



اول و آخر وجود حیات  
اول و اول بی ابتداست  
بود و نبود آنچه بلند است  
کز زایش علم چو دریاست  
هر که جزاوست بقائیش نیست  
دید و رخسار ز رشک و شرم  
تا که مش در تنق نور بود  
در چو سبیلین دور ویرانه  
چون کفر خفت فلک زان کرد  
کرد قبا جبه خورشید و ماه  
ز بهر میغ از دل درکاشاد  
زانش وای که هم در شکست  
باغ سخا را چو فلک تازه کرد  
پر زایشین کرد در خواب را  
زلف زین در بر عالم فکنه  
ز یک هوار بکواکب سپرد  
ناف شب از شک فروزان است  
و هم می پای بسی ره قوت  
عقل آرد که طلب کردش  
ز به نام جبر و تش احد  
بر در و چون فلکی پرده دار  
خال زین بسته فراق است  
کر به خست پر زرق است  
رسته ز خاک در و دایه است  
ای همه پستی ز تو پیدا شده  
زیر نشین علمت کائنات  
هستی و صورت پیونده  
ماهه فانی و بقا بس ترا  
چون قدرت با یک بر الحق زنده

هست کن نیست کن کائنات  
و آخر او آخری انتهاست  
باشد و این نیز نباشد نیست  
تا بدش ملک چه صحرایین  
اوست مقهس کن فانی نیست  
آتش سرد او دود و آب گرم  
خار و کل فی زشک و دود بود  
کار فلک بود که بر کره  
جبه شب ز کرد و عد مشا که  
زین دو کله در سبیل و سیاه  
چشمه خدایب خارا کشاد  
پس در و کرده یا قوت نیست  
مرغ سخن بد فلک آواره کرد  
گوست جان در دین آب را  
خال عصی بر رخ آدم فکنه  
جان سباز بریا حین سپرد  
ماه نواز طلقه کوشان است  
هم در در شاست سبی باز نیست  
ترک ادیب بود بکر دیش  
پای تخت ملک و تش احد  
پرده دری چون کند در کا  
آب نظامی همه ز خاک است  
کرد دل خاکست پر زرق است  
کر نکل باغش درم فانی است

باجر و تشکر دو عالم گشت  
کیت درین دنگه دیر پای  
پرورش موخکان زل  
کشکش هر چه در دزد کیت  
روضة ترکیب ترا حور است  
منت اورست هزار استین  
چونکه بچو و دش که تم باشد  
ناگمشا دین که جسم هم خود  
زین دوسه چنبره بر فلک زرد  
ابر کهر بخش کرد یافت بخش  
جام سحر در گل شیرین گشت  
خون دل خاک به چرخ باد  
نخل ز بار طرب نوش زد  
خند لب خجاری که نشانه  
لوح زلز صورت خوشی است  
خون جهان در جگر کل گرفت  
پای سخن را که در زنت است  
راه می ذیم شیرین نیست  
بر که فتاد از سر کار او  
حاضر خاوش بخش جان  
کر فلک بن پرده بر انداختی  
سدره شبنان سوی در  
دل که جهان نسبت باکی کند  
خاک نظامی که بشاید است

فی مناجاست باری عز و جلاله

تو به کس یکس توانم خنده	آنچه تغییر پذیرد توئی
ملک تعالی و تقدس را	جز تو فلک را خد و در آن که داد
جز تو که یار دکنه انجی زنده	رسته که نماندی از تو

اول ما آخر میگریم است  
کومین الملک زند بجزری  
شکل این حال نگر دند  
پیش خد و ندی و بند کیت  
ز کس بیای ترا نور است  
بر که کوه و قله و زمین  
بند وجود از عدل او باشد  
زلف سبیلین نشازد سبیل  
بخت که بر قدم خاک زد  
مقتدر عد و سنام خد ترا  
جرحان در دین سنگ بخت  
ار جگر لب جگر کون نمی  
در سخن رسته فکوشش داد  
نمیره بخیا کری نشانه  
حیض کل از بهر باری نیست  
بخش خد و بخشش کوشش  
سکت سر پرده او سر گشت  
دیده به به به به به به به  
جمله ما هست طلبکار او  
بیک رویش قدم بستن  
هر چه زمین رست در انداختی  
عرش و ان زمین در زنده  
بر در او دعوی خاکی کند  
مزرعه دانه توحید است  
خاک خفیف از تو توانم شده  
باجو قایم چو قایم بدست  
وانکه نزد است و نمیرد  
و یک حسد و نیکو جان داد  
لطافت عشق تو که نشک کام

تا کرمت از جهان در گرفت  
 عقد پرستش تو کمر نظام  
 ساقی شب و دلش جامت  
 عجز فلک از بطلک و انعامی  
 صرف زبا از بقلیم بازده  
 کرسی شش گوشه هم برین  
 دانه کن این عقد شغور زرا  
 کردش از جهت کردن بزر  
 طرح در دوزخ بر دلش برین  
 دگر فلک شمس و ماه و ستاره  
 تا به تو افتاد خدای میمند  
 بی دست آنکه تو او برین  
 منزل شب را تو در زوری  
 بنده نظامی که کی کوی منت  
 ای بازل بوده و با بوده ما  
 در جنت کش فرمانت  
 حلقه زن خاخر و خوش تو ایم  
 از بی منت این میب و بیم  
 داغ تو داریم و دست خد  
 این چه زبان و چه بال و پر  
 جان بچه دل را درین بگرد  
 چون بچشم از سخن خام خوش  
 بارشوی مونس سخن از کما  
 بر که بنا بهیم خوشی بی نظیر  
 دست چنین پیش که دارد کما  
 ای شرف نام نظامی بتو  
 تحفه اول که الف نقش است  
 حلقه حق را کمال فایده داد  
 لاجرم او یافت از انیم و مال

پشت زمین بار جهان گرفت  
 جز به تو بر هست پرستش حرام  
 مرغ سحر دست خوش نامت  
 عقد جهان را بجهان و گشای  
 دام زمین را بعد هم بازده  
 منبر نیای به هم در کن  
 پرشکن این مرغ شب و روز را  
 صحبت اجنه کو بر میخیز  
 کردن چرخ از حرکات و سکون  
 دیده خوش به پرستان بد  
 بر عدم خوش که ای میمند  
 بی بدست آنکه تو خیزش  
 روز و در وقت تو با زوری  
 از اثر خاک تو شد تو بیا  
 در دو جهان خاک سر کوی  
 چون در تو حلقه کموش تو ایم  
 هم تو بخت و جیش ای که ایم  
 می نیند ز شمعان و شکار  
 کعبه و ناگفت پیمانست  
 دل چکست باخی ازین چه بجز  
 هم تو بیا مرز با نعام خوش  
 چاره کن ای چاره بچارگان  
 در که گیریم خوشی و سنگیر  
 زاری ازین پیش که دارد کما  
 خواجگی دوست غلامی تو  
 در نعمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
 دایره دولت و خط و کمال  
 بود درین کند فرود خشت

کر ز پشت کرمت زده بود  
 هر که نکویا بتو خاموش به  
 پرده بر اندازد بر دلی فرد  
 نسخ کن آن آیت ایام را  
 طلسم را بنده پر نور کن  
 حقه بر کل این مهره بن  
 از می این پرشته کل بر تر کن  
 تا کی این راه نور و ز کار  
 آب بر آتش سپید در  
 صحر کن این پرده جوقی ملا  
 کر چکنی قهر سی و زما  
 ردشی عقل بجان داده  
 چرخ روش قطب نبات از تو  
 غنچه کمر بسته که ما بند ایم  
 خاطرش از معرفت آید کن  
 بی طمع از هر سارنده  
 چاره ساز که بی یاد ایم  
 هم تو پذیری که ز باغ تو ایم  
 دل ز کجا وین بر دال انکار  
 در صفت کنگ فر مانده  
 پیش تو کبر سر و پا آیدیم  
 قافله شد و ایسی ما بین  
 جزه تو قله بخا بهیم خشت  
 در که را بر حرم که خوانده ایم  
 نزل تحت بزانش رسان  
 در نعمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
 دایره دولت و خط و کمال  
 بود درین کند فرود خشت

ناف زمین از شکم افتاده بود  
 هر چه نیاید تو فراموش  
 کریم کن این پرده هم اندر نور  
 مسخ کن این صورت حرام را  
 جوهر را از عرض دور کن  
 سنگ زحل بر قدح زهره زن  
 قالب کجاست زمین که ماست  
 پرده ز راه قدیمی بیا  
 زبر از خاک نشان با در  
 باز کن این پرده رخت خیال  
 روی شکایت کسی از ما  
 چاشنی دل بران داده  
 باغ وجود آجیات از تو افت  
 کل حدیث جان که تو زنده ایم  
 گردنش از بار غم آزاد کن  
 وی با بزرگ و فرسوده ما  
 سفته فلک خاشیه کرد آن  
 جز تو نداریم تو ازنده  
 کر تو برانی که روی آوریم  
 قری طوق دسک داغ تو ایم  
 من که تو قطب حلال از کجا  
 من عرف الله از خوانده ایم  
 هم با امید تو خدا آیدیم  
 ای کس مای کسی باین  
 کر نوازی تو که خواهد جوت  
 چاره ما کن که بنا مانده ایم  
 معرفت خویش بجانش رسان  
 بر در محجوبه احدی نیست  
 طوق ز دال و کرامت داد  
 تازه مرغی ز سرای هست

رسم ترنجست که در روزگار  
مه که نیکین دان بر بخت  
خواجست حاج و سحرش غلام  
هچو الف است بعد وفا  
کبر جهان که چسب در کرد  
عصمتان در غرض پردگی  
خاشمی و چو سخن دل فروش  
بر همه سرنخیل و خیر بود  
چشمه خورشید که محتاج است  
وز پی باز آیدش از نیست  
نیم شبی کان ملک بنموز  
خود فلک ز دیده عمارت کرد  
کرد ما در رحم کائنات  
دیده اختیار کران خواب گشت  
مرغ پرانه اخته یعنی ملک  
کام بکام و چو تخرنک نمود  
پایش از آن جمله که میشت  
سحر نه بین کان شد و کوهرش  
اوسته سپشک آن سفر  
تاشبا و راجه قدره دست  
چون ز کمان تیر سحر زنجیر  
تا بجل تخت تریار زده  
شب شده و در این بهار می  
عشادوب خوانده و نسج سما  
ناف شب آکنده نه شک نش  
کبک و ش آن باز کو تری  
چون کل این پایه فیروزه  
و او سحر چو غریبان راه  
افت بان راه که بهره نمود

پیش و دیوه پس ارد بهار  
خاتم ادهم رعد شد  
اینت بیشتر است بیشتر بنام  
اول و آخر شده بر حسب  
سر جهان هچم هچان بگرد  
عصمت از دافه پروردگی  
دوستی و چو هنر عیب پوش  
قطب کران سار بسک پرورد  
نیم مال از شب معراج است  
کوبیدان سحر ابلق بدست

گشت بنیا که علم پیش  
کوش جهان حلقه کشیم  
آخی گویا بزبان فصیح  
نقطه روشنت پرکار کرد  
از سخن و ادب آوازه  
ترش ز دیده خیانت نشا  
فته فرو گشتن زونا کریر  
شمع آبی ز دل افروخته  
داده فراخی نفس تنگ را  
چون تک ابلق تمامی رسید

در صفت معراج نبی علیه الصلوٰه و السلام

بشت خط و چار صد و شش  
کوبک از خواب غفلت گشت  
خرقه در انداخته یعنی فلک  
میل میلش تیر برگ برود  
مرحله بر مرحله صدش  
برده سپهر ز پی تاج اخترش  
از سلطان تاج و زجور که  
زهره شب پنج تر از و دست  
زهره ز زغال خوش گشت  
لشکر کل خیمه هجران زده  
کل شده سر و ملتاور می گشت  
عشر قدم خوسته از انبیا  
نعل به آکنده هم گشت  
فاخته ز کشته بقدر جای  
دست بدست آمده تاساق  
حلقه زمان بر در آن بارگاه  
زان قدس زان قدم آکده بود

دور شده بافتهش در دوع  
باقر غالب این داسگاه  
مرغ آتیش هفتس پر شده  
چون دو جهان دیده در دشت  
رخش بلند تر ترا فاکند  
کوهر شب از شب کوهرین  
خوشه کوسنبل تر ساخته  
ریخته نوش از دم سیمین  
یوسف دلوی شده چون آب  
از کل آن روضه باغ رفیع  
زان کل آن زکمر کان گشت  
سیر کو اکب قدس می برید  
در شب تاریک بان اتفاق  
صدره صدره شده پیر  
همفرانش پیرانه اخفته  
پرده شینان کیش و آفت  
هر که جزا و بر در آن رزانه

ختم نبوت محمد سپهر  
خود و جهان حلقه تسلیم  
از الف آدم و میم مسیح  
نکت پرکار ترین سخن  
وزکر او فلک اندازه  
غرض از که جنایت ستان  
فته شکن نیز بود و لب سپهر  
در سرازل تاب آموخته  
نعل زده خاک شایهنگ را  
غاشیه واری بنطای سید  
کرد روان شعل گیتی خور  
زیر و مه مشعل و ایش کرد  
ز اندش آمده شد رسام  
مرغ دلش رفت بارگاه  
قالبش از قلب سبک شده  
سر ز پی سجده فردا شنند  
غاشیه بر کف هر چه  
کا و فلک برده زاکا و زمین  
سنبله را بر ساند اخته  
بر دم این عقرب نیلوفری  
یونس حوتی ته زان لایق  
ربع زمین یافته ز ملک مع  
زکس و سرده مار زشت  
سفت طایک علقش می کشید  
برق شده و پیو برای برق  
عرش کریبان زده در دشت  
بال شکند و پرانده خفته  
هودج او یک تنه کشند  
او هم از آتیش خود بازماند

بر سر هستی قدس تاج بود  
 آتق هستی دم جان میسرود  
 تن بکر خانه اصلی شتافت  
 کرد چو ره رفت ز غایت فرو  
 غیرت ازین پرده میانش گرفت  
 چون سخن از خود بد را مقام  
 پای شده اند به سر انداخته  
 سطلق از اینجا که پسندیدیت  
 دیدن آن پرده سکا می نبود  
 دیدن او بی عرض و جوهرت  
 کفر بود نفی صفاتش کمن  
 دید محمد بن حبشی و کر  
 لطف از لبش میخسین  
 بهش از کج تو انکر شده  
 زان غم عشق باز آمده  
 در سخا را بهما می رسان  
 شمشه نه میسند بهفت احزان  
 احمد مرسل که خرد خاک اوست  
 سنبلی او سنبدر و رتاب  
 چون کبر او دل سنگی سخت  
 کی شد می آن سنگ متفرج کری  
 یافت فراخی هر از درج تنگ  
 هر که می کرد بهین سنگ سخت  
 قبح بداند در پیش جان کنان  
 ازین دندان سر دندان گرفت  
 در صفا ناورده که لشکرش  
 این همه چه تا کرشم منکرند  
 طبع نظمی که با چون گشت  
 ای تن تو پاکر از جان پاک

عرش بلان ماند محبت چو بود  
 خواجده جان ره بن می سپرد  
 دیده چنانکه که خیالش قیامت  
 سر ز کربان طبیعت برون  
 حیرت زان گوشه عیان گرفت  
 تا سخن یافت قبول سلام  
 جان بهماشای نظراخته  
 دید خدای خود دیدیت  
 رفتن از راه زمانه نبود  
 که عرض جوهر از آن دست  
 جای بود و صفت جانش کمن  
 بلکه بدان چشم سران چشم  
 رحمت حق نازکش از این  
 جلد مقصود میسه شده  
 در نفسی رفته و باز آمده

چون بهر ره قلم در کشید  
 چون به عرش بهمان رسید  
 راه قدم پیش قدم در گرفت  
 و پیش از غایت روشنی  
 رفت ولی رحمت پائی داشت  
 پرده بر انداخته دست محال  
 آیت نوری که زوالش نبود  
 دیدنی ز دید بنیاد بهفت  
 دیدن معبود و پسندیدیت  
 هر که در آن پرده نظر کاها یافت  
 هست ولیکن منقرع بجای  
 خورده شربانی که حق بخفته  
 لب بشکر خنده بهیار است  
 پشت قوی گشته بهان بارگاه  
 ای سخت محضر بهمانی ما

### در ستایش پیغمبر صلی الله علیه و سلم

هر دو جهان شد فراق او  
 کوهر او لعل که آفتاب  
 سنگ چرا کوهر او را شکست  
 کر نشدی در شکن و لعل  
 نیست عجب زدن کوهر ز سنگ  
 بالمش از جلد دندان بهشت  
 ازین دندان شد دندان کنان  
 داد بشکر که کم آن گرفت  
 دست علم بود زبان خنجرش  
 خار نهند از کل او بر خودند

تازه ترین سنبلی صحری ناز  
 خنده خوش زان نزدی شکرش  
 آری از اینجا که دل سنگ بود  
 کرد جدا سنگ لایم شکرش  
 سیم دیت بود مگر سنگ را  
 کوهر سنگی که زمین کان است  
 چون دهن از سنگ بخت  
 زار زوی دهشته دندان گذشت  
 خنجر او ساخته دندان شمار  
 باغ پر از کل سخن خالصیت

### کشتار در لغت دوم

راستی عرش علم بر کشید  
 کار دل و جان به جان سپید  
 پرده خلعت نیسان بر گرفت  
 آمده در منزل بی منزلی  
 جنت ولی رحمت جانی داشت  
 از دین عظیم سر می جلال  
 دید چشمی که خیالش نبود  
 کوری انگش که بدین بگفت  
 دیدنی و دیدن دید بگفت  
 از جنت بی جنتی راه یافت  
 هر که چنین نیت نباشد خدا  
 جرح و آن در دل مار بخت  
 امت خود بهر در خواسته  
 روی در آورده بدین کارگاه  
 بوی تو جان دار و بی جانانی  
 ختم سخن را بنظمی رسان  
 ختم رسل خاتم پیغمبران  
 خاتمین کوهر صبری از  
 تا خبر آب صدف کوهرش  
 خشکی سودش در آینه گشت بود  
 کوهری از بکر که کوهرش  
 گامد و حستان دهن تنگ را  
 کی دیت کوهر دندان او  
 نام گرم کرد بخود برد دست  
 کرد و جهان هیچ دندان نداشت  
 خوش نبود خنجر دندانده  
 رسته از خنجر دم مار بخت  
 بر کل او نفرت و ابله بخت  
 روح تو بر ورده روحی فدک

نقطه که خامه حجت توئی  
 زه تو یابند و توره ده  
 از سران خوان که رطب خورده  
 ای شب کیسوی تور و زنجار  
 چرخ ز طرف کمرت بنده  
 خاک تو را با دیلمان بست  
 از اثر خاک تو شکین غبار  
 سایه نذاری که نور صهی  
 خاک دیلمان بتو گلشن شده  
 پر ز کمر بسته ز تو دمنش  
 لاجرم آنجا که صبا تاحه  
 صدره از ایش صدت بیت  
 گزیده ز صبح آینه بیرون فاش  
 تا تو خاک اندری کی کج پاک  
 بچرخ مقوس هف اوست  
 عقل شفا جو طبعش توئی  
 ای مدی بر قریه کی نقاب  
 کرمی از مهر تو کوئی بیار  
 منظر از بلبل آه نفس  
 ملک بر آرد جهان تازه کن  
 خاک تو بوی ولایت سپرد  
 خانه غولند پر از نشان  
 ما همه جیمیم بیا جان تو با  
 از طری رخسار دین میکنند  
 شب بر ماه میانی برار  
 پانصد و شصت و پنجاه  
 خلوتی پرده اسرار شو  
 هر چه رضای تو بجز ازینست  
 دایره بنمای با کشت دست

خامه ده نقطه رحمت توئی  
 مهرده خود تو و درده نه  
 از پی ماز که چه آورد  
 آتش سودای تو آب حیات  
 صبح ز خورشید رخت خنده  
 روضه چه گویم که در ضوآن  
 پیکر آن قوم شده مشکبار  
 رو که تو خود سایه نور الهی  
 چشم غریبان بتو روشن شده  
 پر ز سوده شده پیرانش  
 لشکر غنیمت علم اندر خسته  
 عرش در ایوان تو کرسی بیت  
 وز تو بر خاک زمین چون فاش  
 شرط بود کج سپردن بخاک  
 چهرش داور سن چاه است  
 ماه سفر ساز غریبش توئی

راه روان سحری را زوره  
 چون تو کریمان که تماشا کنند  
 لب بکشا تا همه شکر خورند  
 عقیقه شد بک شیفته روی  
 عالم تر دهن شکر از تو است  
 کعبه که سجاده تکبر است  
 تاج بود تخت تو دار جهان  
 چار علم رکن مسالمت  
 تا قدمت در شب کیوشان  
 در صدف صبح بیت وفا  
 بوی کران غنیمت کران ده  
 روزن جانب خوش و صبح  
 ای دو جهان زیر زمین زنده  
 کج تر از هر تو ویرانه بس  
 این دو طرف در سپید بویا  
 خیزد شب منظران روزن

کشتار در لغت سیوم

ای تو فریاد بفریاد رس  
 هر دو چوب پاز آواز کن  
 باد فاق آمد آن بوی برد  
 در غله دان کرم اندر نشان  
 ما همه دیویم سیلمان تو با  
 و در کز لطف کین میکنند  
 سرچونه از بروج میانی در آرد  
 روز بلندست مجلس شتاب  
 ما همه خفیم تو بیدار شد  
 با تو کسی را سر و خوش نیست  
 تا به تو بخشیده شود هر چه هست

سوی عجم رویش در عرب  
 سکه تو زن تا مرا کم زنند  
 باز گشت این صند آرد و کا  
 کم بکن اهر که زیادت خورند  
 شخته توئی قافله تنها جرات  
 یا علی در صف میدان جز  
 یاد و سه در بند کربند بش  
 خیز بفرمای سر ایفل را  
 زلفت اینجا آفت بد بر  
 که نظر از راه عنایت کنی  
 با تو تصرف که کند و فک

یا وکیان عجبی را تو ماه  
 رستی شبها نه به تماشا کنند  
 زاب دمانت رطب تر خورند  
 سلسله شیفستان نوی تو  
 ناف زمین نافه شک از تو است  
 تشنه جلاب طبایست  
 تخت زمین بد و تاج اسما  
 پنج دعا نوبت سالی است  
 بر سر کردن شده دهن کف  
 غایب بوی تو دارد صبا  
 کبره و عالم دین از آن ده  
 دزد بود عرش در آن شب  
 کج نه خاک نسیم از به  
 شمع تراخل تو ویرانه بس  
 راه بر نه از تو به پیکان راه  
 طبع نظامی طرب افزون  
 سایه نشین چای بر دشتاب  
 که کلی از بارخ تو بوی میار  
 زرده روز یک و شبید و شب  
 جلوه تو خوان تا خطا دم  
 غسل کن این منزه از آلودگان  
 خاص کن قطاع که عمارت  
 قلب تو داری عالم اینجا  
 یا عمری بروی سلطان خشت  
 گزن این کم زد به چرخ  
 باد و بیدن دد و قندیل  
 دست بر آرد همه را دست کبر  
 جمله دمارت کمی است کنی  
 از چای آمرزش مستی غبار

از تو بی بره براند خن	وزد و جان خرقه در انداختن	سفر نظامی که جنه جوی است	زند و دل از غایب بوی است
دشمنش را بی وفا نمی بیند ای که تاج فرستاد کان	کشتار در دشت چهارم		فلک سلیمان که آتشین تاج ده کو هر آزار کان
هر چه زیاده و خیل تواند این ده ویران چه سازد	جله دین را طغیانی تواند از تو و آدم بجا رسیده	اول پستار چه بنام تو است آنچه بدو خانه نوایین بود	حکم تو چون قافیه آخر است خشت پسین و آن خشتین بود
آدم و نوحی نه از هر دو می دل ز تو چون کشتگر توبه خورد	مرسد را یک کره از هر دو می کشتگر از کشتگری توبه کرد	آدم از آن دانه که شید خیده کوی قبولت بازل ساخته	توبه بدش کشتگر نا کوارد در صف میدان دل از خنده
آدم نوزخه در انداختن نوح که لبش باین خون رسیده	تا بر دوان کوی دیدن پیش چشمه غلط کرد و بطوفان رسیده	بار کیش چون ز پی خوشه رفت همه بر هم چو رای او شده	کوی فردا نه دراکو شرفت نیمه آمد دوسه جای او افتاد
خود دل داد و نفس کشت یوسف از آن آب عیانی نید	در خور این ز برجمه اینک جز رسن و دلشانی نید	دشت سلیمان ادب خود نگاه خضر عیان زین سفر خشک نماند	ملکت آلوده بخت این کلاه در من خود تر شده چمنه بخت
موسی این جام می دید همه تو فلک طرح در انداختی	شیشه که پاره ازنی شکست سایه باین کار بر انداختی	عزم میحانه باین دانه بود مهرش این نامه بعنوان تو	کود و دل تمسکی خانه بود ختم شد این خطبه بدوان تو
خیز به از چرخ ماری کن تا ز عدم کرد و فایر بخاک	کر نکند کار تو کاری کن می تک و میانه که میدان ترا	خط خلک خط میدان است کیست فایر کاب ز جانت برد	کوی زمین ز خوچو کان یا عدم سفله ز ناست برد
بای عدم در عدم آلود کن عقل بشرع تو زرد می خون	دست فایر ببقا پاره کن کشتی جان بر دسحل بر کن	ای نفست لطفی بان بستان قبله نه صرخ بگویت در است	مرهم سودای بکمر خستگان عجبه شش روزه بگویت در است
فلک تو بگویت همه در هم شود زان زد و نکشت تو حرف پای	کر سر موئی ز نه است کم شود تا نشود حرف تو نکشت سا	باقلم از پوست برون خوانی حرف همه خلق شد نکشت رس	با سخن از غر درون زان تری حرف تو بی زحمت نکشت رس
بست و شکر کشت غبار در است تا زه ترین صبح بخانی مرا	هسته و عتاب شده شکست خاک تو ام کاب حیاتی مرا	یک کفایت تو بصحرای عشق خاک که رت روضه جان نیست	بر کن چهل روزه تا عاشقی روضه تو جان و جهان نیست
بر سر از و صد چون جان پاک تا جوهر آن غایب نگینند	خاک تو در چشمه نظامی شدم خاک مرا غایب نگینند	خاک تو در چشمه نظامی شدم خاک مرا غایب نگینند	خاک مرا غایب نگینند چون کره نقطه شد هم شهنید
من که دین دایره دهر بند دست رس پای کشایم	در شمای ملک فخر الدین بهر شاه		
فرق بریز قدم انداختیم تا ز کدام آینه تالی رسد	سایه بی قره بایم نیست وز سر زانو قد می خاستم	پای فرو رفته باین خاک در کشته بس روشنی روی من	بافکرم دست بقدرک در آینه دل کسر ز نومی من
دیدم از آن پایه که در نیست خضر سگند ز منش چشمه رای	یا زک ام تیشم آبی رسد پایه دمی را که دلی بخت	چون نظر عقل به ای دست شاه قوی طالع فیر و چنگ	کر جهان دست بر او رسد گلبن این روضه فیر و زنگ
	قطب صد بند محظوظی شای	آنکه ز مقصود وجود او است	دایت مقصود و بد و نتر است

شاه فلک تاج سلیمان بکین زیت سخاقتی ز دعا نیست آنکه زهرامی او وقت زود خاص کن ملک جهان بر تو عالم و عادل تر ازل وجود چشمه و دریاست بیا بی در خنده زمان زگرش لعل لب کوش فلک بر سرش بشکند ای شرف کوهر آدم تو چرخ بزم پشت نظر سارست سه کلب تیغ در آید خست هر که لطفان تو خوشتر شیر دلی کن که در سینه کنی این دل این بهره که در دست دستان هست ترا چند کس ارزودار و جوانی و ملک حق که فزایدون کند با تو نش ملک خفاقی و سلطان پناه چون خلفا که خفانی کنی دو لکن آن سر به روی است عدل تو مقرون غنایت شده هفت فلک با کبر است حق در همه فن صاحب یقین تو می خلعت کردون بعلای فرست بر کمر و لعل شیدن بجر کلان چون فلک طالع مسودا خج تو سر چون علم افراخته دره شقت نفسی نیز نم عاریت کس نیز رفته ام	سفر نفاق ملک فخر الدین ندش اگر هست عیالیت کور بود و جسد بهرم کور همه ملک از من و به چشم کور محسن و کریم است ای بی خود چشمه رسوده و دریای بر کمر لعل شش آفتاب نیش بر زلفش بشکند در خطاب بهین بوس کویه نه شکم آتش بکمار است با سر تخت سپید خست کر مثل نوح شد آتش نبرد شیر خطا کفتم شیر افکنی کردل در زخم زنده با تو است نشین تو فرشته پس ملک ترا داد و توانی ملک رشته خفاک بر زردوش صاحب شمشیری صاحب کلاه تاج دبی تخت نشانی کنی خج از آن دل که در جانی وزن سنگایت بنگایت شده هشت بهشت ز خلعت شقه جان و عالم به یکی آن تو می بوی قوی بظای فرست کوهرش ز کف ده لعل ارکان عاقبت کار تو محمود باد خضم تو سر چون قلم نه خسته در ترتیب نظم کتاب و تسلیم کردن	بست دودی او کرده است یک لاله شش طرف هفت کاه سر و شان بان تو تر سلطنت او رنگت خدوف بر دین فلک و دولت و اختر یا غن بن چیده سیاب بر رفت بن چیده لاجورد خوب سر عاقل تر از غری کوش و دمای بی بر زرد چشم تیغ تو خوب فرست جام تو پناه چشمه شش چرخ ز شیران چندین پیش هر چه بریز فلک از وقت دور تو خاتم دوران نیست خاک با قبال تو زرمی شود می خوری طرب بافت است کر چه بشیر صلابت پذیر بست سر تیغ تو بالای تاج جغد بد و تو بهما می کشد در سم خشت که زمین را خج بر که نه در حکم تو باشد سرش کوش صبارا ادب آموز کن که چه سخن فریب و جان پرورست و آنکه حسودست با و مدبر خج ساخته و خسته در راه من که سر نیده این تو گم بر سر نش نام سلیمان است نقطه نه دایره جبهه شاه نامور جسد بدنا تری روم ستانده و بخار نکم ملک صدف خاک درش است خونده چه سیامب کر زگرش پنجه در دزد که چنین بچه کرد نیکت مهر بنجام زار غری روشنی دیده عالم تو شده صدف که بهر شمشیر ریخته قرابه آب حیات خلل تو بر روانه خورشیدش از تو کند بیشتر از نیش دست مراد تو بر مطلق باد خفاک تو سلیمان است زهر بیا د تو شکر می شود غم چه خوری دولت تو نیست تاج ستان آدمی دخت کمر از طکان چون ستانی خراج سر که رسد پیش تو بای کشد خضم تو چون نعل شده چار خج بر سر شل انار شود فیهش شمع سخن به فضل افروز کن چون که بخوان تو رسد لایعنت لعل نیکان ده و دگر از تیغ ساخته من چو خسته در راه باغ ترا غر زو آب لبش بر سر کوهست جوی می نه نم آینه دلم گفت که گفته ام
---	--	---



شعبه تازه برایت  
 پایه درویشی و شا ہی در و  
 نوح دین جبر بر فلکند  
 نامه دوا دزد و ناموسگاه  
 آن بدر کرده غنچه زین علم  
 گر کم از آن شد بنه و بارین  
 کاین سخن بسته زازک باغ  
 کر نکس نیست بخوروش باد  
 کا خلاف سبکست میر نم  
 خدمتم آخر بوفاشی کشد  
 پیش نظامی بحساب بسته  
 تیغی از الماس ساختم  
 اوج بلندست در دومی برم  
 کرد تو کسیرم که کردی تم  
 که چه دین حلقه که بچسته اند  
 باز چو دیدم همه را شیر بود  
 آب سخن بر درت افشاده ام  
 کشته دلم بحسرت که بریز تو  
 این سریت مست به نیک  
 جنبش اول که قلم بر گرفت  
 پرده خلوت چو بر انداختند  
 چون قلم آمد شدن خار کرد  
 در لغت عشق سخن جان هست  
 نیت دین پسته تو خیر تر  
 تا حوران آخورش خنانه  
 او ز علم فتح نیانده تر  
 ما که نظر بر سخن افکندیم  
 اوست دین دوده آماد تر  
 با سخن آنجا که برار عیلم

هیکل ان تالاب نور خست  
 مخزن اسرار الهی در و  
 خضر دین چشم به بوی کشند  
 هر دو سحر به و به شکار  
 دین زده برست که روی قلم  
 بهتر از است خیر ارم  
 عاریت فرو رنشد چون پرخ  
 در نه زبانه تو فراموش باد  
 و بد به بندگیست میر نم  
 هم سر این رشته بجائی کشد  
 او در گیتان در گران گیتند  
 هر که پس به سرش نشاند ختم  
 باشد که نیت خود بگذرم  
 تا زسانی به تو چون بن رسم  
 راه برون آمد نم بسته اند  
 پیش و پس بسته شمشیر بود  
 لیک منم این که بجان مانده ام  
 کوهر جامه که او بر تو

صبح روی چند لب اموخته  
 بر شکر او نشسته مکس  
 بر همه شان ز پی این حال  
 آن زدی از کان کمن ریخته  
 که چه در آن شکسته چو نرنگ  
 شیوه غریبت شو ما عجیب  
 خوان ترا این دو ناله سخن  
 با فلک کتب که نشینی بجان  
 از ملکاتی که وفا دیده ام  
 که به برین در که پاینده ام  
 من که دین نرنگان مانده ام  
 که چه خدایان مایه بی همسرت  
 تا که از روشنی رای تو  
 بود سپهر که دین یکد ماه  
 پیش تو از بهر فروز دلان  
 لیک درین خطه شمشیر بند  
 رزّه صفت پیش تو ای قباب  
 تائب و درست ثبت روز باد

برده سحر حرمی دودخته  
 نه مکس او شکر آلامی کس  
 قریه زدم نام تو آمد بفال  
 دین زدی از کمن ریخته  
 سکه ز زمین از آن بهترست  
 که بنوازش نباشد غریب  
 دست نکرد ده تو در دست  
 پیش من افکن قدری بجان  
 بسن خود بر تو پسندیده ام  
 روی نهادند ستایندگان  
 مرحله بیشتر که رانده ام  
 پای مرا هم بر بالا تریت  
 بر خطم آنجا که بود پای تو  
 تازه کنم عهد زین بوس شای  
 خواهم از پوست برون آید  
 بر تو کم خطبه بیا بکشد  
 باد دعای سحر هم مستجاب  
 کوهر شایسته شب فروز باد  
 بهتر با دان سریت زین سرنی  
 حرف نخستین ز سخن در گرفت  
 جان تن آزاده به کل دزداد  
 اینهمه گفتند سخن کم نمود  
 و بر بر مرغان سخن بسته شد  
 این سخت است این سخن اینچنان  
 که بکار قلمش در کشند  
 پیش بسته شد و قی خال  
 گرم رو الماس به درو یافتند  
 راست نیاید بر باقی که هست  
 جان سر این رشته که بجا افتی

در فضل و فضیلت سخن فرماید

جلوه اول سخن ساخته  
 چشم جهان را سخن باز کرد  
 ما خیمین طفل ایوان است  
 موی شکافی ز سخن شیر تر  
 و آن در گران و کرش خنانه  
 و ز قلم تسلیم گشایده تر  
 مرده او میم بد و زنده ام  
 تازه از سحر کمن زود تر  
 حرف زیادت زبان بر نم

تا سخن او از ده دل دزداد  
 بی سخن او از ده عالم نمود  
 خط هر اندیشه که پیوسته شد  
 اول اندیشه پسین شمار  
 که جوای علمش بر کشند  
 که چه سخن خود نماید سال  
 سر دیان آتش زود افتد  
 رنگ نذر زلفانی که هست  
 که نه سخن برشته جان تا افتی

جان تن آزاده به کل دزداد  
 اینهمه گفتند سخن کم نمود  
 و بر بر مرغان سخن بسته شد  
 این سخت است این سخن اینچنان  
 که بکار قلمش در کشند  
 پیش بسته شد و قی خال  
 گرم رو الماس به درو یافتند  
 راست نیاید بر باقی که هست  
 جان سر این رشته که بجا افتی



ملک طبعیت سخن خورده اند  
از سخن تازه و ز کس  
سیم سخن آن که دم خاک است  
هر چه ندان دل چرست از سخن  
چون که نسخه سخن سر  
گفته که در بسین چون بود  
قایم سخن آن سخن نشن  
آنکه تر زوی سخن سخنة کرد  
زانش فکرت چو پریشان شود  
پیش بسی بت صفه کبریا  
هر رطبی که سر این غول بود  
چشم حکمت که سخن دینیت  
ما سر زانوی ولایت تان  
آیه فرقت سلطام قدم  
کامی از آن حلقه زانو قرار  
چون سخن گرم شود کمرش  
نسبت نرزد نیایست حجت  
هم نفسش راحت جان شود  
مشری سخن خوشش  
پای مزان سخن از جای برد  
ای فلک از دست تو چون نشین  
سیمکشی که چو زمره اند  
لاجرم این قوم که دانا ترند  
و آنکه چو سیاه نم ز نخورد  
تا به مدت زمان کرد و گشت  
شعر ترا صد نشانی ده  
چون فلک از پای نشیند  
چون تان از پیشه بگریزید  
بدنه کن که کهر آری بدست

فهرت رعیت بسخن کرده اند  
گفت چه بگفت سخن سخن  
ز چه سگست لپوی فلک او  
شرح سخن بیشتر از سخن

کان سخن با و ز خوش داشت  
یک سخن ره بهر خوش برد  
صد نشین تر ز سخن نیست  
تا سخت از سخن آوازه باد

در ترتیب سخن و سخن دان گوید

کنج دو عالم سخن در شن  
سخت و زار از سخن سخنة کرد  
با ملک از جمله خویسان شوند  
پیش مرآه و پیش دنیا  
آن نه طب پاره از جان بود  
آب شده زین دوسه یکنه  
سر بهند بر سر هرستان  
خامد صفت باز سر او بهم  
حلقه دهد کوش فلک از هر  
جان بلب آید کیو بمش  
بر پدر طبع برآورد درست  
هم سخنش محسوس زانها شود  
نهره هاروت شکن دشمن  
کتاب سخن را سخن آری برد  
این کرمانی که کمر بسته اند  
سکین کار بر زمره اند  
زیر ترند از چه که بالاترند  
نفره شد و این سخن بخورد  
تا خوشند بگو کرد حاست  
بلکه قول دو جبهه بافی دهد  
تا سخن چون فلک آری بدست  
نند و چرخ بر می رسیده  
بهر تران جوی که در شینیت

خاصه کلیدی که در کنج است  
بلبل عرشند سخن پروردان  
برده رازی که سخن پرودیت  
این دو نظر محرم که دوشه  
جان ترشیده به نظر کل  
و آنکه درین پرده غول است  
چون سر زانو قدم دل  
در خم آن حلقه که استش کند  
کا به برین حلقه فیروزه نکند  
از پی لعلی که برآورد ز کان  
خندش از فلک حجب  
هر که نگارند این پیکر است  
این نه کاهنک سوزان گشت  
میوه دل را که بجای میند  
کار شد از دست با گشت پای  
هر که بزنگت چون روزداد  
آنکه سرش از کشت سلطان شد  
چون سخت شمه شادان کن  
تا نگند شعر برآورد  
شعر برآورد با میریت نام  
بر صفت شمع سر افکنده باش  
هر چه درین پرده نشانیست  
یک سخن و دیگر پند آوری

هر دو بصر سخن پیش داشت  
کس نبرد از سخن پیش برد  
دولت این ملک سخن رست  
نام نظامی سخن آواره باد  
همت بر کو هر بان کو هر  
نخه سنجیده که روزگار  
زیر زبان مرد سخن سخن  
باز چه مانند بان دیگر  
سیاه از پایشه غیریت  
آن بهر مغر آمد و این پویش  
فلکست خائده بند زان  
خوشتر ازین چهره نه پیش  
رد و جهان دستمال کند  
چون شکسته بار در شش کند  
مهره کی ده در زرجنک  
رخنه کند بیضه صفت آسمان  
باز به زلف خد متکرمی  
بر سخنش آن که سخن پرور است  
پایه خوار از سر خواران گرفت  
کی بود آبی که بنانی دهند  
این که از کار سخن لکشی  
سکست لعل شب فروز داد  
باز پس آن لقمه با جهنم چشید  
شهم سخن را نکش افشان کن  
تا ز شعر مشور بیخار  
کالترا الامراء الکرام  
رو ز فرد مرده شده است  
کر پندی بد از آست دهند  
تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد  
دینک فکرت که روشن گشت  
بی سپر کن این رشته را  
من که درین شیوه مصیبت  
زاید در لب پیوسته  
گر بنمایم سخن تازه را  
صفت من بوده جادو کوب  
سحر حلالم سحری فوت شد  
شکل نظمی که خیال نیست  
چون پند اخلاقی آفتاب  
گشت جهان انفضش شکرت  
کا که خرمه به باد کشند  
از پی سودای شبانید خاک  
شربت بر بخور همه ساخته  
رنگ درونی شده بیرون  
که قصبه کل همساز کرد  
خون جگر با جگر آمیختم  
با نف خیلوت من آواز داد  
خاک تبار نه پناوت بخش  
خاقل ازین پیش نبایست  
دور شو ز راه زنان حواس  
و انکه عیان زده جهان یافتند  
به در آنگه به چو کل گوش تو  
دید که آینه بهر ناکست  
با چهل سال که بالغ شود  
دست بر او ز میان چهار چوبی  
آن نفسی را که نون غمت  
صبح بخیتن چو نفس بر نه  
بار تو نیاید به تویی مسیحا

گوی ز خورشید و کیم از ماه بر  
برد فلک ولی آرزوم دشت  
باز ده هر کس این رشته  
دیدنی آرزوم که غریب آدم  
خرقه و زمار در انداختند  
صور قیامت کیم آواره  
سحر من افشون ملایک خوب  
سج کن نسخه باروت شد

گر نفسش گرم روی هم بکشد  
باو کی از سپهر جبریل خست  
صفره انجیر شد می صفره  
شعر من صومعه بنیاد شد  
سرخ گل غنچه مثل هنوز  
هر چه وجودت ز نو کائن  
بابل من کجده باروت سوز  
زهره این منطقه میرفت

### در باره حسن دل فرمایه

وز سپر من سپر کشت ز کمر  
چونیکه یقینده همه خنجر کشند  
ساخته چون مرقع ز خاک  
خان سودا شده پروخته  
گفت قضا کان من لکان  
گاه دلف زهره درم ز کرد  
ابتن از آب جگر آمیختم  
وام چنان کن که لون آواز  
آتش تابنده و سیا قوت بخش  
بر در دل بر زک آیت هست  
راه تو دل در دودل نیاس  
قوت در یوزه ز دل یافتند  
ز کس چشم ابله پوش تو  
آتش آب جوانی بست  
خرج سفره مشرب مبالغه نمود  
این غم دل ز دل غم خاره جوی  
باری یاران به محبت  
صبح دوم باک بر ختر نه  
یار طلب کن که بر آید ز بار

با سپر فلیند او شکرش  
طفل شب بخت چو بر آید  
خاک شده با دسیحای او  
ریخته رنجور یکی طاس خون  
هر نفسی از سر طمانی  
من بچین شب که چرخ غمت  
یا ختم چون سخی چند رفت  
آب درین آتش پاکت چرات  
تیر منفلک که بد فایست  
در خم این خم که کبودش است  
عرش برانی که زین بسته اند  
دیده و گوش از غرض فرویند  
ز کس دکل رنجورستی بارغ  
طمع که با عقل بد لالکیت  
یا کون بیا دت افشون خون  
غم خور البته که غمخور است  
چون غمتی تازه شود با دوس  
بیشتر صبح بخاری رسد  
گر چه همه خلقتی خواست

یک نفس از گرم روی گم نکرد  
باز نه با دسر اقبال خست  
کر چه مرغی بدی سپهر خوا  
شاعری از صطبه زاد شد  
مظرباد شما هم هنوز  
فتمت شده درین جادو سخن  
و هر من خاطر بجم سوز  
لاجرش منطق روحایت  
جانور از سحر حلال است  
گفت زمین را پند فلک آب  
تبع کشید بقصد سرش  
ز جگر و زور پاس بست  
آب زده آتش سودای او  
گشته کسرتا قدم فلان کن  
بازی شب باخته شب با دنی  
ببل آن روضه که با غمی شد  
بمیر اندیشه درین بندیت  
با وحیت گش خاکت حرات  
سفره کم زان که فلک بایست  
قصد دل که کسودش است  
شیر جبریل بدل بسته اند  
کار کرده بیرون نمیند  
ای ز تو هم ز کس و هم کل بد  
مظرباد چهل سالکیت  
درس چهارم لایکون خوا  
کردن غم شکلی که یار هست  
بست شود صد غم از آن  
کر بهین صبح بیاری رسد  
چون مکر میچ بزیانیت

بست زبانی همه را نکرید  
دست در آویز بفرک دل  
و او بر تریب کرم بر زبانی  
دل که برو خطبه سلطانت  
چون سخن دل بد ما غم رسیده  
چرب زبان کشم از آن فزونی  
دست بر آردم از آن استند  
نفس سوی لب تو جان بوی  
کوی پرستاده چو کان من  
کار من از دست من آرد شده  
ره نه گران در توانم گذشت  
حلقه زدم گفت بدین گفت  
از حرم خاتون سر  
بار کجی باقیم افروخته  
علی از آن پیش که افلاک رست  
سر خد ساری با دیش پش  
قصه کین کرده کند آنگه  
من بقباحت شده همان لب  
دل بزبان گفت که ای بی با  
سایه م زین سر تو انارت  
مرغ لبم با نفس کرم او  
خواجده دل عهد مرا تازه کرد  
چونکه ندیدم ز ریاضت کزیر  
را ایض من چون آب عا کرد  
تا سرین رشته بجائی کشید  
شخته زاده دو جهان منت  
گشت چون بی ادبی از غلام  
روزی این مهر زینچا پناه  
صبح چراغی فلک افروشد

خاصه زیاری که بود در کمر  
آب تو باشد که شوی خاک دل  
صورت و جاز ابرم آینه شوی  
اکدش جسمانی درد جانیت  
روغن مغرم بجز انجم رسیده  
طبع نشادی پرواز غم سختی  
راه زبان عاجز و من زورمند  
نیمه غم شیده تا شب  
دهن من گشته کربان من  
صدی کی دیده کی صده  
پای درون فی و سر بار گشت  
گفتم اگر بار دهی اوست  
بانگ برآمد که نظامی دوی  
چشم بر زدند او دوست  
دولتی آن خاک که آن باک را  
لعل فنامی طفله پیش او  
سیم زده ساخته روین  
جان بنوا داده سلطان  
مرغ طلب بگذرین اشراف  
پایه م زین پایه به بالا رست  
پرزبان ریخت از شرم او

این دو سیه یاری که تو داری ترند  
چون ملک العرش جهان فرید  
زین زده هم خوش دل بدید  
نور اوست ز سبیل است  
کوش در خلقه زبان ساسم  
ریخته از چشمه کرم آب سرد  
از آن راه در و منزل شد  
بر در مقصوده روحانیم  
پای ز سر ساخته و سر زبانی  
همسفران جا دل و من نوسفر  
چون که در آن لقب زبانیم گرفت  
پیش در آن پرده در آید خستند  
خاتون محرم آن در شد  
هفت خلیفه سکی خانه در  
در نفس آباد دم نیم سوز  
تلخ جوانی زنی در شکا  
این همه پروانه و دل شمع  
چون علم شکر دل یافتم  
اتش من محرم و دوست  
کنج در سینه قارون خم  
ساخته از شرم

در خلوت اول بر مرزیه انواع بریا حین

از گره فیض کلمه بار کرد  
کان که در رشته خواب برید  
کر چه جز در غم جان منت  
آن داسه آخور مرا کرد رام  
یوسفی کرد و در دشت زحاه  
کحلی سب فرغی را ورشد

کر چه که در کس بود جا  
خواج مع الفقه که درین است  
کر چه بی سازد از زمین  
کر چه منی سر بهر بیت سر  
چشم شب از خواب چو دروخته  
در مهم از خار غم نهوده کرد

خشب تر از حلقه در زرد نه  
حکمت صورت جان آفرید  
آن خلقی که بخلافت رسید  
صورت و جان هر دو بیل است  
دل بد فائق جان ختم  
کاش دل آب مرا کرم کرد  
تایه کی تک بد دل شدم  
حلقه شه با قانت جو کایم  
کوی صفت کشته و چو کالی  
غریبم ز بی کسیم تلخ تر  
عشق نغیبانه غمناکم گرفت  
پرده تریب در آید خستند  
گفت درون ای در و سر شدم  
هفت حکایت یک فضا در  
صد رشین گشته نیمه دور  
زیر ترا و سپی درد خوار  
جله پر کنند و دل جمع  
ردی خود ز عالمیان هستم  
آن نمک تازه لکس و نیت  
با تو نیم و ز تو بهر نیم  
کوش آب حلقه کش بند  
نام نظامی فلک آواره کرد  
کشم از آن خواجده ریاضت  
بر گرفت از سرین رشته پا  
کر چه خدایت خداوند است  
شفقت خود باز در زمین  
صحت خالی بغیبت شمر  
چشم چراغ سحر افروخته  
تا کربان بجل آلوده کرد

من چو لب لاله شده خنده ک  
که چو می آلوده خون آدم  
تا علم عشق بجایی رسید  
ز برین ریخت عایم را  
من که بر آن آب چه گشتی شدم  
چشمه فروخته زرقاب  
دایره خط سپهرش مقام  
آه و دوا به دامن مرغزار  
تازه یکبار چو شکریست  
خیر می و مشور مرکت سده  
قافله زن یا سمن کل جسم  
فاخته فریاد کسان سجگاه  
که بیلام سمن آبجبار  
لاله بر تشکر از آمده  
آب ز نرمی شده قافه یابی  
شاخ ز نور فلک آینه  
نشتن از بوسه سنبلیل بر خم  
سحر زده سپید بلور زدنش  
فی بشکر خنده بر دانه  
سبز تر از برگ ترنج آسمان  
هر که از رشته آن سبز خون  
تا فلک اینجا گذر آورده بود  
سبز به آن چشمه وضو ساخته  
چون کل اراج چون تزد  
بوم که آن شوم شد یکبارش  
لاله ز تخیل که نشناخته  
ناخن سیمین سمن صبح بام  
زرد قصب خاک بر سمن جود  
نور سحر بافته میدن فراخ

جاریه بیدجای چو گل کرده چاک  
که چو گل ز پوست برون آدم  
کز طر فی بوی وفا می رسید  
خاک صبادا دسوریم را  
ساکن آن با بهشتی شدم  
خضره خضرش زیده خواب  
غالبه بوی بهشت غلام  
تا فیکل داده و خیمه بخار  
آه و کان از شکر شیرست  
مروچه خیر اشبه شده  
قافیه کو قمری و بلبل جسم  
فاخته کون کرده فلک را به  
که پاس از دکل رفت خار  
چون مرغ حسند و نیازند  
طرفه بود قافه سنجابی  
در قدم سایه درم در نه  
از تره غنچه لب کل بر خم  
مجر لاله شده دود آتش  
زده کل بغل بخون آید  
آمد نازنج بدست از زمان  
جان زمین بود دل آسان  
سبز به سجاده خسر و کرده  
شکر وضو کرده در داخته  
سلسله ریخته در بای پرو  
سر دلش گشته فضائی پرش  
از چرخش دل خفقان یافته  
برده زشتا خنده کل تمام  
کتاب چو موسی یه پند ابود  
سایه روی را بصبا داده سنا

لاله دل خویش بجانم سپرد  
کل یکل و شاخ ز شاخ ز شاخ  
نکته بادی زبان صبح  
گفت فرو دی ز خود دم  
آب روان بود فرو دادم  
خوبی بود سمن ز داد او  
کل زکریا کی کجا کرده  
طولی زان کل که شکر خنده  
جلوه که از حمله کله شمال  
سر مینده چو کوسر ناس  
سوزن یکم دره جیسی زبان  
باز نویسنده بدست امید  
ترک سمن خیمه بصحر اوده  
بند وک لاله و ترک سمن  
رونق باغ از علم سرخ وزرد  
سایه سخن کلبا فاب  
ز کس چیزی تخیل بر تیر خا  
خواست پریدن حمید از جاک  
از کل غودی که خوروی بود  
چون فلک اینجا علم آید  
آخر سر سبز مکر ما اید  
چشمه در فشانه تر آتشیم جو  
سرخ ز کل بوی سیلیمان شنید  
خضر خنده نویسان باغ  
با دهنانی ز سهیل نسیم  
سایه شمشاد شایل پرست  
صبح که شد یوسف زین رسن  
خاک بان آب دوا ساخته  
با دکریده لب خورشید را

کل که خود بمیانم سپرد  
سمن شدم بدون که شود نشو  
زنده دلم کردی با سپهر  
ورنه فرو دادم ز خویشین  
تشنه زبان لب و دادم  
خواب کن از ترس حیدر او  
نار کشان دهن کل زبانی  
بر سر سبزه شیس بر کنده بود  
کل شکر از شاخ کیمیا ناول  
سوزن افغی چو زرد کیمیا ش  
داده سیخ از کف بوی تشنه  
هفته کل بر ورق مشک سپد  
ماه به خیمه تر از دوه  
سهل عرب بود و سهیل سمن  
بخار با ساخته بر لاله و د  
زنده شده رودت سپهر آب  
گاه سرخوشت کبی زینهار  
خواست یکیدن سمن از نازکی  
از نفس باو سخن کوی بود  
سبز به شیش در خسته  
گفته زمین را که سرت سبز باد  
تا بر در چشمه خورشید نور  
ناله داودی از آن برگشید  
فتوی بلبل شده در خون ز رخ  
ساخته کیمخت زمین را بوم  
سوی دل لاله فرو برده  
چاه کنان در رخ یا سمن  
هر چه فرو برده بر انداخته  
شانه زده باد سربید را

ساه نور از عمل شاخار  
 کردل کل منبر بلبل شده  
 باد شهاب از طر فی بر گرفت  
 فتنه از ماه قصبه فروخته  
 دیدن و چون نمک انحرشند  
 طوطی باغ از شکرش شرمسا  
 مست نوزی چو دمستان  
 سرخ کلی سبز تر از نیشکر  
 وز غم آن دانه خال سیاه  
 این بند دل که بفرسنگ دشت  
 لب سخن خنده بشک خوری  
 کیسه صورت ز میا نم کشاد  
 عقل غریت که مادیو دید  
 موفن عجز از غم می بود  
 سبز فلک بود و نظرباد  
 بس که سرم بر سبز زانوشت  
 محرمان رهنه توئی نهی  
 خوابی شب به تنهای جنین  
 یافت بشی چون سحر است  
 آه بخور از نفس روزنش  
 پرده شناسان نوادر کف  
 شمع و شکر چون شکر شمع خست  
 شیشه جلاب که میفاند  
 شکر دبا دهم جسم نکته سار  
 نیفه رویه چو لب کی ریز  
 شمع چو ساقی قدح می ست  
 پردگی زهره در آن پرده  
 آنچه بعد غم کسی یافته  
 گفتی از آن جگر که پرده خسته

رقص کنان بر طرف چوپا  
 زلف نفشه که کل شده  
 خواجه سبک عاشقی گرفت  
 خرمن بر رچو قصب سوخته  
 هر که درون دیدمک بر رشت  
 چون سر طوطی تعبیر طوق و  
 توبه فریبی چومی دوستان  
 خشک نباتی همه جلاب تر  
 جمله تن خال شده هر ماه  
 راه چو میدن دهن نکلشت  
 رخ بد خا خنده با فونکری  
 طوق تو از گردن جانم کشاد  
 لفره آن کار با همن شیده  
 چاره گرمی زده بهیم می بود  
 با دسحر بود و سر شک آب  
 تا سر این رشته بیاید بست

عود شدن غار که مقصود بود  
 مرغ زدا و دوشش دوزخ  
 کل نفسی دید شکر خنده  
 تا که از زلف کمرافت  
 تا نکش بر شکر آستین  
 زان زنجی که چو نارنج خوش  
 لب طبری دار طبر خون بست  
 خال چو عودش که جگر نود  
 جگر ز غور شید جگر سوز  
 از دل چشمش جگر خوراکت  
 بسته دمان حلقه و مهره و  
 کار سن ز طاق سن در کشت  
 دل که بشادی غم دل میگرفت  
 از پیشان صید و ذراع تن  
 زانکه خوش بردگی خاص  
 این سفر از راه یقین رفاهم

در خلوت دوم و برون دادن بطریق شبانه

خواستهای بد خا خسته  
 شرح ده یوسف و میرا هوش  
 بردنیشان بوفادر شکر کف  
 آتش دل چون دل آتش فروخت  
 شمع بستم چهره ز می فاند  
 زهره و میریج بهیم عشق  
 نافه اهو شده بر خیر شیر  
 طشت می آلوده پرده است  
 نغمه شکسته نوای درست  
 بهمنفسی در نفسی یافته  
 رخت عدم در عدم نه خفته

مجلسی فروخته چون نوحها  
 شعله شب خون شمس بخته  
 پای سهیل از به نطع ایدم  
 در طبق و مجمر مجلس فروز  
 از پی افغان شده می بوخیز  
 وعده در روز کوشش آمده  
 ناز کریبان کشدن کنان  
 خواب چو پروانه بر انداخته  
 خواب رباینده دماغ از داغ  
 نزل فرشته در آن زمان  
 آتش مرغ سحر زبات زن

آتش کل مجسم آن عود بود  
 کل زلفا می شکر اندازد  
 بر کل و شکر نفس فکته  
 ناکه م ز فرق نمک یافته  
 شکر شیرین نمکان ریخته  
 غنچه سین چو ترنجی بکش  
 مغر طبرزد بطبر خون جگر  
 غالیه سای صدف روز بود  
 لعل ز هتتاب شاد فروز  
 بر جگر اول من پاره کشت  
 راهگذر مانده کی مهره وار  
 آب جیاتم ز دهن بر کشت  
 چشمه غور شید بکل میگرفت  
 پتجر ز سینه و از باغ سن  
 آینه صورت اخلاص بود  
 راه چنین رو که چنین فدا  
 کار نظا می بنفای می گذار  
 ز دوسه دم باد و سنا می  
 عشرت آسوده تر از کار  
 بر شکرش بر کس بخته  
 لعل فشان بر سر ریتم  
 عود شکر ساز و شکر عود  
 چشم و دهن شکر و مادام  
 خنده در روز و نوش آمده  
 استی از رقص جواهر شان  
 شمع بشکرانه سر انداخته  
 نور ستانده چو داغ چراغ  
 دل بدل و تن بتن و جان بجان  
 بر جگر خوش نمکان آب زن

مُرخ کران خوب تر از سجاده  
در غم آن مطلق دل شتری  
بر دهل شاخ سمن گشته  
فد تشکر و باد ام شک  
هر نفس از غم خالی  
غمه زمان تیر تر از چارمان  
با دمیخ از نفس دل سپید  
چون رخ لب تشکر و باد ام شک  
زلف سپید بر سر سپید  
زلف بر این رخ انگش  
نوسه چو می مایه فکند  
بار نشدی کوی گریبان خود  
غمه شادی که دامن خسته بود  
تخل دران دایره مرستانه  
صبر بشیر بر توان شک و شک  
شعر نظامی شکر فشان شده  
یده دران جبهه شجاعت خوان  
ترک قصبه پیشین آنجا چو  
ناک غم خوش چو سبک شده  
هر سستی کو بجهاد در گرفت  
زان طباشیر که بری دلم  
شیفته شیفته خویش بود  
استب اگر جفت سلامت شدی  
چرخچان شب طربم خوش بود  
روزمندان نه شب و ج بود  
روز که شب خویش نه هست  
اتش خورشید زلفان من  
حوضه آن جامه چو خورشید  
صبح کران حبیب سحر خیز

پای فلک بسته تر از دست ماه  
شکر از طلق انگشتری  
خار نوک مرثه انباشته  
سبز خط از پشته عتاب تک  
کشته جهان بایل پنهان  
جعد که کمر تر از کارمان  
ایحیات از دهن کل حکید  
کل عیایت تشکر در کجیت  
شک فشان بر ورق مشک  
چشمه ماهیل و مره خورش  
لب چو سیاح سبب ندک  
خط سحر یافت طمغری نو  
چشم غمی که زبان بسته بود  
عاقبت از صبر تری دست اند  
هله سر بریزد و دهنک شک  
در و غزالان غزل خوان شده  
کوش دران نایمیت سان  
کرده دلم را قصبه زنگاه  
جان برین نوسه بر شد  
دل تبرک بوفاب گرفت  
چرخم که خبری د استم  
رجعتی از من ده زو پیش بود  
همفصل صبح قیامت عک  
تابش خوش کرد ششم خوش بود  
بود شب تابش معراج بود  
هم بتیانی چنان یک شب  
آب روان کرده در لوان  
چون من و تو پند بود شکست  
دشمن دست از پی خور ز شد

حلقه دیر دره بیگانه  
تا خن و ورده سری زادگان  
میوه دل شکر خدشان  
در خط شب ساخته سحر مل  
چون نظری چند سپیده  
سنت کشته چو کاندلر  
کل چو سمن غلبه در کیش  
هر نظری جان و جبهه شانه  
عجب بین که کربت زاب  
اتش ازین ستمه بر جان  
خوی خوش بر کل نیرینی  
جان خواصان دل علیان  
می چو کل آتش اقلیم شد  
در دهن زخده که زنی بود  
یافته در غم داو و ساز  
عمر آن فرشت زل زلف  
شکل از خنده ترکان شکر  
مه که لب تاب بر فغانه بود  
شمع ز نورش مره پر شک بود  
که شده و سبز و سنجیاب  
کان م نو که نو زو دشت  
دل تنها که چس بودی زرد  
روشنی آن شب چون آفتاب  
زان همه شب یارب یارب کنم  
ماه که بر لعل فلک کان کند  
من شده فارغ که ز راه سحر  
ایرب آب آهه باری کانا  
جریغ ستاره زدم سیم باب  
من ز صافش سپهر اند ختم

زلف بر حلقه دیوانگان  
همچو بری بر دل فشان  
کلبر جان مارون فشان  
بابی غمزه و پنهان  
دل زیار تگری دیده  
پزینده خبر کارشان  
مه خولک غامبه بر دوش  
هر مرثه تنی که بانی شده  
قوس و قزح شد زلف آفتاب  
خجرازان ز کس خندان  
خرمن به خوشه پرین شد  
شیفته زان نور چو سرباز  
جامه چو کس زرد سپید شد  
طاقت رهاقت ای بود  
قصه محمود و حدیث ایاز  
آچشده بانبر سرب یافته  
سرمه بر این چشم غزالان  
آن شب آروز و رمانه بود  
چشم جریغ آبله رنگ بود  
که شده من کار و آفتاب  
ماه نواز شیفه کمان  
کربت مار نشدی پرده دور  
جویم بسیار و پنهان خواب  
بو که شبی چاره آن شب کنم  
در غم آن شب همه شبان  
تبع زنان صبح در آمد سر  
جامه خورشید ناز کنان  
ز زلفی از ورق آفتاب  
جان پر و بشند و ختم

در پی جانم سحر جوی جست  
 بیشتر زین که گسی دوشتم  
 بیش از دوزن که ز نوش خود  
 صبح چو در کیه من بگرست  
 با همه زهرم فلک امید داد  
 هر که درین محدرون راه یافت  
 من که از آن شب صفی کرده ام  
 خود و کلاهی که بر بسته شد  
 محرم آن برده ز سگ نورد  
 اوشش که آن شمع بدی ری  
 اول کاین عشق پرستی بود  
 سببی از کج عدم ساز کرد  
 آن خلقت علم آراسته  
 آن که هم وفی و هم صفی  
 یازده واسع جاز انکار  
 پیشکش خلعت زندان  
 نوری از آن دیده مینارست  
 او به یکی دانه ز راه گرم  
 زان بد عالم بوجو آمده  
 کشته کلفان وی از شتاب  
 طاقت آن کار کیا بهیشت  
 گرمی کندم جگرش تافته  
 آن فکیده زنت از امید  
 چون جو و کندم شده خاک آبی  
 آن همه خوری که ز به خواهر برد  
 کندم چون خوردن فوسا کرد  
 فرض جوی می شکر می شکب  
 چرک نشاید ز آدم نوشت  
 چون ز پی دانه هوسا کشد

تشنه کشی کرد و بر دین گشت  
 شمع شب فروز بسی دوشتم  
 چشم در آن کش که تمسک کرد  
 بر شفق از شفقت من چون گشت  
 مار ششم مهره خورشید داد  
 پیشتر از نور سحرگاه یافت  
 از صفت آن معرفتی کرده ام  
 ناله دشتک دوری بخت شد  
 کیست درین پرده زنگار خورد

بایک برادر زهر بات من  
 آن شب دامن شمع ندانم چه بود  
 خام کشی کن که صواب آن بود  
 سوخته شد حرمن روز از غم  
 چون از نور حشر یافتیم  
 ای خجل از روز تو شبهای  
 شب صفت پرده شهت  
 زان همه خوابان که در آن فتنه  
 صبح که پروا بجای خفت

مقاله اول در صفت آدم مخلص و ترک دنیا

سوی وجود آمد و در باز کرد  
 چون علم افتاده و بر خاسته  
 هم محک و هم زد و هم صیرفی  
 ساعدش از بهشت فلک آید  
 محبت و ساقی روحان  
 مرغی از آن شاخ که با تارت  
 حله در انداخته و حیل هم  
 جلوه عالم بسجود داده  
 بر همه فکر کن بر لبس داغ  
 که غم کار روزی نداشت  
 چون دل کندم بد و بگاشته  
 تا شکسته شد و رو سفید  
 در غم تو ای جو کندم های  
 یک دلی کندش از راه برد  
 که سترای می دین نکرد  
 تا خوری کندم آدم فریب  
 تا کنی توبه آدم بخش  
 مقطع این بر زرع خاک شد

باز پس طفل بری زرد کان  
 علم آدم صفت پاک اوست  
 شاید و قنیه افلاکیان  
 آن زرد و کھواره بر گنجینه  
 خوب خطی عشق ترش آمده  
 ز دنده مرغان فلک چنین  
 آمده در دام چنان دانه  
 بر در آن قبله هر دیده  
 می توانش طیش در اندام می  
 ز آرزوی مال و سده نوزاد  
 او که چون کندم سر دانی نداشت  
 کندم کون گشته و شمع پاک  
 خوردن آن کندم نامش  
 کندم سخت از جگر افسرد گشت  
 ای تو سر رشته جان کشید  
 یک دلی بر شو شیطا همکار  
 عذر بر آنرا که خطای می کشید  
 دید که در دانه طمع کرد

کای حشر این نیست ننگافین  
 نیست چنان شب که تو کوئی بود  
 سوخته را سوختن آسان بود  
 چشمه خورشید فسر دزدیم  
 به جگر سخت خبر یافتیم  
 رو سیه ز روز طربهای تو  
 شمع در کوچه هر مینایت  
 نور خیالات شب قدر بود  
 خوشتر از آن شمع خیره  
 تا چون نظامی بچراغی رسی  
 در عدم آوازه هستی بود  
 پیشترین بشری از ادکان  
 خمر طینه شرف خاک اوست  
 نوحه فرو تیشه خاکیان  
 مغرود عالم بهم سخته  
 گلبنی از باغ بهشت آمده  
 زان همه راه آمده سر بر زمین  
 کمتر از آوازه شکر آینه  
 سهوشده سجده شکر  
 در ارش کفیس آرام می  
 کندم خوردن یکی جو بر او  
 بی زنی و سنگ نوازی نداشت  
 یافته جو دانه چمنجیت ماه  
 کرده برهنه چو دل کندش  
 خوردن آن مایه بی خورگیت  
 دام تو از دانه کندم شیده  
 شیرا بری سگ دربان میگ  
 کادم از آن عذر بجا کشید  
 خوشتر ننگد این دم کرد

آب رسا زین کل پرورده  
 مدتی از نیل خسته سیمان  
 چون دیش از نوبه لطافت کشت  
 هر چه بدوخازن فردوس داد  
 ناله عود از نفس محمر است  
 کشتی کل باش جو موج بهار  
 صورت سیری دل پرینیت  
 خلعت افلاک می زیندت  
 گرم چو کرکس پیر بلند  
 تیرگی پشته آتش بود  
 کوهر جان در تنگی یافته  
 گریه فریبنده زبکی جوغا  
 گر چه پیر نه هر حد شای  
 گر چه نوسنگ نیک غم جشی  
 نیکی او بین و مان کار کن  
 دادگری دیده ای صواب  
 گفت خدا تو چو ظالم چه کرد  
 گفت چو برین برادر حیات  
 بر دل کس نفی از من نبود  
 هر چه بغرقاب در انداختم  
 گر چه زفر مان تو بکشدیم  
 چون بخجل و در یاری رسان  
 بر نفسی کان نه است بود  
 کیل زن سال و هست بوده  
 سنگ زین سنگ تازگون  
 هر چه زین پرده ستانی به  
 و امپیمان نشود نیست  
 یا حوغبیان پی راه تو کبر  
 ای ملک جانوران ری تو

زو بلبه دیب سر پرده را  
 نیل گری کرد بهند کشت  
 ملک زین بدخلافت گرفت  
 جمله دین جسد نه تو نه  
 رنج غرازحت پالاکرت  
 تاشوی لنگر بستان چوغا  
 گر چه دل هست دلیر نیست  
 خاکی و صخر خاکی زیندت  
 شهر گشای چو ران شهر بند  
 بازمانی زنگ آن خوش نوا  
 قیمت جان ز سبکی یافته  
 رنج چو جسته بسوی خود را  
 از همه چون بسج نجر دشت  
 دامن دین بی نمکی در کشت  
 بریدی خویشین قرار کن

روی سیه زکته انجا کجاست  
 چون فلک از نیل کفش شد  
 تخم دفا در می عدل کشت  
 بر خور زین پای که سودش ترا  
 کار ز این چو پر دستند  
 راه بدل شو چو زنده خزان  
 شیر توان بست افشش برای  
 طالع کار بست ز نونی دست  
 دایره گرد در میان بسته باش  
 آب صفت باش سبک بران  
 باد سبک روح بود در طواف  
 خانه صقل همه جاروی دست  
 عاشق خویشی تو صورت پرست  
 ظلم را کن نوا در گریز  
 چون تو بخل در براری نفس

داستان پادشاه نو میهد که از مرزش نشسته

در کمر دم همه کائنات  
 هیچ چکشی با کرم ظلم نبود  
 کینه با مرز نشسته حق سببم  
 رد کلمه گزیده و کشته ام  
 یاری من کرد کس بی کسان  
 شمه خو غای قیامت بود  
 این مرد دین ال پیوده کمر  
 مهر کل جسد به بازو من  
 خود مستان تا توانی به  
 بار کش بر زمان کردنت

تا بن امید حمایت گریست  
 لرزه برافا دین بر چو سپه  
 ای من میکن تو در مرز شاد  
 یا ادب من لبتاری کن  
 فیض گرم رنجم در گرفت  
 جسد نفسهای نوبی باو سج  
 مانده تر از وی تو بی سنگ در  
 یکدست آنچه بدو بسته  
 تا بودان روز که باشد ای  
 باز مل این فرس کمن بوده

مقاتل دوم در محافطت صل و نصفا

بر سر آن خاک سیاهی محبت  
 نیکی در قدش شسته شد  
 وقتی آن مرز به با نوبت  
 کشش اور و دور و دشت است  
 نامزد لطف ترا خستند  
 کاب لبر می شود و شرجان  
 یک بصد سال بخت ز جانی  
 دل بهی غم نفروزی دست  
 در ظلمی با فلک بسته باش  
 کاس سبک هست بهیمن کان  
 خود تو کن جان بری از کوه جان  
 از پی آن دیده تو سستی  
 زبان چو سپهر پیر در پی بست  
 خلق چه باشد بخدا در گریز  
 فضل کند رحمت فرما درس  
 صورت سید دگری به نوحه  
 در شبت از روز منظم کمر کرد  
 تا بحد چشمه عنایت گریست  
 روی خجل گشته و دل به  
 از نخلان در کدو کدو  
 با بخلاف همه کار یکن  
 بار من فلک را بر گرفت  
 کیل زیانت زاروی رنج  
 کیس تی گشته و چانه پر  
 یکفست آنچه بدو بسته  
 گردنت از او دمانت  
 طرح کن این دامن آلودار  
 یا چون نظامی ز جهان کوشم



تو ملک خانی شا بی طلب  
زان زنی نور که پرورده اند  
ملک این کار و کجای بی ترب  
آینه از آبی آن شد سحر  
سرخ گل چینی جان هم توئی  
هر که شود کاسته چو نوی  
با همه چون خاک بری پست با  
دل خدائی نه و خرسند  
آن دل گردن ارشاد  
دین چو دنیا توانی خرید  
سنگ بند از کوه می سان  
بهر ازین مایه شایست  
داد کن به صلیق تازیست  
خانه بر ملک سیمک است  
رخت مردم طلب از رخت  
ناله صغیفان بکف آورده  
روی بدین کن که قوی شیت  
هر چه دین پرده بیجیست  
چند چو پروانه بر آتش  
هر که چو عیسی دگ جان گرفت  
هر چه نه عدلت چه دقت بد  
ملکت از عدل شود پدیدار  
صید کمان مرکب نو شیرین  
مونس خمر شده دستور پس  
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر  
گفت ویزای ملک دوزگار  
دختران مرغ بلبل مرغ دد  
آن دگرش گفت ازین در گذر  
در ملک این لفظ جان گرفت

در گهری تاج الهی طلب  
در تو بادت نظری کرده اند  
بسته کن سینه کشای تربت  
تا تو رخ نبیشت بنی مکر  
چون تو کسی کردی هم توئی  
خنده زنده چون کردی تو  
در همه چون با وستی است  
ایست خدا خانه خداوند  
زانسوی عالم خبرش داده  
کن مکن دیو نباید شنید  
خاک زمین می ده نیست  
سود کن آخر که زانیت  
رستن بقوم همین پست  
دولت باقی ز کم از است  
بجز نجلی حاصل ای کار صیت  
مال بجان بستم خورده گیر  
بشت بخار شد که ز زشتیت  
بازی این لعبت ز زنجی است  
پیش چراغی سپهر ختن  
از سر انصاف جهان گرفت  
درا پنجه انصاف چاده دگر

زانسوی عالم که در گنجیت  
نقد غریبی و جهان شهرت  
دور تو از دیر هر دو نرت  
جفتش این جعد که محرابت  
سینه خورشید زار شست  
عالم خوش خور که کس کم  
خاک تپی بشور آیمخته  
کو خردین و دیانت کجاست  
چاره دین ساز که دنیا شست  
میرد از جوهرین کعبه را  
انکه ترا نشوره می دهد  
کار تو پرورده دین کرانه  
شهر و سپهر چو شوی کج  
عاقبتی هست بیایش از آن  
مست شد عقل خوش خور  
روز قیامت که بود آور  
لعبت زرنج شاین کوئی د  
باد و دم چو سحر زده  
پاره کن این پرده علی گری  
رسم بستم نیت جهان افن  
عدل شیریت خود شاد کن

داستان نوشیروان با وزیر و جعد

خسرو دستور دگر بچاکش  
وز دل شه قاضی کان کتر  
گویم که کشته بود آموزگار  
شیر بها خواهد ز باد  
چو ملک پن و بر و خشم خور  
گاه بر آورد و فغان گرفت

شاه دران ناخه صید باب  
گفت بدستور چه دم نرند  
این دولو تری ز شکرت  
کایان ده ویران بکداری ما  
تا ملک اینت ز بس وز کار  
دست بر برزد و نجی نکرت

جزین چو تو کسی آگاهیت  
نقد جهان یک بیت از  
از ده جهان قدر تو فرشت  
طلوع می از بی خوش شست  
بوی زنی پست زان دگر  
غصه خور نیست و آدم  
کر دود خاک بر میخسته  
با کجایم و امانت کجاست  
تا مکن این نرساری بدست  
مرحوم کنی بنی کیم  
از تو کی خواهد و ده سپهر  
دا دران کار چنین کرده  
نیک تو خواهد همه شهر سپهر  
کرده خود پهن پیش از آن  
کشتی تیر بغرقاب در  
عذر بیاور که چه زار دوی  
چون زان و من پست کرد  
باز زمان روغن خورین چراغ  
تا بر عیبت بر دید ز پای  
ملک به انصاف توان یافتن  
کاری از آن ملک تا کن  
کار تو از عدل تو کمر و خرا  
دور شده کو کعبه سرور

دید دهی چون دل شمع  
چیت صغیری که بهم میزند  
خطبه از نر زنا شو بهریت  
نیز چنین چند بسیاری با  
یزن ده ویران و بهت صبر  
حاصل بید و بجز کیه چیت

زین ستم گشت بدندان گزید  
ای من غافل شده دنیاست  
ناکی و کی دست درازی کنم  
من که ستم بر زنند و ده اند  
بهرترین دردم از دم باد  
سوقتی شده تن بچا صلم  
روز قیامت زمین ترک نماز  
منکه تا من چه ملامت برم  
این کفر و کج که توان شمرد  
چو که ملکه که درایت رسید  
دایکتر دوستم در نوشت  
یا فخر در خطبه صاحب دلی  
عمر بخشنودی ده که گذار  
در دنیا فی کن و در مانده  
هر که پیش کی عمل غا ز کرد  
حاصل دنیا چو کی ریاست  
عذر بیا و زنجیل خوا شد  
بکفنی ای خوا ده و من کلان  
رنج مشو راحت رنجور باش  
حکم چو راجه اندیشی است  
جمله همانست که عدلش است  
سال جهان که چه بر دل گذشت  
صحبت کیتی که نتوان کند  
هر دورتی چهره آرا ده است  
سام که سیم خیر کردش  
که ملک جانور است کند  
گفته کرد و بی که بصیرت  
آدمی از حادثی غم نیست  
هر که درین حلقه فرمانده است

گفت ستم بین که بر خان رسید  
بس که زخم بر سرین کار دست  
با سر خود بین که چه بازی کنم  
میکنم آنها که نفرموده اند  
یا ز خودم باز خدا شرم پا  
سوز داین نخست دردم بر دلم  
باز پیرسند و پیرسند باز  
کاین چلی را قیامت برم  
سام چه برداشت فرید و چه بود  
بوی نوازش بولایت رسید  
تلفش آغاز از آن بر گشت  
شکستش رستم عادی  
تا ز تو خوشنود بود و کردگار  
تا رساند بفرمان ده  
نیکی درودی بد باز کرد  
طاعت کن که بجهت طاعت  
این خفت از تو عمل خوا شد

دور نگر که خبر که خاکیان  
مال کسان چند ستانم بر د  
ملک بدان داده ز کرد کار  
نام خود از ظلم چه بد کنم  
ظلم شد امروز تماشا می کن  
چند غبار ستم اینچنین  
شرم زدم چون شیم بخل  
باز است آنچه ما با رگیت  
شاه دین باره جهان گزشت  
حالی از آن خطه قلم گرفت  
بعدی که دشت حیرت زبانی  
عاقبتی نیک سر بجام فیت  
سایه خورشید سوزان طلب  
گرم شوار و زین سر دشت  
کنند کرده ز روی قیاس  
طاعت کن روی تا از کین  
که سخن کار میرشدی

مقاله سیوم در جودت عالم و انقلاب دم

مختشی بنده درویشی است  
بزم همانست که در پیش است  
از سرویش سرمویش گشت  
با که و خا نرد که با ما کند  
هر قدری خاک ملک را ده است  
بود جوان که چه پیر شد  
گاه کل کرده گزانت کند  
کای خفاک آنها که بدیدند  
بر تو بر خشک سلم نمید  
شهر برون کرده و ده زنده است

ملک سلیمان طلب کان به است  
جمله و بزم اینک تنها شده  
خاک همان خضم قوی گردنت  
خاک کذا لکس که درین خاک نیست  
ما که جوانی بجهان داده ام  
کینه پوینده که پائین نیست  
هست درین فرش دورنگ آید  
و آنکه بدیدار و سخی گشت  
فرض شد این قافله بر دشت  
راه روی را که امان میدهند

چند ستانم دل با کسان  
غافل از نردن و فردای لور  
تا کنم آنچه نیاید بجا  
ظلم کنم و ای که بر خود کنم  
و ای بر سوا می فرود می  
آب خورد و خون کسان بخور  
سکدم چون نشویم تنگدل  
چاره من بردن بچار گیت  
که نقش نعل قرین زخم گشت  
رسم بد و راه ستم در گرفت  
اوشده آلوده خدش بجا  
هر که در عدل زدن نام فیت  
رنج خود و راحت ما را طلب  
چون به ز خویشید جوهر دشت  
هست بیکی و بی بی جی شایه  
تا نشوی چون خجسته ای خوا  
کار نظمی بفکاک بر شد  
استیجی بر عهد عالم فشان  
ساعتی از محنتی دور باش  
ملک همانست سلیمان کجاست  
و هفتش آقا ده و خدرا شده  
چرخ همان ظالم کردن است  
خاک چه داند که درین خاک گیت  
پیر چه پیریم کرد زاده ام  
بخر بخلاف تو که آید هیت  
هر کسی از کار به تنگ آید  
نعل در آتش که بیابان است  
زین بزم کشتن و بکشتن  
در عدم نرد و زشتان میدهند

ملک را گن که غرور است و بد  
کردش این گنبد یار پیر شک  
خافلی بودن نه فرزند گنبد  
سرکش از خدمت روشن دلان  
هر که کند صحبت نیک اعتبار  
دور نگردد سر نامرود  
چون فلک از عهد سلمان برفت  
سایه کس فتره های نداد  
برزگران دانه که می روزنه  
روزی از آنجا که فراخی سید  
ملکش خشت بصیرت  
خانه رشتی غلج پر دانه  
پرده آن دانه که دهقان گناه  
دام نه از فغانی مکن  
ما که بسی آب زمین گاشتم  
پیر برد گفت مرغ از جواب  
آب من اینک عرق پست من  
دانه بانهازی شیطان گناه  
رخت سیاه کلمه هر خری  
دولتی باید صاحب دین  
هر نفسی حوصله ناز نیست  
باز گویم که ز خاصه بود  
غره ملکی که دفاش نیست  
مصحف بشیر فیداخته  
برایع بار این بهفت مرد  
ای تو بعضی شده شیطان پست  
گردان عقل از هزاران نیست  
چرخ نه محشر یک سید  
رفته بسی دعوی ازین شهر

خلعت این سایه چه نور است  
بر تو فراخت و رزید شک  
خافلی بچله و بونگیت  
دست دار از کمر مقبلان  
آید و زیش ضرورت بکار  
بر حد رست آدمی از آدست  
آدمی آنت که گنبد پرست  
صحبت کس بوی دفاشی نداد

عرب سار چه بسری بر سر  
چون نظر عقل نبات رسید  
خافل ششین و رفی خیر  
خار که صحبتی کل گنبد  
صحبت یکان ز جهان دور  
سرفت از آد میان برده  
بالش هر که بر میخستیم  
تخم ادب حیت دفاکاشتن

### داستان سلیمان علیه السلام با برزگر

تخت برین تخته میانند  
در غله دان که مانه اخته  
منطق مرغان سلیمان گناه  
با چو منی ترغ زبانی مکن  
را پنجه بکشیم چه بر آستیم  
فارغ از پرورش خاک آب  
پل من اینک سرگشت من  
تازی کی هفتصدید ببار  
مهرم دولت فتنه دهر سری

دیدنوعی که دلش تازه گشت  
دانه نشان کشته بر کشته  
گفت جلد و شوی پیر مرد  
بیل نداری کل صحر اعمار  
تا تو دین مرغوشه آینه  
باز تو با خشک مر لیت کار  
آنکه بشارت بخود میداد  
دانه شایسته بیایخت  
بکر بصدور دشارم کیر

### مقاله چهارم در حق رحایت پادشاه عزت

نارگشتی کار فطاسه بود  
زنده بهتری که تعایش نیست  
جام و صراحی خوش ساخته  
یکسوی خود را بکمر چاک کرد  
ای پس اندام زنی دست  
پیچ هنر خوبرو از ادبیت  
نیک در دیش ز رخ بماند  
تا دوسه بهت بهم آید مگر

ای پنهان کنده مردانگی  
بی سپهر عه غنچه ارکان  
آینه و شانه کرفته بدست  
ای هنر از مردی تو شیر بار  
چند کنی دعوی مردانگی  
تازه شدی آب نه در جوی  
جز کمر یک بناید نمود  
دادن از بهت مردان بر سر

بازی از دانه بسری بر سر  
دولت شاه بی بهنایت  
در نویسی قلمی می تراش  
خالد در دهن سنبیل کند  
خوان غسل خانه ز نو گشت  
آدمی از میان برده اند  
مصلحت آن بود که بگرنجیم  
حق دفا حیت نگه داشتن  
آید روزی که از آن بر خورند  
با و سلیمان پیر غمی سید  
برزگری پیر بران تازه گشت  
دست زهر دانه جو خوشه  
کاین قدرت بود بهنایت خود  
آب نیابی جو دهقان گناه  
غشای آب بی آری روز  
دانه زمین پرورش ارگردا  
دانه یکی هفتصدید میداد  
تا که خوشه گشاید درست  
جوی بی یک سیل برادر فخر  
کز قدری باز نیاید به شک  
هر شکلی حاطه راز نیست  
غول تو میغوله پکاسخ  
دست خوش بازی تیار گناه  
چون زن رعاشه کپورت  
از هنر پیوه زنی شهر دار  
کم زن و کم زن که کم از کم  
تغرشدی خال نه بر روی  
سود توان کرد بدین مایه  
نیمباید تر نظم بر سر

همت از آنجا که نظر کند  
 همت چنین نفس است بی غبار  
 تیغ ستم دور کن از ایشان  
 هر که درین خایه شبی آید کرد  
 پیر زنی راستی در گرفت  
 کای ملک از زم تو کم دیده ام  
 لی کند از خانه بروم کشید  
 گفت فلان شبی که نوشت  
 سخته دوست که آن خون کند  
 آنکه درینظم نظر داشت  
 کردند می دادن اینجی سیرا  
 از فلکان وقت دیاری رسد  
 در پله پسر زمان رهزن  
 شاه که ترتیب ولایت کند  
 عالم را ز نور بر کرده  
 چونکه تو سید دگری پروری  
 ز آمدن مرگ شمار می کن  
 پسر زمان از سخنش آوار  
 چند زنی تیر بر کوشه  
 شاه بدانی که جفا کم کنی  
 سحر کا قلم خراسان گرفت  
 شرم درین طارم زرق نماند  
 روز خوش عمر شب خوش سید  
 صبح برآمد چه شوی ست خواب  
 بگذر زین پی که جهانگیر است  
 سفت شد عقل و نه گشت رای  
 نیست درین پای و آلودگی  
 موی بویست ز جوش طراز  
 اگر تو جواهر بجهان چند بود

خوار گیرش که اثر ما کند  
 با تو یمن تا چه کند وقت کا  
 تا بخواری تیر سحر کلان

همت آلوده آن یک دومرد  
 راه روانی که ملاک مینماید  
 و در گری شرط جهاندرست

### داستان پسر زن با سلطان سحر

و ز تو همه ساله ستم دیده ام  
 موی کشان بر سر گویم کشید  
 بر سر موی تو خلا را که گشت  
 عریه با پسر زنی چون کند  
 ستر من و عدل تو بر داشت  
 با تو در درویش این شمار  
 از تو با من که چه خواری شد  
 شرم بدر ازین کن پسر زن  
 حکم رعیت بر عایت کند  
 تا توئی آخر چه بگرد  
 ترک نه بماند وی غارتگری  
 میرسد دست حصای کن  
 دین سخن این پسر زن یاد آ  
 غافل از تو شای تو شای  
 کرد در آن ریش تو بر هم کنی  
 کردیان کاین سخن آسان گشت  
 آب درین خاک معلق نماند

شخته گشت آید در کوی من  
 در ستم با در نام نهاد  
 خایه من جفت که خونین گشت  
 رطل زمان دخل ولایت برد  
 کوفه شد سینه بھر و ج من  
 داوری و دودنی میمنت  
 مال میان شدن سنانیت  
 بنده و دعوی شایه کنی  
 تا همه سر خط فرمان چند  
 دولت ترکان که بلند گشت  
 مسکن شهری تو پنجاه شد  
 عدل تو فیدل شب فروخت  
 دست بدر از سر بچارکان  
 فتح جهازا تو کلیه آید  
 کوش بدر بوزره انفاس وار  
 داد درین روز براند خشت  
 خیز نظامی ز حد فزون کردی

### مقاله پنجم در عمر آدمی و اختلاف احوال او

حکم جوانی کن این پرست  
 کابل شد پای زمین گشت پای  
 خوشتر از آسودگی آسودگی  
 تازی در ترک آید در ترکی از  
 خود نشود پسر درین بند بود

خشک شدن لب که زخم ترش  
 با تو زین را بر بخا نیست  
 چشمه تهاب تو سردی گرفت  
 پرد و موی که شب در دست  
 پرده کل با در خنیش برد

با من محمود و حسین با کرد  
 در ره کشف از کشفی کم نمید  
 شرط جهان این که ستم کار است  
 خایه سردای ز باد کرد  
 دست زد و دامن سحر گرفت  
 زد لکدی چند فرار دی من  
 محرم ستم بر در خانه نهاد  
 ای شاه زین پیش زنی گرفت  
 پسر زمان را بجهانیت برد  
 هیچ نماند من و از روح من  
 و ز ستم از دنی میمنت  
 بگذر زین غارت انجاریت  
 شاه مشو چون که بناهی کنی  
 دوستیش دل در جهان  
 مملکت از داد پسندی گرفت  
 خرمن دهقان از توی داد شد  
 مونس فردای تو امر درست  
 تا بخواری پاسخ غنچه کارکان  
 زنی بیدار دید آید  
 گوش نشینی و دو سپاس دار  
 در پیر مرغ وطن سر خشت  
 بر دل خوانده خون گری  
 خاک به آب باتش رسید  
 اگر سر دیوار گشت آفتاب  
 کان نکش نیست کین پیش بود  
 پای فرزند کس که نه است  
 لاله سرب توری دی گرفت  
 روز جوانی ادب آموز گشت  
 آمد پیری و جویش برد

عجب جوانی نپذیرفتند  
 لک جوانی و نکویی گریست  
 کم شده هر که چو یوسف بود  
 هر چه جوانی همه خود داشت  
 شاخ ترا بر گل نوبرست  
 عهد جوانی بمرام محب  
 چونکه هوسرود شود یک دو  
 کاز کار می صفت تاب شد  
 چونکه هوار جوانی از رنگ نیست  
 بر که که روز خوبی و رنگ  
 تا چو عروسان درخت از قیام  
 آن خورده آن پوش چو بر و پلنگ  
 بان اگر آتش تها نذر تو  
 از آتش این با جسم باد کرد  
 اگر که دی یوسف جانی چو است  
 تا بخورش از سینه خود کن چوب  
 بر دل و دست همه خاری زن  
 در طرف شام می بر بود  
 بر من خود در کیا با نسی

پری و صد عجب چنین گفته  
 نیست مرا یارب کوئی گریست  
 کم شدنش جای تاسف بود  
 پری لخت جوانی خوش  
 هر چه خشم از لی خاک گریست  
 روز شد اینک سحر آمد محب  
 برف سپید و در بار سیاه  
 رنگری پشته حساب شد  
 جمله هوار بجوی سنگ نیست  
 پشت بریدت میان پلنگ  
 کا هصب پوشی و کاهی پاک  
 کا و در می نازیمه سبک  
 آب و کیار که سینه نذر تو  
 نان نه تا خبر د ب مرد  
 یثرو لی که به خوانی چو است  
 و ز دل خود ساز چو آتش کباب  
 تن من و دست بجاری بر زن

دولت کرد دولت چشیدست  
 رفت جوانی بغافل پسر  
 فارغی از قدر جوانی که چیت  
 شا به باخت درخت جوان  
 موی سیاه خالیه سر بود  
 آتش طبع تو چو کا فور خود  
 کازری از رنگری و دوست  
 رنگریست این خمره لا جورد  
 چون شب و چون روز رنگری  
 تا بی ازین رنگری در می رست  
 داری ازین خوی مخالف هیچ  
 آتشکی مان بهی نیست  
 رنگری ازین نان کن از صلا  
 گریه زین دهنه زانان  
 از بیشتی جو کند نامی  
 خاک خورده مان بخیلا  
 به که بجاری بچی دست خوش

موی سفیدیت نومیست  
 جای در نیست در غمی بخور  
 تاشوی پسر ندانی که گیت  
 پسر شود شکندش باغبان  
 سنگ سیاه صبر فی زربود  
 شک ترا طبع تو کا فور کرد  
 کاسه خورشید و میحاکیت  
 عیسی ازین رنگری پشته کرد  
 صورت روشن رخ رنگری  
 داغ طلومی و جودی رست  
 گری و صد جبه و سر دی هیچ  
 کفچه کن بر سر هر کاسه دست  
 به که خوری لی خمر عیسی  
 بی پشت تاش با بنیان  
 دانه دل چون جو و کند مس  
 خار شو و زخم دلیلان  
 تاشوی پیش کسی دست کش  
 چون پری ز خلق طرف کبر بود  
 خشت زدی روزی از ان با نسی

داستان پیر خشت زن

در پی آن خشت پسر نشاند  
 کار خشتش در آفرود کار  
 گز تو نذر اندکی نان درین  
 در کل و آبی چه تصرف کنی  
 در که نذر کار و گرافی کن  
 تا نکشم پیش تو که در دست  
 گریه چشمت حلالم کن  
 خیر و درین زن اگر سیر فی  
 تیغ زمان چون پسر انداختند  
 بگری روز در آن کا و بار  
 خیز و زن بر بر خاک تیغ  
 چند کلوخی بکلف کنی  
 پیر بد و گفت جوانی کن  
 دست بدین پشته کشیدم هست  
 از بی این رزق د با لم کن  
 چند نطای در نیاز فی  
 دیده دل محرم این پرده ساز  
 گریس این پرده ز کار کن

هر که حیران خشت نهادند  
 کاین چه زبونی و چه فکریست  
 قالب این خشت با تش کلن  
 خویشش از جمله پیران شمار  
 خشت زنی پشته پیران بود  
 دست کس کس نم از هر کج  
 از سخن پر ماست گریش  
 لعبت بازی پس این پرده است

هر که حیران خشت نهادند  
 کاین چه زبونی و چه فکریست  
 قالب این خشت با تش کلن  
 خویشش از جمله پیران شمار  
 خشت زنی پشته پیران بود  
 دست کس کس نم از هر کج  
 از سخن پر ماست گریش  
 لعبت بازی پس این پرده است

مقاله ششم در ایجاد موجودات

هر که حیران خشت نهادند  
 کاین چه زبونی و چه فکریست  
 قالب این خشت با تش کلن  
 خویشش از جمله پیران شمار  
 خشت زنی پشته پیران بود  
 دست کس کس نم از هر کج  
 از سخن پر ماست گریش  
 لعبت بازی پس این پرده است

کو چشم از ادب افروخته  
این دوسه کبک بزم کرده اند  
پایه عشق تا کرده ایم  
منت جبارا چه تو بهمانه  
نرخ قفس پر که میسجایست  
تا چوبه سوی ولایت برد  
ختم سپیدی و سیاهی شود  
راه ده عالم که دو نمر زنده  
نقش قول ز دل روشن بجز  
تن که بود در پیش شتی گشت  
ز می دل میطیغی و وار  
خوفا و خوش پوشیت  
گر شکی با نفس تنگ ساز  
بارها کس شب قیر کون  
برک عفا حافیت اینست  
سروشوارند خود از ادبش  
چرخ بند دگر می بر سرست  
صید گری بود عجب ترین  
شیر سکی داشت که چون پوخت  
سهم زده که گران از کوشش  
بود دل مهر فرو دیش براد  
گفت درین ده که میبایستی  
صبا بری کان نه با و بود  
می شنوم کان بهزی بک نام  
ای که سگ امر در بکار کرد  
چرب خورش بود پیش ازین  
دوری از دین چه دفا داشت  
شا بر آنکه درین دیر شک  
انجم و افلاک بخش درند

بر کرد خدمت دل دوخته  
از بی مادت برین کرده اند  
دشمنش عشق نه ما خورده ایم  
مرغ زمین را چو تو در دانه  
زیر تو بالای دوبا لایست  
در بر خویش بحایت برد  
خزن اسرار الهی شود  
نیمه کف نفس دانه است  
کرد کلیم سپیدی بر کبر  
هم دل دهم دل که سخن باز  
نافه صفت تن بد شتی پیا  
رقش از آن تا مرد و دستیت  
کر که بی باشم سنگ ساز  
هر چه عفا پیش عفاست فرد  
و آنچه تو عفاست ابد است  
شمع شمع خور دن خود ساز  
مانکشاید که می دیگر است

هرچ برین نقطه و بکار نیست  
بیشتر از جنبش این تا ز کان  
در دو جهان عیب بهتر است  
بگذر ازین مرغ طبع غرض  
یا نفس چنگی او کن جدا  
چون کدزی زین بود و غرض  
سهل شوی بر قدم سبیا  
انکه اساس تو برین کل نهاد  
مرمکش دیده تو کس نیست  
بنده دل باش که سلطان  
ای که تراید ز خوش جامه نیست  
شک بود خوش آرام گیر  
گاه چو شمع نقل سحرگاه  
زاده و قاهر که بجای سید  
زخم طاهر هم خود چینی است  
رنج ز فریاد بری رحمت  
هر سفری کان ره از ادبیت

داستان صیاد و روباه و سگ

کوز و دزدان کوزن فکش  
پاس شب روزی و زرش  
پای سکی را بر شیر می داشت  
هر جو صبری دمی سو کرد  
با دقایق که آن سگ نماند  
تا دومت برع دای بر مرد  
دوبه فرجه بخور می پیش ازین  
غم نخوری این چه جگر خوار است  
شادی و غم هر دو در دوزخ  
راحت و محنت بکشتن درند

در سفرش مونس دیدار آمد  
گشت کم نیش سگ از شیر مرد  
گرچه در آن غم داشت از جاک  
ظفر کمان بر دمی آمد و دید  
دی که ز پیش تو بخیر شد  
خیز و کبابی بدل لبش ده  
ایمنی از دغن اعضای من  
صید کشت گفت شب نیست  
این همه میری و همه بندگی  
شاد دلم زانکه دل غمت

کز خط این دیمه بر کار نیست  
نوسفان کمن دوزگان  
بر دو نفر کز تو بسته اند  
بر لبین مرغ چو سیم رخ بش  
یا نفس خویش باو کن رها  
لوح تر از تو بشوند پاک  
کابل شوی در محرم سیرا  
کعبه جان در عرم دل نهاد  
زنگه ز جاسه کس کیاست  
خواب عقل و ملک جان شو  
حکم برار بشم با دامنیت  
کرد و پر کنده چو پند حر  
که چو سحر زخم که آه باش  
بیشتر از راه عفا سید  
تلخی می بایش شیرینی است  
در عقب رنج نبی و صفت  
شعنه غم پست و شاد است  
بادیه پیمای و مر اهل کزین  
سایه خورشید بر لبو گرفت  
چند شب از دوزخ کار آمد  
مرد بر آن شد که جگر کو بود  
هم جگر خوش بداند گرفت  
گفت بصورتی که ای صبور  
یترکی کرد و دهم کیر شد  
سفر تو خور پوست بد روزنه  
رست مزاج تو ز صفوی من  
کز غلی رفت خطا برست  
بست دین قالب گردنگی  
کامدن غم سبب خرمیت

که در حالت یوسف رسید  
 او بعضی در که برآمد غبار  
 گفت این خرد که در آمد  
 هر که نقشش با دوت کشد  
 پای بر خار یقین سر شود  
 هر که یقین بر جو کل سرشت  
 روزی تو بازگرد روز و  
 این من و تو هر که بدین در کشد  
 چون سر تاج ده باب بکنند  
 صورت ما را که عمل سازند  
 که چه درین خلق بسی جسته  
 تا شوی از جمله عالم عزیز  
 ای زمین بر چو فلک نازین  
 کار تو را بخاک جزه خشتی  
 اول از آن دانه که پرورده  
 از سبزه خاکی که خاریده اند  
 بود که ضعیفی که درین مرغ  
 چون توهای شرف کار با  
 جعد که خشونت با خانه در  
 که چه زجر تو به که هر کند  
 سنگ و بد ملک بکار تواند  
 خیز کن پرده در صبح دار  
 چند بری چون مکن از هر قوت  
 از این پرده درون آمدی  
 شعبه باز می که درین پرده  
 بشوایین پرده و پندار شو  
 قدر دل دایه جان یافتن  
 تا زیاخت بمقامی رسی  
 عقل و طبعیت که تریا رسد

که نیم جانم تو همس درید  
 گشت سنگ از پرده که در کجا  
 رده داند که چو شیر آمد  
 خاتم کارش بساعت کشد  
 سنگ به پند یقین زو شود  
 بر کرم لطف علی الله نوشت  
 کار خد اکبر غم ندی مجز  
 به چسبی بے غرضی نکشت  
 رنگ عمل در می ناب بکنند  
 قنمت روزی بازل ساختند  
 پشتر از روزی خود کس نبرد  
 جعد تو میاید و تو یقین نینر

که سندی از زمین این جمله ساز  
 آمد و کردش دوسه جولان گشت  
 طوق من آید شش من تو شد  
 راه یقین جوی رهبر صحتی  
 که قدمت شد یقین است و  
 پشته خوان و مکس کس نشد  
 بر در و شو که زیان به است  
 ابل یقین طایفه دیگرند  
 عر جو کمال قنارت نه  
 روزی از اینجا که فرستادند  
 جعد به دین کن که بدینت عه  
 جعد نظامی یقینی بود بد

مقاله هفتم در بزرگواری آدمی

شیر خور دی که شکر خورده  
 نقر نکایت بکاریده اند  
 آهوی فربه بدو بانزار  
 که خور و کم کوی و کم از آبش  
 بلبل کجاست بویران در  
 چون تو همه کوهری حاملند  
 در بد و نیک آینه دار تواند  
 تا چو شیت نام شود پرده دار  
 در تنه این دهن عنکبوت  
 لاجرم از پرده درون آمدی  
 بر سریت این راه به بازیست  
 خلو فی پرده اسرار شو  
 جز بر ریاضت نموان یافتن  
 کت بکسی در کشد این ناکسی  
 هه ته آهنگر و خطا رسد

نیکویت باید کاخ و ن شود  
 رشته جان بر کرکت بسته اند  
 جانور اسنه که غلام تو  
 هر چه تو پنی رسبید و سار  
 هر چه درین پرده نشانیست  
 پیش دکی را که کشی در شما  
 کفش دبی باز دهنند کلا  
 پرده ز نور کل سوریت  
 پر دکیانی که جهان دشمنند  
 دل که نه در پرده و دشمن کن  
 دست درین پرده بجای نزن  
 مرد بزندان شرفدار بدست  
 سیم طبایع بر ریاضت شمار  
 دوشنی طبع چو رهنم شود  
 کاین رهنم آید در دست کند

با چو تو خدیش من آمد باز  
 بنده ز دوا به بدندان گرفت  
 کند و دوا به یقین تو شد  
 نیست مبار که گز ازین نمری  
 که در دریا غم ازین نمری  
 هر چه در پیش آمد ازین نمری  
 روزی از دوا که روزی است  
 ماهیچه پایم که زیان است  
 روزی ده ساله چه باید نهاد  
 آن خوری اینجا که تاداده اند  
 روزی در دولت تفراید بجه  
 کرمی تو یقین پیچید شش کرد  
 نازکست چو فلکات دهم زمین  
 بر تو از آن شد که تو پنداشتی  
 نیکی تو افزون تر ازین چون شود  
 کوهرتن بر جگر بسته اند  
 مرغ خلاف خوار و دم تو  
 بر سر کاریت دین کارگاه  
 در خورن قیمت جانشینست  
 رنج بقدر دیش چشم دار  
 پرده در می پرده در دند چما  
 آن تو این پرده زنبوریت  
 را تو در پرده نهان دشت  
 هر چه نه در پرده عیش من  
 خارج این پرده نوازی من  
 یوسف ازین روی برندان  
 ز دریا صفت بطیقت پبار  
 سکه اخلاص بنامت شود  
 وان رفعت غایب بویت کند

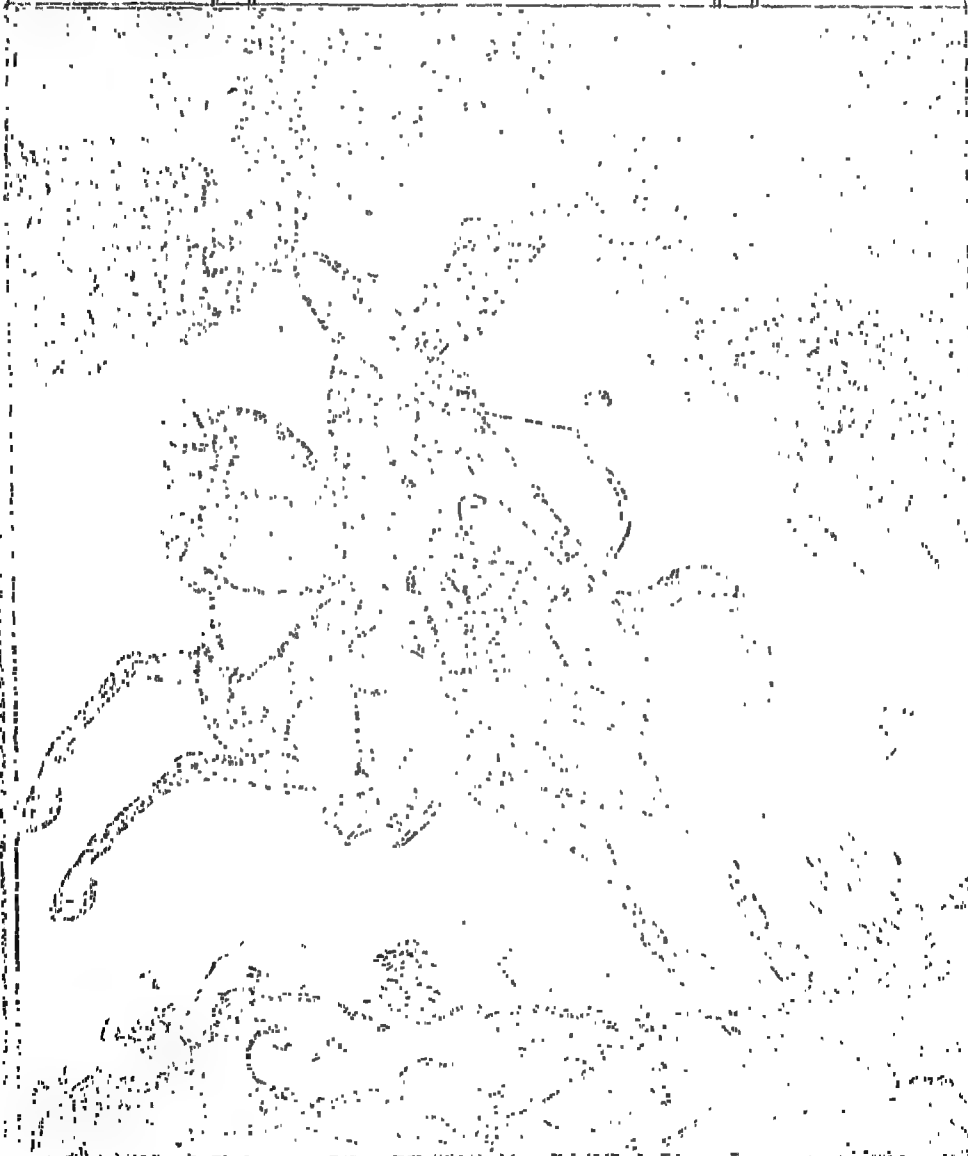
درین جمیع نباتات این که میست  
سر ز جوان فتن اندر دوست  
از نفس نفس برادر غریب  
را تر از درخ که چنان جلالت  
صمدی باد و سه ایل درون  
چون بشکار آمد در مرغزار

در نفس هر که حیات این نیست  
ترک جو امنت پیغمبر نیست  
بند دین با شش نذر درید  
بوی نبی شعله نوطا لبست

هر چه خلاف اید حادث بود  
که نفس نفس بفرمان مست  
در حرور دین نکایت گریز  
هست حقیقت نظر مصلحان

قافله سالار سعادت بود  
 کفش بر او که بهشت نشین  
 بازه از گش کفش رختخیز  
 دروغ بنام چند درو شدند  
 رفت فریدون بهما سنان  
 آهوی کی دیر سیدان گمان

د آستان فریدون با آهو



مجلس شورای ملی	مجلس شورای ملی	مجلس شورای ملی	مجلس شورای ملی
مجلس شورای ملی	مجلس شورای ملی	مجلس شورای ملی	مجلس شورای ملی



تیردان پایه زود گذشت  
 هر دو درین باره نه بسزانه  
 تیر زبان شد همه کای از زبان  
 داغ بلند آن طلب ای جویند  
 نیست بر مردم صاحب هنر  
 کین نشین مار که دروش نیست  
 هر که ز نام هنری می کشد  
 نیز ظاهری که نه بر بسته  
 بیشتر از پیشتر آن وجود  
 در کف این ملک شناری بود  
 روز و شب آید زین پیشت  
 خض کرم کرده موسی خورش  
 چون که تو خبر خیر یازین بارگاه  
 چشم فلک فارغ از حجب بودی  
 فارغ از استیفت در شب  
 مگر به روی شدی درین  
 از تو بجز در می و آسمان  
 از بدی چشم تو کعب برست  
 روی جهان کاینه پاک شد  
 خاک و دین در دهن آسمان  
 تاج تو افکند که از هر هست  
 خود تو کنی خاک بجای دمی  
 بر دهن مغر تو که مسیبت  
 روز و شب از قائم و خد زنده  
 شیر قیدت برین ده لحاظ  
 تیر مران کاب فلک دیده  
 یوسف تو تاز به چاه بود  
 این همه صغری تو زور بود  
 خوان بد ز دیده ازین چو خوان

زخس بدان بویه بگرد گشت  
 خردن آن خور و کمان خورده  
 هست نظر گاه توین بی زبان  
 ناشوی از داغ بلند آن بلند  
 خدمتی از عهد پسندیده تو  
 از سر آدم کرمی پیش نیست  
 بر در خدمت کرمی می کشد

کفت تیر آن کینت کجاست  
 در کف درج چو جلال زند  
 خوش بود با نظر مستران  
 صورت خیرت صفت بر دست  
 دست و پا در کرم عهد کن  
 از پی آن گشت که تاج سر  
 شمع که او خوابی نور یافت

### مقاله هشتم در سبق آفرینش

در این خاک خباری بود  
 جان دول امیر شاهی شد  
 قطره افکنده ز دریای خوش  
 باشت بر خاسته کردی زرد  
 گوش زمین رسته ازین شکوهی  
 نایب عین و طبیعت عرب  
 طشت تو رسوا شد ز دین  
 تو به کار و خشم تو در میان  
 گو که عهد کو اکب شکست  
 زین نفسی چند خلل ناک شد  
 کوزه جراحی پیش تو بنیدان  
 جل ز شک و قور و زهر نیست  
 کج که کل بجای دست  
 سر بدین فتنه سنج نیست  
 این دله چه پلنگ از دست  
 سر چو کوزان نهی سوی است  
 آب هنر خور که نک دیده  
 مصره لیش لطف سرگاه بود  
 سر که زار روی تو کاری کرد  
 آب بر زار پی این هفت نان

در ده تاخیر بسر آمده  
 کس کش جور در خضا منور  
 حالی از آن قطره که در درون  
 ای خنک تشبیه که با پند بود  
 تا تو درین ره نهاده ای قدم  
 طالع جز که کمر بسته بود  
 زهره هنوز زب درون گشت  
 تابه تو طغری جهان تاز گشت  
 بود و دو سال ز گردش سری  
 شکسته صبح تو بر روی شام  
 بر خلعت میوه جان کشته  
 لاف بی شده که دین لا فکاه  
 ای ز تو بالای زمین زور رنج  
 تابه چو فتنه کند خایه شک  
 گریه به دست درازی کن  
 که خاک عشو آبی دی  
 ناشوی تشنه ز پیر باش  
 نه درخ از چرخ کبریا ای  
 چه تو چون در خون در آله  
 آتش در خرمن خود می رانی

کفت بر شش آن کجاست  
 بر سر درج تو که بجان زند  
 ز درقی و جگر کف خفا کران  
 خدمت کردن شرف است  
 ناشوی هر شکن هر شکن  
 که نه خدمت همه تن شد که  
 از که خدمت ز بهر یافت  
 از پی خدمت چو کمر بسته  
 کاب بخور و زور و بیای خود  
 لوبستی از پرده بدر تاهه  
 کن کن عدل نه سپید منور  
 گشت زان این خاک ایوان  
 نفس تو می صورت آن بود  
 فکر بسی داشت وجود از عدم  
 از درم کرد ز زین بسته بود  
 شهرار و دست بر این بخت  
 کوب پرور و پر آواز گشت  
 تا تو نگردیش ترفه کرمی  
 صادق و کاذب تو نهاد نام  
 ز شنویش این زبان کشته  
 بر تو جهانی ای خاک رده  
 ای تو هشتم زین چو کج  
 بگذر ازین فتنه سخنان  
 یاد دله ده دکه بازی کن  
 تا نفی که سر آبی دی  
 سوخته شرمن چو طبا پیش  
 چو کاین چاه فرود آمدی  
 سر که ده ساله در در بود  
 دولت جز در اینک می رانی

ای تک دی ناز که میدک تربت  
 هم تو بر سخت جفا کرده اند  
 پر شده که این شکم از آب و نان  
 عمر گشت از پی آن پر بهات  
 عقل تو با خود چو از ارادت  
 حرص تو از فتنه دوزا شکب  
 هر بد و نیکی که درین مخضرند  
 سیوه فروشی کین جاش بود  
 چشم دلب بر سرده داشتی  
 دیده بسی زد چو شمشیر کشت  
 کیسه بران خواب غنیمت شمرد  
 خیر نظامی پس اگر رفتن است  
 ای زرب و صل کرانمایه تر  
 سایه صفت چند نشینی بغم  
 که طلی غم زده خانه کن  
 ارفی انت که شد پیشین  
 ادعی غافل اگر کوریت  
 جرمین و تو هر که درین طاعت  
 منزل ماکر فلکش پیشی است  
 کاه وقت ایزد جهان گشت  
 ماکه ز صاحب خزان دلیم  
 کر نه باین دغ غو بودی و کن  
 خاک تو آیه ز بجمهات  
 منزل خود پین که گدست لاه  
 اول کاین ملک بنامت نمود  
 که چه بر عشق تو غایت شد  
 باز چو شرک انی یون سکنای  
 جز بر تو د سرو کار رفت نیست  
 بگذر ازین مادر فرزندش

کار بر فرمان تو فرمان تراست  
 زین دستت است کار ده  
 ای سبک آنگاه نباشی کرن  
 قیمت عمر از کی عمر خاست  
 حرص تر بر سرین کار دشت  
 بگذر ازین ابله زیرک فریب

زین دوسم هر هشتد جا کیک  
 لاجرم اینجا دغل سلطخ  
 که بخورش پیش کسی نیستی  
 کم خور و بسیار یاحت نگر  
 حرص تر خصل بد آن دانه  
 ترسم از آن پشه که پشت کند

### داستان طرار و روباہ

کلبه تعال که داشتی  
 خفت و خفتن ره خوش کرفت  
 آمد و ازیکه غنیمت میبرد

کیسه بری چند شکری نمود  
 خفتن آن کرک چو روبه بدید  
 هر که درین راه گند خوابا

### مقاله نهم در شناختن هر تب خویش

خیر که بر پای کتور علم  
 زین به نوا تر سفری ساز کن  
 خانه ز نور پوز از کعبین  
 که تر از آن کرم و زن موریت  
 صیرف جهر یکا عشت  
 منزلت عاقبت اندیشی است  
 عاقبت اندیشی از آن خوشتر است  
 که هر یک از چه ز خاک و کلیم  
 نور برین باغ تو بودی و من  
 در دل این خاک بسی کجاست  
 و آمدن در فتنه یون جایگاه  
 دین و ده ویرانه مقامت بود  
 راه ابد نیز نهایت شدت  
 دامن خود شنید گشتی از پرچا  
 بر سر یک رشته قرار نیست  
 و آنچه در کتب آن دارش

چون ملک آن غم نه کند  
 بشیر از خود نه پرون فرست  
 مور که مردانه صغی می کند  
 هر که جهان خود کما سان خود  
 بهت کس عاقبت اندیشیت  
 نیست بهر نوع که بپیم بسی  
 ز آمدن آمد ماه را شجر  
 خوانده بخوان بزره اندیشنا  
 خاک تو از دز که نمی چینه  
 قیمت این خاک بواجب شناس  
 ز آمدن این سفر تری بیت  
 فرهای زلی داشتی  
 مانده شدی تهنیدین سختی  
 که چه مجر د شوی ز هر کسی  
 مغلس خشنده تویی کا جود  
 در پدر خود نگرای ساد و در

خوش خور و خوش خفت خوش را  
 روز قیامت علف ده و زخ  
 هر که بسی خور و بسی رستی  
 پیش خور و رنج و جرات نگر  
 کان بخوری کت نفرستاده ام  
 رنگت بزرده خوش گشتند  
 رنگت بزرده یک یک بگردند  
 رو به کس خازن کالاش بود  
 هیچ قوایش نیست که دود  
 خواب در او آمد و سر کشید  
 یا سرش از دست رو دیا کلاه  
 وقت ترک بکی کلفت است  
 در علم صبح سبک سایه تر  
 مثل بنه پیشتر از خود کند  
 تو ش فر دای خود از کون فرست  
 از پی فردا علفی می کشد  
 تا نشان ز رنستان خورد  
 پیش کس منفی پیشیت  
 عاقبت اندیشتر از ماسک  
 در شد دنیا شده حاجت نظر  
 آنچه گشت ازین لوح خاک  
 از بی سجون دل بختند  
 خاک پاسی کن ای نارسا  
 باز شدن حکمت از اینجا جیتی  
 امج هوای حبلی داشتی  
 سایه برین آب و گل انداختی  
 بر سران زلفانی بس  
 ناز و دیرینه تویی در جود  
 سنت و پیمین و بین آنچه کرد

منظر راحت شو ان نشست  
آنچه فلک گفت برو شاد باش  
تا زنده و دود جهانی که هست  
تا کی دانی بود این روزگار  
بیر میر چون بدرنگ آمدی  
تا زنده کنی کل افکنده را  
سوک ایگار بدینست و بس  
آینه جدمر پیش دار  
مسجدی بسته آفات شد  
می بدین بر دوجی میگفت  
مرغ هوا دردم آرام کرد  
طالع بد بود بدتر شدم  
شک جهان برین مجور باد  
همت از آنجا که نظر کرده بود  
بر در خدای دکنه زائده  
بهر چهره بد زهر خاک بس  
خوش بود دیدم بخواب در  
خیز نظامی که ملک برشت  
ای فلک بسته تر این دو چند  
از پی هر شکلی چاشنیت  
شیفتن خاک سیاست نو د  
با که کردمان زمین که زمان  
خاک در چرخ بدین میزند  
بیر فلک خرقه بخوابد دید  
رسته شود هر دو سر در دما  
شرم گرفت انجم و فلک را  
ای جل خاک بخوان از شما  
که نتواند کین ساقبت  
خرقه انجم ز فلک بر کشند

کان بچین عمر نیاید بیت  
آن نه ستم آن نه توارد باش  
راست باریم بجای کیمیت  
آمدن و رفتن بی چستیا  
زود مرد و دیر بچک است  
باز هم از پراکنده را  
جلوه ایگار بهیست و با  
دنگر و پاسرخ خوش د

خجوز دنگر ز کله بین کلی  
مازی رنج بدید آمدیم  
ز دولت رنگ جز چون بیت  
شک نه در آن شد که حدیث  
وقت بساید که روز و رهند  
این خجوزی که دلش است  
سختی ره بین شست آن  
عذر خود بین قبول ز خدا

### داستان زاهد که توبه شکسته بود

دانه سپیچ مراد ام کرد  
کم زده کوی قلندر شدم  
کردن از دهن من دور باد  
گفت جوانی که در آن بوده بود  
آنکه ازین شیوه حدیث گوئی  
غیثک سبز تو فلک بس  
زنده و مرده به یکی خوب د

کعبه مراد بهزن اوقات شد  
چشم دبیر نقاب ازینست  
کردن خضاب و من ولات که  
کاین روش از راه قضا دور  
چون تروی عذر بدتر شد  
تا نزد خست از و گوشت کن  
وین که ترانیده چنان مست جوا

### مقالات دهم در علامات اخر الزمان

اخر داشت فرد شبت  
حلقه بر بخت فلک را چه سود  
بازک ساید که آسمان  
چرخ میان که زمین میزند  
هره کل رسته بخوابد بود  
پاک شود هر دو سر در دما  
چند پرستند کفی خاک را  
کیست درین خاک بر دل نشا  
این کل ازین غم بدراند حقن  
خطا خوانی بجهان در کشند

در طقات زمی افکنده ام  
بازن شفته در هم شکست  
شام زدنک و جواز نوی است  
حادثه چرخ کین کر کشاد  
چرخ برآید و کیست شود  
هم فلک از سطح تو ساکن شود  
مار فلک شد بصفت حلقه د  
خاک درین خنجره غم حیرت  
در این زین خنجره دو دنگ  
دشمن است اینصدف شکست

شاد نشسته بکله بین کلی  
نزدت گفت و شنید آمد  
کامدانی را شدنی در بیت  
شک بود که هم هیچ بیت  
سکه بار در می نو زبند  
اینه بخت که فراموش است  
ستگانی مکن ای سخت جان  
جله زلیم و قدر در ریس  
نازد کوی غریبات شد  
کای من چاره مرا چاره بیت  
خانه تسلیم غریبات شد  
کوی غریبات خراب است  
مسجدی و کوی غریبات که  
چون تو قضا بجوی صدمه ترا  
کردن خود آیند و بهیرت برن  
زندگی از هر عدم تو شکن  
چهره نهان کرد بر نقاب  
بیم سر اینجا چه شوی پای است  
دی زمی سوده تر این دو چند  
زلزله الساعه شنی غنم  
شیفته به خیر بخوابد شکست  
چرخ ز چوکانی از کوی است  
یک بیک اندام زمین بر کشاد  
چرخ زمان خاک ببالا شود  
هم زمی از کوی تو یمن شود  
خاک خورد ما سر انجام گام  
رنگ خوش از قیام حیرت  
پاک بشد بد بخت افغان  
دید پر از کوه و دل پر رنگ

این صدف که هر در بهیت  
 لاجرش بود و نظیر هیچ نیست  
 پای ترا در دسری میسر است  
 و در توان بستن این کوی د  
 چند حدیث فلک یاد او  
 بر پازین کند دو لایب زنگ  
 عاجزی و هم خجل روی پن  
 چون بر این پایه بدست دری  
 بهر علمی چار صد افکند کیت  
 انصافی که درین مینجست  
 ابو که جان در روی پر نکوست  
 خانه پر عیب شد این کارگاه  
 دیده ز عیب دگران کن فرا  
 می توان یافت شب در چراغ  
 ز رخ که او شده بهر تن سیاه  
 پای سیاح که جهان میبوست  
 اگر کسی بگذر استاده شود  
 گفت یکی در حشمت در داغ  
 هر که از آن پرده نوازی فرود  
 گفت نقش می که دیوان است  
 عیب یکسان نکر احسان خویش  
 خویش را می شو چون بهار  
 چیت درین حلقه نکشته  
 کیت فلک پیر شده پیوه  
 انده دنیا محو زای خاخیز  
 خیز و داهی بکن آتام را  
 حاکمی بهر تازین ساز کن  
 تا به یکی نم که برین کل زنی  
 چونکه ترا محرم مگویانیت

کان صدف که هر در بهیت  
 دیده هزار است و بصیر نیست  
 ره توان رفت به پای کن  
 بر توان که دن این نام سر  
 خاک تپی بر سر بر ما داد  
 تا بهی از که دش بر کار شک  
 سوی موی این در چون بی  
 بدو آسجا که کشت آوری  
 هر که آلوده صدف کیت  
 بهم شراری زلف در دست  
 هم قدری بلغم فسر کیت  
 خود بچی به پیش نگاه  
 صورت خود پهن در عیب  
 در قص و در توان دید زارغ

راه حد حانه پسندیده  
 هر که در و دید و بخشش فرود  
 که نه فلک بر شود از زور  
 باش درین خانه زنده است  
 از فلک دره حیره ش مرتج  
 و هم که بایک ترن رشته است  
 بر سر موی سر موی کیم  
 پیش این کل چو فادانیت  
 که بهر طعن شهر آرد  
 مد که چراغ فلکی شد شش  
 آب که آسایش جانها دوست  
 با در فلک بر از جیب خویش  
 در همه چیزی هنر و عیب است  
 در طاعت و کس که ندر میگرت

داستان حضرت عیسی علیه السلام

بوفش از به برداشت او  
 یتری آمد چو نفس در چراغ  
 بر سر این چشبه جفا نمود  
 در بقیه می نچو زندان است  
 دیده فرو بر که بیان خویش  
 تا نکند در تو طمع روزگار  
 کان بنود طوق تو چون نکلا  
 چیت جهان در زده پیوه

بر سر این چشبه که دری قطار  
 وان در کی گفتش صلت  
 چون سخن نوبت عیسی رسید  
 وان دوسه تن کرده نیم رسید  
 آینه از دزد که گیری بدست  
 جامه عیب تو شک رشته اند  
 که نه سکی طوق برایش  
 جمله دنیا کن تا به نو

مقاله یازدهم در دواع این نظام و ترکیب جاه

خوشترا ازین مجسمه در این  
 لاف و لای نعمتی دل رننه  
 چون بعد موی دن زدنی

چون دل چشمت بر آلوده  
 که شری رقص کن اندر حیل  
 طبع فرزان و دلفران شدند

ز آنکه بچشم دگران دیده  
 دیده چو فغنی بر سر دسپرد  
 کور بود کعبه به هر کور  
 روزن در بسته چو حجران  
 کا کاشی را بجای بر سنج  
 رین ز به بایک خجل کشته است  
 که نه بردن کی چو موی از عیبر  
 روی در آن مصلحت کاست  
 که شگری زحمت زهری آرد  
 مست در زیورده مار و عنس  
 گشتی داند چندانها در است  
 یا بنکر آینه عیب خویش  
 عیب معین تا به ندری بدست  
 سر زش پای کجا در خورست  
 دیده سپیده ست در کن نگاه  
 بر سر بازار چه میکند شت  
 بر صفت کرکس مرد در خوار  
 کوری چیت و دلاوی است  
 عیب را که در دهنی رسید  
 زان صدف سوخته دمان سید  
 جز دشمن از دشمن خود پرت  
 زان تو نه پرده فرجه بسته اند  
 که نه خوری با رسیجا مکش  
 چون که زنده هست نزد دوج  
 که تو خوری بخش نظامی بر  
 از پس دامن فلک این دم  
 ناله و اشکی بره آورد بر  
 که نه بنگین دبه در پای پیل  
 با که نشینی که حرفان شدند

که به بی طبع لطیفی کند  
 تا ز سید تفرقه راه پیش  
 بر فلک ای را طلب دل کنی  
 که این خط به سبزه بر بزم  
 که ز خط زود و شب افزون شود  
 همه کاره که گراشی خشت  
 رخ نه کن اینجا سبلا بر  
 و گیش نه که شود در راه  
 عهد چنان کن که درین سنگ  
 راه چنان رو که ز جان دیده  
 تو شد درین بر که عمارت  
 دور فلک چون بوی یار بست  
 او که درین بیهوش نیست  
 در غم آن شیشه چه باید بست  
 تا بتوانی دل داری خرد  
 حق و دنیا بد که یکی نشود  
 بزم و چشمه حقایق که دید  
 چون غصبت کمر کن گرفت  
 که ز نه خاشکی بگذرند  
 لک و دلت به یکی فن دهند  
 شربت آورستند آن شیر مرد  
 سوخت چو پروانه در باران  
 داد و بیدین زلی خسر او  
 آن علاج ازین جور خسر  
 باغ زمانه که بهار شش نوی  
 بگذر ازین آب و خیالات او  
 کاین مریز که برین عزت  
 شک فشان آبکلاب بهد  
 دین که قوی در با نوت را

با نونی شها چه نفی کند  
 تفرقه کن حاصل معلوم خویش  
 تا تو درین خانه حاصل کنی  
 رهنه تا بگذشتش دو نیم  
 از خط این دیره بر دل شود  
 رخ نه پرون شدنش کن دست  
 تا بودت فرصت راه گیر  
 دو دانه کن سبزه و ماه  
 تنگدانی دوشوی باز جانش  
 بر دو جهان زن نه خان دیده  
 آب ز چشم که ره نیست  
 دست فویر تو بس یا بکشت  
 از پیر و بیغ وی اندیشه نیست  
 کش پکی باد توانی شکست

به که بخود دل پرستار  
 رخت ره کن که گران رود کسی  
 چو شنه بسته این دیکاه  
 ز حکم چرخ منقطه بسش  
 تا کنی جای قدم استوار  
 شرط بود دیده بره داشتن  
 رو به بر رخ نفس سگ شدند  
 این چه نشاط کرد و خوش  
 که شکنی عهد است که کنون  
 زیر پهن تاشوی بایه برس  
 هم ز صدف ده کهر پاک  
 بوالعجب ساز درین دشمنی  
 مار حوآن کاین رسن حج  
 سبکشان کاتش ز کشته اند

### داستان آن دو حکیم متنازع

جای دشمنی نیامی که دید  
 خانه ز پر و آفتابین گرفت  
 ساخته خویش دشمن خورند  
 جای دو حکمت به یکی تن دهند  
 زهر بیا و شکر آسان بخورد  
 شمع صفت باز بچلشتافت  
 آن کل بر کار ترا زهر او  
 دین به یکی کل ز تو هتم برود  
 خانه غم دهان که نکارش نوی  
 بر زار خنک و خرابات او  
 غزل ره عشق خلیل اللست  
 بتری از لوح سیاه پسید  
 راست کند عهد ترا زوت را

در طبع آن بود و دوسر زار  
 هر دو بشکر توانی ز رفت  
 تا که در آن پایه قوی دلرت  
 خصم خشن قدری زهر خشت  
 نوش کیا بخت و و بست  
 از چمن باغ کی کل برید  
 دشمن زان کل که خوشی آن بد  
 هر کل ز کاین که سیاه نیست  
 سنگ دین خاک بطن نشان  
 بر نه و خورشید میاورد تو  
 روز ترا صبح جگر سوز کرد  
 تا چو عمل سنج سلامت شود  
 هیچ هنر پیشم آزاد مرد

روشنی تب درین تیره خاک  
 که سکی ز دوزخ نزل رسد  
 رخت کنش تا نه در آفتاب  
 از خط این دایره در خط سبک  
 پای منه در طلب سبکبار  
 خوشین از جا نه که داشتن  
 خانه بسود رخ بواجب گزید  
 غافل از رخ که ز خود غافل  
 جان تو از عهد کی آید برون  
 پس منکر تاشوی سایه برس  
 باز ده و باز زمان خاک  
 تا شرمانی برین فکشی  
 باکش عشق و محبت هیچ  
 دشمن خود در بهر گشته اند  
 دشمن خود را بکلی کش چه روز  
 سر و دنیا بد که یکی بدوند  
 کرد و یکی خاص کند خانه را  
 خانه خرد شاه صکار زوند  
 شربت زهر که ملال ترست  
 که غصبت سنگ سید یکدخت  
 که بگذر زهر برتر پاکست  
 خواند فو فی و بر آن کل پدید  
 ترس بد و چیره شد و جان بد  
 قطره از خون دل آدیت  
 خاک برین آب معلق نشان  
 از نه و خورشید شکن چون کوف  
 چرخ از زار ز دین روز کرد  
 چرخ ترا زوی قیامت شوی  
 از غم دنیا غم دنیا بخورد

چونکه دنیا است نشان ترا  
بر کفایت پر که برناوشت  
چشمه بر لبش در پیش خورشید  
زین همه گل بر سر خارای  
چون نه در بحر خیانت بر نه  
خانه داد و ستد این جهان  
شیخ کن این رز و دل جعفری  
پای گرم بر سر زنده چو دست  
دوستی از ز چو نشان ز دست  
ساخت از قیمت خار و گل کلاه  
در ستون هر صحرای جانست  
ز چو بی رخ نمهر اگر ست  
سویبان قوم سخا دشمنند  
دالی جان همه مرغان پرست  
که چه خور زنده در بند است  
کعبه روی عزم ره آغاز کرد  
از آنچه فردن از غرض کار داشت  
گفت فان صومعه از او زد  
رفت و نهایش سر خانه زد  
خواجده بادید در گرفت  
گفت ز کار خود دار استم  
باز کشا دگر که آن بند کرد  
در ستان جسته دمار کرد  
همید چنان خود که دیش نماند  
گشت سیه و بر بنای تیر نهوش  
صرف شان بدو هوا در هوا  
رکنی از کن دلم را شکست  
گفت جهانی خلل نیست  
سهمی چونکه بخود باز گشت

دین بنطاس ده و دنیا ترا  
پری عالم نگر و تکیش  
مخالفت دوازدهم در بگردن علایق دنیا  
کر همه هستند تو باری نه  
پی درمان جان سلامت بر نه  
کاین بد به حالی بستانان  
تا چو چرخ از کل خود بر خوری  
تاست بخواند چو زبیت پرست  
در بر وای و نس جان پیکر  
از سران رخنه فرود بچاه  
در شدن آسایش جانت دهند  
چون بخوری میوه صندل است  
مشرق و ایش بخار و شند  
نایب ست همه کانه از است  
خاک بر و کن که فرزند است

داستان حاجی و صوفی

کاستی از شعله کوه کوه کرد  
بر ده وینار بصوفی پیوست  
شیخ ده خارید در گرفت  
یا فتم آن نقد که میخواستم  
دا و طرب دادش چندی  
زلفستان طاعت زمار کرد  
روغنی از بهر غرضش نماند  
گفت چه کشتی از کشتی خوش  
نفس بدو ز کجا کجا  
خیزد ده از آن خیزد که برین  
که خلی رفت خطا نیست  
سیکشی کرد و از آن در گشت

تا نفی بی جوان رگبیش  
دسته کل می نگریش  
قبله صلیبت نازش میر  
آن بری از خانه که آورده  
کاخچه دهند از توستاند باز  
باز کی گرم بر شمع خورشید  
ز لبش کشتن سهری کو میباش  
آن ز روز پنج نیست نیست  
پادشهان پشت پشته آهنگرند  
ناستن بهر از آن دلیست  
بهتر از آن نیست که نشانی  
بسیجیان سحر پیش خوانده اند  
سفری شام ستانده ام  
بر لبست بر آید تر از می عشق  
دلفت این غول ز درش نبرد  
قاعه کعبه روان سا کرد  
بلغ یک بدو دنیا داشت  
در کس اگر نیست نمانت در کس  
تا چون من این ریش بانه  
تا دل درویشی در آن بندد  
آنچه خدا داد با هستی  
فضل شکم گرم شکم پیش شبت  
سکلی مانده و عذری فراخ  
کرد بهند دمی سرم بر کنان  
از ده ویران که ستانده اراج  
خانه بهند و پند و ست کس  
رفت بهد که بیایستاد  
خیز که زینت بجای خیز خیز  
و هیچ نادر دهر ستانم هیچ

آنچه این مال درین مجلس است  
 دست بزمی چو فلک زرق با  
 وین سره نقدیست بی سلطان ده  
 منزل عیبت هر توشه  
 چرخ دزدی در مان میزند  
 شیر که تخم آن گشت خرد  
 مرغ شی را که آگاه نیست  
 پاک نکردی زده این سباز  
 خبر و با و نسلی در نورد  
 نقش بر آواز و درویش جوی  
 باز به بط کشت که صحرانگشت  
 نیست کی کنج درین خاکدان  
 رنج برین مایه غرق نیست  
 هیچ در نعل و چندین جرس  
 نیست همه سال درین راه صواب  
 رو بون این خاندان مکن بدود  
 خط جهان در کش و پیچش  
 خاصه درین بادیه دوسار  
 در پلایان بادیه دیولاخ  
 آنچه کنی نمی کل و درخ سرشت  
 حاجت چون که بر دهمند  
 کس بجهان در جهان در نبرد  
 آنچه مقام تو نباشد مقیم  
 موبد ی از کشور بپند و ستان  
 مرحله وین نقش بر ساط  
 غنچه چون بسته چو که درون که  
 خار خسته بجان خویش  
 لاله که سوده پرورده کل  
 هر چون آن روضه بنو کشت

بیم بر دلف کو فیت  
 ز آبی گم و دست دراز  
 یار و فقور یکبار ده  
 اوس دین گیر و فرا توشه  
 قافله محنتان میزند  
 کر پس هر کش نخورد و دود  
 کافت ماهی درم ماهیت

گفت نخواهم که و مالیت کنم  
 هیچ دل در گرد طمع پاک نیست  
 کرد و بی ای خواجه غمت ترا  
 شعله این راه چو خار تکرست  
 دیدم در اینجا که جهان نیست  
 یاد که با خاک برک شهنیت  
 زنده که تازوی نیار توشه

مقاله سیزدهم در شققت منزل دنیا

خصلت انصاف خصلت محوی  
 گفت ثبت خوش که مرا جاش  
 مغر و فاینت درین اسخوان  
 کاشه لوده و خوان نیست  
 هیچ نه در کاشه چندین کس  
 گفته و آید و خوغای خواب  
 خانه فروشی بزن غرض بود  
 دور شود دور و مسلم بری  
 در رخ محو کشتن خوار  
 خانه دل شک در دل فراخ  
 خیزنده و درخ و زبان بهشت  
 دست بهشت ز جهان کم کند  
 هیچکس این قصه پایان  
 پیکلی رچه کنی جای بسم

پای درین گیسو نهادن چه  
 ای که تو در کشتی غم جانی  
 نیست کی زده جهان تا کش  
 هر که در دود و دافش بخت  
 هر که درین کاشه یک گشت خور  
 خلوت خود ساز دهم خانه را  
 دست به عالم چه در آورده  
 زده تو در راه منزل دراز  
 ره که دل از دین و خون شود  
 هر که درین بادی طبع خست  
 تاو درین بسکال غالی غبار  
 زیر کف پای کسی را مسای  
 پای بنه بر سرین خایض  
 منزل فاینت قرارش بین

داستان موبد صاحب نظر

لاله کم عمر زخو و جنبه  
 پید بلر زده به جانش  
 یک غنچه لاله و مکر زده کل  
 بعد می چند ز آتش کشت

از چمن انجمن کل رنگ رنگ  
 زلف بفتحه رسن کردش  
 صفتان انقشی پیش نه  
 زان کل و بلبل که دران باغ د

و آنچه هست حلالیت کنم  
 مستعدی بر سرین خاک نیست  
 مایه زلفش توان باز خواست  
 مغشای انجمنی بهر سرست  
 کافت زبوره شیر غیبت  
 ایمن این را زنا و شیت  
 فاخته پنج نماز توشه  
 تا چو نظای نشوی را که با  
 ترا که وفا نیست درین نذر  
 بار درین بوج که شادان کپ  
 خون تو در دین کالای نیست  
 مایه زلفانی او با رخس  
 هر که بدو کشت بر آتش بخت  
 کاشه سر حلقه انگشت کرد  
 باز که درین ده و راه را  
 ز شکم خود بد آورده  
 بر که ده و توشه منزل بساز  
 قافله طبع بد چون شود  
 چون جگر افرو د چه زهر کلا  
 پای بیاحت پر پرور کار  
 کو چو توشه دست بسی ز پای  
 خوشتر از خار نکند از خضر  
 با دخر بهشت بهارش بین  
 رگد ز می کرد سوی دوستان  
 طاعتی دید مرز و ساط  
 در شک آینه نشانی ملک ملک  
 دید که بر سر درم و آتش  
 بیجکی حاجت آتش نه  
 ناله مشی رخن و ذراع دید

دو زخمی شاهه بجای هشت  
 تیز در آن دید روان سنگیت  
 هر چه سر ز خاک و آبی کشد  
 چون بنظر پیش تو قیامت  
 ای که مسلمانی و کبریت نیست  
 چندی چو کل خضره سری یافتن  
 گو کلمت خواجگی دل دهد  
 ای شده خشنو دیکبارگی  
 فارغ ازین مکر خورشید گرد  
 از بی صاحت نظر است کار  
 مست چه شبی که گین کرده اند  
 عقل تو پریت فراوشکار  
 عقل سیکاست از دوش کش  
 می که حلال دده در هر مقام  
 می لکی از جگر آمیخته  
 ای جو الف عاشق بالای خوش  
 چون الف از بسته مجلسی  
 طفل پای بازی کشش  
 روز شنیدم چو به پایان شود  
 که تو ز خود سایه توانی برید  
 ای ز روز و ز سایه پای تو  
 چون که درین طشت کوی خادیه  
 از بسی تش که هفت فشانند  
 ز آتش نهان که از گرم و سرد  
 که چو ترازو شده در شکار  
 هست یکایک همه بجای خوش  
 خود مکن این تیغ و ترازو در آن  
 رستی اینجا که علم برزند  
 پادشاهی بود رحمت شکن

فیض روان قصر شده در گشت  
 بر چه خندید و بخود بر گشت  
 عاقبتش سبزه خرابی کشد  
 عارف خود گشت و خدای گشت  
 چشمه و قطره بریت نیست  
 سر بکلاه و کمر افراختن  
 گر کرت بندگی دل دهد

سبزه تجلیل بخاری شده  
 گفت بهنگام نماند که  
 به زخوابی چو در گوی نیست  
 صبر فرست که هر آن راه شد  
 که تر از آن بود بهند و مباحش  
 خیزد مکن که کل ز دست  
 کوش گرین خوابه غلامی رسد

مقالت چهاردهم دید در می رست گرد

چهار از آنچه نیم روز کار  
 کار شناسان چنین کرده اند  
 باز تو یار دار و دایوشش بیا  
 که ز خری ضربه غل در کش  
 دشمنی عقل تو کردش حرم  
 بر جگر می مکان ر بخت  
 الف تو با دشت سودای خوش  
 هیچ نذری الفی بعلی  
 عمر نه سبزه درازی کش  
 سایه خورشید و چندان بود  
 عیب تو چون سایه شود ناپدید  
 ز روز و ز ترز فلک رای تو  
 آب خود از چشم خورشید جو  
 در جگر عمر تو آبی نماند  
 راستی بود و در ع مر د  
 راستی دل بسته از دوزار  
 در پسین جلوه پاریز پیش  
 که ز فزون می دهی و کم شان

بر سر کار ای چهره خفته  
 بر کارین شسته غم پیش بین  
 که شرف عقل خودی ترا  
 مست مکن عقل ادب ساز را  
 که چه می اند چه به باز را  
 میبکشد چشم خیالات شو  
 که الفی مرغ پر افکنده باش  
 خازنه کا دج کراسی کنی  
 روز با خورشید و خورشید نور  
 سایه پرستی چه کوی بهو باغ  
 نماند نیشینی ز فن هر گشت  
 صبح بان میده دست طشت زر  
 قرصه خورشید که صبا و است  
 که سخن از پانی غمضه بود  
 از کجی افقی کم و کاستی  
 هر جو و هر حبه که بازوی است  
 با تو نماند نیا نیست را  
 کل ز گری خاد و خوش یافت

داستان پادشاه ظالم و زاهد رست گوی

دسته کل پسته خاری شده  
 هیچ ندارد و سر پامندی  
 جز از خرابی شد غم روی نیست  
 نابعدم سوی کبر باز شلا  
 ترک جهان کو و جها بخوبی  
 گو که خوش بخون تو مست  
 تا چو فطامی ز فطامی رسد  
 چون خرد کا دی بغض از کی  
 عارف ازین دایره لا جورد  
 کار چنان کن که پذیرفته  
 در کمر و عاجری خوش بین  
 نام که بر دی که نشود ی ترا  
 طعمه بخشید مده باز را  
 ان خود را بخواجه که از اراد  
 کنده ز پای خرابات نشو  
 در نه چوبی حرف نر افکنده باش  
 به که چو کل لی سر پامی کنی  
 سایه بود پیش تو کم شو چو نور  
 ای ز تو هم ترس و هم کل بد را  
 سایه نشین چیده جوان است  
 تو ز خود دست بستنی مگر  
 شو کلن از جامه بر خون است  
 معده دوزخ ز کجای پر بود  
 از همه غم دستی که رستی  
 کم کند از کیم و از دوی نیست  
 کم دهی و پیش ستا نیست را  
 نیشکر از رستی آن نوش یافت  
 یاری حق دست هم برزند  
 و ز رحمت سده جلال خفن



هر چه بتاریخ شب از صبح زار  
 از فرزند وخته شب باز می  
 شد ملک از گشتن او خشمناک  
 لیکن از خواندن آن دیور  
 دست بهم سودت بر سر  
 آگهی از ملک سیلما نیم  
 پر و جوان خط از کار  
 آینه چون نقش نمود در آ  
 بر چو بر رستی قرار کرد  
 گفت خط و نقش بر کشید  
 راستی خویش نهان کن کرد  
 که سخن راست بود جمله در  
 طبع نظامی و دوش ر هشت  
 هر نفس این پرده چاک است  
 نطق پر از زخمه و دقا ص نه  
 که رسد دم به جبرئیل  
 بای درین راه و در فزاین  
 رشته دلهما که درین کمر است  
 عقل شرف جبرئیلی نذا  
 که چه جوانی همه فرز نکبت  
 آن مه نور که تو دیدی هال  
 دانه که طرحست فراگوشه  
 شب چو بیت از همه چشم  
 دل بهر نه نه بد عوی پست  
 هر عالی که قضا نو کند  
 برنگشته هنوز از این رباط  
 هر که برین حکم تو قرار کرد  
 قصه شنیدم که با قضا  
 مضطرب از دولیان دیا

بر دره درس شدی با د  
 وزیر آنوخته غمناکی  
 گفت هم اکنون کجا اورا ملک  
 خیزد و بر و تاش بازی بجای  
 وزیر کن بد سوئی پست  
 دیو استمکاره چرا خنیم  
 شکر و ده از ده ز سکار تو  
 خود شکن نه شکست چخت  
 راستی پسر بد و کار کرد  
 خالیه و خلعت مادر کشید  
 بر سخن راست زبان کس نکرد  
 تلخ بود تلخ که احمق و فر

رفت یکی پیش ملک صبحگاه  
 گفت فلان پسر ترا نهفت  
 نطق پنهان و بر و رک سخت  
 پر و وضو ساخت کفن بر گشت  
 گفت شنیدم که سخن را زده  
 پسر بد و گفت نه من خفام  
 من که چنین عیب شمارا  
 راستی من و من دارم پیش  
 چون ملک از شنش پیش دید  
 از سر بد و گری گشت باز  
 راستی آن در که شوی رستمکار  
 چون بجن راستی آری بجای

را ز کشیده زار صبحگاه  
 خیره کش و غلام دوزر گفت  
 دیو ز دیو انگشت سیک سخت  
 پیش ملک رفت سخن در گشت  
 کینه کش و خیره کشم خوانده  
 را آنچه تو گشتی برت گفتام  
 در بد و نیک آینه دار تو ام  
 که نه چنیست مدارم بکشت  
 راستی او گری خویش دید  
 داد گری گشت رعیت نواز  
 راستی از تو ظفر از زرد گدا  
 ناصر که تار تو باشد خدا  
 کارش از آن راستی آره شد  
 بازی از این پرده باز دست  
 نیست درین راه تو خواهی در  
 دخل دی از خرج تو آفرود است

**مقاله پانزدهم در حفاظت آدمی و تفصیل او**

بحر پر از کوه و غوغا  
 نیست قضا ملک قدرت بخت  
 حلقه در زن و سر و پهن  
 مرسله زمرسله زیبا ترست  
 قدر به پیری و جوانی نداد  
 هم نه یکی شایخ ز دیو نکبت  
 بدیش نام چو پسر دکان  
 دانه محو ایش چه شود خوشه  
 روز در و دیو چپشی دگر  
 صید بهر باش بهر جا که هست  
 حفظ تو باید که روار کند  
 در نوحه شمشیر نوز این بساط

از دم دولت و تاج و تیغ  
 زان به چنگ که بری دیگر  
 هر دم زین باغ بری میرسد  
 راه روان گری یک بگریزد  
 زخم تنگ زخمیران خوش  
 خود منشی کار خلق گریزد  
 نخل چو بر پای بالا رسد  
 حوض که دریا شود از آب جو  
 زینکوش که چه کیا میرسد  
 آب صدف که چه فروان بود  
 بس که بساید دل و جان فتن  
 محبت منع نشود زینهار

نغمه از نغمه نری میرسد  
 طایفه از طایفه زمر گریزد  
 آب جوانی حکم کاشت  
 خصمی خود یاری حق کردت  
 دست چنان که به بخار رسد  
 تا همان چشم سپیدی در دی  
 در شکش بین که کیا میرسد  
 در زکی قطره باران بود  
 تا که می تاج نشان یافتن  
 تا بخوری دره آبله پس دار  
 چرخ سرش در سر این کار کرد  
 بود ملک زاده جوانی چه برود  
 بر خطر اور از خطر نیم خبر

**داستان پادشاه نو دولت**

ملک بر و شیفه چون روزگار

نازکیش با کهنان هم سوز

نازکیش با کهنان هم سوز

یکش ازین خست نه برز خفت  
تا بتو بر ملک مستر شود  
تازه بی کرد و دهن درشت  
بر کشد شاخ تو از سر و تن  
تا کنی بر بکدر چشمه پاک  
یک نفس این تیغ بر از خلاف  
پیش بر کشی بکلی پیشکش  
سخم کرم گشت سلامت بود  
ای پستی علم افروخته  
دیده در دوزخ و دهقان زده  
تیغ نه در خیم بی انداز چیت  
میکشد دیو نه افکند  
خطبه دولت بغض می رسد  
یکد بغض خوش زن و جانی مگر  
شیر شوار که به طبع ترس  
چند غوری و خل خاکدان  
حاصل این جا به بین پای بود  
با فلک از راه شکر فی در آید  
دهر بگو ای کمن ای نیک اره  
چون من تو چو چنگا گدیم  
سنگ بسی در طرف حالت  
که چه نیاید د آب جوی  
که نه بدین قاعده بودی تو  
زنده بود طالع دولت پست  
که در دولتستان چرخ ساز  
که در دولت زنی افتاده شو  
پیر دول باش مده دل بس  
جمله عالم تو کفر حق روست  
مرکز انجانه پیروزه رنگ

دید که پیش از خواب بخت  
عیش تو از نوحی تو خوشتر شود  
کاش آن تازه ملک تکه گشت  
تا زنی کردن شاخ کن  
آب ز بید ز دل چشمه خاک  
چند خلاش کی نای به خلا  
در نه قلم در همه خوش کش  
چون بر سوزاد قیامت بود

کای نه خوشم کن کن  
شبه چو سر از خواب گران گرفت  
رخز که ملک سر فکند  
تا نشو کشته لب چو پاره  
با تو بر و ن از تو بر و ن پروت  
آن نفس از حلقه خن خال میت  
دو لبیان کاب درم فکند  
یارب از آن کج که احسانت

مقاتل شانزدهم در چاکبک روی

کوشه نه اینده اواز چیت  
دست مده مرده نه زنده  
عطش دم بسیجی رسد  
خرق دراز و جهانی مگر  
طلق شوار آتش و زخ مترس  
چند منی ای زنی استخوان  
سود تا برین شد چود  
تات شکر فانه در آید پاک  
دهر بجای می من و بود مگر و  
پسیده بر دهر چه تا و ان سیم  
آینه ازو لعل کنند آن گشت  
از کل اصلی نشو درنگ و بو  
قلب شدی قاعده روزگار  
بنده دولت شو هر جا که هست  
تا شوی ای فرخ درون بی نیاز  
از که کار جهان ساده شو  
خود تن تو رحمت راه تو بس  
چون بگذاری طلبدن چرخ  
بر تو فرخست و بزرگ

چون دهن تیغ درم زرباش  
پیش منی پشت صلیبی گمن  
هر که چو پروانه می خوش زند  
بخش تو جز بریانی هست  
کرد غلی باش بر آتش حلال  
پیشتر از ما در کان بوده اند  
تا سر خود بر بری طره و آ  
باده تو خودی کنه ز چیت  
جدی کرد و شکر فی بسی  
تا بنو دجو هر لعل آید ار  
خار و دهن بر دو بیت کیمت  
آب کفر تم لطف افزون کند  
مرد زنی دولتی آید بخاک  
ملک کسی از نه مجازی دهند  
با دوسم کم زن شوار ام گیر  
ساده دست آب که در خوش پیدا  
چند زنی دست بشاخ در  
هر صیل کوره طاعت زند  
یا کمن اندیشه بچک و درش

دی کل خوشاخ کمر بپازن  
آن دو ستن از زبان بر گرفت  
لنگر به عهد بر آکنده به  
پنجه دعوی کش به چار  
طبع تو یک نصیحت کرمیت  
این حق تو هم نفس پاک میت  
دولت باقی ز کرم فکند  
کار نظامی سر کن کانست  
پیش خیاباری علم انداخته  
ملک نه تحت سلیمان زده  
چون شکم کوس پی خبر باش  
دعوی شمشیر خطیبی گمن  
یک تندرست بر آتش زن  
مینست خدائی بچدنی که هست  
کر ز دیو قوی از آتش منال  
کر طلب جا به نیاسوده اند  
پای برین طره مننه زنه ار  
جرم تو کردی خلل حقیقت  
تا کنه از ما بتکلف کنی  
هر قبو شش نهند شهر بار  
این خاک دیده و دن تویت  
خار و خشک را بهمن چون کند  
دولت از انجمن در چه پاک  
دولت کسی از نه مجازی دهند  
مقبل آیام شو آیام سیر  
از که خود بر آتش رسیده  
گاه مراد دولت ازین پیشتر  
کردن حرص تو قیامت زند  
یا به یک اندیشه بچک و درش

مهر قمری در کل آدم نماند  
دوستی از دشمن معنی مجوی  
دشمن را ناله غم جان بود  
اگر دکی از جمله آزادگان  
شد نفس آن دوسه سال  
تا نشود روز و نو آشکار  
گفت جفا که درین همراه  
زین پدرش رفت و خبر دارد  
بند فلک را که تو آمدی  
ای ز خدا غافل و ز خوشتن  
این بن دین که در فلک است  
چون حکم کرد و ن جهان مسج  
قوت که بی زبانی خواه  
حرص را با خاله ز محروست  
محتشمی در بستی بی پای  
گفت رحم که چه زانی شست  
تا تو چو صیسی بدر دل رسی  
هر چه ملاک است بکلمه ستاب  
قدر به بخور دی و خونی درشت  
حد مبر از خویش به یکبارگی  
روزی یک فرصه چو فرست  
عقل ز بسا خوری کم شود  
کی دید این کج تر از دشمنی  
گفت بزنی پدر این خنده چیت  
میت عجب خنده زندی بیاه  
خنده طوطی لب شکرت  
سوخن و خنده زدن برقی  
تا زنی خنده و دندان نای  
کر کنی پنی دکر ناز

ایلی دلی در همه عالم نماند

در دهنر نامیدن نه دسپر

### داستان کودک مجروح

رفت بدون با دوسه همزادگان  
شک تراز حادثه حال او  
تا شویم از پدرش شمسار  
صورتین حال نماند نهان  
تا پدرش چاره آن کار کرد  
اگر برو پای تو نه خضاد

پایش از آن پویه درمزدشت  
انکه در داد و ستین بود گفت  
عاقبت اندیشترین کودکی  
زانکه مرارین همه دشمن نهند  
هر که در دو جوهر دانا نیست  
چون ز کم پیش فلک نشسته

### مقاله هفدهم در خلوت و ریاضت

آنچه از آن تو به آن در پیج  
آتش یکی ز شش رازی خوا  
ناج ز مضار سر محکومیت  
در نه برودن فلکس کبر  
ایمنم از دیش کنی دین خوش  
بی خردی با بر بنزل رسی  
جان بر دبار در افکن با  
کج بزرگان بخوابی درشت  
خزده نکند بر یکم خوار کی  
روشنی چشم خردمند گشت  
دل چو سپر غم سپر غم شود  
تا تو طلسم در او شکنی  
بر سیاهی چون تو بیاید کریت  
کار بسینه برق نازد نگاه  
تعبه بردن بک بک است  
کوته عمری دهرت چون نازد  
لب بکه خنده بندان نخی  
بامش از نیک و بد اندازد

ز د جهان پیش باز دوی ست  
هر گری گمان برضا بسته اند  
کیسه برانند برین هر گز  
کوسه کم ریش و لی و شمشیر  
مصیبت کار دران دیده اند  
نومنی اندیشه بگری گمن  
به که تی مغر و عرب بستی  
مژده مردار نه چون ترغن  
بشر ز کم خورن خود گشت  
شب که صبوحی نه بهنگام  
عقل تو جانیت که جسم توفی  
کر همه عمرت بغم آر دیر  
گفت چو هستم ز جهان بیا  
چون تو نداری نمران شهرت  
خنده و چوبی دقت کاید کره  
بر طرب این خنده چو شمع  
کرید تو مصیبت دیده میت  
خیر غمی میخورد خوش می

میت یکی صورت معنی بزر  
آب حیات از دغم معنی مجوی  
بهر از آن دوست که نادان  
مهر دل و مهره پایش شکست  
درین چاهیش بیاید نهفت  
دشمن بود از ایشان یکی  
تتمتین واقعه برین نهند  
بر همه چیزش توانا نیست  
کار فطامی از فلک در گذشت  
در غم جان مانده در درین  
بچچ مکتوبش و مال بست  
سنگ دی فروزن ز رزنی  
تا ابد از خدمت تو رسته اند  
هر که تی کیسه تر آسوده تر  
ریش گمان دید دوس کس بزرگ  
کر خمر تو بار تو بخورده اند  
در تنگی گوش سطر گی گمن  
تا چو که در سرب ایتی  
زاع شو پای بخون درمن  
خیره خوری قاعده نیست  
خون ساهش سپیده نام کرد  
جان تو کجی که ظلمش توفی  
از پی تو غم نخورد غم خود  
روی سپیده تهر دندان سپید  
برق شود بر همه عالم بکشد  
کرید ازین خنده چو قوت به  
بس که برین خنده بیاید کریت  
خنده بسیار رسیده میت  
کا ه چنان باید و کا ای چنان

در دل خوش آمد و سوز هست  
 بر بند بر سر سده داده اند  
 کرد همت سر که چو شیر مجنون  
 ناز بر ز کانت بساید کشید  
 ره روی از جمله پیران کار  
 پیر دوان قافه یک یادگار  
 هر یک از آن استی بر خاند  
 گفت میریدی دل من جای تو  
 مشطه دادید دی شود  
 کوه ما هستی آمد بجای  
 بارکش خیره شاد تر نه  
 زید که در زکشت سلطان بود  
 زنده غریبیت میخانه در  
 قلب زنی چنگ که رخ ناسته  
 چون شکم از روی کین نشینان  
 پیش تو از نور موافق ترند  
 جوید پیران عنایت که از  
 گرم و لیک از کمر فسرده تر  
 خازن که بپند کور از زبان  
 چون بود آن صلح ز ناداشتی  
 دوستی کان ز تو دارمست  
 دوست بود هم هم رخت رسان  
 دوست که ام که بود پرده دا  
 دوستی هر که ترار و شنیت  
 لکت هزارست و غیر دین کی  
 چون دل تو بنزد در دین  
 کرد دل تو بر تنگی را ز گفت  
 پای نهادی چو دین دوری  
 تانسانسی که بر مار خویش

باشید که هر روز هست  
 هر شکر می را کسی داده اند  
 خیر تو خواهد تو چه دانی خوش  
 تا بر زسک که بتوانی رسید

همچو کس که از هوا می بخورد  
 دانه دانای تو شد زرد کلر  
 نایب این راه مقیمی بود  
 یار مساعد که ناخو استی

### داستان پیر با مریدان

تا همه فرستید کی شخص اند  
 تاج سرم خاک کف پای تو  
 و آمد به باد ببادی شود  
 از ترانت چنین دیر پای  
 با طبیعت کس از خیر نه  
 قصه ز قبل سیدمان بود  
 کج عزیزت بویران در

پیر بد گفت چه شاد در ای  
 من به بیاد آمد اول نفس  
 ز دور دور و زویش شد غبار  
 پرده در می پشته دوران بود  
 تا خط زده تو زور شد  
 شمع که هر شب زرقا نیست  
 ز بهد نظای که طاری شو

### مقاتل هجدهم در پوفانی ابل و زور کار

و بست از سایه میاشی ترند  
 عجب نوسان سکایت کجا  
 زنده و لیک از دل خود مرده  
 غم نخواهی مده از نشان  
 خشم خدا با دوران آشتی  
 بنبت آن دوستی از دشمنیت  
 که نه رمان سخن ناکسان  
 پرده درین همه چون زور کار  
 چون دلت افکار که نیست  
 غایب بسیار و داغ غم کی  
 فضل چه خواهی ز دور و بکران  
 شیشه که نمی گفت چو اگر جفت

ساده ز رشع و که تر ز خود  
 مرد دهن بر و دهن آموخته  
 صحبتشان بر محاکم ازین  
 لافزان که تو عزیز می شوند  
 هر نفسی کان غرض از خیر شد  
 ز هر ترادوست چه داند فکر  
 که به بود که سر هم پوستی  
 با تو عیان به صورت شد  
 تن چه شناسد که ترا گشت  
 پرده در هر که در غایت  
 که دلت تنگ شده بن حکایت  
 چون بود از بهمنفسی اگر بر

### داستان جمشید با صاحب نظر

کز پس آن آب شالی بخورد  
 نیک و بد خویش با و کرد  
 بهمنفس خضه کلیمی بود  
 دام کشی کرده دامن کشی  
 می شد و با پیر میریدی سرور  
 داد بصاحت به لیسان خا  
 کان بهد فرستد توانی بجای  
 تاجان با دشوم باز پس  
 زان یکی جای نذر قرار  
 بار کشی کار صبوران بود  
 دیده با و ترشه و او ترشه  
 زیر قبا ز بهر نهامیت  
 زیر نشین علم ز بهر نکست  
 قابلی از دوستی را رسته  
 حرف که در زانکشتن  
 ساده بدیده ارد که در جو  
 کین که بهر که اندوخته  
 مست نه پای دین کل من  
 جسد گمان که تو بجز نمی شوند  
 دوستی دشمنی اگر میشد  
 عیب ترادوست چه داند  
 بچه تو در خور دانو دوستی  
 وقت ضرورت به ضرورت شد  
 دل بود که که دفا دارست  
 راز ترا هم دل تو محرم است  
 راز تو چون ره بهر لعل ترا  
 بهمنفسی از نفس و دیگر  
 کوش که بهدست بدست در می  
 طرح کن که هر اسرار خویش

خاکی محرم بشد بود  
 چون بوق زکران گوی  
 زان ملک جان جوهر نیست  
 گفت کسی آنچه سخن کرده  
 بر تو جان کو بهتری است  
 سرخ شود روی رخ زشاه  
 صبر بر محض در کرد  
 هست بزرگ آنچه درین است  
 زان کنم تا دور خنده باز  
 در بکرم زار نشان انگار  
 هیچکسی محرم این دم ندان  
 میشود من که بشی چند بار  
 مرد فرو بست زبانه خوش بود  
 راحت این بند بجا نهادست  
 لب لکنا که چه بی نوشت  
 بدست و وقت کران گوشت  
 لوح صفت هر چه شنیدی بنوی  
 کرد درین پرده ادب دیده  
 برق روانی که درون برودند  
 چشم در بانی که برود پوشند  
 این که از رسته دین کرده  
 کرده این نم به حاصل کند  
 اینت فصاحت که زبان است  
 آن گفت دل که میان است  
 ما که بخود دست برافزاده ایم  
 صحت این خاک ترا خار کرد  
 عمر همدقت نه پس کس ترم  
 کرم روی سر و گلشن کرم  
 صبح شب آهنگ قیامت بید

خاصه ز ماه بخورشید بود  
 شاه خرمین بدوش سپرد  
 با کسی آن دینار است گفت  
 کتاب جوئی ملک آن خورده  
 لاله خوری زینک تو خیری است  
 خاصه رخ خاکیان سپار  
 روی مر اصر چنین زد و کرد  
 زان روز کان شوام کشاد  
 تا بر زبان بر سپرد مرغ زار  
 دخت خود با سر زنهار  
 سایه خود محرم خود شد  
 پیش زبان کوید سیرینها  
 آن سکت دیوانه زبان کش بود  
 کافت سر با زبانها درست  
 کز پس دیوانی کو شهادت  
 زشت کوفت خاموشیت  
 آینه زبان هر چه بینی موی  
 باز مگوی آنچه شب دیده  
 آنچه بگویند برو بگذرند  
 از سر میند وین دوشند  
 پنبه حلاج پین کرده اند  
 قصه دل هم بین دل کشته  
 اینت ثانی که در تنگیت  
 ز جشم هم زبان دلت

کار جوهر دین در کشید  
 با همه نزدیک شاه و نجوان  
 پیرنی راه جوان مرد نیست  
 زرد چهرانی چو از آن می کشی  
 شاه جهان زنی تو می خندد  
 گفت جوان زنی زین طاعت  
 شاه نهاد دست بعد از این  
 دختش دل بختان بسته ام  
 کرد ز این را زبیر و ن خود  
 پیرنش گفت مبر نام کس  
 نه دبا این چه دینا کون  
 سر طبعی تیغ زبان نه سخن  
 مساحت لب زبان زبیر کا  
 در درین بست زبان کا  
 تا چو بخت غمت نشنوند  
 چند نویسی قلم هسته دار  
 آنچه بپسیند خوان لب  
 شب که نهان خاکیه گنجینه است  
 هر که سر از جشمش برودن ببرد  
 عشق چو پرده که امانت شد  
 غنچه که جان رده این را کرد  
 این خورش از کانه دل خوش بود  
 روشنی دل خبر از او سر  
 کرد دل نرسند زنا می ترسند

مقاله نوزدهم در شکایت در غیاب آن پادشاه

قافله از قافله واپس ترم  
 سر دپی کرم چو خاک ترم  
 شد علم صبح روان ناپدید  
 این دو فرشته شده در دنیا  
 نوردل در دشمنی پند کوه  
 از سر این خاک با فو نکرست

کز همه عالم ملکش بکشید  
 دور ترک جت چو ترک کان  
 لاله او چون گل خورده شد  
 سگدلی چیت در آن دکان  
 رخ بکشا چون در شاه جهان  
 پیچری ز آنچه مرابر دلف  
 در دل من کو هر سر شویش  
 کز سر کم کار زبان بسته ام  
 دل نه من را که دلم خون بود  
 همدم خرد تو دم خود دان  
 زانکه شود سرخ بفرقاف  
 روزنه نور فانی من  
 تیغ پسندیده بود در دنیا  
 آسرت از لب نگوی که آه  
 هم زبان تو سرت ندانند  
 بر تو نویسند زبان بسته ام  
 باز بگویند بر دای عجب  
 در دل او کج نویسی نه است  
 نه بی امید درون میبرد  
 چون بر آید بخرافات شد  
 چشمت خوشد چو دکان باز کرد  
 چون بدان آوری آتش بود  
 کو دهن خود و دکران را دم  
 ملک طاعت تمامی تربت  
 بر سر خاکی چه نرسد و اندام  
 خاک که چوین تصبیه بسیار کرد  
 دیونید تا سحر چه میوندا  
 راحت و آسایش پارسینه کو  
 چاره آرد از آن که چون بکند

بر بر این دم که خوشه است  
 جسد جان کن که وفارش شود  
 هر هنری کان دل موخند  
 که پسندیش کمرسان شود  
 خاک زمین جز هنر پاک نیست  
 کار هنر مند بجان آورند  
 نام کرم ساخته شتی بان  
 نقش وفارش بر رخ میزنند  
 کز لبی شربت شیرین چشند  
 حاصل دریا نه بهر در بود  
 عیب خرد این دونه ناموس گیر  
 دو دوشو از بد باغی پسند  
 من بصفحت چون که در دوشم  
 بر سخن تازه تر ز باغ روح  
 دل که بر کرد سبیداشان  
 حقه پرواز از هزیک در بود  
 در چمن باغ چو گلبن شکفت  
 که نه بهر رخان توئی خاموش سا  
 تا توئی لب بسته کشا دی نفس  
 سر که یک چشم زوز کان چپ  
 باز بد و تفت همه گوش باش  
 رو که توئی شیفته زوز کا  
 چون تو همه زخم زبانی نما  
 چرخ که در معرض فریاد نیست  
 گلبن جلوت نکرار استه  
 شمع فروزان و شکر ریخته  
 با توئی دنیا طلب دین کدا

زیر کی از بهر چنین چاره هست  
 خود پستی ز خدا شو  
 بر زه منوخ و فادو خستند  
 چشمه آب دو چندان شود  
 دین هنر روز دین خاک است  
 تا هنرش از زبان آورند  
 اسم و فاجبه کی از کان  
 بره و خوشه سید زخ میزنند  
 دست شیرینه گردن کشند  
 یک هنر از آدسته بر بود  
 بهر و بهر افسوس گیر  
 بادشود از سحر اغی رسند  
 نشکلم از شکم افزون شوم  
 منکر دیرینه چو صاحب روح  
 فرمش بادار کند یادشان  
 کنگ شود چون دوش بر بود

کرک زرد با به دندان ترست  
 خاک بران شو که وفای درو  
 که هنری در تن مردم نبود  
 مردم پرورده بحبان پرور  
 که هنری سر زمینان برزند  
 حل بریاضت تماشا کنند  
 گفته سخا از قدری ریخته  
 که نفسی هر هم راحت بود  
 بر جگر خسته انجیر خام  
 دجله بود قطره چشم کور  
 تیره تر از گوهر کل در گنبد  
 این دوسه بنام من میگویند  
 ریخ که شمع زخ افزون برند  
 ای علم خضر غنائی کن  
 بادشان کان نه ماند از است  
 خنجره نیمه بر کرد خردش

رو به زان دست که دین ترست  
 در کل اضاف کیا بهی درو  
 چون پسندی گری می نمود  
 که هنری در طر فی بسکند  
 بهنری سربیان برزند  
 نسبت اندیشه بود آکنند  
 خوانده سخن ز تدری لور کند  
 بر دل این قوم جرات بود  
 سر که فرو خستند چو خاک و خام  
 پای طبع پر بود از دست مور  
 طر حتر از قصه دل برد کند  
 می شکند م بهر چو عینش  
 با فاکان تغه بهر چو برند  
 وی نفس روح اعالی کن  
 خاشی من توی آوازه است  
 یک چو کر کرد و کرد و خوش  
 بلبل باز در آمد بکفت  
 کوی چو بر در خسته بهار  
 طبع تویش بکفت دری  
 خاشن بر رخاری چرست  
 صد گنم باز گنوم یک  
 سینه گنم دهد دست شاه  
 حکم بر او از دل چون کند  
 تا چون نظمی نشوی شهبند  
 روشن خوش چون رویه کاشته  
 تخت زده خالیه آخته  
 کرد سر بریده این راز کرد

داستان طبل با باز

یک کت نقره کفای به بس  
 صد کهر نقره زارم رجب  
 خاشم نیک و خاموش باش  
 زانکه کی نمایی و کوئی هزار  
 کرم خورد خاک نشین و لاهم  
 هیچ سر ز خیرش از ادیت

مقامات میستم در استقبال آخرت

با یک بر آورده رفیقا با  
 از دیر پند ارکان باز کرد

ای خشک انلس که سبزه اند	دو زح کو که رسته این تیره د	بر تو نوشه که میوشند	آب دانی باوب کرد کن
طرح کن این خاک زمین زاده	بازده این نام فلک داده	در تفت این چشمه کو که دکن	

با هر خدیو بخت در یادور  
 غارتیانی که ره دل زین  
 قافله بر ره نمرل رسیده  
 پای درین صومعه نهانست  
 که سفر خاک بودی هنر  
 شرع ترا خوانده سماعش کین  
 شرع ترا ساخته یحسان دست  
 چنبرت این فلک چنبری  
 شک بود غارتو با خور او  
 آتجهان در نفسی سیر  
 هیچ قیاسی سیر یحسان  
 آنچه گشای ز در عشق زان  
 نیک دهان که بسی دیده  
 یار اگر نیک و در بدرست  
 قلب مشو ناشوی دقت کار  
 زخم کن بن بخت شکر فرا  
 تا فلک از منزه خرسک  
 آدمی رفع ملک میکند  
 آب نه در بحر شکوای نکر  
 دور خلافت چو بامون رسیده  
 بنیشتی بیت بهیچا که کرد  
 موی تراشی که ترش می شود  
 خطبه تر فوج پراکنده کن  
 گفت سیاست جگرش آفته است  
 روز دگر نیک ترش نمود

میالکش پیش پیرست مور  
 راه نزدیکی منزل زنند  
 کشتی برشته با حل سید  
 چون بنی و از شدن داشت  
 چرخ شب در دزد کردی سفر  
 طبع ترا نیست و در عشق کین  
 طبع پرسی کین در پرست  
 تا تو این چنبره چون بی  
 هیچ بود و سحر تو با دور او  
 به که در عشق کسی می زنی  
 تا دو کله از بند در میان  
 بر تو همان در یک شایه باز  
 نیک بی نیست دیده اند  
 آن توانست که با خود بر سر  
 هم ز خود هم ز خد ترا  
 در ظلم فتح کن این حرف را  
 بر تو کنده خطبه شایسته  
 دعوی زانوی فلک میکند  
 حبه نه در کج بر روی نکر  
 موی پوشش یعنی می رسد  
 در خرد نام ز بند کن  
 وحشتی از دهشت من داشت  
 بر درم قلب همان شک بود  
 منصب بس سوز و سوز برد  
 ترک دب پین که چه فرمایدش

خانه بر زرد و جوهر پیش  
 رسم از آن شب که شیخ زین  
 آت چنبد نهان شو چو خواب  
 کر بردی در جگر خون  
 تا کبر و دیو کر بیانت چیز  
 شرع نیست بجای شب  
 ای همه چون سایه چون پای  
 کر تو بر قفص کنده حال خویش  
 آخر کفار تو خاموشیت  
 کاین دغس ابو چو فدا  
 هر چه کنی عالم کا فر سینه  
 چشم کر پرده طنایت  
 هر که بر می رفت نشانی بود  
 خار بود نام کل خار پوش  
 با یک برین دو جگر تابان  
 دست باین قلعه چلی باز  
 کار تو باشد عالم فرختن  
 با تم از قاتم فرزند ترست  
 چون فلک بر سر جغت پای  
 داستان خلیفه بامون با غلام حجام

کای شده آگاه ز ستادیم  
 طبع خلیفه قدری کشت کردیم  
 پیجویش که چنین یاد کو  
 تحریر شد که چنین چندار  
 ز علم موی تراستی دست  
 هر که کاید چو هفتا سرم

بادید پر خول بس جگر  
 خورت این زاره چو در کینه  
 آت ترا خرد روان شو چو آب  
 زانو زرد و صومعه درون  
 دهن آید و در زمان از  
 طبع خیاری سبب آتش سبب  
 کر چه در می زرد و در پان  
 تا جنبری کوی دست زار آتجهان  
 حاصل نهار تو فراموشیت  
 خوش بود چنبره ان  
 بر تو ویسه اقله می سید  
 با تو درین زده جهان باریست  
 هر که بدی کردی نمی بود  
 عین نام آید سر فرشت  
 شک برین شیشه خیانت  
 پای دین باطن جنت کی بود  
 کار شست این علم از حق  
 دورم زین دهر پر دست  
 با جرم تحت بلند است  
 زیت عباس کبر و دل رسیده  
 ردی در سایش که ما بگرد  
 خاص کن امر و زند ما دیم  
 باز پیر زنده آوزم گشت  
 کر که دی من این گهنگاری  
 آواز دهم و گشت از قرار  
 بر سرم این یاد از سرست  
 سنگ زنده درین دهر کهرم

تاریخ جوی روی ز دور برد  
 منصب دامادی من باید  
 تاریخ جوی روی ز دور برد  
 منصب دامادی من باید

در دهنش خنجر و در دست تیغ  
 چون که رسد بر سرشان ساد  
 میر طبع آن سر طوعی که بود  
 کم سخنی دید دهن و ده خسته  
 چون قدم از کج تنی سار کرد  
 هر که قدم بر سر کجی نهاد  
 کج نظامی که طلسم است  
 قیج که گاه صبح می دای پر  
 زین همه لباس که بگذر ختم  
 دولت اگر بماند می ساختی  
 آنچه درین جمله خراک است  
 پیش رویت یک پشته کن  
 آنچه از شرح برادر عسل  
 کشت زمانه زین فی جیب  
 نیم سری تا سر زانوشت  
 یا یک بر آرد ده جیب از غلام  
 پشتر از ما و کران بوده اند  
 که می هانم که در در چرخه

سر بدوش سپارم درین  
 کوز قدما نخستین کرد  
 جای بدل کرد بنوعی که بود  
 چشم و زبانی او بسموخته  
 کلبه حجامت خود بار کرد  
 چون تلم از دست شد هم دیگر  
 که لای از هر ملک ساختم  
 عمر به بن نیز نزد خستی  
 جلوه کردی چند حکایت  
 که کنی اندیشه باندیشه کن  
 که منم آن حرف در گوش قلم  
 چون دمان چندینی جیب  
 از سران بر سر زانوشت  
 بکنج که هست و نظامی که ام  
 که طلب چاره نیا سوده اند  
 زحمت باز کرد و که هیچ نه

گفت وزیر المینی از ای او  
 که بخشد کردن که برین  
 چون تلم ز سر زانوشت  
 تا قدس بر کجی بند بود  
 زود قدس کجی بند بود  
 در خالمت کتاب کوید  
 کاین نم از خرخ فروی کنه  
 آیین شمشیر که در سنگ بود  
 در دلم آید که گمش کرده ام  
 این مریه بخور خور و دود  
 هر سخنی که از دیش و دریت  
 این طرفم که چنین بایست  
 بر معانی که همایش نیست  
 از نظر هر کمن و تاراه  
 که در دوا دوا سخن داد می  
 حله بیاد نهاد رستن  
 کجی که کرده که پان

بر سر کجی که پانی او  
 که نه قدس کجی بند بود  
 کوهی حجامت که کوه دید  
 صورت شد پیش و در بند بود  
 کجی بر ز قدس یافتند  
 چون قدم آمد سر کجی گشاد  
 سینه صافی و دل ز شست  
 تسلیم بود و فایده کند  
 کوره آیین شمشیر شک بود  
 کاین در قی چند سیه کرده ام  
 آتش در زان یک سوده  
 دست بر دوا که دست بریت  
 جله اطراف دراز دست  
 صدره باند زه بالایش نیست  
 حاصل من چیست بجز آوازه  
 شهر شهرش نفرستاد می  
 تا او بش باشد بر کجی  
 بی که می کجی حجامت

سکه زلفی زین پشتر

طاعت که در قدم نام می

بدر بار کجی

بر ملکایان کجی

شکر که این نامه بنون رسیده پشتر از غم پریان رسیده

ایضا  
 بیا  
 کجی

تم الکتاب المخزن الاسرار بعون الله الملك العزیز  
 البخاری در روز دوشنبه پست پنجم شهر جمادی  
 و غنیه هزار دویست شصت و نه بهجری نوی  
 حرره مصطفی قلی ابن مرحوم محمد مادی سلطان  
 بجوری مله ۷۵

نصرت باریان و کجی  
 بیا  
 کجی





وجودش بر همه موجودات  
مرادیده باریک بینان  
خرد و جستن بسیار بر خاست  
نظر و دیدش چو نقش خوش بر آ  
حروف کائنات را بار جو  
تو را آخا آدمی کایجاد دیدی  
زهر شمی که بینی روشنائی  
قیاس عقل با تجاست بر کار  
چو دانی که موجودی ترا  
نکته از پیشش حرف افلاک  
بنات روح را ب از بکر داد  
جست از شش گیاه در لطف کند  
چنانش در روز دگر سر انجام  
بفرساید همه فرسودگیها

تشنه بر همه ذرات طاهر  
این خاطر خلوت نشینان  
چو دشتش نیکو چرب و در  
ولی آنکه که خویشش بر آ  
همه دردت و تو در حرف او  
از اینجا در گذر کایجاد رسیدی  
بودیشش یابی که او است  
که صانع را دلیل آمد بدیدر  
بدار جنت و جود چه چون است  
رقوم هندسی بر خطه خاک  
چرخ عقل را سپهر بر سر داد  
زمین با چادر که هر در بر کند  
که نتواند زدن فکرت در آن کام  
همه اوقات در بود بر و نهیها  
که او در عمل کاری ننوخت  
نه انکس که پذیرفت زشتان  
همه حال فرمانده شکایت

لو که ب بقدرت کار فرمای  
دری هر چه درستی است  
بحسب و جوی و بر بام فلک  
شیر حکمش از دوری دوری  
چو کل صید پاره کن دل را برین راه  
شناسیش بر کس نیست دشوار  
تراز وی همه را در دشمنی  
در اندیشه رازین بیشتر راه  
خرد و خجسته تا او را شناسیم  
زهی قدرت که در جبر خود  
که از خاکی کل را بکین بر آرد  
چنان که در آفرینش با خا  
باید با جنت از خود جدا نشی  
چو بخشاینده بخشند وجود  
کی را داد و بخشش را رساند  
نه آتش را بجز که هست سوزان  
که زهره ز طحان را آتش

طبیاع را بصنعت کوهرهای  
برون از هر چه در فکرت قیاس  
دریده و هم را غلین در آن  
منزه و شش از بالا و زری  
که توان تن در ستاده درین  
ولیکن هم بحسب می کشد کار  
چه باشد جز دیلمی با قیاسی  
که با که ایدت در شس پا چاه  
بصارت داد تا از وی هر آیم  
تواند با چنین ششی نمودن  
که از آبی چو پاشی بخار داد  
که بی بدون غنا ندکس با آن را  
جدانی بر ترست از که خدای  
تختین با چیه را که در وجود  
کی را که در مسکن است  
نیک است که که هست را جافردان  
که تخلیطی کند در بارگاهش  
ببارد و دوشی بر نذر د  
چرا که دزد که در کفر خاک  
همچو بیدارین منزل بریدن  
که بیهوشش را تو که ششی  
خفایت با بانی بر دکانها  
بدیدارنده خود را طلبکار  
ولی تجانه را از بت بر داز  
طلسمی بر سر کج نهیت  
بدین خوبی خود این بر کش  
جز آن کای نقش و نگار بر کش  
بجز که در شش چشاید در آرد  
که با کرد خنده که دانسته

در استدلال نظر توفیق شناسان

درین یاد شدن مقصود شایسته  
که گفت از این جبین را بهار ام  
که بنده در چنین تجانه زار  
که این بهانه خود را می پرسند  
چرا تجانه دور در بند  
قدم بر بت نبی رفی و رستی  
چو شکستی بریش کج بانی  
که دون ایندیکل محالیت  
کی درین نقشهها در آردی  
درین کردنی که هم نصیارت

چو بنده ازین محل کشیدن  
قبایست بر کل دما زده  
ولی چون که در جنت نیز کامی  
همه هستند سرگردان چو کار  
چرا بر این باب عشق می باز  
مرداری که از نه تا با هست  
طبیاع را یکا یک میل بر کش  
مرا بر سر گردون بر سر نیست  
ازین کردند که می نامی پرور  
بلی در طبع هر دانه هست

چو بنده ازین محل کشیدن  
قبایست بر کل دما زده  
ولی چون که در جنت نیز کامی  
همه هستند سرگردان چو کار  
چرا بر این باب عشق می باز  
مرداری که از نه تا با هست  
طبیاع را یکا یک میل بر کش  
مرا بر سر گردون بر سر نیست  
ازین کردند که می نامی پرور  
بلی در طبع هر دانه هست

چو بنده ازین محل کشیدن  
قبایست بر کل دما زده  
ولی چون که در جنت نیز کامی  
همه هستند سرگردان چو کار  
چرا بر این باب عشق می باز  
مرداری که از نه تا با هست  
طبیاع را یکا یک میل بر کش  
مرا بر سر گردون بر سر نیست  
ازین کردند که می نامی پرور  
بلی در طبع هر دانه هست

از آن چرخه که گردانند  
چو گردانند و دست خردمند  
اگر تار و نو در از خدای  
از جوی پای چرخش جو  
یکی ده دانه جو محراب کرد  
مکوارکان بد آمد مردم  
اگر نگویند بات شد حالت  
همه تار و خط فرمان نیابند  
ز خود که شست از پرستی  
نظامی جام وصل که کنی نوی  
خدا پا چون کل مار کشتی  
باز خدمت خود فرض کردی  
تو با چنان غنا تنها که دری  
و گرنه ما که این خاک بشیم  
ز ما خود خدای شایسته ایم  
اگر خواهی ما خط در کشیدن  
در آن ساخت که ما بشیم  
من خاتم که مغرم دانست  
چو روی فرد خدی چشم لرزه  
بتقصیری که از حد پیش کردم  
شما سکن بختهای خوشیم  
رهی دارم به همداد و دو گنج  
ترا خاتم به نقش که خواهم  
بهرم خدمت بر دوشتم پای  
بهرنگ و بدی کان در نیست  
مرا نم نامن سکین چه نامم  
بفضل خویش فضلی کن مرا با  
تو می که فصل فصل نیست  
چنان خواهیم که ز ما بود

قیاس چرخ گردنه می گیر  
بدان گردش ماند سخی چند  
در اصطلاح نگرش شایسته  
نیایی چون زنجوئی نه بود  
یکی سنگی دو اصطلاح کرد  
چنان کارکان بدید از نغم  
چاکت بود در کون کون  
بجان هیچ سیکر در نیابند  
نار در زبانت بهم شستی

اگر چه خلل پای در شستش  
همیدون دور در زمین شست  
نار و جبین آید نامه نو  
ز نقش که نمود اد جالی  
ز گردشهای بن خربنگ رو  
که قدرت از جالت کرده شای  
اگر چه خاک و باد و آب و شست  
نه هر کای پرست از پرست  
خدای از خدایان امر از بند

گفتار در مناجات باری تعالی عز و جه

جزای آن خود بر فرض کردی  
ضعیف از کجا ضایع کردی  
که از دیوار تو زنگی تو بشیم  
که شاد و دل غرت را بشاید  
ز فرمانت که خلد سر کشیدن  
ز نجاشی فرد که از موشی  
بدین خردی دلم پر دانت  
چون غمت و ادم شکرم بیاور  
خالت ز شفیح خویش کردم  
بر فلک برقع غفلت نشیم  
از دیکر که دل به همداد یک  
تو مقصودی به هر حرفی که کنم  
گر از ده داده کردم به نجات  
که بر دست دآن و دیگر عفت  
ز نحر و مان و مقبولان که دم  
بفضل من کن با فضل من کا  
اگر رحمت کنی بر جای شویست  
چنان باشم که آن مائی خوش شود

چو ما با ضعف خود بدینیم  
بدین امید می شاخ بر شاخ  
خلاصی ده که روی از خود بینم  
ولی چون بندگی مان که شست  
در کردی ز شستی خاک خشو  
بیا مر از خطای جو پیش را  
تویی کاول ز خاکم از فیدی  
بسخی صبر ده تا پای ادم  
بدیت از من پر در زبستان  
بر سوی که در گفتارم افتد  
حقه دم زدن رگش عاری  
ز سر گردانی است آنکه بیوت  
فیت بر کعبه آورد دست جانم  
یکی را پای شکستی و خدای  
اگر دین دارم و در خود پرستم  
نار و فضل من آن زور بازو  
بخدمت خاص کن خرسیدم  
فرا غم ده ز کار این جهان

نکرد و تا نکرد دلی شستش  
شاید هر که او احسن شست  
نار از نار خن جا شد نو  
کرد خدایان زان شستش  
همان آید که زان سنگ و زان  
حوالت را به لبت کرده شستی  
کنند آمد شدن با یکدیگر شستش  
چو خود را قبله سازد خود شستش  
که در راه خود خور این شستش  
که بر پا دشت کنی خود از این شستش  
و شقیقت ما به بر ما شستی  
که نگذاریم خدمت تا تو بشیم  
که همای تو ما را کرد شستش  
بخدمت کرد و نت تو پیشیم  
ز خدمت بندگی مان ناکر شستش  
ترا بنود زان مارا بود و شود  
که است کن لغای خوش شستش  
بفضل تو پیش هر که بدید  
در آسانی کن فر شو شکار  
چو دل دادی ضربان شستش  
قلم در کش کن بسیار شستش  
که هست آن راه راه شستش  
بهر نایل دانی در زخم دست  
اگر در باد میسر مدام  
یکی را بال و پر دادی و در  
بیا مر زم به روحی که بشیم  
که با فضل تو باشد هم زار  
بکس که در حاجت شستش  
چو احده با تو کار آنکه تو دانی

من پیش از کشمش تبار برین  
 چنانج سبان چوید و قریح  
 ترم ز در قناعت نده دل د  
 دماغ در مندم لودان  
 متحد کافزیش بیت خاش  
 چراغ افروز چشم ابل پیش  
 مرقع در کش نرماده چند  
 یتمار از انرش در پیش  
 سزای شرح در چون چار بیت  
 اساس شرح او ختم جانت  
 یاز خاص و ز خاصان بیز  
 خدیش تیغ نصرت داد جنگ  
 فلک داده سرش سزوشی  
 سیر عرش را لعین و تاج  
 خلیل انجیل تاسان پیش  
 کمی دندان بیت سنگ دود  
 سیر دندان کش از بر چنبر  
 سن ان شنه دل غمناک اوم  
 کنیم در خواستی ازان خدایک  
 کاهی بر نظمی کار بکشی  
 اگر جو دخرم و کو که راست  
 چو طالع مرکب ولت ولن کرد  
 خلیفه در نور صبحا هی  
 فلک را چتر سلطانی نیست  
 برین تخت اردن با جام سپید  
 طغان نشه ز قلم بر ملک شد چیر  
 سن زانما حقن شب مستانده  
 چه طرز آرم که ان زرد باز  
 که کار بدرون زغال شک

بقدر زور من ز بار برین  
 که گرد برود کلم ماند کلام  
 مزاجم رایت عت معتدل  
 در لغت جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله -  
 طراز کارگاه آفرینش  
 شفاعت خواه کار قناد چند  
 ازیر نام شد در پیشش  
 بنابر چار دیواری است  
 شریعتها بد و منسوخ از نیست  
 ز سعودی محمودی رسید  
 که ایش نقش از دست بیک  
 عامش با در عین خروشی  
 امین وحی و صاحب نزع  
 یکدم از چاوشان بارگاهش  
 کمی بر سر سنگ بناده  
 فلک دندان کنان در ده کرد  
 که آب من و من خاک اوم  
 که یک خواش کنی در کار خنک  
 زلفش کافرش ز نار بکشی  
 ترا در بای همت بیکار نیست

دل است در هشیار کردان  
 ز نام زچنان لکن در شهادت  
 چو حکمی از نه خواهی یا قصاصت  
 سر و خرمیل میدان وفار  
 رایحین بشل باغ صبحا هی  
 بعضی کیمای خاک آدم  
 تر شرح خود بنوشت ز نوی داد  
 جو افرد و جلد و شد خون شیر  
 بمعجزه کانا ز تجسس کرد  
 چو کل رب رب روی دوان شد  
 زده در مرکب سلطان سوزش  
 ز شاهی برده مهدی را به هم  
 زرنج و درختش در کوه غاری  
 لب دندان بر سنگ ز جنگ  
 بصرد در خوب و دل در شفت  
 بخندت کرده لم بسیار بغیر  
 براری دست از ان بردمانی  
 دلس در محزن آسایش آور  
 بیامری روان آمرزی آخر

در ستایش سلطان طغان شاه گوید

که التی چیر سلطانی نشانت  
 بسطانی براند نام خورشید  
 قراخان سخن را داد شمشیر  
 چو شمشیری قلم در دست مانده  
 چه بر کرم که در کیم در جهان  
 کلیدی بر کشاید این زنک

در آوردند مرغان دهل ساز  
 ز دولتخانه این هفت نفخه  
 بدین شمشیر که کار کم کرد  
 برین دل که کم این در دیم  
 در آمد دولت ز در باد در دست  
 چنین فرمود شاهنشاه عالم

ز خوب غفلتم سیر کردان  
 که باشد ختم کارم در سعادت  
 پیوستم آفرین در سن رضایشی  
 دواش از خاک پای صطفی کن  
 هزاران آفرین بر جان پاش  
 سپهسالار و خرمیل ابدار  
 کلید محسن کن کج الهی  
 بصورت تو تیبای چشم عالم  
 خرد در پناه سپهر دود  
 زبانش که کلید و گاه شیر  
 جهانی سنگدل را شکید کرد  
 چو سر و آلب خرد عالم ازاد  
 نبوت پنج نوبت چار یارانش  
 بنزدان کرده دیوی را بر دم  
 حرم ماری و مهرم سوسناری  
 که دار لعل و کو به جای کرد  
 زبانش امتی کو قیامت  
 چه بد مری بنی الله چه پیر  
 نمانی دستبر دانگ تو دانه  
 بدان بخشد فی بخشایش آور  
 خدای را یگان آمرزی آخر  
 سعادت روی در درو چنان کرد  
 جهان بسته سفیدی و سیاه  
 سحر که خنج نوبت را با دوز  
 سخن را نازده ترک و دینشور  
 قلم شمشیر شد دستش قلم کرد  
 که این کنج را سر برکشام  
 هزارم بوسه خوش داور کرد  
 که عشقی نو بر از زیا عالم

که صاحب حالان یکپارده  
عطار در قلم سمار کردی  
ز تو تر و زهر خاتم نهادن  
و کربا تو در ساز سیرم  
و که چون مقبلان دولت برستی  
که وقت یاری مایارستی کن  
بدولت داشتند نشسته بر پاس  
منم روی ز جهان در گوشه کرد  
چو خونم مرغم ز درون دیده  
بسا کار که شد و شد و شد  
چو سلطان جهان به تخت  
سیر بر سر و ز قلم معانی  
پناه لشکر دین شاه طغرل  
بسلطانی بناج و تخت پیوست  
اشادت ز یکی ز درگاه سیمور  
قبول پسند که سازم  
سبارک بود طالع نصر ستم  
سزایش تلج و تخت خرو با  
باین طالع که هست پیشانی  
بفتح هفت کشور سربورد  
بباز چرخ غفار بکبیر  
بمحمد الله که باقر بلندش  
بشهره اند که روی دهنش  
اتابک را بگوید کای جهانگیر  
نیامد وقت آن که نور انواریم  
رستی و هستی بر سر نهادیم  
سلک ما که دولت به پادشاه  
سختی بران آمد جهانگیر

ز بی سوزی همه چون رخ فزید  
برند زهره در تن خار کردی  
ز ما دست سلیمان کشاد  
چه فردوسی ز عزت بایگرم  
طبع مهمل در کش باز رستی  
درین خونخوار کی غمخواری کن  
نشد لعل یقین جز با کمال  
کفایت چون ره تو شد کرده  
در آن خانه بود حلای صدف  
درین بسکافد و مایه بر آید  
بهشت خاصه هفت بهشت شد

فلک را از سر خنجر زبانه  
چو عیسی روح را در سی زانو  
کرت خواهم کردن حق شناس  
تو دانی پنج هزار ز کشته  
دل چون دید دولت را هم داد  
زمن فزید تران کاین مظهر کشفه  
سخنهای رفعت بر ثریا  
چو ماری بر سر کف نشسته  
بفرشته که روزی ز بر شلخت  
درین دولت که با اعدا شریح  
کر از دنیا و جوی بیت دست

### در ستایش سلطان طغرل قسمر ما

خداوند جهان سلطان عادل  
بجای رسان بر تخت نشست  
بشکل بنده الفت کرد منشور  
عالمیت بر بختن خط با ندادم  
فلک کفها مبارک داد ستم  
بشیر ز درگاه کشش قوی با  
مرا چون شش خود نیکو کند حال  
سرا ز به چرخ ز در چرخ بر آرد  
بناج ز در ثریا بکبیر  
کافی در دنیا به جبر پندش  
نمید بر داغ من نعل بر آتش  
نظامی و انکی به که به تقییر  
که کاوه قاضی در کای بیایم  
بشی صد کج بختیم ز غم گشت  
چو باشد که خرابی کرد آباد  
که در طفلی همی باران دهد شیر

ملک طغرل که داری وجود  
من این کج بیند را در میکشاد  
کز اینان بخت عقیل بسازد  
ازین پس که مقصود دل آمد  
در نک از نهان قاضی در راه  
جیش در زلف و طعاج بند  
چو نقش ز طالع سلطان نام  
شکویش چتر بر گردون رسان  
کش خاقان خرج چین فرستد  
من از شفته سپند دارم  
بآن لفظ بلند که بر فشان  
پیشین که بنده کان در گوشه چانه  
بچشمی به این غلج گشایم  
که او یک اختر من ز بار کشاید  
ازان شد خانه خوش شید محمود  
کنون عمر من به بر رخ گنج

ترشیدی ز سر روی مسک  
چو موسی عشق ز سرش برافرو  
تخوای کردن اخرا ساسی  
قاسمی تو را نی سرش است  
ز دولت کرد بد دولت کی باز  
ببازوی ما کن لعل شفته  
باسباب و نباشد عینا  
ز شب تاب بگردی در راه  
که هر بن مشه در روزی خست  
بهست یاری تو بهم در کج  
قاسمت و سعادت و کائنات  
که بر خور در بار آج و کج  
ولایت کج ملک نه کائنات  
پس دولت و دیاری خود  
بنای بن عمارت عینا  
که عقل از شمش کرون افرا  
کلمت فرخت حاصل  
که تا او مشه فارغ شود شای  
طراز ششتری بر عراج بند  
چو سلطان که جهان کبیر شد  
سمندش که به چرخ چرخان  
کی قیصر کزین دین فرستد  
به و صندم کرد و در راه  
که جان به عالم جان  
تن کوی سپیدی می تواند  
به ابرویش زار و چین کشایم  
ز ما و الله که کج کم نیاید  
که نزدیکان و دوران را  
به شکر نعمت مای بر در رخ

بخورده جامی از نیخانه ما  
 بدان سرگز سر بر سر شمشیر  
 خدوندی که چون خاقان غفور  
 یکی عذرش گویا در دشت  
 بینی برق کاشش لبوزد  
 سلیمان شده باو درین راه  
 خدایا جهان را بکست  
 جهان را خاصه با جعفر کن  
 فراخی با دوازده اش جهان را  
 بفتح خالو او فرزند  
 طراز آفرین بستم قلم را  
 ملک غنم تا بک اور دور  
 ابو جعفر محمد کرم بود  
 چنان چون شمس بخم را بدو  
 یکی ختم نبوت کشته دهن  
 یکی برج عرب را تا ابد ماه  
 بنور تاج بخشی چون درخت  
 ز شرم نام و عالم و نیست  
 فلک با او اگر گوید که حبیب  
 چو دریا در دبی تلخ برون  
 جنت را طاقی پر جوش دارد  
 خبرهای که پر دل را شیرین  
 بسوی چو شیران دلیر است  
 زانسان زبوی بار کی سزده  
 صلیب بک زبیر تا که در دم  
 سهندش در شتاب تنگ مین  
 همنه عالم گرفت از تنگ راهی  
 زره پوشان دریا می شکر بر  
 کلاوی خشم که سنگین است

کند در شکر با شکرانه ما  
 که که بنوارش بر جای شمشیر  
 بصد حاجت نیست بنشیند  
 صفت دارد در دکانه ای  
 چراغ پرزن از بر سرور  
 کعبی بای سخن گوید کعبی شاه  
 فلک را دور و کیتی از دست  
 فلک را باین صفا جعفر کن

شفیعی چون من چون می عکاس  
 نظامی چیست این گنج بر روی  
 چه خد زری توای خالی از زلف  
 در آن در هر که مال را فروز  
 بهمان دریا که خوش سهند است  
 دهر از آتشکاه سبک  
 ممتنع دارش از زهر و جوی  
 سباده دولت را باین او

در ستایش اتابک محمد فرماید

زدم بر نام شاهنشاهم  
 که افکند از جهان او  
 خراسان که خواهد شد چو محمد  
 دید ما را سعادتی چشم بدو  
 یکی ختم عالم در جهان  
 یکی کاب عجم را تا ابد شاه  
 بدین امیدناش از جنت  
 که عالم را یکی اورا دوست  
 که هست این قایم کن قایم  
 که خنده چو کمان بی شک  
 فلک حلقه هم در کوش دارد  
 بکشف خاطر اورا چو میر  
 بدین شیر کفی یارب چو میر  
 رخسار موی میان موی برده  
 ندیدن سنگ خود خایه چو میر  
 فلک را هفت میدان داده  
 چنین باشد بی ظن خدای  
 بفرق دشتش پویند چون بر  
 چو مقصا طبع از این رایت

سر و سر خیل شاه شاه فاق  
 جهان کرد آفتاب عالم فروز  
 دلیل آن کا کا خیا حرم است  
 در آن بخش که ساخت اکرم  
 یکی دل از ظلم آزاد کرده  
 بترکان قلم بی نسخ و تاج  
 زبانی نامی که کرد از چشمش  
 چو طوفانی سوی خود دارد جوش  
 محیط از شرم جوش زبیر خاک  
 ببارش تیغ او چون زمین  
 جهان چون مادران شمشیر  
 که این حد را که در دل دارد  
 نه بشیر کی را رنج دارد  
 زهر قراض کو حلقه مسیح زده  
 سپاه همنه اگر ترک شد پیش  
 کله بر سر دارد در فرق برام  
 سیاهی و سفیدی هر چه  
 طر فرزان که همنه جنگ  
 شد خاف زخم ای است

چون گنج سهر روی کمر سبزه  
 که با دولت کی گنج کوهی  
 چه که باسی درین خاک خطم  
 کسی کا فکند همنه گنج روت  
 کلی رباغ و باغی را با کست  
 کمی ز در حساباید کمی خاک  
 زهر چهرش فروز ده زندگان  
 سباده تاج را بی فرق او نور  
 ز حدش سر بلند می آسمان  
 سخن را در دم ز آخر بلند  
 چو ابرو با سری هم چشمه  
 بهر بقعه قران سازد قرن  
 که شمس الدین و لاله شمس  
 دو صاحب را محمد نام کردند  
 یکی دنیا بعد دل با کرد  
 یکی شمس قلم خنده کی تاج  
 دو عالم ز درویش حلقه کوش  
 ز طوفانی بگذرد طوفان جوش  
 چو وادی غرقه کشته بر خاک  
 کلیه حقت کشته نام آن تیغ  
 بنام حد کشته چون ریش  
 که نام آفتاب کوه دارد  
 زان شیران کسی خشم دارد  
 عدد و تیغ خفته ارض انده  
 همنه تیغ کرده زکی خوش  
 کله اری چنین بای زبیری شاه  
 که شت از کرد کار دار بر سهند  
 بر خیم حاشش رفته تنگ  
 خند شرط شاهنشاهی است

انابک لدر شاه جهانگیر  
 جهان زند دین صاحب نیست  
 کس از مادر دین دولت زادت  
 شکارش انجاریست و در بند  
 مبردا این فروغ ز روی نماند  
 هر گس که جهان با او زند سر  
 نری دارد و درنگ شایسته  
 فریدون دوم همیشه دانی  
 پناه سلطنت پشت خلافت  
 سجد به راجان مار شجاع  
 کند هر پهلوی خسرو شانی  
 ندید هیچ تو دیدی در ایام  
 ز کال زده و صفت خود کرد  
 آب تنی زکات برده فیض  
 اگر خود تخت تو در پشت پست  
 پتبع چنین عالم گرفته  
 همان باقی شد ز کار ما  
 من شیخه که بیکان را هم  
 به عرض بندگی در آوردم و بر  
 دین اندیشه بودم بی چند  
 برین من خيال فکرت بهتر  
 نبود ای عزیز در غم منغم  
 چه بود و افسوس من که خدا  
 نباشد بر ملک پوشیده دارم  
 ز طبع ترکش ده چشمه نوش  
 کل بر من را چون خاری نیتا  
 طبع را خرقه بر خواهم کشیدن  
 من عشق پیغمبر باشم نگاه  
 ه کت باید چو حسن

که در بر هفت کشور چار کبیر  
 در آن شکست کوه جان چنان  
 جش چوین بدین دولت کشا  
 بشو خوشنخوارم و هم شد  
 ستمنا دین کلاه زرقی این شاه  
 باب فاده که خود است کوه

دو عالم بدین یک جان سپرد  
 بجز این یکم ز دوان عالم  
 فکند در عراق او را ده جام  
 ز کج فوج خورستان کردش  
 هر پنجری که او هست بهت و در  
 بر آن شخصی که او هست اینج

در خطاب زمین بوش فرساید

ز تیغش نادم موی سافت  
 تر ارجان خنده ز در می خاک  
 تو خواهم سر روی هم پهلوان  
 سکندر آینه بخشیر از جام  
 که مرغ از ذنب مسود کرد  
 چو نیلوفر هم از دجله هم نیل  
 چو اوبی نقش باشد خفلیت  
 بر زمین جام جای هم گرفته  
 مثل باقی و لباقی نود  
 بحر حسن بنیان اردمان شایم  
 و کردی آمدم شیردم شیر  
 که زنی سازم از بهر سر  
 بساط بودم را که دم شکر بر  
 و کردی نمودی هم در غم  
 خزان نمیدارم در کی می  
 کس جز با دعا بس نادم  
 بر من خشک بسته بار دوش  
 ز من پیش زده عا کار ی نیا  
 رعوت ز هاشوا هم بریدن  
 بر آسایم چو فر دایتم نگاه  
 شب فردی نمی کنم چو نادم شایم

فریدون بود طغیانی کار  
 گرایان دشنده تشب آج  
 سیلانی لکین بود و ترادین  
 زانف فکند نام مشک و در  
 وجودت ری سجاد در کاست  
 زار دکت خطار دخت پست  
 ز می ملک جوانی خرم از تو  
 با بن چون فرهم شد خرم  
 بدستوری جدی چند گونه  
 تخت بر مرغ خود من درین باغ  
 چه خوش افتاد سخن کوئی را  
 نبودم چه چسبمال فخر  
 اگر چه حور قربان زرشایه  
 بدنه آفتاب ز که بر د  
 حدیث اگر چون دلی کا به  
 نظایم که شای خلوت نیست  
 دلمان زدم در چرخک خوا  
 ندانم که در خنده شایه  
 سر خرد از ابر کت سارم  
 گرم دور افکنی در بوشم زده  
 چو دولت هر کردادی بخورده

چو دوش هست توان گفت  
 مباد اگر سرش موی شود کم  
 فساد بهشت هر دم از دام  
 زغان اما صفیان که خود  
 به آتش سوخته که هست خود  
 بر خاک باد است خود کج  
 خواتگاه نایب الهی  
 خطاکش که حشوت یمنان  
 تو بالغ دولتی هم شیر و هم  
 تو تاج و تخت می بخشی محتاج  
 سکندر همیشه در دوش  
 چو سبیل خورد از آه و شک  
 صبرحت اقامت در دست  
 که خود نام جانش خوش نیست  
 اساس زندگانی محکم  
 از آهین نقش شد بر آب  
 بخاک گفت که فرمان دانا  
 گرم لیل نمی گشت و در زار  
 که در پای در دست ای جوان  
 که پیش نام زمین را بوسم زده  
 طبع نوزد سلمان را نشاید  
 کجای عقی ز که کبیر  
 لازم بستم در خدمت شاه  
 کیم نمی سر که نمی کجاست  
 نشان به عیب زنده گشت  
 که حتی جود صبیحای  
 چو دولت مرز ز کت دارم  
 و که بنوازم نور علی نور  
 نویسی بر سرش امیر با

چو چشم صبح در هر کس که دید  
ز افشانت چه سالک چنین باد  
سرت ازیر کلاه خسر و باد  
بهر نزل که روی آری بقدر  
سبک باش ای نیمه سبک  
زین را لوده در برم سبک  
جهان بخش آفتاب بهشت گور  
چه میدهی که چه بفرستد ویش  
اگر خا بد باب تیغ کلز کند  
بجشد دمت اوصد بگره  
زین چ هفت اگر همها بود  
اگر دشمن رساند سر بر فلک  
اگر صد که در بند و سبازد  
از ان خلعت که اقبال بر دست  
چو دیوار آتش دشمن گریزد  
بهر حاجت که خلق آواز کرده  
بی موریست از کین تا به پیش  
هر آن که به بر خیزد ز پیش  
که از غلش طال اندازد بکشد  
حیاتش با میجا هم رکابت  
از ان عهده که در سر او نهید  
اگر خود مار صحنی کی زندیش  
ز خف این قران بار نیست  
جهان از در کش طاقی کفست  
بر آن در که چو فرصت باقی باد  
که بر بودم ز خدمت دور بچند  
چه دانستم که آن خوشید شد  
مر این بر نیمه نوبی عقل فروود  
چنان در کار ان لدا دست

پلاس ظلمت از وی در کشیدی  
چو تیغت خصی جانست کین باد  
بخسزد از کان پشت قوی با  
رکابت باد چو ان زن جیگر

بهر کثور که چون خوشید ز کین  
جهان برون مباد ز حکم در دست  
بهر نزل که شک افشان کی آه  
کوانت بر عرقاق منصور

در ستایش تاکه قرئشاه و خطایوسین

که دین دود از وی شد مطهر  
کذشت از سر حد شرق و غلش  
بر گرد نور روز از خنده نکست  
که در بخشش نیایی غلش ز  
اگر خاکش بزدی با د بود  
بدین در که چه بود بفر خاک  
نبا شد شکست با در هم برزد  
بهفت اختر که داری بر دست  
بهر شخصی که افتد بر نچزد  
ولی دارد چو در باز کرده  
سر موریست از سرتا پیش  
سر نرود و باشد بارگاهش  
فلک را حلقه دروازه کیرد  
صوشت رفیقات در حساب  
بدن همدی توان رستن انصاف  
چو در خیل فریدونی بندیش  
که دل را داد کرد و در حبست  
بر ان طاق آسمان خام  
بیایین خواصه تاج خویش را باد  
نبودم فارغ از شغل خلدند  
که بادش تا قیامت زندگانه  
که تا شد باشد ازین جسته نمود  
که از تبار کار خوشین است

ششرق که مشرق از پست  
نکینش که نند یک نفس بروم  
ز بیم که چو از دور بر دست  
بخشید می سر بر دست  
ز حل کینستی هندوی اینم  
اوس لاد بنایان جوش شد  
از ان نسوج کا زار در دست  
وز ان شس که انکس فرزد  
زیستی کا چنان کردن کرد  
زده ویش نر ز نامع روم  
هر آن موری که باید بر درش باد  
چو بر دریا ز برق بار ک  
ضمیرش کاروان سالار نیست  
بجلس گرمی و ساقی نماند  
اگر طوفان بادی پناست  
بر ابل روز کار از هر قرانی  
قرانی ز که باین دما شد  
بر ان اوج ز چه ماکدی چیدد  
زین بوسی کن از راه عکاسی  
چو شد بر دست سطله اوراق  
اگر بر کفلی پند درین باغ  
شید ستم که دولت میشد  
چنان در دل نشاندن و نشان

زین برادر برادره زرقشاند  
زین خالی سباز خاک رست  
منور باش چون خوشید چو باد  
سپاهت قار و دود است منصور  
نقص کن بدان صورت که حوی  
که دارد بر زینا بار کاسه  
قرل شه کافرش بالای هست  
خارج از چین ستانده جنت از در  
چو برق از غنچه ز دست رست  
بم کرده بفر ویش سر و ف  
برین پیری در دفا دی زین با  
چو زری در باره خاوش نماند  
بچار از کان که بندی افتاد  
عدو که آهین باشد بسوزد  
چه خار و خشم که گردن بخارد  
کس از بحر و جود نیست خود  
سیلماش باید بونی دار  
عابی کا و کونید کف حالک  
نوامار از نادانی چغیت  
چو باقی ماند از داس قیام  
سیلما ز چین آری چوبست  
بنیاد بی استکار ی نشانی  
چو فال ز باد باشد باد باشد  
که اگر آنجا رسد آتش برزد  
چنین که کا بخین کویه نظار  
مسجل شد نام شاد افان  
نبا هم شاه افان کند داغ  
که بایوسف رخسار اندیشه بود  
که به جانش مسلک کرد جان



کرش صباغ بخشیدندی  
 بحکم انگیزار و چو جان بود  
 مبادین درج دولت او ز دست  
 بغداد که اندر زلف مشکین  
 خودش لبسته بنده جهان باد  
 چنین نری که بای در معاش  
 مرا چون ناف دل گشت دست  
 که بشاب ای فطامی زود دست  
 دین نزل است ساز بر دار  
 زبان کشای چون کلاه دگر  
 تخت آهنگری بایسته بنما  
 به سخن و سهل باشد نظم دانی  
 چو از اعتدال خزون نهنگ کام  
 ششم کوی تا در کار بسته  
 تو مردمی که چون بی زاری  
 سخن گوهر شد و گویند خورشید  
 بنی وقت سفتن بر دجالت  
 هر گشت مشرف بی جای گشت  
 نصیحتهای ناف چون شبنم  
 نهادم نکته کاه فغانه را  
 اگر چه در سخن کاب جهانت  
 چو سرور از استی بر د علم را  
 چو شوان رستی از درج کردن  
 ز کما گوشتی سخن رفته کم گشت  
 اگر چه دانی دلپسته است  
 چنان نقش بوسه بر د پاک  
 حدیث خرد و شیرینان نیست  
 ز نایخ کهن سالانان دوم  
 نیارد در قولش عقل سستی

بودی منت کجوشه انکور  
 مدام نشاد می و شادمان بود  
 سینه و اندرین نوشا گری  
 کسی بنده پستان باشی که چنین  
 چو کرد و دو پیش پستان باد  
 فلک به عهد و عالم زود دست  
 درین برده وقت از دست  
 گریز کردند سوسن از زبان  
 پس آنکه تصفیلی از کارخانه  
 بیاید بر سخن لیک پستان  
 ز سیرابی بغرق آید انجام  
 که در بسیار بسیار گیرند  
 که جانی را نمانی می فروشند  
 به شوری بختک آید در خفا  
 بشاگردان دبد در خطر پاک  
 بصدف خان کشیده سوی کودت  
 چو ناف روی در خلوت کشیدم  
 بهشتی کردم آتشی را  
 بود جان را بر آنچه از فلکانت  
 ندیدند در جبهان تا راجع غم را  
 دروغی را چه باید خرج کردن  
 کسی که گشت کوشه در گشت  
 عروسش در نوای شهر بنیت  
 که عقل از خانه من بزد و دزد  
 و زان شیرین تر حتی داستان  
 مرا این کج نامه گشت معلوم  
 که پیش عاقلان دارد درستی

چو دزدی کللی بردست پستان  
 نراده که مقصود جهانت  
 بجالش باد و ایم عالم فرو  
 بهر کمان چین باز و چندین  
 مقیم جا و دانی باد چش

### در زدن پستان کتاب فرمایید

بهرای نور از چشمه نوش  
 گمین سازند و کربلی وقت را  
 سخن یولا دکن چون سکه زر  
 سخن کال را سر اندیشه ناید  
 سخن بسیار دانی اندکی کو  
 چو خون در تن حادث کش کرد  
 سخن چایست و جانده وی چای  
 ترا بسیار گفتن که سلیمیت  
 ز که هر سخن استادان هر سینه  
 اگر بسیار اگر محو رهاشی  
 بغفلت بر باد و کفایت را  
 در اختلاط که دل در پستان  
 چو شسته نهانشان بخانه دستم  
 چو صبح صادق از زنت گشتار  
 مرا چون مخزن الاسرار بخی  
 سداد کس که او گریز کردند  
 ولیکن در جهان مرد و گریزیت  
 هوس بچشم شیرین دست کار  
 نه در شاخی زدم چون کز آن دست  
 بیاضی در که از شربت موف  
 کهن سالان این کشور که مشبه  
 نه نهان بل در شمس شایست

اساس سیتون و کل بشیر  
 هوسکاری آن فرما و سکین  
 حکیم کی کان حکایت شرح کردست  
 بهشتی در که می آید پسندش  
 در آن جزوی که مایه عقبات  
 فلک جز عشق حسره ای ندارد  
 که از عشق ایمان آزاد بود  
 کسی که عشق خالی شده فسرده  
 زرد و تخم کس بی دایه عشق  
 همان بر آن که تراش نشسته  
 مشو چون سبک بخورد و خواب  
 اگر عشق او فسد و پدید نکند  
 و که عاشق نبودی در گذرگاه  
 هر آن جوهر که همیشه زخا پیش  
 و که آستین مانده در هوا ویر  
 که از کعبه سخن گوید که از آلات  
 چون بی عشق خود را جان ندید  
 مبادا بهر همنزد و جی خنسی  
 در آن مدت که من در بسته بودم  
 کنی است ملائک به بسته چون  
 یکانه دوستی بودم خدا می  
 در وانش بر دنیا باز کرده  
 در آمد سر گرفته سر گرفته  
 پس آنچه چهل اندر چهل سال  
 نگرد از ویر ویر که تر آید  
 چرا چون کج قارون خاک کبری  
 ز شیرین کاری شیرین دلند  
 چو صاحب عشق هم گردانک  
 به صد تسلیم گفت ای من خلافت

تبسید و ندهان کج پرویز  
 حدیث جوی شیر و قه شرین  
 حدیث عشق از آنجا طرح کردست  
 سخن را در نیامد سودمندش  
 سخن را ندیدم نیست بر دروغاری  
 زمین بی خاک عشق آبی ندارد  
 کجا هرگز زمین آباد بود  
 کرش صد جان بودی عشق د  
 که این نیست جز در خانه عشق  
 یخ عشق آفتاب آتش پر شد  
 و که خود و کرم باشد دل در بند  
 به عشق زنده در کوهری چنگ  
 نبودی که بر پا جوینده گاه  
 همه در زیر میل مرکز خویش  
 پیش طبع و اگر دو سوزیز  
 که کش کعبه خرنه که خرابات  
 دلی بفر و تخم جانی خیریم  
 بهر خوش خوانی در دنیا نویسی  
 به صد دل کرده با جان آشنائی  
 ز دنیا دل بدین انبار کرده  
 عتباتی بخت با من در گرفته  
 نزد بر خط خوان کن خن فانی  
 که دنیا را نبودی آرزو مند  
 ز دستا سخن کو یان و هر  
 فرو خواندم بگوشتش که چند  
 فردا ماند از سخن چون نفس بکند  
 ز نام و دقت بر پیش نامت

حدیث بارید با سازده رود  
 همان شهر و دوش شکوایش  
 که در شصت و شاد زنده گاه  
 گفتیم آنچه و از گفت از آغاز  
 مرا که عشق به نایه شمار  
 غلام عشق شو که نایه نیست  
 اگر بی عشق بودی جان عالم  
 رسوز عشق بهتر در جهان چیست  
 شنیدم عاشقی را بودی دوستی  
 اگر خود عشق پیچ فزون آید  
 عشق کرد که خود شیر باشی  
 که تعقیب کن که عاشق بود  
 بسی سنگ و بسی کوهر بجا یاند  
 که آتش در من غنایا  
 سپین در دل که اسطغان است  
 که اندیشه کنی از آه منش  
 کهستم عشق این دستا را  
 پس نیک آمده که بر نویسید  
 تعصب را که در بسته چون شیر  
 بشی در هم شده چون حلقه زرد  
 که حسنت ای جهان در معانی  
 درین روزه چه هستی مایه علی  
 چو داری در سخنان نوک خانه  
 در تو چند زن کاوزه دار  
 و زان دنیا که می رسم طراوش  
 به و کفتم ز خاموشی چه جوئی  
 چو شنیدم ز شیرین دستا را

همه را نکاهش بشیر و د  
 نمانی خسرو و حامی شکارش  
 خدک و دفا و شازنت جو  
 که فرج نیست کفایت کفایت  
 مباد و نازیم جز عشق کاری  
 همه صاحب لایه است  
 که بودی زنده در دوزخ عالم  
 که بی او کل بخندید بر باریت  
 و ز آنجا خاست به سمت بری  
 نه از سودای خویش و آید  
 از آن بر که از خود ویر باشی  
 بدان شوق آهسته را که بودی  
 نه آهین را که که ز میر میبند  
 زمین بشکافد و بالا شاند  
 قدم در عشق نه که جان بخت  
 بهشت است ایاده آفرینش  
 صلا می عشق در دادم چهار  
 نذر من گناه خود نویسد  
 سخن بر آسان پیوسته بود  
 شده بر من سپردن خشم شیر  
 ز ملای تعلب آمد و زیر  
 بنقره نقره زو بر حلقه در  
 که بر ملک سخن صاحب قرانی  
 برادر استخوانی روزه گشای  
 کلید قفس چندین کج نه  
 چو اسیرم همان زارنده  
 نمودم نشاهای جان نوازش  
 زبانت که که هستی نگویی  
 ز شیرینی فرو بردم زبانت را

حکایت در بیان حال فرماید

چنین سحری تو دانی ساز کرد  
اگر خوردم ز باران شکر دار  
درین گفتن دولت باریت باد  
ز کاتب شهر ندانم کجای  
زمانه نغمه گهاری دارد  
چرخه این دو سر پرده خویش  
تو خود آن خورشید زنی قیاسی  
چو قوسای نهاده پای درش  
همه فاقه میرا به حصارش  
مده دم تا جراح من نباشد  
من آن جام که درین نیلنگ  
منجی جز هوای خویش توتم  
نشان شرم که با دشمن بر دم  
حدیث گوئی و خود پرستی  
سلاطین باشد تا جلال  
چو شمشیر آتش آید بداد  
دراز بخاک بعد منزل رسد  
بس آن بهتر که خود را شاد دارم  
چو صبح آن روزستان از کیه رسید  
بیا میوزم ز کار کاسبی  
پسنی آفتاب آسمان را  
چنین گفت آن خنکوی کمن از  
که چون شاه کمری در سیما  
همان رسم در جای شد  
و چندین نذر فرمایش خدا  
مبارک طالعی فرخ سریری  
از آن شد نام شهر دهر  
رخسار آفتاب اندوه گستر  
بزم شایسته و دیز بوست

بتی با کعبه بنا کرد  
زبان چون نومی با دشکوار  
بر دهنده و بر خور دیت باد  
عنان شیرازی چرخ کبابی  
و کرد ز چو تو باری ندارد  
بدیدار آمد در خانه خویش  
که مشرق تا مغرب روشتنم  
بگنجی هر کی کمر در خویش  
همه افیم سخن پسند سوار  
که در موسی دم عیسی بخور  
ز نام و نیتم کمر دجهان زکات  
به باد می نیاید در بروتم  
مر آن بس که من این برام  
را کن کان خیالی بودی  
چو طوفان فرور ز دیو بال  
چو همشاده افتاد الت کار  
بود مرکی بصورت زندگانی  
در آن شاد جی شد ریا دارم  
که بر قند ز لعل شکند  
که بی کرمی زانی خوش بخندی

کر شیرین زن کردی دماغم  
بیا بان بر چنین ره کشای  
چرا گشتی در پیغوله بابت  
فرس بردن جهان گشتی فرخت  
همانی کن زلف کن سایه بر کار  
دو منزل که شوند از شهر خود  
یک از یکان ستاند گه میم  
در جنت باید که عود باشد  
بقعه می کشم می بخت بخدم  
بکشوی چندم شش سوره  
میسی می زدی روی شنید  
فلک در طالع شیر می نمود  
ناله می بینم بدین قدم  
چو عرزی که گشت با خود  
پس چرخه غافل من درستی  
بهشتاد و دو چون در رسیدی  
اگر صد سال مالی در یکی روز  
بوقت خوشی در چو خشم برآ  
چو بی کرمی زانی بود خند  
چو خندان کردی ز فرخنده فای

آغاز داستان خسرو شیرین

به نرد آدخت پادشاه  
دشمن بدست دین بر پای  
زنیه واد فرزند و فرزند  
بطلع تا جدای تخت گیری  
که بود از سر کشی دستش با دین  
شکر خندی از صبح خوشتر  
لبان دسته کل دست بر دست

جوان فرزند پسر مرداد کرد  
لب را در جهان چو بخت  
گرا می در می از دریا می شده  
پدر در خسرو می زنده تاش  
گفته در در برش آید چو شک  
چو میل شکرش بر سر دیدند  
چو کار از بعد بامیدان فای

که در حلقه سحر کردی ز باران  
تا شکر کن چو بندای نهال  
چنین شد عرانی کلف است  
تو سر بری و دولت نه چنان  
ولایت بر بختی چندی  
ببینی هیچ یک از آن  
مگر فرضی کرد خورشید شاد  
رطب در نخله محمود باث  
نه قصه ای تو دمن کو سقا  
که من خود چون پیر افروخته  
بر در می کلاهی بر میب  
ولیکن نشسته نیم چو سون  
غردی که خوانی بود مهر  
نیشاید در چو غافلان  
بصر کنده بر روی کاشی  
باز حجت که از گنجی گشتی  
بیا بدین کاه و لاله  
دین پر خنده دار چشم  
درین حنده شاید است  
بکشد دست شکر باران  
نخندد و نخندد اندک  
که بودش از دستا نهالی کن  
به داد و خدایان آباد کرد  
بقران زنده فرزند سحر  
چراغی روشن زنده  
هناد و خسرو در پیش  
چو مرد در بر ز غلبه شک  
به شیر و شکرش می پرورید  
چو از دست می در جان فای

چو سالش پنج شد در شهر کشتی  
هر سالی که دولت میفرودش  
چنان شهر شده در خردونی  
پیرین کشتار بر کعبه شست بچند  
هیضی کو سخن چون آب کشتی  
پس زنده سالکی بازی را کرد  
هر چه شدی با پنج شیر  
در آن آماج کو که دیگان با  
زده دشمن کائنات خبر بود  
چو برق تیره از رنگ اندی  
نظر در بستینهای همان کرد  
زمین جو جو شده در زیر پایش  
طلب کرده خلوت شایسته  
دل روشن بختیش بفرخست  
باز آنکه عمرش دریا در و سینه  
چو پید شد بر آن جاسوس برادر  
جهاندار از جهانش در سر دشت  
مناد از دفرمود در هر  
و که کس روی ناخبر میدید  
چو شد در حدل خود بنودستی  
قصدار از جهان کرد ز شادان  
تا شاکر و صید فکند بسیار  
بکر داکو آن ده سبزه نو  
چه جو شیر از بساط لاجورد  
عنان یکدگرانی زبیری زد  
ملک داده در اندام خانه خوست  
طالع از غنوی گوشت میگرد  
که ز پوست تاش به لجامی  
سبز که کاغذی عالم افروز

تا شاکر دی و عبرت کشتی  
خرد تعلیم دیکه میفرودش  
نو کوی و صفت مصر کشتی  
که شدند سر خرد و خرد  
سخن با او به صراط کشتی  
حساب از جنگ شیر و دما کرد  
ستونی ز قلم کرد بی شمیر  
ز غلیل زهر کردی طبلک اند  
به نه قبضه خندش تا متر بود  
سنان در سینه خار نشاندی  
حساب از نیک و بد با چنان کرد  
فلک را جو جو پیچید و در آیش  
زبان چون تیغ پند کردی  
وزن بسیار حکمتها در موخت  
بهر فن که کشتی در دستش  
نهانیهای بن کردند هر کار  
جهان جو و ز خانش دو سر دشت  
که دای انگار که او بر کس کند  
و یا در خانه ترکی نشیند  
بدیدار چو ساز اندرستی

چو سال بدیش چون سر دشت  
چنین تاش که ارمی هفت ساله  
پدر رقیب کرد آموزگارش  
چنان فاد سخن شد در معانی  
که از بار یک پنی نوی سخت  
چو برده سالکی فکند پیاد  
بجز از نوی یکشادی که در  
کسی که ده کمان حالی کیدی  
بدی که خود بدی دیو سپیدی  
چو شد عرش بچه چار سال  
بزرگ پیدای بود دانا  
بدست آورد از زنج نهانی  
جواب حجت از آن دریای غنی  
ز کار زحل تا مرکز خاک  
دل از غفلت تا کاهی رسیدش  
ز خدمت خوشترش تن در جهانی  
ز بهر جان در زین از جهانش  
اگر آسبی بود در کشته زاری  
سیاست از زمین باشد سرور  
خرابی داشت از کار جهان پست

سیاست کردن هر مرد خرد را

بر آن بهر بساط افکند خرد  
علم ز بر سر دیوار زد  
دو دستی با فلک شمشیر زد  
زمرستی در مجلس سارست  
شهاب را خوانی نوش میکرد  
دمن برشته در جج باسه  
سر شب اجداد زدن روز

می سرخ از بساط سبزه زرد  
چو سلطان در بنیت جو خوش  
چو حاجه رگشت از خنک حکم باب  
نشت آن شب خوشا نوش باران  
طراحی از لب پر خنده میشد  
ازین خودی غلامی نیز چو خند  
نهاد از حوصله زانغ سیدر

رسویش جهت را بار محبت  
ز شنگ فکند بر کلما کلامه  
که تا ضایع نکرد و در کارش  
که چون بحری شد زنده در خفا  
به باریکی سخن چون نوی مسکیت  
سرسی سالکان بر باد میداد  
ساده حلقه بر بود زنده  
کائنات را بجای کشیدی  
به پیش بند کفش برگ میدی  
راهد مرغ دانش ز پر دبال  
بزرگ هیزد و عقل توانا  
کلید کنجهای آسمان  
بدست آورد و در دریا چکان  
فرو خاند از فرشتهای فلاك  
قدم در پای شای رسیدش  
خودی فارغ از خدمت رانی  
ز هر دوستی درازی کرد کوتاه  
و که خصمی بود در پیوه داری  
برین سو کند نامی خرد بسیار  
جهان از دست کار انجان رفت  
بصحر ارف حنر و باد و دل  
دی خرم بدید از انجبار  
چنین تابست بنودان کل رزد  
علم لیدرید و خرم سید خست  
چو نیلوفر سپر افکند بر آب  
صبوحی کرده آتش نه داران  
بمی جام جهان زنده میشد  
ز غره که در غارت خوشه چند  
بیر بر طوطی خانه زرد

تنی چند زکران جانان که دانی  
مالک کفایتی دایم کنایه  
شب از دوش بسته جانش  
زند فضا بدست گان پیش  
خلایق را بصاحب غوره داد  
پس آنکه با جن چنگ می کشند  
جهان را پیش پستی به چنگ آور  
کنون که خون صد گین بریزند  
نظامی با سرفا به مشو  
بسر ز دشت جوشن دست  
کوشا به افطاعت در پذیرد  
به پوزش پیش سر هفت پیران  
که سا پیش اینم رنج می کشد  
به نوزم دی شیدار زندان  
اگر بهر بیت اینک تنم در کن  
بگفت این در کرده بر سر خاک  
وزان که یک که زاری برده افاد  
بفرزند می که دولت به بخواب  
به نیک و بد شود در کار فرزند  
بدان فرزندی که دست به دست  
از آن حضرت چو بر دوش خرد  
چو اند زلف شب در خط رسا  
بطاعت خانه شد خبر دست  
نیای خوشتر ز دیده در خواب  
یکی چون ترشی ز غوره خوردی  
دانه ای ترا در بر نشیند  
بشیرگی رسمی شید بر نایش  
به دست آری جهان را با نیک  
نوسازی دهنده تیار بدنا

خبر بد و بدی شهنشاهی  
بگفتند آنچه سید بود در پیش  
بنام حرم رسید او از پیش  
ولی دستش باز در رک بخواب  
کلاهی را بجانک شوره دادند  
زدی چنگش بر شکم کشند  
که ما داز این سلمانی تر بهرم  
بر بند یک قرا صبر رخیزند  
که مرغ به زلف انداد از  
وزان غم ساقی بر پایست  
کنا هفت بر روی بخورد  
پس اندر شانه بود چون پیران  
ز کی کن بخش بر این جانی  
شود در خون شمشیر مردان  
ز تو کشتن ز من سبیل کم کردن  
بگریه سر نهادن کو هر پاک  
بگریه میهای بر شمشیر افاد  
چرا قبول بد با خود بخواب  
نیابت خود کند فرزند فرزند  
بدلت او که این تر خد شیت

که خنده و دوش می رسمی بودست  
سمند شکسته ز نیر از خورد  
کران چکانه بودی نه فرزند  
مالک فرمود تا بخیر کشیدند  
در آن خانه که بود از نردیش  
سیاست پیر که میگردید پیش  
کجا آن حال و آن بختی میزد  
مسلمانم دارم که راست  
چو خیر دید کان خیری بودست  
شفیع بخت پیران کس  
گفتن پوشیده و بیغ نیر شد  
پیش تخت شاهانید غمناک  
بهین بوسف مین کاکه که گشت  
عیایت کن کنین بر کشته زار  
اگر زل غمی دارم در زاره  
چو دیده اندک و آن بردار  
که خطی خرد باین ناز نیمی  
چه سازد با تو فرزندت پند  
چو هر مرد بد کان فرزند قبل  
سرس پوشید شفق پیش کوشا

خواب دیدن خرد و نیای خود را

نیایش کرد و ز دیر آواست  
که گفت ای تازه خورشید جهان  
چو غوره وزان ترش و نسی کردی  
کران شیر نیزی دوران چند  
که صرصر در نیاید کرد کاش  
که باشد دست چون زین در  
که بر بادش که کرد دیر به اجام

بر خور داری بد خواب تو  
اگر شد چار مولای عزیزت  
بشیری رسمی در سیکردی  
دوم چون بر کبک زلی برده  
سوم چون شه جهان داد  
چهارم چون سیر کردی  
بجای سنگ خوی اشن ز

ز شانه نمی ترسد چه سودست  
خلایق عوده و بهمان نکر  
نانه می خان و دانش خردند  
تیا و کمش زلی بریده  
بصاحب خانه بخشد در حقش  
نه با چکانه با در دانه خویش  
که ما فرزند زینان فیه بازی  
کرین کبری مسلمانا کست  
به کار نواشین شوی فرزند  
که ز دشت به بند بست و آن  
جهان فریاد است تا خیزد  
بره جگرمان غایب در حال  
که بس شو دست از جانش گشت  
نه در دخت چشم خدوند  
ندرم دایقت خشم شهنشاه  
همه بگریه شد ایچ تراست  
کنده در کار زمین خردند  
جهان آید ز فرزندت بر پیش  
داوای روان و موده دل  
ولی نه سپاه خوش کردش  
جهان در ملک داد او آرد  
بتاریکی فرو شد در کشتن  
که بر نا عوده بود در خواب  
بشارت میدهم بهر چار خیز  
که چون دیگر می ناید با نانی  
وزان بر خا طرت لاری بد  
به ست شد می نشد خورد  
آن پرده که مطرب گشت  
بجای چار مهره چار آواز

ملک زاده چوشت از خواب بیدار  
چو شب باختر مندان نشسته  
نیمه خاص بودش نامش بود  
بنقاشی ز ما ز اثر زده در  
قلم زن چاکلی صورت گریخت  
زمین بوسید پیش تخت پرویز  
اشارت کرد خضر و کاچو پرویز  
که تا کینست گفتی بنده باد  
بحالت ما جوانی جنض باد  
از آنوی که گمان نری چند  
همه تسلیم اران تا باد من  
بر سرش قلعه بر کوه بلندست  
نذر دوشوی و اوزار کامرانی  
ز مردان پشت رو دار دستر که  
بفضل کل بوقامت جایش  
بهنگام خزان آید با سنجار  
چهارش فصل ازینان در شکار  
درین زندان برای هیچ بر هیچ  
پری دختی پری که از اسباب  
شبه فروری چون چو مینا جانی  
زین کاور و یادین خوش لبها  
دو شکر چون حقیقت داده  
شده که گرم ازین شکست پریش  
بسوخی کاشن را که کند تیز  
نوگوی بنیش تیشیت زسیم  
بشش بر کسی پروانه عینی  
چو کل کرده برهنه غنچه غنچه  
رویشان چون دوشمن نارنجیز  
هناده کردن اچو که دشمن را

نیایش کردی زان رو که بار  
حکایت باز رسید کوشی

زبان زار و زوشت خاوش شد  
دلش میزد کفستی این کوثر

حکایت کردن شاپور با خضر و زین

شاپور پادشاه که در آن زمان  
در آن شهر بود و در آن روز  
از آن شهر که در آن روز  
از آن شهر که در آن روز  
از آن شهر که در آن روز  
از آن شهر که در آن روز  
از آن شهر که در آن روز  
از آن شهر که در آن روز

بنیادی میگردد زنده کانی  
میان بانوش خواند از سر کانی  
که تا سر بر باشد خاکپایش  
کند جرب تن نخر بر داز  
بر فضلش بر روی اعتبارت

شاه پادشاه که در آن زمان  
در آن شهر بود و در آن روز  
از آن شهر که در آن روز  
از آن شهر که در آن روز  
از آن شهر که در آن روز  
از آن شهر که در آن روز  
از آن شهر که در آن روز  
از آن شهر که در آن روز

کشتار در صفت شیرین

چشمی چو بزم زنده کانی  
دین بر لب شکر شد طرب را  
دو کیسو چون کند تاب داده  
دماغ ترکس چار خیرش  
لش لصدنا با هر صد کمریز  
که کرد آن رخ سیسی بد و نیم  
نمازشی هکس پردانه عینی  
رخ چون لب و غنچه چو غنچه  
بران پستان کلتانی درم بران  
باب چشمشده و منش را

کشیده قاهستی چون کل چین  
مروارید زنده نهایی چون نور  
خیم کوش آب دل کشیده  
فونگر که بر خود چشم خود را  
نکات در ویش خنده پیوست  
ز ما ش صد قصبه رخندایی  
صبا درین زلفش عکس پوش  
رخش تقویم انجم زده راه  
زلفش بوسه با رخ خنجره  
کرانه زده چشم خویش گیرد

نمود دنیا در گوش سید شست  
که خواب بود جای شست شام  
جهان کشته ز مغربا الهام  
بر شامی در قلمش کشاده  
که بر آب از لطف و نقش بستی  
بگویم صد یکبار خنجره که در غم  
سخن را بهره دار و رنگ و روی  
خواب انگس که آبادت خوابه  
شکفته باسی دهم در افق  
شده جوش سپاس با سپاس  
همه داد و مکنتی و باجی  
به افروخته می ز نور و ماه  
شیر از مین با نوست نصیر  
بر فضلی مهتا کرده جان  
خواید کل به کل خرمن بخرمن  
که بر دوح زدهای گرم سرت  
جهان خوش خوش بشا سرت  
برادر زاده و کور و سیج  
بزرگ مقصد صاحب کلاهی  
دورنگی ز رخس طرب چین  
صدف آب و زن و اوزار  
کیسو سبزه را بر کل کشیده  
زبان بسته بفون چیم بر  
نکات شیرین نباشد دل آید  
چو ماه رخ در رخ نیایی  
کمی قدر کمی فاقم فروشت  
فشانده دست بخویشد و نه  
که فضل را کوشاید و دریزد  
بر آن اهو صد آب و شیش گیرد

چشمه بر آن چشمه نش  
شبی صد کس فروز پند خوش  
بعید از انبی و ابر و ملا  
بفرمانی که خواب خلق را  
حدی و هزار استوب و لب  
از آن یا قوت آن در شکرمند  
رخش برین دلش برین  
پر و پیمان کران کشور پسند  
بخوبی هر کی او ام جان  
ز برق مستان بر و بندگی

و بدشیر فلکان را خوبه کس  
بنید کس شبی چون آفتاب  
ندیش کس که جان شیر دها  
برتشده قلم یعنی ده نکشت  
بی و صد هزاران بر سه چون شد  
سفر و ساجده و دانی چند  
لبش برین و دانش برین  
همه در حدش فرمان پذیرند  
همه را استه بار دد و جانند  
که مار چشم خمی با که ندی

هزاره آغوش را بر کرد و ده زخا  
زد شک کس شش خروشان  
بغیرت ماند همچون باخشا  
راز خوش و در حال خود  
سر زلفی ز ناز و دلبری  
هر وقت نندیده از جان  
شکر لطفان لبش برین  
ز قهر زادگان ماه پسند  
چو همه منزل نبرل میفرستند  
بدست آورد با غی پرستان

یک آغوش از گلشن با چه دردا  
بیازار ارم ریحان خروشان  
لقام بخت لیلی با جاش  
شب از خالش کباب کالان  
لب و دانی از یا قوت  
نوشته عهد و عهد خاشاک  
ولی عهد و عین باوش  
بود در حدش شمشاد و در  
کمی بر غزن کل ماده کوشت  
نشسته بر سر و ان می پرستان

چشمه بر آن چشمه نش

زبان از درام جامه



چشمه بر آن چشمه نش  
شبی صد کس فروز پند خوش  
بعید از انبی و ابر و ملا  
بفرمانی که خواب خلق را  
حدی و هزار استوب و لب  
از آن یا قوت آن در شکرمند  
رخش برین دلش برین  
پر و پیمان کران کشور پسند  
بخوبی هر کی او ام جان  
ز برق مستان بر و بندگی

چو باشد وقت زودن زودنه  
مین بانو که آن تسلیم داره  
سحق برده زویم فیلسوفان  
به یک سو که بزجربیدارند  
به گاه که کند این کس  
نهاده نام آن شیرینک بشید  
نه شیرین تر ز شیرین خلق و دم  
یکایک هر برترین خصلت  
چنان آشفته شد و در آن  
درین اندیشه وزی چنین بود  
سختوستان خوانده زخون  
چو چندی بدین خوبی تمام  
ترا باید شدن چون بت پرستان  
که چون موم نشستی می پزد  
نه بین بوسید شاپور سخن دان  
پچشم نیک بدینا دشمن نکوخوا  
چو نه را ازین کرد و نه خرد  
بجای نیش را که من کنم سر  
بر از این سپید که کرد و دل  
نیکم در شدن یک خطه آرام  
چو آتش که از این چار دیوون  
کمی با کل کمی با خار سازم  
اگر دغم که جابر شستم کا  
نمی خفت و نمی آسود در راه  
که آن خوابان چو نه آمدندی  
که شمشیرهای لاجورد  
کینه بر سر هر که سپاری  
ز خار بود دیری ساز کرد  
سخن پای فزینگی چنین گفت

کنند ز شیر چنگ این پیل زند  
بسی زینگو و زویم دارم

اگر جز بستی هست شهر  
بر این غریب توده دهر دورد

### کشتار در صفت شب دیز

که دریا بریدن سیران  
برو عاشق ز این رخ شب دیز  
نه چون شب زینت بختی شنیدم  
بر این ترین زبان قرار دادند  
کز آن سودانی بود و خفت  
بخشک افغانه خرسندی بود  
بسی زین داستان ما سخن را  
تا شش کن که مردی و ستاد  
بست او در آن بت زینت  
بدون نقش تابا حیر کرد

زمانه که درش دینیه رخسار  
یکی ز نخل ز پر پیوسته دورد  
چو بر کشت منخن شب او شیا  
که استادی که در پیش بند  
همه شب اخکایت باز جستی  
چو کار از دست شد وستی آورد  
بدو گفت ای به کار آمد و فاد  
کو شکر حکایت محضر کن  
نظر کن تا که در دل داد دورد  
و زین دل بود نشین بر کرد

### فرستادن سروشا پور را بار من

پس آنکه گفت کی گیتی خدوند  
پرتو مرغ را که من کنم سر  
که باشد که در دل در دل  
ز کوان گن زمرغان کنم و دم  
چو گوهر که شود در خاک پنهان  
بینیم کار و پس با کار سازم  
سهندش را که من باری خرد  
ز خسرو سوی شیرین شد نگاه  
ستاستان بدان که آمدند  
ز کوه های گل سرخی دورد  
ز قردون بساط مرغزار  
کیشانی بدو در سالخورد  
بوقت آنکه درای از دست

چو من شش علم را در کیم نمک  
بچاره کردن کار بخت نم  
و خوش دل با شرم خرد و شاد  
نخیم تا نخسایم نرب را  
بر و نش آرم فیروزی و فخر  
اگر دولت بود کارم بدیش  
سخن چون گفته شد گویند و بجا  
بریده ده بیابان دریا بان  
چو شا بود آمد اینجا سز و بود  
ز نغمه کوه تا میدان جغرا  
در آن میدان که آن کزن غرا  
فرود آمدند آن دیر کس سال  
که زیر دهنش دیر قاربت

بهشت نظر و ان احسان  
کز دزد تک نبیند ما کردی  
چو مرغ آبی تر شد ز طبع فان  
فلک از پخت میدان باز مانده  
چو شبکار که در صبح پیدا  
بدان ز نخل رایش بسته دورد  
فراغت حقیقت و بخت پیدا  
پسندیده بود هر چه پسندد  
جز این شکر که دماغش برستی  
صوری را بر بار می دورد  
به کار ایم کون که در دست شد  
چو کشتی را در نخلستان کن  
سیر بود مردم دورد  
خبر ده تا نکویم این سورد  
که دایم باد خسرو و شاد و خرد  
مباد چشم را روی او راه  
کشدانی قلم در پیش از ننگ  
که چو چار که چاره ندانم  
که من کدل که در شرم راه و پیش  
نیام تا نیارم دل رست  
چو آتش این چون کوه نرنگ  
چو دولت خود کنم خسرو پیش  
پس چرا که دیر هر سوی راست  
یکو هستان از این شدستان  
ریا حین از تقای می پیش بود  
کشد خط کل طغر طغیرا  
که بر بندستون الا سخرافت  
بدان این که باشد سیم بد  
در آن سنگی سیه کوشی سوار



زشت رم که در هر کس  
بد آن سنگ یه خفت نماید  
هر آن که که ز تخمش بود  
کنون زان در سنگی که جوئی  
با تم داری آن که که کلانک  
فلک کوی شد ز فایدا نشان  
تو بر لختی کلوخ سب بخورده  
چو شکیں جعد شب از شایه کرد  
زیر تخت زرد آبنوسه  
برام شتری منور و روت  
درستی خفت از پیران آن  
خرد دانه زان فرزانه بران  
سحر کایان سبی هر و آن  
سرا از البرز در حرم خورشید  
بر آن سبز شنبخون که ده شوی  
بر آن صورت چغت که کوی  
بسر سبزی بر آن سبز شنبه  
عروسانی زنا شوی نمیده  
می آوردند دول در می نشاند  
همه تن شهوت آن پاکیزه کارا  
که آن می داد بر کلما در دس  
درین شیرین لبان رخسار شیرین  
چو خود پهن شد که دار در شاه  
بیاوردند صورت پیش و لبند  
به دیدار دای مست میشد  
نکبسانان بر سید از آن کا  
چو شیرین نام صورت بر کفشد  
از آن چهره آتش بر کشیدند  
چو برزد با بادان نوکلما

کشن آید تکار با دیا  
شبهوت خوشتن بر سنگی  
ز کوران نک بردوز با دقا  
خاندش خاک اوش بر د کوی  
سید جانشیه کجایان نمک  
سنگستان و در شنبه شکست  
چو انی کیس به صال کرد

ز صد فرسنگی آمد سوی این خا  
بفرمان خلد ز کوشن کبر  
چنین کوی به یاون مرد فرنگ  
وزان کرسی که خوانند شجر  
بچشمی کاهه ده سنگ کاش  
چو اندر چار صد سال از کم نش  
نظامی زین نذر بر دستان پنج

رسیدن شاپور بر سر منزل شیرین

که شاه از بند و شاپور بکار  
که بود دنگ که از دگر کس سیر  
ز زینت کاه آن ظلم کیران  
بر افشایان چمن خوانند سیر  
جما را تاز که آیدین شنبه  
که با آن سرج کلما دشت شوی  
خرد و دخت بر شاخ درختی  
کمی شمشاد و کل در شنبه  
بکایان ز جهان خور خوریده  
کل آورند و کل بر خور خوریده  
چنان کایان بود در دشت کارا  
که این میکفت با لیل برود  
چو امی بود که در ماه برون  
بر آن صورت شاد چشم ناکاه  
بدان صورت فرود ساعی چند  
به چای که خور و دست میشد  
که آن صورت شود شیرین کا  
که آن تمثال از دیوان نهفتند  
سینه می سوختند و در کشند  
سنان تیش از لعل رسنگ

در آن دگر کس سر زینت  
که فردا جان جوان که  
که در پیمان آن که در کرب  
چو شد دوزن سخاوت و شوی  
سحر با آن بیان عشرت کبر  
خجسته کاغذی گرفت در دست  
وز آنجا چون پری شد ناپدید  
که از کلما کلاب بخت می  
نشته بر کی چون دوا دوت  
نهاد ماه و رکف ماه و نیم  
چو محرم بود چشم خیار  
نه نشد جز بازی شمار  
بیاد هر زمان عیش سیر کرد  
نحوان کف کا صورت پیار  
نه دل میداشت ز دل بر کوشن  
چو می دید از هر پس میشد  
در دین از نیم آتش کشین  
پری زار است از بصره اگر نیم  
کواکب را بدین آتش نشاند  
کد از کج دم سر کج زاری

در و خیزد چو در سواخ خود را  
خند اکشی شکشی دل در  
که سبید زادت از کجایان  
سری منی فاده زرباش  
سنگو دار کرد شاخ نشان  
رسد کوشی چهار از این پیش  
که از تو شنبه زین دستان پنج  
چراغ روز را پروانه کرد  
بنان شیکه چن صد رت  
خرد سوز که زده بود در کج  
که امین لب و سبزی شایان  
چمن کاهیت که در شنبه  
سمو رشت بخت از قیام  
میان در دست شاپور  
بعینه صورت خضر و در آن  
رسید ندان پری و دمان بولی  
که از خنده طبر در ز کج  
غیلکجه کسی چون لاله در دست  
جهان خالی ز دیو و دود  
زستی رقصان آرد در کار  
نه جز خرم دلی دیدند  
کمی می داد و داده کار  
که کرد ستاین رقم پنهان  
منی شایست از بر کج  
چو میکدند پنهان باز  
که رنگ از روی بر دشت  
بصحرایی دگر چشم نیم  
جنت بر کنار دشت  
ز دیباکت هر کوشی از روی

در کرد و بدیشش رفته شاپور  
 رسیده آن سان بادکنار  
 نشاطی نیم غمت میخوردند  
 دگر باز چه شیرین چشم بر کرد  
 بود مهرت از خوبی کفایت  
 بسرو می زان سحران بفرمود  
 بگفت این در پری بر یکسایه  
 بهشت آنچو آرام کردند  
 شبانگاه که این غمهای فروت  
 در آن صحرای فرخنده سرت  
 بر آن پروانه تخت آن تاجه دران  
 در آن میدان دینا کون چمنید  
 نیشمن خوشتر از باغ بهشتی  
 سلسل شسته بر کلهای قمری  
 بهر گوشه دو مرغ کوش بر کوش  
 پری میگردید آن سبزه خوش  
 شکفتی از این نیزنگ ساری  
 در آینه ناز خود دشتان  
 در آنچشمه که دیوان خانه کرد  
 چنانشد در سخن ساکوش  
 بدلتشده کان کار بر نیست  
 که سر بازی کنی هم چنان شایم  
 بیاری خوشتر بنمودی  
 سبک کار که از ناری بر آید  
 بر آن بت پیکر آن گفت آن لاری  
 دگر باره نشاط آغاز کردند  
 بهر نوبت که می بر لب نهاد  
 اگر دستهای احوال نیست  
 که یک حالت اگر بودی در دهان

پیش پیکر آن کران چون جو  
 بر آن سبزه چو گل کردند باز  
 بتدریج از ملاک میفرمودند  
 در آن پیشال روحانی نظر کرد  
 کل ندیده را کلبه کفایت  
 که انصورت بیا در زدن کرد  
 پری ریفشان دبی بازی نای

همان پیشال اول سار کرد  
 زده بر ماه خنده قصبه رده  
 چو در بازی شد آن لعلبان  
 پروانه از اندام مرغ چاش  
 آنچو در بایک برزد کاین چه  
 رفت آنما انصورت نمان کرد  
 در آنجا رخت بر بستند حال

عاشقی کردن شیرین با صورت خسرو

ریاحین نیر پای داده دست  
 را که دمی در صبر جو خوار  
 فلک از رشته دنیا کشیده  
 زمین را در بریا کل بکشتی  
 نوای طبل آوازی قری  
 زده بر کل سگوش بر نوش  
 بنیشت جمعی پریش  
 گذشت اندیشه کارش زبازی  
 خرد یافت خجسته زانی  
 پری را بین که چون دلونه کرد  
 کران خستین شایه پاکوش  
 عجب کاری فادان سر نیست  
 مگر کا حوال صورت بازو نیم  
 که یار از یار است یار  
 باید یار تا کاری بسراید  
 کران صورت شدیم صبر دارم  
 می آوردند و عشرت ساز کردند  
 زمین سپاس مهرت به داد  
 گزین که دمی پیش غلام است  
 بدیدند که بر تو چون نشانم

چو روز از دهن شب سر آورد  
 در آنجا در دیر پری سوز  
 بساطی هر چون جان خست  
 شقایق سنگ را بخانه کرده  
 پرند ه مرغکان کشتاخ  
 به آن کلشن رسید نقش بردار  
 و کرده دید چشم هرمانش  
 دل سرشته اندال بر دشت  
 لعاب عکس تو آن کس کبر  
 سحاره هر کجا بد پرسل زند  
 چو آن کلر که رویان بر سر خا  
 از آن پشه نیانی گرفتند  
 چو شیرین دید کایسان چاچند  
 تراز یار نکور دهب سر کا  
 تب شیرین شرب تلخ دوست  
 بیاتنا و خجسته دکن چشم  
 پیانی شد غزلهای فراتی  
 بصورت کھنوی ای بر آید جا  
 و کرده بر خود آن صورت سم  
 مگر این نشستی بر کمان خوش

همان کا خنده برابر کرد  
 پر رویان قصبه نشان چون  
 زمانه که لعبت بازی آغاز  
 فروماند سخن کھن زنی  
 غلط میکرد خود را کاین جنبه  
 به کل خوشید پنهان چون کرد  
 ز کلهای سبزه را کرد خاله  
 بنوشا نوش می در جام کردند  
 شکم پر کرد از یکدانه یاقوت  
 زمانه تاج زرین بر سر آورد  
 پریدند آن پری رویان در گروند  
 هوای مقلد چون هر فرزند  
 صبا جهمین را سار کرده  
 شابل بر شابل شاخ بر شاخ  
 جان شمشیر خجسته کرد آغا  
 بهما انصورت که بود بر آید  
 به پای خود شدن مثال بردار  
 هجای را اگر چون کرد خجسته  
 نه دم دیوار بخر سار زند  
 کل صدر برک زدند غمناک  
 بر آن صورت شایه کانی گرفته  
 سحاره راست کرد آن را کوبند  
 خجسته است که تمیلت دنی با  
 از آن تلخی و شیرینی شده  
 برین مثال زنی بهر آید  
 بر آید نامک نوشا نوشا  
 چه نقشی که تو نقشی می آید  
 ز عشقت کا فری صورت سم  
 سدی چنانکه در دریا نشو

کر شاهش گفت را پس بستم  
و کز آنی بر دم امشش درخواه  
بجایان صانع صورت نایت  
بدینان که چنه نقشه عالم  
چو مستی حاشی را شک ترکرد  
نظر کن تا برین سامان چه جویم  
تن شیرین گرفت از رخ نستی  
برآمد ناکمان مرغ فزون ساز  
چو شیرین دید در سیاهی شاپور

ز عالم خدمت او برگزیدم  
ترا خوانم بخود در سر شاه  
که چون شیرین شد تلخ از هوا  
بر بستم دست و پایی بر دیده عالم  
صبور ی در زمان پند کرد  
و درین صورت پیشش تا چه گویم

و گرینم ز مانی دلنوازت  
بدل شاگرد و فرشته شدم  
چنین شیرین و دلیلمت که کرد  
خداوند صورت بخش عالم  
یکی از ان نشان نشان کرد  
نه از چه شیوه پنهان و پند

قصه گفتن شاپور با شیرین از خسرو

نشان آشنائی دادش از دور  
شاپور این فطن را بدینصدا

برم بر یک نظیر سید نازت  
خدا م دست تماش کنوا  
که شیرین را بهرت مبتلا کرد  
که میباید شود از آن خفا نم  
که هر شخصی که میی بر گذرگاه  
نمی شد سران صورت نمود  
که آن صورت ندانست کس را  
باین مخان نمود آواز  
رقم زد که چه بر کا خد نیصدا



اشارت کرد کان رخ از نوجوید  
پرستارن رفتن را میبشد

وزین در قصه با او برینید  
که به حال صورت باز گفتند

مکر داند که به صورت چه هست  
بپاسخ گفت کان در سینه هست

چه بین دارد و جانش که است  
و که هست از سر ما گفتنی نیست

فونی زیر لب میخورد شاوور  
پرستان ریش سیرین دودند  
چون دل که قشور جگر خوش  
بر شاوور شد بی صبر و سامان  
بلندی کرده کسودن خوش  
دلش برده بودن هندویتی  
ریشین کاری آن عاشق چنان  
لبی و صد تک چینی و صد ناز  
چنان نیزنگ ساز او از شنید  
شایه ی بر رخ بر زبان زان  
جوابش داد مرد کار دیده  
زین بگذارد گرنه نایابی  
به پاسخ گفت نکست بهر شاوور  
یکایک هر چه می دانم سراپا  
چو خالی دید میدان راجن بی  
سکندر و کوی دارا سوار  
شهنشاه و وزیر کار مرو  
سخن می گفت شیرین پوش دود  
سخن از پرده زنگ میداد  
بری رویانان میداری ار  
اگر خواهی که دریا بی تو دران  
صرف جسد و بد جای خالی  
حکیم که بس شویده عالم  
کارای اندین کارم سپهر  
فونکر در حیرت چاره ساز  
بصد سو کند گفت ای شمع یاران  
سخن که در زلفسار اویم  
بهر انصورت که صورتگر کار  
چو تو برود دست خست چینی

چون زوکی که از کار می بود و  
گفتند بخیز که کسب شنید  
گرفت انصورت دل از خوش  
تعامت چون سبی هر دگران  
فکنده در گنج در کون جیش  
ترکی رخت هندویتی جیت  
فردسته زبان دست هاش  
برسم که بیان در دوش او  
درنگ آوردن از صحنه  
پر جی شست و او نیز نشاند  
که همت نیک و بد بسیار بود  
خبر درم ز بهر معنی که خواهی  
که ای از روی خجسته چشم  
بگویم با تو چون فاش شود  
در فکند رخنه کوشی میدان  
ز دارا و سکندر یاد کار  
شهنشاهی بدوشت پیروز  
بدان گفت شیرین کوش دود  
جگر میوز و دل از ننگ میداد  
سخن در پرده میکوشی بری دار  
کن راز از طیب خویش بهر  
طبق پوش از طبق بردار  
بکار خود دلسه شویده  
که روزی من بکارم تو نیز  
فونی به ندید از دست بارت  
سزای تخت فرخ تا جدران  
که چون سو کند وادی تو بگویم  
نشان دارد و لیکن جان از  
نکر تا چون بود کور اسپینه

چو با می سپید در دحم دید  
چو شیرین منجن زایشان شنید  
روانه شد چو سیرین که در کار  
بر و باز و چه بلورین حصار  
نهند و حسین آن ترک تار  
سخن چون لبش در دکنوار  
عقاب از کوش که هر کش گشاد  
که با من یکمان چشم نهان  
زبان دان مرد دران برکش  
پرسید که چونی در کجاست  
خدا از هر شیب و هر فرازی  
چو شیرین دید آن کستار رخسار  
حکایت های انصورت دار  
بفرمود انصرتم تا آن تی چند  
که هست انصورت پاکیزه کرد  
سخن پیش بیان خورشید خور  
وزین شیوه چنان از رخسار  
برکت فرود شد ز مانی  
از دشا بود دیگر از نهفت  
چرا چون کل زنی در دست خنده  
بت ز سپهر موی از گشاد  
که ای که بد جی کرد کار  
بد انصورت بد انسان مهرم  
چون در کوش تو بر دحم ران  
چو یاره و دست سوسو ایش نهاد  
زبت به خواه تواریک دین  
من انصورت که مکر نقشش کار  
مرا صورتی انصورتستند  
جانی منی از نور فریده

در آن جیش صلاح رام خور  
ترک می در جگر خوش جوشید  
در افکنده که کوه او از غفلت  
سر مسکن چو شکیلن نوهار  
همه ترکان شده و نیایش  
بعیت باز خود میکند دمار  
چو دیا کوش که کوه شکار  
لکن چکانی یکم مراباش  
زبانی ماند و آن دیگر شد دست  
که پنم در نورنگ استنای  
پوشیده است برن بهر زاری  
به دکشا در انصورت جگر  
وز انصورت هر در و درارت  
بنات لبش در از بهر می کند  
نشان آفتاب بهشت کوش  
زین رانگی انصورت بانه  
که از جان پروری با جان بیا  
و کرده با هر شش نشانی  
سخن را آشکارا کرد و گشت  
سخن باید چون کوه دست گنده  
بر شفت ای خوش شفت او  
که این کن مراد در نهان  
که کوهی روز و شب صورت بستم  
تو نیز از کتسم داری از از  
چو غلغل از زاندر پایشان  
بود از نو دولت با یک چن تر  
ز حیرت در دم انصورت بدید  
جای جان در کجا و دستند  
جهان من دیده مانور

شکر فی جای جستی اری  
هنوزش پیرایق در عفت  
بیک موز از م صند در فساد  
جان از مو کش رده سگ در  
چو باشد نوبت شمشیر بار  
چو دارد دوشنه نو لاری  
هک باو میدان کشته شمشیر  
با قاتلش فرستقال در  
جانت ریشی در خا بدست  
نه می نوشد نه با کس جا هم کرد  
مراقا صده بدن حدت دست  
ازین شیرین سخن شیرین جوش  
زمانی دود و کشت ای مرد بد  
که اینم در دل من کار کرد  
صوبان شد که کشتی کشتی  
چو مردان بنشین بر پشت شمشیر  
تو چون ستیاره قبول دین  
اگر در راه منی شاه نور  
قباعل و کلعل در لعل  
جو به با بی اهدنی دین  
بدان شکوی شک اینج دود  
ماشای حال شاه میکن  
چو از کشتن فراغت شاه  
دوبه بدان شکوفان شیرین  
بغل از زبان کوه پیکر  
حنن کو باحن کو بان بید  
شبی کشت جبار در دود  
برند بزره بر خورشید بخت  
بیا تو گفت شیرین کای جبار

بهر کوی کینه شد شیری  
هنوزش برک نیکو فرد  
بدوزخ ماه در دوزخ نهاده  
علم مالا می هفتور نک در دود  
خطبازاد شمشیر غاری  
پیشانی زده پوشد جالاس  
بکشتی در کوی بالا و که زیر  
چو هست قبال کار قبال از  
ازان شب باز بوش روی  
نیش خنده روز آرم کرد  
تو دانی نیک و بد که در زب  
همچو خردان چننا خوشتر از تو  
چه میدانی کنون تدبیر این کار  
تنم چون کس بیمار کرد  
کئی عهد اسوی نخی بپرود  
نخجرا نخی در نخی بگریز  
من ایم که تو اتم خود بخیل  
شاه نومان ماه نور  
رخش هم اعلی لعل لعل  
روان بنی خزان در خزان  
کیز از انگین شاه میا  
مراوت حساب کا میکن  
دش بر سر کوفت و جلیه در خزان  
سناش انگش را که زبیر  
کینه آن کوه و چون کان کوه  
بر بر دزله راه و طلسا

کلی آفت ما و خزان  
هنوزش کرد کل از دست  
شب کوی بنامیزد شب  
چو ز جشد شتر بایه نرسنگ  
چو سوی جام کجیز در دست  
قد کا شش زمین رسته  
جالش که نرم آری عید  
بدن فرو خال عالم فروز  
نمی کرد شراب نوش در دست  
بهر شیرین نخواستیم نفس را  
ازین در که کوه در پی صفت  
بدان آه که آه صد در زب  
نشام ده ز بی بخت  
بدو شاپور کشت ای رشک خور  
از انجا چون خمر اسوی نای  
نخا بد کس تراد این کید  
یکی بکشتی از دست خسر  
سمندش را بر زین نعل با بی  
و کوه از این راه می پرس  
ملک لیمت شکوی چو زخا  
رمان تار سد شاه خج  
و کرم با تو ام چون به باج  
وز انجا رفت جان دل  
بفرمود احسان راه و تار  
روان کردند سبب و لوان  
ازان رفیق برود و خج

پروان رفیق شیرین از پیش همین بانو  
بدون خاتم شدن فرد بخج

بهرای تازه بر شاخ حرم  
ز سوسن روی چون سوسن  
صفت پر سی سجد در دود  
چو وقت این آید وی کرسنگ  
بجای صحره دیار کینه  
شانش خرج راه بسته  
بهر هملی و زمانی مرید  
هوای عشق تو در دست  
ز عشق تو همه ز دست  
بدان طبعی سباده شش کس  
سخن چند که میداشت ملک  
اگر ه خوشین بید شمشیر  
هی کار درم از غم ران  
دست اسوده با دود  
بر انکیز از زرقین بخت  
نه در شب در کس خوابید  
بدو سپرد و کشتا خور  
رهنما با کس لعل  
ره شکوی شاه شاه  
در آن شکوی کینه آید  
زمانی از زمین بر آسمان  
بدین اندر ز خود نیست  
ماند نامه رانها خج  
کران منزل شود آن شاه  
چو ه خندان دچ خوشه  
دل شیرین فرو مانده در آن  
جنازادیده خون کوه  
کلی در میان بید  
که تابد زرا کشت ایم

بروشنم و صحرانوردم  
بجای که این شرک شید  
و گر بر کوی نشین ناکریت  
رخ کچهر چون کلر کجکشت  
برون اندر دوج آتش چینی  
چو شیرین دید روی مهربان  
بتان از سر و قایه باز کردند  
که ز می بود کافصحر اخران  
در آصحر ایوان کرد و در هوا  
ز میساز سبز و زیت کاهو  
بت لشکر شکن پرست شید  
کمان زد کابش بر گدشت  
بجتن تابش و مساکشت  
درگاه همین بانوشیاکا  
که سیار و چوب بازی آتش  
فرود آمد ز بخت خویش خاک  
باب چشم گفت ای نازنیناه  
چه قاصد که هزار بار برید  
چو ماه از احزان خود جدا  
رخسایت تا خود در کتابه  
همه لشکر بخت سر نهادند  
که در خوابان بلار بودید  
دریشان گفت اگر ما با دگریم  
نسیا شد پی مرغ بریده  
بی چندان شکم در خشت  
بکنجه رسام کج کج ر بازار  
وزانو دی در شیرین شید  
قباشی بسته بر شکل هلاک  
مزاج نازکش سختی کرده

شاهنجامی بخت یاکردم  
به کاه پویه بینندست  
نه آبی است از در زینت  
زین بوسید و دگر دو کشت  
شدن را کرد با نقش مینی  
بچهری گفت با شیرین زبان  
دگر به مدتش رسا کرد  
بصیدایند بر رسم غلامان  
وزان صحرانور ای بسیار  
هو از شک تر خالی ز آهو  
سوری تند و دگر کمی تیز  
نداشتند کوسر دشت  
بنومیدی هم آخر کشت  
شدن از خسترا ن طلقه  
کت طیاره چون در رود  
بسر بر خاک و سر بر سر خاک  
زین چشم دت برود ناکا  
که این مهربان بر ما کرد  
نه خورشید چنین تنها چرخ  
سنت کم کرده ام تا خود کیهان  
بنوبگاه فرمان ایستادند  
که بودی بازی از دشت پرید  
و گر با آسمان همزاد کردیم  
نه دنبال شکار دام دیده  
که بر فی باغی از فضل بر خشت  
بدین شکار که دم کج پرور  
جایز ایونست از بر پرور  
همی شده و بدو سیاهان  
رخسایمی کم زشتی گرفته

همین بانو جوش و دکائی  
مبادا که سر شد و تری  
لکامی پسوانی بر سرین کن  
چو برزد باد دان خازن چین  
بتان چین بخت سر نهادند  
که بسم الله بصر میخرازم  
بگردار کله داران چون کوش  
همه در کرد شیرین حلقه بشد  
شدند ز دوشه بخوران کوش  
بر انجام اسیر بر دزدان  
چو مرکب گر دیش یاران  
بسی چون سایه دبانش بودند  
ز شا خویش هر یک دور بودند  
بدیدش بخش را فرستند  
همین بانو بختی بخت را  
ر شیرین یادی انداز میگردد  
کلی بودی کله یمن با در کند  
چو آهو از خزان شیرینی  
کجا سر و توکر جام چنین است  
بر همه دت با روزان نو میگردد  
همین بانو رفیق بیل بنمود  
چو حسرت خورد و بر دزدان  
شد ملکن که هیچ آخور د  
کوتر چون ز چنگ شدند  
چوزان کم گشته هیچ کاه کرد  
سپه چون پانچ بانو شنیدند  
چو سیاه شتاب هتاک می بود  
بنود عین دشمن کاه و پیکاه  
پنوشد بر تو از افسانه ناز

بجای هر کجی حد ملک در خوا  
کند و زین آب کش سندی  
بریز خود ریاضت رود شکن  
بدرج کوه برین بر جعفرین  
به سان سر و بر پایستادند  
که بسمل شود مرشد بدام  
قبایسته کوران قصبه پس  
چو حالی برشت او بخت  
بصحرانی چو غنچه خرم خوش  
عنان خود بکب باز دادند  
برون قاصدان هم کج یاران  
ز سایه در گذر دشت نه بخت  
بتن بخت بدل بخور مایه  
بتکلی حال برین با بخت  
صلاد در دغنی یمن را  
بدوسرک بر دوازده میگردد  
ندانم بر کله یمن خاک بکند  
که قاصد که این شیرینی  
که هر شانش ر کج با بخت  
غش خشم فرود و در دزد  
نه خود رفت و کس ازین فرود  
همان باز آمدی بر دوازده  
بسیار از پی شید بر کردی  
که دایره اید ارا شده هلا  
دگر به با طرب همراه کرد  
به از فرمان بری کاری نه  
ز ره رفیق روز و شب نیاید  
کجه و دشت عینه و پراه  
که در راه زنی نشد جانم

زنی کو شانه و آیس نعلبند  
 رفته که راجون باو میراند  
 جینت لبیک منزل نمیاند  
 سینه دم چو دم زرد سپید  
 نشان کرد شیرین باری را  
 ز شرم آب آن خشنده خاشاک  
 بگرد چشمه حلاوت زور مانی  
 چو قصه چشمه گردان چشمت  
 بر نه آسمان کون بر میان  
 حصارش نیل شیبی شبگاه  
 عجب باشد که کل چشمه شود  
 در آب انداخته آینه گویان  
 گرد آینه بود آرایش دین  
 سخن گوینده پر باری خون  
 که چون خرد بارش کن فرست  
 شب در و شطار یار میشد  
 چو خفت آرای شد طرف کلان  
 که از نواد کار می خیم خیز  
 ز بیم که و نرو سخی شیر  
 بدان دل شد که بعضی چند باز  
 که توان راه خسرو را رفتن  
 بزرگ میشد زنی خبر یافت

بجا بردت ز روی خلیج  
 بشکوفت پیش بیکو ن

ز سختی شد کوه پر شمشیر ماند  
 بره و باد از چون کوه نمایند  
 خبر پرسان خبر پرسان می زار  
 سیاهی رخ نهفت از نا امید  
 بتلخی زده دل چایر که  
 شده در ظلمت آب زندگان  
 و نه زده ندید از کس نشان  
 فلک رآب در چشم که زرد  
 شد اندر آب و آتش در جهان  
 رچرخ نیلگون سبز زنده  
 غلط کفتم که کل چشمه روید  
 نه ماهی بلکه ماه آورده در دست  
 که همان نوش خواهد رسید

ملاقات خسرو شیرین در چشمه

امید زده دل ز امید است  
 ز شادی تاج سر بخاند شای  
 درم ز است که در بر نام بر  
 پرسان شد که کن ز جوان شیر  
 بیکر دشت نور اند سازد  
 نه در عقد همه نور اگر رفتن  
 شد نور بنوت جنت و دریا

شاد آمدن در دن ام جونی  
 رچیت کرد بان ماه و دیان

شده شیرین در آید شایرین  
 نشان بخت و میر و نشان لغو  
 تکار و دستبرد از باوی را  
 هزاران ز کس از چرخ جهان  
 بنید آمد چه سیمو ز غبار  
 زهی چشمه که روش زده  
 فرود آمد بیکو بار کیت  
 سپیل از شعر شک کون آرد  
 فلک را کرد کجلی کوش برین  
 تن صافش غلطید در آب  
 حوصله بیکر آن بین بردود  
 ز رنگ آرایش کا خور کرده  
 درون چشمه سار از لشکر آب

ملاقات خسرو شیرین در چشمه

به شام و صبح دم در خند شای  
 کرامی بود بر چشم جهاندار  
 بر شهری فرستاد از دم را  
 چنان نداشتن از مشکوبه  
 حبای بر گرفت از نه پر  
 چه هر که راستی در دل پذیرد  
 نکایت کرد کا خور و دباست

کین تو هم خایه بن  
 کین تو هم خایه بن

غبار آلوده چندین پشه کوه  
 چو ماه چارده شب چارده روز  
 زمین زرد و سپر از باران  
 فرو شد تا بر آید یک کل زرد  
 در و چون سب جوان چشمه  
 از آن چشمه که خوانند خاشاک  
 در اندیشه بر نظار کست  
 بغیر از شمس که درون  
 موصل کرد نیل و فرخین  
 چو غلطه قاقی بر روی شای  
 سواد آب را کرد دهن نوش  
 ز کا خور جهان کا خور زور  
 زهر میمان مباحث حلاوت  
 چنین گفت از ملک پارک  
 پریشش کردن آسرو آزاد  
 کرمی بست چو خورشید و چو ماه  
 چنین تا چشم زخم فدا کرد  
 بسوزاند از آن شاه عجم را  
 که خسرو باخت آن شطرنج نام  
 نبود که ز بار نهایی تن  
 جهان کیر و جهان دور انکار  
 ملک را با تو قصه کو شایان

بیا که رانی سازد بهانه  
 و بخت پیش کس کج کج

گر آید نارسائی درین باغ  
از رنگ آید شکوفه‌های  
بدان صورت گل دامن شکوفه  
نیز پیش که کن کار کرده  
فضا را بستان در راه شده  
حق نه از یک خار مان  
چو طاووس خجایی بار شده  
کرین گل زین چون بود چو بوی  
بسمت قیاس است برادر  
چو نخی از آن زلف نظر

چو طاووس شسته پرز باغ  
چو خنجر آینه در آینه  
خبر بیدار از لاله‌ها  
دین روی درین رخ کرده  
باز چشم که آن سرور می‌شست  
سوی آن مرغ از آه فرمان  
مرد روی لب کور نشسته  
دین آتش که بی بوی  
جل رسید به بند خواب در  
که پیش آینه شسته بیکس

خز و دایه کان همان خمر نرس  
در آن جگر که در خنجر  
چو بکفت بختان من چون باد  
نیم شاه می‌شد دل از پرورد  
غدا مان در بغل نو دستان  
طوافی ز دور آن خیزد  
کیا را ز غنای بسته می‌شست  
نبود که آن شبنم ز آناه  
بسا دولت که آید در آناه  
زیر سحر در جوار کجای

شما مانید و خوش شدن گنیز  
بهشتی روی در آینه  
بیان در جایی بی بی را  
دو منزل پیدان منزل بی را  
تو از غنای سیران  
بیان گلشن بی دیدار  
در آن آینه که با خنجر  
بجای آینه در آینه نگاه  
چو در آینه که کند آناه  
نظر که در آینه شیبای



چو ماه خشب از سیاهان  
برند ی نیکون تا نانی

نه آن ماه و نه سیاه بود  
در ب نیکون چون گل نشسته

که باشد جای آن نه برتر یا  
گل دبادم و در گل مغرباد

خرد سی دی چون ماهی چنبا  
همه چشمه ز شخص آن گل اندام



بر ماه هر دو دیدی  
نمونه بر روی کار

نمونه بر روی کار  
نمونه بر روی کار

نمونه بر روی کار  
نمونه بر روی کار

نمونه بر روی کار  
نمونه بر روی کار

نهان باشان می گفت کوش  
خونگر مار و کرفه درشت  
ولی کان نارین کاریده  
بر آن چشمه که جای ماهشته  
شاه زنده باران حاجی  
چو ماه از برون از مشکین  
ز شرم چشم او در چشمه آب  
عطر فانی بر ماه شب فردا  
دل حسودان مانده همتا  
ز بون گیری بخودان شیر خنجر  
جو اندوی خوش در آرد گرد  
بر چشمه کشید هر کی رخت  
چو نایب ناز که رخت از چشمه زد  
هم از آرد و لب چشمه دل را  
چو شمع می گرد بر مرده در آس  
حسابی کرد با خود کاچمان کرد  
شنیدم لعل دلالت کاش  
جوای دل بر لبش میزد که بر خنجر  
دگر رخت از زنده در آس  
و گریست ایوان نازنین شاه  
هنوز از پرده پروانیت بکار  
نگار در صبا بشی گرفته  
پس از یک خط خضر و باز پس دید  
خود آید در آن چشمه زمانه  
کمی شاخ در حشام دید شاخ  
زمانی بل بر آتش بستی  
چنان نالید که بر لبش آید  
ز هر سوله بر چون باز بچرخ  
شده ز ناز سیه باز نشسته

که دلاوی توام مان حلقه در کوش  
کمان بر دی که مار فاسی را  
ز حسرت گشته چون ناله گنده  
هوس بین کاغذاب از گشته  
که طالع شد قدر در برج آبی  
بشاه نشسته در آیه چشمه نین  
همی لرزید چون در چشمه همتا  
بش خورشید می پوشد را  
چنان چون در آیه همتا  
که بنود شیر صد فلک بون  
نظر کاغذش در کمال طبع  
بچشمه نرم کرد و توشه سخت  
ز زیمهها سیهها سپردند  
هم این را چشمه افاده دره  
که خاتون بر دهنان چارای  
که زد که در دین چون چرخ ناورد  
اگر دلازمین شد که نشان  
کل خود برین شکر بر آید  
ردا بخود نازی در دو حجاب  
نه جای پریشان آرد در آیه  
ز پرده چون برون درم بکار  
بچشمه افلاک خویشی گرفته  
بهر خود خا که می چاکس دید  
ز هر سوجت از آن کوهر نشسته  
که کوی مرغ شد بر بر شاخ  
کمی لب چشمه بل ننگستی  
پیمان شد سپهر زانوش او  
که زانخی کرد بازش ز کردگر  
درخت خاک شسته بید شش

چو کجی بود خوشین می کش  
کلید دست بستانان شاه  
میان جایک و بر شیخیت  
شده ز دیدان بلور لکشت  
سمندر خاقل از نظاره شاه  
همای دید بر پشت بندر  
جز آن چاره ندیدن چشمه  
سودی بر تن سپهر ز آرم  
ولی چون دید که شیر شکاری  
بصبری کاوید بر خنجر  
به کرد چشمه بل از نیکی کاشت  
پنجه چشمه که ریش دل  
دو کل من کرد چشمه خلدید  
خورشید جهان این چشمه خون  
برون آید بر رخ چون بری تیر  
شکفت آید مرا که بار من است  
خودا که که شامان حاد را  
که آفتاب صورت برین چشمه همتا  
از یک ساغر دو شربت خوردن  
مرا که درون پر میند  
عقاب خویش را ز روی بردا  
پری را می کشت از کرم خنجر  
ز هر سو که درم کرد روانه  
شکفت آید دل را بچشمه تیر  
کمی دیده بر آب چشمه شست  
دو چشمش در آیه چشمه سیه  
مه و شید ز آیه باغ بخت  
از آن زان بک در مانده باد  
رندش که به بید و بچکر کرده

بیای زلف و چون بار بکج  
نه بستان نایبستان بر کشا  
زین برده بر او آسمان سیت  
شده خورشید یعنی دل چیه  
که سبیل سینه بر ز کشتا  
از بالای فدی کشته سیر  
گیسوی چوب بر بر آینه  
که خوش باشد بوش نسیم  
هم بر شد کوزن مرغ آری  
نشاند آتش در شنه از جوش  
نظر جانی و کرد شغل سیت  
ندد دشتنه زای در کل  
دو شنه کرد آب از آرد دهن  
بدین کارست کرد آن کرد کوفت  
قبلاو شید و شد بر پشت سید  
چرا دل زد که در آرمین  
دگر کوه کشند از بیم بدخوا  
خنجر بوفان دین آری شست  
دو صاحب پر شش که دین  
که بری بردگان خنجر می نشیند  
ز غلش کا دو ماهی ز خردا  
بچشم دیو در سینه ز شرب  
نه دگر دیدن دل در میان  
بدین زودی کجا رشتان دین  
چو ماهی ماه از چشمه بخت  
در او خاقله چون در آب است  
بچشمی ماه پریشانی را بخت  
چنان تاریک بر دین بخت  
سرکش تخم بید و بچکر خورده

خمید ویدش از سودی خوشید  
 بهاری یافتم زو بر بخوردم  
 کلی دیدم چنیدم باده داش  
 بر آن سایه چو دهن فشادم  
 غم زینم کرد و خشک ازین جن  
 کون کان چنیدم با گلچشم  
 که این دو طبعم ازین است  
 چو بری ز جان چو غی بر خوردم  
 نصیحت پس کان هند دهم  
 من زین پس جگر در خون کشیدم  
 که کاسوده ترک کردم درین د  
 زمانی که چشمه گشت نالان  
 از آن سرور و آن کرچک فته  
 به دل غمگین باده می بود  
 به کس نتوان نمود این دوری را  
 این اندیشه بختی بار میکفت  
 فلک چون کار ساز بهمانیاد  
 به معانی چو بختی داد خواهد  
 اگر خار خشک در ده ماند  
 چه شیرین از بر خنجر و جده  
 باین عروسی شوکی بسته  
 چو دیده آن شکر خان روی  
 همی گفتند خنجر و با کوس  
 پس آنکه حال دیدن گرفته  
 ری رخ زنده بر پیر میکرد  
 چو خنجر و شمشیر آن یاد زاده  
 چو کفایت سخن همان طمان  
 ذکر کون روی که دهنش  
 رقصانی که مشک و استند

بلی هست چو کان کردن زین  
 فراتی دیدم دلب تر کردم  
 درینا چون آه برداش  
 چو سایه لاجرم در خاک ماندم  
 بر زینم تر زین چون بود چون  
 چو خاک آن که دیش شبنم  
 که از باغ ارم بگذشت و بگشت  
 شکیب خام ز روی بسوزم  
 که چون چیزی بیایی ز دور زور  
 ز دل بجان غم مردن کشیدن  
 نور آتشم فطنی شود سرد  
 ز کوبه دستها پر دیده مالان  
 ز سر و لب و دل ز کت فته  
 بجای کا خرقه همایش زنی بود  
 که خنجر و دست میزد بر روی  
 حکایت های دل پر در میکفت

برادر ز جگر سوزنده است  
 و نادی ز کوه هر دهم چنک  
 بهای بر سر هم میشت سایه  
 دلم میکرد و دلم میخیزد این خون  
 برون آه کلی از پشته آب  
 که فرو دم که روی زنده کرد  
 همه جای شکیبایش سودت  
 اگر من خنجر روی ز پشته آب  
 درین باغ ز گل سرخ و گل زرد  
 زخم جیدن طبعی بخر بر سر و  
 سس را که ز خون آهاس کبر  
 زمانی بر زمین فاش و بر سر  
 سس هر دوش فاشه بر سر خاک  
 و کربود او پری و شور باشد  
 سیاه غم بیاید ام کردن  
 بنوید می دل ز کوه و جاده

رفتن خسرو به ارمن و آمدن شیرین

کل دشمنان را قیت که اند  
 ز نزدیک باده می ستلاشه  
 در این عروسی شوکی بسته  
 که زنده از جگر لبای برین  
 با تش خوسن فتنه کوی  
 نشانش باز پرسیدن فتنه  
 دروغی چند از سر تیر میکرد  
 سوار خنجر و شمشیر فتنه کاه  
 نشاندش کینه زنده بدهند  
 ز دهنش بر دیبا طرازش  
 شکر لب را که ز کینه شسته

بیا به داغ دوری زور کچند  
 بر پیش برش از کاه پرور  
 فرو داد بر قفسه باز نشان  
 بر سم خسروی خواخوش  
 بیا در آتش چون جیج و  
 که چونی وز کجای و چه مان  
 که شرح تازه زین فتنه در آید  
 و لیکن سب ز ادب بی کج  
 فتنه از لب کل بر جگر ماه  
 کل و صفتش باغ و عده  
 شکر لب با کینه از نیزه جفت

لانش در چون ز چون کس  
 اکنون بیاید م بر دل ز کس  
 سر بر م ز کس در کس  
 به زین چون بود عالم بر چون  
 نغمه امم به سدری که در خون  
 چو بخت آه بر سر و کون  
 خنجرین کجا که جسدش در  
 بنیاستی ز دل کردن کس  
 پشما ز خنجر دهن که خنجر  
 که یارب یارب زین دور  
 کی آه و دشت و تاختون کون  
 کرفت چنیدم چون کل ز کون  
 شده لرزان چنان که دشت  
 پری بر چشمها بسیار باشد  
 پس ناخای پری را در دم  
 به ار ملک ارم ز کون  
 پس آن پرده باده نماند  
 سخت از دین چو ز کون  
 پس دوری خوشی به  
 بشکوی این زانده  
 درون شد باغ ز کون  
 زین و دیسج و نشان  
 در آن تش به لسان  
 چه بر شی و ز جلی  
 بجای خنجر و شمشیر  
 که هسته این لب فتنه  
 میشت لب از سر و  
 فرو داد و این نشان  
 کینه زان بایشان زنی جفت

چو شیرین در دین خست نهاد  
چو روزی چند آینه سایش یافت  
که از چرخ در شد سوختی سپهر  
بنیان آتشی در خاک پیود  
جهان را نخی سبزه در کرد زار  
صبوری کرد روزی چند و کار  
که گوشتانیم کلز از پرورد  
ترا سالار نامر مود جان  
بگفت آری باید ساختن دزد  
بدو گفتند گای استاده دانا  
چنان در بحر ازی است دارد  
فلک را نیز اگر گوید بیار ام  
دست است ما را چاره ساز  
بدان نامردم بجا گشت بند  
بسا از آنجا جان قهری کشید  
بنا چون شاد گشت از کنج پر  
دست آورد و جاسی گرم بگریه  
خود را ز اعدا بردن چو بایه  
که اند پر که آنجا اسب نازد  
گفتری چند با او نور رسیده  
غم خمر و قبح خویش کرده  
چو خمر و دور شد از چشم آب  
بهر نزل که آنجا دور تر شد  
چو سنانین به بشری می شایم  
عمل از آن برابر میدیدند  
خوش آمد باستان چون شایم  
همین با تو چو زینالت خرفت  
کرامی ز لایمی سرود  
خود آید بد کار چو جفا

### نقص سناختن جنت شیرین و ترکیب آن

وز آنجا سوی زمین گردید ز بی جبری و شش یو پیود نظر میکرد چون خوشی میداد نمود که که خواهم گشت بهار گر می شد کل سر خم کل نازد فتیبا ساختن در خوش بوا چنان قهری که شایسته بود مهندس در همه کار و توانا که سحر ساری بازی شارد بباید تا قیامت بر یکی کام دل ما از غم داند بهر د ز جاد و جاد و بیاد در سناخت ز ما در دوست کن خیری که ما جهان پیمای شد در رخ بر کز وطنی شود در جنت پر بهر کس آن دهد بزبان که شای که حوری از چنان دوزخ نساخت جنایت کاری شهوت پیور	بر داند دلش ز آن پیور حقیقت شد و ز کاران کیور بسی از خوشی تن بر خوشی نازد مر قهری خست بر سر رخسار بدو گفتند کلز و دایان و سنا اگر فرمان دهی با کار فرما کنیزانی که زور شک مانند که جاد و شیت ایجا کار دیده زینین را که گوید کای بین خیز همه میانش کوه و غار باشد ز ما قهری طلب کرد دست بجا بدین جاد و خوشی عجب کن پس نگاه از نوز و دیبا و دینا طلب میکرد جاشی دوزخ و نوز بدو بخارفت و آنجا کار که سنا ز شیرین تلخ شد بجای دیگر چو ز شبت شکین و می آن در آن زمین ساری تنگ بود
---	---

### رفیق خسر و مو قان و ملاقات کردن با تو

رو نمیدی دلش بر بخور نشد مگر خورشید تابان را سبام زرد و دیبا بخت می کشیدند مقام آفا در روزی چند زنجار بخدمت کردن شاهان زینت فرستاد از او برب می خواند جهان را رخسارش کویا	دگر به شادمان می شد سید چو کل بر مرز کوستان که کرد بتانی دید بر زم از دوزخ گسند در آنجا سوی مو قان سر برد به استقبال شاه آورد و روز ز دیبا و غلام و دگر هر تو خنج بر زینت شای می نهادند
---	---

ز شیرین لب طبعها بند  
زیر دین رفیق خسر و خبر یافت  
که بحق دشت کای کی اندا  
که میکردند و چون ان فطاد  
خود بردان تعان زد و زد  
بباید ساختن بر که بهاری  
که ای شمع بیان چون شمع مکه  
بگو بهستان ترا پیداکند  
مخلوط مرد بتار آنجا اند  
بدونیک جهان بسیار  
بهو می کرد و زور در ریز  
بیش کرد و مشیر و مار پند  
کر آن سوزنه از خود جدا  
هواشی هر چه ساختن طلب کن  
و جوه خرج داد و ز غدا  
حوالی بر حوالی کوه و کوه  
بهشتی روی قهری بر جنت  
آن بهید ز نخلان گشت خمر  
ز مشکور و شیرین سوی آن  
چو که هر شهر بند سناخت بود  
امیدی از نصیب خویش کرد  
چشم تاب ز رخ دور شد و خواب  
که به نامه موزان جرم خور  
نیمش مرز زار از خبر کرد  
روشن روی خمر و زور  
ز مو قان سوی باغزان گذارد  
سپاسی ساختن ببارک و دین  
و میرا قلم به شاه شاد زین  
نشت او و دگر مردم شاد

شهنش پارسه کش که چو فی  
جهین آتو چه دمان و کونار  
بر آن طالع کیش را فوی کرد  
پس از یک هفته روزی کاچان  
بر زخوش خطی نو دهم  
بجوش آمد سخن در کام هر کس  
جهین با فو زین بسید و بر  
هوای گرمیت انظر را  
سیدم دم زلشک کا چند  
زهر سو خیمه کر دیر  
شده آتار و ز شمشیر  
یکی شد از شب در روز خوشتر  
به کام دل نشسته چو  
سایه خرمی در خر که شاه  
برو اگر در کا به کاسه  
دون خر که از نوئی حخته  
ز کالی ارمی بر آتش تیز  
هر از شگ شدن خود کرد  
مگر کرد ز کار سوخت نیک  
سید پوشیده همچون زنج کسا  
موجوسی ملت هند و سبانا  
ز تن گشته چون کمان خوش  
ز رنگ این عروس نشین تاج  
ترنج و سیب بلب لب نهاد  
جهان تازه تر کردند نو  
کجا بچه آه موسی وار سپرد  
چه خوش باغبان زندگان  
از آن سره آمدن قصه دلاور  
فرخنده دی که بر آستان

که باوت نو به نو کی فرو فی  
بجده زده خود سر فراد  
پناهش بار کا چه حسرت کرد  
زیده آفتاب عالم افروز  
بسی دل از حو طره سر بریده  
بود فی بر آمد نام هر کس  
سخن و گفت مار را حاجتی  
فرایه با داب علف را  
سوی راه سپید آمد و در  
گفتند از هوای هر کسی جا

بهانی بر آوردم کر اسنه  
نفس یکش چون باد سحرگاه  
یکی هفت بنو بجا چه خبر  
بسر بزی نشسته شاه تخت  
بیض شیز نهای غلامان  
بر امش در استن بی وضع نگار  
که در ار الملک بدع زانو است  
اجابت کرد خضر و کشت جز  
وطن خوش بود آتشی بناد  
جهین با فو بد کا به جهان

صفت مجلس ساختن خسرو در آنجانب

چو جنت سازده مجلس نو  
چو بعضی چند موزون طبع و در  
فرامشته ندای آلاست  
بخار عود و عنبر کله بسته  
سباز و چه رنگی عشرت کز  
شود بعد از سپاهی سرخ کلز  
که از موی سیاه بار و رنگ  
گرفته خون خود در پای و مقام  
چو زردشت آمد و در زند خوان  
که ریحان زمستان آید کیش  
کمی تیمور در آتش کا به در آج  
چو در زمین صراحی سرخ باد  
بسر برده و صبر و صی بر بوی  
معنی راه و صبر و صی بر بوی  
که اینم بودی از آن چه ستر  
که چون جا کر کم کردی کوید خیر  
کردی خشت و فرود در شانت

ز عشرت چک را حالت سیده  
مقالتهای حکمت ساز کرده  
و بر برد کشیده و تیغ نواد  
نهاد و نقل زین بر آتش  
چو سنگ نافه زینش کی ای  
سید سرخ چون کرد زرد رنگی  
بیاض شعل در دهقان کشت  
عقابی بر بر که ده بر خویش  
دیری از جیش و زلف غار  
صرافی چون خرد ساز کرد  
روان گشته بقلان کبابی  
زین و پنج و بس نام و فرود  
سرود پملوی بر نال چنک  
غزل برداشته زینش کرد  
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه  
چو هست این ایرانی کست بنیاد  
مکمل در زنت مار اشته نام

مبادت در دسریزین سها  
خرو خواند آفرین از خروند  
ردان میگردد هر دم خفت  
چو سلطان که با شکار بزر  
چو باغی بر سب سدر خوا  
بجاست در استن لی تیغ  
ز ستانی بد آنجا عیش سا  
توسر و کا به من در غایت  
لک راج و تبت آنجا مانا  
مکر در نوع خد شمشیر  
می تیغ و غم شیرین می  
چو سباز در در عید و در خوش  
ز سودانی ناله بر کشیده  
تقنای سناک باز کرد  
سر نا محسوسان از دود  
فند خوش کرد و عشرت  
پس از سرخی جمعه کمر سبانا  
چو بالای سیاه می بست رنگی  
بنفشه می در دو لاله می  
سید ماری که قتر مهره در پیش  
بشکر فی مادی کرده کا  
خردوسی کو بوقت او آید  
کمی کبک در می که مرغ عالی  
شده در چشم بازی مادی  
لکند و سوز آتش در دل  
که در دو این نشاط عیش  
گرش بودی اساس با دود  
بیادش داو باید زود بار  
بر دهم عجا دی شمشیر

بیایا یک پهن پر خنده دارم  
فلک مرست دساقی با ده دست  
ز دل دران خسرو با دلی شایسته  
ز شادی خواست جستن کز جفا  
دل در بندش از امید و ز بیم  
اگر چه هیچ غمی در دهن نیست  
در آمد نقش بندای نوبی دست  
کرامی کرد و شایسته از نیکوین خوشه  
و عابر داشت اول در دشت شایسته  
مرادش با سعادت با در سیر  
خوشه فروغ کف دست چون گویم  
از آن تنها شدن چون غم از یاد  
و در انصورت بصورت باز خورد  
سخن چون زان بخت باز نبرد  
زبان گشتا دیگر باره پور  
چو چشم نیر که جاسوس گشت  
دست آورد مدام سر و دوزار  
اگر وصف چالش بر تو خوانم  
بدانند که کردم سیر پای  
میانای فاقم از ساقی تیره دی  
بنویسد لیس بر پیچستی  
پس لاغر تر از نموش میش  
چون از حال شش گاه کردم  
بر و خواندم سر اسر و شایسته  
رونده ماه در بریت ریه و  
نم آنجا بدست نه زخم  
سر اسر قصه های خوش رکعت  
سپاسش را طر از کسب بهر که  
ملک نیز آنچه دیده بودی سر

بی جان جهان از زنده لایم

بزرگ خواب می شاید شبی گفت

### باز آمدن شاپور از جانب امن

و کر و تعل باشد کار فرمای  
بیشتر خطر کشیده و نیم  
سخنی از چشم در ای بر نیست  
زین از نقشهای بوسه برست  
در تپاند و خالی کرد در گاه  
که نه زنده کافی با و بسیار  
ز تیر و زدنش قبالی بدر  
رضای شب بچویم چون گویم  
وزان کرمان شدن چو بزرگ  
با صون شسته از خنده کردن  
حرفی بچویم از سر و درید  
که ای از وزک از چشم بدو  
بدگان کما که بکشد ششم  
بت سلیمان سپهر میانرا  
فرماند دران گشتن نام  
قیاسی بر که فقم زان دلار  
در عالم را که بست سیکوی  
مگر بر آینه و آن هم نیستی  
بسی شیر تر از شمش و فلش  
چو خطه لانش بشیر ز راه برود  
چنان که خدایت پر و دشتان  
فرستادم کجس لتهای بسیار  
بدین حد از زکاتش در دشت  
چنان که شایسته و خیر و خفت  
بر و بسیار بسیار از فرین کرد  
حکایت کرد با شاپور و غور

بفرمودش از زور دن زور گاه  
همیشه چشم در ره دل دوست  
مبادا چکس را دیده بر راه  
زین بوسد و خود و جانی  
پرسید ز زان که و دوشش  
مظفر با در دشمن سپهش  
حدیث بنده از چاره ساز  
از اول تا آخر آنچه دشت  
بر چشمه شدن هر صبح جگای  
وزان چون هندون بر دشت  
شفا حجت که در کان خوش خیار  
همند گفت که دریم چو شیار  
پهچو دم کسر سر زان بوم  
چو دیده تیر زان تازه رو  
کجا توان صفت کردن زوش  
همه سرخ کل عباد و منتهی  
دانی کرده بر شایش و رسته  
نکرده دست و پا کس درازی  
اگر چه شسته عالم شدن ماه  
چو دیدم کوسر پیوند دارد  
چو بداد دل بر دشمن کرم  
رونده ماه از رشت شبرنگ  
چنان دانم که آن شخی کشیده  
شازد دلدادی در برکش  
حدیث چشمه و بر شش ماه  
حقیقت گفتن کان مرغ دستان

که زیر خاک می باید پی خفت  
نمای جنگ می شد شست  
در آمد کفر خنی چون سیر و ازاد  
زدن کرمی بچوش آمد دل شایسته  
با جی چشم در ای غلیمت  
کز درخ زرد کرد عمر کوتاه  
برسم زندگان بر ما بیود  
شکفته که با شید سرگشت  
میثاق از سر دشمن کلاه  
ساقی هست با نخی در آب  
فرز گفت چنان کس نیست  
برادر و دوست شمع و راه می  
دستان در بنگستان شایسته  
گونا چون بست آمد و گریه  
و کز اقبال حسد و دایره  
سواد انظراف تا سر حد روم  
میجی بسته در بریز روم  
چه گویم زن کنه مشک خوش  
همه تن بچو با ام و دوشی  
چو خورستان از چشم خوری  
مگر بازلف خود آن هم مبارزی  
چو عالم فتنه شد بصورت شایسته  
زهر شاه در دل سندر دارد  
پس آنکه چاره شبر بکردم  
روان کردم بصفت و بر  
بشکدی ملک با کسر سده  
چو کان در زرد و کوه برکش  
درستی داد فویش بر شایسته  
بایتهای این کرد پروا

قتل شد که دیگر بار به پور  
 زمره در سوی کان آورده باز  
 خوشا ملک که ملک زندگانه  
 چو باشد شاد کامی و جوی  
 جزوار عهد و اعهد نمودم  
 معنی را که پارسچی بدوی  
 ملک تشریف خاص خورشیدش  
 چو ز جام نیندخت شست  
 شنیدم که کاظم نوین کشیدش  
 از آن خانی که ایام روز  
 فرستم قاصدی تا بازگشت  
 بخت بر زمین غلطید غمناک  
 بنوک چشمش از دیر باز  
 ز نای تا ماه افروز بست  
 سن که گفتم ایاد و فرزند  
 اگر قاصد فرستد سوی او شاد  
 که باشد کس بهر یک شاد  
 و کشید ز نو دانه بر جان  
 و از آنجا یک همه شاد و بر جان  
 چو روزی چند بجای نمود  
 در قصر کارین روزمانی  
 چو سر در قصر شیرین کرد  
 رخس چو نفس شد زان کوهر پاک  
 امیدم هست کاین چو کشیدی  
 دین طاعت دلایت چون بود  
 چو شمعین در آتش چوین  
 که که غنای بد به بر تو جویم  
 به افش که فرمودی رسیدم  
 جز بهر که بسته به دست باز

### رقصن شاه بور بدین و آوردن شیرین

بهین روزان روز خوش  
 این بهر چه باشد زندگانه  
 از خوشدلی در دور عالم  
 بهر دوستان که از کجی بدی  
 ز دیگر و قهنادلش دادش  
 حکایت ایشین باز بویست  
 چو عشا که در آنجا آمدش  
 خیر آورد زان ماه و عشره  
 بسایح در در وارش ارد  
 بهر رخاک و سر هم رخاک  
 بهر کجی کل از جگر برارم  
 از شرق تا مغرب بر کوفت  
 که اقبال ملک در بند نیست  
 مرا بید قاصد کردن اکاه  
 جز این کلکون اگر در ک شاد  
 جز این کلکون که در دیر لوطی  
 دو همه راه رفتن ایستاد  
 به آنجا شد که آن ماه جهان  
 کس آمد دوش از خضر و انشا  
 عقیقت پاره دیدن جهان دور  
 نازش بر دویج بالید بر خاک  
 این سخن با سانی رسیدی  
 درین دوزخ شاعت چو کند  
 کلید کار خود در دستین  
 ستمهای کشیده بر تو دارم  
 در آن مثنی علامت بزدیم  
 بهای خوش بودم کسم ترازد  
 نه است از زندگی بهتر شای  
 جهانسا لار کوشه جهان بود  
 خور دی بی غنا که چرخه  
 بعثت بود روزی باده در دست  
 به جام خاقان می خور دانه  
 که بانو را در ازاده بود  
 ز شیرین قصه آوارگی کرد  
 که اینجا که بهشت باز نام  
 همین بانو که در دستش  
 که آن در که گفتم خوش  
 پس آنکه بوسه در دستش  
 چنان کاین خسته و لاشه کرد  
 چو اقبال تو ما بر سر آورد  
 حکم آنکه کلکون بسکین  
 اگر شد ز ما ماه تمامست  
 ملک فرمود تا آن سخن  
 سوی ملک این ره پویان  
 بشکو در خود آن ماه رخس  
 درون بردنش از دشتان  
 نشسته که بهری در بند سنگ  
 که چون بدی و چون تنی بد  
 به جایستین پس یک جایت  
 که یک خدایت آن نیز چنان  
 نما از شرمش دست برد رخ  
 نه در گفت ای و نه در شنیدن  
 هم که در کبری چند جانش  
 چون بودم عروسی با رستا

چو روانه رود و نال آن  
 رایا چون اریستان آورد  
 نه از روز جوانی در کار  
 جوان بود و عجب خوشدل  
 نه بی معرشتی بعضی شاد  
 همین بانو را در دست  
 حدیث از سر دوری میکرد  
 چو کل خند چو سر و زانو  
 دل شادی لب غمناکی  
 بر آن غم که حالش از دم  
 فروماند از سخن پسر شیرین  
 نه در دهن که در دمی این  
 که مسند بوس وادت نبرد  
 امیدم هست که حق شاد کرد  
 چنین بسیار صید از در آید  
 بد و بخشم ز بجزادان شید  
 بهر پیش کلکون نیز کاست  
 بر دانه از خورش سوی شاد  
 گرامی ماه ایک ماه جوان  
 مع القصه قصه در آید  
 بخلو شاد آن کس معز  
 بهشتی چو ای در دوزخ نیک  
 که از بندت بنویسند  
 که ز دایت که پس شفته است  
 که تو فعلی باشد فعل  
 پس آنجا بی جنبش داد  
 قلم باید بچرخش در کشیدن  
 علامت وقت خودی خوش  
 زین شتی چایبستم به

دل خود با جدتی راست کردم  
 صبر و استقامت شدین سنگ  
 پس که گفت شایوش که خیز  
 و لایک زهر تو در هر طایرست  
 از آن کلخن بدین کلخن نشان  
 بر لب فون عشق میخواند  
 و ز نسوخته و ز کارمانده  
 اگر چه فتنه عمر است  
 چه خوشتر که بعد از اینبار  
 در آمد قاصد می ز پیچیل  
 اینجا چنین و آنجا آنطور  
 و در دایره شش زینیا برید  
 چو دایره کم شد و توان داد  
 چو سالار جهان چشم به جهان  
 که ز نهان در کار فرمای  
 چو خورشید دید گایان عمل کرد  
 هوای خانه خالی چنینست  
 ز نیکو این بنای بس جوی  
 بر افشان دامن زهر خان که دار  
 بنه چون این سبزه پاک بریند  
 درین دکان پستی رفته ای  
 جهان تا بشکند پشت و دای  
 چه باید شد بدین کلخن حجاج  
 چنانچه ازین پید کرد و درون  
 توان کنم نمای جو فرو  
 همان بهتر که شب تابید در چاه  
 علف خواری کنی و غریبای  
 چو شد معلوم که حکم الهی  
 بفرج نترسان شاه جوخت

ازین گوشه که خواست کردم  
 که از شمشیر جوید سینه تنک  
 که فرمان چنین دست پرور  
 بخورده می و در سرد خوارست  
 بجز مراد شاه در اندیش  
 میا در وی خسر خوش میزند

مر از در شک پر خواب کردند  
 چو کرد خست یار ایجای و کبر  
 ملک نزد همین بانو است پرور  
 شکر لب چون شیشه های خوارست  
 چو زین بر پشت کلخن نشین  
 بر آن پرزده که زیش بهاشی

اکتای یافتن خسر و از واقعه پدرش

به امید ی رسید امید واکس  
 ز بنده ستان حکایت کرد دای  
 که شاه چنین زندگانی شد و  
 بجای شسته در سوزن کشید  
 زمانه داغ یقین و بی هاش  
 بکین خواهی ترا به میانست  
 جهان از دست شد بخیل نهایی  
 کند افروزد و ساز و دل کرد  
 کمی ز بنور گاهی بکینست  
 مسلم نیست سنگی بی سبوی  
 قناعت کن یک نان که داری  
 در زندان سزای خاک دریند  
 که بنود سوزنیش از دهشتی  
 به وند پد یکی جو میباشی  
 که کرد و در در که به ناراج  
 مرا غلبلیم و خود را شاد کرد  
 که در کندیم جو پوسیده بود  
 بقصر صی جو گشتیم روز چوباه  
 پس که نزل عیسی چشم دارک

نشسته شاه روزی نیم شب  
 مرز و چون کاس جوی نم کرفته  
 گشاد آن ترک چون پر خنکی  
 در لعلت باز ز پی پرده کردند  
 همان چشم جهان پیش از در  
 ززدیکان تخت خسر وانی  
 گرت بر سر کت ایجا مشوش  
 در شش شد که این دوران  
 عل با غزل دارد مهر کین  
 که آساید که و نیاب از پرده  
 چه در بند و جودی راه غم گیر  
 جهان بنده دست تاخت نیکو  
 درخت آنکه برون ز در بهاری  
 چوبی مردن کفن در کس پوش  
 لباسی پوش چون خوشید چون  
 غنیمت خواهی مرا شدت خودم  
 چو کندم که در چون زردم زو  
 نظامی چون سحر شرف و  
 چو خوارانده و روار میس

نشستن خسر و پیا دشت بجای پدرش

بدین عجب نگهم بر تاب کردند  
 ضرورت ساخت باقیم چه بید  
 شش در در و گشت در و نور  
 بگرد زهر خرد بر کمره است  
 پیوید دست بردانه و پیر  
 پری حیات در هر زربانی  
 دل از لطف ارباب مانده  
 چو سیرا وصل در دهنل کار  
 بهر خم آنکه کرد و سخت سید  
 میان چون سوی زکی خورفته  
 نه مندی و چشمش باستانی  
 ره سیر به بیس از زره کردند  
 بجای نیزه در دستش حمار  
 غش بهر کسی حرفی نهایی  
 در کربلای جن با کس کوش  
 بقم با نیل دارد سر که شهید  
 ترش تخت با هر جرب شیرین  
 که استقامت کرد چون که در زد  
 فرشت با بدت راه عدم گیر  
 کیرش سخت تا سخت نیکو  
 که بشکافد سر هر شمشیری  
 پس و لیر که میرد تا بنوشد  
 که باشد تا باشی تا تو همراه  
 خواهم خواهی آبادت بخوایم  
 جوی ناخوایم که مژده خور  
 جهان بکد از رشتی علف خوا  
 که باشد کشت خور ز کشت  
 بهر زربت شد پادشاهی  
 در ملک خود شد بر تخت



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible][illegible][illegible]

نوازشهای بی اندازه کردی  
 در که هر چرخ لغبت باز دستی  
 چو شیرین دید باز آن خوشتر از  
 همان بود و نشاط اندر میگرد  
 ز صد شیرین ز رای قوی به  
 چرا گوشت بهرم قوی رای  
 در که کاین بهمنش بطبع کرد  
 بهر کس نامه پوشیده نوشت  
 بر او که کجروی می برگشت از  
 هنوز از غشقا بازی گرم داد  
 جان بهتر کرد و باند به سادیم  
 شایکد بر پیش در پیشیر  
 ملک چون بخت را گریه میدهد  
 چنین تا خشم و لشکر سرور دور  
 در آن غوغا که تاج از گره بود

همان عهد خستین بود که در آن  
که بخت حسن و

همان هشتاد و هفت و هشتاد و نود و ده

بهرام چو منسه

کلید فتح الدبد است  
به رانی لشکر ای رانی  
سرش هوای تاج خسرو است  
بنودا که که چون پیرف شود  
کزین کو که جایه ازین با  
بخشد کشوری بر این رود  
ازین شوق خرمشکن سرینام  
کر کشید پایندی پذیرند  
تبدیری چنین آن شیرکین خوا  
بروز قبال از روز درمیدشت  
رلی بشتی چو جاعز کشت پرویز  
کسانی تخت رلی ناور ماند

که تا بازی کند با لعلبان شاه  
ببازی بر دبا لعل پرستی  
ز هر پیرایه میداد خست از  
که رازی آه چنین زین کلبه  
بشمیری کی تاده توان  
بدست آورد چون روی تو  
و زان چشم یعقوبان رد و ز  
پدرکش پادشاه یار زان  
ز یک دوست ز داور داور  
که چون سر شد سر کین  
و گریه چون پدر مرد در  
و عیت دایره آورده شاه  
گور جی چشم دشمن کوشت  
ز روی تخت شد برشت  
چنان از جفا انوی دکان

چو شاه نشسته باز بهای نام  
بصدیق زکات دستان زده دانه  
چنین گوید جهان دیده سنجکونی  
شکاری چون شکر میزد بهر سو  
که یار آن جانش آن دلفرو  
دو یار از عشق خود محرومانه  
یکی را دست شاهی تاج دوده  
یکی بر غول غریبه بر کوش  
نظر بر یکدگر چند آن غفصاد  
طریق دوستی رسا رسیده  
که شبیه ساعی سر بر افشند  
سخن بسیار بود و نیکو کرد  
عنان از هر طرف سر زده ای  
فکند عشق شان شش لب  
خبر دزد بوری چند پنهان  
چو لشکر جمع شد در پاره کوه  
ز تاجت اساز زهره مند  
بدین نزدیکی از بخشیده شاه  
اگر بر فرس بوری کز در سل  
دگر باره ستایش بر شیرین  
دگر که دیشتر در ساش  
همین با فو چهار کارگی است  
فرود آمد در دهر در کجای  
فرستادش بر دود خدو خوان  
ملک اهر زمان در کار شیرین  
چه دهنان دانه در کل یک روز  
چو کو هر پاک در دهر دم یک  
در اندیشه ازان دو یار دلش  
یکی ناز تو و صد ملک شاهی

تعالیم ریخت به پیش پیر  
با ذیبا جان آورده بسنگ

بش طرح خلاف این قطع خورز  
در اینجا سوی موغان کرد دل

**رسیدن خسرو و شیرین بسید یکدیگر در صحرای مسکا**

بهر صید پرولان گذرود  
بعشق از زیاران دور مانده  
یکی صد تاج از تاج داده  
یکی مشکین کمره افکند بر دوش  
که آب از چشم یکدیگر گشت آید  
ز یکدیگر زانها باز جسته  
زین از اشک در کمر گرفته  
بگشمت صبر و صبر گرفته  
پری روی سید زهره گری  
فرس در زیاران چون کل  
که آن نفس گشت و آن سلیمان  
زین بر کا و سحر آید  
زین در ریخت بر کف  
دناقی هست مار گذرگاه  
فداه و دهر جامه درین  
سپاس بپوشید شیرین  
شکر میزی چو کم می قیاس  
با سباب غرضش آید  
که طوبی بود ازان خورشید  
چنان زنی که باشد سرمه شاد

دو صید فلکین سپی باز  
دو تر از چون سرو جوانه  
یکی از سبیل از یکل کشیده  
یکی از طوق خود دانه شکسته  
نه از شیرین جو امیست پرویز  
چو نام خود شنید آن دو چاک  
به این نیز رسیدند خود  
هوار بر زین چون مرغ مسند  
مه و خورشید ز دیده نازان  
در ایشان خیره شد هر کس چیت  
زهره و لشکر نو میر رسیدند  
بکمر و کف شیرین کای خدا  
اگر چه در بسط بهفت کشور  
اگر تشریف شه مار از اوز  
ملک کفا چو همان می پدید  
سجود می بر دیشتر از پیش  
دو اسبه پیش پا تو کس فرستاد  
به استقبال شد بابرک در سب  
سرای بر پیشش سرفرازی

**پسند دادن همین با نو شیرین را**

لی آلوده شود در دهر یک  
که چون اساز بهم خاشاک وین  
یکی موی تو و زهره تا با سینه

همین با نو که مای در کمر شد  
بیشتر گفت کای فرزند فرزند  
سعادت خواهد تاش سیاه تو

بهر خانه که شد او دشمن  
سخا عشق این تاج ز دل  
که چون میشد در قصر کجای  
بر آمد شور شیرین از دگر سو  
بصدیق که کرد پرواز کردند  
ز مهر یکدیگر کرده نشانه  
یکی را کرد کل سبیل بریده  
یکی بر مره ز غنیمت طوق بسته  
نه از کلکوان گذر میگردید  
خداوند از زین بر سر خاک  
بهم کشید نخوت نیک و در  
چو مرغی بر خاک زین نشاند  
قران کرده بر جع عشقان  
که خسرو از شیرین باز نشانت  
یک کرم مرد و صفت یکشند  
نه چون من صبر بر ترستند  
جهان یا صحرایان دهر یک  
که سب و زهری کردن فرازد  
بحان ایم اگر جان می دزدی  
شاهی گفت پرولان قیاس  
نه همان کردن شاهش خرد  
شاهانند بر خورشید سب  
دو میدانش فراخی و دلبری  
که توان در حساب دست خویش  
چو جان شیرین شدی بخدا  
ز کل کردانه خرد پاک خیزد  
ز حال خسرو و شیرین خبر  
نیز بر سر همه جوان خاوند  
صلاح از جمله سپهر آید تو

جهان را از حالت روشناسی  
تو بختی سیر بر ناسوده  
چنانم در دل آید کاین جهان  
ولیکن که چینی تاشیکش  
فروماند ترا کوده خویش  
چو تو در کوهرش لایک باشی  
چو ویس از ننگ می و دریا  
نباید در هوی دل خادان  
نتان که خود مویی شیرینند  
دلش چون زان هر کجا بختند  
چو میند نیک عهد و نیکامت  
از و گسترده در بادشاست  
پس مردان شدن مردی ناست  
بساده که در ساغر کشیده

بختی سیر بر ناسوده

چو میند نیک عهد و نیکامت

بختی سیر بر ناسوده  
چو میند نیک عهد و نیکامت  
از و گسترده در بادشاست  
پس مردان شدن مردی ناست  
بساده که در ساغر کشیده

بجالت در پناه بارسیاهی  
به دینیک ججهان نازود  
به پیوند تو دایه داری و دگر  
سینم گوش داری بر تو پیش  
هوی دیکوی کیر و فرایش  
بجای هنر سر و تریاک باشی  
برشتی در جهان ستور یابی  
عنان دل بدست نازودان  
چو مردان روزان سیاه خند  
چو کوی در کوی چون مهر بند  
زین خواهر بکا مینی تامت  
که داری مملکت چند که خوا  
زین آن پیش جانم دی ناست  
بجای خود خندش چون کشیده

بختی سیر بر ناسوده

چو میند نیک عهد و نیکامت

بختی سیر بر ناسوده  
چو میند نیک عهد و نیکامت  
از و گسترده در بادشاست  
پس مردان شدن مردی ناست  
بساده که در ساغر کشیده

توئی از نغمه و ارا و جشید  
جهان نیز نکند دانه نهفتن  
کران صاحب جهان دله دشت  
نباید که سر شیرین زبانی  
چنان ز می باج خورشید نورش  
وگر در عشق بر تو دست یابد  
وگر خود آب حیوانی شیرین  
بر زهر که باشی تا تو آس  
شینه مده بر زرش خوب ریند  
بلی تو دست بر کوهر سیاه  
فلک در پارسای تو کورد  
کرا و ماهیت با هم قشایم  
بساکره که نفرو تر گرفتند  
تو خود دانی که دقت بر خوری

بختی سیر بر ناسوده

چو میند نیک عهد و نیکامت

بختی سیر بر ناسوده  
چو میند نیک عهد و نیکامت  
از و گسترده در بادشاست  
پس مردان شدن مردی ناست  
بساده که در ساغر کشیده

کوی داد و بر پاکست  
به در دیدن دیا قوت  
شکاری بس بزرگ فاش  
خورد حلاوی شیرین را  
که پیش از آن تن خستی  
ترا هم غافل و هم ست  
ز غفرت سیر کرد و هم ست  
بخت کرد و بایزنده کانی  
همه شکر لب و بر خورست  
سیر کرد و هر خردن بر تابه  
جهان را با دشتی بر تو کرد  
وگر کینه دست بر سر است  
پنکند چون در گرفتند  
ز ناشوی نیست از غشاید

بختی سیر بر ناسوده

چو میند نیک عهد و نیکامت

بختی سیر بر ناسوده  
چو میند نیک عهد و نیکامت  
از و گسترده در بادشاست  
پس مردان شدن مردی ناست  
بساده که در ساغر کشیده

کوی بازی کردن و صیدند اخن خسرو شیرین

همان از نغمه کوی آغاز کرده  
میراند اخن رستم سوری  
پوس روی بر ضد یک زین نشسته  
شده ان کاه دل در کارشان  
نشاندش پیش خود بر جانب راست  
چو شیر مادران هشا و دشت  
چو کان نو چنان چالاکان  
همه بر قعر فرو شستند بر ماه  
چو دید ایحی تالی شوخ و لبند  
وز آن غافل که در دوزخ اند

ز بهر عرض آن شکستگان  
روان شد بر می چون آفتابی  
بشیر گفت آن خورشید را  
ز چوگان کشته میدان چو راه

بزمیت سوی میدان شد  
بید آمد ز کسب کی عقالی  
بمیدان سوار می گوی یازیم  
زمین را بید و صندل بوده برنگا

چو در بازی که میدان رسیدم  
چو خسته دیدم کان مرغان دان  
فلک ز کوی در چوگان کفند  
هر گوشه که بردی باد رسد

پری رویان زشت دی مردود  
چمن را فاخته ند و صید را  
شکر خان شور در میدان کفند  
شکستی در گریبان کوی خیر



ز بسودناه و دینار  
کسی خوشید روی کی که ماه  
بشیر زوبه کلگون کرد میدان

ز دگر گوشه در برش  
کسی میزدی پرشته شاه  
چو مهر و جمه سپردند جولان

ز دین و شیر بازی نموده  
چو کاه از کوی و چوگان برگشته  
وز نه بخا سوی صحران کشاؤ

ز دودبار خدایت نموده  
طوافی کرد میدان ز کفشت  
صید از خنجر چوگان کشاؤ

پندار صید کون کند  
 که هر یک بود در میان  
 سرچشم بود و نگاه  
 از آن بجز گری آن چرا که  
 شدند جلوه طواسنته  
 اگر روز آستان بوسان دود  
 درین گردن عمری عمر خود  
 نیامد فرصتی با و بدیش  
 شهنش گفت کای رنیکوان  
 می بریم و نشاط اندیشه گیریم  
 چه می باید شدن زین دنیا چای  
 خوشتر این می اگر شکر اند  
 ملک بر دهنده شب افروز  
 بساط خمر و می را بوسه دود  
 جهان خردمند در آستان جور  
 چو بر سبز پوش آستان  
 جوان را و سپهر از او که بار  
 با سر خاکه عشق آواز کرد  
 چو غم شه نهاد غم دوست  
 سمن ساقی و زک جام درد  
 شال آینه خمر و خورشید  
 بنفشه تاب لب فکند بر دوش  
 عروسان را بچین در بر  
 نموده ناف خاک گهستینها  
 تزدان بر ریاحین فشاده  
 نوا می بلبل و آوای درج  
 چنین فصلی بدین عاشق نواز  
 کمی جود دمی ز مرغزار  
 حلا و تهای شیرین شکر خند

که حدش در حساب اندک خند  
 بدعوی کاخ بخت و دما  
 که پید شد بصید فکند نسا  
 جهانگری چو خبر و کرد بخت  
 به بر زان در کان نشسته  
 درگاه ملک صفر کشیدند  
 وزین حرفت نیکنند کجرف  
 که در بند توقف به کلکش  
 جمال چشم و لذت را نظرگاه  
 طرب سازیم و شادی پیگیریم  
 نشاط از غم به و شادی زیاده  
 کسی کوی خود باقی بماند  
 درین فکر که فردا کی شود روز  
 که بسند و بر و بر کش دند

بر خیم تر با هر ناز سینه  
 ملک میدد در شیرین نهان  
 غزالی است شمشیر گرفته  
 چو طایوس ملک بر بخت باز  
 همه در آستانها رخ نهفتند  
 همان چو کان و کوی خار  
 ملک فرصت طلب میکرد کار  
 بشاکه کان شکر آبگشت  
 یا تا با مدد از اول روز  
 اگر شادیم و در گلین بین  
 جوانی است و دولت نیز دار  
 نهادن بخت بر چشم کن پری  
 و کرد و زان پری روی سمن  
 بیادش می کرد می نوش

عشرت کردن خسرو با شیرین در فصل چهارم

کل از کل تحت کما و سی برادر  
 چو غم شد شیرین جان خرو  
 کل از شادی علم بر باغ میزد  
 صبا برقع کشاده ساد کارا  
 زمین افطع شقایق پوش کرده  
 سبزی و چمن و قمار کشیده  
 هوای بر سره کو هر مانسته  
 غزال شیرست از دل و آست  
 زهر شامی شکرده نهنگی  
 همان روفق زخوی زلف  
 حزان خسرو و شیرین بود  
 جینت بربل شه و بسند  
 خیرشان ز جعد مشکینش

بهر سبزی در دوی کلزار  
 با عشق کمن کان تازه کرد  
 بکلیا بر برید ز خرمی پوست  
 بنفشه در خار و سبزه گلست  
 زده بر کا و چشمتی پل کشتی  
 شاده با دینارین ازینا گوش  
 شکر فغان شکوه شانه در می  
 زنا ف آورد و پروان گهستینها  
 ریاحین در تدرول بر ناله  
 شیکب عاشقان زکرده رایج  
 خطا باشد خطای عشق بازی  
 کمی چیدن کل از بهر کفاری  
 فی و شه و در کرده بی شد

شکستی مانده در جا که  
 کران صید چهار دریا  
 بجای آهوان شیرین  
 بکلیان باغ آمد سینه  
 ز رخ مانده کی مار و خند  
 همان بخت کردن ساز کرد  
 که با شیرین کند یک کلاه  
 بهای عشق بی پروا میشد  
 شویم از کعبه قیس و ز فدا  
 نه ایم یمن و دولان کمن  
 جوانی را بتلی چون که  
 زمین را بوسه داد و کرد خوش  
 روان شد باری روان  
 نهاده چون غلامان و کلاه  
 فرو خواند بیلیات فرات  
 بنیزه بر کشید سبزه  
 زمانه رخا و سی برادر  
 جهان میکرد و خند  
 سپاه فاخته بر باغ میزد  
 صلا در داده کار شادگاه  
 شقایق همه ز گوش کرد  
 ز عشقش لاله پیراهن در بار  
 زمر در امرد اید بس  
 بکر دهنه با ما در بازار  
 گرفت هر کی کف کار  
 که از اران خفا فی صیف  
 بهر زبکی شاد و دلوار  
 سبک رود و در شکر خند  
 شکر قران لعل شه زین

زبس خنده که شهیدش برنگرد نه چون سروش ز دیوانه شای سمن که ز خاک بر گل روی ملک عزم تماشا کرد روزی	بجز خستمان نه افغان طرز بگلبن دوده تشریف کیا بی چو گل زده شش کرده نظاره	دو آتشک با پوش به پرواز به نهان کرده خود را پاره بار علام آن کن گوش ازین گوش نظر کا شش چو شیرین دغری
کسی ز کا پنهان و نخواه باشد در انصهر بهشتی جای کردند معنی سازد او ان گشته دل خسر و شیرین گشته شادان هر اجمای اعل از دست ساقی در آمد نه شیرین شمر بود	همه جایش تماشاگاه باشد ملک ز مار که بر پای کردند خروش چنگ بر گویان رسید شده شیرین روی شاد و خندان بخند که گفت با تو پیش باقی اگر ز دنبال میزد بر زمین کرد	ز بنره یا ستند را امکا بی کثیر از غلامان کرد در خگاه بصفت ساقی بوزن لکش نشسته خسر و شیرین بیکجا شراب عاشقی چه گشته چو بهستان لشکر که در فساد
که جز نو سن نه ستاره ای گمان نریا و اگر کرد خسرین ماه پیکلی جمع کرده آب و آتش ز در آویخته دوری بیک پا شسته زین دومی سر گشته از و لشکر بیک که بر افتاد		



شیرین خستمان نه افغان طرز بگلبن دوده تشریف کیا بی چو گل زده شش کرده نظاره	نور زبس خنده که شهیدش برنگرد نه چون سروش ز دیوانه شای سمن که ز خاک بر گل روی ملک عزم تماشا کرد روزی	کسی ز کا پنهان و نخواه باشد در انصهر بهشتی جای کردند معنی سازد او ان گشته دل خسر و شیرین گشته شادان هر اجمای اعل از دست ساقی در آمد نه شیرین شمر بود
همه جایش تماشاگاه باشد ملک ز مار که بر پای کردند خروش چنگ بر گویان رسید شده شیرین روی شاد و خندان بخند که گفت با تو پیش باقی اگر ز دنبال میزد بر زمین کرد	ز بنره یا ستند را امکا بی کثیر از غلامان کرد در خگاه بصفت ساقی بوزن لکش نشسته خسر و شیرین بیکجا شراب عاشقی چه گشته چو بهستان لشکر که در فساد	پیکلی جمع کرده آب و آتش ز در آویخته دوری بیک پا شسته زین دومی سر گشته از و لشکر بیک که بر افتاد

بفرموده سبزه سبزه سبزه  
 اگر چه شیرین بود پر دیر  
 دست او بر شتر افکندن شاه  
 ملک بر شک شکر مهر شکست  
 مخمض نیک بود شکر خام  
 کلی کا دل برادر طرف جوش  
 شوی کا دل قبح که در شاپس  
 کلی کا دل برادر زلب جوی  
 دو حاشی چون تپان شیر چینه  
 چو دزدی کو کوه در دست یاب  
 صنم تاشکر بودی و شپش  
 چو مجلس یافتی جای زنجیر  
 چنان شکر کشید زنجیر  
 ز شرم آن کبود چسبیدی بر ما  
 فروخته هشی رو شتر از روز  
 ششی باد میجا در غمش  
 سوادی بر آن شکو عاری  
 صبا که در خیال جان بود  
 ازین سو هر دو کوهر کستن  
 ز شک افشانی باد طربان  
 سماع زهره شب را در کف  
 جرس چنانند هر خانه  
 اگر چه مختلف او زیورند  
 فروغ روی شیرین در دما  
 که ای حساب تابان بکوان  
 کزین خوشتر ششی خاگردین  
 اگر خوشم خونت چند خوشند  
 نه هر روزی ز نور دید بهاری  
 بسان کنی چستیا در دین

ملک بود ملک باشد کزین  
 مقام دست بستی یافت  
 که شکر در دهن بایزد دست  
 که از خمر و شیرین بود خام  
 فروز باشد صد کل زین  
 از صد جام در دار دهسین  
 ز صد خمر کل فروز و شپش  
 خنار را دهم ز شکستینند  
 پس نگه پاسبان است یاب  
 نبودی ای ایلس سیرغ ز بار  
 چو طایر دسان و شادی کجای  
 که کردی قاشق زینیاوس  
 که مرز خود کبود آمد کدر کاه

صفت شب و بزم آرائی خمر و شیرین

جواز خمر که نایم پرده دار  
 سار صبح زنده ان نود  
 و از انوره بر و اید بستن  
 جیر امیر کشته ناه خاک  
 سه یک هفته نصفی بر کف  
 جبر سبزه بر مرغ شب  
 همه با سازش دمازود  
 فراغت داده از شمع و چرخ  
 چراغ کلشن و شمع بستن  
 و زین شاداب تر بوسی کند  
 و که جو شمس بر چند خوشند  
 نه هر ساعت بدم آید سگاری  
 چو دیدی مایی و مرغاش خورند

رستی کرد با شیرین دوزی  
 دامن زبده چون بکشد  
 بشیر بوسه و هفت خن شبت  
 که چه کرد و به جام و کوش  
 دی کا دل شکم باشد سب  
 می دل با هم شسته باشد  
 ز جور دمی که ابرو خوشی ارد  
 چو کمره بیاور خالی باشد  
 چو فرصت بر شیده زخم جریل  
 در ساعت که زنی است  
 بر آن عمل لبش ز غمت بود  
 زین کو کفشت بر کیدی  
 اگر بشاید اگر نرسد بودی

صفت شب و بزم آرائی خمر و شیرین

ز تازی دین شیک نشان  
 شبی بود زرقه بود جوی  
 زین در شکست هم در بخور  
 دماغ عالم از بوی بخت  
 بر یا بریدی ناه شسته  
 در دوام از شاد و انوش  
 ملک بر تخت افروخته  
 نیم سبزه و بوی ریاحین  
 چو باشد پادشاهی و جود  
 چرا چین وصال ز دور  
 هوای محفل چو خوش شایم  
 بقل آن که روزی نماند  
 مثل زدگر که چون برده خاود

نه نامستی آمد شکر کرا  
 ز بوسه دست شسته چون سکار  
 نشان دوش که جای بوسه  
 شسته با خمشش فراموش  
 ز نو لبش کند لب صفا  
 با فرجام در دست  
 حلاوت شیرین و خوش  
 چو شیر و می به شام افند  
 برودن می کی به شام  
 به بوسه با ملک به دست  
 ز شکر لید و بوسه در درود  
 ز برک کل شسته در دست  
 سپید آتش چو کل در دست  
 شسته شسته به با لب  
 نه آن بادی که بماند شام  
 که آب زندگی در دست  
 مراد آن شب زانوار  
 چو او در نالیه و سون صرف  
 جو ار اسبا حیدر و زار  
 عطار در بر فلک رقا  
 همه مطرب شده در خانه  
 دل اندر قبله حبس  
 چایم آورده از خمر و شراب  
 خطا باشد بختی زود  
 اگر نایم تا در نور سبزه  
 تنویری گرم چون نان  
 که چشک کار کرده در  
 نیت من کردم در دستان

از انکسرت که آناه میرفت  
از دست سخت شایسته نهاد  
دزد آناه قلابت برستان  
همایون و سمن ترک بری زار  
چو منی جوان شرم ز پیش برد  
نشسته لعل داران قصب پوش  
ز لشکر هر یکی تنگی گشاده  
از ان دولت فریدی خبر دشت  
فرود آمدی شایسته بشکیر  
بهشتی مرغی آمد سوز کار  
با چشمی در کرد دشت شامی  
چون تیری در آتش نه زاده  
در آمد دولتی شاه بی تاج  
فلک در عقد شایسته کرد  
بر آمد آفتابی آسمان پیش  
رو به پست ناکه سره ازاد  
سعادت بر کشا اقبال راد  
که سیرین انکسینی بود در جام  
پس ناکه در دشان در پهلوی  
چو در آید شمس و کعبه یابی  
من این شیرینم که شیرینم بخیر  
و که سیرین نماند و سیکرم  
ز شرم اندر زمین دیو میکفت  
بصفت در هوای خشم فکند  
با دیو چوین در آرم شیم  
مراکز دست خضر و نخل جات  
و کرده طبع شیرین ز کسرت  
بخور کاین جام نوشین خوش باد  
کهی کفشی سحر نمای دزدان

چو ماهان قلاب از آه میرفت  
و شایسته چند بر آستاده  
نشسته کرد او دانه نازستان  
خمن خاتون و کوهر مایه لسان  
خزدره و نایق خوش بر دشت  
قصب بر ما بسته لعل بردش  
ز شیرین بر شکسته تنگی نهاده  
زین باز کردن کعبه بر دشت  
نزد و نازین را که دشت  
رو به دوش خیرین کل انقار  
دو به بند و چو پشی روشانی  
بدان چشم سمن ترک و ناکه  
هناد آن لعل را که شسته تاج  
بیا قوسه و کوهر مایه لسان  
کشد آن ماه در خضر خوش  
که خوش باشد سیکلی سر و دشت  
قران شتری و زهره پست  
شسته در خون و شسته بفرجام  
که احشای بجهان پهلود  
سیر شیر به اندر مرغ غازی  
بگردن بر نهاد زلف ز بخیر  
چو شمع از تابش بادی میرم  
که دل بی عشق بود و داری  
بضون در بلای خشم فکند  
بشخصی بسته این دام شتم  
یک خمر دنیا خضر و خلاصت  
و لیس در کار خضر و کسرت  
بجز شیرین همه فروش مادت  
مختد فاق را بر من محمدان

و کرده دیو در بند میرفت  
بشخصی شش تخت شایسته  
فرنگین سبیل سحر و آلا  
کلا بی لعل از در کار کرده  
ملک فرمود تا هر دشتانی  
ز غمره تیر و زلف و کجاست  
فرنگین دلین مرکب روان کرد  
سبیل سیمین کشته زوی  
عجب نوش شکر با شمع خنک  
از ان به دشتانی در فلک ناز  
همیلا کف کابی بود روشن  
همایون کف لعلی بود کانی  
سمن ترک سبیل کف یک زوی  
پری زادی پری رخ کف ای  
خمن خاتون چنین کف از زهر  
زبان کشا کوهر ملک لند  
چو آمد در خون بخت بش بود  
بچاکبستی و صفت من آرم  
چهار لعل در دوش روشن خند  
کوزی بر و شیر شیمان کرد  
و که سیر زین آید محرم  
سخن چون رباب شیرین کرد  
چو شایسته اندر چاره کار  
اگر چه عشق بر من سر دشت  
چو مهر رشته سوی افشاست  
سرم در سایه این تا جو باد  
قدح بر باد کرد و طبع خوش  
ملک هر دم شدی خوش فکند  
دست آن بتان مجلس از دشت

فرشته شش بر سر کسند شست  
چو پیش کعبه با داور کعبه  
عجب شاه و فلک ناز و جلا  
ز سرخی روی چون کلا کرد  
خود کوید به بخت و دشتانی  
همه باریک بین و راست انداز  
که دولت در زین کعبه نماند  
ببازی بود در پان سهروی  
که عجز و کلا در باغ شگفت  
که مار بود یک چشم زخاک  
رونده در میان سبیل کشن  
از غار کجایه بیتا عان نهانی  
جدا گشت از صدف در شایسته  
ببخت بود در بخیر کاسبی  
که تنها بود و شش و قصب  
که زهر نیز بها بود و کعبه  
سخن را تاز که در عشق نشود  
که در حلای تیان زعفرانم  
زیکه یک مریه و شمشیر  
رسن در گردن شیرین کرد  
چو شیرین سوی من باشد محرم  
همه او پر شک و صحرای شکر کرد  
قلم را پاره کرد آن بار کار  
مرا این سر و شست و در دشت  
ز سرخی رنگ رویم شش دشت  
دیش بخت و دولت را سهره  
بخت و داد کاین بر این دشت  
از ان لعل سفینه لعل سفینه  
ملک انکسرتی میبخت تار و دشت



دل محرم بود چون تخته خاک  
 صوفیان چمن و باران مست بود  
 جهان خوردند و بگویم غم خوردند  
 دگر ده شیشه می برکشند  
 بی خوردن طرب را ناز کرد  
 دل خسته و عشق یار بهوش  
 نهاده بر یکی کف دست گل  
 شراب تلخ در جانش نکرده  
 بهم از راه اشارت های فرخ  
 همه شب با سانی پشه کردند  
 که شیرین از چکه زیست با به  
 دل شادش بدید و لغزید  
 مرد و خورشید دل صید شد  
 گهی رنجد سوسیشت مسدود  
 گهی بر فوطه نوساب شهود  
 عروس شب کفش افکند بر لب  
 عروسان دگر با او شده با  
 شکریار و باد امدم کی بود  
 شبی بی رود و در پیشکسود  
 چو باشد با ده در سربلور  
 بروی یار خود عیبت فزود  
 بدستی دین جان گرفتند  
 که آوردن بهار تر از آغوش  
 گهی جستن بزمه چاره ساز  
 جهان جنت وین خود در جنت  
 شده شب از روشن خیزد  
 صیف مرغ و شالو شش نشانی  
 سسی سردی روان از کف کمان  
 صوفیان از شست و شستن کشند

بر دوستی زنی حالی شود پاک  
 بهر حرفی که می شد دست بود  
 ز شادی کا به برگی کم نکردند  
 چو شیشه باد در سر گرفتند  
 بعشرت جان شب را ناز کرد  
 بیاد نوش لبی که دمی نوش  
 گرفتند و گرفت ساغر گل  
 بپیشانی سدی شیرین نظر کرد  
 حدیث خوشین را بافت ناخ  
 بمی شب را درین نه شید کرد  
 بدان تنک شکر چون است با  
 طرب میکرد و خوش بود تار  
 بشید و بگلان نشید  
 تنی که در دشت از آب و کوه  
 همچنان پر نوش کردند زنی در  
 بشهر را بی انجم کلبه بر بست  
 همه مجلس عروس و شایه کا  
 کبوتری دست این کی بود  
 زمانی بی می و ساغر نمودند  
 بروز خوشش نباید بود بخور  
 بطرف هر چمن شادی نمود  
 بدید دست خنص جان گرفتند

ببر دانشی چون صبح بر سخت  
 تان چون قیامت نذر غم  
 چو آید شیشه حور شد بد  
 بر آن شیشه لاله آن ترک بازی  
 بهمان شانه دو شیشه گفتند  
 می ز کین نه می طاق و سبب  
 از آن می خوردن کل بوی برد  
 بعزت گفت با او نکته چند  
 سخنها در کشته می نهفته  
 ز گرمی خونی خسرو کوه  
 نمی افا در فرصت دریا  
 چو بر شید ز شب گلگون شد  
 شده در زمره قان سبزه  
 گهی بر شط کرد و بشید بر بجز  
 بدینسان روزی که بر کرد  
 عروس شانه نیز از حله بر ست  
 چه خوش باشد که می در جام  
 همه بر یاد حنر و میکشند  
 می و محسوق و کلان در جلا  
 باید سوس دشت و باغ غنم  
 قاشای کل و کازار کردن  
 حایل دستبار کردن یا

### سخن گفتن خسرو با شیرین

و کرمش ای عجب جز کز این  
 قدح برداشته ماه شاد کرد  
 ز دلها برده اندوه خراش  
 زهر شنی شایعه تو به کس  
 بپوشه مالک هم دست کشیده

بشبی از حله شهبای بنا  
 در آفتاب را و شتر نر خیزد  
 شعل با شامه زاری گفت  
 یکی بر جای ساغر و فرفره  
 خار ساقیان قشاده دریا

که بر با یک خود سگ کشی خوا  
 شده اند از ساحت بجز سوس  
 جهان ر خلیق شد چون ملک  
 هک آیشنه که ده شیشه بازی  
 بهمان لعل پرند و شیشه خفتند  
 لب شیرین نهی خرمای بخار  
 پی دل جستن و بوی برداشت  
 که بود از لبه لبها حسد  
 بنوک غم گفت با چو کله اند  
 صبیحی ختمی را بی گرفته  
 که تر حنر و آیه بر شانه  
 سام افکند چون کل بر یک پت  
 بن کردند سهری از می درود  
 نه مرغ و باهی گلشنه بخت  
 گهی عشرت گهی خنجر که دند  
 روی خوشیستن مجلس هایت  
 شکر در دامن باد ام رزند  
 سر اسر ختمی را پی گرفتند  
 این خوشتر چه باشد زندگانی  
 بود دل نیست و اندر بیخ فتن  
 می لعل از کف دله را خوردن  
 درخت ناردن چیمه بر نار  
 گهی جستن بزمه بر بنا گوش  
 گهی کردن بپوشه عقیق بازی  
 سعادت رخ نوز و بخت یار  
 شده ماه در روان اریا پید  
 صبا نقیرت از می گفت  
 یکی کتاب دان رکفتنه  
 دماغ مظهران چیمه در خواب

در میتا مجلسی بنی کرد و خیار  
سر زلف که کیه در لارام  
هر آنچه از عمر چنین بخت کورد  
یکی ساعت من دلوز را بش  
اگر خود بولی از شک کدوست  
بسا ابر که بندد کلاه بر شک  
چه باید هر در جانی نهادن  
بره در شمرستی حوز دیاب  
بسیار چه شو چون شمرست  
گراهوی میا بان گرم خیرست  
تو باز کان صدغرواریدی  
شکر باخ بلطف از دواش  
که شام مرا مهربانی حافی  
که فرخ ناید چون من غازی  
بنم جندان شکرت از سوار  
چو زن گرمی ترا سائیم بچند  
سرس که سر کشی بر آستان بود  
ملک بر خط عشق از سر که فتی  
بنی هر دوش لطفی نمود  
ازان که می شمر بر سر کردی  
کمان بر دوش که شد گره گیر  
نمک در خند کاین لب که لبش  
قصب در رخ که که کو شمشیر  
چو سپهر یکد مجلس راست  
نمود اندر هر منت شاه بخت  
غله کفتم نمودش تحت علاج  
دکر و ده انگ که دهی ساروست  
بخشی تری کردن که حبس  
چو خسرو دید کان ماه سازی

نیامیزد کلی فی رحمت خیار  
پرست آورد درست از دست  
که روز و خوشست در روزی نو  
اگر روزی بدی مرور را بش  
چو بی بستم ز من زانوی رود  
بعشو باغ و معمار که شک  
ز شیرینی روانی خصان  
که چون پنجه نشود در کش ربابه  
که ما با پنجه شیر افکنی هست  
سکان شاه رنگ شیرست  
چه باشد که بقندی در غنای

شاه از را شکب سائیم کد کرد  
لبش بوسید و گفت ای شاه  
من و تو جز من تو گیت چنا  
بسان یسوه دار ناسرست  
سکت قضا بر از نهلو می ش  
ساشور ه زمین که تا ناسک  
بترک لولوی تر چون تو گیت  
کبوتر بخت چون بد پرواز  
کوزن کوه اگر گردن خراش  
من خدین که در زلف دغا  
چو نل خویش ز لایبی خیر

پاسخ دادن شیرین سرور

که هم بختی کنم با جاری  
که ارم پای دیر شکار  
مر اشکر مبارک شاه را شد  
تقاضای دلش یار که چون  
چو جانش هر زمان در بر کردی  
ز لعلش هر زمان بوسی بود  
ز نزد شب که می خسرت کردی  
که شمه بر دلف میراند چون تیر  
بهر لطفی من در صد کنش  
بنا کو شمشیر حظه در میانست  
چو سر که دید گردن خوار  
بگو که رسیدنش بی گشت  
که شانه ایند تخت اما تاج  
ازان روشنتر دمی و گشت  
بیکر چشم دل دادن که کیز  
نخواهد گردن در چاره سازی

خرو در جهان چاکت بنم  
اگر نازی کم مقصودم  
و زلفش بر حقیق الماس شد  
شده از سرخ روئی هر چون خا  
چه بودی مست در پایش نهاد  
سمنر شاه را چون گرم دید  
بر بوشی که شدی که چون شیر  
سان غره کا مدونیت تنگ  
ازینو حلقه لب کرده خاموش  
بخشی نازی اندازه میکرد  
چو خنجر در پنجهش گرم دین  
بدان پاشی که بشتش ماند و پس  
حسابی دیگران بودش در لکوی  
چه خوش نازت باز خور و نا  
بصد جان از دگنا حلقه جان  
بکستای در راه کای دلارام

شکار از و ز شک تر کرد  
پده دانه که مرغ آید بدست  
نظر کردن نکویی چیت اینجا  
امید ما و قصیر تو ما چند  
حکما باشد ولی از نهلو می ش  
دان شکار از دغا کی  
که لولوی تر نی توان سخت  
ز شک شقه در چکل باز  
کمند چاره باز در دست  
ز کای ده قضا که دان است  
اگر دینل باشی بار کن بار  
جوا بی چون طرزد باز دین  
کریز میت از تو نیک داد  
که نازی سواران بر نشینم  
که در گرمی شک خوردن زیت  
زمر دراهمی ماس شد  
خوشا خارا که کرد سرخ کل با  
برعت بوسه بر پایش بداد  
بخارت کردش لی شرم دید  
هر لران موی قاقم دشت در زیر  
هر چکی درش صد شتی تنگ  
ز دیکر سوهنا ده حلقه در گوش  
بدیکر چشم نازی تاز میکرد  
مروت در معنی خجل یافت  
که پشت شاه بستی دن لب  
که چشم تیر محاسن چو زوی  
ز دیده لاله را در دیده چو  
نخواهم کویده و خا بدصد جان  
کرفته چند خوابی بیار

پاسخ دادن شیرین را

چو می نوردی می دوی بی نیام  
تیر این کبک شکستن به سوت  
تو نیز اندر بریت بوق برین  
تو خود دانی که بشیر بار  
بگوید و دستم که خود ناساند  
چه نیکو فال زد صاحب جان  
اگر خواهی که این لب ترزد  
ترسم زن من و هیچ کس  
ندرم زهره بوس دانت  
به یک بوسه تاده دهانی  
چو شهاب چشمش بریزد  
نباید زنت و برکشیدن  
چو آب زند که میخسته دارد  
در اغوش کشم چون آب ریخ  
بزدی بهندویت را که بگرد  
بزدوزد بهند و اگهی دست  
کمند زلف خود در گردنم بند  
حساب حلقه خواهد کرد که دستم  
شمار بوسه خواهد بود کارم  
یک هست تازه دارم بخت را  
کن بازی بدن لاف شکن کبر  
ز جان شیر بری بخت خوش  
چو شکر که سرست بوسه دگری  
دین شادی باز گلشن بنایی  
شکر که تیر این زلفه خواهد  
محو کاری که ایم را بریزد  
هر آنی عشق خود را بهر آن  
ولیکن نزد ما خود باخت و غن  
چه بایه طبع زده رام کردن

چرا بدیدم من ستم تو هنیار  
چو با عشق کبک را ربوبیت  
ز جامی خیمه بر حق میرن  
بلاک سر بود کردن فرار  
مرا نیک افشاید و بد نباشد  
که خود را فال نیکوزن چه داد  
بدین گرمی نه کانی می بودم  
که خون عاشقان هرگز نمرد  
چه بوسه ستم یا استانت  
این به چون بود بازار کانی  
ز خیمه کتب خیز پیش خیزد  
کالم بهتر کن باز دیدن  
بخت جان چو ادر بسته دارد  
مرا جانی تو با جان چون نمیشد  
چو بهند و دزدان فرمان پذیرد  
که با دزدی جانم در دست  
بصید لاغر شب با شخورد  
تو میخربنده این میفرودم  
تو می دای بوسه ستم می شمارم  
که بر خود اولایت نیست کس  
من بازی کن شبت و ستم کبر  
سزد که کرم چون جانم خوش  
همه شیرینه اد جای از جای

بهشمار می ره ایمن مستی  
و کز خواهی که در دل راز شوی  
درین سودا که بشیر بریت  
دلالت که چه بدله ای نکوشد  
بسی فال از سر بار بچرخ است  
مرا ز لعل تو بوسی تاست  
از آن ترسم که فردا خوشتر شوی  
که غم رای دساز می گذار  
گویم بوسه به سیری این ده  
چو کشتی کشایند بر تو  
چه بایست نه اندک کردن  
تراز جی و کل و لب چون نیست  
مراد است آن فدا کردن  
سر زلف تو چون زلف من پاک  
بگیرم دزد را تا بشدم فرد  
اگر چه دزد را صد زهره باشد  
تو دل خرم باش ایمن جانم  
شب وصل ترا پر خنده دارم  
بیاتان از درد دولت در ایتم  
بنقد هب چو با هم ساز گارم  
بجان آمد دلم دران سخن  
دلمان نیک تو بهیمت کوئی  
همه تن در تو شیرین نغفتند

چون بی دل نه تھا که مستی  
شکست با تو در دل کوشی  
صلاح کردن از آن کز  
بگو تا عشو زکی میفرود  
چو شکر شکست انفال شد  
حلام کن که آن نیزم جرات  
که چون من مرده تر شوی  
بوسه هم سبازی ندارد  
لبت چاشنی کرمی بن ده  
فریبی فرو بند بر تو  
شاید بخت رؤیای شکر کن  
غلط کنم لب آب حیات  
چه بنمودی مرا در بند گردی  
بر در پاک دختم زار و پاک  
نیکرم دزد را که در دزد  
چه بانکش برزی بی بهره باشد  
نوسانی باده این باده نغم  
چراغ آشنایی نده دارم  
چو دولت خوش را در دهنم  
نظر بر سینه فرد اندازم  
کنا خود حصار جان من کن  
شکله زلف تو حبت کوشی  
کم کاری را شیرین نغفتند  
نه شیرین باشی از شیرین نباشی  
پیشان شو کن بد زنهاری  
تو آنش شستن خود کردم  
بمؤردم شطی آیه کرم  
در کینه زهر نیک نیست  
بدان شرم زلف از من دارم

پاسخ دادن شیرین را

مخواه آن کام گرفتن بر خیزد  
چو عشق آه فزوده چون توان  
همیشه با خوشی در ساختن  
دوینکونام را به نام کردن  
کزین معصوم و معصود کردم  
که از بازار طبع اندازم کرم  
جهان نمی زهر شاد گیت  
احسان بهتر که از خود شرم دارم

زین گفتن بنایید مرد  
 من این شیرین درخت ابرام  
 باول تیرتی علو ایندیش  
 زلال آب چندنی بود خوش  
 کراین دل چون تو جان از خوش  
 ملک چون دید که در کار هست  
 بلا به گفت ای ماه جاشاب  
 صوب ایدر و داری پسندی  
 چو پیغم که کن لفت رست  
 ز باغ وصل پر کل کن کنارم  
 تو مرست و مرلف تو در دست  
 چو با تو بخورم چون کش نیاشم  
 اسیری را به ده شادی کن  
 که اندر دهر من می شود  
 امر اگر روی تو دلکش نباشد  
 و گر جان کرد و غنچه جگر  
 چو لختی قصه های خود گفت  
 فلک چون جام با قوتی زد  
 بشای کوس نیت در جهان زد  
 جهان سودا که فیه دمنش را  
 چه نوم از آتش دل زرم تر شد  
 گرفت آن نار پس از این سخت  
 ملک را گرم در حق سر کار  
 بناید خوشی را گرم کردن  
 چو باشد که شکوئی خواه بسیار  
 ستور پادشاهی با بود لنگ  
 تو دولت جو که من خودم بکن  
 بدولت یابی آن کامی از خواهی  
 زد دولت دوستی جان را تو زرم

خود گفتن بکش اگر مرد  
 که هم حلو او هم حلاط ارم  
 که حلو پس بود حلاط درش  
 که و نتوان نهاد سوبش  
 دلی باشد که او جان از خوش

کسی کا فکند خود را بر سر  
 نخست از من قناعت کن بکلا  
 چو مار قند و شکر در میان  
 چو زهر بر کشد اندر زبانی  
 دلی تب کرده از حلو آید

پاسخ دادن خسرو شیرین را

که وقت و دستگیری بایستد  
 تو در دست مدی من زخم زد  
 چو دانی که ز فراق پیغم ارم  
 اگر خوش دل نیستم جای آلت  
 ترا پیغم چرا دل خوش نیاشم  
 مبارک مرد و آرا دمی کن  
 من از سر دور میام تو از درد  
 دلم باشد لیکن خوش باشد  
 بود جان ز عروس لیکن خوش  
 سر زلفش که فیه خوش فروخت  
 ز خرجه خاک را با قوتی زد  
 بطلانی علم بر ترقی آن زد  
 بهان آتش رسید فزانش را  
 دل ترش شیرین گرم تر شد  
 که دیبا را فرزند بر تخت

دودم تا بتو دستی بر ارم  
 نگویم بر دفا سو که مشکین  
 که زان کل کلاب او کرد  
 که زین بود چون ناخونم  
 اگر دید ه شود کس از نظر کیم  
 دل ز من می بری چو نه از ما  
 جگر خود که تو به مارم بدارم  
 اگر کل بی تو با ناید شکیم  
 عتایی که بود ما را ازین پس  
 همه شب تا بر دوش در در دل  
 چو شاخ چرخ تیغ بر دشت  
 ملک رحمت جام با ده دست  
 هوایی گرم بود و آشتی تر  
 چنان افاده بود آتش جگر  
 بسی کوشید شیرین تا بخت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بکشتاخی بدید پرستار  
 بدشاری مرا دید فراخ کن  
 بدست آن که من در دستم بکن  
 که بی دولت نیابی او شایسته  
 نیم دشمن که از دولت گیرم

بگفتن با پرستان چه گوئی  
 چو روز پادشاهی در سر آید  
 نباشد هیچ هیامانی در آن  
 نخواهم نقش بدولت نمودن  
 طرب کن چون در دولت کشاد

خود گفتن ای همه عالم را  
 که حلو ایم تو خوری پیغم را  
 بخورستان چو باید زدن  
 اگر خود باشد زب کانی  
 بر ز دسا لدا صفر کشید  
 زبانش تو ست و طبع رست  
 عتاب دوستان نایت آید  
 بدست آرم ترا دوستی بر ارم  
 خارم ز پیوستی چند مشکین  
 پیوستی بکشت خشنو در کرم  
 دهن شیرین بود چون ناخونم  
 بر ارم هر دو چشم خود تقصیر  
 من از کل باز میام تو از خفا  
 ز تو خوشتر جگر خاری ز ما  
 بود در دیده حسن لیکن متخیر  
 میا بخی در میان زدی توس  
 ز کیم هر دو پایش بود در کل  
 ولایت شاه زب ز در کشاد  
 هنوز ازاده و دشت به دست  
 نیکه دار نیکیا بی خشک تر  
 که بر میزد زبانه از دشت  
 قضای بکشت از بملوی کرد  
 مکن کشتاید من گرم کار  
 مراد روی خودی تو هم کرد  
 سیاست باید بخایا غموشی  
 مراد تو خبر روز ز در آید  
 که غل در پای دار دجام زد  
 من و دولت بهم خوشیم بود  
 محو غم چون روز نیکه زد

برون پادشاهی روی داد  
 زبان لکه چمن شکم نو  
 بکرم کار عاقل بیکرود  
 اگر با تو به یاری سرورم  
 گرت با من خوش فکشتنی  
 جهان (مثل تو رسم) فکشت  
 همه چیز روی پاک است  
 جوانی داری و غروی عاقل  
 مرین منده که خشت را گرفت  
 که دست خضرون از چمن کام  
 که نهد فلک در جنگ با تو  
 مرا نیز رود دست نیام  
 ملک را که گردن آتش تیز  
 خداوند که آتش بر نکردم  
 زمین را پس بالا کند خوار  
 سادانی خنری بر دم برین با  
 مرا با بد خشم آتش با خرد خشت  
 همه شیران پیشه سپید کرده  
 مرا که شود در سر سود  
 خشم باده دوی خشت کرده  
 ز عشقت خوری بسیار دیدم  
 بی خنرم در او بریم به خواه  
 مرا از حال خود آگاه کرده  
 من اول پس هلاک بخورم  
 برست دشمنان ملک تو دادنی  
 بی تاباست خوش بود چنگ  
 من از کار شون خافنم  
 چون خشم به کستی برآمد  
 بدان جهان را در پیش

که آن جو کسی کاخی رسد  
 سخت انکو را لکه آب انکو  
 به ملک دانی که بر خیزد  
 من آن مارم که از کارش دم  
 همی رسم که از شاه بی رفا  
 بدست دیگران شعی غفلت  
 سکون بر تابدا لا و کجا  
 طلب کن ماسری صاحب ملک  
 بزرگی تاج و تخت را گرفت  
 کسی با تیغ باید کا به با جام

سخت اقبال لکه کام حسن  
 بصیری می توان کامی خرید  
 درین آواری ناید میسند  
 تو ملک و پادشاهی ز دست  
 و که خوابی شاه بی بازیت  
 جهان آن را بود کورستانه  
 اگر در پادشاهی بنگری تیز  
 ولایت را ز قننه پای ملک  
 قطع از زده کن ترکبش  
 ز تو یک تیغ تنها بر گرفت

**خشم کردن سرور شیرین و رفتن روم**

چنان که خشم شد بر پشت بید  
 ز دریا نیز نمویی تر نکردم  
 در پای میل افکندم خورم  
 بدانی فرود دارم سر کام  
 با شش صفتن سایه ترا خشت  
 که مردان از زمان تسلیم کردن  
 سر شوریده بی آسود  
 بستی در مرا بایست کردی  
 بکل که دم طمع تا خار دیدم  
 ولی آنکه که پروان اعم از چاه  
 به نیک و بد سخن کوتاه کردی  
 که هم با تاج و هم با تخت بودم  
 چنین دخی تو بر جام نهادی  
 بدی با من بی بر شیراز شد  
 که همانی چنین بد دل بودم  
 بلا و محنت و سختی مرا بد  
 که دانا خواند عیب آموز پیش

بنزدی گفت من ز خشم شستم  
 چه پنداری که خورم خفتن  
 شوم چون پیل و مارم سر برین  
 بسوی را که دافم ساختن  
 کمی را مرادی پس کردن  
 مرا عشق تو از سر بر آورد  
 فکندی چون فلک در سر کنند  
 دلم تا در تو عشق تو پیوست  
 چه گشتم مست میگوئی که چیز  
 بدان غم که ره در پیش گیم  
 بیکرم بد تو بر بادین بار  
 بگرد عالم آوار هم تو کردی  
 که اندوه تو که قیم فراگ  
 کنون که مهر خود در دیر داد  
 نشتم تا همی خوانم نهادی  
 پس آنکه پای در کبی پیوست  
 دل از شیرین غبار انکه کرد

نشاید کام بی آرام حسن  
 به آرامی دلارامی که دیدن  
 که نامم با مراد شاه چون  
 که من باشم کرد دولت بود  
 در لغات که باشم رفیق است  
 جهانگیری تو قف رسد  
 بسوی دست بر عزم بکن  
 برون شود دست خورشید  
 مگر باطل کنی ساظمش  
 ز سر حد جهان لشکر رفتن  
 در اندازد بشمن سنگ با تو  
 و کند در دعا دستی نام  
 اگر دریا پیش آید که آتش  
 ترک خواب خوابم گفتن  
 نیسی کی کو بود پس خالین  
 تو غم بر زمین نداشت آخر  
 کی مرد انی تسلیم کردن  
 ساکس را که عشق از سر بر آورد  
 را که کردی چو کردی مای ندیم  
 در لغات و شاهان کشید  
 بهد خوانان هشیار اندر باز  
 سر خویش و سری خوش گیم  
 بگو شم هر چه بادا با این کام  
 چنین در روز و چهارم تو کردی  
 که این بادم آوردی بد خوک  
 بیاید شد چو دستوریم داد  
 روم چون نان در لغات نهاد  
 را که کسب سکون لشکر بد برد  
 بهرم روم رفتن تیر کرده

در آن ره رفتن از پیش تاج  
 عتاقی چار پر عیسی که در زار  
 زارش روی دولت از رخ  
 و زانجا کسوره زان کسیر  
 عظیم جوش تاج معلوم  
 چنان در گشت چینی شد و شد  
 حدیث خسرو آن از او فرخ  
 نگویم چون در کوه کینه  
 چو روی چند شاه بخاطر  
 زبس لشکر که شد خرسر  
 چهل بخت زار از مردگار  
 پشون کرد و آمد سوی  
 چو گشت بگرام جهانگیر  
 ملک میراند لشکر کا و بیگاه  
 دو لشکر در بر خج کشیدند  
 ترک تیر و چاک چاک شمشیر  
 جنبتهای زیرین نعل بسته  
 سوزان تیغ برق فشان کیده  
 سنان بر سینهها سر کرده  
 در آن پیشه نگر از شیر مرست  
 عتاقان خدنگی خون سرشته  
 ز نوح خون که روی شایع  
 برک سروران سر بریده  
 خرد بسته دروغهای توکان  
 پنجهان تیغ شده بر خون شایان  
 نهاده تخت شبر پست پستی  
 نظر میکرد آن فرصت  
 بنطع کینه بر چون پی شمر  
 دلش زان کینه بگرام جوشید

برک و بکشته ترک هم تاج  
 نهنگی در میان پستی  
 وز دیوار حکمتها در موحنت  
 بقسط ظنیه شد نزدیک قصر  
 عظیم لایروم آن حال در دم  
 که دخت خویش مریم را بدو  
 که اهل دروم بر چون دوا  
 که سن بیدارم از پویند خفت  
 بیاری خوشتر از شکر طلک  
 رواند روی مامون کوه کوه

ز بیم تیغ ره در آن بگرام  
 خرس میراند تارم میان این  
 از آنجا تالاب دریا بقیل  
 چو قصیده گام بر در شجرت  
 حساب طالع زاقال که در شش  
 دو شد در زفاف خسروانه  
 جهان لشکر کشیدن تاسا طوس  
 چون نرخی کسان رشتن کم  
 سپاهی داد و قصر بی شمارش  
 چو کوه هین ز جای جبیند

مصافحه خسرو با بگرام و شکستن بگرام

بجنک آمد چو شیراید نخچر  
 گرفته کین بگرام نشیند  
 جناح و قلب صفت بر کشیدند  
 دید و مغزیل در هر شیر  
 ز خون برکتها نعل کشته  
 هر تران سر بر دندان کشیده  
 چهار زار در ستا خیر کرده  
 نه شتر از خور و نه شمشیر مرست  
 برات کرکسان بر بر نوشته  
 پراز خون کشته طاسکمانی  
 زمین چپ پیمان دمان  
 ز بانگ نامی ترکی نامی ترکان  
 که باشد یک سنگ از زبان  
 کیده تیغ کرد اگر دیس  
 که بازار مخالف کی شود  
 پنهان پیل و شتر زن کرد  
 چو شیری گشت و چون بری شد

ولی چون بخت رو با پی  
 چو شد نزدیک بگرام چا نخی  
 سوزان لب در میدان فلکند  
 غویو کوس داده مرده کوش  
 صیل تارمان آهین جوش  
 اجل بر جان کین سازی  
 زبس نرزه کجا چون پلی بسته  
 چنان می شد ز زهر همایر  
 زره که از زهر آب داده  
 بنوک نرهای سر فاده  
 حایل در فلکند هر کی زیر  
 حیرت سرخ پر قها کاشده  
 پنجهان تیر شد بر ترک یزان  
 بزرگ امید پس پیل مرست  
 چو وقت آمد ملک کف شتاب  
 ملک در جیش آمد بر سر پیل  
 بر وز پای پیل خویش را

ز ره رفتن خودش یکدم آرام  
 که راند از احران دبی سر  
 دو اسبه کرد و چو پیل میل  
 بدو تسلیم کرد آن تاج و آن  
 بعون طالع استقبال کردش  
 فراوان شترها شد در میان  
 چنان آهسته چون رطاد  
 کسی نرخی مرهم نشکند بار  
 بر چون زهر همایر کرد کارش  
 زمین گفتی ز سر پای جینه  
 کزین کرد زلمان کاردار  
 زره را جامه کرد و تیغ را جام  
 از شیری و جانماری چو شوش  
 سپاه آورد جای روی در  
 دیران خرس و جولان فلکند  
 دماغ زنده کا زارده از پیش  
 زمین در نخته سیاب در کوش  
 قیامت دیر کی بازی نموده  
 هر گشت راه برانده شیه بسته  
 کرد بر پرده کل با شمشیر  
 زره پوشان کین از خواب داده  
 صبا کیسوی بر جهاکشاده  
 کی شمشیر و دیگر زخم شمشیر  
 میانی باتش در خطا و  
 که ریزد بنید وقت برک یزان  
 ساعت سختی صراط لایست  
 مبارک طالع استین خطا و  
 سوی بگرام شد جوشید چو پیل  
 به پای پیل بردان پیل را

شکست افتاد و چشم جهان  
 ز خون چندان رو شد خونی  
 کند و میان بر شکل زنجیر  
 دماغ آشفته شد بجز  
 زبعت کردن بهرام و درش  
 بر زبعت که خود پر چشم بود  
 جهان غم زین دانه جسی  
 که این سرخ کل را گویند  
 همه لغت شکر توان خورد  
 بر آوازی که هست از ساز سوز  
 جهان بلیقی چاک سوار  
 نشاید کرد در هر ستاری  
 چو بر بهرام چوین شد تخت  
 چو سر بر که دانه ز بروج است  
 ز نورش زهره در خجک چین  
 ز کار جل خوش نشین  
 زنجیر زنی کرده در کاک  
 بر آواز سبیدی و سیاه  
 کشد ز خاک تختی بر بیا  
 بر آن تخت هلالون شد پوز  
 ز عکس آنچنان روشن جای  
 چو فرخ شد به هم تخت و هم  
 حکم نگه مریم را که داشت  
 نیکویم طرب حال نیکو  
 نمی گفتی بل کای که چو  
 چه خوش گفتن شیران با کاک  
 سحرآمیز و شد بخت بد  
 چو چشم صفت من پدار کستم  
 چو شد کار حاکم بر فرام

بفرخ ز درخشان گشت بر در  
 که خون پرقت سر می برد چون  
 چو می زنجیران کشید که  
 چنان کرد روشنی بر ساین  
 جهان ننگه چون بهرام کور  
 ز چشم نیک دیدن چشم بد  
 مشعب ز نایب بازی بخت  
 نداشت عاقبت ز یک کل زد  
 کمی صافی توان خوردن در  
 بزین کند که می چینی بیک  
 لکه خوردن هزار در ناست  
 که نمود دست ما کس به دار  
 بخسرو ما به هم شیر و هم

دلبران تیغ یک سینه بر کشیدند  
 که بران لشکر بهرام می شد  
 بستی تیغ بر کس را که دیدند  
 ز خندان می خلاق کس تر شد  
 ندیدم کس که خود دید و شکست  
 چو از خنده و عیان چید بهرام  
 که این سرور داد و دلند  
 چو شادی را و غم را جای  
 بجای نامک مطرب کشد سنا  
 تنوری سخت کمرست این طعنه  
 فلک بر سر خنکی شد تیرت  
 سوی چمن شد در در چمن  
 ستم نهاده بر چون می گشت

بر تخت نشستن خسرو در ترتیب مملکت داری

بدو اندر فکند بر فضل نور  
 ز صل کشته خوشی بخوابد بر  
 ز مشرق تا مغرب نام شاه  
 در دو که هر یک شتی در بر دیا  
 مبارکبادی که گفتش دلبران  
 خراسان را در فرود آفتابی  
 در آه غمزه شیرین ستاراج  
 که در بروج عیسی پاکه داشت  
 طرب میگرد دلیک اذ دل نیکو  
 ز مملکت عاشقی با دشت  
 که خر کرده کند یار در نکان  
 بصد ملک چنین بکوی دل  
 بدینان بیدل و بی یار کستم  
 چه خوشتر از آنکه با شجاعت یار

عطار در کرده زول خط جوار  
 بدین طالع که ز سپهر زنجیر  
 چو شد کار ملک بر فراش  
 جهان کربس که می جای  
 جهان خرم شد افکندش  
 شد آواز نشاط و شاد گاهی  
 نه آن غم ز دل بایست زده  
 اگر چه پادشاهی بود و شش  
 کمی قصه بود و جام کردی  
 که عشق و مملکت باید هم  
 مر با مملکت که یار بودی  
 سببی در باغ بود و مخته با  
 مر اصد ملک اگر می یار شد  
 بر درستان شد و رفت حاکم

چو شیران سوی کوزان کشیدند  
 چو خنجران کیر بر زدام می شد  
 سرش چون طره که خنی بریدند  
 مگر بهرام و بهری چند  
 در ستان ماند که از چشم خود  
 به کام دشمنان شد کام کام  
 که بارش غم ندانستند می  
 بجای سبب بجای می  
 بجای نوحه که در در داد  
 تو خواهی بر کلش کن خواهی  
 در رهش روح را جای کیرت  
 اذاجا الفضا بر سر نوشته  
 درین پرده چینی بازی می  
 به پرده شد بر برج شاه  
 سعادت داده از تالش سبب  
 سوی طرح شیران کشا  
 ملک بخت بر پرده کون  
 قوت گشت در دراز در کارش  
 بست آینه ز نودی زده تاب  
 امی خواند آفرینش آفرینش  
 ز غم ز شایگان تالخ نامی  
 ز غم پر دراز شایست خواندن  
 زنی یاری پیایی بود شش  
 که از کربه می در جام کردی  
 این هر دو کی در بایت خا  
 دلم برین ملک بر در بودی  
 بهالین رسته بخت بیدار  
 اگر صد کل چسبیم خا  
 سسی سوی دلم بر در نا

کهنون آن سرور گزین شد بهوش  
 کجا آن نوزد نو مجلس نهادن  
 کجا آن پیشوان شبهاخت  
 کمی تکیه زن بر مسند شاه  
 کجا آن تازه کلک شکر  
 کفش چون کل نهادن وی بر دوش  
 خنهای که کف میباشند  
 مرا گویند خندان شو خوشید  
 اگر خوانم که خوانم غم  
 چون سوی کلاستان می  
 غم کین مرادها توان کرد  
 زخو بر کرم در خود هم  
 مهر خوشید بر فرش خاک  
 گو اکب بزم ریحان باغند  
 دل تاریک روزم از شب آمد  
 سیاهک بود چون رنگی بدید  
 چو دولت هست بخت آرام کرد  
 کس از بی درستی کامی نیاید  
 نکند کار تا هستی برزد  
 بسی برخاند زین افسانه دلی  
 چنین در دشت آورد آن خنجه  
 که چون شیرین خنجر در پستان  
 لبان کوفتند کی شمشیر جا  
 بهو ابر باد داده خنجرش را  
 ز بس اندیشه حیران بارش  
 دلش احراق از آتش می داشت  
 کشاده رسته کوهر دیده  
 سحر هوش جوهر کبیر از آن  
 ز بادام تراب گل بر نخفت

نمیدانم که چون کرم در خوش  
 بهشت عاقبت از کشتادن  
 همه شبها روز فاضل کهن  
 کمی خوردن می چون غم بخور  
 شکر چندین ز کلک کش بخور  
 کفش بپوش چو بپوش می  
 خیالی بود یا خیالی که دیدم  
 که انده بر تابد جان شید  
 بهاری بود گزین بردن با  
 چو سودا بر بند زربانی  
 غم چندین کس کهن چون  
 خنجر از خنده می آید برین کا  
 ز جمیع رسیدن تابانی  
 پر اکند از آن نادر چرخند  
 تن بهار خنجر لب آمد  
 برزدی بهر چند چون کشت بهار  
 بشادی با تو جانان کام کرد  
 به از دولت زین نامی نیاید  
 کیا خنده در میان دمی برزد  
 چو عشق آمد کجا صبر کجا دل

کجا رفت ای درین سالن  
 نشستن با پروردان چون  
 از چندان نازکان فانیان  
 کجا شیرین دان شیرین زمان  
 عروسی را به آن آیین خدای  
 کمی شش بستن بر غداش  
 ز بی کجی که از فزون گشت خشم  
 دهن برخنده خوش چون آن کرد  
 سن آفرینم که اقدام بنا کام  
 نه بند زبانی میثاید بریدن  
 مر اباد که صد غمخور شد  
 نخواهد دل که تاج تخت کرم  
 پر اکند دل ولی نور از انم  
 شراره زان نذر در تو شمع  
 نمی شد موش در سوراخ کردم  
 دگر که بهایت بر خود در بسته  
 سر از دولت کشیدن سرورستی  
 بدولت یافتن شاید همه کام  
 بهر کاری در اند دولت بود تو  
 صبور کی کرد با غمهای دور

نالمیدن شیرین بر جسد اشی خسرو

که نه دستش می چندین  
 که خن خون دیده دامنش را  
 ز بحر دیده پر کوهر کاش  
 بر آن آتش سرود فلک می داشت  
 مژه چو رسته دگر هر کشده  
 شده زونا فکاشد کاشک از آن  
 کلابی بر کل انادام میخفت

تن از بیطاعتی پردخته زور  
 چو زلف خویش بی آرام گشته  
 کمی از پای من افشاد چون  
 نگر دودش در دوزخ هرگز دل  
 ز خواب یلین هو سهای دما  
 زمانی بر زین غلطی غمناک  
 چو شیرین بر کشاده ناخفتند

که جان پرورد با جان پرورد خوش  
 شهنشاه پروردان و آغوش  
 نمی بزم کی از هم نشینان  
 بشیر می جواب زندگانی  
 زبانه و ساخن نذرین عمار  
 کمی پنهان کشیدن کمار  
 ز بی آبی فروز گشت رستم  
 دریا خنده کجید یادم  
 ز پیشین حانه در آب ریشم دام  
 نیاید این بندی شاید بریدن  
 پوسن خنجر خنجر خود در دست  
 نمی خورم که بادل سخت کرم  
 نیم مجموع دل ز بخور از انم  
 کاین نوزد پر اکند ستان کج  
 بیاری جادویی بر لب بر دم  
 که باد دولت نیاید کرد کندی  
 بدولت با تو کس ز دوری  
 چو اندیشه مرغ آید فرادام  
 که باد از کار مای دلی  
 هم آخر شدان شد انصاف  
 که برد از اوستادی سخن  
 دلس در بند و جانان هوس  
 دل از تنگی شده چو ده دور  
 چو مرغی پای بند و ام شته  
 کمی دستار چه بریده می  
 که افتد بر سر پوشیده داد  
 ز بخوابی شد چشم چرخش  
 ز سنگ جعد سنگ فانی ز خاک  
 شیرین برک برک لاله می نهد



کسی بر شکر از باد و اهر و از آب  
 نمک در کس چو آب کرده  
 بهاری تازه چون خنده در  
 پیشون خشم اندر بر دل  
 بصد جبهه جهان سلطان  
 کوی باخت کشتی کاخی شکا  
 فرو شده ناکه ان پست کجی  
 بآب زده کانی دست کرده  
 از ان آتش بر آید و دود کنون  
 کهی دو هوس می بروش زاره  
 بخود می گفت کای شوخ تیرکا  
 اگر روزی رسم زدیکان شاه  
 چو بیداری درین محبت بر برد  
 بدرگاه همین بانو گذر کرد  
 که صابر شود غیبت هر کی چند  
 چو کوی افغان و خیران بود کا  
 مراد آن به که دید بر فراست  
 بنیاده را و کوزه در اند  
 بسیار ساختن با وری کنون  
 بسا و با که با می سرخ و زرش  
 اگر سودی بخوردی از ان میان  
 چو وقت آید که آب آید فراز بر  
 چو بانو زین سخن فریفت  
 دزین درین شایسته حسود  
 شکلیا شد درخیز روز کاری  
 کی روزش بخت پیش خود چو  
 بکلیه بجهاد او دش که بر کمر  
 در آمد کارانه پیش بستی  
 جهان ز جان شیرش جلوه

کسی خایه بند و نعت  
 ز کس لاله در سرب کرده  
 ز جگر بکست چون در حال سیاه  
 شکست قضا در لشکر که دل  
 ولی آنکه که رخت سبک  
 نگردی تا تو شی زین پیشتر کا  
 ز دست نشانی بی پای رگی  
 نهان شد لاجرم کروی نگر  
 پشیمانی نذر دودت کنون  
 که می بایست رفتن بری شاه  
 چو کشتی توان سپوده کشتا  
 چگونه عذر خواهان شهنشا  
 از ان بحر غین کشتی بدر برد  
 ز کار شاه بانو خبر کرد  
 نماند هیچکس جا به در بند  
 که هر کوا وقت بخیرد کربا  
 که هر کوزه و خورشند و مکت  
 که هر کوزه در اند و دمانه  
 که دانه کار فراد چون بود  
 که بود ازق ناید در نورش  
 بود ناخوده سخن باک از ان  
 نماند دولت در کار ما و بر  
 بت بی صبر شد با صباری  
 بکار آورد با او کشته چند  
 نه در تن دل نه در دولت قرار

کسی چون کوی هر سو وید  
 درختی بر شده چون کوندر  
 کین واران محبت بر شست  
 ز بنگاه جگر تا قلب سین  
 کسی دل را بغفت یاد کردی  
 مرادی را که دل بروی نهاد  
 چراغی که جهانش بر گزیدی  
 ز مطنج بره جز آتش خودت  
 کوی قریح سر دوش آسمانی  
 پشیمانی هم خوردان دلارام  
 که این بدر زره برده بود  
 سزاوارم اصد چندین کینه  
 اصد زاری ز خاک زره بر خا  
 دل ز موقوف شد بدین کا  
 بناید نیز دولت بود چون کل  
 زوید هیچ تنگی تا نکند د  
 یعنی بر چون تنیدی ناها  
 خری لو شصت من بر گیر دان  
 باز نیک انکی آید بدیت  
 بسا در ما که باشد کرد فرسا  
 کنون وقت شکلیا نیست تاب  
 بسی در کار خنود و رنج دیدی  
 شکلیا شد در غیم دور کجند  
 دلش را در صبر سوز کردی  
 همین بانو دلش داوی شد ز

کسی بر جای چون چکان سید  
 که از ان کشته چون آب کافور  
 یزک واران طاقه شکست  
 بغارت شد خزینه در خرب  
 ز دل چون بیدلان فریاد کردی  
 بدست آوردی آنکه باز داد  
 ترا دادند و بادش در دودید  
 و زان تشنه ان خوش بودت  
 دلش دادی که با بی کارانه  
 در ان حسی سیر سیر دام  
 که این دیو طعین کرده بود  
 که آب زده کی کم شد دستم  
 ز بس خوری شده بر خاک ستار  
 بازش کرد دینش و آب  
 که آب تر ز دوز و آفکند و  
 نه کاری بر کشا تا نهند د  
 که بر دانه و آنکه بر کشا بد  
 ز شصت و پنج من خود هر سال  
 که قفل کار بکشاید کلیدت  
 بود یا قوت یا فزوده لاجا  
 که بر بالا به شوری شود آب  
 بسی سختی و دشواری کشید  
 بصبر نه ز می کردش زمان  
 بیا و خنودش خورشید کردی  
 بدان تا شکسته با هب افروز  
 که عمرش استین و دینش  
 که پشت مرد خواهد ما در بر  
 تن ز جان بر شده جان جهان  
 بنده خاک بر دانت شست

و صیت کردن همین بانو شیرین را و مردن

به پیماری کشید زن درستی  
 شیرین هم جهان هم جان کرد

چو روزی چند بر تن پنج شید  
 فرو شده قماش بر سیاه

خان بر چرخ وزین زنگ ساری  
نیاید شیشه از ننگ در دست  
بدین قالب که بادش در کلاه  
بدین جان که بنابر باد دارد  
چو خر کوشان فرودمان کوش  
نظر کردم ز روی تخریبست  
باول جام گیتی خوشکوار است  
اگر خواهی جهان در پیش  
همی تپای دارد دین در دست  
جهان نه برستی خوشی نخواست  
ز کم خوردن کسی راست نبرد  
حرام آمد علف تاراج کردن  
چو کلبن هر چه بگذاری بخند  
غم دنیا کسی در دل ندارد  
مکن لنگلی ای شخص ز دل ناک  
بدین لطف که آمد شد گویند  
کسی کو خون بندد و بار برزد  
بر ن تری برین چرخ کمالیست  
کو زمانه که ره ریشتر باشد  
مباش ایمن که ای دریا خاوش  
جهان آن بد که دانا نخ بکرد  
سرانی این چنین بر سر نهند  
و گرداید بود صد مرده گوشت  
غنیمت روزی بخور تا روزمانه  
ره آورد دهم تو ش خاک  
بسا زان نام کا بجا مرده است  
تو صحت کن بدین شکی که تا  
چو بر برین تهر گشت شست  
بالضافه دست و پا کشند

کمی شیشه کند که شیشه بازی  
که باز آن شیشه لعل سنگ است  
مشو غره که مشتی خاک بر است  
مباش ایمن که بر بنما دارد  
برو به بازی خواب خرگوش  
خوشه شاهی چو نخل شربت  
همه بدون تنی و آخر خلعت  
شکم داری نخو بهی پیش خور  
بختها بخیر طبع سستی  
کم خوردن توان رست از نخل  
زیر خوردن روزی صد  
بدر طبع از نخل کج کردن  
چو خوردی کلشکرا کشند  
که در دنیا چو همسر نازد  
که باشد در کل نیک دل ناک  
چو آمدن فرودان بر شند  
چو وارث ماندن خون بخیزد  
که چندین نسل بر نسل تراکت  
کیا در زری بر نمی باشد  
کرد دست او خور دن فراموش  
که برین زندگانی نخ ببرد  
چو کل کردن زانرا دوست نهند  
که تو هر دن کنی تا بدوشند  
که خود روزی رسان روزگار  
سرشت صفا آمد که هر پاک  
بسامر ده که رویش زهر با  
بدین عبرت که هستم هیچ کد

چنینست فرشت ز ولایت  
با قول عهد ز نور کسپس کرد  
ز باد که کلاه ز سر کند و  
چو می بینی درین دهم کلو بچ  
بسا شیر شکار و گرک جنگلی  
باول دست از نخل شربت  
غم دین خور که دنیا خور نبرد  
کرت صد کج در خود کدیم  
چو کیر دانا امید کرد و کوش  
مشو پر خور چون کرمان کوش  
چو بر کرد در مزاج از شربت  
چو باشد خوردن نان کلک و  
چو دینار اسحا ای چند تو  
درین صحرای کسی کو جای گشت  
فلک با این همه ناموس نبرد  
چو این سیلاب غم از نادر  
چو فرزند می توانی ترکمانی  
فلک تا کمان می زده نکرد  
تو ایمن چون شکر بر ماندن تو  
که این ربع را بسببی ربیع  
کسی گش زندگی مادر دود غمت  
اگر دوا عطا بود که بد که چو  
جهان زان نام کس ننگ دارد  
چو بنود در جهان با نیکو  
چنین گویند دانا نیکو  
خداوند چه اید پای در ننگ  
نظمی را با ساقی سر

نشن شیرین بجای همین با نو

که باشد بر خصل او بی نهایت  
با خر عهد ز نور کسپس کرد  
کیا آسوده باشد سر و بخت  
که چون پی و دومی در میان  
کشد در زان بد به شکت  
با خردت در دست آتش خند  
که طفل یکتبه نام نبرد  
لیقت به همان جزیک لقمه گشت  
کند راه رانی از فراش  
بکم خوردن که در دست چو  
بد شوری بدیدایت سنا  
نشد طبع را با کلک گار  
بد و گشتی با وجود کوهی  
زشتی خاک و آتش ناگزیرت  
شب و روز اطفی دار کد ناک  
پس چون زنده ماند چون نبرد  
که مهندوی کدش را نوازی  
شکار کسی در دفره نکرد  
که داری با دیر چاه پیش  
که ان بقیه به اید بقیه  
وقت مرگ خزان چون غمت  
بیفکن تا ششم دارم از راه  
که از هر جهت دل شک دارد  
همه ملک جهان ز دست بیزی  
که نیک و بد مرگ آید بدیدار  
قد کشی در آن که مایه شکت  
بخشی چو شایر رسانی  
فروغ ملک بر شد تا بجا  
همه زان از او کشند

زهر دوزخ بر داشت با جی  
 سیم که دوشه در و ستار  
 عیش و سرور بود و چون  
 نیت چون نیک پادشاه  
 فراخها و شکلهای اطراف  
 جو شیرین از شمشیر چرخ  
 خبر رسید ز هر کار و دانی  
 ز کج افشانی که هر تنگبار  
 ز دل کوری بکار دل فرو  
 ملک داده بود در و مکنه  
 در آن یکال اگر فرمانی کرد  
 چرا بخاره نه بدست و چالاک  
 بنودست زنی بای جای  
 بنگلوانا و ده رخت بر لب  
 که در هر جای او بار بودند  
 ز کا و کو سفند لب و آبر  
 و کره در صدف شاد لوی  
 از آن در خوشایند نیک  
 ز گرمی کا ز نمان در کار و د  
 ز مرم بود در خاطر هر آبر  
 بیغای فضا که از آن  
 چو شادنا صبح آید باورنگ  
 در آمد و سنی نارنج در دست  
 و پر و زه کون کسب کشت  
 بغال فرخ و پیرایه نو  
 سده و صفر و خاقان و غفور  
 طرف داران که صف میزد  
 کسی کش در دل بر سرین  
 در آن صف کائنات پیم گشتی

بخت هیچ به خانی خرد  
 که بر داشت از دین و دهار  
 بدین و دود او خرد و دکنه  
 کهر خیزد بجای کل کبار  
 بر عمل پادشاه خود زند  
 در آن شاهای دلش ز کز بر شد  
 مکر آمدن از خرد و شانی  
 بجای آورد و شرط و دست  
 در آن محنت چو غر در کل فرو  
 که با کس سازد مهر و چون  
 ز مرغی ملک بوی از نسیم  
 کر آن دعوی کند و نوان خود  
 که بیدل بود و بدلت بی کرا  
 زده شاور در فراک او دست  
 بر رخ و آتش غمخوار بودند  
 چو دریا کرد که و دشت را بر  
 بسکت خیشین در داد که هر  
 چو آتشگاه نموده شد فرو  
 هو گفتی که گرمی در او  
 که مرم روز و شب شست و شستن

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوپانه

تریخ میز لیا و ارشکست  
 پیر و دی جهان را فرده داد  
 نهاد خسروانی تخت خسرو  
 یک آماج از بساط شکوه  
 بحسرت پشت پای خویش  
 نیارست از بسا تا زدن  
 سخن کر ز بدی سیاب کشتی

ز خلومان عالم جو بر داشت  
 نه حدش از با تپه و دشت  
 فراخی و جهان چندان از کرد  
 درخت بخت خوشه شادخت  
 به چشم پادشاه افشا و سر  
 اگر چه دولت کجور و شرت  
 حواله شد که شاه شتری بخت  
 دلی از کار مردم نکشید  
 دلش چو چشم خوش خست  
 چو شیرین از چین تلخی خست  
 بهی بر تپه کرد و نه ای  
 کند تهناری در کار خسرو  
 بولای سپردن پادشاه  
 در آن جوان چو دره پای بخت  
 بی بر داشت از بسا و دین  
 در آنجا سوی تهر و بخت  
 بخوینند و آن آمد خزینه  
 ز روی او که بد خرم بهای  
 ملک داشت گداز و زدن  
 بهید و در ش رخت می یافت

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوپانه

شد از چشم فلک رنگ سار  
 زمانه این از خفا و نسیم  
 سر پرده بسدر هر کشید  
 بهر کوشه و تپه کرده جانی  
 ز بس تالان که بای شب فرو  
 قبایه که بندان چون پیل  
 نشسته خسرو بر ویز و تخت

به زمین ظلم ز دور بردشت  
 به یکجا آب خورد و هر گشت  
 که کدانه کجا صید کرد  
 شیه نگوشت را پی فرخت  
 که بدر می کند در پادشاهی  
 زنده بوشی سر صحرای و دشت  
 رسانید از زمین برسان  
 کبر دم زده و تعبش نیک شد  
 بهم کارش چو زلف شمشیر  
 نفس زنجار کایت بخت یافت  
 کند ناموس عدلش چو فانی  
 به تپه ای خورد و تپه خسرو  
 دلس سیر در صاحب کاه  
 کینری چند را با خوشین برد  
 ز حصن چار پان نیز بسیار  
 پس او چار پان میل و پیل  
 بسکتان غم گرفت کینه  
 شده اشکه چون لاله زار  
 بید امید را با زدن یک  
 بر فتن نیز هم فرصت می یافت  
 بیادی دل نهادن کائنات  
 سپاه روم زد بر لشکر زکات  
 کشد ابر و بهادر و لخوازی  
 زمین آسوده از شمشیر و فدا  
 سایلانی بگردون کشیده  
 بر در آفرود کشور خده  
 در آن کاخ آینه بسند رود  
 گرسنه یزد و متداده پیل  
 جوان مرد و جوان طبع و جانت

دور ویش تخت بادشاهی  
 زمین را زیر تخت آرام دادند  
 زیر بوسید و گشتان را  
 نشا طراز خانه چوین برون نام  
 چو بهرام زیجان برون درخت  
 که بر مانا نه چوب زن بود  
 نه این بهرام اگر بهرام کورت  
 کجا آن شیخ کاش در جهان  
 اگر بهرام چوین قناری  
 برو به باز می گزیند  
 که بهرام کاش کشتند  
 بسا که فریب یاره کویان  
 ز مغروری کلاه ز سر شود  
 حوز شهر از ملک رومانه دارد  
 محو ز چندان که صفا خاگرد  
 معینی را که این در دونه شد  
 چو دیار بر من بوجی که داری  
 که نیکو دستای ز دهنر مند  
 بقیدیل قدیمان برزدن شک  
 نه بر سختی درخت است روید  
 بدین رومی سوار نیز سکنی  
 بهرینک حایل کردن تیغ  
 ستم در دهن دولت روست  
 کس بر خوان حلوالم کند  
 نگه اندازن اشفت بازار  
 شنید ستم که در بنجر عامان  
 چو با دوستی نابالغی جنگ  
 بر سیدند که طفلان جوری خا  
 چو دست از پای جاشو باشد

کر بسته خلا مان سر اهی  
 برسم حاصل به عام دهم  
 همیشه در جهان ماه جهان  
 که چوین خانه دشمن پر خست  
 کجا ماند بنجر و تاج یا تخت  
 فلک چو کشتن چوین تن بود  
 سر انجام از جهان سر به کورت  
 طنجیر بر درفش گویان  
 بیاتانگری صد کونه بهرام  
 ز شیر و کرک چون رو گشتند  
 شرک شیر کش چون گشتند  
 خصومت را بنودی قناری  
 مبادا کس برزد خوش مغرور  
 نمک باید که ز اندزه دارد  
 کوارش در دهن مرد کرد  
 غم و شادیش اندزه شد  
 میر بالا تر از اوجی که داری  
 بلبله با بلبله قند با قند  
 بکالای قیام درزدن خنک  
 بهر روی سرد است کوب  
 که در بر ابغی دارد و شکلی  
 بسا اما که در چشم فرسنگ  
 که دولت با ستم آشنایت  
 به پنجری غالی را توان گشت  
 گزین کار خطا بار خنچ خفا

ز خاموشی دران بر تپیم  
 بفتح الباب دولت ماندن  
 تو زین تخت باش خوش برون  
 ملک دلشک شد ز حال غم  
 شنیده ز دل سنگین تپام  
 چه چرب دولت باشد بر او  
 جهان تا به جهان با شین میگردد  
 کجا آن شیخ کاش کشتند  
 بسا مردانه را کو شیر ز دست  
 بسا کرک جوان کر زوبه بر  
 از آن بر کرک ربه راست شاک  
 سر انجام شتاب جام تدبیر  
 چراغ از به زروغن نور کرد  
 به کلوا که طبعیت میل دارد  
 چنان خور که ضرورتها حاکم  
 همچو بالا تر از جولان خود جا  
 بقدر شغل خود باید زدن فلک  
 نه فرخ شده نه دلو خفتن  
 که کشتن تخم بر کان تخم بر  
 ش در دوزی که کشتن شاک  
 مبادا این که با خود ننگ  
 بخو زری بهین کوشیر کرد  
 خری در کا هدان افتاد کا  
 بیم دیگران زین من کاخ  
 سواد خاشاکه مار فند بخاری

شد نقش غلامان بخش دیوتا  
 دهم یک از دخت شادان  
 که چوین تخت شد بهر ستم  
 که پرون بر درخت ز بنجر هرام  
 مثل زدن چوین بهر ستم  
 همه چوین شد چوین نجا  
 نشای جهان را برین میگردد  
 زمستی کرد با او شیر کیری  
 فریب خاکش بر باد داد  
 با نون بسته شد در دام پنجر  
 که ربه دام میند کرد  
 بجای برینان بر دل زدن  
 بسی باشد که از دوزخن میرد  
 چو از خون خورده باشی تم دارد  
 حرام دیگران کرد و حاکم  
 کس پیش از یکم خوشی با  
 که زرد و زری اند بوی باف  
 ره در ستم کن بر باد داد  
 نه من دیدم نه دانای خروار  
 دو خوشی شد که کوشش خا  
 کجا کدل بود کا خور و کشت  
 که خوش کرد دار چو در کرد  
 نکویم وی ز خردای بر کا  
 که دین رخنه کرد که سوزخ  
 که باشد خاشاک نوعی زیار  
 می بود ازین اشفتان  
 بیالتر کسی انداختی شک  
 کجا طفلان ستمکاری پسند  
 که او مجتسم باشد بر خور

### حکایت در مثل فرمایند

زیران کین کشتی و ن باشد  
 بجای پای سه ما خود باشد

پیاخ گفت که پسران بخندند  
 بجای پای سه ما خود باشد

ز عیب یکمزدان دیده بر دوز  
 تر است ز عیب زدی ز دشت  
 نه کم ز آینه که عیب جوی  
 چو سایه در سایه بگریز  
 مشو غره بران غرگوش زرقا  
 در آب تند ز منکر زخوار  
 بکسای میمن در خنده شیر  
 چو دیکین تو خمر دشت بھرا  
 نیزه باز بر کان بر توان بزد  
 چو خر و گشت بسیاری درین با  
 سر و زانده خورد زنجیر  
 بخشیدند از دوست دریا  
 ملک چون شد ز نوش ساقیان  
 در آمد بار بد چون ابله است  
 سه تار بار بد از اور داد  
 ز صدستان که اور داد ساز  
 ز می لحنی در آن سی سار چو نش  
 چو کج کام را کردی نو سرخ  
 چو شاد و ان مرواریدی  
 چو ناموسی بر او نکستی  
 چو لحن از راه بر کو مان کشیدی  
 چو ز در آرایش خورشید  
 چو باک بزمه در بزمه کشیدی  
 چو برستان مردستان کشیدی  
 چو کردی آرایش جان زار و اند  
 چو برده بر کشیدی ناز و  
 چو بر کردی نوا می مجرکانی  
 همان شب که کفری را کشیدی  
 چو دستان در شب کشیدن

هنر دیدن چشم بدیاموز  
 منبر بر حرف کس بهود نکشت  
 با آینه را که بخت رودی  
 که در پس کوید آنچه پیش پند  
 که بر خنجر کار و مهر در تمام  
 که شد آید که ز نهار خوار  
 که ز دندان نماید نوک شمشیر  
 زین خسرون شد خسرون  
 که از بهرستی خردان شوی خرد  
 برزگان ز خنده زنده آب  
 نه تخت آشنای شده جام  
 ره گشت از جواهر چون ثرا  
 غم دیدار شیرین بر تو نیست

هنر منید چو عیان چشم  
 عیب خوش کیده نیامی  
 غافل آینه این یک هنر  
 شاید دید خیم خویش خرد  
 که چون بیزان بدان خرگوش  
 بر آتش ان منبر کورخ خرد  
 هر کس کوزند لاف دلیری  
 نه از کفی که خوراکم سخی  
 نه نک آن که با دیا سینه  
 فرو داد ز تخت از نور دلتنگ  
 چهارم ز مجبب زده گرد  
 در آن مجلس که نرسد عاقل  
 طلب فرمود کردن بار بد

### آمدن بار بد بخت خسرو

گرید هر کسی لحن خوش داد  
 کمی زادی دل و که بندی تو  
 ز نشاندن یمن هم کا و هم کج  
 لبش کشتی که در آید سستی  
 شدی از رنگ چون نافه از  
 زان شب که بر کو مان کشیدی  
 در آرایش بی خورشید  
 ز باغ بزمه بزمه بر دیند  
 صبا سالی بر تو نکستی  
 ز آتش جان فدا کردی در  
 بوزنی شستی از آن  
 بردی هوش خلق از مهر  
 شدند در همه آقا و شیخ  
 از آن فرخنده تر کشیدی

ببربط چون سر زنده برورد  
 جویا دانه کج با آرد در  
 ز کج سوخته چون ساختی راه  
 چو تخت طاقدیس سار کردی  
 چو فند از قه کا لوس دادی  
 چو بر کشتی نوای مشک دادی  
 چو کشتی بنی ز مجلس از در  
 چو قشردمی آو دی تنک  
 و کسر و سسی را ساز دادی  
 چو نوشین با ده از جام  
 چو بر مشکوی کردی مشک  
 چو بر روی نیک از خوش حال  
 چو بارش ای فرخ روز کشتی  
 چو کردی غولک در ی تر

تو چشم تراغ بین ز پای طلاس  
 بعب دیگران صد صد کشی  
 که پیش کس نکو بخت کس  
 که ز داز خام دستان کم توان  
 بد و خون ده صد خرگوش از در  
 که وقت آید که صد خرگوش بزد  
 ز جنت شیر باید نام شیر  
 که افکندن ز افشادان برنگی  
 که آب چند مایه خود خرد  
 روان کرده ز کس آب گران  
 غنا با لبند از ده کرده  
 می همچون شوق در جام کرد  
 از در مان طلب شد کا خود  
 که فیه بر بطی چون آب در دست  
 سماع از غوا سر ساز در در  
 زرد و خرد باکت بر آرد  
 ز هر مادی لبش کجی نشاندی  
 ز گرمی خستی صد کج آرد  
 بهشت از طاقتا سر را کردی  
 شکر کالای در او زادی  
 خن کشتی ز روی مشک خانه  
 ز جودی خود بی تافه  
 کشادی شل کج از در و زنگ  
 سبی هر و ش خط خون بار دادی  
 خمار با ده و دوشین کشتی  
 همه مشکوی بر رنگ حال  
 همه نیکو بی پروایان قال  
 زانه فرخ و فرود کشتی  
 بر دی غنچ کرکان دلا و ز

چو بر پنجگان بید بگردی  
چو گردی باغ شیرین ز شکوای  
چو بخیر سوسوی آواز دانی  
ز گفت باز بگر بار بگفت  
بهر پرده که او بخواست از روز  
درین دوران که زان بپسند  
سخر سندی طمع ز دیده رود  
بی بری سخن از دست کردم  
لفظی کوزه زین بسی هست  
چو بد از نیب کردون سر بر آرد  
ز مجلس بشنان رفت خسرو  
چو او کفتی از شیرین سر که شتی  
که کر شیرین منم در دست  
همیشه خوب کاری کرد این  
چون بنوازم و دارم غیزش  
بنیم روی و در باز بنیم  
چراغ حالت برد خفا  
ترا بی پنج حلای چنین نرم  
مر با جا و دهی چشم خفا  
ترا بفرسید و مارا کند دور  
بسان کو صدا بفرجه نداند  
نشاید یافت در هیچ برزن  
بسی که در مردان چار کازی  
چه بندی دل در آن دور جدا  
بر دشنام از شاهای بر آرد  
بتاج قیصر و تخت شهنشاه  
همان به که در آن دوی نشیند  
سخن زار زوری دیگر بنا کرد  
جوابش هم نهانی باز بر د

بسی چون زهره ز بکر گردی  
دخت باغ ز شیرین شدی بار  
یکبخت و در آواز دادی  
نهای خسروش ده باز گفت  
ملک کجی بد و نه اخت از روز  
زنی پیشین کردن نمید  
ز چون من قطره دریای درون  
نه آود و نه دین در خواست کرد  
زه تو نه بد شد مگذارش از دست

چو زخمه زندی از کین سیاوش  
چو گردی کین ایچ ز باغ خاز  
نوامی بدیشان از پیش نگیرد  
چنان بد رسد آن بد منور  
زنی دستی که بر زندگستی  
از عالی چمتی کردن بر سر  
که چنیدین کج بخشیدم بشاهی  
مر این بس که پی کردم چار  
بدین زه که کر بی ساز طرازی

### شفاعت کردن خسرو بر میم ز بهر شیرین

دین مریم از غمسم تلخ کشتی  
ز زین من ملک مجو بر ستر  
و فادای بیجا آورد این  
رو با شکده بنوازی تو نیز نش  
پراش با چشم نار نشینم  
فلک بر خط حکمت سر بها  
بر پنج سردانی کنی کرم  
که بر ساز و زبائل خفا  
تو زور اضی شوی من از تو خفا  
عطارد در به رای از در براند  
و فادایب و در شمشیر و در زن  
نیاید زنی زن رست باری  
کز حاصل نداری جز طانی  
چه سوسن نام آردی بر او  
که کر شیرین برین کشور کند راه  
که بخندان به که آبادی بنید  
نواز نسیمین و در صبر کرد  
ز غنجواری بخونجاری سپرد

در انشتی نشسته شمریم  
بترک تخت و تاج زهر من کرد  
ولی دانی که دشمن نگاشتم  
اجازت ده که آن قصر شایم  
جوابش دود مریم کای جانگیر  
اگر حلای تر شد نام شیرین  
رطب خور خازن بدین سر سود  
بهر ارفا ز بر پیش آورد  
من افشانه از نیک و غم  
زنان مانند ریحان سفید  
و خامر دست بر زن چون این  
زن از پهلوی چپ کوید بر خفا  
اگر غیرت بری مادر دماشی  
میس آنکه بزبان آور دس کند  
بکردن بر بخشیم مشکین سر بر  
یعین شده شاه از چون بر غم  
سوی خسروش و بدی بپوشه شای  
ازین باز سچ حیران گشت شیرین

پراخون سیاوشان شدی  
جها از کین ایچ نوشدی باز  
بمیز دبار بد در پرده ستر  
که مرز به بدی بد ز  
زنی گفتن نمی ازین سستی  
طباب بهر در کردن انداز  
وزان غرض بخشیم برک کای  
ولی گفت شدم دریا و کاز  
کمی بر کردان کردن غازی  
زین عطف طالی در سر آورد  
شده سودای شیرین در دل  
دم عیبی بر میخواند هر دم  
بسی بیمار چشم از بهرین خور  
بکیتی درین بد نام گشت  
بشکوی پرستان سپارم  
شکوهت چون کوکب آسمان  
نخواهد شد خوار جنت شیرین  
که بس شیرین بود حلای تو  
بطنازی یکی زان پیش آورد  
چنین افشانه بسیار خوانم  
در منوخت و سیر و نوجا اند  
چون کفتی بشوی از مر دمی  
ججوی از جانب چپ جان بر آ  
و کر لی غیرتی نامر دماشی  
بهوش زبک و جان خرمند  
بر آید نرم ز جوت خوشین را  
که هرگز در نواز جفت جفت  
بصد جلیت پیامی دوی زرد  
که بی او چون نیکبده شاه چنین

دانش گفتگان ز پیوست  
شفاعت کرد روزی شب تابو

بیازان ماه یکشنبه بروج  
که تو سرم بر ازین شیگی  
اگر چه سوخته بایم ز آتش  
پذیر خوار فرمان گشت شمش  
حکایت کرد با شیرین راغان  
ازان در چنین کزیم ارد  
طرب میاز باختر و نهانی  
بندی زرد آوازی بشاورد  
نه بر جوهر که پیش آید تو انصاف  
ازین صفت خود دوری داد  
برین چهر بی زبانی کرد کار  
ازان خام ازین بودی بی گار  
کسادی چون کنم کوهر نژاد  
چه فرامی دلی با این خراب  
فضای منکر که در سر آتش  
که چون خود کردم خود خوردم  
نه هر کس کاشی کوید زبانش  
مرا زوشی که دار خود سرو  
مذاحم جرمه وسی درین شک  
چو این درگاه در بخورستم  
ببخشاد آن بختی دفا را  
بیک کر نفعه تا چند گو شتم  
کلاه وی که بر بر صحرایه  
چه کرد آن یوفا غنچه ازین  
اگر خودی من شست رنگ  
سک ازین بود که تا تو انم  
دل آن به کینه نسج لبینند

رفتن شاپور با وردن شیرین دیگر بار

که نهان دارم سخن لعل رخ  
چو عیسی بر کشت خود صلیبی  
چو دست سوخته درم نکاش  
که بندم نقش جان بر تو خوشباش  
که وقت آمد که بد دولت کنی  
که از میان قیصر شرم درد  
سر که خیمه دولت چه دانی  
که از خود شرم داری ز خود  
نه چو چیل بر زبان بدو گشت  
خرد زین کار و شکر زاده  
نه از بازی شیرینی خردار  
کیسو رفتی ز چشم هر روز  
نخوانه و چون درم خند بادم  
کنه باز داشتی هم نهایی  
خسک خستگی ز دفا را  
خطای خود چشم خود چه پوشتم  
تفت آتش بسوزاند دافش  
اگر سر در دوان نیز جو جو  
اگر که کج کرده باشی بزرگ  
بزدوان به که ز دروغ خستم  
که بر خستد سلامی خشک مار  
لایس بر دی تا پند پوشتم  
به یک کر نفعه دلم بر آید  
جز آتش پاره در بارین  
که او میند خرد ز درین شک  
فریش ز چه سک از در زانم  
که در سک چند دور با بنیند

شکست بر صلاح پادشاهیت  
که تا کی بشم ز دل ز خود

نیارم بر غمتی کردن بدوش  
نهفته دوستی بازم دیگر  
شود دیوی و بر دیوی بنیند  
که باشد آن دریا همه نوش  
و یک از پیش شیرین گشت  
ره مشکوی خسر پیش کیم  
تهی از شوشتن تنها خرد  
کفایت کن تا مست نگهشی  
به بی انصافیت انصاف ارم  
کنون خواهی که از خانه زاری  
ازان چربی شیرینی توانی  
چو میند جو فروش از جا خیزد  
خطا باشد  
غریب و بیگس از بار خود  
بکاری در شدم بی گانه  
جهانم بسد و در سنجانت  
یکی جو در حساب آید یکی زار  
بغیر از خوردن و کاری ندارد  
ترجیح نوم ریحان را نشاید  
بفخاری و داری دل نهادم  
اگر شیرینم آخر هم زانم  
کلمه داری کنه یا تا جدار  
بگویم و ز تو هم شیریناید  
ز خمر چو سته زار دیگر  
بشیرین پرورد و دم سهر  
که خواهد سک دلی بی جاصلی را  
و کر زادی بخور دسک بدای

سیاه کج نشستم گویم  
شدیم و او بس بدن ربنا  
کمان بودم که او سخاوت  
دل از شیرین سیکره کرد پزار  
کنون با بریم از جان آستانه  
فرس با من چنان در رایت  
ز بس  
دل کورت و بینائی کریند  
زبانم بر چنین بر زخم از است  
بدین تخم جنو سخاوت باید  
بلی هست از نوده هر نشانه  
مرا این قصر و در خوشبخت  
بدستان یغیر میزد نهستم  
سرا بخانه بودم کشتن بچا  
بر اهل کهنه خود گریست  
زینم من بقدر او آسمان را  
بگویم غمزه زانو و شکیر  
خیالم را بفرمایم که در خواب  
ولی شاه هست با بر من گرم  
منم که یاد و پیوسته شادم  
کران نامهربان از مهر سرست  
کنند دل دران سرکش چه چم  
نسیاید با در خاک بستن  
بود سر ماه داران را غم بار  
نه آن مرغ که کس بر من بندید  
هانا کاین بسل خود هست شو  
اگر بشد ز نرسن را کی هست  
که او را دعوی حبس نکانت  
یکی در محبت در با بدین

چه خوار بنام کرد ما مد برویم  
چنان کانی با بس بر سپاه  
نداشتم که فی کل خار باشد  
کنون با مریش گریست بازار  
چو موم ز صحت شیرین جد شد  
که جای اشتهای رنگ نماند  
ز بس خار غمش را دل خلیدم  
چه کوری را چه کنی منبند  
که بر چه و میند ز زخم زبانت  
کل رستم را که ما به باید  
که مرش دل جزدند زیانه  
بیاید رفت اگر چه سر نشست  
سازند زده وستان بدتم  
که نفل آنجاست آتش نه بچا  
نیمش چو سوسن است بر ست  
زمین را کی بود با آسمان  
سمندش را فرود آرد به یکسر  
بدین خاکش دو اندر چون  
کجا دارد زدن سیدی شرم  
که او در عسکر نامر و بیاد  
رمانه بر چنین بازی دلیست  
رسن در گردن آتش چه چم  
نه با هم آب آتش ز نشستن  
تشی دست بخت از دزد و طراز  
نه هر بازی تواند کرد غم صید  
نه نادانان نه شیون با دین  
ز شری نیز کلاو زار کی هست  
مرا از از قصب سر بندست  
یکی سر که طلب کرد انگشت

پیران پرده بستم بر کتا  
چگونه رست آید ز فی را  
نه بس که جان مرا آتش برود  
مبارک باشند یاری که دارد  
ندیدم تا چه دید او از من زار  
چو مار نیست پستی در کلاهش  
جهان او دارون به خن و غم  
سرم مخیر او پر و زارم  
سزد که با من او عهد من باشد  
دل محبت و دوستم که آیم  
کنونم میجد چشم که بر بار  
که آید در حیره نشا بود  
اگر خوش مراد دل بند  
اگر خرد و خیر بود و دشا  
اگر با جوش که رحم بر ستیز  
هر آن که تر که با مهر ستیز  
فرستم زلف را یک فن بر  
خار ز کس خود گریستم  
مرا گذارتا که می بدین روز  
زهرم کرد و بوسه نیکو  
سیکسای کتم چند انگیک رو  
کندهم جلن با هم جلن پرواز  
چو وصل نیست از جهان چه بزم  
چو از طراود و دزد منیت مانک  
سنادانی را قادم درین نام  
گراید حسرت و تنجایین  
اگر مریم در حث قد کشست  
کجا هم کردن بس دعوی  
چو بدید که دورانی دست تقدیر

هنوزم پرده کج میدیدم بار  
که بر دآب روی چون غی  
که رفت از دهم بار دیگر آورد  
شفیقش با دغجوری که دارد  
که سیر اندر مهر من بیکبار  
کشیدم پنبه در خیل و سپاس  
نزارم من بخوار و یک جوز عالم  
که در عشق سر خود را بخیزم  
ز کس تخم بند و همسم نشسته  
ز نیانی دینه خواهم کالم کلام  
چه خواهم دید هم تنه که را  
ازین مهرش بر سوسنی که ندم  
من آن دایم که در باطل نه نشسته  
بناید کردش سر بجه با ماه  
چنان جوشم که او چون برزد  
چنان قد که سرگز بر خنزد  
شکستش نه در دکن آرد  
که نامست از دوش بر پشت بشیز  
تو ما در دهر در پیشین میاید  
سیم من در دوش همی نگرود  
در دزد از دزدان دلفروز  
گبوتر با که تر با ز با باز  
تنی نازده در دزدان چه بزم  
نیز ز کج با آورد خاک  
بدانشی برون ایم سر انجام  
ز شورسان نیاید به شیرین  
رغبهای مرا می بخشست  
که شیرین جان کند مریم که  
جل کرد بدی ویز چه بزم



بسیار باشد سینه بادت  
مرا حسی کردم و خود خوبت  
سخن پرستش پس باریک  
زدستی کاین بجزس بر تو  
لب انگیزم و هم کور نیافزست  
گرفتار کسان شستن بچشم  
هر برای که شیران شکارند  
بهوش دیگران زبیل سایه  
مگر کشیدی ز نهام دی ره زن  
کسی کو سر بد نامتی بر کرد  
مرا این رنج و این تبار دین  
به انسون ز دل خود رست توان  
دلی من در حق من ای بدزد  
شدم دلتا و روزی با دلفرو  
غم روزی خور و هر کس تهنید  
مرا که صبر کردن تلخ شد گام  
نشاید حکم کردن بر دو دنیا  
که گوید شد و را دوست دارم  
و گوید بد آن حلو اکبر دست  
و گوید که نم زان لب شکر تر  
و گوید نه هم تلخ بر رخ ماه  
گرا ز فرام من سیر بر پر  
و حاصلش که گوید کان اویم  
روید و فصل بر دهن چکانم  
فرو میخواند ازین شستی فغانه  
چو بر شالور و دیری خارش  
اگر وقتی کنی بر شسته سگام  
ازین سید و در دل با دادت  
کسوف در خود خطا کردی نام

بهر جا که درانی کردنی هست  
دروغی که هم او خود رست  
و که در شب باریک رستم  
نه بخواری که با دوم زن  
نه دستی راست حلو کان در  
باز افسوس شیران چنانکه  
به پای خود پیام خود کرد  
بدندان کسان زنجیر خایه  
که داند و دهرس راه زن  
نکار آنچه رسوا شست بر کرد  
ز دل باید نه از دل در دین  
که ده خانه ز دست توان  
بدست خود بر بر پای خود زد  
از آن روز و او را دستم بر زن  
چون چشمم زد و افادیم پیر  
سزد که لب صبر منی نام  
یکی بر بطبع دیگر بر انداد  
بگو کاین عشو باید بر شمار  
بگو بخت بخلو کی کند دست  
بگو دور از لب زان که نم تر  
بگو بارخ برابر کی بود شاه  
بگو آن فراقت رست شاید  
بگو خاموش باشی تا بگویم  
زیکو مشک بر آتش فشانم  
در دهنده های مادانه  
ز در دل بکتر گشت بارش  
در آن حضرت رستا ازین پهای  
دز آه تلخ شیرین یاد بادت  
که چون جان دوست لاری د

نبودم عاشق از تو قصه بیدار  
دل من هست ازین بازار بازار  
جنین نامی چنین نمره بام  
بنفشیش نکوبم خیز و سیرج  
بهاری را که بر خاکش فشان  
بیا که گشت باید چو مردان  
چو دولت پایست پایست  
چند پیر از منی تیر سپهر کن  
زبان جفست بر کرازانو شوم  
بپیری می خورم با دم قورخ  
همه جا زدی ز پیکانه خیزد  
چو کوران چند لعل از شک پیرم  
دل من ظالم شده و یادم شکام  
دلی دارم که درم جصل دارم  
نهان نام که گم شود کسور  
اگر درم زنج و کسور خوش  
و از پیش مهر و لور بر شکر زد  
و گوید بدان صبح نیافزست  
و گوید که شمشیر ز خوش  
و گوید که گم رف و خاش  
و گوید که خیم لعل خندان  
فراقت گر کند کس حاجت منی  
کنون خواه هم بای نه نیافز  
ز تاب زلف خوش ارم به تاب  
عقابش که پیر ز شیشه بر  
بزمی گفت کای هر دینگوی  
که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد  
مرا دل بود که من بر نگردی  
چو بخت خفته یاری از نشانی

خطا کردم پیشانم چه بد  
قصه خردی بد و او بدید  
بر افر و زم اگر چه رده بشم  
خداوند تو میدانی و گریه  
ازان یکش بود با دخرانی  
به پای خود کسی بخت کرد  
به پای دیگران خواندن نام  
سخن هم خوشن را بر کرد  
که رسوائی بود که بازو شوم  
که هنگام رحیل خست زنده کرد  
مرا بد تو که در خانه خیزد  
چو از چنم و فرسنگ پرسم  
ازین دلی بد که زان بازی با  
مرا آن بد که من خود دل دارم  
بسر تا کی برم روزی و روزی  
نه آخر هستم از دهر خوش  
بغتاب و طبر ز دایک بر زد  
گوید از ششین شب در آتش  
بگو کاین از دوات فراموش  
بگو تا بکیری با حماس  
بگو از دوری خوراک دزدان  
بگو بر خیزمت نامی نشینی  
خیال از پرده دیگر گشاد  
فرو بندم بچوب غره غره  
خفتش ز رخ لعلی است در  
سخن در ز تو چون با بدو  
کجا آن صفت تیر تیر ارشده  
گرفتار بسته دیگر کردی  
چو دوران سازکاری از نشانی

دین خدای مجیم که عزیم  
چنین دینم به زهر مکن جای  
ز کسب مشک بر آتش نشانی  
چو تو دل بر مراد خویش ناری  
بهر خنک آفتاب بود خوشم  
جایزین پیش کاغذام شکستی  
بعزولی چشم بر نشستی  
مر اما خار در ره می شکستی  
برای ششم رساندادی  
مزن تمشیر با شیرین مظلوم  
کن کن گزنی آتش زود خیزد  
خسک رودین دور از پیشان  
را کن تا دین جنت که هستم  
سوی شاهین سجده بارگشتی  
بسوزد همن ساز بودار  
رخ معشوقه با این حاله  
چراغ من که بگذشت رفتی  
مراد خودی بر بخور دار  
نزن آتش دین خام شکستی  
غمت بر هر که پیچیده کار  
صبور می چون کم جانی شک  
دین دریا که آتش گشت کشتی  
ترا خاکست خاک از در گذشته  
همه کارم که می توانم هست  
بنی بر که میرو تا میسر  
برین المی کسی چاک سوخت  
بمعشوق اندر صورتی کار  
بیجان که چو شیرین هست زکوار  
که از دست پر ماری او پشت

خط از ادمم ده که گزینم  
و کن بر درت بالا نه می  
ترا چون عود آتش نشانی  
مراد دگر می کی پیش داری  
چو بر گرفت باغ از در بر دهم  
چون نام آور شدی هم شکستی  
چو حاصل گشتی از چشم مستی  
کمان در کار ده ده می شکستی  
بشکست فراقم باز دادی  
ترا آن به که بودی پیروم  
وز آتش رسم لکه دو خیزد  
کن بر لبش هجران به نشان  
خدا می خوشتر از می برستم  
چو دخی شود دین این دشت  
به آهنگ حرف او از برد  
جهان از عشق از این است حال  
فروزند است چون در در طوطی  
کسی در دلم دیدن دور دار  
را کن خانه از بهر آتش  
شکست ز بر هر موی پای خار  
بمنزل چون رسم پای چن لنگ  
مر اهرم دور خیزی دان همستی  
مرانی آب از سر گذشته  
چنین خام از تنهای خاست  
امید از زنده گانی گمبیرد  
که در میدان عشق نه خفته کار  
بنای عشق خود بر تپه ابر  
ز خضر و بادیم مرغ دغم دغم  
همه کفشار تو بر جای گشت

ترا من همسر هم نشینی  
به لیل و انهای شک در لیل  
نزاری جرم از خوشی گشتن  
ببخار ترخ شیرین بود کشتن  
گشتم داشت که می و لغو  
عقله اران که خود ساز سپند  
چو بی یار آمدی من کو دیار  
چو کار من بر سواشی فکندی  
نماند از جان من جز شتر شتر  
چو نقش کارگاه رویست  
هزاران بر می خوردن خود  
ترا در زم شام خوش بود و جا  
بدم آورد که این مرغ زبا  
لمن کاشوب زغم سر بر آرد  
اگر بر ده من کج گشتی ساز  
هشتم گزینیدن بر فروز  
تو اتم کوی رختخانه کردن  
سرور می که خرد کل ماند  
ازین آتش که عشق افروختن  
نشد خشم نه روز آسائیم  
ز آنک و آه من در هر شکر  
مر چون بد نباشد حال پتو  
به آب دیده گشتی چند رانم  
و گریه بر در و رخ نهان  
خرد ما ز آتش به ستموت  
مفرج ساختن فراز جان رشت  
صبوری نظر تو عشق دورست  
چو بر شاخ و خوارند از نرا  
وز آتش که در آتش بهشتی

بچشم زبردست نام چه پستی  
دو اتم بر در خوشی خردشان  
نباید بود زینسان خوشی دان  
چو شیرین در طلب نیکبست  
بدورست کوی کردمش درو  
بجز روان این به بد میسند  
چو در کاری نه زاری کسی کار  
سیر در آب رعنائی فکندی  
کمان کاین رسته در دگر جا  
ز روی کاری ازین دور گشت  
یکی از بهر خشم خود نیکه دار  
ز بجا غریبان روی بر تپا  
دگر باره بهر کمر کرده بر  
بروی دستان در بر آرد  
شوم و عاشقی و دگر گشتن  
چراغ بهر که کج گشتن خود  
دماغ چند روی که درون  
ز کارت سید لا ز دل بماند  
درینا عشق خود بهر سوختن  
نه از تو ده بخشاییم  
بود در مانی دوزخ عمارت  
که بودم بهر پارسال پتو  
وصال را بیاری چند خوا  
چرا میجویم آب زندگانی  
حساب عشق ازین دفتر برو  
چو شد بر زخده دوا کار  
نماند عاشق کس که صبور  
سنگ بود شاخ و پتو  
سخن با و دستبند و نهنقی

سخن باید به پیش رو بگویند  
 پری سیکر بخار پریان نوش  
 در آن دوا دی که جانی بود  
 از و تا چار یایان دور تر بود  
 ز چوب هر گن چو چان خبر داشت  
 که شیر آوردن ز جان چنان داشت  
 در آن حلقه که بود نه لب و نه  
 از آن اندیشه کان سر و نهی داشت  
 نمازش بر چون هند و پری  
 بوقت هند سحر جنت نمایی  
 به تیشه چون سحر صفت بخار  
 به استادی چنین حاکم بود  
 توان هر صفتی که درون لب  
 اگر فرمان دهی فرمان بزم  
 چو هر ایه که بود زنده بر داشت  
 به شش موم و گن هستیکان  
 چو روز آینه خوشتر بر بست  
 بگفتی فخر استادن ایام  
 بشا در دن شیرین برد شادان  
 چو یک پیل ز سطرپی دلبه ای  
 رفیقان حرم بنو خشمش  
 در اندیشه که لعبت باز کرد  
 شیرین خدای شیرین ساز  
 رطبه ای که سر و شکر می آید  
 زب که از من لب شکر افشان  
 ز شیرینی حکویم هر چه خواست  
 در آن مجلس که ادب رکشادی  
 چو شمشیر غنچه کوش فرما  
 بر او دگر ای شهنشاه

## داستان عاشق شدن فرما و شیرین

نخوردی هیچ خوردنی شکر  
 ز شیر آوردن او در دسر بود  
 چرا که از زمان جانی که داشت  
 پرستان او داشت بخور  
 چو مار حلقه می چسبید مار  
 دل فرزند شاپور اکل داشت  
 ستودش چون خطا را و شیرین  
 بحلقی بدن و اقلید کشتی  
 زمین ز مرغ و ماهی بر نگار  
 بدین چشمه کل از غارت بر آید  
 ز روی هند سحر ز روی کرب  
 بدست آوردش دست کرم  
 قلم بر سن فکند و قیسه برداشت  
 بزودش خواهد موم و خواه مندا  
 لب صفت هر چه صد شکر بر بست  
 تر شیرین میخواند به پیغام  
 بر سم خوابکان کسی نهادش  
 مقدار و دیشدن و در بند  
 واجب جانی که می ساختندش  
 چه بازی آورد از پرده پرور  
 در آمد شکر شیرین باور  
 رطب را که شمال خار می آید  
 شکر در آن بخورستان لوفان  
 با و از شکر حلقه مرغ و ماهی  
 بنودی که کس که حالی جان آید  
 بهفت اندام او لرزه در آید  
 چو صرعی زبا افتاده در جاک

گرش صد گونه حلو پیش می آید  
 که پرامون نوادی شکر  
 دل شیرین حساب شکر کرد  
 چو شکر لایحه افکند بر دوش  
 نشسته پیش شاپور تنها  
 چو کلر خ پیش او قصه فرو گفت  
 که بست نجامه مند سحر می آید  
 ز بس نقش غریب رنگ چین  
 بصفت مرغ کل را رنگ نه  
 بود هر کاری استاد و شو  
 شود در دشت حساب کسری که  
 که با هر دو چین همراه بودیم  
 به پیشه دست بردش همه دم  
 چو شاپور به نکایت را بر برد  
 بخش کردش با زینین را  
 چنان به داشت فرما می آید  
 در آمد که گن بلند کوبست  
 به رقیه که بر سنگ آینه بود  
 برون پرده فرما و استاده  
 جهان نا که ششون سنگی  
 دو هفت شکر ارباب قوت برد  
 بنوشا با و انحرهای در شیر  
 شکر نام او شیرین زان بود  
 طرز در چوب بر نوش گری  
 کسی را کان سخن در گوش نمی  
 چو بگرفت میخن فرما در گوش  
 بروی خاک می خلیطه بسیار

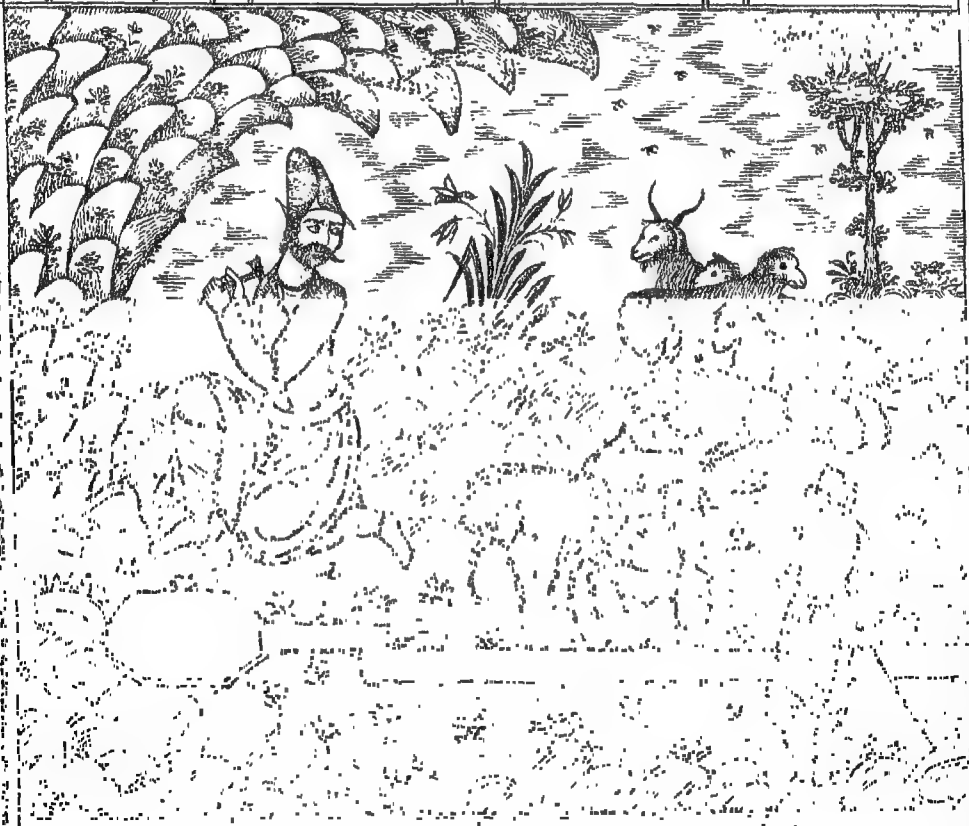
چو به سنجیدن آنکه خراج کرد  
 بت سنگین آن سپهر بنا کوش  
 خدایش از دایان و شکر بودی  
 همه خضر هر همد چون زهر خور  
 چو فن سازد در آن تدریس کرد  
 نهادن کاسه بین حلقه در گوش  
 زهر نوعی فرو کرد و چو سنجها  
 بنوشد چو ریک لاله اشکلفت  
 جوانی نام و فرزند فرما  
 بر آرد چشمه خوشتر سحر  
 با هنر نقش بین بر سنگ می آید  
 سخت استاد با یاد نگینی کار  
 ولیک از موم و کل زهرین روز  
 دو شکر که یکی استاد بودیم  
 به پیشه سنج که خار از کله موم  
 غم شیر از دل شیرین بد بود  
 دست آورد فرما دگر گین را  
 که او را بود خود به سنجی از روز  
 که و آقا خلیق را شکوهی  
 دو به شکر شش چو هر فرد بودی  
 میان در بسته و باز و گشاده  
 پس آن پرده لعبت باز کرد  
 و زو قوت و شکر قوت برد  
 شکر خواند آنکسین چاشنی که  
 که در کفین عجب شیرین زبان بود  
 ز شکر حلقه را در گوش کردی  
 که افلاطون بدی ز موس رفتی  
 ز گرمی خون کفین در کوش  
 و زان سر و قوت پیچید چو نما

چو شیرین دید زوارام نیست  
پس آنکه گفت کای زنده و تاد  
از اینجا بامشام و صبح و قارم  
چنان زاهم که از من در پدیر  
زانا که سفند آن یکد و خرنک  
درین کار هر که دولت بود یا  
ز شیرین کشتن و کشتار شیرین  
در آن خدمت بنایت چاکشی دانا  
ز باشت که در پاسخ زفر نیست  
حکایت باز جست از زرد و دان  
ر قیام آن حکایت برگرفته  
چنان زاهم در دیده اتم بوم  
به یک ماز میمان سنک خارا

دلی دارد و چو مرغ غار دهم  
چنان خواهیم که گردانی مرشار  
هستای تو یک یک نیست معلوم  
بدین حاجت که دارم و تیکری  
بیاید بخت جوشی محکم از سنک  
سخنوا هم هم زودی خداین کا  
شد و خوشن از تن فرما و سکن  
که کار نازنیان نازکی دشت  
هناد از عاجری بریده دشت  
که مستم کو ردل باشند سنک  
سخنواشی که رفت از سر گرفته  
که میشد زیر ترش سنک چون ام  
چو دریا که در جوشی است کارا

هم از راه سخن شده چاره ساز  
بچاک وستی و ستاد و کار  
که مردی در صحناعت و ستاد  
کله دوست و محتاج شیریم  
که چو نامم اینجا شیر دوشند  
بخواه از ما و جوه و در که بر سر  
ز حیرت و سهار هم که خفته  
سخنوا شنیدن میوانست  
در آنجا رفت پرون تیشه در دست  
ندانم که چه سیکوید بگویند  
چو که گشت از آن دیشه فرما  
به تیشه روی خااری خوشید  
ز جای که سفند آن تار کاخ

بدان دانه بام آور و بادش  
کفی در کار انصاف استواری  
هستند و حکیم و کار دانی  
طلسمی کن که شیران کبیریم  
پرستار نام اینجا شیر کوشند  
به کار اندر مکن سستی و تقصیر  
در آن شیرین سخن از هموش فته  
ولیکن فهم کردن می ندانست  
گرفت از نهر بانی تیشه بر دست  
درین کامی که میگوید بگویند  
فکند آن حکم را ز دیده دست  
چو پند ز سنک بخری غریبه  
دور و سیکما زو شام تراخ



این تصویر را در کتابخانه ملی ایران نگهداری می کنند

در آن حوض که در آنکس  
اگر صد گونه باید کند پوداد  
چه چاره گاهانی آدمی اند  
خبر بر دهنش را که فرستاد  
بهشتی یک آیه سوئی آن دشت  
ای باشد ز کار آدمی دور  
که جوی تیر و سنگ حوض بر  
در آنجا باز چو بامان سپهر  
باید خواند شان یکسر پیر کا  
خوشت دور در دهنش  
ز گوشت پراخی چند بود  
کاش وادارش با صد خر و گاو  
بر آن نجیبه فرما در فن خود  
در آنجا را صحرای تیر دشت  
ز پهلوان که کار دشت میشد  
بجوشی میکشد نشن روز کاری  
خود رفته دلش را پای در گل  
چو دیوار زخمی مردم کربان  
سهمی روش چو کر کل خنجر  
بگریل از ناله عیال  
نه از خاسم نه دین دیدن  
ز خون هر ساعتی کردی شکار  
چو طفل تشنه کاش باید از جام  
سپیده اش دل در دهنش  
بلادر خج را آماج گشته  
چنان از عشق شیرین خج بگریست  
دلش فته قرار از بخت برده  
علاج در دهنش مانده است  
کوفته عشق شیرینش در خوش

روان شد بکفایتش

با چندان توان بود دشوار

صفت حوض و جوی شیر و مدن شیر تغیر

بماهی حوض است و جوی کشا  
بگرد جوی شیر و حوض گشت  
بهشت و جوی شیر حوضه  
چنین جوی بسی فرسنگ بر  
باید خواندن و گشتند  
باید دوشان سر کوه و تپه  
از دکان خود بر زنش  
که حقه کوش کوه بر بندوش  
شاعت کرد کاین نشان  
چنان که ز کوه سفند شام  
چنان شدت کان جوی  
بسی بردست فرما در فن  
باید دست مزی دادن  
گزنیاں بهر حرکت شیند  
بقدر هر کسی از کج و کوه  
که استادت را خج و کایم  
ز نقری هر کی خورشید تاجی  
چو دقت آیه گزین دست یابم

صحرای فتن فرما دونا که در آن عشق پیر

بصد مردی ز در حمت میشد  
نمی آمد ز دستش هیچ کاری  
ز دست دل نهاده است  
فغان خیزان تر از پمار خیزان  
چو کل صدهای بر این دره  
که به بد دل زده چون خنجر  
از تیغش بر اس بریدن  
بیدار دی از رخ و نوازی  
نه تاب راه دایه را نام  
ز پیر جی سوخته چون چرخ  
بلادر از راه رنج از حد گشته  
که شد آواز گریه پست پست  
پی دل میزدن دهنش  
غم خود را در سوا مانده است  
شده پیوند فرما در فنش

که بنا را نیاید تیش بر کار  
زبون باشد بهشت آدمی زار  
بهر نیران کران چهاره  
بجوشاید بیای خوشتر  
نگردست آدمی حمت آفریده  
که رحمت بر چنان کس بخشنید  
که کرد زنجیر از نیکو بخور  
زما جز کار فرمودن ندیدند  
بباید خواست اگر بخور زار  
که با خود مردش کاران ندیدم  
از مهر دانه شهری را زخمی  
ز حق نه تست سیر زیبا  
ز دستش بید و پایش فغان  
چو دریا اشک دیر از زشت  
بر آورد از جوش حق فریاد  
نه برکت آنکه سازد ما صبور  
ز دل تیر و زید و خوسبانه  
وزود کوه و دشت فغانه  
ز بارش چاره حتن باری نه  
چه خار از پای خود و سمار کند  
شده دور از شکستای بکانه  
فلکهار اطبق بر هم شکستی  
بجوش آورد هفت اندام او  
روانش بر ملک خوش گنج  
چو مار ز ننگ و کرک از بختی  
که جا و دارند دیوار زمین  
چو کفشی که خرابی کرد و آباد  
ز ماران منقطع و زوستان  
نه کس محرم که بیای فرستد

کار درگاه او کردی بدیدی  
 بصدقه طبعی رخ از مردم نهفتی  
 کسی که کاشی در دل فروزد  
 چو سوی قصر و نظاره کردی  
 ز صحر و مان این دم زبون کمر  
 بکی وقتی خودی مرزانش  
 کوی شک کو زمان گذردی  
 نمودی روز را چون رخ نادر  
 و کردی بدش صد دیوار پیش  
 و کردی تیرگی پیش در شستی  
 بشی با صد دیو و فانی تار و  
 ناشی که بر آتش را کرد  
 اویم رخ بخون دیده شد  
 دل از رخ خودی بچانه بود  
 بنام او زد وین سجده نشانی  
 بنمود که که رخ در شست  
 اگر در نو را که در مار بود  
 کسی در عشق خال بدید  
 بهر هفت شدی همان روز  
 شبگاه آمدی مانند سپهر  
 سب زان حوض پای پیچ گذشت  
 در افق این سخن شد دانست

بجای سر بر در چشم کشیدی  
 سخن شیرین جز از شیرین نکشتی  
 جهان یکس چنان دانده کردی  
 بجای جامه جاز لایه کردی  
 برش کردی که شدت پنجر  
 بکی بودی رفیق هر باش  
 کسی در نیال نشان کردی  
 بخودی دنیا شاید آورد  
 ندیده می کردی چشم درش  
 زده هوشی مره بر نهیمستی  
 دلی با صد هزاران حسرت  
 بصدقه آن نشاط دل کردی  
 سهیل خویش را درید چو  
 که رخت و کردی در خانه بود  
 مگر که خوشی هر دو نندگام  
 نشان وصل و هجر یار بود  
 و کردی در می خویش کرد  
 بدید که می فدا کردی دوز  
 وزان حوضه بخوردی بر می

و کردی در دود می کشیدی  
 چنان پند ایشان دلگداده  
 چو بردی نامنم محسوق جلال  
 چو خوشی تو سر از پریشان  
 بکی بالین کش رفتی بکی جاک  
 کسی تا بهوان خلوت کردی  
 بر دوش بهوان دمساز بودند  
 بدان بهنجار کا دل راه رفتی  
 و کردی پیش آمدی به پیش دره  
 دل از جان بر گرفته و جهان  
 بهر آبی که در آن کاخ میکند  
 غمی کان بادش دمساز شد  
 سخت از خنده خویش می بست  
 از آن پیش آن شوریده است  
 ز من خواست تا دوری کردند  
 چنان با اختیار یار درخت  
 ز هر نقشی که او را آمدی پیش  
 هر آن نقشی که ایدشت با خوا  
 د کردی در صحنه اگر رفتی  
 هزار شیر از جهان خورد بودند

بموسیدی و در خانه می داشتی  
 که سوز دهر که چون نمی گشت  
 زدی بر یاد و صد بهر حال  
 گرفته انس با خوشی بایان  
 بکی در این کشیدی دلی بای  
 کسی در ملک کو زمان دیدی  
 کو زمانش شب بهر از نو دند  
 اگر که به چستی بیا رفتی  
 ز بی پر میری فدا دی  
 با همراه در بالا و در زیر  
 بنفرت سنگ را سوراخ میکرد  
 در آب پیش آنغم بار نمید  
 که در بر دوستان بسن نشانی  
 که نقش دیگری بر خوشی است  
 مگر با دوست در خلوت نشاند  
 که از خود بار خود بار نشاند  
 به نیک و بد زدی خال لپوش  
 که بر نام خوش آن نقش بود  
 غم آن دوستان از سر گرفت  
 بر دل زان حوضه باور بودند  
 بهر شب که دپای حوض سکنت  
 فدا آن دوستان در بر داشت  
 که در عالم حدیث دستان شد  
 بر بهنه پای و سر که دهم روز  
 نه از شمشیر غیر سده اند  
 با و از پیش از و فرسند پنجم  
 بهوس در دل فروزان و لاس  
 بهای اشد پیش آید بدید  
 که صاحب خیرش از دور نگا

### خبر یا فتن خسرو ز حال فرما د

فرو گفت اینکایت جمله با  
 که آن سوره صحر اگر گفت  
 بدین دانه او از ش بلند  
 فراموش کرد و خواب خوش را  
 شو در اضی چو بنویسد سپاس  
 در بلبل بر کلی خوشتر سرانند  
 که با او بدلی همدستان شد

که فرما در غم شیرین چنان شد  
 ز سودای جمال آن و لغز و  
 چو اسی بز جوان دارد نه از پر  
 شش زان ماه می بودند پنجم  
 ملک چون کوش کرد نه از پر  
 چو نقدی زد و کس باشد بیدار  
 بدید که نوع خیرت بر دربار

که در عالم حدیث دستان شد  
 بر بهنه پای و سر که دهم روز  
 نه از شمشیر غیر سده اند  
 با و از پیش از و فرسند پنجم  
 بهوس در دل فروزان و لاس  
 بهای اشد پیش آید بدید  
 که صاحب خیرش از دور نگا

در آن نیش جانگوش را پیش  
نشاید کرد خود را چاره کار  
طییب چرخه کز نفع بخت  
ز نزدیکان خود با حرم چند  
کرش با هم بدکارم شباهست  
کنون برین کند عیدان نه نو  
کمین مولای تو صاحب کلان  
کز این آشفته اند سپهریام  
که سود از مفرح روز بود ز  
بسا میا که زنده کرد و د  
که تاران کاراید کار و تنگ  
در آورده بش از چون کی کوه  
غم شیرین چنان بز خود بوش  
چه گوهر دول پاکش کی بود  
ز زنگنه که خسرو ساز میداد  
بگفت بجا صنعت در گوشه  
بگفت از دل شدی عاشق بیا  
بگفتا هریش پی جو متاب  
بگفتا که خرامی در سرایش  
بگفتا که گیش آد فراچنگ  
بگفتا چون بگوشی سوی آراه  
بگفتا که بر بایش خوشنود  
بگفتا سوده شوکای رخا  
بگفتا و صوری کن بدین  
بگفتا در غش می ترسی از کن  
بگفتا دل پر از سوده داری  
چه حاجت خسرو در جوش  
برزد دیدم که با او بر نیام  
که ماز هست کوهی بر کدز کا

بجکم نگه در کل بود پیش  
که چهارست رای مرد چار  
به چاری بدیکر کس بدست  
نشت وز درین معنی چنی  
و که خون ریزش هم بی گناه  
که کرد آشفته رایا رسد  
بجاک بای تو سو کند شام  
نه آهین از زرش زنجیر سازیم  
مفرح هم بر کرد و تو نگر  
بسا آهین بر نه بی زور کرد  
که از عسکر در کارانک  
فشاده در پیش خلقی مانود  
که پروای خود و خسر و نمودش  
ز کوهر ناز و خاش بکی  
جویش هم بنگه بازسد  
بگفت اند خمره و جان فروخته  
بگفت اردل تو میکوشی زن جان  
بگفت آری چه خوب بد خوشا  
بگفت اند از من سر ز رایش  
بگفت آهین خود در خود بخت  
بگفت از دوشاید دید راه  
بگفت از گردن این دام فکرم  
بگفت آسودگی بر من حرکت  
بگفت از جان جسور کی توان  
بگفت از محنت بچران دس  
چه باشد که دمی آسوده دار  
نیاید پیش رسیدن صوبه  
چو زرش نیز بر سنگ زما بزم  
که مشک عنوان کردن بدو راه

چو بر تن مهر کرده و در دمنی  
سخن در تندرستی ندرت  
دل شه چاره آن غم بدست  
که بای این مرد سوده آید سیم  
بسی گوشتیم اندر پادشاهی  
خردمندان چنین دادند پاسخ  
جهان اندزه عمر درازت  
نخستین خواند باید با صید  
بر زین و ستان کز زین برآید  
کرش توان بر سر عزول کردن  
چو شه بسند قول آهین را  
نه در خسرو که گردن سخت  
فلک فرمود تا بنواختندش  
چو مهاجران با چشم در زور  
نخستین با کفش از کجانی  
بگفتا جان فروشی از دست  
بگفتا عشق شیرین بر تو نیست  
بگفتا دل ز مهرش کی کنی کن  
بگفتا که چشم تو را ریش  
بگفتا چونی از عشق جالش  
بگفتا که بخواد هر چه داری  
بگفتا و شیش از طبع کنه  
بگفتا و خاصش از آن کنه  
بگفتا از صبر کردن کس نیست  
بگفتا هیچ غایت باید  
چیز بگفتا ای شاه جهاندا  
بیاران گفت که خاکی آبی  
گشاده که زبان چون تیغ بوز  
میان کوه راهی گشت با هم

بر ز آید سسی سرور زنده  
که در سنی همه تدبیرست  
که در خویش را هم بدست  
بدین چش چکه نه مهرازم  
مگر عیدی کنم بی رو ستمانی  
که ای دولت بدیدر تو فرخ  
سعادت با دو دولت کارا  
ز رخسانی به کردن خوشه  
بدین شیرینی ز شکر آید  
بسکی با پیش مشغول کردن  
طلب فرمود کردن گوهر را  
چو شیران پنجه کرد از زین  
هر کامی شاری ساختندش  
ز لب بکشد خسرو کج کوه  
بگفت از در ملک آشنایی  
بگفت از غباران اینجهیت  
بگفت از جان شیرین فروخت  
بگفتا که که باشم مرده در کا  
بگفت آن چشم دیگر در دوش  
بگفتا که اند از جرخش  
بگفتا از خدایا هم بزاری  
بگفت از دوستان اینچنین کار  
بگفت این کی کند چاره فراد  
بگفت این دل تواند کرد دل  
بگفت از من نایتم نیز شاید  
چه جانان دست جان من  
نزدیم کس بدین حاضر جواب  
فلکدالماس را بر سنگ بجا  
چنان کاد شد مار شای

برین اندیشه گس را دست بست  
که با من سر دین جابر بیازی  
بشرط آنکه خدمت کرده باشم  
چنان در چشم شیرین خرا  
اگر خاک کی شاید برین  
سیان بر بند و زور دست بخت  
بگوئی که خسر در استنش  
ز دعوئی که خسر و باد است  
بدان که در کشت و کشت چون با  
سخت از دم کبر کسی انداخت  
به تخته صورت شیرین در است  
وزان دینه که پوشیده پرورد  
به پند زنده نشان دید بار  
بگو خدا خن بکشد بازو  
نیاسودی ز وقت حشاشام  
سرای برسدی پیش بستی  
ز دی بر پای انصورت بی کوی  
بت شکنی دل سپین بناگوش  
تو در سنگی چو کوهری بستی  
وزن پس بر شدی برشته کوه  
جلو پاوده را دل را افزو  
تو خود دادم که یاد من نیار  
نشسته شاد شیرین چو گل نو  
اگرچه تازی ای بد منیرم  
هرین دیلری تنگ افزو  
مکن زین پیش خواری بردن تنگ  
منم تنها چنین برشته مانده  
ازین بزد مکر می نماید خنک  
مگر گزیده غم بازم رمانی

که کایت و کای بچک نیست  
چو حاجتمند من حاجت برتری  
چنین خدمت بجا آورده باشم  
که علقش خوش زردن پلان  
وگر برود کجا شاید کشند  
برون شود و سیر خوش تنای  
که خواند هر کس اکنون پیشش

بخت خیرست شیرین لبند  
جانش و دمر و دین چنک  
دل خسر و دین من بگویم  
دگر ره گفت ازین در طمچه است  
بمندی گفت اری شرط کردم  
چو بشنید غنچن فرما بدیدل  
بحکم آنکه سسک بود خارا

کوه کندن سر را دوزاری کردن لغزشین

بر نقشایهای غمزه نکاشت  
چنان برزد که مانی نقش از کاش  
چو کرد آن برزد دمان جوهر  
چو ابر به دینه میکدازی  
که می ترید سنگی بی ترار  
بهیدی که بر یاد دارم  
علم بر خاستی سلطان شتی  
بر آوردی خوشتر آله چون کس  
کل صد برکت شمشاد و حبش  
من از سنگی چو کوهر دل  
پشت اندر گرفته بار اندوه  
ز کار افتاده را کاری مجاز  
که یاری هست ازین بار دار  
شکر بران بیا در روی سر  
پس چو عشق می در منیرم  
و جو دوی دارم ازینک افزو  
غری را کس چو کار رنگ  
نهنگ لاغری نگشته مانده  
که باشد کار نزد کان خطا  
که مردن به مرزین زندگانی

پس آنکه ازستان چو شیرین  
بد لغزوت شینم نو جوانی  
اگر چه دینه بر کاران ملک  
چو شد پر دخته فرما در چنک  
بهر خارش که با آن خار میگرد  
شاهنجام که خصرای اندوه  
شده یزدنک انصورت رمان  
که ای محراب چشم نقش بندان  
بت سنگین لایسین من  
زمانی پیش او بگریستی زار  
نظر کردی سوی قصه دارام  
مزد نامرادی را روان  
من آن یارم که بر یادت شاد  
خدا کرد چنین فرما دسکین  
من از عشق تو ای شمع و لغز  
و گزیده ز این و کسک رویم  
ترا بهلوی فریبست نایاب  
ز عشقت سوزم و میافرم از د  
بختی آنکه یاری حق شناسم  
بر وزن ستاره بر میاید

گزین خوشتر از منم بچسب  
که بر دهم ز راه خسر و نینک  
بترک شکر شیرین بگویم  
که شکست آنچه فرمایم نه کس  
و گزین شرط کرد و فرودم  
نشان که چو است از شاهان  
بسنی بدی آن سسک بخت  
بروند که بکن مانند اش  
مگر دست و زور دست بخت  
که زارش کرد و کحل شاه و شبید  
چو لغزوی نو دانه بخت  
بدینه شیر مردی ز تکیه حش  
ز صورت کاری دوزان سنگ  
یکی بر چرخ چهار شاره میگرد  
رسیدی قیابش بر سر کوه  
در آن سنگ از کفر حشقی نشانی  
دو بخش درون مستمن آن  
بتو که شده مسکین دل من  
پس از گریه نمودی غمزه  
برازی کعبی ای سر و کلانم  
امیدنا امید یار و فاکن  
جهان سوزم بفراتش و د  
زهر جان شیرین جان شیرین  
بدین روزم که می بینی بدین  
دفا در سنگ و این چند جویم  
که داری بر یکی بهلوه و شمشاد  
که بر دونه ناز و لطافت نور  
که جگر شستن من بر سر پاشم  
بخت من کس ز ما در میاید



اگر در تنه دودن چندی هست  
و کربلی میل شده پستان کرد  
کنی یادم بشیر شکوه کرد  
چو یاد دارم تراب را بر تازم  
چو کس جز نودم یار و غمخوار  
مسوزان دل که دل از تن جداست  
مخور خوم که خون خورده نه پست  
تو کامر در از غریبی بی بصری  
که در سختی تن آسانی پذیرد  
خیالت بر پشته شایه دم  
اگر باده تو نیز می سوزد  
چنانم من که دور از پست است  
که از نو لاله در ای لاله از تنک  
من افتاده چنین چون کاوه  
من اندیش تو چون کاوه  
چو شیرین و چو پر بنفشه  
ندام خشم ز غالب تر از خوش  
هم دباری عجب در راه دارم  
درین سختی مرشد مردن آسان  
حقیقت آن مجاز نیست کجا  
مر عفت چو موم نرسوزد  
اگر بیدارم نده باید مخور  
مر اگر نقره در زیست در کا  
تراشم سنگ این پنهانیت  
جما را نیست کردی بهر ازین  
کسی در بند مردم چون نباشد  
پنجه انم کسی در جنل پست  
اگر صد عمر در چاه پستی  
چو سگ جانم که باین گردن

چرا نزد ترانخ مراد است  
چرا پنجه ترشیر و مر خون  
که در دشت ترشیر و مر خون  
بناشم عاشق را سر بر قرارم  
مرانی یار و غمی سحر کار  
بکیتی چاره کارش تو باشی  
غنیم آخری من خاک شهرت  
بترس لرخت روز غریبی  
تو کوئی مستی شان پای کرد  
و کرمی جراین دارم چو نم  
سری چون سپه در میان این  
ریمی باشم از دست شجاعت  
بخشایم برین مجروح و شکست  
توسیدنی ترک میرانی از دور  
و کرم که حاجر شد بدستم  
همه در حرف پنجه ای بر برادر  
که در مغلوب غالب نام ترش  
که قبلتر کسی بدخواه دارم  
که جان در خشمه درم خفته در  
جایم که بازی نیستین کار  
دلیم بر خوشترین در دوسوزد  
و کرم در خوابم افزون باشم در  
که در پاست کشم عز و از خود  
که در پست و در پست نیست  
بنیدی و چو کس ناگه درمن  
که او از سنگ مردم میر باشد  
که کرم می رند بالین من است  
بجرا اهرم کسی بالا نیستیم  
چو سگ زان دودم خونی خاک

اگر عدلست در دریا و در کوه  
بر آن شیری که اول نیست  
بیشری چون شبانه نیست  
بیاد دارم بشیر خوشگوار  
زبان ترکمن بخون بخون  
کرم یک شیری بدی رخت  
چو در خوبی غریب شادی  
در بغیر که در عالم فقیست  
چه بد کردم که با من کینه چینی  
کمن یار یکدل سوخته  
و کرم که تو ای کج خطری  
شبی خواهم که مینی از ارم  
کشم هر خطه جوری نو نواز تو  
لطف نین بیش کن بر مرده خوش  
اگر من تیغ بر حیوان کم تر  
چرا چون نام هر یک پنجه خورش  
ولیکت دبار خود را می شایم  
مباد کس در چه شاه باشد  
مراد عاشقی کار نیست کل  
توان خود را سختی سنگدل کرد  
رسودی تو ای شمع جهانت  
چو در بیداری و خواب چنیم  
رخ زدم کند در عشق بازی  
بر آنکس چون پی روشو خاکی  
بیا که مردی جان بر تو بر  
پنجه ان دوستی دارم دلاور  
سمن تنها درین نده صاف  
و کرم که بکوه و دشت کسان  
چو سگ از جهان جای نراند

چرا تو در شب طلی من دزد  
که چون از جوی من شیری خور  
که در عشق تو چو طلی من شیری  
فراموشم کمن چون شیری خور  
بر دوز و سن آذر تیر شب را  
زبان دارم همی شیرین زبانت  
غریب از فرو مکدر در چاه  
ترا تا وقت سختی هم طلیقت  
به هفت کرم بدی افتد کونی  
کس با کس نکرد این ناهنجاری  
ز یار تخانه بر ساز این خاک  
سحر خیزی و شب بندرم را  
پیکچر تو ای من جو جواز تو  
کمن بیدار بر دل مرده خوش  
بیشبیدرم جوی از زبانه  
بر دن پنجه خرد و شکفت  
از احوال مخالف میهرسم  
که اورا مقبلی بدخواه باشد  
که دل در سنگ دارم سنگدل  
بدین سختی نه کاهن بخش کرد  
نه در بیداری آسودم نه در خواب  
پنهانی خیز زدن تو نیم  
کمی ز کوی و کفره کوی  
که باشد چون نقشه شرمناکی  
نه دیوم که در بندم کرم  
که کرم در پی خستم کرم  
خدا که ده سری بر کستان  
بجز سایه کسم ناید بدنی  
کیا در دوزخین پای و مرانه

بلنگا ز کبکوتان کند بست  
بتوباد بلامک میدواند  
چو در شکم نیم از او جدائی  
نشد بد گفت من بپوشستی  
دلادانی که دانیان چکشند  
مرا عشق ز کجا در خود پاشد  
چو دشمن زخم زد پای لبست  
بصد دیوار است کشتن پاشد  
چو نقطه زیم پرکارا درم روی  
چه زین کوزه حاشی چند زندی  
دگر یاران قیامت سوزنجیز  
ز بس سنگ و زنبک هر که بخت  
ز هر لقمه شدند بی شکسان  
مبارک روزی از خوش روزگار  
سخن بر فشان در بر نردی  
یکی عیش گذشتیاد میگرد  
ز هر شیوه بخجالی انوار است  
بخنده گفت بایاران من  
مگر زان سنگ دایم در کار  
بنود آن روز که کون درویش  
روان شد ز کسان بپوشستی  
چنان چاکبانیش بود انکار  
ز لعلش بر صبا ماسینه  
ز عکس روی آن خورشید خان  
زیار شکله ز شکم مجوز  
بشخص که پیکر که می کند  
زمن خاکستری ناید بدین درد  
رخ حار آنچون لعل شش  
بد تشنه این زول که تیر شد

نهنگا ز بدیرا جاکمی بست  
خطا کشم که خاکم میدواند  
شوم و رخاک تا بجم رانی  
که آنکه واجب آید خود پرستی  
در آن دریا که در قفل سفند  
که بر موئی نیز رم در دباشد  
چه سود قنادن خیر تر ز دست  
بیدم تا زینم بجای پس را  
شوم دقش دیوار و درم روی  
دل شکنید بذاص و وفاداری  
بزم که کردی تیشه راست  
دما عشق سنگ با که بر بخت  
باید ندی در دوش خایان

من بی سنگ خاکی ندو لنگاش  
مبادا کن بدین بی خانمانی  
چو تو هستی بکوی چیتیم من  
چو از غم نیتیم بخلطه آزاد  
کسی کور بود در طبع سستی  
بدین بی روغنی مغرور ما غم  
چه راحت ز آنکه چون فرشت  
اگر با پس بدست ارم دگر بار  
بندم دل که در صورت کس  
چو شب روی آیت که کشیدی  
سب تا روز که بر بار بود  
بکوه عالم از من را و بخور  
ز سنگ و آهنش حیران شد

رفتن شیرین بکوه بستون پیش فرزند

بدان تارنج دل انا و میگرد  
بگفت از آنچه او گفت در دست  
علم بر بستون خواهم نمود  
ز دل گری فتنه در من هرگز  
به ایسی دیگر افتاد و افش  
چو مدح من کل بر گشته  
که در جستی زین مقدار کلام  
ز این بر فلک بر کار میزد  
ز لعل آن سنگماش چون جان  
ولیکن عریده با سنگ میزد  
عنی در پیش چون کوه دماوند  
بسجی که توانش نهان کرد  
مگرد و سنگ خارا لعلش  
به این سنگ از کل زعفر شد

یکی افانده ایند میخواند  
سخن چو شمس جاقب کار  
بستم کابینین بازوی فرزند  
بفرمود اسب زین بر نهان  
برون آمد چو کوی چون بهار  
بدان نازک تنی و تابری  
چو کوهی که کنان زده خوند  
چو آمد بانا شک و نرسین  
سپاه لعل او فرما خوان  
عباد و بند و شش و دوازده  
بروت سنگ را می کند داغ  
منم خاکی چو باد از جای رسته  
چو از لعل لب شیرین جریات  
بدستی سنگ را می کند چون کل

در خاکم با شایخ در سنگ  
بدین طبعی چه باید ز ندگانی  
ده آن است درد کایتم من  
سخن اهرم بچکس در جهان شاد  
سخن اهرم بچکس در شهر سستی  
غم بدین دل که چون سوز چرخ  
رشد تیر می پروان یادداشت  
بدامن در کشم چو نقش لای  
ازین صورت بر سبک لای  
سپاه روز رایت بر کشیدی  
بر دوش کوه کندن کار بود  
حدیث کوه کندن کشتی  
وز آن سرکش بر کوه شاد  
منش بود شیرین ثلث لای  
چنان کاید زهر گری و سرد  
که شاد می شست و خویشتن  
مستون بستون آید بدیدار  
چه کوزه کوه می برد به بولا  
صبار احمد زین بر نهان  
بز پاشی چو نیایشی بخاری  
چو مرغی بود در چاکش سوری  
وز آنجا که نمی کن کوکبان  
سوی آنکه بنگین کوه سپین  
کننده کوه را چون مرغان  
ترا و شنی نماید ز در شکست  
که از شکستش چون آفتاب  
نشاط از دست و دوزن پاچه  
بشک خار در کفی کمریت  
بدیکوت میزد و شکست بول

دش ر عشق آن بیت مجرانه  
نظر چون بر لب طهارش آمد  
ز دل صبر بشد عشق الدار  
پس یکدم چو مهره عان بپوش  
خروشی بر کشید و زار بر کسیت  
ز دیده خون روان کردش بر رخسار  
که چون بودی تو می فرما چو  
کشتا که زبان چنان گفت  
بنا زیار خاسر و تبسیر  
بگویم با تو جانادستانا  
مرتا عشق تو قسبم کردند  
چو ز ناله خروشته بخت اندام  
کوزن و کور بودی منشی من  
نی خفته نمی خوردم بزم  
بفرمودش که خواندم بکا  
ز دانشان کرد بر من بجا ندان  
هر گشته که با من شاه میراند  
بلفظی خوش بدو فرمای کاری  
بکفاری چو شکر ایچند  
بجان نومر او اندکی سوسند  
فرار آن شد که کرم نده نام  
بمان عشق نوای لاله خسار  
همیکبر همی سوزم با ذر  
نصیب در جهان کوی چو خاد  
برازی اگر بر کبان در جهان  
زینمی را که تب دیده ام  
کسان که ترک من نداشتا بودند  
برین رفته ام بیستم برابر  
ز من خصمان که وزدم نهیت

چونیت بودش چو لب تیر شد  
دل شوریده در بر دوش آمد  
رسمیده چو شکست و شکست  
بهوش آمد دل سیکس از جوش  
چه گویم در غم دل را بر کسیت  
ز حیرتی نیکو دشمنی ناکا  
چرا ندیده که بیستونی  
چو لب با کل خوشبوی خود  
پیر و پاسبان تو ای سب  
کل خوشبوی و سرو کستانا  
دل و جانم بغم تسلیم کردند  
بگو نه بدین کردی دو دادم  
پلنگ و شیر بودی هم قرینم  
نه انتم چه دارم در جهان نام  
بر فتم چون مرا کردی آگاه  
بگرداگردان کردن طرار  
جوابی دادش که من بجا ندان  
فرستادن و بر کوه پای  
مرا و بر بستون پستون  
که دل کیمارگی در کار ما بند  
بیابان آنچه برستم را نام  
مرا خوش آمدستین سنگ کوسا  
بدوز که من ز ادم زما  
که بستم روز و شب کریان و ناکا  
ز چشم من ستدین باد و باران  
غروان زن زین چند شاخ بر  
هلاکم را چنین شغلی بودند  
چو سطر تحت کار من سر سر  
بفرزین بایم که گردن شهادت

چو کوهی که کهن پیش خود خواند  
بچو شید نه بپوشی آن دلارام  
بسان سیر بریده مرغ غمناک  
در گره دیدن مهره بیدار  
بخدمت سدره در خاک غنچه  
چو دیدن دل را فرما در خواند  
چه چو می چه میساری چه ترا  
که باراد لبر دل را بدستند  
خوشا نوا بخارینا شکر لب  
ز من پیری دلارام که چو می  
ز تاب غشت می دلارام شود  
خروشان پیشین این بود بجا  
دل مرا محرم دهم ز دمساز  
چو ز بار کاهش بستم از راه  
ز دانشان که بر من چون بر آید  
پس آنکه باز ز کان کرد بر  
بدان آنچه در روزی در غم و درد  
زبان بکشد دستانه گفت  
چو بشنیدم من سونکه خورد  
شسته حسرت و پر دوزان پس  
ز چرخان تو ای ماه تاب فردا  
چو کوئی مرا مر ازین آتش شوم  
همی بارم تو بر نو بهاری  
سحر که با در اما ز من بد  
چون بیدل درین عالم نیست  
بدان فرموده اند این شغل شود  
پیاده با رخی بر ترک چرخ  
فرومانم که بستم چوخت

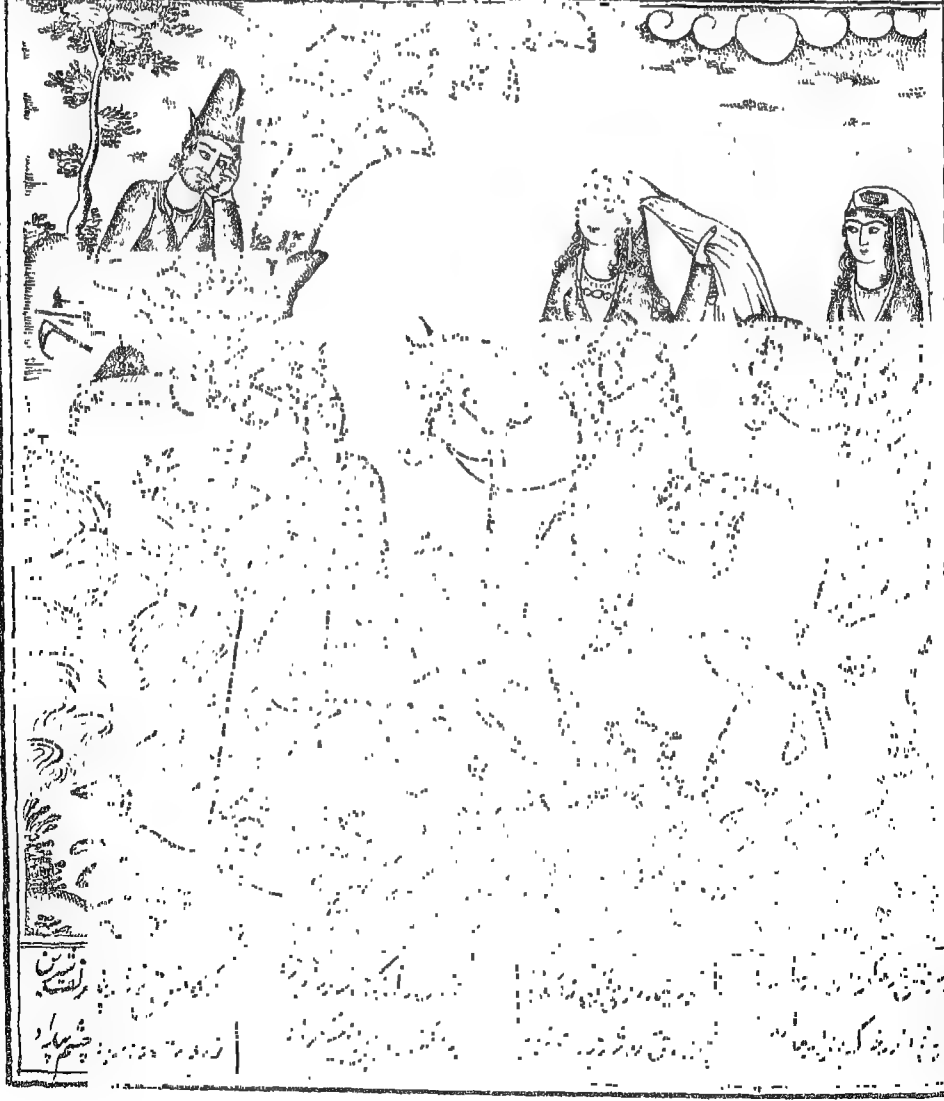
وز آنجا که کهن زین که کهن رند  
دش در خطبیده خون اندام  
بکمر خسته غلطی ناک  
نیش بادش گان بیت الدار  
دو صد باره سم آتش جوی  
بکشد از دست شکر فشان  
ازین سنگ و زین این چو  
تو می بریکوان شاه و خد  
مرا آرام جان هم روز بزم  
چه گویم با تو بزم را گویم  
نه روز از شب ستم شب از روز  
چو دم کز مان پردای خود  
دش و دادم و دود و دادم  
خبر بر چند سر دراز کارم  
مرا و دزد نزدیک شمشاه  
پس آنکه بیک عالم بر شید  
که این دیوانه چون آید ز نغم  
بمیر جاد و ان میر دوران  
که کوته سبتون باید ز هفت  
چو ز نغم من این کسار عشق  
نیکر دنام غشت در جهان بس  
کفر فارم بدوزخ در شب درد  
که از شادی شوم پیوسته محروم  
همی سوزم چو برق از خوار  
به اطراف جهان ناله پند  
بهین تاین تم خود بر کسیت  
که ترک من می دیدند در کار  
خوس را که می ستم بر تحویل  
دنام چاره هم دستم زبونت

بپن باو لعل فرما زنده  
 بطرف شاه راهم کور سازد  
 جوانی بر غریب نام برورد  
 غم آن دلبرش آینه کج جان کرد  
 بگو کا بهی خد بخش ای در  
 ز بس کردید کا نام شک باره  
 چون ز قلم ترا خواهم که مانی  
 سسی سوت همیشه بر خوش باد  
 شک لب داشت با خود سازشی  
 چو شیرین ساقی باشد بهم خوش

بدست خویش کوشش کند  
 سر کورم سبکی بفرزند  
 بگوی دلبری روزی گذرد  
 ندیده سود سواد زبان کرد  
 بخشای آن جوان مارین را  
 بن برینک و آهیم چست  
 چو سرو باغ دایم در جوانی  
 دلست مانند رخ پیوست خوش  
 بدتشن اکیس بر باد من گیر  
 نه شیراز بر باد بهم خوش

ندارم دوستی چند کدانی  
 نوید بر سر کورم کفر آمد  
 بی لبش بلند زلف چو ت  
 بر شد عمارد در رخ دور غم  
 نگار نیامن آن مرد غم بهم  
 بدین شک پیدا که کند آن  
 لبست پیوسته شاد با آن چندان  
 بگفت این معده که باره ز این  
 شده شیراز کف خبر چو اند  
 چو عاشق مست گشت از جامه شاد

که بر من کمر بپایین روز جوانی  
 بند روزی ز غم خوشی شد  
 دل چاره او ترش شد ز دست  
 مباد ای کس از آنچنان غم  
 که بچون آمد ز غم غم نصیم  
 بجان کندم درم که کند  
 مباد دست در دل چوین بند  
 بر ختم تشکر بیان کرد این  
 بشیرینی چویم چون سکر خور  
 ز مجلس غم ز غم کرد ساقی



زین  
 چشمه

چو گل خندان همیشه روی باد  
 حادث بر خط تو سر نهاد  
 توان سزدی که هستی ز غم زار  
 تمام و سبب زین دگر هر گشت  
 چو بجای ایدی خست نودی  
 از آن ساعت که شیر ز جوی خود  
 نباشد شرط یاران ای دل فرو  
 بنزد خود چو خویشا نه شای  
 تو ایدم که دل در بند بود  
 نهادم در پنج بی ایمان بجان  
 کمان داری که باشی غم زین  
 بجان کنده چنان شکی نیست  
 امیدم به که باشی غم زین  
 کوئی آید زین غم یار نیست  
 به هر رویت ای دلدار خنده  
 کنده ای نور چشم رحمت جان  
 بد گفت ایست خورشید خیار  
 فانی چاکس در پنج مادام  
 چو روزی تو زین سنگ نباش  
 زین برسی کار دنیا که چون  
 مر آن عشق تو تسلیم گرد  
 ز تاب عشقت ای دلدار کوز  
 ز روشنائی پیش زین بودم خور  
 ز غم غمی خوردم بهارم  
 چو می که شست از زمانه سال  
 چو روز بهار کاش بر من نهاده  
 ز روشنائی گردین چون آید  
 پس نگه بر ز کمان کردید  
 بلفظ زین بد فرمای کای

پیشان کرد و نودن بوی باد  
 پیشه پای قنات کشاده  
 کجا بایادت آمد نام فرما  
 جز اشک و فایه چیز دیگر نیست  
 بیدار می شسم ز جانم بودی  
 دگر نام من سکین نزدی  
 که تو در عیش باشی من درین روز  
 من رگو بهر از شکر شادی  
 ز بهر شیر نگر می فرو دت  
 بجای آوردم غم خست بهر  
 چو تاج و تخت باشی ز خون  
 چنان بونی که بسدانی بریدم  
 این بهر خوری تیار کام  
 درین چاکری غم از من نیست  
 کند دست مرادم ز تو کوه  
 مه رویت این دیوانه نهان  
 که صابر باش روزی چند دگر  
 نباشه انعام کس بر ایام  
 نماند شاه ز دگر بهسانه

تو می سرور و نون و شک شو  
 چنان کاین تنگ دل کشاده  
 من ز روی تو دلبر مسام  
 درین سنت بجز جانی ندارم  
 بمان تا کز من رویت بیغم  
 که شبها بزم در خوابم ندیدی  
 مرا بس دلخوشی ددی ز اول  
 بغرمودی مرا کاری چنان گاه  
 اگر چه روز کاری سرچ بر دم  
 مرا کفشی که رو و لسا و عیاش  
 بمن حاجت ترا چندان آید  
 چو شیر چند ز بختا نوش کردی  
 ز کار کردی مرا بانه و سوز  
 ای همی رسم کن شاو جهان  
 اگر مقصود شصت چهل کنم ز تو  
 تو باشی ز بزم دور و خفا  
 اگر روزی در خفا در مسانه  
 نماند نیک و بد بر کس نه سالی  
 دگر باره جویش از خفا

پاسخ دادن فرماد شیرین را

نه روز از شب تا سیم نه شب از روز  
 بنودم که زان پردی خود را  
 نه انتم چه دارم در جهان نام  
 خبر کرد خنده و ز حال  
 مرا بر دهنه نزدیک شمشاد  
 پس آنکه یکیک عالم سپید  
 که این دیوانه چون آید ز غم  
 فرستش در راه کو بهاری

چو در ناله خورشید غمت اندام  
 کوزن و کوب بود غمی شینم  
 دل مرا محرم و مهر از و سار  
 بغرمودش مرا خندان بدری  
 نشسته شیدش شاه جهاندار  
 بهر نگه که با من شاه برانند  
 کمن که کانی همه چون روچ  
 پس آنکه گفت شه با کمر دستار

عبیرت چاکر و غنچه عاکوی  
 امیدم هست که خود شاکری  
 که چیزی لایق خدمت ندارم  
 کرم فرماندهی حاکم بر دم  
 که بس دلشک و حیران و خیریم  
 نه از کس نام و بیغافم شنیدی  
 بدان کردار تو کردم مقول  
 کز آن عاجز بنده ای همیشه  
 بامید تو راحت می شمر دم  
 که من خواهم بزم بد و خند شاکر  
 که کردم ز تو رنج شیر کو تاه  
 چکبارم چنان فرخوش کردی  
 نزدی نام من زار و روز روز  
 خور و زهار با رنج خسته جان  
 بر در دانه وجودم پیش بود  
 من نذر که ه کنان جان  
 پیوستم با چه پیش از روزمانه  
 بیک بنده دگر کون کردار تو  
 بیشتر لغت با وی از غم آزاد  
 بگویم با تو بختم را لکوی  
 آن و خانه بغم تسلیم کردند  
 بگو اندر دگر یاد و دوام  
 پلنگ و شیر بودی بهمنیم  
 و خوش و دلم و دود بودم  
 بهمنیم چون مرا کردند آگاه  
 بگردانم دگر که دان طرار  
 جوانی دادش کز من عجب بانه  
 به کشنده کای شاه جهان  
 نوی کامل بصل در پیش دوا

چنان خود به زوئی ستادی  
 چه شنیدم من آن سوگند کش  
 شهنش خبر د پرویزان یکا  
 نه بجز آن تو ای ماه شب افروز  
 چو کوئی مر مرا زین اختر شوم  
 ای بارم ز دیده اشک ازینان  
 سحر که ناله داری من برد  
 درونی نه ز درون خبر دشت  
 کسان کی غم من شاد بودند  
 حقیقت غم جانسوز باشد  
 بیاده چون رخ بدر یک چو نیل  
 زین خضمان کرد و زنده بهشت  
 نازم دوستی جوان که دانی  
 نوید بر سر کرم که فرما د  
 بیستش به بند لطف چوین  
 نگار نمان آن بیدل غریبم  
 برین سنگ سید ز که کندن  
 رحمت پیوسته غم باد و خندان  
 زمانی دیوان خوشد او ز  
 که ای فرما من رفتم شش خوش  
 شد اندامش کران از در شیدن  
 چو عاشق دیدگان محشوق جانان  
 سویی قصرش روان پرچم باد  
 پسش انماه دیوان میدویدند  
 نشاندش بر سباط نوبتی کاه  
 جهان سلاخ خمر و هرزه  
 هزارش پیشتر صاحب خبر بود  
 که نکشتی زدی در پی انماه  
 خبر دادند سالار جهان را

بجای آور که نیکو پاکزادی  
 پذیر غم چنین کس را سفتن  
 نیکو دنا محقق بر زبان بس  
 که فرما به درخ در دشت  
 که از شادی شدیم چو سحر  
 که بار در بهاران برینان  
 با طراف جهان زن که بپر  
 سو زمین بفر داله در دشت  
 الا کم در چنین شغلی بودند  
 که در جامه بهشت روز باشد  
 فرس را کرم بر غم غمچیل  
 بغیرین بازیم که دند پیست  
 که بر من که یاد در دجوانی  
 نبود از عمر خود یک لحظه آزاد  
 دل بچاره و در شستند است  
 که بجز آن آمد از عشق نصیبم  
 بجان کندن درم نداده  
 مبادت درد دل چون شندان  
 بزودی دل ولی بالی پر  
 بجام دوستان شنی و خوش  
 سقط شد آبش از که بر شندان  
 فرو خورند قمار دانه بر خاک  
 چنان که ناخن یکدم نهان  
 چنان برد او که درش ندیدند  
 بنوبت کاه خویش آمد در کاه

بجان تو مراد دند سوگند  
 قرار داشت که زنده مانم  
 بهانه عشق تو ای ماه خیار  
 همی که هم همی سوزم را در  
 نصیبم بجز آن کوئی چه فاد  
 همی نالم جوهر نوبهار است  
 زیننی را که آب دیده ام  
 چون بیدل در خیال نیست  
 بران فرومده اند به طفل کا  
 بدین قصه که می بینی برابر  
 فرو ماندم که بهیمت چوین  
 سپین این بواجب فرما دزنده  
 بطرف شاه بهیم که رسارد  
 جوانی بد غریب ناز پرورد  
 غم آن دلبرش اینک جان کرد  
 زبس کردید کاتم اشک بارد  
 چو من غم ترا خواهم که مان  
 سسی همت همیشه سبز نش  
 و عیش کرد خورشید سخکوی  
 به گفت این لب را بجا که راند  
 نه اسب از که زربودی تین  
 بگردن اسب زان شورش  
 چنان نشیند و ناز که تا که  
 بقصرش بر د از آنجا نرورد  
 همان است که بر اچاره میکرد

که دل کبار کی در شغل باشند  
 بیابان آنچه بد رفتم رسایم  
 مرا بهوش دشت من سنگد  
 بران روزی که من زادم نه  
 که بهیمت روز و شب غم من  
 همی سوزم چو برق از رخساری  
 غریوان زمین صندل بر  
 بهین نمانستم بر بخود  
 که مرگ من همه دیدند از آنجا  
 چو فطر خفت کار من برابر  
 ندامت چاره بهیمت فروخت  
 بدست خویش کرد خویش کند  
 بگردن تبر کرم بر فرزند  
 بکوی دلبری روزی که کرد  
 ندیده سود و سرمایه زبان کرد  
 بمن بر سنگ و این محبت ارد  
 چو سر و باغ دایم در جوان  
 دلت شاد و درخت پیوسته خوش  
 ز دجوش روان کوئی در صحر  
 همیشه دوستی اسب در مان  
 سقط کشتی بریز که کشتیش  
 ز جابر دشت سان کرد کار  
 که مرگب ریخت ز دنیا شنبه  
 که شوی بر تن شیرین نبارد  
 همان سنگ با من نبارد  
 بجز جی جستی از شیرین نشانی  
 که بر یک بر سر کار و کرد  
 بگو آن قلعه فلا در آید  
 بهر زخمی ز پای فلک که می

سبب وفات فرما د

ملک را یکبار کردی کاه	در اندک که شد فرما در آید
که چون فرما دیدن دستا	در آمد ز در شش اشکو می

از ناساختن ما طبعی در کوفت  
طنبی سوز چون شیر جنگی  
اگر مابین قوت کی ماه  
پیش کشی بپایان همیشه  
فرد کن قاصد بر گز سر راه  
طلب کرد ز فاجام کوئی  
چو سگ در دوری پل پیری  
یکی فردا ناله و سرور  
فرستادند بدست خویش  
چو چشم شوخ و فریاد  
بدست سگ و این گرم  
بیاد روی شیرین پست  
که ای نادان خاف در پند کار  
پویان یا کو شیرین زشت  
چو مرد ترش روی تلخ گفت  
در بخار جان سر و خنک  
بر کتر عالمی گردن فریاد  
بیاد مرگ مردان آمان  
در بخار پنهان خورشید و نا  
هم آفر بخش ساز گشتند  
چو گفتن زلف آن جان  
چو افشا و سخن در گوش فریاد  
بر روی گفت آو خنجر بر دم  
مرا زین کو که آن جان  
چو آتش بد گزینان من فدا  
چرخ عالم فردا جهان شد  
اگر صد کوسندید فراموش  
چو خوش گفتن کلاه گلستان  
ز کلین بر کمر فلک خندان

ز سنگ این سختی ز کوفت  
گلندی ز که آن باشد گلندی  
ز پشت کوه بر دوش آورد راه  
چو باد ساقش بدترین کار  
بد و گوید که شیرین مردن آگاه  
گره پشانی و لشک روی  
چو کبی ز دختی و دیر خیز  
هزار فغان بنهید دل کور  
شده بر ناخاطی ز دست خویش  
بدست قیسه فولاد دید  
دش در کار شیرین گرم گشته  
چه آتش تیشه بر ز سنگ سخت  
چو عمری بخت میکند آس  
مرصع بار شیرین ز جانت  
دم شیرین ز شیرین دید در کار  
ز باد مرگ چون افتاد بر خاک  
عجب حالت کایه گفت فریاد  
از آن نام سیه پوشیدگون  
گرمیان ز خوف فدا و ناگاه  
سپردنش بخاک و بار گشتند  
ز بانس چون نشت لالائی  
ز طاق کوه چون کوهی زباد  
ندیدم رستی در رخ مردم  
نشد کارم قیسم مشکل این بود  
چو طوفان بد که ناکه در فدا  
نه شیرین کا فایان جهان شد  
بر در که ز کله فرمان در پیش  
که بر چیت باز باید دوستان  
چو بر من نکر دو باغ زندان

بدان آهین که او سنگ آفرود کرد  
بچرخ بد رو بر چرخش باشد  
ملک بی سنگ شد زان کفایت  
بد و گفتند پیران خردمند  
مگر کچند کافه دوش ز کار  
چو قهتاب ز غنچه فی زمانه  
نگر ده سیج کاری پای برجا  
سخنهای بد و تعلیم کردند  
سوی فرما و شان سنگدل  
بسان شیر جسی رسته زنده  
از آن آتش که در جان بگردان  
چو دیدن مرد را حال فریاد  
بختیار بر نشاط نام باری  
که کریم خوش بختش بیا  
رود و ز دل حسرت کی باد  
ز خاکش غیر فغاند بر ماه  
از ناساخت که پیر گشت پنهان  
سوی هر کوی بد و دل بد و نا  
چو آمد در خلایق آن زاری  
برد هر دم دروغی چند  
کسی دل بد بختان ز کوفت  
بر آورد بجزا ای پنهان سر  
در بخار هر روز کارم  
چو نادان طمع در لعل استم  
جهان خالی شد از صفا  
تجسایه فلک بر سر منقلوب  
مگر بد و دل من مرغ و نا  
فردا زنده بزمال نه چوب ز دل  
چو انغم مرد و بدم سر در آن

تو ز بی ستواری ستون کرد  
اگر بایش هم چرخش باشد  
که بایش بزرگ بعل گفتن  
که کر خواسی که اسان کردون  
در یکی حساب آید بد و نا  
چو نفاست از بروت نش فریاد  
و کر کردی فدا جانی از پاری  
بر زو عده با آهین هم کردند  
زبان بکشا دو خود سنگدل  
چو پیل مست گشته که می کند  
ناله خوش و ناله عالم خبر داشت  
زبان بکشا دو آوری داد  
کنم نینان که پنی کارنی  
بیک نه پستون بر دم برجا  
که شیرین مرد که گفت فریاد  
باب دیده هشتاد و نه راه  
ز آب چشمه بر جوشن طوفان  
برون رفت از جهان دل خود  
بسی کردند زان مذده و سر  
بر دوش بر دروغی چند هست  
نه پند و نه پند باز کوید  
تو که هستی دور باشی بر کفر خود  
در بخار من دل امید دارم  
ندیدم بعل و سنگ اندستم  
چمن خالی شد ز شاد و زنده  
بنایه شفتش بر هیچ مردم  
که شد آب حیاتم در سبزه  
چو بر سر زرم بر زمان خا  
هم رفت تا بهم سر در آن است

درینا پهنه هر پنج روز کارم  
چون امان طبع در لعل بستم  
بیشتر در عدم خواهم رسیدن  
زمانه خود جز این کاری ندانم  
بهر شاخ کلی چون در زنجیر  
چنان تنگ ایاز شورید زنجیر  
کسی دارد درین راه مستکار  
جهان دیو بهت وقت دوست  
چو دارد دخی تو مردم سستی  
محب ای دید چندان جهان  
برین بخواه ساله حقه بارس  
بر آن زده که اردشبادی  
رهنم و کسب قطعش چون یزد  
کفنی کل در همه روزین میت  
ماند کس که پند دور اورا  
ز جور و عدل در هر دو سبزه  
ش در روز بهی شده شد قمار  
بصدفن که ناسی و دهنونی  
عروس خاک اگر بدر میرست  
کوان بادید و گریه امروزی  
نشد ممکن که اینجا خاک حفر خاک  
فرو افتادن آسان باشد زان  
ترنج از دو کوکران ندیده  
سحر که مست شو سستی بر انداز  
نفس که خوابه تاش نه گنج  
باید عشق از فرما بدو دن  
زهر آنکه باشد دستگیرش  
سمان در سنگ رفت چو بجا  
نظمی که ندید آن نابین را

در بخاین دل امید دارم  
ندیدم عمل و سنگ آمد بدستم  
بسیک یک تا عدم خواهم دیدن  
که ندمی دید جالی ستانم  
بجای کل سار در برتر سنگ  
که بر باید که نقش چنان خست  
که در د عمارت زین عمار  
بگو شوخه توان زین دورتن  
هم ایچو و هم ایچا در هستی  
چو پند زان برادر در جهانست  
برین یک مهره کل با خندای  
فریه و نه بودیا کعبه بادی  
که بر طعی چنین چون خون یزد  
که در وی خون چنین دشت  
بدان تا در نیاید غور اورا  
در و پشینه و پوشیده ز دست  
برین ابلق عیان خویش کند  
نشاید شد زین ابلق فرونی  
بدست باد کن امزش که پرت  
تو برادی چنین مثل سفرون  
بر انگشت بریدت بر کند خاک  
اگر در ره نباشد سر اندام  
که مازین ترنج مار سیده  
رنارنج و ترنج اینخوان پرد  
ریا پرورده با دغزانست  
پس آنکاهی مردن دپود  
بدست از بود در فغان ندر  
چنین که سینه خاکی بود و فغان  
پسینه در چنین خواند سخن را

مرا این کو که کند حاصل بود  
چو آتش بر کزینان درین افان  
صلای در دیشتر در جهان  
چو کارها ده که در پشوانم  
چنان ز خوشدلی بی بهره گرد  
عنان ز غم زینان در شبست  
میجا در در بری نشیند  
مکن دوزخ خود بروی بدرا  
و که نه خویشتم تا کی پرستی  
که خندان سخت خویشی دردی  
نه پنجه سال اگر پنجه بزارست  
نشاید چنین تر بودن ز سنگ  
بسا خاک که شد بر خاک این دشت  
که میباید که این دیر کمر سال  
بروزی چند با دورن دود  
میخواهی که منی جور بر جور  
چو که به خویشتم تا کی پرستی  
فلک خندان که دیک خاک چست  
که حنفی که خواب بود زان باد  
درین کشت خاک اینجا کشت  
تو بی اندام ازین اندام سستی  
نه منی مردی اندام در خواب  
چو یوسف زین ترنج از سر ساید  
برون فلک به زین دارند در  
اگر یکدم زنی بی عشق تر دست  
چو بختند به خنای جگر تاب  
ازان دست بر آمد توشه آرد  
سرایند چنین افکنه دنیا د

نشه حاصل لیکن مشکل این بود  
چو طوفان بد که نام درین افان  
زمین بر باد او بوسید جلن  
دور در دهر سولمانی  
که در کاشان لهر زده هر کرد  
چو این چنین با در کسبست  
که با چنین جرحش کس نشیند  
بهشت دیگران کن خوی خود  
بفکن نفس و بفرغین رستی  
که فرموش کند دوران اندک  
سرش بر نه که هم ناپاید است  
بین تا یک چو زرد بفرسنگ  
سیاوشی نوشت از زین نیست  
چو مدت باشد و چون باشد جوا  
چو شاید کشتن و چو نشتین  
نیاید کشت زرد هر بر دور  
بفکن از نخل که به که رستی  
زفت از خونی و خامی چو خفت  
طلاقی امر خواهد خاک را داد  
که از روزی چرخ از هر کشت  
که گاهی رخنده دارد که درستی  
ترنج که فقه صبر تر تاب  
چو نارنج ز لیلارنج یا بی  
مکن المین شوی زین مار نه سر  
که بریا یکیک دهامت دست  
ز چوب نار تر که دی همیشه  
فراز که کرد آن تیشه تراب  
در خست و مار اور و مار  
که چون در عشق شیرین میزد



دل شیرین بدو آمد رویش

که مرغی نازنین کم شد زایش

زان آژاده سرو چو سیاری

بسی بگریست چون بهاری



که هم به نامش جان سپرد

بخت بدو در دهر رسد

زنده شد به نامش

زنده شد به نامش

چرخه او دزد خسرو را چپ در ستا

که از ده رحمت آن خوار بر جاست

پیشان کشت شاه را که ز خورشید

دوران از کشت از ده خوش

در اندیشه بود اندیشه راجای

که با خواه چون در دوا پای

کسی که با کسی بد ساز کرد

با و در دوی همان بد ساز کرد

در خیمه روز و شب اندیشه میکرد

دوران اندیشه هم روزی قضا شود

دیر خاص از دین خود جدا

که بر کاغذ جواهر دانه افتاد

کلش فرمود در سنگ بر ستش

تقریه نامه خسرو شیرین در مرک فرما د

پیدا رنده انسی دغانی

بشیرین نامه شیرین نوشت

سخن بیکران بقتل و کینه

که روشن چشم از کشت آنش

نوکی کرد بر نام خداوند

بنام روستای نجاش

فلک را که در کن بر رخاک

زین را که در دشتا افلاک

پس از نام خدا نام پاکان

از نامی از مینی اسمانی

کشته نیکوان شیرین لبند  
 ز سنبل که در گل مشک پز  
 سمن را ز بخت طرف بر بست  
 پرند ماه پویند بکشت و  
 چنین باید زیاران شرطی است  
 غریب گشت پیش زده فغانه  
 حساب باز کار او در دست مار  
 غمش میجو که خوش هم تو خورد  
 اگر صد سال بر خاکش نشینی  
 ولیکن چون نذر دگر می شود  
 بنا بر مرک دارد زنده کانی  
 تو بصری و چراغ از دل پذیرد  
 تو باغی و گیاهای که تو خیزد  
 اگر مرغی پرید از کشتنت  
 چو ماند بد که بسکن بالای  
 نویسنده چو نام پر دخت  
 چو شیرین دید کا مد نامه شاه  
 جگر آید مشک اندو کرده  
 همه مقرر اضمای پرینا پیش  
 به سختی و برنج آن رنج و سختی  
 ماند ضیاع از نیکت کردن  
 چو خنجر در فوس هر که فراد  
 چنان اشد تقدیر لعل  
 بهمت هندیان خون بگریزند  
 چو مریم روزه مریم که داشت  
 درخت مریش چون از رشاد  
 ز فتنه در محشر بر تخت شاهی  
 نوعی شادمان گشت نام کشت  
 زهر خاطر خسر و کی ماه

که غنمش شیرین سکر خند  
 ز زکس بر سمن سیاه بری  
 رطبه های بر خنم استخوان خست  
 ز رخ بر قرق رنگو بند بکشت  
 چنین باشد نشان دوستداری  
 جهان کو تبار و گریه زانی  
 دل ز بهر تو بر نحو رست مارا  
 عزیزش کن که خارش هم تو کردی  
 اندوختگی تری کس نه پنی  
 چو باید به کباب بخت و دود  
 نخواستند زیستن کس جا و دلم  
 چراغ آن به که پیش از رخ میرد  
 کیسه آن به که هم در باغ ریزد  
 پرستند نرطاری ز آسمان  
 چو خوبی هست از او که کمر خال  
 زمین بوسید و پیش خروند  
 رخ از شادی فروزان که چون  
 طبر زوای ز بهر الو دکرده  
 همه ز بهرهای خوشتر از نوش  
 فرد خور و از سر پیدار بختی

شنیدم که ز یاری سناک  
 دو تا کرد از غش سر و دروازا  
 به لاله خسته گل زعفران  
 چهار سوخت از فریاد گریه  
 بران حال که هکلی خنجر  
 بدینان عاشقی در غم غمید  
 که دانه سخت بخنجه می زگرش  
 چو ایست دل لعلن از درد  
 چو خاک از صند جگر داری پستی  
 بغم خوردن نگر دمی سیخ  
 تو زوی دستاره ای لاله  
 تو هستی شمع و دیر و نه هست  
 تو آتش طبعی و عود بلاش  
 دگر شد قطره آب ز نسبت  
 اگر فرما دشد شیرین بانام  
 بقصد او دخت و نام را زد  
 به جا بوسید مهر نام بر دشت  
 قصص مانده در پیچیده صبا  
 نه صبر آنکه آن شربت بنوشد  
 در اندیش ای حکیم از کار ایام

خبر یاقین شیرین از هر که مریم

بخوردش دوزان که خورد  
 ز شاخ تازه برک تر برزند  
 دمان دلبست از آن کشته  
 زخم شد چون درخت مریم کرد  
 پوشیده لباسی جز سیاهی  
 که دست از شک مریم جان  
 ز شادی که در خور دست کمان

و گرمی رست خوابی بگذرد  
 ضون سازان که از مژه سبزه  
 برست از چنک مریم شاخ عالم  
 و لیک از بهر جا حشرش  
 چو شیرین از خبر که دزدین کا  
 دیگر نوع نکلین گشت و دوسر  
 پس از آنی که خارا پیش بر بست

بهجت مای زدی بهر خاک  
 به سیکو فریدل کرد از غوازا  
 به لاله کوشه مر ز تر آید  
 براری دوستانیا دگر کن  
 بسز لاله زانو که هجمو د  
 چو او بادا که در عجزت بگذرد  
 که مرد و هم نیکو می تر کش  
 چو کشتی چند خوابی بندش خور  
 نیالی مثل او شیرین پرستی  
 چو شاید کرد با تاراج تغیر  
 فرد میر دستاره چو نشو درو  
 چو شمع نذر شو در و نه زیست  
 بسوزد عود چون نفوذ ز شمع  
 بساد جلد که سر دارد بهجوبیت  
 چو باک از زرد گل لعلن بنا  
 سته قاصد بر دایچه که ز فو  
 دوز و کفر ز خانه نگذاشت  
 رطبه های در پیچیده صد فاع  
 نه جای آنکه از تندی بخوشد  
 که پادشاه علی بابا سر انجام  
 بر بسته بدین کار بست کرد  
 بشیرین انجمن تلخی خرمشاه  
 بر بهر الو ده همت کردش ز فتر  
 به چشم فضا می همت حقه بازند  
 چنان کاستن آن از چنگلیم  
 ز نام دشت آینه میاش  
 همش کل در حساب شاد همت  
 که عاقل بود و ترسید از آن  
 همان آن خبر از پیش بر بست

دش محم بوس فرمودن  
منه از خلاوت که چون قند  
خدا وندی که مارا کار سازد  
بر پیکر خالق پسر کاران  
زین قاتلان خورشید  
ز مرغ و مور در یاد و در گو  
چو از شکرش فرشتگان کردیم  
کسی راحت کند دست کج  
جهان زلفت کاری خرد  
چو روزی چنان تنه چینی  
خردمند آن بود که در بهار  
جان دارد بر پادشاهی  
در بر و دران که دنیا مایه کفر است  
دین صندل سری انوسی  
فلک زان داد بر قوت دلش  
نظر بر کاشانی که دارد  
مرجانی شاه نازک دلین رخ  
بر بخیزد زین از غم کشیدن  
اگر در نسخه زفت آن زین  
نه بر کس پیش بری پیش بر  
تو ز می که مرد بر کوزه و روزی  
چو کار کا بد کرد تبا  
شادی بر لب شط جام کیم  
خو غم ناتوانی با دو خوشا  
تو در قاری و در سنا نکوتر  
اگر با مرغ باش مرغ خفت  
سزای بهتر که او همساز  
اگر یکله نه زفت از غم شاه  
بخی که شد کمری بماناد

جواب نامه خرو نوشتن  
سر آغاز سخن را و پیوند

نویسنده چو بر نامه قلم زد  
بنام پادشاه پادشاهان

نامه شیرین بخیر و پرکشش مریم با فوس

بزرگستان خضدیند  
نماند جادوان کس را زنده  
بال کوشش تا بهر کردیم  
کسی فلکس پیش از کس  
کسی روی نماند کاه و کس  
کسی روزی در بخش کس  
کسی کل در حساب از کس  
سری و با سری صاحب کلای  
ز مایه بماند کاهی درست  
کسی تا تم بود کاهی عروسی  
که بود از شاه و وزیرش  
وزیر و دستا در بر زد  
که بخت آن خیم در خاک کس  
من از دی که از غم کشیدن  
بزرگ بخت شای چو کس  
بدین نیمی غمی در پیش کرد  
بر کس تن بیاد و روزی  
نه در ویشی بکار آید ز شای  
کسی نه نیلی از بغداد کم کیر  
میاد اگر نرسد موئی بر باد  
تو علی اصل بهیما نکوتر  
تو سیر می بود سیر خفت  
که آن به که هم کس در ارد  
خدا باشد فلک با خرو

و بدنی خود خست خلق تو  
که نعمت دهد نقصان پیری  
بجکم دوست و قانونش  
ز هر قسمت کس پیش از شای  
که از پیدان این ادهد  
چه خوش گفت آن نماند  
جهان از رحمت بیاد  
بهشت از حضرت شای  
خبر از که روز و شب ز کس  
عروسی شاه که در بر خاکست  
از و به که چشده اهدی  
در نبع است کس بخت  
مخو غم غمی غم بخت  
عنان آن به که از غم تال  
بختی بختی در کافان چیری  
دل نغفود بی و نغفود  
بنالیدن کس هر مرد سپرد  
ز به چشمه خورشید و شای  
و کس سروی شد ز زبان عالم  
اگر هستی شود در روز  
به نماند قناعت کس چو  
برنج اربابان کس بخت  
که اهدی ز خورشید کس  
کلی کوش جو باید دید خاری

خواندن خسرو نامه شیرین را

بر مین آن خنهار رقم زد  
کما آفرشی عذر خوان  
ز ما و خست با نی است  
بجست زین شمار خنهار  
خنهار و بی قلم بر کس  
کند هنگام چیست و کس  
تغیرهای حال آفرینش  
نه هر چیزی کس پیش از شای  
که از پیدان این ادهد  
که مرگ خرو بود کس عروسی  
که ز در بر قوت و کس  
ز باغ و دلش طوی کس  
لوا کس کس کس کس  
عروسی که در بر کس  
شیشه زود میراد غیبت  
و کس هر که اندیش را  
چه کس غم زین به  
که کس کس کس کس  
غمت خیزد که از غم بخت  
چنان که زود رفت از کس  
که مرده صابر خرو اهدی  
ز فیض جگر که کس کس  
تو باقی مان که هستی جان عالم  
بجست از چه کس کس  
که بخت نیست با خورشید  
تو کانی کان ز کس  
که در جگر اهدی کس  
عوض باشد کس کس  
خج مریم خج عیسی بماناد

چو خسر و نامیشین فرو خواند  
جواب است آنچه بایشین بد  
ز کار آشوبی مریم برآسود  
چو دشمن شد همه کاست کام  
بت فرمانبرش فرمان نپذیرفت  
فرستد عهد را که پیشش آمد  
متاع نیکوئی بر کار میدید  
متاع از شرعی که در دانی  
ملک دم داد و بپوشید مخمور  
که یار مهربان آمد و فراخچک  
زهر قوی حکایت باز بخت  
بروز بار کوراری بود که  
تختین صف تو مژده آید پیش  
سیم صف جای بهاران بود  
صفی خجسته کاران خوانی  
ز بار داشته دارند و بار  
چو در بیمار دیدی مرد در پیش  
چو بر خونی قناری چشم بندید  
در خمر و همه ساله بدین داد  
همه متالهای آسمان  
که اکب از نابت تا بسیار  
شناسانی که انجم در صدر اند  
چنین تختی ز تخت کاسمان  
زمین تا آسمان را می کشاؤ  
بزرگی بایست دل در جهانند  
بشادی شغل عالم درج میکن  
جهان داری مینها کرد ثوان  
بداند هر که با بد پر باشد  
بیاید خوشیستن را جمع کردن

در آن شیرین سخن جان فرود آمد  
شدیم آنچه بیاید شنیدن  
رطب بی استخوان شد شمع بود  
یکی لب از پس دشمن تمام است  
که دردی داشت کائنات پر  
بهرم خود و عروس غنیش آمد  
بهامیکرد چون بازار مده  
بدیده قدر در دروشتی  
ز ناز خویش موی کم نمیکرد  
بر بهواری میزدند خرناس  
نیکو درم ویزر ک شغل است

بدان خدا جواب این حکمت  
دگر باره شد ز شیرین شکوه  
چو مریم کرد و دست جسد  
بیشترین چند چهرها فرستاد  
بشکر و پیش از پیش بود بیدار  
بد فرما عتاب آغای میگرد  
ز بهر سو خویش این بد بخت  
در آن بازار یابی سودمند  
چو جانور گشت از آن ناز و خور  
سر دکاری ز بهر خویش کرد  
جهان داد که تاخیر نکرد

### صفت عدل و داد و خسرو

چهارم صفت بقوی متصل بود  
بیش خونیان امید داری  
نزد آنکه چو نسوی درویشی  
زود دیدی سوی مندی هر جا  
چو خوشی دیدی امید داری  
بیش بخت روزی بر بخت  
ز رخ ماه تا خرگاه کیوان  
بترکیب که های شب افروز  
کسی کو تخت خسر و در نظر داشت  
چو سلی کو بود و پیل آدمی رو  
ارم ز خشک بد در مجلس جام  
درم داری که از سختی بر آید  
چنان مید چنان کس میستاند  
بداند هر که با بد پر باشد  
خودشها کورت خود بخت  
بین قار و دن چو بد و نیک

چهارم صفت بقوی متصل بود  
بیش خونیان امید داری  
نزد آنکه چو نسوی درویشی  
زود دیدی سوی مندی هر جا  
چو خوشی دیدی امید داری  
بیش بخت روزی بر بخت  
ز رخ ماه تا خرگاه کیوان  
بترکیب که های شب افروز  
کسی کو تخت خسر و در نظر داشت  
چو سلی کو بود و پیل آدمی رو  
ارم ز خشک بد در مجلس جام  
درم داری که از سختی بر آید  
چنان مید چنان کس میستاند  
بداند هر که با بد پر باشد  
خودشها کورت خود بخت  
بین قار و دن چو بد و نیک

کلیخ اندازد پادشاه شکست  
که غنای مکن ز خست زاره  
جهان چون جستن بریم گشت  
روغن نرم کرد که من بولا  
که زان نیکو ترش باشد طلبکار  
عناش پیشش میدنا نیکو کرد  
متاعی که بخوید ز تو نفعش  
که چون یابی روانی در بخت  
نمادند شکر بر چاره کار  
ز بهر کاری که در پیش کرد  
جهان داری و او ز بخت  
بیش پنج صف بر یابی  
دوم صف بود صفا و پیش  
که بند پایشان سمار دل بود  
مثالی در ده خط رشکاری  
شمار شکر بر خود پیش دیدی  
بازادی نمودی خدر بسیار  
فرو دی شمع شکرش و شنان  
بدین حرمت حریفی کرد بخت  
در در و خسته ایوان در لوان  
خسر داد و ز ساحتش در روز  
هر از آن جام بخور در زوشت  
چو شیر ز شیر باشد عمن سو  
فلک را حلقه بود در کوش نام  
سر و کارش به بختی دید  
اگر ندی بستاند تو دانا  
که شما خوار مینا پر باشد  
که شما خود چو دیر باخ و زیست  
بزرگ کج و دیار هیچ دنیا

چو پنج آید به ستاین و نیم است  
 ملک پرور زگر خشیده که نشست  
 دو نوبت خان نهاد و پنج شام  
 ز حلاوت که بودی کرد خاش  
 چو برش بوی خوش سازد  
 چو خورده خاص و بر جان رسد  
 ز بارزگان بخران در بهانه  
 یک اسب بود زرق چشم نواد  
 بفرمودش خوری بستن آریسم  
 چو بریان شکب خوشان  
 بخوردی زان نواله لقمه چند  
 بد و بخشد یان بخنده خور  
 و کردی که خوان لاجورد  
 همه روز این شکری بود کارش  
 شرف خواهی بگره آن چنگار  
 و اگر هو که خاشاک خوش  
 که آری به دلان بگره چون تر  
 چو صفت کربشی با به آورد  
 باین سپیدان کی رود ز  
 نشسته پیش نقش جله شاهان  
 چو دوری چند در دانه ساق  
 که خوابی که در خون فریخته  
 یکی گفت از خن خیز زماکی  
 یک گفت که در آن ستانند  
 یکی گفت سراسر ای بزم شاهان  
 بریز بر لب صد خنده پیش است  
 چو بر دارد و ثاب ز کوشه ماه  
 جز این همی ندارد آن دلارام  
 ز روی لطف با کس در سازد

چو از دست رود رنگی عظیم است  
 کج افشانی ز خورشید که نشست  
 خورش با کاسه دی باد به جام  
 نه انستی چو خوردی بهمانش  
 صبا دم یا حین باز داد  
 کوارش با بخورستان رسد  
 به من ز غریبی زر کافی  
 معطر کرده چون ریجان لعل  
 که بودی ظل آن خراج یک قلم  
 تنوالت برایشان بود  
 چو منفرسته با پالوده شد  
 تنور و هر چه کلت بودی آزا  
 کرفشی از تنور صبح زرد  
 همه عمر این روش بود خیار  
 که زود بقتلان قبل شود مرد  
 بجای شک خاشاکت که نشست

چو کج باشد چو زور در رخ  
 بش با کج دوان خنده که نشست  
 کشیدی مانه یک میل  
 ز کا و دو کوفند و مرغ و ماه  
 بهنگام بخورد و عود و عنبر  
 کبابی تر بخوردی زول و ز  
 شنیده که چنان در باشد  
 ز شیر مارش چو پان بریده  
 در دده پانزده من عود خوشک  
 بخان ز نه داندی فرشت  
 نظر کردی بجا جان در کا  
 زهی خوانی که فرشتان نورش  
 همان پیشینه رسم خاگر که  
 چو وقت آمد نماند پا در کا  
 چو بر سنبل چو دایهوی نام  
 پدر کزن رویش با در نور

پرسیدن خسرو در حکما صفت خواب ترا

مجلس بود شاه مجلس افروز  
 نه چون عورتا ملک سپاهان  
 نماند از سرم شاهان هیچ  
 بعالم در که می بقعه پیش اند  
 فسانه است نظرف خور  
 که جز خوابی را نمانند  
 شکرنا حیت در شهر ساهان  
 لبش را چون شکر صد بنده پیش  
 بر درگاه صد یوسف از چاه  
 که گستاخی کند با خاص باعلا  
 که بکسر خانان را در بنار د

بعزم و سبوش قاف قاف  
 ز سالار خن تا خن زنگ  
 شهنش سرم بر برقع بر افکند  
 یکی گفتا لطافت روم در  
 یکی گفت ارمنتان لوم با  
 با گفتا که در اقصای شمیم  
 ز شکر بریز غیش پیدا  
 قشاک اید ز سر و دل چین  
 رطب پیش داشت ز درت  
 بهر جان چو باد آید کم کرد  
 کسی که آبش کیر در خوش

تپی دستی شرف در دین کج  
 چو کجش خاک را چون کج خاش  
 کس را که دادی پسته راسل  
 لکیم چند چندانی که خواهی  
 خراج هندی بودی خراج مجر  
 بر سوده کی در شب افروز  
 رطل بهنای مسلی را در اندام  
 بشیر کوفندان پرورید  
 بسوزیدی بجای بزم خشک  
 هزار و مخصد و مثقال دیش  
 کج جیش میقا دی ناکا  
 چنین نانی برار ز تنورش  
 تنور خوانی از نوسا ز کد  
 بکاری تا بدان کار و کیا  
 لیتمن بوی شک آرد بازار  
 مرا پیرانه پندی داد مشهور  
 وطن در کوی صاحبان کیم  
 چراغ از شعلی روشن افروز  
 کمر بسته کله داران طراف  
 همه بر ما خرد و باد و چنگ  
 سخن تخی گستاخی در فکند  
 لطف کجست کج آن بوم دار  
 که میگرمای او باشد زرد  
 ز شیرینی نباشد هیچ نقیر  
 وز د شکر بخورستان بفر  
 درم و پس و پیش من را  
 شکم که از کوخه خانه نینت  
 چو لاله با کس جام کبر  
 نگردد آن سبش کفر فریون

ملکدار گرفت آن دلنوازی  
 بگوهرهایه کوهر شود خورد  
 درین اندیشه صابر بود یکسال  
 فرود آمد کشور گاه آن بوم  
 نشاط آغاز کرد و ده میخورد  
 نهفته بازید پیرید جایش  
 شبی برخواست شهابا حلا می

حلا و ده میخورد  
 جلال دید کشور دیار در

فرود آمد درین شهر چو ناه  
 اجازت داد و تشکر بپای

شکرهای تشکر بپای  
 بهر در نیمه شب نوزد کرده  
 نشسته شاه عالم مترانه

کندشت اندیشه کارش زبازی  
 بدیسی آب و دیار توان برد  
 نشسته و تفکمی چسب خال  
 سودی دید پیش از کشور و

ز بار تشکر بر ساخت جانی  
 که تشکر کی در پیش نظر بند

خوش بود در جای علف گاه  
 بهمان زرب تشکر

بنیانی که سلمان بنزاد بود  
 بهر می آید در چاکبوی  
 شکر بر دوشته چون ترانه

بر دوشیرینی تشکر بپای  
 سرش سودای بار تشکر  
 پس از سالی رکاب تشکر  
 که و بی تازه رو و عشرت

چو تشکر در سر کوی تشکر شد  
 چه تشکر تشکر تشکر تشکر

بگردن تشکر تشکر تشکر  
 تشکر تشکر تشکر تشکر

کشته و باد تشکر تشکر تشکر  
 پیای تشکر تشکر تشکر تشکر

کشد تشکر تشکر تشکر تشکر  
 تشکر تشکر تشکر تشکر تشکر  
 سوی تشکر تشکر تشکر تشکر  
 کار خوشی تشکر تشکر تشکر  
 غم تشکر تشکر تشکر تشکر  
 بر تشکر تشکر تشکر تشکر  
 پیمان تشکر تشکر تشکر تشکر

بدون تشکر تشکر تشکر تشکر  
 تشکر تشکر تشکر تشکر تشکر

تشکر تشکر تشکر تشکر تشکر  
 تشکر تشکر تشکر تشکر تشکر

تشکر تشکر تشکر تشکر تشکر  
 تشکر تشکر تشکر تشکر تشکر  
 تشکر تشکر تشکر تشکر تشکر  
 تشکر تشکر تشکر تشکر تشکر

*[The page contains faint, illegible markings and bleed-through from the reverse side.]*

بشیر بر عادت پارسه بر جوت  
 چو شکلی چند رفت از عیش نازی  
 ملک نعل بان لوده بخورد  
 که چون می رسید همانا رسید  
 جبران کان خضر بوی ناز  
 پیر سیدش که عیب من گشت  
 چو دو چرخ بایک کس نازی  
 خلاف نازی داری در غی  
 بستاری که سر است بستم  
 که زن من اندامی که مینی  
 ولی ان لاقان کا در خوش  
 در می کو بودم خضراشی  
 چو بر دشت مشرق زبانه  
 برزگان سپاه را طلب کرد  
 که شکر بجان برنگ بخت  
 سمنش که با هر کس نیست  
 ملک از رخ آن فال د خنر  
 نقشه در ریایش رست  
 شکر بر تنک شد تیار بخورد  
 بشکر عشق شیرین خوار میگردد  
 چو گرفت از سخن گفتن دل شاد  
 چو شمع ز دوری شیرین بر تن  
 شکر سرزنگرد جای شیرین  
 که شیرین و شکر است یکسان  
 شکر کان چاشنی در بهام داد  
 ز شیرینی بزرگان نیکبند  
 به اندام نقد بر کس تیر است  
 دلش میگفت شیرین بایم زو  
 گرم سنگ سپاس بر کرد

بشکر با نازی بسیار است  
 بدیده نشان بوس و بازی  
 با شکر شکر با لوده بخورد  
 بدین بخت کسی از بر شست  
 نو خوش بوزن به چون آن بود  
 کران عیب این کوئی شست  
 چو کیتی با هر کس عشق برست  
 که هر ساعت کنی بازی بتی  
 که تاس زاده ام بر جوشیم  
 که در خلوت تو با ایان کنی  
 نه من چون من بی با هستی

همان شیرینی پارسه دریافت  
 همان خفته نهادیم شش  
 چو لشکر بر جیل افتاد شش  
 جوابی شکر تیش داد شکر  
 ملک کجا چو منی عیب بر خیز  
 جوشش داد کا عیب است  
 کناری ز غمی ای تان جینی  
 جوابش داد شکر کای جود  
 به شش با من کسی در خفت  
 بل من بشمن کا دل باجم  
 چو شکر پارسه زاده باش

پرسیدن خسرو حال لشکر را از مردم صفهان

در لیلان شیران نوس کرد  
 سیاه زده کلی رنگ بخت  
 سان در دوشش نه بین است  
 که ز چندین کس چو ز شکر  
 کلین لعل بیا قوت بخت

یک رویه همه شکر سپاهان  
 ستار خلیفتن پروانه دارد  
 عجزان نیز که بدستواری  
 فرستاد بر دوش خوش خاشاک  
 سوی شهر بدین شد درگاه

آمدن خسرو بدین نزد شیرین

بنوش با شیرین ز در کرد  
 که باشد عیش موم را بخت  
 بچرب بر شکر حلای شیرین  
 زنی خیزد شکر شیرینی ز جان  
 ز شیرینی جلالت دام دارد  
 بشکر نخل و طوطی ز غریبند  
 که شکر هم شیرینی عزیز است  
 که عیشم زنده شد شکر شود  
 دل آن دل نیت کرد که بر کرد

شد از سودای شیرین شور  
 کسی که جان شیرین باز ماند  
 چمن خاکست چون شیرین نباشد  
 چو شمع شکر شیرین بر فروزد  
 برای کو بود شیرین بسازد  
 ز شیرین تا شکر فرقی عیان است  
 پر روی است شیرین در عاری  
 هیچ از توت ز صافی ز کو هر  
 بس کردم نگر دلم برزایا

بشیرینی رسد بر کوشک یافت  
 بختی دیگر از خود کرد طافش  
 ملک پرسید بازان نوش لب را  
 که پادم بودیاری چون تو در  
 به چون عجب جمال خوشتر از من  
 که یک ساعت ز تو کی نه دور  
 چو هر لحظه بر شامی نشینی  
 تو نزاری کزین شکر کسی خورد  
 نه درم ز کسی ده در بخت است  
 بی ششم و عشرت نایم  
 بران معنی کو ای و جانش  
 دهد تا شکر بکوی کو ای  
 ملک چون آب شد آبخار و نه  
 شدن آن پاک دهن ز کو ای  
 کزین چند بر کار دارم  
 عودش که بود ز عاری  
 با این زنا شونی نشانش  
 شکر با او بدامنها شکر بار  
 ز غلستان شیرین خایم خورد  
 شکر شیرینی در کار میگردد  
 که از آن شکر چون آب شکر  
 چو سودا در دهن شکر نشاند  
 شکر تخت چون شیرین نباشد  
 شکر بر حجر انجا عود سودا  
 شکر چون آب زنده که از  
 که شیرین جان و شکر جان است  
 برند او شکر در بر و در  
 خلاص این شد که این شکر  
 سری دارم فدای این کا



دیگر گفت این تدبیر تمام است  
 مرا شیرین و شکر برود در جام  
 باید که در کشتن میل و میل  
 چنان رغب شود چو سبزه کام  
 دل آن به که در مردی در لایه  
 برودم بر آن کردن محبت  
 اگر خود کو سفند لنگ ریشم  
 چنان ز سر گرفت آن ترکان  
 دلم را که فرقتش خون برود  
 مرا پر دم بر آن در دینش  
 حان در چه خوش گفت آن ترکان  
 دل شه چاره آن غم نیست  
 چو در دیده بخوابی از خوش  
 کونا گفتی در پیش اغیار  
 و گریه توان که پنهان در می  
 درین مجلس چنان کن رده کاری  
 سخن را نیک و بد باشد بشی  
 کن با هیچ به محض نشستن  
 درونی کار در هر کل که کاری  
 اگر صده و چه پیشاید فراموش  
 چو خوابی صد جاد باشد کا  
 بخت خود را که در خواص کا  
 چو تنه مانده مانده سردا  
 بنک آنه شبی از شبی حال  
 شبی دم هر چون دلها پیون  
 کشیده در عقیقین سیاهی  
 فاده چو بزرگوار است  
 زنا شوی نیم خورشید و در  
 جنوب طالع از پاره رب

صبور کن کن رسولی تمام  
 چو بزین تلخی کرد دایم  
 که کس را کار بر نایه مجلس  
 که از نایافته باشی مر بجام  
 مراد مرد و مراد مردی بر آیه  
 زنی کردن زنا کردن کد  
 نه بر ششم اما بر ششم خوشیم  
 که خوشه و بخیر کشته ناز  
 طمع بود و طمع می خون برود  
 که خیر استغفر خون برین  
 میار از ارباب زاری که کوزن  
 که از خوشی از محرم نیست  
 حمل بکانه را در خانه خوش  
 نه با اغیار با محرم ترین بار  
 ده خاطر بدان معنی نیش  
 که ناید شعله در شمشیر زاری  
 میان نیک و بد با یکی موفی  
 که نارد در شکوایت جز شکستن  
 که زوان بر که کشتی چشم داری  
 چو جوی بد بود زان بدیش  
 بر پر اهنی در سیکامی

مران به که ز شیرین میگیم  
 دلم با این رفیقان بی وقت  
 بنیخواهی که زرافتی چو سایه  
 طمع کم دار تا که شیرین بایی  
 بصبرم که بداید به سمنوی  
 مراد عوی چو بداید که در شش  
 چو پیلان از خود با کس نکشم  
 چو ترکان دل ستانید سنجو  
 ز معشوقه و جاستن غریبت  
 من این از دم تا کی را راورا  
 مرز ز زوا و جون برترند  
 دل آن محرم بود که خانه باشد  
 چنان که از خود با بهترین  
 بخلوت نیز از دوا و لیون  
 میندیش آنچه شوان گفتش باز  
 سرودی کان بیابا از نشاء  
 زین محل کسی خوشدل نشیند  
 اگر دانا در کمان دودار  
 سخن در قهر چه بود تا که فرجام  
 بچشم دشمنان چو حرف خود  
 ملک دانسته بود از داری بر نود

### پنهان شدن شیرین وزاری کردن

که بود آتش بروماند کمال  
 بر آت آرد از شهبازی فرو  
 پر و مختار مرغ حبس چکا هی  
 جرس چنان خراب است  
 رحم بسته زادن صبحکه را  
 ثانی پس که از آوده خوب

شبی تیره چو کوبی باغ بر سر  
 شبی ناخوشتر از سوک غرین  
 دمل ز زار زده بر بسته تیا  
 سیاست بر زمین دین کشا  
 گرفته آسمان شب از خوش  
 زمین در کشید چو شهابی

نه طفلی تابشیر سی فریم  
 زبیس با جان کشتی غریبت  
 مرو با زرد بان جز پایا به  
 فتوحی بر فوج خویش بایی  
 زنی شد زمانه کردن زونی  
 که اهوئی کند برین دلبرنی  
 چو بلیه در کلمه کس بخشیم  
 کشت خانه و بی کینه بود  
 که کید کس که بکبار طلبت  
 چو از دم قیام آرام اورا  
 چنان شش کن که هرگز بخیزد  
 دل بیکانه همه کانه باشد  
 که بپذیری که دشمن تر کس است  
 که بس باشد پس یار او کس  
 که نندیشیده به انگشتی از  
 سر در کرم سلطان لاشه  
 که چشم زاع پیش از بر بند  
 بضاعت را کس لی مهر سپا  
 رو گفتن تو را نیکو دنام  
 بدان حرفت شایسته نیک بود  
 که غم بر دوشیرین است شاپور  
 ز شهابی که شک آید آن  
 فشا از زرکان لو لولالا  
 که جنبش چو راغی کوه بر  
 بوخت چون شب چایز را  
 کوکب آمده در پایا خا  
 ز نایه تیغ را کردن نهاده  
 شده خورشید مشرق از کوه  
 فردا سود که شتم غدهای

سوادش زنده برود و با نور  
 جهان از آن پیش خبر بود  
 بدو زوی ستاره کردید  
 بخیره فلک چون کاه بره  
 نه بود زبان زنده خوانی  
 بهر کام ز برای نور باشی  
 شنیده ام که شب دیوی برده  
 ز چاری دل شیرین چنانک  
 بود بهاری شب جان سپاری  
 زبان کشا و کفای زبانه  
 از آن کریان شد کمین کنی تا  
 کرد و دل من ز بهت بست  
 شما شب جوهر دی پامون  
 سیزدن غفلت نمی یابم اما فی  
 من انتم که در شب زنده دار  
 که بهین بر سر چرخ کهن را  
 اگر کافرش ای مرغ شبگیر  
 در نیمه دل پروانه وارش  
 کسی کو بر حصار کج رویت  
 غرض احوال صحرای خاک نیند  
 در آن ساعت که باشد شو جانها  
 اگر مرغ زبان شبگیر نیست  
 چو شیرین گیمیا می صبح دریا  
 شبست ز ابروی خنجرین رفت  
 غمی در تم هلاک شیردلان  
 نازم طافتن کوره شک  
 بآب دیده طفلان محضوم  
 بدو افتاد کان از خانها  
 باور داور فریاد خوانان

میان شمس اگر دهم دود  
 که کاشب جهان جای کرد  
 فرو افتاد که در خشم قهر  
 فلک در زرد چون آب درگاه  
 نیر خان زشتان پر رفتنی  
 ستاده ز کشتی بادور باشی  
 خردس خانه زردار د  
 که میکرد از نامت باهاج حاکم  
 ز بهاری تبر بیمار داری  
 شبستین یا بلای جادو  
 چو رنگی خود نمیند و یکی بار  
 بغیرن خشک در پاشکست  
 مرزا ز دوش از دوشور  
 نه از بوی حشر منم نشانی  
 همه شب یکم چو شمع زاری  
 بیاید خواند و خندید اینچ  
 چو بار نوری او از کجبر  
 که شمع صبح روشن کرد کار

ز تارگی جوار بند بر مای  
 سرنگنده فلک دریا پیش  
 نماند در خشم خاکستر لود  
 ز تاجون کفی جوید بقدر  
 بریده بال شیرین پرده  
 چراغ چو ز نور میرد  
 چو شب بود که با صدیو چون  
 خوش باشد تهاش شای  
 دل شیرین در شب چو زنده  
 چه جای شب سیاه است کوی  
 چه افتاد ای سپهر چو در  
 مرا ننگه چو غمکین داری کای  
 چو بار جای ماندی چون سیخ  
 دمل ز زاکر فتم دست شد  
 چو شمع از بدن سوزم بر لب  
 سخنانی مرغ اگر داری زبان  
 و کز آن بصر صبح روشن  
 که ملکیت داشت صبح کا

مناجات کردن شیرین

کل تسبیح روید بر زبانها  
 چو تسبیح اردو که بی زمان است  
 و زان بسیار کاری دی بفرست  
 بزاری با خدی خوشتر گفت  
 برون غم چون نشاط هر کرد  
 خلاصی ده مرا چون لعل از ننگ  
 بسوزیند پیران مظلوم  
 بوا پس ماندگان از کار و نمان  
 بیار بیا صبح کمان

زبان هر که او باشد تنومند  
 در آن حضرت که آن تسبیح خواند  
 شکستش از غار ابرافانند  
 خداوند ششم از دزد کردان  
 بشی درم سیاه صبح نوید  
 تویی یاری رس فریاد هر  
 بیا لیل غریبان بر سر راه  
 بدردی که تو آموزی بر لب  
 به این حجت که دل را بند آورد

فلک چون قطب جهان ماند  
 ز دهن درشت نماند بر خوش  
 از و تش خایه دوران بدود  
 که گردان بکف چند و زنی  
 چو واقع بود طایر سرنگنده  
 خردس پرده ز زانول برده  
 خروسی ز بند او از کجبر  
 که شب باشد هلاک جان تار  
 چو غش چون دل شبستیر  
 چو زکی آدمی خوار است کوی  
 که شب چون دگر شهاب خور  
 نذر دم دین اگر دین در کای  
 بر شمشیر میوی یار سر تیغ  
 نه انفریای پروین ز شکستند  
 که باشد شمع وقت سخن خوش  
 بخند ای صبح اگر داری دعا  
 چو آبی بر دهن از ننگ و دهن  
 در آن کشور بیالی هر چه صبح  
 کشاید در کله صبحکاف  
 کلید انجات کا بخار کاشانند  
 شود کویا تسبیح خداوند  
 زبان بی زبان نبرد اند  
 خردس لطف صبح الفج خواند  
 چو دوزم بر جهان فرد کردان  
 درین شب رویندم کمین چو شیر  
 بفریاد من فریاد خوان رس  
 به تسلیم سپردن در من چاه  
 با بی نرس سوزی بر آید  
 بدان آیت که جوار زنده آید

پاک آینه دین پرور لبت  
 بر چنان نثار لبت بر زبان  
 بنوی که خلائق در حجاب است  
 بهر طاعت که زد یک صواب است  
 که رحمی بر دل پر خرم آوز  
 هنوز از بی زبانی خفته باشم  
 تویی در پرده وحدت نهانی  
 بدرگاه تو درمید دارم  
 اگر روزی دهی در جان منانی  
 چو حکمی زنده خواهی یا خفته باشی  
 من ز بحر بی طاعت خنارم  
 با نعم خرم و خوش کنی یا  
 چو خوش گرد بسیار ز دل لپک  
 جانش کلنج دولت دگر بار  
 چو عالم بر زمین زین علم را  
 بغالی چون خیره خایون  
 خروش کن با یک نای بر خست  
 سپیدان علم بالا کشند  
 زیکو دست بر زمین بخت غفور  
 نهاده غایتش خورشید بر دشت  
 سود چرخ زین بار بر سر  
 نغیر چادش از دور شد دور  
 زمین از بار آهمن خرم گرفته  
 که شمشیرهای زدن کارش  
 در آن میشه که بود زین شمشیر  
 غریب کو سها بر که به پیل  
 هزار آهسته بفرستهای دبا  
 صد و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
 هزارش طوق زین بود بسته

بصاحب ستری پنهانیت  
 بقرآن و چراغ صبح خیران  
 با عالمی که پروان حساب است  
 بهر دعوت که پشت است حاجت  
 ازین غرقاب غم فروغم آور  
 صد شکرت یکی ناله بشم  
 خلعت زده بر در قهرمانی  
 نشاید راه بردن جز تسلیم  
 تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی  
 بتسلیم آفرین درین رضای  
 ده رنجی که من طاقت ندارم  
 که انعام تو بر من هست بسیار  
 چو آب چشم غم غلظت خاک  
 ز تلخی رست شیرین شکر بار  
 که تو تاراج باشی خیل غم را

شکار کردن خسرو

دلبران دخت بر صحر کشیدند  
 ز دیگر سو سپه سالار قصور  
 رکاش کرده مه ز حلقه در گوش  
 چو بر شکیب صحرای بر جزیره  
 ز کتی چشم بد را کرده مجور  
 هموار از دور او دم گرفته  
 بگرد سر شده زین صحرایش  
 زبان کا بوده زیر هیس  
 گرفته که و صحر پیل دریل  
 رنده زیر زورهای زیبا  
 باب و کل همی شنیدندش  
 همه میخ در ستمکاشکسته

بمحاجان در بر خلق بسته  
 بتصدیقی که دلور زاهد ویر  
 بمقبولان خلوت برگزیده  
 بدان آپسین کر عرس نشست  
 اگر هر موی من کرد در بانی  
 توان هستی که با کوهی نیست  
 خداوندیت را آغاز و انجام  
 خلعت درستی و دوران کشای  
 بتوفیق تو ام زینگونه بر پای  
 اگر چه هر قهقاری کان شسته  
 نماند بود واجب هیچ کاری  
 ز تو چون پوشم این زین نهانی  
 فراخی داشت از دور در لنگ  
 نیازش در دل خسته و شرک  
 ملک را رخت بخیر بر خوست

شکار کردن خسرو

بروان آید همین شهوران  
 که در بسته و باز و کشاوه  
 درفش کاو دانی بر سر شاه  
 کرافادی سر کسوزان زمین  
 طراق مطر که بر خاک و بر سنگ  
 بنود از تیغها پر امن شاه  
 جینت کش و شاقان سران  
 دمان دوبراش ز نور هیفت  
 ز حلقوم درای زلفان  
 همان پنجاه پیل که پیکر  
 صد و پنجاه محمد دارد لکش  
 بدان تا هر کجا که اسب را ند

جبر و جان دل در خوش شسته  
 بتوفیقی که باشد ویت خیر  
 بمصومان الایس منیده  
 بدان نام همین کر در نشست  
 شود هر یک تو بر سپر خو  
 توفیقی دگر در عینیت  
 نماند اول و آخر کسی باز  
 جهان و جان در دوی پراوی  
 بدین توفیق توفیق همفرای  
 مسلم شد بر که وزندگانی  
 که از من نماند زانو باری  
 که کپوشم تو خود پوشیده  
 کایدش لکشد زنده این لنگ  
 دلش از چون ملک زور کرد  
 ز طالع نعت تقصیر خو  
 شهنشای سو و صحر گرفت بیرون  
 زمین چون آسمان ز جانی توان  
 پیاده در رکاش جادان  
 کلاه کیمبادی کج نهاده  
 چو لختی از کاقد بر سر ماه  
 بنودی جای سوزن جبر تیغ  
 ادب کرده زمین از چند فرنگ  
 یکمیدان کسی بر پیش و پس  
 روانه صد زهر سوخته  
 فلک را دور باش از دوش  
 مشکمای زین نیش نشان  
 بر ز دست جملهای از زهر  
 کفنه و پویای خوش بر نشان  
 هر کامی درستی باز نماند

غریبی کو کدر کردی بدین راه  
 شده بر عارض لشکر جهانک  
 چو در نالیدن آمد طبلت باز  
 یکی هفته در انگوه و سیابان  
 بنه در یک شکارستان نیما  
 بیک فرسنگ قصر دلارام  
 زبس کر نمدی تشنه و زور  
 ملک فرمود کاتش بر فروزند  
 با سایش تا نماند تن سراه  
 فلک سرت بود از یو چون پیل  
 ملک زان بزم که برخواست شادان  
 بنیدی چند خور از دست ساق  
 پودا شوب پیش در سرفاق  
 دل از نستی شده ناقص او  
 دل پاکش ز تنگ نام ترسید  
 کینزان جیش بر کان چینی  
 ز فقر اضی و چینی بر کدرگاه  
 بر آمد کردی از ره تو تیارنگ  
 وزان مثل که بود از چشمه نانو  
 مرصع پیکری در بند و دوش  
 گرفته دست ز کس بهشت  
 که بزدان کردش دست بسته  
 ز بهوشی زمانی به بجز ماند  
 چو منع شاه اعدای بنودش  
 و کز کلام اکون در دوش  
 بگو شتم تا خطا پوشیده باشم  
 بسا ناکشته را ز در در اند  
 چو شاه آمد نگهبانان دیدند

بدستی که کرد آنجا کدر شاه  
 که شایسته کجا میدارد دهنک  
 در آمد مرغ صید افکن پرواز  
 ز ستند از عطفش همان  
 شکار افکن شکار افکن بهیر اند  
 فرو داد چه ماده در دل عام  
 پرند بزمیسگر دشمن  
 بمن مشک و بخرن خود سوزند  
 غنود از اول شب تا سحرگاه  
 چاق شب بکوش کرد چون پیل

بدین آیین چو پروان آمد ز شهر  
 چنین فرمود جشید جهانگیر  
 روان شد در هوا بزمیک پر  
 سیاهی هر زمان بجز میگرد  
 در آنجا همچنان تا چتر زین  
 شب از غنجهان از لاله بست  
 اگر چه جای باشد گرم سیری  
 سحرز انگیز شد عود قاری  
 چو لعل آفتاب از کان برآمد  
 طبعیان شفق خجل گشاده

رفتن خسرو بقصر شیرین

تقاضای مرادش در فرهاد  
 خلائی چند حاصل آنجا داد  
 ز زان پروازی هنگام ترسید  
 کز آن نیکوتری هرگز نشینی  
 یکی میدان باط افکنده راه  
 که روشن چشم شد ز چشمینک  
 چراغ انگشت بر لب ماند زده  
 کلاه خسروی بر گوشه کوش  
 بخوشی چو ز کلهای شش  
 بدست هر یک از کل دست بسته  
 بهوش آمد بکار خویش در مانده  
 از اندیشه دل از بند طبعیدش  
 نازم طاقت درد و فراقش  
 چو نواغم نغم کوشیده باشم  
 سپرد در پهن تا در چه کارند  
 ز رفتن ندانند و بیابا کشیدند

بروفت دست در بند شست  
 خبر کرد شیرین را فیسان  
 حصار خویش را فرمود بست  
 بدست هر یک از بند شست  
 ز نیک هر مژده کرده سانی  
 برون آمد ز کوه لعلش  
 خدنگی رسته از ز خدنگش  
 رخ چو نهری کل نو بر میدید  
 کاش ز بر عرق و جوش گشته  
 چو شیرین دید خسرو چنانست  
 بالاس سخن کو هر همی سخت  
 تما کرد با حوران کل اندام  
 و کز نعتی ز نعتی را هم کردم  
 بسا دهقان که صید من بکارند  
 ملک بر فرشتان دنیا کارند  
 دری دید اینمین در سنگ بسته

باستقبال آمد کوش و دهر  
 که خواهم کرد روزی چند بجز  
 جهان خالی شد از کلب و کبوتر  
 به بختی در کمره پیر میگرد  
 رکاب نشاند سوی قصر شیرین  
 زمستان بود و باد سرحسب  
 نشاید کرد با سرب و دوسری  
 هوامیسگر خود کاغذ باری  
 ز عشق و ز شرب راجان برانده  
 فلک لرغنی از آن گل نهادند  
 نشا ط آغاز کرد از بادمان  
 نما از نشادمانی هیچ باقی  
 سوی قصر شیرین را ندست  
 که اینک خسرو آمد بی انقباض  
 یقینی چند بر در نشستن  
 یکی خان بر ز زینچه شادش  
 بر و از خون دیده دیده بانی  
 بدید آورد از آن کلان کلشن  
 گشتش داکشت آب و گرش  
 خطی چون غالی که کوشش بد  
 ندوش زیر کل رفاقت شسته  
 ز پا افتاد و شد کبار از دست  
 سز می مادل سخن تمکنت  
 که کردم حاجت زینکار ندانم  
 چو وید در جهان بد نام کردم  
 ز صد غم غم کی جو بر نازد  
 جنت زنده سوی قصر شد ملک  
 ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نزد روی نگه زده باز کرد و چو نخلی زین درین خنجر که معالی بخت میکشاید در سم کشای گاه خردشایم بباید بخت و مسار گشتن بان زاری پیای شاه گشت فلان شش طاق دیدار برون مساط کوهری روی بکشت نه تو گین سر همنه دی این با که گرجان مانی راز نمایی سینم خود بخت بر سر کاسخ	نه دست آنکه فعل انداز کرد چرا در بست از میان درین نظر چه فرامشی در اید یا نیاید بپای خویشین عذر تو ختم ترانیده شوان بار گشتن شکر لب می شنیده واه می گفت بزن با طاقین این یوان برابر میدان کرشی شش پای از زرد شهنشاه چنین دوست خاتم هزار خاکت فرود ارم فرودگاه زین بوسه نیروی گساخت	رقیبی در نزد خویشین خواند در دن رو گونه نشسته غلامی تو کا در لب ملک پیوسته واک تو خود وانی که من از هیچ زانی وگر خواهی که اینجا که نشنم کیزی کار دارا گفت نامه ز خار و خاک خالی کن میانش بند در شکاه و شقه در بند پرستار تو شیرین چوس جنت صوابان شد زار چو پیش منی بگویم آنچه مار گفت باید	که ماه نازنین بر در چراگاه فرستادست نزدیگت پیمایی همانان چرا در بسته داری نارم با خود خاطر خطائی و ما کن گز سر سبت پی سپنم بخت خیر و پرورش سوی مرا معطر کن مشک و زعفران پس آنکه شاه را کو کای خاند لفظ من شنیده چنین گفت که امر وزی درین محضر نشینی چو کفیم گفتیم آنکه که شاید
--	--	--	--



کینه کاروان بر دشت انداز رخ شیرین از خلعت کشته پر خوی بست چاشنی گری چو مهاب برون بر آنچه فرودان سپهر که نزل شاه چون سازد سپاه فرستادش ز سر بهتا و جلاب همه ترتیب کرد این زلفست چو از نزل زلفانی پر چنت پس آنکه ماه لپریا بر بست خود آورد دخت و داد او رفت ز جلاب و مشک نزلی در کشت شاه شتاب ز سایه بر بست
--

فرد پوشید کفاری پرنده  
 حایل پیکری از زکاتانی  
 سیمه شعری چو زلف خندان  
 سوی دیوار قصر آمد خندان  
 کشاد از گوشه پرش لب لب  
 چو خسرو دید ماه خمر کمی را  
 بهشتی دید در قصر نیشسته  
 زبان بکشد با خدای دلاور  
 جهان روشن بر وی صبح خفته  
 رکنج و کو هر دو صبح و دیبا  
 از آن کوهر که در غم نشاید  
 بمن در ساختی چون شهید شیر  
 زمین دارم با کردی به پستی  
 نه همان تو ام بروی همان  
 گریانی که با همان نشینند  
 شاید بت در بر میهمانی  
 سری که طوق تو جوید جدایی  
 بچشم نیک بیند تو که خواه  
 من آن کردم که از راه تو آید  
 من از عشق ترا ورده فغانی  
 من آن ترک حیثه چشم درین بام  
 و کز کفی که آن کار جعندند  
 و کز همانی اینک دامت جا  
 تو با بیت پری چند بهیار  
 چون شیرین سوری بی از د  
 به دست گری هر دو غافلانست  
 تو باشکرتونی کردن این شور  
 مرا از وی تو یک قبله پیش  
 و دلخی بود در دین تحت بشند

برو بهر شاخ کیسو چون کنی  
 کشیده بر بند ارغوانی  
 فرود آویخت از ماه درخشان

کند ی حلقه در افکنده بر دوش  
 سرا خوشی برآمده بگوهر  
 بدین کردار طایه سی پمانی

پرسش کردن خسرو شیرین

چمن کرد ز دل آن سرو سخی  
 بهشتی وار در بر خلق بسته  
 ز پریش که در برین شکر ریز  
 فلک در سایه سرو بلندت  
 بهم کردی چو صند خوش دنیا  
 بر رخ برشته علم نشاید  
 ز خد متها نکردی هیچ تقصیر  
 بر خشی چون فلک بالا نشستی

ز عشق او که یاری بود جان  
 بیاری ز جای خویش حیرت  
 که دایم تازه باش ای هر روز  
 دلم را تازه کرد این خیر تها  
 ز غلغلهای گوش گردید  
 بهمین باشد شاد رخسار محبت  
 ولی در بستن برین چرا بود  
 گویم بر تو ام بالاتری هست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

کبر تو نیستش جان جهانی  
 مباد ایند بیداشن باشی  
 مباد چشم بدو سای تو را  
 اگر کرد تو بالا رفت شاید  
 بسامی بر چو هندو به سبانه  
 که هندوئی سفید شد مرا نام  
 چنین بروی همان در بند  
 من اینک چون کزین پیش پای  
 کزین که درن فرستادن بکار  
 عودسی چون مشک کاوی از د  
 چو کل بویم کنی از دوزی راست  
 نه با شیرین که باشکد زور  
 تو را قبله هر از روی من پیش  
 ز طایه دوس در پر یک نشیند

جوش و دوسره لاله رخسار  
 فلک بند که شمشیر بادست  
 مزن طغنه که بر مالاز دخت  
 تو هستی از سر صاحب کلای  
 جهان از آن که ترکان عالم دارند  
 و کربالای مبه باشد ششم  
 نه همان توئی باز شکاری  
 بصاحب یونی صاحب قبلی  
 مرا بر دین بخدمت خود این  
 تو سخن ای مکر که راه دستان  
 مکن پرده در می باشد شان  
 شکر ریز تو را شکر تمام هست  
 دود لبر دشتن از یک کیست  
 سزاوار عطار دشتد و دیگر

بهر حلقه جهانیش حلقه در گوش  
 بر سر صنیان افکنده در سر  
 روان شد چون دزدی در دوش  
 زین بوسید شهید چون خندان  
 سیمه شهید را که از تشن نعل  
 از کز حلی شدان سوی خاک  
 برابر دست خود بوسید و بست  
 سرت بنزد درخت سرخ دولت  
 خجل کردی مرا ز مر میها  
 فکندی لعلها در نعل شهید  
 برویت شادم ی شادی بیوت  
 خطا دیدم نگار با خطا بود  
 که در جگر سخن رعنا نریست  
 چرا باید در ی بستن بهینان  
 بهمان بهتر که زین با نیشند  
 که باقی با دودلت بر جاندار  
 تن چیل و شکوه شر بادست  
 کزین قول با لای درخت  
 نشسته بر سر پادشاهی  
 بخدشت هندوئی برام آید  
 شنیده از اکینه بر دوشم  
 طبع در ی بیک که هساری  
 نشاید که در همان رفیضولی  
 شت ز این کردن آن  
 بقلام خدی چون نعلستان  
 ترا آن پس که کردی سبایان  
 که شیرین شهید شد و آن شهید  
 دودل بود که کسی از کفایت  
 تو خورشیدی ترا یک سج بهتر

راکن نام شیرین زلب خوش  
چو سلطان شود که با یک گوی سازد  
اگر زیبار خجی رفت از کمارت  
ز دوازده نازی مشکوی شکار  
شوم در خانه غما کی خوش  
بیا ساید به شب مرغ و ماهی  
چو طوطی ساخته با این بند  
چو من باز هم خودم در غار  
یکی چون رفتی شدین کدو کا  
بکوری چو روی شیر زنگار  
درین غم که نور و غایت  
چو آتش که چو اول نور پاکم  
میسودی که بخند با طبع غار  
ز لب یار بیاید درین راه  
تو در عشق من از نی و جایی  
که ای جامه بریادم دیدی  
تو ساغر نیردی با دکان شاه  
و کبار به جهان از سر مهر

کیشی دمانت ز کند ریش  
نیچون بهند که باده گوی زرد  
ازو زیبار تر اینک ده هزارت  
که دوازده از این در پست جام  
نگهدارم چو کوهر پاک خوش  
بیا ساید من از جام چه خوش  
به شامی چو غما که خوشند  
نه هر هم باد در عالم نه کوار  
ز خار به دیدن تاز خار کا  
که شیرین نه آخر شیر خوارم  
بیک جو بامت سالی است  
نه آبل نوبت افروزد نام  
که بخارم نیاید کس ز طب و ار  
ولیکن تلخ و من شیرین نشاء  
چو دیدی جز خد او ندی شامی  
که ای خوری از هر کم کشدی

تو از عشق من و من بی نیازی  
زده کو بی باده سوخت نادر  
ترا سکو می شکین بر غزالان  
بط خانه که بریزد ز خانی  
کل سر شوی از آن معنی که پست  
منم جو مرغ در دایم گرفته  
تا در ده کا و من از خاک شک  
دور دزد عمر که دست کرد  
برین تن که جابل بر فلک است  
نه آنفکرم که از شیرین زیبار  
پوز به راه رخونی را که سام  
خشت آتش بد چرخ انگی آب  
رطب بی استخوان آبی نادر  
بسی صفت باشد درین پست  
که ای ساعت از من یاد کردی  
که ای بیک ز دای برامی

من بازی کن در عشق بار  
ز یک کوشی بیک کوشی سار  
میکن بیک بدین بهیوی از  
بود که لبش آب زند کانی  
بسر بر می کشدش که جاست  
دری در بسته و بامی گرفته  
ترا زوی بهشت مدد مکن  
چنانکس که زانی که زرد  
بسر مکی حایل چون کنی است  
بجهر مانی یکچه ام برستان  
بیا زارم خشت آنکه و از م  
بهر لشت کان درین دریا  
چو مد بی شب و دانی نادر  
ولیکن استخوان من غم آید  
که ای روزم ز خود شاد کردی  
که ای شب فرستادی سلام  
خاتم سپا و میر و پیش فرما  
بکار رخ گفت کای بر من هر  
سر جرم ز طوطی بخت دو  
بلا منای چون بالا مناشی  
که ای منجینق بخار سانه  
چو قار دم چو در خاک باری  
خطا که هم که چون در طوطی  
ندارم جز وفاداری کنای  
را کن تو سنی چون من شدم  
برز کان از چنین بی ساید  
چو بر جرم تو با بی فتنه  
نه هر چه از دست بر خد تو کرد  
کما از بخت بد منم نه از تو

پاسخ داون حسرو شیرین را

طبر ز با طبر خون پنهان باد  
خفتاب که چه زهر ناب دارد  
سوی هر تو را بالا بلندست  
مرا بر قصر کش کی میل بالا  
چو حلقه که نیام بر دوت بار  
دل اینجا و دگرجا خاتم کثان  
و که دارم کنایه آن لی چشم است  
شمانی پیش کن که دار کرد  
چو خاک که اختی بر استخوان  
کن کین ظلم را پرواز پنی  
نه هر دستی که تیغ بر دارد

طبر ز با طبر خون پنهان باد  
کد بر چشمه نوباب دارد  
ببالا تر شدن بس آب است  
نثار اشک من یک پل بالا  
درت از حلقه میبوسم فلک دار  
تن اینجا سر کجا خاتم نهان  
کناه آدمی ز منم قدیم است  
کن با سر برز کان سرور کی  
پس کجا بهیض خاک اندازم  
کز از من نه ز کستی یا پنی  
سخن خلق دست او بر دارد

دمان خرم از باجم است دور  
مینگویم که بر بالا چراشی  
نثار بر آن که چشم میفشان  
چو بر من کج فارون میفشان  
شدم چون حلقه بر در طوطی دار  
کن بر من خاک که نه چرخ است  
همه تندی کن لحنی بیارم  
نشد خوی بد را می کردن  
کو کز راه من چو تنه چرخ  
نه هر آبی که پیش آید تو از دور  
من اینجا زری ز خود چشم زانو

دمان خرم از باجم است دور  
مینگویم که بر بالا چراشی  
نثار بر آن که چشم میفشان  
چو بر من کج فارون میفشان  
شدم چون حلقه بر در طوطی دار  
کن بر من خاک که نه چرخ است  
همه تندی کن لحنی بیارم  
نشد خوی بد را می کردن  
کو کز راه من چو تنه چرخ  
نه هر آبی که پیش آید تو از دور  
من اینجا زری ز خود چشم زانو

جرس بی وقت جنبانید کوسم  
 غلط کفتم که عشق است این عشق  
 اگر بر من سلطان کنی ناز  
 و اگر چشم کنی بر پیش دارم  
 اگر کردم سرم بر خنجر از تو  
 مرا جان هم نوشی بهم نماند  
 کسی جز من که این شرجه شیدی  
 بدان که لشکر ازین رنج و درد  
 جهان دارم در شغل سار  
 بقی با دیگر می خورسند بودم  
 بقوی که کشی آبی نخوردم  
 اگر کامی زدم در کامرانی  
 روان کردم در حقیقت این شایه  
 جهانم از در جهان در جهان ماندم  
 مراد دل خنجر و صند بارست  
 هنوزت در سر زشای غرور است  
 نیاز از کسی که عشق بارست  
 این گرمی که با دوسر دایم  
 چو کل بودم ملک با بوی سحاب  
 درین کور کلین و قصر کلین  
 نه دستی کاین جرس بر هم توان زد  
 تو هرگز در دلم جانی نکردی  
 مرا دیگر کشتن کی بودیم  
 زخم جندان طبعه بر برود  
 چرا باید که چون من سر و آرد  
 هنوزم هست و ان نش پشتمند  
 هنوزم لب بر لب زنده گان است  
 ولی نمیت بر این چنین نسیم  
 حقیقت از لعل من بخود خود رنگ

دبل چو قوت زد با کس خروسم  
 نباشد عشق بی فریاد و خواهی  
 بگو تا خط بولانی و همس با  
 پس انجشم و در پیش دارم  
 بس کردم که درم سراز تو  
 اگر آخر کس نبندد تو دانی  
 سر و کارش بر سوانی کشیدی  
 بنای پادشاهی در نکرد  
 جهان داری کجا و عشق بازی

و گرنه در دبا سوزم که دیدی  
 بکس چند که خوابی ناز بر من  
 و اگر کوشم بگیرم تا فروش  
 کمر بندیت بر منم بخو بنم  
 اگر از درد سر من بشوی فرد  
 بشیاری دستی کاه و بیکاه  
 بخلوت جامه از غم میدیدم  
 نرنزدی بوده ام در عشق ریت  
 ولی چون ناز رفت می شنیدم

### پاسخ دادن شیرین سرور

جوان بودم چنین باشد چو  
 سخنهای نگارین تر ز دیبا  
 زمانه حکم کش او حکم ان باد  
 زشادی بگذران و کمر شامت  
 درینا کین غم از عشق دور است  
 که عشق از بی نیازان بی نیاز  
 دل بنان است با دل در دایم  
 کنون در بانوی شتم چو کلاب  
 با مید تو کردم جسم چندین  
 نه عجزاری که با بودم توان زد  
 چو دلداران مد اشی نکردی  
 که جان کردم بشیر تو تسلیم  
 که یارب یار بی خنجر در هر سو  
 بود در سینه محنت مانده شاد  
 هنوزم چشمم چون ترکان مستند  
 هنوزم زدم در جوی حوائی است  
 دلعهد شکر در پیشم  
 کل رویم زردی کل بر درنگ

و اگر رهعت طاهوس پیکر  
 گران افزون که دوران جهنت  
 بفرشی که اکب در جانش  
 هنوزم ناز دولت نماند  
 هنوزم از عشق سازی بینی  
 سازد عاشقی را سر فراری  
 من آن مرم که با کلهای بریدم  
 چو سربلای بیرون شستم  
 چو زباله دم از گرمی کشیدن  
 همه وقتی تو را پند شستم یار  
 گرم عقلی بود جاسی شستم  
 که از من خود نیاید هیچ کاری  
 کفم چندان لطمه در زمانه  
 هنوزم در دل از خوبی طربتا  
 هنوزم غنچه گل شگفت است  
 زخم سرنخیل جوان طراوت  
 چراغ از نور من پروانه کرد  
 زنج غنیم را گر کنی یاد

چنین روزی بیدارم روزم کوی  
 مزن چون زبانه کان آرزو من  
 کفم در بستن چیت جوشی  
 کله داریم را دانی که چو غم  
 من از سر و در میام توان درد  
 کمر دم خنجر خنجر را نظر کاه  
 بر حمت جانیه نومی بریدم  
 که با طعنور ستایم کوفت  
 بتاج دخت بوسی بخوردم  
 ز جان و دل تر از بند بودم  
 خلاف راستی کاری نکردم  
 کش از درج لو لوتیک شک  
 شد روزی زمین و آسمان  
 بسزنی سعادت در کاش  
 هنوزم از راه جباری در شسته  
 تراشای رسید با عشق بازی  
 که ماری بر ساید عشق بازی  
 هوی گرم تابستان ندیدم  
 چو کل چشمای هرور شستم  
 خردم چون رخ از سر دشت  
 همه جانی بر خواندم و فاد  
 و گرنه منم از خود آنچه شستم  
 که بر شایه گرفت از وی شاری  
 که هم تری شام بر شانه  
 هنوزم در سر نشوی شجاعت  
 هنوزم در درانی شگفت است  
 یکند خیال ششم کبر و ناز  
 مه نوبندم دیوانه کرد  
 زنج بر جود زنده نارنج بغداد



چو سب رخ نغم بر دست شایان  
کرا هو یک نظر سوی من کرد  
بهار انگشت کشن زنگوله  
چو با تو هم سبب غلام کرد  
نیکر و نارستان بر لکس  
ز بس کاو در ده دم چشمها نوز  
چو مر سببک زار بجز سبب  
شکر هم شیر و دندان من شد  
لب لعل جان شکر فشان است  
اگر چه ناز سبب کش سبب  
نوع غنائی که هست این لکس  
بر دما بر تو کشیم بچون دست  
تو سنگین شدی من چنان جان  
ملک بار و در گفت ای و لغو  
کن با من حساب خو بروخی  
گرت خورشید خاتم نبی هستی  
سی هر دو از آن شد در چمن  
ارم را سکه رویت کلد است  
برین خوبی که رویت شک باه  
قمر در نیکوئی دل داده است  
هر مجلس کشدت خوان در ارد  
مرز آخر چه بر من پادشاهی  
را که کن خشم در اوج کشتی  
اگر چه رسم خوان شد خجسته  
مکن سیه دایار قسیدی  
ز نوبانکه استحقاق دارم  
مرتا دل بود دلبر تو باشی  
بس این لب جفا بر من دزدان  
مرسلست کین خازن نوام

سید باز بر دسبک پیاوان  
خروج کرد غم بر گردن آمد  
در انگشتیم صد پهلوان  
بر شوت با طبر ز جام کرد  
که او از نیکری نابد ز پس  
ز ترکان تنگ چشمی که دم داد  
با شیر کز و نوحه سازم  
و فایم بستر جان من شد  
سر زغم جان من گشتان است  
همان عاشق کشن جاد ز غم  
نیا لایه بخون هر کسی دست  
که در گردن چنین غم نمیشاید

کوزن از حسرت پنجم چالاک  
بنازی روم را در جستجو  
بدین طریقی که در طبع جفا  
بغزه که چه ترکی دستام  
مکرکان ناز خندان این است  
ز شکلی کس چشم در نیاید  
چو لعل با شکر نادر کرد  
جھانی ناز دارم صید جاشم  
ز خوش تھلی که می در جامم نرم  
ز خیم روزی که بغرور زده ام  
چو شور شها که من درم درین  
نخود ده زخم دست است بیا

ز ترکان زهر پالاد ز ترکان  
بجوسی با ختن در گفتگویم  
نیار در بختن بر دست من است  
بجوسه دلتوازی نیز دانه  
که او از نیکری در دمان است  
کسی با تنگ چشمان بر نیاید  
تو مرد از انگلی تا در دیگر  
دری در چشم دارم صید دارم  
شکر در دمان یاد ام بر زم  
بر زبانی خوشه از عنوان را  
چو مسلمان که من شتم بدین  
به عت چب که در عظم چنین کا  
چنین دل رنایه جریز جان  
بگفتن گفتن از نایه در و ز

پاسخ دادن سر و شیرین را

که صد ده پشته زانی که کون  
که مرز بر فلک زونی شکستی  
که بین ناز تو بر نار و نرست  
وصالت چون از من ناید  
سپین در خود که خود می گاه  
شکر کولا و مولا زاده است  
بصورت های موی جان در ارد  
به میان خون من در بیکناهی  
نفاق این عذر می چند منقا  
نکونی نیز بهم رسم نکوست  
که کرتندی بخار پس جوی  
مرز طریق نواز شطابق را  
ز جان بگذر که جان پرده است  
نکم در خاک و در خون نشاند  
مبارکبا و سبب از نمودم

ترا که بر دهن گویم دل آرام  
دل شکر دمان نایه شک  
رطب را استخوان شکسته  
کرا نیکوی خود نبی فروشی  
سبا و چشم کس بر جوی خوش  
کلت چون با شکر به خوب کرد  
هر فچمن بر کشاید کا کارم  
اگر شاهی نشان کو برت کو  
نه بد کفتم نه بد گویت کارم  
خداوند ابلی تندی نایند  
چو باد از آتشم تا کی گریزی  
همه اند کا مرست معلوم  
کرا نند تو جویم من جد  
بشیرینی صلا در شردن  
و خاک در ن ز سر زنده نایند

دانه بر شکر کرد و این نام  
که با قوت تو پورده از نیک  
که غزائلی بت نقش سبند  
بخنرم که با سبب می فروشی  
که زخم چشم خوبی را کند پیش  
طبر زرد دهن پر آب کرد  
کند در دمان زان دندان در فام  
و کر شیرینی آخر شکر است  
و کر کفتم کی راضی هزارم  
بر حمت نیز بهم نیتی کرا نند  
نمن خاک تو ام ام چو ریز  
که باشد متحی پسته محروم  
ز بند دل کجا بایم را نانی  
پس انگه پاخی چون زهر دانه  
مکن کا مشببی آخر نه لب

دلم خوش کن که غم از آمدنم  
 بهمان شمع از آن آب دیده است  
 چرا نخل طرب بر دل خورده است  
 بشیرین رو دین یکد و سبکین  
 کشاد از درج کو هرقل با قوت  
 مثالی داد مهر در سوار  
 ستون سرور از قن در انوت  
 چونوبت داشت در خدمت تو  
 زین تاروم در توقیع مهت  
 هرآن پالوده کور او در د  
 بی تا کشم از عالم بیدار  
 ندیدم در تو بوی مهر با  
 ز عشق این شهوتی باشد هوا  
 بهمان خوالی کی شود شیر  
 سپند وجود در مهر کی دان  
 زبانت آتشی خوش سیف و ز  
 زلفان تو خواهم کرد برهن  
 بسبب بازی فلک را در مگر  
 بر باغ ارم پوشیده خشت  
 سخاوت کاب و آتش در هم  
 برو هم باشم میکن کار  
 بشیرین بوسه راز از ترست  
 دوامد خنجر از روی زهرنگ  
 تو را که ناکویری بود ازین  
 هوای قصر شیرین تمام  
 نیاید سر پرستی دیگر از من  
 به شدی چند کوشی با شیران  
 چه باید با تو چون خوردن باغ  
 نشینم هم درین دیرانه دادی

تو را جویم بدین کار آمدنم  
 که و نیز از لب شیرین دیدت  
 مگر که هم بشیرین شد کشار  
 تو شیرینی و شیرین شیرین

چو شمع ز پانی شینم بدین کار  
 که بر دل چو آرد وی قد  
 بهجیده و نیکر شیرین بود  
 ز راه پاسخ اندا قصب پوش

### پاسخ دادن بشیرین خسرو را

چو خنجر شیر شد چو نخل بر افخت  
 برون ز دلوبتی ز دل رود  
 قدر خان بنده فیض رعایت  
 پهری به شیرینی توان خورد  
 ترا بودم بجان دول خریدار  
 بهر کردگشتی در حکم ران  
 کجا شوق و توی فارغ کنی  
 کینگی عقابی کی شود سیر  
 بخوار دست و خاکه کی دان  
 خوش آن باشد که دیکت تنور  
 بدین در خواست شیرین خیز  
 با فزون ماه را در زنجیری  
 غلط کشم که در یانی فرخت  
 کز ایشان خستنها در عالم افتد  
 تو را باشد شیرینیت کار  
 که شیرینی لبش از خانه است  
 یکی ابریشم از دلی کی ست  
 ز شکر خستن از کفش خوس  
 سر کوی شکر دانی که ام  
 پرستاری طلب کن بر زن  
 تو میکوتا نویسد بران  
 دم فرود شدن چون پیش لاغر  
 بر انگیزم منادی بر منادی

به خدمت بوسه در کوشه ام  
 خشتین گفت کاخی را می عالم  
 نه تنها خاک تو خاقان چیت  
 من آن پالوده روغن کدازم  
 نه پی در پی کس فرم  
 حساب از روی خویش کردن  
 مرا پسلی رسد که نهم بند  
 تو که سروی و شیرین خاست  
 کبابی باید این خوارانک سود  
 چو سیلی کامی در حوض لای  
 کند افکندنت بر حلقه ماه  
 در ناسفته را که سفته باید  
 من آنم نام آب زندگانی  
 بهر نازنده شمع کرد نکس  
 بشکر نوش لب را کس نباید  
 ز شیرین و شکر چندین زن لاف  
 بشکر نشکند شیرینی کس  
 شکر خردی و شیرین نیز خوس  
 من از خون جگر بایدان خویش  
 بیا دمن که بادت عیش درود  
 زخم خوردن دلی آزاد داری  
 ز تو که کار من بر گشت بکار  
 که با شیرین چو بازی کرد پرویز

که چون من هست شیرین جوی  
 مگر که شیرین راست در بند  
 بطفی خلق را تسکین بود  
 بشکر کرده مهر حلقه در کوش  
 رطب از لعل داد و دهد از قوت  
 برای مشک را در پرده دار  
 که تا شد خشت پنجه به غیر خام  
 بر آورده علم بالای عالم  
 چنیفت چند خاکی بر نیست  
 که جز نامی شیرینی ندارم  
 نه جز روی تو را من سجد کردم  
 بروی دیگران در پیش کردن  
 تو شاهی بر تو توان سید قلند  
 نه آخر هر دو شینم ز کج خاک  
 کس در پای پیلان کی کند  
 مراد خویش را بر دو خواهم  
 چو باد چون تابی بر فلک  
 سخن در کوش را بگفت با  
 تو آتش نام و آن آتش جوته  
 نکردم از من در پس لب  
 مکر دنان که آن خوردن بجای  
 که از قصاب در در قصبه  
 لب شیرین بود شکر شکن من  
 شکار ماه کن یا صید ماه  
 پیر و زدم مهر خاندن خویش  
 تو اخوش میزنی که کسلد  
 بدم دادن سری بر باد دار  
 نه اندی هست کوینگو کند کا  
 عروس انجی کجا کرد و شکر باز

پس این یکره که در دم و قفا  
ز در تن بر قیسم بسته باشد  
اگر بر در کشدن سیم است  
جهان به کاخچه من میدم زده  
ز خوش خون دل چن بر کفتم  
پند فاشند و ز طرف پندش  
جمال خوش را در غر و خارا  
کمی بر فرق بنداشته بود  
ز نیکو کردن ز بخور خلیل  
شقایق گشتش بر گردن پاه  
چو هر هفت پنج بایست از کوه  
در آن چش که زلفش تاب میداد  
بلوین کردنش در طوق سنا  
بر عانی گشت از کوهشام  
نشت از لوله از کس بر نیت  
علمانی که عشق کند

بهم ز بروج و بهم ز بام و شام  
خزانة یک که او در بسته باشد  
توانم در تو از کس و رس است  
نسوزم روغن خود در غر است  
شبت خوش با در دشت سیم است  
جهان پر شد ز قالی که فتن  
پوشیدن همیکه در شکار  
کره می بست بر مر شک بود  
ببینکو کردن ز بخور خلیل  
کنند آخته در گردن شاه  
مگردان خوب را در هر چو کوی  
سرسش ساق را بسایید  
بدان مشکین سن میکرد بازی  
ز شاه آرام شد چو شد دارا  
بدان آب آتش از عالم بر نیت

چو شد در زنا همانم گشته  
ز قد من سر را در جبهان است  
گرم باید جوی در جامت است  
ولی باز ز سن پایت در بود  
کفایت و چو سر و ز جوی است  
بر آن این که خواب را بود است  
کمی میکرد ز سن بر قصبه  
بر نور زار کدن در میشد  
ز کس که کمر میکرد و هم تاج  
در آن حلوای زری کردن شبنم  
ز شوی شبت بر شکر در حال  
بکسوی رس باز از شبت  
ولی که عشق آن کردن می بود  
بسی دوش بجان خوش کند  
بهر دستان که دل شاید در بود

در بی نام و نجان با بسته  
در قصر سمرقندی زین است  
بر لاف چون رس بر تابست  
رسن بازی نید فی جسد است  
جبین اگر در دگر و فرق را است  
ز نخلان میگذا و زلف می است  
کسی میرد شقایق بر بنا کوش  
که پایش بر شمشیر میشد  
بدان تاج و کمر شکر حجاج  
که حلوای رسوز شکر است  
ز خوب است سحر از گرد خالی  
چو اضی هر که ز میبید شکت  
رسن در گردنش با خود همی زد  
که تا باز آید آن رخانی بند  
منود آنچه از خون باید نمود  
عجب جبت از عجب و جبت  
ز شیرینان شکایت چنان کرد

پاسخ دادن شیرین را

شکایت را شیرین نهان کرد  
شیرین گفت که بستم چراغ  
مراد بر بود دل داری از تو  
کرشم کز من آزاری کرفته  
چو خوش گفت سخن بهمان جزو  
کمن نازی که باز کرد نیازت  
غم از حد رفت و غم از کمن نیست  
نشاید گفت با فارغ دیان را  
جما از چون من چون بوسه  
زرب و لب است ای دلبرم  
بس است این طاقی بر دناک دن  
غم عالم چو بر دل نهادی  
ببخون بر شک چندان سازی

همای کشن و طایوس با غم  
ز تو سستی و بهم بشیاری از تو  
بی خنم چو یاری کرفته  
که کشن بر باید کاشتن زود  
نوازش کن که از حد رفت مازت  
تویی هم و تو غم خاری نیست  
مخالف در ساز و ساز ساز  
بود با ما میقم اربا کسی بود  
کمن شوخی که از حد شد شکیم  
نظاتی را لطافتی و لطافتی  
رنا کن غم که آمد روز شادی  
کره با که رفته چند بازی

سر م راج و تاجم ز سر بری  
ندرم جز تو بی کاخ گشتم  
بدین دری که آبی در کنارم  
چو خنمی عذر با جگر دوینک  
بنو میدی دلم در شمشک  
غمی کان بادل آفتاب چو جنت  
فر دگر از سر با این جرس را  
این در وازه کین الا در است  
بسا زاید دست کارم که وقت  
در فرخار و رفو و رستن  
بروز از غم خوردن صفت  
ندانش باشد انکس از فرزند

همم پای افکنی هم دستگیری  
نه حاجی نه ز نوک بخارم نم  
بدین زودی کس نمی ندانم  
تو دانی خید قربان هر دوینک  
نشاطم را چو زلف خوش شمن  
هم حالان و هم سالان تو گفت  
بآسانی بر آیین کفش را  
نخا دستی که ما درست در است  
ز سر نشان غمارم که وقت  
بجوی مولیان بر لب شستن  
تو شادی کن که امر در افتاد  
که وقت آشتی میزد در دینک

خردمندی که در جنگی نهد پای  
بر روی دوستان مجلس برافروز  
ز چشم لب در برستانم  
تو نمی آهوی سرین تر بهر جنگی  
در این پیش از چه یککیت نازین است  
همان بازی که هم بازلف غالت  
نه بوی شفق در سینه آری  
چو در دستم از دست راستن  
اگر خواهی حیا کنم زو که کن  
بدان ره که دم دلم نهد باز  
بجانی در کوشین کیم جام  
بید تلخ را با کیم نوش  
دلم در باز نشن چاره سادست  
بخدمت شمع جوان خلق  
مساد ایتیه هفت قلم راوز  
کسی که با ده بی مات کند نوش  
سخنهای فنون امیز گفتن  
بصید اندر سکی تو فر کردن  
تو زین بار بجا بسیار دانی  
نوان رودی که با مات ندانم  
کسی در دل چو دریا بکشد دارد  
شکر کھا ریت از چمن نوشم  
زبان تیر کیم بستم در کیم  
سخن تلخ گفتن تلخ ریت  
قرار کار با درو افتد دیر  
سخن چو چند کوشی از سر دست  
سخن کو که سخن چو دنگوید  
اگر نیکت در دنگوید  
عروسی را چمن کردی هصار

بماند آشتی از در میان جایی  
که تاروشن شود بهم چشمم  
که هم شکر نمانی گاه مادم  
رمان کن بر دو ان چو پلنگی  
که شایلی ز شاهی در کین است  
که هر شب میکند بهر خیالت  
نه حق صحبت دریننداری  
به هم نزدیک شد در باز بستن  
ره نزدیک از دیکت کن  
چنانکه اول ز دوم دلم زان باز  
بجانی در کوشین کیم کام

درین جنگ آشتی رنگی بر کج  
به تان آدم تا میوه پیچیم  
سنان چشم دیر طعنه چاند  
فردای از سرین کبر و ن باز  
هم آخرد کنار پستم افق  
چه کار داشت دکان کار و فاد  
کلیم خوشتن بر کس ز آب  
که به کجا از ابروی بلال  
سخن اهی کاریم در خانه خویش  
در روی فراشی ششم دست  
ز سرین محسوس بروردم دگر

### پاسخ دادن شیرین خسرو را

زین را که کرد و دزد پارس  
چنان چشم زخم زد و لبت در  
که گلس خود منو با دست و اموش  
حکایت های با دنگی گفتن  
تو فر اهوئی خجگر کردن  
دیزین نیز کما بسیار خواند  
چو دریا ز پنهانت مدلم  
که دندان چو نصفه در دند دارد  
که من خود شهید و شکر منقوشم  
حکمر سوزی می سوز جلینج  
که بر کس درین خار و دنگیت  
که من نایب دارم تو شمشیر  
همان هم هستی هم شمشیر  
اگر جز بند نکوید مدنگوید  
ز تو گفتن زمین یک یک شنیدن  
پس از عالم عروسی هم دار

که دایم شمسار کاران  
هزارت حاجت ز شاهی رود  
بس است این زهر شکر کون شاد  
بخی آید با جگر زین  
چو من بخی که هم خال نکشت  
خلافان شد که با من دگر  
من آن خانه نام کلام عیان است  
حریفی حرب شد شیرین برین نام  
سخن تا کی ز قی و نخت کوشی  
نار د پادشاهی را کردی  
چو من با تو کویم تا بنجم  
سرا شکست نام دنگیت ها  
سخن کان از دماغ بوشند است  
سخن باید که با معیار باشد  
کرت با بد بیک پوشیده بنام  
ببین در شکر مراد پو ششم

زمانی تازه شوی شوی  
منه خار و خشک در سیم  
نه جنگ این در یکار در سید  
فردا و ده خود در سید  
بهستانی هم اندر سیم  
درین در مانده چون بخت است  
تواند بر کشیده دست تپ  
خزیند بر کھر گن خانه خاس  
مبارک دگریم راه دیش  
بروی ساتخی دگر شوم  
شکر نامی بدست آدم نگار  
ز تخنهای شیرین که کیم کوش  
سخن کوتاه شد تیر در دست  
بصاحب دلمی صاحب قران  
هزارت سال در شای قباد  
ز فون خانه افغانه خواند  
هناده شتی بر قصر شیرین  
سیر دستی نیام با سر دست  
کل از بدید لیکن بر نگرد  
هر پنجم در دل یاد در زبان است  
کین چو بی و شیر می شود کام  
کونی خشتا سخت کوشی  
ز دن بر ستمدی ز شندی  
بخیجه که کوما من بر بنجم  
فرز بر بخیجه سنگ دهنار  
که از سخت اثر می آید بلندست  
که در کشتن فرازا را باشد  
بر آوردن توانی خنجرین کام  
کمن بازی برورید کوشم

لب چون نار و دم بین چو خورشید  
 کمر بر خندق و ستم زنی چنگ  
 مکن گشتاخی از چشم بهر چه  
 تر با من دم خوش در نیکو  
 دولت بسیار کم میگردد ز زاده  
 سحر که تا نیاید کار و نیک  
 بنده سان جنیت میدهد  
 راجان اردوی شیرین جاگردی  
 مکن چنین بین غم و آزار  
 چو فرزند پدر مادر ندیده  
 ز تو کامی ندیده در زمانه  
 درین سنگر مانکن زار و بی زور  
 جو اندیدی کن از من بار و بار  
 چنان بنده ای دلدار و دلشور  
 ترا زودشادی که در دلم  
 تو امیل تو باید سر بلندی  
 بنای دوستی بر باد دادی  
 درختی که جوانی کو برخواست  
 تو شب باز کرد از حکمرانی  
 ز عالم وقت هر چیزی دیدی  
 نه بینی مرغ چون بوقت خوش  
 چو خسته و دیده کافشوق طغان  
 بنده گفت کای مقصود عالم  
 چو کردن با دلم ناک می خیزد  
 شب آمد برف بر سر چو جنت  
 یک است در خوشیم بهر بار  
 ره انکس است در کاشانه تو  
 بر کس دوستی باشد حلاوت  
 مکن جانان بخون جگر از

که نامم از زبان در دست  
 که غنایم دارم در سنگ  
 که در چشم دارم ناوکی  
 بقصدیل رخ آتش در نیکو  
 دورنگی را باید بستن زور  
 بنده هیچ مرغی در کلوک  
 غلط شده به باطل باز ماند  
 دلی روزه بهر مرم باز کردی  
 که کودی پس ازین بسیار زی  
 بیتانه بلغمه پروریده  
 شده تر حامت را نشانه  
 بدو سنگی و گرنه تا شود کور  
 کل افشاندی پس از زه خار و زور  
 که افشاندی دم ز شنبه زو تیر و زور  
 که شیرین را با کردی بشود  
 چو بر خیزد چون من مستندی  
 مگر اکنون ساسی نهندادی  
 چو خشک و پیر کردی شود  
 که پستم کرد و توان میهانی

با به غیر نیم چن که خوشست  
 مبارک رویم آما در عاری  
 بر آن خوشی که در لاله نرفت  
 بحر صین سکار از به نیت  
 سپیدی رنگ در هر کار و نیت  
 غلط زانی که رحمت طلق  
 بر یا میشدی در شط نشستی  
 ترابی یار و انکه غصبت یار  
 برو فرو شو کن دهر رانده  
 چو غولی مانده در چنگ که گاه  
 ز نیم غرق دریا ماند کن بار  
 چو باشد زور و بالاسک برنگ  
 کل افشاند غبار کجی چه  
 منم که بهر تو چار که شتم  
 من مسکن که در شهر د این  
 چه آبخان کن کرد و آبی بر آید  
 کلیم نو کردی می نیاید  
 قدم برداشتی در چو بود  
 چو دهنه که کرد و چو نیکو

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ز سر پرودن نخواه کردن کن  
 چراغ دیده شمع روم  
 سرمه بی روغنی تا کی کنی  
 ز رخ هری چو آتش روی تاب  
 که تا خاک دلت بوسم زین را  
 که دوز چشم خود در خانه تو  
 که پیشی خواهد اندر ملک دولت  
 دارم پیش ازین چو خلقه بر

فتونی چندا خواهمش رسد  
 سرمه راحت و تخم راجانی  
 بشود عاشقی را شاد میکن  
 مکن کاشب زرقم آبگرد  
 برانوی ادب چست ششم  
 بدان ان دوست جو ششم  
 رفیق کو بود بر تو حسد ناک  
 نه بینی عیب خود در تند خو

که خفته غیر نیم ز رخون است  
 مبارکبادم این بر بهر کار  
 در واری سی چون حلقه  
 بطبع این رسن در چو نیت  
 ز بهر پاس میدارد خفا  
 بر دهم سزای بر لقی افشا  
 بکل عبت نمودی لاله بستی  
 تر این کار و انکه است کار  
 رنگ در دهری و دامنه در  
 که آبخانکه در دوری مای  
 ز کشتی واجب آفتاب این  
 بهر سه کرد چه باشد سبک  
 ملک خوردن نیکان ریختن چه  
 رخان و مان خوش واره شتم  
 چه شاید کرد المقه و کاین  
 رنگ از این کرد و خوشه کتای  
 مکن کرد کجا کردی فراید  
 کرم کردی نه و ندی بود  
 تو انم خسته نت همان در کجا  
 در هر گنج را وقتی کلید است  
 بجای پر فشان سرفشان  
 فتون کردن بابل کی کتای  
 دلم راجان و جان از زده کانی  
 مبارک مرده از او همگام  
 بد از زده که این برف آب  
 به دوزم دیده و انکه در تو نیم  
 که بینی چشم دار از رخ خویش  
 بادش ده که نزد دزد خاک  
 بدینان عیب من آنچه کنی

چو گوری که بپند کورنجی ش  
دل بر کردی ز تبار و خواری  
خدا نمیدهد بی و ن حاصلست  
رطبه چون رطبه از آن نه خو  
درم بکشی در که کینه بر بند  
بر آن برقع از مهر آب میشد  
سفرج هم تو دانی که در پوست  
مکن با اینهمه ز می در شستی  
قدم که چه غبار آلود باشد  
کسی که از او برسان سنگ  
که در جبهه سر کن چون لاله از آن  
کهی با من بصلح و که بجنگی  
شدی بدخونم کاین چه کینست  
ترا تا پیشتر گویم که بشتاب  
به یک و ده چون که از آن رستا  
برغم دشمنان بنواز مارا  
بکن چربی چه شیرین کارت  
چرا غنی عالم فروزنده بود  
حساب از حد گذشته حاکم باشد  
تو انم من گزینجا باز کردم  
اجازت داد شیرین مار لب را  
عشق نازک از لوله برنجیت  
نخستین گفت کای شاه خجبت  
سیالای تو دولت را بخت  
پس آنکه شد چون که او پیش  
مرا فرما با آن مهر سینه  
بدان تلخی که شیرین کرد در دین  
مرا خاری که کل باشد بدن خا  
می کردی مرا دست نه سازند

بصد و ستان در کس کشیدش  
عفا کند نه بی تبار داری  
بهشت است این و در دوزخ خدا  
سکند نشنه یزان بجوان  
که بر خدمت دیرینه در بند  
که حاجتمند بر قیقت خورشید  
که هم یا قوت و هم عیور است  
که از قاتم نیاید خار پستی  
نظر باری ز تو خوشنود باشد  
به آزار سر خود و در آهنگ  
بن بازی مکن چون مهره از آن  
خدا تو به دما دین دور کنی  
مگر کاین معشوقان چنینست  
شوی بر سر چو شک در سحاب  
مکن کارم گری بر کار من رستا  
نهان میوز و میساز آشکارا  
که شیرینی بجز بی ساز کارت  
که در دست آمدی سوز و دوی  
زین چون بخت کرد و سنگ شام  
به از تو با کسی دمساز کردم

چو کوران که بر لعل از سنگ برسم  
بعل بن سنگها در خون بنگن  
بهشتی میوه داری رسید  
بهشت و قصر خود را باز کن در  
و که ممکن نباشد در کشان  
که آشفته شد هم چشم تو بردی  
لب چون کپین داری بر من در  
چنان کن که تو خوشدلا از کارم  
و که با من بخوابد دل رستا  
شکست سر کنی خون رتن نه  
مگر بر فرق خسر و سنگاری  
سفیدی کن حقیقت بیابانی  
مرا تا پیش رنجانی که خنکوش  
نزن چندین بمرحمت بر تنک  
بکام و ششم کردن زینکوست  
بشور و بختن چندین من زور  
ترا در بر چستم چو مهاب  
کلی دیدم ز دور تر سرخ و لک  
نه هر روی بود باز هم پیش  
ولیکن حق صحبت میکند ارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بنوا رسته هم تاج و تخت  
ببازوی تو کرد ز انکار است  
بخش رکت کای سالار سرکش  
برادر خوانده بود آنجکانه  
چو عود تلخ شیرین بود سوزش  
به از سر و کمر که زانو در بار  
بازرسی که در دستم که از زند

زیروی تو بر بدخواه پیوست  
زیادت با بخت از بختی لاری  
مرن طغنه را در عشق فرما  
نیکو عجب من در سینه زد  
از دیدم ترا از دم دل سوز  
از اینم زیر سر گردن ستونم  
چرا غنی کان بشم ز بر فروزد

چرا ز غم و غم و غم سنگ برسم  
بسیک افکنده در خون بنگن  
بهر نایع بهشتش کس ندیده  
درخت میوه را حیا مکن بر  
عربی را یک شب بار دوان  
بخار جو شمع که سر جو شمع خورده  
زبان در کنش چون شمشیر زبده  
بدید تو عثرت ساز کردم  
بدشواری توانی عذر آن خواست  
فحاشی که در آن بر گردن فتنه  
چو فرما دش مکن در سنگاری  
که بنود مارا بهی مارا بهی  
چو دریا به شربت لکن خوش  
دست این دل نه لاله سنگ  
که بد کایت دشمن کای بدست  
که شیرین تلخ که در دوش تو شود  
کنونت یا فتم چون از بری آید  
چو در دست آمدی تلخ و شیرین  
نیکسان روید از دشتی دهشت  
نظر بر خدمت دیرینه دارم  
که در گفت آورد شیرین طرب را  
که نصیفت در دودید بر بخت  
علم رای ما د تو مغر دست  
که بستی بان بخت روزگاری  
به نیکی کن غریب مرده را با  
نه از شیرین جرات داری شنیده  
که نشندم سلامی از تو کرد  
بازینم که بستان سخنم  
باز شمع که رخنه ز بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ بر  
 میاد اشک لعلش دست  
 خلم برکش بحرف دست سیام  
 مر میسلا محنت پشته کرد  
 جزو کاخ و پری میس نماید  
 شغیری زن شاد تو نماد  
 ملک را طغر که گوی من آمد  
 اگر خود خواب یوسف دوری از  
 برود و زنی گشته از دوری  
 علالی خود جو بازان شکاری  
 چو نام من بشیری بر آید  
 یکم از غم که در انم از جان  
 بنید قالم که نام او دست  
 محفل را بخود کن ره بنویس  
 کمر در سنگ و خمر با دست  
 سکان و قتی که دشت ساکن  
 چو شاهین باز نماند از پند  
 بقدر که گنبد پرده کاشتن  
 به ارانی که دوران در و شاد  
 بیضا قاضی که فطره از خوشاد  
 بان زنده که هر که او نمرد  
 باین مندی ز سرور و درخت  
 جزا آه و باده لبها پر از شیر  
 نه هر سو قطره ای حرف در  
 زبانش موی شد و پشم رو  
 نفیرش که هر دم تیر زود  
 سر از سر انده عیش اول لب  
 نه پای آنکه زان لب ریز  
 در انحرث که اوج گزین

منم دایم چو کوچهی سنگ  
 که باو یوانکی حیفست  
 که دست حرف کز ترا سلام  
 تو زخت خوشین بر گیر در کرد  
 جوای ما اگر سر دست شاید  
 اگر تازی نانی چون زبانه  
 شکن خود کار کبوی من  
 چانی و جهان عیسی پس فر  
 نشاید خور و پیش از دوزخ  
 کمن چون کرکسان مرد ز خاک  
 اگر کفزار من تخت شاید  
 یکم همیشه خوشتر درم ز خاک  
 که از بوی مانی سالیست  
 نه چند امیکه بار از دوزخی  
 دین سالان از غریبی گنج  
 اگر یکم که بداند ان باز کردند  
 ز کجاش کد با چشمین  
 بنویس چمن خورشید روشن

بر ندان چون من در سنگ  
 چو هستی درم و دیوانگیست  
 همان انکار کا به دست  
 من اینک مانه هم در پیش  
 شدن فسانا که من شنید  
 نه آن ترک که من تازی نام  
 دلست که مرغ باشد بر خرد  
 بدین دیلم کیا هی بر گزید  
 که بر سینه زن پر خج خرد  
 در شیرین زبان خواند پیوست  
 دو شیرینی کی باشد بهم نغز  
 کلام که گنم تلخی چنانست  
 درشتی که گنم خاک کشت  
 رونوی کان ز جدرن تو کرد  
 کسی که جنگ شیران آرد  
 چو خر گوش افکند در بر لاسی  
 پرن که بران آورد سگند  
 به نقشی که در فردوس است

رفتن شیرین از پیش خسر و نخستم

که بی کاوین اگر صا دش  
 ششام کام کا بوی چمن کرد  
 ملک چون آهوی نه دیده  
 بر ز خرد از رف درم ریز  
 بسی نالیده راحت کند  
 چو پاسی از شب و بخور گشت  
 فرس میراند چون بیای خزان  
 سر شک راه داده تو شسته  
 که بودی در کلم را بجان

به بیدار که خواب او نکرد  
 ز درت آفتاب کجی را که در قش  
 بر آن بزه شدند از امکه کر  
 شده بارند چون بر بشارت  
 بشکین موی در کوف موی  
 جوایش هر زمان خور ز تر بود  
 هر چه خوشتر گرفته در پیش  
 نه دست آنکه بپای بندیز  
 بیدار آمدی یا کور یا چاه

دل ز شادی دست از نشانی  
 حرفی نماند ز دیوانه دست  
 ز باغی بر در سگه مادی  
 تو دین من محبت کز و کز  
 که زشت آن مهر بانها که دیدی  
 اشکن کاری و طعنا زنی نام  
 دست که صبح باشد در کز  
 بر بفر و ختی ز بون خردی  
 و بکن خوش را یعنی که در تاز  
 که باز با می شیرین آدم دست  
 ز طب باستخوان چو ز غم  
 آکلا به آن به بود که تو خاک  
 بسا زما که در زرش دست  
 جودی شد جودی چون تو کرد  
 چو شیرین که دندنی نماید  
 کند هر کودکی روی سار  
 دوش ز بیک و جان فرزند  
 به خرمی که دشور خاکست  
 بسو دیکه جان پرورش داد  
 خرد و عقل و جان پرورش داد  
 ز من بر نایت کامی که خوش  
 ز مشک ناف خود و در آن  
 عتاب با آه چشم دیده  
 نقاب بر خنکی بسته شد  
 بصد جلیت شد یک نکته در کا  
 از آن در شاه دل بر بخور گشت  
 ز دیده بر فرس خواب  
 چو مر و اید بر کل خوشه بسته  
 جانی ز ختم اینجا جاد

یکی میزد ز تندی دست بر سر  
چو آمد سوی مشک که نه نمید  
آسایش نمودن سر زیند  
بصفت هر زمان آسایش داشت  
دلش دادی که شیرین نه نیست  
بود شیرین چو شیرین خشم بر زد  
ملک چون جای خالی دید از غایت  
چه پیش میزد آن ناله زرس  
تبر بر ناله کس تاخ میزد  
ز بانس بر تبر سیر و تبر بود  
ز تیری نیز نم دارم نشانی  
ز لب سردی که چون رخ شد شرم  
سرشت طفل بدو ایوه داند  
چو خوش گان نکر دم دوش باد  
شب آید در دوش نمانی هم بخشود  
اگر چه وصل شیرین بی ملکیت  
چه باید ملک جان دوزن بیوخی  
آسایش نماند کشتن چو نماند  
هر چون من کسی باید بناموس  
کزین تندی نباید تیر بودن  
اگر کز دست میرین هست معذره  
کرت سر کرد و از صفای شیرین  
چو شیرینی در تنی هست در کار  
بجو را زینکوان نتوان بریدن  
شبه باد بود و حادث چنین است  
ز خنجران لوسی رسی قدیم است  
گزار هر یاد چون بید بگریزی  
کران نه ز کتاری که در جوان  
کر ماه دوزن از یک فن دریند

کمی دستار چه بر دیده می است  
دلش میوشت از گرمی چو خوشید  
سر از زانوی حسرت بریندشت  
بر دوش طرب لبی که که خوشی است  
از آن لعلی میمن گشاده نیست  
ز شیرینی بجز صفای چه خبر  
سکایت کرد با ناله بسیار  
چون کفگی کجا شرم کجا ترس  
بار هه درون رخسار میزد  
یکایک جوش از دهنش تبر بود  
مراد کالبد هم هست جانی  
فولن هر دو بر رخ و ششم  
بد هم سایه را هم سایه داند  
بند زلف و روان شد خوش باد  
شکست و مویشی هم بخت بود  
وز شیرین تری زیر فلک نیست  
که نماند کلا عین کلوچی  
از آن بد کرد و زغ نه نماند خوی  
که باشد هم سر طوطا و سر طوطا  
جو از دوست حذر انگیز بودن  
که شیرینی بگر می هست مشهور  
ز سفره دور کن جلای شیرین  
کرت سودا و غریبت بگذا  
بباید ناز معشوقان کشیدن  
کلید کعبه زین چنین است  
چو مار آبی بود ز شرم سلیم است  
اگر کوی شوی کای نریزی  
که با مده دست باری که در نتوان  
که چون در بند از دوزن در آید

نه از کل در جهان نظاره می کرد  
شهنش نوبی با صبح پیوست  
ندیم و صاحب خانه را و دستور  
زدی بر افسردن و آب  
چو شیرین سر بیکار دارد  
مریخ اگر کوی شیرین رنجور  
که دیدی تا چه رفت امر و زمر  
کل چون از کوی شیرین نام  
نه زن سر با ناله گشاده گشت  
بلی شوی نداید یا بیا  
اگر برون با بلی شده حالش  
عش را که یکبارگی فریاد  
مراد و شمنی باشد نه خانه  
سخنهای خوش از هر رسم و راز  
سد کرب دارد دارد و از  
مرا که کرب و خاری نیست  
زیر پای پیلان درین نیست  
همه کس در در آب پاک باید  
نخستین خاک را بوسید تا پور  
بتر عاشقان چون بری باشد  
نه شیرین خود جان فرادانی  
مگر شیرین ازین صفا خبر داشت  
نیاید ز جوان زود دیری  
همه جوان چنین باشند به خوی  
که امی کل بودی ز خمت خار  
و نمانی خواهی از سیلاب بده  
به از کجاست بنا کامی بر آید  
ز نشت آخر در دزدند و شتاب  
تو پنداری که ازین قصه دور است

سجای جامه دل را پار می کرد  
کنا ز تنی را شقه بر بست  
همه رفقه خسرو ماند و شاپور  
برویش در بختی می چو مانتا  
رطب دانی که سر با خاد دارد  
که شیرینی کرمی هست مشهور  
چه کرد آن شوخ عالم شود بهمان  
با مشغله چو سر و دستا دم  
ندول زان تخت را ز شرم  
نه چنانی که باشد خاد در کار  
و کمر سرباک بسته و خالش  
سرخ خواره می شد که چون است  
نه نقیصه و ظاهر مهر مانع  
یک چشم سالی و شنبه مانع  
کواش کم شود و کم کند ناز  
ملک خود آن جگر خاری نریزد  
به از غش خیمان شبنم دست  
کسی کو خاک چه خاک باید  
پس آنکه ز در آتش آب کافور  
میان ناز و وحشت فریاد  
نار دلجمدی استخوانی  
که چندین سر که در ز شکر داشت  
چنان که سبک سکی و شیرینی  
عروسی کی بودی رنگی بی تو  
که امی خط بودی ز خمر بر کار  
قدم رجای باید بود چون کوه  
که بوی غبار رخساری بر آید  
که ز دوزن در دل بد چو مانتا  
نه دور است آنکه از دهنش بسوزد



ز کوه بن سینه برافروخته  
 یکی منت صبور می گردی  
 همه ساله نباشد کارکاری  
 هر آن بر کار گردش ساز کرد  
 بصیرت عاقبت جانی رساند  
 کشاید بند چون شکر کرد  
 برین دهنه ملک رسا بود  
 ز دولت برخیزد خال نیز  
 جهان صاحب سخن بر کن سال  
 مژه بر زکات است میزد  
 چون مرغ نیم گشت امان خیزان  
 سران مه که در غم پای دارد  
 کسی برای بی خاد چون است  
 بگلگون بر کشیدن شکل شکست  
 بری باریک چون پر کار زوش  
 جهان پیاپی است که بی نور است  
 ای شد تا لشکر کاخ خسرو  
 بهر لغو خور حجاب گشت  
 زده کا ملک میبده سناور  
 برون آدوسی شیرین دهان  
 که بر پنجار سدی زرد کرد  
 عجب در اندیشه پور زشت  
 بر سیدش که چون خاد است  
 که نقش دست و یک سوخت از پیش  
 از آن شوخی و نادانی نمودن  
 چنان در کار خود چهار گتم  
 تو دولت چن که تهنه نهاده  
 کنون خود را بتو بی سپهر کردم  
 یکی چون شطرب ازوش کرد

نویسنده دبیر  
 شب استین بود تا خود چه  
 کسی باشد عزیز کاخ خوری  
 بگردش کار اول باز کرد  
 که بروی هر که از خا می نشاند  
 سخته و سنج چون پیا کرد

اگر خاری ز دشت حال  
 نذر دجا و دن طالع کی خوی  
 بهر ناری که بر دولتی گنج  
 بهر آن ایض که سزید که زرد ام  
 بصیرت زنده کرد و سبب بسته  
 امیدم هست که یونخت سر کرد

پشیمان شدن شیرین از رفتن آن

چنین گاه که در صورت حال  
 ز دست خود بر دست میزد  
 ز کس بر من سیاه روزان  
 نه جای نگه بر دل جای دارد  
 کسی دستار چه بر دیده میست  
 فرسنگ کگون دست به کلر گشت  
 بشی تا یک چو نظلمات کیوش  
 بهی برده ز چرخ لاوورد  
 جینت زنده بر خرقه خسرو  
 سپاه اشد همت خواب گشته  
 که بر نرسد ساری برکت از دور  
 نگردد که کسی را از غلامان  
 در کار آید اینجا مور کرد  
 فرار شد که در دوش شناس  
 که مار تو باشد خالک است  
 حکایت کرد با او تهنه خور  
 خجل گشتن پشیمانی فرودن  
 که نزلها نصیر و اده شتم  
 مراد دست به خواهی نیکنند  
 امانت را بتو سپهر کردم  
 جهان آواز فوشا نوش کرد

که چون بی شاه شد شیرین زدن  
 ز غم کان خون می انداخت  
 بهر خفته که زرد از بران  
 چو این طایقی شور و گشت  
 کسی چون کوی به سوسه میزد  
 برون آمد بران خوش خسته  
 نگار و در بهار یک مرانه  
 باین غممان زده بر پشت  
 زبان پاسبانان دید بسته  
 بهم بر شد بران نظاره کردن  
 با فو نهان مانده جاسا  
 بهر وقت می بری میگردد  
 چو کلر خ دیگش شاپور زشت  
 نظر چون بر جان ازین زد  
 پری بیکر نواز شهنشاد  
 دران فاشهای خام گشتن  
 نمود آنکه که چون سبار کرد  
 از آن پیاپی که دم پوری  
 چون بر خسته بر خست  
 دو حاجت دارم و در ستم  
 مراد کوشه تهنه شانی

نزد و من در دل آید  
 نماند بوایم در کی خوی  
 نباید دولتی را دشت گنج  
 کند استیگی با کوه خام  
 که صبر آمد کلید بند بسته  
 مراد شد بدین زودی برای  
 خرابی را بر شایا و میگرد  
 چو از غم میگذشت و خال نیز  
 بهر بر میزد استیگی و سنگ  
 بهر نوحه سرشکی تا ز غم خست  
 زمین را آب داد از خنجر گران  
 دامن گستاخ رویش خجل گشت  
 کسی بر جای چون چو کان خسته  
 چو آبی بر سر آتش نشسته  
 خد از دست تاریک بخواند  
 بی شید زو شایا و زدا  
 جایلهای سر منگان شکسته  
 میبست خود را چاره کردن  
 ملک را که بود با خط و خا  
 پری که نیستی اینجا کردی  
 سبک خود را ز کلگون انداخت  
 کلر بر آسمان سر بر زمین زد  
 بغض ما و کان تحمل ستودش  
 سخن چو مرغ بی سر کام گشتن  
 دلم در چند غم بیکار گمانه  
 کند وقت ضرورت کوشش  
 بحکم باک بر دامن رست آمد  
 بر آواز آنکه حاجتمند آیم  
 کنونی را ز من شده رانند

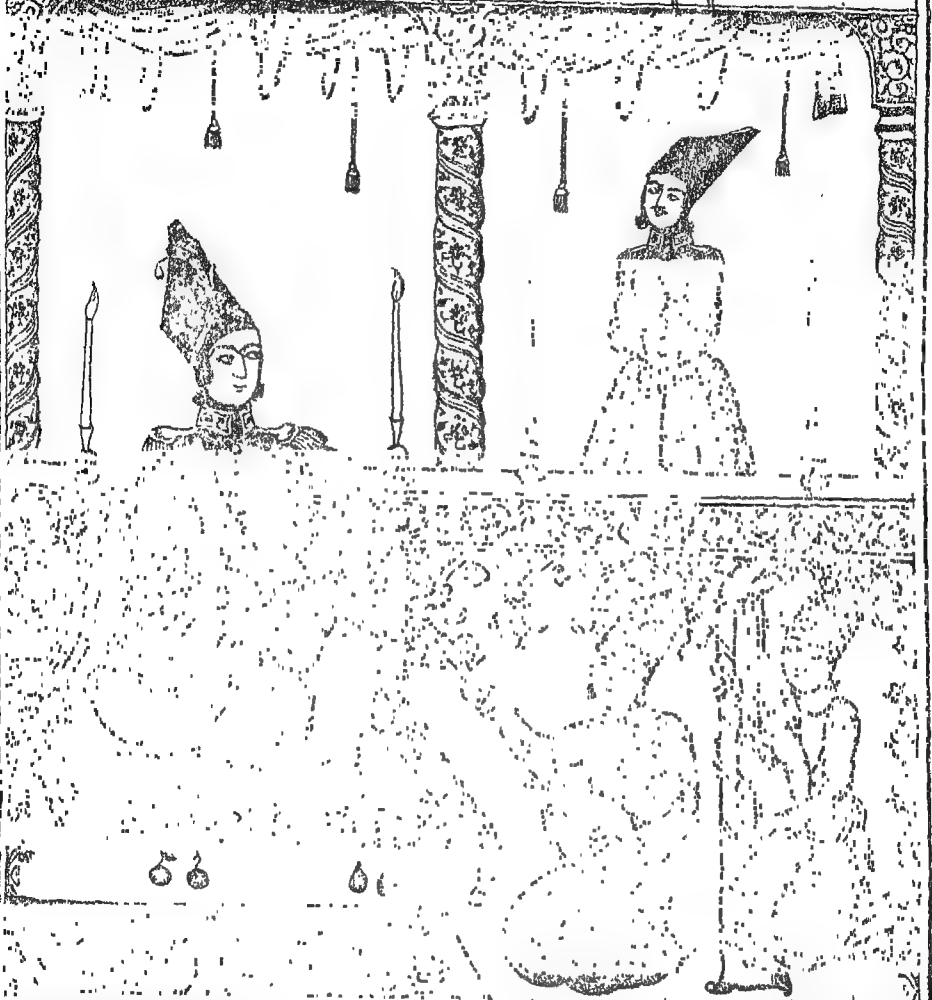
بدان المودناش را به پیغم  
کر یعنی بجای آورد و طوبی  
چو روشن گشت بر شاپور کاش  
دو نفر که داشتی خسرو همی  
پرمی پس کمرسان پاره نور  
بباین شده در رخ گشاده  
ز خواب خوش در آید گشاده  
با قبال تو خواب خوب دیدم  
چرا غم از نور شمع و عتاب  
بین شده بیاتاباده خوشیم  
بیار ایم فردا مجلس نو  
رخ شاه در طرب چون لاله گفت  
در آمد شهباز از خواب نوین  
بر آمد نوبتی را بر بر فلک  
ز سر بنگان سلطانی حایل  
بدین سر بر ده سیاهان  
صبار گشته در پایشان ورنه  
ز کوه کهای دور در بسته  
بساط شاهوار افکنده زلفت  
سنای جع کرده همه ما را  
فلک از دست فشار درشت  
لبالب کردی جام چون نوش  
همان غمخیزد بهر گشت  
نواسی نو را به از غریب دست  
چو بر دستان زدی دست شکر در  
نیکسانم شخصی بود چسکی  
از خوشگوتری در پیش او  
چنان میساخت ایستادن  
در آن مجلس که عیش غار کرد

جال جان نوش را به پیغم  
بکن تیر تا نایه سیاهی  
بصد سو گندیده زلف کاش  
بر اسوده مکره چو نرنگ  
سوی آن خوابگاه آورد شاپور  
بخت کردن شاه پستاد  
رخ از شادی فردا در چو  
گران شادی بکردن کشیدم  
بکن تعبیر تا چون باشد خواب  
زین را یکیمای اصل نوشیم  
نه عند ساختن در در کس نو  
چو تر کس در شاطره بخت  
دلش خرم شده از خواب نوین  
نماند چشم چون کج و خاک  
دور و در گشته در زمین شام  
چشمت بسته دهن در نایان  
زین تنگ چنان بکشد رشک  
مده و خورشید شمع نور بسته  
که بخی بر دهر بادی کرد زلف  
مرون کرده ز درنا مهر ما را  
که ز افشردن دهن مهرش داشت  
بیای کرده مطرب زخمه در کون  
که موسی خالصی در نظر داشت  
که از شیرین بر دیشی است  
بجواب نده رسته می مرغ شایسته  
نیم خوست ایلمی سخت سگی  
ندیدین چنگ پشت از خون ساز  
که زهر چرخ میزد کرد و درون  
بیکجا چنگ بر بط ساز کرد

دوم حاجت که چون بایستد  
و کرد تاره خود پیش کرم  
بر خوربت گلکان را چو شایسته  
یکی حاضر به باده خوردن  
گر خوش دوست نمائیش را که دست  
زمانی طوف میزد در گلشن  
ستایش کرد بر شاپور بسیار  
چنین ایدم که کن در خون غنی  
بروز آرد خدای تیر شب را  
چو از مشرق بر آید چشمه نور  
می کا فور بود در جام پر نیم  
سحر که چو زون شده هندو شید  
ز نو فرو بستن باز کاهی  
گشده بار کاهی شصت و شصت  
زهر سودی ملی کرده بغیوت  
سیاهان جگر ترکان چینی  
طباب نوبی یکمیل میل  
در آلودگی نشسته خسرو چین  
ز خاکش با در کج روی بود  
نهاده توده توده فلفل نهان  
بهت هر یکی بر طرف کجی  
نشسته بار به ربط گرفته  
گشاد زرد و خنجر سردش  
ز دلسا کرده در جگر فروزی  
بنوعی گوش بر بط را مالید  
نوامی چنان جلالا که بزد  
زرد و آواز موزون او کرد  
بهر او کا فروزن تهر از زهره در  
نوامی هر دو رخ از بر خط چنگ

بجای دین سوی من نیت نمائید  
سر خویش و سر می خویش کرم  
در ایوان برد گلخ را چو پرویز  
یکی بهمان زهر خواب کردن  
برون آمد ترا خرد که فرو بست  
زمانی شمع را میگرد و روشن  
که می من تخته بخت تو بیدار  
دست آوردی روشن چراغی  
بگری در گشادان نوش لب را  
بر انکیز در دریا که دکا خور  
و زین دریا در آن گشتی کریم  
زین از رفته در آید چمن شید  
که با زود و کوی کم ز کاهی  
ساده خلق بر دست بردست  
فردا هسته کلچر خجده خوق  
چو شب با ماه که ده چشم شینی  
بنوبت بسته بر در پیل میل  
در آن دگر شاد و شو شیرین  
مگر خود کج با مادران بود  
زیاقت و زمره در گرا نهان  
محل کرده از خضر تر سخی  
همان چون فلک در خط کش  
درو در چشم حسره داشت در دشت  
بوقت خود سازی خود سوزی  
کران مالش در در بط نایب  
که مرغ از در پر بر خاک میزد  
خبر از بیم تقطیع او دارد  
ندای یاری می باید  
هم در ساخته چون بجای باز

ترستان خسار از گوش می برد ملک فرمود تا یکسر غلامان	یکی دل داد و دیگر میوش می برد بر درختند چون کبک خراشا	بنا له سینه ز سوراخ کردند مغنی ماند و شاهنشاه شکو پور	غلامان را بکشتن کساح کردند شدند نیکوکاران را بار که دور
---	--	--	--



ستای بارید وستان همزد ملک را برود جان از نمکد بگرد خرا که آن چشمه نور بدین در که نشانش سازد چنگ کنند از آن در بر دشت نور نوار طرز از خرا که میزن فروغ شمعهای جنبه آلود	بیشاری رهستان میزد سر کبچ در دل باز میگرد طوافی کرد چون روانه شاپور که تابرسوزن بر در دهنک نشاندش یکد و کام پشته ده همی کو که بدستان راه میزن بهشتی بود از آتش باغی از خود	انگسای چنگل خوش کرد آواز چو زین خرا که کرد و در شیشه ز کبچ پرده گفتن باغ جان بحسب حال من بر در آواز کزین خرا که کلی دیده بر در درین هو بارید چون غلب است ملک دله ده تا میطرب چنان	فکند از غنور از خرا که ساز بر آمد چو ز خرا که میان ماه کزین مطرب کی از سوزی خوان بگوید آنچه من گویم بد و باز سماع خرا که از دی میاموز زدیکر سو یکسای چنگ در دست کدامی راه ده و ساز را نواز
--	--	---	--

بلور چنگ در بر شمشیر  
 نو بازی نشان در پرده تنگ  
 نگار خرمی با مطرب خوش  
 محاسبی دیده دولت رسا  
 بسازی تخت بامار در کی چند  
 بعبایدی برارای دوستی  
 نه زین قشاده بر بستی ضعیفی  
 و گر قلاب داد و رانسانم  
 و گر نقش اندام دخت آخر  
 میندازم چو سیه بر سو خاک  
 مرا برسی که چو تیغ زار ویم  
 چو کل در عاشقی پرده دیده  
 ز تو کامی ندیده در زمانه  
 نه هم نشستی که پشتم گرم دارد  
 ز بی کامی دلم تنها نشین است  
 که تلخ آمد آن لب را وجودم  
 سخن همسب کرد با تو حکمرانی  
 یکسایه از بار بار برفت  
 نو از پرده عشاق ربست  
 بهار مشکو دیدم در آن باغ  
 حصاری لغتی در بسته زین  
 نه چندان میوه های تازه و تر  
 نه پنداری دماغم هست ز بخور  
 بری بهم دلی دیوانه جوید  
 گران کنج ادم از ویرانه  
 بدو فلکندان زلف سرکش  
 بگوهرهای مرده به همدش  
 بنارت که جایت بیناز است  
 بان ترکان که در بهم زندگین

## غزل گفتن یکسایه از زبان شیرین

<p>                             غم دل گفت کین بر کوین                              مگر که خوشدلی یابی نشانی                              کلیدی خواه و بکشی از من بربند                              بر افکن بشکر غم را شکستی                              نه زین جانباز تر یا می حریفی                              هماغی زاب دست خورشیدم                              سپند خانه دادم سوخت آخر                              که من خود دادم خاک خاک                              چه میدانی و میر چو سپویم                              ز عالم رفته و عالم ندیده                              شد بهر ملاقات رشتانه                              نه بجای که غریب است شرم دارد                              بسازم چون تو را کام سخن است                              که گاه ساقش بود و جو خودم                         </p>	<p>                             یکسایه بر طریقی کانصم خور                              برای از که صبر هیچ مبد                              ز سر بر دل این اطلال کرائی                              جگر در تاب دل در موج خور                              اگر برفت اندام رخت آبی                              و گر چنین اندام در شانم                              چو در خانه پر دینت باشد                              سرایت را بهر خدمت که توئی                              غمی چون تو در سخنوارانه                              چو خاک اما جگه میر کشیده                              بامینه می جهان بر باد دارد                              مثل ز غوغا چون می مردی رخت                              چو بناید مرا کامی که باید                              مرا این سوختن سودی بگرفت                         </p>
---	---

## غزل گفتن بارید از زبان خسرو

<p>                             در افکنده این غزل چون طشت                              بجنگش و در خون چنگ از رخ                              حصاری قفل او نشسته زین                              ندیدم جز خار و تنگ در                              که از خاطر نمیکرد دیری دور                              در آبادی نه در دیرانه جوید                              تا جوش در هم چون در مکنون                              که چون دو فلکندان سخن است                              بر و در شیرین کار همدش                              بعد از شکان بسی خوشتر نازد                              کند خشمش را روت را زین                         </p>	<p>                             سحر کمان جوانی مت کشتم                              کل صد برک با هر برک و خار                              بهشتی بیکری از جان شترش                              بر روی بدین دو خانه کرده                              و گر خشمم ز غم زنده تاب                              همانا کان پر روی سخن است                              خواب ز کس جاوش گویند                              بیانک ز لورس که شو خطا                              بعضی سو دش بر گوشه تاج                              بطاق آن داور وی خنده                              بچشمش که خاتم کرد زنجور                         </p>
---	---

فلکده حلقهای محرم و از  
 غزل یکسایه از زبان شیرین  
 فرو گفت این غزل در پرده  
 دلم به چشم روشن کن چو خورشید  
 با کن تا توانی تا تو سنی  
 گماری چنین خوش کنوت  
 تو انم کرد بر شش کبابی  
 تو انم کردی زده خوش شدن  
 چو زهره در درخت باشد  
 پرستاری کنم دخی شایه  
 ز کار قشاده و در کار مانده  
 جلاله در جوانی پر گشته  
 به پنداری بدین در و قشاده  
 که باید مرده این زانجهان سخت  
 بسازم تا تو را کامی را یاید  
 که سو کا سدن اودی ز گشت  
 گرم زین بترکه دانی تو دانی  
 شای بارید با ساد شدت  
 مستی ز در باغی که شستم  
 بزندان کرده کنجی در حصار  
 زهر میوه درختی در شش  
 دلم را چون بری دیوانه کرده  
 بری وارم کند دیوانه در خوا  
 درین ویرانه زان چیده کنج  
 که غمزه اش کرد جا در زانجه  
 در ارد ز راه صداله در حال  
 بعضی امودش بر شش غلج  
 مثالی را دوطرفه ابر کشیده  
 بسوه کردش کز زه شود

بدان حاضری که چشم کج کرد  
 بارافشانی از لعل آن دوش  
 بدان ترس که از ترس کرد و بر  
 بنجران دودا دم که چسبند  
 بطوق غنچهش کوی که گلی  
 بان ساعد که از بس رفت و آید  
 بان ناز که میان شونده ام  
 بنجا کبای که در دین شبست  
 ز دستم گذرد آینه چشم  
 در آن برده که خواند سر حصار  
 دلم خاک توشتی سر دجال  
 این شکرین رسن کرد و چای  
 کنج آسمان در خانه من  
 پشمی کی فردا بدیجائی  
 بجان آوردن و بشنود منکر  
 بعد از آمدن چندین گناهیم  
 بچهره خاک را چندان نخرش  
 چنین خواندم ز طالع نازش  
 بریدم با پیامت را که دارم  
 زبان گو بر دواش زبانه  
 خرم بودم اگر نه بر کائنات  
 و گر غم هستی تری انداخت  
 چو شعل بر آلودم بدن در  
 و گر کرد خجالت کار کس  
 من با غم که بنده ام تو چنان  
 جز آن لب که شکر آرد جان  
 بر آنکس چون مان بسته بندم  
 دانی کو طبع دارد به چشم  
 کیسا چون زین فانی با

ز ترسی گفته با حسن کس  
 بچهره باری آن حلقه و آن کوش  
 بدان سبیل که سینه اش او مرد  
 بلطفه اند و غناب شکو خند  
 معشوق کرده اند از آفتابی  
 چو بچین تخته شد بر تخت سیاه  
 ولیکن پوشته از نقشه خام  
 بدو سکنه من بر جای خوش است  
 چهار شاه و دوازده باشم

بدان کید که حلقه اش ز کینه است  
 بهند ورنجی آن خال چو سنک  
 بدان سی و دو دوزان لو لوتر  
 بجا ده آن زنج و چپسه ماه  
 بان حسین دودار ترس افروز  
 بهند قهاسی سیغش زنجش  
 حسین ساق او کفن نیام  
 که کرد شمشیر دگر کارم بدش  
 چو روبرو بار بدرین پرده برداش

### غزل گفتن کیسا از زمان شیرین

رسن در کردن چن من تهالی  
 دو عالم در یکی ویرانه من  
 کجی کجی هستی در کیمای  
 بجان بین کاردم دیده  
 اگر غم زری بدست آرم تو  
 زین خاک آردی بر سرم  
 که صاحب طالع بجان بوداه  
 هم از کج تو دهمت را که دارم  
 نهادم با دوش من میانه  
 بزن تری تو را ز کج گان هست  
 بیش ماری ز خاک تو تیا ساسا  
 نهادم جان خود چو شمع بر سر  
 باب دیده که دم دهنش جفت  
 بدم بید کلیدم نابید هست  
 از باد هم نیاید کس نشانی  
 که جز تو بسته خواهد خندم  
 بوم سرخ چون طفلش فریادم

اگر کردن کشتی کردم چو بران  
 ساه پای سیلان خانه نور  
 سری کوزل در بار انداید  
 در آنحضرت که خواست شد من  
 کنم چندان زمین را دوسر  
 بساطت ابرخ چندان کنم نرم  
 ز جوش ایندل جوشیده باو  
 دایم کرد خوری کرد دیکنا  
 و گر چشمم بر ترکی تنگنی کرد  
 و گر زلفم سر از فرمان بری افت  
 چو با توجه خویش بختیدم  
 اگر خفت کمر بند و بختو نم  
 عقیقت که خور خودم ازین پیش  
 کسی که جز تو بر نامد کند  
 اگر چون فند بر سر زنی سنگ  
 رطب چینی که با حکم سیرد  
 کسی که با تو بجم کار دارد

### غزل گفتن بار بد ز زبان خسرو

چو سرو قاش بالا بلند است  
 که بر تاربان زد لشکر زکشت  
 که در فغانی از قوت برود  
 که دل را آب از چشمه است  
 که نادان بسته از نارنج نور  
 که فاقم ز زنگ خورشید گشت  
 که کر کویم شب خفتن نیام  
 درون جان کنم جای نشینش  
 بیکسار و دچنگ خوش بخت  
 چنین بگری برون دوزخ  
 بر افکن سایه خود بر سر خاک  
 رسن در کردن با چو بران  
 باشد پشه با سیمخ هم در  
 سار تخت سلطان نشاید  
 شفیع خواهم آن چو کرم  
 که بخشایش برادر کوس  
 که اقبالم دهد نشو از دم  
 پیامی دهم تو شیده باو  
 بخورده در میان آردش  
 بعد از آمد چو بندوی حرام  
 هم از سرافقت نادید آن با  
 بر بچرخش مگر چون در شیدم  
 نیایی نقطه دار ز خط بروم  
 بر و اید دایم کنم ریش  
 نعوذو رب انکوش کنم  
 ز عیانم نیاید جز تو کس نک  
 ز من جز خنای چشم بر بخت  
 ترنج آسا قدم بر خار دارد  
 سه تار بار بر داشت دار

عراقی در بانگ پر خج بکشت  
که امی آب خوش را چنین جوی  
مکروفت شد طایر دوش خورشید  
مکروماه آمد از وزن در فساد  
مکرواب بهشت اینجا کذر کرد  
مکروقبال تو شمع را فروخت  
چو در دام آن آهوی طنای  
زیر کانی چنان چون گشمت  
ترا بسیار خصلت هر گون نیست  
مبین که تو سنی خشمی نمودم  
ندام نیم دل در یاد و شکسته  
دل خن کرد از غم خون بخرد  
جوانی زلف تو بیدل بود و دم  
چه فراموشی که بندهم بدین کار  
از آن حقه که جز هر هستم با  
چو بر ز بار بد ز انسان نوای  
شکفته چو گل خوشه یک مار یک  
زهی چشم بیدار تو روشن  
هر چشمی چشم را چرخ اخی  
چو می خوردی که بدو بهار  
نویز از آینه بر دست یابی  
کسی آن آینه کف چه گیرد  
بدان داور که او دار و دهر است  
تو با تریاک و سن با نه چو در  
کنون فسادم از سستی مستی  
جوانی را بیا دست میکند از م  
زنی هر ساعت غم بر سینه خاری  
شود در خون چون زردستی  
ببازای تمیث زلفت بکیرم

بیا بنک عراقی این پرده برد  
که امی مادر باشد چنین بوی  
پرفشان کرد بر گلزار چشمید  
که شب از روشنی در نظر افتاد  
که چندین خرمی در ما اثر کرد  
که چون بر ده غم زبال چوشت  
که بر صیاد کردی اینده مار  
که دی سوز بود و نیز نمانست  
که یوم رست مردی در کویت  
تو اضع بین که چون دم تو بودم  
ولیکن بهر دل چند که خواست  
که امی غایلم از غم خون نگیرد  
دل خود را زلفت بار بستم  
کرت کاریت تا بر بندم بکار  
به ده زان کان بدن کم نیاید

سیم دوست میاید و غم  
مگر بر ما گذشت آه سحرگاه  
مگر سر روی ز طارم سر بر آورد  
مگر باز سپید آمد فرا دست  
مگر با ماست آب زندگانی  
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی  
به شوری تواند رشتن از دام  
بگو ای دولت آن رشک ریر  
منم جو کشته و گندم در ده  
ببر و در و بند و از کسی دست  
لکه کوب غمت زان گشت رجم  
تنم ترسند بجز آن جان ترسد  
بخلوت بابت دارم شادی  
کرم خوابی بخلوت بار و دان  
چه باشد که ز خان آب حیانه

غزل گفتن کیسا از زبان شیرین

سر کوبیت مرا خوشتر کاشن  
چو راغ چشم را خشنه هاشی  
از آن می خور که آن می سازگار  
ز عشق خود دل خود مست یابی  
که هر دم شش دیگر کس ببرد  
که میتو جان شیرینم چو زهر است  
ترا این روز و و آنکه من این  
کرفتی دست لیکن پایستی  
بدین امید روز می شمارم  
مزن و در میزنی بنواز ماری  
چه نقصا که به از انت پرستی  
چو شمع صبحدم شیت لمیرم

خیالت پیشای خوب خوردم  
بتو خوشدل دماغ شک پریم  
بجالت چون جانی جان نوزد  
مبین در همین چنین بی چنین  
ترا آینه روی چون میس  
بترک بیدی گفتن دلت دم  
کان بروم که چون شای پریم  
چو در ایم از جمال خوشنم جو  
پس این یاران خود دور ازین  
حدیث بی زبانی بر زبان  
خوشا وقتی که ای در بر منک  
ز لبی رختی کشیدم در خشت

خیال گنج می تا بهر اغم  
که ز دانه بر طرف خورگاه  
که مار سر لندی در سر آورد  
که کباب ریش از رخ سیه بست  
که مار زنده دل از دهنانی  
که از هر گوشه خرد و خردوشی  
که بود آنکه تند و بی مان را  
که باز از دمانیک خستیرا  
ترا جود داده و گندم نموده  
که با دزدی خون و دیشتم هست  
که بخت بد کند ز بر فو سهم  
که امی کاخ از بجز آن ترسد  
و زخم کردی ز نیست کاری  
بجای گل چه باید خار و آن  
بغارت برده بخشی ز کانی  
کیسا که در آن خوشتر او شای  
بنور و ز نهرل در لعل باخشان  
خباثت تو تپای چشم در دم  
بتو روشن چراغ صبح خیزم  
کسی با جان نازان چون سازد  
که باشد خوشتر بین خوشتر بین  
که نماید بجز تو صورت کس  
زهی صحت که حجت بر تو باد  
در آن نمی تو باشی دستگیرم  
را گن تا تو را می بخیر از دور  
جو اندر می نباشد مار کشتن  
میان در سینه ز در ساران  
می نایم دهی بر ناله چنک  
که سختی روی هر دم کند خج

وگره من کیم بر حصن فولاد  
 بشی که نعل میکویت شومست  
 بقوادم عیان کار سازی  
 نیکسا چون ز این طیاره چنگ  
 با و از خیزن چون عذر خوانان  
 مراد گوشت ای شمع نکویی  
 دلم را پیری نذیته نیست  
 چو در خدمت نباشه شخص بخور  
 مال جان که خنجد جان فروخت  
 دل ز من شد بزرگ تو یون  
 فردا دم ز تو خالی و نوبت  
 دارم پیش ازین چو ناله یمن  
 بعمری که بود چاه یا شصت  
 جو زنی بر خور ز فشرده  
 خدا می کافریش که ده است  
 چو شیرین دست بردارید  
 بزنی را بی که شراه کرد  
 نیکسا در ترم جادوی حشمت  
 بسازی بار بار ازان دلوز  
 که هکشی با با بستگی چند  
 بسا تا به که ماند از نظر کی سرد  
 چو بر خرد اماند امیدواری  
 بهاری داری زدی خود هرگز  
 کل آن بهتر گران کلاب جز  
 لب دریا و آنکه قطره آب  
 بحر کالای کاسه تا توانی  
 اگر چه ز بهر افزون عیار است  
 منشی من از عمر و جوانی  
 منم پای عشق رفته اند

چرا غنی بر دلم کرم بدین باد  
 بخت بر تاقی است بر یکی دست  
 نو دانی که گشتی که می نوازی

تراکز دست بالا می پرستم  
 من ورنه بس نیست پس یافت  
 به پیش کشه ورا نکلنده باشم

غزل گفتن بار بد از زبان خسرو

فلک دایه پر کنده است کونی  
 بر برگزیده لی به پشته نیست  
 بناید دل که از خدمت بود و  
 که جامه بتو در غراب خونت  
 منم بیدل شده دلدار جوان  
 چو زره که جدمان ز خورشید  
 تو دانی و سر یک تاج با تیغ  
 چه باید صد که بر پای خوشت  
 بهیوسی زنده که دان مرده را  
 ز تن تا جان پدید کرده است  
 ز دست عشق خود کار بدید

که که چون گوشت منم پیری  
 تنی که با این دل زبانه  
 نه توان دل ز کار می گرفت  
 بدان چشم سیه گاهو شکا  
 بسی که شوم که دل بردارم ز تو  
 جدا کشتم ز تو ز خورشید  
 چو در ملک حالت تازه شدی  
 چنان دان که ز بیم پر خنده کردی  
 مرا فرخ بود روزی تو دید  
 امیدم هست که روی تو گوید  
 نواشی بر کشیدار نیند شک

غزل گفتن نیکسا از زبان شیرین

که دی رفت و نخواست ماند  
 شتاب عین استیک چند  
 بسا سبک که سبک استیک خرد  
 بیاید کردن بهت ساز کاری  
 همه ضعیفی نخواهد بود روز  
 کلانی که که از دل بریزد  
 رخ خورشید و نکه گرم شتاب  
 بکار آید یکی روزت چو دانی  
 قراصه ریز نامم در شمار است  
 دصال است و آنکه زندگانه  
 بر خفت خورده و نه شامده

ز یاری حکم کن بر شهر یاری  
 بروزی چند با دوان دیده  
 خوش آن باشد که بهت شوم  
 جهان بسا ریش بازی تو ده  
 کلی که ز نوید آید روز  
 در انحضرت که نام ز سر هفت  
 چو مار تو هست از نیکویی  
 درستی که چه دارد کار داری  
 نهادستی ز فخرم حلقه در گشت  
 به پیغمبی ز تو نصبت کو شتم  
 نکردم از تو تابی سر نکردم

بجگر ز دست ز دستم  
 ندارم پیش ازین برک ذلت  
 از آن بهتر که می نوازد هاشم  
 سه تایی یار بد برداشت بنگ  
 رودن خود از تنزل ز در سپاه  
 بپای خود دوم چون یک بدین  
 بسر باری غم دل پر شاد  
 ناز دل نیز بارت بر کرفتن  
 که آهوی تو چشم بخار است  
 که بس و نوقی ندارم کارم ز تو  
 چو ماهی که جدا ماند ز دیا  
 عنایت ز مثالی تازه فرمای  
 که مشک مرده را زنده کردی  
 مبارکبادت از دست نشین  
 بر دوز آرد شوم را هم یکی روز  
 بچنگی داد کین بر ساز چنگ  
 مگر کین داوری تو تا که کرد  
 پس آنکه به تنزل در آهونی حشمت  
 ندارد صبح بیا دستواری  
 چه ساید دیدن و چون نشین  
 امان باشد که فردا باز کو شتم  
 جهان نادیده جانان چو دست  
 چو به کام خوان آید بر باد  
 جویر از حساب اردی حشمت  
 کسای را چون رونق را بخت  
 به بهت نیز آید بکار است  
 بدین بهیم خریدی از مغزش  
 برایم زان که زین پیش کو شتم  
 ز تو تا دگر دم بر نکردم

بهر سختی که تاکنون نمودم  
 چراغ از پرده چندان نور پوشد  
 بجای قوتیا کردت ستانم  
 چنان نقش دل نامکینست  
 چو لعبت بازب نهان کند آ  
 خدیاره بهر روزیم کردن  
 بصد فریاد گفتی یار دانا  
 با ستادی نو آشی بر درگاه  
 ز ترکیب ملک برده خلل را  
 بخشای صمیمی بر خد شوی  
 پیشانم ز بهر بادی که خوردم  
 قلم در حرف کش بی آسم را  
 کنم در خانه یک چشم جایت  
 نصیب من ز تو در جمل هستی  
 درین تب که چه بر نامم خفا  
 نداری سر که ادبی در کنارم  
 غاشی که خشت غنایم ایجان  
 تو بر من تا توانی ناز میساز  
 تو که سازی و دگر می توانم  
 اگر من جان دهم و در بهانه  
 تو دایم مان که صحت جاودان  
 چو بر ز بار بد بر خشم که د  
 چنان فریاد که در دامن سرورم  
 در آن پرده که شیرین خست  
 ازین سوره ترانه بر کشیده  
 ملک فرو دما شایو روحالی  
 در آمد و زمان شایو پیشیا  
 پس آنکه گفت کین آواز بود  
 پری پیکر برون آمد ز کاه

چو کهن طهر مان در پرده بودم  
 که دین رخسارش سجود شد  
 کمی بستم کمی در دست ستانم  
 که بر دستم دارم استانت  
 سن اندر پرده چون لبت کنم تا  
 ازین بر در زنی روزیم کرد  
 قوی کن جان من در کالبد ما

اکنون در پرده خون خواهم افتاد  
 سخن با چند گویم با خیالت  
 سر زلفت بکسو باز منم  
 در آغوش اینچنان که رفت را  
 گرازم بستم چنین کاری بر آید  
 چو خسر و کوش گردین بیت چای  
 انگلسا چون ز شاه آتش بر سخت

غزل گفتن بایه در زبان خسرو

که صد عذرا دور و در سپر گشت  
 که خیارم بهر بفرمی که کردم  
 شفیق ارم تو بی خواهم را  
 بدیکر چشم بوسم خاکبایت  
 سلامی بود آن هم باز هستی  
 کرم پرسی ندرد و هم زمانی  
 و کرداری من این طالع اندرم  
 آگوشی تا که می خاکم ای جان  
 که تا جافم بر آید یک شمشیر  
 که سوزم در غمت تا می توانم  
 تر آید که باشد زنده کانه  
 من از نامم و دگر نه بال از آن  
 بدین تری که بر کفم سرود  
 کران فریاد شاه مد یوناد  
 بیم آنگیش که می شایو  
 دزان سوشا بهر این فرید  
 ز خسر و سر اگر د خاسل  
 که نقش دست و کشتا نکند  
 چو وار نهشت ازین سن آید

گرازم حکم تو روزی که کشیدم  
 که رستم هر چه در دم کنایه  
 ازین پس سر بایت بر ندرم  
 سکم و ز سبک تر بهمان نکویم  
 اگر محروم شد کوش از سبایت  
 ز تو پریشم مرا امید خاست  
 ز تو پروریم خوشند و کویم  
 اگر راضی شدی بای جان خاست  
 منم عاشق ترا غم ساز کاست  
 مرا که نیست دیدار تو در شب  
 اگر من بر خورم دزدان نکو می  
 مرا که روز دور در رفت بر باد  
 دل بهین از آن جری بر فروخت  
 چو شاه نشسته شنید او از شیرین  
 چو شخصی گو بگو بی راز گوید  
 چو از سوز دو عاشق آه بخت  
 بران آواز خراک ای بر آید  
 اگر چه کلاه خسر و میشد ز دست  
 حکایت بر گرفته شاد و دل

میر و ن آمدن شیرین از خمرگاه

چو بر از پرده میردن غم جانم  
 برون لطم جینت با جالت  
 کمی گرم عشقت کاه خدم  
 که بود آن کمی سپهر بیت را  
 ز بهر خاریم کلاری بر آید  
 ز حالت کرد جالی جامه چاک  
 ستای یار بدای می و در سخت  
 که زو خنک نکشاید نکونار  
 بریزد فکده هر گفت این غزل را  
 بسی ز بهر شیان می چشمیدم  
 نه آواز چشم غم از خواه  
 رخ از خاک لبت بر ندرم  
 کرت جان از میان جان نکویم  
 ز بار ز ناز به سدرم نیست  
 اگر در خاطرت کردم نیست  
 مرا این پس که او پروریم  
 رضای دستان جستن بهو بیت  
 ز عشق تو با غم چکار است  
 تو باقی باش در عالم تو و من  
 تو بر خور در باش ز خوب روی  
 ترا هر روز و روز از روز به یاد  
 که چون روغن چراغ محفل رخت  
 ز سبکی که دوشده دما سیر  
 بد و کوه سخن باز که بد  
 صدای طهر مان از راه بخت  
 سوی خمرگاه شد بهر پیش  
 چو خود دست گیری داشت  
 جهان دیدند یک بر روز و نو  
 چنان که ز بر آید برون



چو عیاران سرست از مهر  
ز شادی ساقش بر فرق جان  
چو کار از پای بوسی برتر آمد  
فلک چیران شده کار و کاران  
ز بهر آنکه خود را تا مروز  
چو شه دلست کان نغمه برمند  
بزرگان چهار صبح سازد  
یک شب شادان با پیغمبر  
لبش از بخت اوصی در آید  
ز شادی چون تو آمد ماند آید  
دل از نیستی چنان مخوراند  
خو عطر و اکو دی زیبا  
کشتنهای بدن بخت کشته  
چو آمد در کف شده زلف دل  
دل خود چو شمع از دیده آلود  
کمی بر بار کیمینش زدی و  
که از فرق سرش میو کش دی  
کمی سودی حقیقتش را با کشت  
کمی غنایا ش از پای کنیدی  
کمی کفتی تنم را جان تو می تو  
نشاط هر دو در شدوت پرستی  
ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش  
برین سان هفت دسان بود  
شب زرقعات با خفتی  
فلک فرمود با هم شب در آناه  
نشیند تا بصد کینش آرند  
فلک بر کرد زین بادبانی  
بشهر آمد طرب را کار خود  
در آمد مرد در بخشند از

بیای شده در قفا دان بر کمر  
که شد راج بر سر که در پای  
تقاضای دهن بوسی در آمد  
چرا شد شام چو شد باز دلگش  
بنام نیک پرورد دل فرود  
بروغشت نیار در خیره پیوند  
جگه دین گردش کردن فرزند  
بروی مگر که عالم بی پیغمبر  
سر زلفش بر قاضی در آید  
که نه مطرب بود خورشید شام  
که حساب عوضها دور آید  
دل از شادی بجا باشد شکبای  
چو شمع کیمین کا بن در باید  
برون آمد زهر غم چو کحل از غاف  
پرند ماه را بر دین برامود  
کمی بر زید چون نیاب پیوست  
خدا نامه کلاهش بر نهادی  
که آوردی ز رخ چون میبشت  
بجای طوق در کردن کنیدی  
کمی کفتی هزاران تو می تو  
بشیرست ماند از شیرستی  
زمانه از غوغا کرده فراموش  
کمی در عیش و که در ناز بود  
چو بوسه کیمین انداختندی  
بر سج خدایت روشن کنده راه  
چو مرد در محل زلفش آرند  
ماند از کیمین کینشانی  
بر اسود دمی خوردن نیامود  
زین تا در نیار در نیار د

چو شه مشوقه لعلای خود  
بهر خیمت که بارش سیاه سیکرد  
از آن آتش که بر خوطر که کرد  
نهان در کوشش سر گفت پاو  
کنون ترسد که مطاق سی شاه  
بسی سو کند خور و عهد است  
ولی باید که می در جام هر ریزد  
چو عهد شاه در بنیاد شیرین  
خروش زرد و نور تاب آید  
بلش چون می قدح در دست سیکرد  
دماغ از چاشنیهای دیگر نوش  
فرمانده باز نهایی گلش  
ولیکن بود حجت پنهاناری  
بهر کلان دیده بر لب چست  
کمی میو در پس بر پرندش  
کمی مرغول جوش باز سیکرد  
که از کیمینش می بر میان بند  
کمی در سینه از دستش بودی  
که آوردی فرزند شمع پیشش  
دلش در بند آن با کمره لبند  
صدف می داشت در خوشی بر پا  
دل ز زرد دل چو سنا سیکرد  
بر در آینه عشرت داشتندی  
شب ششم که کار دست شد  
سپاهی چون کواکب در کاش  
چو رفت آن تقدیر سین آید  
شهنشه کوچ که از منزل خوش  
بفضی از بر سیمای درختی  
ریزد از بری تو فروریای

سر مر زری پای خود دید  
لحا فاش کی ده با سیکرد  
ترش روی شیرین در ز کرد  
که گرمه شد که فتمت معذره  
هند حال خجالت بر رخ ماه  
که بی کادین نیار دست او دست  
که از دست این زمان بر خیزد  
بمخند و بر کشا و از ما و برین  
دماغ مطربان را خوب آید  
بهر چه ساقها زهرت سیکرد  
زلفت کرده هفتوز از خوش  
دوب و آتش اندک آب و آتش  
نکر دند زلف از زهر خورای  
مگر بر چهره عود و مسجفت  
کمی بی نسبت منبل بر کینش  
ز شب بر ماه شک انداز سیکرد  
که از غلغلههای دی بر دانه قند  
به بند باریش بازی نمودی  
ارویدی و در حال دل پیشش  
بشا به بازی آن شب بود بند  
که تا بر در خفته نوک الماس  
هنوز این لاله وان ناز سیکرد  
دمی چو خوش دلی نگذاشتندی  
عرض دیوانه شدت مستی  
که از کثرت خفا و اند حسابش  
ز فاسیم شد دست چنان شک  
که فته راه دار الملک در پیش  
چهار تا زاره که در کج گشتی  
نه بی دریا شود در آهنگها

نه بر مردی که هست با جی  
 بگویند ز شبنم آید کس آید کس  
 ز صد بنیان بر پیشگاه گشاده  
 به پیر دزدی جو پروردگار گشت  
 جهان است از ترغیب پاره کردن  
 هزار آهسته سیه چشم جوان سال  
 هزار از لبستان ناز پستان  
 ز صندوق فریفته چند خوار  
 ز طایف و سان زین ده عمار  
 ز صبیحون تا خاق کرا  
 زمین لرزه صیحه تنگ داده  
 پر یکباره تباخی خوب و دلنده  
 زینت زین بر سببان رود  
 بدین آیین بدن رونق بدین فود  
 همه به کج بر زو که هر انداز  
 بجای بر زو که کل ناله شک  
 بهر کامی که شد چون نو بهار  
 فرو داد بد و لیک چشید  
 ز شیرین هفت بر بخت خواند  
 زمین باکت با هر مهرانی  
 می آن بهتر که کل در جام نبرد  
 سخن ز نقش بر آیین و دست  
 همه کرد از چنبنها بر گرفتند  
 سعادت چون کلی پرورد خواهد  
 تخت اقبال بر دوز کلاهی  
 ز دریا بر سر درم و دخت  
 بخور کین جام نوشین نوش باد  
 که جام باده در باقی کن شیب  
 چو هستی مرد بر سر زنده دود

زان دیوار کس خواهد غرضی  
 بر دستن طالعی روی باریک

ملک ذموی تا آخر شناسان  
 که شاید همدانها دل فروز

### آوردن محمد شیرین بدمین

عجز عالم را پس چاره کرد  
 بر سر سرخ نوی در در غفلت  
 بر رخ هر یک چرخ بت پرستان  
 چو سنگ آکنده از لوله و شهاب  
 بهر طاق و کس در یکی بهاری  
 جنبه تباران با طوق ترا  
 هزار برق برق برق دوده  
 ز خال دلبسته شکفتن  
 ز لکیده کرده مشکین تازیانه  
 چنین زایشی از چشم بدود  
 بیاوردند شیرین ز بخت  
 مرصع لوله و تر بار خشک  
 شهنشاه بخت در پایش تازی  
 چو بر برج حمل تابنده خورشید  
 که هر کس جان شیرین بر دخت  
 که داند کرد زینسان زندگانی  
 که هر مرغی بخت آرام نکرد  
 بر رسم شویان کا دین آیت  
 بدین شغل آفرینها بر گرفتند

شده از بهر عروس از شش حشمت  
 هزار اسب مرصع کوش نامدم  
 هزار از نامه و دیان قباوش  
 ز نقره شهاب که در دیبای زرد بود  
 یکی همه ی برتر کبک کرده  
 همه دره موکب ترکان چو شنبه  
 شکر زین عروسان بر سر راه  
 زمره و فرق بر سر و دست  
 یکسو بر خفا ده لوله و زور  
 یکایک در نشاط دنا ز رفتند  
 بجای قد نشان بود بر سر  
 چو آمد محمد شیرین در دین  
 چنان که کس در دم بر زبان نشانی  
 ملک فرمود دودمان نو بدین را  
 که شیرین هم حقیقت بهم یار  
 کرد از بخت سازم جایانی  
 گرفت آنجا خسرو دست شیرین  
 چو بر کردون نماند کا دین آیت  
 چو ممدش را مجلس جاسنی

### داماد شدن خسرو

بکم مدت شود بر تاجا جگ  
 بجز شیرین همه فرموش باد  
 مرا هم باده چه هم قن شیب  
 که باش خواه تر خوانی مکنند

چو شیرین گشت شیرین از جفا  
 بخلوت بر زبان نیک می  
 شو شیرین پرست از می پرستی  
 و که چون با مر دشت باشد

کند از شیشه در دشوار آسان  
 بر سر آفتاب آوردن روز  
 طرب را طالعی میمون نماید  
 عروس صبح را بر سر زشت  
 که خورشید شکفتن از پیش آید  
 همه درین سستام و آیین نیم  
 همه در ده کلاه و حلقه در کوه  
 ز صند بکدر که با صند پشته بود  
 ز بهر خاص و بر تریب کرده  
 عاری بر عاری محمد بر وجه  
 قصه های شکر کون بسته بر  
 عارفی و وابسته فرق بندی  
 زده در لوله و زور لوله و زور  
 با استقبال شیرین باز رفتند  
 در نشان هر دوی چون قد  
 غنی شد دین خان از خزان  
 درم بر دینموز از پشت ماه  
 همان کا دینا و بخور از  
 بهر مهری که بنای سیزده  
 بود کردن فرازم جایانی  
 بر خود خواند سود را که پیشین  
 کجا و امن که دینک سفت  
 درون پرده چشمت فرساده  
 بیارایه پس آنکه مرد خواهد  
 چو دقت آید نند بر فرق سنج  
 صلا در داو خسرو را که در با  
 فرستادش چو پیشان پیا  
 که نتوان کرد بر رفتی دوشی  
 بگویم مست بودم مست باشد

<p> بشمارای بسیار کشید دست  بگشاید فرمان نخست  جبین زهره را کرده بین  برن کاسال نیکت با دوجام  بدینسان تازیب کشت پانی  بسان خاشاکش بر دوش برودند  بنا دوش بهشتین ترا بخت  ز نسل دادن داماده و را  که دندان نبرد دندان نبودش  بر دوشی جو تخت از درشتی  دانش را شکسته بر خضاره </p>	<p> بشمارا که شل چویش گشاد  ولیکن بود در دباد خورند  مکت بر یاد شیرین تلخ باؤ  کھی گفتی بسی نغمه رود  چو آمد وقت آن کاسه دود  چو شیرین در شستان کھی شاد  ظریفی کرد و پروان نظر پانی  چکویم دست چون کرکی بخت  دوستان چون دو خیک کب فتر  ز پنی غرکی و روی بسته  مره بر بند چشم آشفته ماده </p>	<p> بشمارای بسیار کشید دست  بگشاید فرمان نخست  جبین زهره را کرده بین  برن کاسال نیکت با دوجام  بدینسان تازیب کشت پانی  بسان خاشاکش بر دوش برودند  بنا دوش بهشتین ترا بخت  ز نسل دادن داماده و را  که دندان نبرد دندان نبودش  بر دوشی جو تخت از درشتی  دانش را شکسته بر خضاره </p>	<p> بشمارای بسیار کشید دست  بگشاید فرمان نخست  جبین زهره را کرده بین  برن کاسال نیکت با دوجام  بدینسان تازیب کشت پانی  بسان خاشاکش بر دوش برودند  بنا دوش بهشتین ترا بخت  ز نسل دادن داماده و را  که دندان نبرد دندان نبودش  بر دوشی جو تخت از درشتی  دانش را شکسته بر خضاره </p>
<p> بشمارای بسیار کشید دست  بگشاید فرمان نخست  جبین زهره را کرده بین  برن کاسال نیکت با دوجام  بدینسان تازیب کشت پانی  بسان خاشاکش بر دوش برودند  بنا دوش بهشتین ترا بخت  ز نسل دادن داماده و را  که دندان نبرد دندان نبودش  بر دوشی جو تخت از درشتی  دانش را شکسته بر خضاره </p>	<p> بشمارای بسیار کشید دست  بگشاید فرمان نخست  جبین زهره را کرده بین  برن کاسال نیکت با دوجام  بدینسان تازیب کشت پانی  بسان خاشاکش بر دوش برودند  بنا دوش بهشتین ترا بخت  ز نسل دادن داماده و را  که دندان نبرد دندان نبودش  بر دوشی جو تخت از درشتی  دانش را شکسته بر خضاره </p>	<p> بشمارای بسیار کشید دست  بگشاید فرمان نخست  جبین زهره را کرده بین  برن کاسال نیکت با دوجام  بدینسان تازیب کشت پانی  بسان خاشاکش بر دوش برودند  بنا دوش بهشتین ترا بخت  ز نسل دادن داماده و را  که دندان نبرد دندان نبودش  بر دوشی جو تخت از درشتی  دانش را شکسته بر خضاره </p>	<p> بشمارای بسیار کشید دست  بگشاید فرمان نخست  جبین زهره را کرده بین  برن کاسال نیکت با دوجام  بدینسان تازیب کشت پانی  بسان خاشاکش بر دوش برودند  بنا دوش بهشتین ترا بخت  ز نسل دادن داماده و را  که دندان نبرد دندان نبودش  بر دوشی جو تخت از درشتی  دانش را شکسته بر خضاره </p>

به لک فتنه این چو زرد را می کشد  
 نه پس شیرین شدن تلخ او گشت  
 در آرد از سر مستی بر دوست

خیال خوب ما سود می کشد  
 چو شیرین کن ترش روی گشت  
 بگردی که پهلوی ما شکر گشت

غلط میگرد و خود را گین خیال  
 ولی چون غول سستی هوش بود  
 بصد جلد و بلا بردشت آواز

نخود برانگیزد بزمین چه گشت  
 کمان فدا دکان مادرش بود  
 که مردم جان مادر چاره ساز



چو شیرین با نکت مادر خواند  
 چو گویم چون شکر شکر کدام  
 مه و خورشید با خوش روی  
 بهشتی برتری از جان گشته  
 بهاری تازه چو گل بر درختان  
 رخسار چشم در خواب رفته  
 رخ از با دبگرد و حی نشینی  
 لب و دندان از نور آفریده  
 کشید هر کرد در مشکین گندی

بفریادش رسیدن مصلحت بد  
 طرز دینزه کو هم غلام است  
 کلی اصد بهاری ملک است  
 ولی نام طبع بر سج نوشته  
 نه زوار کنار نکت بختان  
 چو دیده نقش او در تاب فر  
 دمان از نقطه مو بهوم می  
 لبش دندان دندان لب دیده  
 چراغی بسته بر دو سپندی

برون در طرف هفت برده  
 چو سردی کو بود در درخت  
 بی کا پر رسیدن حلالش  
 جهان فروزد و گندی چه بلند  
 نخل روی زردش مشتر را  
 زگر می زری افشاید رنگ  
 نیش در بهام سنگ جان بود  
 عقیق میم شکست شک درشت  
 بتازی قلب بر گستان دیده

بنام زردخی بهر هفت کرده  
 چو ماهی کو بود ما هفت پیش  
 بهشتی نقد با او بهنجاش  
 نخر منها کل و خرد را قند  
 چنان کر نقش کبک در را  
 زردگاه جویر زدی سنگ  
 تر از داری زلفش از ان بود  
 که تا بر حرف او نهند کشت  
 بوی دخل خورستان غریه

رخسار چون تازه گلهای لایق  
سپیده زهر چون قاقم در پشت  
کنشاده طاق ابرو تا سر دوش  
ز خاطر ما چو باد که در دوش  
ملک چون جلوه و تجاه نوید  
سحر که چون بخاکت بیدار  
منید پنج گشته ساز کارش  
در مشکین طوق بر حلقه شاه  
چو ابراز پیش روی ماه رخسار  
چو زلفان در آمد خواجه مست  
شده از اول بکچیدن در راه  
که از سبب سمن بهل سبایلش  
کمی از بس نشاط انگیزی باز  
نه با یک پای مظلومان شنیده  
شکر فی کرد تا خازن خردش  
خندک غنچه با یکان شسته  
چو تخت میل شده شعله غنچه  
نگویم در دنیا بهر سیرید  
چکیده با کل دیر یکن جام  
ز سنگ تیر می آن آتش آب  
شمار زوی در خفته پیوست  
نه نوین خوب چون سر گرفته  
ز دست خاصکان بر دشا  
ملک روزی بخلو تکاه شست  
بها یو زبانشا پور کر نین داد  
زان پس داد با شریف و  
در افکار که صحنش بود در  
جوانی و مراد و پادشاه  
جھان خوردن پلنگی خود کار

کتاب انجمن کلمات عرق  
اکسید چون دم قاقم در پشت  
کشیده طوق غنچه با سبایلش  
ز دلبها چون مفرخ در دخی رز  
نو کفشی دیو دید ماه نوید  
بجایین به سر دی یاسین با  
شکسته بوسه شیرین خارش  
دو سمن مار بر سیمین نهاد  
شکسته هیز از راه بر خست  
طهرن دیر بود و قد میخست  
چو کل زان کل بخییدن در  
کمی با نادر کس بود بارش  
کبوتر چیره شد بر سینه باز  
نه دست ظالمان بروی سیده  
بیا قوت از غنچه شکر در دست  
به یکان لعل یکانی میخست  
حاجت و شست از بخت از ناز  
رطب چون سخا در شیرید  
شکر که اخته با مغز بادام  
شبان گشته شکر کف سیاه  
بنفشه در بر و سمن در خوش  
ندرا آفرین از سر گرفته  
نش زنگ عروسی تا پیکه  
نشاندن لعلنا ز این در دست  
طهرن دیر بود و پادشاه  
چشم ملک مهن با نو زبانشا پور  
بنا گویند کر نشا پور دوبر  
این به چون بود دیگر چو خوا  
غم کار جهان خورد پادشاه

تنی چون شیر با شکر شسته  
ز رخی خواست اندیش چکیدن  
کر شمه کردنی با دل عارفان  
کل و شکر که انجی کل چو شکر  
چو دیوانه ز ماه نو بر شفت  
عروسی دیدین با جان در دست  
نهاد بهر دامنش ساغر گل  
بنفشه با شقایق در مناجات  
خرد باروی زبانی شکست  
نه خوشتر زانج سبب سوجی بود  
پس آنکه عشق را آوازه در د  
کمی با رسید از دست شست  
حصاری یافت چون فصل برد  
کوزن ماد میگوید با شیر  
برون کرد از دل پر دود و درد  
کر شمه خضر بود و شب سیاهی  
ترنج دوستی بر دست میزد  
شده چنبر میانی بر سینه  
صدف بر شاخ مرجان گشته  
شازدزی ترک خوب گنفته  
بیکجا هر دو چون طاق و خفته  
باب اندام را نازیب کرد  
همیلا و سمن ترک و بیا چون  
برسم از لشی در خورشان کرد  
سمن ترک از برای بار خست  
چو آمد دولت شاپور در کا  
ملک را کار از ان پس خرمی بود  
مژدی روز و شب با دود  
نخوش طبعی جهان میده و بخور

طبا شمشیر بر شیر شسته  
بماری زلف از دوش برین  
خارا و ده چشپی کاروان  
با و اما نذر بسند الله اکبر  
در آن مستی و آن دیوانگی خفت  
توزی کرم خالی آن در دست  
شکفته در کنارش خرس کل  
فلک سیگست فی التا خیر اکا  
شراب چنبران مانی خرب است  
نه صبحی زان مبارکتر دیده  
صلای میوه های تازه در د  
نذر و باغ را بر سینه شست  
چو آب زندگانی مهر بر سر  
بر دم شیر ز رشده عاقبت چیر  
بر آورد از کل و سر کرد و کرد  
که در آب حوضه افکنده است  
دیرانه یکی در شست میزد  
رسیده زلفان جانی بجا  
بیکجا آب و آتش عصبه  
بر و رید مایا قوت میفتند  
که انجی خویش بود و طاق خفته  
بنایش خانه ز رقیب کردند  
ز خاند دستهار اگر دکل  
ز کو هر سرخ و زرد و زرشان کرد  
همیلا را یکسار با رخ و خست  
در آن دولت عمارت کر با  
که دولت با غر از دوش چندی بود  
بها ز اخورد دمانی کرد  
فصلای عیش چنبدن سالیکرد

پس کجند چون سید دل گشت  
 نیستی تا عدم روی میدست  
 بنفشه زلف ازندان دهناب  
 سکت تازی که آهوی گیر کرد  
 چو بجزه نشاند برف کاوند  
 لکان ترک چون دور افتد ایترو  
 چو بیماری ویری راه گیرد  
 چو کار نشوی کرد دعا خاها  
 سیه مبطی را کو بندیش  
 هر انگس کاسا کردی نشاند  
 جوانی صیت سودیت در بر  
 جوانی گفت سپهر را چو پیر  
 بود در نیم عمری مرد کاسه  
 سیه مونی جوان زغم زاید  
 غم از تنگی که اند علم را  
 ز غمبند بن کوشک کفن پوش  
 اگر چه نیک عهدی پیشیکرد  
 کمی میکرد و صوت بارید کوش  
 از آن خوب که شتیاوش مد  
 مه تو با سیدی نور سیرد  
 بنهبت بود روزی با دل فرو  
 جهان را که ز لغت آباد  
 بسی کوشیده در کام غم  
 جهان کاوی که از وی شیرزد  
 زنی بر از نفسهای جوان  
 بسا آئینه کان در دست ثانی  
 چو برک باغ گیر دنا توانی  
 چو سیلی ریختن خوابد بانو  
 درختی کا دل انبویند که خوش

بر آن سپهر ده کار به نخل گشت  
 درینا کان که سوی سید است  
 که باشد یاسمن ز دیده در خواب  
 گیر در وی چون پیر کرد  
 سبا دسر و باشد باغ معدود  
 ز می باشد کهن با مطر پی  
 چو سنکین بل چراغی کو بند  
 حوزد مقرر اضنه مواضنا کام  
 که داری اسپا تیر در پیش  
 نماند که چون خود در فشانند  
 و زمان سود افتاشی میسر  
 که یار از نس که بر زد چو شوم  
 که مه در نیمه یابد قناسه  
 که در چشم سپاسان غم نباشد  
 ندانم هیچ کجی نام عمر را  
 بنود این بنه پیر و ناری  
 جهان بد عهد بود اندیشه کرد  
 کمی میگشت با شیرین هم خوش  
 خرابی در دل آبادش آمد  
 چو بدبری رسد نصایق نرود  
 سخن از دوا دوش میشد نرود

چو مویش دیده بان در غافل گشت  
 چو در روی سپاه پندیدی  
 ز شب چندان توان دیدن پیای  
 بهوی باغ چنانی بود گرم  
 کبوتر بچرخ چون آید پرواز  
 چو با شدن درستی و جوانی  
 چو کندم ارسفیدی در گذشت  
 بخار دیک چون کف بر سر آمد  
 اگر در مخطبت ناست جلیبر  
 کسی کا شد بر وزیر سپا کرد  
 چو پیری در ولایت شالی  
 بران سر کاسان سپاه ببرد  
 جوانزاد وانی باشد جهانبهر  
 سیاهی و تیا در چشم زان آ  
 محبتی سر که پیری در کرد  
 چو خیر و در غنچه یابی فیت  
 کمی بر تخت ازین نزد حبت  
 چو تخت بارید شیرین شیدر  
 چو میدشت گز خاک و تابی  
 درخت میوه تا خامس خیزد  
 زمین بوسید شیرین کا چادر

بیضت کردن شیرین سرور

لکه در شرارد تا بریزد  
 ز ندرتری سحر که بر نشاند  
 سیه گشت از بغیر دوا خوان  
 خبر نشی دید با دخرانی  
 بغزد کو بنه بر آرد سر کوه  
 بناید جربانش کردش رسا

خدز کن زانکه ناکه دیننی  
 نذر دسودت الکا ناکه فریاد  
 چو دولت روی بر کرد از راه  
 چو دور از خاضان پیر در خا  
 نگر کی کوزد کشینه بر خاک  
 جهان سوزد بخت چو در خا

جوانی از دیدن موی بر کند  
 بید آمدشان نامید  
 که بر نایم فروغ صبح جاکابی  
 که سبزی ارسفید دار دزم  
 از چنگ شرفد در چنگل باز  
 حلاوت پیش در دزدان کا  
 شود تلخ از شود سالی گذشت  
 همه مبطی بنجا کس بر برد  
 شوی در سپاس کا خورید  
 بصد دریا نشا غیل او کرد  
 برون کرد از سران سواد کا  
 چو سیاه بربیت بین کر برد  
 چو مردم پیر شد دولت شود  
 که قرآت ره هند است  
 سبا صبحگاه از در در آمد  
 ز پیری در جوانی باس بیاض  
 کمی بشید ز چون بخت میثاق  
 شده پیر چار ز ننگا و پرویز  
 برانچه آباد شد که در خرابی  
 چو کرد و بخته حالی بر برد  
 ز دوش سوی دوش کوش کجند  
 حراش چون توان کردن سید  
 بسی دیگر بکام دل بهانی  
 دعای بد کند خلوت نشینی  
 که نفیر داده باشد ملک با  
 همه کاری ز بر تو قن کند شاه  
 گشتش پیش ازین در دیدم  
 رسد خود وی کشیند بر فلک  
 تو را به کر رعیت را نوازی

از آن ترسم که گردنم پیش است  
 ز شل خود جهان چون چاه من  
 نه بجای برادر دست ناکاه  
 خردمندی و شاهی هر دو می  
 کسی که نوز بر تر کب سازد  
 بمانی مال بدخواه تو باشد  
 فرد خوان قصه در آغوشید  
 چو خنجر دیدگان یار کرمی  
 بزرگ امید ز نزدیک خو  
 خبر ده کاوین جنبش چه چیز  
 ز و پس از کان ناید درستی  
 خشم در دل یکه کین کجاست  
 حسابی که گزین سبب بدست  
 هر انصورت که چشم نمیشد  
 فلک بر آدمی در بسته دارد  
 شمشیرم که هر کجاست  
 چو دستم از انصورت که کجاست  
 جوابش داد و گفت از دهان  
 چو زین رهستان یاری را  
 عجب دارم زیارتی که خشنه  
 سازد این ترتم اندران سان  
 دگر باره شهید از بخشش  
 دگر جان مانده ز قالب جدا شد  
 نه از جان چید بر سبب شای  
 دگر که گفت اگر جانم است  
 جوابش داد و ازین شهادت  
 دگر که گفت جلدند کانی  
 توان نوری که پیش بجهت کانی  
 چو زدی بگذری زین جنت آباد

که اگر گفت که اگر گفت  
 جهان خود به استحقاق من  
 کند دست دراز از خلق کوتاه  
 پسیدی و سیاهی هر دو در  
 قیامت یکجا ترتیب سازد  
 جحشی خنده راه تو باشد

کس دولت چو باشد و بر موند  
 ز مغفوری چو در سر ناز کرد  
 خلائق را چه نیکوخوا کرد  
 نجات آخرت بر چاه کشت  
 بین دور از تو شامی که بر نه  
 درین نیر و آهنگ نیکو ساز

### سئوال کردن خسرو بزرگ مهید

بامید بزرگش پیش نشاند  
 که آن دانش بردان از غریب  
 خنثی را ندانند بختی  
 در دانش جاوید بیرون گوشت  
 جز از دس نمیداند که بخت  
 بکس نامی سخن زان درویش  
 چو طوطی سخن بسته دارد  
 جدا کا نه زمین و آسمانست  
 رصد بود کین معنی حال است  
 نگر دگش کس با پرده یاز  
 بدانی که جونی وز کجاست  
 که خوب دید و با کس گفتند  
 مخالف باشی از بر داری و از  
 سئوالی بزرگان ز دشتش  
 بگو تا جان چندین کس کجاست  
 زنی کار جنبش دید شاید  
 ز نفس کلبه هاست باطل  
 خیال مرده ز با است حادث  
 بیاد آرم و برت اینجا می  
 ولایت داشتی بر امان خاک  
 ازین ترسم که زین بهم ناری یاد

که ای از تو بزرگ امید برد  
 جوابش داد مده زنده گانم  
 دگر باره پرسیدش جهان  
 جوابش داد و در کینه پر داز  
 هر آنچه که شدین کوی دارد  
 بلندانی که زان بسته گویند  
 دگر که گفت کجا بر ام که کب  
 جوابش داد کین با شنیدیم  
 دگر که گفت ما اینجا چه ایم  
 که ره دور است ازین منزل که نیم  
 دگر که گفتش ای دانه ی بازی  
 جوابش داد دانه ی نهانی  
 نفس در آتش آری دم چگرد  
 که که جاز لجهان چون که خور  
 جوابش داد کین شکل است  
 چو زین بر کایش بکار کرد  
 جوی منم بخوابان نقش چاه  
 چو کرد خواب لکرت فرید  
 جوابش داد و پرسش آموز  
 ز تو که باز پرسند آن نسا  
 کسی که یار دانه قصه دوش

رعیت ناز و میسج در بند  
 مراعات از رعیت باز نکرد  
 با جماع خلائق شاه کرد  
 درین منزل ز رفتن با خبر نش  
 ز مال و ملک با خود چه کردند  
 که دانی پرد و پوشیده از  
 که با هر کس چو بازی کرد  
 ز دانش خواهد و در نیکو می  
 مرا از خود بزرگ امید کرد  
 از اول پرد و بیرون ماند گانم  
 که دارم بین قیاس از نیشیار  
 که نکته تابدین حد در حیدان  
 در دروی او بدین روی داد  
 سخنها ی فلک بسته گویند  
 بگو تا بر چه میگردند را کب  
 دلیل را برین قایم ندیدیم  
 کجا خود بهیم رفتن و نه کجاییم  
 ندید و راه منزل چون نایم  
 نکوید کس چنین رقم چنین آی  
 که نقد اینجا است آن جانی  
 دگر آتش بر آب آری میرد  
 چرا با ما کند در خواب نادر  
 ولی جان چید بدین لخت  
 فلک را جنبش بر کار کرد  
 که دارند این نقشبانیت  
 در آن حالت شود جانا بد  
 که ای روشن چراغ عالم فرزند  
 نیار می هیچ جرمی با دار نهان  
 تو اند کردن است از اموال

دگر باره بگفت فی رخ سستاد  
تفکر در مناجات الهی  
جوابش داد گزیند بر سی  
جهان را او لکن بطنی زمین بود  
دگر باره بگفتش گای خردمند  
بیا شام و بخور و در که خواهی  
و زبک خوانده ام در دیار  
چه بر جد عدلت را به بر د  
جوابش داد گزاه ندیده  
درین شکل فروماند یک چند  
بسی کو شد که بیرون در درخت  
دوم نمود بقصری کرد مانند  
زماندن دستا بار و پیش بند  
هم آخر کار کشی آب کرد  
به باید که سفندی کرک خوش  
چو کرک افروخته بود در راه  
عروسی در کن رخ چین  
هم آخر چو نشود دیوانگی چهر  
چو می نردند میکشید هیسات  
کو سپهر آن کایان میبند  
که شخصی در عرب دعو کند  
بگفت در کشد این قوم ناور  
کند بالای این نه پرده پرواز  
بخشید از نیب اندام پرواز  
چو شیرین دیدگان درین نهاد  
چو بر خرد و کشادی کج کانه  
بزرگ امید چون بگردد بگفت  
هو ا لشکن گزیده یاری نیاید  
به یکس از آن توانی خوارین را

تفکر چیست اندر آدینرا د  
تضرع شد مقصودی که در  
یعنی دهموی چند بر سی  
زمین را او لکن بطنی زمین بود  
طبعی با آموزم کی بند  
کم و بسیار کار و تسای  
رسیدند از خناب چشمه ساری  
ز زحرومی و سیری هر دو مرد  
نشاید گفتن آلا از شنیده  
که از تن چون رود جان خردمند  
نزد دسوشل ز کوشیدن سخت  
که بر گردون کشد کیتی خدوند  
وز افشادن مصرتش بند  
هم او هم گنگه بر تاب کرد  
در او در دستان با او به کار  
شانرا که باید خرقه باری  
بد و دیافه دیوانگی راه  
گریز و مردار از چون پرواز  
گزان باز بچه دور قاشده است  
بنا حرم گویند آنچه بینند  
بمنت دین و بایه دین  
برون از گنبد است و این  
نیم زان پرده چو گویم من این  
چو اندام کباب از آتش تیز  
در کج سخن برشته بگشاد  
نصیحه ده مرا نیز از توانی  
چهل نکته به چهل قصه فرو گفت

جوانی لب نندش چون در  
دگر ره گفت در دوزخ فلک خیز  
هوا با دلیست گزیده ی بلزد  
جوابش داد کی بار یک سفش  
طبعی در کی نکته نهفته است  
ز بسیار دزم که در کام است  
یکی پر خور دین جان میگراید  
دگر ره باز پرسیدش که جانها  
شنیدم چار موبد بود به شیا  
یکی گفتا بدان ماند که در خواب  
چو از خواب انداخته بید  
از شخصی فرو افتد گران سنگ  
شکفته که چه بختش را گشت  
سیم نود چنان زد و دست  
کشد که از یکی سوتا تواند  
چهارم مرد موبد گفت کین را ز  
نه توان خاطر از خویش پرخت  
درین اندیشه لحنی خسته را ند  
رزنده که کسی فسانه خواند  
سخن چو نشد بعضوان لوت  
جوابش داد کان حرف طی  
نه زانم گوید و به حرج اعلاش  
مگر باری شهابا دین تازی  
ولی چون بخت پروری پیش  
بخوابش گفت کی پر بکانه  
کلیدی کن نه زنجیری کن  
نخستین گفت برو خود بر جزد بخت

گفتن بزرگ میندکته پیش شیرین

که چون پرسید از حال تفکر  
زمین را با هوا شری بر انگیز  
زمین خاکی که او خاکی نبرد  
جهان جان و جان از خویش  
خدا آن نکته را خلق گفته است  
مکند از اعتدال بیت تمام است  
یکی کم خور و دین جان میگراید  
چگونه بر پرند از شهبانها  
مسلسل گشته با همچان هر چار  
در اندازد کسی خود از بغض قات  
هر اسی باشد از خواب دیده  
از نیم جان ز نذر گنگه چنان  
کند سر بجز در گنگه چیست  
که با کرکی که را ندیده شانه  
ز دیگر سویشان تا و نداند  
بشخصی اندازد خجسته ناز  
نه از دیوانگی با او توان سخت  
ورق نادیده عرفی چند خواند  
نه مرده را ز مرده کس نداند  
ملک پرسید از تاج رست  
بر وقت از سبک و سبک  
که نقشند این دو دشا گردنشان  
که دین حقت و با دین یاری  
صلای احمدی و زری پوش  
ندیده چون تو بنی چشم زان  
فرد خوان از کلیده نکته چند  
چو کا و شمرده زان بر جانت  
که از کی گدین کاری نیاید  
گزان مجلس دیده خور و راه



کمن با رغبت باید در از می  
 بماند پادشاهی وقت تنگ  
 بخود گشتن توان بین کار گشت  
 بچاره بدین جستن با عطا  
 زانا اطلان بر پشی انکه زینب  
 چو بر نماند ان شایسته در  
 چو شش صید بر چادر شانی  
 ز چاری بدانی را بدتن  
 کمن شوخی و فاداری مایه  
 مشغور و چون کرک کان  
 مبین از خوش بینی چشم  
 کسی کمن که باشد نقش  
 ره می چون باشد این جهان  
 اگر بدین تیر باشد بیا  
 که خرافه باشد درین  
 حساب نیسهای کره نیش  
 بهشاید دران خود ازین خار  
 بخویشی کمن چکان را  
 تو سکی کمن سرش از خنجر  
 چو بر کفایت کمن بر خنجر  
 دلا ز نور دین شعی بر افروز  
 من خالی کمن حجاب هیچم  
 بسی دارم سخن کو دل بزرگ  
 منم دانسته در کار عالم  
 که بر سید ذوق سرافک را  
 از ان نقطه که خطش مختلف  
 سه خط چون کرد بر مرکب خطی  
 توان دانست مالم انبیت  
 خدایت انکه خطی بر نهد

چو زاهد همگی با خرقه باری  
 که ماری خورده دزدی خنک  
 چنان کان شهر ما می اندشت  
 چنان کان دزد مرغ از مرغ با  
 که دیدن ساد مرغ از مرغ چند  
 چو غول با کس در سر کنی سر  
 بدان نقاشی در سوزمانی  
 چو زان میکانه مردان پارسا  
 ز موش دام دزد مرغ من بود  
 که بد دل بنزدنا که فلک تیر  
 ز پیمان این که خوکش بگویند  
 بند مرغ سکی بر کوه سفیدش  
 چنانکه ز دام دزدان پارسا  
 چنان کان موش نل آدمی سا  
 که زین غفلت دل بر خورده و ما  
 چو زان حلای نقدان پر در کبی  
 چو موش ان که بر لاله موش  
 زین بی تخته گشتن شرخوز  
 بر سکی بر دجان صیقل ان  
 دل خسته و صغاری شد از کج  
 چو شمع آتش بر سبیدن میا

مخبر بر خون کس تو چه چرخ زما  
 را بخواری کمن این پند خوش  
 شغال در کد دزد مرغ این کار کرد  
 با سر کر زبان بر زمین رفت  
 بحیلت مال مردم خورد و تن  
 حیل بگذر و شهنواز حیل سا  
 ز داناتن سلامت بهر کرد  
 بدانی تو ان رستمن بام  
 مریک خور گشت کس بد  
 را کمن حرص کمن حال محروم  
 ز حرص خود دایم روی فریت  
 زفته در دفا کمن رود روی  
 چو با چشم در انچه بر دست  
 بو اکستن توانی زین خطر دست  
 با را با عدل زاید کمن پشت  
 برون بر تفراسی درین  
 بصدق این توانی شد بشیر  
 مزن بر پیش منی بر گشت  
 بعد در و شد دزدی نهاد  
 پیمان شد زنده عتای میدا  
 مرا ز خاطر آتش پرستی

در مفاخرت خود گوید

بر صریف نجوم اسرار عالم  
 که معلومش کردم یکیک را  
 نخستین جنبشی کالیف بود  
 بحسب آمده شد شکل بسیطی  
 بدین ترتیب از اول تا نهایت  
 وجودش اول و آخر دارد

همه ریخ فلک جدول سجد  
 در سر پای این دیرینه کلشن  
 بر آن خط چون در خطیست بر کا  
 خط است انکه بسیط انچه هر ام  
 چو بر عقل این نوشتن خط  
 خدا این شو که پیش ازین

که با تو ان کند کان زاع بار  
 که با شیر ز با خور کرد و خوش  
 که از شخص شتر سر بار کرد  
 بطا نر با کشت فصلی چنین فریت  
 چو باز ز کان دانا مال نادان  
 که موش کمن خورد و کد کند  
 علاج ز دست نادان زهر کرد  
 چو ان مرغ بخاری رست از ان  
 که موش را با در جور دزد  
 نسا ز با خور چون زاع بام  
 ز زهر که بر روی کمن  
 چنانکه از نیم دزدان زان  
 چو بخاری که لوح از ان جان  
 که کبی بهم این فن زان گفت  
 که رسوائی این را می کند گشت  
 چو مرغ قهره زین قهر چند  
 چو ان زاهد شغال در خنجر  
 چنان کان ز کوه ترانه گشت  
 ز باز کان بچا شایسته  
 سرای عدل را نو کرد و میداد  
 در آتش خانه خاطر شکستی  
 چو تو صید کجک کوشن هیچم  
 چو کیم چون کسم دین بگرد  
 با صطرب حکمت کرد و عقل  
 کمن که کوش اداری بر تو درین  
 بسیطی زان دود دزدی شد بد  
 که اعدا تلاش کرد نام  
 بیک تک میرو و اول آخر  
 تنگ باشد حجاب آفتاب

بدان خود را که از راه معاش  
توان فری که چرخ است  
ببین ای هفت ساله تره لعین  
منست پرور دم در روز خدا  
درین دور پلای شاد بخند  
بانش کوش تا دینیت بخشد  
بناموسی که کوبد عقل نامی  
که نشناسی دش چو متنا  
هر زمان گشته نازی بندی  
پس بگری گفت باو کای خواهد  
سوار شد ز آماج و اند  
سه ماه در ترسناکی شت بهار  
بیاتار جو اهر خانه کج  
وزان بیایک زما بخشیم  
خزیده بر خط بسته بخیر  
به کجینه یک یک در سیدند  
کلید و نسیم پیش در بخور  
مردم با دختستان کج هر  
چو خار دید خاک از سنگ خاک  
بفرمان شد از اسر گشادند  
به ان لوح ز زسیم سرشته  
چو ان ترک را که دزد خارش  
زار از تخم و گردون جبر و شت  
ازین میگردید یاد نشانی  
بمعجز کوشش که اختران را  
با و باید که دانا کرد و دزد  
بعینه کوشی آن شکل جهان  
پرسید از نیریدان جهان کرد  
خاندن جز بدان پیغمبر پاک

خدا را دانی از خود را بدانی  
نمودار دو عالم در تو جمع است

بدین نزدیکی آینه در پیش  
نظمی پیش ازین در زمانه

در نصیحت فرزند خود گوید

که خندیدیم ماهم روزی چند  
تو اساخوان که چو بخت بخشد  
زهی فرزند از فرزند نظامی  
چو بدر آغمن کرد دهلالت  
تلم در کش بحر فی کان هوسیت  
چنین گفت آن سخن پر از شیع خیر

خواب دیدن خسرو مصطفی در خواب

ره اسلام کمر از کفر برگرد  
ببندی ز و برویک تازانه  
تختی روز و شب زنده و تپا  
به بیم آنچه از دلبا بردرج  
رو از ان روشن پر آیم  
ز خسرو تا بکج هر سبی  
مستاعی را که ظاهر بود دین  
زمین ز بار که هر گشت بخور  
که عقل آن کلیدش بود بر در  
بید آید کی طاف استکار  
در دلقی به پرون بر نهادند  
ز را در سیم بر کبی نوشتند  
که اند چنین گردش که دانش  
در احکام فلک نیکو نظر داشت  
در اقلیم عرب صاحبقرانی  
بدین خاتم بود پیغمبر از  
که جنگ او زاننده صلح او بود  
سودی بود که انبیا در خوا  
که دلقی که دیده از آیین مرد  
کرد و در که خبر بوی شد جا  
جوانش دد تابی سر نگرورم  
ز خواب خوش چون خسرو در  
یکی روز از خار تلخ شد تینه  
ز عطر و جوهر و ابر تسمینه  
سوی کجینه رفت ندان در چرخ  
چهل خانه که در کج دان بود  
دگر مار از نسج باز جسته  
چو شنه کجی که پنهان بود دیش  
نشان دادند چون اکا شد نشا  
در و سر بسته هند و تی زعفر  
طلبی دید شاه از سیم ساد  
طلب کردند پیری کان فرود  
که تیری کاره شیر با بکان بود  
ز بهجت اختر چنین آور دیر و  
سخنکوی و دیر و خوب دیدار  
ز طه تا بر آرد پا و شاهی  
چو شاه نشسته در آن صورت نظر کرد  
چنان در کالبد جوشد جانش  
همه گفته گان مثال نظر  
مستحکم کایر از خلقش کردست

فلک چو بدین دوری رسید  
کوتاه از حکایت و انانی  
سقام خویش بر قاب توین  
نه بر تو نام من نام خدا باد  
بر فرزند انجم از جلال  
علم بر کش تعلیمی کان خدایت  
کز ان آمد خلل در ملک پرورد  
جمال مصطفی را دید در خواب  
مسلسل که ده کیو چون گدای  
ازین بیان که دارم بر نگردم  
چو آتش دودی از مغش بر باد  
بخلوت گفت شیرین را که بر خیز  
بسجیم آنچه خدایم ز غفران  
ندیدند از جوهر هیچ بر جای  
کی زان اشکارا دو نهان بود  
ز کجوران کلیدش باز جسته  
همان باطل بر نخی کلیدش  
زمین را که کن بر نشاگاه  
بران صندق سلیمان هلی از رز  
بر و یک ساده لوح از رهنما  
شهنش از فرو خندان فرودند  
بجستی میثای چاکان بود  
که در چندین قران از دزد کرد  
این درست عهد و پیمان کرد  
بشرع او رسد ملت خدا  
سیاست در دل و دانش از کرد  
که پرون ریخت مغر از شویش  
که دل را دیده کشیده از  
زبانش عقل عالم را کلیدست

مردن شاه از کفین و لنگ  
 بشه گفت ای برینا تنی و زدی  
 پنجه نین سال پیش از نوین کا  
 سخا صبه جیتی داور انبی  
 اگر بر دین او رغبت کن زنا  
 بشیرین گفت خرد و دست کونی  
 ره و رسم ناکان چون که نرم  
 دران دوری که دوران را بود  
 کمی میکرد و در آخر قساری  
 شکو بهش کوه لبیا میکنه  
 خلافتی را ز دعوت جام د  
 جش را زانه که در خط جاله  
 سر نامه بنام پادشاهی  
 مژدانی که خلاف او بود  
 قدیمی کاوشش مطلع ندارد  
 اگر هر پادی که در جهان  
 خدایش علت رسب نیست  
 ز سر بر عی دپ طالب کاری  
 ز بهادی که بی اولب کردن  
 ز قدرت که ز قدرت خداست  
 نوی عابجر که خرد نام دای  
 اگر بی مرک بودی پادشاهی  
 مبین از خود که خود پند  
 زمین را از زمین هست کردی  
 در افشهر آدمی باشد بهر با  
 بیست تا پیش تعلیم ایلمی  
 کو ای ده که عالم را زده است  
 ز طبع آتش پرستیدن که کن  
 ججوسی را جیس پرد و باشد

از ان کو بر خاده بر سر نیک  
 تو از تاج و تخت کی بقا دی  
 ر صد بستند که در این نو  
 دهر بر دین و تحت کو ای  
 ناند خار و خاشاک درین  
 بدین جغت او پرست کوشی  
 ز شامان که شسته نرم دارم  
 ز شرق تا مغرب نام بود  
 کمی میکرد و بامه خرقه مازی  
 بر دست خاک را چون با میکنه  
 بهر کشور صلاهی عام دارد  
 عجم را بر کشید ز لطف خالی

چو شیرین دیده را جوشش مغز  
 درین پیکر که پیش از ان خفته  
 چنین چهری صاحب کت  
 ره در سیم چنین بازی نشسته  
 بر دنا من کو خواهی ماند  
 ولی زان ره که زان فرید  
 دلم خواهد ولی بنم نازد  
 رسول ما بختهای قاهر  
 کمی بانک خار از یکت  
 حضورش کج را ناخبر میکرد  
 بفرمود از دقا عطری ترشده  
 چو ز نام نجاشی باز پر جغت

نامه حضرت محمد مصطفی صخره

عظیمی کا خورشید قطع ندارد  
 بدین رخ که کشد کش روانت  
 ده و گران خدو ان عجب نیست  
 دهر پر دنده قلب داری  
 ز بهر چه وینت خود بهر کردن  
 تو فرمان رانی و فرمان خدا  
 اگر کج خردی صد جام دای  
 بساد عوی که رفی در خدا  
 بهر پهن شو که خود دید بهر نیست  
 در این ربع مسکون ره آورد  
 نوی زان آدمی یک نفس درجا  
 چه باشد در حساب این پادشاهی  
 نه در جانی نه حاجتمند نیست  
 بهشت شرح بین دوزخ را کن  
 کسی کا آتش کند غر و باشد

نصرت در صفاتش لیس دارد  
 و کهر را جی که هست شتاب  
 بیگ نشد کند پیل خیر را  
 سپاس در کن احصا نیستی  
 بهر دعوی که بنامی له اوت  
 خدائی ناید زشتی پرستار  
 چو مخلوقی نه آخر مرد خای  
 که میدانند که مثنی خاک محوس  
 ز خود بگذر که در قانون خدا  
 عراق از ربع مسکون هست بهر  
 قیاسی باز که از اهل پیش  
 نزدیک کنی برینان پایا است  
 خدای کا دمی را سر و روی  
 چو طاد و سان تانسان را کن  
 در آتش نماند این هست ناخوش

پریشان میکرد زان پیکر نغز  
 سخن دانی که بهود و بختند  
 کرد پیشیند که زنده بخت  
 بر دجای سر فرازی نماند  
 همان در سل او شاهی ماند  
 نیاکان مرالمت ندیدست  
 نو آیین انکه بخت او را نواز  
 بنوشت در جهان میکرد طاهر  
 کمی سنگش حکایت با یکت  
 سینمش کج بخشی بر میکرد  
 بنام بهر شعی حریفی گوشند  
 بهر دنا م خرد و نام ریخت  
 که بی جایست ولی امانت کا  
 و جودش تا بد قیاض حوشت  
 خرد که دم زند حالی نگیرد  
 غرشته در دوش او کیتس باکی  
 بهر دمی بر کشد بهر بر  
 شاسای پس انکه او را شاسی  
 بهر معنی که خواهی پادشاه است  
 خدائی را خدا آمد سر دار  
 ز دست مرک چون جان دخوا  
 چو در سر دار از ترک دماوس  
 حساب او نیست نیست بسیار  
 دران بهر دین هست شهر  
 حد و مقدار خود از او پیش  
 خدای طلب کردن کجاست  
 مرا بر آدمی بهر دمی داد  
 چو پروانه را کن آتش داغ  
 سلمان شود مسلم کرد از آتش

چو نامه شتم شد صاحب خوش  
 دست قاصد جلایک خیز  
 چو قاصد عرض گردن نامرود  
 ز تیری گشت هر بوی سنا  
 خطی دیدار سواد هفت انجمن  
 که از بهر که با این احترام  
 در میان نامید گردن شکن را  
 از آن آتش کمان دود سی داد  
 عجم از آن دعا کسری فرهاد  
 سر برکش از زیر بر دشت  
 بی در دجله زامن بودسته  
 تبه شد لشکرش در عرب دیقا  
 بد و کفها من آن پولاد دستم  
 توان سنگین دلاک من یه  
 زهی چهری که نیم و میده  
 زهی ترکی کامیر هفت خیل  
 زهی سلطان سواد کافیش  
 سحر که پنج نوبت کوفت خاک  
 شبنم رخ تافته زین دیر خانی  
 کارین سگری چو صورت رخ  
 چو دانی زکوهر که در پیش  
 و شاق شک چشم هفت عرقه  
 نموده بسیار قبله خویش  
 ازین کرد ادب چون باد بهشتی  
 خاک رقلب در عجب دیده  
 کمانرا استخوان بر کج کرده  
 ز دخت تاج داده شیر را  
 چو یوسف شرب زرد لوزد  
 بزیش سحر طایر بر فشا

مطالعہ گردن خسرو نامه حضرت را

بجو شید زیات خوش کرد	ز گرمی هر گشت آتش فشان
نوشتند که محمد سوی پرویز	نویسد نام خود مالای نام
نمایم بلکه نام خویش را	چراغ آنگهان را آکی داد
کلاه از تارک کسری در فاد	بسر گذشتش شیر بر دشت
در آید سیل وان بل شکسته	عقابش را کبوتر زد و منقا
که دینت دیدین خورشید	بیا شد اطمینان و دیدند
قلم را بد برافروند و میشد	ز نای تابا و او طفل است

در معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله

بخلوت در سرائی آمدن	رسید چو پیل ازین صحر
سرش بکار ز کام و از آن داغ	نه با بر از برینان در فشان
نکشته و هم کس زور و نفیش	قوی پشت و کمران فعل و کفر
بدرخشگی شد پیش نشنا	چو مرغی از ندینه بر پریده
بتفصیل نامت رفته در پیش	چو کرده پیشواشی بسیار
بساحل کاه قطب در دشتی	بدون رفته چو دهم تیر بوشان
اسد ر دست بر جبهت کشیده	مجره کمانش پیش بر خشت
تراز و سعادت سنج کرده	رحم برادران دهر بسته
ر بوده ز اقباب کشته را	بر دفع زلیان آسمان گیر
چو یونس افتد در حوت کرد	بر تار در کابش مانده در خوش
دزد چون سرفروغ باز	ز رنگ آمیزی ریحان باغ

بغوان بر محمد مهر گردش  
 فرستاد آن نوشته سحر  
 چو ایون خورد و محمود را  
 نوکشی سبک کرد هات دید  
 که کسناخی که بار دما خوشگاه  
 رخشم ندیده که دویم کرد  
 بر جعت پای خود کرد دخی  
 دعار واد چون پروانه پرواز  
 برده اشقنه کشتان شمشیر  
 ز دیوارش فرو داد طاقی  
 نه کلکون مانده بر اخر نشید  
 بخشم پنجوب را کف و ثلثت  
 بسی عبرت چنین بدیدار  
 چو چشم عی بود سودا کرد  
 کشته بر کردنی طوق جرش  
 زین د آسمان زرش گشت  
 ز خاک او کشت طغی پیش  
 شاکه چارایش ز در خاک  
 برای برق بر آورده از نور  
 نه با دانا دلیان خوش عمان  
 بدین تیر من و در شدن تیر  
 با قعی اغایت هوی رسیده  
 گرفته پیش را کعبه را  
 ز خرگاه بود دهنر بوشان  
 در دنت نوشته چون جوار فرشت  
 ز حیض دختران نمیشد  
 ز جبهه داده جوار ایکی تر  
 بسرمینگی حامل بسته بر دوش  
 نهاد چشم خود در اهر مارا

چو بر دین شد زین دینم خضر  
 چو جبریل از کابلش باز گشت  
 ز زعفران بر رفت طوی حکم زد  
 چو نوشت آواز فرشت ز فرشت  
 جنت اربعه بر جهت شکسته  
 محله در مکان بی سکا سینه  
 بر عضوی تنش رقصی آرد  
 خطاب آمد که بمقصود درگاه  
 کنه کاران است رادعا کرد  
 ز ما بر جان چون نازین  
 چو خسر و کینه حکمت در آموخت  
 ز غریم بود یک فرزند خاش  
 نسخه زد و از حق چشم دشمن  
 چو شیرین را عروسی بود میگفت  
 سرای شاه زود پرود و میبود  
 ازین تافرخ اشتری هر اسم  
 از آن ناخوش نیاید فصلی  
 نه با فرشت می پیمن نه با سنگ  
 بچشمی چندان دیوان پریرا  
 نه بر زن زن بود هر زاده فرزند  
 بسازده که گشت آنکس گزاف  
 گرفتیم گیسو بر در دست  
 کسی بر نایب نارد لکه را  
 نوکی بد نهاد نیز فرزند  
 اگر نوسن شدی فرزند جاش  
 چنین نهاد از آن پس ای خسر  
 چو خسر در آتش خانه شدت  
 بنوشانوش می در کاس میزد  
 در آن کجی چنان بر کاشت با

رکاب نهاند و شد صحرای صحر  
 عیان بر زور می کاسیل گشت  
 در آنجا بر سر سده قدس زد  
 با استقبال آمد تارک عرش  
 لکاز را بر برقع بار بستند  
 بر آید نشان بی نشانه  
 بهر موی دلش چشمی بر آورد  
 هر آنجا جت که مقصود آید خوا  
 خدایش جمله حاجت روا کرد

بر آن پرندگی طادوس خضر  
 سرفیل آمد و بر نشاندش  
 جریه بر جریه نقش میخواند  
 فرس و ن جتا از کل کوبین  
 قدم بر قعر زو خویش برداشت  
 کلام سرمدی بی نقل شنید  
 در آن دیدن که حیرت حاصل شد  
 سری فضل بود از نخل خاله  
 خلائق ابرت شادی آورد

در شکایت کردن خسر و زنی رویه به بزرگ میهد

چو شیرین بخورش رویه بهش  
 سزاوار خم و کل نه و خم زر  
 که شیرین کاشکی بودی جفت  
 در و پیوسته ناخشنود میبود  
 فساد طالعش را می شناسم  
 که خاک کمر بود فرزندش  
 ز فرشت سنگ بگریز بقدرت  
 که خرد میشد با ملا نگری را  
 نه هر کل میوه دارد هر نئی قند  
 بسا آهن کند بر سنگ میدد  
 نه آخر پاره از گوهر است  
 که تاج سر کند فرزند خود را  
 بود تره ز تخم خویش چونند  
 زمانه خود گذریش خوشباش

خری خضر و مغری پر ز خنک  
 شنیدم من که آن فرزند قتال  
 ز مهرش باز گویم باز نشین  
 بزرگ امید را گفت ای خردمند  
 سید فعلی که دارد در سر خویش  
 چو دود از آتش من گشت خیران  
 نه بر شیرین نه من مهر بان است  
 ز من بگذر که من خود گزینارم  
 بسا بیکانه که صاحب فانی  
 بزرگ امید گفت ای پیش شاه  
 شاید خصمی فرزند کردن  
 درخت توت از آن نه لکه خوا  
 قبا ی زر چو در سر این افتد  
 جوانی دار و دینش بختان خوش

پادشاهی یافتن شیرویه

ز دور در شه ریاس میزد  
 که جرنیترین کسی نمک داشت باو

بدان نمک داشت اخر نمک در گشت  
 دل خسر و شیرین آتچنان شد

فکند از زهر عیش هم مال بزم  
 بهود چ خانه ز رفت نشاندش  
 بیابان در بیابان خشن براند  
 حکم زد بر سر برقاب و سپهر  
 عجب کائنات از پیش برداشت  
 خدوند جانا بر جهت دید  
 دلش چشم چشمش دلش بود  
 برات کج رحمت خوشت حال  
 ز دوزخ نامه آزادی آورد  
 پیای باد هر دم آفرینی  
 باز آردی جانا که بر جنت  
 در آن دلشک رو خاق و تنگ  
 در آن طفلی که بدوش قید ده سال  
 ز دولت یازد دیش یازد دیش  
 دلم که رفت ازین دور و فرزند  
 چو کر که این شد بر ما خوش  
 ز من زاده ولی ز من گزینان  
 نه با حشیر کان شیرین زبان است  
 یکی مارم که چون او مهر دارم  
 ز خوششان پیش دارد آشنائی  
 دل پاکت زهر نیک و بد گاه  
 دل پر میوند بی چون کردن  
 که دارد و بچه خود را کوفتار  
 از و هم زرب و دکارش شد  
 به بری توسنی کرد و دفا موس  
 که آتش خانه باسد جاحند  
 چو شیری تند شد شیر و به تخن  
 کجی از جهان خورنده پیش  
 که با صند کشی هستم آزاد

نشاندی ماه لکشی عیندیش  
هر آنچه او خلقت باشد زنجیر  
هر آن خفته که دندانش ز کشت  
تو در دشتی اگر دولت شد زده  
که در دولت چنین بسیار باشد  
نشد که در بر ز رخ زور  
بسا هلا که بندش ناپدید است  
اگر جای تو را گرفت بدخواه  
درین کشور که هست از تره رها  
ستیزد و در کار ز نرم دور است  
برن چون آفتابش درین  
اگر بودی جهان را پایدار است  
کسی که دل درین کلز از بندد  
رو پایمال مانی تو مانی  
چو ملکستان که چو افغان خوش  
بدین شسته تیر بهشت بهر  
ز این تر ز خور سندی جهانت  
خور سندی برادر که رستی  
همان که بد که ناپدید در کوه  
چو از دست تو ناید هیچ کار  
و کرد چا چو مانی پای خوشیش  
چو بالایت باید ز شو زیر  
تو بنداری که تو کم قدر داری  
چنان دین کار ز خلق گیت  
ز بند تاج و تخت آزاد کردی  
شب آمد همچنان از سر آورد  
جهان میگفت که بد ز خدمت  
شسته یار با بند زین  
بشقت ساقای بندیش

که روزی هست هر کس چنین پیش  
شکار لکن بر خوشتر زند تیر  
بدنالش بسی دزدان کرگست  
چو تو هستی همه دلت بهر است  
کمی دولت کمی تیار باشد  
که صد چهار و کشت لب کور  
چو و پنی نه فکستان کلید است  
مقنع نیز داند ساختن ماه  
سیه کا فورو اعی روشانی  
از دوری طلب کارم دور است  
که بی عیسی نیایی در خان خیر  
هر کس کی رسیدی شهر بار  
چو کل زان پیشتر که گیت  
پس آن بکان نماند تو مانی  
هم ز پشت تو انیز د تو مانی  
شکم داری طلب پیش داری  
نه بهر سود کی ز نهبت مست  
بلای حکم آمد بر پرستی  
نه پرواز فاخته ز رت زنده  
بدست دشمنان میکشید مار  
سعادت نامر یوسف به پیش  
که به باشد دم شیر ز دم شیر  
تویی خود کرد و عالم صدرا  
جهان حاصل زنی تو آفرید  
بدین اندیشه چو زل شاد کردی  
حق میگفت و شد زان می داد  
سیاهی بر لیش ماری است  
نهاد بر دویمین ساقی تیرین  
ای مایلد و میسید پایش

ز بادی کو کلاه ز سر کند دور  
چو کو از زنگ که گرد بدویم  
هر جا کاشتی که در دوزن زده  
شکر لب نیز از او فارغ شود  
شکج کار چون بر بهر نشیند  
ز هر کوزه ها و اورب نگیرد  
بدانای ز دل بردار غم را  
ولی چون ماه شب آب کرد  
باید ساخت با هر ناپسندی  
دوکس ز روز کار زرم داد  
نماند کس درین دیر پیجی  
فلک که خلعت پائیده دار  
اگر دنیا نماند با تو مخروش  
چو بر بطهر که او شادی پذیر  
بشهرت ریزه کر پشت از دنیا  
کرت خلعت بی پیوند پیش  
چو مانی هست بی پای درش  
همان زاید که شد در دین غار  
جهان چون مار اعی حجج  
چو در بندی بدن میا بس تو زنده  
دین دریا که لب پر زهر دارد  
چو زبانه قد تو جای تو باشد  
دل عالم تویی در دوزخ پس خود  
زین ز تخت کن خورشید ز تاج  
بدین تسکین ز خمر و سود میزد  
شبی تاریک نور ز راه برده  
زمانه با هزاران دست پر زور  
بست زنجیر توان سکون دست  
حکایت های مهر انیز نمیکشت

کما اسوده باشد سر و سحر  
را فسادن بلند از کوه و سحر  
سوی نیکوان خوشتر دود  
دلش دادی و خدمت می نمود  
بهر دهر که در مایه نشیند  
نه هر کس را کتب کیر و مهر  
که غم غم را که چون رنگ نام  
جهان از آینه می گوی تاب کرد  
که از دیش کاوی ریشخندی  
یکی که مرد و دیگر که تو دوست  
نویز از هم نامی تاریخی  
ز کج و زبانه و کوی فتادی  
چنان بندر کا قند بارت زده  
ز درد و نوشانش ناگزیر است  
عقوبت بین که چون بی نشیند  
باخت هست از خور سندی  
که هست از او طبعی شور خوش  
در آن کوشه مسلک است از غیا  
تر آن هر که ز در دست سحبت  
که تو کجی بود کجینه در بند  
در کس است کزین بحر دارد  
علم دان هر که ماری ز باشد  
بدین همت توان کوی ز فلک برد  
و کر باشی تاج و تخت محتاج  
بدین خانه شب یار دوزخی برد  
فلک با صد هزاران دیده هم کرد  
زنجیر زرش بر مهر مایه است  
که بر بانک حکایت خوش تر افت



ز بس خون کین شد رفت چون آب  
فلک مگر چه سودی کرد کانا  
پروند ز خاک شاه برداشت  
سوی روی دمی سراج کرده  
بگریه ساختی شب را بیهوده  
فرستش بکلاب و بکافور  
بساندش کزان بهتر سازید  
دل تیر وید لیرین بایست  
چه هفت بگذرد ماه و دو هفت  
چو گنجش زیر زور پوشیده ام  
فرش داد تا باشد شکلیش  
بحر دمان و محتاجان ند کرد  
چو صبح از خواب بیدار شود  
سیاهی از چشم کافور می برد  
گرفته همدار در تخت رز  
نهاد آن محمد در کفستان  
فلک انگشت مانده بار بار  
با و از عین افغان بر آورد  
کجا آن خضر و میش خواندن  
کشا بهر غلامان و کز آن  
نهاد که هر یک حلقه در گوش  
پس همدارک سرست میشد  
کان فاده هر کس را که شیرین  
همه پای کویان میشد انما  
مسان در دست شیرین بود  
جگر که ملک را هر برداشت  
سخن که شست آن خوابگاه  
به نیر دمی بلند آواز برداشت  
بر خرم خرد و شمع جاساب

در آمد کز شیرین ز خوش خواب  
سخن گرم شامش کد پد  
یکی در پای خون دیده برداشت  
چراغی از غنچه تاراج کرد  
بسی بگریست آنکه عزم کرده  
چنان کز روشنی میافزاید  
چنان بزنی که شامناظر آید  
ولی حوران زانی زشتیست  
شود در باغ من چون گل شکفته  
کلید بجهانم و اسرارم  
نهاد آن گشتی دل بر فرشت

در کشتهایم بخشایر گشتی  
پریشان شد چو مرغ تابید  
ز شب محبت نور شامی  
خزان در کشته کج کرده  
کلاب و مشک و عاج بر تخت  
بکافور و کلاب اندام خوشست  
همان آریش خود نیز نو کرد  
زمانی کس فرستادش که خوشش  
خداوندی بهم بر برگزینش  
چو شیرین این جایگاه نشیند  
پس آنکه هر چه بود بیا جسد

آوردن نقش خسرو و میشد و شستن شیرین خود را

شدند نیمه راه کافور از خورد  
بر آورده بر آورد کو هر  
بمشهد بر وقت صبحگاهان  
بریده چون قلم انگشت خود را  
که ماران شاه از جان بر آورد  
کمی پرویز که کشتن خواندن  
چو سردی در میان شیرین خواندن  
خاندن حلقه های کف بردوش  
کسی کان چستنه دید ز دست  
ز بهر مرک خضر و نیست عکین  
پدیمان تا بکشد خانه شاه  
بفراشی بر دامن بکشد  
بوسیدن دمن کو بر جگر داشت  
جراحت تازه کرد اندام شده  
چنان که نقوم آواز از شربت  
مبارکباد شیرین را شکر خوب

بفرمودش بر سم شیریاری  
باین ملوک باری عمد  
چنان دران شده یکس پیاو  
بر زک امید خورد و کیمشته  
پناه پست شامان عجم کو  
چو در راه رحیل ابرو دارد  
کشد و سرهما در زوشت  
پرنده زرد چون ماهی بر سر  
کشاده پای در میان عمدش  
همان شیر و به زین آن کان بود  
چو همد شاه در کعبه نهادند  
در کعبه بروی خلق بر بست  
باینی که دید آن زخم را ریش  
پس آورد آنکی شده در غنچه  
که جان با جان و جان با پیوست  
بفرزش رسا و آن شامی

بباگشت نامی دمی سید گشتی  
که بود آنسم در زور خوب دیده  
در باغ چمنش نه در غرابی  
سید ز فقه سیه سالار مرده  
بر آن اندام خون آلوده بخت  
چو شکر کرده بود آریش بخت  
باین اندیشه صددل را کرد  
یکی هفت درین غم بارش باش  
ز خمر و بیست درم شکمش  
چو سر که تند شد چون می بکشد  
ز نسوج کین تا کسوت نو  
برای جان شاهنشده کرد  
بلاک جان باین در سر آورد  
کسانی همدی از خود قاری  
بخت باین خسرو در برین عهد  
بگرد اگر دان عهد ستاده  
بلر زانی چو بر کیمشته  
سرو سالار و شمشیر و علم کو  
چو پرویز و چو کسری و چو خسرو  
عروسانه بخار افکنده و کسوت  
حریری سرخ چون خورشید در  
گرفته رقص در باین عهدش  
که شیرین را بدو دل مهربان بود  
برزگان روی در روی آیدند  
سوی همدارک شد دشنه بر دست  
همانجا دشنه زد بر پهلوی  
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش  
تن از دوری و جان از درستی  
که چون اینجا رسد کید و دغا



کاشی تازه در این خاکه ترا  
 چنین وجب شود در عشق مردن  
 بسا عذارا کو شیر مردست  
 غبار می برد میزد ز راه سید  
 بزنه کان پوشند ز آگه ازین آرز  
 چه باشد مطرب ز کی و روشی  
 در اینجا باز پس کشند غمناک  
 سندیول بر جهان این سردا کس  
 نبصه نوبت دهد جانی با خاز  
 فرین چنبره که حکم شهر بدست  
 دین چنبره لایس پون نایم  
 بگریم از برای نویسن یکبار  
 سندیسم که افلاطون شب درو  
 پرسیند زو کین که انجیت  
 جدا خواهد گشت از این دنیا  
 بیای جان توانی سب ز فلک  
 پرس از عقل در اندیش چاراک  
 غرضش شیوخ راه توس  
 خرد پای طبیعت بند پای است  
 چو عیسی ضررون زن تن تنی چند  
 بسا حاجی که خود را در شهر انداخت  
 اگر زهره شوی چون بار کاکی  
 چو بهرین نشان رخت بر بند  
 کرت خود منت سودی بن جهان  
 چو داری آرد سختت مردن  
 سلامت بایدت کس را دیار  
 درخت افکن بود کم زندگانی  
 فیضانت همه بی سار کردند  
 خلاف اند که در هر کار گاه

بسیار از دیوار مظهر بان  
 سجده جان چنین باید پرسد  
 بسا و بیا که تیرش در نور دست  
 شیخون کرد بر سرین شمشاد  
 بر آوردند حالی که آواز  
 نشاید که دین بهتر عروسی  
 نوشتند انجمن بر لوح یا خاک  
 و فاداری خواهد کرد با کس  
 بیک نوبت رساند عاقبت باز  
 نشان ده کردنی کوی کند است  
 چونک آید کسی با چون کاشیم

ز بی شیرین و شیرین مردن  
 نه هر کوزن بود نامرده باشد  
 ز روی دشت بادی تند بخت  
 بر آید امیری در بای اندوه  
 که حسنتی ازین آسان  
 دو صاحب تاج را هم تخت کرد  
 که جز شیرین که در خاک درشت  
 چو بخت مرد این مسئله ایام  
 چو بر پانی طلسیم حج پیچی  
 نه در چنبره توان پرواز کردن  
 همان به کا دین و در نظر ناک

ز بی جان دود جان مردن  
 زن و مرد است کوی در دشت  
 هموار اگر د با خاک زن رستا  
 فر و بارید سیلی کوه تا کوه  
 عروسان را بداد از چنبره  
 در کسبه برایشان تخت کردند  
 پس از بکسی خود را گشت  
 که یکیک باز ماند سر انجام  
 چه افتادی شکستی هیچ پیچی  
 نه جوان بند چنبره باز کردن  
 ز جور خاک بشینیم بر خاک  
 که بر ما کم کسی که یه چو زاراد  
 از کیم و دشتی چینی جهان سوز  
 بهم نو کرد و اندازد بر که باز  
 به بی بر کی شکوینده در دشت  
 توان شد که ز خود پروان شد  
 علم بر کش برین کاخ کیانی  
 بر پران دانا سخن نیست  
 بروی لرزد و بر خود نریز  
 فریب شکنی کردش نکود  
 بهر پشت کا و افکن ز می داد  
 که بسته بگردش از دایت  
 که دم بار دانی باید زرد  
 که غل بر گزشت و دیند بر پای  
 شود عینی محرمت غریبی  
 در حاشا ز او مرغان را حیات  
 همه هستند مهر قلوب کور  
 توشی با خوشنیت هر کجاست  
 عنان بتان علم را سنان

## حکایت لبتشیل

بختا چشم کس پیوده کزیت  
 همی گریه بدین روز حد  
 رها کن شهر بند خاک که در خاک  
 که چون شاید شدن بر نام فلک  
 از ویرسای پیکه برسی ناز کس  
 نفس یکیک چو سوان بند سیات  
 میان در پای کاوان غم خیزند  
 که تنگ از ترسک باز نشنخت  
 دین خرپشته هم بر پشت کاوی  
 حریفی کردن این از دما چند  
 نه زین هفت از دمای رمانی  
 بدشمن ترکی باید پرسیدن  
 کا دبار در عرض تراست باز  
 بدویشی کشد تنجیر بانی  
 ز تو هر یکت راهی باز کردند  
 مخالف دید خواهی بار کاکی

از ان کریم که جسم و جان ساز  
 همی خواهی شدن گزیده راز  
 کو برام کرد و دوز چون ان شد  
 چنان که عقل فتوی بیستمان  
 سخن که نسل ان پیکر نیست  
 ازین خرمس خور یک نجا و کس  
 بسا شده که بر بندازد بود  
 دین نیست کا و آدمی خوار  
 حصاری چرخ چون زندان میراث  
 چکونه تلخ بنو عیش افزاد  
 بملکی را چو باید حسن جای  
 محرمت شوگرین دیو سیلی  
 از ان جنبش که در نشو و نبات  
 زمال ملک و فرزند دین و ور  
 مرک ورنه کی در خواب مستی  
 از ان شتی خیال کاروان

ز بی جان دود جان مردن  
 زن و مرد است کوی در دشت  
 هموار اگر د با خاک زن رستا  
 فر و بارید سیلی کوه تا کوه  
 عروسان را بداد از چنبره  
 در کسبه برایشان تخت کردند  
 پس از بکسی خود را گشت  
 که یکیک باز ماند سر انجام  
 چه افتادی شکستی هیچ پیچی  
 نه جوان بند چنبره باز کردن  
 ز جور خاک بشینیم بر خاک  
 که بر ما کم کسی که یه چو زاراد  
 از کیم و دشتی چینی جهان سوز  
 بهم نو کرد و اندازد بر که باز  
 به بی بر کی شکوینده در دشت  
 توان شد که ز خود پروان شد  
 علم بر کش برین کاخ کیانی  
 بر پران دانا سخن نیست  
 بروی لرزد و بر خود نریز  
 فریب شکنی کردش نکود  
 بهر پشت کا و افکن ز می داد  
 که بسته بگردش از دایت  
 که دم بار دانی باید زرد  
 که غل بر گزشت و دیند بر پای  
 شود عینی محرمت غریبی  
 در حاشا ز او مرغان را حیات  
 همه هستند مهر قلوب کور  
 توشی با خوشنیت هر کجاست  
 عنان بتان علم را سنان

علم فکرن که عالم تنگنای است  
 برین زدن جھالان شد برود  
 ز خود بگذرد که با این چار پیوند  
 درین تنی که باید تنی زد  
 نفس کو بر سپهر آهنگ دارد  
 جو اندر آن که دل در گنج نبند  
 بدین خوبی جمالی کاومی رست  
 فی خولان درین پیغوله که ار  
 بسا می که کفنی آهین است  
 کجی جھشده دفر دلی ضحاک  
 که دید اینجا که کوس ملیش  
 چه پیش از زمان کان بر کرد  
 نظامی پس این کھار خاکی  
 درختی را که مینی تازه چش  
 دهبستانه و جاری ندارد  
 کور پای دور کرم کینه  
 کل بسکی شدن دیر نیرال  
 تو که خیرت درین فسانه مانی  
 حکم آنکه آن کم زندگانی  
 بجاویں سپیری نفرو فرمند  
 سرانوزا کوش در باش نهاده  
 اگر شد ترکم از خر که نهانی  
 نظامی آن دمان تازنده بهی  
 نه مینی در که دریا پرور آمد  
 مارا کن که خوی جرخ بند است  
 طیب و در کار اخون فرشت  
 علاج الراس او اینچون گوش  
 چو طفل انگشت خودی مرد درین  
 برین رفته که شطرنج ریاست

غمان کرکش که کرب پای لنگ است  
 که از خود بر گرفت این بهین بند  
 نشاید رفت ازین جفت آهین بند  
 ببايد شد بهست و پست نشود  
 زلب تاناف میدان تنگ دارد  
 بجان دادن ز جان انکا هر شد  
 اگر بر آسان باشد زنی رست  
 فرشته شود قدم برین فرش برد  
 بصد زاری کنون زیرین است  
 همه در خاک رفتند بخوشا خاک  
 که بر نایبشی کوس جلیش  
 چه افروید زمین کان در کرد  
 چه کونی با جهان مینه در کوش  
 کند روزی بشکی چارخیش  
 بخرد او دوستد کاری دارد  
 شکسته که درین نیر المکینه  
 در و بادست و بر دلی پای کل  
 چو بنداری مکر فسانه خوانی  
 چو کل بر بادسته روز جوانی  
 فرستاده این داری در بند  
 مراد هم سری باش نهاده

نفس برود ازین نای کلو تنگ  
 چو خضامند که نایرت برارند  
 درین کشتی چو نتوان در ماندن  
 دلایش که یاران بر نشند  
 درین دریا سر از غم بریاد  
 ز جان دادن کسی جان بر دوا  
 بغز سایدین و شکند تنگ  
 بانی که یار یادن خوی کمر  
 کراند ام زمین بر بار جوشی  
 جگر ماین که در غم خاکست  
 اگر در خاک شد خاک کیست  
 جهان پس تا چو آسان بکشد  
 سنگایهای عالم چند کوشی  
 بهار بران کند کور فروزی  
 جانیتهای این نیست تنگ  
 غم دنیا خور که بهر هیچ است  
 درین سنگ درین کل فرزندک  
 درین فسانه سطرشت اشک لیل  
 بسکه چون بت فحاح تن بود  
 برنش دروغ و درخ آهین تر  
 چو ترکان کشته سوی که همتاج

که به کشای ازین پای کن لنگ  
 بدان کار کند که کارت برارند  
 بسا بد رخت در دریا فشان  
 به بر بند کایان آب شده  
 فرو بر غصه و دم بر میاد  
 که پیش از مردن خود مردوا  
 ناند کس درین پیغوله تنگ  
 میران خویش تن را تا میر  
 همه خاک زمین بودند کوشی  
 ندانم کین چه دریا بی ملاکت  
 سر انجام و جود لاده نیست  
 خاک این تا چو غم مزید است  
 بد و کونی بد او چند کوشی  
 بسا دیش بر دینا که هر روز  
 همه در شسته کن بر شسته تنگ  
 دید خنجر گردان پیجیت  
 تیر کل بر کل نه نه سنگ تنگ  
 بخاری تلخ بر شیرین فانی  
 کان آمد که خود آفانی من بود  
 قاش ازین تن تنگ آهین تر  
 برتری داده رستم رستار بج  
 خدا یا ترک زادم را تو دانی  
 چنان خواهم جان کا کله بهی  
 چو اند که جھشستی با سر آبی  
 دو ا معدوم شد با در دیه  
 که در ترشی کین دفع صفت  
 بدین دار و زحمت است توان  
 که هم طفل هست هم پستان نیم  
 نهاده میشود درخ بارخ خاک

**در ختم کتاب کوید**  
 که افاد چسکه بر سر آمد  
 بهمت رو که پای عمر کند است  
 چو روز قان از آن نه رنگ شو  
 دم الاخیر و خون سیاوش  
 ز خون خوش کن هم شیر دهم  
 کینه بازیش این لریان است  
 چو خوشه سرکش کپا در آبی  
 هو ا مسموم شد با کرد مبارز  
 کمی مثنی زند کین نوش جھش  
 بدین هر هم جرحیت شون  
 کبیر آهین خور سندی زبا خنجر  
 درین آشد که این لعاب خطرناک

درین خیمه چه کردی بهر بر سزا  
قدم در نه که چون نفی رسیدی  
بترشی و بگلجی شد جو آنه  
بوقت مرگ با صبر در جهان  
مری و دلم و آن سر بهم  
ولایت بین که مار کوچ گاش  
چه مونی رفعت ز پر بر بریم  
سمتاری کنیم که هر کار  
بچشم خوش بیدم در گذرگاه  
چو بد کردی شو این زافات  
منادی در جهان شد که بگرد  
سراسر ای قریش بر سر نیست  
چو ما به چشم حیرت بین تها  
کرفتم خود که خطا و جودی  
چو حاضر و زاریه حاقه مرود  
رحمت است بر کو چشم در دست  
لباست در جان نه بر کا و بند  
باین قاروره تا چند ببرد  
چو وقت آید که وقت آید آخر  
از اینجا توشه بر کا بجای عفت  
نوا این پرده پستی دلی را  
در ملک روزگار و کونه کرد  
که نشانی از اصف و باد و شش سال  
طلسم خوش را از سرم شکند  
اگر سوز جان مجرم تر این است  
همه پوشیده با ما است ظاهر  
نمان کی باشد تو چاره سانی  
چو گرم فرزندم از در خوش  
نخستیم شب که بختی بر بنجم

کلوزین خنای چند کشای  
جهان انکار کین ده ز ندیدی  
بصیرت او بسو دزد کانه  
از کرگان رفت ما بسو کران  
بجست بر سر زانو نشسته  
ولایت نیست آن زندان و چاه  
بهمه در موی دام و دو گریم  
زهی شتی صیغافان استکار  
که ز در بر جان پوری بر علی راه  
که واجب شد طبعیت مکافات  
نه با جان گسان با جان خود کرد  
زین و آسمان بیدوری نیست  
که جادو اتم که با کل یا کیا است  
با تر خود بسوزی که جودی  
چو فاطون یونانی جوان کرد  
بدین دیر طوطی از قفس دست  
که چشمی کرد و چشمی بخند  
بدین غرابی تا کی خاک پرست  
نهانها کنند ز پرده ظاهر  
در اینجا جوی کا بنجا جز نیست  
نوا ای او نواز شهای تو خیز  
کنده خشت از مر و در زرد  
نور بر خط و بان کس چنین سال  
بر مینی نشانی باز بستند  
و زیوسف شد مگر این نیست  
چو کفتی خضر خضر اینجا حاضر  
که در بریت کوید اتو داری  
بر شیم نخست از بر کی کیم نیش  
دری بی فصل در دکان ختم

بر دل کش با این پاچه نیک  
اگر عیش است صید تاجار آت  
بوقت زند که زنجور عالم  
از کرگان تا بکرمان که کام نیست  
سری کو بیت جلا و سپند  
از کرمانی چو آتش تاب گیرم  
بدین پانجا شاید رسیدن  
کسی کو بر سر پوری ستم کرد  
پسوز خید متعاش بر سر  
سپهر آینه عدلست شاید  
مگر نشیدی ز فرشت این راه  
هر آن سستی که دریا می کشاید  
چو عیسی بر که ز اور و توستی  
اگر خود حکم جالینوس دلی  
جهان به کین بصیرت یاد گیرم  
اگر با این کهن کرک خوش بخت  
چو سیدری که زینا بخت خود  
نخواهد ماند از خسته جاودا  
نه پستی کرد از کین سبکدلی  
درین مشکین صد خنای نهانی  
کهن کاران سخن پاکر گفتند  
سخنهای کهن زالی مطرب است  
چو دهنم که دار دهر دیار  
بدان تاجر که دارد دلم دوت  
عروسی را که فرشت کل پوشد  
نظای می کن که این منظومه دهن  
پس صد سال اگر کونی کشا  
حرام باد اگر کی خورم خام  
ز یعنی اصیلم در بردن خج

که گفتش نیک داد و پادشاه نیک  
و کر بر کلی صد خار آت  
که با کرگان خوشی بر جویم  
ز نامرک مویی نیز هم نیست  
صوبه باشد که بر زانو نشیند  
ز سرمانی چو برف بکیرم  
بدین بر تاجی شاید پردن  
هم از بازی خنایان ستم خور  
که سرخی دیگر آید کار و خشت  
که هر چه از تو به بند و ناید  
که هر کوچه کند جایش بود چاه  
از دوری و یا قوتی زیادت  
کند از دور هر سچ و کیا ای  
چو وقت آید بجا لیسو دلی  
که پیش از مرگ کینیت بمریم  
بصد سو کند چون لوسوی دت  
بود موقوف خونی و استخوان  
درین نه بطع این بک جارا  
چو آن قالب که در دلی  
بسا درگاه که بانی بر حاکم  
سخن مکه از مر و ایدفتند  
اگر ز آل ز رت نکا و خفا  
ز مهرین عروسی در حساب  
به میند مغر جام از این است  
اگر پوشد ز چشم ز دل پوشد  
حسن و رش در سخن بانی نهانی  
از هر پستی ند آید که ما  
حلالی بر بنارم سخته انکار  
که از یک جودیدارم کی خج

دودانه که خورم شستی باخار  
 کسی که بر نظامی مهر در شکست  
 بدستی کردین جو هم در در  
 فرستم تا زود در شان  
 یکی خرم ده چون درده نباشد  
 خدا با حرف کیران در کین اند  
 بی آن که زحانی با نصیبست  
 چه باک از طعنه خاکی وانی  
 بسا که یاک از کس گشت خواش  
 بخویم عیب هر که عیب است  
 که کر در راه خود یکدیده دیدم  
 چو که آن ابها از سرستانند  
 شکل پنهان به منمند و خوش  
 زهر ز افغانی بجز چشمتی بخویم  
 نکه دارم بچنین دوستی  
 زهر که شور که بر خیزد چراغی  
 من اندامی چو دریا ریخته در  
 دنان خلق شیرین از زانم  
 چو نی که نایب خنده خوش  
 چو طایوس بشت آید بیدار  
 لکای یک شبه است این نقش ساز  
 دری بر فرق دریا سی بناده  
 عروس بکر بهر بخت با تاج  
 بخشایم کریم و پادشاهی  
 چو داد اندیشه جادو در غم  
 زهر حقیقتی مبارک بدم آمد  
 بسی تیر از کمان افکنده بودم  
 چنین همدی که هاست در لطفست  
 پذیرفته چندان ملک دالم

و بهم وقت درودن غرضی باز  
 نفس بی آه در دیده اشک  
 زخم پهلوی به پهلوی چنداورد  
 جوی چندم فرستد خدو جان  
 از و جز دادم و در غم نباشد  
 حصاری ده که حرفم را نمیند  
 بداند کین سخن طرز غریبست  
 چو دارم در عزم زین قانی  
 درازی زبانش آید سوکش  
 مگر عیب کسی کو عیب جویست  
 بصد دشتش حلقه با کشیدم  
 خورم بازان اگر بر من نشانند  
 چو ترکاش جنبت یکشم پیش  
 زهر زلفی بجز هستی نکویم  
 چراغی ز درین طوفان آبی  
 دهنمش روغنی زهر دماغی  
 کیر بایتم ز سنگ طعنهار  
 که زهر قاتل زلفی دماغم  
 غریق آب میوزد در آتش  
 بجای حلقه در بانی کند مار  
 پدر هند و مادر ترک تار  
 چراغی بر چلبی بانی نهاد  
 سر دین بسته بر توحید و راج

بر آن خاکی بنزد ای عزیز پیش  
 بسا کوشش بین که کندیم را  
 بصد گرمی بسوزانم و طرعی  
 ز بی دزدی به بی دزدانی هم  
 مرا هم کوشی توشه باشد  
 سخن بجز حرف نیک و بد باشد  
 اگر کشیری غزالا سر نخکان  
 سا منکر که آید تیغ درشت  
 چو عیسی بر دوزخ پیش نیست  
 ز من هر که کبی شمع برافروخت  
 اگر سکی درین بر کاس من زد  
 چو ابرار بحر من بر آید پوشند  
 که آن بی برده لوموزن کنم  
 بکوش جام تلخیانم نوش  
 بشکر زهر میباید خریدن  
 گریه بجا عجزی شمع وید نور  
 کلوخ انداخته چون شش ناک  
 چو کاوی در غریب فکند دوان  
 نه کنجی ایل ز نار ان جنبانی  
 بدین طایوس ماران میهند  
 می پوشیده زیر کیمانی  
 تو بر دار و در بار مار کن  
 خدایا هر چه رفت از من بگردانی

### در خاتمه کتاب

طریقی العصل واحد یاد آمد  
 نشد بر هیچ کاغذ کار نوام  
 زمه کند سخن در آفتابست  
 که با و گردان آید آن محلم  
 سخایت کونه نیکو درم از بخت  
 سخایت چون نیکو در غرضی  
 خریدنش بچندین نپسندی  
 بسی چینی نوزدنا برید

که کشتی خور و کجی کند پیش  
 بوقت مرگ پنهان کند نم را  
 بدست لرم به شبهات بحر  
 جفا بر کار و دزدان از رخ  
 خراش چنگ زنا خن خراشد  
 همه کس سبک آه این خود بشنا  
 غریبان را لکان شنید دشمن  
 مراد تیغ و شمع حوشی گشت  
 خوی با چار با آید فرادست  
 کس از من آفتابی در دنیا خوت  
 درمی شد چون که دلاستان زد  
 ز پس در دیده در چشم فروشد  
 کز این کجاست را گویم بی باز  
 بد که کوش دارم حلقه در گوش  
 پس هر نکته دشمنی شنیدن  
 ز باد سرد دوش هشتانند کافور  
 کلوخ اندازده مار که در خاک  
 همه ره دانه برزدانه خیران  
 که از نار ان نماند کج خانه  
 که طایوسان و ماران خواست  
 غلط کشم که کجی و اژدهای  
 چراغ از قبله ترساید کن  
 بیامرز از گرم کار ز کای  
 گرم کن بر نویسنده لپی  
 ز چشم آفتاب لبست فراغم  
 که در باد و کانی دشم سخت  
 که ماند بی بها که بهر فروشی  
 رساندش بجز از سر لای  
 بجز رشک از هوا کردی بدید

همان خیل هر ارم و  
پذیرشها که در کار چون ماند  
بدین افکوس مجور دم در غمی  
که سی روزه سفر کن کاینکه از راه  
مشالم داد کین بود قیام شاه است  
فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ  
برون اندم سوی صحرائشان  
زرقص رنیدند طبع بزم  
هر منزل که آن ره می بردیم  
تیم دولت از هر کوه درود  
چو بر خود پنج ره کوتاه کردیم  
شیراز طرف جواهر خانه خوش  
برون آمدند که حاجت خاص  
نشسته شاه چون تافته خورشید  
شکوه تاجش از فرجهای کبر  
درش بر جل کشور مالک شاه  
ز تیغ تنگ چنان هصار می  
سرواق قرل شاه از سر تخت  
حزوش از غم و خوارش چک  
برو تا مرغی هر سرودی  
غزلهای نظای مرغ ازان  
چو دادندش خبر که نه نظای  
بفرمودارنمان می برگزیدند  
اشارت کرد کین بگریز نهاد  
چو خضر آمد زیاده سربتا پیم  
در و ن رفتم تنی لرزه چون پیم  
به آن تابو سم در لجن پین پای  
قیام خدمتش از پیش بستم  
سخن گفتیم چو دولت وقت میدید

سرفزاری در او طوق کبابی  
ستورم چون سقط شد باز چون  
زدم بر خورشید چو شمع شبنمی  
بسی خرسنگی آمد مویک شاه  
همت بخنده همت بقوید ز راه  
کلیدم ز این آمد این از سنگ  
گرفته رقص در کوه و بیابان  
زمن قاصد ترم کب بریزم  
دعای دولت شد می شنیدم  
ز لطف شاه میدادم درود  
زین کوس باطشاهه بودم  
چو شمع افروخت از پروانه خوش  
ز دریا و ادکو هر باغ و ص  
بجای کعبه تخت جسد  
فکنده فیروز اجامه در قمر  
همه در بر جل بر ایستاده  
قد خازندان در تنگ خوا  
نهاد تاج دولت بر سر تخت  
رسانیده بریز زهر از تنگ  
با تنگ و کبر بر بسته ردی  
زده بر زخمهای چنگ ازان  
فرو دش شادی بر نهاد گام  
مدارای مرا می برگزیدند  
نظای را تویم از دود و زحام  
که آب زندگی با خضر یا پیم  
چو دزد که گزاید سوی خورشید  
چو دیدم آسمان بر خاست ز جا  
چه گفت قبول و بلیش بستم  
سخنهای که دولت می پسندید

بسیه یغیر حدیث از کج میرفت  
پذیرنده چگونه رخت بر داشت  
که آنکه پسکی آمد نامه در دست  
ترا خواهد که بیدار و کی چند  
مثال شاه را بر سر خفا دم  
بغرم خدمت شه جسم از جا  
ز کوران ملک بودم در دود  
همه ره سجده میکردم قدم و  
بهر چشمه که آبی تازه خوردم  
ز مشکین بوی آنحضرت هر کجا  
در دوش شد قاصد و زنجیر  
به شمس الدین محمد کف بریزم  
مرا در زمگاه شاه کردند  
زین پوشش فلک است که زد  
طرف خازان خیلین تا سر قند  
کف زادش بخلق داده هر  
بدریا مانده موج نعل کش  
بهشتی زیش از بزم بهشتی  
بر شمش کوش نواها بر کشیده  
نواها مختلف در پرده سازی  
گرفته ساقیان با ده در دست  
شکوه زهد بر سرین که داشت  
بخلوت ساقیان از دست برد  
نواهای نظم و خوشتر زد دست  
پس آنکه حاجت خاص آمد گفت  
سر خود همچنان برگردن خویش  
گرفتم در کن راز و لولوازی  
در درج شکستم را کشا دند  
نصیحتها که شاه را نشانید

خلام زده کفر از پنج میرفت  
زین کشته زنده روده کشت  
بتجمل درودی داد و داشت  
کلید خویش را کلید در دست  
سه جابو سیدم و سر بر کشا  
در آوردم ریشتم باری باری  
که در دم زمرغان در پرید  
ستار که راه میستم حور کار  
بشکر شده دعای تازه کردم  
زین در بر زمین شد غنچه خام  
که چشمه رلب دریا که کرد  
بیابان را در دوازده رایت  
خطار دله بروج ماه کردند  
در از سر تنگ باش و شیشه خور  
جنوبگاه در کاشکش کشید  
کمی شهری و کای دخل شهر  
که هم در بود در دل تنگش  
ز خوشکهای می برده سستی  
بر شمش پوشش بر این دریده  
نوازش متفق در جان نوازی  
شسته خوردمی بدو خفت  
نه زان پیشی که زاهد در کشت  
بسجده مطهر باز کرده خورند  
همه کشتار و یک بر سر و دست  
در ای طاق و با هر دو  
سر افکنده فلک هم هر دو پیش  
مبوری چون نیلیمان که باز می  
درستی چندم ز توفیق دادند  
و صیبتها که دله را کشاید

از آن بر که که رضوانش پسند  
کسی چون بر شان کرد یک دم  
سماح ساقیان لرزه پیش  
چو بر پای نهادم گفت بشین  
حدیثم را چو حسره و کوش میکرد  
شسته دست بر دوشم نهاد  
که کو هر بند بنیادی نهاد  
نه کل دارد بدان تری هوشتی  
ز طلق اندوده کا در جزیرش  
درین پالودی پالوده چون  
چو بر دندان ما کردی حلا  
برادر کوشنشا جهان بود  
شنیدم فرخنده بر حکایت  
چو د انتم که خواهد فیض دریا  
دعای تازه بر خوانم بخش  
که من یا قوت این تاج مکل  
برویشی خوشتر تا ماند  
چو شکر حسره آمد بر زانم  
بجای خشت چون آوند زان  
چو رخت عمر او گشتی رول کرد  
از آن بد ز فهای خشت نیک  
چو شاه کج بخش این که شنید  
چو خوبا جسد با خلاص کرد  
که شد بخشنده آن ده دست  
کسی کین راستی را نیست باو  
بلخت با تا باشد زبانه  
در و نم را بتا سید الهی  
شدم نزد یک شه و نجیب خود  
شنیدم حاسدی زبانه کرد

زبانی که کوش آورد بخند  
کسی چون کل نشاط خنده دم  
مغنی رانده دستان فراموش  
بسو کندم نشاندن نزلتین  
ز شیرینی دهن بر نوش میکرد  
ز تخمین حلقه بر کوشم نهاد  
درین صنعت سخن را داد و داد  
نه بلبل زین نو لاین تر نوای  
هم اتقاید شد هم زهر زین  
ز شیرینی نکردی هیچ نصیب  
چو دندان فرد شد زلف خا  
جهان را هم ملک هم بیرون بود  
دوباره ده نوشت ملک خا  
که کرد کار باز در کان جیبا  
بکو هر در که فهم پای بخش  
نه از بهر بهار بستم اول  
ده بر من دردی هر که خواند  
فنون شکر شیرین چه خوانم  
ز دست افزا ز ترشی دست جا  
مرانی حلقه عالم را زیان کرد  
و که باره شود باز از من تر  
چو صبح از تازه روی ما نشید  
و چه دینان را خاص کرد  
ز ما بس زاد بر زاد نظامی  
منش خشم و حدیث با دوا  
بنارش نیز لغت بر نشانه  
برو نم را تخته های شاه  
وزو باز آمدم با خجسته خود  
که در و کینه بر باشد نهانی

بسی پالودی زعفرانی  
چنان دادم که شاه چنگ کفت  
در آمد رادی بر خواند چون در  
بدان قوی کنون هر جا که هستم  
حکایت چون شیرینی در آمد  
شکر میر کجفت و شکر از عجب است  
گر از شهای بی اندازه کردی  
گشاده خواندن اویت بخت  
چو حلو آنچه لذت جوش این چنین  
عروسی را بدین شیرین سوخت  
ترا هم برین دهم بر برادر  
بدین نامه که بردی سالها رنج  
چگونه بی کان دست ددند بانه  
جهان خاک غریب ابا در کرد  
چو بر خواندم دعا دولت شاه  
دری دیدم بکون کشیده  
مرام مقصود این شیرین فشان  
حدیث من حدیث خشت و بنا  
بلی شاه سعید ز خانه خنیم  
دلی چون هست شاه پای بر جا  
یکی ده زان دوشه را دانا  
پذیرفت آن شاه و حدیث شاه  
بملوکی خلی دادم مسلسل  
ملکی طلق ماند بی غم هست  
اگر طغی زنده بودی خنسی  
چو کارا قاده را کار شد  
چو از تشریف خود مشورم در  
چنان رفتم که سو که به خجسته  
ز لوسه صورت کردی نمیزاد

بشکر خنده شان دادم نهانی  
خرد بیدار میشد منصف  
شاهی کان سلاطین کشیده  
نشینم پنجهان کانی نشستم  
حدیث حسره و شیرین در آمد  
حدیث حسره و شیرین حکایت  
بدین تاریخ ما را تازه کردی  
رک مغلول چون رخسار نیت  
که بر کو مشور و مگوید لعنتش  
که بودش برقع شیرین حماری  
سحاشی فرض شد چون شیر باد  
چه دوت دست مردان که بودن  
مشال ده فرستادند بانه  
ز بند اراده آزاد کرد  
ز بار نهایی چرخش کردم گاه  
به بی مثلی جهان مثلش ندیده  
دعای حسره و آن که بهانه  
که از بی نانی او ترشی چوشت  
پذیرفت آنچه خود فرود نشستم  
همان شد زو کان کور را  
خود از نه زو کان دیگر گشاید  
با نواصی که بودن بدو راه  
بوقع قزل شامی سخیل  
بطلقی ملک او شده تا نیست  
ز بحر و خشت مباد اور آینه  
در کجینه بکشد و برار هست  
بطاعتگاه خود دستورم در  
چنان باز آمدم کا حذر زهر آ  
بلوریم درون الماس میداد

کدامی گشتی گشتی شانت  
دیمی دانک چو کورنگ

زین جزای دان خاک خراب

چو بیدای ساو ک غاب

بر سببی دین ده کار دشتی

کر او دین با سوار دشت

کر او را فیض آفتاب زانست

دیکلن پرخان پونش نای

زخرواری صدف یکدانه زده  
دلی چون ملک جوز سیم زده  
مرزبان ده بس بید و شب زده

ز بهر چیت چندینی سست  
نباشد طول و عرضش نیم ک

سلمان پخته کا و خورده بانه

دین و بر اندادن چو بخت

مراد به پرخانی با بیشتی

مراد شیشه ز عود غایت

مراد فیض نظای بخت

سفر بر ساعت از دین پایی

ز نالی نیک از طوفان پر به  
ولایت خور خواهند بخشید  
که بر عزم جهاد م باید هر روز

عروسی کاسمان بوسید پایش  
از در خج و دخلی کیسه پردا

چنین زدم جوب جاسک و شیب

بخدمت نکرده میان چیت

کر او از در دانه خوشه بر

دکر او در غنای سوی دانه

بوسه بکنم به باغی خزان

پاس من زاده فضالت

ز آن ده شاه عالم ای شاد  
چون حورندم بچشمه شود  
یزک دارد عا سجا دیده

دیمی دیرینه باشد بهمنش  
سوادش نیم کار ملک یجاز

که گفت داده را کز آن بندیش

کریک چو چنین به باغی شاد

من آدم خورده خوشه دانه در

خواب آید بکین زرد کشت

نار زانی که در آرم زین خاک

ز آن در صحبت کان بصلحت

که ده بخند که خدمت جان داشت  
نو نقد بود الفصول خج کن زده  
همه شب بخ حاکم ر کشیده

<p>زخم بر دم بران شیرازی  سلطانی چو شنبه نوبت گرفت  تخل بین که بنیم بندوی خوش  نفیر کوس کشتی باد ماهیت  بدان در نکش آرامندگی بود  چو پایه بر فلک ز درخزانی  کرا و اسوی کوهر گرم شد را  کرا و بی تاج شد جبرضا باد  خصوصاً دارش عاشران  پناه خسروان عظم نامیک  بدانیش هفت اختر شکر خند  ستاره پایتخت بلندش  جهان را تا بدشاه جهان  سخن ز بر سعادت خیم کردم</p>	<p>ز کاخ کردنی بر مردخاری  غبار فتنه از عالم فروفت  چو ز کائنات خیمت در خیمش  کرا و دل که شد در کوچه آفت  چو بر قش زادن و قش کی بود  کدشت از پایه خالی و آبی  سب داران کوهر باد بر جاک  سراین تاجدار از انقا باد  نظر کاخ بهای سیکه ان  فریدون و زبر عالم مبارک  بنو لایش کز دود کمر بند  فلک را بوسه که ششم شمش  بر آنچه امید دار کمران باد  ورق کاخ بخار سازم در نوردم</p>	<p>کجا میرفتم و در خیم کجا ماند  شکوهش پنج نوبت بر فلک باد  خردش طبل کشتی تا دویست  بری ناخورده از باغ جوانی  شهادت یافت از خیم بدیش  کران دریا شدن دریا بجانید  کرا و فیض رحمت گشت ساقی  کرا و خاک داد از شعله ندی  مژده نصرت ازین کاخ فریش  ابو نصر محمد کز سر د ا د  بشاهی تاج بخش تاجداران  سریش باد در کسود کشتی  سعادت یار او در کامرانی  روانش با دجنت شاد کام</p>	<p>چو میگفتم سخن محفل کجا ماند  نفاش کرد دجنت قلم اخور  که میدانت کان طبل جلالت  چو ذوالقرنین از رب زندگان  که بادش بهمان را بهمان  که بر سن پیش ازین در مانگینه  جهان بر ماند کاش باد باقی  مباد این تخت کرا و کزندی  ز نام و پذیر نام منش  ابو بکر محمد هست از نو ساد  بدولت باد کار شهیدان  و هیئت نامه کسور خدایی  مسعد با سعادت زندگان  که کوید رحمت حق بر فطامی</p>
--	--	---	---

تمام شد کتاب خیر و شیرین با ستانته العالمین

و ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین در یوم چشنبه

دشتم شعبان المعظم سنه ۱۲۶۹ حرره مصطفی قلی سلطان

ابن مرحوم محمد با دی سلطان کجوری بلده

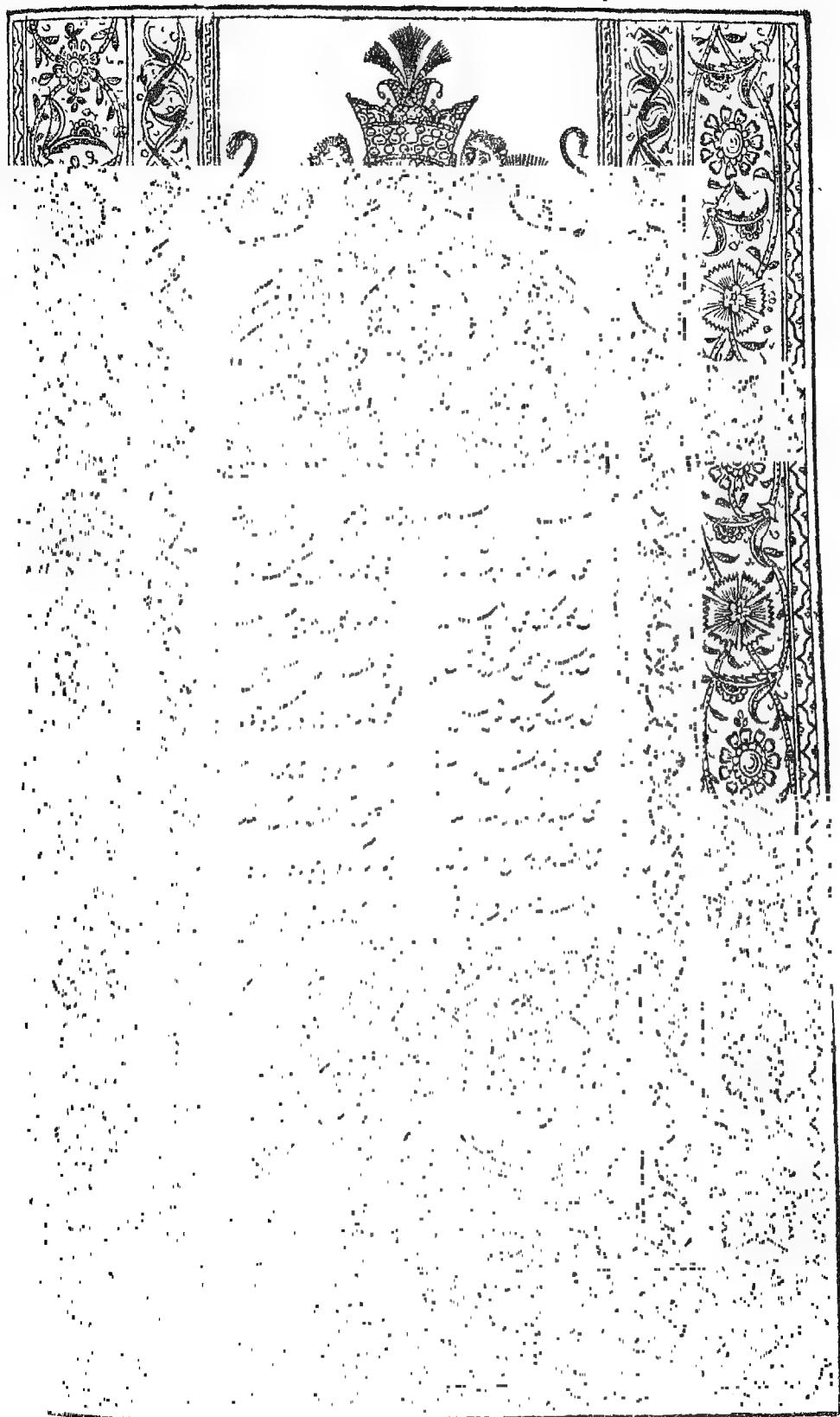
بخشایش کریم و پادشاهی

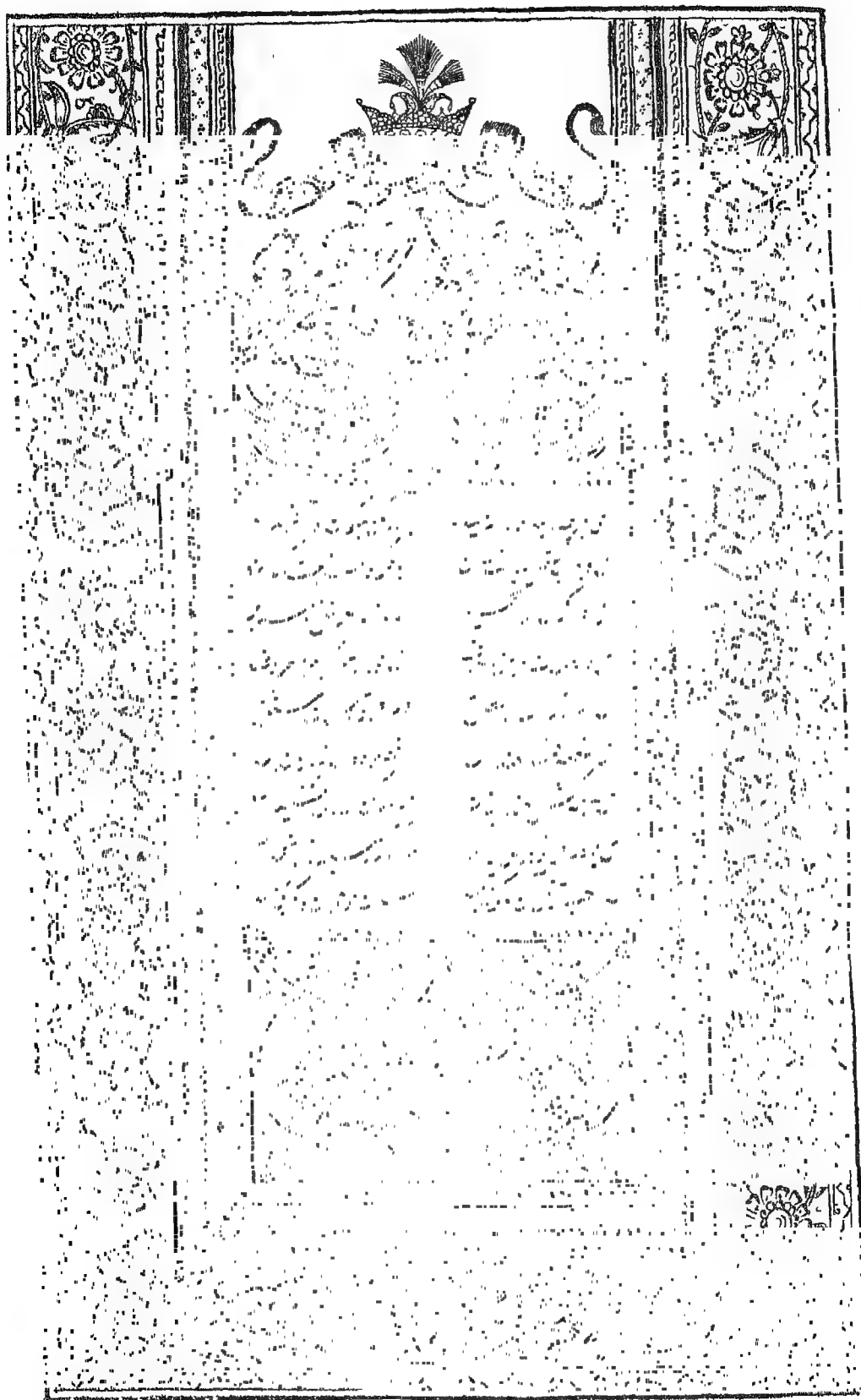
کرم کن بر نویسندگی

چاب دار اخلافه

طهران







داه تو بنور لایزاله  
ترتیب جهان چنانکه باید  
که گفت که بهیچ دای  
بر هر درتی که حرف ازدی  
هر جا که خزینه شکر است  
در عالم و عالم آفرین  
کنج تو بسندل کم نیاید  
از آتش ظلم و دود مظلوم  
عقل آله پایی و راه تاریک  
عقل از تو بصر فروزد  
من بد دل و راه چنانکه است  
سیکونم و در تنم توان نیست  
شک در دل من شود کایم  
که قدر ساری است آخر  
آنکه که نفس باخر آید  
چون کرد شود وجودم  
در عصمت پنجهن چهاری  
احرام گرفته ام بگویت  
من بسکس در خنما نمانی  
بگذره زیمهای اخلاص  
من که کهرم و کرسفالم  
پیش تو ندین نه طاعت ارم  
بر دارم که اوفتادم  
در ظلمت خود در غمسم  
تا کی بنوازیک نواز  
از خرمن خویش ده زکاتم  
خاک ده از آستان خویشم  
و آنکه که مرا بن دبی باز  
تا با تو چو خاص نور کردم

از شرک و شرک هر دو خالی  
کردی مباحی که شاید  
همشاد که به روشاچی  
نقش همه برود حرف خواندی  
نقش بکلید این دو حرف است  
به زین نتوان رقم کشیدن  
از کنج کس این کرم نیاید  
اسرار همه زلت مستدام  
و آنکه بهی چو موی باریک  
گر پای درون بند شود  
چون لبهرم توئی چه باکت  
کارزم تو هست باک از انیت  
که لطف نیم ز قهر میرم  
هم لطف برای ما است آخر  
هم خطبه نام تو سر آید  
هر جا که کردم تو پرستم  
شیطان ز چشمیت باری  
لیک زان محبت و جیت  
آن ای کس یکسان تو دانی  
که بر سر من نمی شود خالص  
پیرایه نت رومی مالم  
افلاس بی شفاعت ارم  
در مرکب جھل خود بیادم  
با نور خود آشنایم ده  
بر شاه و شهبان کنی حواله  
منویس باین دوان براتم  
دایی که دخل بر در پیشم  
یک ساله ز لطف برن انداز  
چون نور ز سایه دور کردم

در صبح تو که از زهد پیش  
بر لبی صبح داد هم شام  
خاکستری از بخاک سود  
بی که کوی زکات دونی  
حرفی بغض را نکرده  
هر دم نه سخن دست رنجی  
از قیمت بندگی دشاچی  
هم قهقهه مانوده دانسته  
توفیق تو گرفته ره نسیاید  
ای عقل مرا کفایت از تو  
حاضر نشدم از کزانی بار  
که لطف کنی و کز کنی قدر  
یا شربت لطف دار پیشم  
تا در غم فانی نیست  
و آنکه که مرگ را بهیچم  
تا بهستم دو حسابیستی  
چون حرز تو ام حایل امود  
احرام شکن بسی است ز نهام  
چون نیست بجز تو دستگیرم  
آنجا که دبی ز لطف یکتاب  
از عطر تو فاخر است تنم  
تا عرق نشد سحیفه در آب  
هم تو بعنایت الهی  
تا چندم از نور امید  
از خوان تو باغیم رحمت  
تا مرز جی چمن حسرت  
روزی که مرا من سانی  
آن سایه نه کز خیر غایت  
با هر که نفس بر ارم بخا

حاضر نشد عقل غایت از پیش  
حکم تو زد این طوله نام  
صد آینه ز بد و زودودی  
کرده چو سپهری ستونی  
یک نقطه درو خطا نکردی  
بخشش من غراب کجی  
دولت تو دمی بهر که دانی  
هم نام نه نوشته جوین  
این محقه بغض کنی کشاید  
جستن زین دم دیت از تو  
طاقت نه چگونه باشد این کار  
پیش تو کمیت نوش باز  
یا قدر کنی بقدر خویشم  
فراک تو کی که ارم از دست  
هم نام تو در حنوط احجم  
بر یاد تو میز غم دودستی  
سرینگی دیو کی کند سود  
ز احرام شکستم نگدار  
هست از کرم تو ناگزیرم  
زدر کرد و خاک در شود آب  
که عود و کرم در منم اینم  
رحمت کن و دستگیر و یارب  
آنجا قدم رسان که خدایا  
پر داز دبی باده و خورشید  
در حضرت تو که بر کعبت  
آباد شود بخاک و آبی  
ضایع کن از من آنچه دانی  
آن سایه که او چراغ نورانی  
رد زیش فرو که ارم بخا

در نامی همه ز عهد خدایت  
چو نهید تو هست جاودانی  
بیاد تو ام نفس نیاید  
کنیخت اگر ز بیمم کردی  
و اکنون که نشانم که جودم  
نخاست دست من درین راه  
که ترک رسد چو هر اسیر  
چون خلیقم آسیر بد اول  
از حوز دگمی خواب کاهی  
چون شوق تو هست خانه خیزم  
از بحر تو بسیم بخرش  
سر تو در بصر هزار توشیر  
کرتن جیشی بر شتر است  
زان پیش که جل فرار شکت  
ره باز ده اندر قسولم  
ای شاه سوار ملک هستی  
نوادۀ ماغ اولین صلب  
هر که آرد با تو خود پرستی  
شمعی که ناز تو نور گیرد  
دانشده حجت الهی  
رفته زورای عرش الا  
کشته ز می آسمان دینت  
شش هفت هزار ساله بوده  
هر عقل که بنوع عقل برده  
عقل ارچه خلیفه شکر گفت  
ای شاه مقتدران درگاه  
سر جوش خلاصه معانی  
دوران که فرس نهاد دست  
طوق حرم تو سازد انجم

اگر تو که لایزالیت  
یعنی که برک و زندگانی  
بایاد تو باد کس نیاید  
باز اند می او بیم کردی  
تا باز عدم شود وجودم  
که بر سر تخت دگاه در چاه  
کان راهت می شناسم  
آخر نکند ابریم معطل  
در خوکمی بسبزم شش  
خوش خشم و شادمانی خیزم  
که قطره دهد بر دین بریزم  
دارد در شمی هزار تصویر  
در خط خشی نشسته است

هر عهد که هست در جیانت  
چندان که قرار عهدیام  
اول که بنا فریده بودم  
بر صورت من زدی هستی  
هر جا که نشاندیم نشستیم  
که بر سپر بوم و گر جویم  
از حال بحال اگر بگردم  
این مرکب باغ و بوستان  
خوابی که بر من است ریش  
که بنده نظای انسر در د  
که صدف زبانه کشاید  
در دم زنده چونک حالان  
که هر چه بنشسته بشوی

### فی نعت نبی صلی الله علیه و آله

سلطان خبر و پیکره دستی  
لشکرش عدا حزن طلب  
شمس ارب خورده و ددستی  
از باد بر و ت خود پیرد  
دارنده راز صبح کاهی  
بعضا دهر پرده بالا  
نی نی شده آسمان رفیت  
کین بد بد ابراهمان شونده  
هر جان که زنده فائزده  
بر لوح سخن نام حرفت  
بر من تو درای هفت خرگاه  
سر چشمه آب زندگانی  
با هفت فرس بیاد هست  
در شش چرخ بی کند کم

ای ختم پیران مرسل  
ای عالم کشور و ولایت  
ای خاک تو تو ثانی منش  
ای قائم افصح القابل  
ای سید بارگاه کونین  
ای صدر نشین عقل جهان  
ای شش جهت از حیره مانده  
ای عقل نواله پیش خانت  
ای کینت نام تو نموده  
هم هر مؤید سعاد  
صاحب طرف ولایت جود  
خاک تو آدم روی آدم  
چرخ از پی سجد تو بخت  
آن کس که بر باط هستی

عهد ز پس مرکب بی ثبات  
از عهد تو روی بر نمانم  
وین نعمت نازیده بودم  
ارایش آفرین تو هستی  
و اینجا که بریم زیر دستم  
ره محکف است من بهام  
هم بر ورق اولین کارم  
کان راه سرای دوستانت  
کردن بشکم ز خواب کاهش  
در نظم دعا دلبری کرد  
در هر لغتی تر آسراید  
دانی لغت زبان لالان  
شوم دهن از زاده کوشی  
و ایام عنان ستار از خاک  
بر روضه تربت رسولم  
جلوای پسین طبع اول  
مژده دولت بدایت  
روشن بوج چشم آفرینش  
یک زخمی اوضح الدلائل  
نسابه شرفاب تو سین  
محراب رین د آسمان هام  
بر هفت فلک جنبه برانده  
جان به پیش استانت  
بوالقاسم و آلمکی محمد  
تا دین محمدی ندارد  
مقصود جهان اهل مقصود  
نور تو چراغ هر دو عالم  
تا جهره عشق حله در جنت  
با تو ننگه و خاک هستی

اکسیر تو داده خاک را لون  
سلطان سیر کایانی  
در خانه دین پنج نیل  
دین خانه بهشت سقف کرده  
وان پر خدائی خدا ترس  
زین چهار خلیفه ملک شد راست  
دین را که چهار ساق داد  
از حلقه دست بندین فرش  
بر هفت خیزند در کشاده  
از حمله زمانه تنگ  
چون شب علم سیه بر داشت  
سر بر زده از سر کافانی  
بر هفت فلک که حلقه کشند  
در پنج عطار دانه و رفت  
خوشید بصورت ملاط  
در آینه شتری دران نور  
در کوچه چنین غلامان  
از آتش سرد بیت اشب  
پر کابنجا که در کشیدی  
بر سقف چنین بقیه سختی  
رنج فلک از جهان کوشه  
بر طره هفت بام عالم  
طافس پران چرخ اختر  
میگذاشت نشانه بر سر  
رفرف که شده پیش ریت  
رفی زبانه هفت فرشی  
از حلقه عرش بر بریدی  
باز از دجتم زهر شکستی  
هم حضرت زود اجلال دیدی

وزیر تو آفریده شد کون  
شاهنشده کشور حیاتی  
بستی در صد هزار بیداد  
بر چار خلیفه وقف کرده  
بایش خدای بود هم کس  
خانه چهار حد میناست  
زین کونه چهار طاق دادی  
یک رقص تو ناکجا شاعرش

سرخس توئی و جمله خیلند  
لشکر که تو سپهر خضر  
وین پنج نماز کا صل بیت  
صدیق بصدق بنوا بود  
بر چار زین نور بودند  
ز امیرش این چهار گانه  
چون ابروی خوب تو را فانی  
ای شش معارج معانی

در معراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

شزیم تو رقص را بر داشت  
بر اوج سراسر آسمانی  
نظاره انت هر چه هستند  
منوخ شد آیت و قوت  
رحمت زده تو که در خالی  
از چشم تو کشف چشم بدور  
شرطت بر و نشدن خرامان  
معراج محمدیت اشب  
جدول سپهر در کشیدی  
طمانه شدی چونیک تختی  
داده ز درت هزار خوشه  
طاسک که گشتی پرچم  
هم بال خنده با تو هم پر  
آورده بخواجه تاش دیگر  
برده برین سوره کاهت  
تا طارم پیشگاه عرشی  
همه شاد حجاب را دریدی  
وز زحمت فوق و تحت زنی  
هم تر کلام حق شنیدی

خلو که عیش گشت جایست  
جبریل رسید طوق در دست  
بر خیز طمانه و قوت خوشت  
زهره طبق تار بر خرف  
مرنج بجا شریعت  
کیوان علم سیاه بردش  
اشب شب قدرت نشین  
ای دولتی آن شب که خور  
برقی که برق بود نامش  
ز آنجا که جهان یکسره زدی  
از سرخ و سفید و خل آن رخ  
هم پرچم خرخ رگبستی  
جبریل زهره هیت مانده  
اسرافیل قفا در مای  
چون از سر سده در گذشتی  
ستبوح زنان عرش پاید  
تنها شدی از گرانی رخت  
خرگاه بودن زدی کوکین  
از غایت دهم و خزار ک

مقصود توئی همی بخیلند  
کبکوی تو خط و عجزه طغرا  
در فونی تو پنج توبه بهت  
فاروق ز رفیق هم جد بود  
ریحان یک بجزر بودند  
شد خوش نگ این چهار خا  
هم جفت شد انجان دهم  
معراج تو نقل است مانی  
بر چار کهر قدم نهاد  
بر فرق فلک زده شبانه  
بر و از بری گرفت پایت  
کبر تو آسمان کر بست  
مه منظر تو آفتاب است  
تا نور تو یکی بر آید از شرق  
سوکب رو کترین و شافت  
در جفت کی تو حلقه در کون  
قدر شب خوشی تو در باب  
گشت از قدم تو عالم فروزد  
رفی رو دش تو که درش  
دوران دوده سیه زبانی  
نقش نظر تو مهر مار رخ  
هم طاسک مهر شکستی  
الله معک ز دور خوانده  
در نیم ریت مانده در حاک  
اوراق حدوت در نوشی  
از نور تو عرش کرد سایه  
هم تاج که آشتی دهم تخت  
در حر که خاص قاف و توین  
هم دیدی دهم شنیدی پاک

در خواستی آنچه بود و کامت  
 کل باز شکفته اند حبیبیت  
 مارا چو محمل که چون تو شاست  
 در پای مروت است لیت  
 هر که قدم تو سر کشیده  
 با باغ ارم زامید و همت  
 از سرعت آسمان خیزد  
 بر خیز و شتاب رخ بر انداز  
 یک عهد کن این دو دیو خارا  
 زان نافه با بخش طبعی  
 زان حرف که پیش از حرف  
 ای کار مرا قاسم از تو  
 زین دل به جافا ختی کن  
 تا بر ده با من سر و کد دارد  
 فیاضه لرح و کشتن  
 پر سیدان هر که در جهان است  
 من کین شکرم در آیین است  
 من بهر همه تن شوم قدس ساز  
 در راه تو هر که را وجود است  
 این هفت حصار بر کشیده  
 کار من و تو بدین درازی  
 از خواب و خورش ثریا می  
 ما در کرم در لب جویشم  
 کین کار و کیا فی ازی صیت  
 بهر چه نشانه طراز است  
 در هر که نظر کنی تحقیق  
 بنکر که ز خود چگونه بر خاست  
 چون رسم حواله شده در تمام  
 این هفت پرده بر میان رنگ

در خواسته خاص شد نبات  
 تو قمع گرم در استینت  
 در سایه خود دمی پناست  
 خضرای نبوت حایت  
 دولت قدیش در کشیده  
 بحرینه ده نامه نیمت  
 سحری بکشی در خطای  
 شایه دوسه برینج در انداز  
 یک دست کن این چهار پارا  
 باشد که بهار شد نصیبی  
 بردشتر مانوس کجورف

از قربت حضرت آسمی  
 آورده برات رست کاران  
 زانجا که نور روشن افشایی  
 شد با تو بحسب خلق در قوت  
 و انکو که وفات بسته  
 ای سعد آسمان نوشته  
 موقوف ثواب چند باشی  
 این سفره دست ما بر کش  
 چون تربیت حیات کردی  
 زان لوح که خواندی از بدین  
 بنمای بد که ما چه نامیم

گفتار در برمان قاطع

دین پرده که هست بر نازد  
 نیلان همه بود کشتن  
 گرفتار روز کار چون جت  
 دیدم که حریف نازین است  
 خود قسم جگر بد و رسد باز  
 مشغول پرستش و بودیت  
 بر منزل نباشد آفریه  
 کوتاه کنم که نیست بازی  
 کین در همه کاد و ضربیابی  
 سر رشته کار و بار جویم  
 او کیت و کیا و کار و چیت  
 تو قیب کو اه کار ساریت  
 از آسته کن نظر جوینق  
 و این وضع بخود چگونه شد  
 رستی تو ز جمل من ریشام  
 که با ما در وقتی خوری ملک

در نوبت بارعام دادن  
 باریدن سید بر رخ چون بل  
 لطفی بسج که کار بستند  
 بر جهان نشانده لم بن نوش  
 ای ناظر عشق آفرینش  
 هر ذره که است اگر غبار است  
 دین بهفت دوق زیر پرده  
 دیباچه ما که در آورد است  
 آن مایه که صعبا سرشته  
 بسینم زین و آسمان را  
 سر خط که بدین ورق کشید است  
 فی صیقل عیسنه محال است  
 منکر که چگونه آفریده است  
 تا بر تو بقیع در زم آید  
 بهوشش عجب کایت پیش  
 چنانی این پرده پوشی

باز آمدی آنچنانکه خواهی  
 از همسر جواه که با ما را  
 بر ما بشکفت اگر نه بی  
 در بسته تو ز در نبوت  
 بر منظره ابد فتنه  
 چون کج بخاک باز گشته  
 در بر رخ خایب چند باشی  
 و این پرده زردی کار کش  
 حل همه مشکلات کردی  
 در خواطر ما فکن پلایت  
 و زنت کردت شکر که بهم  
 میروی دل نظای از تو  
 در بهر حال شفاعتی کن  
 باید همه شمع حارم و آن  
 خندیدن بی ثواب چون گل  
 زان قطره جو غنچه از خنده  
 فرزند عزیز خود کند کوش  
 برد از غفلت تو راه پیش  
 در پرده ملک بکار است  
 آخر بگذاشت فیت کرد ده  
 تن بهر مانی خوب کرده است  
 ما را در تی اگر نوشته  
 جویم یکا یک این دان را  
 شک نیست در آن آفریت  
 هر دم که چنین می و مال است  
 کان ددی در ای دیده است  
 کان از دگری طرازم آید  
 بحر صمد او در کینه پیش  
 معایم تو که در لبوشی

سر رشته را از آخر پیش  
سر رشته قدرت خدا  
گرداند کس که چون جهان کرد  
در پرده راز آسمانی  
در تخته پیکل رقص  
دانم که هر آنچه ساز کردند  
آن کن که یکله این خزینه  
دانی که خزینهای چالاک  
لیکن چو خلاف در میان بود  
وان خطا اوج برگشته  
هر کار چو حرف ساز کرد  
تا هر که زلفه برگند  
که حکم طبایعت بکند  
زان بوده نسیم دلفش را  
زین پرده ترانه ساخت توان  
که باد بی لجن آواز  
آن پرده طلب که چون نطق  
چون باد و دین از پی خاک  
بستاند ازین بدان سپارد  
که زلزله کاه سیل خیزد  
وان در زبده جهانی ایام  
هر یک بمباید که در شرط  
وان هم بطریق سیل ناک  
بر اوج هموطن خود بکوشد  
بنیش جو خیمه ایستاده  
هر چه هر فرد کوسیده است  
که در افق است و در عکاس  
بالان طلبند که اوج جویند  
اما توان هفتان چیت

شوان دیدن چشمش  
بر کس نکند که کشتنی  
ملک نتوان که چون توان کرد  
سرشت چشم ماهانی  
خواندم همه نسخه بخوس  
بر تعبیه پیش باز کردند  
پولاد بودند آگینه  
خالی نبودند ز هر دو تیراک  
این هفتان ملک جان بود  
عظیفیت میل بازگشته  
در کام تخت باز کرد  
سر حلقه شود چو حلقه بر در  
کو نیز سد باختر کار  
کو پرده کج نداد کس را  
وین پرده بخود ساخت توان  
بی پرده مزن دمی بر دل ساز  
معروف شوی به بیگانی  
مشغول شدن بخار و خاک  
که مایه برد کمی بسیار  
زین سایه خاکدان بریزد  
وادی که ری شود سر بجام  
افشاده بسکلی کوی در شرط  
کرد و بطواف میل خاک  
از حد صعد بر نخو شد  
سرباقی زین بخواه  
میدش بولایت محیط است  
هر جا نگری بسوی ملاست  
بالای فلک جز این نخویند  
کین دانه در آب و خاک چویند

آن رشته قصاید بخیر یافت  
عاجز همه غافلان کشید  
چون وضع جهان ز ما کشت  
چند آنکه جفیت را نم آنجا  
بر هر چه از آن برون کشیدم  
هر چه آن نظری در آن توان  
تا چون بخزین در شتابی  
موسی که خزینهای در دست  
هر این هر چه ناپدید است  
کاندیشه چو سر خطر رساند  
این حلقه که گرد خانه بشد  
در سلسله فلک مزن دست  
پروان تر ازین حواله کاشت  
این هفت فلک پرده سازد  
که پرده ششاس ازین قیاس  
بایرده درید کان خودین  
تا چند زین بخواه بود  
بادی که دیکل خرج خاکست  
چند آنکه زمین است مرز بر  
چون زلزله بریزد آب شاید  
از کوی زمین جو بکزی باز  
هر دو در کین مفاک خیزد  
و ابری که بر آید از میان  
او نیز طواف دور گیرد  
تا در نگری با و ج خلیش  
گردون که محیط هفت و ج است  
ز آنجا که جهان فرا می آید  
که مایه خویش که بشتری  
گرداند زمین بحد رساند

کام از سر رشته از آن یافت  
کین رتبه چو کشت پدید  
چویش برون تر از خلیات  
بی بر و عنیت توانم آنجا  
آرام گوی در و ندیدم  
پوشیده و خزین در دست  
شربت طلای نه در هرانی  
قارون هم زان خزین برداشت  
منزل کس چون خطی کشید است  
جوزا ز پس آمدن نداند  
از بهر چنین بهانه بستند  
کین سلسله را هم غری است  
کامجا بطریق عجز از است  
هست از جته خیال بازگشت  
هم پرده خود میباشی  
در خلوت هیچ پرده نشین  
سیلی خور خاک دان بود  
فرانش کیه و مفاک است  
خاک که نهاده در زبر  
در زنی ز خطی کشاید  
اگره فلک در کین دانا  
بایکد و سه نیزه بر سینه زد  
تا مقصد خود شود تابان  
از دایره سیل می بزد  
دانی که بدایره است می کش  
چند آنکه حمید در دواست  
بالاشی او فاعی دوست  
از چار که در اوست چویند  
بخشیدن صورتش چو دانا

ز آنجا که ضمیر نیک پی بود  
در برده این خیال گردان  
دانشنده بران سخن که بنده  
روزی مبارکی و شادی  
ابردی با لایم کشاده  
صبح از لعل سرخ و سبزه  
بر اوج سخن حکم کشیده  
در خاطر مایه وقت کار است  
دوران که نشاط فری کرد  
بر ساز جهان نوا توان ساخت  
چون آینه هر کجا که باشد  
مان دولت اگر بر گزاری  
مقبل که بر چنین بر در رخ  
بنوشته بخط خوب خویشم  
کی محرم حلقه خلاصی  
در لافک شگفت کاری  
چون یسلی بگر آید توانی  
بالای شمع از عشق با سه  
در نور ماری و تازی  
سنگ که ز حلقه تفکر  
آن که نسب بلند زاید  
نه زهره که سر ز خط بایم  
کس محرم نه که دراز کویم  
آن نسخه چو دل نهاد بر دست  
خسرو شیرین چو یاد کردی  
خامه ملکی چو شاه شردان  
این نامه بنام زود در خواست  
لیکن حکم بود و در گشت  
میدان سخن فراخ یا بد

در دانه جال خوشه کی بود  
آخر سبب است حال کردن

که رم که ز دانه خوشه خیزد  
نزدیک توان بپس چیده است

### در نظم کتاب گوید

دیوان نظامیم قصاده  
روزم بنفس خسته میکرد  
در درج هنر قلم کشیده  
اقبال قرین و بخت راست  
پهلوی تهر روان تهر کرد  
کار است جهان با جان ساخت  
جنسی بدو رخ بر تراشد  
کردی بمن التماس کاری  
دولت که در چنان بد کج  
ده پانزده سطر تفریشم  
جادوی سخن جهان نظامی  
بنمای بصناعتی که داری  
نگری دوسه در سخن نشانی  
اگر هسته شد جوک خامه  
این تازه عروس رطاری  
در معصده که میکشی در  
اور سخن بلند باید  
نه دیده که ره بکج یا بم  
وان قصه بشج باز گویم  
در پهلوی دل چو سایشست  
چندین دل خلق شاد کردی  
شروان چو که شهر بار کههان  
بنشین و طراز خامه کن رایت  
کاذبه فراخ و مینه تنگ است  
تا طبع سواری مناسیه

ایمنه سخت پیش و بیم  
پرواز دل چرخ مرده  
منقار قلم بعسل سفتن  
تا کی نفس تهری کریم  
سک را که تهری بود تیکاه  
کردن بهو کسی فرازد  
هر طبع که او خلاف خویش  
من قرعه زمان چنان فال  
در حال رسید قاصد زار  
هر حرف از آن شکفته باغی  
از چاشنی دم تهر شیر  
خواهم که با عشق محزون  
تا تو انم و گویم این شکرین  
شاه همه حرفهاست بخبر  
دانی که من آن سخن سبب  
ترکی صفت و فای حنت  
چون حلقه تناه یافت کوشم  
سرگشته شدم بدین نجات  
فرزند محمّد نظامی  
داد از سر هر پای من بوس  
لیلی مجنون بیایدت گفت  
نعت ده پایگاه سارست  
گفتم سخن تو هست بر جای  
و بلیزانه چون بود تنگ  
این آیت اگر چه هست مشهور

بر قالب صورتش که بر نبرد  
بنای که این سخن غریب است  
داند که سبب آفریند  
بود همیشگی و کینه دای  
اقبال بشانه گرد و نیم  
من لب لب باغ و باغ برده  
در اوج زبان تنگت کفشت  
از شغل جهان بری نشنم  
نانی عوسد تهری درین راه  
کوبا همه چون چوباره و  
چون برده کج خلاف گوشت  
و اثر گذشت اندران حال  
و او در مثال حضرت شاه  
افروخته تر شجر باغی  
سحری در کار سخن بر آید  
رانی سخن چو در کفون  
جنبانم سر که تاج سترین  
شاید که در سخن کنی صرف  
کابیات نوار کهن شکسم  
ز کانه صفت سزای مهبت  
از دل به باغ رفت جو شمع  
از سستی و غم و ضعف لبت  
ای بر دل من چو جان گری  
کی آنکه ندی بر آسمان کس  
تا که بر قهقش شو جفت  
سر بر زکی و سخن نوازت  
ای آینه روی اینین روی  
کرد سخن از شدن لنگ  
تفسیر نشاط هست ز دور



افسار سخن نشاط و ناز است  
درم حمله که ره نذاشم  
بر خشکی ریک سختی کوه  
این بود که هستد حالت  
چون شام جهان همکینه ساز  
گر خواندن آن بخت شاه  
باز آن خلف خلیفه زاده  
گفت این سخن تو هم مری  
هر جا که بدست عشق جایست  
چون سفته خارش تو کرد  
کس در نه بقدر او فانیست  
پیرایه جان در جان توان داشت  
از تو عمل سخن که کردی  
راهی طلب بد و طبع کو گاه  
بحریت سبک ولی روزه  
دین بحر صیر بیخ غرض  
در جستن این منافع نغم  
دخلی که ز عقل خرج کردم  
گر شغل دگر حرام بودی  
کار بسته شد به بهتر حال  
بر دهنش به نفع کاری  
تا کس نبرد بسوی و راه  
سرخیل سپهر تاجداران  
صاحب همه جلال و کین  
سروان شد آفتاب سایه  
سلطان و سرک چهره کشته  
اینطایفه نامد در اول  
در ملک جهان که باو دیر  
رتاق نه آسمان از راق

این مرد سخن بهمانه ساز است  
پیداست که نکته چند را نم  
تا چند سخن رود و رنجه  
کس اگر بکشته زلامت  
کین نامه بنام من بپرد  
ریرد کشته رنفته در راه  
کین کج بدوست در کشاده  
یعنی نقبش را در سن  
این قصه بر ذک فسانیت  
تخته بکذاشش تو کرد  
دینروی برهنه روی مانده  
کس چان عزیز تر نیست  
ارسته و دغا بر بختاری  
کله بنده بر دوز غصه را  
ماهیت نروده لیک ننده  
رونا و در بختی بر خلیس  
بگویی بود پای نغمه  
در زیور او بدرج کردم  
در چارده شب تمام بودی  
در پنج رجب بخدا دادی

در مدح سلطان احتسام گوید  
اذا نظر مبارک شاه  
سر جمله جمله شهریاران  
یعنی که جلال دولت و دین  
یکبخت و کیقتب و پای  
پیدانه خلیفه نهفته  
شایش به نسل در مسلسل  
کوته قلم و دراز شمیر  
سردار سر بر دار افاق

بر شیفگی و بند و زنجیر  
نباغ و نیرم شهریار  
باشد سخن از نشاط ساز  
گویند ز نظم آن سرفراز  
با این همه تنگی ساخت  
خواننده شش از سرده شد  
یکانه اولین فستوحم  
در کفین تهنیتین جیت  
گر چه نمکی تمام دارد  
زیباروشی بدان کوشی  
جانست چو کس چان نگاشد  
جان بخش جهانان دست  
در جستن و خوش ایستاد  
کوته تر ازین خود راست  
بسیار سخن بدین حلاوت  
هر مینی از آن چور شده در  
میگفتم دل جواب میداد  
این چند هزار بیت و اکثر  
بر جلوه این عروس آزاد  
تاریخ عیان که دست باخو

دارنده تخت پادشاهی  
خاصان جهان ملک معظم  
تاج ملکان ابوالمظفر  
شاه سخن افغان که نایب  
برام ترا دشتی هر  
لطفش که رسیده کاه و کاه  
کردن کس هفت چرخ کردن  
فیاضه چشمه نعلانی

باشد سخن دراز دل گیر  
نه رود و نه می نه کار  
تا بخت کس بقصه بازی  
تا این غایت گفته زمانه  
آنجا ش رسام از لطافت  
حاشی شود از نروده شد  
یک لاله آخرین صبحم  
از پیشه نظم را کین است  
بر سفره کباب خام دارد  
و آنجا بدین برهنه روشی  
پیر این عاریت پوشیده  
وین جان عزیز محرم است  
جان کندم و یکجا کنادم  
چاکت تر ازین بهشت گاه  
گویند و زرد و این طراوت  
از عیب تنی و از هر سوز  
خاریدم و چشم آب میداد  
شد گفته سحر ما که گستر  
آباد بران که گوید آما و  
هستاد و چهار بود و پانصد  
و انداختش درین عاری  
دارای سپیدی و سما  
مطلق ملک الملوک عالم  
زیببند و تخته همت کور  
هرست که هر شد عکاش  
در صفت ملت منوچهر  
تا او هست شاه بر شاه  
محراب دحای منیکردن  
کیوان امور آسمانی

این مفت نوازه من است  
کان زلف او خراب گشته  
خرشید و مالک جهانت  
زهره و دیش بجام یاری  
زخمش که حد و دست مقهور  
و زگر دیش و زکار دیو است  
قیصر بدین جنبه داری  
وان بدر که نام او غیر است  
با کرد کاش استیغ  
انجا که سمند از زند سم  
چون خوجو جوع کونی برادر  
لشکر که کمر نبسته  
چون بزم هند سبخت یاری  
بخشیدن که هر شین بکشت  
ان فیض که ریزد او بکوش  
نظم اثر اینی نماند  
شعاب ز جویبار سناخت  
حاشد ز قبول این ریخت  
کرش که غم غل سزای  
من فکده زخم بقالب خوب  
پنجه که نداشت سیه  
چون اینه که نه انیم  
دزدان چه کوی دزد پند  
دیران عمل نشان تو داری  
ستمی عقل و شرف داری  
کوی که عمل که زردیه است  
دانش که فطرت در سانی  
هر نزع که نزع صفا است  
بارفت و قدر کار باد

یکدیده چهار دست و گشت  
سجرا از کرمش بر آب گشته  
شایسته بزم و زدم از است  
میرنج کند صلاح داری  
زخمت که چشم زخم از دور  
کاتش ز بر است بایر است  
فغور که ای کبیت داری  
در عاشیه و ایش غیر است  
برو ز بقای می بریزد  
شیر از خط زین شود کم  
لعل از دل شک خون برادر  
کوشیده زخم را نکشته  
پدا شود و بر ز بهاری  
تقدیر غلام خیل خیل است  
در پیش نیاید و در اغوش  
کاکلم ز اضم زبان کشاید  
داو از به برور کار سناخت  
روز از من و تو به زار خایت  
او پیش کند و غل داری  
او زرنه و لیک مغلوب  
از دانشه ازین طلایه  
بر سنگد لان چرا نشنیم  
در کو دونه و دزد گویند  
حکم عمل جبار تو داری  
در ملک تو کار فرامی  
از دولت نصرت او نیست  
بر شخت سعادتش نشاید  
در نفسش و عای بکشت  
توفیق نیست و دارادت

با ز کند و چرخش سر  
کیر و بیلارک رودانه  
میرنج به بیع و زهره با جام  
لطفش که صبح ساقی  
چون لاله چرخش برزد  
ناوده و ششوار برش  
خوشید و بن شاده روی  
گویند که داشت شخص بریز  
در مهر و اقباب طاهر  
ترش چو رات مرکب زار  
بر دشمن اگر از سیاست  
صد رستم اگر چه در کاست  
چند که وجود سار پسند  
کبر و بگریه و حصار می  
زرباد دل که من زخمت  
حرفم ترش چنان فرود  
افکنند صید کار سرت  
چون سایه می پیش رشت  
کر سار کنم قصه به چست  
در بای محیط را لک است  
چون بگر کنم کاه ستولی  
دزد دیش به جای دونه است  
دزد دیش من حلال دیش  
انها که دین عمل پس اند  
نصرت که عدد از ان گریزد  
ما هر که بحکم هم نردی  
کر چه نظر تو ز نظامی  
تا رفت و قدر نام دارد  
چشم همه دوستان گشته

وان دست چو حلقه بکشد  
سجرا به بخت از زبانه  
بر دست چرخش گرفته آرام  
لطیفست چنانکه با باقی  
عشاق برین جوی بریزد  
بکشت محیط آب از انش  
یک حلقه زخم است کسی  
سکلی دشمنی دلاد یز  
در کینه چو زکار طاهر  
کس نامه زنده که نخواهد  
شمار دیش چو اقباب است  
لشکر کشت ازین حساب است  
بخت نه چنانکه با پسند  
بخت بقصد و دیگر  
کوی دزد است شک لا  
کاکشت بره می بسوزد  
رواه ز صید شیر سیر است  
تقرض مرا گرفته در دست  
ای باز کشف قلم چست  
از آب و مان سبک چست  
آمانه زردی تیغ روی  
پس کوی این چه بای نیست  
بدیش من و دال دیش  
بر خاک ترخیده ز کسیند  
از سایه دولت زخیزد  
بندی که زار مردی  
افتاده شد از بندامی  
در فتح و صف نام دارد  
از دولت شاه و شاه برادر

چون که چرخ و صبحی  
آن که هر کان کشاده بن  
کو هر بکلاه دن برفشاند  
بسپارد مرا بعدش امروز  
کان تخت نشین که اوچست  
آن یوسف هفت بزم نو عهد  
فخر و جهان بر لبندی  
نور نظیر بر زکوان  
ای ز شرف و شاد پزاده  
یک تخم بخردی نشاده  
در مر که خط هفت پرکار  
دارم بخدا امید واری  
ایم تا همه سران بخوانی  
دانی که چنین عروس می  
از ده نوازش تماشا  
این کفتم قصه کشت کوتاه  
مادام شاه پست بسته  
اجرام سیاه و چ منظر  
بر جوشن ملاک وقت چست  
میل سخن تو راست امروز  
زین سحر سحر کی روا نم  
در سحر سخن چنان تمام  
نظم اثر آچنان نماید  
بینه بر و بهتر نداند  
باو دزد و دین که از دم زرم  
انگوست نیازمند سودی  
واجب صدقه زبردستان  
در خط نغای رانی کام  
نیکنونه هزار دیکه حصارم

### در سیرت فرزند سلطان محمد بن منوچهر کوید

وز کو هر کان سخن بلند	کین بیکس لبعل و پیوند
کو ته قلمت و من تو آموز	تا چون کرش کمال گیرد
خود است ولی بزرگ زنت	سیاره بهمان دملک است
هم دانی عهد و رسم و عهد	نوحلس و نون ط و نوح
منغر لکان بهوشندی	میراث ستمان بهفت کس
محراب ناز تا جداران	پیرایه سخت و سخت تاراج
چشم ملک احشان کشا	منه چه دو ملک بشاهی
از تخم کعبه داماده	شرواس ز تو قروان جلیلا
یک لفظ نوشته نه بر کار	ایزد بخودت پناه دارد
از غایت ذهن و هویت کار	انجات رساند از غایت
هم گفته بخردان بدانی	این کج نهفته ز درین درج
ناید بقران هیچ عهدی	کز در پدرش نظر نیاری
رسم بدی کنی بنامش	تا حاجت مند کس نباشی
اقبال تو باد دولت شاه	آن چشم که کشاده با دینی
پشت دول دشمنان شکسته	زنده بتو شاه جاد دانی

### کهار در حال خود و شکایت از فرمان

زین بیخنی گریست امروز	اجرت خوردت زنج خوشم
مجموعه هفت سبب خشم	سحری که چنین حلال باشد
کاینه غیب گشت نامم	شمشیر زانم از فیضی
کز جدر هم زبان کشاید	این بی مکان که نان خورم
بد میگذران قدر ندانم	کرمی با صبر است با برباد
دزد دزد دزد خاوشم	نه چو بگریه دل نداد است
کر من بودی چه چاره بود	کنج دو جهان در دستم
کو خواه بدزد و خواه بدان	دریای دست کان کنجم
پنی عدد ترا بدیک نام	والیاس کالغری و اشک
با صد کم یک اصلاح دادم	هم فارغم از کشید زنج

بنمود سپیدی از سباهی  
بشت من و پست زاده من  
در کش به پناه آن خداوند  
نوز تو را بفال کسیرد  
جسم ملک است و جان است  
فرزندش احسان منوچهر  
منوچهر ای چار کو هر  
اقبال بروی دست محتاج  
چون سبب و در یک صبحگاه  
جزان ز تو عزان عهد است  
در چشم بدست نگاه دارد  
تا ماده شوی در کفایت  
سپنی چو نه دم هفته در ج  
تیار برادرش نداری  
سر پیش و نظر پس بنام  
وین سر و مبادین چن دم  
چون خضر آب زنده گانه  
افرد خسته باد ازین دویگر  
کوبای جهان کنون خورش  
گرخت شمشیر کج خیشم  
منکر شد شن بال باشد  
دار دسر معجز بسیجی  
در ساه آچنان فرامد  
گر کور در گریست کور تر باد  
کو خیز زبیا که در کشا است  
در دزدی و غلشی چو چشم  
از لقب زبان چگونه رستم  
هم با نود و نه است نامش  
هم اینم از بربیدن

اینست که گنج نیست بی مار  
 یوسف که ز عقده ماهی است  
 آنکه که سر آمد عرب بود  
 در است که تا جان چوین است  
 تا من هم از طریق دوری  
 ز آنجا که من جریف جویم  
 دانی که غضب نهفته بهتر  
 آنکس که زنده است شایسته  
 حواش دلا به تر کونی  
 از آرزو کسان کن میزار  
 ای چارده سنا که تیره لعین  
 آنروز که بهشت سال بودی  
 خاف من شین وقت بابت  
 جانی که بزرگ بابت بود  
 دولت طلبی سبب که دار  
 و آن نقش طلب زردی حالت  
 که چه سرد و سردیت پنم  
 زین فن مطلب بلند نامی  
 در جدول این خط قیاسی  
 پیغمبر گفت علم علان  
 میباشش فقیه طاعت آموز  
 که هر دو شوی بلند کردی  
 میکوش به ورق که خوانم  
 گفتن زمین از تو کار بستن  
 اسرار چه همه زلال خیزد  
 که باشد صد ساره پیش  
 ساقی می ناب ده پیتم  
 آن می که چو آنکس من گفت  
 شیرین تر است که ز کا

هر جا که کلیت باشد شا  
 از کید برادران نیزست  
 نذر من جناب دوری  
 در حق سخن سخن گویم  
 دین گفته که شد گفته بهتر  
 داند که متاع من کجاست  
 سیخوری جگر بی تازه روئی  
 در نصیحت فرزند کوید  
 چون کلن بچن حواله بودی  
 وقت هنرست و سر فرزند  
 فرزندی من نذر است سود  
 با خلق خدا ب نکند ار  
 که ز کرده نباشد نجات  
 و این سخن و ریت پنم  
 کین خست شد به بر نظام  
 می کوش بخوان شش نامی  
 علم الابدان و علم الادیان  
 اما نه فیه حیلست اندوز  
 پیش میرا جند کردی  
 کان دانش را تمام دانی  
 بیکار نیست توان نشستن  
 از خور دن پر طال خیزد  
 در ذکر بعضی از کشتگان  
 در منوب عاشق حلاست  
 خواهم که زیر نگینم راه

هر ناموری که او جهان داشت  
 عیسی که دشمن داشت در  
 در دی خوشاب گشتم  
 بر فتن سکی که شیریم داد  
 لیکن بجاب کار دانی  
 و آنکو بگری من کشد دست  
 چون کل بر جیل کوس من  
 اکنون که بچار ده رسیدی  
 دانش طلب و بزرگ آموز  
 چون شیر بخو ده سپه شکن باش  
 آنجا که بهانه سکا لے  
 که دل می سپر برین پند  
 در شعر میچ و در فن اد  
 نظم ار چه بر تبه بلند است  
 تو شرح نهاد خود در آموز  
 دو ناف دو علم بود طیب است  
 میباش طیب عیسی میباش  
 صاحب طرفین عهد باش  
 پالان کنی بغایت خود  
 با آنکه سخن بلطف است  
 لاف از سخن چو در توان زد  
 در جمعی بایمید نیز نم چنگ  
 زین پیش نشاط از نو دم

بدنام کنی نه هرمان داشت  
 میر و جفای هر جودی  
 هم خسته خار و لب بود  
 بی نیش کس کم کمین است  
 شوریده کار کس گشتم  
 لا عیب که دلیرم داد  
 بی غیر نیست بر بانه  
 خضمت منم که جرمی نیست  
 بردست شکسته دین من  
 از دده توبه که خلق بازار  
 بالغ نظر علم که مین  
 چون سرد با وج سر کشدی  
 تا به نکر دزدت از دزد  
 فرزند حاصل خوشین باش  
 از ترس خدا میباش خا لے  
 از پند و روشی بر میند  
 چون اکتب است حسن او  
 آن علم طلب که سودمند است  
 کین معرفت خاطر افزون  
 دین هر دو فقیه با طیب است  
 اما نه طیب ادبی شین  
 صاحب جنر و عهد باشی  
 بهتر ز کلاه دوزخی بد  
 کم گفتن است سخن صوبت  
 آن خشت بود که بر توان زد  
 تعظیم یک قاب از آن شین  
 که دور زبانه می پرستم  
 ما با کشت این ل ناکست  
 ابر و زنه آن کسم که بودم

این نیز چون که در دستم  
 ساقی بن آوردن می لعل  
 که شد بد ریشبت جد  
 باقی پدری که مانده آزاد  
 تا هر چه رسد ریشبت  
 ساقی بنشین من ده آن می  
 از لاله گری که گشتم یاد  
 زان پیشتر است نه و در  
 ساقی بی بار گیم ریشبت  
 آن می که چو شور در سر دارد  
 از تلخ کواری نوا لم  
 ساقی زخم شراب خانه  
 آن می که محیط بخش گشت  
 تا کی و مل و ایل دم کو  
 پیل که بریشین کلکه است  
 با هر که درین ره هستم  
 در چمن نه بهر جوی با فند  
 ساقی می مشکوی رودار  
 آن می که حصاره حیات  
 که خانه عنکبوت باشد  
 چون پیل به بند خانه زار  
 ساقی ز می و شراب نشین  
 چون مار کن بر کشی میل  
 که بهفت سرت چو از دست  
 در وقت فرو شدن زبام  
 کان کمر ارچه تا ناکت  
 ساقی می لاله زبک بر گیر  
 آن می که منادی سبوح  
 به کر سخف بیاد دار می

ایض	
کافکنه سخن در ششم نعل	آن می که گره کشی گاه است
یوسف پسر زکی مؤید	با دور بدوری چه گو شم
تا چون پدر و دم ز عالم	تا در پیران رفته دیدم
ایض	
کز خون فزوده رگش خوی	آن می که چونک از دوش
تا پیش تن آورده فریاد	غم بیشتر از قیاس رخ ردت
کا ز این راه دم توان خورد	با این غم در پنج سیکرانه
ایض	
از پای هزار سر در درو	کر خوابه عی که مال سن بو
در نای کلو شکست نام	میر شمس از آن کیو در خیر
پیش آرمی چو ناردانه	آن می که چو شود در سر دارد
ایض	
هم راه که جا به قسم قدم کو	نخی که بشهد غمی کرد
از یاری همدی راه است	از یاری بسم دی کند نور
در پرده و نوا هسنی فاز	در پرده این ترانه تنگ
که جله و که صبر با فند	در هر چه ز اعتدال باریت
ایض	
با کوزه چو کوزه نبات است	زین خانه خاک پوش تا کی
که بند زخم و که خراشد	کر بر کسی کند شیخون
تا در شب خواب خوش تی بر	این خانه که خانه و است
ایض	
کا بخار زها می رسد میل	آن می که چنانکه حال بردا
بر بهفت سرت نهند ردت	به کر خطی انجمن سنجی
صد کر بنو چنانکه کن کا	خاک شود از نظر عینش
منظور برین جمله خاکست	او هست بدید در سه هم کا
ایض	
آباد کن سرای رجست	تا کی غم نارسید خرد
وز غم که شسته یاداری	آن عمر شد که پیش خورد

عاجز سر ازین شوم که ستم  
 بار و چو روح سازگار است  
 دور است نه دور چون فروم  
 مهر پدری ز دل بر دم  
 کردم بغیر ضربه فراتوش  
 نقشش بر آج در بگوشد  
 کرد به فرون ز قدر مر دشت  
 داروی خواست چاره  
 می ده که ره رحیل پیش است  
 خالی شد نش و بال من بود  
 کا فغان کنم از سر کلیم  
 از پای هزار سر در درو  
 هم شیر شیر بهشت است  
 آن شهید ز روی همدی  
 از آن که از فرون بود از  
 خارج بود و اندر دهنک  
 اینجا مشان ساز گار است  
 بند ازمن چاره جوی بردا  
 زو خردون هر نوش تا کی  
 که دست کسی را نه از خون  
 پیداست که وقت چند است  
 می تلخ ده و شراب نشین  
 ظاهرا کند آنچه در نور است  
 کروی چو بیوختی بوختی  
 خاک ارسه کمر بنا گشت  
 و آن هر سه دوست ناید  
 و صفی بنوای چنگ بر کمر  
 دانستن و ناسینه کرد  
 بنار هنوز در نوزد است

هم از در قیامت کشته گیرش  
 چون قامت تو ز بهر غری  
 ساقی صبح بوج بادوم  
 تا چند چو خ فسرده بشم  
 جانی باشد که خار باید  
 کردی غری که بجهه کم کرد  
 این گفت چو گفت و از پس بد  
 که استملی نبرد آن کرد  
 بی شیر دلی بسرنیاید  
 ساقی می ناب در قح ری  
 کردن چو تنی بهر قحاشی  
 چون سوسن اگر صیف با  
 میاش چو خار حرم بر دوش  
 ساقی عیشین که روز در است  
 آن می که چراغ زهر و آن است  
 بازده نشین چو نور خورشید  
 از صحبت پادشاه بر میز  
 ساقی نفسم زغم فروست  
 دل نه به نصیب خاصه نشین  
 آن می که صفای سیم زد  
 زاهد که کند سلاح پوشی  
 ساقی می مغر خوش درده  
 آن می که کلید کنج شایست  
 جز آدیان هر آنچه هستند  
 جز حیل کفایتی ندارند  
 که خونت شود یکی نواله  
 شرط روشن آن بود که چون  
 ساقی زده بهسان بر خیز  
 آن می که بر زم ناز بخشد

و اگر ده و در نوشته گیرش  
 ایضاً  
 می ده که نخورده نوش مادم  
 در آب چو شمشیر ده ششم  
 ایضاً  
 در کعبه دید و استلم کرد  
 خرید و چوید و خر نخبید  
 خر می شد و بار میزدی برد  
 ایضاً  
 اهی زن آتشی بر انگیز  
 راضی چه شوی بهر قحاشی  
 دردی خوری ز زمین صاف  
 تا خرمن گل کشی در غوش  
 ایضاً  
 هر بر که خورد و جوان است  
 نوبت بنشاط کا جمشید  
 چون پنبه خشک از آتش تیز  
 ایضاً  
 خوابیدن زرق کس نمیدیش  
 در دل اثر عظم درد  
 سبلی خور در زنده کوکشی  
 ایضاً  
 جان در وی جان کی بقا است  
 بر شقه قانع نشینند  
 یارای شکایتی ندارند  
 بر چرخ کشد بغیر دانه  
 ز آرایش نیک و بد شوی دو  
 ایضاً  
 در زم سلیح و ساز بخشد  
 آن می که چو باغراج سازد

انکار که هفت سبع بودی  
 ایضاً  
 آن می که چو آفتاب گیرد  
 چو نخل بگذار نرم خوشی  
 ایضاً  
 کس با دیده لر می دراز است  
 کفایت حرم از نیانه کم بود  
 این ده که حصار می پرست  
 ایضاً  
 آن می که نشاط و شادی  
 چون کوه بلند پستی کن  
 خوری خلل دوروشی ارد  
 بر دشت بگشت و جیف وید  
 ایضاً  
 با یکد و سه رند لا ابالی  
 بگذار محاش پادشاهی  
 آن آتش اگر چه پور نود است  
 ایضاً  
 مرغی که نه اوج خویش کرد  
 بر کرد دخت از آن سبکها  
 روبرو که زند طیار سینه میبشیر  
 ایضاً  
 خورند بر ابطع در بند  
 در جست و از ق خوش باشند  
 آن آدویت کرد لری  
 اگر تر شودت بقطره مام  
 چون آب در و جان نوازی  
 ایضاً  
 آن می که چو باغراج سازد

با هفت هزار سال ماندی  
 کوتاه و در ازاد چو رفت  
 در چشمه خشک آب گیرد  
 بگذر و بنفشه از در و نی  
 دیوانگنی بکار باید  
 کم کردن خرمین هر از است  
 و آفتابش استلم بود  
 اقطاع ده زبون کشت  
 در کا و دلا ن سرنیاید  
 در طبع چیل رادی آرد  
 با سبک لای در پستی کن  
 بیدار کشی زبونی ارد  
 از حیف میرد می زاد  
 می ده که سرم ز غل سر است  
 راهی طلب از غر و خالی  
 کا واری کی آرد و سیاه  
 این شده آگهی که دور است  
 می ده که می زغم توان است  
 اینجا ملاک پیش گیرد  
 کافرون ز کلام چو گذرهای  
 دانی که بدست گشت بیشتر  
 جامی بصلاتی نوش ارد  
 میباش بهر چه هست خورند  
 سازند بدان قدر که یابند  
 کفر آرد وقت نیم پیری  
 درابر کشی زبان بدشنام  
 با جله رنگها سازی  
 پیش آمدی مغان بر خیز  
 جان زنده کند جگر نواز

افیرده مباش اگر نه سبکی  
 در قصه دنده چون فلک با  
 بار بزمه میکش از توانی  
 ساقی می ارغوانم ده  
 رین دام که اعکاف کبابی  
 باکت سیر دریده چون ز  
 تابار کی تو پیش تازد  
 پنی که چو مر شکسته کرد  
 ساقی بغض سپید جان  
 فارغ نباش که دقت جیت  
 یارخت خود از تپانه درنده  
 آن به که نظامیانه زین ره  
 سیراب شوی چو در مکنون  
 گوینده داستان چنین گفت  
 بر هامریان کفایت اورا  
 صا جنظری بر روی طاق  
 درویش تو از بهمان دست  
 محتاج ترا ز صدف بفرزند  
 یعنی که چه سرو بن برزد  
 که سرو بن کهن نبیند  
 میگرد بدین طمع که هما  
 در میطیلید و در میسیافت  
 هر چه آن طلبی و گرنیاشد  
 در می که دروینا ز پنی  
 پچاره کسی که آدمی زاد  
 چون در طلب از برای قرینه  
 خورسته گی چو نار خندان  
 چون دید پدر جال از زنه  
 فرمود در ابدایه دان

بهوار برای اگر نه بسکی  
 کو جمله راه پر خشک باش  
 بهتر ز به بار کش رانی

ایضا

بر عجز خود خراف بنای  
 تا چند کنی شغب چو بلبل  
 سر باز تو چرخ پیش باز  
 در راه پل بدین لمندی  
 ره پر شکست سر سفین  
 یکبار بگفت ازین سواری

ایضا

تر کن زلال می دانه  
 در خود منکر که چشم لوحت  
 یار بر رخ زمانه در بند  
 آن می که نخورده بنای جانت  
 تو آله پای در راه دشوار  
 بر خشک صحیفه چند خوا

افازد داستان

آن خطه که در این سخن بخت  
 معمور ترین ولایت اورا  
 شاید ترین جمله افان  
 اقبال در دو چو مغر در پوست  
 چون خوشه بدانه آرزو مند  
 سروی و گرش زین بخت زد  
 در سایه سرو بن نشیند  
 میهد بسا ملان در هما  
 دزد طلبی عنان نمیافت  
 از مصلحتی بدر نباشد  
 نایافته چه باز نبینی  
 خاکبست چو پل کبی بردا  
 میو چو کان لعل در بند  
 چه نار و چو کل هزار چند  
 لکشا در خرینه را بند  
 تازسته شود زمانه دان  
 کر ملک عرب برز کواری  
 خاک عرب از نیم نمانش  
 سلطان عرب بکامکاری  
 هر چند خلفه وار شهو  
 در حسرت آنکه دست بخش  
 یا چون بچن بسد مزدی  
 زنده است کسی که در ديارش  
 بدری بهر ابر در محبت  
 واکه که در چنان درنگی  
 هر نیک و بدی که در شمارا  
 سر رشته عیب ناپدید است  
 خوش باش در چنین مقام  
 ایرد بتقرع می که شاد  
 روشن کهری ز آسانگی  
 ارشاد یان خرینه خبری  
 دور افش بکلمه دایمانی

پانی بسند فرو کو ب  
 سیل خور و کشادگی کن  
 سقفت همه کس ترا کشد بار  
 یاری ده زند کاینم ده  
 کستخ شور و زمندی  
 بیغت قوی سپهر کن  
 قیابی راه رستگاری  
 در عقده زخم رسته کرد  
 چون باز خوری دوی جانت  
 ای باره کار چون بود کا  
 بی آب غلبه نه چذرانی  
 بر چشمه روی چو خضر خرا  
 از آب زلال عشق فزون  
 بوده هست نجوب تردباری  
 خوشخوی ترا ز زمین خاش  
 قارون عجم بهاداری  
 از بی خلفی چو شمع بی نور  
 شاشی بدر کرد از درخش  
 سردی بچای سردی  
 مانده خلفی پاد کارش  
 میکاشت سخن دلی مرمت  
 پوشیده بود صلاح رنجی  
 چون در نگر صلاح کار است  
 بس فضل که بگری گلستان  
 برخاک فلک جدید خاک  
 دادش سیری جنگلی  
 شب روز کن برای خالی  
 میگرد چو کل خرینه برزی  
 بر در دبیر هم رانی

هر شیر کز آب او سرشتند  
 آن ماه دو هفتبه بود رفته  
 چون بر سر این گذشت سالی  
 سالی دوسه در نشاط و بار  
 چون هفتبه در سیدش  
 شد جان پروردی او شد  
 جمع آمد از نرسد کو بی  
 با آن پسران لوح پیوند  
 قیس میری بعلم خواند  
 آفت ز سیده خری خواند  
 شوخی که بغیره کیسه  
 ماه عربی برخ نمودن  
 کو چک دهنی بزرگ سیاه  
 تقوید میان هم نشینان  
 عقد زنج از خوی گشتن  
 از رشته زلف عقد گشتن  
 از دل داری که قیس بدش  
 عشق آمد جام جام در  
 این جان بجال او سپرده  
 یاران بحساب علم خوانی  
 یاران در قی ز علم خوانند  
 یاران ز شمار بیش بودند  
 بر صبح که صبح بر دیده  
 کردی فلک ترنج پیگر  
 زان ترنج نور سیده  
 بردی ز داغ دوست ترنج  
 عشق آمد و کز خانه خالی  
 این پرده دید به هر کوی  
 کردند بهر سیم سی مارا

حرفی ز وفا بدو نوشتند  
 چون ماه دو هفتبه چون دهنه  
 بفرود جمال را کمالی  
 می رست بباغ و لنوازی  
 افسانه عشق شد جالش  
 از خانه بکشتش فرستاد  
 با او بوافت کرد و سپه  
 هم لوح نشسته ختری چند  
 یا قوت لبش بد فرستاد  
 چون عقل بنام نیک نوب  
 سستی یکی بر آرسینه  
 ترک عجمی بدل بودن  
 چون تنک شکر فراخ مایه  
 در خورد کنار نازنینان  
 در حلقه زلف عنبرینش  
 آمده چو آهوی جالش  
 دل داد و بھر دل خریدش  
 جامی دوسه جام تمام در  
 دل برده ولیک جان بزر  
 ایشان بحدیث مهر بانی  
 ایشان نفسی بعشق اندند

هر مایه که از خدایش دند  
 شرط بهر شش تمام کردند  
 زو عشق بدست آب میداد  
 چون شد بقیاس هفت ساله  
 هر کس که خوش زد و دریدی  
 و او ش بد پر دیش آموز  
 هر کوی که از مبد و نیم  
 بر یک ز قبیله دجانی  
 بود از صدف دگر قبیله  
 از آسته بعتی چو مایه  
 آهو چشی که هر زمانی  
 زلفش چو ششی خوش چرخانی  
 شکر شکنی بهر چو اهی  
 محجوبه بیت زندگانه  
 کلکو نه زدوی خوش پرد  
 در هر دلی از مویش میلی  
 او نیز بهوای قیس محبت  
 چون ز کل مهر بوگر فشد  
 دان بر رخ این نظر نهاده  
 یاران سخن از لغت سرشته  
 یاران همه قیل و قال گفته

عاشق شدن بسی و همچون سیکه کرد

ریگانی او ترنجی از زر  
 نظاره ترنج و کف برده  
 خوشبوی تر از ترنج و نارنج  
 برداشته تیغ لاابا  
 وان را زخمیده شد بهر سوی  
 تار از نگر دو آشکارا

چون بر کف او ترنج دیدند  
 سده قیس بکویه کاچه عشقش  
 چون چندگی برین برآمد  
 زان دل که بیکه گردیدند  
 زین قصه که محکم آیتی بود  
 بند سر نافه که خشت گشت

دل دوستی درو نهاند  
 قیس بهر شش نام کرد  
 زو کو بهر عشق تاب میداد  
 آموذ بخت کرد لاله  
 بادی زد و جابر و دیدی  
 تار بچ برود و شب و روز  
 مشغول شده بدرس تعلیم  
 جمع آمد در ادب سرانی  
 ناسفته دریش بهر طویل  
 چون سردی نظاره کاخی  
 کشتی که شسته جهانی  
 با مشعل بخت زاعی  
 لشکر شکن از شکر چو اهی  
 شربت قصید معانی  
 سرمد ز سواد مادر آورد  
 کیسوش چو لیل و نام لیلی  
 در سینه هر دو عشق پرست  
 با هم همه روز و خور فشد  
 دل داده و کام دل نداده  
 و ایشان لغتی دگر نوشته  
 و ایشان بهر حال گفته  
 و ایشان بهر خویش بو  
 یوسف زنج مشرعی رسیدنی  
 از عشق چو نار می کفیدند  
 نار بچ رخ از غم ترنجش  
 افتان زد و نارین برآمد  
 در معرض گفتگو فتادند  
 در هر دهنی حکایتی بود  
 بوی خوش او کو اشته گشت



یاری که ز عاشق خیزد است  
در عشق شکیبایی کند سود  
زلفی هزار حلقه زنجیر  
چون شبنم کشت قفس گای  
در صحبت آن کار زیبا  
آنان که نه با وفادار بودند  
از بس که سخن بطعنه گفتند  
لیلی جو بریده شد ز محزون  
میگشت بگردوی بازار  
او میشد و میرد ز مهر سر  
دل را بدویم که چون نار  
خون جگرش ز دل برآمد  
چون شمع بترک خواب گشته  
میگفت بدین امید جان  
اوسته یار و یار در بند  
در بوسه زدی و باز گشتی  
بر وقت شدن هزار پرده  
پای ابله چون راه میرفت  
که بخت بکام او زدی زان  
ستواری راه و لعل بازی  
قانون مغنیان نغدد

برقع ز جلال خویش بردشت  
خویش بدکل نشاند و  
بهر شبنم دلشدن چه پند  
در چرخ عشق شد گرفتار  
میبود ولیک ناشکیبای  
مجنون لقیش نهاده بود  
از شبنم ماه نو نهفتند  
میرخیز ز دیده در مکنون  
در دیده سرکش و در لعل رخ  
مجنون مجنون پیش پای  
تا دل بدو نیمه خواندش یار  
وز دل بگشت و بر سر آمد  
نا سوده بر روز و شب نهفتند  
میگفت سری بر استخوان  
در یکدیگر آن بوی خرسند  
باز آمدنش در از گشتی  
چون آمد خاد در گذردش  
بر مرکب راه و بر میرفت  
هرگز بوطن نیامدی باز

کردند شکیبایی بکوشند  
چشمی هزار غم غماز  
زان پس چون لعل پیش پند  
از عشق جلال آن دلازم  
یکبار هوش ناپا داشتند  
او نیمه بوجه پنهانی  
از بس که چو سگ زبان کشیدند  
مجنون چون دید روی لیلی  
میگفت سر و دمای کاری  
او نیمه فداست میگرد  
کوشید که ز زول پوشتند  
او در غم یار و یار زدند  
میگشت ز درد خویش را  
هر صبح می شدی شبان  
هر شب ز فراق بیت خوانان  
رفش به از شمال بودی  
میرفت چنانکه آب در جا  
با داز پس داشت چاه درش  
سلطان سریر صبح خیزان

در صفت حال مجنون در عشق لیلی

طبال نغمه آهسته گوش  
یکخبر و بی کلاه بی رخت  
در آبه قلبهای دوسوس  
یاری دور داشت دل میرده  
پروان ز حساب نام لیلی  
آن کوه که بخوابد و نمیش  
بر کوه شده میزدی  
وانگه مرده ز آب کردی

هر میان کلیای افروس  
دلخوش کن صد هزار بخت  
دارنده پاس دیر بی پاش  
چون ادمه دانه رسیده  
با هیچ سخن نداشت میلی  
لیلی قتیله هم رفیقش  
افان و فزان چه مردمست  
با د صبا خطاب کردی

جا دوی نهفته دیو پید  
اقطاع ده سپاه موران  
در پای زخوش نشسته  
مانند دوسه یار هر بحرگاه  
هر کس که جز این سخن نکند  
از آتش عشق دودمانده  
داد از بنجد رشیدی  
کی با صبا بصری بر خیز

وان را ز برهنه پوشتند  
در پرده نهفته چون پوراز  
وزیده و بروی خویش پند  
نگرفت هیچ نزل آرام  
هم خیزد و درید و هم خیزد  
میل و سخن بر دو کوه ای  
ز اهوره برهنه ز برهنه  
از هر مره اش کشا و سیلا  
میخواند چو عاشقان نازی  
دو انکی درست میگردد  
با آتش دل که باز کشد  
دل بر غم و غم از زود  
محبت و دای جان کشد  
سر پای برهنه در میان  
پنهان بشدی کوی حاکمان  
باز آمدنش بسال بودی  
می آمد و صد کوه در راه  
گام بدو بال خانه خویش  
هر خیل سپاه رنگ بران  
ز بنجره کوی پاک بازی  
بیاع محالان بغیر  
مار و دشت و توشان شبنم  
داور رنگ نشین بخت کوران  
مجنون غریب دل کشند  
رفیق بطواف کوی آناه  
نشسته می و خنجر بدای  
رکن نشسته می کمر کلاه  
پنجه شده سو بودی  
در دامن زلف لیلی

کو اگر بیا دوده تست  
یادی بفرست از دیارت  
و انگس که ز جان نبوسد  
کا شفتی که مرادین بند  
از چشم رسیدگی که چشم  
ز انگشت کش تو از صفت  
خورشید که نیلگون صورت  
روزی که نوای پریان پوش  
سیاه ستار در محرف  
مجنون رسید دل چو سیاه  
چون کار دلش ز دست بگشت  
آن دید در آن دست خور  
لیلی کای بند باز میکرد  
لیلی نه که صبح عالم فرو  
لیلی چو ترش جیست  
لیلی چو سخن پریشی بود  
لیلی دم صبح باز میرود  
لیلی صبح جان نوازی  
لیلی چو گل شکفته میروست  
لیلی می شکوی در دست  
از بیم جش رقیبان  
چون راه دیار دوست بپند  
هر دم ز دیار خویش پویان  
خویشان همه در شکایت او  
پند از چه هزارا سمن است  
در دیده آن خیال باری  
که دل بجان عروس دوست  
آن در که جهان در دوزد  
پیران قبیل نیز یک سر

بر خاک ره افشاده تست  
خاکش به بیادگار است  
آن به که ز غصه جان کرد  
سجود صفح آمد آن قند  
شد چون تو سیده در ستم  
ز ختم است کشیده زخم کشت  
هم چشم رسید که کشت

از باد صبا دم توجیه  
هر کو نه چو باد تو نوزد  
قدست لب تو که تو هستی  
هم چشم بدی رسیدن کا  
بس میوه آب در چاک  
نیل که کشیده کرد خنک  
هر کج که بر قبی بیوشد

### رفتن مجنون بنظر آره لیلی

بآن دوستی یار ناز پر تاب  
بر خر که یار است بکشت  
وان دید در آن فو نه کرد  
مجنون کله ما دراز میکرد  
مجنون نه که شمع خویشتن سو  
مجنون چو قصب بر آب  
مجنون چو حکایت آشتی بود  
مجنون چو چراغ پیش میرود  
مجنون بسماع و دقه بازی  
مجنون بکباب دیده می  
مجنون نه ز می ذبوحی است  
سازنده ز دود چون غریبان  
بر جوی بریده پل شکسته  
بر نجه شدی سرود کویان  
نخلین بر آرز حکایت او  
چون عشق چه جای پند  
پس چاره شد که چاره سازی  
کز پرده چسین بدون قفا  
بر تاج نژاد خود بدوزد  
بستد بر آن مراد محضر

آمد بیار یار پویان  
بر رسم عرب نشسته لغاه  
لیلی چو ستاره در عاری  
لیلی ز خروش چنگ در بر  
لیلی بکه ارباب در باغ  
لیلی بد رخت گل نشاندن  
لیلی سمنی خزان ندیده  
لیلی زگر شمه زلف برداش  
لیلی بزبون پرند می دوست  
لیلی سر زلف شانه میکرد  
قانع شد این ران پیوستی  
تا چرخ بدین بهانه برخواست  
مجنون ز شفت جدائی  
سود زده زمانه کشته  
پندش داد نپند نشیند  
مسکین بد پرش باز در بند  
پرسید ز محرم خان  
چون قصه شنید ز این کرد  
آن زینت قوم را بصد  
کان در نطق در آن صفت

با خاک زمین چشم تو کوبه  
نه باد که خاک همسرم نوزد  
از وی قدری من ز سانی  
کز چشم تو افشاده ام ایماه  
کز چشم بد افشاده در خاک  
هست ز پی چشم زخم غیار  
در دل آن جهان بکوشد  
خلخال فلک نهاد در دشت  
شد ز آتش آفتاب شگوف  
لبتیک زان بیت کویان  
بر بسته ز در شکر خنکاه  
مجنون چو فلک پرده داری  
مجنون چو باب چنگ بر  
مجنون غلظ که داغ بر دماغ  
مجنون به نثار در فغان  
مجنون چمنی خزان رسیده  
مجنون بو فاش حلقه در کوش  
مجنون زهرون پسند جنت  
مجنون در اشک دانه نمک  
وان راضی از آن جسته  
کان یک نظر بهانه برخواست  
کردی همه شب غزل سر می  
در سوختن نایه کشته  
گفتند فایچه و نشیند  
بر بخورد دل از برای فرزند  
گفتند یکایک این فایه  
که چه کل فایه آن کرد  
خواهد برای قره العین  
با کو هر طاق خود کند جفت

یک رویه شدن کرده از روی  
از راه کجاکر تو نهند  
چون سید عامری چنین دید  
آرسته با چنین کردی  
رفتند بر دهن بیزانی  
بایسید عامری پیکار  
گفتا که مرا آشنایت  
خوایسم بطریق مهر پیوند  
هر چشمه که آب لطف دارد  
معروف ترین این زمانه  
داوش پدر عروس ناخ  
کین گفته نه برقرار خویش است  
کردوستی این شمار است  
دیوانگی همی نماید  
کوهر بخیل خیرید تو  
با من کن این فراموش  
نومید شده ز پیش فرستند  
مشغول بدان که کج ببارند  
کایجا به ازین عروس دلبر  
هر یک بعباس چون نگار  
بکه از گزین خجسته با مان  
لیلی که بجای است خاموش  
مجنون چه شنیدند خویش  
زدوست و درید پیرین را  
چون وانی از اردوی خدا  
در آینه دید و در عینه  
بر کشتن خویش کشته والی  
احرام دیده سر کشاده  
میخواند بشید مهربانی

## خو استکاری کردن پدر مجنون لیلی را

از گریه گذشت و باز خنید میرفت به بهترین شکوهی از راه وفا و محسبانی گفتند چه حاجت پیش از و آنهم ز پی دور آشنایت فرزند تو را برای فرزند چون تشنه خور بجان از دانی که منم درین زمانه چون گفته شد اینجاست فرخ میگو تو فلک بکار خویش است دشمن کایمیش صد بهر است دیوانه حریف مانشاید در رشته دخل کشید تو ختمت بزین کشت خویش از ده بجای خویش فرستند و آن شیفته علاج سازند هستند بتان روح پرور آرسته تر ز نو بهاری خوایسم ترا بی عراقان	با پنج بزرگ برخواست چون اهل قبیله دلارام در منزل مهر پی فشردند مقصودیکو که پس ازیم و آنکه پدر عروس را گفت کین تشنه جگر که ریخته است زینان که من این مراد جویم چند آنکه بجا کنی بدید بفرش شمع درو و پی که چه سخن آید از پس من فرزند تو که چه بد دلارام تا او نشود درست کوهر دانی که عرب چه جیبند چون حامیان سخن شنیدند هر یک چه غریب غم رسید و آنکه بفضیحتش نشاندند یا قوت لبان درینا گوش در پیش صد آشنای گمستی یاری که دل ترا نوازند
---	--

## زار ی کردن مجنون در غم لیلی

کین مرده چه میکند کفن را که کوه گرفت و کاوه صحرای برنجیر برید و بند میوخت لا حول از او بهر حواله در کوی طاعت او فدا ده بر شوی ستاره میانی	ان کرد و جهان بر دهن بر دست تر کانه ز خانه رخت بر بست میگشت از دور چون غریبان دیوانه صفت و دل بهر پی باینک و بدی که بود در دست هر بیت که آید از زبانش
--	--

کاهنک سفر کشند از کج  
آن شیفته زده در ستا  
کرد از همه دی بر کین رستا  
کاهه شده خاصر عام  
آن نزل که بود پیش بر د  
بر دادن آن سپاس ازیم  
وارسته با دجفت جفت  
بر چشمه تو نظر قضا دیت  
خجست نهرم هر چه گویم  
هستم بر نیا دنی خریدار  
هر شده که ان بود بهمانی  
در آتش تری نشینم  
فرخ نبود که هست در کام  
دین قصه کفایت دیگر  
این کار کشتم مرا چه کند  
خبر باز شدن در می ندیدند  
از راه و زمان تم سید  
با آتش غار میبندند  
هم خالیکه با من نصیب  
بیکانه هر چه هستی پرستی  
چون شکر و شیر با نوساز  
آن به که کنی و از فراموش  
از لیلی پند شد پریشان  
در بر بهنی کجا کشته رخت  
در کوچه رخت رخت  
دین دیده تا کربان  
لیلی لیلی زمان بهر کوی  
نیک اند و بد زینک نشانت  
بر یاد گرفته این داستان

چنان شده هر کسی در آن پی  
شکلی دگر شش نهاد بر دل  
صافی تن او چو در گذشته  
بر چهره غبارهای خاکه  
منبت و بهایها بگرست  
نی بر دربار خود پناهی  
شد طبل بشارت دریده  
در من منکر که بت پرستم  
یاری که چو دل مطیعم اورا  
آشفته چنان نیستم تقدیر  
ای کالج که بر من او فادی  
کس نیست که آتشی سپارد  
خویشان مرا ز خویشان چار  
ای هم نفسان مجلس رود  
کو در هر گم گیسو شده خورد  
ای پنهان ز در و آهستم  
ناکی ستم و دغا کنی دم  
از پای قشاده ام چه تدر  
جواز بلطف یک سدا هم  
در گردن خود رسن میفکن  
یادست بگر این فوسم  
بی رحم آغوش من بماند  
یشری که بی پیش او خون  
ای هم من و هم تو آد میرزاد  
ای رخت جان من کی تنی  
یکش هزار شب مرا باش  
این غمزه را کنی به منبت  
کر خشم تو آتشی زندتیز  
از سایه تو نشان هر ستم

میدید و همی گریست بر د  
بر سنگ قشاد و خار چو کل  
در زیر دو سنگ خور گشته  
در دل همه داغ در دنا که  
کاوخ چکنم دای صیت  
فی بر سر کوی دوست رست  
سجیل رجیل بر کشیده  
کل بر دستم نه کل پرستم  
در کشتن خود شفیعم اورا  
کاسوده شوم بهر پنج  
خاکی که مرا بیا دوا د  
دو در من و جان من برارد  
یاران مرا ز نام من عار  
برود شود جملہ درود  
سیل آمد و آبینه زرد  
خیزید و مرا کنید راهم  
در محنت خود مرا کنید هم  
ای دوست بیا و من کبر  
جان تازه کن از کی بیام  
من به باشم رسن بخون  
یادست بیا را تا بسوسم  
ارحم تر حرم مگر خود ای  
کردن شکند کجاست در مان  
من بناخ خشک تو بر کشاد  
در بردن جان من چو رانی  
یکوای صواب کو خطا باش  
کا زرم تو هست میچ غم نیست  
آبی ز سرشک من بد و ریز  
وز سایه خویش نیز تر ستم

او فارغ از آنکه مرد می ست  
میودنه مرده و نه زنده  
چون شمع جگر که از ماده  
چون ماده شد از غبار زنده  
آواره ز خان و مان چنانم  
قرآبه نام و شیشه سنگ  
کام نفوس مست خوانند  
ترکی که شکار لنگ ادم  
چون شیفنی و پیتم هست  
دیران پنچان شدت کام  
یا صاعقه در آمدی سخت  
آن ناخلفی که در زمانم  
خون بر من خراج بسته  
کان شیشه می که بود در دست  
تا هر که من رسیدیش  
من کم شده ام مرا خوانید  
بردن کنید این دیارم  
این چننه که دل پر دست  
دیوانه منم برای دگر  
زلف تو دید هر چه دل خست  
بی کار نیستون گشتن  
آسوده که رنج بر ندارد  
از است خبر که آتش گرم  
زرنج کجا چو زهر زهرست  
جرم دل خدو خواه من صیت  
کردن مکش از ضای کجا  
صفای تو کرمشام سوز است  
به کرم تو ام نیست سوزد  
من کار تو را بیا به دیده

یا بر خورشید کسی نهند ست  
حرف از ورق جهان بترد  
یا مرغ ز مرغ باز ماده  
سجاد و بر دهن نکل از انبوه  
کز کوی بخانه زنده انم  
افشاده شکست بر سر سنگ  
که عاشق بت پرست خوانند  
اماج که خدناک اودیم  
در شیفنه دل مجوی در دست  
کابادی خویش داریارم  
هم خانه بسوختی و هم خست  
دیوانه خلق و دیو خونم  
بست زنده قصاص بسته  
افشاده شد کبک شکست  
نازار دار کبک پاش  
با مکش کان سخن مگویند  
من خود دگر بخن سوا بید  
زنده به تو به که مرده است  
در گردن تو بهر است زنجیر  
این جامه در ترا که آتش  
در کج خطاست است بن  
از رنج بران چنندارد  
کو دست فرازند با زرم  
زان یک من زین یک کبک است  
جز دینیت کنی من صیت  
در گردن من خطای این کا  
رحمت زنی که ام رور است  
کا شفته و ماه نو زازد  
تو سایه ز کار من بریده

بردی دل و جانم من چو سوز  
 بر وصل تو کریمیت دهم  
 لیکن چو خوب خوش و باد  
 نام تو مرا به نام دارد  
 باشم من در آمد این راز  
 کشنده بطف چاره سازش  
 عشق آن باشد که کم نکرد  
 همچون که بلند نام عشقت  
 اکنون که گلشن رحیل است  
 چون رایت عشق آن جبار  
 هر روز خنده نام ترکش  
 هر شیفگی که زان نور دست  
 میگرد دنیا پیش از سر سوز  
 خندان همه در نیاز باد  
 گفتند با اتفاق یک سر  
 پذیرفت که بوسم چو آید  
 خزان عورت از اصد جود  
 که هر میان ز در بر تهمت  
 بگرفت رفتی دست خزان  
 در حلقه کعبه حلقه کن دست  
 رحمت کن در پناهم  
 همچون چو دیدم عشق شنید  
 میگفت گرفته حلقه بر در  
 گویند عشق کن جبهه شی  
 پرورده عشق شد سترتم  
 یارب بخداش خدایت  
 که چه دشت آب عشق مستم  
 گویند که خور عشق و کن  
 از عمر من آنچه هست بر جای

این بازی نیست مست زور  
 غم نیست چو بر امیدم  
 آنکست ز تشنگی بجای  
 گویند و باد دلام دارد  
 با جان بدر آید از تنم باز  
 بر دلبوی خانه بارش  
 تا باشد آن قدم نکرود  
 از معرفت تمام عشقت  
 آن قطره که ماند و کلاست

از حاصل تو که نام دارم  
 می بیند طفل شسته در خوا  
 پایم چو دلام غم در دست  
 عشق تو ز دل بناد می  
 این گفت و فدا بر سر خاک  
 عشقی که نه عشق بجهانیت  
 آن عشق نصر صریح است  
 نازده به عشق بارکش پیش  
 من نیربان کلاست خوشی

### آوردن مجنون کعبه معظمه

ز بحر سر صداع مرد هست  
 تازان شب تیره بر در در  
 هر یک شده چاره ساز باد  
 که کعبه گشاده گرد این  
 ترتیب کند چنانچه باید  
 بنشیند چو ماه در یکی عهد  
 آنجا مثال ریگ میرجیت  
 در سایه کعبه رفت بچند  
 که حلقه غم بدو توانست  
 زین شیفگی بر اهرم آور  
 اول بر سیت پس بچندید  
 کام و منسم چو حلقه بر در  
 این دینت طریق کشانی  
 جز عشق مباد سر نو شتم  
 و آنکه کمال پاوشا هست  
 عاشق تر ازین کنم که هستم  
 لیلی طلبی ز دل را کن  
 بستان و بعد لیلی افزای

برداشته دل کار و گشت  
 حاجتگاه بی زلفت و گشت  
 بچار کئی و راجه دیدم  
 حاجتگاه جمله جهان هست  
 چون موسم حج رسید برخوا  
 آمد سوی کعبه بید پر جوش  
 شد در هیئت سبی خزان  
 گفت ای پسر به جای اینست  
 کو یارب این کز ان بکاری  
 در یاب که بتلانی عشقه  
 در جای چو مار حلقه جفت  
 در حلقه عشق جان فرو شتم  
 من قوت ز عشق می پذیرم  
 آن دل که بود ز عشق خالی  
 که عشق بیایستی رسالم  
 از نرغم عشق ده مرا نور  
 یارب تو مرا بر دی ایلی  
 که چو شده ام چو موی ز غم

بی جاسنی تمام دارم  
 کور از سبوی زرد و جنب  
 دستم چو دیاسک کمر است  
 دین را ز کس کشادنی نیست  
 نظار کیان شده غمناک  
 باز به شهورت جوینست  
 کا و اید الاز و است  
 چو نخل نسیم عشق خوش  
 خوش میکنم آب خور دخی  
 شد چون نه لیلی آسان  
 در شیفگی تمام نکست  
 در مانده پدر بکار اوخت  
 الا که رفعت و دست بردشت  
 در چاره گیری زبان کشدم  
 مخراب زمین و آسمان است  
 اثر طلبید و محل آت است  
 چون کعبه بناده حلقه بر در  
 آنخانه کنج و کنج خانه  
 در یاب که جای چاره ساز  
 توفیق دهد بر سنجاری  
 آزاد کن از تلای عشقم  
 در حلقه زلف کعبه زد دست  
 بی حلقه او مساد کو شتم  
 که میرد عشق من منسم  
 سیلاب عشق بر احوالی  
 کو مانند اگر چه من غمناکم  
 دین سر بر من چشم من  
 هر لحظه به زیاده میلی  
 بکوی نوحا بهم از سرش کم

از حلقه او بکوشش مالے  
 جانم بغضی حال بادش  
 عشقش که چنین بجای خود  
 داشت که دل سیر دارد  
 کین سلسله را چون بند بست  
 کفتم مگر نصیحه را خواند  
 چون گشت بعالم مخفی نش  
 که غایت عشقش پستی  
 پرنیک ویدی که آن شنیده  
 شخصی دو خوشی آید  
 آید همه روز سرکش ده  
 هر دم غریب که کند ساز  
 او کوید و خلق یاد کرد  
 چون که گشت شعله ز حال  
 از عامریان یکی خبر دشت  
 کان شعله جان سان خویش  
 سرگشته پدر مهربانی  
 گفتند مگر کجای رسیدن  
 گریبان همه ابل خاشه او  
 از شعلهای جوشش بر جوش  
 که گمان که بر زبیر باشد  
 چون طبع با شمشاد شود  
 مجنون که ز نوش بود بی بر  
 فی غم او نه جنس آن بود  
 در جستن کج ریج میبرد  
 دیش بکنار سه سبزی  
 یعنی که کسی ندارم از پس  
 یعنی که دلباش آن نشان داشت  
 مرد که زنده چون درودید

کوشش او بکوشش مالے  
 در خون خوردم حلال بادش  
 چند آنکه بود یکی بصداد  
 دردی نه دو اندر دارد  
 چون حلقه کعبه دید در دست  
 که محنت و در دسر ماند

بی باد او میباد جام  
 که چه ز غش چو شمع سوزم  
 میباش پدربسوی او کوش  
 چو زلفت بخانه سوی خواند  
 روزی ز غم شنیدم کوشتم  
 او خود همه کام در می آید

### رفتن پدر مجنون بدین مجنون

در نیک و بد شریکمان کشید  
 کفشد بشاه آن قبیله  
 جوتی چو سگ ز پا او افتاد  
 هم خوش غزلت در هم خوش  
 مار او تور ابا و کسیرند  
 از دایله پای و شعله قتل  
 این قصه بجای خویش برد  
 آبی تذات و آتش تیز  
 بر گشت مبهقستی که دانی  
 یا چنگ درنده دریدش  
 از کم شدن و نشانه او  
 هم کوشه گرفته بود هم کوش  
 روبا از دود لیر باشد  
 کا درس دست زد که نرم  
 یخوز دنو الهامی چون تر  
 که عادت او غمی توان بود  
 بی آنکه پیش بکنج می برد  
 افتاده خراب در حرابی  
 بی قافله هست مردی کس  
 کاینز شیر در کان داشت  
 شکلی و شایلی نکو دید

لیلی ز کراف یاوه کویان  
 کاشقعه فلانی از فلان دشت  
 در حلقه مار ز راه افسوس  
 بر هر غزلی که می سراید  
 لیلی ز بغیر او بد غشت  
 شمشیر کشید و داد آتش  
 با سید حامی در میناب  
 ترسم مجنون جز نذر د  
 فرمود بدوستان همرا  
 هر دوستی از قبیل کاهی  
 وان کوشه نشین کوش غشته  
 در طرف چنان شکار کاهی  
 بازی که نشد بخوزه محتاج  
 حلو که طعام نوش هر است  
 میداد ز راه بیستواشی  
 کان غم که بد و رات میداد  
 شخصی قبیله بنی سعد  
 چو لشکریت خویش بر لشکر  
 چو فطالع خویش کان بر  
 جزنا که کسی نداشت بدم  
 پرسید سخن زهر شمار ی

بی شک او میباد جام  
 بنم بی غم او میباد درونم  
 چون قصه شنید و گشت  
 گفت آنچه شنیده بود ایشان  
 او در چو زمره بجو ششم  
 نفرین من و دجای آفت  
 افتاد ورق بدست و آب  
 شد شیفه از این جوانی  
 در خانه غم نشست میوان  
 به نام کن دیار ماکت  
 که رهس گزینی زمین کویا  
 صد پرده دری نمی نماید  
 کین با دهاک این غم غشت  
 کفیه که بدین دهم جویش  
 گفت افت نایسیده دریا  
 آنکه داند که سر ندارد  
 تا در پی او دوند چون باد  
 میگرد دروغ و میزد آبی  
 چون کج بکوشه غم غشته  
 خورسند شده بگرد آبی  
 رخت نمکد بیسج و راج  
 در هر چه خوزی بجای زهر است  
 کاسه کالاز خود روانی  
 از بند خودش بجات میداد  
 بکشد بطلع بنی سعد  
 سغیش فراخ و قافیه نک  
 در سجده کمان و در دنا  
 جز سایه کسی نیافت محرم  
 جز خاشاکش ندید کاری

چون رخسار امید برداشت  
کامک بغلان خزان تنگ  
ار خود زن زخم سفته جاش  
میگشت چو دیو گر دهر فاش  
با خود غولی همی کالید  
از باد و هود و چنان است

بگشت دور بجای کدشت  
پس چیده چنانکه مار بر سنگ  
پیداشد مغز استخوانش  
دیوانه خویش را طلبکار  
که نوحه نمود و گاه نالید  
و اگر نه که در جهان گشت

را بخوابیدار و کذر کرد  
دیوانه و در دست و رنجور  
چهاره پر چو زو خیر یافت  
دیدش بر واق خائیک  
خواب جگر ز دیده ریزان  
چون دید بر سلام دادش

وز ابل قبیله اش خبر کرد  
چون دیو ز چشم آدمی داد  
روی از وطن قبیله فریاد  
افشاده و سر نهاده برنگ  
چون بخت خود و خان کرد  
بس از خوشی تمام داشت



بچون چو صلابت پر دید  
می بین و پسر حال ترزا  
کر آمدن تور و سیاهیم  
چون دید پسر بجال فرزند  
گفت ای درق شکنج دیده  
چشم که رسید بر جالت

ار پای پدر چو رسید  
میگفت بفرستد هر آنچه  
غذرت بکنم و در چو رسید  
ای بر زد و عامه بگفتند  
چون در قتل و رق هیده  
نفرین که داد کوشالت

چون دید پسر بر سر رسید  
چون رسید بر سر رسید  
دلی گشت به یاد رسید  
نایید چو مرغ صبحگاه  
ای شمع چو پتقاری  
خون که گرفت کردنت را

بدر رسید بر سر رسید  
بدر رسید بر سر رسید  
بدر رسید بر سر رسید  
روزش چو شبی شد زاری  
وی سوخته چند خادمه کاری  
خار که درید و بهت را

از کارشدی چو کارت افتاد  
مانده نشدی ز غم کشیدن  
بس کن غمی که پیش روی  
عشق از چهره ن دوست بهتر  
اینده ز خوب و زشت پاکست  
گیرم که نداری از خبر سپهر  
هر بس بهوای ماکلی را ند  
تا در من و در تو شک نیست  
نومید شدم ز چاره بستن  
در نومیدی بسی امید است  
آواره مباد دولت ز دست  
فحی که بد و جهان کشاند  
دریا که چنین فراخ رویت  
ماتان نشوی بصایر گیتی  
رو به زکرک بهر ازان برد  
ادبی تو چو کل توای در دل  
ز هر بیت بهر نفس دادن  
جانی و غیر تر ز جان  
هم تنک دین هست هم چا  
تو طفل بهی و فتنه در راه  
مجنون بچوبان شکر ریز  
شاهین در پیل اطلال  
درگاه تو قبله بخودم  
خواهم که همیشه زنده مانی  
لیکن چکرم من سیه روی  
من بسته و بنده منین است  
این صافه کوفه در کن  
سیاه خود افتاده در چاه  
کر کار بخاست خلق بودی

دیده کلام خارت افتاد  
وز طعنه دشمنان شنید  
کتاب من و سنگ خوش بوی  
اینکه دوست دوست بهتر  
این تعبیه خانه ز خاکست  
کز بار کنی نصیر دوری  
از هر کج خشن یکی ماند  
این شک بد ما کن ز دست  
کر دانه شکفت نیست ستن  
پایان شب سیه سفید است  
چون دولت نیست کام دل  
در دامن دولتش نهاده  
جمع آمد قطره های جویست  
گوهر بدر یکدیگر میوان جست  
کین برای بزرگ دارد آن خور  
اوست که دل و تو سنگی بر دل  
کردم زده را کفرش دان  
در خانه بمان که خانمانی  
میدار زهر و چشم در راه  
میدان و همی گریز از چاه  
بکنا دلب طبر زده آیسز

شوریده وجودی چون تو بخت  
دل سیرنگشتی از ملامت  
در شیوه کار خود کاری  
آینه ز روی دولت کونی  
بخش ز دل را کن این دو  
آخر کم از ان که گاه کاهی  
بی مباده کفایت سستی  
از عشق تو آشتی را فروخت  
کاری که نه زده امید دار  
باد دولت میان نشین و بر خیز  
دولت سبب که گشاید  
کر صبر کنی بصبر مشک  
وان کوه بلند کابرن گشت  
بی رای مشکو که مری ری  
دل را کسی چه بدایت داد  
که با تو حدیث او بگویند  
مشغول شوی پر کار  
از کوه کوفت چه غیر د  
مست که شعله در کین است  
پیش از زده و ستان تی چند  
گفتای فلک شکوه مستند

### جواب دادن مجنون پدر را

خود بی تو مباد زنده کافی  
افتاده بخود نیم دین کمی  
در پر چه سود منت این است  
سوزند چنین هزار خرمن  
در اوج خویش نشنیده ماه  
اخواست کسی نیاز نمودی

زین پند خواند که دادی  
زینسان نه که برقرار نشیم  
این بند ز خود گشت و نتوان  
تنها نه منم ستم رسیده  
از سپیکو پیل تا پر مو ر  
سنگ از دل تنگ من نگاه

تحقیق سیه چنین بخت  
ننده نشدی دین قیامت  
عیدی است بزرگ بقاری  
نخامد عیب تا نشو سنی  
آن به که گوی آه من سر د  
آئی سوی ما کنی سکا بهی  
بی آرزو از زو پرستی  
دل سوخت مرا ترا جگر خست  
باشد سبب امید دای  
زین بخت گیر ز پای بجز  
پسیر دونه خاتم خست  
دولت بتو آید آنک اندک  
جمع آمد ز برای خاکست  
بی پایه بود چو گرم بی پای  
کوناوردت بسا لایا د  
رسوایی کار او بگویند  
تا بگذری از چنین شمار  
جواب که آن ز روی ریزد  
ز بیک سر و در اینمین است  
خوش باش ز غم دشمنی چند  
بالاتر از فلک بلند  
روی عیبت و عیبتان  
زنده بود تو وجودم  
بر سوخته تر همی نهادی  
دانی نه با حشیا رخویشم  
وین مار ز خود نهاند توان  
کو دیده که صد حسین ندیده  
کس نیست که میت در وی  
دلش کنی خوش کس نخواهد



بخت به من مرا بگوید  
 چون کار خست بار میست  
 چون برق خنده لب میزد  
 ترسم چون شط خنده جزو  
 لبکی به من گرفت موری  
 زد قهقهه موری کزانی  
 چون قهقهه کرد لبک حال  
 خنده که نه در مقام نشست  
 آن پر خری که میکشید بار  
 در عشق ملک که تیغ تیر است  
 در عشق چه جای هم میقت  
 چون ماه من او شد در تیغ  
 زین جان که در آتش افکند  
 پس بار در که بهانه بردش  
 روزی دوسه در شکنجه میبرد  
 میزیست بر پنج زندگانی  
 بر بنجه شدی چو شیر میست  
 هر نادره که دروشتند  
 سر در آیت نکوست  
 رشک رخ ماه آسمانی  
 منسوبه گشای بیم و امید  
 محراب برای بت پرستان  
 سرمایه ده شکر فروشان  
 لبلی که بخوی آیتی بود  
 سر و پیش کشیده ترشد  
 هر جادویی که در نظر داشت  
 صیدی ز کند و نیست  
 از حلقه زلف وقت بخیر  
 دل داده هزاران زلف

بد بختی را ز خود که شوید  
 به کردن کار کار با نیست  
 ترسم که میبرم او بخندد

کرد دست رسی بی درین  
 خوش دل ز نیم من بگش  
 گویند مرا چرخ خندست

### حکایت

کی لبک تو آتش زندانی  
 منتقار ز مورکت خالی  
 در خورده هزار گریه پیش است  
 تا جانش هست میبکند کا  
 کین عشق در اصل خایه خیر است  
 تیغ از سر عاشقان در نیست  
 دارد سرو تیغ کو سرو تیغ  
 با ناخوشیم خوش افکند است  
 بنواخت بدوستان شیردش  
 ز لکون که هر که دید بگریست  
 میگرد که ام زندگانی  
 آهین بر پای و سنگ در است  
 در خاطر و در قلم کشیده  
 شامنه ملک خوب روی

شد لبک در می و قهقهه  
 به قهقهه کین چنین زنده  
 چون من ز پی غلب و نجم  
 آسودگی از زمان پذیرد  
 گر سر برد و تیغ بازی  
 آغاز نینب جان نرسد  
 سر کونه فدای تیغ باشد  
 حالیت مرادین تن است  
 و آن سوخته دل بشور بختی  
 پس برده در دیده بر دشت  
 چون گرم شدی عشق و دشت  
 چون بر روی زلفی خوشی  
 بردند بختها در آفاق  
 فخرت جال پخت بر کار

### در صفت لبلی گوید

قدیل سرو شمع بستان  
 پیرایه ده پرند پوشان  
 انکشت کش و لایستی بود  
 سیکون رطوبت رسیده ترشد  
 صده ملک به نیم غمزه برد است  
 غمزه اش گرفت و زلف می  
 بر کردن شیر لبست ز بخیر  
 در آرزوی کل میبختش

همچو آب عشق و هم سرنا ز  
 دل بسند هزار در مکنون  
 سیراب کلتس پال برد  
 میرفت باغ و لغزری  
 میگرد بوقت غمزه بازی  
 آن آهوی چشم نافه داشت  
 از چهره کل از لب انکین کرد  
 زلف ره بوسه خواه میرفت

من بودی آفتاب ماه  
 و آن کیست که در دلو دل پاش  
 گریه است نشان در دمنده  
 سوز از دهنم بر دل بر کرد  
 میگرد بدان ضعیف زوری  
 کین پیشین نه پیشه نیست  
 شکلی که شکوه در سوخت  
 راحت بکدام عشو نهجم  
 گریه استنی چنین میبرد  
 انداخته به بند زخا  
 جانان طلب از جان ترسد  
 آن به که سزای تیغ باشد  
 بکد از جان من چه خواهی  
 میگرد صبور می بختی  
 سومی در دشت راه برداشت  
 بر دی فشا ط کا که کشش  
 کلفتی غری به هر جردشتی  
 زان تحفه غنی شدند بان  
 از بهفت خلیفه چاکلی خوار  
 رنج دل سر و بوستانی  
 میراثستان ماه و خورشید  
 هم خازن و هم غمزه پردا  
 ز بخیر بر هزار مجنون  
 از غنچه نوری بر دل  
 میگرد بغیر خلق سوزی  
 بر تازی و ترک زنگاری  
 هم نافه آهوان سکارش  
 چون دید طبر زلفین کرد  
 ترکانش خدا میبخت

زلفش بکشد پیش بخواند  
قدش چون کشته زاده شود  
لعلش که حدیث بوس میکرد  
زلفش سخی فکده در راه  
در پرده که راه بود بسته  
تا بخون را چگونه نبیند  
از سحر رقیب و ترس بدخواه  
کل را بر سر شک میخیزد  
پیدا اشغبی چو ماه میکرد  
چرخ سایه بود پرده دارش  
می ساخت میان آب و آتش  
او دو کوه دو سر فکده از چنگ  
دریا دریا کهر بر میخیزد  
در کوشش نهاده حلقه زر  
در حین نور و چشمه ماه  
بادی که ز نبرد بر دمیدی  
هر طفل که آمدی ز نازار  
لیلی که چنان ملاحتی داشت  
می تی که چسب حال همچون  
پنهان در قی چون سحر تی  
آن رفته کسی که بر گرفت  
او نیز بدیده روانه  
ز او نه آن دود لکست  
بر رود در باب ناله چنان  
از غم آن دود هم ترانه  
و ایشان زنده کراف کویان  
بودند به سطر بق ساسی  
چون پرده کشید کل بصرا  
از لاله لعل و زلف زد

شرکانش بدور باش میراند  
ردیش چو سحر و بر تروک  
بر تنک شکر فوس میکرد  
تا هر که قدر دارد از چاه  
می بود چو پرده بر شکسته  
با او نفسی کجا نشیند  
پوشیده نیم تنه دی را  
از خوب حرف میخیزد  
پنهان جگر می که خاک میخورد  
جز کر که کسی ندید کارش  
گفتی که پرست آن پرورش  
بر دست نه نگه بر تنک  
گفتی گشتی ز دیده بر حجت  
چون حلقه نهاده کوش بر د  
چون چشمه بماند چشم بر راه  
جز نوبی و فار و نوبدی  
می گفتی نشانه بر کار  
در نظم سخن فصاحتی داشت  
خواندی بمش چو دکنون  
و آن بیتک را بدان خوشی  
بر خواندی در قصه کرفتی  
گفتی بشان آن نشانه  
هر ملبس که بود شست  
یک رنگ نوای آن دو تنک  
مطرب شد که دکان خانه

برده بدور رخ ز ما پوشیدی  
لبهاش که خنده بر شکر زد  
چاه ز بخش که سر کشا  
با این همه ناز و کارانی  
میرفت نهفته بر سر بام  
او را یکدم دیده جوید  
چون شمع بر م خنده برست  
میخوشت با شش جدائی  
آینه در پیش می داشت  
از بس که بسایه را می گفت  
خسبیا که زن صرزد و  
که یک تیر بر کار کردند  
میخورد غمی بر پرده  
با حلقه کوش خوش حجت  
تا خود که بدو می آرد  
ایری که از آن طرف کشا  
هر کس که گذشت زیرش  
نا سفته در می و در می خفت  
آزاد کردی جواب سفته  
بر راه گذر فکده از نام  
بودی و بدان غریب را  
زینگونه میان آن دود  
زان هر دو بر شمشیر  
زیشان سخنی بنگه راندن  
خضمان در طعنه ناز کردند

## ۲ رفتن لیلی با دختران بباغ

شد خاک روی کل مطرا  
کشتی علم دوزنک بر کرد

ککار او و باد و دوستی  
انگشت گرد بر طبر زد  
صده دل غلط درو خا  
خونش جگرش ز محرم با  
نظاره کنان ز صبح شام  
با او غم دل چگونه گوید  
شیرین خندید و تلخ کمر بست  
نه دود و دران درو شامی  
خوش ز خال خوش می داشت  
همسایه و شب می خفت  
تیرالت جعبه لکست  
سرگردان نیز از آن دور شد  
غم خورده در او غم خورد  
و آن حلقه کوش کس نمیدانست  
ز آرام دلش سلامی زد  
جز آب لطف بداند دی  
میداد به یتنی میاش  
چون خود به بیت کمر بست  
آتش بشندی آب نمفتی  
دادی بسمن بر و بیام  
کردی سخن غریب زادی  
میرفت پیام کونه چند  
برسانه بسی بر شمشیر  
بر چنگ زدن بنای خواند  
در هر دو زبان در از کرد  
خود را بر شک دیده شوم  
قانع بخال چون خیالی  
چون سنگ روی نیکبخت  
بارک و نوا هزار دستان

سیرابی سیرابی نوخیز  
ز لیس خفته از زاری  
کل یافت سبقر حری  
شمشاد یجده نماز میکرد  
نمرکس ز داغ آتشین باب  
زان چشمه سیم گرسنه است  
کل دیده بر تن باز میکرد  
در تاج زدل کبابی آنخت  
بلبل ز درخت سر کشیده  
در فصل کلی جنب بیاورن  
از نوش لبان آن سبیل  
در صله آن تبان چون حور  
با کس تازه جام گیرد  
آنوز سرور اسوار  
بر سائیزه نخل بندد  
بودش غرض آنکه در پناهی  
با بدر نیم کاستانی  
تختانی بد آنین بود  
لیلی و در کمر و سنان  
با سر و قدان لاله رخسار  
هر جا که سیم او در آمد  
تنها نشست بر سر وی  
کای یار موافق و قادر  
ای از در آنکه در چنین باغ  
گیرم ز منت فراغ منیت  
نا کرده سخن بنور پرواز  
کای پرده در صلاح کارم  
مجنون جگر می می نراشد  
مجنون نه بر ز ناله ناله

از نو لوتر ز فردا یکسر  
در پای قناده وقت بازی  
شد باد بکوشد کسری  
کلنار بنار دانه میکرد  
چون بت زد کان بخت بخت  
لنیرین مری که داشت شست  
چون شل ندیده ناز میکرد  
قری نکی رسیده بخت  
مجنون صفت آه بر کشیده  
لیلی زو تاق رفت بیرون  
کردش جو کچه کی طویل  
میرفت چنانکه چشم بود  
با ناله نبید خام گیرد  
شود ز سمن سفید کار  
بر صورت سر و کل بچزد  
چون سوختگان بر آرد آبی  
از یار غریب خود شانی  
کارایش نخل بند چن بود  
رفتند به آنچیز زمان  
اندیشا طو خنده در کار  
سوسن بکف و کل بر آمد  
چون در بر طو خنی نذر وی  
ای سپهر چون بن نزار  
آشی و ستانی از دلم آغ  
پروای سرو داغ منیت  
کثر بر کذری در آمد آواز  
امید تو باد پرده دارم  
لیلی ناک از چه تیرا شد  
لیلی چشامی سکا لد

لاله زور قناده شکوف  
غنچه کمر استوار میکرد  
نیلوفر از آفتاب کلز ناک  
سبیل سر ناز باز کرده  
چو شیدن قطرای ماه  
سوسن زبان که شمع در بر  
مرخان زبان گرفته چون آغ  
هر فاخته در سر خا ری  
کل جو نرغ لبلی از عمار  
بند سر زلف تاب داده  
ترکان عرب نشینان نام  
تاسیزه باغ ای بسند  
از زلف و دهن خفته ز تاب  
از ناله غنچه ماح خواهد  
نی فی عرض این سخن بود  
با بلبل مست راز کو بد  
باشد که دشمن کلاه کرد  
نرمه کجا می چنان گزیده  
چون نخل میان بنه رشت  
بر هر چینی که دست شست  
تا یکچندی نشاط که حسنت  
ناله ناله در جفا  
ای سرو جوانی جو اندر  
با من براد دل نشینی  
آخر زبان نیک کنایه  
شخصی خری چو در کنون  
مجنون بیان موج و نوبت  
مجنون بنجد کشت خا رشت  
مجنون همه در داغ زرد

کافاده سیاه پیش بخت  
پیکان کشتی ز غامب کرد  
در آب پسر کند و بی خفت  
کل دست با و دراز کرده  
خون از زک ارغان کشاد  
نی فی غلط کم کتب بر سر  
بکشته ز زبان مرغ داغ  
در زعفران حدیث یاری  
بیرون زده سبزه جادار  
کل از زلف ناله داد  
خوش باشد ترک بازی نام  
در سائیزه کل نشیند  
وز چهره کل بکفته راب  
وز لاله چمن شمع بر خور  
نه سرخ کل و نه سر و بن بود  
عمدای کشته بار کوب  
باری ز روشنی قناده کرد  
در باد چشم کس ندید  
اوسیزه و سبز کل بیست  
شمشاد میدوید و سر و سبت  
دا که ز نشاط که برون تاب  
میگفت ز روی بهرانی  
ای بادل کرم و باد هم  
من نارون و دوسر و پی  
کم ز کمره سبزه پناهی  
میخواند ز کشته های خون  
لیلی عجب کار چو  
لیلی بکدام ناله خفت  
لیلی چه بجهار داغ داد

مجنون بکر نیاز بستد  
 لیلی چو سماع این غزل کرد  
 کند وری هر چه بر میانست  
 داند ز راز راز نهفت  
 مادر زنی عروس بی کام  
 در صابر بد و غایم  
 لیلی کچو کچو شد حصار ی  
 و گشت چنانکه بود در نیست  
 فرست کش نشاط این باغ  
 کان روز که به باغ میرفت  
 ز لعل میسلش کمره کبر  
 شخصی نهی بسنگ و پایه  
 کوش به خلق بر سلاش  
 از دیدن آن چراغ تابان  
 چون سوی طن که آید از راه  
 جازت طلب دید کف نشاء  
 هم دارد و بهر پدیزشند  
 کین تازه بهار بوستانی  
 این عقد نشان سود باشد  
 تا غنچه گل شکفته کرد  
 چون بن سلام ز آن نیازی  
 لیلی پس پرده عمار ی  
 نقل بن غزل برایان  
 بزرگ نمود ز خوشی بخت  
 افتاده چو زلف خویش در آ  
 مجنون رسید نیز در دست  
 بی عذر به سی ویدند  
 چون رفت میبایخی بکوی  
 بر نچرخدی ز تیر و جدی

لیلی برج که باز خندد  
 بگریست و بگریست گل کرد  
 بود و دست چگونه مهر بست  
 با مادرش آنچه دید بر  
 سرکش شد چو مرغ در لیم  
 بر ناید از دوز و بر ایتم  
 به بود چو سایه در عاری

مجنون ز فراق دل رید  
 زان سر و زبان بوستانی  
 چون باز شدند سوختی خانه  
 تا مادرش نفس نوازند  
 می گفت اگر سر گذارم از دست  
 بر حرسه او دروغ میخورد  
 میزد نفسی گرفته چون میخ

### خواستگاری بن سلام لیلی را

چون ماه و نهفته کرده بهرست  
 چو چو حلقه ای زنجیر  
 در چشم عرب بزرگ مایه  
 بخت بن سلام کرده امش  
 در چاره چو باشد شتابان  
 بودش طبع وصال آناه  
 در جستن عقدان پزیراد  
 و امید در آن حدیث بستند  
 و اردوغضی نا توانی  
 اشاء الله که زود باشد  
 خارا ز در باغ زفته کرد  
 شد نافه و یکب سازی  
 در پرده در می ز پرده در  
 ریحان دماغ عطریان  
 خاکی شد و ز چو خاک بخت

کل بر سر و دست بست  
 در ره زینتی اسب جوانی  
 بسیار شبیل و قرابات  
 بهر پشت قومی تم قوش  
 واکه که کچه باز د  
 مه را نگرفت کس در غوش  
 خوشش کیدی بدست بوسی  
 گفت اغنچی بجای شویت  
 چون ما ز بهش از خندیم  
 امانه هنوز روزی چند  
 کردش بطوق ز زریم  
 مرکب بدایز نوشت بنی اند  
 از پرده نام و ننگ فرست  
 در دقه عاشقان حبید  
 پذیرفت هزار کج شای

### استنادهن نوقل با مجنون

در موکب حشیان صحرا  
 در جستن این نگار دلجوی  
 بنحانه ولی زینش خجری

بودی بهر زو و زو  
 تا لیلی را بخواستگاری  
 بر زخم عشق کوفی پای

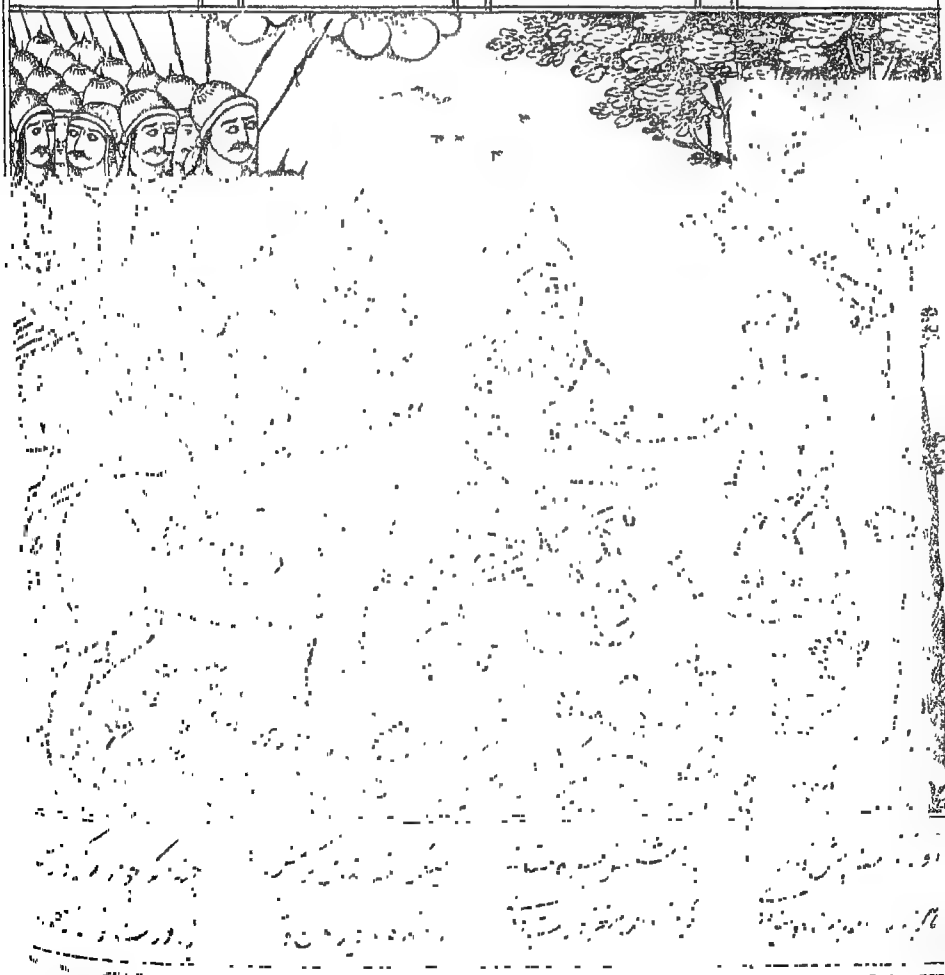
لیلی بچه حجت رسیدست  
 میدید یکی در و نهانی  
 شد و رصف آن دکانه  
 در چاره که کثیر چاره سازد  
 آن شبینه کشتن این دوست  
 میخورد و در باغ و صبر کرد  
 میخورد و غمی نهفته در میخ  
 بی تنگدلی بغش کردست  
 بر دامن سخن چنانکه داغ  
 بازار کلاب کل شاسته  
 و بدش چو شانه کستانی  
 کارشس بهر جز و دما  
 خلقی سوی او کشید گشت  
 با باد چراغ در سازد  
 وین نکته کشیده و اموش  
 میگرد ز بهر آن عروسی  
 لیکن قدری در کشتن  
 شکرانه و بهر تقدیم  
 بداید شد بهر عده خورد  
 با طوق ز زلفش بهر بارم  
 بنشت غبار خوشی  
 در پرده نامی خاک زفته  
 ز خم دلف مطربان شنیده  
 و ز کله و کاه و زنجی  
 بیونس تیر و زنجیر  
 سرکشته چو نخت خوش بست  
 بقی بهر زو و زو  
 در موکب خود کشد عاری  
 و ز صد غمزه رونقی جای

هر عاشق که آه او شنید  
 نوافل نامی که از شجاعت  
 چشمش کیر و چشمش در  
 در خنجر غارهای دیگر  
 تحت زده غریب در کجور  
 میخیزد ز سرش  
 که هر زنی بدین خرمینی  
 بر باد که بوی او رساند  
 در کار چه شمارش این است  
 آرد شراب یا طعاع  
 نوافل چشمشند حال مجنون  
 من در طلب شکار کردم

هر جامه که داشتی دردی  
 بود از نظرش بریر عفت  
 هم دو لقمه ده هم دم  
 میکش ججوی تخر  
 دشمن کامی زد و ستان دو  
 کاکس که شنید ماند پیش  
 دیوانه شد چنچین که مینی  
 صدمیت و غزل بر او خواند  
 ایست و شمار کارش این است  
 باشد که بدو دهند جاع  
 کشتا که زمر دیت اکنون  
 خنج که چنین شکار کردم

از نرم دلان ملک آن بوم  
 لشکر شکنی بر چشم شیر  
 روزی ز سر قوی سلاخی  
 دید ابله پای در کندی  
 وحشی شده از میان مردم  
 پرسد ز خوی درختش  
 کرد و شب و روز پست کویا  
 هر که بر کران دیار پوید  
 ایند ساقران زهر بوم  
 کیر و دهر بر جھد یک جام  
 کین دلشده از چنانکه دلم  
 از پشت همد خیزان دست

بود از پی تاب دوه چو آن بوم  
 در مهر خزان و در غضب شیر  
 آمد بشکار آن نواس  
 بر هر مونی از مویه بی  
 وحشی دوسه افتاده در دم  
 گفتند چنانکه بود جاش  
 آن خالید از زمانه جوان  
 شعری چو شکر بد و بگوید  
 نیست بدین غریب مظلوم  
 دان سینر بیاد آن دلا  
 کوشم که بکام دل بازم  
 زان بازگشا در زمین جنت



از هر منطی که تخته خواندی  
 با او بیدیه خوش آمد  
 بر هر سخنی بجنده خوش  
 کرد و روی آن چراغ پر نور  
 که باشد چون شاره در شک  
 مجنون ز سر میسد و آس  
 او را چون رسیده خوشی  
 او را سوی ما کجا طوف است  
 که دند بسی سفید سیاهی  
 اندیشه کنم که وقت یاری  
 آن باد که آن دهل زمانی  
 در چشمت این سخن سر است  
 نوحه زلف و زاری او  
 بخشید بدن غریب هم سال  
 و آنکه بر سالت رسولش  
 نه صبر بود نه خورد و خوابم  
 بنشیننی و ساکنی بگری  
 چون شیفته شری چنان بود  
 میبود بصبر پای بسته  
 که بامزد و لباس پوشید  
 چندین غزل لطیف پیوند  
 شد چهره زردش از خوانی  
 و آنکل که لطافت نفس داد  
 ز بخیری دست شد خرمند  
 مجنون بسکونت و کرامتی  
 بی طلعت او طرب نیک کرد  
 ماهی دود در فاطه کاری  
 روزی دود و نشسته بودند  
 گای فارغ از آه درد ناگم

غیر از لیلی سخن نرایی  
 چون یافت حریف خوش  
 میگفت بدیده جانش  
 مان تا شوی چو شمع بر بخور  
 چون آتشش آورم در کج  
 میگرد و سجده حق گذاری  
 مادرند به هیچ رودی  
 دیوانه و ماه نو کز نیست  
 از ناسیدن سیه کلبی  
 در نیم رسم فرد گذاری  
 باشد تهی از تهی میانی  
 بگذارد مرا تر از آب است  
 شد تیر خنای بیاری  
 هم سال خود بلکه هم حال  
 که میان ده غفل شد قبولش  
 تا آنچه طلب کنم بیایم  
 روزی دوسه دل بسته گری  
 در خوردن آن بجای جان بود  
 ای زده قشقی فتنه  
 آرام گرفت و داده شود  
 گفت از جهت جمال و لبت  
 بالای خمیده خیز زانی  
 باز آنچه بود بار پسداد  
 از بندی خانه دور شدند  
 شد عاقل مجلس معانی

و آن شیفته زده رسیده  
 میرزد جگرش ز غم و جوش  
 و آن چرب چمن بخوش چو  
 کا در برزد و برود و بازو  
 که مرغ شود هوا بگیرد  
 کاین قصه که خطره ساغر است  
 کل ز غنوان بباد دادن  
 شستند بسوی چاره ساز  
 کردست تورا اگر اتمی است  
 ناله آن نگار در دست  
 که عهد کنی برین که گفتی  
 تا پیله خویش پیش گیرم  
 کو نیز غریب هم جوان بود  
 میثاق نمود و خود دو گونه  
 کز راه و فایه کج و خمیر  
 لیکن تو ام تو فی هست  
 از تو دل آشتی ندادن  
 آسود و رسید کی را کرد  
 با او بقارگاه او تاخت  
 بر رسم عرب عامه دست  
 چون رحمت پوشش رخسار  
 و آن غایب کون خطایش  
 شد صبح غیر باز خندان  
 در باغ گرفت سبزه آرام  
 و آن مهر میمان نوازش

استغاثه کردن مجنون از نوحه

شادی و نشاط می نمودند  
 بر یاد و فریب داده خاکم  
 مجنون ز شکایت زمانه  
 صد وعده مهر داده میشت

ز منما که شیفه دار میسد  
 بخواند قصیده های چون خوش  
 میگرد و عارست نوازی  
 کرد انجم با تو هم رسم برزد  
 هم جنگ شمشیرها بگرد  
 که ز آنکه غریب نیست نعت  
 مه زار بود یوزاد و ارس  
 پیراهن مانده نماز س  
 از دست کمی بود زین دست  
 داری زمین و زمان دست  
 مرزوت باشد که راه رفتی  
 خیزم سرو کار خوش گیرم  
 آزاد و مرست و مه بان  
 اول بخدا شای خدوند  
 کو شمشیر چو کرک بلکه چون  
 که شمشیر کی را گنی است  
 از من در همین کشان  
 با وعده آن سخن وفا کرد  
 در سایه او قرار که حجت  
 با او فضا طو عین است  
 از سینه چو پرورش جنت  
 پر کار لیده که در ماهش  
 خورشید نو باز دانه ان  
 دادند دست سنج فلک نما  
 میشت بصدقه نزارش  
 می جز بخیا و نغمی غور  
 که زنده هم شرب نوازی  
 پیتی دوسه گفت عاشقانه  
 با نغمه دفا نکرده خوشی



بر نو فلان عیان کشاوند  
شمیر ز خون جام بر دست  
مرغان خدنگ نیز ز قمار  
غریه نازیان بر جوش  
ز دین بلا سیات انگیز  
شیران سیاه در دیدن  
هر کس فرسی بچنگ میراند  
میگرد چو حاشا طوفانی  
گر طغنه ز لش مخاف کردی  
کردست سرش بدی بقید  
میبود درین سپاه جوشن  
از قوم دی ارسری قادی  
کرده سر بر نه زلف دست  
در جانب یار او شدی چیز  
ماند پی تو بجان بسیاری  
با خصم بر دست توان کرد  
مشتوق چو بوی جانستند  
او داده بود عده آیینم  
میسر ل مهر با نم آنجاست  
چون جان خود و چنین سپارم  
اور قص کمان بر زگر دی  
هر جا که طواف زده فرشته  
چون طره این کعبه چنبر  
آن بر دو سپهر ز بیم بریند  
در دشت مبارزان چالاک  
نوفل که سپاه آنچنان بد  
انگشت میابخی ز خویشان  
از هر بری زده جوانی  
در زمین که شکر میفروشتند

شمیر سبکدگر خفا دند  
میکرد بجز خد خاک بر پست  
بر خور دن خون کشا و شقا  
گر کرده سپهر و ماه و کوش  
سر چون سر موی دیلمان  
دیوان سپید در دیدن  
او حمله و دغای صبح میخواند  
انگشته صلی از مصافی  
بالشکر خود مصاف کردی  
بر هم سپهران خود زدی تر  
در نصرت آن سپاه کوشن  
بر دست بر نه نوته داری  
سر نیزه فتح زلف خوا  
غریبی از آن نشاط چون شیر  
با خصم تور چو است ماری  
بیار بر چون توان کرد  
عاشق بوض بهمان فرستد  
من سر نه دهم بر نه اینم  
آنجا که دلت جانم آنجا  
بر جان شما چو ارحمت ارم  
میکرد بدین صفت بر دی  
آنجا که رسید جوی خون  
بر جهت زده ز بخت جبر  
بر معرکه خواب که گزیدند  
شد سبزه لبان از صفایک  
جز صلی زدن در میان بد  
تا صلی بد میان ایشان  
خواهم ز شما بری نشانی  
در دادن سر که هم گزیدند

در بای صاف نشسته جوشن  
سر چرخه سبزه و لزلان  
پولاده تیغ مغزی پالا  
از صافه اجل که محبت  
خویشید درفش ده زنا  
هر کس مصاف در سواری  
هر کس و گری تیغ میکشت  
گر شرم نیاید پیش چون تیغ  
گر خنده و دشمنان ندیدی  
گر دل ز درفش پامی بستی  
اینجا بطلایه خورش زنده  
و آن نشسته بد زخیل بارش  
کالشک او شدی سودشت  
بر سیدگی که ای جوانمزد  
کفتا که چو خصم یار باشد  
از معرکه تا جرح است آید  
او سر نه فرستد ز خجاست  
آن جانب دست او دود  
شرط است که پیش یارین  
پرسنده چو حالت این  
نوفل مصاف تیغ در دست  
و آن تیغ زبانه که لاو جسته  
زین کرجی طره بر کشیده  
چون مار سیاه جبره پر  
در گردن سبیله کاه لیلی  
از پیش پس قبیلایان  
کایخانه دیش تیغ باریت  
گر گردن به نعل صوبت  
چون دست نمیکند کاری

کشند مبارزان خورشا  
پنجه شکن شتاب شیران  
سرهای سران فکده دریا  
پولاد بستانک در می بست  
چون مار سیمه دهن کشا  
مجنون بحساب جان رسا  
او خوشتن از دروغ میکشت  
بالشکر خوشتن دی تیغ  
آول سردستان بر می  
پشتی کن خویش را بکشتی  
و آنجا ترک دغا نشانه  
میشست چشم میل بارش  
هم بر بر بختی دهم دست  
کز روزی چو چرخ نازد  
با تیغ مرا چه کار باشد  
ایجا همه بوی رحمت آید  
من سنگ زدن چو زهره ارم  
کس جانب یار چون که زد  
زده جان سندن زین کرد  
مکیت زگریه در زمین دید  
میکشت بهان میل سرست  
تا اول شب مصاف جسته  
صدر دس جگره بر برید  
ضحاک سپیده ام بخنجد  
چون کوه رسیده بود خلی  
کردند بسیج تیراران  
دلا لکئی بد لئو از نیست  
شیرین تر ازین بر احوست  
شمیر زدن چو است باری

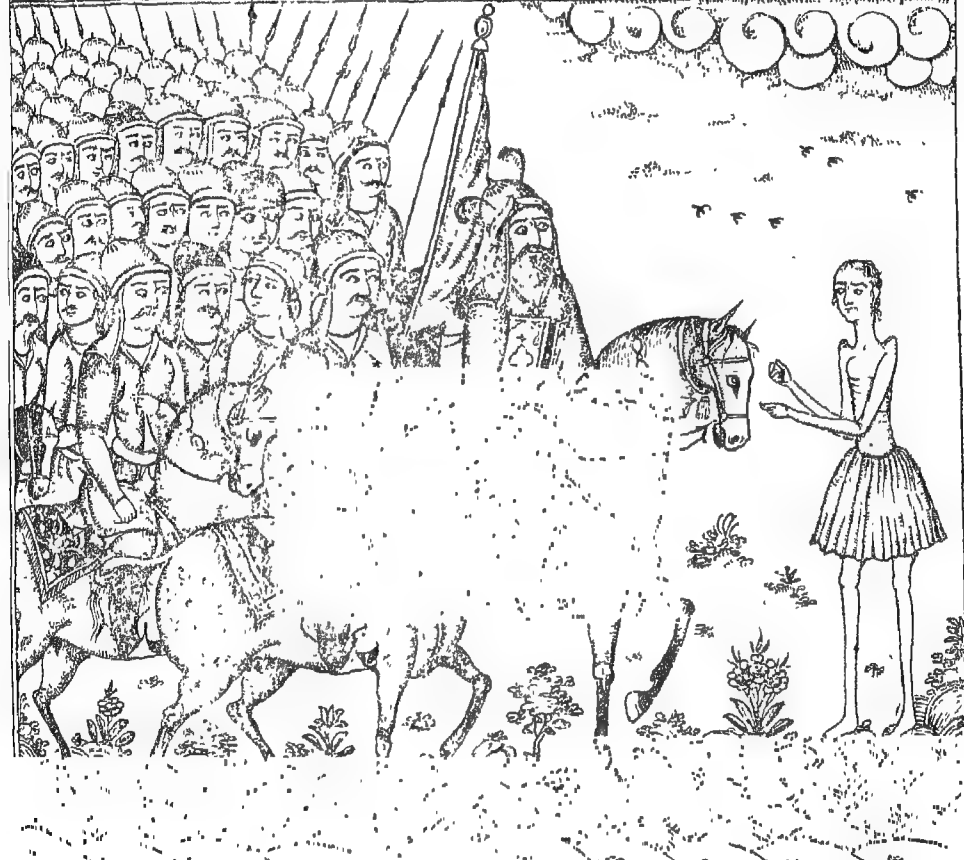


چون کرد میانجی این آغاز  
 صلح آمد دور باش و جنگ  
 مجنون چو شیند بوی آزارم  
 بانو فل تیغ بر شافت  
 این بود بلند کلامت  
 جولا ن زون سمدت این بود

گشت این دو سپید گرد  
 کی از نور سید جفت  
 شمشیر کشیدن سپت  
 و انداختن گندت این بود

چون خویش یکدیگر شنیدند  
 عتاب کردن مجنون بانو فل  
 آهست ای امیدوری  
 این بود حسابی رندیت  
 و ایست که خلافت ای من کرد

از یکدکشی غماش شدند  
 تا از دو کرده دور خجالت  
 کرد از سر یکین بکیت اگر م  
 بدترین خود تمام کاری  
 این بود حسابی بوندیت  
 مسکن پسری بجای این کرد



آمد دست که پلام دشمن  
 از باری تو بر دلم ز مایه  
 پس تیر شبنان که در گشت  
 آنکه که چنین نشت بودم  
 بنیاد خفاوه چو مردان  
 کز بی مددی بوی پناهی  
 لشکر ز قبیله با خواهم

کردیش کنون دشمن  
 بودی ره کارم بایه  
 بر که گشت نکلد و نشت  
 به ترین تو پشت بودم  
 هم تو بگرم تمام روز  
 کردم بفرج من خواهم  
 بولا و بنگر بفرج من

و زنده که چو زنده  
 و زنده که چو زنده  
 و زنده که چو زنده  
 و زنده که چو زنده  
 و زنده که چو زنده  
 و زنده که چو زنده  
 و زنده که چو زنده  
 و زنده که چو زنده

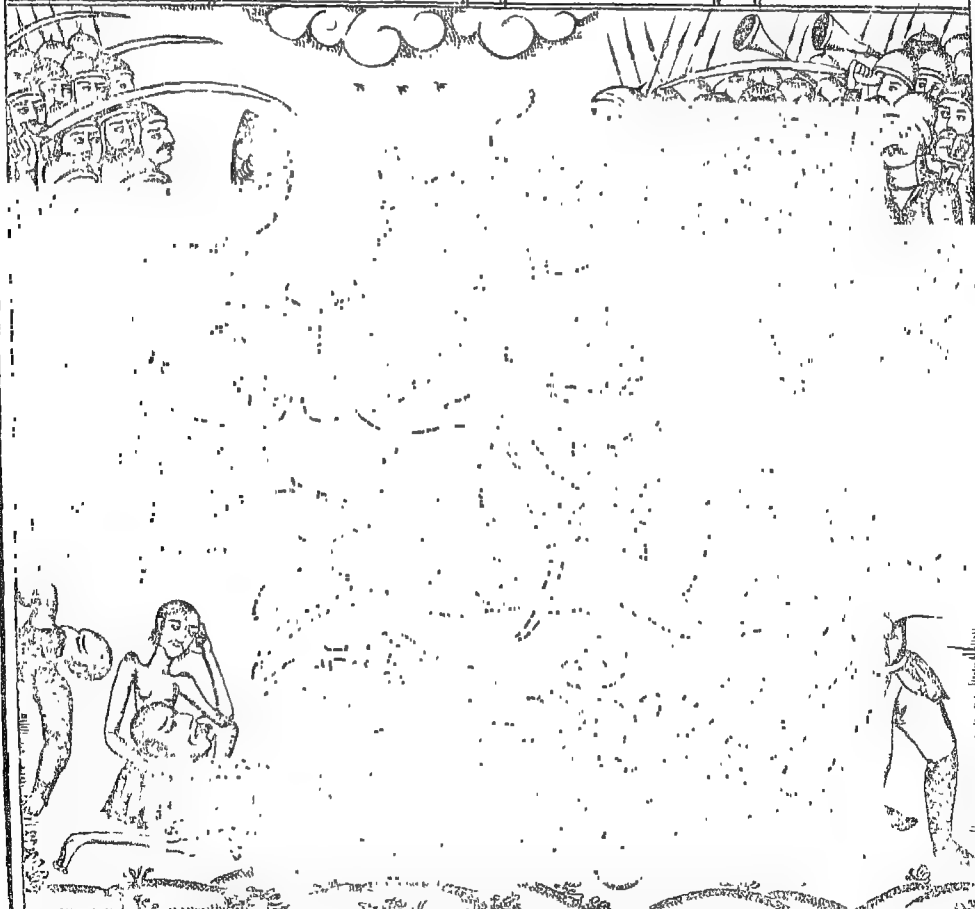
بر من باز بفرج من  
 بر من باز بفرج من  
 بر من باز بفرج من  
 بر من باز بفرج من  
 بر من باز بفرج من  
 بر من باز بفرج من  
 بر من باز بفرج من  
 بر من باز بفرج من

واکم ز مدینه تا بغداد  
 اوردهم سپاه ابنوه  
 آمد مصاف کا اول  
 از کینه دشمنان مجنون  
 کان روز که نوقل ان پید  
 دل در تن مرده میشد زجا  
 راهی که جنگ را بسجد  
 قلب دو سپاه بهم در افتاد

در جمع سپاه کس فرستاد  
 تا دست گرفته بجز پرون  
 میند ه در او شکفت  
 از غره کوس فلانه  
 روشی نه که روی ازو بچد  
 هریس که رفت بر سر افتاد

در جست کین نهرداری  
 شکر بر دین نوقل بار دوم  
 بجینه کشای این غزینه  
 از زلزله مصاف خزان  
 در حرب شدند و صف کشیدند  
 زانگونه که برد پای لغشرد  
 از خون رون که ریگ شست

لشکر طلبه روز کاری  
 پس صف کشید کوه تاکوه  
 دشمن شده کور دل که اول  
 سر باز کند نه کج سپینه  
 شد قله بوق پس بران  
 حضان که چنان فروش وید  
 سیل آمد درخت بخت برون  
 از یک روان حقیق میرست



دل نمانده شد از جگر دریدن  
 میساخت چو از دما بنردی  
 بر هر درتی که تیغ زانده  
 که دهنردی اینچنان سخت

شمشیر خجل ز سر بریدن  
 زخمی و دمی و دمی و مردی  
 در دست او درق نماندی  
 که ز خا می طبع بخت بخت

شمشیر کشیده نوقل کرد  
 بر هر که زدنی کینه او کرد  
 مجنون همان هوس شردن  
 یاران چه گسندند همچنانی

میگرد بچکه کوه را خور د  
 بشکستی اگر چه بودی از  
 تاورد کنان بجان سپردن  
 از کوه بر آوردند خانی

برکنه کی از اتفاق خیزد  
بر خضم زنده بر شکستند  
پیران قبیل خاک بر سر  
ای پیش تو دشمن تو مرد  
با ما دوسه خسته نیرزه ویر  
تا دشمن تو صلح و شد  
ما که تو چنین سپر گنیدیم  
باینده شمع کان جرع دید  
اند پر عروس غماک  
مجر دهم و پرو دل شکسته  
این خون که ز شرح پیشین  
که دخت مر بیاوردی پیش  
و راتش تیر بر فردری  
از بندگی تو سر نتا بم  
آناندهم بر یوسف زنده  
ای شیفته ای با جانم زد  
با نام شکستگان نشستن  
در خاک عرب فدا بادی  
بد نامی نام من می بندد  
در نه سجده که بانه کردم  
تا بانه هم زمانم و نکش  
آنرا که کردی یکی چهل ناک  
چون او رفتی چنین فرو خواند  
ما که هر سر آمد سپاهیم  
من گاهم از بی دخل و  
کان شیفته خاطر خندان  
شو بیده دل چنین بود  
بادی ز برای او بنا ورد  
این نیست نشان هر نمانه

نیروزی از اتفاق خیزد  
گشتند و گریختند و بستند  
رقبتی بخاک سیران در  
ما که بپشته کمر و برده  
بر دست کمر دست ما که  
شمس تو با که باز کو شد  
که عفو کنی نماندیم  
بخود کناه بنده بخشید  
چون با دهنما در روی بر خا  
دور از تو بروی نه نشسته  
در گردن بخت خوش بینم  
بخشی مکن بنده خوش  
و او در اقبال خود سوزی  
روی از سخن تو بر نتا بم  
دیوانه به بند که در بند  
بی عاقبتی است را کان کرد  
نام خود و نام من شکستن  
که در حرم نکر دیادی  
آنرا در بین بر سر آزار زد  
آنرا تو عین سار کردم  
آنرا در نیم ز صلح و جنگش  
چون مرهم نیستش یک  
نوفل بچوب او فرو ماند  
دشمن بدل خوش از تو خواهم  
سستی ام از بی جفا  
دارد منشی عظیم بی باک  
تن در نه بد که خدای  
آوردی بفتح دشمن آورد  
او خواه بگریه خواه خندان

بر نو فلان خسته شد  
جز خسته نبود هر که جان  
کرد بسی غرورش و فریاد  
از کشتن با تو رچه خیزد  
یکره بنیان قیامت است  
چون خضم تو صلح ببرد  
پنجم به تیر و نیرزه تا چند  
گفتا که عروس بایدم زد  
کای در عرب از نیرزه کای  
بر سرش عرب فاده  
خواهم که دین کناه کاری  
راضی شوم و سپاسم  
در نیز سر افکنی بچاپش  
که نازد کل بریح بکشم  
سر سامی و نور چون شود  
چون کوه بکوه و دشت کشتن  
در اهل هنر شکسته کامی  
آنکس که دم نهنک دارد  
کز بیج رسی مرا بفریاد  
برم سران عروس چون  
فرزند مرا درین تحکم  
و آنرا که دمان آدمی خست  
بر پیری و ضعف محنت بجز  
هر زن که بدست زدن چینه  
آنرا که ندیم خاص بودند  
آن زن که بچنگ و دافند  
بر سر چو پیش از بخت است  
تا از بی او نشانه تر  
این وصلت اگر فراموش

گشتند بغال سعد سیرود  
و آن نیز که خسته بود و ببرد  
کی داد و داد و ده داد  
مردانه ز مرده چون کز کرد  
آخر بجز این قیامت می هست  
با خضم شاد کی سترد  
بای سیران سینه فاخته  
تا که دم ازین قبیله شود  
در خورد نرهای تاجداری  
خود را عجب لقب نهاده  
سیاب شوم از سر مساری  
در حکم تو سر بر و نبارم  
با تیغ که کنی تنهایش  
فرمان تو را مطیع باشم  
خاستاک و لغو و دانا شد  
چولان زدن و جهان تو شین  
به زانکه بود شکسته نامی  
به زانکه مرده و ننگ دارد  
آزاد کنیم که بادی آزاد  
در پیش سبک افکنم درین راه  
سبک به که خوردن دیو و مار  
نشان بهر از مرهمش بست  
نخایش کرد و گفت بر خیز  
نان خشک و حصید شود  
با پیر و ران خلاص بودند  
به خو کرد و ز کو هر هست  
ثابت نشود که بی ثبات است  
او در رخ ما کشیده بکمر  
هم قرعه کار خرم افند

نیکو بنود زردی حالت  
 آن به که چنانم و نیک داریم  
 خواهرش ازین خجسته بگشت  
 کار روز که روز دست بگشت  
 آید بر نو فل آب در چشم  
 در سجده بی بین سپید  
 ششم بلب فلت بر دی  
 بر خوان طبرزد م نشان دی  
 این گفت و عیان ازو بگرد  
 بر تپ که کم این دیارت  
 تا طارست ازو بساز کرد  
 کم کرد پی از میان ایشان  
 همچون ستم رسیده خواند  
 کم گفتن او که ناروا بود  
 سازنده از عشقون این ساز  
 کان مرغ بکام نارسیده  
 میخواند سرو دیو فاشی  
 میرفت سرشک زرد و بخوا  
 صتیاد به الطمع که خیزد  
 گفتا که برسم دامیاری  
 چنان چه کنی رسیده را  
 چون دل ددت که بر تیری  
 بکند از تن چشم یارش  
 آن کردن طوق بند از او  
 و آن سینه که رشک بیم نیست  
 و آن نانه که مشک ناب دارد  
 و آن پشت که باو کس نرسد  
 گفتا سخن تو کردی کوشش  
 که بر چشم سید سایه داری

### مناظره کردن مجنون بانوخل از نو میدی

بانوخل خوش باز پر گشت آن بخت که خجسته بود در گشت جوشید چو کوه آتش از شتم دادیم تو روز ناهمیدی ناخونده بد و زخم سپیدی باز هم چو کس پیش نماندی یک اسبه شد و دوا سپیدارند جفتی بهزی و سار کارت دولت بد تو باز کرد و میرفت چو اردل پریشان تامل و پدش که در دل اند	مجنون شکسته دل آن گاه در بخت چون سلیم رانی گای پای بدستی سپرد از دست تو صید من گرفت شکر بدین تو بر کشیدی چون آتش شسته این کرد و چند آنکه نموده شد مراحت با حرم حسن و با خزینه ز نیکو نه بسی میسر دادند نوخل چو ملک خوش پوست جفتی بسی در آن نقاش
---	---

### رمانیدن مجنون آهوان را از دم ضیاء

از نو فلیان چو شد بریده بر نوخل و آن خل فرتی انداخته دید دامی از دور خون از تن آهوان بریزد همان تو ام با پنجه داری جاعتت بر افزیده را خون دد سه بیکه بریزی بکند از تن تو بهارش افسوس بود متع پولاد نه در خور آتش و کباب است خون رختش صواب دارد بر روی زمین زنی برنجد که هر بنودیم هم اغوش جان باز خرش که یار داری	ستاره نذر آستان با هر دمی از آن دلایت در دام قشاده آهوانی چند مجنون به قناعت سپاردند دام از سر آهوان جدا کن چشمی و سر بی آیین خوب چشمش که به چشم بار ما کردن مرش که میو فایت و آن چشم سیاه سر زو و آن ساد که سرین ناز دارد و آن روی لطیف خیزد زانی صتیاد به نصف که او خا پنجه دو ما به قید این است مجنون بچوب آن تنی دست
--	---

او با خل و تو با خجالت  
 زین کار بتو نه جنگ داریم  
 دل خسته شده از گردن خا  
 بایستی اگر بدی و فاشی  
 پذیرفته خود بسر برده  
 آن دست گرفت که گرفت  
 سببت کردی ولی نماندی  
 این رشته ز رشته پاره بود  
 کین را به زین بود و مکانا  
 سیاه سرین سیم سینه  
 بند از دل و شکست دند  
 با هم فغان خوش نیست  
 افتاده به زنجیر هاشم  
 آگاه شدند که کجا بود  
 از پرده چپین برآورد  
 میراند چو باد و بر میان  
 میگرد در بخت بد شکایت  
 محکم شده دست دگر رسد  
 صتیاد سوار دید و در ماند  
 دین یک دور رسیده را  
 بر هر دو نوشته غیر خوب  
 بویش که به بهار ما  
 در گردن او رس و دست  
 در خط عبا بود غنوده  
 دانی که زخم نیست در خورد  
 در خورد شکست دانی  
 انگشت گرفته در و مانده  
 یکجا نه عیال صید هم نیست  
 از مرکب خود یک فرجست

آهویک خویش زده و داد  
 میداد دوستی نه فوس  
 بسیار بر آهوان دها کرد  
 بی کینه وری سلاح بسته  
 ز دل بهو بخار داده  
 آشفته چنان مر حصار  
 شد نوحه گمان درون خاک  
 تا در نخت از آه کردن  
 چون سج بغال نیک روی  
 ابروی چش بچین در آید  
 برخاست چنانکه در آتش  
 میرفت دید به راه میرفت  
 در پای کوزنی او فاده  
 تا بی گنیش خون بریزد  
 کای چونک ظلمان بولید  
 بگذارد که تا که آن کسرد  
 ای آنکه ترا ز من جدا کرد  
 که ترسی از آه در دمنده  
 صیبا بدین سخن که آری  
 وجه خورش من این شکار  
 صیبا دسلاح دساز رشت  
 سر تا گفلس بهر خارید  
 ای پیش رو سپاه جهور  
 در سایه جفت با دجایت  
 دندان تو ز ما خور ز  
 اشک تو اگر چه تر یک  
 دایم که درین حصار هست  
 کای مانده بکام دمنده  
 پیری نه که در میان دمنده

تا گردن آهوان شد ز داد  
 بر چشم سیاه آهوان بوی  
 و آنگاه ز دهنش را کرد  
 چون کل ز سلاح خویش رسته  
 خا و دقصب بخار داده  
 چون تار قصب شد از زری  
 چون مار کزیده سوسمار

او ماند و کی دو آهوی خورد  
 کین چشم اگر چشم ببارست  
 رفت از پی آهوان نشان  
 در هر حلای یک جوشن  
 شب چون قصب سا به شود  
 شب چون سز زلف آریار  
 پیچید چنانکه بر زمین مار

رمانی ن مجنون کوزن را

کاینه چمن ز چمن بر آمد  
 چون عود عید لوی و خوش  
 ما شاء الله و کان میگفت  
 گردن در سن پتخ داده  
 خونی که ز خون او چه خیزد  
 دام از هر جا خزان بر دین  
 با جفت خود آهسته می کرد  
 ما خود مباد جزدین درد  
 بر کن ز چمن شکار دندان  
 شد دوزخ آن شکاری  
 که باز خورش وقت کار است  
 صیبا ی سره دید و بگذشت  
 زو که در دیده اشک باره  
 خر کا به پیشین که خضر آ  
 در دام کشاده باد پایت  
 هم در صدف لب تو بهتر  
 تا ریخته به چو زهر بر خاک  
 نه ان ماه صیبارت تیره  
 چو لک آنکه نخو ایی بچنانم  
 تیری نه که بر نشانه افشد

از آه نه خیال و جنگ  
 ره پیش گرفت پت خوان  
 ناگاه رسید در قحطی  
 صیبا دبان کوزن کلید  
 مجنون چو رسید پیش صیبا  
 بگذارد که این اسیر بندی  
 آن جفت که آتش بجوید  
 صیبا دوزخ خوش بیند  
 شکر از این جوی پذیر  
 گفتا مکنم با که جانش  
 مجنون همه سار و لذت خوش  
 مالید بر وجود و ستان دست  
 گفتای ز رفیق خویش در  
 بوی تو دوز دست باد کارم  
 خالی ز تو زخم کینه خا  
 چرم تو که ساز من زده شد  
 ای سینه کشای گردن خرا  
 وقتی که چرا کنی دران بوم  
 نو دوز من از تو بهم زد  
 یا دی که ز تو آثر نبرد

صیبا در رفت و بار کی رد  
 ز انچه چشم سیاه با کارست  
 فرما دگمان دران سار  
 کشته پیش چو مرغ خوشان  
 خورشید قصب با به شود  
 ره چون تن دوستدار یک  
 یا بر سر آتش افکند خا  
 وز نامه چو شب سیاه کرد  
 بر زده علم جهان فروزی  
 چون آینه بود لیک درک  
 برداشته راه مهر بان  
 انداخته دید باز دایم  
 آورد چو شیر شریک  
 بکشد از بان چو پیش نهاد  
 فرخ بود که باز بندی  
 از که شدش ترا چه گوید  
 یعنی که بر دمن نشاند  
 کوصید شد و توصید کرد  
 اما نه هم بر اکلش  
 بر کند و سبک نهاد پیش  
 هر جا که شکسته دیدی  
 تو نیز چون ز دست جهور  
 چشم تو نظیر چشم بزم  
 دور از سر تو کند نشان  
 هم بر زده که دل تو به شد  
 در سوخته شیشه مراد  
 حال دل من کنش معلوم  
 ز بخور من و تو نیز بخور  
 بر خاطر من گذراند

بادی که نازد از تو نشی  
 از پای کوزن بند بکشد  
 ستاره شب بر سر چاه  
 آن میل کشید میل در میل  
 ناسوده چو غم بر دیده  
 که خود میل چو شمع مردی  
 خندیدن انجمن کل زرد  
 آن آب که بروی آتش افتاد  
 از گرمی آفتاب سوزان  
 چون سیاه شد پیش چرخ  
 حوضی شد چون فلک دور  
 آن شسته ز گرمی جگر تاب  
 زان منقش سبز همچو دیبا  
 چون زلف تان سیاه و بلند  
 بر شاخ نشسته چیت و زیبا  
 گفت ای سینه سپید نامه  
 بر آتش غم منم چو جوشی  
 در سوخته دار و گرم خیزی  
 من شاه مکر تو چتر شاهی  
 در باب که کو در نیابی  
 بنیانی دیده چون بریزد  
 چون سیل خراب گردید  
 او ترسخن کشاده گستاخ  
 چون گفت بسی فایده زار غ  
 گفتی که ستارگان پر غند  
 میر بخت سرکش دیده مار و  
 چون نو چرخ آسمان کرد  
 در هر نظری شکفته باغی  
 از راه ریحل خار برداشت

مانش خبرم هیچ روی  
 چشمش نمیدر دل زار  
 یوسف رودی خرید چون ما  
 میرفت چو نیل جامه نیل  
 بغفوده چو مرغ پر بریده  
 بهیلو بسوی زمین خردی  
 آفاق بزنک سرخ کل کرد

این جنس کی نه یکصد مش  
 زان بقعه روان شد رسیده  
 از انجن بصر فروشان  
 چند لنگه زبان بد کند ما  
 منبرش ز حرارت غماش  
 خورشید که چرخ لاجورد  
 مجنون چو کل خزان رسید

رسیدن مجنون بد رخت و کفش و بار غ

بست بسیار درختی  
 پاکیزه و خوش چو خوش کوثر  
 زان آب چو سبز کشت سیرا  
 میدید در آن درخت زیبا  
 بدل چو جگر که فته پیوند  
 همچون شبته میان دریا  
 از دست که سیاه چاه  
 من سوک زده سیه تو بکی  
 از سوختگان چراگریزی  
 که چتر نه چرخ سیاه  
 ناخیر شوم ازین غرابی  
 از دادن تو تیا چه خیزد  
 دیوار چه گاه کل چو فولاد  
 وان زاع پرید هشاخ بر یک  
 شد زاع و نهاد بر دوش زاع  
 یا در سر زاع چشم زاعند

در سایه اندرخت حالی  
 پیرامن حوض سبز کشته  
 ناسود زمانی از دود بن  
 بر شاخ نشسته دید زاعی  
 صالح مرغی چو ناله ناموش  
 مجنون چو مسافر آنگاه  
 شربک چو اشیای شافرد  
 که سوخته دل نه خام زنی  
 زنجی بجه که ام سازی  
 روزی که رسی بدست یار  
 گفتی که من ترس کسنگم  
 چون کرک بره زیش بر بود  
 چون کشته بماند خشک باد  
 او ترسخن دراز کرده  
 شب چون پر زاع بر سر آورد  
 مجنون چو شب چراغ مرده

در سلسله کشیدن مجنون خود را

شد هر بصری چو شب چرا  
 هنجار دیار یار برداشت

مجنون چو پرنده زاع جوان  
 چون بوی دهن بنشیند

میکت بحسب طاقت خوش  
 چو زلفت کوزن دام دیده  
 شد مصر ملک چو نیل چو نیل  
 یا مرغ زند در آب منقار  
 سوزنده چو روشن چرخش  
 آراست کبودی زردی  
 میکت میان آب دیده  
 کشتی چو سبک سار میراند  
 نقسید وقت برگ زریان  
 کیز داده الی از حوالی  
 هم سبز بهم آرومی شسته  
 در گفتن و هیچ ناشین  
 چشتی و چو چشم چو خراغی  
 چون صایحان سیه پیش  
 باو دل خویش معنان  
 روزی زده شد همی بدین روز  
 چون سوختگان سیه چرانی  
 بنده دی که ام ترکتازی  
 کوشی تو ز دست رخت کار  
 تسم که درین هوس بزم  
 فریاد شبان کجا کند سود  
 خواه ابر بار و خواه بکند  
 پرنده ریحل سار کرده  
 شب پر زاع بر سر آورد  
 اقدامه چو شمع زاع بود  
 مانند شمع خوشترین  
 از پرده من بر بدن کرد  
 پروانه صفت چراغ جوان  
 یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش برآورد  
با او شخصی کشیده در بند  
مجنون چو اسیر دید در بند  
زن گفت سخن چو راست خواهی  
از درویشی بجان رسیدم  
کرد اورم را چنین بهانه  
بنی من وینمی آستانه  
لیکن سلسله و طناب و زنجیر  
میگردانم بدین سیاهی  
چون دید زن این چنین شکاری  
بنواخت به بند کردن او را  
هر جا که رسید مردان و  
او داده رضا بر خورون  
لیلی کفی و سنگ خوری  
چون بادی از این بر دشت  
سر برادرین و میگفت  
اینک سرو پایم هر دو در بند  
من حکم کش و تو حکم افی  
کردی کنی نمود یا یم  
زان جرم که پیش از آن نمود  
که جز تو محکم است چشم  
من با تو چو بسیم خطا کار  
در بند گیرم در داری  
که تیغ روان کنی برین سر  
چو شمع دلم فروخت گشت  
در پای نو که مرده باشم  
سر زنده دور و بر نیارم  
این گفت و بجای بست چون  
خویشان چو زوی خبر شنیدند

چون مرده که چنان سید بود  
و شخص شده به بند خورند  
ویرانجی ای داد سو کند  
مرویت نه بندی و نه جایی  
لیکن بند و رس در و کشیدم  
مشتی علف از برای خانه  
کردی بیهانه در مساند  
بر من نه ازین رفیق بر گیر  
آنجا در هر کجا که خواهی  
شد شاد با چنین شاری  
میبرد رسن بگردن او را  
بگریست یکی یکی بخت دید  
زنجیرهای و خل کردن  
در خوردن سنگ رقص کردی  
بر خاک چمن چو سر و شست  
کی من ز تو طاق و غنچه  
کشم بقصوت تو خورسند  
تا دیب کنم چنانکه درانی  
امروز رسن بگردن ایلم  
بسیار خیانت از نمودم  
بر کش چو صلیب چار بچم  
خود را بخطا کنم گرفتار  
استی بسم فرد داری  
فرمان خودم کنی بدین در  
که باز بری سرم چه بایست  
یا زنده و بستی چون خورشید  
به که تو بدر و سرتیارم  
دیوانه شد و برید زنجیر  
رفتند بدینی بیدند

شد سپهر زنی ز دور پید  
زن میشد و در شب بگردن  
لیکن مرد به بند گشت با تو  
من بویه و دان رفیق درویش  
تا که دوام اسیر و ادش  
بسیار گران میان چرخ  
مجنون ز سر شکسته بانی  
کاشف و مستمند میثم  
هر چنان به باد این چنین کار  
ز و باز داشت از زمان دست  
میست و در بند میرانندش  
خندید کسی که بود داخل  
چون بر در خیمه رسیدی  
چون چند جایش بر سر آورد  
بگریست در این بزاری  
محرم تر ازین شدم درین راه  
که زانکه نموده ام گناه  
لنگر بصاف و تیغ تیزم  
کردت شکسته بجان گیر  
میسندم چنین بخواری  
چون که تو دفاست بی وفا  
باید که خطائی آید از تو  
در کشیک امیدان هست  
اسعیلی ز خود بر بچم  
شع از سر در و سر کشیدن  
چون میت مرا تو راهی  
کوئی تو زور در سر جدا د  
از کوه غم شکوه بگرفت  
با کس چو نمیشد آرمیده

سرا قدش بشکلی کشید  
میبرد در ارسن بگردن  
در بند زهر چیست با تو  
در هر دو ضروری زندهش  
توزیع کنم زهر دارش  
دو نیم کنیم راست را راست  
در پای زن او همدیگه  
او میت نر می بند ما یم  
لی شرکت من تراست برادر  
آن بند و رسن همه در دست  
در حلقه محله مید و اندیش  
و انگس که گریست بود حال  
مستانه سر و در کشیدی  
بس از در لیلیش در آورد  
چون دیده ابرو بهاری  
گازا دادم ز بند و لچاه  
معد و در نیم هیچ را می  
در پیش تو بین که چون تیر  
اینک بشکند ز زنجیر  
که میکشیم بکش بزاری  
میش تو خطاست چنانچه  
یا بوشی دفا می آید از تو  
کاری بهبانه بر سرم دست  
اسعیلم اگر بر بچم  
به کرده وقت سر بریدن  
زین بس من و گوشت و دانی  
در دامن من هست سر ترا  
چون کوه گرفت کوه بگرفت  
گفتند بر ترک آن رمیده

اور نه بد از خراب و آبا و  
 خواص و اعيان عساف  
 كان روز كه نوقل ان لغت  
 ميكفت بخاطر ان دل فرود  
 برگشت ز روی تیر هوشی  
 بنم سخن تاب دادم  
 او نیز بگرفت خورسند  
 لیلی ز پند بدین جگایت  
 چون رفت پدر ز پند پیر  
 چون که شده دیدم زانو  
 و آب ز زکس ارغوان را  
 در سلسله بام و در گرفته  
 در جستن او نهاده اران  
 از در طلبان ان خزان  
 او پادشاه بزرگوار می  
 بخورد و دلی بصد دارا  
 چون گل گره دور و برب  
 از شتر این برج ان ماه  
 چون بن سلام بن خیریت  
 آمد زنی عروس خواهی  
 و ز ناز و رنگ و لعل کانی  
 و ز بخت و تازی و تکار  
 زان ز که او چو یک می بخت  
 روزی و روزی رخ ره برآورد  
 جان رنجه کند که از هشی  
 قاصد شد و آن خزینه زار  
 کین شاه سوار شهباز  
 که خون طلی چو آب ریود  
 قاصد چو بی سخن درین راه

جز نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که با جبر این گفت

داستان ابن سلام

بعش که بخت است پرور  
 افسانه ان زبان فروشی  
 یکبار کیش جواب دادم  
 و ذان طبع ز وصل برگند  
 رنجید چنانکه بی نهایت  
 شد کس در گریه کلگون  
 که دست کند و کاه باره  
 در حوضه شید خیزان را  
 میریت چو مار سر گرفته  
 دل کرم شد نه خستد ان  
 دلا که هزار در میان  
 میشدست چو در دستوری  
 پنهان جگر وی اسکارا  
 زوین در پادشاه در دست

آمد پدرش زبان کشا و  
 کار مرد بیکه نقش بستم  
 نوقل که خدا جزا دادش  
 الرزق علی قدر ارجان را  
 در پرده نهفته که میشدست  
 چندان زد و دیده شکست  
 میرخت ز دیده خون صاف  
 املی نه که قصه باز گوید  
 در هر طرفی نسیم گویش  
 هر کس بولایتی و مالی  
 این دست کشیده تا بر محمد  
 و ان سیمین از کمال فرزندان  
 چون شمع بچند دوح بر خیزد  
 میرد ز روی ساز کاری

دادن لیلی را بن سلام

با طاق طرب پادشاهی  
 از دست برک ان معانی  
 چند که داشت خلق باور  
 در دیده خشم یک می بخت  
 قاصد طلیه و شغل فرود  
 شد مخر او دم مسیحی  
 یک بخزینه دار بسپرد  
 زوی عربست و پست لشکر  
 و ز زطلی چو خاک ببرد  
 مسکین پدر عوس در راه

آورد خزینه های بسیار  
 و در بهر لبای سهای زیبا  
 زان ز که بیکد کر سیرند  
 کردی برو تی حنا جبت  
 جاد و سخنی که کردی از نرم  
 با پیشکش زهر ظریف  
 و آنکه بکلیه خوش زبانی  
 صاحب نیا بلند است  
 هم ز ورسی بسا در بها  
 چند آنکه بگرد کار برگشت

یاقین ز دیا که بخت یافت  
 کرد و لب خود شکر قشانی  
 لیلی نوقایه و جبر یافت  
 بر فرق عامه کج نهاده  
 از آفت آن رسیده که ستم  
 کرد از زبان خدا و دش  
 بستمته شد از چنین کاه  
 پرده زیدر نگاه میشدست  
 گزاه خودن غبا بشاند  
 میگرد باب حله باقی  
 یاری نه که چاره بازوید  
 میگرد بد و چو آرزویش  
 سبخت خوش او و صلی  
 و ان سینه کشده تا خورد  
 آن میشد نگاه داشت از نیک  
 خنید و بر زیر پرده بخت  
 آن لنگی را بر آمواری  
 صد بهر نهشت که در خفا  
 بروعه شوط کرده شافت  
 عین بن و شکر خوروار  
 چندان شترش بر زویدا  
 میرخت چنانکه یک ریزند  
 آنجا نه یک بوم برست  
 به کام فریب سنگ زرم  
 او ده زردم و چین و لطف  
 بکشت و خزینه نهضانی  
 اسباب بزرگش تمامست  
 هم باز بهی ز وادربها  
 اقرارش ازین قرار نگشت



برکردن آن عمل رضا داد  
 یوسف عرب غلام روی  
 دانا دو که گروه را خواند  
 بر رسم عرب بنشینند  
 بر حجره آن بیت دلاور  
 عطری بر بخار دل برنجخت  
 چون ساحت بند سیج یارش  
 عضوی که مخالفت پذیرد  
 چون مار گزیده که در گشت  
 لیلی که مفرج جهان بود  
 چون سجدم قصاب روشن  
 آماده نشاط مندر خاست  
 اودنک سر بر خود بدو در  
 با نخل رطب چو گشت کشاخ  
 لبش چنان طباخچه برزد  
 سو کند با فرید کارم  
 چون ابن سلام دیو سو کند  
 لیکن بطریق بر کشیدن  
 کفیا چو مهر آید چسبند  
 و آنکه ز سر گناه کاری  
 زان پس که جهان گشت با  
 تابا دی اور و غباری  
 کا می دسه تاختی چوستان  
 چندان بطریق جابجوری  
 برداشته رنج ناسپیش  
 فرزانه سخن برای بغداد  
 کان شیفته رسن بریده  
 مجنون جلکباب گشته  
 زان بوی خوش دماغ پرده

مه ربه مان اژدها داد  
 افکنده مصلی عروسی  
 در پیشکش طاب نشاند  
 عقدی که شکست ناپسند  
 کردند مشکها شکر ریز  
 واشکی چو کلاب تنک بر گشت  
 ناسا خیر و سیج کارش  
 فرمان نور بجو نکرده  
 و اجب کرد و بریدن از  
 در مخلفی ملاک جان بود  
 ز دخیمه دین کبود گلشن  
 و زهر عروس محل است  
 حکم همه نیک و بد بود  
 دسی بر طب کینه و بر شاک  
 کاشا چو حور زده مرد بخرد  
 کار آست بوضع خود نگارم  
 زان بت سلام گشت خورد  
 بنواشت از و بریدن  
 آن با که در روز در پنجم  
 پوشش بنود که دزاری  
 پیش از نظری اندشت با  
 از دهن غاریار غاری  
 نالنده تر از هزار دستان  
 نالیده در دو دمع دوری  
 و نه در دوزخ نیش

چون روز در عروس خورشید  
 آمد در عروس در کار  
 آئین سرود و شاد کامی  
 طوفان درم بر آساک  
 و آن تنگ مان تنک روزی  
 لعل آتش و جگرش آب مید  
 بر خار قدم نمی بدوزد  
 هر چنان قبیله گشت حسی  
 جان اردوی طبع سازگار  
 تابنده آخراغ شاهی  
 سیاره شب بر غولان شد  
 چو زلف عروس در عاری  
 روزی دوسه بر طبق از دم  
 با نخل رنده خورد حاکم  
 گفت اردو که بخل نمایی  
 که زمن عرض تو بر بخیزد  
 دانست که و فراق دارد  
 که زیدن آن مژده و غنچه  
 خورسند شد هم یک نظر  
 که ز تنبظا و انصاف  
 زان زلف باخ و چشم کش  
 بر خطه بنوحه در کدزگاه  
 جستی خبری زیار مجور  
 کان عشق تنفته شد مجور  
 چون عشق رسته شد بگو

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

د هقان ده خراب گشته  
 اعضا شکر فته بوی غنچه  
 میکشت بهر سپنج کاهی  
 جویی که زهر یارش آمد

لیکریست دست جام جمید  
 از بسته کج و کوی بازار  
 بر ساخت بوقت آن تنگ  
 در شیر به سخن جان فرست  
 چون خود و شکر ببطرس  
 این خالیه آن کلاب مید  
 و آتش دهن بری بسوزد  
 بیرون خد از قبیله خوانی  
 مردن سبب فتنه کارست  
 جستم سحر آغ صبحگاهی  
 بر دجله ننگین روان شد  
 بر دوش بهی بر کردار  
 میگرد بر قیوم رازم  
 کرد و بخت روز کاری  
 از خویشتن زمین بدانی  
 که تیغ تو خون من برزد  
 کردی دگری چیراغ  
 دل داده بدوز دست فتنه  
 آن به که ز من گشت کمان  
 که زین کدزم حرام زادم  
 بر راه بناده چشم روشن  
 بخود بد راهی رفو گاه  
 دادی اثری بجان رنجر  
 دانه از چور و ناله مید  
 چه باک پدر چو هم مادر  
 از سر سخن چنین جزا  
 دیوانه ماه نو بدیده  
 سوس نی بجز دروغ و آسبی  
 خوش بوی ترانه اش آمد

آن غم خوش زهر سودا  
 زان روی که روی کار زنجیر  
 چون دید در آن لیس بد بخت  
 کی بچرخ از حساب هستی  
 این کار که هست نیست با تو  
 آن دوست که دل بد پسر دی  
 چون غم غم خود بسا دودت  
 و او خدمت شوهر آنجید  
 کارش همه بوسه و گنار است  
 چون ناوردت او سالهای  
 چون نام وفا و عهد بستند  
 چون در بر دیگری نشیند  
 زن راست نیاید آنچه باز د  
 مردی که کند زن از مانی  
 در دشمنی افت جهان است  
 چون غم خوری و نشاط کرد  
 محزون که گرفت آن سیر روز  
 چندان سرخوشی کوفت بخت

مسکرمه فرشی مهینا  
 خار از گل و گل ز خار زنجیر  
 بگرفت ز نام ناله اش سخت  
 مشغول بجاربت پرستی  
 و آن یار که نیست هست ز دور  
 بر دشمنش گمان بسردی  
 بد عهد شد و نکر دیادت  
 پیچید در او و سرنه پیچید  
 تو در غم کارش این چه کار است  
 رویا و مکن چو کارت افتاد  
 بر نام زمان قلم شکستند  
 خواهد که تو را در گنه بیند  
 جز زرق سازد آنچه سازد  
 زن بهتر زو به بیوفایی  
 چون دوست شود بطلان است  
 چون شد شوهری ز غم میرد  
 بر زود دل آتشی جگر سوز  
 که خون همه که گشت کلرنگ

بر خاک فاش ده چون ویلا  
 ناله که سیاهی شر سوری  
 غم بد شکل زرقه دیوی  
 آن به که زبنت عیان تن  
 بی کار کسی که از چنین کار  
 شد دشمن تو به بیوفایی  
 داد بد شوهری جوانش  
 باشد همه در ز کوش در کوش  
 چون در تو دور شد بفرنگ  
 زن کریمه کی بیزار باشد  
 زن دوست بوده ولی زمانه  
 زن میل ز مرد پیش دارد  
 بسیار جهای زن کشیدند  
 زن چیست نشاط کا و رنگ  
 کوئی که بگن بران نیو مشد  
 این کار زنان راست نیست  
 از دود دلش که در بر افتاد  
 افتاد میان سنگ خاره

در زیر درخت ام غیلان  
 بگذشت بر و چو تنه باد می  
 بردشت چو غافلان غیوی  
 که به هیچ بی وفا نیایی  
 بی یار بی یار چنین یار  
 خود باز برید از آشنای  
 کردند عروس در زانش  
 باشو هر خوش شب در خوش  
 تو نیز زن قراچه بکشت  
 در عهد کم استوار باشد  
 تا آخر تو یافت همراهی  
 لیکن بسوی کام خوشی زد  
 در هیچ زنی وفا ندیدند  
 در ظاهر صلح و در نهان جنگ  
 کوئی که مکن دو مرده گوشت  
 افسون زنان به دراز است  
 از پای چو مرغ بر سر افتاد  
 جان پاره و جامه پاره



که با تو کی مزاج کردم  
که چه دگری نخاک بستش  
یکدم نبود که آن پریزاد  
که پنهان هزار سال باشد  
اندک ترا آن که بود غم خور  
از خنجر بر لب اهل می سفت  
مستانه این عروس عهد  
کآن عهد نشین عروس جهان  
چون کشت بشوی پای بسته  
کشته خرد فرشته کاش  
شد سوی دیاران پری روی  
کوان دود و بهیم نشستن  
دعوی کردن بد و ستاری  
گیرم دلت از سرو فاشد  
من هر تورا ایجان خورده  
بایار تو ایچنان شدی شاد  
شد در سر باخ تو جو انیم  
خرمای تو که چه ساز کارست  
برداشتی اوقلم بیاری  
بفرغیتیم عهد و پیوند  
کردی دل خود بگوهری هم  
دیگر تفرقان بکارند  
گیرم که مراد دیده بسته  
فرخ نبود شکستن عهد  
حی تا شکست نام او باش  
کآن دعه که می در خوری  
باین پیر رنج که تو بنجم  
عاجز شده ام بزوی هفت  
بید تورا که عمر کا هست

بر غدر تو جان مباح کردم  
از عهد تو دور نیست و پیش  
صد بار نیاورد تو را د  
بر خور دن از و محال باشد  
کم مایه از آنچه بود کم کرد  
بر عهد شکسته بدست میگفت

آن پرده نشین روی بسته  
جز نام تو بر زبان نیارد  
سایه است که او عروس پیش  
مجنون که در آن دور و خلوت  
می بود چو مرغ پر شکسته  
سامان دسری زشت کار

### شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

کشت زنی دوست دل بسته  
مجنون تر از آنکه بود پیش  
بار یک شده ز نوی چو نوی  
عهدی هزار عهد بستن  
دادن بوفای عهد واری  
آن دعوی دوستی بجا شد  
تو مهر و دگر کسی گزیده  
کز یار قدیم ناوری باد  
آوخ همه رنج باغبانیم  
با هر که بخرخت خارست  
بگذشتی آخرم بزاری  
کآن تو شدیم بھر و پیوند  
وز دیدن من نیادت شرم  
کایسان بدو نیک را شمار  
آخرد کرا ن نظاره بستند  
اندیشه کن از شکستن عهد  
در نام شکستن او نشد فاش  
عمرم شد و هم بستر بزدی  
رنجیده شدی اگر بر رنج  
کافر چه توان نهادت  
زبانمی چهره غدر خواست

غمخواره او غسی در فیت  
افشا چو مرغ پر فاشند  
با او بر زبان با می گفت  
کوان بوصول وعده داد  
و امروز ترک عهد گفتن  
من با تو بجا جان فردی  
کس عهد کسی پسیر کرد  
که بادگری شدی هم خوش  
این فاشه رنج بر در باغ  
با آه و سوسم داغی  
آزور که دل بپوشیدم  
سو کند که چه راست خور  
تهانه من و تو ایم از دور  
ببینند که تا غم تو خوردم  
چون عده عده عده باز چند  
تا کل شکست عهد کلزار  
شست تا شکست ماه اجام  
تو آن کنی که من شوم شاد  
آن روی نه کاشناست خواه  
با اسب جوری که رانی  
روشی که چنین جال دارد

هست از قبل تو شکسته  
غیر از تو کس از جهان ندارد  
با هر تو او بھر خوش است  
دیه پسته نیکان دورانی  
زان ضربه که خورده شکسته  
وز وی خبری زشت یار  
در جلوه چنان کشید این عهد  
نقش قلم هزار نقش  
کر کردن شوی و جرف  
بیش از نفسی در و نماند  
کای هفت زنا شکسته بخت  
سر سر خاضعی نهادن  
نوح بگینی زمین نهفتن  
کار تو بصد زبان خموشی  
کا و را انفسی بیاد دارد  
مار بر زبان مکن خراوش  
چون میوه رسیده بخور  
کس بر نخورد در هیچ باغی  
برد شکست کمان ببار  
ببوند که چه راست کردی  
کار زرم کی و پانصدم جو  
با من تو با تو من کردی  
جز عهد شکن تو را چه گویند  
لغت زمانه در دلش قار  
بار دی سبب شد بر بخت  
و آنکس نسیم که راست یاد  
وان دل نه بپویان دارم  
هم قوت جسم و قوت حالی  
خون همه کس حلال دارد

روزی تو و من چرخ در شرف  
کل در قصبی دلاله در خرف  
باغ از چه کل و کلاب دارا  
ز باروی تو هر چمن خجالت  
از خوبی چهره چمنین بار  
آیدم وفای تو که نیستم  
دهقان فصیح پارسى زاد  
کان پر سپید باد داده  
عمری بشکجه درج میگرد  
بر یار دیده مال پر خفت  
در گوشه شست و بافت توشه  
تنگ آمد این سراچه تنگ  
مکث عصا چو ناتوان  
برکت بگرد که و صحرا  
تا قیامت کی نشان داد  
چون بر سپاه زشت نماند  
دیدش نه چنانکه دیده میخواست  
آواره از جهان هستی  
بر روی زمین زسک دانت  
مانده ما ریج در پیج  
آهسته فراز رفت بشت  
مجنون چو کشا دیده را باز  
الگو خود را کنده فراموش  
گفتا پدر توام بدین روز  
از هر دو سر شک دیده گشاد  
چون چشم بدزد کرد پر خفت  
از خود دگوشو دگوشی فغز  
وز هر مثلی که یاد بودش  
زین ره که گشایش تیغ بزر

به زان خود که میر میشت  
سیمین وز بن چو شیر گشت  
از عکس رخت نواله خوار است  
هر یک شب خیدر ملک است  
دشوار توان برید دشوار

مگر شکرین بود تو ما سی  
گر آتش بیدت بدن نور  
اطلس که قبا اهل شتاب  
سلطان رخت پیر شکرین  
تدیسر در کج این ندانم

آمدن پدر مجنون پیش مجنون

یعقوب زیور سفا و فاده  
روزی با امید خرج میگرد  
اقبال در دفتر غنچه است  
تا کی رسدش چهار گوشه  
شدای کلو ش چون جنگ  
بر داشت تنی دوازده جان  
در یک سیاه و دشت خضر  
کا بنجا بغل از حقوت افشا  
چون نطق سپید کان آتش  
کان دید دلش ز جای رخت  
ستواری راه بت پرستی  
در زیر زمین پنهان تر  
افشاده ز سر کلاه و سرتیج  
مالید برقی بر سرش دست  
شخصی بر خویش دید مساز  
یا دگر کی کی کند کوش  
جویان تو بادلی جگر سوز  
آن نوبه برین دامن بران دم  
سرتاپایش نظر میندخت  
پوشیده در از پای تا مغز  
چندی پدرانیه نمودش  
بگریز که مصلحت گیر نیست

چون مجنون را رسید دل پدر  
ناسوده ز چاره چاره است  
زان در که بود گشت نویسد  
پیری و ضعیفی و زبونی  
رستید کاجل مهر در آید  
شد بار بختجوی فرزندان  
سیر و بامید دست و پا می  
جاشی و ده جای ازین مخاک  
ره پیش گرفت پیر مظلوم  
بی شخص رفته دید جاشی  
جونی بخمال باز بسته  
دیک جسدش بگوش رفته  
از حرم و دان بست داری  
خون جگر از جگر بر انگشت  
در روی پدر نظاره میگرد  
گفتا چه کسی ز من چه خواهم  
مجنون چو شافتش که انیت  
کردند ز روی میقرار می  
دیدش چو بر جهان محشر  
در میکل او کشید جامه  
کای بجان پدر قتل و خوبت  
در زخم چنان نشانه گاهی

شکر بد و رخ بود تو شاهی  
آتش بدین در آید از دور  
با قرمز رخ تو کا بهیشت  
هم ملک حبش گرفت هم بد  
کش جان بسر تو در قشایم  
در جور و خای تو نیستم  
از حال عرب چنین خبر دار  
زار کشتل و امید برید  
زنجی چینی نشد بشتن  
کامید بی نداشت جاوید  
گردش بر چیل برینمونی  
سکانه کسی ز دور آید  
باشد کندش مشبهه خورشید  
از وی اثری ندید جاشی  
مانده کور هر لاله که  
یک رویه دید تا بن بوم  
بر پوست کشیده استخوانی  
مونی ز دامن مرگ رسته  
افشاده ز مغز هوش رفته  
بر ناف کشیده چون انداز  
هم بر جگر جگر بهمیخت  
نشاط و زو که راه میگرد  
ای من ز می توان چه را بجا  
در پای وی افشاد بکویت  
بر خود بهر از نوحه زاری  
هم شخص بر بنده ماند هم سر  
از خایت کفش تا عمامه  
کایام دو سه در شتاب  
سالی بر شسته کبر و مای

تسبیح می زده چرخ بی با  
چند آنکه دیدنی دودیدی  
آن رود که که جای است  
زینسان که تو زخم و رنج پنی  
سرفروخت بهمنوبه لکامی  
که شرف دیو خانه بودن  
خوش باش لبشوه که چه بادا  
به کز نفیست خوش بر آید  
امروز که روز عمر رجالت  
شربت نذر خواص خویش آید  
امروز بخور جسد میوز  
از پنجه مرک جان کسی برد  
و آندم که در آن سفر بختند  
آرام و لبت هر دلی را  
که آدمی چو آدمی باش  
نه آدمی بدین شریفی  
روزی دود که با تو بهمانم  
که بر تو ازین سخن کز نیست  
خوش زنی که من این ورق تو  
افشا در آفتاب کردم  
ایجان پدر پیا دشتاب  
میسند هیچ دوست دشمن  
تا چون اجل رسد بیدم  
پس مانده از پس نباشد  
ترسم چو بوج زنده باشم  
که چه هست چو دد باشد  
روزی دو یکا یکی شکبید  
چون توبه عشق می سکالید  
در عشق کپیل هم بیاد است

خویش بخت از تو اسکا را  
جانی نرسیدی رسیدی  
از سبیل نکر که چو خواب است  
فرموده شوی کز آتشنی  
دلسوخته و همسوز خای  
که دیو چه زمانه بودن  
بس عاقل کو لبشوه شاد  
تا خود نفس دگر چه زاید  
باید کرد کار خود درست  
هم کرده خویش پشت آید  
تا بوی خویش باشد از روز  
کو پیش زمرگ خویشن مرده  
از پنجه خویشن تو شنبند  
پایانی هست هر غمی را  
در دیوی چو دیو درین شای  
با دیو چرا کنی سر سیفی  
خالی شود از کاب جاتم  
ایمنم ز هضای آسمانی است  
می خور که من خواب شتم  
نزدیک شد آفتاب زردم  
و بجان پدر زرقه در باب  
من مرده تو خالی از سر من  
دادم که گیسوی جای کرم  
با چون تو کسی گم نباشد  
آشی تو دمن مانده باشم  
زان دود مرا چه سود باشد

روزی دوسه پی فشرده کیرت  
برنجیده شدن نه رای دزد  
وانکو که سبیل از آن کزید  
از تو سنی تو بر شدایتم  
ساکن شوی زین جازه زاید  
صابر شو پای دار شکبید  
گر عثوه بود دروغ دگر است  
هر خوشدلی که آن لحبت  
فردا که اجل غمان بگرد  
آن پوشد زن که رشتن شب  
پیشینه عیار مرک می سنج  
هر سر که بوقت مرگ پیش است  
میدان تو میکسبت بشین  
سکر اوطن و نور اوطنیت  
خولی که بسج در زین کرد  
جنس تو منم حرف من باش  
هش چو عثمان زن نباشی  
نزدیک رسید کار بسیار  
من میگذازم تو در مان باش  
روزم لب آری حور مان  
چون رخت کشند از غلام  
زان پیش که من دیم ز پتی  
بیکانه او نمیان در آید  
آواز جمل درم اینک  
هر بر سر کور من بمالی  
چون پند پدر شنید فرزند

جواب دادن مجنون پدر را

مردانه کسی که او شاد است

سیرندی و شیر پیشه

افشا ده ز پای و مرده کیرت  
بارنج کسی که مای دارد  
در زلزله بین که چون برزد  
روزی دوسه رام شو بیا را  
بابا دکیان فرس دوزن  
خود را بد می دروغ لبش  
کان خوش نفسی تواند آید  
از نکته اعتماد خالیست  
عذر تو جهان کجا نبرد  
مردان در دوز که گشته شد  
تا مرک رسد نباشد درج  
سیملی زده هشی خوش  
شوریده سری بسبت بشین  
نه ز آدمی درین سخن نیست  
خود را بکلف آدمی کرد  
نکین از صغیف من باش  
فردا که طلب کنی نیابی  
با کردش روزگار بسیار  
غم گشت مرا تو شادمان باش  
جانم لب آدمی بپردان  
چون تو خلفی بود بجا بم  
در خانه خویش کرم کن جالی  
از دخته مرا ربا بد  
در کجکه او شادم اینک  
نالی ز فراق سخت نالی  
میخواست که دل بندد بل بند  
ما در کشته پدر فریب  
عشق آمد و کوش او مانده  
این دوز و آن در دوش

تیزی که زشت عشق خیزد  
گفت ای نفس تو جانفرام  
بند تو چراغ جان فردیت  
بر من نرزد چگونه بندی  
بچشم بخوان بباد است  
گر از آنچه رود درین زمانم  
دانم بدری تو من خلاص  
در خود غلطم من چه نام  
چون به زنجار کجا می  
در وشت خویش شدم کم  
چون عزیزد کس سبیده  
به کابل از طفل بپوشند  
کم گیر ز مهر وخت کیا می  
کور می بین و بر او به دست  
گفتی که شب رحیل پیش است  
بر مرکب تو زنده اشک برود  
چون دیدم که در دست  
گفت ای جگر و جگر خور من  
در که دلم از دست و بر خیز  
زین باز بسم دم حلیت  
زین عالم رخت بر نهادم  
با آنکه چو دیده ناز مینی  
برود که بار بر نهادم  
برود که خویشی از میان رفت  
آمد بسرای خویش رنجور  
ناکه اجل از کین برودن جنت  
عرشی بطنا بر عرش دوست  
در خانه غم بقا نگیسرد  
انکس که درین ترش مقام است

بر دست بریده زخم بریزد  
اندیشه تو که هکشتیم  
نشندن من ز تنگ روزیت  
بر سکه کار من چه خندی  
کز پیچ شنیده ایم یاد است  
پرستی که میکنی ندانم  
آگاهیم که حیت نامست  
مستوتم و عاشقم کدام  
قانع شده ایم ز هر ادائی  
وحشی نزدیک میان مردم  
به کرشمه از جگر دید  
تا خون بخویش در بخشد  
کو در عدم افت خاک را  
بگذار که مرد عاشقی است  
این کشته در جیل خویش است

مجنون سیاه بخت پویش  
سولای نصیحت تو پویشتم  
فرمان تو که دینیت دادم  
در خاطر من که عشق ورزد  
هر باد که بود رفت بر باد  
امر و نیکو چو خورده دوش  
تهنانه پدر زنا من رفت  
چون برق دلم ز گرمی فروخت  
بگذارم کاسیای کردن  
با وحش کسی که انیس کرد  
رستم جز من بر آید کرد  
ایل جز ایلست را ایم  
یک حرف بگرد از آنچه خواندی  
را نکس توان صلاح در خوا  
تا رحلت تو بخوان من بود

### وداع کردن پدر محسنون را

هم غل من و هم خرمین  
آبی ز سرشک بر سرم بریز  
در دیده بجای سرمه لیت  
در عالم دیگر او شادم  
برود که دیگر نه مینی  
در قبض قیامت او شادم  
ما در شدم کاروان رفت  
نزدیک بدان که جان شود دود  
نا ساخته کار کار او خست  
خاک بنیشت خاک بویست  
چون برق بر آید و میرد  
آسوده دلی براد حرام است

نومیدی تو سماع کردم  
تا غل کفن کنم در آن است  
در بر کرم چه جای ناز است  
هم دوریسم ز عالم تو  
برود که رخت راه بستم  
برود که عزم کوچ کردم  
چون از سرین درود بگشت  
روزی دوزوی نا توانی  
من غفلتی برو نشاد دادم  
آسوده گشتی است کو درین بود  
در منزل عالم سپنجی  
آن مرد کزین صبا جان بود

چون که نصیحت پدر گوش  
در حلقه بند گیت گوشم  
خواهم که گنم نیست تو انم  
عالم همه حبس بریزد  
هر فرموشی غایب بر باد  
کان خود سخنی بود فرموش  
خودیا من ز نهادن رفت  
دل گرمی من و جو من خست  
پراخته کشت از آب از انان  
هم عادت و حشیان پزید  
در حلقه دوستان رسد درد  
آن به که خرابه کشت جایم  
بگذار که لطفه نرا ندست  
کز وی قلم صلاح در خوا  
آن تو دلم آن من بود  
سک مرده زمرده چه خیزد  
در عالم عشق شهر بند است  
خود را و تو را و دواع کردم  
در محد سفر خوشم برود جا  
تا توشه کنم که ره دار است  
من میرم بچو و عزم بستم تو  
در کشتی رفغان نیستم  
رفتم نه چنان که باز گردم  
برودش که دوبار بگشت  
میگرد لطفه زندگانی  
در مقعد صدق یافت آرام  
ناسوده بود دو ماهه در سیر  
آسوده مباش تا زنجی  
آن مرد درین زین از آن فرد

دولت جهان فرستاده  
با هر که دین جهان نشینی  
بر تو دین حسن بعثت  
خالم خوش خور که خالم است  
آن مار بود نه مرد چالاک  
عزت غرض بجز در هیچ  
چون چستان در درجک  
که دوک تراش باش ترش  
فارغ منشین هیچ جانی  
آنان که جریده بر تو رانند  
انقوم کیان دین بمانند  
نیکی کن و انیدی بنیدیش  
نیکی کن و بچه در انداز  
با کوه کسی که راز گوید  
کس سر ز خاک بد بر دست  
او دور شد از آن زنجار  
پنداشته بدین درازی  
تا او اندکی بساط معمر  
و آنجا که خراب است پیوست  
روزی ز قضا بوقت بشکیر  
بر سجده نشسته بود همچون  
صیبا چو دید که گذریش  
فارغ که پیش تو بنیست  
چون تو خلقی بخاک بهتر  
چون مرد پدر ترا بقا داد  
در پوزش تر بتش بیانی  
آرام و قرار گشت خانی  
در تربت اشاد بهیوش  
که خاک در گرفت در بر

در بند ملاک تو ضرورت  
بینی که نحو پیش که بینی  
کاش فلک و کیا تعینست  
تو در غم عالمی غم نیست  
کو کجی که مکن خور و خاک  
گر عمر خانه کو جان هیچ  
بسان و به چو یک سنگ  
که تیر تراش و تیر عباس  
سیران بد و غم دست و پا  
بنگر بگریه تا که مانده  
بر جای کیان نگر کیان نه  
نیکی آید نیک ز پیش  
که چه بتو روی را کند باز  
کوه آنچه شنید باز گوید  
دین بقعه کسی بر تر دست  
گر قطعه خاک نایدش پاک  
هست این غم از برای بازی  
لطیفست که نیست قطع از دود  
هم رسم عمارتی در دست

### آگاه شدن مجنون از فرک پدر

بکشاد زبان در آتش شیر  
با جریلی کسی تو را کسی هست  
کز ناخلفی بر آوری سر  
آخو کم از آن که آتش یاد  
عذری زردان او بخوابی  
تا کو پدر دود حایلی  
بر نقشش چون جگر در خوش  
که کرد زور و خاک بر سر

پرسید و از چو سکو اران  
نه از مادر و نه از پدر بیاد  
گیرم ز پدر برزد کانی  
آنی بریارش ز نانی  
مجنون بنوایی که گشت نیک  
چون شوشه تربت بدرم  
از دوستی روان پاکش  
زندانی روز داشت آمد

وز بملوی است آن جانور  
بر خیز که هر کز آن سبک  
تا زیدن و تا زانیه خوردن  
کو هر بر در زمان کال  
چون ماسماش خاک در  
لشکر تنگ بر آگشت  
کز داد دسته جهان بند  
بر دیرانی حراج بنود  
چوبست بریده شاخ بی با  
وامانه جهان بر زدن  
الا بطریق نیکی می کردی  
آن به یقین بجای خود کرد  
دیگسند خال صفت  
سیکن نظری بهوشندی  
بر حصن فلک نهادن  
کافنازه چو تو بنیست  
دایم رستند فرو که دارند  
باشد پس و پیش نخراب  
باقی نهادند اندر بنیاد  
میرفت سگاز و خنجر  
چون بر سراج در مکنون  
کای دوزخ ملت و باران  
بیشتر می که شرم بادت  
دوری طلبیدی از خواب  
یابی ز جشش نشانی  
نایم و خند است چون چاک  
الحاس شکسته در جگر  
تر کرد بآب دیده خاش  
بهار ششمانه ز آب آمد

او خود چو میسالمه درستم بود  
نومید شده ز دست گیری  
چندان زمره سرنگ خنک  
ای غمخور من کجاست جویم  
من بیامدی ندیده بودم  
یارم تو بدی یا ورم تو  
بی بود تو در حجاب زاندم  
خزاید بر آینه زخام  
تو کوش مرا چو حلقه زر  
لفظی برادر تو نگفتم  
تو بستر من ز کرد در فته  
تو کرده دجا اثر نگرده  
بر جامه زنده خیل پاشم  
آز دست ای پدر نه بر جای  
ای نوزده ستاره من  
کفشی جگر منی تقدیر  
از تن جگر من خون کشانی  
از من جگر تو خور افاد  
کوینده گوش در نگردم  
تا شب علم سیاه بکشود  
ماه شبی شل نصف بر پنجیت  
با کور پدر شست تا روز  
چون ناف صبح بر آورد  
انجاک روان ز روی انجاک  
ییزد نفسی بشور بختی  
کان دشت بساط کوه لیلین  
روزی بطریق کاه اندشت  
ناخن ز دوان ورق هر شد  
کفشار قی برادر پس افتد

کز کام تخت اسیر غم بود  
باطل غریبی و سپری  
کازم زمین بخون درخت  
تیار غم تو با که گویم  
نکحت کنون که از مودم  
یزوی دل و دلا ورم تو  
افسوس که از تو باز ماندم  
کاید ز نصیحت تو یادم  
من دور تو چو حلقه برد  
یکشب برضای تو خفته  
من رشیه ترک خواب گفته  
من کشته درخت در بخور  
تا کور و کور و بدباشم  
وای از بچلم بی کنی وای  
خوشودی است چاره کن  
در کاه بر آن جگر زنی تر  
تو در جگر زمین چرامنی  
آتش بچین جگر در افشاد  
از رخس تو کوشال خورم  
ناش زمین زدن نیاسود  
تا جلوه دراز زمین بر درخت  
میخواند نصیب های پوز  
وز کوه شفق علم بر آورد  
برشته بخور دخت چالاک  
میزنیت بصد هزار سختی  
بر جان سرچشمه سفالین  
بر خاک دیار یکدشت  
خودماند و رقیق را ترشید  
از نماند نشان یکی پس افتد

انکس که سیریم کرد و د  
حلقه دران زمین زمانی  
گفت ای پدری پدر کجاستی  
تو بی سپری صلاح دیدی  
خزاید که دورم ز تو خزاید  
استاد طریقه تو تودی  
سر کوبه دوریم کمنش  
تو از ایض و من خوش خراش  
من کرده درشتی تو ز می  
تو در غم و جان من بصد  
تو بزم نسا من نهاده  
جان دوستی ترا بر دم  
ای جان پدر از آنچه کردم  
آزار تو را من کمیدم  
ترسم کدم خدای خود  
کر من جگر تو ام متابعم  
خون جگر من حوری بدن  
گر در حق تو شدم کند کار  
زینگونه دروغ واه میگردد  
شب چو نصف از دنیا پیشی  
مجنون ز دودیه صدف رنگ  
رخساره بان خطره میسود  
اکسیری صبح کیمیا کرد  
میگرد جهان سرشک ای  
میرد ز بهر دلفسروزی  
از نسوک پدر چو بار زخت  
دیدار قلم و قاسر شسته  
گفته نظر کان چه رست  
چون عاشق را لسی کا و

چون باشد چون نیم کرد و د  
سجست زهم نشین نشانی  
کافرنه بهر شمسما سی  
ز از روی تنگ در کشیدی  
خزاید درسی نه چون تو خزاید  
غشوار حقیقت تم تو تودی  
من خود خجل ز کرده خویش  
من تو سن و تو بد لکاشی  
از من همه سر دیت و گرمی  
من کرد جهان گرفته دارد  
من بر سر سنگی او افتاده  
تا دارم جان برارم از غم  
یکت در دینه صد هزار خوردم  
مارا بکناه تو کمیدم  
کر تو نشوی زنده خوشد  
چون بی جگر ان کمن بکام  
خواستی جگر من زهی جگر سوز  
کشم بکناه خود کرفار  
روزی بسجین سیاه میگردد  
با ماهی و ماه که درشتی  
میر بخت نثار در بختنگ  
تا صبح درین صبح میسود  
گرداردم خوش خاک از  
اما بطریق سوگاری  
روزی شبی شبی بروزی  
آواره کوه دشت عیان  
لیلی و مجنون بهم رفته  
کر نهرو دورق یکی بجایست  
مسوقه از ان روان تراود



گفتند جز است در میان  
 من که نقاب دست بستم  
 میخواند چو عاشقان صهی  
 خوگرده چو حشیان بصر  
 نه خوی و نه خصلت و ام  
 هر دوش که بود در میان

او کم شده و تو در شان  
 پابر سر مغر و پوست بستم  
 بیجست علاج در آسپنی  
 برخدشتا و شد در میان

گفتا که پیش من نه نکوت  
 این گفت و گذشت از آن گذر  
 وحشی شده و در کن گشته  
 از شیر و کوزن و کرک در ده

لکین او شده مغر باشد  
 چون ادب و رفت زده و پیراه  
 از چهره بخوی خلق رسیده  
 با بیخ سناختی ای حضرا  
 بادام و دودش کرد قرار  
 لشکر گاه می گرفته در راه

صفت انس مجنون با وحش



ایشان همه شته بنده فرمان  
 شاه پیش پای رسیده  
 سنگ با خرگوش صلح کرده  
 آهو میغیرتی دودیدی  
 بر گردن کوزنیکه دادی  
 کرک از جته ساق داری

او بر همه شاه چون سلیمان  
 گز خوی دوان ددی ندیده  
 آهو بره شیر شیر خورده  
 پایش بکنار در کشیدی  
 بران کوزن سر نهادی  
 رفته بزرگ بجان سپاری

از پر عتاب سایه بانش  
 افتاده پیش کرک از دور  
 او میشد و جان بکف گرفته  
 از خوا بکش کمی که خفتی  
 زانوزده در برابرش شیر  
 در زنده پلنگ وحش زاده

در سایه کرکس استخوانش  
 برداشته شیر بخور کرک  
 ایشان پس پیش صف گرفته  
 روبا به بدم زمین رفتی  
 چون جان داران کشیده شیر  
 زیرش چو پلنگی افتاده

زین یا دکیان دست سپاس  
از پیم درند کان خوشخوار  
با او چه از کشته با چه از خوش  
با و خوش چو خوش گشته هم دست  
بازی کن و چاک و طربستان  
اورا بر خوش خانه و بیت  
مردم چو بخت از حسابش  
هر روز مسافران ز راه  
و آنچرخ نشین چرم شیران  
از پس که ریمعی و تونرس  
پیر این او دیدن و د  
در قصه شنیده ام که ماری  
در سلسله دشتی یکی چند  
بر یک بصلابت کرازی  
هر کس که ز شاه بی مان بود  
ترسید که شاه شناسوز  
از پیم سگان برفت پیشی  
چندان بخواهستان برسان  
روزی بطریق خشنما که  
و آن سگ نشان یکی نو  
و آن شیر سگان همنی چنگ  
گردش همه دست بند بستند  
چو روز سپید روی بنویس  
کان آهوی بی کنی را و پیش  
سکبان چو ازین سخن شد گاه  
بر خیز و بیابین در آن نور  
زان کرک سگان شکار و  
بردند موکلان را پیش  
کریان کریان بپای بر خوست

گردش همه صف کشیده بر پا  
با صحبت افذاشت کس کار  
بی دستوری کسی نمیش  
کز و خوش چو خشیان نیرت  
مالیده همرین و گردن افراز  
هر ساعت سود بر برین است  
وزن حق و خوش در کاش  
کردی بر او قرار کاسه  
و آن بد دل جمله دلیران  
وادی بد آن بخت روزی  
بود از پی کسب روزی خود

او چون ملک آن جناح بسته  
آز که رضای او ندیدند  
در موکلان چریده را مان  
زان جمله خشیان نیرت  
مجنون که با جوان نظر داشت  
چشمش همه روز نو میداد  
هر جا که بوس رسید بود  
و او روی ز خورش که شیار  
یکه ز دهان نواله خوردی  
هر دو که بپایه هجده بر پیش  
احسان همه خلق را نواز و

### حکایت

برده سرشته ری کمازی  
آوردن و خوردن نان  
بیکانه شود و یکی روز  
با سکبانان گرفت خویشی  
کان دشواری بدو اسبان  
شد دیدن جوان خاکی  
چون سبک تبرکش بودند  
گردن تخت بروی اینک  
سر بر سر و سها نشسته  
بی سوز سیه شدند و  
دادم سگان ز خواب بگرد  
آید بر شاه و گفت ای شاه  
تا صبح خدی بنی از دور  
نارزد و بر او کی سر مو  
از ملک سگان بصد تابش  
صدها بچشم از خواست

شده چون شدی از کسی باز  
بود ازند ما شمشه جوانی  
آهونی و در لبک نماید  
هر روز شدی و کو سفندی  
از منت دست زیر پایش  
فرمود بسک دلاان درگاه  
بستند و بدان سگانش دادند  
چون منعم خود شناختندش  
بودند بدو چو دایه و سوز  
شد شاه ز کار خود پشیمان  
پیشید که اسکان چه کردند  
ایشخصه ادعی فرشته است  
او در دهن سگان نشسته  
شکر و شتاب هشتابند  
شاه ماند و شکفت کان چو نیر  
گفتا که سبب چه بود بنمای

در قلب که میان تن بسته  
حالش درند کان دیدند  
سیرانه چه با کله شبانان  
بود آهوی عجب خشنما که  
با او نظری تمام تر داشت  
میکه در چشم و سنان یا  
تا دیده بد و نر دنیا سو د  
تا روزی به نزل او کشاید  
باقی بد آن حواله کردی  
روزی ده خوشین شهرش  
از او آرا جوینده سازد  
بود است بر دتا چه اداری  
دیوانه سکس چو دیو در بند  
در پیش بدن سگان خوشخوار  
در هر روزی تمام دنیا  
در پیش سگانش آرماید  
در سطح آن سگان فکندی  
گشتند سگان طبعش  
تا پیش در بر نش از راه  
خود در شدند و استخوان  
دوم لایه کان نواختندش  
نارفت برین یکی شبان روز  
عکین شد و گفت با ندیان  
اندام و چاک نه خوردند  
کایر زگر نقش بر شسته است  
دندان سگان مهر بسته  
و آن کشده را مگر بیاند  
چون بود کزان سگان بنای  
کین کیفیت تواند بر جای

گفتا سبب نیکه پیش ازین  
 ده سال غلامی تو کردم  
 سگ دوست شد و تو نهان  
 چون دیدن این شکفت کاری  
 مقصود از نجات است  
 ایشان که صلاح در بودند  
 تو نیز آن کمی که او کرد  
 بهم نام تو کرد جلیقه نام است  
 خشنده بشی چو در زمین  
 سیاره بدست بند خوبی  
 از ناله شب هوای سحر  
 کرده فلک از فلک حصاری  
 صد گونه ستاره آینه ک  
 مه کرد در بند ز کشیده  
 کفشی ز کمان کرده شاد  
 ز بهر که ستون زین بود  
 میخ بکشد کرم نخل  
 کیوان منشی علاقه او بر  
 در خدمت این خدیو نامی  
 عکس جل از اهل خنده  
 جور اگر دور و یسته  
 ضرر چنگ بچنگ در اعی  
 جبهه ز فروغ جبهه خویش  
 عذر از رخ سنبله در آن رخ  
 اینکجه خضر چون کریمان  
 اکیل بقلب باج داده  
 جدی سر خود چو بر بریده  
 بلع از نه دعای بلعی بود  
 بنوشته خطی زیرش اذر

و ادم بسکان نواله چند  
 این بود بری که از تو خورم  
 سگ را حق خدمت و تورا  
 که مرد میت است کاری  
 کا حسان و دیش حصاری  
 پیرامن و حصار بودند

ایشان جوانه که خورند  
 و ادمی بسکانم از یک آزار  
 سگ صلح کند با ستخوانی  
 همیشه از زخار مستی  
 مجنون که مان دهن خویش  
 اگر خواست و گرفتار

دنیايش کردن مجنون با ستارگان

ز ناله فلک چو بکشد  
 بر قطع افق سپای کوی  
 زرد کو هر مه زمین مشور  
 رویین در قطب حصاری  
 بنمود سپهر یک از یک  
 پیرایه از قصب کشیده  
 یک مهر فستاده بر سر راه  
 غش خوی چو سپید بود  
 تا چشم عدوش را کشید  
 تا این تیغ او کند تیر  
 ما عظم شاکای نظامی  
 بر جیب فلک ز بی فکده  
 بر تخت دو کو هر می شسته  
 انداخته ناخن سباعی  
 افروخته صد چراغ در پیش  
 بی صدف نکرده اند صرف  
 شش قرضه ز کاشیتیان  
 هفت بیکان خراج داده  
 کافشانه بر سر کشیده  
 در صبح چو دود دست نمود  
 کین هفت مقدم آن موثر

از مرسلای زر حایل  
 بر دوش شهاب جریده رنده  
 زان کو هر ناخبر شمشیر  
 فرقه نیک جنمده اند  
 پروین زهر بر زده از زرق  
 انجم صفی در کمر گرفته  
 با شکل عطار و دو کاش  
 خورشید چو تیغ او چو نوز  
 بر چرخ مهر و نشان داشت  
 شاهای که چنین بود کاش  
 از شکل بروج و زمر زل  
 کا و فلک چو کا و دریا  
 هفت چو کوکب قصب پوش  
 نر به نثار کو هر نشان  
 قلب لاسد از اسد فردن  
 عوارش طنج شمشیر  
 میران چو زبان مردانا  
 با صا دو وارد بهایم  
 ذابح ز خطر دمان گرفته  
 دلوار کلهای آفتابی  
 خاتون ز نثار نافه داری

با من لب خود بچسب  
 این بد که نسک نسک  
 تا کس نکند و با بخت  
 بگذشت سکی و سکن بخت  
 کرد از پی خود و حصار می  
 از موب و دین و دغالی  
 خواب جهان بنایت  
 چون از تو خورد و تو غلام  
 زین شده چرخ ز شمال  
 لا حول و لا زور خوانده  
 بر زور عطر کرده آفتابی  
 کشتی بخت در ساند  
 بر سنج شمشیر  
 زینده کنی ز سر گرفت  
 تیریت که ز در آسان  
 پوشیده بش برهنه در  
 کابل جهان در آسان  
 آفاق مبادی جلالت  
 افتاده سپهر در لال  
 که هر مدون در آسان  
 باه مقع نشسته دوش آسان  
 طرف از طرف در زدن  
 چون کش عود و عود سوزان  
 تازی سگ خوش زنده خوان  
 بکشد ده زبان زبانا  
 باره ده سده کرده قایم  
 سعد جنبه اعلان  
 حواش لب از دهن زبانی  
 باطن با حوت در عمار

بر شهر منزل کو کلب  
عقوق بدست زورمندی  
شتری بسبب اقامت یمانی  
شیاف مجرّه رنگ ششیر  
بنشسته بر بر توابع  
نفسش چو بدید کرباده  
میگردش بر هم نشینان  
پیرامن آن فلک نوردان  
بر زهره نظر کاشت اول  
ای زهره روشن شب افروز  
ای در کف تو کلید هر کام  
لطیف کن زان لطف که دری  
چون شتری ز افق بر آمد  
ای در نظر تو جان فراقی  
ای رست بقدر قرار عالم  
در من بو فاختار ه کن  
از دوست من برسان پیاس  
دالست کر آن خیال بازی  
گفت ای در تو پناه کانهم  
ای حلم تو پیش از آنکه دهند  
ای کار بر او لبندان  
ای هفت فلک فکند تو  
ای کر بصری بتورسیه  
ای خاک من از تو آب گشته  
آن کن ز عنایت خدای  
چون یک بیک این سخن گفت  
مرغی پریدی از سر شاخ  
میسند ز خواب چون در آمد  
زان خواب فراخ در گرفته

اجرام عربی که شد ارب  
برده زهم نهران بلندی  
بی شعر بکستین فشان  
انداخته بر قلاده شیر  
نالت چو عجب بر زرباع  
طایر شده واقع ایستاده  
نقادی چشم تیرینان  
بر کار نبات نقش بندان  
گفت ای بوجت استعد  
وی طالع دولت از تو پروز  
در جرعه تو حقیق هر جام  
بکشی در مهید داری  
با او زدی دگر در آمد  
در سکه تو جهان کاشانی  
قابل اصلاح کار عالم  
که چاره هست چاره کن  
کم گیر کلی ز کلماتی  
کارش ز نسب بکار داری  
جز در تو کسی چو اینا بیم  
احسان تو پیش از آنکه تو  
نیکو کن کار مستمندان  
ای هر که بجز تو بنده تو  
بی دیده شده چو در تو دیده  
نکر من خراب گشته  
گاید شب من بر روشنی  
در کشتن آن سخن فروخت  
رفی سوی او بطبع سیاه  
صبح از افق فلک بر آمد  
زان مرغ چو مرغ بر گرفته

رسته بسپایه بلندی  
و آن کو کلب دیکت بایر کرد  
مستوط بیک چراغ بزنده  
نه چون روان ستاره فرو  
توقع ساکنان مسلسل  
قادی بخش در سواری  
تا بان دم کرک در سحرگاه  
مجنون ز سر نظاره سار  
ای زهره روشن شب افروز  
ای مشکله شاد جویان  
ای همسنگین تا جلدی  
زان یار که او دوی جاست  
کای شتری ای ستار شید  
ای ششانه عنایت  
ای بخت مرا بلندی از تو  
ادبار مرا من بگردان  
چون دید که آن بخار خیزان  
نالید بان که چاره آرد  
ای زهره و شتری خلت  
ای بندگشی جمله مقصود  
ای ماهمه بندگان در بند  
ای شش چنه از بند وستی  
ای هر که سگ تو کو بر ناک  
مگذار که عاجزی غریبم  
روزم بو فاخته گردد  
در خواب چنان نمود بخش  
کو هر ز پس فرو شاندی  
چون بجم زدندی زه نسی  
ز عشق که ملک و سل است

بطن الحکل از چهار پانی  
در دیکت فلک نشانه ابرار  
مقبوض چو ناخ چشم کند  
بر فرق جنوب جار میگرد  
که راجع بود کاه اغزل  
کای دور شده غرض قاری  
چون یوسف چاهی از چاه  
میگرد بخرج حقه بازی  
وی طالع دولت از تو پروز  
صاحب رسد سر و گردن  
خاتون سیاه کامکار  
بوئی برسان که وقت است  
ای در همه کار صادق  
بر فتح و ظفر ترا ولایت  
دل را همه زورمندی از تو  
آن کن که چنان کند مردان  
هستند ز او خج و دگر بران  
از جمله دجو و بینا زشت  
سر نامه نام جمله نامست  
دارای وجود او وجود  
کس را نه بجز تو ایستادند  
ملوک تو را بر زیر دستی  
وی هر که نه با تو بر سر خاک  
از محبت خویش بی نصیبم  
بچشم به بهانه رسته بر کرد  
کز خاک براوج شد غرض  
بنازک تاج او نشاندی  
میگرد نشاط و مهر جوی  
شادی بخیمال با نخواست

روزی دهر روز عالم فرود  
آن بخت که کار از او شود  
مجنون مشقت از موده  
آن روز نشسته بود بر کوه  
از پرتو دشت سوی آن تنگ  
سختی چه شخص پاره نور  
بر سوبان سماع زد دست  
کاشی بزم میانی چو سیر است  
ترسم ز نسیم که یار دیدم  
کز ناوک سپهین آن خا  
مرد سفری ز لطف ریش  
آهو بدل تو مفسر داده  
دارم سختی نهفت با تو  
حاشا چو شنید میدوار  
ماه بی دو چاه آفتابی  
سرو می نه چو سرو باغ بی بر  
زلف سپهر لبان چمی  
چشمش چو دو زکس بر ز خواب  
جا و دوشی بدل بر بدن  
اذا قدری ز مهر ربانی  
خیرش نه زرد بلکه زرد بود  
بر قاعه آن عروس طراز  
خضر از لب چشمه کشید آب  
بر کل زمره کلاب میر بخت  
کشم چه کنی ذکر به نصیت  
لیلی بودم ولیکن اکنون  
او که چه نشانگاه در دست  
چون من بشکند در نگاه  
ترسم که ز یخودی خامی

روشن چشمی از چنان روز  
از دزدت و بسیار است

صحن ز بهشت بر میده  
دولت ز عتاب گشته

### صفت بدن قاصد لیلی مجنون

کردی بر خوست تو یار زنگ  
پیش کشیده و شد سوره زرد  
تا جله شدند بر زین است  
دانم که تا بگونه خیر است  
چه مار که از دما گزیدم  
روید ز دلم به سوز سار  
چون سایه قفا دیر پایش  
بر خط تو شیر سر نهاده  
زان گونه که کس گفته با تو  
گفتا که بیار تا چه دار  
بر ماه وی از نصب نقابی  
باغی نه چو باغ خلدی در  
قد چون لاله و دمان چو می  
رسته بکنار چشمه آب  
ریحان نفسی بعبور سودن  
پزفته نشان ناتوانی  
نی بود و لیکن فی شکر بود  
عصیان فلک عروسک انداز  
اسکندر نشسته ماند و چو آب  
جنتاب بر آفتاب میر بخت  
نالدین زارت از پی کیت  
مجنون ترم زهر از مجنون  
آخر نه چو من رست مرد است  
آنجا که شمس رود که خواهد  
بگانه شوم ز نیکان می

از برقع آنچنان غماری  
مجنون چه شناخت کفریت  
آمد بر آن سوار تا ز سر  
سیاهی تو که چه دلوان است  
زین پشترن زلف کاری  
کز زانکه همان سماع دار  
گفت ای شرف بلند نامان  
صاحب خبرم ز هر طرقتی  
کز رخصت گفتن هست کویم  
پیغامم که دار و پیغام  
آه چو چشمی که چشم بهوش  
سیرین بختی که چون سخن گفت  
یعنی که چو با سرف جام  
ابروی نطق او بهجت  
الفقه چلویم آنچنان است  
فی کشته نصب ز بزرگش  
بیرش صفت کان گرفته  
سلطان یاز بهر دهم است  
در دوست بجان امید بسته  
از بس که نمود نو ص سازی  
بکشا و شکر بر هر خنده  
زان شقیقه به ستاره  
در شیوه عشق است چاه  
مسکین من بیگم که بگم  
زهریت بلب گرفته نوشتم

بادش نفس مسیح دیده  
بخت آمده که در شسته  
دل کاشته و جگر دیده  
کردش در دو کام شسته  
رخساره نمود شهبازی  
وز کو هر مرد می شریف است  
بکشا در زمانه لوانی  
ای زنده و ششمان در آفتاب  
در بینه من نشاند خوری  
به کرنگی سخن گذاری  
بر پای دوان کشیده ام  
یعنی بر فقی از فقی  
ورنه سوی راه خویش بوم  
کای طالع تو سنت شده ام  
میداد بشیر خواب غموش  
بر لفظ جو بهش آب نهفت  
شد جام جهان نمای نام  
جفت آمده بود و طاق میگفت  
گزیده بر آمد از نفس است  
جری شده زک از غولش  
جرعش ز کهرشان گرفته  
سر بهنگ خراب و باستان  
با شوی ز بیم جان نشسته  
بخشود و لطمه بدان میازی  
کای بر حکم نمک فکده  
آشفته ترم هزار باره  
کز هیچکسی نیاید پیش بان  
با کس ز غم دلیر ز غم  
دورخ بکیا خشک بودم

از یک طرف غم غریبان  
 ندول که بشوی بر سینه زخم  
 که گوید نام و ننگ بشین  
 زن کیم که خود بخون دلیر است  
 لیکن حکوم بریز خوش است  
 صاحب سفر که ام راه است  
 که هستی از آن مسافر آگاه  
 آن نقش که بود در تو معلوم  
 بادست ز عشق تو بدستش  
 میند به روز خار بر خار  
 که می نشیند بر کشتن سبزه  
 خواندم دوست پیش آن  
 بعد از نفسی که سر بر آورد  
 وز بی کسی تو در چنین درد  
 گای پاک دل حلال زاده  
 بر غم من کن ز کن ز راه  
 یاریت رسد تا نهانی  
 دی روز بان نشان  
 برنامه بخت و هر اندوه  
 همچون چو سحای نام زاید  
 آمد چو بهوش غوشتن باز  
 این نامه بنام پادشاهی  
 دانا تر جمله کار دانا  
 قسام سپیدی و سیاهی  
 فردا زلی بدو بجلال  
 از است هنوز عقل جان را  
 کین نامه که هیچ آن پرست  
 ای یار قدیم عهد چونی  
 ای چون تو نداده که از ننگ

وز سوی دگر غم قریبان  
 نذر هر که زید زگر بر زم  
 که کنگ قوی زبست شاین  
 زن زن باشد اگر چه سیر است  
 کان یار که سید است چونت  
 سفره اش بکدام خانقاه  
 مار اجری بدو درین راه  
 بر دل زوش چو صحرایوم  
 کوز است کوزن چشمش  
 زینکونه فدا دکار در کار  
 وز سنک سید بر دادا  
 ز انسان که بر باد از دیش آه  
 آهی دگر از جگر بر آورد  
 میگفت و بر آن دریغ بخورد  
 بردار که هستم او فدا ده  
 وز در دین نمود و خرقه  
 کین نامه بسیار من رسانی  
 رفتم بدو نایق اوز و د  
 یعنی گرم الکتاب ختمه  
 جز نامه هر آنچه داشت بدو  
 داد از دل خود و شکست ناست

من زین دو علقه قوی دست  
 که عشق و دلم دهد که حسرت  
 زن که چه بود مبارز فکن  
 زین غم چینیستون برین  
 بی من دوری که می شمارد  
 هم صحبتی که میگزیند  
 چون من زوی منی نشیند  
 کانی دشته ز خود مید  
 عشق تو شکسته بودش از درد  
 که تهنیت تو خواند  
 و آنکه ز قاصد جلالت  
 لرزید بجای و سر فرورد  
 بگریست بهایهای فریاد  
 چون کرد بی خبر و شوق زاری  
 روزی که ازین قرار گاه است  
 تا نامه از حساب کارم  
 این گفت و از آن خطره خوان  
 دیدم که کبوتر کرده جامه  
 جان نامه چنانکه بود بگشاد  
 افشا چنانکه او قدست  
 چون بار گشت نامه را بنده

رسیدن نامه لیلی بمجنون

روزی ده جمله سرخ و دشت  
 حتی ابدی به لایزال  
 و افروخت بر دود اسپه ناز  
 از غمزه بدو رسندی  
 وی مهدی هفت مهدی  
 ساکن شده چو تنی بک

روشن کن آسمان با کج  
 جان داد بجای نور جهان  
 زینکونه بسی صبر و فدا  
 یعنی زن چهار بسته  
 ای خازن کج استثنای  
 ای چشمه خضر در سیاهای

در کشاکش او فدا و بیست  
 زین زار و زعن چو کنگ بگز  
 آخر جز زنت بهم بود زن  
 تن در دادم بغم بشدن  
 و ایام چگونه میگذارد  
 یار شش که واکه می نشیند  
 خاموش شدن روئیده ام  
 هست از همه دوستان برید  
 مرکب پر شرشکته ترک کرد  
 در زنده ه هزار سیل رانه  
 کا موخته ام ز حسب حالت  
 دور از تو چنانکه گفتم فرود  
 کرد زید درت بنوعه در یاد  
 بنمود بهمد استواری  
 بد پر بود بغم ز رهبت  
 رقیب کنم تو سپارم  
 من نیز شدم براه خود رست  
 بوسید و من سپرد نامه  
 بوسید و سبک بدست من  
 اورف دوست و نامه بدو  
 بود اول نامه که چه پیوند  
 جان زنده کن خرد چنانی  
 دانی زبان لی زبانان  
 پیرایه ده زین بمر دم  
 زین پیش خیزد چو نایب  
 و آنکه حدیث خوشین را  
 نزدیک تو بر نفس شکسته  
 عشق تو کفر فیه روشنی  
 پروانه شمع صبحگاهی

ای ز تو فاده در جهان شود  
 ای دل بوفای من سپرده  
 چون نخت تو در فراغم از تو  
 کنج کهرم که بجهت  
 شوی از چه شکوه شوی درد  
 چون ز در چنار کنج کرد  
 من خواسته ام کزین جهان  
 آن دل که رضای تو نگردد  
 و آن کزنی زخم شستش  
 خضر آدمی و خضر این  
 عذر قدم باز ماندن  
 کردم بطیبا نچروی از خود  
 با تو ز موافقی و یار  
 کز آنچه تن از تو هست مجبور  
 روزی دو درین جیل خانه  
 بفکس چو خزان درازی نکوش  
 من نیز همان عباد دارم  
 و انا به اگر نیار و دیا  
 در خط مشو ارجه ات بگرد  
 آن نخس که داردین زمان غار  
 دلتنگ مباش اگر گشت  
 از چخری شور چون برق  
 بخون چه بخواند نامه دوست  
 چون شد بفر خود نموند  
 کها که نه کاغذ و نه خامه  
 اسباب ویرینی که باید  
 دیرینه غمی که در دلش بود  
 چون نامه تمام کرد سرت  
 قاصد سته و دوید چون باد

گوری دوسه کرده بسوی کور  
 من سر زو فای تو سپرد  
 جفت تو ام رچه طاقم از تو  
 چون غنچه باغ سر به دست  
 بی بوی تو ام چه روی دارد  
 پسم کالبد ترنج کرد  
 باشد چو توئی هم آشیان  
 به کز بقضای بیهوش  
 پیش از بجهت شک بادوش  
 در ساز خواب خضر با من  
 وانی که خطاست بر تو خوان  
 پنداشتم آن پدر امرد  
 کردم همه شرط سو کواری  
 جانم ز تو نیست کیف ضرور  
 عیاید ساخت بازمانه  
 گویا می خسم بهین خاموش  
 لیکن قدم استوار دارم  
 زان غم که مخالفی شود شای  
 کین جرح زان زمان بگذرد  
 فردا رطب تر آرد و بار  
 من کس نیم آخزین ببت نیست  
 چون ابر شو بگریه در غرق  
 افتاد برون چو پسته از پوست  
 بشمر دگر به ساعتی چند  
 چون باز کنم جواب نامه  
 بسپرد و بدو چنانکه شاید

ای ز کجای ملامت من  
 چونی و چگوننه چه ساری  
 و آن فتنه نهاد که جفت  
 من سوده ولی درم نشود  
 در سیر نشان رستنی هست  
 ترشی کند از ترنج خوشی  
 چون با تو بهم نمیتوان نیست  
 و آنکه از ره تو ریمه چون  
 موی ز تو پیش من چنانست  
 من ماه و تو وقت ای از نو  
 مرک پدر تو چون شنیدم  
 در دیده و چو کل کشیدم  
 جز آمدنی که نامه از دست  
 از رنج دل تو هستم آگاه  
 کین خانه که آب رنگ آرد  
 در دل شدی که قرار میدار  
 عاقل به اگر نظر بیند  
 ای در حق خود چنانکه هستی  
 و همقان منکر که دل زبرد  
 و آن چرخ که در خنک نهفت  
 فریاد ز بسکینی ز رگبت  
 گرفت پدر پسر ما داد  
 بر نیایش از دهن نماند  
 آن قاصد را بدست برجا  
 قاصد ز میان کشاد زنجی  
 همچون قاصد را در رشت

هم قافله قیامت من  
 من با تو تو با که عشق بازی  
 سر بر سر من شبی گفت  
 و اما سگش نیاز دوست  
 ریحان نشود ولیک دوست  
 لیکن کند ترنج بوئی  
 ریحان که منم کجا هست  
 مرده بجز آوردن شش از کور  
 کردی زده تو کل میثاق  
 چشمی بنویس که ایم از او  
 بر مرده تن کفن دردم  
 جامه زده چون بختی  
 هر شرط ذکر که بایدم  
 هم چاره شکب شد جز  
 از تنگی خود به تنگ آرد  
 عمری بستم بکار میدار  
 زان گریه که دشمنی بخند  
 خوش باش درین زمان گنج  
 آن بین که ز دانه خوشتر  
 پیغام دل کل شگفت  
 آخر کس بکیان خدایت  
 که کان بشکن شکر ما داد  
 یک لحظه بخویشتن نماند  
 دستش بوسید گاه و گاه  
 چایک شده چون کباب  
 نقشی هزار نکته بنگاشت  
 در مرسله سخن بر او داد  
 افکنده پیش قاصد ز دست  
 اشکش بدوید و نامزد کرد

### پاسخ نامه لیلی

لیلی چو بنامه در نظر کرد

زانگونه که برد نامه را داد

بود اول آن خجسته پرکار  
دارای سپهر و خزان  
سیراب کن بهار خندان  
کین نامه ز من که بهیزارم  
یعنی ز من کلید در سنگ  
من در قدم تو میسوزم  
من غاشیه توبه بر دوش  
ای کعبه من جلال ویت  
ای کعبه ولی بهت اعیان  
ای بند مر افق از تو  
بنواز مرا من که خاکم  
لطف است بجار خاک در خود  
آن راه ده که بر تیرم  
هستم بغلامی تو مشهور  
کنجینه ده بهر که نمی  
با تو سپرم میفکنم زبیر  
چون بر تن خویش زنی نش  
آن که درم خریده تو  
و انکس که بدن بهر تمام است  
در نه بر تن از خض غرور  
من خار کشم تو بار بر باش  
بادی که برادی از دم سرد  
بکشد ده فطاعی از سلام  
یک فعل برابر شهادی  
در دل سستد نذایم دار  
نه هر که زبان در او دارد  
یاری که نو دم اخریدار  
این است که عهد من شکستی

نام غلی که خستش بایر  
وارنده نش و خورش  
فریاد رس نیازندان  
نزدیک تو ای قرار کارم  
نزدیک تو ای خزینه در چنگ  
تو در که بر منی دست  
تو حلقه کش که کرد کوش  
محراب من آستان گیت  
زان کعبه دست و دستان ما  
سودای مرا منقرح از تو  
افروخته کن که درد نامم  
از لطف گل اردو جفا کرد  
و آن آب که منم بریزم  
خشم کنی از کفی ز خود دو  
ترسم که گند جهان خطا  
چون بفکنم شوم بشیر  
اندام دست را کنی ریش  
سر به سر در دیده تو  
خزیده بسی در غلام  
هر آدمی آشنای دوست  
من با تو خشم تو بر خوشبخت  
در مغر هوا بیفکند کرد  
بر تخته شیخ نوشته نامم  
صد فعل در شتم نهادی  
گر جان بری نیارم یاد  
زخم از تن خویش باز دارد  
غم برخ ادا بود پدیدار  
در عهد دیگر نشستی

و آنی نهان آشکار  
بین کن دل با شناسی  
وانکه ز جگر کبابی خویش  
نی فی غلظم ز خون جوشی  
من خاک تو ام بدین غری  
من در دستان تو نهانی  
ای ترسم صد هزار سینه  
ای تاج ولی نه بر سر من  
ای باغ ارم به بی کلیدی  
این چوب که عود شیت  
گر بخواری بهارت ارم  
در پای تو ام بسرفشانی  
چون بر خیزد طریق ارم  
سکت از چو دهی سلاح کرد  
من در ره سدی کشم با  
رالت خویش من سنگ  
آن کن که رفی و دنوازی  
هر خواه که آن گفتن شیت  
در مغر میفکن آتشی تیز  
چون دو تو از دمی بر آید  
چندم شکنی دست بازی  
ای در کفنی دگر خزیده  
با من سخن تو چو چیت  
روزم تو چه شب سیه کردی  
زخمی زبان می فروشی  
سوسن زمر زبان درازی  
اچیز از غم تو دین تمام است  
با من زبان فریب سازی

گودا دگر بستک خار  
روز آور شب برو شتابی  
کفنه سخن بهر آنی خویش  
وانکه کجا بخواند خوشی  
توب که که در دشت شتابی  
تو در دل که می سستانی  
تو در می دمن در کسینه  
تا راج دلیک بر در من  
خرد و س فلک به نازنی  
مشکن که باک شیت  
ورز خرم زنی غبار تمام  
هم سرنگم بر کرانی  
گودا همه شمع کانی شرم  
شیرش کنی بر بزرگ  
تو پای خواجه کنی دار  
با لشکر خویش من جنگ  
از ادا از غلام سازی  
برنده خود و دلا شیت  
دانش ز داغ من بینگیز  
آن دیو دگر بر در آید  
روزم هر المی نوازی  
جفتی براد دل کزیده  
نه هیچ توئی که بهیچ  
هم زخم زدی هم آه کردی  
من سوختم و تو بر بخوشی  
شد در ترغ و تیغ بازی  
بنمای مرا که تا که ام است  
با او براد چهر بازی



بر عاشقی که صادق تو  
تو فارغ از آنکه میدی هست  
بر غم چار حد کیت  
خرم بود آن تو انگریرا  
آب نزل با جان خورده  
کوئی چشم که غسل کلزک  
ز نور پریده شهید مانده  
و همقان خنجر شده ز باغ  
نه آینه عیار زنگ برده  
که من شدم از چراغ تو دور  
ای نیک و بد مزاجم از تو  
از صلف زلف پر شکفت  
بر من ز قصد هوس نشیند  
چون مورچه پتقار از آنم  
انده کل نخیده میدشت  
نالم ز غم تو چون نالم  
با تو خودی من از میان رفت  
بونی بستم صبح بسیار  
از باد جام نودل آرام  
از دست و لبان تو پیایی  
شده می که عقیق کوبه باشد  
که بر زنج تو دست ساییم  
که من نه ازین حساب دوم  
که با تو هزار شب نشینم  
شرکت مرا شریک با تو  
عشق تو رقیب و امن باد  
که من شدم از فراق در غور  
و تا دمن ارشد دهنانی  
ضراف سخن بلفظ چون زر

با من نفسی مو فقت کو  
واندوه ترا معالی هست  
خالی ز غم از برای رویت  
کو دار چون تو کو هریرا  
باشد که فستد بت پیار  
بیرون جلد ز شکفته پیار  
خازن شده ماه جعد مانده  
بلبل شده در شمن ز باغ  
نخینه بجای و مار برده  
پروانه تو میبایدی نور  
در دم ز تو و علاجم از تو  
در دهن از دست بخت  
که بر تو یکی کس نشیند  
تا آن کس از سنگ بر آنم  
پس در ناخزیده میدشت  
آگاهانه که بر چه عالم  
وین راه بخود تو ان رفت  
زان لوی مرگشده کن کا  
دارم طمع نه از پنهان خام  
که بوسه ستانم و کوی می  
و در این چسبیده باشد  
که شکری از لب زبایم  
دور تو ز خود غیورم  
از شک در رسم نه پنم  
عشق هست مرا شریک با تو  
زخم تو جگر نو از من باد  
باد از فراق جان تو دور  
اقبال تو باد جاد دانی  
در رشته چنین کشید کو هر

در عشق تو چون مو فقت  
من دیده بروی تو کشا  
آسوده کسی که در تو بیند  
باغ ارج ز بلبلان بیست  
دیرست که تا جانشینت  
وان ماه که زیت دیده او  
بکشا دغزینده و حصارش  
در باغچه کل قصب بین  
در بانوی من ز درکت ده  
گر گشت مرغ غم و طاعت  
هر چند حصار است همین است  
دانی که ز دوستاری خویش  
زان عاشق کو ز کشتیست  
این ان شکست کا بخوان  
عشق نه کار بازیاری  
شوریده ترم از آنکه دیدی  
عشقی که دلم چنین نوزد  
از باغ رخت که با دیرب  
یار چه خوش آن می خانه  
پیاره لبی بان هر یعنی  
کا می زلب تو می نرم نوش  
این جله که کشته ام فشان  
بر پای طمع نهاده ام بند  
چون عشق تو در من استوار  
چون عشق تو زدی بنیاید  
باز خمن از چه مرسم نیست  
که لاشه خمن افند از پای  
هر سر که نشد مطیع ریت  
کز نقشه کیان حال مجنون

این سلطنت است عاشقی  
سر بر سر کوی تو خفا ده  
نه آنکه بروی من نشیند  
انجیر نواله غراب است  
محتاج تو کج در زمین است  
کرد زردمان زرد ما دور  
افشاده بد غزینده وارش  
کردن زده زکی رطب بین  
در بان دی زرد و افشاده  
با دین سلام رسالت  
لواء ترست صدف شین است  
باشد دل دوستان از این  
کور کسی چو که کسی نیست  
لی ماه حساب سو میگرد  
خالی نشو چنین شماری  
مجنون تر از آنکه می شنیدی  
در مذهب عشق جو نیز زد  
خواهم بر طبی و لیک در خوا  
گودست توام دزد زمانه  
چون باشد چون که بفری  
گاه آدرست چو جاد خوش  
با تو سخن بر اینان است  
از تو بحکایت تو خورسند  
با صورت تو مرا چکار است  
که روی تو غایت شباه  
چون تو سلطنتی غمی نیست  
تازی فرس تو باد بر جا  
انداخته با دیر پاپیت  
مرد سره بود حال مجنون

صاحب شتر حلال داده  
در نام سلیم عامری بود  
آن بر همه ریش مرهم او  
میراند جنب دشت رشت  
بر وحشت خلق راه بسته

# قصه سلیم عامری با مجنون

بودی همه ساله در غم او	یک روز نشسته بر چینی
دیوانه چو دیو باز میکشت	تا یافت در باکینج کوهی
وحش دوسه کرد آشفته	دادش چو مسافران رنجور

هم خوشسته مرهم او داده  
در چاره گری چو سامری بود  
شد در طلب جهان غریبی  
از آرزو بند پرگر دهمی  
از بیم دوان سلامی از دود



مر  
شتی  
بانی  
سپار  
نخورد  
نوشید  
کند  
شعبه  
ست

قوت دل من چه دست خوی  
 هر باد که بوی دلبر برد  
 از کس سبکی چو میخ ز شرم  
 چون باد بر دم از خورشید  
 زین سان که منم بدین زاری  
 خوروی که خورد کوزن یار  
 بر رخت آن درشت خواری  
 آنرا که هوای دانه پیش است  
 هر کو چو تو قانع از کیا است  
 گویند ملکی ز نامه داران  
 آینه بخش که آن جوان مرد  
 خورشید چه دو خوابگاه است  
 چون شد درق صلاح و خواجه  
 گفت ای جهان بریده پوند  
 زاهد قدری که کیا سوده  
 که تو سر این کیا بیابی  
 در پای رضای زاهدان  
 بخون ز نشاطان فسانه  
 و آنجا که گرفت گریه در پیش  
 بانگ از و سیاه رویم  
 چون دید سلیم کان در کش  
 ماور که ز دور در پیر دید  
 اندام و تشنگی شده خورد  
 سرتا قدش بهر مالمسد  
 که کرد بر دی از عذارش  
 گفت ای پیر من چه ترکت است  
 بگذشت به رشکایت آلود  
 که ز آنکه دو خوش و کلبه  
 از خلق نهفته چند باشتی

باشد رسم صیحا همی  
 شکایت که جان من درد  
 صمغی ز درخت یتر شرم  
 فارغ شده ام ز پرورشها  
 مستغنیم ز طعام خواری  
 ایشان بخورند من شوم بپر  
 گروم بحجاب نرم یاری

و رفی خورشتم فسر دست  
 پستم به شب فاده و شک  
 ایست غذا مایا کیا همی  
 در نای کلام نان نخند  
 اما که از من ز خویش دست  
 چون دید سلیم کان خوردند  
 که خوردن دانه های ایام

### حکایت

میرفت بر رسم شهراران  
 ماور که از آن خرابه چون کرد  
 اندازه پیش از کجا و خود گیت  
 تا حاجب خوش پیش او رفت  
 کشته بچین خرابه خورند  
 از سطح آهوان دروده  
 ز خدمت شده خلاص یابی  
 یکسر دغا و بوسه میداد  
 رجت و نشست شادمانه  
 پرسید ز حال در خویش  
 هم همند و کسبیه اویم  
 دارد سر مرا در خویش  
 احوال بگونه و کردید  
 زانده و پیر بدست و پا مرد  
 در هر قدمی بردنالمسد  
 که کند ز پای خسته خارش  
 باز است چه جای عشق باشت  
 من نیز که گشته گیرم زود  
 تا شب همه زایشان دورند  
 ما سوده و نخته چند باشتی

برخانه زاهدی که در دشت  
 پرسید ز خواص کان خواجه  
 از خلق جهان گرفته دوری  
 حاجب سوئی اندک ز راه  
 یاری نه چو میکنی بدین کار  
 برداشت و گفت خور دستم است  
 حاجب چو خورشید زین دشت  
 خرسند همیشه نایان است  
 دل داد و دوستان زانجا  
 کان مرغ شکسته بال چوشت  
 رنجور تن است با تو نمند  
 پیکان نکشت کوهرش را  
 دید آن کل مرغ زرد گشته  
 کشت آب دیده و رویش  
 میرد بهر کشت رده دست  
 چون کرد ز روی حیرانی  
 تیغ اجل بچین دودستی  
 بر خیز بیا بجانه خویش  
 چون شب بستانه خود آیدند  
 روزی که هست غیر جای

نیروی خورند کیش مرد است  
 روزم شده تنگ و در تنگ  
 و آنهم نه بهفته مایا همی  
 که ز آنکه فرود برد بر خند  
 که من بخورم خورنده شمش  
 از نان یکیا گشته خوردند  
 بس مرغ که او فدا دردم  
 رنج و خطر نامه پیش است  
 در عالم خویش با دشا است  
 کان زاهدان جهان بخورند  
 کین مردم چه میکنند درین راه  
 در ساخته با چنین صبور ی  
 تا آوردش خدمت شاه  
 قوتی نه چه میخوری یون خا  
 این نیست کیا کل ناپس است  
 شد گرم و ز بار کی فروست  
 خرسندی را ولایت است  
 پرسید ز هر کسی نشانی  
 کارش چو پید حال چوشت  
 هستم بجا لش آرزو نمند  
 آورد ز خانه مادرش را  
 و آن آینه زنگ خورد گشته  
 که گردشانه کلک مویش  
 که آینه سود که درمست  
 با او به عطف آنچه دانی  
 و آنکه تو کنی بنورستی  
 بر هم وزن ششمانه بخون  
 هر مرغ بجان خود آیدند  
 بر سر خود دراز کن پای

چندین چه نمی بگرد هر خار  
جان و دل خود بغم مرغان  
گفت ای قدم تو هرگز  
کار من اگر چنین بد افتاد  
افتاد هزار بارم این کار  
من در پی آنکه مرغ جانم  
دعوت نکند بخانه برون  
با خوش باین سرود کوئی  
گفتی که ز خانه ناکزیر است  
این گفت و چو سایه در سرفا  
کردش بود و شد دران شد  
پرو ز جهان جهان ریش  
وین عهد شکن که روزگار است  
افروزد و هر شبی چراغی  
کردن که طلسم کار ساریست  
آنکه شود این که گشته ده  
این عهد کند که نه می

پا بر سر مور و بر سر مار  
نه سنگدلی نه همین جام  
رشح صدف تو کو هر من  
وین کار مرا نه از خود افتاد  
از چاره افتاد که شت این بار  
از قالی این قفس را غم  
ترسم ز وبال خانه مرد  
یا با هر اینس تلخ روی  
آن نزد بود که خانه گیر است  
در سایه پای ما در افتاد  
ما در گیر است و باز نیست  
الضاف ده این چو چوشت  
چون بر ز کوان تخم کار است  
بر جان نهدش بر روز غمی  
با ما بهان چراغ باز است  
کز چار فرس شوی سیاه

جانت بسک ریزه چین  
مجنون ز نفیرهای مادر  
بایده دانه تو کشت  
کو شید که تا کجا کند سود  
عشقی بچینین ملا و خوری  
در دام کشی مراد کبر بار  
من زنده به که دشت کرم  
در خانه من ز ساز ز رفته  
بگذارد مراد چپین در د  
زبان کجا نداشت پاس ریش  
مجنون پدرش جهان بر برد  
کستی که سرو فاندرد  
کار و دود و تخم ز باغ  
چون صبح دم برود و باد  
تا در که هفت بود پای  
چون رشته جان شود که پاک

ای جان کن از سینه بشت  
افروخت چو شعلهای در  
با خاک کف تو در بستم  
کاین کار افتاد بودی بود  
دانی که نانشه شمداری  
تا در دو قفس شوم گرفتار  
یا آنکه خانه در بستم  
باز آمده کبر و باز رفته  
من کرد زده تو باز پس کرد  
پرسید بعد ز خاک کپاش  
او نیز در از روی او مرد  
گوئی که کس آشناندر  
چون کشته رسید بدو باز  
تا سیر از چنان کز و داد  
هر جا که روی کرده بود پای  
چون رشته جان شود که پاک  
توانه شواز که گشتائی  
بستند میان زهم نبردان  
میرد دهل حمیده را نی  
کا داجل از جهان ربودش  
تا تم زده کونه بر خورشید  
در از روی تو چون پدر  
افتاد چنانکه شمشیر شکست  
در مشهد هر دوروی الیه  
یکیک ز قبیله مید و میدند  
در پای فتاده او فتادند  
دا و دز بر او در و بسیار  
رخت خود زان کرده گشتند  
نه یار کس و نه یار کس

### خبر یا فتن مجنون از فتنه

قرآنی نهاد بر طاق  
میخواهد تصفیه بر تصفیه  
اند بران غریب غمخوار  
دور از تو بهرسم نهادند  
ز دست رحیل بر سر خوش  
شد بر سر خاک او بفریاد  
دار و پس مرگ کی کند سود  
افتاده بخاک در بخاری  
میگرد و را و کلاب ریزی  
تا با طشش کند بهم عهد  
دل پر بگر و بگر بر از خون

مجنون بهمان قصیده و خوار  
از مادر خود خبر نمودش  
دادش خودش را لب کپوش  
رخت از نگاه این سر ابر  
ناله چنانکه در سحر چنگ  
بر تربت هر دو ز ناله  
خویشان چو طوق او شنیدند  
خونابه زدید با گشتند  
چون بوش میده کشتیار  
آهی زد و راه که در پشت  
مشتی دکان فتاده ز پس

خویشد زهم اهل آفاق  
میراند حمیده بر بجهیده  
کیار و کرسیم دلدار  
کان پر زن بار رسیده  
مجنون ز رحیل با در خویش  
میگرد و را و در و پاد  
که روی در این که دران بود  
دیدند و را به ان ترار  
هر دیده ز روی سیل خیزی  
گردن باز بر دنش عهد  
بیکست بگوشت و ماهنون

سجاد برون فلند از دیر  
 غم می که بنایش بر دولت  
 ای غافل از آنکه مردنی هست  
 خود را مگر از نسیف را می  
 لیکن بر کوه خاف بنکر  
 سر تا سر چون که چندی  
 پنداشته تو را قبول نیست  
 چون در گذری ز قد و پستی  
 داری ددیده چون زنگ خورد  
 تا هست چون خودی نتاز  
 آن ذوق نشد هنوز از آن  
 چون مشغله دست پنج خود خو  
 لیلی نه که لعبت حصاری  
 کشت از غم یار چون دیم  
 دلشک بود شکاه مارش  
 شولش همه روزه دشتی پای  
 با او خوشی و محسوس  
 روزی که فواله بی کس بود  
 در بگذری نشسته لبش  
 ناگاه پدید شد همان پیر  
 پرسیدش لعبت حصاری  
 پیر از سر مهر کشش ایاه  
 لیلی کو یان بهر دو کامی  
 لیلی چو شد که از چنان حال  
 گفتا هم آن رفیق دلسوز  
 او بر سر کوه میزمن آه  
 کین رلبان و باز پس کرد  
 حالی چو بیادوری ز پیش  
 کرد که من او فاده

زیرا که نید در سرش خیر  
 یکدم بود از هزار است  
 و آنکه نه که جان سپردنی  
 سنجیده نه که تا کجائی  
 همچون الغیت هیچ در بر  
 بر سر فلکی برین بلند می  
 یا درجه تو عرض طولیت  
 در خود غیری کجای هستی  
 و آن هم بزکات گیر کرده  
 بی سوز و همیشه سارت  
 که حاجت خلق باشی آزاد  
 چو نشع همه ز چنگ خود خو

زین عمر چو پای برق در راه  
 چون خرنشان مرک دارد  
 تا کی نخودت غرور باشد  
 بر زده که در شام ضحیت  
 بنکر نو چه بر که یا چه شامی  
 بر علم خود ابر هیچ یابی  
 این پن و درایت همه هست  
 بر خاک نشین و با مغرور  
 از شاد می آن قراضه چند  
 آنکه راه رسی بر لبندی  
 آن تا سکتان کس نبائی  
 تا با تو بست نظا می

خواندن لیلی محبوب را

در بسته تر از حساب کارش  
 پیر این در شکستی ایاس  
 کردی همه روز جان فش  
 شب زنگی بهر بی عس بود  
 دور از همه دشمنان لغزینک  
 که چاره گری نکرد تقصیر  
 که تر فلک خبر چو داری  
 آن یوسف پنهانده در چاه  
 لیلی جو یان بهر مقامی  
 شد سر و بش چو مال در مال  
 که من شده روز او بد آموز  
 من آه فاده درین چاه  
 با او نفسی و هم نفس کرد  
 ایشان بفلان نظاره کجاش  
 از خواندن بیت او کشته

در حلقه برشته کرده بند  
 تا که بر دشتی چوستان  
 لیلی ز سر گرفته چهری  
 لیلی بر آید از سر گوی  
 میجت کسی که آید از راه  
 در راه دروش چو خضر یون  
 آن خوش نشین چوشت انگیز  
 آواز کشته چون منادی  
 از نیک و بد خود خبر نیست  
 از طاقچه دوز کس جنت  
 از دونه ایم که زمان فرد  
 از کوش کشاد که هری چند  
 نزدیک من آتش از راه دور  
 باشد که ز گفته های خویشم  
 دیر است که روی تو نیت

میگرد چو بر دست کوتاه  
 با عشوه و چو برک دارد  
 مرک از تو مرک دور باشد  
 او را بر خوش طول و غریب  
 در مرز عه بدین فراخی  
 خود را ز محیط هیچ یابی  
 در قالیبان تواره هست  
 نیکی خود را آنجا که بنوش  
 که نمی که منم جهان خداوند  
 کاین شوی زینا ز مندی  
 یا که بکربان کس نباشی  
 سلطان جهان کند خلا می  
 در بانوی قلعه خاری  
 یعنی هزار غم گرفتار  
 زندانی بند شده بی بند  
 در رخنه دیریت پریشان  
 دیدی سوی او بسر دهری  
 مشغول بیاره فارغ از روی  
 باشد ز حدیث یارش گاه  
 بهنجار نمای دراه جو یان  
 بر یاد که میکند زبان تیز  
 میگرد در میان وادی  
 جز بر راه لیلیش گذر نیست  
 بر سقف حسن عقیق بی رفت  
 فرقیست میان مادرین درد  
 بوسیده و پیش پیرا فلند  
 چند آنکه نظر کم در آن نور  
 خواند و در بیت شعر شمیم  
 تر لفظ تو که شنیده است

پرتان در سفته در کربست  
شد گو به که هر چون باد  
تا عاقبتش قناده بر خاک  
مجنون چو زور و دم در  
چون خوش جد شد از کمان  
گفت ای بوم که عشق بر جای  
لیلی که جمیل جهان است  
در است که روی تو دیدم  
تو نیز بروی او شوی شاد  
نخاست ایست خوب و خوشتر نک  
میعاد که بهارت انجاست  
مجنون که موقوف بست  
تشنه زخرات چون گیرد  
اقبال بطمح و بخت نقاد  
برایه و ز آنچه که در سیاد  
ز انسود یار خود به کام  
ز نیکونه که شمع میفسردم  
کز آنکه شوی دل ندام  
ز اسخر که عیب ناک باشد  
او نیز که عاشقی تمام است  
او خواند بیت وین کم کوش  
دیدش برین برو قناده  
چون هوش مغر او در آمد  
این بوی نه بوی نوبهار است  
پیر از عشق از نمانی  
بی دیدن روی او چینی  
چون من شده ام بوی تو  
کرد آنکی از شمعین آواز  
ایا تو کجا و ما کجا ایم

ز آن در سفته رخت برست  
کاهی بخواب و که نماند  
بر دامن که یافت غمناک  
چون طفل نو ذلیل در شیر  
پیراید و شد پاسبان دارش  
تا باشد عشق پای رجای  
در دوستی پیش از نیت  
ز آن لفظ تو نکته شنیدم  
از بند فراق کردی ازاد  
در هم شده پیش و پشت  
انجاست کلید کارت انجاست  
از کش کش مخالفت رست  
با غایب با چون ستیزد  
آید بقرار کاه میعاد  
با آن بت خمر کبی خرداد  
آرام گرفت و رفت از آرام  
که بیشتر که روم بوزم  
آخر نه چنان حرام زادم  
آن به که عریه پاک باشد  
زین پیش غرض بر او حرام است  
او آرداد وین کم کوش  
آرام بریده هوش داد  
با پرست و خوش برآمد  
بوی سر زلفان نکار است  
گفتا که خطاست این جدی  
چون باشد چون اگر بیایی

وستی خل سلب ندیده  
روزی سببش از آن بوم  
پیرامن او در نده چیت  
ز دبرد کان بندی او  
اول سر خویش بر زمین زد  
ز چشمه خود چو خضر بر خور  
پیر سید و میکند سلاط  
گوشد که کی دمت ببیند  
خانی غولی در شش بکیز  
بر اوج سپهر سر کشیده  
وانکه سببی که داشت در بند  
پی در پی او نهاد و بخت  
با او دکان بعد بسیم  
بنشست زیر نخل منظور  
خر کا نهش به پیر روی  
فرمود به پیر کای جوان  
شویت مرا اگر چیت  
زین پیش شد خطر ملاکت  
تا چون که بد اوری شنید  
در خواه که آن لبان چون شد  
پیر از بران نهال نو بر  
بادی ز دریغ بر دلش زد  
گفت این چه بار بود که  
با دیت عظیم نفرد دلجو  
خواهی که خواند هار تاید  
کها کان ای سلیم دل مرد

ابیات خواندن مجنون پیش لیلی

تو زان که دما تو را نسیم  
مایم و نوای بی نوایی

بر داران سلیم  
احوال ویش نک  
حادث شده  
تا سز مکش  
وانکه  
وای  
باو  
بازار  
زیرش همه  
نوشند در دو  
در شکی آمد زندگی یافت  
چون لشکر نیک عهد با شاه  
اما که دوان از دور  
و چون پریان پریه از کوی  
زین پیش مرا نماند و دور  
انجاست از خدا بخت است  
در بهشت تمل عیب ناکست  
از کرده و خجالتی نه بیند  
تشریف دهد به پستی چند  
آمد سوزی آن نهال دیگر  
ای ز سر شک بر دلش زد  
کا و در دما جیر بومی  
با دلی من فدایان بوی  
آر استه در کسارت آید  
پیر من ایچیت نادر  
می ز شوان گرفت در دست  
این نیک چند اسر آغاز  
بسم الله اگر چه لغایمی

ده خدای نایم  
از نامه آزاد  
به بنامی  
را ریم  
نه کار  
نه

نیمه  
با تو آید  
با ترا خلاصند  
و آنگاه دمی که نایستد  
و آن دل تو چنین بخت  
در خوشبختی که نشسته یک است  
با دام که سکه نغز دارد  
تن گیت که اندرین متعاش  
جانیت جریده در میان است  
هستم من بی پناه و پیوند  
آن بایم از بجان فراسی  
سبکی بی تو بهی که بهیستم  
من بخشم و تو مال داری  
تا خال درم و ش تو دیدم  
هندوی سیاه پاس است  
یارب چه خوش اتفاق باشد  
من با تو نشسته گوش گوش  
کردم بخار ز گشت مست  
بنا برت نشست کرم  
که زلف بر افکنم بدوشت  
که کرد دلت بغمه کارم

چون ماه نیمه نما میم  
غم شاد بجا و غم شاد  
درده نه و لاف که خدای  
غیور تو ای غم خشم داریم  
عباده و عاشق تو عیار  
از گشتن نکت بدتر شد  
بی تو شب ما و آنکسی خوش  
یعنی که دو جان بهم نازد  
معزول کنش ز کارخانه  
آید بلب و مر انشاید  
اما نه چون مطیع مانند  
با شتم بدلی که دشمنت باد  
یعنی دل و دل فرایست  
تا آن ده ددی که شود رست  
لیکن بود و دو مغز دارد  
بر سکه تو زینت زهش  
و آن نیز نه بخت باست  
در بند گیت چو کل گم بند  
گازده میان بویهای  
در جنب سکان از آن ششم  
من خالیم و تو خال داری  
خفای ترا در حم حرم  
مجنون ز در تو بهیچ نیست  
که با غش اشتیاق باشد  
یا من تو کشیده نوش نوش  
مستانم ز غم به سبکت است  
سبب زخمت بدست کرم  
که حلقه برون کنم ز گشت  
کاهی ز بغمه کل برارم

افلاس خزان جان فروشیم  
تشنه جگر و غریق آبیم  
بی مهره دوده و حقه با زیم  
در عالم اگر چه هست چیریم  
عیار که بغمه و کلور  
کزک از ره چون هر سر زد  
نا آید و رفته این چه ناز است  
تا جان ز در خانه بیرون  
جاشی به این بیار درده  
و آنجان که لب نوش بخت  
تا هست ز بهی تو نامم  
زین پس من و تو درین بین  
صحیحی تو با تو زینت توان  
چون سکه نایکانه کرد  
آنچه آن نیست با تو نوست  
سر زل غم ترا نشاید  
که چه تو زبنده پریراد  
بادی که ز کوی تو بر آید  
تو سکه لی و قیبت سکر و  
یعنی دکان مالدنای  
تو باز رو با درم بهی سال  
ابرار بی تو بهار بگوش  
چرخ اندر تو خال کمر د  
مستابشی چو زوروش  
در بر گشت چه رود در چاک  
بر بهم شکم شکج کیست  
که نار تر اچو سبب نامم  
که از نصب سفینه شویم  
که در بر خود گنم نشت

خواره کن پلاس شویم  
شب گور و ندیم آفاشیم  
بی پای در کاب سبب نامم  
در کوچه رجیل شیریم  
خود را کشد آنکسی حد در  
با خود د و پلاس دارد  
نشته در دوه این چه سبب است  
ناهی تو ازین بهانه بیرون  
پای بی این بکار در نه  
بخیسته عمر جاود است  
آسوده و ندرست و شاد  
یکدل بیان ما در کس  
الا سکی دل و بصد جان  
لفش دوستی از میان کرد  
دورم من از آنچه از تو دور است  
زیر علم ترا نشاید  
ازاد تری ز سبب و ازاد  
دل بخند و زنگ دل زده  
من خاک ره کان آن کو  
هستند سکان تیر خجال  
خالت درم و زینت خفای  
مجنون زنی تو یار بگوش  
مجنون بزم تو خال کمر د  
تهناس و تو میان کلشن  
پنهان گفت چو کل در شک  
تا گوش کشم کان بروت  
که سبب ترا چو نار خوانم  
که با رطبت بدیهه گویم  
که نامه غم دهم بدست

یارب چه بود که چنین رازی  
شورده سرمه در چندین  
نه شرم کس دینیم غبار  
بینی دوسه بی زبان خوش  
کرد دوستی گشت نباشد  
ایجا بر آبی و خرم و شاد  
از شنکی جالت ایجان  
غم خوردن پستو می توانم  
در نرم تو می جسته فالت  
دریا کسم از کف تو ساقی  
ست تو شوم ثم کام بردا  
سلطان که سر بر باغ جوید  
هر خانه که چرخ باشد  
خوشتر چو از آنکه چو شوم  
در هر قدمی که تمسبوجی  
این گفت و گرفت را صحرای  
زان سر و چنان از آن چمن گاه  
دانی سخن چنین کنیاد  
هم ضعیف باد و رسیده  
چون از سر نهامد در پاش  
شد شهر بشهر تا بجا  
افشا و سلام را اگر آن خاک  
در جستن آن غریب و لنگ  
پیرانش از خوش جوقی  
چون دید که اندازد دور  
چون دید سلام از دوقی می  
کردش بجا خود کرامی  
ایم بر تو ز شهر بغداد  
عزبت ز برای تو گزیدم

یکبار بود چو خوش بودی  
ز روزم در چندین  
کس را ندیدم دو کار تو کا  
کرده بد و نیک تو فریاد  
هم دشمنی از پست نباشد  
کین است حصار ایمن باد  
جو خوشدهم چو حالت ایجان  
می خوردن با تو نیز دلم  
یعنی به بهشت می حلاست  
نگذارم بنیم جرحه باقی  
مستانه تو نیز جام بردا  
نخچه شب چرخ جوید  
زندان بود از چه باغ باشد  
در حلقه زلفت آورم دست  
در هر نفسی که فستو می

خوش نغمه این چنین سروی  
آبجا که تو می مرا سخا می  
گر بر خیزی و در کشیدی  
کرد دست نیکو در خطری  
آبجا چه کنی که بیم جالت  
چشمه منما که فست با هم  
یکجند می دلم درین کار  
کردی مکران مثل فراموش  
با این که من دماغ در دست  
بر یاد تو می کجا بردهوش  
جز نمی صبوح خورد و شوان  
از روز بود که از سر رنج  
در نزد عنت دلم زبونت  
گیرم سر زلف تو با زار  
یارب تو مرا یکی چنین روزی

آشنای سلام بغدادی با مجنون

گر حلقه منعمان بخشد  
هم سبلی عاشقی چشیده  
شد تهنیت در جهان فاش  
آواز عشق او در فساد  
آید سلام آن بهوساک  
در بادیه ز چند فرسنگ  
حلقه شد بر مثال طوقی  
نزدیک وی آنچنان منظور  
دادش در میان جان سلا  
پرسیدش از کجا خرمی  
تا از رخ فرخت شوم شد  
کایات غریب تو شنیدم

عاشق پیری بر شتاروی  
کیش سلام نام کرده  
هر غمزه که شعشع و خونا  
از نظم جلال و ظریفان  
برست بنده بنا قیچیت  
پرسید نشان و یقش جای  
او کرده ز راه شوق داری  
زد باک بران بسا عایل  
مجنون بخود آمد ز سلامش  
گفت ای غرض مرا نشانه  
در شهر خود آسید بودم  
چون کرد مرا خدای روزی

که کسل از میانه رودی  
و آبجا چه خوش است اگر بد  
خود را بر تفرقه نه بینی  
آخوند تراست پای کبری  
نا اهلای غیر در میانست  
بمغریب زد و در چون سراب  
خواب دلم در می نخر دار  
چند آنکه دود و خفت غمکش  
بر نمی که ز نوی می شوم  
گر زهر خرم که هم بودوش  
در برده صبوح کرد و نوان  
در تار کئی طلب کند کج  
دستی بر غم که دست چیت  
مستانه دورا درم نیازار  
روزی کن از آن بت چیت  
خون در دل و در دماغ  
شد روی که فرسوی فرگاه  
یکوی کشته از یکی موی  
اقبال با و سلام کرده  
آن آذ که دشت سوی او زند  
کردند سماع ناهر فغان  
بگذاشت عنان نافه را  
افشاده برهنه فرق تابی  
زان حلقه حاطی و دار  
تا تیغ کشند در حایل  
بمعدن تقضی تماش  
آوار کی مرا بجا نه  
هرگز سفری ندیده بودم  
روی تو بدین جهان خردی



این باقی بجز اگر تو انم  
چندان سخن تو با دیگرم  
می ده که نشاید خود سماعم  
من ز بسنگ عشق سودم

جز با تو نزارم و بر انم  
کاسوده شود بدان صفیرم  
پندار کرین یکی سبب انم  
عاشق شده خواری ز نوام

زین پس من و خاکبوس پائیت  
کستارم بزم بخودم گشتن  
بنده شدن چو من جوانی  
نخون چو بلال بر رخ او

کردن کشتم ز حکم و رایت  
با خاطر غریبم شکران  
وانم که نذر دت زیانی  
زد خنده و داد پاسخ او



کای خواجه خوشباز پرورد  
من بجز سر دام و دودارم  
توانده که نادین دام  
از صحبت من تور اچه خیزد  
من خوشیم و توانم خوشی  
کر آب شوی بجان نوازی  
کو هست نوای میو نیست  
من بند قبا می خود کشم  
با منت خطاست هم نشستی  
کو بر طلبم راهی بریدی

ره پر خطر است باز پس کرد  
نه پای تو پای خود ندارم  
میخی و گرم زنی بر اندام  
دیوار من چمنم که برزد  
آن نوع طلب که جفت اوئی  
با آتش من شبی ساز می  
اینک من در آه شتابت  
تو با دگری که کنی چیت  
من بت شکر و توبت پرستی  
ای من راهی تو رنج دیدی

نه مرد منی اگر چه مردی  
خواهم که بدین در نه چند  
مارا که ز خوی خود ملک است  
هر در و نیم سزای کریم  
چون آهین اگر محول کردی  
من بفسلم و در ندارم  
با من تو بکنی اندرین پوست  
من بسته خود و فدا نم از دو  
بگذار مرا درین خرابی  
چون یافتم غریب و غمخوار

که صد غم من یکی بخوردی  
از کرده خویش بر درم بند  
با خوی تو ساختن محالست  
هر شب بخوابم سسترم  
راه چو منی ملول کردی  
همانی تو در و ندارم  
من خود کشم و تو خفتی دو  
تو با دگری شوی هم خوش  
که من دم عهد می نیابی  
الله و محاکم و بگذار

ترسم که برنج برنجی  
کشتا بخدای که بگوشتی  
کر سهند سجده راهم  
کشتا دسلام سفره خویش  
نان خوردن که چه لید را  
کشتا بن زین حساب فردم  
چون من ز نهاد خویش پاکم  
نه روی کند هیچ کوشی  
دانم دل تو چنین نماید  
با چشم بهم نهاده گردد  
بر کردی که چه دردمندی  
هم فضل و عنایت الهی  
چون در کدو دجانی از فرد  
کشتا چو کان بری که هستم  
از شهوت عذرای خاکی  
عشق خلاصه وجودم  
با هستی من که اشک است  
عشق از دل من توان بران  
در قامت حال خویش بگر  
سردی مکن از نه گرم کردم  
در طیره کری چو دل بودم  
چون خرقه او حریف بخت  
که سخت بود کجایان در گشت  
هر فصل که خواش کثودن  
مجنون دسلام روزی چند  
هر بیت که کعبی آن جهان کرد  
پچاره دسلام را دران درد  
کرد از سر جابری و دش  
هر جا که کی قصیده خواندی

از رنج ضرورتی که زری  
که رشتنه زلال لبوشتی  
در سجده سهو عدو خواهم  
جلو او یکپه ریخت در پیش  
زین یکد و ناله ناکر برت  
کا ترا که خدا خور است خورد  
کی بخورشی بود ملاکم  
نه صبر کند هیچ روی  
یکسان دل تو چنین نماید  
صد درز فلک کشته دگر  
چند آنکه که رستی بخدی  
دادم ز چنین خسی با  
این کوره کشتی شود سرد  
یا شیفه پو پرستم  
معصوم شد بغل پاک  
عشق آتش شد من چو جودم  
من فیتیم آنکه هست با رست  
که ریک زین توان بشردن  
از طعن و مجال خویش بگذر  
و آنکه بجایب نرم کردم  
بر خیزد از آن میانه از نرم  
حرفی خطا و کین اخت  
کس خ کشیدن آفت است  
شرطت سخت از نمودن  
بودند بهم ز راه پیوند  
بر یاد گرفتی آنچنان درد  
ن خواب گیر بود ز خورد  
بگذشت میان آن سگها  
منتر شونده خیره ماندی

در نوش سلام از زمند  
بگذار مرا که از نیازی  
مجنون بگذشت از نیسی چه  
کشتا بکشی چهره بمن  
مرد چه بطبع مرد باشد  
نیز دی کسی بنان و خلوت  
چون دید سلام کان جگر سو  
میداد و دش بدلتوازی  
گردنده فلک شتاب کرد  
زین خشم به اگر غمی نباشی  
من نیز چو تو شکسته بودم  
فرجام شوی تو نیز خوش  
مجنون ز حدیث آن دلا را  
سنا فتنه عظم از جلالت  
ز لایش نفس باز رفته  
عشق مد و خواص کرد خانه  
کم کرد عشق من درین غم  
در صحبت من چو یافتی راه  
نیکو مثلی ز آن سپهر  
چندان سلامت مازار  
زینگونه که ارشی عجب کرد  
کس خ سخن مباحش ناکس  
که رست بود مالک آرد  
اول رسن است و آنکی چاه  
زان نخفه که در میان رفعت  
مجنون زده ضعیف حال  
چون سزده تپی شد ز نواله  
زان مر حله رفت سوی بهدا  
تا نطن خبری که بود مجنون

بدر فتنه شد حدیث آن پند  
در قبله تو کسبم نهاری  
تا عهد بسر بردن عهد  
نانی بشکن بھر با من  
نیز دی شش خورد باشد  
گور انجودی خویش بر دشت  
نه خسبد و نه خورشید  
کان به که درین بلا سازی  
هر دم در قفس در نور دست  
تانی سپر زمین نباشی  
دل خسته دمای سته بودم  
وین واقعه را کنی خراب  
از جای نشد ولی شد راجع  
تا برده نفس خود خال  
بازار بهوای خود تنگ  
من رخت کشیدم ز زبانه  
که انجم از آسمان شود کم  
میدار زبان عیب کوتاه  
کا ندره کار خود بگذر  
کا لوده نشد زبان آزار  
زان حرف حریف را دگر  
تا عذر خطا خواهی از کس  
در سخت بود خجالت آرد  
بی پای کجا شود بصدره  
هر دم غمی روانه میرفت  
بود از نه خواب خور و دگر  
همان بود و لایع شد حواله  
بگرفت بسی قصیده بر باد  
زین شیفه فلک که هست اکنون

بی روزه و بی نماز و بی نور  
 دانا تر دور بود و دور  
 دانسته دانش نهانی  
 دانسته همه که بی گفتار  
 آگاه شده بتلخی مرک  
 بهر شخص که رود و گدای  
 مجنون که رفیق ره نجات  
 درشتن دور هم جان بود  
 میگرد و طبع دست کوتاه  
 بی کام نبود و کامش  
 پرسید ز او ستاد دانا  
 کامی که بر آیدش در آن حال  
 از کام گرفته چنان است  
 گوینده که بودش در آن دور  
 اندوه گرفته بر دلش کوه  
 از آدمیان دیو زاده  
 او تر قهای عشق خورده  
 در حلقه لیلی آشیان  
 بر هر دو طرف زین نشانی  
 و آن شیفته نزاران پرده  
 شمشاد نشین و ارغوان قد  
 سوری شغی فریب سازی  
 از موسی نهفته تر دانی  
 چون شب به شبهه شیراز  
 آبی نه و لیک آب جانی  
 هم طارم قباب رویش  
 زینت ز جهان او در آیم  
 تا بر چه صفت کند آرا  
 بروی عجم که بهتری داشت

## در صفت عصمت مجنون گوید

حل کرده رموز آسمانی	زیبا سخنش چو شکر بر زر
دیوانه نیرزد از پنهان دژ	تریب جهان فکنده چونست
میگرد و هیچ راه را برکن	گوزینش که بود و شود
و شور برون رود ازین بر	اینجا کسی که سخت گیرد
میگرد و رفتی راه نیست	تا چون بشکارجان برید
رخت از لیکش زینم بود	میخورد و نوالهای چون نرم
معشوقه بهانه بود در راه	تا که زند آرزویش را بهی
میداشت چو تیغ در نیایش	زان کام بخت آن پریزاد
از حالت عاشقی توانا	گور لعل او خویش را بود
بی کام هرگز کشت سیال	گفتا که بیک مراد جانی
سی سال مراد خویش بخت	بیرون نمی آزد و کون یکا

## قصه زید عرب

دیو لیکش خلاص دژ	پاکیزه جوانی از هنر پر
سر در سر کار عشق کرده	ناش بر نامه زید موصوف
عشق آمد و برد خانانش	با دختر عم خویش دیدند
ایها ده نشان مهربانی	آن لعلت جو روی زیبا
از بخت داشت دل بیکوی	کافروخته روی بود و در آیم
سیاب سیرین و خیزان قد	چاش نی بد لری طاق
خوبان طراز از طرازی	سر کج کن هزار صفا
وز مور کشیده ترمیانی	ساده زنجی چو سینه شکی
شکر شکن و طبرزد آزار	و زلب شکر طبرزد و لکن
آبی که بد دست مهربانی	سروی نه چنانکه سرو بی
هم قافله جبر مویش	شب با حرم زلف اویدی
هم ز پنجهان در تنش نام	زید از غم آن بخت نیازی
تا غسل جد کند ز خمار	زان پیش نه داشت عیب خشی
آن بهتری از تو انگریشت	مال از غم خواست عید

بیکانه ز خجل و در آید دور  
 دانسته رسوم هر چه ز خود  
 بیت و غزلی چو لؤلؤ تر  
 بی ترستی گرفته در دست  
 آسانی مرگ جستان کا  
 در وقت جیل سخت میرد  
 گوید که بیار که بدیش گیر  
 کو بهر خورده ازین دهر  
 دار در نهان فریب کاپی  
 تا خانه عشق ماند آبا د  
 محبت دادن چکار که بود  
 کشتی منش از مراد جانی  
 گریه با زین رقیق یک کام  
 زنجیر ری و گردان جور  
 او که گرفته از پس اندوه  
 گفتی غزلی لطیف چون د  
 پیش چو زید و عمر مرده  
 او نیز بد هم آرزو مند  
 زان دلشده بود نا شکلیا  
 پاکیزه نهاد و نازک اندام  
 آسوب جهان و شور کاف  
 صفا اشکان هزار سودا  
 سوزان تراز آنکه رنگی  
 در بوسه طبرزد شکر پر  
 سروی که برش کلات شکر  
 صبح از سر کوی آویدی  
 مشغول شده بکاره سازی  
 کز مال جهان بدست مینی  
 دختر طلبیده و هم میداد

عاجز شده از آن زمانه در کار  
سکفت سروهای دلنواز  
اورا بگذاشت و دیگر حسی  
چون زید بریده گشت از افواه  
مجنون صفت او فاده مست  
او مانده و یکدل بلاکش  
که که بر خویش خواندی و را  
چندان بوفانی و نظرداشت  
مجنون به پیام دلنوازش  
بر محبت کران رهمده راه  
از دوست بدوست رهمده بود  
زید از سر سرزنش بدو گفت  
داری حسنی دین بلندی  
بگری که بسی گریستم من  
زین شیفتگی یکی مایه ام  
چون دید که زید شیفته گشت  
نزدیک من از پیام آری  
دیوانه چهرانی مرا نام  
خوی خوش من بخوی دیوتا  
خلقم ز لطافت افزیدست  
نغمه بدو دست رست نماید  
زین ناله کرد سپند سوزم  
انگس که چشم بدو آید  
من خود بهر اچاره جفت  
کشتی که شکسته شد میانش  
در بند و ضوی آنجا غم  
شرط است جریده ایستادن  
در حلقه چشمهای این شبت  
سخنی نخواست و کس بدین در

غم گوشه گرفت و او گرفتار  
زان روز بهبا و کس بدان رو  
در پیش بدو تو آنکری خست  
سوداش زیاد شده در آن  
در سلسله ماند پای بادست  
و آن نیز فاده هم درانش  
بنواختی و نشاندی و را  
کر از دل خودش خبر نیست  
بار قص شدی پیشوازش  
منظوم شدی ز بهر آن ما  
نامبر و نامه آورد او بود  
کای کس که تو این کز خفت  
و آنجا به دین فوس مندی  
غنج از تو تو ریستم من  
کاشفته دروغ شد ترانام  
شد شیفته و هوا بر شفت  
بگذارد و مکن زیاده حرفی  
دیوانه کیست کوی خود کا  
دین از گرم جهان خدیو است  
کر دین من و بال دیدت  
هر لطف که و نغمه رست تا بد  
بر خود که سپند سوزم  
به زانکه چشم خود دید  
بندی که مر است میکنم  
کویز بهبا و باد با نش  
مسحی کش و مسح راندنم  
ز و جان طلبیدن از تو داد  
زادیشه غرق میزنم دست  
کان بخت دگر بخوز و بر سر

روز و شب زار زدی جان  
غم و خمر خویش را بتدبیر  
تا عاقبت از صداع او رست  
وز خوب و خرد چنان می شد  
از بی هنرشی و بی وفاشی  
از آن سوختگی که در جگر داشت  
پرسیدی ز و نشان آن کار  
و قتی که بدوست داد پیغام  
در عشق حرف کارش او بود  
در سخن کفری آن قسم را  
یکروز بنوحه ها که همچون  
دیوانگی از چه پیشه گیرد  
که خود به صفت زیاده باشی  
هم آخر کار صبر کردم  
مجنون که مبهتر جهان بود  
کی زید سخن زیاده کردی  
تا چند سخن زیاده گفتن  
من دیوانم که دیوانم  
از خوی شبت کین دودام  
که قامت من ز صعل کج خوش  
تا کج بود و کمان غار  
من افت چشم بدو شناسم  
دیوانه کسی بود در آن بخت  
زین ده که بخت نام دارم  
زان پیش که گیتیم شود غرق  
جان کنذی از بنر اسرار  
بند شسته که من درین دارم  
کوشم که ازین رواق پر خوار  
در چاه تن تو نا گیر هست

میگشت بگل نا توان  
میداشت نگاه از و بر بنجر  
داوش تو آنکری قوی دست  
گرویی بجان در آن می شد  
یاران همه کرده زود جدایی  
لیلی ز شرار او خبر داشت  
او گفتی و او گریستی زار  
او بد پیام آن دلارام  
پیغام که از یار پیش او بود  
آوردی و ددی از ضمیر را  
میشد سخنی چه در گمگون  
به کرده عاقلان پذیرد  
از زید زیاده تر باشی  
هم شربت ده مطعام خورد  
شبهوت کش و خوشین بان بود  
بگذرد که زیاده گوی مردی  
افسانه عمرو زید خواندن  
چون جز فرست شبتی گزیدم  
گیرند طبع با من آرام  
بخت آنکه در اطلب کند رست  
از تر جوی رست باز  
زان روی چشم خود هر اسم  
کو بند خصای خود کند سخت  
نه جایکی و نه جامه دارم  
الت فکرم زبای تا فرق  
بر رقص میل است شاد  
بر جستن دانه نیر غم کام  
مردانه برون شوم نه مرد  
از ناله ایست ناگر رست

شاد خنده درین کدرگاه  
 سرزین چه اگر بدون توان یافت  
 سمن کی بت دیکران پرستم  
 عاقل که می مغایر نکند  
 زین حال را اسکا پستی نیست  
 یعنی سر تو که مغر جان هست  
 آگاهیم که چون شوم عور  
 او میوه فروخته خوش شلزد  
 بر مر که شغل خوش گذشت  
 از نه گشادن خزینه  
 سن گاهه ام در بخت بخت  
 بر خوشه ام روز این روز  
 فصل بیکان از پیشین زیاده  
 در پخت که بر کهای شاخ  
 ران پس بخت آن خود کارش  
 در پاسخ او بدان دلارام  
 میگرد و میانخی با امید  
 در بخت بر چه هست وجود  
 زین دورق شمارند هر  
 پس کل که تو کل کنی شاکش  
 پس که سنگی که گشتی آرد  
 الهه تو قصه چینی است  
 کجی که گشته بود ماری  
 که چه فکر کران بها بود  
 ز بهجت آن بت پریراد  
 تا شوی رخش نو دایند  
 میخواست که آن غم آشکارا  
 از خشم شوی شرم خویش  
 چون شمع سجا کی گشتی

بی سلسله کی بر آید از جاده  
 ره بردگ رست چون توان یافت  
 کا دل بت خوشن شکستم  
 از زحمت خود که آنه کرد  
 کاین تر ازین ولایتی نیست  
 نه در حوز درج استخوانست  
 زکی بچه بر آرم از کور  
 کان خوزه ترش برین  
 بر خور در نه هر در جهان  
 رستم ز کله آبجینه  
 پیوند بریده از فرات  
 بر دشته راه کور این کود  
 پولاد گشاد که هر شانند  
 دیگر نرزد دوباره کسهاخ

آن سلسله زلف دیگر است  
 هر که از غم خود فرس جانند  
 گر سوی بی جازه را ندیم  
 اینجا کالت کالت قبولست  
 این فذق شکل فذقی نیک  
 با دام صفت ز سرخ سپیدی  
 ایرد چو صیبت بن چنین کرد  
 کالجیر خوش را چه بهتر  
 بزم بختانه در دست  
 و ترس چنان امید داشت  
 زان پیش کاجل جبل جود  
 مجنونی خود بر دانه میغم  
 از خست نخاب چون پیش  
 لوح ادب را ز فدا درخت

### وقات یافتن این سلام

چون زهره میان ماه خورشید  
 در حبیب ز درجای مقصود  
 ز آتشی دلر شمار تقدیر  
 پستی بکنز خوش خارش  
 در خانه تنگ رستی آرد  
 پندار که سر که کبیر است  
 از حلقه کبر و اوجصاری  
 چون مبدان از دای بود  
 مانند پری ببند فولاد  
 چون شوی رسیده آید  
 گرد لغتی داشت بار  
 میبود چو زلف خود در بیان  
 دان که بر بختند بر شکستی

هر نکته کرد نشان کاست  
 کاغذ در قی دوروی دارد  
 کم باید کاتب قلم رست  
 پس خوشه حصر از نمایش  
 در دق چنین خلاصه کار  
 لیلی که چراغ دلبران بود  
 میرست در آن تلک میک  
 شوش همه روز با سینه  
 میگرد بجا کی شکستی  
 تا صافی بود نو صحر میک  
 را کز ده نهفته جان کجا  
 بیگانه چو در گشتی از راه  
 چندان بکستی بر انجای

و آن نیز بدست دلر است  
 خود در لبی دگر داند  
 خود در لبان هسی نام  
 در دیده جافان جلوت  
 بر خفته سرم زده سنگ  
 یا هم رسیمای سپیدی  
 در ساق صفت چشمن درد  
 انجیر فروشی ای برادر  
 اما خلل از کجاست  
 در وقت استرس کار است  
 داد از بخت نیز کید  
 مجنون اگر این کند من این  
 شد ز دنیا ده کوی خاوش  
 لب را بهار میخ در دشت  
 کا در دید و پیام یارش  
 میداد چنانکه برد پیغام  
 در دی بضرورت اختیار  
 کا ما جگر از دوسوی دارد  
 این هر دو حساب ز هم است  
 کا کور بود با زمایش  
 تسلیم به زین تنه کار  
 رنج خود و کج دیگران بود  
 چون دانه لعل در بر نهان  
 میخورد غم و سپاس میداد  
 میداد فریب را فریبی  
 چون در دوسید در دوسو  
 کا میدن جان خود کینه  
 بر خستی زینان خرگاه  
 کز گریه جوفقادی از پای

چون بایک بی نامی بگوشت  
تا کردش خراج بی دارا  
افتاد ز نراج رخت بخت  
رخت ز نراج رخت بخت  
میداد بطف ساز کاری  
بما چنانکه کی می یافت  
پر پیروز دفع یک کند است  
چون وقت بی در آن تب  
آن تن که بزخم اول افتاد  
یک لرزه از سخت برخواست  
روزی دوسه بخوان رنجور  
افسانه جواد بر جهان است  
میگوشت که دام واکداری  
بر کوه خورشید بکین این رنج  
با حشره مرک اگر سبزند  
هر شام گرین غم کل آلود  
روزی و شبی چنان جگر سوز  
گر عمر تو حرم است کارس  
عمر تو که صد حال باشد  
لیلی ز راق شوی پیکام  
میگرد زهر شوی فرماد  
از دوری دوست ناله میرد  
در هر چه بجاخ و کوی کفتی  
شویش ز بدن پوست بودی  
سالی دو بخانه در نشیند  
لیلی بچنین بهانه حالی  
چون یافت غریب ربهان  
شورید کی دلیر میگرد  
کوبنده اینجاکایت نغز

ماندی شکسته در خورشید  
گر دوش عمل خود آشکار  
رفت این سلام و سلامت  
قزایه عدال بشت  
در تربت مزاج یاری  
در خضر نزار فریبی یافت  
در راحت در رخ درد مند  
پر پیروز شکست پر پیروز  
زخمی که گشت سباده در داد  
دیوار دید و شد جبهه در آ  
میز و نفسی ز حافیت دور  
جانش ز شکسته جهان رست  
تا با زهی ز دام داری  
بر پرچو کوتری ازین برج  
خستند چنانچه بر بخیزند  
در صبره فلک شود و د  
روز و شب و دایمی بدین د  
از خور دن این دوزخ میرس  
کو صده هزار سال باشد  
یجست ز جا چو مرغ در دام  
آورده نهفته دوست را یاد  
بر شیون شوی ناله میرد  
ای دوست زدی شوی کفتی  
غیرش همه دوست دوست بودی  
او درس دگس در نشیند  
خرگاه ز خلق کرد خالی  
بر خواست صبور ای دنیا  
خود را بطایفه میر میگرد  
کالنده شد استخوانش ز خور

این بی مکی فلک میگرد  
شد شوی دی ز دروغ و تپنا  
در تن تب تیر کار کرد  
قار و رگه سانس منض بخت  
تا دور شد از مزاج شستی  
پر پیروز که از آنچه بد بود  
در راحت از و نبات یا بد  
تب باز ملازم نظر گشت  
وان کل که باب اول بود  
چون ز لرزه دگر در آمد  
شد چون نفسش بپشت نک  
اورفت و ز فقه کس نماند  
منشین که نشستم درین دام  
کین هفت خدنگ جارجی  
هر صبح گرین رواق گشت  
تعلیم گیت هست اینجا  
در است که آن دوم گشتاخ  
هر چه آن سیری شود نیرام  
چون عیب کش در کین است  
از نقش اچیز در رنجید  
از محنت دوست موی میگرد  
اشک از پی دوست آید میگرد  
بر شوی که شیونی که خواندی  
در سم عربت گرین شوی  
ناله بفرخی که داند  
در قاعده صحبت شوی  
میو بشرط سوگواری  
میز و نفسی چنانکه میخواست  
گفتا که چو زید ماند ز خور

وان خوش نیک این جگر نغز  
دور از رخ آن عروس چما  
تابش برده داغ بر شد  
قار و رگه شناخت رنج میرد  
پیش آمده راه تن درستی  
وان کرده نه بر قرار خود بود  
وز رنج بد و نجات یا بد  
چهاری رفته باز پس گشت  
اسب و کشتی رسید و بالود  
دیوار شکسته را سر آمد  
ز دشت به باد یافت نیک  
دامی که جهان دگرستانه  
مسار شست ز صبح اندام  
وین نه سپهر بر این رنجی  
در غم من عالم افتد آتش  
اگر که ایت در دو پیمای  
انسان تو میگذرند سوراخ  
خواهی قدیمی خواه صد گام  
پندار که شد سخن بهین است  
با این همه شوی بود رنجید  
اما بطیغیل شوی میگذرند  
شوی شده ربهانه میگرد  
در شیون آنگاه زادی  
نماید زن میچکس روی  
بیتی براد خویش خواند  
با غم نشست روی و دار  
بر هفت فلک خروش و زاری  
خوف و نظرس زار ز تو  
چون چشم باز نگار خود دور

میگرد بصابری فسوس  
 گو بود در آن بهمانه دوزخ  
 در چاره کارش پیتا دند  
 رفتی بر او چنانکه بودی  
 و آن نوش لبش ز نهر بانی  
 تارفته میانشان ز پائیک  
 میگرد بخارهای صحرانیک  
 انگره که چون گشتند از نواد  
 سبب ارضالعات درین  
 حرفی ز تو باز نماند این  
 چون بن سلام رخت بست  
 میرفت جواب لا ابا لی  
 ز اینجا که دست مرک در  
 رفت این سلام و جان تار  
 ز نغمه آنچنان شنید  
 از کجاست خوش آمد انکار  
 آن خنده که طبع خوش نمود  
 کی یار قدیم در رخ دیده  
 کار و زین درق که خدای  
 کرد بود بد و ستیت میلی  
 زیدش جواب گفت کار  
 این فرق تو از میان برد  
 من نیز بسنت قدیمی  
 مجنون ز جواب استوار  
 هم را از چنین روز دارند  
 با هر که حریف حال باشد  
 کشتار تو را بجان نوشتم  
 چون هفت گدشت در میان  
 چون کرد سبب از هلاقت در

میخورد بجای آب خونی  
 گزوی دگری ز روز بخورد  
 از کار وی آن کره کشاند  
 ز بخاری از بکینه زد و کس  
 میگرد نوازش نهانی  
 آن نظری بشرمنای  
 جویاشی کار و بصد جنک  
 گویند که آفرین بر و باد  
 گزوی توان حکایت زین  
 کان از تو حکایتی کند خیر

خوشان که رقیب را زبوند  
 یاری که راوشندند ازین  
 تایافت بریت از مد ارا  
 چون غنچه ناسکفته با او  
 بایکدیگر از طریق طاعت  
 زیدار چه بیار خوش دریا  
 اندیشه کار خود را کرد  
 تو نیز گران حصال داری  
 حرفی که نباشد از زبان  
 چرخ از من و تو بجای ماند

خبر یافتن مجنون از وفات ابن سلام

مجنون خراب را خبر داد  
 باقی نوشی ترا بقا باد  
 کا هاد هزار اندر افلاک  
 کند من کل بریده شد خا  
 بگریست که عقل گریه فرمود  
 در و سر من بسی گشیده  
 یک حرف خطا به سود اند  
 کشتی که سپرد جان بلیلی  
 کا خازن که ده دین کار  
 که هر دو قسم کی سردی  
 کفتم سخنی بدین غلیبی  
 برخواست و کشید در کنار  
 هم حال چنین مثال خود  
 همدم که زنی حلال باشد  
 کفر ایدم آنچه از تو پوشتم  
 افتاد فراق را بهمانه  
 کوش و بخش زمانه را ز

کان رهن کارون گشت  
 مجنون که از آن ناله خورد  
 که رقص نشاط کرد ازین شو  
 وز روی در حسابان کرد  
 زان نو حه گری چو باز چست  
 در خواستی از تو در دم است  
 این لحظه که کفتم فلان مرد  
 خود می که به شود حواله  
 از روز گران دوش با هم  
 یعنی چو من و تو نمی دارم  
 کرینک زفت تا هم زبانی  
 کا حفت زبانی ندیم خوشکوی  
 شاید من جواب دای  
 عهد است مرا که تا بجایم  
 روزی دو سه بر آمدن بر  
 او شد سوی شبانه چش  
 آن در بخوشه چون زبانی

او را همه چاره ساز بودند  
 گشتند بر طبع دوست ازین  
 پوشیده ره پی نه بشکلا  
 میرد نفسی بنفقه با او  
 کردند بر شش شفاعت  
 با مجنون نیز نقش میخواند  
 در چاره کار او وفا کرد  
 بر چهره همان جمال داری  
 کرد در تو بسیر در چنان  
 از خانه بکده خدای ماند  
 و آن مرغ پرید از نفس است  
 ز پیش گرفت زید جالی  
 برخواست ز راه تنگ دست  
 در در فلک نظاره کرد  
 کردید خیال خود در آن کور  
 گویند جهان خور دک او خورد  
 بازید عتاب کوته ساخت  
 و از آنکه نیست توان بست  
 جان را به تو ضعیف سپرد  
 در خلق من نیست این ناله  
 کردی ز یکا کنی کی کم  
 به که ز وقت دوشی ندارم  
 سرمای برهنه خیزم از جای  
 ابا و تزار نسیم خوشبوی  
 خوش گشت و خوش بناماد  
 عهد تو بود در سبقت را هم  
 بریت چنانکه عمر بازید  
 زید آمد سوی خانه خوش  
 میریخت زید و در بر یا

او بود و شبی در دود آغ  
 پروانه صفت شب میخفت  
 کین شب که ز فتنش غفیت  
 یار و زیقا است روزش  
 من مانده درین شب جهان  
 که کردن مرغ را شکستند  
 نوبت زن صبح را چو شد  
 تا صبح غمت از دعادم  
 روز از سر مهر سر آورد  
 روزی ز خوشی بصارت یافت  
 طالع کمر مراد بسته  
 میگردیدار بی مدارا  
 در دیده سر شک و در دل از  
 یسجت دلی بهر مقامی  
 ره به طلبید سوی آنکس  
 از دم شکیب کرده برداشت  
 آن تازده در بقیل بسته  
 در حجره نشسته نشاند  
 آنخوابه سر و کن چمن را  
 با ولفنی ز دل بر آرم  
 تا چون بد و نفس نماند  
 با هر چه از آن بود و نه او را  
 او و بد آن سرای بی در  
 مجنون ز لاله یار خجست  
 ز آنچه که هفت بار گشت  
 در باره جامه تن نگوشید  
 داده رخ آن مینریش  
 زان دام و دوان چه عجز  
 شد زنده سپه را جز داد

## مناجات کردن لیلی در شب

بر ناصیه سپهر و غیبت گوئی که فسرده گشت سوزش پیر و زبیا در شب بدین روز آخر در صبح زار بستند کز حال دهل نمیکند یاد یک پرده که درین نواکم	کین شب نشیبت کاین شب بچاره شدم ز چاره سار چون بزکران چراغ مرده کیرم که خردس پرزن مرد یار ب برسان بان چراغم چون خمر و صبح خیزشان
---	--

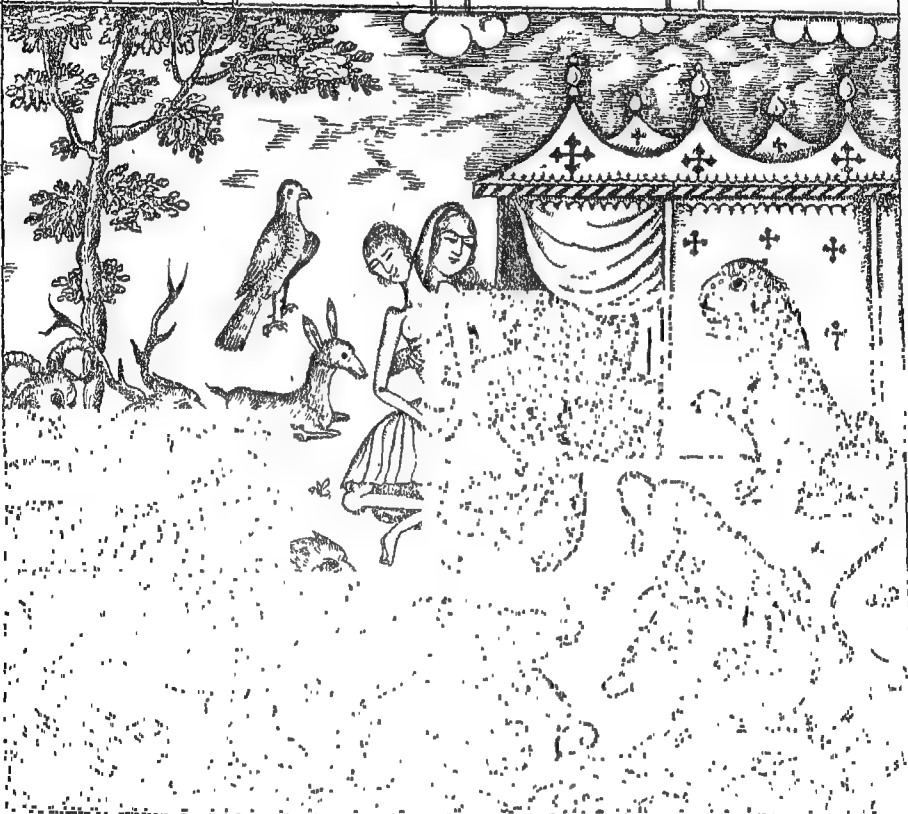
## رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر

غوغای شب از جهان بسته میخورد غنسی با شکار نه باک پدر نه بیم مادر میداد بهر دلی بیامی کو بودش یارش در جهان زان عشق نهفته برده برداشت چون یافت دری ز رنگ بسته وز حیره خوش زید را خواند در کشته لاله گش سمن را گر نه گفتن کسی ندانم در جان بن این جوس مانده بسپرد بر بیدار و دانا آن مرده بدن همای بی چرخ بنمود و بار بنیشت بارش ز هفت چرخ گزشت بوسید و بخت و باز بوسید از ناف بوی خود عیشش بالشکری انکهی چو شکری کان ز زلفش اژدها داد	لیلی ز سر کشاده کامی پر دخته ره ز پاس شویش در طارم و در سرای در کوئی بر هر فلکی منبر میزد چون ماتم شوی رهبر برد بر سنگ ز کینه چون بل در چاره کوی نگر دستی گفتا که جهان خوش است بر خضر تا از نفسش صبر سازم زان پیش کاجل کین گشای و او در درون زخرو دیبا زید از سر آن تیار مندی پیغام گذارد از زنگش تا هفت ره از فراط آن بار وانکه سخن سجد و پذیرفت وز چشمه دوستی و وضو خست ره پیش گرفت مین خوانان از آسته لشکری که در جنگ مجنون که رفیق غمخوار است
---	---

کین مونس او جز چراغی  
 و آتش کله با چراغ میگشت  
 شب کو که هلاک جان من شد  
 تا یک شبی بدین درازی  
 دیوار نکلند باغ مرده  
 با موزن کوی عیس برده  
 اگر آتش او رسیده دغم  
 رخت نشت باید دان  
 و افاق بهر سر در آورد  
 خوشتر ز هزار عید نوروز  
 چون ماه فلک بخوشی  
 برخاسته با سبان ز گوش  
 بیکشت دلیک است بر روی  
 در هر نفسی عیسر میزد  
 غم خانه بخانه پدر برد  
 بر لب پیر فلک چون کل  
 میجست بچاره تن دستی  
 مستانه لشکر کل بر آرم  
 وز کرد پیش عید سازم  
 خواهم نظری مکر نماید  
 تن جامه از خزینه زیبا  
 چون کوه گرفت سربندی  
 و آن تخته که دشت پیش نهاد  
 میرد چو خط سپهر کار  
 زانان که بهر خاک رفعت  
 از هر کن فراق باز چنت  
 میشد همه ره لشکر فشان  
 تیغ همه رسته بود از جنگ  
 چون خاک در تور دست



از دور سجد میسماید اول چو ستون خیمه بر خوات در پای مسافر خود افتاد آن زنده ولیک جان سپرد کرد آمد دران ددان خورند زلفه ددان دران گذرگاه باقی دگر از گریه میشتند	دستوری اگر بود درید آنکه چو طنب خیمه شد رست چون سبزه بریز پای میثاد دین جان سپرده لیک کرده کرد هبلان چنک ز آئین نظاره نیافت در میان رفتند و مگوشه بهفتند	سلی ز نشا طآن بشارت از خیمه برون دوید چو برز دستخی سپهر فرسای افتاد دویار هوش داده پیرامین آن دویار حسته زمانه که دران میان دیده بودند فاده آن دود لخوا	شد چو خرابی از عمارت نزد ام هر اس دشت نزد او نیز بپایا و بر جای آواره جهان رکوش داده چون کوه ددان طلع بسته شخصی دوسه ددان در پیش تایم روزی که ز کاه
--	--	---	---



از دور سجد میسماید اول چو ستون خیمه بر خوات در پای مسافر خود افتاد آن زنده ولیک جان سپرد کرد آمد دران ددان خورند زلفه ددان دران گذرگاه باقی دگر از گریه میشتند	دستوری اگر بود درید آنکه چو طنب خیمه شد رست چون سبزه بریز پای میثاد دین جان سپرده لیک کرده کرد هبلان چنک ز آئین نظاره نیافت در میان رفتند و مگوشه بهفتند	سلی ز نشا طآن بشارت از خیمه برون دوید چو برز دستخی سپهر فرسای افتاد دویار هوش داده پیرامین آن دویار حسته زمانه که دران میان دیده بودند فاده آن دود لخوا	شد چو خرابی از عمارت نزد ام هر اس دشت نزد او نیز بپایا و بر جای آواره جهان رکوش داده چون کوه ددان طلع بسته شخصی دوسه ددان در پیش تایم روزی که ز کاه
--	--	---	---

بید است کزین دو عشق غایب  
کز یک قدح بخورده بردست  
این عشق نه بر سر نشانیست  
وین کج حصار مهر بسته  
از حلقه زلف چنبرین است  
سر منگی ده که دلش داد  
بی زخم که شمه است کردش  
شد خط معصوم روانه  
دو شمع که قوت در یک شمع  
دوری زره دو قطب شد دو  
پیمیده بهسم دیوار دلموز  
چون باز خود آمدند از آن حال  
بر بسته ملک زبار که رخت  
مجنون که حرف دید حال  
چون در گوش از ملک وطن کرد  
عشق آید سوخته سپندی  
دل پر سخن زبان گرفته  
تا در شب انتظار بودند  
تا دور بود خزینه ارز هر  
لیلی زبان غمزه تیز  
طبل چو سخن کمال باشد  
تو طبل باغ روز کاری  
امروز که هست روز پیوند  
کای یا دلک تو خوشتر از قبل  
تا آمدی که بس کشاده روت  
دانی چه موی شد ز باغ  
چون مرهم سینده بسیار  
تو یا فیه منی درین راه  
من خود یکم و مرا چه خوانند

سر بر نهد مکر حب کی  
این کشت خراب و آن در گشت  
کین نادره عبرت جهانت  
با خازن خود بهم نشسته  
دستار چه داد و طوق بست  
وز بازی خود و حاشی داد  
بی با ده بسوخته کردش  
شد دایره تمام خانه  
جان بود و دو جبهه کی گشت  
کشت آینه دو صبح یک نور  
مانده چنین کی شب از روز  
شایدین شده بود و در بنال  
هم تاج تنی مانده بهم تخت  
کرد از همه حرف خانه خال  
در بانی خویش خویش من کرد  
بر هر دو زبان نهاد بندی  
چون طبله دمان گرفته  
چون شمع زبان دار بودند  
بی هزل بود خزینه ارز  
میگفت بیه دل آویز  
بی کل همه ساله لال باشد  
من با تو چو کل بازار کاری  
بر درج دمان نهاد بند  
کرده لب تو مر از زبان بند  
سویم بر زبان زبان بویست  
تا با تو سخن چو سوی رخ  
کو زخم زبان مایش بر کار  
من کم شده تو ام در چاه  
جز نسیه تو مرا چه دانند

امروز که گناه نشان شنیدم  
تا دست در آمدن با خوش  
هستم عمر زده درون خانه  
همان عزیز داشت برخواست  
چون دید که دلیست و خوش  
در سینه کشیدش بچنان چیت  
لام و الفی گسسته در بند  
مرغی شکفت اگر دوریست  
افتاده دو رشته در یک آفتاب  
بستند دو مستقیم یکی در  
آن چو دوان ز غور میداد  
خاتون بر آید خنجر کا  
پر دخته کوی و حور زلفار  
در حلقه دیده دوست زخوم  
کشته لبان دود یک شوش  
حیران شده آن نقش بر کار  
آواره عاشقان جهانگیر  
حالی که بهر سیده گشته  
چون ز بختینه در نهادند  
کی سوسن صد زبان چو بویست  
چون پند روی کل طبل  
یعنی چه که تا مرا ندیدی  
مجنون ز بهار لعل خویش  
پند از زبان درین دمان نیست  
چون موی زبان شود درین کوی  
چون خاص تو لم بجان فروی  
کوینده غرق جت و جیت  
با هست توبه که هست نیست  
خود را بشمارم هیچ دالم

در هر دو چشم خویش بدم  
از دست شد آن این شوم و خوش  
با هر سرخ دیدین بهانه  
از پیشکش خوش بیارست  
کردش ز کمال کوزی پوش  
کفتی دو گل از یکی که رست  
شد لام و الفی ز روی پیوند  
با عدل ز لاری و در صفت  
پر شد دو صراحی از یکی آب  
رستند دو دیده بر یکی سر  
مرغ غرض از میان پریده  
سلطان پرک نشاند در راه  
جز نیا مانده هیچ دیار  
خود را بر درو حلقه نشانده  
مانده دمان کاسه خارش  
مانند نقش بر دیوار  
آوازه آید آن زبان گریز  
چون صبح زبان بریده گشته  
قفل بختینه بر خفا اند  
کی قشقه من زبان بر بویست  
کوینده کی هزار طبل  
آوازه بر آسمان شدیدی  
بکشد از زبان آتش آگیز  
کویند سر موی گان زبان نیست  
به باشد اگر زبان شود موی  
به که گنم زبان فروشی  
چون یافت چه جای گفتگو  
کین دست تراست دست نیست  
کز هیچکس به هیچ ما نم

از تو اثری نیست بر من  
از روز که پر شکسته شد باز  
چونند سگ شاه سوی پتیر  
انکه بن و هاشا دیارم  
تا سر دارم سر تو دارم  
سر بر سر خط نهادن از من  
از جان خودت جدا دارم  
تو چشم منی چشمی نور  
آنجایی تو شوی نباشد  
هیچکس دردی که نیست  
نی فی غلظت کسیت خانه  
جنکی که بجنگ تو کند ساز  
به که تو قدم کی شمع من  
شکر که بود چو نازد از  
افند چو دم صرف جنس با هم  
خوبس بحرف در یکی نام  
چو ز بخت نثار شک بخون  
که در آلب خود حقیق را در  
زان خالیه دان شکر گیز  
اندیشه ز منصر باج میخوشت  
آن زار نخی ز کوی سازی  
هر کس بنوا اله است در خور  
آنرا که نسیم کل تمام است  
گشت از پی خودی چنان  
چون کار در استخوان رسیدن  
سیکشت چو تپسای کوهان  
این دگر گرفت کارش  
اورا بعلط که خود منم یار  
از دیدن آن بهار خندان

زان دلی که هست بر من  
آن کبک در می کشاده پرواز  
آه پوره شاه رازند تیر  
کز خود در دشتا و کارم  
جان پیشکش در تو دارم  
جان بختن تو دلی زن  
جان پتو من این روان دارم  
مینده چشم کی شود دور  
در غم شب با روشی نباشد  
چون لام و الف که لا ط لب با  
کاشوب دونی شید از میان  
بی زبردش نباشد آن  
بکر تو حرم کی گزینم  
یاب سود و دوست هم بخاند  
دیگر کز کشنند غم  
کو قطره دو بایش در یکی جام  
زین کوه هزار در مکنون  
در آب حیوة حقه را پر  
مه خالیه سازد کل شکر برز  
بخت ز جش خراج میخوشت  
وین را دهنی ز کوی مازی  
آن یک به جلگی کی پیشک  
بردی همه بویها حرام است  
کز پای درآمد و شد از دست  
رحمت بهلاک جان رسیدن  
شیر از پس او چو شیر مردان  
آینه خویش داده یارش  
آورده بجای خود ببار  
کرده هوشش هزار چندان

چند کج چو بازمی پریدم  
تا پیشه تن بجان بنیام  
فوخ تو ام خودت رس بود  
هم دست کسی که در تو دلست  
سری تو بود بسر در آید  
تا جان مرا زلفت باری  
چون چشم ابر بچوشت از تاب  
کی در شوم درین راه تو  
من غنیمت بچوشت بابت  
و تنجاسم و دگر کار هست  
ایخته ایم بر دو با هم  
در دلی من کی خزانست  
شیرد و تیغ یک نیام است  
چون خایه بط دوزخه شد  
من جنس تو ام هم نشانی  
یک در تو من اگر حرفی  
لیلی بگو شهادی مستش  
چون خالیه زلفهاست زنی  
از بس که فشان بر سر یار  
آن قوم که خاش جهانند  
از آنجا که قیاس رای من بود  
سود از ده را بکر سازد  
مجنون ز چنان نظاره کرد  
دل که چه زعدز پاک نکرد  
ز دلفره دره دشت بردا  
با آن دو کان رستقاری  
در حلقه زلف آن هم آغوش  
مجنونی از دورق فشانده  
میخواند ز روی نیک فانی

آن کبک در می نشان ندیدم  
طاووس تو در میان سیاه  
آن دست رسم دست من بود  
انگاه شدی که او شد از دست  
جان بیستوبو دز بر آید  
سولای تو ام بجان سپیدی  
ار تو بزم چو ماهی از آب  
دوری و فغو دما فدا از تو  
این نقش خندان است  
آنجا تویی آن دگر غبار است  
ایخته چو زبر با هم  
الاد و صدف که در میانست  
با دام دو مغربک بنام است  
سر بایگی دگر ده باشد  
یکتا گم از دو شیشانی  
یک از پسکی زن از طریفی  
در عهده که علاقه بستش  
چون خالیه دان دلی  
جنس من و شکر بخور  
چون کل همه که نیامانند  
آن کوی دمان سرای من بود  
صفه از ده رشت کز نازد  
زد دست بجامه باره کرد  
بیطفتیش هلاک میکرد  
تیغ از نرو سر زشت بردا  
میزد نفسی بر زور زاری  
خود را ز شهاب کرده فروش  
پیلی شده آن ورق که مانده  
هر لحظه هتسده وصال

شرحی زوفا می دوستی گشت  
 میخواند بر و شای پاک  
 عشقی که ز عصمت خداست  
 عشق غرضی تواند ارد  
 جز تو همه عاشقان که هستند  
 چون عشق بصدق ره نماید  
 شد کاسه نقشب نیکامی  
 شرطت که وقت ترک ز زبان  
 قار و ده آب سرگردون  
 ز کس نگار بر بند رخ  
 بر فرق چمن ناله خاک  
 روبا زره شاد در راه  
 انداخته بندوی کد در  
 مار از جگر کفنه خویش  
 نارنج زوی گردوشی  
 در معرکه چنین خزان  
 شد خشم زده بهار باغش  
 گشت آن گل چون گل قصبش  
 سودای دلش بر برآمد  
 زان روز که باران زده شد  
 چون عاشق خویش در این  
 تا کار بان رسید کار  
 بالین طلبد زاده سروش  
 برادر خویش از نیکشاد  
 در کوچه او فدا در ختم  
 چندان جگر نخته خوردم  
 چون پرده ز راه بر گرفت  
 گان لطف که جان پرده شام  
 فرقم بکباب شک تر کن

مغربی بدرون پوی گشت  
 کجاست ز بی بریف خاک  
 آن عشق ز شہوت و هیولت  
 کس عشق و غرض روا ندارد  
 دور از دل تو غرض پرستند  
 بک خوبی دوست ده ناید

زدن همه پتہای چو کیش  
 بر عقل فریضه شد نازت  
 عشق آینه بلند نورست  
 با عشق غرض کجا بود درت  
 عشق این بود آن دیگر گشت  
 چون عشق بدین نامی افتد

وفات لیلی

خوابه شود ز برک ز زبان  
 رخساره باغ زرد کردن  
 شمشاد در فدا سر سخت  
 پیچیده شود چو ماهی ک  
 آلوده بخون چو موسی روبا  
 ز کبی بچکان تاک را سر  
 خوابه چکانه بر دلش  
 برده ز ترنج مشکبوشی  
 شد زخم رسیده کاستانی  
 ز دبا دطبا پنج بر عیشش  
 چون تار قصب ضعیف بپوش  
 سر سام سرش بدل برآمد  
 سر دوش ز که حقن کیا شد  
 و سوخته دید و ارزومند  
 یکبارہ فدا و گشت بهار  
 د ز سر و فدا شدند زوش  
 یکبارہ در نیاز بکشد  
 چون گشت شدم مگر ختم  
 کز دل بدین رسیده دردم  
 بدو که راه در گرفت  
 و زوری دوست پرده شام  
 عظم ز شام جگر کن

چو بی که بود میان هرستان  
 شاخ آبله ملاک یابد  
 سیامی سخن شکست گیرد  
 آن سری چرخ لا جور  
 نازک جگر آن باغ ز جور  
 سرهای تہی بطرہ خاک  
 بر پسته که شد دین دیده  
 دهمقان زخم می معانه  
 لیلی ز سر بر سر بلند می  
 آن سر که عصا بهای ریت  
 شد بدو پیش چون ملاکی  
 گرمی ایترا لاله را برد  
 زان پشتر از چه جربان بود  
 در خواطرشان فراق ره کرد  
 بت لرزه شکست بیکش را  
 افشا چنانکه دانه از گشت  
 کی ما در جربان چہ تہ پر  
 خون سوزم این جہ مهریت  
 چون جان بر ختم گشتاید  
 در گردنم ارد دست کبار  
 سر ز خیال دوست بر کن  
 بر بند جوفم از گل زرد

میداشت لبان حلقه در کوش  
 از حرمت عشق پاکبایت  
 شہوت ز حساب عشق دورست  
 عشقی که غرض نیست ز خوا  
 صدق این بود آن دیگر گشت  
 در سنگ نیکامی است  
 سرمایہ تو بے نظاست  
 بیرون جہ زربیان سوراخ  
 ز رجوید و برک و خاک یابد  
 کل نامه خود دست گیرد  
 خبر می شد از اخبار زرد  
 شیرین نکان تاک مخمور  
 او بخت ہم بطرہ تاک  
 غناب ز دور لب گزید  
 سرست شد بسوی خانه  
 افتاد بچاہ در دمندی  
 خود را بجا شد و کربست  
 و آن سر و پیش چون حال  
 با دآمد و برک لاله را برد  
 آن مہر کی بصد بفرود  
 سودای دلش کی بد کرد  
 بتی که گزید شکرش را  
 سر بند قصب رخ فرودست  
 کا هو مرہ زہر خور دایہ  
 جان میکیم این چہ زندگیا  
 گر از گشتا دہ گشت شای  
 خون من و گردن تو زہنا  
 نیلم ز نیاز دوست در کن  
 کا قورقش نام از دم ہر

خون گریه کنم که من شهیدم  
آواز من چو کرود آگاه  
چون بر سر خاک من نشیند  
یاریت عجب عزیز یاریت  
آنم که نیایش بجوی  
کر لیلی این سرای دیگر  
در عاشقی تو صاف می کرد  
نا داشت در جهان شادی  
مژ و ز که در نقاب خاکست  
می باید تا تو بر پی آئی  
این بند بدوده اند باغم  
دی که ز غوغا غلط قادی  
این گفت و بگوید به ترکرد  
مادر که عروس این چنان  
بر حسرت روی سوی فرزند  
پیرانه گریه بر جویش  
چندان رخسار به ناله  
مه زار ستاره ترک گریه  
بسر بخاک نامه اش پاک  
پرداخته شد حیات او  
نیستی که طرا این نور دشت  
خوارش کل و چاه تخت بیند  
زان بعضی که در سرش آید  
تدبیر در آن کند گزین چاه  
شب رفت و حکایت اندکی کن  
زین چه بچرخ غنوان رست  
زین چاره گران باد پیا  
کر بیشتر که از آن دست  
کر نشانی آن عروس گشت

تا باشد ز یک روز عیدم  
کادار هشد من از ناله  
مه جوید و لیک خاک بیند  
از من بسبر تو یاد کازیت  
وان هفت که در پیش کوئی  
آن لحظه که میسر بد ز بفر  
جان در سر و کار عاشقی کرد  
جز با غم تو داشت کاری  
هم در هموس تو در دلت  
سر بار پس است تا کی آئی  
کار بجان من دلاک جانم  
بر بچ خودی نظر نهادی  
کینک ولایت دگر کرد  
گویا که قیامت آن زمان دید  
بر میزد و روی دموی می کند  
خو نیت بر آب زند گش  
کز نالش و سپهر ناله  
صندوق جگر هم ز طرکت  
کارایش خاک هست در خاک  
بجوش جهان بر است او  
را ندازه استین مرد دشت  
را ناله به چشم بخت بستند  
نقش به خوب و رشتش آید  
در قصر بخت چون کند راه  
یک زد و کین دوری کن  
دین در بدل نیتوان بست  
در کار فلک کرا سرد را  
خروش کنی که عالمی هست  
وز آب خودش ندان گشت

آرسته کن عروس و دم  
دانم که ز راه سو کوارس  
بر حال من آن غریب خاکی  
از نهر خدش گوش داری  
من ده شسته ام عزیز داری  
از نهر تو اش بخاک می داد  
احوال چو بر سدت که چون رفت  
وان لحظه که در غم تو میزد  
چون شطرن درین گذرگاه  
یکره بر آن ز هطارش  
نه نادر نظر دار این پس  
با عاقلی چنان تمامت  
چون راز هفت بر زبان دو  
سجود کمر سپید بخت  
هر موی که بود خدایش از بر  
که ریخت سر شک بر پیش  
آن نوحه که خون شود در شک  
آریش آنچنانکه فرمود  
خواتون حصار شد حصار  
اچکیت که او سندیخت  
چون مرد گشته دل در پی  
و از روز که از سر حرامت  
آنرا که بطبع در کشی نیست  
زین سلسله پای چون رن  
کو خرد و کو قباد و کو جم  
کو شید جوان رای زد پر  
کر بگذری از که یو به تیر  
با عاصری آنچنانکه ما نیم  
لیلی چو نزول درین کرد

بسپا بخاک پرده دادم  
ایک سلام من عار سه  
ناله بدرغ و درد ناله  
رومی کنی نظر بخواری  
تو بر چو من عزیز داری  
بر یاد تو جان پاک می داد  
با مهر تو از جهان برداشت  
غنهای تو را بنوشه میزد  
هست از قبل تو چه شدم  
دل ده بخوابی بر کاش  
خبر بر کمر خدی بر کس  
مجنون زمانه گشت همت  
جانان طلبید یک جان  
سوئی چو حسن بیا می داد  
هر موی که بود کند از سر  
که روی نهاد بر چشش  
بیکر بدان حقیق کلر ناله  
کلر ابکلاب و حشر آلود  
آسوده غم از نرینه داری  
وان بر شده چیت کو پر دانه  
اندیشه کند بخوابی و خیر  
دوری نکند چشم جلت  
پروای خوشی و نا خوشی نیست  
خود را بخت چون رساند  
فستند و درند دگران هم  
گشا کس این که به بند پر  
حکم سپسی کنی به بند پر  
سرا ز خلک کنی کش میم  
دیو از نرینه همین کرد

بجز عرب از خرقه دوش  
 رود خنده که بهشت دستان بود  
 خطر کش این مثال مشهور  
 که خادشه و خافت آن ماه  
 گریان شده و تلخ تلخ کسیت  
 افند سوی آن خیره خوشان  
 از دوشنه آن چراغ تابان  
 گریان گریان شست شش  
 محزون که نشان در کف دین  
 ابری سیه ز زین بر آمد  
 ماه بهی از فلک در افتاد  
 محزون کناره که در نهوش  
 یک لحظه آن فتادگی ماند  
 ایضا خنده بر کیها ری نید  
 خواب بقدر جام دادن  
 شیر کشیدنت چرا بود  
 تر جسته و جامه پاره کرد  
 زید ز بی ادب سایه پویان  
 نه آنجا که مزاج طبع بد بوخت  
 آمد نه چنانکه هم نشستان  
 سر کوفه جگر دریده  
 چون دید حال تربت ز دور  
 و ر شوشه بر تنش بصد رنج  
 خواب جگر چو شمع پا لود  
 دیگر که نام ز نستان بود  
 سروی ز چمن گزیدم آزاد  
 بلکه نه نقشه و نه تم حبت  
 ریحان زنجی از جهان گزیدم  
 در بانوی من بدین سببست

گشت شکسته دل چو بوش  
 گفتی که بهاره بوستان بود  
 خبر دادن زید محزون را از وفات لیلی  
 با کرد تلخ در جهان کسیت  
 چون باد بهار که خوشان  
 گرفت سبک رویه بستان  
 شویده باب چشم خویش  
 آن شویش جان تنگ دین  
 مرک از در تهنیت در آمد  
 سرو سخی از چمن در افتاد  
 چون آن شیند شکست خاموش  
 بر جبت و بچرخ سر بر افشان  
 با مور چو چمن سترید  
 ساغر بقیاس کام دادن  
 این پشته را خوار و دانا بود  
 بروی دوکان نظاره کرد  
 در سایه و خلاص جویان  
 کرد از وی زیارت دست  
 شویده سر آنجا که مستان  
 سوی از بن کوش آوریده  
 افتاد چنانکه سایه از نور  
 پیچیده چنانکه مار بر کنج  
 بگشا و زبان آتش آلود  
 در جگه گناه من همان بود  
 دست اجلش زبا در دود  
 پاکیزه چنانکه از دم آرمست  
 الا بر خوش جهان ندیدم  
 در بانوی من بدین سببست

هر کس ز پیش درین میخورد  
 خاکش ز شکوه و نماند  
 پوشیده لب که دسیا هی  
 چندان پیرانید که در دوش  
 آمد بران ز راه برده  
 میکوفت بکریه بر زمین بر  
 کفها چو رسد ت ای برادر  
 بارید بباغ مانگر که  
 لیلی شد و رخت ز جهان برد  
 چو نضا حقه خورده از رخت  
 کای بهر زین چو شکر حبت  
 موری و هنر از درخ ز پس  
 زان سوخته آن چراغ کرم  
 این عربه میسند و خذر  
 زانگونه که او سر شک را زنی  
 پس کوه کوه و دشت بشت  
 از زید نشان ترش حبت  
 عکین تر از آنکه باز جویند  
 قامت زده و شکسته میحبت  
 غلطیده چنانکه مار غلطید  
 از پس که سر شک لاله کون  
 افخ چکنم چه چاره سازم  
 بودم کل آید بر دست  
 نشکفت بهاری را ز دغم  
 بید و گری زمین بود دوش  
 دزدی بد آمد از گنجه  
 دایکاه به خمه سرفرو کرد

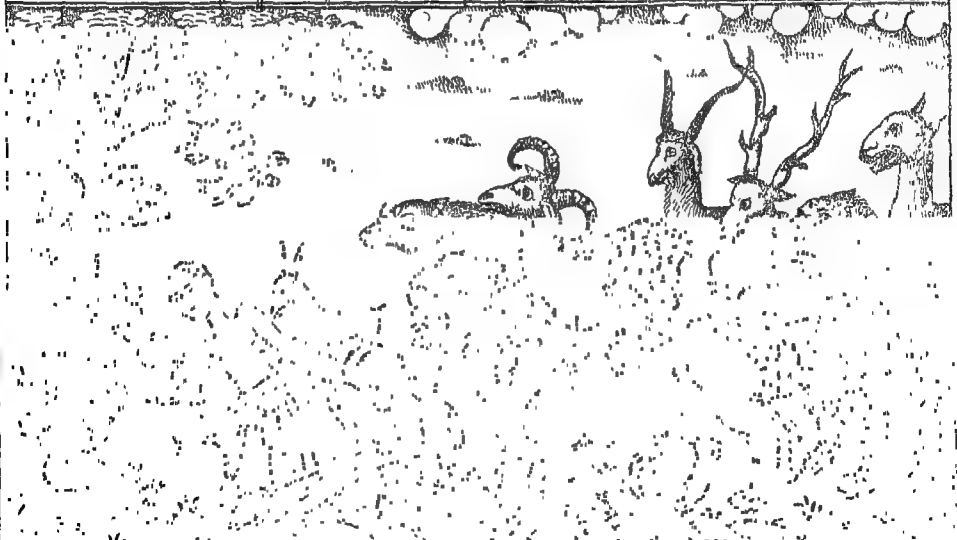
افسوس نبود آه میکرد  
 حاجت که خلق شد نه پاک  
 بر شقه چنین نوشت مشور  
 چون زید شکسته دل شد آگاه  
 چون ظلم رسیده داد و دهی  
 آفاق سیاه شد در دوش  
 تار یک شب چراغ مرده  
 میرد در رخ دست بر سر  
 گزد و نفس بر آری آرز  
 در کلین مانما در بر که  
 با داغ تو زاده هم بدین نزد  
 زان برن هم او فتاد و هم خست  
 با شست کانی این حبت  
 صد مورچه ز شراره بس  
 از باد طبا پنجه کبیرم  
 چون خوش دوان بک صحر  
 چشم بر سر شک ماندی  
 گریان و جزع کنان همکیت  
 بروی چو کیها ز ترش رست  
 و سوار تر از آنکه باز گویند  
 اینگونه از جهان قیامت  
 یا کرم بر خار غلطیده  
 لاله ز کیها پوزش کجیت  
 کوزد چو شمع میکرد زرم  
 با آید و بر کاش شکست  
 درد که گناه داشت تخم  
 من کاسته بودم در دوش  
 ریحان شکست و بخت زار  
 سبکفت و همی گریست بار

کای تازه کل خزان ندید  
چونی زگرند خاک چونی  
نقشب پدید زنگ می طرازه  
مرزت بکدام جویبارست  
در غار همیشه جای بارست  
هم کج شدی که در زمینی  
من بارگرشیمان رختم  
ای صورت اگر زین نهانی  
که نقش تو از میان برخوشت  
چون نیست منت زیاد رفته  
من بر جوهر کشت ایلم بند  
جاوید بخت با دجایت  
این گفت نهاد دست برد  
درا راه رحیل ناهمه میراند  
میدوزد که بر یک زنگ  
چون سخت شدی زگر کدش

رفته ز جهان چنان ندید  
در خلعت این مخاک چونی  
شمعت بچه داغ میکدازد  
بر منت بکدام لاله زارست  
ای ماه ترا چه جای غارت  
که کج نه چو اچسینی  
بر کور تو با سپاسان کجتم  
از راه صفت میان جانی  
اندوه تو جاودانه برخوشت  
تو خواه نشسته خواه رفته  
آیم تو بعد در روزی چند  
جان در حرم خدای بادت  
چرخ زرد و دست بندت  
بر جب فراق پت میخواند  
میزد سری ز دروغ زنگ  
بر خواستی آرزوی یارش

ی باغ ولی غراب کرده  
چو هست عقیق آب دارت  
بر چشم که جلوه سپیدی  
چونی زگرند های آن خا  
بر غار تو غم خورم که باری  
هر کج که او درون غارت  
چون ماه غیبت نصیبست  
کرد و رشتی چشم بخور  
من کز تو بیاد دل نهادم  
رفتی تو ازین غراب رستی  
یک طوف زدن بگردمیت  
قدیل رویت از روانی  
بر داشت ره ولایت خویش  
بر گفتن حالت خزان  
بر بگذریش ماند خاری  
از کوه در آمدی جویلی

بر داده ولیک بر نخورد  
وان غایب دان شکارت  
در مغز که ناله میکشانی  
چون میکدانی ازین خا  
چون غم نخورم که یار غار  
بر دهن او نشسته بارست  
آن مه نه غیب اگر غریبست  
یکدم ز غم زدل نه دور  
یا تو کج رو دریا دم  
در بنگه ارم نشستی  
خالی نیم از وفای عدت  
افروخته باد جاودانی  
نشستی دو کانش از پس پیش  
صرفی زو خاند باقی  
کرناله در و ز سر اری  
رفتی سوی روضه کاه سیلی



باز منی و در دوزخ  
باز منی و در دوزخ  
باز منی و در دوزخ  
باز منی و در دوزخ  
باز منی و در دوزخ  
باز منی و در دوزخ  
باز منی و در دوزخ  
باز منی و در دوزخ  
باز منی و در دوزخ  
باز منی و در دوزخ

تا بر نشد ز مرغ آمو  
روزی دوسه با سکان آن در  
در دهره مور بود جایش  
تا رخ نویس عشقمازی  
کافقاه سلام داد کربار  
بر خواست دنیا دردی برآه  
تا عاقبتش بودی تنگ  
از رخه شدن دلش بر بار  
کفتش که منم سلام بخور  
کرد آن در دکان زده دود  
من غمزد هم تو نارین  
اما چو رسیدی ایچو انزد  
بنمود سلام حق شناسش  
زین پیش چنانکه دست برآورد  
کردی ز قهقهه های چون در  
کر سخی کنی بجان پذیرم  
اصلا چو محنت از نودی  
اگا که منم که کار چونت  
نالیه یکی زمان برار  
بگذار در کار من چه پرسی  
آن عورتب و فاشترشت  
بسیار سخن درین ورق را نه  
کز یار بری نشام سینت  
آن نوچه گری در دوا کرد  
وانکه بلفظ جواب دادش  
جانم ز پی تو در غم افتاد  
زینان بنوازش فصاحت  
هر بیت گزیده بشینه در حال  
چون هر چه بکفته بود نبوت

کس پانهاد کرد آن کور  
میزیت چنانکه مرگ از دیر  
گر کور کور بود پایش

زینان در قی سیاه میگردد  
که قبله کوی یار نیست  
و آخر چو بجار خویش درآید

آمدن سلام بغدادی بار دوم نزد مجنون

میگشت بکوه و دشت یکماه  
دید بلبه پای دمای درنگ  
ریش دلش از تیش بیدار  
کایم سلامت از ده دور  
چون آتش از آب سایه از نود  
با من بچه روی می نشینی  
کفتن نتوان که باز پس کرد  
در هر خنی بسی سپاسش  
لطف تو مرا ذخیره بس بود  
دست دهن میتم را پند  
در نه راه خانه پیش گیم  
کان مرده که پار بودی  
چونی تو با تو یار چونت  
در حسرت آن بت هساری  
ای یار زیار من چه پرسی  
در دوا تو در بهشت است  
بسیار ورق ازین سخن خواند  
اینست ملاک جام سینت  
او نیز بنوحه دید هر کرد  
غم خورد و بدان ثواب دار  
کیمن صامعه سخت محکم افتاد  
میر بخت نک بر آن جرحیت  
دان گفت که بود تا بد سیال  
دستوری خواست باز گشت

بر هر طرفی خان بخت  
کیمار شکسته تر باش  
وان دلشده چون در نظر کرد  
مجنون چو شنید شرح کارش  
کفتا بچه ر بچه کشته باز  
اول زنت بنو و سیاه زری  
حاجت بنمای تا برارم  
کافقام تو هست پیش خوردم  
از طبع خودم خرنه دادی  
باز این هوسم گرفت کایم  
لیکن عجب آیدم کاین کار  
بال طربت شکسته پیغم  
مجنون چو شنید پرستش یار  
بر زدن میان جان دی مرد  
یارم کجا بریز جا گشت  
و مرده دزد شد پرخش  
بگرفت سلام از بسک دست  
چون دید سلام زاری او  
میر بخت زوده آب کلگون  
کز رفتن آن بت بهشتی  
روی تو ازین طیش از رفت  
ماهی دوسه مهر باخت با او  
از قطعه و قعه و قعیده  
و آنجکه کرد گرفت بر یاد

عری هوس تباه میگردد  
کاهی پس که دوشسته جنت  
او نیز جیل نامه بر خواند  
کود ز نوشتهای تازی  
کاید سلام آن گرفتار  
میجست ولی نشان نمی خفت  
از گونه بگونه کشته حاش  
کفتار کجای میای جوان مرد  
بناخت و گرفت در کنارش  
کار زده شدی زمین باغزار  
کافر نیست بود نیاز می  
مقصود بکوی تا کوارم  
شکر تو بجای خویش کردم  
بگنم زحمات سینه دایم  
از باغ تو میوه ربایم  
طیار نه نیست درین راه  
شور و غوغا نشسته پیغم  
کار آمد و باز او شد کار  
کاوخ جگم بدوخت از د  
خاکم بدین دروغ پاکت  
من زنده و مرده ام بدش  
در شهید یار برد و خشت  
بی یاری و پتقاری او  
از مهر تره رانده خسته خون  
در موج دلم شلست کشتی  
اما بخت که جان من رخت  
زانگونه که بود سوخت با او  
یکیک بنوشت بر جریده  
آورد بختقه سوی بغداد



انکشت کش سخن سرايان  
 کان سوخته غم زمانه  
 دست اس فلک شکست خورده  
 جانی ز قدم رسیده لب  
 در حلقه آن خطیره افتاد  
 مپی دود سوزار بر خواند  
 کای خالق هر چه آفریدی  
 از آن کتم ز سخت جانے  
 چون تربت دوست در برورد  
 لرزیت عدم که هر چه هستند  
 وزحم که در کباب این دود  
 ای چون خراسیا کنش اینک  
 ارخانه سیل زین فتنین  
 در ناف جهان که پیچ پیچ است  
 شافت که رخت از جان رفت  
 آن پیر زنی که از دهاخت  
 کج زخم میباشش تا توانی  
 از مرکب خواجهی فرود آیی  
 سخت روش تو نیست بکذا  
 دین فعل که بد بسته دارد  
 تاریخ نهایت بهایت  
 در یافتست غور این کار  
 بزودی دلی و نوز دیده  
 بالای فلک ولایت است  
 در قامت خویش بن فلک او  
 بر پایه قدر خویش نه پای  
 شکی که ز پای افکنده نعل  
 چون آب روزه خوش عیان  
 خاک نوشده جهان هستی

### وفات یافتن مجنون

چون خورد و شکست با دینش  
 روزی بستم رسید شب  
 شکستش در آب تیره افتاد  
 لشکی دوسه تلخ تلخ نقتانند  
 سو کند بهره بر گزیدی  
 و اباد کنم بخت را بنی  
 ای دوست بگفت و جان و دین  
 از آفت قطع او نرسند  
 از شور کنی نشد نمک سود  
 گز آب تو روی کهر بارنگ  
 سیل ایدر خیز فتنین  
 بادیت چو باد پیچ پیچ  
 هسته مران که کارون هشت  
 آن پیر زنت از دها و ست  
 بهم زخم که کج زنی بمانی  
 افتاد خود بهر نهایی  
 چون ناف خور تو نیست بکذا  
 ز در شکم شکسته دارد  
 چون رخ نماید از دهاست  
 بر ناخست جور این بار  
 ز راه گزانی آفریده  
 مستی همه در حمایت است  
 پس همت خویش بن کرد  
 تا بر سر کسمان کنی جای  
 بر دار و بهوس گونه نعل  
 هر جا که روی لطف سان  
 چون خاک کن جهان پرستی

این قصه چنین بر دیوان  
 شد خرمی از سر شک دانه  
 بی روز و تزار ترکشت  
 آمد سوی آن غریب خالی  
 پیچیده چو مار زخم خورده  
 انکشت کشا و دیده بر بست  
 در حضرت بار خور سام  
 و آن تربت را گرفت در بر  
 آن کیت که بگذر دیدن راه  
 ایام که میکنند سرانجام  
 خایدن ناخن ستم نیست  
 کو دور شد از خلاص مردان  
 زین پل بجان جاز بهیرون  
 کوزیده نشد مکر بادی  
 در کرد تو حلقه بیت چون ما  
 کج باز و خا جهان نورد  
 یا قوت خور از دها بندیش  
 بر عاجری تو رجعت آرد  
 گوئی که بگویم و نکوئی  
 مرکش طلبی ز زشت ستانی  
 جوید زنی که ز کا ای  
 ره جوی که راه دانی آخر  
 از آبش روی هفت باغی  
 میرانی آخون و جودی  
 با طبع سار کو شرب است  
 سبلی جز در روی بر کرد  
 خوشخواره چوب خوشگوار است  
 چون آب روزه کی بود  
 از امیرست کان ماند

خوناب جان نیز زدنک  
 برهند عروس خوابیده  
 ناسوده درین ای پرورد  
 افتاده بماند هم در حال  
 چو خفته چو شاه در عمار  
 از بیم درندگان چپ و راست  
 سینه اش تن غریب بسته  
 داده اند از آنکه شاه مرده است  
 از زلزله ای دور افلاک  
 زان که در میان تلخ و خوار  
 مردم زخاها با نصیب است  
 برخی ز حلقه قهوی بر دند  
 کستاج روان از آن گذرگاه  
 چون محرم دید سپاهش  
 خویشان و گدایان پاکان  
 دان کالبه که فشانده  
 او خود که غبار رنگش داشت  
 شسته بآب دید کاش  
 نه را بشرب نانه بر دند  
 بودند درین جهان بیک عهد  
 از وضع کسی جدا گشتی  
 آسایش لطف یارشان کن  
 زید آن سره مرد مهر پرورد  
 بیعی که چو لعل سفته بودند  
 از راه بصره بوش شمش  
 از کوش کس این علامت نهفت  
 بر خواطر او گذشت یکروز  
 در قالب خاک تیر خفته  
 بهنو دفرشته اش در خواب

که راجع به او کنی پاک

مجموعه جهان چو رشت بر

در حالت مجنون بعد از وفات او

یکماه شنیده ام که کمال و ایشان همه در قاف دار آمد شد خلق جمله برخواست آنجا رت بر سرم خود نشسته بادش کرد کلاه بر دست شد ساخته و فشانده بر خاک کس زنده با شحوان و کار آن مرد می از دزدان غریب است برخی بموقت بر دند کردند درون آن محرم راه از راه و فاشنا خندش جمع آمد و جمله در فاکان همچون صدف سپیدند از ناله عشق بوی خوش داشت دادند ز خاک بهم نجاش سرست با قیش سپردند خفته در آن جهان بیک عهد تا حاجت او را نکشتی و از ترش خود نارشان کن این زحمت برد آنچنان مرد	زان یا و کیان را بجان کرد بر کرد خطر خانه کرده نظاره کنی که دیدش اردو او تیغ زنان بصره ماننی و آن جیفه خون خجج کرده در پستان او زهم فشاننی چند آنکه دو آن مانده برجا چون سال که کشتن آن دوام دوران چو طلسم کینج بر بود دیدند فتاده جیسر بانی آواره او شده هر بوم رفتند و در و نظاره کردند کرد و صدش بر زرد و دند در کبره شدند سوگواران پهلوی که دخیل گشتاوند خفته نیاز تا قیامت کردند بر آنکه دشت را می یارب چو با حقرا و پاکی ما هم نه ز بیم جاودانی از مشهد آن دو چشمه نوری
--	--

معلوم شدن احوال لیلی و مجنون

تا هر که شنید این گفت اندیشه آن دو عالم افروز یا ساکن مسند هستند از آسته روضه جهان تاب	افسانه آن دو هم بد را کائنات تازه دو جهت رگزار شب چون سحر ناله بحر شید صحنش بلندی درختان
---	---

از سر زش جهان راست  
 خوابش بر بود و بست دیده  
 چون خفت مع لغز استود  
 پیرامن او کرفته ناور د  
 زان کور که آشیای کرد  
 سوزید آن دوان چو زبور  
 بر شاه کشیده پاسبانی  
 در می بعبار خرج کرده  
 نامانده برون ز استخوانی  
 نهاده در آن حریم کس پنا  
 آواره شدند کام و ناکام  
 و ز فضل غزینه بند بگشود  
 مغزی شده مانده استخوانی  
 شد در عرب این فضا معلوم  
 دل خسته و جامه پاره کردند  
 بارش چو صدف بعبه سودا  
 کردند بر و سرشک باران  
 در پهلوی لیلیش نهادند  
 برخاست ز راهشان گشت  
 بر تربت هر دو در وضع یک  
 رفتند ز عالم آن دو جا  
 نوبت چو بار رسد تو دانی  
 پیوسته قدم نهشتی دو  
 بر حالت خویش گشته بودند  
 یحیی چو یافت کرد خشن  
 در عالم از و شد آشکارا  
 چونند به هم بر بر پرده  
 بر نیفته روز رنگ پاشید  
 خرم چو دل بلند سخن

در دامن پر شکوه با غی  
 خضر اتر از آن ز بر جدی نه  
 هم روز زمان که بفرمان  
 و آن تخت بفرشهای دبا  
 می در کف و نو بهار پیش  
 گاهی سخنان خویش گفته  
 هر لحظه نو سازی عجیب  
 کین سروستان که جام دارد  
 آن پیر زبان که فقه حالی  
 آن شاه جهان بفرق با ری  
 بودند و در عسل نابوده  
 آنجا المی و گریه نمیند  
 و آنکس در چرخان و حرمینست  
 شد زنده ز خواب خوش بیدار  
 این عالم فایده داشت  
 ز بهار هوش باش ز بهار  
 خود را محرم عشق بسیار  
 عشقت گریه کشای هستی  
 بسیار شراب تلخ چون زهر  
 این حالت اگر چه بختش بود  
 این قصه کیلید بستگی باد  
 شاه ملک جهان بنا  
 جمشید و دومت تبت گیری  
 فی ثروان شاه بل جوش  
 ای منجر نسل آدمیزاد  
 روزی که بطالع مبارک  
 از بیکر این عروس فکری  
 در کردن این چنین تفضل  
 بلکه که جهان چه سر فشان

هر برگ کلی در و چراغی  
 افروختن یکس واحدی نه  
 هم فاختگان از آن خواندن  
 چون خورشید بخت کرده بیا  
 و ایشان دو بد و بخت خویش  
 گاهی براد خویش خفتند  
 بر تارک آن دو شخص می پخت  
 در باغ ارم چو نام دارد  
 نقش زبیر زبان لالی  
 وین ماهستان بدلتواری  
 در درج و فاجعه بود  
 لا اله الا الله نشینند  
 شادیش در این جهان چنین است  
 که در آن همه زار و بیدار  
 و آن عالم باقیست و گشت  
 کان کل ندی بخشنید چار  
 تا باز بهی ز خود بیکبار  
 گرد به ران خود درستی  
 که عشق شدت چاشنی هر  
 چون از سر عشق بود خوش بود

در چمنی چو چشم پنا  
 گلهای شکر جام در دست  
 در سایه گل چو آب بی  
 فرخ و دوسر و بی حبه  
 که بر لب جام می نهاده  
 بندی به تهنه استاده  
 بیننده خواب از آن نهاده  
 در منزل جان هو اگر فته  
 کین یار یکانه و دو کانه  
 لیلی شد و آنچه هست بهست  
 کسایشی از بهمان نیده  
 هر کو خور از بهمان بر  
 چون سحر و زینتی فروز  
 تا هر که در بهمان کند جای  
 پای که در و بختیست  
 گوهر طلایی ز کان برائی  
 در عشق چو تیر شور وانه  
 هر شربت غم که جان کزاید  
 این شربت اگر چه تلخ است  
 در بای سخن نو دایا ب

**در مدح و ثنای شیر و ان شاه**  
 خورشید یکم به بی نظیری  
 یخسیر و ثانی احشای شاه  
 دی ملک و دعا عالم از نو باد  
 بیرون بری از سپهر تارک  
 که کج بری و کاه گیری  
 از تو گرم و نرم تو کل  
 و ز چند ملوک باز ماند است  
 شروانشه کعبه و بیکر  
 ای ختم قرآن پادشاهی  
 ای چشمه خوش میان دیا  
 مشغول شوی بشاد دگای  
 از یاد گشت به تیر هوشی  
 که چه دل پاک و بخت پرور  
 بر کام جهان جهان پرور

میگو که هر یک میسنا  
 بر دشته ناک بلیست  
 سختی زده بر کتارانی  
 در دست نشانه نشسته  
 که بر لب خویش بوسه دند  
 سر بر سر تختان نهاده  
 شده بر سر تختان زمانی  
 دین منزلت از کجا گرفته  
 هستند رفیق جاودانه  
 محزون لقب آه انگه شاه  
 در بخت و دل رسیده  
 زینگو نه کشت و بختان  
 در خوس شب ز آتش روز  
 برگشت این جهان نهد پای  
 از خاک فنا پذیر هستر  
 اینست بدهند و زان برائی  
 تا دور رفتی از نشانه  
 چون عشق دید بجان فرایه  
 ساقیش چو عشق شد چه بخت  
 گشتی بعدن سپرد در بیا  
 در خواندن او بختی با د  
 یکسا نه صد هزار شاه  
 خاقان جهان ابو المظفر  
 می خاتم تو مباد شاه  
 پاکی و زریکت عتبا  
 دین نامه نقره از آغانی  
 و احسن خودش پزند شوی  
 هستند تو رضیع آموز  
 آن به که تو انی از جهان با

ز نهار شهاب بکار دانی  
کاری که صلاح دولت است  
موی پسنده نادر وانی  
بر کردن هیچ نیک خواهی  
قادر شود بر دبار عباس  
در ای تو اگر چه پیشیار  
از صحبت انگسان پرهیز  
مهرت پیام داد جوان  
کس را بویخ از رخ کشوده  
شمار حدی خویش اخور  
آنرا که زنی ز پنج بر کن  
با آنکه حلال است با ده  
چندان مخور آنچه هستی ارد  
و آفتب که شوی بطبع خرم  
بنمای بیار حام سیری  
بر دوری کام خویش نگر  
ورنه دل تو بهمان خداوند  
درج تو بر چرخ گردان  
یارب ز جمال پنهان دار  
با دایم دلپاش منصور  
یکتایه زان من داندش  
و آنرا که گرفت نوک خامه  
در عزت خویش لطف یارش  
لیلی و مجنون چو در مکنون

بیدار ترک شوار توانی  
در جستش آن غنای کن  
دید و نوق کار بادشاهی  
شمشیر کش بهر گنای  
می خور و پیشیار یار  
رای دگر آن ز دست گذار  
کو باشد کاه نرم و کثیر  
اگر بریان راست گویان  
کس تاخ مکن زیز زوده  
خار از ره خود چنین تو کن  
و آنرا که تو بر کشتی میفکن  
پهلوی کن از آن حرام زاده  
کالا لایست پستی ارد  
بادی ز دجا خود فروم  
تا کس نزنند دم لیسری  
کا قبل تو آتش دمار دازد  
محتاج نشد بجشن این پند  
بس باد دجای نیک بردان  
آشوب و گزند ز نهان دار  
و ادعش چنین که بهر محذور  
کین نامر بکاشتم سپارش  
بنوشت و تمام کرد نامه  
در عصمت خود دیکه دارش  
هشیار کن هزار مجنون

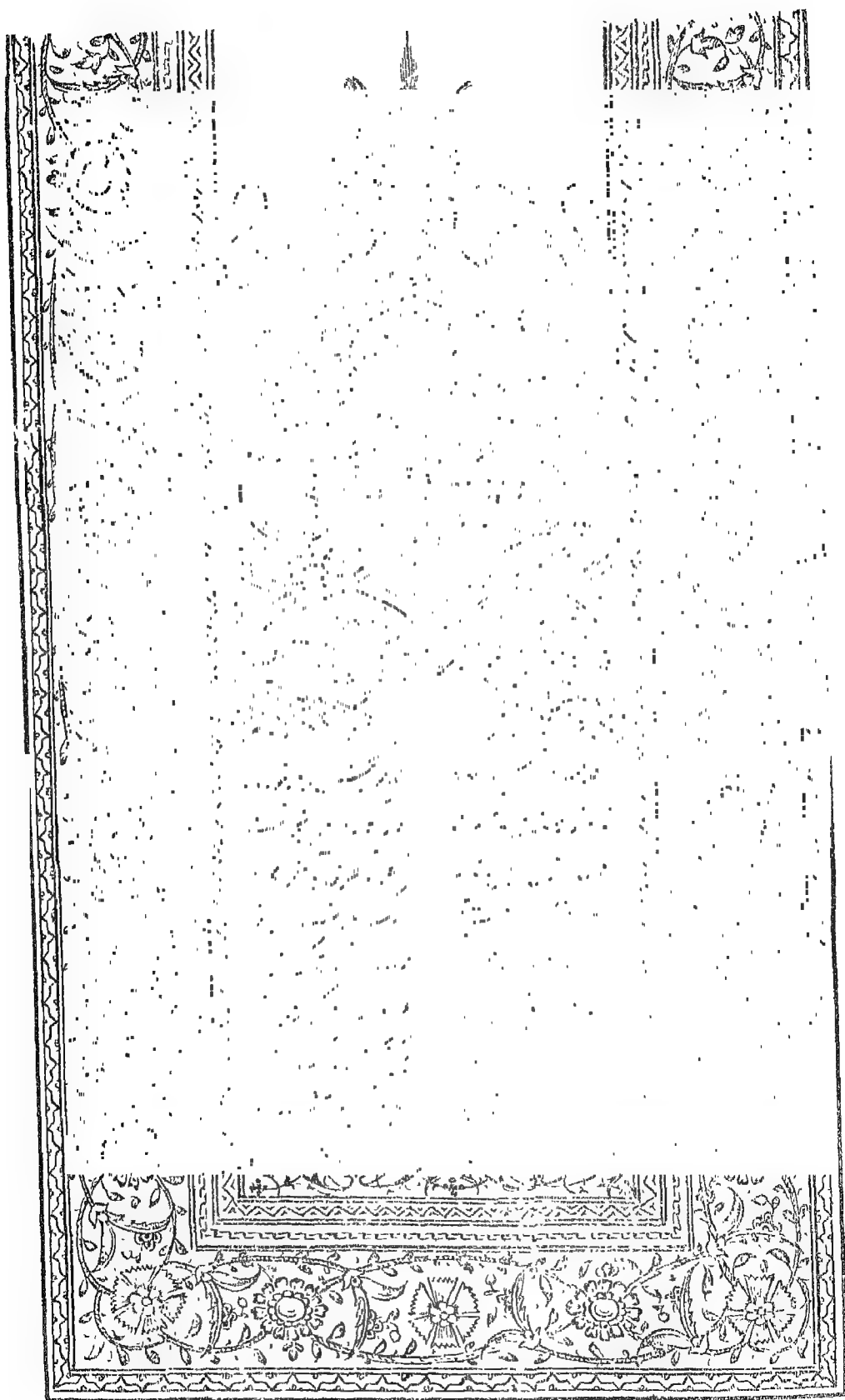
داد و دشت کران ندارد  
از هر چه شکفته بود بهجت  
علی که سزای ایت است  
دشمن که بغدر شد دناش  
یار می تو کر چه هست کارش  
بایچه دودل شو سوی حباب  
هر جا که قدم نمی خراش  
در قول چنان کن استوری  
بر عهد کن استوار نمای  
در گوش کسی میفکن آن راز  
از هر چه طلب کنی شب روز  
که یه صبح با ده پیوست  
آنروز که خوشتری در روز  
در مجلس می کشاده کن دی  
بر هر چه عارت خرابست  
ز نخله ف نهاکه گویم  
ز آنجا که زارت رست نمای  
عز تو بوقت شاده می  
هر دم که زند تو باش یارش  
بزمش که بجام زندگانی  
این نامه که آمد از لی آباد  
یارب تو بفضل خویش داری  
یارب تو رفیق هر تش داری  
شد نامه بغایت نظامی

در پیش دهی زبان ندارد  
بر دارش اگر چه کان نجست  
خود در عرم ولایت است  
ایمن شود در دم آتش  
از خون خدای خواه یارش  
تا سکه دست یازد ضرب  
باز آمدن قدم بلندش  
کایمن شود از تو ز نهاری  
تا در بر خود به پیش جای  
کار زده شوی ز کشتش باز  
پیش از هر چه نیکوئی بیاز  
با ده تو خوری حد و دوست  
بر چشم بدان پند میوز  
تا گرم شود بساطان گوی  
بشتاب که مصطفی شتابست  
با تو سخن بهسانه جویم  
ناید ز تو جز صواب را می  
بس باشد بهت نظامی  
هر جا که رود تو سازگار  
بر باد بآب زندگانی  
در دولت از حخته بی یاد  
کارش همه بر مراد گردان  
در هر دو جهان فغش دار  
المسته شده ای نظامی

تمام شد کتاب لیلی و مجنون بتوفیق حضرت رب العالمین در روز  
یکشنبه بیست و هشتم شهر شعبان المعظم ۱۰۶۹ هجری  
حرر محمد مصطفی قلی سلطان بجوری  
بلده

سازمند از نو گشت کار همه  
بحیات زنده موجودات  
هستی دینت مثل دمانندت  
روشنی پیش اهل بینائی

ای همه دافرید کار همه  
زنده بل کز وجودت حیات  
عاقلان هر چنین نگویند  
نه بصورت بصیرت آرائی



تو دمی صبح ریش خردی  
 روز و شب لکان را تواند  
 تو بر فروختی میان دماغ  
 تو که جوهر نه داری جای  
 اگر جوی ریش بر کردی  
 ای زرد ریشدانت آب  
 تا تو خواهی که نیک دید  
 کیتی و آسمان کیتی کرد  
 بدو نیک ز سار چون آید  
 نیست که مرده سار شانس  
 هر چه هست از دقتهای نجوم  
 همه را روی در خدا دیدم  
 بر در خویش سر فرام کن  
 چون بعد جانی از تو  
 چون که بر در که تو ششم  
 من چون سر کشتم ز کار جهان  
 را ز پوشیده هر چه هست  
 از تو نیز از بدین غرض فرستم  
 را ز گویم بخلق خوار شوم  
 سر بلندی ده ز خداوندی  
 نقطه خط اولین بر کار  
 نور باغ بهشت صبح کن  
 شاه پنهان تیغ و تیغ  
 پنج نوبت زن ترغیب پاک  
 او پیش کل که منش نشود  
 امر خویش برستی موقوف  
 بانگو کرد او نگو میکرد  
 مرتبش جان نواز تنگدان  
 که چه بود که نه از دهرش

روز را مرغ و مرغ را زوری  
 سفید کوشان بارگاه تو  
 خردی تا بنا کند ز جراح  
 کای رسد در تو و شمشیر  
 با تو پیرون ز بهشت پرویم  
 بعد دمای فیض تو محتاج  
 هستی کس بذات خود بند  
 بر در تو زنده دست بر د  
 که خود از نیک و بد زبون آید  
 که بکلیبه بر دقتیاس  
 با یکایک نفعهای علوم  
 در خدا تر همه ترا دیدم  
 در در خلق پس یارم کن  
 بدر کس ز فقم از در تو  
 را که ریشیدیت و ششم  
 تو تو آبی را نه بازمان  
 بر تو پوشیده راز کسی  
 با تو هم بی غرض بودیم  
 با تو گویم پراز کوار شوم

تو سر دی با قباب و باده  
 جز حکم تو نیک و نیکند  
 جان که جوهر سرشت است  
 رهنمایی دهنی نیست  
 عقل کلی که از تو یافته راه  
 حال که در دن توئی هر ساج  
 تو دمی و تو آری از کلنگ  
 هر کسی نقص بنده بردست  
 که ستاره سعادت دادی  
 تو دمی بی میانجی از کج  
 خوانده ام سر هر ورق جشم  
 ای بنور زنده هر کجا هست  
 زان من بی میانجی در کن  
 همه را در برم فرستادی  
 کاین سخن کاین سخن خطابه  
 در که ناله که دستگیر توئی  
 غرضی را که هست دنیا  
 غرض آن به که از تو میجویم  
 ای نظامی پناه پرورد تو

در سر پرده سفید و سیاه  
 هیچ کاری حکم تو نکنند  
 کس نداند که جانی کجاست  
 همه جانی توئی و جایت نه  
 همه بهشت نکرده در تو نگاه  
 جز توئی غایت حال کرد  
 انش لعل و لعل لعل ملک  
 همه پیچید کرده که دوست  
 یکبار از پنجه زادی  
 که ندانستار بهشت از ج  
 جز زایا فقم درق ششم  
 و ز تو تو هر که را هست  
 تو دمی رزق بخش جانوران  
 من پنجه استم تو سیه دی  
 تو مرا چمان مرست همه  
 در پذیرم که در پذیر توئی  
 تو بر آری که هم تو میدانی  
 سخن آن به که با تو میگویم  
 بر در کس مرانش از بر تو  
 بهشت را بتاج خورسندی  
 خاتم آخر آفرینش کار  
 احمد مرسلان رسول خدا  
 عرش ساسی و عرش رسا  
 او محمد رسلش مجود  
 خطبه خلافت هم او خواند  
 و آنکه افاد می گرفت دست  
 رفیق زان سر بر هم آمیزی  
 همه بر کوس او زنند و آل  
 روضه کاهی بر دل این باغ

فی لغت نسبی صلی الله علیه و آله

دره التاج عقل و تاج سخن  
 تیغ و شرع و تاج رهراج  
 چادر بال نه ولایت خاک  
 صاف او بود و دیگران بود  
 نمی او منکر امر او معروف  
 قهر بد که هر آن هم او میکرد  
 آتش هندسای سسنگدان  
 و چرخان آفرین زهرش

نیست جز خواه بود و آید  
 آیت اجماع را پای  
 همه به پیغمبر اوست و مقصود  
 و آخرین روز کار کاسانند  
 هر که برخواست میفکند شست  
 سر بلندی ز خود و دوزخی  
 اینکه امر دوزخ چندین سال  
 چشم او را که هر بار غمت

همه بر کوس او زنند و آل  
 روضه کاهی بر دل این باغ  
 همه بر کوس او زنند و آل  
 روضه کاهی بر دل این باغ

شاهنامه

حکم مقصد هزار ساله شمار  
 با چنان جان که هر دو لب  
 نفسش بر بوجوشک افتاده  
 کرد و ناخن بر روی انگشتش  
 آفرین کردش آفریننده  
 چون نغمه در جهان تابش  
 سر بلندیش تا ز سایه است  
 گفت بر نامه فی خاکه  
 چون که تیر ساق در دهم  
 ششش چیده ز هفت پنج  
 مهد بر جرح زان که ماه توئی  
 نازنینان مصرعین پرگار  
 آسمان بر زیر پایه خویش  
 این شب قدر است وقت احسان  
 تاج بستان که تا جود تو  
 تا نجاتی الله و من قدمت  
 ان این خدای در سنبل  
 در شب تیران سرچ بسات  
 چون در آورد و عقیقه پای  
 دهم دیدی که چون کله در گام  
 چون چرخ برقص پای براق  
 راه دروزه جهان بردشت  
 ماه زار خط جایل خویش  
 چون بر آمد به تنگگاه سپهر  
 مشر بر از خرق تا سراپای  
 هم رفیقش ز ترک ز افشاد  
 ز رفیقش که گشت سگشای  
 قطره بر قطره زین خط گشت  
 جبرش چون خطر بزی کرد

تابع او بحکم هفت هزار  
 از زمین تا آسمان چندست  
 رطب تر ز نخل خشک افتاده  
 سیب مه زرد و نیم در شش  
 کین برین بود او گر نینده  
 تازینت کرد و افلاک  
 پنجیت برفت آورد  
 نه فلک زین چهار میخ برآر  
 بر کوکب دوان که ماه توئی  
 بر تو عاشق شد و یوسف و  
 طره نو کن ز جعد سایه خویش  
 یافت هر آنچه خواهی جنت  
 بر سرای از همه که سر تو شد  
 برود و عالم روان شو عیلت  
 دوان این خرد بقول دلیل  
 تا چنین قربت الهی یافت  
 لیک جلوی غم جنت ز جای  
 برق چون تیغ بر گشته زینام  
 در نوشت نهی حقیقه اوراق  
 دور از دوزخ آسمان برداشت  
 رنگ از کوزه رضا ز پیش  
 تاج زین نهاد بر سر مهر  
 در دسر دید گشت صندل کما  
 هم بر شش نوید از افشاد  
 ز رف و وسره بهرد و باج  
 قطره قطره بر آنچه بدو  
 رحمت آمد لکام گیری کرد

ز آفرین بود نو پیش او  
 این جسد احسان از آفریننده  
 سحرش خار خشک بر رطب است  
 سیب ز کوزه قطع نیم کند  
 او پیش از اندر جرح بگوید  
 پاس شب از نخل خانه خفا  
 سرعت بر قین براق دور  
 بگذران از نساک چرخ بلند  
 عطرها ان شب بکار تو اند  
 خیر تا در تو یک نظار کنند  
 تازه تر کن ز شکار آفرینش  
 عرش را دیده به روز روز  
 راه خوش از بخار خالی کن  
 چون محمد ز جبرئیل برآز  
 آن رساند آنچه شرط بود پیام  
 برق کردار بر ابراق شست  
 بر پرید آنچه کما از رنگ و تاب  
 سرعت خصل در جهان کردی  
 بر چه زاید در لکام کشید  
 می پرید از نماز فلکی  
 ز بهر راه از فروغ جنتی  
 سبز پوشید چون خلیفه شام  
 تاج کیوان چو روز زده شش  
 چترش آجگار سپید از دوری  
 هم زمان ز بهیم ره بگذاشت  
 سر بردن روز عرش و دجاست  
 قلاب قوسین و در آن نشاند

کافریها بر خورشید او  
 همه تخته و او سیلما است  
 رطوبت خار دشمن این عجب است  
 ناخن دو نشان دو نیم کند  
 بر که غنیمت ده که دیده و د  
 تحت بر عرش بر دجاست  
 جبرئیل آمد و براق دست  
 توئی هشت پیا قد ز خفا  
 بر زمین کام شیب بیا تو  
 در کش ایوان قدر خود کند  
 بهر پوشان در شطرنج تواند  
 بهم گفت و هم ترنج پاره کنند  
 جهمان بر سر پر پای عرش  
 فرش رشتند در نور روز  
 غم درگاه لایزال کن  
 کوشگر این پیام روح نواز  
 وین شنید آنچه بود سر کلام  
 تازی ز در و تازیانه بدست  
 بر فلک ش ز پیش چارخواب  
 جنبش روح در جو اندازی  
 شب لکه خرد در لکام کشید  
 شاهراهی بشهره فلکی  
 بر قی بر کشید سیمایی  
 سرخ ز دخی گذاشت بهرام  
 در سواد عیث شد غلش  
 یافت ز جبرئیل دستور  
 راه در باقی غرور بدشت  
 در نظر مای سر سیمانی  
 در گذشت از دانی و ادنی

در معراج گوید

بدری از ما سر ز چ



چون حجاب برادر نور درید  
دیدم جو خوش را بدست  
دیدم بر کجاست نکردم  
بی جبهه با جنت نذر دکار  
از نفس کسی نبود آنجا  
چون نمی جبهه خدا را دید  
جاش اقبال معرفت ست  
ای نظای جهان برستی چند  
کوش تا ملک سر دی یابی  
من چویم که این حکمت نیست  
کاین فانی که چندی است  
موم صاف زهر خاتم دور  
روی اگر سرخ اگر سیاه بود  
نفر کو بان که گفتنی گفتند  
زان منظر که رفت پیش ازنا  
پوست بی مغرور دایم چرا  
حاصلی نیست زان پراوون  
بر کشادم بسی خزان خاص  
ای نظای سیح تو دم نیست  
ای دل از این خیال سازی چند  
از سر این خیال در گذرم  
آنچه مقصود شد درین پرگار  
آن در فضل خطبه نبوی  
فضل دیگر دعای شاه جهان  
حجت ملکیت بیعت و فتر  
عهد ملکوت علاء الدین  
نسل ختم نموده از او  
رستمی که خاک سوار خشن  
بهر و بر هر در و زفر زان

دیدم در نور بی حجاب رسید  
دیدم از هر چه عیب بود  
کز جیب و راست می شنید سلام  
ز چهره چهره شد شب کار  
همه حق بود و کس نبود آنجا  
بی لب و بی دهن کلام شنید  
پیش باقی نماندش از باقی

کافی از بود خود فرو تر شد  
دیدم جو خوش را بدست  
زیر دبالا پیش من چست  
تا جبهه بر جبهه نقاب بست  
چند زید چون نهان باشد  
شریت خاص خود خلعت کا  
هر چه او دید بدل یاران کرد

### در شناختن کتاب گوید

کالم از او درم از عدت  
جامه نو کن که فصل نور است  
خالی از لنگین و زین نور  
نقشند دیر شاه بود  
مانده گشتند دعوت خفتند  
نوبری کس نداشت پیش ازنا  
مغربی پوست داده ایم چوب  
جز به پمانه باده نمودن  
هم کلیدی بیایم به جهان  
و این تو درخت میم است

جبر نیل ز چینی قلم  
آستان بر ز دیو پنهانش  
تا سلیمان نقش خاتم خوش  
کر نه بخرد کسی سیر مرا  
یا که الت ترش این کریم  
کر چه الفاظشان بقصیریم  
با همه بی وری و بی سخن  
چیت کار از من جواهر رخ  
با همه زلهای طبع زول  
چو رطب بریزد ز جنت شدی

### در ستایش ایاک قرل از سلمان گوید

چار فصل است به فضل بها  
کین کمن شکر ز کرفت نوی  
کان دعا در برادر زدن  
ایستی در خدا یکانی و هر  
حافظ و ناصر زمان و دین  
جدول کا مال احمد از و  
هم بر گشت و هم بزرگی بش  
بر و بگری ازین خواش

اولین فصل ازین عهد است  
فضل دیگر نصیحت هموری  
پادشاهی که ملک هست قلم  
حضر و تاج تحت تخت زان  
شاه قرل از سلمان شور بخر  
عهدی کا ثابین عهد است  
صحف کردن ز شرح او درنی  
سر بلند ی جهان بلند بر

تا خداوندیش می شد  
دیدم از هر چه عیب بود  
یکچهره گشت و شش جبهه رخت  
دل ز تشویش و اضطراب رخت  
دیدم بی دیدنی جهان باشد  
یافت از قرب حق زهی جهان  
وقف کار کنه کاران کرد  
بر بلند ی برای و پستی چند  
وان ز دین محمدی یابی  
بر صفحه چنین کشته رفتم  
که نهند مکر سلیمان  
هر من بر چو نه از پیش  
شک من مایه سحر بر مرا  
پندد اگر راه بیان ریم  
در معانی تمام تدبیریم  
بر ستایم روی از ان سر کمنی  
بر ستایم از جوهر و کج  
هم با ستغفر اللهم شغول  
نیکیادت که نیکی بستی  
بخیال خیال بازی چند  
دور به زنجیرا لها نظرم  
کافریش بفضل اوست پاری  
پادشاه رابع و سر روزی  
دخل و دولت بد و تعلیم  
بر سر تاج و تخت کج قتان  
به ارسلان سلمان تاج بر  
دولتش ختم آفرین عهد است  
حرق دریا فیض او عرفی  
کز بلندیش خرد گشت ضمیر

در بزرگی برابر ملکیت  
خج بر فرق چتر از ده فرق  
در بزرگش که شیر هار ددم  
حرب را چون بحرب تیر کند  
شده چون دریاست بیدار و خج  
مشرقی و ابر بر سپهر بلند  
شاه را این که در صفا شکار  
پیکر مظهر حش به بر دوشاخ  
شیر گیری و لیک برستی  
شده چون کرک دست و پا زده  
مید که پیش خون برزد و جوش  
چون شخم کان در اردو زور  
او نماید به تیغ زهر نهد و د  
خاک تیره ز دوشنای او  
از قبا می شمی کله داری  
زان بزرگی که در سکا است  
ز آفتاب جمال دست چو ماه  
کوهر کان محرم ز دیده است  
پاس دار در حکم در دوش  
نظم اولاد او بعد بخم  
دو ملکه زاده بلند سریر  
نقشبند طراز و افسر شاه  
در دوشو که حکم شان بهم  
چون داد از انگی بر دل  
نصرتش از برت پرست کاری  
چشم شه زیر صرخه میانی  
دولتش جمید و صید غریب باد  
این چه با و جد به از دیکو  
نام این حضرت جاد و ادالی باد

در بلند بی برابر ملکیت  
هسته در آب تیغ او شده  
آب دشمن بستر شود به لب  
روز روز روز رستخیز کند  
جز ز دیدش تازیانه و تیغ  
کور کیوان کند بستم سمند  
ار دما صد دست و شیر سو  
کرده بر شیر شتر زه کور ازخ  
شیر گیری باز دما دستی  
شیر با او بدست و پا مرده  
گاه که ملکیت که پلنگی پوش  
چرم را بر کوزن سازد کور  
کاسان از زمین بر اردو  
چشم روشن بپا دشتی او  
ز اسان تازین کله داری  
چار کوهر چهار بالش است  
روی با سرخ در دوشی بسیار  
کوهر کان درم خرید است  
ضابطه کار خلق و حکم خدی  
در برابر با و ابد نهانم  
ایچنان جوی آن ولایت گیر  
انصرت الکرین ملک محمد شاه  
احمدی و محمدی رفته است  
فرق کردن میانه چون شاه  
فلک از بقویت داری  
با دروشن بدین دو بدین  
روزش از روز و شب شباه  
وان شده ختم احمات خود  
حکم آن از بند کافی باد

بر تن دشمنان برقع دوز  
آب و آتش بود شیر انگیر  
در صبح جوش که خون زور زد  
چون در کان وجود بکشد  
هر چه آرد بر خیم تیغ خوار  
گر نه دیدی بر آردا شیری  
با جخش زیر آردای قلم  
بازی غرس برده از شیر  
کرک دزده و لکوه سپند  
ترش از دست که لپای ملک  
بر کزاری که تیغ را ندید  
شیر اگر پا در بند صفت  
اوست در برم و درم اقیام  
کشته از شک و لعل دهم جایی  
وز کمان جهان یگیری  
دشمنش چون درخت پیچ زده  
چو عجب کا قباب زین لعل  
داده بر غش شکوه دیافوب  
می پذیرد فیض بزدان ساز  
از فروغ و صبح زیبا جهر  
این فریدون صفت بدین کما  
نام او بر فلک ز راه رصد  
چون به پنی در خجسته دایم  
دایم از انصرت کلید  
این ز نصرت زده به نجات  
دور ملک بدین دو قطب جمال  
با دمجبه نقاب شبش  
در حفاظ خط سیلما نسی  
سایه شه که هست چشمه نور

برق شمشیر دست برقع سوز  
خاک و باد در عیسیر سوز  
آب بخ بسته آتش انگیر د  
کنج بخشد کناه بخشاید  
بسر تازیانه بخشد باز  
واقای کشید شمشیری  
از دما چو مار کرده قلم  
خوس بازی در آرد شیر  
دست و پا می یکد شاخ فکند  
بر سیم کور که در صحرانک  
گیر از خیم او کز ار کز بر  
رنگ را چون عقیق زهر کاف  
جان ده جانستان به تیغ نجام  
ملکیت بند و عقده غلیه ساری  
چرخ نه بقضه کمرین تیری  
بر در او سچار میخ زده  
کوهر ز رنگ از دکان لعل  
نام من در نشان با قوت  
میرساند به بند کاشن باز  
با دروشن چو آفتاب سپهر  
وان کیچره وی را کاشنای  
کشته من بعد ایمنه احمد  
در یکی دایره کنند مقام  
وین رفیع فلک سست پدید  
فلک از اچار پاید تخت  
منظم با بر جنوب شمال  
نور صبح محمدی تنبش  
عرش ملک سیر با دنورانی  
زین کل و کلتان باد و د

از دل شد جهان پدید و  
 ای که بسته علاه تو بخت  
 شب پاسبان تو بنده و سیاه  
 شاه دیلم کله که چاکرت  
 در همه سفره کاغان دارد  
 خاتم نصرت الهی را  
 همه روزش خسته با و فانی  
 سه که از هیچ تخت ز کرده  
 لعل باغ تو خورف رنگی  
 جگر یک بر تو کار بر نیان است  
 تو بر آنکس که سایه اندازی  
 آنکه عیب از بهر زار دارد  
 در بزرگ داری ولایت خود  
 گر کیان را بطالع فرخ  
 همه عالم شد و بران دل  
 زان ولایت که سروران اند  
 ای بخضر و سکنه ری شهور  
 هر ولایت که چون تو شده اند  
 پنجه کسور از تو با دان  
 چار شده داشتند و چار طرا  
 بر نهوش و شیر و ان سپهری بود  
 و ملک را که شد ملک شام  
 ای نظامی بلند نام از تو  
 دانه در خاک شور میرزند  
 در زمین درخت باید گشت  
 جز تو که داد و داشت خبر است  
 بخوری زدن یکم سارن  
 مقبل آنکس که دخل دانه او  
 نه چنان که پس فرانی چند

## در اوصاف پادشاه گوید

بسته بر کرد و خد جل جلاله  
 مشکبوی از کیانی درشت  
 آخر ملک و دوان دارد  
 ختم برت پادشاهی را  
 پادشاهین امبا دزوال  
 با سر بر تو سر بر کرده  
 کوه با حلم تو بسکه سبکی  
 آن در کار بر کارستان است  
 دیر خوانی و زود بنواری  
 ز و هنرمند کی پذیرد سار  
 دولت است پایدار وجود  
 بهشتی از دوزخ و زده رخ  
 نیست گویند زین خیال خل  
 بهترین جای و بهترین دارند  
 ملک را ز حلم و عدل تو نور  
 این دانه بر بدش که دارد  
 در توان ششین در شادان  
 پنجم آن تو شیخ بمرور از  
 که جانش بود ز جهری بود  
 بود دین پروری و خوش انظار  
 یافته نام و نظام از تو  
 سرمه چشم کور میرزند  
 کاند و دیوه جو باغ بهشت  
 کیت کور با جای خود برت  
 پذیر بری فریب طنازان  
 بر چنین آورد بخانه او  
 قلش در کشد سپهر بلند

کا هدی با پادشاهی  
 زنده در جهان تاج و تخت  
 در کایت نفس بر در خوش  
 کر بر و نش کنی ز سر سبکی  
 قوت هفت اخترت بر همه کس  
 فرخی پادشاهان روزی  
 بر میان تو کمترین گزیت  
 با تو چون آب چشمه خاکی شد  
 هر یک آری بدست بر بند  
 نان دهند آنکی که جان بزد  
 که بهر ناز و جانی خواند  
 و آخرین نامه بر طغیت  
 باغ نادیده ز بر فروردین  
 هفتون دوازده رخ است  
 دل زتن به بودیقین باشد  
 دل که ملک و ولایت است  
 آب حیوان در آبکینه تو  
 مقبل هفت کسور تو خنده  
 بخت ای مرزانی تو  
 گزوی آموخت علمای نفس  
 که نو اصدنه صد هزار روزی  
 چون نظامی سخوری داری  
 میرند از غریبه بخشی لاف  
 بر نیار دگر پیشانی  
 نام دهقان کج بود دانی  
 کابل فر هنگ را تو داری پس  
 بر تو بسته بطالع رصدی  
 باشد از نام او صفه کشای  
 دیکه الحی نهفت قرار

نوش از بهر خون فروزی  
ای فلکها بخوبی تو بلند  
خو استم تا به فی شکر خلی  
کر نیم محرم شکر بریزی  
آفتاب از توان تاب زدن  
چیت کان میت از خزان شاه  
کشته نشسته کار بسا می اوست  
من که محتاج آبان دستم  
کر بنوشی چه پره راه تو هم  
عربا بدست که دودین دری  
وانکه دور افتد از سناست  
دشمنانت چنانکه باد آتینک  
آنچه او هم نوست و گنیمت  
سخنی کان چو روی علی است  
قصه ناشنیده او دارند  
بنگر از بهر چه آفرید خدای  
جد کن که زبانی و کانی  
هر که خود را چنانکه بود چیت  
چون تو خود را شناختی بدست  
روزنه بی خیار در پی دود  
هر کسی در بهانه شیرین است  
صاحب مایه دور بین باشد  
خواجیه چن که ناذ باز کند  
زافت ایمن نند نامولنا  
هر کجی چون زعی شکم خواریست  
جو بگو هر چه دوستانی با  
آن مفرج که لعل دار و دور  
خود است لکه زور سیداری  
و آن فرشته که آدمی اوست

نوش بادت بخور که روزی  
هم مکراد هم ملک پیوند  
سیرت و با نام از سواد زمی  
باشد از ستم بخوریزی  
آب نتوان بر آفتاب زدن  
غیر بر نقش نور سید هزاره  
خوردن آب خون ندارد  
از ذکر آنها من بستم  
کمی نگشت کش چو ماه تو ام  
آن دادت خدا که این دار  
دور باد از تو و لایست تو  
شک بر سر زیند سر بر سنگ  
سخت و دین سخن چخت

چاشنی کیش بجان کردم  
بر فلک چون درم کوین بسم  
از شکر و شهای راه کنم  
آفتابیت شاه کیتی آب  
چشمه با چشم اگر میازد  
دستگاهش ده بسم منند  
کشته کار بر زینش گذرد  
نقص در باشد بر کنش  
در بینی که نقش بر خرد است  
هر چه نیک افتد ز دست  
یاد تا بر سپهر تابد نور  
پیشیت هر چه پیش زانی با  
زافریش زراد ما در کن

در شناختن و تحصیل آن

تا از هر سخن نماند بجای  
تا به عقلی و تاجیه سیوا فی  
تا ابد سر به بندگی فروخت  
نکذری که چه بگذری بخت  
کس نیند در آفتاب چو د  
کس نکوبد که دوع من بخت  
مایه چون کم بود چنین باشد  
مشک باراید و حصار کند  
پنجره است کار خطه ان  
از زین خود را و شکم داریت  
یک بیک هم بدور سالی با  
خنده که شد هست و گریه پر  
همه داری اگر خرد داری  
زیر کاغذ وزیر کی عجبست

یاد کاری کرد و میراوست  
باز دانی که در وجودان است  
خانی آند که نقش خویش بخود  
وان کسان که زود و بخت  
هست خوشو دهر که از دل  
بالغائی که بغله کارند  
مرد با مایه را اگر کا هست  
پر بهر بریزر عتاب  
مرغ ویرک تجسوی طعنا  
با همه خور و درین انبار  
شمع و رت چو شمع زباید  
هر کسی را خفته یاریست  
هر که دارد خرد ندارد  
در ازل که چه آن چه اید بود

و کمش بر توجان فشان کردم  
کی رسم در فرشته کا دیم  
تا شکر بر بریم شاه کنم  
دیدن شده برابر آب  
با خیال خیال بیازد  
تا شود با کجایش تو بلند  
چون ای باب چاه کش بخورد  
هم بستیم شدر کا کمش  
با دارینگونه کل بسی بدست  
عبدان خیر باد بر تو بدست  
دوست دوست باد و دشمن کرد  
وز همه پیش زنده کا فی باد  
هیچ فرزند خوب تر ز سخن  
خازن کج خایع است  
نامه نالوخته او خواند  
سخت آن دگر چه باد است  
کا بد الله می تواند زیت  
هر که این نقش خواند باقی مان  
زان در آید و زان دگر گذشت  
نگذکس عارت کل خویش  
سر بجز راصم فرو نازد  
شحنه باید که دزد در راه است  
کوی بر داز پزند کان بشتاب  
بد پا او فدی می در دام  
کم نیاید جوی با خر کار  
کیت از خنده بیشتر باید  
دوستی به دو دوستاریست  
ادبی صورت و دیوانه  
جهان روز ما زرد شود

کارکن هم که بد بود و بشت  
باتر جرد کند خوشی  
آنچنان رو که گرسد غای  
گر چه دست تو خود گیر کس  
آن مخویش ناستان نشان  
گر بود باد د نوروزی  
سک بر آن دی شرف دارد  
چون غل آن که بوی خوش دارد  
هر که بد خو بود که زادن  
سخت گیری کن که خاک است  
گر کسی پرسد که دشمن ک  
با جهان کوش تا د غازی  
گر سکی خود و د ترق پوش  
چون کس بر سید چرخ  
در چنین دور کابل و ن شند  
حاش الله که بندگان خدا  
خیر یافتند ز پیری ایم  
لاله را پس که با رخت بود  
کنج بر سر شو چو بر سید  
کیسه ز بر آفتاب نشان  
زرد و صرشت هر دو بی چو  
بر بخاری که زرد و بد نش  
کرده کرد بهم بیانی چند  
ز بخور و د مفرج طربست  
بملی هن که از پی سنگی  
چند حای جهان کردن  
خاک و باد که با تو شکت  
خاران را که دشمن است  
شانه کور از دندان است

کار دوزخ ز کار اهل بشت  
در حق دیگران ندانیشی  
سخن ری عین دشمنان باری  
پای بر تو فرد کوبد پس  
در خوری جمله زبان نشان  
به که پیش چرخ لغزوری  
کو چو خردید بر علف دارد  
تا در آفاق بوی خوش داری  
هم بدان خست وقت جان  
چون تو صد راز به نانی گشت  
ز آدمی خیز آدمی از خاک  
خیمه در کام زاده نزن  
سکدی اگر کند کجا فروش  
هر دو در رنگ بر صاف زرد  
یوسفان کرک و زله ان میشد  
به چنین بند بر نهند بیای  
شرط فرمان بری بجای یوم  
از پی یکد و قلب خون آلود  
پای بر کنج باش چون خورشید  
سنگ در لعل آفتاب نشان  
زین پراکنده چند کوهی چند  
لا جوردی زنده پیریش  
از حرام و حلال دانگی چند  
چون نهی رنج و پسم سبب است  
دوست با دوست میکند جنگی  
در زمین جمله ز نهان کردن  
خاک بی اله و مادی نهاد  
برک تنج به زبرک گفت  
دست در پیش بر کس از آن است

هر که در بند کار خود باشد  
همی را که هست نیک اندیش  
این بگوید سر آمد آفتاب  
و آنکه رفتی تو شش سپاد بود  
پیش مجلس ز زیاد هنج  
آدمی ز نری علف خواست  
کوش تا خلق را بکار آئی  
نشندی که آن حکیم گفت  
و آنکه زاده بود بخوش خوشی  
خاک بر استین بکار بود  
کو کلاب ز کل و کل از بار است  
دوستی ز زده با بنیاد است  
دوستانی که اتفاق افتد  
به کزین به زمان کنار کنی  
نتوان بر دجان کمره و چهر  
ز یکی دوزخ آتش انگیزند  
بجوی ز رینار مندی چند  
چون در شرمی نذر از هیچ  
ناز غنی را بر تر کرد د  
توبه ز چشم روشنی بود  
دل پاک چون زرا آکنده  
هر تر از تو که کرد ز کرد  
آمده لا ابالی برده  
آنکه خود در زنج و پسم کشی  
به که دل زان خیزد بر داری  
کره حال کار کرداری  
خاک ز نخل دور شد تابش  
به که دندان کنی ز خوردن پر  
آرسیدن نوشد از وی دهر

با تو کز نیک هست بد باشد  
نیک پشته نیک اردیش  
دل بخندد که مان مکانش  
به آزان کر غم تو شاد بود  
تا به بچد چو از دما بر کنج  
از پی زری کی هشیار است  
تا بخندت جهان بیار آئی  
خواب خوش دید هر که در خوش  
مر دشت هست هم بخوش خوشی  
حامل خاک خاک را بود  
نوش در مره مره در مره است  
کار دما آدمی حوز و بدست  
دشمنان را هم اتفاق افتد  
بر خود این چار بند پاره کنی  
به بدی و به بدیشنی نیز  
نقطه جو بند و طلقه ایریزند  
هفت قطعی و چار بندی چند  
با در پیکر شند ارد و هیچ  
از زمین بوس توبه ز کرد  
چشم روشن کن خرد و دست  
تا آنکه دی چو زرا آکنده  
سکاه هزار دیر کرد  
سیکشنده زنده کس مرده  
ز پرستی بود به سیم کشی  
که از دیده پر خطر داری  
چار حال خانه برداری  
به که سازند سیخ تیا جش  
تا که امی شوی چو دانه در  
خورد باید هزار مره ز بهر

بر در آن دکان قصه با  
کردن و صد هزار شکست  
میت چون کار بر سر آمدی  
دیر ز می به که دیر باد کان  
چند چون شمع مجلس افزوی  
از سر این شاخ هفت بند زن  
زنده چون برق میرا خند  
از مریدان بی سرا و مباحث  
کرد در آزاره همانی  
میت از تنی شکست مرا  
تا دین کور طبع پر  
چو ز سیدم بخت انگوری  
بر طریقی روم که خواندم  
خلط آب خفته باشد سیم  
سیم بی آب بس نمونه بود  
مرد این فروزش ز پوشد  
از جهان آن خدای سخت  
و آنکه او مینا ز کتان بخت  
چون چنین است کار کوهر سیم  
آید آ و ز بر کس از دلمز  
واجب آن شد که کار دیر بام  
میر و دم من غم نمی آید  
چند کوی می بخر بودن  
تا بدانی که هر چه میدانی  
خاک پیرای خرج کرد بفراک  
آن بری زین پیل نادودی  
کوش تا دام حله باز دمی  
پیش از آنست که ناید خفت  
من که چون گل سیل بختیم

هر جگر که نو الهیا بی  
تایلی کرد در آن ذکر و دین  
بی مرادی بزرگرا دسی  
کز قیامت کار عمر تمام  
جلوه سازی و شیرین بخت  
از سیم نعل چار منج کن  
جان خدای به از تو نمندی  
در تو کل بد قضا و مباحث  
کیست که در میان نهد خفا  
کله ز انگس که هست هست مرا  
خامی دشتم چو میوه زر  
میخورم نیشهای زنبوری  
لاجرم آب خفته خواندم  
بخت کوی ای بد برین تسلیم  
خاصه آنکه که باشکوه نمود  
کاهنی ز بفرقه بفرود شد  
کز خرد میت دولت از تخت  
و اسنان ز زریمان بخت  
از فراقت چه بر داید بزم  
روزی آ و از یار بر آید نیز  
که نگیرد چو دیگران خوابم  
خود شدم یا درم نمی آید  
دیدم در بستن درامون  
خلطی با خلط هر خسی بی  
با چنین سیر کل نادر دکان  
کا و لاین روز با خوار دی  
تو تو مانی و یک ستور دمی  
کا حضرت را فرو کشد از تخت  
هم ز خاک جسد که بخت ام

صد جگر پاره شد ز هر سوی  
آن یکی پا نهاده بر سر سج  
هر مرادی که دیر باد مرد  
نعل کرد و زراد و دیر بخت  
پای بکشی ازین بپس میسم  
از چنین چاه بویا بر ساز  
گر بریدی چنانکه ز اندت  
سن که شکل کشای صد گم  
عقل داند که من چه میکوم  
ترکب را در جنش نخرند  
روز کارم بصر می بخورد  
می که بجز جرحه زین نبود  
آب کوبید چون شود در جوا  
سیم را کی بود ترانشت  
آهین من که ز زنگار بود  
وای ز زکر و بوقت شمار  
آن تبصر که هست وقت شمار  
بر کتان و قصبه انبار  
چند ما زین خرابه جویشیم  
چون من این قصه چند کس گفتند  
ر بر و آن بیچ ره طشت  
آنکه از رفتنم خبر باشد  
یکره از دید ما فرشت باشد  
پیل بنکر که سیل ره کند  
بنگرا دل که آه ز سخت  
دام دریا و کوه بر گردن  
چون ز بار جهان نزاری جو  
روز باشد که صد شکوفه پاک  
تا کرد دلق پوشی جسد م

آ در اندهی به پیاوشی  
وین به هر یکی خراش بر سج  
مژده باشد بمر و بنود  
لاله زود آمد و بک بزخوت  
سر بر و ن ازین سفاین جم  
سره چون سنگ بویا کند  
بر برهی شو که پیر خوانند  
ده خدی ده و درون دهم  
زین اشارت که شد چه بچوم  
لاجرم د و خدای خوش نمود  
طوطیای می حصر می میکرد  
قدر آنکور پیش ازین نبود  
چشمه زربو و بخت آب  
فرق باشد ز شمس تا بفر  
در سخن من چه نقره کار بود  
ز زین زلفه که بود بعباد  
نیم چو پیش روی قیاس  
ز زلفه و ق و فر بخوار  
آفتابی در آفتاب شیم  
هم در قصه حاجت خفتند  
تیر زدن ز سیم که شربت  
کاش خایم برود در باد  
مهرم از بادش و خاشاکش  
پیکلیهای چرخ من چند است  
زین چه داری چه دهم است  
با فلک رقص چو توان کرد  
در جهان هر کجا که خواهی  
از غبار جسد فقه بر خاک  
طلق ز بر دستش جسد م

راه زمین هم کاه تا بردن  
چند باشی نظامیاد بیند  
کوش چیدگان کتب کن  
هر کسی راه خوابگاه رفت  
چون گل باغ سرمدی دار  
چون محمدی ز محمودی  
تا من اینجا که شهر بند شوم  
هم نشینی که نافه بوی بو  
از در افتادن شکار غم  
در چنین راه محب چون پران  
رخص مرکب مین که بر هوای  
خاصه کین راه راه بخیریت  
باز چندان بران ستودیز  
ای بسا خوابگاه بود دلیکه  
عهد خود با خدای محکم دار  
کوهر نیکو از عقل مرز  
اصل بد با تو چون شود محلی  
بهر آموز که بهر مندای  
وانکه دانش نباشد شریک  
وی بسا کرد دل که از تعلیم  
سک دانش چو است رزق شود  
آب حیوان نه آب حیوانست  
حاصل آن دو جز یکی نبود  
کان کی باقی دور اگر کن  
سر برشته کمر چون مردان  
زین دو چون کم شدی خایه  
تا جوانی وقت درستی هست  
تو که سر سبزی جهان داری  
من سر سبزیم نمائند چو پند

همچنین میتوان مسرودن  
خیز و راه بر آر بلند  
چون در سختند لوح سخن

چون گذشتیم ازین رباط کن  
جان در افکن بخت شاد  
حلم را خازن علی کردند

در آموختن علم گوید

با یک بر زن بکوس محمودی  
از بندیت سر بلند شوم  
خوبتر از آنکه یاد کوی بود  
صد دیگر در آفتند ام  
کردن دهن از بون کیران  
راه پهن تا چکونه دشوار است  
آسمان با کمان و با تیر است  
که نمائند بر این کیهان  
وصل دل خوشیت در تعبیر  
دل زدیکر علاقه بی غم دار  
وانکه بد کوهر است از بکیر  
آن سخنانی که اصل کلماتی  
در کشائی کنی و در بندگی  
سنگ در دزدنش آموزی  
گشت قاضی القضا هفت اقلیم  
آدمی شاید از فرشته شود  
جان با عقل و عقل با جان  
کان تو داری درین شکنج بود  
پای بر تارک دو عالم زن  
دور مانک سر را یکی کردن  
وان کی باقی بهانه بجوی  
آید اسباب هر مراد بدست  
زه کنون رو که پای آن داری  
لاله زرد و بنفشه گشت سپید

سگ بر نقش نیکامی بند  
صحبتی جوی که کونانی  
عیب هم یک شنب باشد  
از فردین کی محتاج  
تا بدین خاک و از کونه نورد  
گر برین راهی چو باز سپید  
آینست که چه نیست نفس  
بس کرد و کان کلید نیست  
که چه پیغام جگر و زهر است  
چون تو عهد خدای شکستی  
بد گھسب با کسی وفا کند  
گرد مهر راه آنکه بد گهر است  
هر که ز آموختن ندارد تنگ  
ای بسا تیر طبع و کابل کوش  
نیم خورد دسکان صدنگال  
خویشین را چو خضر بازشناس  
عقل با جان عطیت احدیت  
تا ازین دو مان کی زسی  
از نه بگذر که محفل تو نیست  
تا ز ثلث ثلثه جان بزی  
تا بدین پایه دست رس باشد  
در سی سر و چون شکست آید  
در ره دین چو گل کمر در بند  
باز ماندم ز ناتوانمندی

کو فلک را بر آنچه خواهی کن  
تا بیابی سعادت ابدی  
مشکل کائنات حل کردند  
چونکه بهنگام خوابش آید خفت  
هم نام محمدی دار  
که نمندی رسی بچرخ بلند  
در توار دنگو سرا بخامی  
کا فلک نام زشت بر همس  
صد شکم را دیده بر چاه  
نفرین چو زن که مردی رود  
دید هر راه دار چون جزیه  
راه سنگت و سنگ مقدمات  
بس درشتی که در وی است  
در ع صبر از برای نوز است  
عهد برین کزین وانستی  
جسل بد در خطا خطا نمند  
ماندش عیب و نقش مهر است  
در بر آرد لعل و لعل از سنگ  
که شد از بی زنی سفال فرو  
جز تعلیم علم نیست حلال  
تا حوری اب زندی تقیاس  
جان با عقل زنده اندیت  
همی چکاس را بگو که هیچکی  
دزد و هم در که از آن جویست  
کوی وحدت ز آسمان بزی  
هر چه زین بگذر بهوس باشد  
مویائی کجا بدست آید  
تا سر آمد شوی چو سر و بلند  
از کله داری و کمر مندی

خدا هستی مردود و مسکرم  
تا قدم شکسته بودم بل  
که چه طبعم ز سایه بر حدیث  
بچسبید ز بند من بامن  
که چه بر پای زمین بر خور  
گوئی آن شکسته دارم  
تیرگی چند رو شنامی ده  
کردنی دارم ز سر بسته  
سروری به که یار من باشد  
نانی از خون خود دبی بکمان  
کان همی کن ز رخ خوش من  
کاسه ناز و نسی دوست  
از ناز و ای جهان دونک  
صلب شامین بین اثر دارد  
که هر سنگ شده سیبت نام  
هر که این شکست زانی داد  
کوره تابان کیمیای پهر  
چون زرده دبی بچک آمد  
طالعش حوت و شتر و دشت  
زحل از دلو با قوی رانی  
حرف زین پیشتر که شاید گفت  
همه فلا دپوش و آسمان غای  
در در و قفا دگرگاه  
که و صحر از بس بغیر و غور  
بایکی جوی تحت شاه شدند  
بر زمین آه آسمان زایل  
تخت گیر که دکلایه بستاند  
انجن ساختند واری زدند  
هر چه فروم و عقل بنوشند

راستی من کیون نه ان مردم  
چون فادوم چگونه باشد  
سایه بانم شایمل هنر است  
کونند پیش دست پس کن  
چون کنم حرم در یک بچا  
با هر کس خودین بلا دارم  
چون شکستیم بومیانی ده  
نگم زهر خشی خسته  
سرپرستی چه کار من شد  
به که جلو خودی ز خون خن  
باز کن بر جانیان در کج

روزگارم گرفت و بچین  
احس که را که رخ نمونه بود  
سایه در جهان نادر کس  
چون دوستند شتی خام  
باتن سال خورده تر است  
باز داری دو اکن دلن  
اگر خود خواطم هر است  
من که قانع شدم بخانه پیش  
شیرازان مایه سر زکی فتن  
جعبه چون بر کشید دست تیر  
کوهرهای کج خانه راز

بوجود آمدن بهرام از مادر

بچه یاسنک یا کهر دارد  
نسبت بر دهر با بهرام  
لطف کرد او و مومیانی دهر  
کاکی بودشان ز ماه زهر  
در دریا کهر نسنگ آمد  
زهر با او چو لعل دریا قوت  
خضم او داده با دستانی  
که هر افزون از آنکه شاید گفت  
کین کش و دیوبند و قلعه کین  
غم بای می رسید و کرمه  
بطبعهای آسان ز جوش  
وزمین سوی تخنگاه شدند  
وزمین سر بر آوردید سهیل  
جشنید غبار بماند  
سرکشی ره پیش پای زنده  
پوست ناگرده دانه رکشند

کمی اندک و هر ی سنگی  
این زردوان زلفت بخت  
روز اورا که صبح بهرام  
در ناز و ای آسمان سخی  
یا خستند ز طریق پرورزی  
ماه در نور و تیر در جزا  
دین آدوده ردی در طش  
از زمین تا عدن زردی شام  
هر یکی در نهاد خود میثری  
ناکه گرنای رویین ختم  
لشکری بیشتر ز نور و طخ  
اکی یافت تحت کمر جهان  
شیر زنجیر بر کشاده برور  
نادران و موبدان سپاه  
رای ایسان بدان کین تمام  
نامه چون سرشته خند

عادت ردر کار هست چنین  
آلبه بر دهم چگونه بود  
کوهر پیش در کس  
روی خود به که اورم سلام  
آرزو منیدیم بذر تر است  
از زمین بوس پر کشی کل من  
بکن آسان که بر تو است  
سرورم چو نصف اندیشه  
که هر از طوق بر سر شتی یافت  
خند خشی زها میا بر خیز  
کج که هر چسبید کینا به باز  
در یکی سنگ و دیگری است  
که کهر بر سر دارد که سنگ  
گاه یعنی نه کهر با رنگی  
سنگ با لعل و خار خلعت  
از شب تیره بود بهرام  
باز جسته سیم و ده جی  
در بر زکی و عالم افزوی  
اوج مرغ در سپید  
و افسان او فاده و طش  
در هم افتاده صد هزار سوا  
قایم کشوری شمشیری  
در جگر کرده زهر مارا گم  
کرم کینه چو آتش دوزخ  
کار دمای جوان کین دغا  
تا که ختم را چو که بر کور  
همه کرد آمدند بر در شاه  
که نویسد نامه بهرام  
رفیق شاه را بچند



چون رسیدند و آمدند فرود  
 داد بهرام شاه و دستوری  
 آنکه از جمله کوی دانش برد  
 اول نامه بود نامه خدای  
 کرد کار بلند و پستی  
 همه را در کارخانه خود  
 آفرینش کرده گشاده است  
 چون فرو گفت از آفرین پیوند  
 بهم ملک فرید بهم ملک زاده  
 هم هنر مند و هم جان دانه  
 هم بدین خردی نیم نشود  
 به اگر دومی بان خورند  
 لشکر ایران مرا بر زور بشمر  
 ز چنین عالمی تو بجز سر  
 جبر خدای به روز از سر رود  
 راست خواهی جهان نو داری  
 که چون روز و شب نشاید  
 کاج کان پیشه کار من بودی  
 این گویم که دوری ز شاهی  
 لیکن از خام کاری بدست  
 از بنده کاریش عجب مانند  
 کس بر آن تخته آفرین نکند  
 من از آن کجای پنهانی  
 چونکه خوانده خواند نامه ام  
 با چنین کرمی نکرد تاب  
 کاسه در نامه کاسان مانند  
 که چه کاتب بود چاک دست  
 من که در پیش من چو خاک چسب  
 که بر دعوای فدائی کرد

شاه نور نامه داد و درود  
 تا فراتر شدند از آن دوری

حاجان دل بکارشان دند  
 پیش رفتند با هزار پرس

### رسیدن نامه

نیتی یافته بدو هستی  
 قدرت او ست نقشند و جو  
 و آفرین مهر بر نهاده است  
 آفرین ز آفرید کار بلند  
 داده مردی و مردی دانه  
 بهم بچشم جهان پسندیده  
 کجا گشت سخت ز بهر لود  
 که نظر در نیت جای بلند  
 گرم کردند از نوازش نرم  
 آنک ملک عالمی دیگری  
 بهتر از هر چه زیر صرخه بود  
 که نداری غم ولایت کس  
 از پی کار خلق دل رنجور  
 تا که سخت یار من بودی  
 داری از دین و دولت کاهی  
 سایه تاج دور شد ز سرست  
 بر گذرین جیانش خورند  
 تخم کاری در آن زمین کند  
 وقت حاجت کم ز دانشی  
 جوش آتش بر آمد از بهرام

ز آدمی تا بجمله جانوران  
 و رفتن می پیچ پیوندی  
 اوست دانه در زمینان  
 گفت بر شاه و شاهزاده درو  
 من که هستم در صل کسری ام  
 از هنر ندیدم نواز د بخت  
 افتد در کشتیم بهوش و توان  
 داشتندم بدانکه شاه شوم  
 انیمل در فانه سخت نکوت  
 خوشتر آید ترا کبابی کور  
 کار جز نباده و شکار نیست  
 روز و شب کرد در شکار شربا  
 کس تر محنت آنکه با چو تو شای  
 که می دلمو عیش با سختی  
 دارت ملک تو می بدست  
 آن نکردت با جنت خویش  
 از می کور بهر خویشی  
 آتش گرم با بی ابو ششی  
 آنچه ترک ترا پسند بود  
 باز خود را بصد توانا ششی

### در جواب نامه

پند گوینده را عیاری هست  
 سر فرود و رم بهفت اقلیم  
 من خدو دستم خرد پرورد

آنچه بر کشته شد ز رای بلند  
 لیکن ملکی که دارم ز پدران  
 هست بسیار فرق در کجاست

بار جشد بارشان دند  
 سجد به روند و دشتندش یکا  
 بر سر نامه بود داد و پرسد  
 کرم آن ره فضل زینهای  
 در سپهر بلند و کوه کران  
 نیست بهرون از د خدای  
 پیرو حکم او بهمین و همین  
 کای بر آرد و بهر صرخه نبود  
 کس چون کسرم از رضوت عالم  
 بی هنر کی رسد به تاج تخت  
 کا خرم بود در همیشه جوان  
 گردن از تاج و کا خرم  
 کارزد و دشت و عالم دوست  
 از هزاران یکی کبابی شور  
 با صداع زمانه کار نیست  
 کاه با خورده خوش کبابی با  
 تیغ باید زد ز بهر کلاه  
 بی درود جان نواختی  
 ملک میراث پادشاهی هست  
 کآن شگایت کسی نیار پیش  
 کاه تندی نمود و کتری  
 آهن سرد کوبی ار کوشی  
 خرج آن بر تو سودمند بود  
 داد چون ز زر کان شکیبانی  
 بعد از اندیشه باز داد جواب  
 کوش کردم چو نامه بر خواندند  
 می پسندم که هست جانی  
 عیب باشد که هست مادر کن  
 از خدا دوست تا خدای دوست

دید کرده معذورم  
حسب ریش شب بیدار  
بدنی کرد اگر بیکی سخت  
هر که او در سرشت بدست  
من اگر چشم بد گیر دراه  
مقبلی را که بخت یار بود  
خواب من کرد بود خوشی  
بعد ازین روی درمی دارم  
مصلحتی را نظر نواز شد  
باشگاه کنم که شاید کرد  
نیک رای از برم نباشد دور  
دور دارم ز داری از دم  
تا من مایه سبیل سپهر  
من از نقش او که نامی شد  
چون که بر شد ز نام او بهرام  
آفتاب از درون بکوه گری  
چون فروید چار کوشک کاخ  
وزد کرد کوشه صدر چو سیر  
بود نمان بران کیانی نام  
همه صحرای شوشتری  
بود دستورش از زمان اردش  
که تو از معرفت خبر داری  
سختی چنان نشد در کار  
از سر کج خلق برخو است  
کس ندیدش در کجای خوش  
داشت سوکی چنانکه باید داشت  
چون بنود از بهر روی گیر  
بر به داریش ملک و شاه  
بهری خوب داشت نمان نام

از بزه کاری پدر دورم  
لعل صافی ز نسک میراید  
از پس مرده بد نباید گفت  
گفتن نشدش تیرت  
عذر خواهم از آنچه رفت کن  
خفتش را بوقت کار بود  
از سر هم بود خالی بخت  
دل ز بهر غفلتی تری دارم  
مصلحت را پیش میباشم  
وز شاکا خودم که باید خورد  
چون دم بد به کنم رنجور  
آن کنم که خدی درم شرم  
از پرشش نه ماه مانده بهر  
در جهان چون دم گرمی شد  
ز بهر بردن ز شاکا جام  
مه زبیر و ن چراغ بکند  
جانبی دید چون بهشت فراخ  
دهی انباشته بر خون و شیر  
بتما نشسته با بهرام  
جایگاه تاز و کبک دی  
داد که پیش میج پرست  
دل از آن رنگ دوری بردار  
تا فلک بر کشته هفت هزار  
دین و دنیا بهم نیاید راست  
مین بخشد و زمانه خویش  
روزی چند را بهم بگذشت  
باز نشد شاکا و سیر  
خلعت دلخوشی رسید ز شاه  
شیر کیده خورده با بخرام

پدرم دیگر است دمن در کم  
توان بر پدر کوهی داد  
هر کجی عقل پیش رو باشد  
بگذرید از خجالت پدرم  
پیش ازین من چو غلامان  
به که با خواب دیده ستیتم  
کرد بیدار بخت من یاری  
کنم بخودی و خود کاخی  
از کما که نشسته نام یارم  
ناورم رخنه در خانه کس  
جز به نیکان نظر غیر وزم  
بر سر و خورق از بهر باب  
عدنی بود در درختانی  
شد چو برج حل جهان را  
کوشکی دید که ده چون کرد  
بر سر آمد پیشه با دوزان  
از یکی سوزنده فزات  
با پیش و مرغ از اریس  
کرد بر گرد آن روقیشت  
گفت ازین خوب تر نباید بود  
گفت ازین خوب تر توان بود  
ز آنش انکیز آن شراره گرم  
چون که نمان شد از دوقیشت  
رخت درخت از آن سیلانی  
کر چه مندر بهی نمود تاب  
غم بسی خور و دجا نیم بود  
جو لبس کرد و دوش را در  
داشت بهر لم را جواب از غیر  
از سر بهی دهم ساسله

او اگر سسنگ بود من کرم  
که خدایان زور نامی داد  
بد بد که ز بد بشو باشد  
بگذرید از آنچه لی خرم  
اینک اینک ترک آن کستم  
خشم نام بوقت رنجم  
دارم از خواب سخت بیداری  
چون شدم بختی کی کنم خای  
تا نمود اردقت بشم شاه  
مال دمن کنم خزان و دین  
از بد آموز بد نامورم  
بیتها می رود از گشت چو  
یعنی چون سبیل نورانی  
خاصه بهرام کرده بود کجا  
آفتابش بردن با درون  
دور از آن باز گشت با دهن  
بگوار ندکی جواب جات  
با دشمنان فر کشیده نفس  
سرمی لاله بد بهر شست  
بچنین جای نماند باید بود  
خوشتر از هر چه در ولایت  
شد از آن بخت کوش نمان نام  
در میان نهاد روی چو شتر  
چون پری شد خلق جهان  
تا افتادش بد جواب  
که شد شفته دیده از آن  
ملک با برقر و نول آورد  
چون پدر بگذر و کور تر  
نشدی مکران از دخی

بر یکی تخت خرف خواند می  
 سنا نهاده در آن حصار بلند  
 منتهی آن شاه با چهار دست  
 بر خط پند سی عمل کرده  
 از نهانهای در داندیش  
 تحت و میلش نهاد پای بهر  
 بهر یک یک بهم برد و خست  
 تا چنان بهر منتهی شد بهرام  
 چون بهر منتهی شد گفت  
 چون زان پانیز گفت بزرگ  
 آنگهان دخت سنگ خار بهر  
 تیغ اگر برزدی بتارک سنگ  
 در نظرگاه راستاندا از می  
 و آنچه او هم ندیده در برباب  
 گاه بر ترتر گاه بازی کرد  
 چون سپهرن حال بهر  
 بود نهان از آن نشاط ندید  
 کشت نهان و منتهی از نهان  
 این رقیب بدانش آموزی  
 تا چنان شد سوار بهر  
 مرده کور بود در تحسیر  
 اشقری با پای نود و نیت  
 ره نوردی که چون نود و نیت  
 پنج صد بار دیده بود و نیت  
 اشقر کورسم چون کردی  
 وقت دقتی که از مالک گاه  
 چون کندش شتاب بگری  
 لور اگر صد گشته پناه  
 نام خود را خ کرده بر نیت

در یکی بزم در فشانندی  
 پرورش میگرفت سالی چند  
 آیتی بود در شمار سپهر  
 چو محیطی هزار حل کرده  
 باز داده خبر ز خاطر خوش  
 در وی انوخت رازهای سپهر  
 چون بهم جمله شد بد و خست  
 کاصل بهر علم را شناخت تمام  
 بهر آموزی و صلاح کرد  
 پنجه شیر کند و گردن کرک  
 که ند و زدن بر میان و حیر  
 آب کشتی و لیک آتش بک  
 بهلش بلبوی شد بازی  
 دلش زده با پنجه در جوب  
 گاه با شیر شریزه بازی کرد

این شفقت برادران پدرش  
 و آن نقش مجلس افزوزی  
 که ز نقش بر آسمان شد نام  
 مرده را کی بود که کور کور  
 به نیک آموده و بکام دست  
 کوی بر دی ز مهر و خورشید ماه  
 کور صد کور کند و بومش  
 کور بر کردش آفرین کردی  
 زین بر کردی از هر سوار  
 کور زنده هزار یک فقی  
 کور از چار ساله هیچ کشت  
 داده سر بکنی بیا با نش

بهیچ روزی چو قاف چو نور  
 تازی و پارسی و یونانی  
 بود هفت اختر دوزده بج  
 راصد چرخ آب کون بوده  
 چونکه شده زاده به عقل بر  
 هر خبری که در نهانی بود  
 در نمودار مل و مصطرباب  
 باز چون سخت میل بهادی  
 در سلاح و سوار یکن دنیا  
 تیغ صبح زانسان که اری  
 بتر اگر بر شانه زندی  
 پیش تیرش که از هر چو بودی  
 هر چه دیدی اگر چه بودی  
 شیر تاشان با سکان ربه  
 درین هر کجا سخن را نند

پدری و برادران بگذارد  
 این بعلم استوارش داده  
 کار او بهر می و شکار نبود  
 هر کجا تیرش از کمان نشاند  
 پر بر آورده مای از اندیش  
 کرده با خفتش ملک خویش  
 شبر و ناخشی بوقت شکار  
 باز مانی ملک سواران  
 کشتی از نعل او شکارستان  
 پیشته کور کا و بر دی بند  
 خون آن کور کرده و جرم  
 هر که زان داغ بودی

وین از آن ازین کشتی دور  
 یاد او دش چو منربستانی  
 پیش او بر کشاده در درج  
 قطره تا قطره قطره بوده  
 دانش آموز دید و در مکتبی  
 که زین و آسمانی بود  
 در کشیده ز روی عیب نقاب  
 که از دجی سپر کنگار  
 کوی برد از سپر چو کان با  
 سپر افکنده با سوار می  
 خفته را بر نشانه بستاندی  
 بستانش چو حلقه بر بودی  
 زدی از سایه بدی از نور  
 لاف تیری از دزدند بهر  
 بهر نیم ایماش خوندند  
 از ادمین ستمند خجی  
 یافت آنچه از سپهر یافت ادم  
 این بر دی و ن خلام در همه گاه  
 و آن نشاط سوارش داده  
 با دگر تاش سپر چو کور بود  
 کو چینی چشم کوری اف  
 دست پر کن شکسته از کاش  
 با در داده منزل پیشی  
 با دگر مکتبش خودی کار  
 سفتی از رسم سیرن کور از  
 نقش بر نقش چون نگارستان  
 یا بسا نود فکند یا بکند  
 که خودش چهار سال تمام  
 بگری از آن هزار یکجی

چون داغ ملک باو دیدی  
ما که با نام داغ سلطانیم  
در چنین کورخانه نمودی نیست  
روزی اندر شکارگاهین  
شاه که بهرام کور شد نامش  
هر یکی در شکوه پیکر او  
شترانجخت شهریار جهان  
تار با لار آمدش زمین  
تا بوخار در زمین شد غرق  
شاه کان تبر کشا درشت  
هر که دیده بر آن شکارزدی  
چون رسید سوی شهر فرزند  
در خورق نکاشند بوز

کرد آزار او نکرد دیدی  
خیل آن به که خوشتر کنیم

پای او را ز بند یکشادی  
انچنان کور که بدست بدارخ

**کشتن بهرام شیر و کور را با پیکر**

کوی بردار سپهر برش  
مانده جبران ز پای تا مراد  
سوی آن کرد شد چو باد  
شاه کان بر گرفت و گرچین  
پیش تیر چنان چو درج چو درج  
آینا ده کان گرفته بدست  
بوسه برد دست شهر یارزدی  
قصه کور و شیر کشت دراز  
صورت شیر و کور یزدی

میز دازد خشت شکار نفس  
کردی از دور ناگهان بخت  
دید شیری کشیده چرخ زو  
تیری از جبهه بخت بجا جفت  
شیر و کور را و قی و کشت بکان  
چون عرب از خمی انچنان بپند  
بعد از آن شیر زور خواندند  
گفت مندر بکار فرمان  
شده تیر و کشته آن دو شکار

بوسه برد داغ کا هاوادی  
کور کرد داغ و بد رست ز داغ  
که برد دست و داغ روزی نیست  
با دلران آن دیار و زمین  
مندرش پیش بود نهال پس  
کا سان بارین کی شد است  
در نشسته بهشت و گردن که  
وزره آورد و در کشید دست  
تیر تار نشسته بر دل خاک  
در جهم شاه پیش پسندیدند  
شاه بهرام کور خواندندش  
تا بر کار صورت آریان  
تیر کشیده زمین عرق سوفا



روزی از روضه بهشتی بخت  
با ده چند خود در دست

**کشتن بهرام از دمار او کج فاش**

کرد بر می رود به کشتن  
سوی هم آمده در سرستی

بشکار افکنی کشاده کند  
 اخرا لامر مادیان کور  
 پشتت بالیده چو شوشه زر  
 در کشیده بجای زاری  
 آشتی کرده با کیا خویشی  
 سفینه خانو غار کوه دوش  
 پیوار نه و گردن از غن پر  
 رک و چون برود دال انداز  
 کور بهرام دید و جست برود  
 ز اول روز تا وقت زوال  
 که بره پای دمی نگذشت  
 چون در دشت سکار زن بشکار  
 بچه کور غره شیر شده  
 آشتی در سنان دود بزن  
 در قحب که این چه خبر است  
 خوانده شد که داد گرداند  
 سن و اوصاف کور دادن در  
 در خان سفید تو خصار  
 بر دو چشمه بر آن دو چشم  
 چونکه میدان زد ما شد تنگ  
 از دما و دید کام و کلاه  
 ز دشت رسکافت مایهش  
 چغری کرد پیش بردان پشت  
 کور چون شاه را دید بکار  
 چونکه شدند کی سختی رخ  
 کور خمار او کور در چشم  
 اندازند ای غار برون  
 چون بیکای بناه پیوسته  
 راه در کجده ان غار کنند

ازنی کور کرده کوری چند  
 آمد افکنده در جهان شور  
 شکم اندوده پیش و شکر  
 بر قبی از پزند کلناری  
 مغسی در لباس درویشی  
 کردنی این زنگاره کوش  
 این برج از حقیق آن از در  
 راست چون زنگی دالک با  
 رفت بهرام کور از پی کور  
 کور میرفت و شیر در دمنال  
 تا بخاری رسید در از پشت  
 از دما می مدید بر در غار  
 زان سکار افکنی دیر شده  
 که برون آمد از دما نه تنگ  
 داندز آورد غم چه بد پرست  
 کر ستمکاره داد بستاند  
 پاک جان میت هر چه بادا  
 بر سیاه از دما کین بر آرد  
 بنظر او بر آفرینش بخت  
 شه در آمد با دما چه تنگ  
 ناخج بهشت بخشش بهلو  
 بچه کور دید در شکمش  
 کار دما گشت و از دما گشت  
 آمد زور در در غریبه لغار  
 یافت کجی و بر فروخت کج  
 رفت از ان کور خایه بیک دید  
 گشت جوای راه رهنون  
 کرد بر کرد شاه صفت بلند  
 داز دما را امیر مار کنند

از پی کور کور بزد گرفت  
 پیکری چون خیال روحا  
 خط مشکین کشیده تا دم دم  
 کوی برده زهم جان طلبش  
 ساق چون تر غلویان بقیاس  
 سپرم پیش از ایدیم سیاه  
 خر خیری تمسید از تن او  
 کفلی با دشت بد سازی  
 کوری کجی دونه بود و جوان  
 شاه زان کور بر نهافت ستود  
 کور بهرام کور و دیگر کس  
 کوی از پیر چرخ پیچ شده  
 دهنش چون دما نه غاری  
 غم کور از ناط کوش برد  
 شد کفکش که کور غم دیده  
 گفت اگر کور اید ما دست بیا  
 از میان دوش خای خد  
 از دما دیده باز کرد و فراخ  
 بد و نوک سنان سفینه شاه  
 ناخج را ند بر کلوش دیر  
 بانک از دما بر آمد سخت  
 بچکان شد که کور کین اندیش  
 خولت نامای بر ستور آرد  
 شه دگر باره در کرفتن کور  
 خسروئی نهاد جن جن خم  
 شه چو بر قفل کج یافت کیه  
 ساعتی رفت خواه کان سیاه  
 شاه فرمود تا کمر بندان  
 لاجرم عاقبت بیا رختش

همه استخوان کور گرفت  
 تازه روی دگشاده پیش  
 خال بر خالش از سیرین تمام  
 برده کوی از پندش غلش  
 کوش خنجر کشیده با الماس  
 مانده زین کوهه زمین کلاه  
 خون او در دال گردان  
 کردنی بهشت بهرامی  
 کور کیر از پیش جوشیران  
 چون توان تا فتنه انان  
 کور از پیش و کور خان پس  
 بشکار افکنی پیچ شده  
 جرم نکاش نه در جهان کاری  
 دست بران نهاد و افسانه  
 هست از ان از دما شتیده  
 زین خیانت چنن نوم در کور  
 جنت مقراضه فراخ تنگ  
 آمد از دست شاه تیر شاخ  
 سفینه شکست از دما نه سیاه  
 چون بر اندام کور چرخه  
 در سرافشا چون ستون خست  
 خاندش ز بهر کینه خونی خوش  
 رخس بر جید گاه کور آرد  
 شه در آن تنگنای غار بود  
 چون پری روی بسته در دم  
 داز دما را ز کج خانه برید  
 بطلب آمده در پی شاه  
 بهم دیران دهم بچند  
 بهم سلامت دهند و بچشم

چون بقصر خزان آمد باز  
و دیگر بنظر پدرش  
اینچنین کنج خانه را بکا  
هر چه کردی در ضمیمه ام  
شاه روزی رسید به بلاد  
حجره خاص دید در بسته  
شاه در آن حجره پانها قدم  
خازن آمد بشه سپهر کلید  
خوشتر از صد نرغزهای

کنج پر داز شد بنوش و بمان  
دادمان ظریفی در کش  
بعریزی سد بخاری داد  
بر خورق نکاشتی از سام

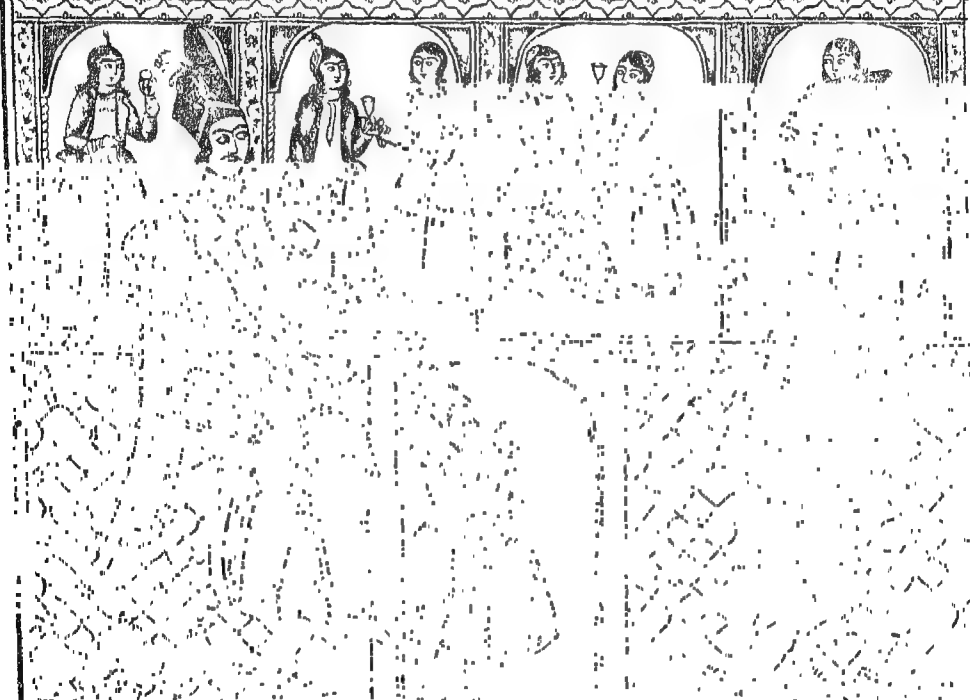
ده شتر دار از آن بخت شاهی  
صرف کرد آن دگر بر بی وفا  
گفت منذر که نقشبند آید  
نقشبند آمد و قلم برداشت

از سخانی روانه کرد از راه  
فارغ از مشرفان دستوفی  
باز نقشش ز تو بیار اید  
صورت شاه و شاه بخت  
بر خور حق بحر می گشت  
خازن از سجویان رانده  
خازن خانه ز کلید گشت  
چشم پنبه زوجه اهرنج  
نقش دیوان عاری بود

دیدن بهرام صورت بیفت پیکر از درخت

خواصه کان مغزیه ذران هم  
شاه دربار کرد و خانه بدید  
نقش آن کار کا دست کزن

کفت کین خانیقل ته سرت  
خانه دید چون خانه کنج  
هر چه در طرز خود دکاری بود

[illegible]

از دل بستان شکر خنده  
 کان چنانست حکم هفت  
 مانده این دانه ز خود گشتم  
 شاه بهرام کین فسانه بخاند  
 مادیان کین فغانه بخاند  
 که چنان کارنامه زده دش  
 در مداری مراد کار کند  
 گفت اگر بشنوم که هیچکس  
 در همه حسن خانه از زن و مرد  
 در کشیدی و در شدی گشت  
 مانده چون تشنه بر آب  
 چون زهرام کو با پدرش  
 که کباب او چو سگ بود و بزد  
 ز این الماس او صحر کند  
 که دار آن شیر آتشین پیشه  
 بود بهرام روز دشب بنگار  
 که شاه یمن غایت مهر  
 دادش از چند گونه که هر دو تیغ  
 زان غایت که بود و برش  
 یزدگر داز سر بر سر آمد  
 چون تپ شد بر دماغ شاه  
 که چه بهرام سر بلندی داشت  
 گفت هرگز بد و نظر نکنم  
 تا زبانه او بد و لایب کین  
 پیری از بخره ان کین کرد  
 تیغ بر فرق سر نهادنش  
 دوری از سر نمود دیگر مار  
 پای بیگانه در میان آمد  
 دانکه آورد و خرم آنکه چو شیر

و آن همه پیش او پرستنده  
 کین جهانجوی چون برود  
 آنچه آفرمود بنوشتم  
 در فزون فلک شکفت ماند  
 شیر مردی جوان هفت غری  
 شادمانی شد از کین به دش  
 هر چه او را امیدوار کند  
 فضل ازین در جد کند بختی  
 سوی آن خانه کس نگاه نکرد

بر نوشته سپیدیکه او  
 هفت شه زاده از بهشت گفتم  
 گفت تا باشد این نوش رتی  
 جمران و حمران زیناروی  
 رخت کام چون فرو نهند  
 زانکه بر عمر استواری داد  
 چون شاه از خانه رخت پرور  
 بهم در خانه خون در برزم  
 وقت وقتی که شاه گشتی هست

### وفات یافتن یزدجر و خبر یافتن بهرام کور

باز گفت هر کس خبرش  
 که می زار دبا بر آرد کرد  
 و آتش سنگ را نمی کند  
 همچو شیران از آتش اندیشه  
 گاه بر باد گاه باد کما  
 حکم او را روان چو حکم سپهر  
 جان اگر خواستی از شمشیر  
 یا دانه ولایت پدرش  
 کار بالا گرفته زیر آمد  
 انجمن ساختند شهر و سپاه  
 دانش و تیغ و زور مندی داشت  
 در پدر مردنش خبر شنیدیم  
 پارسه نند کان رسد بر رخ  
 نام او داد و درین کردند  
 که هفت چشمه دانه دش  
 بر خلاف گذشته اند کار  
 سوزش تازه در جهان آمد  
 بر کعبه بر مخالفان بنمیش

که سر بر سپهر کشیده است  
 دیو بند و تخم خام کند  
 پدر از آتش جوانی او  
 از نظر گاه خویش اندیشه  
 بنگار دبی شتابنده  
 از سرداش و کفایت خویش  
 هر چه باقیست از جواهر و رخ  
 دور چون در نوشت روزی  
 تاج و تختی که یا شاه زار  
 که نزدش کسی را نکند  
 از جنایت کشیدن پدرش  
 کان بیامانی عیب پرورد  
 کس نمیخواست کشته برگاه  
 که هر از حسن اجدادان بود  
 چونکه بهرام کو یافت خبر  
 از سر تاج و تخت شد بدش  
 اول آیین سوگواری داد  
 تیغ بر دشمنان داز کند

نام بهرام کور بر سر داد  
 در کنار آرد و چو در شستم  
 کفش از ما و ساختن زلف  
 در دلش جای کرده موئی  
 دل تقاضای کام چون کند  
 بر مرادش امیدواری داد  
 فضل بر زود بخارنش سپرد  
 سرش از گردنش در آوریم  
 سوی آن در شدی کلید بست  
 دیدی آن نقشهای خجسته  
 بتمای آن شدی در خواب  
 شیر بر نادر که پر شد است  
 کوه ساید بریزش سمند  
 مرک او دید زید کانی او  
 که چنان فضل بود و نظر بپا  
 درین چون سپیل مانده  
 خاکش کرد و بر ولایت خویش  
 داد و کچو بنودش انده در رخ  
 بازی نمود و چرخ بلند  
 کرد یا او همانکه با دران  
 خدمت مار و اژدها نکند  
 دیده کس ندیده در شهرش  
 کار ملک چشم اند کرد  
 چون خدا خواست بر نهاد گاه  
 هم بگو هر زهر باران بود  
 کاسان دور خویش بر بپر  
 کس نبد تخت کیر و تاج خویش  
 نقص فروزه بر عقوبت گشت  
 در بیکار و گیسنه باز کند

با کفش چادری سازم  
 در دل ششمان بخوابم دید  
 کرچه در چشمم نشیند  
 از خیانت رسد بحالت مرد  
 با خرد داد کرد شد از دست  
 بس کن ای جادو سخن بگو  
 چون کل از کام خود برافش  
 آنچنان رفت عهد من سخت  
 تا تو اغم جو باد نوروزی  
 کرچه در پیشوه کهر سفتن  
 دو سطر زنده گیمای سخن  
 عقد میوند این سر بر بلند  
 بر طلب گردن کلاه گین  
 داده هر کوی شهادت خویش  
 پدرش بر دعر و جامه پیش  
 پیش از آن لختش نشانی نیست  
 از عجم سوی تازمان تازد  
 آران قلعه و دوشش مثل  
 چون سپیل از دیار خویش  
 تا چون نهان کند کل افشانی  
 الت خسر ویش بر دوزد  
 بود معمارش از عماری شاه  
 چون بر آمد چهار سال برین  
 کین هوا خشک و خاک در کم  
 تا در آن لوح بر کشید پوبال  
 کو هر فطرتش بماند پاک  
 جست جایی فراخ ساز بلند  
 او ستادان کاری جسته  
 هر که بر شغل آن غرض برخواست

اول آن که بخج دی سازم  
 ز غمی آیم تر نیست کلبه  
 همه در پینه زار من جسته  
 وز خجالت دروغ باشد و درد  
 بخردشان کنم خدیو پرت

کرچه بر اینان خطا کردند  
 با همه سنگدل شکار غنند  
 به که به عهد و سنگدل شدند  
 به بحر این هر چه یعنی از نواری  
 مرد در جذب چاه سوراخ داد

سخنی چند در نظم دادن داستان گوید

با که با آنکه عهد دست در  
 کلمه دعوی کس در دوزی  
 شرط من نیست کشته رفتن  
 تازه کردند نقد های سخن  
 از خنجرین داد عقد پیوند  
 کینه زار در کشاد دست برین  
 به چو بر حصیر بر سادست خویش  
 جلی کرد و دید طالع خویش  
 چند فرزند بود و پنج فرزند  
 پرورش کاه در عرس سازد  
 کرچه کفشد با الباق اول  
 سخت زد در ولایت خویش

باز شد اندیشه مال خود کسم  
 لیک چون ره به کج خاکیت  
 چون نباشد باز گفت کیز  
 آن رس که ده نفر شو خاص  
 چونکه بهرام کورشت آگاه  
 داد دفغان و مندرش باری  
 با چنین طالعی که بد نام  
 کا پنجه اومی پرد همه حکمت  
 حکم کرد در اصدان سپهر  
 مکر اقبال از انظر فیا بد  
 پدر از محضر نزد کافی داد  
 کس فرستاد و خواند نهان

خواندن نهان مندر طالعی را

کردش اغوش خر و عمار گئی  
 کور عمار گشت و شیر غزین  
 دین ملکه زاده نازک و نرم  
 پرورش یابد از بنیم شمال  
 از بخار زمین و خلی خاک  
 این از گرمی و تنی ز کردند

چشمه راز بحسرنامی تر  
 شاه نهان نمود با فرزند  
 پرورش کاه و چنان باید  
 در هوای لطیف جای کند  
 رفت مندر با اتفاق پدر  
 اینچنان در دوزن دیار ان بود

خواندن سیما از نسل سام نریان

کز دل از زم اورما کردند  
 کوفته ان مرغ از سر سینه  
 تا ز من عاقبت بخل باشند  
 باشد آن نوعی از ستمکاری  
 تیرا و از نشانه دور افتاد  
 سخن رفته چند کوشی چند  
 کام تو خطرسای کام توین  
 بد بود من حصول به نیکم  
 تیرا که دوشد نشاید کیت  
 دامن بخت از پلاس حریر  
 دین کند لغوه از بر خلاص  
 ز آنکه بیگانه بود کلاه  
 در طلب گردن جهان داری  
 چون با قبال زاده شد بر  
 تخم سپید و بد سر سخا است  
 کان خلف را که بود دیز چر  
 هر کس از فقه شرف یابد  
 دور شد و در محضر بانی او  
 لاله لعل و باد و ستار  
 کرد از ان برک لاله افشانی  
 ادب شاه پیش در آموزد  
 داشت از چشم خود کرامی  
 کای پسر است خاطر من  
 که هوای معتدل آید  
 خواب و آرام جان فزای کند  
 بر چنین کار بست بک  
 و آنچه بود از بهال کار ان  
 جای آن کار بار می جسته  
 آن نمودار از وینا در ستا



تا بنمان نشان رسد دست  
چاکلی خوب دست و شیر کار  
کرده چنه بن بنا بصره تمام  
رو میان بنده ان پشه او  
مست یرون این برای قیام  
اگر از روی بسجاکان سپهر  
طافی از کل جهان برآید  
آنچه مقصود بود و در وقت  
پنجه کار کرده آهن سنج  
کو شکی بر جگر کشیده ماه  
فلکی پای کرده که در بنار  
مانده را دیدنش قابل خوب  
چون بختش درون تابستان  
در شان روزی از شبان درنگ  
صبحم ز آسمان ازرق ببار  
چون زدی بر کله بر خورشید  
چونکه سارا زان عمل پر دشت  
داد نمان بختش بنید  
پیشتر آنکه در شمار آید  
دست بخت کف دست  
گفت اگر از پنجه دهم شاه  
پیشتر رومی در انجا رنج  
گفت اگر باید بشو سیج  
این سبک کند ی نماید هر  
پادشاه نهشت کز نورش  
پادشاه همچو تاک انکور است  
گفت اگر پیش بر دوز برز  
کار گر بین که خاک خوشتر  
است از بخت و خود بدود

کاس چنان پشه و در که در دست  
سام نعلی و نام او سیاه  
هر یکی در نهادنش تمام  
چینه بان در چین میشه او  
رصد انکیز و ارتقا شمس  
از پنجه خون ماه که سینه هر  
گرسنه چرخ بر باید  
وانگهی کرد کار دار است  
بر بنا کرد کار سالی پنج  
قبله کا بهی همه سپید و سیاه  
نه فلک را بگرد او بر داز  
تشنه زاز و نفس برابر آب  
چون سپهرش برون تابستان  
چون عردسان برآمدی بک  
چون هواستی ازرق بر دشت  
از لطافت شدی چو بر سفید  
خوبتر از آنکه ساخت و سخت  
که بیک نیمه زن داشت سپید  
تا در وقت را بکار آید  
حاجت الیاب در که گرم است  
پیش ازین شغل بود می آگاه  
تا بن شاه پیش دادی کج  
آن کنم کاین برش نماید هیچ  
آن بود هفت کند ی چو سپهر  
ایمن آن شد که چند روز در  
در پیچید درنگ و دور است  
به از این که کند بجای دگر  
چون فکند از زنی به کارش  
دیر بر بام رفت و در دافاد

هست نام او ری ز کشور دگر  
دست بر دوش همه چنانید  
کر چه پنهان و پنجه خاست  
نظرش بر فلک شده بک  
چون بلیناس روم صدار  
ساز از شغل از توانی بخت  
چونکه سیاه سوسوی نمانش  
آلتی کار و اوق را شایست  
تا هم آخر بدست ازین چک  
کار کا بهی بزب در نگاری  
قطب آن سبک جنوب شمال  
آفتاب از برش فکندی نو  
صیقل از مالش بر شمشیر  
یا فنی از بند رنگ ناور دی  
آفتاب آمدی برون ز نور  
با هوای آفتاب بگر کنی  
ز آسمان برگشت زرق او  
آن شر پارهای از زخمش  
چوب اگر باز داری از آتش  
مرد بشو چو آن نوازش دید  
نقش این کارهای چینی کار  
گفت نمان چو پیش با یی خیر  
این سه رنگت آن بود و شک  
روی نمان ازین سخن بفرخت  
و آتش آن کلت کو که بار  
و آنچه پیچید در و بصدای  
کار داناان خوشتر از خود  
که دهری بچند سال بلند  
پنجه بود از افق دایه خویش

زیر کی کوز نشد ساز دهم  
همه دید ما پسندیده  
که شش ستا چند نقاش است  
از دم غنکبوت اسطرلاب  
هم رصد بند هم طالع کشای  
اینچنین کسوت او نواندافت  
رجعت کار شد یک اندر هفت  
ساخته پنجه که دیاست  
کر و سیسین رداف از کج و کج  
رنگ ناری و نقش سیاهی  
مشکلو ساری صد هزار خیال  
دیده را در عصا بهستی جور  
کشته آینه و نقش پذیر  
ازرقی و سپیدی زوری  
چهره چون آفتاب گردی زرد  
گاه رومی گرفت و که زنگی  
خوبتر رفتی شده زرق او  
در که اندامهای کو هر مشک  
خام ماند گلاب سختی کش  
و عده های لیمه و آینه شیند  
بهرنگ بستی درین پر کار  
به ازین ساختن توانی نیز  
آن نیا قوت به این از رنگ  
خبر من هر مردی از بخت  
در برابر کلت و در بر خار  
پیچ و بارش کند بصد خوار  
تا بر انداز فکندش زود  
بر نمایش روزمانه فکند  
که همان بر کشید صد کوش

کر ز کور خود ش خبر بودی  
نام نمان از ان بنای بلند  
چون خورانی بفر براسی  
کاستان قبله زمین خواندش  
آمدن از خبر شنیدن او  
نان کس از بود و نکشیم  
بنامیم جیشم بیننده  
گفت ما را نواز خداوندی  
سر تو زنی که ز نوری پرید  
زند کشتی بسی بجز تو که خواند  
سیر و نوبری سیما کند را  
ملک را با تو اختیار نیست  
لیک ما بندگان درین بندیم  
که بخوایم تاج بی سراو  
آدر این خود بچل نشویم  
کشت هذر از شمار و انود  
تاجش از سر چنان برآرم  
شاهم و شاهزاده یابید  
هر که ادباج دارن نشین  
هر که را می بود و بفراخت  
جای من که گرفت خدای  
سور کی جیس جبریل بود  
نور خورشید و نوا جبریل  
خورش خشم شهید شکر است  
همه ملک غم خزان من  
نان و نام بدین کله داری  
کی ختم کی بود و چنان تاج  
شاه ما شیم و دیگران زمین  
هر که پیر مخان زد دست بنا

یک دست از کف پیروز دگر  
از بلند بی برساند کند

تخت پای جهان تواند بر د  
خان خاک و خلقت خوانند

### کم شدن نعمان زمین

صد هزار آدمی بدین داد  
بلکه ناس بنان در آویم  
ایچه سپند و آفریننده  
هم خردمند و هم خود مندی  
سر شبانی و سایه همه را  
زنده و دار کمان بجز تو که داد  
یاد کار را در شیر با یک را  
در جهان خبر تو تا جدر نیست  
که گرفتار عهد سوگندیم  
بر تاجم چهره از در او  
بسکند عهد و شکله نشویم  
عاقل آن به کی برود انود  
کی موی اند و نیازارم  
ملک میراث بن سیما بوقید  
تاج او آسمان و تخت زمین  
از بی خویش تاج و تختی نشین  
سنگی تو تین بر خاری  
پشته کی مرد پای پیل بود  
رینچین صمد چراغ رپو حمل  
خوردن من دست یا جگر است  
در غربانده خیل و خائین  
نان خورام بدین که کاری  
بجز کی زاده که دهند نواز  
ما پریم و ده که گران تهینه  
بجز بوز مخان نشاید داد

هر که میدید آفرین میگفت  
بزد و توانم از راه  
چون سخن گفت ایما شد رست  
هر چه کشتی از رای خوب است  
تاجداری سزای که هست  
تخته بسینی و دار ای  
تاکید و رست از سر کلاه  
شود بان که نوند و گر کنند  
یانشیننده که دار تخت  
جیحی باید استوار کون  
شاه بهرام کین جوبانید  
این مخالف که تخت کمر شاست  
کر چه قوفی نه شاه است  
تاج و تخت کتت و شاه بی نه  
تخت جیشید و تاج فرید  
من ره تاج و تخت که دایم  
از دمانی و کس بدید  
کور چنه ان زند طراز دیم  
من به بخت و بخت و دکران  
تیغ و شمشیر باز جگر خوردن  
گاه خند فرستد مژغونی  
سز چو شیریان ولایت گیر  
بست جای کین سزای کین  
شاه باید که شکر انگیزد  
نیک دانند که سزای کین

که چنانی از ان نگردی خور  
خلی رت خورشش خوانند  
روضه شد بان دلار است  
و آفرین کن بهار چین خوانش  
استافش به چنین برفت  
آرد و اگر و کنم بکنا  
پرت نمود از میان رخوست  
خودش بر کین دل بپشت  
تاج با ماه لیک بر سر است  
از تو می آید شش که آرنی  
میر و دست توشاه نشا  
همه را یکوبان درین خفتند  
دست عهدی شده است باخت  
کا در عهد و راز عهد بود  
پاسخی دادشان چنانکه تنید  
طفل من شد اگر چه شیر شاست  
بردار او عهد و آبی من  
آلتی خواه ما شتر خواهی نه  
هر دو دایم فاندنا کون  
تیغ دارم به تیغ بست نام  
وانکه از عکبت خواهد یار  
که بنا لک سپهر و مهره  
خانه من بدست خانه بران  
دشمنه راف و تیغ بر کردن  
گاه نعمان فدا کند جانی  
جای من کی رسد و بدید  
جز کینان و لبها و تاج کینان  
از مولای چه کار جبریزد  
رستکار می درستی بنام

من که از راه نیک پیمانی  
و آنچه گفتند تجتبی باید  
با د ادا آن دو شیر غرنده  
شیر و آرد و بید آن گاه  
هر که تاج از دو شیرستانه  
کرد آن نامه را برقی جواب  
شیرستان که مهرشیدند  
گفته هر یک ز مهر بانی او  
شوان بر خلاف او بودن  
هر جوان تند شیر خورگی  
به که گرمی بدو نیاموزیم  
لیکن این شیر خورگی بزرگ  
نامه خوانند و حال بخوندند  
گفت از آن تاج و تخت پند  
مرد بزرگ کجا دیر خور و  
من این شغل بر کشیدم و ست  
شرط ما با تو از خداوندی  
چونکه بهرام شرط کرد به شیر  
شرط او را بجای خویش آیم  
در شود شیر و تاج بر دارد  
ختم قصه بدان شد آخر کار  
با د ادا آن که صبح بزرگ  
کار دانا و کار فرمایان  
از عرب تا بجم سوار شدند  
شیر داری که بود چست  
ماه با د و بخت بدست  
یعنی این تاج زرد که برد  
کرد بر گردان دو شیر عظیم  
گرفتند شیر تاج او دست

فی ز سر سر کشی و بی راسی  
که بدو عقیده بسته بکشاید  
خورشی در شکم نیاکنده  
کرد بر کرد وصف زنده سپاه  
خلفش از روز تاج و رخاوند  
خوب و شیرین و دلپذیر جواب  
و استختمای قهر بشیندند  
عاشق خوشروانی او  
آفتابی بکل بر اندودن  
هیچکس پیش او نذر داری  
آتش کیستنها نیفزودیم  
کاکیهان دزد و بزرگ  
یک سخن بر شنید و نفوذند  
که از آن جان شیر سپارم  
طعمه گردان شیر خور و  
نیستم شاه بلکه شاه پست  
منت الامین خردمند  
در چنین شرط کس نبود و  
شیر بدیم و تاج پیش آیم  
از ولایت خراج بر دارد  
کاچه شرطت گذرد و قرار

کر که آن کنم که رای شماست  
تاج بهیم در میان دو شیر  
و حشی تیر چنگ چشم آلود  
تاج شایان به سر بر زنند  
چون سخن گفته شد برقی بنا  
نامه را مهر خود و خفا و برو  
باز کشند سوی خانه خویش  
همه گفتند شاه بهرام است  
تند شیرست آن بزد سوار  
بستاند بهر دو تاج بر زور  
قصه شیر و بر کرد غن تاج  
سوی در که شدند بجله ز راه  
پیر تخت از مای تاج پرست  
به که زنده شوم ز تخت بر زور  
دارت خلعت به تیغ و بجای  
پاسخ آراستند ما موران  
چون بفرمان ما شدی بر تخت  
منت بازی ز شیر بردن خراج  
گر برسد بر خراج تراست  
در خور تاج و آفرین باشد  
روز فردا چو در قرار آید

تاج برداشتن بهرام ز میان دو شیر

سوی شیران کارزار شدند  
تاج بهاد در میان دو شیر  
نه بختی بی بخت و تیغ  
خارت از شیر و زرد که برد  
کس در آماج بخت از بهیم  
جام زین و تخت خراج او را

شاه با شیر ده میم بکنند  
تاج زرد در میان شیر سپاه  
میز دندان دو شیر کینه کال  
اسکی شان نه زرد و جگر  
قوی آن شد کرد دل برام  
شاه بهرام زین و تیر بخت

رای این جستن ضایع است  
بره از او بود که دست لبر  
کردم نشی بر آرد و دود  
در میان دو شیر نشیند  
سخن و لغزب جمع خوانند  
شرح و بطلی تمام داده بود  
صورت شاه فوناده پیش  
که ملک کوهر و ملک نام است  
کار دماشی کند به شیر سکار  
سرور از ابر و دپای سوار  
بر چنین شرط نیست او محتاج  
باز گفتند شرط شد شاه  
تاج بهاد وزیر تخت نشست  
باشوم کشته در میان دو شیر  
هیچکس نیست چون ملک بهرام  
کای سر خردان و تاج سران  
هم بفرمان ما را مکن رخت  
تا چه شب بازی آید و داج  
در شود کشته ز تاج تراست  
لیک همیشه اگر چنین باشد  
شاه با شیر در سکار آید  
گرسی زرد نماید از خراج  
هم قوی دست و هم قوی پا  
کور بهرام کور میکنند  
چون بکام دوزد و دوز راه  
بر زمین چون دوزد و دوز راه  
شیر گیری و زرد و جگر  
سوی شیر آید از تخت بجای  
سوی شیر آید او و تیر بخت

درد و دشت هیچ پشته نبود انگه صد شیر از دزون باشد بانگ بر زبانه شیران زود	که بر آن پشته هیچ کشته نبود او ز بون دو شیر چون باشد و زمینان دو شیر تاج ربود	سر صد شیر کنده بود از مال در کمر جست کرد و عطف قبا حلقه بر دزد چون تنومندان	بود عمرش هنوز پست و دوسال اردم شیر شد چو باد سببا دشمنه بردست تیغ از دزدان
--	---	---	--



برون تاجش از میان دو شیر پیش از آن ز صد ستاره شکار اسدی بود و کرد طالع تحت	در قمران با عطارش پیوند مجلس از سبزه تیغ و بجام رفت بر تخت شاه خوشبخت	زهره در نور و شتری در قمر دست کیوان شده بر از و سنج بس که انفل رنجست با در	فرخ آمد ز سبزه خواهی او داشته بود تخت او در ایوان طالعی بامش ز ثابیت تحت
آفتابی در اوج خویش بلند در دهم ماه و در ششم بهرام چون بدین طالع مبارک فال	کعبه داران بر دند ز صد شمار چون بدین آن شکوه بهرامی چون به آتش شمعان خوانند	شاه چون سر بلند عالم گشت	آخرین بقدر خود می گفتند لوا، لواء بر لعل هم فرستادند

گفت کین فرخدی داد پس  
 پست بر نعمت خدا نکند  
 چون رسیدم بناج تخت  
 با من ای خواصکان در گشت  
 گر بگردش کوش دست بست  
 آنچه بر من فریضه قضا هست  
 اعتمادی نیکم بر کس  
 تا بماند بجای چرخ کبود  
 کار من جز درد و دود و دما  
 یکده ساعت پشت بر تخت  
 این سخن باز گواریان کرد  
 چون ز بزم کورتاج دیر  
 که هفت چشمه زاده بست  
 این سخن باز گواریان کرد  
 که در کور و رانیاری  
 کار عالم ز نو گرفت نو  
 میو با بر درخت بار گرفت  
 پادشاه زادگان بهر طرفی  
 قلعه داران غریبه نبردند  
 او چو در کار هلاکت پرخت  
 کاری را و نشان بسازد  
 از فرشته بر دستیا  
 مردمی کرد در جهاناری  
 کادمی را وقت پروردن  
 خویش را بهوشه کشید  
 روزی از همه شغل سازی  
 سکه عشق شد خلاصه او  
 او چهار بختر میخورد  
 ملک او که بهر سزاشی داشت

این خدا داده نیک باد پس  
 شکر نعمت کنم چرا نکند  
 کار با منی کنم خدی پسند  
 راسه خانه شود چون رسد  
 ای بسا کوش چو که چست  
 حکم را داد و او بر داد  
 بخدا اعتماد دارم و بس  
 زندگان را زانمان دور  
 هر که زین شاد نیست شام  
 پس بخلوت کشد از آنجا

رخدا خاتم افرین سپاس  
 تاج بر دشتن ز کام دور  
 مکران کو کنا پیکار بود  
 از کجی به روی بر تاپد  
 روزی چند چون برانیم  
 نیست از هیچ مردم بر سر  
 طاعت هیچ بذر دم دوست  
 پیش از انداز سباه سپید  
 چون شادان و خوش کرد  
 عدل میکرد و داد میفرمود

عادت و رسوم او در پادشاهی

بر سر هفت پایه تخت نشست  
 و آن بچینی ز چین خراج رسان  
 با ستمکار هم ستمکاری  
 بر نفسها کشت و گشت چو  
 سکه با مردم قرار گرفت  
 یافتند ز شکوه و طرفی  
 قلعه را با کلیه بسپردند  
 هر کسی را بقدر نیاز و نخت  
 رفقا را بملک باز آورد  
 کرد کوته دراز دستیا  
 مردمی به که مردم ازاری  
 کشتن و لیر همت از از ران  
 عیش خود را به عیش خویش  
 دان در هر عیش و بازی  
 عاشقان مونسان خاصه  
 داد و برداد هر میسر  
 کی چو خورشیدی فراخی داشت

چندی تر نش چو سپید باز  
 چار بالش نهاد و چو گشت  
 قتل غم را در شش کلیه آمد  
 گان زانیده گشت زانیده  
 حل عقد بهمان شد و دست  
 کار در آن محل کشور داد  
 هر کسی روزنامه نو میکرد  
 در قی که مردم از روزی  
 ستم کرد که گرفت از عیش  
 پایگاه همه بآن ایست  
 خضم را نیز آفرین کردی  
 دید کین خیل خانه خاک  
 ملک بی کلیه را شانه بود  
 گشت که عاشقی را نفس نیست  
 کار و باری بر آسمان داد  
 کین خضرش را رویش  
 مردمان از غم و نغمه ل

کارین باد فرخدی شانس  
 از خدا دانم آن نه از شمشیر  
 که کند کار به پادشاه بود  
 رستم کاری برستی یا بید  
 در انصاف و عدل بکشایم  
 بحر از جنس خدی سپاس  
 بحر از طاعتی که طاعت او  
 باد بر نهنگان و هر نوید  
 سجده شکر بر دهر کشیده  
 خلق از دراضی خدا شود  
 استواری باستان کرد  
 ساز و گشت و شد شکوه  
 روشنی بر روش بر هم طراز  
 پنج نوبت در زمانه روز  
 گاه و فرقی بدید آمد  
 آب در جوهر فرایند  
 دو جوانی ز هلاکت برخواست  
 حمله ناز بختند بر داد  
 جان بوقوع او کرد و میکرد  
 هر کسی را بخود نشان روزی  
 باز کرد که با کورت خویش  
 بر همان داد و دستا زد  
 دانه گشتی زمین نیارزد  
 ناله و آغوا غمناک  
 گیه بر ملک خویش را حوده  
 هرگز عشق نیست جان نداشت  
 زیر فرمان همه جهان داد  
 غارت شیخ و تازیانه شده  
 گیه کردند بر فراخ سال

شکریزدان ز دل زار کرد  
هر کسی کا فزیدگان خدای  
آن فراخی شود بر ایشان تنگ  
بر خوش شکی اینچنان زرد  
بار گفتند قصه با بھرام  
شا چون دید قدر دانی  
تا میسنان شهر حج آیند  
و آنچه در بار خانه ماند باز  
آنچه از دانه در انبارش  
حل میکرد و کنج می برد  
کارش آن بود کان کیانی  
شاهان مرد میخواست مرده  
گفت کای رزق بخش جانور  
ناید از من اگر چه گوشتم دیر  
کز تنگی یکی ز جانوران  
شاه چون شنید چنین تصریح ساز  
چون تو در تنگال خورستی  
از بزرگان ملکات و تا خورد  
هر که میزد در جهان برست  
از نسا مان شنیده ام تازی  
نخل با نخل شاخ بر باشد  
مردم این شده است و بکوه  
حوضه می بگرد هر جو شای  
هر که را بود بر یک عشرت ساز  
هر کسی را بدست بر کاری  
هفت سال از جان ضایع کنند  
داشت در زمانه طالع نور  
شاه روزی شکار کرد پسند  
اشتر کور ستم بصحرایخت

## صفت تنگی سال در حکمت بھرام

روزی آمد یک پسر و یک  
کامی چون ستور خور کما  
که در آفاق تنگیت طهام  
در انبار باز کرد از بند  
در انبار بسته بکشید  
پیش ترخان بنده و نین  
همه کس میکشید از انبارش  
چاره جان هر کسی نیست  
زان چنان میشد پادشاهی  
تنگدل شد جواب فخرده  
رزق بخشیدن چون را  
کاهوشی را گنم بصحرایسر  
مرد جرمی مرا بنود در آن  
باقی دادش از درون دانه  
مرده را ز فاقه پهنندی  
کس شنیدم که چار سال  
دخل بی خرج ازین صفت  
خانه برخانه شد تیند جونی  
بر خرما فراخ تر باشد  
ناز و عشرت کمان کرده  
مجلسی در میان هر کوشی  
عیش میکرد و با تم و ناز  
دادش از عیش فرد و باز  
بیج همفا و ساله غم بگند  
صاحبش زهره بر صاحب دور

## شکار رقت بھرام

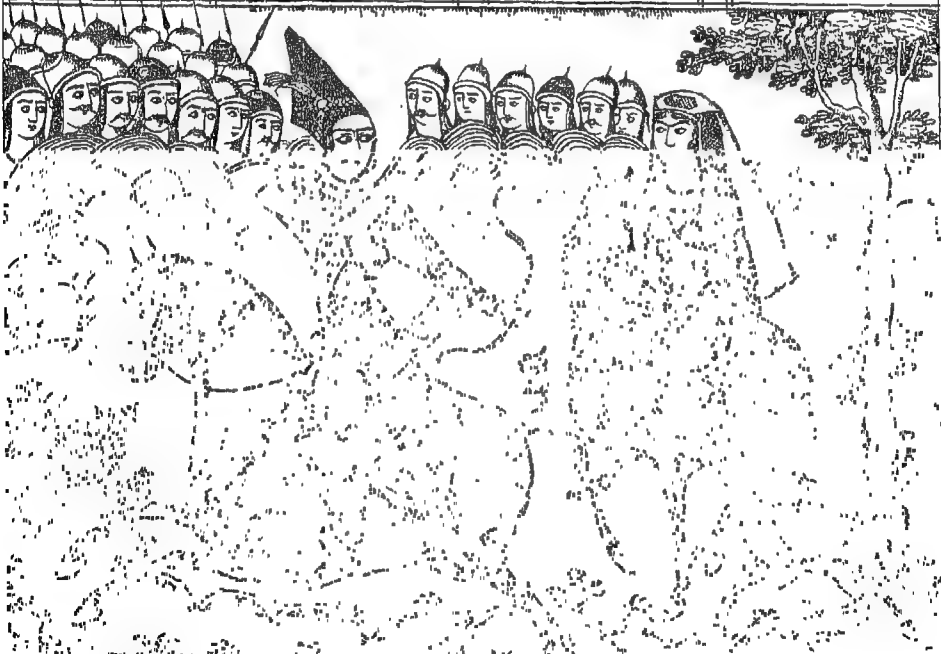
شفقت از سینهها جدا کردند  
شکر و نعمت نیاوردند سحای  
تنگ شد دانه بر جهان فراخ  
یافت آن عرب سبک تنگی  
گاه مردم خوردند و که مرد  
که بسازند غله با موجود  
بی درم را دهند و بنوازند  
کس نیر دهمی جو مردی  
میکشیدند تو بتو دانه  
روزی خلقی بر خزانہ نوشت  
کس به تنگی نیکوئی نبرد  
خدا رقتصدای سجا آورد  
پیش را کم کنی و کم را پیش  
یک یک خلق را دهمی روزی  
چونکه مرد او خبر نمود مرا  
برد قدرت ز پنا و شاهی تو  
کز دیار تو مرگ باشد دو  
مرگ را دشت از رعیت باز  
بی عمارت نه دشت اند که  
لیک نعمت فروز و نعمت خوا  
پیش دخلی بود در پیشی مرد  
بربطی و ربای د چنگی  
همه را تیغ تیرفت از یاد  
کو رخت و جهان از خوشنود  
نیکو گشت و نهمه میخورد  
مطرب و پای کو به باعث  
که در وزیر ه که خدا باشد  
در سیاهان پست و کوه بلند  
شور میکرد و کور می انداخت

بیشتر را بقوس باشد جای  
 شاه در مطح ایستاده چو شیر  
 در زمین همین مبارک تیر  
 ناخج شد که خون کوران سخت  
 داشت با خود کینه کی چون  
 تازه دروشی چو توبه را بست  
 با همه نیکو سرو و دسرای  
 بیشتر در شمار واده رو  
 چون در امیر کور تیر لپیک  
 بر گنفل کا که کور شد تیرش  
 و این کینه که ز ناز و دنا  
 گفت کای تنگ چشم باار  
 گوری آید بگو که چون نازم  
 خواست اول کار کرد و هر چو

قوس و کشت شتری های  
 اشترش قص در کعبه بزر  
 کا ای تش کند که نخچر  
 کراتش زهر ان نمکفت  
 چست مچاک بوم رکاشی  
 کش خرامی جوام در پشت  
 رود سازی قص پاک را  
 شاه از خوشی سماع در  
 شد شری کان کرف و یک  
 بوسه رخاک داد و نخچرش  
 در شانکر و خوشی شانکر  
 صید مار با چشم میاری  
 وزیرش نامش چند اندزم  
 مهره و کحان که در مهند

آن سوار هر چه بسته شد  
دشمن از دم شمار و میگرد  
چون نودان کور و باده  
آنچه ز دور گشت هم گشت  
فستنه نامی برافزیده در  
آنکسینی بر دهن آلوده  
نال چون بر نوائی رود  
ساز او چنگ ساز خسرو  
تیر در پیکر دشت نهاد  
در یکی خطه آن سکار گشت  
شاه کساحت ایستاد  
صید که رخصت برون آید  
گفت باید که رخ برافروزی  
صید لعل در گلند گوش

زنده کورسوی و یکدشت  
شست خالی و نیز بر سبزه  
آتش باید از برای کباب  
یا پیش کرد یا پیش برد  
فستق در شاه و شاه فستق  
خواب و شیرین چرخن بالود  
مرغ را از نو افروزد و در  
آن زدی خنک اوزی بچرخ  
بس کمان در گریه بستند  
چند را گشت و چند را گرفت  
تا یکی کور شد روانه زود  
در چشم تنگ خواب تریب  
سر این کور بچشم دوری  
آماز تاب مهر غم خوش

[illegible]

بزرگوں کی خدمت میں پہنچا  
 وہ بزرگوں کی خدمت میں پہنچا  
 وہ بزرگوں کی خدمت میں پہنچا

کتابخانه عمومی  
کتابخانه مرکزی  
کتابخانه تخصصی

مجلس شورای اسلامی  
جمهوری اسلامی ایران

شاه را بخواب سخت آمد  
بادشاهان که کینه کفش باند  
گفتن از نام این تنیده گشت  
زن کشی کارشیر دانیست  
بود سرهنگی از تراد برک  
فستنه بارگاه لبت است  
خواست تا کار او برود  
مکن از نیستی بود من خویش  
آمد آن حد که در ثواب و کار  
شده از گرتی سیسم فرمود  
که بر آن کشته شام باشد  
تو ز شمشیر بی من نه گشت  
این سخن گفت و عقده باز گشت  
مرد سرهنگ از آن نوش است  
کوسن اینجا ز بر ستارم  
بر چنین عهد ز قشاق سوگند  
گفت مد را باز دادم  
بود سرهنگ را دمی همور  
سست پایه روان نظر او  
ماده کاوی در آن دور و نزدیک  
پای در ز راه پیش روی  
همه روز آنقرال سیم نام  
تا بجائی رسید که سال  
بهر بخش نیاید زن با  
روزی پنجم تنک بال تنک  
گفت کین اشد بر بغر و ش  
مجلسی است کن خود و شهور  
دل در انداز جان پذیری کن  
چون ببیند نیازمندی تو

بتر بر در رخت آمد  
خون کفند از زمان که خوش با

دلی بر آن ماه می بار کرد  
تا چو اهو که لب دین کفند

خطاب کردن بهرام با کفیرک حسینی

شد چون شیر و سهند که کرک  
فستنه کشتن ز روی عقل روتا  
شمع آس سرش میزد  
خون من بی که بگردن خویش  
جرمنش کن خود و من و یار  
در بلا کم مکوش زود زود  
بگشتم خون من حلال تو باد  
زاده سرودی بنقشه در جاک  
پیش او بنقشه پاره لعل نهاد  
از سر خون انصافم برخواست  
کار من کن که من بدین کار  
این زبید درست و آن بایند  
گشتم از اشک خنیا دادم  
جایگاه بی چشم مردم  
کرده جای گشت بر سر او  
زاده کوسا که لطیف نهاد  
پایه پایه بکوشک در بردی  
برد کوسا که از خانه بیام  
کیمی که کاد گشت شش ساله  
ز آنکه خورده بود با آن کا  
بود تنها نشسته با سر تنک  
چون بهما بسته بی میان خویش  
از کباب و شراب و نقل و بخور  
یکم زانش لکام گیری کن  
سر در آرد بر بلندی تو

خواند شاهش نزد خوش راز  
برد سرسنگ دایه پیش  
آب در دید که نقش آن کفند  
مونس خاص شهر یار منم  
کرد ستاخی که بود مرا  
روزی چند صبر کن شکیب  
در شود تنگدل ز کشتن من  
روزی آید اگر چه چاکسم  
هر یکی زان خراج اطمینی  
گفت ز نهان نام یار میر  
من خود از چار ما که باید ستا  
بعد یک هفته چو رسید شاه  
آب در چشم شهر یار آمد  
کوشکی راست سر کشیده با وج  
بود بروی همیشه جای کینز  
آن بر بچه جمال اخرو ز  
هر کوسا که کش بود بسیار  
روز تار و زان از آن فراشت  
همچنان آن بت کل اندیش  
هر چه در کا و زور می افروزد  
چار که هر ز کوش کو هر کش  
کوسفند آن با بخورد کلاب  
شده چو آید بدست طرف بشکار  
شاه بهرام زون خوش دارد  
بر چنین منظر ستاره سیر

کینه بر خوش اشکار کرد  
جرمنی را که بوستین نگنند  
گر کنم اینجا با زان برست  
زن خود از حسن جم زان  
گفت رو کار این کفیرک سنا  
آن بر بچه رانجا خوش  
کا پنجمین ناپسندار سپند  
وز کفیر افش اخیار سیم  
دیو باز بچه نمود مرا  
شاه را کوئی گشتش نهر پ  
ایمنی باشد بت بجان و تن  
کا پنجه کردی بختت بر سیم  
دغل عا ن خراج اطمینی  
با کس این نام روز کار میر  
سازم از خواست رانوا  
شاه از و اجبت قصه ماه  
دل سرهنگ با خرا آمد  
از محیط سپهر یافته موج  
بعزیزان دمنده جای عزیز  
بر گرفتگی بگردش هر روز  
ماه کوسا که کش که دید بسیار  
کار که بود چون ز کار گشت  
بردی از زبانه بر با  
قوت از زبانه تر جیو د  
بر کشا آن بخار جودش  
دو پنجه باند شمع و نقل و شکر  
از کا بهر جو همه دست مد  
طبع بنکو و ز کوش دارد  
کا بهر شمشیر دهنه کانی



گر چنین کار سودمند شود  
 رفت و زان بخیای پنهانی  
 راج و ریحان که مجلس آرایه  
 شاه بهرام روزی از سر تخت  
 چون بران ده گشت آنزینک  
 یز ز بهت کسی گرانمایه  
 بود در هینک خاص پیش کباب  
 بنده دارد و می که دادست  
 بی تکلف چنانچه حادث است  
 دارم زاده عنایت شاه  
 که خور داده شاه و بر او  
 شاه چون دید که زینک  
 منظر از فرش چون بهت آرد  
 میران از نو دای گریز  
 زین جلی خرام شاه افکند  
 طرح کرده بر خورق را  
 چون شاه خور دای نوش برد  
 گفت کای میران زینک گنج  
 از پس شصت سال که تو گشت  
 این زمین طرف نیست من مردم  
 گادی که چو کاو چون پستی  
 شصت پایه چنانکه زینک  
 زنی آنکه شصت پایه حصا  
 گفت از نیکو کار چون باشد  
 و آنکه از غر و میران در خواست  
 من وقت را شناخته بود  
 ماه را مشک را نه بر تقویم  
 سر در آنک از خوانی در  
 درج دیاقوت را بر زمینم

کار ما بهر دوز و درمند شود  
 یکسک ساخت نزل همان  
 نوش و لعلی که بزم را شاید  
 رفتن شاه بهرام بکو شک سر هینک بهمان  
 سبزه در سبزه سایه دریا  
 چون ز خضر چنین شنید عتیا  
 لطفش از جرحه زیاده است  
 ستنت زای با سعاد است  
 کوشکی که کشید سر تا ماه  
 خاک بوسه ستاره برد  
 پیشش برد سخن بهر تنگی  
 کرد بدین معنی که باید رست  
 کسوت رومی و طریف چین  
 باد که چیزهای طبع پسند  
 فرش افکند و چرخ ازرق را  
 می رود آن که در بزم را می خن  
 جایگاهت خوشست نزل فرخ  
 چون توانی بر برپای نیست  
 از چنین پایه اندکی کردم  
 نکشد به خویش را پستی  
 که ساز به هیچ پایشست  
 بر د چون عجب نباشد کار  
 بنود و ربو و زبون باشد  
 تا که دعوی سخن را ر است  
 پیش از آن دعه کار خست بود  
 غمزه در دوا جادوسی سلیم  
 لاله را قه خیز زالی داد  
 کرد چون سید عاشقان پهنم

مرد سر هینک ماند لعل بجای  
 خور دای طوک دار سره  
 همه سباب کار ساختن  
 باز پرسید یکین دیار گریست  
 بر زمین بوسه داد و رونان  
 شاه که گجای آن پسند کند  
 سر در آرد بینا در هینک  
 باغ و دباغ کرد بر گردش  
 کرد شنه خانه ز عسیر به  
 گفت فرمان ترست بار سب  
 چون شهنشه ز صید کا هید  
 فرش بر فرش چند جا نغز  
 شاه بر شد نصبت به روق  
 میران کرد آنچه باید کرد  
 شاه چون خور دای سعاد و خوش  
 لیکن از شصت پایه چرخ بلند  
 میران گفت شاه باقی باد  
 طرفه آن شد که در شربت چو  
 بره کاوی چو کوهر گردن  
 بخدا کو دین دمار کسی  
 شه چو تنگش اینچاک است  
 با درم نماید اینچین پرست  
 میران چون شنید فربز  
 بنور و زیب چینیان رست  
 چشم را هر مه غریب کشید  
 در بر او و سر و سیم را  
 تاج حفر نهاد بر سر و دوش

کا پنچانش هزار دانه  
 مرغ و ماهی و کوسفند و در  
 تا که آمد نصیب که بهرام  
 بر دسوی سکار و صحرارخت  
 داشت آن منظر بلند آمینک  
 ده خداوند این دیار گریست  
 گفت کای شهر با بنده و  
 بنده پست را بلند کند  
 سر بلند جهان شود بهر هینک  
 خلد مولی و روضه سار کس  
 کسم شهید و کاو شیر به  
 تا زنجیر که من آیم باز  
 باز چترش با وج ماه سپه  
 که فروغش گشت شد دل  
 دید طانی بر بلند ی طاق  
 از بخور و کلاب و شربت خور  
 از کل جهتش بر آمد خوی  
 که هوا بر سرش رود بلند  
 کوثرش با ده حور ساقی باد  
 نرم دناز که چو خرقه قاش  
 آرد اینجا که علف خور دن  
 که زمین بر گردیدش فغنی  
 سرشت یزدندان سخت  
 تا به پهنم چشم خویش سخت  
 گفت با کاو کس حکایت شیر  
 داد کل را خا ز کسست  
 ناز را بر سر عیب کشید  
 بست بر ماه عقد بر دین را  
 طوق عجب کشید تا بن کوش

شکستختش بود رفته حاج  
 که هر گوش که بر او می‌شوش  
 چونکه ماه دو هفته از سر باز  
 سر فرود و کار در بر داشت  
 کار بر کردن پستاد و سپاه  
 نه ذکر دن نهاد کار و بر  
 در جهان کیت که بر او پست  
 اندک اندک بسا لایه‌های دراز  
 تا که نفس رزاه بی‌ربخی  
 سجد بر دوش نگار نشینم  
 سن که کاوی بر او مبر با  
 شاه بهرام آن کانه دهر  
 چه سبب چون زنی تو کرد رخ  
 برقع از او بر گرفت خودید  
 از بد و نیک خانه خالی کرد  
 فتنه بنهشت و بر کشادین  
 غمناک زدن نهاده بهر سبب  
 شجوه در گوش کور در پتھر  
 سن که بودم در آن پست  
 چلیم که از دای سپهر  
 گفتند که راست گوئی رست  
 این کفر مار کشته بود بنگار  
 سخنانی بر ز کوشش واد  
 شد سوی شهر شادی که زان  
 مو جان را بر لبش آورد  
 بود وادی طهور و عشرت واد  
 دل قوی شد بزرگ اران  
 بود پسری بزرگ نری نام  
 انداخت از نسل شاه واد بود

ناگزیرش بود در تحت و راج  
 کرده بازار جاشان پیش  
 که دهر پیش از آن باید سنا  
 کا وین تا چکونه که هر دست  
 شیر چون کا وید جنت رجا  
 در کرشمه ندان با شیر  
 از و قش بر دیر سر

فرش از دهنای در خوش  
 ماه را در شهاب کاوری  
 پیش آن کا و رفت چون بد  
 پایه پایه دوید و بر بام  
 در عجب ماند کین چه شاید بود  
 انجمن پیش و توبه بهیاسی  
 شاه گفت این نه زور میندی

### شاه خن شاه بهرام فتنه را

باد عائی بشرط خوش تمام  
 بجز تعلیم بر نیاید کام  
 که جهان او فاد شدی بر  
 نام تعلیم کس نباید بر  
 از لشکر بر نه فاد مر واید  
 پای بی رخ سخن کالی کرد  
 گفت کا و شیراز فتنه نشا  
 که را غم در او دانا می  
 آن سم تحت را بد و خفت بتر  
 چشم بد از شاه که دم دو  
 تمت کیسینه بر نهاده  
 بوفای تو چند چیز گواست  
 که بخودی حفاظان بر ننگ  
 هر یکی در عوض هزارش داد

گفت بر نه غزای بهر تعلیم  
 کا و از آن بجان بر دگشت  
 من کویم ازین توانائی  
 شاه شمع ترک چون جنت  
 در کنارش گرفت و دزد  
 چون ز رفقه کان تپ شجا  
 ای مرا کشته در جاسی خوش  
 خواست رختن زهر بانی من  
 ز زمین کر کشادین دست  
 هر چه در چشم در پسند آرد  
 شاه را آن سخن چنان بگفت  
 هر دای چنین در اول بار  
 خواند سر هینک را و خوشد کرد  
 از پس چند چیزهای لطیف

### نشاندن بهرام نرسی را بوزیری

تا بدین رفت روز کار در  
 زنده شد نام شهریاران  
 هم لبت با برادر بخرام  
 وین نه پنهان که آشکار بود

چون بر آمد ز ماه تامای  
 زنده کوشان کوشا مرد  
 هم قوی رای دهم قوی پیش  
 شاه ز دیکر مان نبود در

بسته کرد و نه زنده شهاب  
 بسته چون در سن کل سوری  
 ماه در برج ثور باید بر  
 رفت تا تحت پای بهرام  
 سواد بود و در نیاید چو  
 پیش کردم از توانائی  
 بلکه تعلیم کرده ز رخت  
 کرده بر طریق اومان سنا  
 در ترازوی خوشین بخی  
 کا و تعلیم و کور بی تعلیم  
 تا که نگویند کویا بر بند  
 صفت ماست و سود و دانی  
 ترک تازی کید پیش آید  
 دان کل از زکس با کل سخت  
 پیش خود فتنه زان بد  
 زنده کرده با ششانی نوی  
 در مهر سر زده کا می من  
 آسمان لوسه داد بر دست  
 چشم زخمی در او کر زار  
 کردش در میان جان بگفت  
 عذر دای چنین با خبر کا  
 دست در دوش جابل کرد  
 ری بد و داد و کار شریف  
 کرد در بزم خود شکر ریزان  
 ماه را در کجای خوش آورد  
 نام بهرام در ششانی  
 سر باب سپهر فرورد  
 کار را رشتا خنده از پیش  
 شاه دهم فرق و هم سوز

پسر زاده داشت بر سر  
شبه چارش کی بصد کرد  
وان در مشرف ملک بود  
وان سه دیک شغل شهر پناه  
او همه شب باده بر نم فروز  
کرد عالم شد اینجا کفایت  
با حریفان بی درافت دست  
خان خاقان بود نه بدین  
ز آب چون کشت و آید تیر  
همه را دید دست پر و راز  
هر یکی در روز دای نورد  
گفت با نیرنگ خواه تویم  
تیغ اگر بایست بدو دارم  
شاه از ایرانان هم برد  
د آن کرم شد که شاه جهان  
چو با خاقان رسید یک درو  
غم دشمن بخورد می بخورد  
شاه بهرام روز و شب در کا  
کوزش این است فارغ دل  
هر یکی دیده و از نو ده  
شاه با خضم فتنه بازی کرد  
تیر خوش کرده بر نشانی او  
در شب تیره کسب کجای  
مردم از بیم زنگیان دود  
در شبی غریبین بدین خانه  
تیغ بر هر کجای دای حالی  
نا چنان شد که کس بکفر نک  
صبح چون تیغ فتاب کشید  
بزه کرده زبان تیغ کرد

پسر خویش عالم هنری  
نمود نم بدان خود کرده  
باز خواهم همه سالک بود  
نایب خاص بر حضرت شاه  
عالمش بکار خود هر روز  
تیر شد نیشها بر بر ترش  
خوردش باده جاش بابت  
تا شود خانه کشته زمین  
در خراسان فکند رستاخیز  
دست از این جنگ دشته باز  
پیش رود که پیش خاقان  
قصده کن که خاک را تویم  
ورنه بندش گنیم و سپاریم  
ملک را با نسیان که شد  
روی کرد ز پناه ملکشان  
که شد آمد ز تخت خویش فرو  
کارهای نکردانی میکرد  
قاصدش روان بر سر کار  
شاه را تخت فرخ آمد فال  
در زمین زده درک ننگ  
مهره بناد و مهره بازی کرد  
اگهی داشت از فغان او  
کرد با چشمه سیه مازی  
چشم بکشد اگر چه سینه  
کرد بهرام جنگ بهرامی  
پر کشتی ز تیر چون خالی  
کرد میدان او بنام تنک

آنکه مرده بود از آن دو فرزندش  
راست اندیشه بود و در شناس  
کرد شاه از رستی قلش  
شاه بر ایشان عمل بر کرده  
اسیما وار کرد و خوجنت  
گفت هر کس که دست شد بهرام  
هر کسی ز بر افطخ بر جونت  
در کارش چو زده ای دان  
شاه چو زان ترکما ز یافت خبر  
و آنکه بودند سروران پناه  
طبع با شاه خویش بد کرده  
شاه عالم تو می سپارم  
کاتبی را آنکه نامه داد خواند  
خویش رفت و روی پنهان  
مرد با خاقان نبود شکر او  
از کلاه و کمر نو داری بخت  
آنچه از خضم خویش پندید  
از سپهر چین خبر بخت  
زان همه لشکرش بوقت پیچ  
همه یکدل چون نیکو اند  
اقتی خواست خضم و دود  
بر سرش که گمانش چون کرد  
بشی از پیش بر گرفته چراغ  
چرخ روشن دل سیاه حیر  
بر دلیران چین کشاد عیان  
همه که شد این چه بد پیرست  
بر تن هر که رفت بچالش

مصاف کردن بهرام با لشکر خاقان

آنکه مرده بود از آن دو فرزندش  
پارسیش را نبود قیاس  
ناقد الا مر حمله بجیش  
عالمان با عمل وفا کرده  
هر چه اندوخت با زنی اندخت  
دین بدینا بدو تیغ بجام  
که شود کار ملک بروی دست  
بود سیصد هزار تخت گان  
اقتی دای داشت بر شکر  
یکدلی شان نبود در خوشنای  
چاره مال و ملک خود کرد  
پادشاهی نیاید از بهرام  
ایحکایت بمع شاه رسیده  
با چنین حربه حرب توان کرد  
به نیت کجیخت از بر او  
پای در نه تاج پهن دینخت  
کرد تا خضم او بر و خندید  
تا جبر داد قاصدش بدست  
بود سیصد و بی زانی تیغ  
که هر حصد دانه از یکی خانه  
خواب هر کوش و دوزش داد  
کرد بالای هفت کردن کرد  
کوه و صحرایه تر از پزاراغ  
چون خمی سر گرفته بود بغیر  
حمله شان که تیغ و کربان  
تیر پیچم و خضم می ترست  
رخت برست از تن جانش  
طشت خون آمد از سپهر پدید  
کار دار از دنیا و برود

در بسی تن که تیغ پی میگرد  
شاه بهرام در میان مصاف  
در بختیک تیغ دای پیم  
ترک از آن ترکناز و نغره او  
آهین شده چو سخت کوشی کرد  
در بیم کفندشان لصد تیغ  
باز که کشید ساری بنیم  
شاه را در طغر قوشی دست  
لشکر ترک را در دشنه تیز  
گشت با فتح از آن ولایت باز  
هر کسی پیش او برین مهرش  
پهلوی خوان پارسی فرنگه  
یکه داران کین دامنش بود  
دو دمنده از آن خزان تو  
روزی از عالم مبارک گشت  
هر کجا شاه سپهر یاری بود  
شاه با شاهان و چون پیش  
از شما گشت که بوقت نبرد  
نادر از پیشان کادی  
با که بدیم که پای پیش نهاد  
این یکپو از دستم گردانم  
خوشتر آن شد که هر کسی بهفت  
که چو من می خورم چنان بخورم  
برق دارم بوقت بارش تیغ  
خواب هر کوشن نهفته بود  
سرم از وقت خنده خورید  
انکه در غل میشتش نمود  
چون فلش مباد و تیر نکند  
من اگر چند خفته باشم

زهره صفرا و زهره می میگردد  
نوک تیرش چو موی موی چنگ  
مرد را گردی از کمر بدویم  
و انجان زخم سخت و سهره  
لشکر ترک سست کوشی کرد  
کشی او با دو دوشان تیغ  
قلبکه را ز جاکه کنسیم  
قلب داری قلب شکست  
تا بچگون رسید و کرد و گریز  
بار حیت شده رعایت ساز  
در خوش آفرین شکست  
پهلوی خوان بر نواز فرخنگ  
دقت لشکرها هزار شتر

تیر ما چنده در بیکار  
تیغ اگر بر زدی بغرق شود  
تیغ از انسان و تیر از انسان  
همه را در بهانه کاه کریز  
شد نو در شمع ارشاد ساخت  
لشکر خویش را بغیر وزی  
میمنه رفت و میسر به کج  
لشکر ی پیر زینک و زینک  
شاه چندان گرفت که هر دو  
بر سر سخت شد بغیر وزی  
شاهان عرب چو در خنجر  
شاه فرنگی خوان شورش  
در بدامن فشان و در خنجر

بر تخت نشستن بهرام بار دویم

تاج بختی و تاجداری نمود  
گفت کای میرو به پادشاه  
مرد مینی که مردم اید کرد  
کاید از پودی و عیاری  
دشمنی بست و کشوری کشاد  
دین بختن بر نواز خنجر غا  
کوید فوس شاه ما که بخت  
که ز مستی نم جهان خورم  
یکلی دست من بدیکر تیغ  
ختم را بیدار چه خفته بود  
گیت گر پیل است نگرید  
می خور و لیکن میشتش نبود  
بر سر خضم جرحه ریز کم  
بخت پیدار من کای می

همه در زینت نامه شاه  
لشکرانه بهر پدیدار و جنگ  
من که از دهر بر گزید متان  
از سر تیغشان بوی تو گزند  
این زند لاف می بینی  
کس ندیدم که کایداری کرد  
می خور و ز کسی نیار دما  
که خورم خوندی از لاف جو  
می خورم کار مجلس ارم  
خنده و دستیم با ولت  
ایمان است و بخت گشتند  
بر سر باده چونکه رای ارم  
نیک خوانان من چه پندارند  
بچنین خوابا که من بستم

بد بود چون چنده باشد  
تا که کمر که شکافتی چو خیار  
شاید ز خضم و هر سان بود  
تیغ شد کند و سیره باشد تیز  
تیغ میزند و تیر می انداخت  
گفت آن روز کاروان بودی  
قلب در سایه میده تم ریخت  
گشت از صد مهاجمی شلال  
که دیر آمد از شماره برج  
بر جهان تازه کرد دهر وزی  
شهر خواندند بر سبط را  
پیش از آن دادشان گویان  
بر سر متو بدان آتش کاه  
که بختی نماند پس در ویش  
رفت بهرام که بر سر بخت  
صف کشید چون تبارگاه  
وین بنا شد چه آدمی تیر  
در که این مصاف دیدن  
هر که این خزان از تیر  
وان بدو می که از تیر  
چونکه جنگا هم دو کار بود  
از چنین شد کسی نباشد  
تیرم از جوی خون نباشد  
تیغ را تیر و کار فرایم  
خنده و تیر و سستی سلطنت  
پوشیداران می دیگر باشند  
تاج قیصر بر پرای ارم  
کا خزان سپهر کارند  
خواب خاقان این کجاست

یکی بی غلط که فرستادم  
از دماغ چه چسبند ز خاک  
همه سر زمین نهادندش  
همه را لرزان و تن گریدم  
تاج بر فرق شش خدای نهاد  
آنچه مانده دیده ام از شاه  
شیر بکذا ارکان زنجیر است  
گاه سازد بد بجا پلنگ  
گرچه شیر افکنان بسی بود  
قصه خردوان پیشینه  
چون زشایان شمار بر گیرند  
بخت بر هر کسی که سخت کند  
مستی و نشان چشما رایت  
شش زمانی که می پرست شود  
کاروان دوست در زمانه پس  
مرکز عدل بارگاه شاهی  
کاروانان چو این سخن گفتند  
گفت هر جا که تخت شاه رسد  
افسران و خدایان بر سر تو  
ز تو داریم هر چه بازم است  
ملتی هست که هنوز مندی  
کرمانی دهد بعد از تو  
گرنه تا زنده ام بخت شاه  
اورد تهنای سلطان  
در بحر دار و مشک ناچک  
تاری اسبان پاری بود  
کوهر آموده تاج از سر تو  
شش بنا زد و نشاندند  
بفرخت کام و دلش

رخت چند و نگر که چون بردم  
شیر بر درش نیاید بار  
پاسخی عاقلانه دادندش  
حلقه گوش خوشتن گریدم  
گوشش خلق با دشا نهاد  
کس ندانست از سپید و سیاه  
دام و درانسانه تیر است  
گاه دندان کند ز کام پلنگ  
کز دهن شیر مغز پلاند  
هست پند مهر و از کینه  
زان یکی تا هزار بر گیرند  
چون در طارشی دوخت کند  
خواب او خوبیت بیداریست  
او خود می عدوش مست شود  
نیست محتاج کار دانی کس  
کان اقبال در کلاه شاهی  
پیش یاقوت کهر با سفینه  
گرچه ماهی بود باه رسد  
سبز با از سر تو افسر تو  
بر تو خوشک ما تو داری دست  
بر در شه کنم که جندی  
یا بخانه شوم بدستوری  
سرنگردم از پرستگاه  
مصری و مغربی در خانی  
وز عظام و کتیر چیدن خیل  
همه دریاکد اردو کوه نورد  
با قبای ز فضل ایران پیش  
کرده و دیگر شسته طول  
دشمنان زیر پای دی در دست

سک بود کوزمانه توانی خوش  
چون شایان دانان خوش  
کاش چو شکفت با کمر بندان  
سرورانی که سروری کردند  
بچکس با تو تا جور شدند  
دیوار است از دمار سخت  
بجراوینت کس وقت نگار  
کز فخر و تاج بستانند  
شیر مردی که او بی صبر مرد  
کر بر آورد هر کسی نمی  
پیر یکدیگر ای نشان آمد  
تیرش از روی سنگ خانه  
نوش بخشد بهر مارستان  
اوست از جمله خلق دانا تر  
تا زمین زیر جرج در دای  
هم زمین در پناه سایه او  
شاه نعمان از این میان بخت  
آدمی کست تا ببارک شاه  
ما که مولای بارگاه تویم  
از عبت تا عجم مولانی  
چون شدم سر بزرگ درگاهش  
لحی از رخ بر آسایم  
شاه فرمود تا ز کمر بدست  
حل داران در آمدند کار  
مرقع جامهای قیمت مند  
تیغ بندی و درع دودی  
با چنان نمشی بخت و جا  
کار هر یک چنان بود خست  
ادش آمد حدیث آن شد

خوش بخشد زیارتی خوش  
مردی از دکان چهل گفت  
هست پیرایه خردمندان  
با تو بسیار هم بری کردند  
همه در سر شدند و سر شدند  
پیل را گشت و گردن را زد  
کردن کور بر کشد بکنار  
که ز قهر خراج بستانند  
قصه سیصد هزار دشمن کرد  
بود با شکر می با می  
او به شها هم جهان باشد  
سنگ چون یک پاره کنده  
مار کمر دماژ دمای دمان  
بر همه نیک و بد توانا تر  
بر فلک باد حکم اورباجای  
هم فلک زیر تخت مایه او  
بر من شد را تا فرین آید است  
راست با کج کند حساب کلاه  
سرور سایه کلاه تویم  
سرفشتم اگر تو فرمایی  
یا فتم راه او شه در پیش  
چون سد حکم شاه با تویم  
دست خازن شود جوهر سنج  
حل بر حل ساختند شمار  
بشتر ز آنچه گفت شاید چند  
کشتی جوهر زنده بر جودی  
رفت نعمان منذر از بر شای  
پس بتدیر کار خود برداشت  
کالفت کرده بود پیشی

در سر آیه که هفت یکم بود  
کوره اش آنکه هفت جوش  
خوشش با نهر خوشه پیش  
نگهی کرد که ز بر دم  
کس فرستاد سوی خورشید  
چون سحر و رفت از نیش  
قاصدش بود ترکی از جازم  
چون کشته گشت هفت طیم  
روزی از فتح نور نورانی  
شد ز خوبی چو روی لبندان  
شیع شیدل با غما مرده  
با یک دل با یک بلدان باغ  
ز باغ مانده به باغ بی بلبل  
تاب سر بریده آتش تاب  
شیر در جوشن چو سیر شده  
بر رخام دوان کمین کرده  
کیمیا کاری جهان دور ناک  
از طبعهای انگبین و آب  
میوه و شرابها چون نوش  
آتش زو ناطر ایشی  
فدقی رنگ داده خورش  
باغ از خواب کشته بدویش  
ظلمتی کشته از ناله نور  
مشعل یونس و چراغ کلیم  
نوع و سی شراره ز نور او  
دورنجی و بشتیش مشهور  
نذر دشت نغمه سازد  
بر سر آتش از سر خواصی  
خانه سبز تر نسیه سر و

با که از مثل هفت کشور بود  
کامه آن هفت یکم باش  
کوهری یافته هم ز کوهر پیش  
در فکند آتشی در آن بر دیم  
باز مرغی و خمر و گاه  
رفت از آنجا ملک هندستان  
دختر خوروی در خور نرم  
هفت و خورشید چو زردیم  
آسمان بر کشد به پیشانی  
مجلسی ساخت با هنرمندان  
رخت بیکانه با خجانه برده

مهران دختران حور شربت  
اولین دختر از ترا دیکان  
پس بخاقان خراج و دختریز  
قیصر از دم بر زلفی  
دختا و نیز در کنار آورد  
دختر رای را بقتل و برای  
پنجهان نام کرد در سقلاب  
در جهان دل بشادمانی را  
فرخ و روشن و جهان افروز  
رو ز خانه نه روزستان بود  
دادن آتش باو شبیکری

خواستن احسان از هفت فلاح و ارستن کلبند

آب را تیغ و تیغ را کر دپ  
خون اندام او بر زنده  
پوست بر کرد پوستین کرده  
لعل آتش نهفته در دل ناک  
نخچه بر نخچه کشته سطرلاب  
منغر از خواب دوده در لایوش  
کان کو کرد سرخ و زردشتی  
کشته شکوفه سوده پیش  
غسل کرده آب اکویش  
لاله رسته از کلاه خور  
باغ عیسی و بزم ابرسیم  
عنبرینی کلاه در بر او  
دورنج از گرمی بشته از نو  
سرخ چو پروانه خفته سازد  
فاخته پریشان بر قاضی  
باد ده کلر که تر خون تازد

دمه سویمان بار بدست  
کوه قاقم زمین چو پیل پوش  
رستنی در کشیده سربزین  
کان ز حکمت نکرده بوده  
از بسی بویهای عطر ایز  
آتش افروخته ز فندل و عود  
حور از جوش منفذ کشته  
سرخ سبزی دل از میان کندن  
کبر باخی ز فیر کرده خضاب  
ترکی از اصل و رومی زینش  
این شبه رنگ و آن عقیق نقاش  
جمله و بزمه بر سر کاری  
دورنج ابل کار و ان گشت  
آب افروخته و کلاه هشام  
کرد آن بزمه بر نذرده  
بر نخچه آسمان فاخته کون

در دلش تخم مهر باکی گشت  
بود لیکن پیر شده ز میان  
حل دینار و گنج کوهر نیز  
دخترش داد و دختر خوش  
زیر کی بین که چون کار کرد  
خواست دانه کار خوشی  
خواست زیبارخی چو چشمه  
داده عیش خود از جوانی  
حکایت از و زیا و بادان روز  
کامه اولین روزی از رستان بود  
سوی موج آب را که گیری  
داده آن قاعده به مرغ کلاغ  
خار مانده بیاد کار از کل  
چشم رشت چشمهای مست  
چرخ سیاه در کشیده پیش  
نامرکشته اعتکاف نشین  
کل حکمت سیر برانده  
مستدل کشته برف باو گنیز  
دود کردش چو پند و نوحه  
در میان بخون در شسته  
به دل ناردانه کلبند  
آفتابی ز شک کرده شتاب  
قره العین هندون حس  
کان یا قوت بود در ظلمات  
جمله عودی و بزم کلان  
روضه زه روان بشت  
ای دریا چو کشته آتش خام  
کلبک و دلچ دست نکرده  
از بهوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام گبینه که  
شاه بهرام کور بااران  
راخ گلگون چو گلشنه  
بر کسی از نایه و نایه خویش  
کین درج کاسان شده دارد  
هست ما از خمار ک او  
تن درستی ایمنی است کف  
ما که مثل تو بادا داریم  
طالع خوشدلی زده نشی  
گر همه ساله ش جوان بودی  
چون بختگو سخن پایان برد  
در میان بود مردی زاده  
اوستادی بخل رسامی  
حوزه کاری و کار دنیا  
کرده شاگردش خرد دست  
چون در آن بزم شاه خویش  
گفت اگر باشم دستور  
وزن خاند کی و کل کاری  
جای در حرزگاه جان داد  
زانکه بر کسبیدی حد کانه  
هست بر کسوری بر کمال  
در چنان روزها بزم فرد  
کر بدین گونه شاه کار کند  
شاه کشتا کر فیم این کرد  
وانکه کشتی هست آید  
در همه که چه آفرین کویش  
امین شاه کشت کشت  
در کشتن سخن مباد جان  
چون بدین گفت و گفت و گفت

راست چون بختگ آتش تر  
باده بخورد با جانداران  
پنجشنبه کشته آتش زنده  
گفت چتری بقدر پایش  
وین دقیقه که او کندارد  
همه خیر از پی مبارکی او  
این سه مالت او در کمره  
همه داریم چون ترا داریم  
عیش برخوشد لان تبه نشد  
خرم و شاد کام از آن بودی  
بر کسی دل بدین سخن سپرد  
قتله این هجتم زاده  
در سیاحت هندسی نامی  
نقشبندی بصورت ارانی  
بودی سیار شاد و شاد  
در زبان آب و در دل آتش  
چشم بدارم ز دیارت دور  
و حی صفت فرستند  
بر زمین حکم آسمان آرد  
خوشتراز یک صد شمس خان  
در شمار هشتاد و هفت  
عیش سازد بکندی پرور  
خویش تن را بر زکوار کند  
خانه زین در آیین کرد  
تا نیایش بر صفت باز  
آفریننده را کی جویش  
ران موسی و غشاه جوش  
اکمی داشت از حساب نهان  
شده را خواند شاه شد ابد

کور چشمان شراب میخوردند  
می و نقل و شراب و یار چندی  
مغز در سماع گرم شده  
چون سخن در سخن مسلک  
بیکسر از خسران جهان  
ایمنی هست و شدستی هست  
تن چو پوشیده کشت صید  
کاجلی چاره در آن بودی  
تا همه ساله شاه بودی  
شادمان جان شاه مباد  
دور کرد اندام ز دل  
شیده نامی بر دوشی  
از طبعی دهند سی و شوم  
کر لطف چو کلک نشسته  
در خورق بنفشه کار بها  
ز زمین بوس و کشت پرت  
کاسان بنجم و ستار شمس  
نسبتی کرم از سپهر بلند  
وان چنانست که گذار  
شاه هفت نازین شمس  
هفت رای صانع کشت وین  
جامه هم رنگ خانه در پوشد  
تا بود عمر بر نشانه کار  
آخر کار چون باید مرد  
و آنچه کشتی که کند آید  
انکه در جان نایدش دید  
زانکه در کار خانه سیمار  
در جواب سخن نکرد شتاب  
آنچه در فیه بود از دوزخ است

ران کور آن کباب میگردند  
باده بخورد و خنک ری چند  
دل ز گرمی چو موم نرم شده  
بر زبان سخنوری گشت  
کس ندانست اسکار و نهان  
تنکی دشمن و فراخی هست  
در جهان کون لعل با شاد  
که ز ما چشم بهمان بودی  
خرم عیش را بر بردی باد  
جان ما گرفتار شود نه ابد  
دلپسند آن سخن همه را  
نقش برای بر سیاه سپید  
همه در دست او چو مهر موم  
جان زانی استدلال فرما  
داده است در راه باز بها  
چون زمین بوسه داد و باز  
اکه از کار اختران بقیاس  
که نمار و روی شاه کردند  
هفت گنبد کیم چو هفت حصا  
هر یکی را از کسوری حکم است  
کرده آید چنانکه هست پدید  
با دلارام خانه می نوشد  
باشد از عمر خویش برخوردار  
این همه رنجها چه باید برد  
خانه را همچنان چه بر آید  
همه جایش توان بر سبیل  
دید در شرح هفت پیکار  
می براند اخق ندید صواب  
بیکس که در کار با همه راست

کجی نامه کرد و بر دو سپرد  
 روزی از بهر شغل شامی  
 تا دو سال پنهان بشی حنت  
 هر یکی را بطبع طالع خویش  
 دید کافسانه شد بجهله دیار  
 گفت نهان اگر خطائی کرد  
 کار عالم چنین تواند کرد  
 در همه کار خویش حراست  
 چونکه بهر امر کعبه کلاه  
 میستوی ز فاقه کلک نجف  
 شه در آن باره ملک پیوند  
 کند یگان ز قلم کیوان بود  
 و آنکه مرغ بخت بر کارش  
 و آنکه از زینب زهر شربت میدهد  
 بر کشیده بیضت پیکر  
 از نمودار خانه تا بفریش  
 شنبه آنجا که قدم شنبه بود  
 هر کجا جام باده نوشیدی  
 تا دل شاه را چگونگی برد  
 که چه زینکونه بر کشیده حساب  
 ای نظامی ز کسب بدی بکار  
 با چنین ملک این دور و زمام

روز شنبه در شب شامی

تا شب آنجا نشاندازی کرد  
 شاه از آن نوهار کشمیری  
 زان فسانه که لب پر کند

تا بر در رخ اگر تواند برد  
 هر و منذ ز لهای بهر  
 که کشل از بهشت داشت  
 شرط اول نگاه داشتیش  
 آنچه نهان نود با سمار  
 کان عقوبت بر شامی کرد  
 نیک و بد هر دو سیر اند کرد

صفت هفت کنبه که شید ساخته جبهه بهرام

کاچه فرما در دوز و کجایت  
 باره دید بر سپهر بلند  
 در سیاهی چو تنک نهان بود  
 کو هر شرح بود در بارش  
 بود در ویش چو روی زهره سفید  
 هفت کنبه بطبع هفت اختر  
 کرده هم رنگ روی خانه خویش  
 و آن در چیزه که گران بود  
 جامه هم رنگ خانه پوشیدی  
 شاه حلوی او چگونه خورد

نشتن بهرام روز شنبه در کنبه مشکام

جاقیت پهن چگونه شد بهرام

خیمه در دوسو دعبای

عود دسوزی و عطرسازی کرد  
 خواست بونی چو بادگیری  
 مست را از روی خوب کند

سر برین طالع نجسته نهاد  
 مرد آخرت ناسطالین  
 چون چنان هفت کنبه بنی  
 چون نه آمد به هفت سپهر  
 تا شود شاه شید از بهرام  
 عدل من عذر خواه آنست  
 یاری از شکنی کباب شده

صفت هفت کنبه که شید ساخته جبهه بهرام

از چنان پستون چستون  
 هفت کنبه درون آن باره  
 و آنکه بود شش رشتی یا  
 و آنکه از آفتاب داشت خبر  
 و آنکه مر کرد سوی جرش را  
 هفت کشور تمام در عیش  
 روزمار و ز شاه قریح بخت  
 چون به نیرودی رای فرزانه  
 با نوبی خانه پیش نشستی  
 کفتی افسانه های مهر انگیز

صفت هفت کنبه که شید ساخته جبهه بهرام

چونکه بهرام شد شاطیست

سوی کنبه بر رخ کباب

چون بر فشانده شد شنبه شاه  
 تا در ج کهر کشاید قند  
 ایوی ترک چشم بند و زاد

کرد کسب به سرای برین یاد  
 کرد بر طالع نجسته زمین  
 کرد و کنبه کردی چنان کهری  
 یکی جای دست داده بهر  
 شهر اعلی شید و دتنام  
 آن نه از بخار وین نه از گرم آ  
 بار دیگر غریق آب شده  
 چاره جز خاموشی نمیدهند  
 تاج کجی فروی رساند ماه  
 هفت کنبه کشیده بر گردون  
 کرده بر هفت طبع ستاره  
 صندلی داشت ز نیک پیرایه  
 زرد بود از چادر زحایل زد  
 داشت سر بر سر ز طلعت نیا  
 دختر هفت شاه در عهدش  
 در سرای کرد نهادی خنت  
 مجلس آدستی بهر خانه  
 جلوه برد آشتی بهر دوستی  
 که کند کرم شومان ریز  
 جان نبرد از اجل آخو کا  
 که کلش نارکت و غارتش  
 دید در پیش هفت پیکر است

سوی با نوبی شید شنبه

بر صحر بر سفید مشک سیاه  
 گویدش ماد کانه لفظی خند  
 نافه مشک را کره بکشد

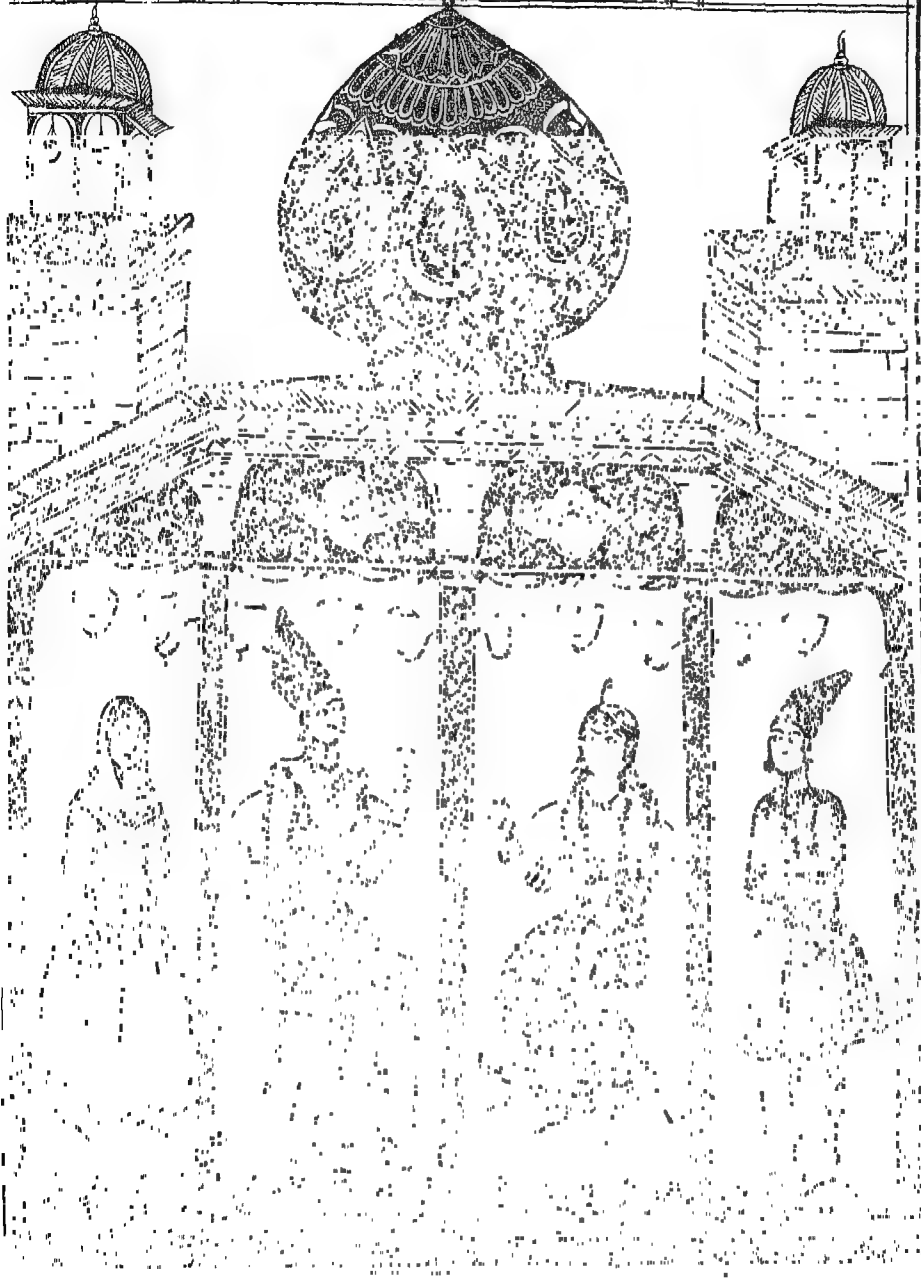


گفت از اول که پنج نوبت  
هر چه خواهد در آورد چنگ  
چون دعا ختم کرد و بر سجده

بود بالای چارباش ماه  
برگشت و از سر کوارس خود  
گفت در سرم در زمین بیدید

تا جهان مکن پست چاش با  
حکایت گفتن ملکه اقلیم اول  
گفت در سرم در زمین بیدید

همه سر با به استانش باد  
دولتش را در آن ساد درنگ  
آنچه از آن گفت کس نشنید



آردی در سرائی ماهراه  
به که مار اقصه بارشوی

یکدیک کسوس هریر سیاه  
وین سید را بید کارشوی

باز جسته که چه ترس چه بیم  
باز کوشی زیگلای بی خویش

در سوادی توای سلاکیم  
مستی آیت سیاهی خویش

زن که از رستی ندید گریز  
من کنیز فلان ملک بودم  
رنجیده باز کوشیده  
داشت اولی ز جنس پیرایه  
میهمان خانه مهتاب داشت  
هر که آمد کام گیر شدند  
شبه سپید از حکایت خویش  
همه عمرش بآن قرار داشت  
چون بر مقصد برگشت شبی  
از قبا و کلاه و پیرمیش  
در سیاهی چو بخوان زیست  
در کنارم نهاد پای همسر  
از سواد ارم برید مرا  
گفتم ای دستگیر غمخواران  
باز پوشیدن حدیث گفت  
گفت چون من در میان دارم  
روزی آمد عمر می از سر راه  
گفتم ای من نخونده نامه تو  
گفته باز که بهانه بیکر  
زان سیاهی چند گوی  
با دلی از هیچ لاله در حرکت  
گفت شهرت در رویت  
مردمانی همه بصورت ماه  
آنچه را در ازشت آن بپشت  
چون بر آن داستان غمخوارم  
حاجت ملک را کردم  
نام افشراز پرسیدم  
بیکر هر یکی سفید خوشتر  
بستم احوال خویش تا بیکر

گفت احوال آن سیاه  
که از دگر چه خوشنودم  
وز تعلیم سیاه پوشیده  
سرخ و زردی عجب کرانایه  
کز تری روی در بر داشت  
بخودش میهمان پذیر شد  
هم ز غمت هم ز دلایل خویش  
ناشد عمرش از قرار گشت  
ز چو غمخواران ندکسی  
بای تا سر سیاه پوش  
کس نکشش که این سیاه چیت  
کله میگرد از اختر آن سپهر  
در سواد قلم کشیده مرا  
بهترین همه جهان داران  
هم تو دانی و هم تو خواهی گفت  
خو که غم میهمان داری  
گفت و دستار جامه پیر سیاه  
سیاه زهر چیت جا شده تو  
جنرم ده ز قیر دان ز قیر  
مکران کین سیاه دایمی  
پرده زردی کار بر گرفت  
شهری آراسته چو خلد برین  
همه چون ماه در پند سیاه  
که چه ناخوانده قصه عجیب است  
داستان کوی در شذر زام  
خویش از خانه پادشاه کردم  
رفتم و آنچه خواستم دیدم  
همه در جامه سیاه چو قیر  
کس خبر ندان او از آن حال

چونکه ناکفته باز نگذازید  
ملکی بود کاسکار و بزرگ  
فلک از طالع خود نشان  
چو نخل باغ بود همان دست  
خوان نهاده بساط کستر  
چون بفریب خوان نهادن  
از سا فریزن شکفت دید  
مدتی گشت ناپدید از ما  
ناگهان روزی از غایت  
تا جهان داشت تیر پویشی کرد  
شبی از شفق و دل داری  
کاسمان پهن چه ترکازی کرد  
با سخ شاه را نکالیدم  
برزین یار کی گراما شد  
صاحب من مرا غم خفت  
از بد و نیک هر که را دیدم  
برک اورا بشرط فرمودم  
گفت بگذر و فریختن بگذر  
گفت باید که دارم معذرت  
کردش لایهای پنهانی  
چون ز حد رفت خواستار  
نام آن شهر شهر بدشان  
هر که زان شهر باده نوش کند  
این سخن گفتد خست بخت  
قصه کورفت و قضا پیدا  
بردم از جامه جواهر و کنج  
شهری آراسته چو باغ ارم  
در سراسی فرو نهادم جنت  
چون نظر ساختم زهربالی

گویم از آنکه با دلم دارم  
ایمنی داده میشن با بکران  
خوانده شاه سیاه پوشش  
خنده میزد چو سرخ گل در پست  
خانمانی بلطف پرورده  
در خور پای نزل دادندش  
شاه رقصه کرد و شاه شنید  
سر چو سیم رخ در کشید از ما  
آمد آن تاجدار بر سر تخت  
بی صیبت سیاه پوشی کرد  
کردم آن قبله پرستاری  
با چوس خنودی چو بازی کرد  
روی در پای شاه مالیدم  
کاسمان را به تیر تراشد  
لعل رصفت و ناله زلفت  
سر که شتی از و پرسیدم  
خاودم و شمشیر مغز و دم  
که نه سیم رخ کس ندان خبر  
کار و دینت این ز کهن دور  
من عراقی داد خواست  
شیرش آمد ز سقاری سن  
تعزیت خانه سیه پوشان  
زان سودش سیاه پوش کند  
از روی مراد و دست  
چیم اند که من شوم شیدا  
را آنچه را ز شیار دار در رخ  
هر یک از رنگ برگشده علم  
بر نهادم ز جگر تحت تخت  
دیدم آزاده مرد قضا

خوب روشنی لطف هسته  
چون بهم صحبتش پیوستم  
مرد قصاب از آن زلفی  
بر دروی مرا بخانه خویش  
هر چه بایست بود در خوش  
سینان چون بکار خود پرداخت  
گفت چندین توزر که در دست  
چیت پادشاه بخانه دزدی  
گفتم آنجا باین غلامی چیست  
بغلامان دست پروردم  
زان کرانمای می نقد دست  
گفت من خود ز ناداری تو  
داوه تو بر آن نهادم پیش  
چون تو بر کج کج افروزی  
چون تو می دهم بیاری او  
کر چه معنی بدین طرف را دم  
بی صحبت بزم چرا گوشتند  
دانی کین سخن من بشنید  
شب چو عین فشانید بر کافو  
خیز تا بر تو از یکشایم  
ادمی شنید غریب از پس  
چون پری زادی بریدم  
گفت بکدم درین سید بشین  
آنچه پوشیده شد زینک و بد  
چون تنم در دست تو انوقت  
آن رسن کش کیمیا سازی  
چو ایامی در بخت شد جور  
کر چه بود آن رسن طلب تنم  
چون رسن باین سید لبند

از بهر کسی زبان بسته  
بجگه داریش کمر بستم  
صبیدن شد چو کافو  
کردی ز رسم عادت خوش  
بجز از آن زوی همانش  
پیش از آن ده پیشکشان  
برنجید هیچ کس بر سنج  
حکم کن تا کنم کمر بندی  
پخته پیش از دم که خامی است  
بکر شده اشارتی کردم  
میش از آن دوش که بود  
نرسیدم بخی که اری تو  
تا رجوع افتد زاده خویش  
من بخل گشته ام خوشدلی  
گفتم که ز دوستداری او  
دست بر پادشاهی فشانم  
جاهای سیدم او شوند  
کو سفندی شد در کمر مید  
گفت مردم ز راه مردم دزد  
صورت ناموده بنامیم  
وز خلایق بود با ما کس  
سوی ویرانه کشیدم  
جلوه کن در آستان من  
بنماید که ازین سبب است  
سبب مرغ شد هوا بکرفت  
من چاره در رسن زنی  
رسن از گردن نمیشد دور  
رشته جان نشد زان رسنم  
رسنم را که رسید به بند

از کز نشی ویک راشی او  
دوش نقد می رواند  
انچنان کردش زودن  
اولم خوان نهاد و خورد  
چون زهر که نه خوردنی خورد  
و آنچنین دوش بهم پیوست  
من که قانع شدم با نکر  
جان کی دارم زهر را بود  
در تر از وی مرد با فرزند  
تا دودند و دوزخ آتش خاص  
مرد کا که بند زارش من  
دادیم بختی دگر باره  
زان نهادم که بختین بختی  
حاجتی که به بند هست بیا  
باز گفتم بدو و حکایت خویش  
تا به اتم که هر که زین شهرند  
مرد قصاب چو زمریده ان  
گفت پرسیدی از بختی است  
گفت وقت که آنچه میخواهی  
این گفت او و شوخانه بران  
چونکه در منزل خراب شدم  
سبیدی بود در رسن بسته  
آبدانی که هر که خاموش است  
چون بدیدم من از خلل خال  
بطلمی که بود چهره ساز  
شمع دارم رسن بگردن  
رسن شده بر خمره بگردن  
بود میل بر آورده به ماه  
کار سازم شد و مرا گذشت

راه جستم بانشانی او  
چیزی برون زانده  
گام ز باران خزان برنج  
خدمتی خوب در نور داد  
سخن از بهر دری بر آوردم  
پشتم آورد و عذر خوشت  
این همه دادیم زهر چه بود  
هم درین کفه کم عیار بود  
این محقر چه وزن دارد  
آوردند نقد می خلاص  
در جالت شد ز نور رسن  
جای شربت چون کیمیا  
بنود بی جزا و بار خجی  
ورنه این را که داده بود  
فقه شاهی و ولایت یس  
چه سبب که نشاط بی بهرند  
دیده بر رسم نهاد چون فلان  
دهمت انچنانکه بخت جاست  
پنی دیالی از وی آگاهی  
شدم رسوای راه رسن  
چون پری هر دو در خانه شدم  
رفت و آورد پیشم آهسته  
از چه معنی چنین سید پوشش  
در نشستم در آن سبد خال  
بر کشیدم بختی چهره باز  
رسنم سخت بود در دست  
خبر ختم شد و رسن ابر  
کز رسن در انش خالگاه  
کردم افغان بسی بود

زخو و بالا چه در جهان دیدم  
ز این سیاست که جانیست  
دیدم برهم نهاده ز سر بزم  
همیچ سو دم زان پیشانی  
مرغی آمد گشت بر کوچه  
پر دلی چو شاخهای خفت  
هر دم آنک خاکی میگرد  
هر بری را که کردی خفت  
گفتم آری مرغ را که کرم  
بی وفاشی ز نو جو اندی  
گر سحاب من ز آتش برد  
چو که میگویم با من مرغ رسید  
دست بردم با غما و خدا  
ز اول صبح تا نیمه روز  
مرغ با سایه پیمیشنی کرد  
در زمین سبز بر یک صحر  
او قادم چو برق بول کرم  
گردان با غما پرند زده  
باز کردم نظر عادت خویش  
صد هزاران گل شکفته درو  
زلف سبیل خلقتهای کند  
خاک کافور و گلاب بود  
چشمه کهن چهار پیروزه  
کوی از کرد او زمره رنگ  
چند او خود بهر سوی بر پا  
ارتم آرام دل نهادش نام  
از گنجی درو عجب ماند م  
سیو مانسی که دیدم جزو دم  
شب در آنجا که قرارم بود

خوشتن بر آسمان دیدم  
دیدم در کارمانه زین کج  
کرده خود را به جری تسلیم  
جز خدا ترسی و خد خوانی  
گاهم زو بدل در انبوهی  
پایه بر مثال پایه تخت  
خوشتن را که ز شش میگردد  
نافه مشک بر زمین میرخت  
شباب پای آورد چو نخل  
گرد با من دمی بدین سردی  
بها که بدین سبب ببرد  
مرغ و هر چشتی که بودید  
وان قوی پای را که فهمید  
من سفر ساز و مسافر سو  
انکه اندک نشاط پستی کرد  
نخله کرد از کلاب و عیسر  
بر کل نازک و کیانی زم  
لنگ و در آج دست نند  
دیدم آن جایگاه پیشین  
سبزه و سبب خفته در و  
کرده جعد تر نقش بر بند  
ریک ز دستم کلاه کو بهر  
کرده ز آب رنگ در لونه  
پیشه که سرو شاخ خنک  
باد زو خود دوی چندلی  
خونده دینوشن مرغ مینا خاک  
خود بخود حمد الهی کردم  
شکر انعت سرید میگردم  
نشدم که هزار کارم بود

آسمان بر سرم فسون خواند  
میل بالا دلم ندید و لیر  
در شبانی از فضا تیغیش  
چون بر آمد برین زمانی چند  
از بزرگی بود سر تا پای  
چون ستونی کشید خنجر  
هر برن بال را که میخارید  
اوشده در سرین من در خوا  
در کنم صبر جای بر خط است  
چه عرض بودش از مشکبوس  
نه که در پای مرغ بچم دست  
دل آن مرغ نیز تاب گرفت  
مرغ پاکر و کرد بال کشاد  
چون گرمی رسید تا پیش مهر  
تابه آن جای که چنان بجا  
من بدان مرغ صد دعا کردم  
ساعتی نمک بودم فشاده  
چونکه از زمانه کی بر آسودم  
روضه ددم آسمان میش  
هر کلی کونگه نه از رنگی  
لب کل را بکار برد و سخن  
چشمهای روان لب کلاب  
مابیان در میان چشمه آب  
همه یا قوت سرخ بد ز کش  
خود در سر سستش آورده  
سمن که دریا فشم چنان جا  
کردم گشتم از قیافه و فراز  
حاجت رخت بر دم زشای  
اندکی خوردم مذکی ختم

من معلق چو آسمان مانده  
ز بهر آن که را که میزد زیر  
از دمنده خوش خانه خویش  
بر سر آن کشیده میل بلند  
میل کشتی در او قش در جا  
بیستونی و دریا خاری  
صدی ریخت بر زمره لیر  
من در و مانده چون غنچه  
کا فتم زو و محشم زو بهت  
کای خنجر خود در دگر دچمن  
ز نظر که بدین تو ام رست  
بال بر چهر زو شتاب گرفت  
خاکلی را با وج بر دو جاد  
بر سر مار دانه گشت سپهر  
تا زمین بود نیزه بالا نشی  
پایش از دست خود را کردم  
دل بانه شهاد داده  
شکر کردم که بهتر بودم  
تا رسید به غبار آتش  
بوی هر گل رسید به فتنی  
ارغوان از زبان کزنده چمن  
در میانش حقیق و در خوشا  
چون در جهای سیم دیدم  
سرخ گشته خدنگ از گش  
سر گشت از بهت بل آورد  
شاد گشتم چو گنج پاشی  
دیدم آن در و نههای دود  
زیر سروی چو سرو و ازادی  
در همه حال شکر میگفتم

چون شب را آشتی در کونستان  
ابری آمد چو ابر نیسانی  
دیدم ز دور صد زان حور  
فرشته را چنانکه تخت زدند  
لب لعلی چو لاله درستان  
آمدند از کشتی در غنائی  
چون زمانی برین که شست و  
کرد بر کرداد چو حور و پری  
هر شکر پارچه چو شمع از دست  
آمد آن بانوی بهایون بخت  
پس یک بخت چو شمع بخت  
رومی در کشیک چو صبح بخت  
بود بختی چو گل سر افکنده  
که ز نامحرمان خاک پرست  
آن پیر زاده در زمان برخواست  
گفت بر خیز تا رویم چو دود  
پر کردم چو ز باغ باطواکس  
خویشم تا ز پای بنشینم  
من که هستم غریب همان دست  
بر سر برای زدن بنشین  
تخت نقیص جای دیوانست  
همه جای آن است حکم زرت  
گفتمش همسر تو سایه است  
چون بچربندگی ندیدم روی  
چون نشستم بر آن سر بر بند  
پس بفرمود که دیدم پیش  
خان ز پیروزه که از آن بخت  
مطرب آمد روانه شدستی  
رقص میدان کشاد و دایره

کلی انداخت قهرم ز نیت  
کرد بر سبزه زار ز نیت  
کز من آرام و صابری شد  
راه غنچه زدند و سخت زدند  
لعشان خونهای خورستان  
با هزاران هزار زیباتی  
گفتی آمد ملاز سپهر برب  
صد هزاران ستاره چو  
شکر و شمع خوش بود پیوست  
چو نعره دستان شست بر تخت  
برقع ز رخ فکند و موزه زما  
رزم از روم دوده بر مزنک  
بجهان آشتی در افکنده  
ینماید که شخصی اینجا هست  
چون پری میدوید از بخت  
بانوی بانوان چنین فرمود  
آمدم تا بجلوه کاه عرب  
در صف زیر جای بنشینم  
جای همان زعفران که به بخت  
سازگار است ماه باریون  
مرد آن تخت جرنیدمانست  
لیک با من نشست و باید خوا  
آج من خاک تخت پایت  
ایستادم چو بندگان بر پای  
ماه دیدش کردمش بکند  
خان خور دی شرح دوان  
دیدم راز و نصیب جان تو  
شد طرب را بهانه در باقی  
برد آمد بسای و تو به است

باد آمد زده نشاند غبار  
راه چو زرقعت و هم زدند  
یک جهان پر نگار زورانی  
هر نگار ریسان تازه بخت  
دست و ساعد پر از علاقه ز  
بر سر آن بتان حور شست  
افغانی بدید گشت از دور  
سر بود آن کینه کار گشت  
بر زمر و سیاحت باغ همه  
عالم آسوده یکسر از دست  
شاهی آمد بر روی زلف خرم  
تنک چینی زنگ چینی دور  
چون زمانی که شست بر دست  
خیز و برگرد که دین بر کار  
چون مرادید ماند از آن بخت  
من بدان گفتم هیچ نفرودم  
پیش رفتم ز روی حالای  
گفت بر خیز جای جای بنشین  
خواصه خونی و آشتی نظری  
گفتم ای بانوی فرشته خوی  
گفت بر خیز مان بهانه یکسر  
تا شوی که از خفانی من  
گفت سو کند ما بجان سرم  
خادمی دست من گرفت بنام  
با من آن بت خوش زبانها  
خوان نهادند خادمانست  
هر چه اندیشه در کان آورد  
هر سفته در می در میفت  
شمع را سا خفته بر سر جای

باد آسوده تر ز باد بخت  
همه راه زستان چو بنگه شد  
ایطف پرور چو ریح ریجانی  
همه در دستها گرفته نگار  
کردن و گوش پر ز لوله تر  
فرش فکند و چو فرشته شست  
کاسمان ناید گشت از دور  
او کل سرخ و آن بتان گشت  
شب چراغان با چرخ همه  
چون شدت اوقیای برخواست  
شکر روم ز کیش این پیش  
همه سروی ز خاک و دوازده  
گفت با محرمی که بر دست  
هر که پیش آید تا پیش من  
دست گیرانه دست من گرفت  
کار زو مند آن چنین بودم  
خاک بوسیدش من خاکی  
پایه بندگی سزای تو نیست  
دست پرود در ایض هنری  
با چو من بنده سخن کم گوی  
با فون خانه فسانه کبر  
بره یابی ز محسبانی من  
که بیانی یکی زمان بزم  
بر سر بزم نشاند و انداز  
کرد بسیار مهر با اینها  
خوردای همه عجز نوشت  
از خدای کرم شربت سرد  
هر ترانه ترانه میکفت  
ایستادند چو شمع بسای

چون ز پا کو شین بر آسودند  
من بدین روی عشق غدر شریک  
چونکه دیدم بهر خونخوارش  
عشق میا ختم بپوشی  
گفت من ترک نازنین اندم  
ترکی زانست نامت این عجبست  
وقت جان ز می خوار گفتم  
یا ختم در کشته دستوری  
خنده میداد دل که وقت حوت  
گر کم شتم چنانکه کرد دست  
گفت شمشیر بوسه قانع باش  
تا بود بر تو ساقی بر جای  
زین گنیزان که هر یکی مهبت  
حکم کن که خود دشمنم خالی  
گندت دلبری و دلداری  
کرد در شب عروس نوخیز  
این سخن گفت چون این پرت  
پیش خواند و بن سپرد ساز  
از شکر فی و دلبری و کشتی  
تا رسیدم مبارکای حبست  
دیدم انگنده بر ساط بلند  
سر بهالین دبستر آوردیم  
صد فی غریب ستم بر سر او  
کاره روز او چو بخت من است  
ادم زان خربزه خانه برون  
آن عروسان و لعلان سر کما  
سر نهادم نظاری در سر  
آهوی شب چو کتاف کشتی  
آمد آن برد او چو شادش

دست بردی کایا بهر بنمودند  
کردم آنها که بطلبان حرا  
او قشادم جوزف در تاش  
بدلی با هزار جان باوی  
نام من ترک نازد ز نام  
ترکی ز مر ایهین لقب هست  
نعل و می نوش عاشقا گفتم  
کریمان دور کرد آن دور  
بوسهستان که یار از کشت  
یار در دست و کار رفت راست  
پیش ازین رنگ آسمان پیش  
زلف کش کام گیر و بوسه کما  
شب عشق را سحر کاهیت  
زیر حکم تو آتش جالی  
هم عروسی و هم بر ساری  
دهمت بر ما و خود دشاهی  
مشق کرد و هر بانی حبت  
گفت بر خیز و آنچه خرمی سا  
بودیاری سزای ناز و خوشی  
ور نشد تا تر سهر سخت  
خوابگاه بی زربینان پرند  
هر دو پر ما سپرد آوردیم  
مهر بر دشت ز کو هر او  
ساز کر ما به کرد و لیک رست  
بود و لیک ستاره بر گردون  
همه رفتند و کس نماند بجای  
با کل سینه و با کلا لاله تر  
صد فی شد سپهر خالیه سی  
آن دافسان و این عیبر خوش

شد بدون قصاب ساقی گرم  
آن شکر لب ز روی دسار  
مرغ امید بر شست بلخ  
کشتش دلپسند نامت حبت  
گفت از همه می و هم کشتی  
خیر تا ترک و در آریم  
چون می تلخ و لعل شیرین است  
خمره میکفت وقت باز گشت  
چون که رنج بوسه یارم در  
خونم اندر جگر بچو ش آمد  
هر چه زین بگذری رو بود  
چون با بخار سی که نتوانی  
آنکه چشم خوب تریابی  
تا مولانیت مکر بندد  
آفت ز جوش نشاند  
هر شب زین که کی بخشیم  
در گنیزان خود دهنای دید  
ماه بخشید دست من گرفت  
او بهیرفت و من بدین لاش  
چون در آن قضینک ناز شد  
شعهای نشاط بر زم افروز  
یا ختم خرمی چو کل در پند  
بود تا وقت روز در برین  
خویش با آب و گل شستم  
در خردم کوشه خال  
بر آن سبزه ماند چو گل زرد  
ختم از وقت صبح که تا نام  
سر بر آوردم ز بخاری خوا  
با دیرفت و بر می افشاند

بر گرفت از میان قایم  
باز کشتی و کردی آن باری  
گشت میدان کشتی فراخ  
تا دیرت هست نامت حبت  
تا چهار ایسم بود خوشی  
چند و زار آتش اندازیم  
نعل بر جان سیم می رشت  
مان که دولت ساز کار گشت  
من کی خواستم بهر برم در  
ماه را با ملک چون بکوشد  
دوستان به که بیو فایز  
کار زور اعیان بگردانی  
آز زور او و نظریابی  
بشستان خاص بودند  
آبی از بهر جوی ما ماند  
در درک بایت و در بخشیم  
آنچه در خور و مهربانی دید  
من در آن ماه روی مکتب  
بند زلف و هندوی خال  
چون بم دیر ساز کار شد  
همه با وقت ساز و هنر سوز  
نازک و سرخ و نرم و در پود  
بر زکانه بود بستر من  
در کلاه که چو کل رستم  
فرضل بر زکانه ارم حاله  
بر لب مرغزار و چشمه سیر  
بخت بیدار و خواجه خفته کما  
بنشسته چو سبزه بر آب  
این سخن گفت و آن چو نیت

چو شد آن مرغزار عنبر نوری  
تخت از تخت زرد آوردند  
بر می آراستند سلطان  
در میان آن عروس نغمی  
باز فرمود تا مر جسته  
هم بر قریب خانهای دگر  
می نهادند چنگ ساخته شد  
در سر آمدن طاس مستی  
رغبت آورد در نوختن  
خلوی پنجهان و یاری بغیر  
گفت آن وقت قهرای نیت  
بقیامت کسی که شد بود  
گفتش چاره کن زهر خدی  
در برنجسیر کن تراغتم  
کر گشتی جام از نویت دروغ  
نشسته را که آب خوی داد  
تشنه را که در کلور نیت  
قطره را به شکی مگذار  
که خربیت کار تا خیزم  
پاسخم داد کاشی خوشباش  
چشمه را بقطره مفروش  
بوسه میکرد زلف می انداز  
کام دل هست و کامرانا  
من ازین پایه گزیر ایم  
مای از حوضه نیت دری  
دل نهادم بوسه چو شک  
از سر عشو با ده بخوردم  
کرد از آن اعیان کی را  
رفت آتش چنانکه عادت

آب و گل هر نهاد جوی بوی  
تخت پوشی ز کوهرا آوردند  
ز نور بزم جسته نورانی  
بر ده ز عاشقان شکبایی  
نامم از لوح غایبان شستند  
خان نهادند و خان ز در بر  
از دوزن رود تا فاجه شد  
عشق بابا ده کرد بهستی  
مهربان شد کار هفتین  
تا بم از دل در او فاجه بغیر  
شب شب زینهار خوار گشت  
تا بوجتشم نهاد بود  
کامم از سر گشت و خوار پای  
تا چو زنجیران بر آغشتم  
اینک اینک سر نیک اینک تیغ  
عمر از وزو دیر و دیر باد  
آب در ده که آب در نیت  
تشنه را بقطره بنواز  
خاک در چشمم زرد بر بزم  
نعل شبید ز کوه در آتش  
کین بهمش در دوزخ نیت  
ز در با کینه کان می باز  
در خیانت گری چواری نیت  
هم بدست ایم لجه دیر ایم  
ماه را دیر تر بدست آری  
روزه بسیم چو روزگار دگر  
مستی به قیاس میکردم  
کاید و آغتم نشاند باز  
وان بشم کام دل نیت بود

لعن آن مدینه عشت ساز  
چون شد نیکه سیر بر لبه  
سور و آشوبی از چار نیت  
بر سر تخت شد قرار گرفت  
رقم و بر سر بر خواندم  
ساختند اینجا نگه بید حست  
نوش ساقی و جام نوش کو  
ترک من رحمت آشکار کرد  
کر و شغلی بغیره بایاران  
دست بردم چو زلف در کش  
کر قیامت کنی کین بافت  
و انکه با از و کند خوشی  
هست ز پنجر زلف چون قریش  
شب با خور صید و صید  
جوی الی و آب جوی من  
این همه سر گیدن ز نیت  
بدی اب من نقای نو باد  
رجعی را فدا دیکر به شیر  
مرغی انکا شتم نیت و پرید  
کر شنی زنجیرال کردی دو  
در خود زین یک از نو بدید  
باغ داری هرک ربع کوی  
امشب با نیک ساز بگوین  
کل هر مرغزار پی برست  
چون دگر روز از سر بازی  
یار تب کرده بر آند تاب  
چون دگر باره ترک گلشن  
خوشدل آن شده که باشد یار  
تا که روز قه میخوردم

آسمان باز گشت لعبت باز  
بسته اندر سرش بساط برید  
آمدند آن جماعت از حب و در  
تخت را و رنگ نوبهار گرفت  
هم با این خود نشاندند  
هر کسی خورد و از خوش پر داد  
کرم کرد و عیش را بازار  
همندوی خوش را به ار کرد  
تا شد از برش رستاران  
در کشیدم چو عاشقانش  
کام میکرد بوسه در می بند  
او فقه عاقبت بدر میسی  
من ز دوزخ انکان زنجیرت  
سخن با باخری رسیده  
حالی و آب دست شوی من  
کل بخندید با هوا بکویت  
آب من نیز خاک پای تو باد  
سوزنی رفد در میان جز  
نه خرافا ده شده خجک دید  
یا بی از شمع جاودانی نور  
هم ساله بخت می خند  
مرغ با نیت شیر مرغ جوی  
دل بنزد و طیفه نیت دوش  
مرغزار قرقظان دگر نیت  
گردم آه استکی و دساز  
رخفته تازه شد بوسه و شیر  
در جگر دید خوشش من  
ماریت کرد بود چنان باری  
بایری دست نند میکردم

روز چون که دجامه کاروشو  
من نشسته بر سر دینی  
زلف ترکی در آورم کبر  
کی حوزم با شکر لبی جامی  
چند که تخمین برود بی  
روز بودم بیایغ و شب بخت  
پنج گامی نه کان بود مرا  
در قاف از حرف خرمیستم  
عزیز طره سرای سپهر  
شورش باز در جهان افتاد  
آمد و سر بر جفا دند  
شعبه امیش و پیرهاد نوش  
مهرمان پرده را لو آهسته  
شاه شکر لبان چنان فرو  
چون مراد مهربان برخواست  
خوان نهاد باز بر ترغیب  
از کف ساقان در آکف  
من در باره گشته واکه است  
عنبه قی شدم ز طنازی  
لرزه لرزان چو دزد بر سر کج  
چون چنان بد ماه زیبا هر  
گفت بر کج بسته است مبارز  
صبر کن کان بست غریبان  
کفتم ای آفتاب گلشن من  
چنانسی به شیشه آب شکر  
نعلک کوش را چو کری باز  
دست چون دارم که درستی  
لب بزدان گزیده غم ناچند  
نختم ازاری تو کار کند

رنگ روز از شیشه شکست باد  
فارغ از بهر می و بهر سخن  
دلنوازی در فکرم بجگر  
کی ستانم ز کفر خلی کامی  
هر شبم عیش بودی در پی  
خال مشکین خانه زین خشت  
بخت من بد که آن نمود مرا  
کز یادت زیادتی بستم  
طره ماه بر کشیده بهر  
بانگ دیو اندر آسمان افتاد  
حلقه بسته و حلق بگشادند  
بس مانکن که شمع باشد پیش  
پرده داران بکار بستند  
کا وید انحریف مار زود  
کرد بر دست است جامه را  
پیش از اندازد خورد و می پاشد  
در فشان گشت کامی خاص  
زلف او چون ریس که فست  
و آن شب آموختم رسن بازی  
در کمرگاه او بر دم رنج  
دست بردست من نهاد مهر  
که غرض کو هست دست از  
تا بخر مار سی شتاب کن  
چشمه نور چشم روشن من  
کونی آنکه کب بجور و کور  
نعل در آتشم نهادی باز  
بد بهر بستم چو تو هستی  
و آب دندان مریدم ناچند  
یاری بخت بختی را کند

آن همه زکهای دیده فریب  
در فشان که چون شب آید باز  
زلف ترکی کیم لذت  
چون ششم لغرض میا بود  
اول شب نظاره کامی نور  
بودم قبال و خوشدلی را  
چون در آن غم نبود پس  
چون بسی شد رسید ماه  
اوردادی که آمدی از پیش  
و آن کینان بر می بیند  
آه آن ماه آفتاب نشان  
با هزاران هزار درخت باز  
ساقان حرف از غمی رنگ  
باز جوان نیاز بردم  
حدش کردم و شستم شاد  
چون زخون ریزه خورده در  
شد نموده می چو از مندی  
باز دیوانم از من رسیده  
شستم چو غری که جوید  
دست بر سیم ساد میدوم  
بوسه ز دستم آن سازه چو  
مهر برداشتن ز کان توان  
باد میخو ز که کباب رسیده  
صبح رویت دیدم چو گل باغ  
چون در آمد رخ بکوه کوی  
باشم بخون ماه چون گوشت  
از زینتی و من هم از زینم  
چاره کن که غم رسیده کسم  
کار ازین صعبتر که بار فساد

در گشت زبنا طریقت و سب  
بجویم باستان چین و طراز  
دلنوازی بر در آرمست  
سندم بر زار تریا بود  
و آخر شبم کسایم خور  
روز با آفتاب و شب با ماه  
تو بخت سست ز یاد تو کام  
شب جهان بر ستاره کردی  
تازه کردند تازه روی تو پیش  
سیب در دست دمار در سینه  
در بر افکنده زلف مشک فشان  
بر سر زمره کا خود شد باز  
لاست گردند در ترنم تنگ  
نخند او ند خود سپردند  
آرزوی گذشته آمد یاد  
می در آید مجاس افزوی  
خوشر از شیر نهادی  
من دیوانه زار من بستند  
یا چو صرعی که ماه نوبینه  
سخن می گشت و سست می بودم  
تاز کینچه دست کردم دور  
کان مهرت چون توان توان  
ماه را بمن که آفتاب رسیده  
چون نیرم بر بربت چو چراغ  
عقل دیوانه شد چو دیدی  
آفتابی بذره چون پوشم  
که تو هستی پری من دهم  
نایک است با کجایم دل پریم  
وارمان و ارمان که کار داد



گر چه بوسه بینی ای دل‌بند  
شیر کرانه سوی من نازد  
که در آرزو بسجده  
چو چهل پیش چون تو همانی  
ناز تو که بجان بودم  
که بر آید بستی از خاری  
بستان هر چه زنت گشت  
که بدین کرده بخت بخت  
چون از تو کام خویش بردی  
چند کوشیدم ز سکنی تو  
من خام از زاده آیدیشی  
صد هزار آدمی درین غم و  
یا برین لطف رقص کن بر حیز  
عرضی که نو دستان یارم  
انگین لب شدی و کل رخسار  
شمع و آرمش برافروزم  
آفتاب اگر که در آید سر سوز  
سفر من خفته شد درین بخت  
که برای که خون من بریزی  
در کفین من را که رقم زود  
خود رسو کند کین خزینه ترا  
امشب بر امید کنج باز  
او همی گفت و من چو دشتی  
تا بد آنجا رسید که چستی  
گفت کی بگذرد دیده را در بند  
من بشیر بی بهانه او  
کردم آهنگ بر امیدگار  
چو چاکس کردم نه از زنم  
من دین و دوسه که از تو

خواب غمگوش و دغم ناچند  
چون پلنگی بر نرم اندازد  
سوزم شب در آرزو شدی  
پیش بر دین چنین جان چو  
که تو از خلقی من از چشم  
آید از چون منی چنین کاری  
جز یکی از تو که آن خاست  
ای خجسته هزار شب بخت  
دهن من ز دست مکاری  
آه منم تیر بود و آتش گرم  
به کی او خادوم از پیشی  
که سوی کنج راه داند برد  
در نه ریک از و قطع خونم  
رایجانت اگر بجان یارم  
انگین بکس چو کل پنجر  
که غمت چو چراغ سوزم  
آنک روزی شود چو شکی روز  
مرده و خفته بلکه مرد بخت  
شیر شو تا مگیر دست تیزی  
تا کنم لعل را حقیق آمو  
شب امید و کام دل فرود  
شب فردا خزینه می بردار  
در کمر بند کرده دست سیر  
دادم آن بنده بسترستی  
تا کشیم خزینه را از بند  
دیده در بستم از خزان او  
تا دارم عروس را بکنار  
من بختنا و بلکه با دم سرد  
جفتی زان سه کشتا دبر

ترسم بن پر کرک رو به بار  
آرزو گشت با تو مکذوم  
ناز من کش که ناز همان  
چون شکیم نازد دیگر بار  
لیکن این روز که سچو سخی  
و گرانید بوی خود آید  
لب ترا رخ ترا و سینه ترا  
چون کنم فارغ ترا ز یاد نام  
چون فریب زمان دیدم  
بختم آرد و در گفت ای دل  
گفتم ای سخت کرده کار را  
منت مکن که نادمی دارم  
دل و جان و هوش و بینایی  
گشت که کنج رایجان بخرد  
هر کسی که کل انگین بخورد  
سوز تو زنده در دم چو چراغ  
این نه کامت که تو به جویم  
که چشم رخ ترا دیدی  
آنکه از خوش خون آتش مغز  
در صوری بان ناله نوش  
بر تنای من جهان افروز  
صبر که در شبی محالی نیست  
خواهشی که ز بهر خود میکرد  
چون بدید و خواب کار نمی  
چون کشادم تو به داری  
چون کی خطه مملکت دادم  
در قمتا چو بار پس دیدم  
مانده چون سایه ز تابش تو  
آه آن یار از رواق بلند

که کی در و بهی کند آغاز  
کار زوی خود از تو بردم  
تا جداران کشند و سلطان  
گفت از دهنم تو دست برد  
دیر یابی وز و سچو سخی  
از من این کار در وجود آید  
جز در می آن در خزینه ترا  
ساقی چشم همچو ماه تمام  
کوش کردم و لیک نشنیدم  
لیس فریته و رای عندان  
بر ده یکبار کی قرار مرا  
سر زلفت ز دست مکذوم  
از تو چون باشم شکستنی  
دار و نهی چنین بجان بخرد  
خور او آن کسی که این بخرد  
زنده با سوز و مردنی باد غ  
خوابی از بهر جوش میگویم  
ای چنین خواب از کجا دیدی  
حلقه بروم بر آن شکستنی  
جمل میخواست و من نکردم  
شب شب بر و روز راه روز  
آخر شب شبی است سالی  
خار شمع را کی بصد میکرد  
بی شکیبی و بهیاری من  
در رم کرد دیده را بکشی  
گفت بکشی دیده بکشی  
خویش را در آن سجد دیدم  
ترکنا زم ز ترکنا می در  
سدم را رسن کشا در بند

بخت چون از بهانه سیر آمد  
گفت اگر گفتی تو صد سال  
من در خوش گرم خوش شدم  
من ستمیده را بگو اموشی  
دبر افکنده من پرند سیاه

من که شایسته پادشاه

من که بودم در خم خیمه پادشاه

در سیاهی تنگه دار دماه

از جوانی بود سبب مونی

نور آید در آن سیاهی زنگ

سبتم از ستون بریز آه  
با ورت اندی حقیقت سال  
وز نظم سیاه پوش شدم  
اگر زست ازین سیه پوشی  
هم در آن شپشچ کرده ام

چون سیاه بازان خورشام

که بنیم چمان کنیده او

بسیار سلطان نیز پیر سیاه

در سیاهی بود جوان روی

در سیاهی بود شکوفه بخت

انگ از من کناره کرد و کشت  
رفتی و دیدی آنچه بودت  
گفتش ای چون ستمیده  
رو پرند سیه بیش از آن  
سوی شهر خود آدم گفت

چون خاوند از از انشت

چون که کند ز بوی سیاه

بسیار حق از سیاهی

از سیاهی پدید آید

چون که با نوری چند با جوام

در کنارم گرفت و خند بخت  
پنچین قصه که شایسته  
رای تو پیش من ستمیده  
رفت و آورد هم در آن شب  
بر خود افکنده از سیاهی نکت

باز آنچه که پیش من گفت

چون که از سیاهی پدید آید

در سیاهی پدید آید

در سیاهی پدید آید

باز از آن سیاهی نکت

شیران کشته افرینها گفت  
 روز یکشنبه آن چراغ جهان  
 جام زبر گرفت چون خورشید  
 در فشانان برزد و کند شد  
 شنبه آن شمع شکر فشان گشت  
 چون زفرمان شد کز بر نمود  
 تو شدی ننده در جامه لوک  
 هر که بنیت ری کند  
 چون آفران کند

در کنارش گرفت و شادان

چون کربان کوه داشت

رفتن بهرام بکشد زرد و در کیشینه

یا یکی دل خوشش در صد شد

چون شب آمد ز شب که هجره باز

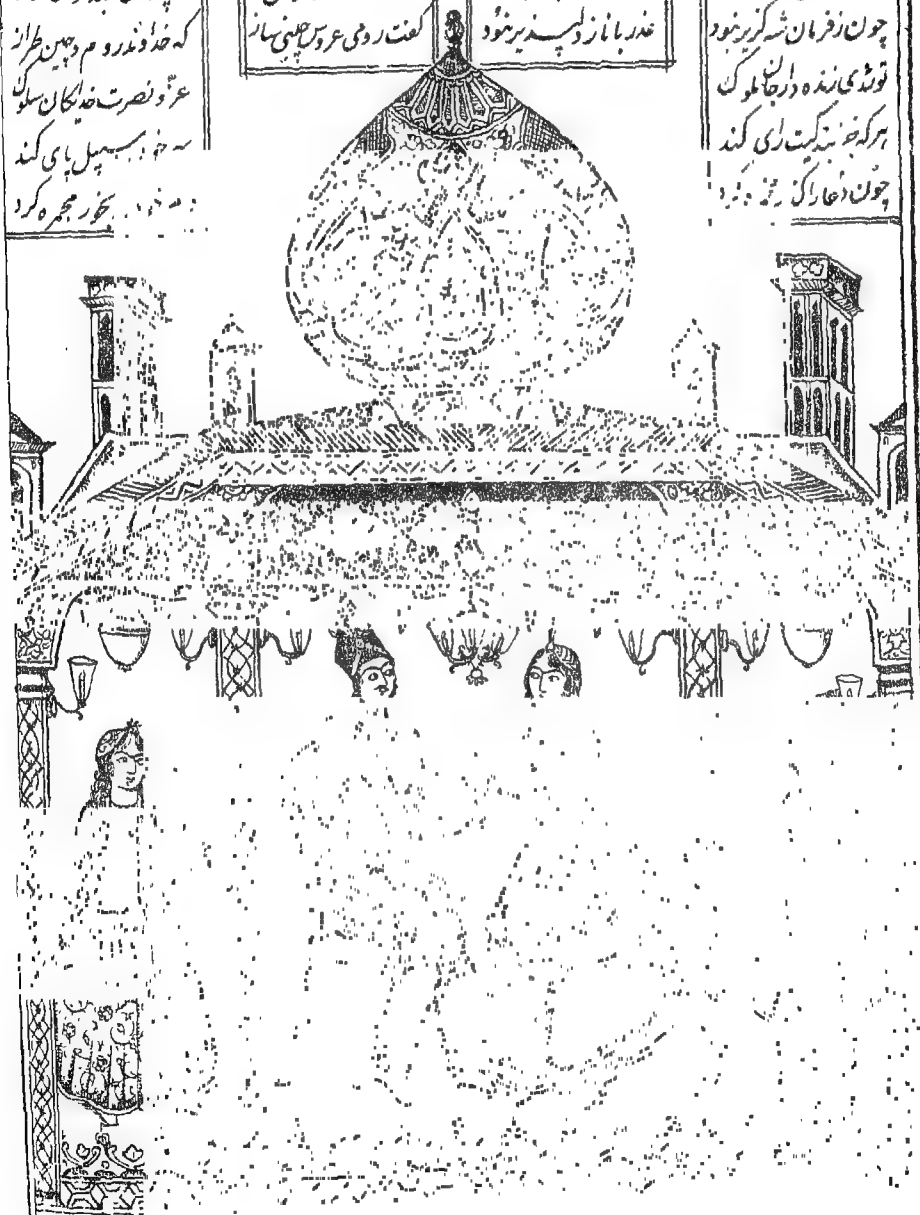
تا کند لعل با طرز و جفت

خواست تا سازد از سخن بازی

خند بار از پسدیر نمود

گفت روی عروسی چینی ساز

باز تر از وی صبح بر پرگشت  
 نوز شد چو آب نهان  
 تاج زبر نهاد چون حمید  
 پرده عاشقان خلوت ساز  
 در جهان کند خوش آوازی  
 که خداوند روم و چین طراز  
 عرو و نصرت خدایان سلوک  
 سه تا بسپیل پای کند  
 در دهن بخور جگر کرد



از هنر هر چه در شمار آید || و آن هنرمند را کار آید || داشت با آن همه هنرمندی || دل نهاد از جهان بخورند

خونده بود از حساب طالع خوش  
همچنان مدتی به شهادتی  
چندگونه کینه خراب فرید  
سر بر افراختی بخواتونی  
هر کینه ای که نه بخیرید میازود  
چون کینه ای که غرور دیدی پیش  
خاندان این را برادر دادی  
شاه چند آنکه جده پیش نمود  
نه ز پس کز کینه کان شدور  
نه ز پس جستجوی یافته شد  
دست از آلوده دشمنان  
کام دست از کار خایه چین  
هر یک از چهره عالم فروزی  
سفته کوشی چو ژرنا سفته  
چون شکر بر خنده بکشد  
منکه این شغل پذیره شد  
شاه فرمود که در محاسن  
که چه هر یک دیده ماهی بود  
با فردشده گفت شاه کوئی  
خواه چمن کشاده کرد زان  
هر که از من خبر بدید زان  
وانکه با او میخاس پیش کند  
او چنان و تو چنین بگذار  
به که از من و بداری دست  
شاه با هر که در آن پران  
مانده حیران در آن که چون  
عاجت عشق سرگرائی کرد  
از روی دل نذر و در دست  
بو چون غنچه مهران در دست

کز نقش صورت پیش  
ساخت بایستی و یکسانی  
خدمت کس نری خوش نید  
خوستی کجای قارونی  
پیر هرن در کراف دیدی بود  
باز مادی در رسم خدمت پیش  
کوید این را با ز محمودی  
یک کینه ای بجای خوش بود  
کینه ای که فروختن مشهور  
پی مرادی که باز یافته شد  
پاک و این جمیل محبت  
خواه به پیر از جور لعین  
مهر ساری و مهران زنی  
در فرخوشن به با جان داد  
خاک تا سالها شکر خایه  
ز انحر و زلف و خال خیره  
برده کار نایابا بره نشین  
آنکه نحاس گفت شاه می بود  
کین کینه ای چگونه در دخی  
گفت کین نوش بخش پیش  
با مداد ان من دیدارش  
زود قصد ملاک خوش کند  
ساز کاری کجا بود در کار  
یعنی این دیگران که لایق  
نامش رفتی چو شیرین  
نزد با خام دست چو سازد  
خاک در چشم مهربانی کرد  
گشت ماری و از دماغی است  
اشکار پیرنه پنهان دست

زن منخواست از چنان خطری  
چاره آن شد که چاره پیش  
هر یکی تا به نفع کم و بیش  
بود در خانه کوشی پیشی پیر  
خواندی آن نوعی ده لایق  
ای بسا اوله فصول کز یاران  
بخیفی بود بر نور و زیب  
هر که را جامه ز مهر بدخت  
از برون هر کسی حساسی ست  
نه زنی طالعی برن شاخت  
بایکی روز مرد و ده فروش  
دست ناکرده چند گونه کینه  
در میان کینه ای چه پری  
لب جو مغان و لیک نوانند  
گر چه خانش حواله شکر است  
کر تو نیز این حال و لبندی  
رفت و آورد شاه و پیرید  
ز آنچه کینه دده بود خبر  
کر به و رفتی کند لایم  
هر چه باید ز دلبری حال  
کا در وقت از زو خای  
بد پسند آمدت خوی کینه  
از من و از خیره کینه باز  
هر که طبع بد و شود خوشد  
جز پر بچه آن کینه سخت  
نه دلش میشد از کینه سیر  
سیم در پای سیم ساق کشید  
وان پر بریز پرده شاه  
جز در خیز و خفت کان است

تا نید ملا و در دوسری  
مهربانی بود نزارش  
پای پروانها در حد پیش  
زنی از ابلهان ابله کبر  
با لوی روم نازین طراز  
اور دگر در پرستاران  
خانه ویران کن بحال فریب  
چونکه بد مهر بود باز فروخت  
کس درون حساس از شفت  
نه کینه ای چنانکه باید بافت  
برده خورشید را ز سانه کوش  
خلقی دارد و خطای می نیز  
برده نور از ستار چری  
لح پاسخ و لیک شکر خند  
خلق را از دوا که حکمت  
بگری غارم که پسندی  
با فردشده که کشته شنید  
خوب تر بود در پسند نظر  
آنچه کوشی به با ابرام  
همه در چنین کمنی حال  
از زو مندر ارجان کاهی  
تو شنیدم که بد پسندی نیز  
داده که چو دیگرانش باز  
بی بهادر حرم فرشت زود  
در دشت مسیح نقش مهرت  
نه رعیش می خرید لیر  
کند سیم را بر زو خیره  
حرم ابل پرده در نگاه  
همچ خدمت را نکر دشت

خانه داری و عمارت دیگری  
بناک بر زدن عجزه خام  
پیر ز ناز خانه پیر دل کرد  
کر چنان ترک دید عیاری  
پای شده در کنار آن دلنند  
شاه چون گرم گشت از تن ز  
سرد با قامت سیاه و شنی  
کر بود پاسخ تو است عیار  
گفت وقتی چو زهره ترس  
گفت بقیس کای رسول خدا  
در داوراد و ششاهن  
تا چو از نصبت تو کرد دمار  
مگر این طفل رستگار شود  
چونکه شد جبریلیم نفسش  
گفت کین از دوا و چهره آید  
اینچنان دان که زان حکایت  
گفت بر کوی ماه خای رست  
بر کر اندر جهان زرد و بوس  
چون جوانی و خویش گشت  
ملک تو جلالت شکار و نهان  
چون به پیغمبری کی جوان منظور  
گفت بابا در دست شدستم  
گفت کای پیشوای دیو و پری  
یک سخن پرسم از داری گنج  
گفت پیغمبر خدی پرست  
با چنین نعمتی فراخ تمام  
طفل کین قصه گفت آمد رست  
راست گفتن چو در حرم خدا  
باز کوی زهره بان فرد

یکم اوزده شفقانه بجای  
کز کبرانش بکند زان نام  
با فوکر کمره افشون کرد  
اینچنان کرد خوشتن داری  
در میان خنده خرد و برند  
گفت با آن کل کلاب انگیز  
طشت مه با تو قفا به گشتی  
راست کرد در چو قد تو کوا  
با سلیمان نشسته بود بقیس  
من و تو تن در دست سربازی  
چون شناسی علاج ساقی  
لوح محفوظ را بخوبی باز  
بسلامت میگردار شود  
باز گفت آنچه بود در پیش  
دان دو اندر جهان عزیز آید  
رنج این طفل بر تواند خست  
تا بگویم چنانکه عهد هست  
چون برین رنجت بود و بکس  
بر همه یاکه تو داری دست  
هر پیغمبری چو زربان  
از قاشای او یکمشم دو  
چون کل نوز دیگران زستم  
چون هنر خوب چون خرد و پست  
که جهان با چنین خزینه و گنج  
کایچه کس از بنود ما رست  
هر که آید بزمن سلام  
پای بکشد از زمین برخواست  
آفت از دست بردور چو ز پای  
که چه معنی شدست مهر تو سر

آمد آن پیر زن بم دادن  
شاه از آن آفرزگویی خست  
تا چنان شد ششم شاه  
تا ششمی فرصت بچنان افتاد  
قلعه آن در آب کرده صا  
کای رطب از رسیدن  
از نویت نکته میگویم در خواست  
اگر از برین دل انگیزی  
بودشان از جهان کی فرزند  
چیت فرزند چنین بخور  
جبرئیل چو اور و پیغام  
چاره کو علاج را شاید  
شد سلیمان بدین سخن خست  
رفت جبریل او دید و زد  
اگر چون پیش تو نشیند  
گشت بقیس از این سخن دان  
بار پر سیدش پسر آفرین  
گفت بقیس چشم بد تو دو  
خوی خوش بوی خوش دلی تو  
با همه خوبی و جوانی تو  
طفل بدست چون شد بدین  
چون پری دید در پیر زده  
بر سر طفل نکته بکشی  
هر چه در طبع هست آن هست  
ملک دمال و خزینه شاهی  
سوی دستش گم نهفته نگاه  
گفت بابا روزه میشد پام  
به که باینر استی سادیم  
من کرشم که میخورم جگری

خانه خام را بنجم دادن  
غور و کمره کز کان شست  
که شد ز دوستی غلام کین  
کاشی در دهر بان افتاد  
دشمن میخون آن پر کار  
دیده جان و جان دیده من  
کایچه پرسم از کوی رست  
کرد تازه کل شکر ریزی  
دست و پایش کشاده پیوند  
دست و پایش ز شدت سی دو  
اینجاکایت بد و بکوی تمام  
بتو ای چاره ساز بنیاید  
روزی چند قطره میبود  
انکه از کردار چرخ گبود  
هر دو در آستی با یک گفت  
کر خلف خانه میشد ابدان  
کای جمال تو دیده مقصود  
ز انکه روشن تری چشم نور  
بزم چون روضه تو رضوان  
پادشاهی و کامرانی تو  
دست را سوی او کشید از  
دید دوستی رستی داده  
تا ز من دست از تو آید پای  
که متابود بمال گشت  
همه دارم ز ماه تا ماهی  
تا چه آر دمن ز تحفه راه  
کردی تو عالم آرایم  
تیر بر حصید رست اندازیم  
در تو از دور میکنم نظری

تو بدین خوبی و پر بختی  
گفت در نعل ناستودین  
مرد چون پیر زنی آید زانو  
ترس آن جان زان عزیز است  
چون زخاں او شاد و سرش  
چشم درم که شیر بار جان  
ند بی دل هیچ دلخواهی  
بر کشد چو فلک بدوست بناد  
همه در بند کار خود بودند  
هر کسی را بقدر خود گرفت  
زن چو مرد کشا ده رویند  
زن چو زود چون ترازد  
زن چو انکور و طفل بکیند  
عصمت زن جمال شوی بود  
در تو دیدم بشر طاعت شوی  
شاه ازین چند گفته ای گفت  
چنان ز بر بار دستیک  
پیر زن کان بنت جایوش  
عاجز نش کرد و نرسیده زنی  
رخند در عهد آفتاب کشم  
در مگافان بچنان افروز  
کرده زین کرده دگر دبار  
شاه را این فریب چست است  
برده بر در ریاضش داده  
شاه با او کجانی بر ساخت  
ناربا او نمود و با او خفت  
کرده ز راه رشک دادن شاه  
در کمان آیدش که این خفت  
تا بشی خلوت آن جایون چهر

خو چرا کرده به به مهری  
هست بختی از موده من  
دل چکو نبر کن شاید دد  
که سپارم بد آنچه زان خط  
خواه بگذارد و خواه بهر وشم  
نکنه ز حال خویش نهان  
نبری با کسی بسرا بهی  
نکنه ز زمین بخواری با  
نیک پیش آمدند بودند  
مان و در مک قرین بکینست  
هم با و هم بخود فرویند  
بجوی نه با جوی برادر دسر  
خام سر بر و چه شست  
شب که دید ماه روی بود  
که زمان زمان بودی پیش  
کرد در کار و هیچ در کشت  
می برید آن کره و سیک  
کرده بود از برای پریش  
از تنی او شاد و بهمتی  
قلعه ماه را خراب کشم  
خواند بر شنه فون پیراموز  
پیش او زین کن و برار بجار  
حشت این فالش درست آمد  
او خود را صد بود و جان داد  
بکلف گرفته می خست  
بکار اینجا و کو هر نجاست  
کز دیرت نشست بر رخ ماه  
اصل طوفان تنویر زده است  
فرستی یافت بلکه از مهر

مردمانند پیشین شتاب  
کز زمان هر که دل بهر سپرد  
در سر کام جان نشاید کرد  
من که جان دستم نه جان  
لیک چون من خیر نه ختم  
آن کینه آن آفتاب حال  
هر که را چو نجر اخ بنوازی  
سناه گفت از برای آنکه کسی  
دل چو بارحت شهنش کرد  
شکی باید اینچون چون سنگ  
بر زن این سهاش زن کاشت  
نار چون دانه کود و پیر  
مادگان در که و که دانه  
از پرستند کان من در کس  
لاجرم که چه از توبی کام  
شوخ چشم ز سر بهانه رفت  
کرد با ششکی برابر آب  
اگهی یافت از بصوری شاه  
گفت وقت اگر بپاروی  
باشه افونگری بخوت است  
گفت اگر مادت که کره خام  
را ایضانی که کره رام کنند  
شوخ در عا خد نوش لبی  
باشه از جالبی و بسیاری  
وقت مازی در دکنده  
رغبت او در رشک ازین  
ازده و رسم بندگی کند  
ساکنی پیش کرد و صبر بود  
گفت کاینکه و فرشته نهاد

بهر از استی ندید جواب  
چون بردن رسید زود بود  
زهر در آنکسین نشاید خورد  
با تو از غلبه برکت دم پوست  
با تو احوال خوشتر بکشم  
زود سیری کنی چو پیر سال  
باز چون شمع بکشد زانی  
با من زهر بر زهر نفسی  
برنج خدمت گیری یا گردنه  
کاشا سازد زهر زیناید تنک  
بروش با دهر بکجا هست  
پخته لعل و پخته باشد در  
خامشان پخته بختانند  
چرخد از استی ندیدم لب  
پتو که مژدن نیارالم  
تیر بر چشم شاه زلفت  
او صبوری در روز کارشاه  
که بدان از زوینا بد راه  
رقص دیوان در آیدم  
رفت و گردان فون بدست  
رم زین اوری و کرد و رام  
نوتسا ز اینچنین لکام کنند  
هره بازی کنی و باو بچی  
صدها مقلی زدی بهر بازی  
وقت عشرت بنو کشادی  
درنا سفته را در کسختن  
یکه موی از آنچه بود بکشت  
صبر در عاشقی نازد و سود  
او در ملک بدین و بداد

چون شدی شیب که در دست نظر  
صبح و درم چو دای دل  
داشتی تا رخصته جان بزم

خبرم ده که با خبر شدی

مثل کج کهر بنده زدم  
حال از آن ماه مهر بافت  
اشک میخیزد بر می تو

در آنجا که با تو ایست

چون شدی شمع در این بزم  
چندین داستان طبع تو  
بلبل شد بدان درخت نیست

در شبی عجیب شب

در پنجشنبه زد و در خود

ای چینی که در غل غل زد

ز که زده است با طرب است

با آن ز راه رستی نگذر  
از چه گشتی چه شام سر که فروش  
از دانی بر این بر لبم

با خبر شدی که با خبر شدی

تا با قبال شاه در سارم  
گفت نه گفتی همه بر گفت  
سخنی بر ای ز می تو

در شبی که با تو ایست

و دود و دین از میان بر جا  
گفت و آن نازنین شنید باز  
غنچه شکفت و گشت غنچه پرست

در شبی که با تو ایست

کردش از زینهار و رتن زرد

خنده چنان که غل غل زد

چنین صغر از این سبب است

که چهره ز کان کشاید کام  
کیر از من خورد و گشتی سیر  
بچین ره که بر منم بود

بچه او جان تو گشت

شاه از آنجا که بود در بندش  
کار زوی تو فروخت مرا  
نشود آب جز با تش کرم

در شبی که با تو ایست

کاشابین از خل شد شاد  
چون چنین دید ترک شمع  
طوطی دید بر شکر خوانی

در شبی که با تو ایست

زرد است لکه شاه باقی است

نور شمع شتاب زردی یافت

شبه چوین آستان شنید تمام

اولین صبح بود و آخر شام  
بچه انداختم در دم سیر  
و اینچنین بازی که فرمود

در شبی که با تو ایست

چون که دید اعتماد سو گشت  
اشتی تیر گشت و سوخت مرا  
جز با تش نکردن نرم

در شبی که با تو ایست

کی ز برد الهی ز آرم باد  
راه دادش بناف شکن بود  
بی مکتب کرد شکر آفتابی

در شبی که با تو ایست

دوق حلوی زعفرانی را زوت

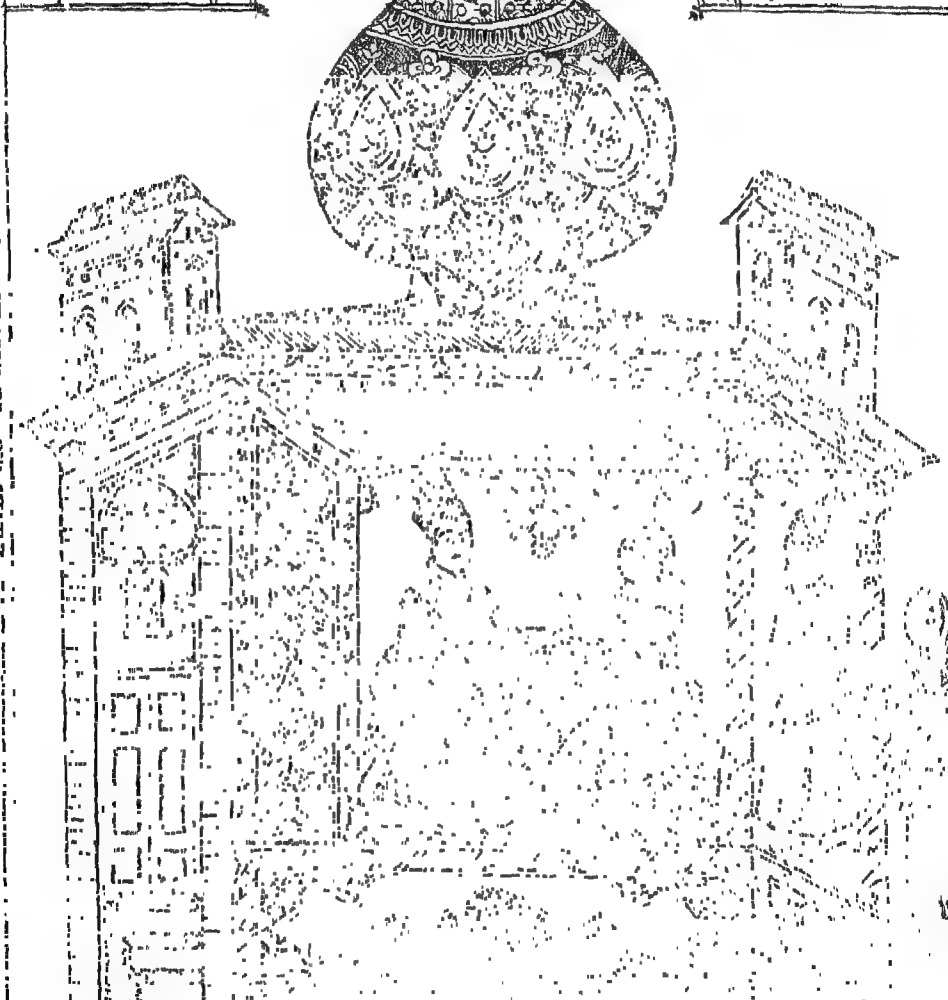
کادو می بهار زردی یافت

در کنار کشت دخت بجام

چونکه روزه شدند شاه  
 رخت راسوی گنبد  
 سرافراخته چو سحر  
 زان خردمند سر و سبز رنگ  
 گفت کایجان من زجانی شود  
 ناج را سیر بند ی از سرشت  
 چون دها کرد بر سر بلند

رفتن شاه بهرام مکی  
 سبز در سینه چون خوشبخت  
 خواست تا بر شکر گشاید تنگ  
 همه جانها فدای جان تو باد  
 تخت را پایگاه ی از درخت  
 چون دین سبز و زرد و دوشنبه  
 پری آنکه که برده بود نماز  
 خانه دولتت خراک است  
 کو هر عقل و مملکت را تاج

چشمه سر سبز بر کشید ماه  
 دل شادی و خرمی سپرد  
 باغ و تخم فشانده باغ بهار  
 بر سیلیمان گشاد پرده راز  
 ناج و تخت آسمان در گاه  
 همه عالم در رکعت محمد  
 بر کشاد از عقیق شد محمد



دشت از جمله نیلوی بر سر  
 بشهر و بهر کار و خوشنودیش  
 فتنه عقل است بازی  
 با دنا که رلود بر قع ماه  
 شهر  
 ریش  
 ری  
 ناره



فتنه ز ما در پهنون  
صورتی که سر که شسته است  
خواب غمزه اش سر کار خوش  
چشم چون رکشی که خفته بود  
خالی از زلف غمزه اش تر  
آمد بر بستر خود آوازی  
بی تعجب بر گرفت از پیش  
گفت اگر بیشتر درم نه دوا  
سهنوی که مرا از راه برود  
به که محال برون بر من بوی  
رفت از آنجا و برک راه جست  
تا چنان داردش ز دیو نگاه  
بود بهم سفره اندران پیش  
بشر با او چو یک و بد کشتی  
بشر که رنده را ز خاوشی  
با شش داد و گفت نام بی  
هر چه در آسمان و در زمین  
یک تن من باز دوزخ تن  
اصل هر یک شما ختم بدست  
در هر طراف کوفت خطری  
در دراید بدانه کم و بیش  
چون با فون را نشانی غل  
با دسری که بر دم زین  
هر چه پرسند از آسمان و زمین  
چون ازین بر شمر دلائی چند  
گفت ابرسیه چو است چو قمر  
گفت ازین بگذرین بپای بود  
اگر کو شمر کون ز رخام است  
چیت بادی زیادهای

ما از ابرسیه برون آمد  
آنچنان تو به صد هزار گشت  
بسته خواب هزار عاشق پیش  
فتنه در خواب او خفته بود  
چشمی خال نامسلمان تر  
هر چه بطنی که خایه شش باری  
کرده خونی چنان کردن پیش  
در شکیبای شوم شکیب کجاست  
مردم اخور غمزه شوایم مرد  
سوی بیت المقدس ارم روی  
برینا که مقدس تاحنت  
که بدو فتنه زنا شده راه  
یکجا ای طبع بد خویش  
با وی ز کنگنه بر آشفتی  
داده بداروی فراموشی  
بشر شد تا تو خود چه نام نمی  
و آنچه عقل و داری اوست  
یک تنی من باز دوزخ تن  
کین و جو دوزخ یا فانی چه  
پنجم آرا به تر تر نظری  
من بسالی خبر دهم ز پیش  
که بار اکرم که هر و عقل  
ما بر پسته کف ز پسته رسن  
هم از آن اکی دهم هم زین  
حیره شد بشر از آن کرانی چند  
و ابر دیگر سفت همچون شیر  
تیر باید که بر شانه بود  
در مزاجش رطوبتی نام است  
باز بنکر که بو الفضول گفت

بشر کان اید شش شش  
خرمنی کل و لی نه است برو  
لب چو برک کل که تر باشد  
عکس رویش بر زلف تاب  
با چنان زلف خال ده فب  
ما ه تنها خرم از آن آواز  
بشر چون باز کرد چشم زخا  
چاره کار هم شکیب نیست  
ترک شهوت نشانین باشد  
تا خدای که جزو شر و اند  
در خدای خودش که نیت نیم  
چون بی سجد ه زدن سر کجا  
نگنه گیری بجا و نگنه گفت  
کا پنهان با یخچین شاید  
گفت نام تو بیت تا دلم  
گفت بشری ز ننگ آدمیا  
همه دلم عقل خوش تمام  
کوه و دریا و دشت و پشته و دره  
وز فلک نیز دوزخچه هست درو  
گر رسد پا دشا هنی بر ذال  
بخض و قاروره را چنان دلم  
سنگ از اکبر من که کرد کرد  
کار هر کج کا فرید خدی  
مینت در هیچ دهنش آبادی  
ابری از کوه بر مید سیاه  
بشر که کما که حکم یزدانی  
ابری تره دخان محترقت  
گفت بر کو که با دجنانیت  
گفت بشر این هم از تضای خد

تیر یک زخمه دوزخ تر  
شسته روشی ولی بخور  
بر کان کل تر از سنگبار  
چون حوصله بر زرخه  
پس دل را بخو بجای  
بند برقع بهم شید فرا  
خانه بر رفته دید خانه  
هر چه زان در گذشت  
شرط بر هنر کاری این  
بر من این کار سهل که  
کرد خود در بحکم اوست  
باز گشت از خرم سخا پنا  
بر حدیثی هزار نگنه کرد  
کس زبان بر کرانی نگنه  
پس اینست بنام خود خد  
من یلخا امام عالم  
و اکی دارم از حال  
هر چه هستد زیر چرخ  
اکرم دست نارسیده  
میش از آن دانش بیخه  
کاشت تن ز جان کرد  
خاک در دست من زر که  
منم آن کج را طلع کش  
فخل دانا تر از من سما  
چون یلخا در ابر کرد  
این چنین نهادند خود  
بر چنین نگنه عقل مشق  
خیره چون کا و غمزه بایه  
پس بی حکم او نکرد آ

گفت در دست حکمت را خواجه  
دید که می بلند گفت این کوه  
گفت باز من بخت افلندی  
و آنکه تیغش را بوج در سیل  
من نه کار کار و بار پیچیدم  
ما که در پرده رفته سیدیم  
رسم من پرده را بر اندازد  
این غنیمت که بشر رو خیزد  
در میان کرم و بی باکی  
بر خستی سطر عالی شای  
اگر سید خجی سفال درو  
این سفالین خم کشاده دان  
تا کرد و بصد میده و نیم  
خامه در دای که از نکتان  
آری آری شده زهر کسی  
آب بر نغم که در ساجیه اند  
برند صید ز خوردن آب  
گفت بشیرای نهفته کوی چنان  
بد بندیش کفایت پیشی  
آلی الحی بپشکان در خورد  
تا درین آب خوشکوار شوم  
هر کتن را زن فرو شویم  
بشر گفت ای سلیم دل بر خیز  
هر که آبی خورد که بنوازد  
تا در کشته چون ز آب رسد  
جامه هم کند و حله در نیم  
با اهل زیر کی بجار نشد  
بشر از آنوشت بر زده تا  
رسم این چرخن نیمه فصل

چند کونی حدیث پاره زان  
از ذکر ما چرب و بشکوه  
نقش تا چند بر قلم بندی  
دور تر باشد از کذر که سیل  
در همه علمی از تو پیشترم  
نقش پرده پرده بخویم  
با غلط خواندگان غلط اند  
هم در آن دیو بولغضولی اند  
منفرشان تا فقه بخوابی  
بزر پاکیره و بلند فراخ  
آلی الحی خوش و زلال در  
تا بلبیت بر خاک نهادن  
در زمین اگر سیده اندازیم  
صید در نیابی آب  
کشای بدوشش هر نفسی  
از می دادم صید ساخته اند  
کندان صید زخم خورده تاب  
هر کسی را فقه است این  
عاقبت بد کند بد اندیشی  
روشن و خوشکوار و صفا بود  
شویم اندام و بی خیار شوم  
پاک و پاکیره راه در یویم  
در چنین خم مباحش نک پیز  
در وی بدهن نیندازد  
لب نوشن و آب رسد  
خوش را که در دو در خم  
جان بسی کند در ستکار  
از بی آب کرده دیده بر آب  
از دالو کی آب زلال

اصل اودان بنو کوپتین  
گفت بشیر از دست من بوند  
ابر چون سیل سمنان گذرد  
بشر با کی بدوز از سر جوش  
لیکن از علم خود نایک گفت  
بی غلط راندن اجتهادی نیست  
به بود دین درخت عا شای  
روزی چند میشدند  
سید دیدند با نفیر و خروش  
بهره در زیر او چو سحر جری  
گفت با شکر کای خجسته خجی  
آب اینم بگو که تا کجاست  
گفت بشر از برای مزگی  
گفت تا پاسخ تو زین خط است  
این و طمکاه دام داشت  
مر و صیدا در راه بسته بود  
بند مار چنین کشای کرده  
سمن و تو ز آنچه در میان یرم  
چون بر آنحال سفره کشاند  
با کت بر بشیر زد طمکاه  
از عرقهای شور تر فرسای  
اگر این خم بسنگ بار کنیم  
آب از خود ده بادل کبری  
چرخ شوان بر ایند سودن  
مر بدرای گفت او نشیند  
چون در دوفت خمره بجای بود  
ز آب خوردن تنش تافت  
گفت با زان خرم زاده خام  
آب را چرخ او کند بزرگ

که بچسباندش بخار زمین  
که کی بست و دیگریت بلند  
کوه را سیل در خاک آرد  
حکم ما حکم کرد کار کموش  
ره به بندار خود ناید رفت  
غلط خواندن عماردی نیست  
نشود دست هر کسی ستاخ  
وان فضولی نکرد از آنها کم  
تا رسیدن ازین زمین خوش  
دید از دیدنش نشاط پذیر  
باز رسم بگو که از چهره  
کوه پایه بگردا و صحت  
کرده باشند که کرده ای  
هر چه کوشی و گفته غلط است  
جای صمداد و صید کار است  
با کمان در کین نیست بود  
که بنوشیده بر تو کوبیده  
با همه کس طن انچنان داریم  
نان بخورند و آب در دانه  
که از آنو ترک نشین بر خیز  
چرخ بر من نشسته سرتابی  
صمد را از کند چاره نغم  
چرخ تن را چرخ در درزی  
صافنی را بر دالودن  
بهر زشت خویش کردید  
تا بن چه در از ای بود  
عاقبت غرقه شد در افتاد  
کرد من سلام خوش ارم  
و آنکسی در سفال دارد سنگ

این بدیشی از بد آن آید  
چون درین کلمه گوی از نفسی  
غرقیده جان ازوشده کم  
هم سالای سیزه کم پیش  
خیم را کن که دلی زلف  
بر کشدن غریق ز آب  
گفت آن گریزی دریت کو  
وان که کتی بهیض خراج کند  
وان نمودن که تنگم پیش  
و آنکه مار و پنجه ای  
هر چه در آب انغم کندیم  
تو که دام بهایش خواندی  
آین سخن گفت از زمین است  
چون که مرده نمود دو کشتاد  
مهر بنهاد و مهر زبردشت  
جله در بندم و دگر دارم  
چون زمین نماند استغاثه  
که من آنها کنم که او که هست  
آن عامه بهر کسی بنمود  
در فلان کوی بهفتین خانه  
بشر باخرقه و عامه و زر  
که درون آمدن بخانه دوست  
زن درون بردن زرد و سی  
بشر هر قصه که بود تمام  
وان بر افشش چو بدست  
وان نه از بهر دیگران کند  
چون فرو گفت آنچه دیدیم  
چینه کاشته بویش پاک  
زن زنی بود کاروان شکر

نه ز پاکان و بخردان آید  
مردمان بدین گذشت بسی  
سر چون خم نهاده بر سر خم  
ساده کردن بچک چرخ  
سر با خر در آورده شکر  
در چه خاک کردن ز آب  
وان درفش که کثابت کو  
غیب را سر در آورم بکند  
کارهای ز چاک اندیشی  
قصصا گفته شد ز بهر بابی  
آتش اندر خم خود افکنیم  
چون بهایم بدم در مادی  
رختها و باز جت از جت و رخت  
گفته زلفیان فرو افتاد  
همچنان سر بهر او بکشد  
کسی کابل دست سپارم  
کنم عذر در امانت او  
هم ز آنها خورم که او خورده  
که خداوند این که شاید بود  
همست کاخی بلند شامانه  
سوی آن خانه شد که پیشتر  
تا در ایم سخن بگویم راست  
بر کنار بساط گردش جای  
گفت با ماه روی سیم اندام  
وان دعا دی و بی هر دو  
خوشتن را در آن چه کند  
و آنچه زان پیوسته همه  
بسر دم بکنج خانه خاک  
وان ورق باز خواند حرف

این چکس از چن رقیق بساد  
سوی خم شد سجده رقیق  
طرفه در ماند کن چه شاید بود  
چون مساحت کران دریای  
هم خم نهاده بر سر او  
چون از تابش خاک رنگ  
وان همه دعوت بحاره گری  
بگذاشت چنان دعاوی و فن  
جای آنگاه سر نهاده پیش  
فضل ما را ز نیم شاری دان  
توبان غرقه و من رستم  
من به نیکی بدو کان بردم  
رخت و برداشت یکیک لبش  
ز رمیری در دهن در دست  
گفت شرط این بود که جان او  
باز بر رسم که جای و کجا است  
رفت از نیکنه تا بشهر رسید  
چون بر آسود دیکه درویش  
زاد مردی عامه را بخت  
در زن کان در استایست  
بشر گفتا بضاعتی دارم  
که یلخای آسمان فرماید  
خویش را ز و نهفت زلف  
وان بهم صحبتی رسیدن  
وان بهر چیز بدکان بود  
وان شدن چون جیط بوج  
گفت او غرقه شد نقای تو را  
رخت او هر چه بود بر بستم  
ساعتی ز افشش برایش گشت

اینچنین سفل جگر غرق بساد  
و آنکی نه که خانه گشت غرق  
چون از شاخ اندر خفت بر بود  
زود در آن خم باب پیامی  
تازه که شود شناد او  
بر سرش نشست بادل تنک  
باد در دیو و آدمی وری  
وان همه دعوی ای نه مردی  
چون ندیدی بدو یعنی پیش  
آن بگفتم که چهل کاری داشت  
که تو شاکر نه و من مستم  
نیک من نیک بود من برم  
دق مصر و عامه قضیش  
زان کهن سگانه که بود سخت  
بازد و زینت و عامه او  
بسپارم بدو که ابل سر است  
خویش بر خویش سوز دل  
یاخت از خواب و هفت و خور  
گفت لختی رحمت بیا چیت  
پیکان شو که خانه است  
با نوری خانه که که بسپارم  
از زمانه چورسم دید و نیک  
که تو بر کو سخن که هست هوای  
در سخنها بهر نشیندن او  
خویشی را بر نشستی او دن  
عاقبت اب مانده در پیش  
جای او خاک و خانه جای تو باد  
اینک اینک گرفته در دستم  
ریخت آبی ز چشم زن بکشت

بخش داد گای چایون ای  
 که کند هرگز این جوان مردی  
 نیکم دان بود که در کارش  
 آنچه گفتی ز بد پسندان بود  
 عاقبت آن جو دگر نیست  
 من باین بزم او خفته  
 چون خدا کرد و دشمن از سر  
 پای او از میان پرون شد  
 مایه ملک است و سر جمال  
 من بشوئی ترا سپیدم  
 قصه شد کفچه حساب است  
 بشر چون خوبی جانش دید  
 نغز ز رخسار که رفت از بوش  
 رفته از بوشش موش یافته شد  
 که بود دیو دیده خسته  
 در فلان روز در فلان تنگ  
 سوختم در رسم نهانی تو  
 چونکه صبرم در وفا داری  
 تا که دم طمع بود ابو سنان  
 زن چو از غمت وی آکشد  
 کشت با او بشرط کاوی جفت  
 ز جمودی ز ماند شبی را  
 چون بیدار نهشتیان دور  
 با پر پیکره کام دل میراند  
 جان بسزی که باید از نیمه چیز

نیکم دنی بسند کان خدا  
 که تو در حق یکسان داری  
 رخنه زار در پدینا زش  
 راست برسی هزار چندان بود  
 مار ننگ بازوهای گشته  
 او زمین بر در و غنای گفته  
 رفت غوغای محنت از در من  
 حال چو بند ماد کو کون شد  
 به ازین کی رسم تحفه جلال  
 که جو از دیت همه دیدم  
 مال دارم بسی جلال است  
 خسته سحر چشم و خالش دیدم  
 حلقه در گوش یار و حلقه کو  
 سرش از تاب شرم تافته شد  
 من بریزم ای پری زده  
 بر قوت زار بود با در چنگ  
 رفعت جانم ز مهربانی تو  
 رفتم و در گریختم بخدی  
 در صدم جمال و مال کان  
 ز بخش آنچه میکی ده شد  
 نفی یافت و شکر نفی گفت  
 او که کرد از کوف ماهی را  
 جامه بسزدید چون حورش  
 برخودا فسون چشم میراند  
 چشم روشن بسزدید و ز

آفرین بر جدل زاکیت  
 نیکم دی آن بود که کسی  
 شد لیخا و تن بجاگ سپرد  
 بود کارش همه استمکاری  
 ساهما شد که رنج بر دم زرد  
 من ز نازش سر فلکده چو سیخ  
 که بداریک بود روی نفعت  
 تو از اینجا مرد کار سنی  
 بجا می که آن خدا فرمود  
 تو بمن که ارادتی داری  
 و آن در کرب و زحمت بردشت  
 آن پر چهره بود کا دل زرد  
 چون چنان دید نوش لبش  
 گفت اگر شیفتم غشتری  
 آنچه بینی که مظهر امر و هست  
 من ترا دم در دستم  
 که چه یکدم ز قستی از یادم  
 تا خاتم بفضل و رحمت خویش  
 دولتی کان جمال و مال دار  
 بشر آنچه که حور نیک نوحست  
 با پر پیکره کام دل میراند  
 از پردهش بخار زردی  
 بسز پوشی به از علامت زرد  
 برک بسزی صلاح کشته بود  
 رستی را بسره آهنگست

بر حرفی در دوشا دگیت  
 بر دگر بپسینی از کسی  
 جان بجای که لایق آمد مرد  
 چو فانی و مرد ستم از رخی  
 بر بندگی هیچ بر بخوردم زو  
 او کشیده چو برق برن سیخ  
 پس مرد و بدی نشا گفت  
 بر ناسوشی خست پیار سنی  
 کار مار ز فراسم آور زو  
 من کنم دعوی پرستی  
 مهرشک از حقیق تر بردشت  
 دید و بودش چنان جهان  
 بوی خوش کرد و حال دریا  
 تا بدو ایکی کمان بسری  
 دیر باشد که در من این سوست  
 می وصلت بخورد و مست شد  
 با کسی زار خویش نکشاد  
 آورد آنچه شرط بد در پیش  
 ز صرام اینک از صلا م داد  
 رفت بیرون کار خویش بخت  
 بر خود افون چشم بر بخواند  
 برک سون شنبلیله شست  
 نفی یافت شایفت کرد  
 بسزی را ایش فرشته بود  
 همه سر بسزی برین نکست

قصه کن گفت ماهی از آبر

سر زده خوش کنی ز کجا

روزی زرد ز مای دای

چنان شب بر سر زده کجا

از ذکر روز و هفته آن به بود  
 سه رخ در سرخ ز بوری در ستا  
 بانوی سرخ روی سقلا بی  
 پیرستار شمع میان برست  
 شاه از آن سرخ شمع شد پیر  
 کای فلک آستان در که تو  
 بر تو از هر دری که توان گفت  
 کس بگردت رسیده نتواند  
 چون دای چنین بیامان

ناف هفته مکرر شنبه بود

روز بهرام رنگ بهرامی

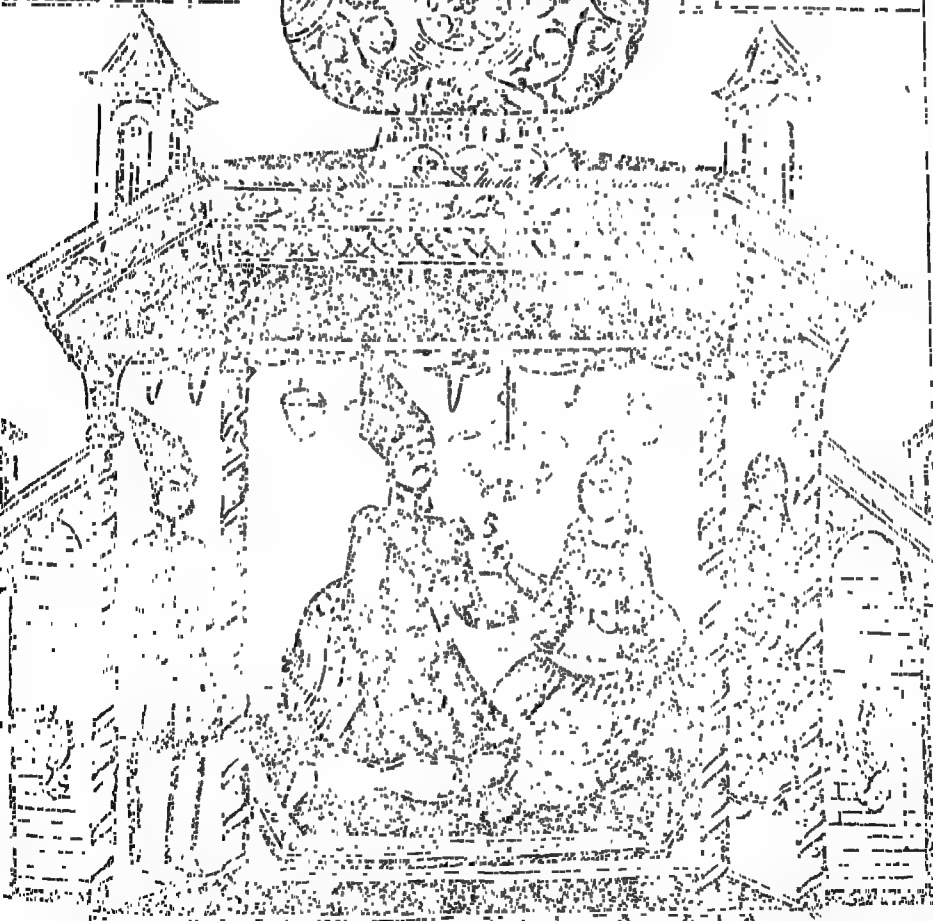
نشتن بهرام روز شنبه در کفند سرخ

خوش بود ماه آفتاب برست  
 خواست افشاند نشاط بجز

شب چو خجق بر کشید بلند  
 نازنین سر نافت از پیش



شاه با هر دو کرده هم نامی  
 صبح که سوی سرخ کفند شمع  
 آن رنگ آتش و رخ آبی  
 طاق خورشید را پرنده برند  
 در فشانند از تحقیق در پیش  
 قرص خورشید و ماه در که تو  
 بهتر از هر سخن که توان گفت  
 کور با و آنکه دید نتواند  
 لعل کان را بکار بهام برسد



گفته که در دست بهرام  
 دای شمع در دست بهرام  
 بهرام در دست بهرام

بهرام در دست بهرام  
 بهرام در دست بهرام  
 بهرام در دست بهرام

بهرام در دست بهرام  
 بهرام در دست بهرام  
 بهرام در دست بهرام

بهرام در دست بهرام  
 بهرام در دست بهرام  
 بهرام در دست بهرام

بشک ازلف او شکر خوری  
خواب نرسد بخار دیده او  
آب کل خاک رده پستانش  
دانش از دخته زهر سق  
در کشیده نقاب زلف بر روی  
چون شد آوازه در جهان شود  
رجعت هر کسی بدو شده گرم  
برز از جستجوی ناموران  
دختر خوبه وی و خلوت نش  
داد کردن در وحصاریست  
پدر هر بان از آن دوری  
شیر چون در حصار باشد  
چون بدان محلی حصار است  
از د کج از حصار او عاجز  
راه رست راه داران را  
انجم چرخ ز افراخ ششان  
که زهر خشک تر چه شاید کرد  
هر چه فرنگت را بکار آید  
چون شکسته شد در آن باره  
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ  
کیمیایی غلط شدی صیدش  
کوه از آن باره گاه بود  
آن پری سیکر حصار نشین  
ارسود قسم چو طره حور  
جاسر داشت پای نامرئیش  
کز جهان هر که راهی نیست  
بر چنین قلعه مرید باد بار  
بمشت سوی زه باید داشت  
دوین شرط آنکه از سر روی

کل زریحان باغ او خوری  
ناز و نسیم در دم خنده او  
کل کین کاه زرد ستایش  
در نوشته زهر خنی ورفی  
سیر کشیده ز باران میو  
کاه دست از بخت ضلوع  
آید از هر سوئی شفاعت شرم  
کاک صنم از رضا بنود در آن  
دست خوابنده کان چو دیده اند  
کشتی از مغر که کوهی رست  
که چه رنجید داد و ستوری  
پاسبار از دزدانید رنج  
رفت و چون کج در حصار  
کاهمین قلعه بدو چو پهن  
دوخته کام کامکاران را  
طبعها بهم کوفه قیاس  
چو نشو آب گرم و شش سرد  
وادی را بدان بیاراید  
دل ز مردم برید یکباره  
هر کی دهره کوفه بچکان  
او فادی سرش کاکدش  
بچو مر در سمانان بودی  
بود نقاش کار خاپین  
سایه نقش بر زدی زرد  
بر پرندی نکاشت پیکر تویش  
با چنین قلعه که جای نیست  
غیت نامر در این در کار  
چار شرطش نگاه باید داشت  
کر دین راه طلسم کشای

تازه رویش تازه تر ز بهار  
قدی از دخته چو سر و جلاخ  
بجز از خوبی و کرمندی  
خوانده میرنگت ناهای جهان  
آنکه در دو خوش طاق بود  
ماه و خورشید بجز از دست  
این برودان بر زبانی گوشت  
کشت جابر که چاره چون  
جست کوهی در آن دیار بلند  
پوزش بخت اندر دونه  
تا چو شمش ز خانه کرد و دو  
والعروس حصار ی از سر  
سیمن چون در استوار شد  
او در آن از چو بانوی قطاب  
در همه کاری آن هر همیشه  
بر طایع تمام یافته دست  
مردمان را چه میکنند مردم  
همه آورده بود زیر نور  
کرد در راه آن حصار بلند  
هر که رشی بدان گذر که سیم  
در طلسمی بدور سیدی تیغ  
کرد ویدی هندسی بکاه  
چون قلم از نقش چو سستی  
چون در آن برج شهر یاری یافت  
بر سر صورت پند سرشت  
کوچه پروانه بر نظاره نور  
هر که این شکار میساید  
شرط اول درین زنا شوی  
سیمن شرط آنکه از پیوند

خوب ریش خوشتر ز کار  
روئی از دخته چو شمع حور  
داشت پیرایه خرمندی  
جاد و نیما و چیرهای نهان  
شوی و شش کی اتفاق بود  
زهره شیر عطار دوش داد  
دو از خود بر روی پوشید  
نزد با صند عریف چون باز  
دور چون دور آسمان گزند  
تا کند برین راه رفیق رست  
در ساید زبام و در زنبور  
کشت کرد در حصار خوش بنا  
نام او بانوی حصار ی شد  
هتج در بانوان ندید خواب  
چاره که بود و چاکبانه  
زاد زوئی آوریده است  
و انجمن را چه میدید انجم  
آن بصورت زن و بی  
از سر زری طلسمی چند  
کشتی از زخم بیغمه بدویم  
ماه عرش نمائندی در صغ  
بر درش چو تفکک نزدی راه  
آب همچون صدف که رستی  
برج از آن ماه بهاری یافت  
نخطی هر چه خوب تر نوشت  
پای در سخن گاهی زد  
نیکی جان هر که میساید  
نیکمائی شد از تو نیکوئی  
چون کشاید طلسمها را بند

در این در نشان دیده که کم  
تا من ایم بنابرگاه پدر  
شوی من باشند گرامی در  
هر که این شرط را نکودارد  
گفت بر خیز این طبق بر دار  
شد پرستنده آن فرق بر  
هر که رعیت او خد خیزد  
چون پیش از این خشت کف  
هر که در راه و نهادهای کام  
و آنکه سختی نمود چاره گری  
از سر خودی و بی رانی  
کس از آن راه ندیده بود  
از برین که شد سیرت جو  
از نزد کان پادشاه زاده  
روزی از شهر شد بسوی کاکا  
در پناه بسته بر نوا بد  
آفرین گفت بر چنان شلی  
گفت این که هر تنگ آن  
کردم زین پیوس بر نشود  
ای همه سر بریده همداری  
گفته زین رشته باز دارم  
پیش از خون آنچنان بری  
چاره بایدم ز خورد و زور  
در تصرف مباش خورد و زور  
دل از خاطر غراب ترست  
گفت رنج از برای خودم  
آب در دیده زان قطره  
هر سحر که باز روی تمام  
آن که در لصد نیز آید

تا ز در جفت من شود نه زما  
پرسم زوی شوالهای که  
کاخچه گفتم تمام داند کرد  
یکمبای سادست او دارد  
وین طبق پوش ازین رق بر  
پنج پنج راه را بگذاشت  
خون خود را بدست خود ریزد  
سر نهادند مردم ز اطراف  
کشتی از زخم تیغ و شمشیر کام  
هم فوشت ز چاره شمشیری  
در سر کار شده بر سواخی  
همه ره بجز سر بریده نبود  
شهری را بسته بر لب شور  
بود دنیا جوانی آزاده  
تا شکفته شود چو تازنه بخت  
پیکری دلخیز دیده سپند  
گاه از نوکش پنجین رفتی  
چون کریم که شت جای کرد  
سر شود زین پیوس بر نشود  
کاشکی هم بر شادی کاری  
سبیدین رشته باز بایست  
توان رفت بی فو کمری  
تا بد که سفندم از دم کرک  
تازان بزرگ باید پیش  
جگرم از دم کباب ترست  
بلکه خوشوار صد هزار سرم  
نفع با تیغ دید و سر طشت  
تا در شهر بر گشتی کام  
جست و سر رشته نکشت بدید

چارمین شرط اگر بجای آید  
گر جویم دید چنانکه نیست  
گر این شرط بگذرد تن او  
با مدای حوزان و رقی بر  
بر در شهر شو بجای بلند  
بر در شهر بست پیکر ماه  
چون به تخت کمر تاج و بی  
هر کس از گرمی و جوانی خوش  
پنج کوشنده را بجای روی  
گر چه کشت از آن طلسمی چند  
بر مردی که زویش شد  
هر سری که زنی بریده می  
تا رسیدن بسایه در او  
زیرک و زورمند و جلد و دل  
دید یک نوش نام بر در شهر  
دل کشی که جمال و زیبائی  
گر دانصورت جهان را می  
زین پیوس نامه که بر دست  
بر پرند ار چه صورتی زیست  
سرم نیز زفته کمر چه سود  
کرد لیری کم بجان سفتن  
تا زبان بنده آن بری نکتم  
هر که در کار سخت نکیر شود  
ساز بر برد و جبهان میا  
بچین دل چگونه باشم شای  
این خنکفت و کشتی آینه خو  
آن پیوس را چنانکه بود هفت  
دید آن پسر که تو این  
رشته دید صد هزار سر

شهر چهارم زیر پای آید  
خو هم در چنانکه شرط است  
خون لی شرط او بگردن او  
پیش کس که ابل بود از چن  
وین و رقی بر تاج در چند  
تا در عاشقان کشته نگاه  
زین کایت رسیده به خری  
داد بر باد زنده کانی خویش  
فشان قلعه را طلسم کشی  
بر دگر که بنود و نیر و مند  
چند بر نای خوب از سر شد  
بر در شهر بر شیدنی  
ای بسا هر که رفت در راه  
صد شیر او چو کرد و چو شیر  
کرد او صد هزار شیشه زهر  
بر داز و در زمان شیکبانی  
صد سر او بخت ز سر تابی  
آورد در شمشیر شکست  
مار در حلقه خار در خربت  
خاکش رفته کمر خاک الو  
چون تو ام ترک جان گفتن  
سر دین کار سر سری نکتم  
نظم کارش خلل پذیر شود  
سست میکرد بخت می آید  
وز چنین خاطری چو کرم باد  
وز جگر بر کشیده ای سرد  
با کس زانکه که بود گفت  
کو فرخ داد و قصر شیرین را  
وز سر رشته کس ندان خبر

کرید بسیار تاخت ز پیش و پس  
کبر از آن کار بر کناره نهاد  
بر همه تو تنی کشیده کلام  
چون بولند از آن جبهه آن  
ز د بصر آن او چو سون دست  
چون از آن چشمه بر باقی بی  
و آن طلبی که بود بسته خوش  
فیلسف از حسابهای هفت  
روز کی چند چون گرفت خرا  
ستی باز جفت روحانی  
اول از بهر آن طلب کاری  
چون دیر یابی خون در گذرد  
گفت رنج از برای خود نبرم  
چون بدین شغل جامه در خون  
گفت گامی نماند ماه گشای  
نامن ای کم شهر پیش بر  
با تو ام دوستی بکانه بود  
چون بشهر آمد از حساب بلند  
جله سر ما که بود بر دوشهر  
شد سوی خیانه با هزار درد  
همه خوردند بلیک سو گند  
کو سر ما برید و سردی کرد  
چون شب طاقهای شکلیا  
سوی شهر آمد از کوه کوه  
هر چه پیش ایشان زینک دیند  
زان بهتر آن که پیش او برود  
و آنکه آمد چو کوه می فشرد  
چون در شرط از جوار شرط بود  
نوش لب گفت چارگی سخت

نکشد آن که ز رسته خوش  
پای در جستجوی چاره نهاد  
همه دانشی رسیده تمام  
از به امید کاشکشید خبر  
دستش از چو کل میان در بست  
بر زدن از از خوشنقش  
و آن فکند از هزار سر در پیش  
هر چه در خود دودا گفت  
گر دینا خوشنقش بکاش کار  
که شدن سختش با سانی  
خواست از تیر نهان یاری  
دید چون جامه کرد خون  
بلکه خوشخواه صد هزار سرم  
نیق برداشت و نیمه پروان زد  
دولت بر مراد هم نهاد  
آزایش کنم ترا بهتر  
شغل بوند با بجهاد بود  
از در شهر بر کشید بر بند  
از رستهها فرو گرفت به قهر  
سقط آورد و بر کشید سرود  
که اگر شهنشاه این بوند  
دین سر مارانه و مردی کرد  
خالی بود بر عاری ماه  
کاخ از چون سگوفه زنگو  
کرد نزد پدر حکایت خود  
و ز سر بر پیش او مردند  
کرد بیک طلبها را خرد  
تا چارم چو که نخواهد بود  
پرسم از وی بر به بنویخت

چاره سازی بهر طرف سخت  
تا خیر یافت از بهر مندی  
از همه حسنی او فاده او  
پیش سیمرغ افاب شکوه  
از سر فرخی و شیرازی  
زان بر بود آن حصا بلند  
نکله در پیش فیلوف کمن  
چون شد بخار و جوی چار شاس  
کار بر دزدان کر یو تنگ  
آنچنان که قیاس او بر بست  
جامه سرخ کرد کان خوش  
از وی خود از میان برداشت  
با سر آنها کشیم از خضر  
هر که زین شغل یافت اگاهی  
سر سوی شهر کن چو بدو  
پرسم از تو چار چو نهفت  
مرد چون دید رستگار خوش  
در نوشت و بچاگری سپرد  
داد تا بروی آفرین کرد  
شیریان بر سرش نشاند  
شاه را در زمان تا کنیم  
وزد که سحر و دینباری  
بانوی دل نشسته با دل خوش  
پدر از دیدش چو کل بگفت  
زان سواران کرد پیاده  
تا به آن شد که آن ملک زاده  
و آنکه بر قلعه کامکاری ما  
شاه گفت که شرط چهارم  
کرد و مشکل کشا ده شود

که از بوند سخت کرد دست  
دیو بندی فرشته پیوندی  
همه در بسته کشا ده او  
شد چو مرغ پرند کوه کوه  
کرد از آن خضر و زلف او  
و آنکه ز خلق را رسید کردند  
گفت و نهان شد بگفت  
باز پس گشت با هزار چار  
هر چه بایستش او بر بچا  
کرد در قیاس و طلسمی است  
و آن تعلیم زور کرد و دست  
بانگ تشنه از این ان بر داشت  
با هر خوشنقش کنم در سر  
کس فرستاده ماه خرا  
صباری کن دور و در گشتوان  
گر نهفته جواب دانی گفت  
بروی پس که دور کوه فیه  
اگرین زنده گشت افت مرد  
با تن گشتگان و فین کرد  
همه بوم و درش چو چو شان  
بر خود اورا امیر و شاهیم  
شادمان شد بخوار شادی  
ماه در کوشش عاری کش  
دختر احوال خود از نهفت  
چاه کنند و در قیاسه شدند  
بود یکبار ده دل بدو داد  
و ز سر شرط از زور و شفت  
شرط خوابان کی گفتند بست  
ناج بر تار کش نهاد شود



ورین زه خرش فرومانه  
سنا که چنانکه سیم سنا  
بامدادان که هیچ نینازک  
انجمن ساخت مادران  
خوان زین نهاده شد درگاه  
از خورشید که بود زجب و دست  
شاه فرمود تا مجلس خاص  
پیش از تشریف بر روی  
از بنا گوش خود دلو لوتوز  
مرد لوله و خرد بر سنجید  
هم بدان یک نامور و او  
چون کم و بیش از شان بجا  
داد تا نزد میمان نشانت  
شد پرستنده نزد بانوی پیش  
مرد بجز دست ز دست کنیز  
ماه جوان در آن آنرا  
مهره ازرق از خندان خوا  
همه بانش چو مهره بار دیده  
با پدر گفت خیر و کار بسیار  
همسری یافتم که هم بر او  
پدر از لطف بسیار خوش  
هر چه دید بر بدشمانیست  
گفتا اول که بر کفتم پیش  
من که شکم پدرم فرودم  
بضون و بکیمیا کردن  
گفت شکر جو یاد امیرد  
و آنکه اکثری در ستادم  
تن که در عقد کوهرش بستم  
مهره ازرق آورید دست

خبر سحاشی رود که او داند  
هر چند که کرده تو کرده است  
گردیا قوت برد میدنک  
راست کویان دست کار از  
تند شد بار کی زیر فراخ  
هر کسی خورد آنکه از دست  
بر محکمان زنده ز رخا  
تا چه بازی کری کند با شو  
کر کشا و بجا حی پسر  
چیر که درش چنانکه در کجید  
سوی آن نامور فرستاش  
هم بدان سنگ سود چو عبا  
میهمان باز نکته زار داشت  
وان ره آورد در نهاد پیش  
پس در گشت کرد و دست عزیز  
آن دو هم عقد ز بیمخت  
کان دوم را سیم نیامد  
مهر از لب کتا و خوش خند  
بیس که بر تخت خوش کرده  
ایست اندر دیار و کشور او  
با بر چهره گفت کایهوش  
یک میک امنت بسیار گفت  
عقد لوله کتا و دم زین کش  
وان در وان شکم هم سودم  
که تواند هم به اگر دن  
یکی قطره شیر خیزد  
بنجاک خودش ضا داد  
و نمودم که گفت او هم  
وز پی چشم بد از شان است

و بجان شده که بامداد بجا  
بیشتر زن سخن بنفروند  
مجلس راست شد برسم کین  
خواند شده زاده را بهمان  
از پس آرزو که بر خوان بود  
چون ز خوردن شدند تازه  
خود در وقت رواجی نشاند  
ناز آموز لعلستان طراز  
ین بهمان مار سنا شتاب  
وان جوهر که بود در خوردن  
سنگدل چو که دید لوتوز  
قبضه داری شکر بران فرود  
از پرستنده خواست جامی  
حالی آنکه تی کتا در دست  
باز پس شد کینه خور تراد  
چونکه میان آن دو در خوشا  
بر سر در نهاد مهری خورد  
ستاد آن مهره در زهر پیش  
سخت آن چمن که خود چه کاند  
ما که دنا شدیم و دانا دوست  
اینک من دیدم ز سوال بد  
ناز پرور و همسر از ناز  
در نمودم از آن دلو لوتوز  
کفتم این عمر شوت آلوده  
او که شیر دمی ز میان خشت  
من که خوردم شکر ساغر  
او که داد آن که نهانی  
او که در جستجوی آن دو کهر  
من که مهره هم بر آوردم

بر سر تخت خود نشیند شاه  
در شبنان شدند و اسود  
پشت بر بند کشید میان  
بر سرش کرد که پراشتانی  
آن نه خوان بد که زردن بود  
شد طبعش پرورش تازه  
میهمانز بجای خوش نشاند  
از پس پرده گشت لعلت باز  
چون رسانیده شد میا  
سه دیگر خف در بر آن  
سنگ برداشت و گشت لوتوز  
وان در وان شکر سکیا  
هر دو در وی نشاند  
داد تا بر دیک راه پرست  
در یکتا لعل کتا داد  
همیج فرقی بند بر روی  
او تا آنکه او رسید  
مهره دست در در گوش  
کایچنین بازی نهاد امنت  
دانش من بر زدنش است  
روی پوشیده شد بر زنت  
پرده روبرو گرفت از راز  
عمر کفتم در زده در باب  
چون در و چون شکم هم بود  
تا یکی ماند دیگری که خشت  
شیر خوری باز از او  
کبر چه کوهر سرم نهاد  
سیتمی در جهان نیدر  
سر بهر رضای او بودم

مهر بر بخت بر خزینه من رفته خامی بتا زبانه جام زهره را به شمشیر کاردی	روی از پنج راز نهالی گرد بر سنست زنا شویی بر می راست از بساط بهشت	پنج نوبت ز دم بطلای هر چه باید بشرط نیکویی برنگه را بشک و عود سرشت	مهره مهر او بسینه من شاه چون دید کوشی آرام در شکر برده سه از بهشت
مهر را گل نشاند خود بر بخت	دو یک بدو چو به چهره	نه شین زینان کرد کسیر	سه یک به چهره می راست
جان کنی ربد و رساند بجان	که خرس بوسه ددو کا پیش	کا ه نارس کز به دکه طیش	کان کن چو خرسید بکان
باز به بسینه بدو زشت	مهره خوش بود زشت	مهر اندر دوزخ شش	آغل اسرافت بر دوزخ
چون خرس سرخ کرد جاتوش	کا و لین روز بر پدید حال	سرخ جاده ز گرفت بغال	ز بست با و بدر کاهه پیش
زید پنج ز شاهی بخت	چون خبر خجانه زانندش	مک به جاده جانندش	علمه سرخی ز نیلای بخت
سرخ آمد کو ترین لقیش	چونکه آینه سرش روان دارد	سرخ اراش شد که لطف دارد	ز که کو که در سرخ شدش
سرخ ز بخت این نیکویی	سرخ مثل شاه بختان بخت	سرخ سرخی او دشان بخت	در کانی که نیکو نا بختی
کشت پر گل خوش بهار مرغ	رو به عالم زبان خوشانی	سرخ شد چون بر خجانه	چون بیایان شجاعت نغز
دست در خجانه کشید باز	در کنار گرفت و خفت باز		

چارشنبه که از شکوفه مهر  
شاه را شد ز عالم افزونی  
شد به پروردگار سپید سوز  
خواست تا بانوی فسانه مهر  
غنچه کل کشا و سر و بلند  
کعبه کای رخ بنده زینت  
من و بهتر زن بهر از کینه  
زشت باشد که پیش خنده پوش  
چون ز فرمان شایسته گزیر

نشتن بهرام روز چهارشنبه بگنبد کبود

روز کوتاه بود قصه دراز  
آرد آئین بانوان به جای  
زلف مشکین زلف شایسته  
کوید از راه عشق بازی او



کشت سپرد کون سواد شهر  
جامه سپرده کون پرده  
شاه از لقب ان فقیهان  
دستان فی بدلتوازی او  
بست بر بر کل شامه شد  
آخر شمشیر خزن خاست  
از زمین بوسه نوشته مهر  
در کشاید دکان سکه فروش  
کویم ارشده بود صدراعظم



بوستانی لطیف شیرین کا  
هر زمان از نشاط پرورشی  
عیش خوش بودشان زانستان  
در یکی خانه هماش بود  
گفت شب رسیدم ز راه  
چون رسیدم بشهر سکه بود  
دل مان ز شادمانی مال  
هر دو در پیو چون بیاخو  
راه چون از خواب بیدار گشت  
یار فرنگ ز رفون قیم  
او که در بربری مریاست  
که چو پس ز پیش رو میباید  
چون پراشتند مرغ صبحی  
شد زمان شرک ناپیدا  
تیز چو نسیم تیر سوز فشان  
چو که از خواب خواست که نگاه  
خار بر خار دید منزل خویش  
از دوش تا دور زانسان  
شب چو نشیای بازیست  
افردان دیو خانه رفقه نهوش  
هر دو را پر دوشته بایسته  
بانگ بر زد بگو که ان چه کسی  
گفت اینجا چگونه افتادی  
گفت نه در کای سهر مرد  
دوش بودم بنار و سانس  
زان بهشتم به خرابه فلکند  
مردی کن تو از برای خدی  
دیو بود آنکه مریش خوبی  
من دین زن فحش یار تو ام

دوستان از لطیف شد صدبا  
هر دم ز گوشت و گدازشی  
باد و دوست و فتنه در میان  
در تجارت شریک لال بود  
دل از دیدنت بنور صبور  
شهر در بسته خانه بی راه بود  
سر گرفت از تحریف و دنبال  
تا ز شب فک و پاس تمام  
تیر اندیشه از نشاط گذشت  
از خط ویر و برون نسیم  
راه داشت و نیزه شیار است  
پیش و باز مانده ریخته  
شد دماغ شب خیال تنی  
ماند مان زگره می شیدا  
خفته تا وقت نیم روز ماند  
جگر کرد از نظاره راه  
مار هر خانه زده و می شیش  
راه میرفت و بهر سناش  
روز کار سیاه کاری رفت  
کاد آواز آتش کوشش  
میشه ناز کرانی بهشته  
با که داری و با که بهم نفسی  
کین غرابی نذر دباوی  
آن کن آن مردی که شاید  
بر بساط ارم بهمانه  
که شد ازین جور درشت بلند  
راه که کرده رهن بجای  
نام او می بل بیابانی  
هر دو شب نگاه دار تو ام

تا شب آنجا نشا ط میگردند  
شب چو زنگ بر کشید عیلم  
دید شخصی که آمد از پیش  
گفت چون آمدی بدین کام  
سودی آورده ام ز در فک  
نیز فلک بدینکه در شب لاج  
در کشا دید باغ لبهفت  
پیش میشد شریک راه نور  
گفت ما مان ز با عرض نیل  
باز کشم که که من ستم  
همچنان میشدند رنگ تاب  
کم نکردند هر دو آن پرواز  
دیدم مردم خیال رست  
نفت و اندکی ده غشفت  
روز دیگر با قباب سرش  
باغ گل جنت و گل باغ ناز  
که چه طاق بود در پیش  
تا بشد سایه شب بانه خوش  
چو واقفا در در خا س  
چون نظر بر کشا دید دین  
مرد کا و را بدیده خوش  
گفت مردی خوب کارم خا  
این بروم جای دیوانست  
من که اینجا بخودینقت دم  
مردی آمد که من بهال تو ام  
با من آن عاقل از سر باری  
مرد گفت ای جوان زیباری  
چون تو صفت از زه دست  
دل قوی کن میان بخرام

کا می کا میوه میخورند  
نقره را قیر در کشید قلم  
خبرش داد از آشنایان  
نه رفیق و نه چاکر و نه خادم  
را بچنان شبت جای پس  
نیز از مال نهان کم از باج  
چون کیستان ندید هیچ  
او بدنبال میدوید و جو کرد  
دوری راه نیست جویک سیل  
بر نظر صورت غلط ستم  
پس رو به آینه پیش و برف  
تا بانگ که مرغ کرد آواز  
از قیامت خیال بازیست  
مانده دست بود بر جفت  
که مگر گشت از آتش جگرش  
جز دلی با هزار داغ نذیر  
هم بر فتن بدیده شد آتش  
بود ترسان دلش ز نشاطش  
هر یکا بهی چشم او ماری  
زان یکی مرد بود و دیگر زن  
ماندن جای دوی پایش  
هست مان بهوشیارم نام  
شیر از آشوبان غریبست  
دیو بگذر آدمی ز آدم  
در شرکان فلک دال تو ام  
یا غلط کرد یا غلط کاری  
سگی موی رسته از نیگوی  
هر یکی بر کوه دست  
پی زنی بر مرد کام از کام

رفت ، مان میان آن دو میل  
چون دهل باک لبانک خرد  
باز مان در وقت دزدانی  
گفت ، مان در آن گریوه در  
در معاک خیزد و لطمی سخت  
مرکب خویش گم کرده سوار  
ره روان راه را چو دیده چنان  
گر خبر باز داری ز راه از م  
گفت کی ره نور و خوب خرام  
چون سوار آن فغان نشنید  
ز ماده دو غول چاره گزید  
ماده میلاد نام ز غلامت  
بر جنبش شین چنان در کش  
عاجز یا و گشت نه زن غار  
چون قدر مابه راه بنوشید  
آمد از هر طرف نوازش رود  
کوه و صحرا بجای سهره و گل  
بر لبسته هزار دیو به یو  
نابۀ انجارسید که چرب در است  
هر زمان آنخروش می افروزد  
ناکه آمد به بد خوی چند  
هر یکی آفتی گرفته بست  
چون جلاجل که در دم در زد  
کرد مانان در آب خویش نظر  
از دمانی که دید چاره بری  
وین عجب تر که دیواری که  
او چو خاشاک سایه بر در زد  
مید و اندش ز راه سستی  
کرد بر دی هزار کوه نفس

راه را بنوشست میل میل  
صبح بر نوبت زیر کس  
چون فردا ماند کان بنای جا  
اندک اندک بجای مان مجوز  
روی خود ز زوندگان سخت  
برد کرد دست مرکبی رهوار  
لحی از پویه باز داشت عیان  
در نه حالی سرت سپند فرم  
کوش کن تو بحال بنده تمام  
در عجب ماند پشت دست گیره  
گامی راز راه می بر بند  
کارشان کردن بدی بگذاشت  
در همه نیک و بد زبان در کش  
بر هیول پرند ه گشت سوار  
در خطر گاه که بگذاشتند  
ناله بر لب و نوا می سرود  
غول در غول بود و غل غل  
از در و دشت گشتید عریو  
مای و پویشی بر آسمان بخت  
لحظه لحظه چو پشته میو  
کالبد مای سمناک بلند  
منکر دست چو ز نانی مست  
رقص در حله عالم آوردند  
تا زبالش چهره آمد پر  
خلطم کار دمای پست سری  
هر زمان بازی نمود کرد  
سیحلس از کوه پیشتر کرده  
میزدش بر بلند و پستی  
تا بهنگام صبح و باک خردی

تا دم صبح هیچ دم نرند  
آن دوش را که ره کلید شد  
روز چون عکس و ششای دو  
چون جهان سیکشت سیاه  
ناکه او از پای سب شنید  
چون در آمد بنزد ما آن تک  
گفت گای ره نشین زرق مای  
گشت ما مان ز سپهر و لرزان  
آنچه داشت از آشکارا و پنهان  
گفت هر دم بخویش تن لال  
در ملاک فکند و خورزند  
شکر کن که ملاک شان شتی  
فرس باد پیرامیران  
آنچنان تیز او فرس میراند  
گشت پیداز کوه پایست  
بانک از آنکه سوی باجم  
دست و صحر از کوه گشته  
همه چون دیو باد و خاک اند  
همه در رقص گشتید غروش  
چون بدین راحتی گذشت اند  
همه خورطوم دراز و شاخ ترا  
اتش از حلقشان مانده زنان  
چون بدان دخمه کاشان داد  
زیر خود مخفت و بلا می دید  
او بر آن از دمای دوزخ شش  
پای سیکو فت با هزار سنگ  
سر سونی فکند و می روش  
که بر انگیختی چو کوه آج  
صبح بر زد دم ز دمانه شیر

جز بی یکد که قدم نرند  
از در دیده ناپدید شدند  
خاک بر خون شب کو اید ای  
راه و مانده باز مانده راه  
بر سر ره شد و سواری دید  
سپیدی دید و در بر سینه  
چو کسی و چو جایست اینجا  
تخمی فکند چون کشا و رزان  
چون بنوشند کوش کرد  
ای شده این از ملاک دیو  
چو نرسد بانک مرغ بر خیزند  
مان سبکباش اگر گشتی  
در دل خود خدایر امخوان  
که از دباد باز پس میانه  
شاد دشتی چگونه گرفت دست  
نفره زمین سو که نوشا بجم  
کوه و صحر اگر فقه صحر کوه  
بلکه چون دیو و دیو سیاه از  
منقرز او سر او رید و جوش  
گشت پید اینرا شعله نور  
کا دیلی نموده در کجای  
بیت کو یان و شاخ شایه زنان  
رقص کرد آن فرس گمان دانا  
خویشین را بر او دمانی دید  
کرده بر کردنش دویای کشتن  
چچ کچ تر تا بارسن  
که دیگر خسته و خردش  
که کردن در او درش پای  
حالی از کردنش فکند و شیر

رفت درخت ز جهان غیر و خوش  
مانده چو دران ره فاده  
چشم مالیده و ازین برخواست  
رنگ ز لکین کشیده و بخت  
آن بیابان علم چون خفت  
رفت از آن کارگاه و آن گاه  
آنچنان شد که تیر در پرتاب  
زمی سزید و آب روان  
کشت به کربش بیاسیم  
چون به پیغم خالهای درشت  
نخستیم ز راه و مسازی  
چاه ساری هزار پایه و راه  
تا بیابان چاه خانه رسید  
چون در آمد خواب نوشین باز  
یکدم دارد و نور سپید  
رخنه آید داده و مرغ بلند  
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ  
سر برود که دماغ کلش دید  
دید باغی نه باغ بلکه بهشت  
میوه در آنش از بر و مندی  
سیب چون فعل جامه ای حق  
رنگ شفا لوی ز شامل شاخ  
شهر انجیر و مغربا و شمش  
شاخ از پنچ و برگ تازه و ترنج  
چون که ما آن چنان بهشتی یافت  
ناکه از دور نعره برخواست  
گفت کای دیو میوه زد که  
چو کسی و چو صهل خوانند  
گفت ردی غریبم از خانه

دیکهای سینه شاد خوش  
چون تن خسته بلکه جان داده  
ساختی نیک دید از چرخ دست  
سرخ چون خون گرم چون جگر  
رنگ از آن ریخت نعل از آن گاه  
کوچ را بهی کوی غمزدگان  
باز ماند از کسک کجا به شتاب  
دل پرش چو بخت گشته جان  
اگر شب اشتیاق شود در آیم  
خاطر مریخیال بازی گشت  
تا به پیغم خیال شب بازی  
ناشد کس مگر که سایه راه  
مرغ کفشی با شیشه رسید  
کرد بالین خواب که راساز  
چون سخن در سر و سینه پند  
بود مهتاب را به و پیوند  
نیکش را بچاره که در فراخ  
جایگاه ای لطیف روشن دید  
به زباغ ارم بطبع و دست  
کرده با خاک سجده چون  
نار بر شکل در جامی حقیق  
کرد با قوت سرخ و زرد فراخ  
صحن پا لوده کرد در کاش  
نخل بندی نشاند و هر پنج  
دل زد و زخ سرای شوق  
که بگریه در دوزخ دست  
شب بیاض آمد ز بهر خیمه  
چونی و جیستی که داشتند  
دور مانده بجای پیکانه

چون رد و لوفاده و دیو  
چون بکرمی کوفت منتر خوش  
دید در کبر و خود بیابانی  
تینغ چون بر سر می فرار کشید  
مزدخت کیش و شب و شوش  
راه بردشت مید و دیو دود  
چون در آمد شب سیاه شب  
خورد از آب دید و خورشید  
من خود اندر مزاج سودا  
باز بهجت عاقبت جاشی  
تا به پیغم که رسید فراز  
شد در اینجا خانه یوسف دا  
چون فرو رفت در جانیخت  
دید به کشت در بر حوالی چاه  
کردن روشتانی از چرخ دست  
چون شد که که آن فواره نور  
تا چنان شد که فرق با گردن  
رخنه کا بد تا به جود فسون  
روضه کا بهی چو صد نگار  
میوه های برون زانرازه  
به چو کوشی بر آکنده رنگ  
شکر امرو در شکر خندی  
ناکه انکه زار آتش کون  
بوستانی شعبه از نرنگ  
چنان از آن میوه های نوشین  
پیری آمد زخیم و کینه بکوش  
چند سال است تا درین باغم  
چون با مان چنین چید و نمد  
با غریبان رنج دیده با

رفت چون دیو و در گان زک  
در تن بهوش نشسته اند بهوش  
کرد درازی داشت با پای  
رنگ بریزد و بطبع باز کشید  
چون نمودند به نظر و خوش  
سهم زده آن بهوای زهر دود  
او بیابان نوشته بود ام  
از نی خواب جایگاه جیخت  
وین جوشنگ دره شامی  
بس بهر سزلی و پیرای  
دید افسی در کوشه و از  
چون رسیدش افاده و بخار  
بر زمین سر نهاد و لخمی خفت  
نقش می بست بر حجر سیاه  
دید اصل روشنی نکات  
تا به از ماه و ماه از اتحاد  
میتوانست از آن بهر گردن  
خوشتن از زخ که در بر  
سر و شمشاد و شمار در  
جان از تازه و چو جان تازه  
پسته با خنده تر از از خشک  
عقد عتاب در کهر بندی  
همچو انکه رسته محض خون  
خزیده هتاهای رنگارنگ  
خورد از آن خسته گرفت  
چوب دستی چو کینا بر دوش  
از شمش چون دزد دلی دغم  
مرد مسکین دست و پای  
تا فلک خواندت غریب نو

بر چون دید غدر سازنی او  
گفت بر کوی سرکدشتی پیش  
چونکه مانان زرد و دلاری  
آن ز نخت نخت افتاد  
نابدان جاه و آن خسته پر  
پر بر دار شکفتی کارش  
چونکه مانان زرق و داری  
دیو دیدم ز خود شدم خالی  
این کشیدن فکند و آفرید  
من سیه در سپید چنان بدم  
کاهی از دست دیده نالیدم  
تا ز بزم خدای داد نجات  
ترس و بیم از کجی برخواست  
آن بیابان که گرد این طرف است  
بفریبند بر در نخت  
هر شایق ز بهنمای کین شد  
و اینچنین دیو در جهان چند  
در خیال دروغ بیادیت  
شاد دل شد زصل کو هر نو  
ترس تو بر تو ز کتاری کرد  
که دلت بودی از آن برجا  
و اینچنانی که دست را بدیت  
لک من باشد اینجا نیست  
و خل او انگی که کم باشد  
انتهیست و نیست فرزندم  
که بدیس سادای در می کن  
خواهیم اینجا که ای  
گفت مانان چه جای نخت  
چون پذیرفتیم بفرزندتی

که در غمت بدینوازی او  
تا چه دیدی تر چو اندیش  
دیدم سپیر نرم کفشاری  
هرستی دلی نختی داوون  
که ز تار یکیش ساند بیاغ  
خیره شد چون شینه کفشار  
او بر خود ساس داری او  
و دیدم دچنان شود حال  
دو دیو دیو هر دو در پی  
کرسیا پی دیده ترسیم  
کاه بر دیده دست مالیدم  
ظلمت شد بل با ب حیات  
و ایشم کام ایلی ز کجاست  
دیو لاجی میل چلف است  
بشکندش شکسته بدست  
دیو را حدیست چینه باشد  
کابلند و بر لبان خندند  
راستی حکم نامه بدیت  
کین خیال و فدا در سرتو  
با خیالت خیال بازی رد  
نشده ی خاطر خیال کا  
و آن زدن از جا زده است  
در کلی نیست کا قرانی نیست  
ران یکی شهر چشم باشد  
که دل خورشید در و بندم  
کنم اینجا را بنام تو من  
نوع و سسی که در بانی بود  
خار بن کی نری سرون است  
بند کستم بدین خدای

چوب دستی نهاد و در دست  
چو شستم دیده ز بی ضرورت  
گردش که سرکدشتی پیش  
و ز سر انجام ناستیدن  
قصه خود کین یکان کیش  
گفت بر ما ز مویه کین یک  
شورشی بر زدن دشت و د  
پیشم آمد نزار دو کله  
تیرکی را ز دوشنی است کلید  
ماندم از کار خوش گشته  
میزدم کام و می بریدم  
یا فم باغی از ارم خوشتر  
پر کشت ای ز رنج و غم  
و آن بیابان تیار کی است  
راست خوانی کنند و گزانه  
آدمی کو فریب ناک بود  
که دروغی بر راستی پوشند  
راستی را همان کلید  
اینچنین بازی که کلان  
آن همه بر تو ایشم کرد  
چون از آن نیل چا نجا کرد  
اینچنین سایه باغ هدیه کرد  
میو نامیت مهر پرورده  
بجز اینسم هزاران است  
چون تو دیدم از نهر نهد  
تا دین باغ تازه دین  
دل انهم بر شما خوش گشتم  
که وفا نمی کنی بدین جهان  
شاد بادی که گردیم با د

خار غش که در پیش نیست  
چوبی کرده اندا تو بدان  
وز بلا می که آمد و ریش  
که سیاه و کپی پید شد  
کرد پید بر و حدیث نهفت  
کایمی بافتی ز رنج هر اس  
کان همه شور کی شتر افود  
در یکی صد هزار دیو دود  
در سیاهی پید شد دید  
دمنی خشک و دیده رفته  
آن با حول و سن بیم  
باغبانی ز باغ و گلش تو  
بحریم نجات پیوسته  
دیو مردم شد مردم خوا  
دست گیرنده در چه اندازند  
هم ز دیو این باغ بود  
گاه نهی در کپنه نشسته  
مبجرا از سحر زان بدیده  
نماند جز سباده دلا  
بود تشویش که کم کردن  
صافی آشام تا کین در  
که بخون دل آمدت بچکان  
هر دروغی ز باغی آورده  
ز بکر کن که بر بجز و است  
در تو دل بسته ام نرند  
نغمی میخوری و ساری  
هر چه خواهد پید بکشت  
دسته همی که بخان  
ای بوجان و نام آبادان

دست بر خیز و میان بر خیز  
صفه بر فلک بر آورده  
پشکای فراخ و دوجی تنک  
پیش از نصفه کانی کاخ  
کرده بروی شست کاجیت  
پیر کفش برین درخت غرم  
سرم و مژگانم برای تپان  
بدار ای میچکس مغرب  
چون میان من و تو زخم  
است از چشم بدیرسان  
ز دبان باید دو الین بود  
وز زبان برکش آن دال آن  
گر چه حلوائی کاشاید  
پر گفت این و رفت میسر  
بر سر بلند پایشت  
سفره نان کشد و بخشی خورد  
چون بر آن تخت روی درین  
نیکه زد کرد باغ نیکریت  
عقد سلطان در دند از راه  
چون رسید پیش صفه باغ  
شمع بر شمع گشت روی باط  
رفت بر زمگاه جانست  
برده آواز شان ز راه  
بادی آمد نمود دستاها  
در غم آن ترنج طبع کشی  
با چنان لعلان حور شست  
چون زمانی نشا ط نمودند  
خوردانی ندید آتش و آب  
بر د شیرست بلغاری

بردش از دست چنگ بکشد  
کیلوی طاق و در آورده  
ز بس شاخ بید و سر و تک  
رسته صندل بی بلند فراخ  
تخت کشته تخت کاه دست  
کر نیارادت باب طعام  
خانه خوش گنم زهر تو باز  
وز مرا حایت چنگش  
صحقی تازه شد خوشتر  
همه شبهای دیگر آسایش  
انه بی او بلند و پائین بود  
تا نگردد کسی دو الک باز  
ز عفراتش بروز باید دید  
تا باز در بهر معان جا  
زیر پایش همه بلند است  
زرقاق سفید کرده زرد  
یا فز از فرس صنی آسایش  
تا که از دور یافت شمعیت  
همه در نصد تمام برده ز  
شمع بردست و شمع چرخ  
روی در روی سردان زنا  
دیگر از ایشان هم بردست  
هم زمانان و هم زمانه کپ  
در کش و از ترنج بستاها  
مانده مانان ز در و صندل  
بی قیامت در آورده است  
خوان نهادند و خورد و خورد  
کرده خوشبو ملک عود و گل  
ماهی تازه مرغ پرواز

بار کاهی بدو نمود بلند  
همه دیوار صحن او ز غم  
در کبی سبزه بر جناح درش  
شاخ و شاخ ز نور کافیه  
فرشته های کیش و سر تخت  
سفره او بخت کوزه فرو  
تا نیایم صبور باش بجای  
گر من ای زمین درستی خواه  
باغ باغ تو خانه خالست  
پر چون دو کیلیک نیش  
گفت بر شود ال ایمن کن  
استباز مار کن کمر سازی  
گر چه امر و ریش کلو کمر است  
رفت مانان بران در خالند  
بود با دشمنان خانه فروش  
خورد از آن کوزه سر زلا  
شاخ صندل شما نه کافو  
نوع و سوان گرفته شمعیت  
هر یک آرایش در کرده  
بر ملک خسته و نه نهادند  
ان پر زرخ که بود قهرشان  
بر کشیدند مرغ و ارنوا  
رقص در پایشان بر خه کری  
ستب سوادی زده ملک کشت  
کرده صده که چار سازد  
باز کفشار پریشان آید  
خوانی از لعل و در و ستند  
زیره بای بر نغمه و شکر  
کرد های سفید چون کافو

کسر شهای بارگاه پرده  
بفرودندی چو نقره خام  
کاسان بوسه و در بر گمش  
بر نورش بر زمین پراکنده  
نرم و خوشتر چو بر نهایی در  
بر زمان سفید و آب کند  
چرخ ازین خود بکشد نهایی  
انگی ده مرا پیش تو راه  
استبان من آشیانست  
دادا پند پر سود کیش  
کلی استب دوال باغی کن  
باید دوان کینج کن بازی  
تا ز خندان ز دست شگرت  
بر کشید از زمین دوال کند  
وز چنان خانه نمغش  
پرورش نیستند با دل  
از دلس کرده پنج و سودا  
شاه نوبخت شد عروسیت  
هتجی بر کل و شکر کرده  
پیشاه باط کشد  
دقه الحاج عهده کویرشان  
در کشیدند مرغ و ارنوا  
ضرب در دستها بخانه بری  
صندلی با ترنج می تخت  
خویش را زان هوا در انداز  
بند بر صحرایان طبع نا  
اعلایا در هم به پیوسته  
نار پاشی ز نغمه و شکر  
نرم و نازک چو نیل



صحن جلای پروریده در بند  
چون بدینگونه خوانی آورد  
بوی خود آید هم ز صندل خان  
بناید که آشنای نفسی  
کو بخوان دست خوش بکشد  
نازنین رفت سبک لب  
بیهان خود که جای کش بودی  
از جوانی که در هاشا داش  
عشق چون بر گرفت شرم راه  
با خودش در باطاشا نشاند  
از سر دوستی و احکامش  
ساغی چند چون زده خورد  
لعلتی یافت چون شکفته بهار  
روح نیمی که دلپسند بود  
در کنار پنهان کلی در باغ  
که گزیدش چو قندار محو  
در بر آورد دلچسب چنین را  
چون در آن چشم حور چند بود  
کاوشی که از دانه افی  
پشت قوسی روی خوش چنگلی  
باز کرده لعلی چو کام تنگ  
کافی چنگل مناد فاداه سرست  
چنگ و دانه که چو تنگستان  
آن همه رخت چه بود بخت  
خانه در کوچه که بر سر  
گر بسازم چنانکه در خورست  
چون که ما مان لی نوکشته  
زیر آن آردای همچون قمر  
وال دگر از سپید چو پدید

بیشتر ز آنکه گفت با چید  
ان نه خوان بدجانی آورد  
بسوی خود صندلی بخرام  
بر درخت دمی بر دپوشی  
مگر آنها که میمان آید  
در منی تنگ دلاهای فراخ  
بر چنان رقص پای خوشی  
نماند آن پند پر خورش  
رفت ما مان بیهانی ماه  
این شکرت بخت و ن شکرت  
و در هر دم نواله چشم  
شرم از میان پی کردند  
نازنینی چو صندل ارنگار  
در میان کلاب قد بود  
در میان پنهان چو شمع چراغ  
که مزیدش چو شاه روز نور  
کل صندل برک و سر دین را  
چشم او گشت چشم بد دور  
گردد کس ندید چندان  
بوی گذشت هزار فرسنگی  
در بر آورد هربان تنگ  
وی بدنه ان من دنده برت  
چنگ و دانه این چنین بود چنان  
وین زمان رخت چه شد  
که در آن کوچه شعله باشد در  
پس چنانم که دیده ز رخت  
دید ماری از دما کشته  
میشد از زیرش آب معنی کبر  
میشد از زبانش نه بریه

در یکچه هزار صندل غریب  
شاه خوبان بنای نیکو گفت  
خود پوشی بر دست خودی  
زیر جانش ز روی مساک  
چیز با بر خوری پیوندش  
بلبل آسار و درود آورد  
شد بدنه ان میمانی بخت  
چون جوانی در نهادد  
ماه چون دید روی ما زرا  
گرد با او بخورد و هم خوانی  
چون فراغت رسیدن ز خوان  
چون که مستی دید پرده شرم  
شرم و نازک تری ز لوله تر  
تن چو سیاه کاه در می رشت  
ز نور نه نار کشته برود  
ماه چهره زهر سحر چید  
لب بران چیده رخت نهاد  
دید عفریتی از زمین تپایی  
را زده در کد ز که اهری  
بلعی چون تور رخت پزان  
بر سر و پوش آشکار نهفت  
چنگ در من زدی و دانه  
لب همان لب شدت بوخوار  
باده ز دست ساقیان  
را چنین و چنین بی باشد  
هر دم آشنوی را چنین میکرد  
سیم ساقی شده که از سیم  
غیره زده چو طفل غره شاد  
تا آنکه که نور صبح رسید

برورش با شعله ز غن طیب  
طاق تاز و گشت خفت  
صندل آید و صندلی بر آید  
تا کند با جمال ما بازی  
خوان نماده بدر در بندش  
از درختش چو کل فرو آورد  
که بدن کار خود میمانی بخت  
پند پیران کجا بیاید  
سجده بر دوش چو بخت شازا  
کای چنین است شرط همانی  
جامه با قوت گشت قوت را  
گشت بر مهر ماه مان کرم  
چرب و شیرین تری ز سر و شک  
از اطاقت بر دل دروشت  
هر ماهان هزار کشته برود  
هر ماهان با ده چید  
حیرت بر عیق نهاد  
آفریده ز خشمهای خدای  
از زمین آبا سان دهنی  
دهنی چون طارک زرد  
بوسه میداد و میخ میگفت  
تا لبم بوسی و زرخان هم  
رخ همان رخ نظر بند از ماه  
کاورد و آشتی لبه دستان  
تا کنم با تو پیوستی باشد  
استلها آتشین میکرد  
کاوشی شده کاد می  
بازی طفلش او فاده تاب  
آمد و از مرغ دیو رسید

پرداخت ز جهان بخوبست  
بودمان فاده بر در کاخ  
دیده بکشد دید جان نشت  
زان خرف کا جیل نیک بود  
سر و شمشاد با جسم خا  
نای چنگ در باب کار کن  
حوضهای چوب در دیده  
آنچه او خرده بود باقی ماند  
و آنچه ریجان در آغ بودیم  
پای آن نه که بگذر شود  
دوش دیدن شکفته بستانی  
و آکی نه که هر چه ما داریم  
این رقیهای روحی و جانی  
کر ز کار به رکشاند پوست  
تن محفل درین غریبه نشین  
نیت کار بر پیش گرفت  
کای کشیده کارن کشای  
نه مرار پنهانی تیغ سنی  
چونکه سر بر گرفت از بر خویش  
گفت کای بخانه کبی بدست  
نیت نیک تو آمد پیش  
چونکه مان پیام نه نشیند  
باغ را در کشاد و کوشاب  
هر چه را خار زد ما اینجا  
شت و آن زرقی رنگ رفت  
رنگ ازرق در و قرار گرفت  
هر که هم رنگ آسمان کرد  
هر سری کاغذ سرد دارد  
فصله چون گفت ماه زیبا

و آن خیالات از زمین بویست  
تا بنگه که روزگشت فراخ  
دو زنجی یا قیده بجای بست  
طرفش آمد که طرفه جالی بود  
میوه ما و میوه در آن ما  
استخوانهای کور و جانور  
یار کلهای آب گسیده  
و آنچه از خرد ریز ساقی ماند  
ریزش مستراح بود همه  
دستان آن نه که باید آرسود  
دیدن سر و زجنت نانی  
در نقاب ملر و ما داریم  
زنگی زشت شد که می بینی  
کلنجی زاکسی نازد و دوست  
که خود یافت نافه تنک  
تو بهار که دزد زنده رفت  
و ای ناییده راهن نای  
کیست کان راه را تو نمانی  
دید شخصی بشکل و پیکر خویش  
قیمتی که هر که کوهرت  
میرساند تور اینجا خویش  
تشنه بود زنده کانی  
سوی مهر آمد ز دیار غراب  
گفت با و دستان خویش نام  
ازرقی بته بود و رنگ برف  
چون فلک رنگ روزگار رفت  
آفتابش بقصر خوان کرد  
کل ازرق در و نظر دارد  
در کنارش گرفت ماه مهر

آن خرف کوهر لعل نای  
چون زریحان روز نایند  
مالشی چند مانده مال شده  
باغ را جله دید خارستان  
سینه مرغ و پست تر خاله  
و آن فرشتهای کوهر امود  
صندل و فرشتهای بنوری  
بود حاشا نه جنس راحتها  
باز مان بکار خود در مانده  
گفت با خویش تنجیب کار است  
کل نمودن با و خار بود  
دانی از پرده را بر اندازند  
پوستی بر کشیده بر سر خون  
بس متعمر که مار عرعر خرید  
چونکه مان ز چنگ نماند  
از دل پاک در خدای گنجین  
تو گشایم کار بسته دین  
ساعتی در خدای خود نایید  
بسرپوشی چو فصل بیانی  
گفت من خنجر می خدای است  
دست خود را بمن ده و سپر  
دست را داد از آن سلاطین  
دید ماران خویش را خوش  
با و ای آن دستان که خاک  
با هم در موافقت بکشید  
ازرق است کای نایید  
کل ازرق کای نایید  
لاجرم هر کلی که ازرق است  
نخ شنه که هست و زنی

همه خستند کس نماند بجای  
شد دگر باره بهوش نایند  
خاک در دیده خیال شده  
سر و اصراف از بخارستان  
همه مراد و نای صد ساله  
چرخها بد باغ اندوده  
با کار ز نیر کاغذی  
بلکه با آتش جراح  
بر خود استنظر لاشی بخواند  
این چه پیوند این چه کار است  
حاصل باغ روزگار بود  
کای همان عشق با چه میازند  
راج سرون و مستراح درون  
مهر پنداشت مار در سلاطین  
رست چون من رفقه مان  
راه میرفت و خنجر بر خنجر  
راه نایم ره نه دیگر کس  
روی در سجده کاه میمالید  
سرخ روشی صبح نورانی  
آمد تا تو را بکرم دست  
دیده هر چه به بند و زنجار  
تا و تش بود و بود و زرق  
هر یک از نو کار می ازرق  
دیده کار زرقی را و کرد  
ازرقی راست کرد و در پیش  
خوشت از رنگ و نایافت کند  
فرصه ازرق صفت کای کند  
خوشت ازرق صفت کای کند  
در سعادت شهری غنوب

چون دم سحاکت بافتی  
 بر زخو سفاک صندل فام  
 آمد از کتب که بود برودن  
 تا شب از خون زرم خورد  
 شاه از آن تنک چشم چوین پرور  
 گفت کای نده از تو جان جهان  
 ای چو خورشید روشن بخش  
 واکمی پیش از ریخانی  
 بیک چون نه نشاط جان خوا  
 کرشمی را خط بکشایم  
 چون دهاکر ده است

### نشتن بگرام روز پنجم صندل فام

شده صندل ساری صندلگون در می خورده خرمی میکرد خواست که خاطرش نشان کرد بر تن پادشاه پادشهان پادشاه ملکه پادشاهی بخش	باد خورشید زرقعت چوین صد فاین محیط کمالی رنگ با نوبی چوین ز چهر چوین کشاد بیشتر از آنکه رنگ در صحر است من خود اندیشه ناک پیوسته
---	---



عود در سوت خاک صندل  
 صندلی کرده شاه جام  
 و آب کوثر ز دست رلمین  
 چون درآمده در بوسه سنگ  
 و ز رطوبت خوان بکین سنها  
 سنگ در کوه آب در دریا  
 زین زبان شکسته لبه  
 کرد باید سکا لش افشانی  
 از پی خنده زعفران خواهد  
 خنده در نشاط افزایم

خیر بخور و دوش که سید است  
کوره چون تنو از آتش گرم  
شر خیر داشت کان من خیر  
خیر فارغ که آب در دست  
چون بگر می شدند و زنی  
خیر چون دید که ز کوه هر بد  
که چه در تابش میوخت  
تا سجدی که خشک شد کفش  
داشت ما خود و لعل آتش  
خیر آن لعل آب دار کشت  
شهری آب از آن زلال چو  
شر که خشم خدای با بد  
میدهی که هر م بوی رانی  
کی رسد وقت چاره سازی  
نگذارم که آب من بخوری  
کوهری مایه که نتوانی  
گفت شر آن دو کوهریست  
خیر گفت از خدا نداری شرم  
چون من از چشم خود شوم درویش  
چشم بکار بر من ای سره مرد  
خیر در کار خویش خیره ماند  
دل که مش آب سرد و فیت  
دیده آتشین من بر کفش  
شر که آن دید دشمنه باز کشت  
ز کسی را آب گلگون کرد  
جامه درخت و کوهریست  
بر سر خاک و خون میغلطید  
بود کردی ز قهر آن بر زک  
خانه هفت چشت با او پیش

غلطین میدرد و دوان شک  
گاه من از وی چو موم کشتی نم  
دورنی دارد و در داب  
چیز را که آب در چیت  
آب شر مانند آب خیر برفت  
دار دانی در کینه خود  
لب لب بدندان ز لاله چیت  
باز ماند از کشتا کی نظرش  
آب دارنده آستان در شک  
پیشش شر بد فعال نهاد  
یا بهجت پیش یا بفروش  
نام خود را در کشتا بد  
تا در باد شهرستانی  
مهره تو خفته بازی من  
چون بشنیدم آب من بری  
کز منش چیکو نهستانی  
کین زان آن ازین عزیز است  
کاب سردم دهی تا شرم  
چشم که رسد و چه سودا  
سردم دی کن با می سرد  
آب چشمی بر آب چشمه فشان  
تشنه کو از آب سرد کفیت  
آشتی خوش کیش با می خوش  
پیش آن خاک رفت همچون  
کوهری از تاج بیرون کرد  
مردنی دیده را بقی بکشت  
به که چشمش نه که خود را دید  
کله داشت و در آفت کز  
آن نوا کرد و در کردش

تا رسید مهر و دوشا دوست  
کرم سیری ز خشک سازی  
شکی از آب کرده نهان  
در میان کرم و راه دراز  
شر که آن آب را زینت  
وقت از رفیق نهانی  
تشنه در آب او نظر میکرد  
بسین میان هر دو نماز  
یکجمله آب از آن لعل نهاد  
گفت مردم ز تشنگی دریاب  
آن دو کوهری در آب خوش انداز  
گفت کز نسک چشمه بر سرش  
نه حریفم که این قریب خورم  
صد هزاران چنین فون در آب  
این کوهر چون سالم از تو برآ  
گفت خیر این چه کوهریست  
چشمه را بمن فروش باب  
آب گیرم که خوشکوار بود  
بخدای جهان خورم سو کند  
گفت شر کن سخن فسانه بود  
دید که تشنگی خواهد مرد  
گفت بر خیز کار دو شنبه یار  
نخن چنان برد که چنان تسلیم  
در چراغ دو چشم از دیتغ  
چشم تشنه چو کرده بود تپا  
خیر چون رفت و دشر زین  
حال خود کز چشم خود دیدی  
چاره پیمان خوب داشت بسی  
کرد صحرانشین کوه نور د

بیابانی از بخور بخوش  
کرده با دوشمال زمزم  
در خریطه نگاه داشت چو در  
سرد و میتا خنده بکند و تا  
با وی از خرد و شره کفیت  
نه عجز و چون حق ریختی  
لب بدنی از جگر میخورد  
تشنه ماند از تشنگی حقت  
آب دیده ولی نه آب دانا  
آتش را بکس لمبشی آب  
کوهرم را باب خود بنواز  
فارغم زین قریب فارغ بک  
من نه دو آدمی زین نرم  
کرده ام از مقامی تشنگ  
از غش حاجت ستانی باز  
تا سپارم بدسته تو بخوی  
در نه زین آب خود روی از تا  
چشم کند بکوچه کار بود  
که بدین داوری شوم خرد  
کشته ازین بسی بهانه بود  
جان ازین یا از آن نخواهد  
شرقی آب سوی تشنه یار  
یاب امید واری زین هم  
تا بدش کشتن چراغ در رخ  
آب نداد که در همت راه  
بندی آگهی ازین دشر  
مرد زان چنان نرسیدی  
کان چنان چار پانیدی  
چون بیابان بیابان کرد

از برای علف بصحرای گشت  
چون علف خور و جای رسیده  
کرد و از دد خشی بحال  
رسن زلف تا بدین پیش  
خلق از آن سحر با بی کردن  
شب ز خال سوایا شده بود  
آن خرمند ماه خرم کاهی  
کوزه پر کرد و از آب آن جانی  
بر پی ناله شد چون ناله شنید  
نازنین از زهر و نیش ناز  
این ستم بر جوانی نو کرد  
کار من طرفه باز نمی دارد  
ساقی نوش لب کلیک بجات  
زنده شد جان پر عیده او  
کرد دهمی تمام تا بر خوست  
گفت هسته تا زنجانی  
گفت ما دپرا را کردی  
گفت آوردم بر جان رسد  
جای کردند و خان نهادند  
کرد آمد شبانکه از صحرای  
نی پستی خسته دید فاده  
آنچه بروی گذشته بود سخت  
کرد چون دید کان جگر خسته  
کو قن بر ک و آب از دست  
رخنه دید که چه باشد سخت  
هست رسته کهن درختی نغمه  
بر یکی شاخ از آن چو حلقه جو  
چون ز کرد آن شنید و خبر کرد  
کرد چون دید که لا که سخت

کله ای سحر انداخت بدست  
کله بر جانی و کر میراند  
بغیتی ترک چشم بند و خال  
گروه سه راسن بگردن  
دل نهاده بی با بی کردن  
همه زمانه بکیش یافته بود  
شد طلبکار چون ماهی  
تا بر دسوی خانه پنهانی  
خسته در خاک و خون جاده  
پیش آن زخم خورده رفته  
و اینچنین زینهار با تو که خورد  
تخته من در از منی دارد  
و او شانی بلطف کشت جفا  
شاد گشت آن چراغ دیده او  
فایدش بر نظر بر او انداخت  
رود ما برش با سانی  
وادی با خودت نیاد روی  
چشم داریم کین زبان رسد  
شور با و کباب دادندش  
تا خورد آنچه بنگنه صفرا  
چون کسی زخم خورده جاده  
کس ندانست شرح آن بدست  
شده بی دیده و نظر بسته  
سودن اینجا و خواب از دست  
چه شود زاب بر کهای درخت  
گر نینش کشاده کرد مغز  
دیده رفته را در آرد نو  
دل بندیر آن علاج سپرد  
راه برد و رفت سوی درخت

هر کجا دید آب خورد و کلاه  
از فضا را در آن دور وزید  
سروری آب از جگر خورده  
جعد بر جعد چون غشیاغ  
سحر غمزه اش که بود از فکوت  
تنکی پسته شکر شکش  
خانه سرد بود و در ز راه  
تا که مان ناله شنید از دور  
دست و پاشی زد روی فشان  
گفت ویرا چه کس توانی بود  
خیر گفت ای فرشته فلکی  
آب اگر نیست رو که نمک آم  
تشنه گرم دل ز شرب سرد  
بنه در چشم و نهاد و مینست  
چاگری را که اهل خانه نمرد  
خویشتن رفت نزد در زو  
تا که جاده نموده شدی  
چاگری که بجان راه آورد  
مردی رسید با دل بر  
دید چیزی که آن نه عادت بود  
گفت ای شخص ناتوان ز کجاست  
قصه چشم کینه نش کهنش  
گفت که شاخ آن درخت بلند  
که چنین بر می گرفت بی ساز  
بس نشان جبهه که درخت کجا  
ساقش از پنج بر کشیده بود  
برک شاخ که در چواریج است  
لاها که در ویز در خواست  
باز که از درخت شمشیر

کرد اینجا و منقه منزل کا  
پنجه آنجا کشاده بود چوب  
نازنینی بنا بر وروده  
بسیاهی سیه تر از پر زارغ  
بر فریب زمانه یافته دست  
بوسه را راه بسته بر پیش  
بود از آن خانه آب آن گاه  
کانه از زخم خورده بر بخور  
بجضرع خدایر ایچو اند  
اینچنین خاک را خون آلود  
که ملک زاده و کر ملکی  
ویر یکی قطره هست جان آ  
خورد بر قدر آنچه ساید خورد  
وز سر مردی که نقش دست  
دست او را بدست او سپرد  
سر که نشستی که بود با ز نو  
کانه کی رجش فرو رفته  
خسته را سوی خوابگاه آورد  
خورد و لختی و سر نهاده و در  
جوش صفر از آن زنا بود  
و اینچنین ناتوان جسته جریست  
که با لباس جریج را سفند  
باز بایست کرد بر کی چند  
یافتی دیده و روشنائی باز  
گفت آن آنجا که خانه سب  
دور نمی در میان پیر و فرخ  
صرحان را و در صرع بجات  
تا کند برک بنوا می رسد  
نوش راوی خنکان از زمر ک

آمد و در دوازدهمین بر داشت  
دیده بروقت کل مبار نهاد  
رو بر پنجم خلاص دادندش  
سر دبی دیده بر کشا و نظر  
اهل خانه ز رخ دل رستند  
چون دوزخ کشا و سر و لبند  
گرچه رویش ندیده بود تمام  
دل در بسته بودن دل بند  
بشربانی و کله داری  
کرد صحرار و بیابانی  
خیر چون شبخانه در کشاخ  
خبر از ایشان حدیثی نرفت  
و آنکه از دیده کوهرش بر کند  
و ز جهان تنباده شد جلی  
فرخ از نام گشت نامی تر  
روی بسته بر ستمی میکرد  
کرد بر یادان گرامی در  
دختر بر این حال و کمال  
به ازان میت که چنین خطری  
دل ز تماران عروس بر رخ  
آتش از رخه که دشت پلش  
نور چشم نهاندا دشت  
داغ تو بهتر از چمن منت  
میش ازین پیمان نشاید بود  
مگر هم به فضل خویش خدا  
دیر کا هست که ز لایت خویش  
که بصورت جد شوم زرت  
همچو را کشاده بال کنی  
که به کرد و از میان بر خفت

گرفت چند که مغزان بگشت  
سر بیالین خواب ناز نهاد  
داروی از دیده بر کشا و نظر  
چون دوزخ کشا و سر و لبند  
دل کشاند و مهر در بند  
در ج که هر کشا و گشت از بند  
دیده بودش بوقت خیز و خرام  
او در بسته دل نمی پویند  
کرد به تنگی و پیشاری  
چون از یافتن تن آسای  
قصه جستجو کرد فراخ  
هر چه بودش ز خیر و شر گفت  
بد کرد که هر شرس رساند کند  
نرساندین شکوه راضی  
سدر ایشان ز جان گرامی تر  
آب میدو آتشی میوزد  
خدمت کا و کو سفند و شر  
شوان یافت بی خزینه و مال  
زیر کا به بر آورم سفری  
چون که انمی نشسته بر سر رخ  
ز آب دیده شکوه در کش  
دل و جان هر دو بار دانه  
شکر تو پیش از آفرین منت  
نکی بر جگر نیاید سود  
درد آنچه آورم حق تو بجای  
دورم از کار و ز کفایت خویش  
بر دهمتم ز خاک درت  
و آنچه خوردم در محال کنی  
کای و بهوشی قضا و جنب است

داروی دیده به ابرهم در بست  
بو و تینج روز بسته سرش  
چشم از دست و رفته گشت دست  
خیر کان خیر دید که در سپاس  
از بسی در چنجا که بروی کرد  
خیر نیز از لطیف سانی او  
لفظ شیرین و شنیده بسی  
خیر با که دین هر سحر جری  
از کله دور و دشت قتل  
بتو لای خود عزیزش کرد  
باز بستند حال دیده او  
قصه کو به و خیرین آب  
این کهر سفت و ن در گشت  
چون شنیدند کان فرشته شربت  
داشتندش چنانکه باید داشت  
خیر کباره دل در دسپرد  
گفت عکرم نشد که این دل بند  
من که از ایشان خورم نشی  
چون بر یقینه هفتنه بگشت  
تشنه بود در برابر زلال  
گفت با که دای غریب نوا  
چون بخوان ریزه تو پر دهم  
کز بختی درون و بیرونم  
بر قیاس نواله خواری تو  
که چه تیمار یابم از دوری  
عزم دارم که با باد بکاه  
چشم دارم چون تو چشمه نور  
چون خنکو حق با خیر بد  
کرد در میان و کرد زاده بر

خسته چون دید ساعسی  
و آن طلا نمانده ز نظرش  
شعبیه چنانکه بود بخت  
که ریمیده دلش چو کا و خیر  
مهربان گشته بود و دگر کرد  
مهربان شد ز مهر بانی او  
لطف پیش بد رسید بسی  
بستی از راه چاکری کمری  
داشتی باس جله خور و زور  
حاکم خان دمان و خیرش کرد  
که که بود این ستم رسیده او  
کا تشنگیش کرده کباب  
آب ناداده تشنه ز لب داشت  
چو بلا دید از ان زبانی شست  
نازنین خدمتش کس نگاشت  
از وی شکیبای روی باز زد  
با چوین غلغلی کند میوند  
کی نیم دست خویش بر خویش  
شامکا بهی بخانه رفت رشت  
تشنه تر از آنکه بود او حال  
از غریبان بسی کشیدی با  
نعت خوان تو بسی خوردم  
بوی خوان تو آید از خونم  
ناید از من پاس داری تو  
خونم از خدمت تو دستوری  
سوی خانه کنم غنیمت راه  
که درون دلم نداری در  
درد و آتش خنیل دفا که کرد  
متر با خشک و دیده با همه تر

وزیر که بر سر فرود بردند  
گفت با خیر گامی جوان خوش  
نفت و ناز و کامرانی هست  
جز یکی دختر عزیز مرا  
که چه در ناز هست مشک نهاد  
بر چنین دختر می بازادی  
من همان شامخفت دواز  
چون بدیختمی سخن گفتند  
از سر طالع بیا بون بخت  
تشنه مرده آب جوان یافت  
اولش که هجاب زانی داد  
عمد پشینه یاد میکردند  
خیر گشت از درخت صندل بوی  
آن کی بر علاج صرع تمام  
با کسی را ز بزرگ خوش گفت  
که چه بسیار چاره میکردند  
تا بر نذاظر بق چاره گری  
دختر او را هم بازادی  
ردیش از ترک تیغ تا ز کنم  
سر بریده شده هزار طیب  
سر خود را بجا و باده داد  
کس فرستاد و پادشاه گفت  
لیک شرطان بود بدستوی  
تا خلیم بوقت فروز  
خیر شد خدمتی بواجب کرد  
شاه نام خسته دید بفال  
و انکه اورا انحر می سپرد  
کا و چشمی چو شیر شفته  
سود از آن سوده پیری برد

گفتانی بدیده فرسودند  
ز بزرگ و خوب هربان بپوش  
بر همه نیک و بد تو داری دست  
بخت و بسیار چیز نیست مرا  
انکار است بوی و بجهان  
اختیار کنم بیا و دی  
میرزم تا رسد چهل فرار  
از سر ناز و دلخوشی گفتند  
رفت سلطان شری بخت  
نور خورشید بر شکوه بخت  
آتش آب زندگانی داد  
آنچه شان بود شاد و بخور  
که از دکان و ست در مان بوی  
وان اگر بدوی دیده دادم  
آن دوازده و شصت گفت  
ببینید دروغ میخوردند  
افتد و نور از پیش پری  
ارجمندش کنم بیا و دی  
سرش از تن جسیغ باز کنم  
چه ز شهری چه مردمان غیب  
در پی خون خویش می افتاد  
کرده اینخار ملوک نرفت  
کز طبع همت بنده ز دوری  
گند کبابین عرض و زنی  
شاه پرسید و گفتی که  
گفت گامی خیر مندر کمال  
تا بخلو سترای دختر برد  
شب نیاسوده روز چفته  
نمود و شیرین که نشد زواج

سر راورد کرد در شون روی  
رفته کبریت بشهر خود ماری  
نیکر دان به بد عیان نمید  
دختر هربان خدمت دوست  
گر نمی دل بیا و همسرا  
آنچه دارم ز کوسفند و شتر  
خیر کمین دلخوشی نمید کرد  
صبح مار و ن صفت چوبک  
گردد خوشدل ز خاک و بخت  
ساقی نوش لب به شنه نوش  
شادمان نیستند هر دم  
تا چنان شد که ملک مال  
نزدیک شام گزینون دشاخ  
گردانان بر که دوانساک  
تا بشری شتا فتنه از راه  
هر بزرگی که بود پیش بر  
پادشاه شرط کرده بخت  
وانکه بیند جان دختر  
بی دوانی که دیدان پمار  
ایستاد در لایت فاش  
خبر گز مردم این سخن شنید  
بر مرنج او بفضل خدا  
این دوار که رای خواهم کرد  
چونکه پیغام در رسید شاه  
چیت نام تو گفت نام خیر  
در چنین شغل نیک فرجامست  
پیکری دیدم چو بخور شد  
انکه کی برک از آن خسته جنت  
داد تا شامزاده شربت خورد

کرد خانی ز پیشکاران جای  
خورد و زهر می در خار جای  
دوستان را بد شمنان نمید  
زشت باشد که گوشت نکوت  
هستی بر جان عزیز تر ما  
دهمت تا ز ما به کردی پر  
سجده برد آستان که شایک  
مرغ نالید چون جلاجل زر  
کرد کار بجای کردن رست  
شربت می داد از بچکان پیش  
ز آنچه باید بنود چیری کم  
بسوی چیز باز گشت همه  
چید بسیار بر که می فراخ  
تعبیه در میان با شتر  
که درو صرع داشت دختر  
آمد او را مید شهر بشهر  
که هر انکه کند علاج دست  
نمک چاره سازی در غور  
گشت چندین سر از آن تبار  
لیک هر یک بار زوی محاش  
آن خلل را خلاص ما خودید  
و اورم با تو شرط خوش بجا  
از برای خدای خواهم کرد  
شاه و ادش بست کشار  
کا خترم داد و نجات پیر  
عاقبت خیر ما چون هست  
سروی را با صرع گشته چید  
داشت با خود و بر که بخت  
در دماغش فرو گشت آن کرد

رست از آن لول که سودا بود  
آن بر رخ سه روز خفته ماند  
شده که آن مرد و اشکوش نرسید  
روی در خاک ز دیده خفت  
شاه رفت از سرای پرده برد  
من شنیدم که در دیده جسد  
با سری که بتاج شد در خورد  
صد سر از تیغ نیز یافت کردند  
کار او را برک نتوان گفت  
خیر ازاده در بخت شاه  
شاه گفت ای بزرگوار جهان  
بجز این چند رفت و گذشت  
دختر آید ز طاق کوشه بام  
برضای عروس و رای پدر  
پس از آن بس بکام دل برآ  
دختری داشت در بایگ  
خواست دستور بی دران دست  
وان درگزرت با جفت  
گاه با دختر در نشست  
شادمانه گهی بدختر کرد  
ملک آن شهر در شمار گرفت  
شکر که در راه بود هم نشین  
گفت کین شخص را بوقت فراغ  
شهر آمد فراخ کرد چنین  
گفت نام بیشتر سفری  
خیر گفت ای علم زاده خس  
توانی که با هزار خدای  
کوهر چشم و کوهر کمرش

خوردن و خفتن یکجا بود  
باید حال خود نگفته بماند  
پای پیکش در سرای دود  
کای بجز خفت کس نداشت  
اندیش کم شده نشاط خرد  
پادشاه را دست باشد عهد  
سرطخ خود را دست باید کرد  
کو یکی سر شود بتاج بلند  
گر جهانم جز او نداشت  
باز بستند با فتنه راه  
رخ خود را در بخت خویش نهاد  
کمر ز جامیل کهرش  
دید اما در احوال تمام  
خبر و اما دشت بکوری شتر  
نقش خوبی و خوشه پیوندا  
چهره چون خون بود که بر سر  
که بدختر چشم بر اندر  
کوهری بین که چند کو پیشت  
بر همه کام خویش یافته است  
بسته نزد از جهان بدر برد  
پادشاهی بر و فرار گرفت  
گشت شتر دل بملای سرش  
از پس من بیا و دید بباغ  
فراخ از خیر و بود و زمین  
در همه کار نافرمانی  
هست خفت حلال بر همه  
لغت شوم و نام تو شد شتر  
چشم آن تشنه کنی زنی با  
هر دو بر روی و سخی جان

خیر چون دیدگان مشکفته بماند  
در سیم روز چون که سر برد  
دختر خویش را بهوش برای  
دختر شرم کون زینت شاه  
داد و دختر بجز می سیما  
چون بهنگام تیغ تارک سا  
تا جو عهدش بود قیاس دست  
آن کرد و شد مرا علاج پدید  
به که مادل نهنگد کاشیم  
کوهری یافته شمر دیش  
خلعت خاص داشت از آن  
کله بسته کرد شهر و سری  
چاک و سرو قد و زیباروی  
بر در کعبه یافت سلطان  
شاه در محشم و زینری بود  
افت انگه رسیده بود ماه  
هم بشیرلی که شاه کرد خفت  
یافت خیر از سلطان عروس  
چشم روشن گوی بدختر شاه  
تا چنان شد بیکجا ای بخت  
از قضا سوی باغ شد روی  
با جودی معامله بیخت  
اوسوی باغ رفت و خوشیست  
گفت خیرش بگو که نام پیت  
خیر کها که نام خویش گوی  
گفت بیرون زین مردم نام  
شتر خلقی که نام شتر دار  
و اینچنان شد که در چنان  
شهر آن تشنه کمر برده

خفت و این شد از نیمه ببار  
خود از آن چیز که در خورد  
دید بخت در میان سری  
بر خود و این شکر داشت گاه  
تا بگوید شاه بیکو نام  
شرط او آورده شاه بجا  
به که با تاج هم نباشد  
وزدی این بند بسته یافت کلید  
در چنین عهد و رون آیم  
در زمان زرد شاه بردیش  
از یکی ملک بقیعت پیش  
شهریان ساختند شهر آری  
خاله خطا چون اشکین موی  
هم بختش دست بود گشت  
خلقی را نیک و ستیگری بود  
ز ابلی دید ما شسته تابه  
کر دمه را دوا می دست  
تاج کسری و بخت یکجا  
کین چو خورد شد بود و گاه  
که رساندش بیادش ای بخت  
تا که عیش بدل افروزی  
خیر دید آن جهود در بخت  
کرد پیشتر شده تیغ بست  
ای که خواهرش تو برگرفت  
روی خود را بچون خویش  
خواه بچم نای خواهی جام  
سیرت نام خود را برداری  
بردی آب و ناله دیش آبی  
بخت من زده بخت تو مرده



تو مرا گشتی و خدای گشت  
و ای جان تو که بجای  
گفت ز نهارا که چه کردم  
کر سن آن با تو کرده ام بخت  
خیر جان گشته رفت ز بخت  
که ز تو بخواره و بخت از آن  
در شجرت یافت آن دو کهر  
خیر بیدار و بخت  
آن دو که هر دو شده از سن  
چون سعادت بد و بد و بد  
عدل را بخت و کاری داد  
وقت و وقت از برای طبع کند  
در پیوستی و رفت صندلی  
صندل آسایش بدوان دارد  
ترک چینی چو اینجا گیت جیت

مقبل آن که خدای داشت  
جان بر دی که بکجان نمی  
در بین بخت که بگردم  
کاید از نام چون منی بدست  
که عالی از کشتن از بخت  
بخت ز بر بخت بیدار شست  
تعبیه کرده در میان کمر  
کوهر بر بکوه می نوخت  
سین و کوه بر شست  
بختش نقره شد پلاس حیر  
ملک از نو و دهنوی داد  
بختی بخت آن رفت بلند  
جامه ز کرده بود دهنوی  
سوی خنده اش جان دارد  
بر زبان شکسته کرد دشت

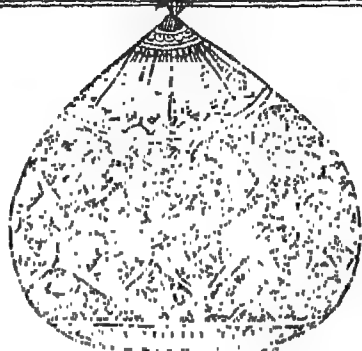
و تو هم چون خدای هستی داد  
نیکه در روی خیر داشت  
آن که کاسان پادشاه  
با سن آن کن که چنین خطری  
بخت ز بخت یافت زادی  
گفت اگر نیست بخت از بخت  
آمد آرد پیش خیر فراز  
بخت بخت خود نهاد و بخت  
چون که شد کارهای خیر نام  
دولت آنجا که راهبر کرد  
بختی بخت آن رفت آورد  
آمدی ز نو بخت خود داد  
خیر بخت خیر کوشید  
صندل سوده در بخت  
شاه جادو میان جان کردش

اینکه تاج و تخت شاه می  
خوش زاده در سن بخت  
بخت بخت بخت بخت  
کاید از نام چون تو ناموری  
می شده و می پدیدار نشادی  
نوشته می بخت بخت  
گفت که هر یک که هر یک آمد باز  
کر تو دارم من این دو بخت  
خفت زود و بخت بخت  
خار خرم و خار ز کرد  
بخت بخت بخت بخت  
رو می بخت بخت بخت  
جانبه هر ضدی بخت  
بخت بخت بخت بخت  
یعنی بخت بخت بخت

روز آینه کین جهان امید  
 شاه بار نور سفید ساز  
 زهره راج پیغم افیش  
 چون شب از سر نه فلک برزد  
 شاه از ان جان نواز دلده  
 خواست تا از صدای کینه خوش  
 بس که از آفرینان دلبنده  
 آن دعا چو دولت افرا  
 گفت چون شربنده طاعت خوا

نشتن بچرام روز جمعه در شب سفید

پنج نوبت زمان در طیش  
 تا بر درختن طلایه نک



جامه را کرد از اقبال سفید  
 شد سوی کینه سفید طراز  
 شه ز شادی نگردد میدان  
 چشم ماه و ستاره روشن کرد  
 شب نشین سپید دم دوده  
 اردو اواز از خوشنویس  
 خواند بر تاج و بر سر بلند  
 اینچنان تاج و بخت راشاید  
 گویم آنچه از طبعش آید رس



چند حلو اگر آن بودش نام  
بکند از آن رقصستان بود  
در هم آویختند چند چند  
و آمد آهسته بآهسته بری  
بر کشا در غنچه چشمه نوش  
عیسی کاه دانش آموزی  
دشت باغی بشکل باغ ارم  
همه دل بود در میان نار  
بر کشید خطی بر کارش  
زیر سروش که پای در گل بود  
در تنای پنهان باغی  
مرد بر آهسته سخن گشتی  
ساعتی کرد باغ بر گشتی  
باغ را بسته دید در چونک  
خواه که از عاشقان بشنید  
در بسی گفت کس ندوچو  
بر در خویش چو بار یافت  
کوش بر غنچه و ترانه کند  
زان کلی چند بوستان فرود  
تا بر آن چو بیکران چو ماه  
زخمه برداشته و خسته شد  
بعد از آن درش بیکایه بخت  
چون سبزه گسار دیدد  
تا توانی زدن درین پرگار  
بادی چون دمان شیر فراخ  
چون کینزان نشان دیدند  
صاحب باغ چون نواخته شد  
استی کردش رو دادند  
خذر ما خواستند بسیارش

برخی را بسته برخی از بادام  
خود همه خانه نارسه است  
سین و چون بن فسانه کوی  
شهد در شیر و شیر در شکری  
عاشقانه بر آورید خورش  
یوسفی وقت مجلس افزوی  
باغها کرد و چو باغ محرم  
همه کل بودی میا بخی خوار  
چار مهره بچار دیوارش  
بنوا داده هر که را دل بود  
بر دل هر تو انگری داغی  
مشک سودی و غیره گشتی  
باز نکه استی و بکند شتی  
باغبان خفته بر نو انگر بیک  
جای ناظر نموده آمد دید  
سرو در رقص بود کل در جوی  
رکن دیوار خویشین بشکافت  
دیدن باغ را بهانه کند  
که در آن بوستان بدندان زد  
چشم ما محرمی نیامده  
در دیند استند و بستندش  
با کلهایی برودند درشت  
زدنش هست باغبان زامرد  
در که اری در آبی از دیوار  
چون در آیم چو در بنور رخ  
وزنهای باغ پرسیدند  
هر در دل بهر باخته شد  
زانکه طبعش شنیده اند  
هر دو یکدل شدند در کارش

میوه ای لطیف طبع فریب  
نون مانند زه خورش خورد  
هر کسی هر که نشستی از خو گفت  
دلغری که چون سخن گفتی  
گفت شیرین سخن جوانی بود  
اگر از علم و از کفایت نیز  
خاکش از بوی گل غیر برشت  
بیر خاری که در گلستان بود  
آب در زیر سر و پای چون  
از نوای می بر کشیده ماه  
مرد هر هفته ز روی فراخ  
تا ز که روی بدست نرسد  
رفت روزی بو قوت پیشگاه  
باغ بر شور از آن خوش آید  
نه شکلی که بر کردید  
کرد بر کرد باغ بر کردید  
شد درون تا کند تماشایی  
شورش باغ بنگر که گشت  
دو سمن سینه بلکه سیاهی  
چون درون رفت و جاز سحر  
خواه در داده تن در آن نوری  
کای ز باغ تو باغ ناخود  
تا که نختی بچوب خسته شد  
مرد گفت که باغ باغ نیست  
هر که در ملک خود چنین آید  
یا فخش در آن کوی رست  
بود خوب و جوان و نادره کوی  
دست و پایش بر بند بکشد  
پس بعدری که خشم بار شد

از ری انکوار و زیا بان سب  
یعنی آینه کش پرورش کردند  
یکی از طاق و دیگری از پشت  
مرغ و ماهی بر آن سخن گفتی  
کز نظری شکرستانی بود  
پارسیش بهتر از بهیمه نیز  
میوه ای چو میوه ای بشت  
از پی چشم زخم انسان بود  
سبز در کرد و ابهای روان  
چشم بد زخود در روی راه  
بهما شد می بدین باغ  
سبز در دادی از نقشه پیام  
تا در آن باغ روضه باده راه  
جان نوزان در آن بجان آید  
نه بکلی که بر کشاید در  
در همه باغ هیچ راه ندید  
صوفیانه در او رویانی  
باغ در بسته باغبان چوب  
درین باغ دشتند و فانی  
یا فخش کثیر کان کسب  
از چه زحمت کینه کاری  
نیت اینجا بقیع باغ چه بود  
بعد از آن دست و پای بندید  
بر من این داغ هم ز رخ رفت  
ملک از درو در زمین آید  
هر شب دوری بر خوست  
زن چو این دید ز تو و تو  
بوسه بدست و پای دادند  
رخنه باغ استوار شود

خاک بر دوزخها بستند  
که درین باغ چون شکفته باد  
هر زنی خور و که در شهرت  
عذر آنکه که ما تو بد کردیم  
روی در کش بکنج پنهانی  
او ریش بکنج خانه تو  
گرچه در طبع پارسائی داشت  
یا سکن سیکان سیمند ام  
خواجه در غرغرفت داشت  
چشم خواجه چشمه سوراخ  
روشنائی چراغ دیده همه  
از دماغی رسیده بخش  
باغ زانار و سیب کم نبود  
حوضه ساخته ز سنگ رخا  
کرد آن آبدان رشته  
سوی حوض آمدند از کنان  
میزد آب در آبیم مراد  
ماه در آب چون درم برزد  
ساعتی بر به بر خورشید  
بی بستونی همه ستون آنکه  
خواجه کان دید جای صبر بود  
یا چو صرعی که ماه نو بیند  
رکمائش ز خون کرمی چش  
خواست تا در میان کدک  
شسته چو زوی کل فرشته  
افتابی پال غنبد او  
او فاده چو سر و برایش  
چون بدستان زنی کشادی  
زاهدی رفته از مسلمانی

در شیخون ره زمان رستند  
که از دواخواه باد بر خور دار  
دیده از جمال اوهر است  
خاک در انجور خود کردیم  
شادمان بن درین کلان  
تا هند سر بر آستانه تو  
طبع باشهوت آشنائی داشت  
بای بردشت بر امید تمام  
باز کشنده در زمان زرش  
چشمه تنک دید آب فراخ  
خوشتر از میوه رسیده همه  
بر ترنجی رسیده بخش  
خاصه که باغبان تنم بود  
حوض کوثر بر دوزخه غلام  
سوسن و زکس فسن رشته  
کره از بند قطره باز کنان  
می نهفته سیم ز بسواد  
هر کجا ماهیت بر خیزد  
از دنا رنج را کرد بر دد  
گشته فرغ در به پیشه تیز  
یاری دیار کی داشت چو بد  
بر جمد کلاه و کاه بستند  
از پیرانده ام کرشیده خوش  
مرغش از دهنه مارش ز سوراخ  
چون سمند بر پندار شدند  
رطبی ناکرده کس لب او  
مار در آب و آب در مارش  
عشق شیار عقل کشیست  
کافری بین زهی مسلمانی

بستند پیش خواجه بنان  
سیمانت دستمان را  
همه جمع آمده درین باغند  
خیز با ما تو یکرمان بخرام  
هر بیتی را که دل در دیندی  
خواجه ز کان سخن بگوشت آمد  
مردی چشم دمی غرغرفت  
پیش آن شایان قصر بست  
بود در ناف غرقه سوراخی  
کرده در هر طرف کلکافی  
هر عروس از ده دل انگیزی  
نار پتان بند و سیم ز رخ  
بود بر روضه کاه لبان  
میشد آبی جواب دیده درو  
آمدن آن بنان غرکاهی  
جامه کنند و می لایب شدند  
ماه و ماهی روزه مرد در آب  
ماهیشان در آن دلاوری  
این شد زانار می ترساند  
جوی شیری که قصر شیرین داشت  
بود چون تشنه که کامیست  
سوی هر سر و قاضی بخید  
ایستاده جود دهنهانی  
لیک مارش نکر گستاخی  
در میان بود لغبتی چنگی  
غمزه اش از نیزه تیر پیکان تر  
بفرسی هزار دل برده  
خواجه بر خسته چنان از دور  
بعد یک ساعت آن دو چو چشم

باز گشده قصه های دراز  
ماه رویان و مهر بانان را  
مقش بی دود شمع بی آهنگ  
تا بر آری زهر که خوری کام  
همه بر هم می بستندی  
شده تخته در خورشید  
مرد بود زدم زمان شکفت  
غرغرفت و در کشیده شربت  
روشنی یافته در دلاخی  
سیم ساقی دنا پستانی  
کرد بر سر خود شکر بری  
نام آن سیب بر نوشته بچ  
چینی بر کنی سر و ستان  
ماهیا بی ستم دیده درو  
حوضه دیدند ماه تا ماهی  
وز لطف چو در آب شدند  
ماه را ماهی افاده تباب  
کرد با ماهیان درم بری  
مار میکش و زلف می کشاند  
سر بر آن حوضه سنگین داشت  
آب بند بر و نیابد دست  
قامتی نه قیامت میید  
در پنجه دانی چنانکه میدانی  
از چاه از راه تنک سوراخی  
تن در می در خش چاه کی  
خنده اش از فکد شکر افشتر  
هر که دیده برابرش مرده  
فکده تر از آنکه بیند وان برود  
کاش افتان بند هر دو چشم

<p> آهوا که آن خضر بگویند  خواجہ را در حجاب دیدند  خواجہ نقشی که در پسند آورد  آن پری با ہم پیوی و برکش  طر فدا چون بغرق پیوستند  و آن پری بیک پیسندید  خواجہ که مهر دل شکباید  گفت پرده چیده کفاسان  گفتم نمی بدست کفازود  زلف دلم گرفت چون چکش  کرم شد بوسه دل کنیزی  چون در آمد شتاب شیر کور  عرقه در سینه فرو داد  تا به دین شیان بران سر راه  شد کنگر گشت بایاران  گفت از چنگ من بنال رود  عشق پوشیده چند درم چند  عشق با توبه آشنا شود  عاشق آن به که جان کند تسلیم  آن دو کو هر که رشک کش بود  باز جسته ش از حقیقت کار  کاشب انجی که وطن سیارم  روز روشن سپید کار بود  شب حور سمر و انفاسی  آمد آن جان و فاکر دند  جای خالی و پنهان یاری  کریه و حشی از سر شامی  هر دو جسته در میزد جای  نوش لب رفت پیش نوش لب </p>	<p> آهوان را پیروز بنمودند  حاجبان را ز کار پرسیدند  حال با آن تیان سال آورد  آوردند با نوازش چنگ  عرقه را طر فدا پس که چون کشیدند  دل در دلبسته بود نادیده  باسهی سرود در عقیب آمد  گفت شیوه چه شیوه کفاسان  گفت با د امراد کفازود  در راورد چون دلی نکش  داد گرمی نشاط از تیزی  زیر چنگ خودش کشید زور  کار نیکان به بند زد آمد  دور کشند از آن عمارت کار  برد و ابرو که چو غواران  با در خستگان عشق درود  عاشقم عاشقم بیا یک بلند  توبه و عاشقی روان بود  عاشقا از تیغ تیر چه بیم  در سماع و نشاط خوش بود  داد شرعی که گریه آرد بار  از توبه کار کسر پند از بیم  شب تاریک پرده وار برد  که در پنهان دو ج بر طای  والضمنم را بدور نگردند  که کند صبر در چنین کاری  دیدموشی بکج سوراخی  تاب در دل فدا ده ملک در پی  چنگ ابر گرفت نیم ستان </p>	<p> آمد از زده شکر باری  کز همه لعبت مان حوز زار  این گفتند وزود بر جفتند  بر طریقی که کس گمان نبرد  خواجہ از آن خبر کرا و املت  چون در و دید زودی تر بود  گفت نام تو چیست گفتا نو  گفت بوسه و سیم گفتا نو  خواجہ را جوش از سحران بخت  بوسه و کار ز بر شکر میرد  خواست تا نوش چمنه رخا  جای که هست بود بخوبی  این زمونی دن بوئی است  خواجہ گوشه گرفت از آن غم دور  از بجهایی که نشین نهاد  عاشق آنشد که خشتی دارد  مستی و عاشقم بر دزدست  که چه بر جان عاشقان بخت  ترک چنگی چو در لعل فشان  یوسف با و ده کرده در جفتند  هر دو و تیر کار دار خودند  کر آن ماه رو که دلبست  این سخن گفته شد زو نه شدند  تیغ بر میخ آید اریه کدشت  سرو نشین بجوی آب رسید  خواجہ را از واقعت اذم  جست از نوش و بر زمین افتاد  دور کشند تا رسید به کام  سرو بن بر کشیده قد بلند </p>	<p> کرده زیر قصب کله آردی  میل تو بر کدام جور افتاد  گفتی آهونه شیرماستند  در بر دزان و دخیج جان نبرد  هر که او اهل کار او سهل است  انفش سیم و سیم و زور بود  گفت چشم باز تو ما دود  گفت مان نوشیت گفتا نو  شرم و رخنائی از نیل بر تو  از یکی ناده دزدده تا صد  مهر از آب حیوة بردارد  خشت بر خشت رنگها شفت  آن از آن بو شدن از آن بو  رفت بر گوشه و غم بخورد  چنگ را رکن را خویش نهاد  بر رشتی شکستی دارد  صبر نایند عاشقان رست  نه در عاشقی که کار است  حسب حالی بد بخت بخور  چون زلف از دهمش ریستند  باز تیر کار او کردند  همش در کنار گیر چیت  بایان با سر فشان شدند  چون شب هزار سخن گشت  آفتابی با مناب رسید  خون بجوش آمدش خجسته کام  صدمه در بر دوزان زمین افتاد  تا بر بختی که چون شد خام  خنده کل کشا و حقه قند </p>
--	--	---	--

بمیل آمد نشست بر سر شاخ  
جام می دید بر گرفت بدست  
گرچه با تو ز کار خود خجلم  
باز رفید و غصه می خوردند  
باز جفتند و آنچه داشتند گفتند  
باز کشید و از آب کشیدند  
خواجہ پیش گرفت و بردیش  
زیر آن تخت پادشاهی تخت  
زاد سروی بد آن خرامان  
خواجہ را می چو در کنار آمد  
چون بر آن افتاد شد که بستاند  
کرد چون مرغ از زمین پروا  
با یک انگشت رفت میل میل  
خواجہ پنداشت که آمد بیخاک  
و نهستم رفت با هزار پرس  
گفت گفتند حاشا که یاری  
در کنارش کشد چنانکه هواست  
دست بر کنج در دراز کند  
تا که او در فتنه غوغایی  
ای که ضرب همیشه کج بازی  
اینغزل گفته شد چو مسازان  
تا در باره ترک بازی کرد  
سر زلفش گرفت چون میان  
بر کشید و علم بدواری  
باسمن او دید پرده راز  
خرمنی کل در او دیده ببر  
رویی چند بود در بین غار  
رو بهمان از حرام خواری  
بر دیده بود و چاره نکال

روز باز از پیش کشد فراخ  
سنگی افتاد و دشت ز شکست  
بی توانست بر حجاب دلم  
خواجہ را استجوی میگرددند  
یک یک با دور از او گفتند  
آب و گل را بگل فرستادند  
تا بجای می که دید لایق خویش  
بفرغت نشستگاهش  
چون سخن بر بساط سامانی  
دوست رفیق شب چو باز آمد  
آتش را باب بنشاند  
از که و مار سس برید بکار  
طبل آنکه چو طبل طبل حیل  
شخه با کوس و محبت سنگ  
پیش آن هندوان پرده انس  
رفت یاری بدیدن یاری  
سرخ گل در کنار سر و روتا  
تا در کنج خانه باز کشید  
تا غلط شد چنان قاشقی  
ضربه زن برست اندازی  
زین خبر یافتند پیران  
خواجہ را یافت و نوازی کرد  
جست بیغول در آن بستان  
بر سرش پیش پیش غاری  
نازنین را در و کشیدند  
مغر با دام در میان شکر  
همس افتاد و زاری شکا  
کافی بود سمنای بزرگ  
رو بهمان پیش کرک در دنیا

باغبان باغ را محضر کرد  
ای بتا را چو برده بر چه است  
رازد و از آن پرده رازش  
خبر و کشته ز خام ندی  
فرض گشت آن نهفته کار را  
مد آن دستگیرستان  
ناک بر تکه های ستاخ جفت  
دستان را بهر خویش گرفت  
در کنارش کشید و دندادی کرد  
خواجہ را چون بر آمدش کنار  
موش دشتی مکرناک بلند  
بر زمین آمد و پنجان حلی  
باز بانگ زد و فاد دهور  
گفت بگذاشت بر پیش گرفت  
چون زمانی مد آن نمود و رنگ  
خواست گزاه او نمودندی  
ارز و سینه و زخم داشت  
بطبر زد شکر بر آ میزد  
ماند پروانه ز درانه نور  
تو مرا برده کج دهی در آ  
آمدند آنکی پیرو کار  
آمد آن خواجہ با رخ بر داشت  
بود در کنج باغ جانی دور  
خواجہ زین به نیاف یاری  
بند صدرش کشید و نه گفت  
میل در سر مد آن نکرد و هنوز  
کرکی او در ده راه بر سرشان  
بهزیمت شدند کرک را پس  
خواجہ را بار که فاد از پای

شاهی آمد در و تماشا کرد  
کار من جز تو نکرد درست  
اگر بافتند از اسرارش  
بر میداد و سوسن خیرین  
که بسیاری رسد مار را  
هر تو کرده مهر بان باز  
بسیار لاج کا تخت تخت  
چون کل اندک ز خویش گرفت  
سرو با کل قران بادی کرد  
دست رفته ز کار و پناه کا  
دیده را بود بر که و می چند  
بر که دشتی شکل چون پلی  
آهواز ده تدر پنجه نوز  
باز و نهال کار خویش گرفت  
پرده در گشت و تخت پرده چاک  
باید از وصل او و رو مندی  
سیب و ناری خور و کاشش  
بر طبر خون زلال خون پرده  
نشسته زب حیوان دور  
نگذریم با تو من ز پرده راست  
پیش آمد و قد کل رجا  
خواجہ کان بد خویشا نکند  
باسمن خرمی چو خانه دو  
ساخت اندر میان یاری  
چون توصیری در گرفت  
باز نشی باز کرد و کشید کوز  
تا کند دور تر ز دیگرشان  
بر ایشان بر بساط خواجہ  
دید لشکر کمی بخت از جای

خود زانت کاین چو تاق بود  
آن دوزکس را برافشاند  
با یک بروی زدن کین چو تاق  
با غری ز روی و مسازی  
او به نرنگ هذر با میخواست  
در خیالت ز سر زش کردن  
چون کندی بی ناله زامی  
جا بجان جهان پهلایان  
آن خلایک که گرد مار خورد  
آنکه دوش نیت خود کند  
با عرضی چنان پر بگری  
لیک چون عقیقی بود در ره  
چشم صد گونه دم و دروا  
توبه کردم تا سکار زدن  
بکلاش عروس خویش کنم  
سر نهادم پیش او رخ  
ای بسا ز بخت که برنج نمود  
باز کشید لعلستان از ناز  
صبح چون غنکیت بر طراب  
خواجه بر زو علم سلطان  
چون بشهر آمد ز فاداری  
لعل باخته لب جان صفت  
دولتی بن که یافت با دل  
در پیداست در دستهای  
چون سمن سمن سمن بر دست  
بردی آن آسان کند ساز  
چون بقیل مشتری و نعل  
سره خضر جوانی یافت  
مشک زشت خاک خودی پوش

سو بسود وید خاک لود  
کانه از دوزکس اند  
در حصار توین چه هرست  
نزدیک چکس چنین بازی  
نشیند ناز و حکایت دست  
زخم این و ههای آن خورد  
به این بریناوری روی  
همه هستند بنده پاکان  
آفتی را آفتی می برد  
نیک شد هیچ نیک بنکند  
نگهد هیچ مرد و مردی  
نتوان رفت با پیش کلاه  
حالی را بجا شدت دریا  
در بزرگم از خدای جهان  
خدا نشناخته بود پیش کف  
کافین چنین عقیده پاک  
رنج پنداشته در جنت بود  
خیره کشته ز پنج اعباز  
بر عودین بنده طراب  
دست از آن بیرونده فرط  
که در قفسه در طلبکاری  
مرغ بیدار گشت دماخت  
و انکی خورده زو که بود حال  
وز پیداست به جهان افزون  
شد در آغوش خویش برین

دل پر از نیش و جگر بر خور  
او من دگرش کز خجسته  
چند بر بسم زنی جوانی را  
چند بارش چنین را کردی  
تا ز نیک رسید خود به ناز  
گفت ز نهاردست زودیر  
کو هر از هر کجاست  
کار ما از عیادت ازلی  
سخت ما را چو از ساسی دد  
بر حرم آنکه دل نهاده بود  
خاصه نکس که او جوان شد  
کس از آن سوره در بخورد  
آنچه شد تا حدیث آن کنیم  
که اگر در اصل بود تا خیر  
کار بدینا چو کار او دید  
که در تو خجسته گشتی کارند  
دی بر بخت که بر هر دست  
چون بر آمد زو که چو نور  
بادی آمد بکف کز خجسته  
ز آن خجسته زنی شده داشت  
ماه دوشیند ز ساند به  
گر به پنی ز مرغ تا سبست  
چشمه یافت پاک چو نخور شد  
در رشتن وقت کوشیدن  
چون از نشان بی سبزه داشت

شکر کشیدن هفتاد و بر شاه بھر ام

ناف هر چند رو دینی شد  
اعتدال بوی خیر وزی

چشمه آب زندگانی یافت  
نافه کشت با زو فردش

تا چو ندر و ز باغ رود  
چون دری در سبزه و نیش  
گشتی از نیکه محسبانی  
چند نرنگ و کیمیا کردی  
صباح بودید در میان دو کاه  
ما را زنده را میبارید  
هر کس که بی هست از نیکت  
از خطا داده بودی ظلی  
از چنان کار بد رفتی را  
دور از اینجا حرم زاده بود  
مردم آسا و همایان شد  
که در چشم به به نگر  
که نگر دلم از آن زمان کنیم  
وین شکوب بود شکوب  
از خدا تویش تر سیدم  
در سرشت بدش که دلند  
همه جان در دوزخ آن در  
که ده از شمس چشم دراز  
باغی ز با بهر بر در باغ  
آهه خورشید چو یکا بچش  
بست کاین چو یکا بکشد  
همه را باشد این چو خونی  
چون سمن صافی و چو سمن  
صفت آمد پیدو شدن  
سوی کز سبزه کشته شد  
که در دای هفت کشته شد  
شاه انجم ز جوت شد نعل  
پرسیدی پرسیدی شد  
راست روشد عالم از نیک

با نوروزی از قبله نو  
شلم از دیده شیر شست  
سبز گوهر ز دوده پیش راه  
ما و صبح از سر نافه گشای  
چشم نیکو فراتر بگوشه خواب  
سوسن از نهر تاج نرگس مست  
شبنم ز سر شک در دیده  
برک نشین کوهر آمدون  
کل کا قورنوی مشک سیم  
رافت بید برگ باغزان  
بلبل آواز بر کشیده چو کوس  
بر سر سرو باغستان  
بانگ دراج بر خولی گشت  
باغ چون لوح نقش بند شده  
از نو دایره بخت کند خویش  
چون در آمد دران بهشتی کاخ  
گفت باز از نگارخانه چین  
جفا ز او فاش شد عهد  
سیل آمد گرفته صحرائی  
شمار خشت نهاد افکاهی  
رای آن زد که در کفایت دورای  
هم می دید کجی کند  
شستندم که داشت دستور  
داده شد از نام نیک غور  
راست روشن چو روز ارتد  
فدیه صیاحت و مصیحت  
گفت خلق از دوا طلب شده اند  
کرک را کرک بند باید کرد  
دکان بر وفا نظر ننهند

باری محین نهاد چنان بگرد  
کرمی اندام زهر بر شست  
داده سر سبزی فرخنده ماه  
بر سواد بنفشه خالیه سبای  
جان در انداخته بقلعه آب  
شیشه ز زنده بر کف دست  
ز خزان خورده باز خندیده  
سناخ سوسن به تو بیا سون  
چون بنا گوش در در و در سیم  
سناخ بر برگ سید و کران  
همه شب تا بوقت آنکه خروس  
چون طرب رود دل و چرخ  
کرده قلیح شما جمای  
مرغ و ماهی نشا طمند شده  
گنبدی ز آسمان فرخنده  
شد دلش چون شست نیر خراج  
جوش لشکر گرفت روی بین  
ز بهر ناک اندرون و بیرون  
پرنسنگی در دو دریا نشی  
در بلا دید عافیت خواهی  
خضم را چون بر در درای  
هم سلاح و سپهر بگنجه  
ناخدا ترسی از خدا دوری  
او ز تعلیق نیکی دور  
راستیها و روشنیها برد  
مال بخت و ملک می انداخت  
شوخ و ستاخ و بی ادبانه  
رقص روبا و چند شاید کرد  
حکم را جبر بستم سر نهند

رستنی سر بر دوزخ نازل  
برف کا قوری از کوه کوه  
نرگس بر چشم خواب آلود  
سر و کرسیا به باد ناله زده  
چهای نواز شکوه شاخ  
از شایل شما جمای نثار  
کاتب لوحی کل باب جواهر  
غنچه چشم کاوش بنار  
ارغوان و سمن برابر بید  
کل کر بسته در شهنشاهی  
سرخ کل بسز میدانی  
نای قمری بناله سحری  
عند لیب از نوای شیرینک  
شاه بهرام از چین روزی  
چار بندی رسید بیکر حبت  
کرد بر خسر و آفرین دراز  
ماه بیان شاه رفخفور  
لشکری تیغ بر کشیده باج  
گرچه این شغل اندر د پاس  
پیشتر آنکه در سربادام  
چون بکنج و سپه بد پناه  
ماند عاجز خوشبختی دندان  
نام خود کرده از این جریده خوا  
با وزارت حکم ترسی بود  
شسته شولند بنوش دباز  
نایب شاه را زرد و برپ  
کرده با لیشان بازی دوش  
خاک نی که زاده میسند  
خونده های زده غم و کان

زنگ خورشید گشت از این چاک  
روز را زاب دیده و شکوه  
هر که چشم دید آب بود  
جغد شمشاد را نشانه زده  
کرده لو، لو، چو برک لاله درنا  
بی قیامت ستاره کرد دشت  
بر شقایق نوشته است برات  
مرغ باسل گوشه گوش برار  
ریت آفرشته سیاه و سفید  
خاک چون باد در هوا خوی  
سج نوبت زمان بساطی  
خنده بر ده ز کام لیک ای  
گشته بایک چون بریم چاک  
کرد شاهانه مجلس افروزی  
راه شطابق بهفت بیکر  
کا فرین کرده بود در دانه  
شد در در نیک مودی دوا  
تا بچین چو ز سید موج موج  
رو میان خون ما خورنده کسا  
در این زمی کشید دست از جام  
کالت بفرست کج و سیاه  
طوفان بفر و ملک زندان  
راست روشن ولی نه روشن است  
در وزارت خدا ترسی بود  
او به بید کرد دست دراز  
دا در یکیمای فقه فریب  
ملک را چشم بد با لکوش  
دد کا فی بصورت آید  
که سیادش چه دید از ان کان



جان چشید خور چون کرد  
لب که از خاک تیره و تش کرد  
از شهی کو سیاست بگزید  
چندان کن که از سیاست خویش  
شد با امید ماست با ده پرست  
محشتم ز ببالا لش کن  
نایب شد ز دوی سرستی  
تا بختی که خاری ز حد برد  
در ده و شصت خضر خیز نمود  
همه را راست روشن از گم پیش  
او خدا از کی نه از پیشی  
شهری و لشکری ز جان بسته  
چون ولایت نرب شد جالی  
هر کسی غدیری از دروغ بخت  
شد زنی گشتی وی مانی  
شاه را آن بهانه سیر نگرد  
ره بهمان کار خوش نبرد  
صید کردی و شادمانه شدی  
یک نه نسوی صید شد بر د  
چون نه صید بلیک و نوگر از

سیر کردی زین شبان

کوه به کوه چو چوچ کزان

سردار انداز چون کردند  
همه تنید بر خاک خوش کردند  
دشمن و دیو هر دو بگزید  
نشان کنی رد و نق ریاست خویش  
من قلم دارم و تو تیغ بخت  
بی درم ز بخون سکا لش کن  
کرده با او بجزر سرستی  
به چکس به چکس نشود  
سخنی جز گرفت و گیر نبود  
راست روشن ستان بر تو بخت  
محشتم هر کسی بدر پیشی  
همه آواره شده کوه بکوه  
دخل شاه از غریبه شد خالی  
کین تنی دست گشت آن بخت  
ملک شاه از مریشان خالی  
لیک بی وقت جنگ شیر نگرد  
چه خود باز مانده پیش نبرد  
چونندی شاد نسوی غایب شدی  
تا ز دل هم بخون بشوید خونی  
خواست تا نسوی خانه کرد دبا

آب تابش خشت کینه یافت

بر صید فلک بچ کزان

چون بران دودر گاهی چند

ما نشان حوضه است نشان بر  
چون سیاست ناپوشه  
دیو باشد رعیت گستاخ  
نفری باشد ناشی کس  
از تو قدر آید و ز من تدبیر  
چون رعیت زبون و خوار بود  
بکفایت که او نمودش راه  
درستکاری بی افشردند  
تا در انملکت ماندک سال  
از زده کو هر و غلام کینز  
خانه داران ز جور خانه بران  
در نواحی نه کا و ماند کینز  
شاه را چون باز کردن جنگ  
بر زمین هیچ دخل زنده ماند  
شد چو شفقت بر و فرار آید  
از بد کینز بد جفا عیش  
شد چونک آید ز تشنگی کا  
چون شد آن روز خیمه خندان  
کرد صیدی چنانکه بودش را  
در تنگ و تاب را که تا خیمه بود

دید دودی چو زنده می سپاه

گشت آن در دیکه صید از تشنگی

خر کی یافت بر کشد بلند

کند آب و بر جو خوراند  
پادشاهی برو تبا ه شود  
چون کداری هندی پای فراخ  
کس خود تیغ را شناسی بلی  
هر که گویم کر خفیت کبیر  
ملک پیوسته برقرار بود  
جور میکرد بر رعیت شاه  
می گرفتند و خانه می زد  
چو چکس نه ملک ماند و مال  
در ولایت ماند کس را چرخ  
خانه خویش مانده بر دکن  
دخل را کس خود خانه دوش  
کنج و لشکر نبود شد دستک  
لاجرم دخل در خانه ماند  
بعلهای خویش باز آید  
کرد چند نگه بایاند بینه  
یکسواره بر دوش شدی بکا  
رجعت آمد نسوی بخیرش  
حفظه ز دست زده غم پای  
سفرش از تشنگی که احتیاج بود

سیر کردی زین شبان

کوه به کوه چو چوچ کزان

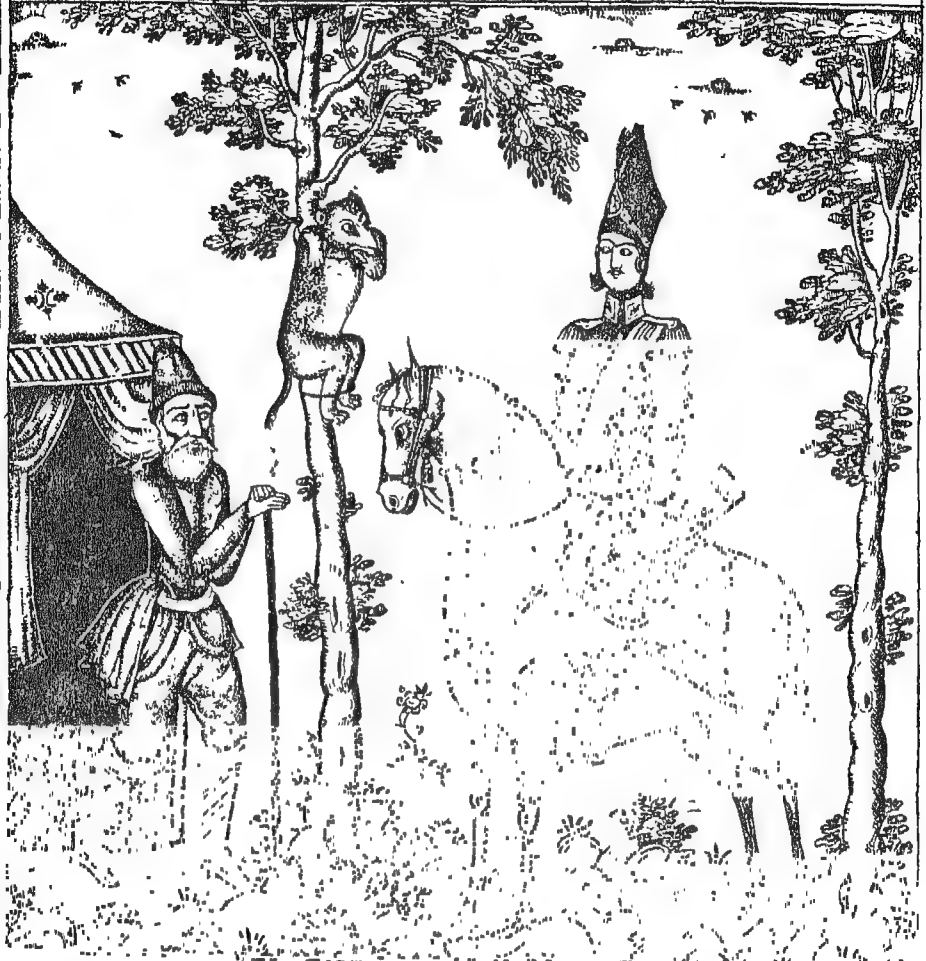
چون بران دودر گاهی چند

سکی او پنجه ز شاخ درخت  
پیر چون دید میمان جفت

بسته چون سنگ دستش  
پرستش گری میان درخت

سوی خرگاه زنده گریز  
چونکه شایسته بود پیری کرد

دیده پیری چو صبح مهر انگیز  
آسمان از الکام گری کرد



او شمشیر شد و داور  
گفت شک نیست کجا پنهانی  
شما چو مان پاره بشاز اید  
کین سنگ بسته مستند چرت  
این سکی بود با سبان کله  
کز کله داشت او همه سال  
کرمن از دست رفتی سوی شهر  
کرندی شغل من بشهر داز  
نابی مادر بر صیقله کار

والکه کلبه بشیر  
بست در خور  
شهری بخور  
شیرخواست  
من بدو کرده کار خوش  
دزدی چنگ و کرک را چنگ  
کله از پای او گرفتی بر  
او کله را بشهر بردی باز  
کله را نقش بر زدم شما

دیده در زان دست  
کینه را بیتی  
گفت نام نمی جور  
پرگفت از جان زین بدو  
از وفاداری و امینی او  
من بدو داده مرز خانه خوش  
او بدندان و چنگ شمشیر  
چند سالم بر یاقی دری کرد  
هفت سر کوه سفند کم دیدم

بشیر و دو کرد و گری  
عادت کوهنوست  
تیر چرخ بر سر  
بوجبت بچرت و درویش  
شاد بودم بهم نشینی او  
خانه ده درانه سک شایه خوش  
باردوی همین من شمع روز  
راستکاری در تسکای کرد  
خدا لم در حساب بر شیدم

بعد که خفته چون شرم باز  
گر چه میداشتم بشها پس  
باز چون کردم ز شماره دست  
ده دوه و پنج خج می پرخت  
نرم گردان غم درشت را  
با سگم پنجین که شیر می کرد  
پنجان سر نهاده بر سر چوب  
خوندر سکر ایست زبانی خوش  
عاقبت بر سرین کرگشت  
کرگ که چو رسته دده بودیش  
بر دو غور دوش کبر نفی  
و آن کاه را که کار ساز می کرد  
تا هم آخر که فقس اگر گشت  
سکین نه که دام بندت  
شاه بهرام از آن سخن زنی  
گفت با خود که این شبانه پر  
چون فغانه اساس کار است  
باز پرسم ازو که لشکر کو  
چون بشه آمد از کاشکان  
دید سر کشیه کجایان مجروح  
نام نه را بجزو رسیده کرده  
چو نسکی گو کله سیر دیگر  
مصلحت دید باز داشت  
چون گفتم در آن خلعت دور  
ببخش که رخ زده و شیر می  
فتد آن اندامش و شمشیر  
سده در دینش تا که دور  
ببخش خود را که هر گندی  
خانه بندگان من بردی

هم کم آمد کس مقصم باز  
شده هم چو چوب شمشیر  
هم کم آمد چنانکه در تخت  
چون بجای کان از قباب که  
در جگر کار کرد و گشت را  
گیت کین آشنای دیری کرد  
دست و پائی کشید کی شوب  
سک دیدش بهر بانی پیش  
کام دل راند و رفت کارزد  
جست حق الله و دست خورشید  
وین چنین رسته خورده بود  
در سر کار عشق بازی کرد  
بستمش با چنین خطای بزرگ  
بلکه قصاب کو سفندست  
عبرت می بر گرفت پنهانی  
شاهی آموختم زهی تدبیر  
ز این رخنه باز باید جست  
عالم ازین کشنده مگر کو  
خوست شروع باز دشمنان  
نام هر یک نوشته بر شرح  
سکین می بام خود کرد  
سستونی کرد با شان برک  
روزگی ده فرو که شمشیر  
در شب تیره به نایب نور  
دادم در خون خود سیری  
صف کشید بر برسانه خوش  
بانگ زد چنانکه او گشت  
کو هر کج من بر اکتدی  
پای در خون هر کس افتدی

باس شد آسم برای و هوش  
و آن سگ کاه تر بکار  
هم شب خاطر مغم میبود  
او قشاد من بیابانی  
گفتم این پهنه که چه کار است  
تا یکی بدوز برکت از آب  
ماده کردی ز دور و دیم  
گر کی سبکت و کردی فغانه  
آمد و خفت آرمیده شش  
کو سفندی قوی که سر کلاه  
سگ ملعون بشوئی که لرزد  
چند نوبت قوام داشتش  
کردش در شکنجه پنهانی  
هر که با جرم آن چنین کند  
این سخن بر من بود چون در یافت  
و رفودار این حکایت من  
این ز دست تو نیز پنهانست  
تا بگوید که این خالی حدیث  
چون در آن روز نامه کردگار  
گفت در شهر ما ز ما تو رسو  
شاه دهنش کان چو کوه  
چو نسکان در سکی چنین باشد  
گفت که با شمشیر نصیب خوش  
بامداد آن که روز روشن  
بار که بر سپهر زده ران  
راست روشن ز آید از درگاه  
کای همه ملک بر خراب از تو  
ساز و برک از پیر کفتی با  
از رعیت بر رسم را خواج

در خطای کسم نیامد کوش  
پاسبان تر از باران زین  
کر کله کو سفند کم میبود  
از کله صاحبی بچوبانی  
دست و کار کلام دیو و دزد  
خفته بودم در آیدم از خواب  
کاه و دوشه سگش بر سر است  
که زنبک دو کوش میچنان  
هر حق انگشت بر ده شش  
پایش ز مار و دینه بله بود  
کله ز دست کرگماند  
این خطا کرد من که داشتش  
تا کند بنده بنده فراموشی  
هر یکس بر دی آفرین کند  
خود چیز می و سوی شهر نشانی  
سرتش با غم کله رعیت من  
که حفظ کله این صنعت  
وصل و بنیاد با صوابی  
روز بر دی چو کاه گشت پناه  
گشت از شمشیر شادمانی  
از دخانه بقصد خانه ریت  
بجز و شند جو نگه بجز و شند  
کین بر خشت قلم بیار می  
شب تاریک فرس خود خفته  
بار خود کر در حلقه ای غم  
رفت بر صدر نگاه خود گشت  
رفت و رفتی از ملک است از تو  
تا سه روزه برک مانده ما  
که کمر خواستی و کاه می تاج

حق نیست شناختن در کار  
چو کان برده که وقت سرا  
شکر و کج را سازدی رنگ  
بهین خاک باد که بهرام  
زینچه چید از پیر خشت  
از عالم گنجه که در خشت  
چون بدان قهرمان از خشت  
چون شنیدند جله خیل سپاه  
شیراز اینار چنین فرمود  
بنمایان بر خسته برونا  
سناه از اینک بخت شش گنبد  
گفت با هر یکی که هجیت  
راست روشن بر خیمای ابر  
هر کس از خوبی و جوانی اد  
که هوا خواه دشمنان بود  
بند بر پای من نهاد بر زور  
که دزدانم و کون نیست  
هر چه دستور از عافیت برد  
که ز شازاد و دوشوی ادش  
کر دشمنی دویم دکان از  
چون بساط بخت بر خور  
روزی از ده آیین داغی  
هر چه در باغ بود و در خا  
چون زبانی بگردان خشت  
گشتم این باغ را که بخت  
باغ بنزد کان است در  
و آنچه خیزد از باغ منی  
به دل بسیار شد بخور  
تبدان هر چه زین از خور

نمست خزون بدخت خود  
از تو بر سر داورست و شکر  
کر خشم بر سر  
تا بشکند حای مانده کج  
تبع ترش کند چو کرد جام  
همه در گردن دیر بخت  
در کشید و بند کردنش  
شبه منادی روانه کردش  
سر نهاد سوی خورشید  
کردل در دکان درد الو

از تو بر سر داورست و شکر  
کر خشم بر سر  
از خانه سازی تو و شکر  
کر خود خا قلم سپاده  
پس از سرودن تانانی زشت  
پای در کند و دست در خنجر  
ناستید کان دران فرید  
بدان بدست میکشند  
هر کسی خرم خود فرو کشند

### سوال کردن بهرام از شخص اول

از کجائی و دو دمان توست  
در شکر برادرم رشت  
سوختند زغم جوانی اد  
تو چنینی و او چنان بود  
کرد بر من ساری چون کوه  
روی شاه خیمه تیر تایت

اولین شخص گفت با بهرام  
و آنچه بود از ساش برکت  
چون ایچم خردش و خنجر  
غوری تنه را اشارت کرد  
زان برادر بخور جان برود  
شاه را چون ز گفت اظهار

### سوال کردن بهرام از شخص دوم

در زمین بوس شاه بنده  
کلاه بر کلاه میوه بر شاخ  
سوی باغ من از از اغی  
پیش از خشم لشکر اند  
خواست که خشن باغ کرد  
چو فرفوشم که خفته اند  
من تر باغبان لک غلام  
پیشت آرام بدر میم قی  
باغ بغر و خیمه بزور نه ز  
باغ را بسته از من دروش

گفت با شتم در کناری بود  
در خزان داد با بهرام  
میهان که دیش میوه و می  
خور و خنجر خنجر از بهرام  
گفت بر من فروش باخت را  
هر کسی را در آشتی داشت  
هر کسی کا قدت باغ شاد  
گفت ازین در کد بهرام  
عاقبت چون ز کیم شد  
وزنی آنکه در قلم کاه

رستی رفت دروشی بکشت  
اقلانه سر را بای خواب  
بشکنی پای ز روست از  
میستم خاقل از سب که بود  
سوی دوزخ و دوشی داشت  
ایچنین کس دیر بود و ز  
در دوزخ و دوشی داشت  
از دما را بار حور شکستند  
بند خود را دایه ان شکستند  
از دما را دوشی داشت  
هر یکی از زحالی اد  
کاهی شده دشمن او دوشی داشت  
هر یک میان دوشی داشت  
زان حیانت هر کس داشت  
تا سر این خانه عارت کرد  
وین برادر بدست و بار  
ایچین دستور کرد شد تمام  
جمله باغ بهرام و میوه  
بهر شغل در دوشی داشت  
کاشانیست دشتی با بود  
وزید بود یا دکان را  
بهرانی سر از دشتی داشت  
وز شرباب این دشتی داشت  
تا بهرم روشنی باخت را  
من چپاره همین غلب  
میهن باد و بوس کلاه  
باغ به و دوشی داشت  
تقی از دوشی داشت  
این قلم سپاه ورم سر

کردند اینم بیند و با  
گفت زندانی و کرباشا  
بند باز کار کان دریا بود  
رفتمی که کبھی بدریا بار  
لؤلؤ چندم او شاد و بخت  
خو اشم کان علاقه بفرستم  
خواند و از من خرید با صدتم  
من بها خواستم بفضه و در  
بر کینا هم یکی بهانه نمود  
اورش کوهر آوید بچنگ  
شده کج ویز بد کوهر  
چارمین شخص با هزار هرس  
مطرب عا شتم غیب چون  
م زمان د شتم نو آینه  
کله کیلی گسان بهامش  
خویش از بهار زیباری  
از من آموخته تر تم سالی  
من بد زنده دل خوش بچرخ  
شمع را در سرائی خوش فروخت  
بذر من نهاد چند اشد  
چار سالست که رستم کاری  
با عرویش داد شیر بها  
شخص پنجم بشاه بخم گفت  
من رئیس فلان رصد کاهم  
داد بود در دم بخت شاد  
از دعا زاده میگردم  
دارم از ملک فردوزی خوش  
به که ز خواست ز پند ز شدم  
هر چه آمد ز دخل دهقان

این سخن کبیده رفت و سایل

شده و دوا باغ و کرد ازاد

### سؤال کردن بگرام از شخص ششم

سودا دید می در ولسا ر	چون شناسا شدم بدانی
شیر مرغ سخن بر دوق زنگ	اوم سوی شهر حوصله پر
در بها که خورم کبھی پوشتم	چون دیر ملک خبر شنیدم
در بها که ا شتم بسی از دم	چون که وقت بهار رسید فراز
اونیا در دجربها نه سرد	آخر الام خواند بهنا غم
کان بهار به ان بهار نه برد	عوض عقد من که بر دوش
من زیاده در برینه مانده بود	او بر آورد در بکشنج کلاه
کوهرش دوا باز روز نور	هم ز بند و غلش را می داد

### سؤال کردن بگرام از شخص چهارم

چینی بلکه در دجربینی	مهرش را ماه روشنی بود
سر دبالا وید و پستانش	پنج را نام کرده کین دشت
خانه باغ برده روی بروی	در ولایت درم خرید من
ز دوش و دنواز و روح افزای	هر دو بایک و کرد در خانه
او بمن شادمان چو سبزه باغ	روشن در شمع چو شمع از نور
دل پر دانه ز آبش سوخت	چون که شغفم از جدایی او
یعنی آشفته ز آباید بند	او عروس مرا گرفته ساز
دارم سیکه بدین زاری	شاه حالی بدو سپرد کینیز

### سؤال کردن بگرام از شخص پنجم

که طبعان حضرت شام	شده شغفم کبوتر آراشی
نعمت و شتم ز مال و زجا	از پی جانم زاری می شرف
خیر از بر شاه میگردم	خرم دشا شد و کویا من
هر کسی ز برات روزی خوش	نکده سنان ز مرغ فرخ دم
دانه افتاد و دستگیر شدم	پنج در پانده مانده بند
صرف میشد بخرج همانان	دخل خرجی چنانکه با پند

خانه و داد و دوا باغ و کرد  
کای ترا سوی هر مردی  
روزیم از سفر مهتاب بود  
در بد و نیک و در دیار منی  
چشم روشن بدن علاقه در  
کان من است عقد مروید  
کونه کوبه بهنا نکر داغ از  
کرد با غوغیان بر ندانم  
دست و پام بعده به بهیم  
من صدف و لاله و نه چاه  
تسه را آب زندگانی داد  
گفت ای درخوهر ایاس  
بر طبق خوشبختی جواب داد  
روزی شب را برایش برود  
نوش در خنده کین شکرستان  
وز ولی نعمان دودید من  
کرد صحبت چو شمع و پرواز  
راست روشن زنده کرد کین  
را به جستم بروشنی او  
من زن آن لصد هر کرد  
نه تنی بلکه با فراوان چیز  
با عرویش نیند کرد را  
کایفک با چهار طاقی بود  
حلقه در گوش من بولائی  
کردم آفاق را بادی غرق  
اهل دانش نهاد در دامن  
بیوکان سیر و پیوه اوانم  
که رمانی ندادش ز کرد  
خلق را ضی من خد اشد

چون وزیرین سخن بگوشت آورد  
گفت کین ملک دست هیچ تو نیست  
هر معیشت که بنده شایسته اقام  
و پنج سالست تا درین زندان  
شاه فرمود به بخت و ناز  
چون بشخص ششم رسید فرا  
من کی کرد ز ادب و شکرم  
خدمت شاه که کردمی بدست  
شاهان پاره ز خدمت خویش  
بنده صاحب خیال مالک دنیا  
تا عیاری بعد از بنامم  
شاه لرزیدت با کس از آری  
پیشگاه بلان گیر بدست  
منهای از کمی و کم رختی  
کرد و در ملک میرنی قلی  
مسان ازین آنچه فرمود  
گفت اگر ای دنا دانی  
تو نه گریست روزیاده بگوشت  
سرشاهان زیر پای منست  
این گفت و دوت بر من زد  
فربش سال است بکافرو  
چون لبش را بلطف خندان کرد  
به حقین شخص چو نرسید فراز  
گفت من که جهان کشیدم دست  
عاقبت را بریده و رخوازه  
روز تا خورد و کاس نانین  
هر که اینکرم رضا جویم  
گفت بر من ز امکان بدست  
ز آن دعای زبانه بشکری

دیک سدا در آغوش آورد  
بختش تو بقدر کج تو نیست  
بسته ازین بدین بهانه خام

که خدایم از دست کشاد  
فتنت اینجا نکه باید داد  
و آخر کار دردمندم کرد

سوال کردن بگرام از شخص ششم

بر سر تخت خود شکست خوار  
کونیا کان خویش کوهریم  
پدرم نیز کرده بود بخت  
بنده ز داده بد بخت خویش  
بجز آن فرزند نهال شد  
روز فی نو کند ز دیوانم  
تا کند وحشتی و یکاری  
کار حل کن که سدرستی هست  
من سختی رسیده رنجی  
من بشمیرم غم قد می  
ورنه خراک شبه یکرم زود  
چون کلو غم ز آب ترسانی  
اسب وزین وصله لاجر  
همه دارند کی برای منست  
اسب و ساند و سیلج من بست  
تا دلم پر بخت و جان پر خون

کرد برشته دحای پرورد  
بنده از سپاه کان سپا  
از بی دشمنان شبه پیوست  
خاص کردش وزیر خانی  
چند ره پیش او شدم بغیر  
با یک بر ز دین که خاشاک  
دشمنی بر درش نیاید تنگ  
که غم از طبع دیواری ترس  
تو همه شب کشیده پای بنام  
تو قلم میرنی بخون سیاه  
گرم شد چون من خطا شد  
که بر زخم همی کنی تقلید  
شاه ایمن شانه ام برگاه  
که تو لا بمن نکردندی  
بس بهم خورد و خویان دوم  
شاه بنواختش بخت و ساد

سوال کردن بگرام از شخص هفتم

زاهدی ره روم خدی پست  
دست بر شغل کیتی افتاده  
شب نختم که خان و نامت  
هر که یاد آرش دعا گویم  
که خدایت کنم بجای خودت  
ز رسم افتد درین هم فیهتری

شکسته سنی فراخ دیده چو شمع  
در همه خور و خواب بی برام  
در پرستش کی گرفتار قرار  
کس فرستاد سوی من دستور  
که سرید خوئی و بدردنی  
پیشتر زانکه افت کینست

دست در ملک مال بنده نهاد  
دیلم از نه دهم سرت بر باد  
بنده خود بد هم ببندم کرد  
دورم از خان دمان فرزند  
بر سر ملک خویش شنبه باز  
کای ز خلق تو خلق زار و زنی  
پدرم نیز بود بنده شاه  
میددم جان و تنم بر کف  
با حفظ کسی نذر و پای  
گر برای خدی دستم کمر  
ز یک خویش از خدای بزرگ  
تا بلشک نیار باشد و چنگ  
عجز بر من بین از خدی تیر  
من بشمیر که ده پای ار  
من زخم تیغ با مخالف شاه  
بر من بی قلم عتاب کشید  
که ز شاه همی کنی تنه بد  
بخت بی خط من بسید و ساد  
که کسان مغروران خود زده  
سوی زندان خود فرستاد  
جاودان یاد شاه بنده نو  
رسم اقطاع او و چندان کرد  
بر دل از زکاید او بطرا  
خویش سوخته برابر جمع  
قایم القبل و صایم الله هم  
عینم بفرخه ابرستی کار  
خواند و رفتم مرانشان زرد  
در حق من دحای بد کوی  
در من افتد شرار نفیست

دست تو بندم ز دعا کردن  
 او فرو بسته از دعا بستم  
 چون خدایم پیش شاه رستا  
 لیک دفع دعا خدا نکند  
 تا دعای بدش با خبر کار  
 زاهدان خروش داده از بنوشت  
 رخت برداشت بی قطع ساق  
 تا می خنجه یافتند در جام  
 پیغمبر است که چنین غلام  
 شب درین خشت خانه خالی  
 در جفای جهان نظار گمان  
 تا سحر که خفت از سنجلی  
 داد فرمان که تخت باز نشاند  
 دلمندان ملک را بنشانند

دست تهنانه دست با کردن  
 من برو دست ملک بستم  
 خوشدلی را در کجخانه ماند  
 حکم زاهد چو پیر نان نکند  
 بهم سر از تن برود و هم تن  
 زدی چرخ و چرخ در بخت  
 اینجا نشد که کس ندیش باز  
 دید باید پیر از خوره خام  
 بر کعبه جیب و در کشد دامن  
 خشت نناک شد زلفش کی  
 مصلحت ابله دل چاره گمان  
 و ده بر هم نزد به تنگد  
 بر دربار کاه داور نشاند  
 عقل را ناقه بر بلند می زند

زیر بندم کشد و بانک نشد  
 او را در صدارت در به بند  
 شاه در بر گرفت زاهد را  
 آنکه آن بد جای خود میگرد  
 از تو خوشک آنچه دشت زاهد  
 گفت این نقد ما که از آدم  
 ره روان آنکه چون چنان  
 آب دریا که بنجین تیر نشد  
 چون زمین از کلمه کرد و زود  
 راه صحت بر مصالح کار  
 چون ز کار روز برش آید یاد  
 شب چو باران رسید ریگانی  
 عام را بار داد و خود دست  
 جمع کرد از خلاق انو پی

غم اینجا در دناک نشد  
 من زلفش بچرخ برده کند  
 شیر کا فرشتش مجا در را  
 خویشین را دعای میگرد  
 گفت باز بدان لب بیکد  
 بهترم ده که بهترت دادم  
 کر زین سر بر آسان شود  
 از نغمه های ما دیکین خیر نشد  
 سایه کل شد بر قضا باشد  
 تا ز کل چون برود در خوی غا  
 دست از اندیشه بر شقیقه نهاد  
 کرد بر تشنگان کل آفتابی  
 خاصکان استاده تیغ به  
 بر کشید از نظار کان کو پی



آن جفا پیشه را که بود ویر  
 پایهایش شود از زنجیر  
 زنده بردار کرد و بانک زند  
 تا چو در دین بشیرم دوزخی

کند

گفت هر کو چنین سرفراز  
خالی گنجان ناید شور  
هر که میخ کز نیمه پیش نهاد  
آن شازاد بخند و شایه  
تا به پس دشت از چنان تدبیر  
چونکه خاقان شنید و خورش  
گفت کان کشنی که شایه بر  
تا بدان جوشای طبع فزید  
شهرستی بدان پیر دازد  
چون خبرهای شاه بشنیدم  
من همان سفید کوش گفتم  
آنچه آن خاین خرابی خواه  
شهر جو بر خواند ما می نیر  
پیکر حدل چون بیده شاه  
لعل میزد این علاقه در  
گفت چه هفت کنبه از منی دجام  
عقل در کنبه دماغ سرش  
کنبه سترشان چو جوش گرفت  
هفت کنبه بر اسال بکشد  
هفت نمود بر بخاند نمود باز  
سروین چون بشصت سال  
روزی از تاج و تخت کرد کنای  
لشکر از هر سوسنی را کنند  
کو رجعت از برای مسکن خود  
عاقبت کوری از کماره دشت  
کرد بر کور مرکب انگیزه  
بود غاری در آن خراسان  
کو در خار شد و آن فدای  
شاه از آغاز برده در شده

روز کارش چنین سرفراز  
عادانش چنین گشتند  
میخ بروست و پای خویش نهاد  
نیک بخشی و نیک خواهی داد  
آهنگش نرشد و پاس چیر  
باز پس شد بد و سپهرش  
آفتی بود و دست نهم مرد  
از من ساد و طبع بر شکب  
کافی از دست بر رخ اندازد  
کار با بر خلاف آن دیدم  
با خود از چین و با تو از چشم  
که شکایت نوشید بود در شاه  
تیز شد چون قلم بدست پر  
غیرت آنخت با سپید و سیاه

از خجانت که گشت بدنامی  
ناگوشی که عدل بیکارست  
پس ازین دوری و عدل در  
سخنی از کار ملک ر دشت  
لشکر و گنج شد بد و انموه  
کس فرستاد و خد و خویشتی  
سوی مانا مه کرد و بار خاند  
گفت کان پر زرت و دره خای  
من یک بسته ام بد سازی  
شبه به کام استی و بند  
دخترم خود کینه خفایت  
همه طومار با هم درخت  
بر ملاکش پاس داری کرد  
شاد کرد و از جال منظر او

ناپدید شدن شاه بهرام در شکار

داد ازین کنبه بران خورش  
وز فسان و فسانه کوش گرفت  
خود ره کنبه در بر دشت  
هفت کنبه هفت نمود  
یا سمن بر سر نقشه مید  
رفت با دیر کان و بکار  
بر یکی کور و او افکند  
و او افکند لیکن ازین خود  
او و سوی کور خان بکشد  
داد یک دان تند را نیز بے  
خوشتر از چاه و سنج بایان  
شاه و دنبال او گرفته جو  
او هم آغوش بار خار شده

کز صنمهای کنبه اینجا  
دید کان کنبه بساط نوزد  
کنبی کز فخر نگر و دست  
در زد آتش بر یکی ناکاه  
از سر صدق شد خدی پست  
در چنان صید خشتش  
میل بر یک کور و صحرای  
کوز و او جو یازگی شور  
شاه داشت کان فرشته پنا  
از بی صید نمود و شایب  
رفته زرف داشت چون چای  
اسب در غار زرف زده سوار  
زان و شاقان نعال شاهچان

و بدی هست بد سر کجایی  
آسمان و زمین درین کار است  
با در و زینک و شان و درک  
بر کسی زور دست خود نکند  
این زوریا کشت این از کوه  
بر زدی رضای او و فنی  
دو و فضلی زد و لهری راند  
کر بخوابی شایب کن حالی  
از تو تیغ و من بر زدی  
کار مانای کند که شاید کرد  
تاج من خاک استاید نت  
داد تا یک بیک بخیر و نخت  
کار مانان پس ستودگی  
هفت بیکر فدای بیکر او  
کر که کرد و کوش کیتی پر  
اقتصاد باز داد و با بھرام  
دور شد و کز نو در با ملک  
از همه کسندی بر کرد و کرد  
تا قیامت در دنگر دست  
معنی اندک کردش لشکرا  
داشت از خویشتن برستی دست  
بود بر صید خوش خشتش  
او طلبکار کور و تنهاری  
کاه میوش آهویست کور  
سوی میوش نباید راه  
در میان و چاهایان ترا  
چرخش را به درش راهی  
کج بخنجر وی رساند با  
باز گشتند آنچه بودند



که چو بهر شکار کرد آهنگ  
همه گفشد کین خیال بدست  
اگر کسی نیکه بیل بندستان  
راه ان طفلان در دلود  
خواصکانرا که اهل کار شدند  
صدور از آب دیده شدند  
دید ما را باب تر که دند  
جست شد زین چون کسان  
آن فرد رخت بسته چو کوه  
آن زینها که خسته کرد عجز  
تا چهل روز غار میکنند  
اگر او را بر آسمان خست  
هر جسد را که زیر که خست  
کر چه بهرام را دو ما در بود  
خون ز تن بر ز در دهان چو  
بویزدان و دیتی سپرد  
باز پس کرد کار خویش باز  
رفت و آمد که داشت در زند  
ای زهرام که داده خبر  
آنچه بینی که دقتی از سر زور  
داغ کوری همین بادل بار  
هر نواله که معده تو زرد  
غایبانی که روی بسته شد  
زده خوف و شب بخت  
خون ماری ز دست بالا  
میر و دهی چکو نه بار سپین  
نکی حله را حمالی توئی  
آنچه اینها که توئی نور  
آخرین را توئی فرشته پاس

را ند مگر برین شکوفه تنک  
قول ما بالغان بجز دست  
دید خونی و شد بکوهستان  
کرد از آغاز دید چو دو  
شاه جوان درون غار شد  
بلکه صد بار باز جستند  
ما در شاه را خبر کردند  
کو بجان جست و دیگران نظر  
گفت چه تا کند کرده کرده  
مانده است خاک رخنه ز خنجر  
در جهان کور کن چنین خنده  
در زمین باز جنتش سخت  
مادری خاک و ما دری خوش  
ما در خاک مهر بان تر بود  
آمد آواز غریب بکوش  
چونکه وقت آمد آن دیتی  
دست کوتاه کن زینج دراز  
کرد مشغول کار فرزینش  
کور بهرام جوی این مکدر  
نام داغی نهاد بر تن کور  
کور و خوش بین با هر کار  
خطی از آن بر یک خود برود  
از چنین رنگبوی رسته شد  
شده خفت و دوز پر زشت  
زیر هر دست خون چو بالا  
تا یفتی ز آسمان برین  
تن کلو سائی انجیل توئی  
و آنچه اینها خود توئی نور  
و افریننده هر دلیش

کس برین یاوری نشد یاد  
خسرو پیلان بنام خدا  
بند بر پیلان زمانه نهاد  
بانگی آمد که شاه در غار است  
غار در بسته بود کس نید  
چون ندید شاه را در غار  
ما در آمد چو سوخته جگری  
کل طلب کرد خاری بر فیت  
چاه کند که بجز راه نیست  
آن شناسد کان که داشت  
شد زمین کنده تا دانه  
در زمین جرم آشوبان شد  
مادری چون سپرد و دوزخ  
ما در خون ز جور ما در خاک  
کای قتل چو دم و دویا  
بر و دخت و دیتد کران  
چون زمانه چنین شنید  
تاج بخش بوزان سپرد  
نه که بهرام کور ما نیست  
که چه پای برادر کور گشت  
خاک خاک آن دو در در  
بر چنین رنگهای جاریست  
تا قیامت قیام نماید  
خاک را آن بجا که سر نشد  
آسمان زرد دست خاکی  
انجمن آسمان جابلست  
هر یک از تو کرمه تنیالی  
جز یکی خط که نقطه بر دشت  
نیگمادی بین که بد نشوی

اینجن کسی نشد باور  
که در آن تنگنای کور  
پیل بند زمانه را که کشد  
باز کردید شاه را کار است  
عسکرتان بسی کس بتند  
بر در غار صف زدند جوار  
در میان کم شده چنان بگری  
تا سپر پیش جت کمر یافت  
یوسف خویش را بچاه قیت  
غار بهرام کور خواندش  
کسی آن کج را ندید جواب  
و آسمانی بر آسمان باشد  
ما در خاک از دستمان باز  
کرد خود را در دوزخ ملک  
شیر مرغان خیب از جوان  
خویش را کش چو چو زان  
همه بردشت ما در زهرام  
چونکه وقت آمد آن و دیتی  
کور بهرام تر سپید امیت  
آخر از پایمال کور زست  
تا یکی می رود در کار  
چه نمی دل که داد باید باز  
کس رخ بسته باز نکشاید  
یزدستان بدست زبند  
پای بالا نه از زمین بگریز  
چینند انهمه وسایلست  
تو چه کیری زهر یکی فالی  
آن در حره هزار دشت  
با دوانی نگر که دد نشوی

آنچه داری حساب بیک بد  
 دیده کو در جاب نور افند  
 دوری شد چو کوی طرار  
 ره بجان رود که کالبد کند  
 تا نه پنداری ای بماند هیچ  
 هست چند آفریده ز نهاده  
 نفس آن هفت بند چار شست  
 اردو تنها بسین و در پیش  
 کر کنی صد هزار بازیست  
 از جهان پیش از آنکه در گذری  
 اردو چیز است زندگانی مرد  
 هیچ بسیار خورده پاید  
 هر عمارت که زیر افلاکست  
 کر کسی بر فلک رساند تاج  
 خاک کی حریف لایاکیست  
 حکم هر نیک و بد که در دست  
 بنود در حجاب خلعت و نور  
 یار باند کم است آسانی  
 او لش داده نگو سانی  
 چون فرو زنده بعکس عیار  
 نام شاهنشاهی بروستم  
 یاز راه اصول دردی فروغ  
 در نظامی که آسمان دارد  
 از زمین تا اثر در دو گفت  
 بیشتر از که در ارضای ملک  
 در عشق از دست صبح هر گشت  
 ای نظامی امیدوار بنو  
 دور و نزدیک چون در آب سپهر  
 با همه چون ملک بر آمد

آنچه خواهی ولایت خردست  
 ز آسمان و فرشته دور فند  
 چار بندی چو بنده عیار  
 یار بر کن که بار کی نندست  
 لیکن جهان زن جهان کین  
 که کسی نشان خلعت و نور  
 زانکه اجزای قلم نوشت  
 در یکی پن و در یکی چهلش  
 بخوری پس از آن که روزیست  
 جان بر نام ترک جان نری  
 آنکه بسیار دادا کم خورد  
 هیچ کم خور ز پاکیم نبرد  
 خاک بر گشتش که خوش گشت  
 هفت گشت و گشت بر خراج  
 کین دیش زمار خالی نیست  
 زهر دوش و دوش از دست  
 مهره خور زهر عیسی دور  
 نادر دجابت یشانی

یاری رتن که قسطان نشوی  
 چاشنی که آسمان نیست  
 پیش از آن که بر کنه اردو  
 مرده را که حال بد باشد  
 طول و عرض وجود بسیار  
 افزیش بیست نیست شکی  
 اولین نقطه آفرین بر کار  
 که چه او او روی نون گشت  
 آنکه چون چرخ گرد عالم گشت  
 خانه را خوار کن خوش خود  
 هر که در مهربی که از نام  
 چه توان دل در آن عمل بستن  
 بگذر از دوام و در بر باش  
 بینش ناکی شمی مرده  
 رطبی که گوشتش خاری  
 که خور دوش باره پیش  
 گیت کو بر زمین فراز گشت  
 بر نظامی در گرم بکشی

در خاتمه کتاب گوید

آب کمر ز نقش او دستم  
 بخت خشوع درای خیشوع  
 آخر از خلعت دوان داد  
 صفای او شد که میوه شرف  
 آتش تریا تراش خندانک  
 تیرش از تیر ماهه حلقه راس  
 نظم دوران روز کار نو  
 تیر و آهسته چون در آینه  
 در همه چون فلک سر آمد

شاه چینی قهای زیرین تاج  
 در زمین پوشش آسمان بر پا  
 زان مرآت که بوی مشکند  
 در دهب اویش باقی چوین  
 بید بر کش بند کبوی شگاف  
 شش جهه بر قبابی دوزخی  
 زمی از قدرت آسمان دانه  
 قاید عهد عالی بدست  
 اینچنین جای بر تو شایدست

یا چنان شو که گریه چنان نشوی  
 میران فرشته آدیت  
 رخت بر کاو کاو بر خزنه  
 سیل جان سوی کالبد شه  
 و آنچه در عورت آن عذر است  
 آفریننده هست لیک یکی  
 از یکی و یکی نکرد کار  
 از حسابش کی فرمش نیست  
 چرخ چنان بچرخ چرخ گشت  
 انجهان جان چنین توانی ز  
 زمین دو نام آوری بر گرد نام  
 که بزل تو باشد سستین  
 مژد زنده دلیر باش  
 سر خورده در دس بوده  
 یا کجا نوش مهره لی نامی  
 که از آن بس بخور دبا نوش  
 کا خوش هم زمین کیه خشت  
 در حمایت که بخشش جای  
 آخرش ده نگو سر اسخامی  
 نقد این گنج خرد و روی کا  
 بجز بهش داده چین در دخت  
 و افزیش ز جاده در جا  
 لول، لول، تر ز خاک خندانک  
 زرمهری زریک گلی پیش  
 نافه کو را فکند از ناف  
 هفت چرخ از گنبد اکر می  
 داسانت هم همان دانه  
 قاید نماند فکند و چوست  
 کر تو جانی لبه نامی هست

چونکه شعل بسته بر تاجش  
مهره دامت ز باغ ضمیر  
هر چه در نظم او رنگ و سدا  
انگه بودش درازی از حدش  
تا در آری بحسن او نظری  
است ماکرده دستان چندی  
تا بداند که ضمیر شکوف  
غرض آنست که چشم از پیش  
ننگ چشمان بعین همسر

پیران کجاست که داده دریا به

نی حکم گرفته از اهرسن

چون که زلفه قافه خوش

آیند بر آن که یوه تنگ

آن نه در کعبه گمانیت

بر تو بستم ز بیم تار جش  
چرب و شیرین چون گلیمن بگر  
همه درم ز شارت و خیریت  
گوئی دوش صیقل چش  
جلوه دادش بر هنری  
بگر چون غنچه بر پر پر نه  
هر چه خواهم بر درم زد و خور  
در فراخی ندیده و سایش  
که رخ از چشم تنگ بر بلند

بانه دریا بکده دریا به

بر خطا و رسا به قنبل

شاه را کج در کشیدیم

لعل و الماس بخت جسد در تنگ

مغشش راه دوان روحانیت

کز بسم تو دل پسند شود  
حقه بسته بر زر و دارد  
هر یک فسانه جدا گانه  
کردم این تحفه از کد زار  
لطف بسیار و خل نکر خراج  
مصرعی روی و مصرعی زده  
و آنچه بر هفت کج خانه زده  
آنچه بینی که بر بساط فرخ  
هر عروسی چون کج سر بسته

من که تافتن نشانی غم

سنگ کده سنبلا خاص

دام داری باز نهی شکمی

لعل بدست دوستان بغیاس

مخ زین و کرب و کرب و کرب

چون بر تو سر بلند شود  
وز عبارت کلید بردارد  
خایه کج شد با فانه  
ایست خرب استخوان شیرین  
کرده در هر دقیقه درمی درج  
تبی از دعوی و زمینی پر  
بستم آرایش فراخ و دراز  
کرده ام چشم و گوش اگر کج  
زیر زلفش کلید در بسته

رطب فشان نخل مرغ هم

کس چو لعل صفت نخل لعل خاص

در رو بین بود زنی درمی

وز می پای و شناسان ایام

نام کرد بین در زار کجاست

یافت دریافت نرسیده است  
 اعیان با خطان پرکار  
 نامزد نامه را که برتر شد  
 نامه در مرغ نامور ستم  
 چون مراد دولت تواری کرد  
 روز پرچاوده ز ما سپید  
 نوش آب حیات این بابت

کند خنجر زده است در کس  
 هر چه است از حساب پر و کس  
 دین خنجر که خاص درگاه  
 دولتی باش هر کجا باش

زنده و زده دیده دوست  
 زان بلند قشایر قطره  
 بر آن کس که اورسد فریاد  
 چون رساند بشا همن ستم  
 طبع بین تاجه سحر کاری کرد  
 چار ساحت زنده زرقه تمام  
 زنده مانی چو خضر از حیات

سویست کشته است کس  
 راخت نیست آن کس که پند  
 زباله بر باد چو هواست  
 در کایت فلک بفرشی

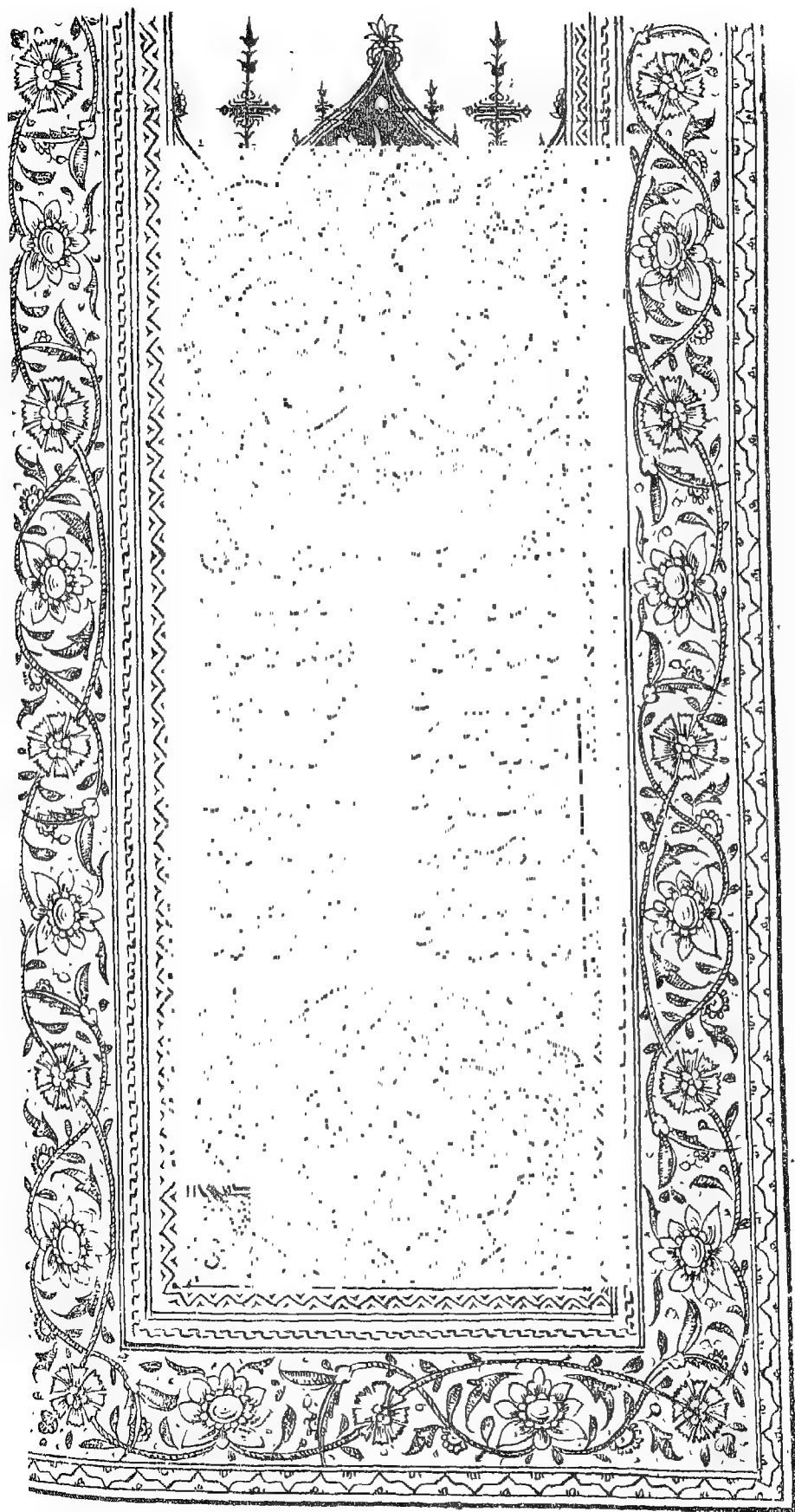
جبل الرحمة زان حرم است  
 در در چون حصار پیوندد  
 سن که در شهر بند کشود  
 ای خلعت بر در تو حلقه بکوش  
 از پس پا قصد و نود در آن  
 با در تو میارک این پیوندد  
 ای که در ملک جاد و دل

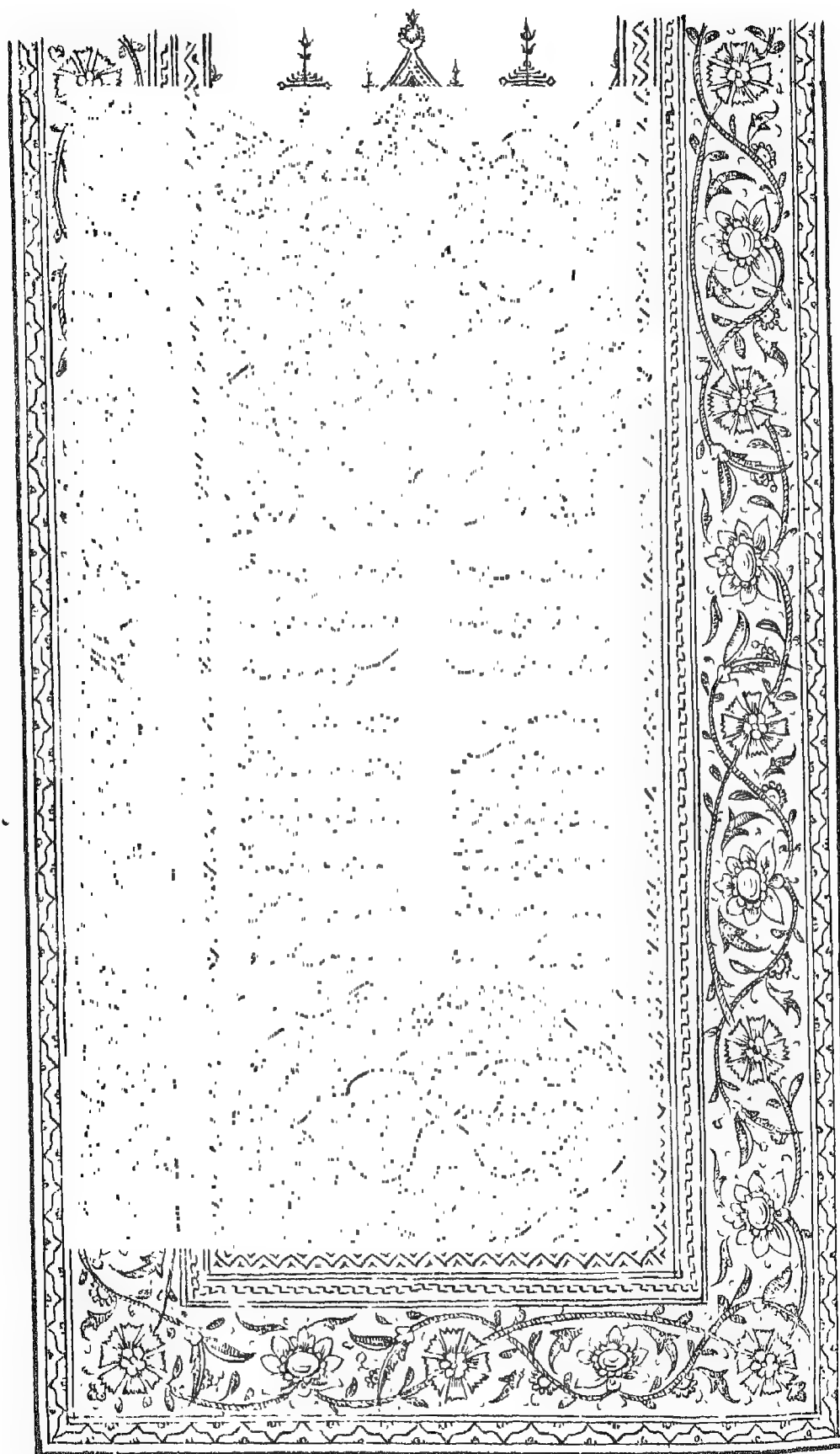
ز بهای تو که چه بدین است  
 آن که چه بسید به پانصد سال  
 این خنجر که بدختر در  
 دولت را که بر زیادت باد

بویسم کلاه و کمریت  
 نامه در کبوتری سینه  
 بسته دارم که بر کیم پیش  
 هم خطا پوش و هم خطا پیش  
 گفتن این نامه را چو ناموران  
 تائشنی برین سیر بلند  
 یک با عمر و عمر با شادی

آنچه بر من محبت این است  
 دوزخی تو که بهر سی زوال  
 بهای تو خنجر که  
 خاتم کار بر سادات باد

تمت الکتاب بعون الملك الوهاب در روز یکشنبه مستقیم شهر رمضان  
 المبارک سنه ۱۰۶۹ و شصت و نه هجری  
 حرره مصطفی قلی ابن مرحوم محمد آدی سلطان  
 کجور زی بلده ۱۰۶۹  
 م م م  
 م





بهر چه فریدی بستی طراز  
که چند آنکه اندیشه کرد بلند  
ز خلوت بدی کا فرخش بود  
توئی کوهرامای چار خشیج  
چنین بستی این طاق نیلوفر  
وجود تو از حضرت تنگ با  
خیال نظر خالی از ماه تو  
کسی را که تو بر سر فلکند  
اگر پای پلست که بر نور  
چو بدری از بیکدزد و دوا  
که از لطفه سبک جی دبی  
کسی با چنان که هر خا خیز  
زبان آور از اجواب نیست  
مرا در غباری چنین تر خاک  
که این خاک روی از کز تافتی  
شب و روز در شام و در باد  
چو در نیم شب سر بر دم خواب  
چو خوابم ز تو روز و شبیاری  
پرستنده که ز ره بندگی  
پدید اور خلق عالم توئی  
بد و نیکی از تو آید کلید  
ز دست او لیس نقش را که نشد  
چون نام تو ام جان نوازی کند  
که آسوده که تا توان میرم  
خویرم ز نظم ترکیب خوش  
پرو همنده حال سر مست  
چو بر بستی تو سر مست  
چنان که کم کن عزم از تو  
اگر چشم و گوش سحر دست

نیازت نه از همه بسیار  
سز خود بر دونا و درین کند  
نه چون کرده شد بر تو خوش  
مسلسل کن کوهران در سرنگ  
که اندیشه را نیست ز دورتری  
کند پیک اندیشه را سنگسار  
ز گردن کی دور درگاه تو  
پیار دی کس نکرد بلند  
بهر یک تو دای ضعیفی در  
خورد و پیش معسر نزد در  
که از استخوانی درختی دبی  
چو یو طایبی را کنی سنگسار  
که با مشعل کعبه را کار نیست  
تو دای دل روشن جان پاک  
با مرزش تو که ره بافتی  
تو بریادی ز هر چه درم بیا  
تو را خواهم ویران ز دیده با  
مکن بر سر مارم بدین داور  
که چون توئی در برستندی  
تو میرانی و زند کن هم توئی  
نه تو نیکی و از من بدیدید  
به تو نیست آخرین حرف را نوشت  
کجا دیو کی دست بازی کند  
چنان که فریدی چنان نیم  
دگر که کردم ز تربیت خوش  
نه دقت نیست بر مست کن  
بسی جغت اینچشم و لکشی  
که عزم دل ایم جو ایم تو  
ز من باز مانند یک یک بجا

چنان که فریدی زمین بران  
نبود آفریش تو بودی خدا  
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست  
حصار فلک بر کشیده لبی  
خزد تا ابد در نیاید تو را  
نه بر کنده تا فرایم شوی  
سری که تو کرد و بلند کی  
همه زبرد ستم و فرمان پدر  
چو نیز و فرستی بقدر پاک  
چو در لشکر دشمن آری جیل  
که آری جنبیدی ز رخسار  
که از بهر آنکه از بیم تو  
ستانی زبان از هت بماند  
که آلوده کرد من اندیشه نیست  
کنا من را نماندی در شمار  
چو دل شب پند خواب درم  
دگر باید دست را هم بست  
چنان درم می آور کار ساز  
درین عالم آباد کرد و بکج  
مرایست از تو حافی دست  
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام  
ز تو ای درمن آموختن  
ندارم روار تو با خویشین  
ایدم چنان است ازین بارگاه  
کند باید بر کنده خاک مرا  
ز خجبان خود در داری دست  
تو نیز از شود عهد من نهفت  
همه بهر مان تا بدر ما بلند  
توئی آنکه تا من منم با منی

همان کردش اینچشم آسمان  
نباشد می هم تو باشی کجا  
اگر باشد و گرنه باشد نیست  
درو کردی اندیشه را شهید  
که تاب خرد بر نیاید تو را  
نه آفرود و نه نرنگ شوی  
با فلکند کس نغفند زبانی  
توئی یاوری ده توئی سنگسار  
رسانی ز موری ماری ماری  
بر خزان کنی نخل و صبا  
کنی آشنائی ز بیگان  
کساید زبان خبر تبسلیم تو  
که تا از سلطان نکو بند  
که جز کرد در خاک را نیست  
تر نام کی بودی امرزگار  
به سپیخ نامت شب آور  
همه روز تا شب سپاه هم  
کزین پنیازان شوم بی نیاز  
در آن عالم آباد باشد ز رخ  
حساب من از دست خدایست  
که بدر حال بخود کرده ام  
ز من دیو را دیده بردن  
که کویم ز تو باز کویم ز من  
که چون من شوم دور ازین  
نه بیند کسی جان پاک مرا  
کزین غایب آگاه باشد که  
خبر ده که جان ماند ز خاک  
چو من رفتم ازین دستان  
وزین درمباد منی دمی

بزمین که سر بردی میر غم  
 ز حکمی که آن بر دل زنده  
 تو کشتی که هر کس که در پنج پا  
 یکی کار بنبه پروردست  
 توئی که شکسته را غمی دهی  
 نگه دارم از رخ زهر زمان  
 بلائی که باشم در آن ظهور  
 گرم بشکنی در بنی در نورد  
 هر کوشه که فغم بیست خوا  
 پر و میده را به زان شکلیه  
 شاید تو را جز به تو یافتن  
 سه دم بویای خوش ز را  
 بزرگ بر زکی و پاییکم  
 چو کردی چرخ مرا نورد  
 گریه بلند است و سیلاب  
 عقوبت مکن عذر خواهدم  
 سرشت مرا کافریدی ز خاک  
 خاوند مانی و مانده ایم  
 مرا هست پیش نظر کا تو  
 ترا بزم از هر چه در دخت  
 اسامی که در آسان زرت  
 بهر پای دست چندان رسد  
 نیشیده زنده افرون این  
 ره پی شیم ادر که فرجام کا  
 نویم خطی زین سایش گری  
 مکه دارم آن خط خوبی دما  
 چو پرن شود ما همای مری  
 امیدم بهو هست از اندامش  
 زین جستن ره نمودن ز نو

با امید تاج سهری میر غم  
 نگرد چشم را بچه گرد نه  
 دهانی که من غم مستجاب  
 مرا کار مانده کی گردست  
 و کربشکی مویانی دهی  
 مکن شا در من دل دشمنان  
 ز من در در می زبید دود  
 کفی خاک خرابی من خواه کرد  
 بهر جا که باشم خدایت  
 که اندازد خویشین در تو

سری کان دارم زین در رخ  
 و لیکن جو پیش من حکم کش  
 چو عاجز زنده دامن دورا  
 شکسته چنان کشته ام بلکه خود  
 در آن نیم شب که تو جویم ساه  
 بشکرم رسان اول که بخت  
 گرم در بلائی کنی مبتلا  
 برون فغم از غم و بهر کند  
 قرار همه هست بر غمتی  
 کسی که تو در تو نظاره کند

در مناجات کوید

توئی یا دری شاد و بارک  
 ز من با دشمن کشان دور  
 پیمان خان من از راجت  
 بدرگاه تو در سایه ام  
 سر شتم تو دای بنایک پا  
 به نیروی تو یکیک زنده ام  
 چگونه به من بدو راه تو  
 که هستی تو سانه و حشمت  
 با ندازه حکمت ادعیت  
 که آن پایه ز حد بسیار رسد  
 تو هستی نه و بلکه افرون این  
 تو خوش بود باشی و بارشکار  
 سنجی با مضای پیغمبری  
 چو تعوید در بازی خوزمان  
 من آن نامه را بر کشایم نورد  
 مکن نا امیدم ز درگاه تو  
 بجان ادم جان خردن تو

سناور دم ز خانه چیزی بخت  
 بکشتن تو دای تو نمیدم  
 ازین سیل کا هم چنین که  
 سیاه مرا هم تو کردی پدید  
 اگر نیکم و کبردم در رشت  
 هر آنچه آفریده است مینده  
 همه صورتی پیش فرستگار  
 بسی شکر اندر من تا بنو  
 شود حکایت اندازد را بر من  
 چو پایان پذیرد حد کائنات  
 بران دارم المصلحت خواه من  
 جز این نیست چاره در رشت  
 کو ای دروازه کار چار بار  
 دران دوری کا چون شمع  
 نمایم که چون حکم انی دست  
 زخو و کبر چه کب برون دما  
 چو باز این بی من آسانی

به تاج بخشی بان سر به شمع  
 که من زین ستمها دل خوش خوش  
 درین عاجزی چون تو دارم  
 که آبا دیم را به به با بر د  
 بهت بام فضلم بر افروز راه  
 نخست صبور می ده انگاه  
 نخست صبور می ده انگه بلا  
 به فغم برون با تو از زنده  
 توئی که یک قرار هستی  
 در قهای سوره بار کنده  
 عیان باید زهر در می تان  
 تو دانی حساب کم و بیش را  
 تو دانی همه چیز من زانست  
 تو ده آنچه شکستم برو میدم  
 که بل بشکند من این رود با  
 مگر دایم از در کمت نا امید  
 احتضای تو این نقش بر من شست  
 نشان میدهد آفرینده را  
 به قش صورت بود در پنهان  
 شاید تریافت الا بهو  
 سر زنده اندازد نار برون  
 غامد در اندیشه دیگر حیات  
 که باشد سوی مصلحت راه  
 که سر بر نگردم از سرشت  
 که صبرم با بر هر چه  
 که هم رسته زینت هم بخت  
 به نیکان دان اگر حکمت  
 بر او نورینه ره ماده  
 بان رسم و آیین که سحر است



ز دوق بر نقش آریشم  
مران چون نظر برین بدختی  
چو دادیم ناموس نام آورن  
ولی را که شد در دست زاردا  
نظامی برین بارگاهه فیع  
فرستاده خاص پروردگار  
کرمانی تاج آزادگان  
چراستی که پروا برینش بدست  
درخت بهی سایه در باغ شرع  
چراغی که تا دینفرودخت تو  
لب از باد عیسی برانوش تو  
ستون خردمندیت او  
مچطلی چه گویم چه بارند تیغ  
اگر تخنه تیغ بر سر بود  
قبای دو عالم هم دو فتنه  
بسالای دکار و دارست  
فراخی بدو دحوت تنگ را  
ز معراج او در شب ترکنا ز  
شب آخر معراج او سایه  
شب که آسمان مجلس فرود کرد  
سر بر پوستان باغ بهشت  
سرمافه در بیت اقصی کشاد  
بنده بیت این کوی بهشت دار  
برون جسته از کینه چار بند  
سیمیلی راج عیب تافته  
نه آه و دلی نافرنگ ر  
شانه ترو هم علوی خرم  
شب رنگی زین چراغ است  
قدم برین نظر میگشاید

نصیبی ده که گنج بخشا شتم  
نزن مفرغم چونکه بنواختی  
به دادمی دور دور  
ز دیروزه هر دری باز دوا

چه خواهی زین چنین بدست  
تو دادی مرا پیکاه بلند  
سری را که بر سر نهاده گدا  
لگو کن چو کردار خود کار کن

**در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله**

گرامی تر از آدم میرادگان  
نظام همه آفرینش بدست  
رینی با صلا آسمانی بفرع  
رچشم جهان روشنی بود تو  
تن را ز تحوان سیدش تر  
نه انگشت کش کشته رنگت ای  
بیکدست کو هر یکدست تیغ  
سریغ او جای افسر بود  
وزان هر دو یک زیور زو  
هم آرایش از دی رست  
کوهی بر اجاز از و سنگ را

محمد کارل تا بد پرچمست  
ضمان در عالم سینه سپید  
زیارت که فصل داران پاک  
سیاهی ده خال چنان  
فلک بر زمین طارقی نش  
خروج او دش حاکم روم و  
بگو هر چهار ایار است  
بسر بردن خصم چون فی  
چو کشت آن طمع قبا جای او  
کلید گرم برده در ز کار  
آبی دست سلطان در پیشگاه

**در معراج حضرت پیغمبر صمد**

شب از روشنی دعوی کرد  
بسر بری آراسته کار دست  
ز ناف زمین بر با صی نه  
به فتم فلک بر زده بارگاه  
فرس زنده بر بهمت چرخ بلند  
ادیم زین رنگ زویافته  
چو دندان آه بر آمده در  
از و باز پس ماند هم گام  
چو آینه بر آغی بدست  
مگر خود قدم بر نظر مینهاد

سر برده هفت سلطان بر  
محمد که سلطان ابن محمد بود  
ز بند جهان داد خود را صلا  
دل را کار نه حجره پر دخته  
براقی شتابانه زین چو برق  
بر ششم دمی بلکه لولویی  
از ان خوش عیان تر که ایام  
ب عالم کشانی فرشته وشی  
چنان شد که از تیری کام او  
پیمبر بدان خنکی راه نور د

همان کبریا بوده بود نخست  
تو ام دینک از دین پای بند  
میدان زده پای هر خاک را ده  
مکن کار با من بگردان  
نیار و بجز مصطفی اشفع  
رسانده حجت استوار  
بارایش نام او نفس است  
شفاعت کن روز پیم وید  
و یسعت فرج داران حال  
سپیده بر چشم شامان  
زین بر فلک پنج نوبت نش  
خواجهش فرستاده کسی را  
بیخ از جهان دادین عوا  
بسر بر دینگی که بر سر برد  
بدستی کم آزد بالای او  
کشاده بد و فصل چند چها  
غلامی خرو و دشا بی خورش  
معراج کران فلک لطر از  
وزان ز زبان آسمان پا  
برآموده کو پرخینی خور  
ز چندین خلیفه و لید بود  
بعشوقیان عشق شکست جا  
بنه حجره آسمان تاخته  
شامش چو خورشید در نور  
رونده چو لولوی بر آرمی  
وزان تیز ز تر که نیرنگان  
نه عالم کشانی که عالم کشی  
بسوی برده خلیفان ارم  
بر او دایره آب گرد نه

هم او راه دران هم فرستاده  
 سواد فلک کشته کاشی و  
 درای هفت اختر آید تخت  
 پس آنکه قلم بر خطار شکست  
 بر تیغ داد آتش خشم خویش  
 سواد سفینه بکیوان سپرد  
 شده جان پیغمبران خاک او  
 بهار و شمس خضر و موسی و ان  
 زهر پشته آسمان در کشت  
 ز پر تاب تیرش دران ز کشت  
 ز زخرف کشته بفر سنگها  
 چو شمش در سه تیغ خیزان  
 زمین زاده آسمان تاخته  
 ره می رفت بی زبر و بالا در  
 در انجای کاذبه نایده جای  
 چنان که در حضرت او بچکان  
 دران ز کین چرخ کان تاخ  
 دلش نور فضل الهی گرفت  
 چنان رفقه و آه و ناله  
 نه آنکه کتب را چو آل بود  
 تن او که صفای تر جان  
 که بر چهارات و کو هر چاه  
 زهی میسوی فرستاد کان  
 کزین کرده هر دو عالم تو  
 بی روزگار انجی ز منی  
 نظامی که در کعبه شده  
 شمس چون عجز یو بار شده  
 ز جتاب روشن همان تابانک  
 ز عقبان شب کشته برست خواب

نهی شاه مرکب نهی سوار  
 شده روشن چشم روشن  
 قدم را بهفت آب و شاکست  
 که امی قلم بر نیار دست  
 که خشم اندران زهر فتنش  
 بجز کو هر پاک با خود ببرد  
 زده دست هر یک بفرانک او  
 میجا چلو کم زرموک روان  
 زمین و زمان را درق دروشت  
 فلک تیر پرتا بهامانده بان  
 برج آمد و درج در درجا  
 برون آمد از هشتی خشتین  
 زمین و آسمان را پس از خسته  
 که در دیر هفت بالا در  
 درود از محمد بقول از خدا  
 نه زمین سوخته بند از خجالت  
 که ز راغ او هر زاغ دست  
 میتی نکو تا چو شاه می گرفت  
 که ناید در اندیشه هیچکس  
 شبی بود شب باکی سال بود  
 اگر شد بیک خطه در دست  
 فرو شده را با فضیلت  
 پذیرنده عذرا فدا دکان  
 چو تو کر کسی باشد نه تو  
 سبیل بر زده کامی امی

چو زین خاک که غم در زده  
 دران پرده کر زده بود  
 را که کرد بر انجم سباب را  
 طلاق طبعیت بنا میداد  
 رعوت را که در زشتی  
 بپر دخت تری بهر نرنگی  
 که بر کر که بر کوهر راند  
 با نازده آنکه یکدم ز نند  
 ندیده در تحسین و در داد  
 پر جبرئیل از هر هشت بخت  
 فجر درویر ابجانی سنا  
 جهته را و لایت بپایان رسد  
 دران و ایره گردش راه  
 حجاب سیاه است بر انداخته  
 کلامی که نبی الت انداخته  
 همه دیده کشته چو کرشمش  
 که در بر سر خوان اخلاص  
 سوی عالم آه رخ افروخته  
 ز گرمی که چون برق میورد  
 چو شاید که جانهای مادر  
 به از جوهر جان شارس گم  
 بهر علی کر چه حکم بهم  
 با غار ملک اولین را بستی  
 تویی خلیف خیمه با رگله  
 من از آستان کبریا نال

به شش فلک خدایا زده  
 شایست شد و این اود  
 همه داد که لوله خواب را  
 لشکرانه قرصی بخورشید او  
 گنجینه و گرد زبر کشتری  
 چنان که فرو ماند و تنهائی  
 که یوه کره جنیت جهان  
 یک چشم زخمی که بهر نرنگ  
 کس از کرد در کرد و کرد او  
 سر فیل از ان صدمه بکمر خسته  
 که از بود او هیچ با او خانه  
 قطیعت بر کار دوزان رسد  
 نمود از سر او قدمگاه او  
 ز یکا کمان جهره برداشته  
 لغاشی که آن دیدنی بود  
 نمکشته بی حایر بر منش  
 هم او خورد و هم بخش با حایر  
 همه علم عالم در آموخته  
 شد گرمی خویش از خاک  
 بر آید به پیرامن عالمی  
 تا خوانی چار بارش کنم  
 ز عشق غیر منیر خالی ام  
 بیایان درون توین آیتی  
 در نیک و بد کرده با امید  
 بدین لا غریبید خبر تو  
 مباد از سلام تو نا بهره  
 بچندین دعای تو خرد  
 ز بانگ بر سهار رسوده  
 ز بخیر فکرت شده با پایست

در سبب نظم کتاب

نهی کشته باز از ناک از خرد  
 من از شغل کهنی افشاند

برون ز بخت نافرمانی خاک  
 فرو برده صبر صافی

کشاده دل دیده بردوخته  
 فکند سر بر سر اسیمه وار  
 فراری نه در قتل خصمانی  
 تن خویش در گوشه بگذشته  
 چو شمع آتش فروخت در این  
 نگر جادوان از من آموخته  
 در آمدن خالی از جوش مغز  
 رطوبت چن در انداخته خواب  
 بر اندازن ناله ناگهی  
 شب افروز شمع بر فروخته  
 که بی شعل چنین نیاید  
 برادر چراغی زردانه  
 بشرطی که مستی فرومان  
 همه خوشه چینه من و دانگاه  
 که دارد دکانی درین چارو

بره دشمن خاطر افروخته  
 چو بایلین کوران بکوران  
 سر من شده کرسی بای  
 بصحرای خان توشه برداشته  
 شده باغ من آتش دایمن  
 که از نوم خود خواب را خفته  
 در آن خواب دیدم کی ای نغمه  
 و ماغی بر آتش زبانی بر لب  
 که اندیشه کردیم از خودی  
 و ز اندیشه چو شمع میسوخته  
 و کربانه طرزی نو آورده  
 درختی در افکن میسکدانه  
 نه زوند کالای همایان  
 همه خا بر در و من خانه دار  
 که رخته نذر در بسیار سو

که چون باید م طرعی سنا  
 سرم بر سر زانو آورده جا  
 بخوان اندیشه ره نورد  
 که از لوح ناخوانده عبرت پذیر  
 که زنده چون نوم در قباب  
 در آن به کز رانی نیشاک  
 که از آن باغ رنگین طبع جی  
 در آورده نودن بادل قوت  
 چو صبح سعادت بر آید بگاه  
 دلم بازان در سخن پردی  
 نوای غیب آواز در سرود  
 که هر که افکند میوه ریخت  
 که شمع سیریز پیشان نم  
 برین چار سو چون به نگاه  
 چو دیو چار ترسم از قطره دزد

شکاری در آن طرح اچان  
 زمین بر ز بر سران پرانی  
 ز بملو بهملو شده که در گرد  
 که از خف پیشینیان در کبر  
 بومی چنین بسته دیده خوا  
 بر آکنده شد بر سرم مغز ناکی  
 و زان دمی هر که را دید می  
 که سبحان حی اللهی لایوت  
 شده زنده چون باد در چاه  
 چو کاردوت و نه بر فرونگی  
 به جان پیشگان را زردا  
 نشانده را گوید می نخت  
 شنیده که بر فروشان نم  
 که این بناسم زردان را  
 که بر دم دپیش از آن  
 ز خورشید باشد بر و نام دآ  
 درستی سخن دشت نوافه  
 یک مغز به مغز می در کشه  
 قراضه قراضه در پیش است  
 سوی کج صرف سراز کرد  
 بنا لید در و جهر فروش  
 که ز زرد کشه چون بر از می  
 خود این زردان زرد شده  
 و یک با صده آید صده باکی  
 چو عینه مرزور دیوان بود  
 به زدی جانی سه می کنند  
 قلم چون تر کشند بر زبان  
 که کالای در دیده از آن بود  
 بر دست خود دخته از آن

### تمثیل

که ز زرد کشه در جهان کج  
 که ز زرد کشه در جهان کج  
 بر انداخته دینار خود را در دست  
 و زان یک عدد در صد و شصت  
 درستی اند آورده بودم یک  
 ز خود برابر بر انداختم  
 در امیرش زنده و تهنه کرد  
 پس است تمثیل شعله زاه من  
 که نازد بر من جی بازک دزد  
 که دارد همی دیده از دیده هم  
 ز کجاست اگر تا بخارزند  
 دل دوستان نهد رشود

که ز زرد کشه در جهان کج  
 که ز زرد کشه در جهان کج  
 بر انداخته دینار خود را در دست  
 و زان یک عدد در صد و شصت  
 درستی اند آورده بودم یک  
 ز خود برابر بر انداختم  
 در امیرش زنده و تهنه کرد  
 پس است تمثیل شعله زاه من  
 که نازد بر من جی بازک دزد  
 که دارد همی دیده از دیده هم  
 ز کجاست اگر تا بخارزند  
 دل دوستان نهد رشود

که ز زرد کشه در جهان کج  
 که ز زرد کشه در جهان کج  
 بر انداخته دینار خود را در دست  
 و زان یک عدد در صد و شصت  
 درستی اند آورده بودم یک  
 ز خود برابر بر انداختم  
 در امیرش زنده و تهنه کرد  
 پس است تمثیل شعله زاه من  
 که نازد بر من جی بازک دزد  
 که دارد همی دیده از دیده هم  
 ز کجاست اگر تا بخارزند  
 دل دوستان نهد رشود

که ز زرد کشه در جهان کج  
 که ز زرد کشه در جهان کج  
 بر انداخته دینار خود را در دست  
 و زان یک عدد در صد و شصت  
 درستی اند آورده بودم یک  
 ز خود برابر بر انداختم  
 در امیرش زنده و تهنه کرد  
 پس است تمثیل شعله زاه من  
 که نازد بر من جی بازک دزد  
 که دارد همی دیده از دیده هم  
 ز کجاست اگر تا بخارزند  
 دل دوستان نهد رشود

باز من گذارم که خود روزگار  
بیا ساقی آن می نشان ده  
لفظی پس بر صاحب دانه  
چو بنان ز سر خج کشتی جنگ  
شنیدم که رو باه ز کین بر س  
بکشی کنی به حلف جای خوش  
سر انجام کا به جل سوی او  
بساطی چه باید بر آریستن  
برون ای ز پرده مفت زنگ  
پس ایجا دو دنیا بر تنگ  
اگر کان کنی جوانی بست  
جوانی شده زنده کانی ماند  
چو پیوست دوشیده چو  
هی چهره باغ خندان بود  
شو درک ریزان ز شاخ بلند  
بنالای کس لعل سا نورد  
چو تار پنج پشه در آمد ببال  
فرمانده دستم زنی خستن  
همون رفته زده ماند باز  
طرب ز اینجا که شد کلید  
کمی دل بر فتن کراش کند  
سرازمو بچیده کوش از سماع  
نقاشی پروانه چندان بود  
بروز جوانی دوزادگی  
چو پوسیده چوبی که در کج باغ  
اگر بدی در خود از آیشی  
چو روز جوانی بی پایان رسید  
سری که سوار او باشد تاج  
نارام ز هر زخم دست خویش

هر نیک و بد بشم آموزگار  
از آن راوری پنهان ده را

ترازوی گردون که روش بسج  
بدان داوری تلخ پشش کنم

### در انجام روزگار کوید

خود ارامی باشد رنگ عود  
نفسه که دست یابای خوش  
و مال تن او شود موی او  
کر دما کر است بر خواستن  
که زنگی بود آینه ز رنگ  
چو جادو بکس نه تنگ  
بسی کج از نیکو نه در خاک  
جهان چون کنم چون جوانی  
اگر قصه سخت روی خوان  
که شمشاد لاله خندان بود  
دل باغبان شود در دند  
که رخساره سرخ گل گشت زرد  
اگر کونه شد بر شامده  
کران گشت پایم بر خواستن  
ببالین که آمد سرم ریا ساز  
نشان پشیمانی آمد بدید  
کمی خواب سرستایش کند  
که نزد کشد کوه را دواغ  
که شمع شب افروز خندان بود  
ز دم لاف پیری دشتی  
فرو زنده باشد شب چو کراغ  
طلب کردی جای ساهی  
سپیده دم از شرق آمدید  
سرسین گاه او شک باید نه  
نکند ارم او آواره هست خویش

چو باران بود در یابا و کرد  
پی پستین خون خود خور  
بدان یونه قصد خوش گشت  
هر آن جانور که خود را گشت  
نه که کرد سرخی نعل سپید  
بر دم در آیم اگر مرد می  
چو دور افتد از موه خورده  
جوانی بود خوشی آدمی  
عز در جوانی چو از شربت  
چو باد خزان در آفتد باغ  
ریا چین ز بستان شود پایم  
دو تاشد سبی سر و است  
سرازم را سسکی در آید  
تنم کونه لا جوردی گرفت  
همان لور چو کانی باد می  
بر آمد ز کوه ابر کا فور بار  
خواب و دسان نیاید بگو  
بوقی چنین کج بهتر کاخ  
چو از شمع خالی تنی خانه را  
کسول کی بغم شادمانی کنم  
شب افروز بگاه ناله زرد  
با شود کی عمر نه کرد می  
بند بر اتم که سر چون سیم  
از آن پیش کین هفت پر کار ریز  
هر مهره حقه بازی کنم

نماند و نماند بسجده هیچ  
نکر خوشتر از خوش کنم  
کهن گشتی هم چنان تازه  
چو رو به میاری خود رنگ  
برون نادر دومی خوش زانو  
همه کس تن او پوست را برود  
بر سوانی از سر بر و نکل گشتند  
طمع را آباری او راه گشت  
که جوینده ما شد ز تو مانده  
که با آدمی خور گشت آدمی  
چو عرنا بود دخل بن راجا  
چو خوی بود دکی بود دق می  
ز گت خ کاری فرو ستی  
زمانه دهد جای لیل تراغ  
نخود دباغ را کس کلید  
که ز نور شد ز سایه رفته  
جمازه ملک آمد از زار ملک  
کلمه سرخی انداخت زدی ز رفت  
بصد زخم چو کان بگفتد ز جانی  
مزاج زین گشت کاو رخوا  
صراحی تنی گشت دانه خوت  
که دوران کند دستان زنی  
نه پنی در نقش پروانه را  
به پیراهن چون جوانی کنم  
زنی نوری شب زلف نو  
چو ناز استادی که کرد می  
چگونه سراز کار پر و نهم  
کند خط عمر را بر نوز  
با و اند خود چار کانی کند

چو در بوار کیلیم ازین گل کشت  
 بیاد او را می تازه گلک در  
 همه خاک من فرشتهم مرده باد  
 فشا می تو بر من سرشکی زدود  
 در دودم رسانی را نام درود  
 بدان خالی اندم شمشیری مرا  
 چو اینجار سی می در افکار بکار  
 ازین می همه بچو دی خوشتم  
 و گرنه باز د که تا بوده ام  
 بیاسی می از سر بنه خواب  
 منی که خوب زلال آمد است  
 دلانا بزرگی نیاری بدست  
 سخن تا پیر خند لب بسته دار  
 به بی دیده هتوان نمودن چراغ  
 چو در خور و گوینده ناید خوا  
 چه میگویم ای نانیوشده مرد  
 ستاح که انما به دارم بسی  
 مرا با چنین کوهری را رحمت  
 بکار و مالماس ارکان بچون  
 دلی کو بی جان خراشی بود  
 اگر نخل خرمی نماند بلند  
 ازین خوی خوش کوهر نیست  
 بدان تا که زنده طفلان  
 بخوی خوش آمده که برهم  
 رنجیدین سخن کو سخن پادوا  
 ستم سر و پیرای باغ سخن  
 چو بر جیس در جنگ هر دکان  
 سخندم برانده کس برقی  
 کر کا تشنه ایندل سوخته

بیکسان درم سر باز کشت  
 که چون بر سر خاک من گذری  
 نگرد و بر من هیچ هم عهدی  
 فشانم من از آسمان بر تو نور  
 بیانی بیایم گنبد فرو  
 که چنم تور اگر نه بسینی مرا  
 سوی خوابگاه نظای غم  
 بدان بچو دی مجلس را رستم  
 بی دامن لب نیا لوده ام

درین ده چون خوب دیده است  
 کیا منی از خاکم نکینجتم  
 نمی دست بر سوخته خاک من  
 اعای تو بر هر چه در شتاب  
 مرا زنده بند چون نشین  
 لب از خفته چند خاک من  
 نه پنداری ای خضر پوزنی  
 مرا ساقی آن دعه از دست  
 کرانی شدم پیر کز لوده جام

### در ستایش سحر گوید

بسجای بزرگان نشایت  
 که رنگش تیشه بسته دار  
 که جز دیده مرد دل نخواهد باغ  
 سخن یاده کردن نماند  
 ترا گوش بر قصه خواب و خور  
 نیارم برون تا نخواهد کسی  
 بهین حاجت آید که هر پسند  
 گنم بسته در جان و جان خوش  
 کمندی که کی دور باشی بود  
 ز تاراج هر طفل باید کردند  
 بسی رخنه در کار و کشتانت  
 چو زنگی بر کشت باید سیاه  
 برین زیتیم هم برین گذرم  
 سخن را منم در جهان پاک  
 سخت کمر بسته چو سروس  
 بیکان دارم در نازم کان  
 که از برق من درمن آشفته ار  
 که از خار خوردن شد فروخته

بزرگست باید درین درس  
 پیر سیده هر کو سخن پاکرد  
 سخن گفتن آنکه بود سوخته  
 دهن از بهار بر در دختن  
 چو دانی که من در چمن نیم  
 خریدار در چو نصف دیده  
 نیوشنده خوابم از روزگار  
 زمانه چنین پیشا برده  
 مگر ما بر کنج از انجاست  
 بشنخه توان اس ره دان  
 دگر بر هر دان کین کرانند  
 برایی که خواهد شدن خوش  
 جواز هر کس در می خفتی است  
 سخن چون گرفت هفتمین  
 فلک دار دور از فوس همه  
 چو زهره درم در ترا زویم  
 بهر خار چو کل صلا می زغم  
 چو دریا شدم دشمن غیبی

نه یاد کسی با دکان کشت  
 سرین سوده مالین فروخته  
 بیاداری از کوهر یک من  
 من آهین کنم تا شود شتاب  
 من آیم بجان کر توانی بین  
 فرو خفتگان را فراموش کن  
 که از می مرهت مقصود  
 صبح از خرابی می از خودت  
 حلال خدایت بروی حرام  
 می ناب ده عاشق تاب را  
 بهر غمهی کو حلال است  
 بیاد بزرگان برادر نفس  
 همه کشته خوشی را پاکرد  
 کز ان کشته آوازه گردید  
 به از کشتن کفته را سوختن  
 دهل بر در خوشی منم  
 بدین کاسی در نشاند خور  
 که گویم بد و از آموزگار  
 بکار در ستاند یکی در و ده  
 که تا را بیکان مهر نماند  
 سخا کتر ترش آن دشتن  
 بخوی بازده زمان رسد  
 ده آور دمن بس بود خوی  
 سرودی هم از هر خود گفتی  
 قیامت کند تا قیامت من  
 سر آمد دلی پایوس همه  
 دلی چون دهم تی ترا زویم  
 بهر زخم چون نی توانی زغم  
 نه چون اینده دوستی عیب جوی

نخوابنده آن نخست زمان کج  
پس پیش چون آفتاب گیت  
ز به کوی بد گفته پنهان گتم  
برین نیکی از دم از دست دود  
شوم بر درم ز خود در میان  
ز شامان کسی درین چاه  
هر دانشی و فقر آراسته  
شکر دادم از هر لب بخت  
بهستم و از دولت خوش گمان  
ولیکن درخت من از کوه دست  
بهنگام سبیل آنگاه آمدن  
بخود کم شود خلق ازین گمان  
چو از آن شود خورید باید که  
طالت گرفت ازین ایام را  
ندانم که دوران چه سان بود  
بصد رنج دل فیض میرنم  
ز هر کمان روی بر تافتن  
گر مینت روزی ز هر کمان  
مرا کاشکی بودی آن درس  
ببین حال منزل کسی چون بود  
چهل روز خود را گرفت ز نام  
زهر جو که انداختم در فرا  
ترو خشکی از آتش زار گمان  
ببازی بزم جهان را بر  
ضمیمم ندان بلکه آتش آشت  
بین دلبری سخنی بگری  
بدری سفینه سفته گیر  
چو بر سکه شاه روز مرنی

کار باز دادن نیام برنج  
فروغم فزوان خیر بکیت  
بیادش نکشش پنهان گتم  
زینکمان از نیکمان درود  
کنم سرکشی لبیک با سرکشان  
کر ابو چون من چراغی نگر ف  
به رنگه خانه خواسته  
کلابی زهر دیده در بختن  
طبر ز چنین شد طبع چون  
ز خاکر بجنبم شود بخت  
نشاید زری تا بجا آمدن  
بمایون ز کردید آن ده پنهان  
بر آن کل زخم ناله چون بلی  
چو گردم بدروزه چون افتا  
بکج ارم بدم آرام را  
چه نیک و چه بد در حساب بود  
بدان تخم جرس میرنم  
کس خویش را خوشین باقم  
خداست رزاق روزی در آن  
که نکر ارمی حاجت کس کس  
که زندانی منزل او خون بود  
کا دیم از چهل روز کرد کام  
دری باز دادم بچهرش  
که کل بر آورده و دور آن  
که شغلی نبودم بچهره خوب  
که مریم صفت بگردش  
بسخنی توان زادن از ده فکر  
سردی بگرما در گفته که  
چنان زن که کربلای شکستی

نیام جو کندم ارم بجای  
پس پیش چنان گذرم  
نه گویم به اندیش زین بد  
وزین حال اگر نیز کرد آن شوم  
زنی آلتی و اماندم بکج  
که دیدست بر هیچ رنگین کله  
پذیرفته از هر فنی روشنی  
کسی را که در گریه ارم جوا  
توانم در زنده بر خوشین  
چو چله چل گشت و خلوت پر  
همان به که با چنین سخت  
سرم پیدا رفتن و رفتن  
اگر ز خود کلبسی دیدمی  
نشینم چو سیم رخ در کوشه  
در خانه را چون سپهر بلند  
یکی مرده خضم بردی روان  
ندانم کسی کو بجان دین  
بر عاشقان که بد بشوم  
در حاجت او خلق در بسته به  
درین منزل خاکی از نیم خون  
در خلق را بر کل اندوده ام  
چو در چار باش ندیدم در  
هر آرا فرین بر سخن بروردی  
تن اینجا بپست جوین فتن  
نختم ششی شاو بر متری  
تقاضای آثوی چون آیدش  
سخن گفتن بمرجان فتن است  
بیدیش از آن رشتنهای رخ  
جو دی سسی را ز راند و ده

نه چون جو فروشان کندم  
که در پیش رویش خجالت دم  
کران گفته باشم بدیش خود  
زیارت که نیکر دان شوم  
جهان با دوزبا در تسبیح  
زمن عالی آوازه تر لبله  
جدا کانه در هر فنی یک فنی  
بخندش از چون آفتاب  
بزم آمدن مجلس افز و فتن  
بزم آمدن دور باشد ز کار  
برون ارم چو کل از کوه  
ندانم که چاره ساختن  
کل سرخ یازد از و جدمی  
و هم کوش را از زمین کوشه  
زدم بر جهان مهر و خلق بند  
نه از کاروانی در کاروان  
مراد مسترد از دوزخین  
جهان به که معشوق جز خودم  
ز دیر باسی از آدمی رسته به  
نیارم سر آوردن از خطر آن  
درین ده بدین دولت خودم  
نختم دین چار دیوار تنگ  
که بر سار دانه بر جوی جوهر  
دل اینجا بخسیند ز فتن  
که نکشادم لب زینش ری  
که از رنگ و امن برون آیدش  
نه هر کس برای سخن گفتن است  
که آواز که دو کلو شایع  
دکان غارتیدن بران سود

نه بچر شد نام هر ميوه  
 من از تاب اين نفرة تابان  
 چو در ميوه نارسيده  
 شكوفه كجاست كه خند و تباخ  
 بر دوق تو اغم من كار كرد  
 غلج چون بود كاسد كه بها  
 ضرورت شد اين شغل اخلاص  
 بنقش كه سروكلان است خور  
 دگر نامهاي كه جوشي گشت  
 به بيزوي نوكن چنين خاها  
 سخنگو هميشه داني بوس  
 اكر هر چو دزدی از تابان  
 مكر از بي دوستان و كره  
 بنا سفته در تي كه در گنج  
 بياساقي آن ارغواني شربا  
 مكران خرابي نواشي زغم  
 مرا خضر تعليم كه بود و ش  
 چو سوسن سرار بندگي افته  
 مشوا پسنديه را پاش باز  
 خرو بردن از دماي در كن  
 بگو آنچه داني پش كفت  
 درين پشه چون بشوي نوي  
 محو زخم بصيدي كه ناكرد  
 همه چيز كه سكری تخت تخت  
 كسي كو بر دزد خشك خج  
 زدي تا بهستان خور زغم  
 زويد كيا هي زما زندان  
 عراق دل افروز باد جند  
 تو بزان بياي يك علوي نژاد

نه مثل زبیده است هر ميوه  
 جد اگر تو آلودگيهاي گنا  
 بختبايش نارسيده  
 كند ميوه را بر درختان فراخ  
 به بي رونقي كار نازمرد  
 كند برزگر كار كردن را  
 چنين نامه بنفشه پر چمن  
 نمودم باين داستان دبند  
 بهجهورلت نباشد دست  
 شرف دارد اين بر دگر بها  
 كه راست روی سخن چو غروس  
 بگفتي در آندني داستان  
 كه صلابتها ناست خور  
 تر از ذي خود در سخن سنج بافت

دو هند و بر باد ز چند و تن  
 از اين سكر انگه شاييم پرند  
 شود نرم ز افشردن نچرخا  
 يعني كه دورد بر و كوست  
 چو دانه نباشد تنهای خود  
 ترتم شاسان دان خوش  
 كه چون رر كاست شود چي  
 از اين شناساوي تر دهمان  
 نباشد چنين نامه ديگر چيز  
 از ان خسرو مي كه در جام  
 در ان نامه كان كهر شه  
 كشت آنچه رخت بد زش نبود  
 نظامي كه در رشته كهر شه  
 شرف نامه لوفخ آوازه كرد

در چگونگی داستان كويد

بر ازني كه مابد بر برای كوش  
 غم از پشه زندگي يافته  
 كه در پردر كج نيابند ساز  
 سپو باشتن در دمان ننگ  
 كه در در نشايد دوسو رخت  
 كمن ششكارانگن پروي  
 كه بخني بود هوج ما خورده  
 بسختي برون آيد از جاني  
 زما هي درم مابد از كاوش  
 نوندي نه بيني مكر كور كند  
 كه صد نوكر زوين غمني در كن  
 كه آوازه فضل از و شه بند  
 كه كره دجهان بر كردی جود

كه اي جاكی خواريد بزم  
 شنيدم كه در نامه خسروان  
 پسنديد كني كه باشي عزيز  
 از ان خوشتر آيد جهانده را  
 كدز در كدز مای اندیشه كمر  
 چو نرومي مكر از ناست بهت  
 بد شوري آيد كهر سوي ننگ  
 كهر جت نتوان با سودا  
 خم نفرة خواهي دوزخ بهشت  
 بخاري و عززي كيكي كرد  
 زما زندان مابد الا دوزخ  
 از ان كل كه آوازه در دوزخ  
 بگو هر كني عشه را تيز كن

يكي دزد باشد دگر باسان  
 كه باشد رسیده چو نخل بلند  
 ولي چون خوري خون از دگر  
 اساسي بروست توان در دست  
 كد بور در آيد كشت و درود  
 ز بانك معني گرفتند كوش  
 نويسنده را ز بودنا كز  
 خنسيده نيابد بر ربهان  
 بنشسته بچنين قلمهاي تيز  
 شرفنامه خسروان نام است  
 بسي كفتنيهاي ناكفته ماند  
 بهمان كفت كروي كز شربا  
 قلم ديد ما را قلم در كشيده  
 حديث كمن را آوازه كرد  
 بمن ده كه هست كرد خرم  
 خرابا تيان را صلاي زغم  
 ز جام سخن چاشني كبرين  
 سخن را زده خواهي چو لب روان  
 پسنديد كانت پسنديد  
 كه بنيد هي ناپسنديده را  
 كه از باز كفتن بودنا كزير  
 هر چو خود را مبالاي دست  
 ز سنگش تو اسان كي آري بكن  
 بود نفرة محتاج بالود كني  
 ز خاک عرافت نبايد كشت  
 بتان پاره هر چاه شه خور  
 كي ديومرد كي ديوميز  
 عرق زده در عرافت بوي  
 عروس سخن را شگر بر زن

تو کو هر خزارگان اسکندری  
 خزیده ارجون بر درار دها  
 ز دریای او کنج کوهر میویش  
 چو دلاری خنجر آمد گوش  
 چو درمن گرفت آن خنجر گری  
 در آن حیرت ابدی باور  
 مبین سرسری سوی انهر بار  
 گردی ز دیوان دستور او  
 من از هر سه دنیا که دانا فاند  
 ز حکمت بر آرد ایم آنکه سخن  
 سه در ساختن هر دری کالج  
 طرازی نو آنکرم اندر جهان  
 در دینی کو گزین دست کار  
 باین نامه نامور دیر باز  
 بحر فی سبیل کیم نام او  
 بشرطی که چون من درین کجا  
 ز خورشید روشن توان جست  
 نظمی که نظم دری کار است  
 دل دوستار ابد و نوباد  
 در آن دایره که سخن از ابد  
 چنان بر کشاید پر دبال او  
 فخرده دلا ز درار دجار  
 کرش تا توانی متنا کند  
 هر آنچه از خدا خاتم زقیق  
 بیدستی آن بیاقت وار  
 علم بر کشای قباب بلند  
 بنالی دل رعد چو گونش  
 بباری هوا قطره ناب را  
 شمی کار و مند معراج

سکندر رخو داید کو هر خری  
 نشاید ره سیر کردن را  
 در میستان کوهر میویش  
 دماغ مرا تازه تر کرد هوش  
 زبان در شادم ز دردی  
 ز دم قرع بر نام نام او را  
 که هم تیغ زن بود و هم تاج  
 بحکمت نوشتند غشور او  
 درختی برومند خرم نشاند  
 کتم تازه تار پنهانی سخن  
 جدا گانه بر هر دری برده  
 که خواهد زهر شور و نوری  
 بدیوار او در شام کار  
 بمانم بر نام او دراز  
 که ماند برین جنبش آرام او  
 رسام شمشیر ز خورشید ماه  
 که باشد چه سایه زین کار ده  
 در می نظم کردن سر او را  
 وز وطنه دشمنان دور باد  
 درون پر و ورخوش از خنده  
 که نیک اختری ز یاد از فال  
 غم او دکان را سوز غمسا  
 خدایش بخواند توانا کند  
 خدا داد بر داده کردم سپاس  
 در افکن بان جام باقت با

جهاندار می نیک خرم بر تو  
 چو دریا خرد کوهر از کاف  
 میاخی چنان کن ز راه پناه  
 پذیر سخن بود و شد جای کبر  
 نهادم زهر سیوه همنامه  
 بر آینه که خاطرش تا ختم  
 گرد و میش خوانند حبس بر  
 گردی ز پانی و دین پردی  
 تخمین در پادشاهی زخم  
 پیغمبری کویم آنکه درش  
 بان هر سه دریا بان هر سه  
 در یخ ایدم کین نگارین نور  
 برندی چنین زنده و اثرش کنم  
 نشستن کمی سانشین بر  
 نه حرفی که عالم زیاده بد  
 مرا نیز از دایکاهی رسد  
 غلیو از راه گستر چکار  
 چنان کویدین نغمه فغز را  
 نو اگر نوای چکار و گ بود  
 که این سیر اغرق نامی کند  
 نشاط اندر آرد بخواند کان  
 نوازش کند سینه خسته  
 و کرنا امیدیش کرد دست  
 همایون تر آن شد که در نگاه  
 سفالینه جامی که می جای نشاء

برودی شود بر فلک کار  
 دیدگشتی در یکباره سنگ  
 که هم سیخ بر جابود هم کجا  
 سخن کردل اید بود دلیدر  
 مکر در سخن نو کتم با نه  
 خیال سکندر در دستم  
 ولایت سان بلکه افاق کبر  
 پذیرا شد پیش پیغمبری  
 دم از کار کسور خدائی زخم  
 که خواند خدای پیغمبرش  
 کتم دامن عالم از کنج پر  
 بود در حیفه که قمار کرد  
 زگر درین شکارش کتم  
 که باشد بر جاد و کجاکبر  
 نه باران بشوید نه بادش برد  
 بانه زه سر کلاه رسد  
 بیاز ملک در خور است این کجا  
 که روشن کند خاندنش مغز او  
 چو دشمن زند تیر نادک بود  
 گرامی گشت را گرامی کند  
 مفرح رساند به اندکان  
 کشایش دپ کار در دست را  
 بدست آورد هر میدی که  
 همایون بود خاصه در بیم  
 سفال زمین خاک ریگان او  
 خرامان شوی بر مشکین برند  
 بخندان لب برق چو نبخاکه  
 رتاج سر شاه کن جامی خویش  
 شکوه سکندر با و گشت باز

در دعای پادشاه بکشکین

بکیر اصف در کنان با  
 زمین لوس و توده التاج

برای ای در زعفر دریای خویش  
 سکندر شکوهی که در حاکم سا



زمین دانه دار آسمان نه کن  
چنان بپایان نضرة لیل که  
خدا دینش بر تخت و کلاه  
شمار بر سیم که این بود  
چو آب فرات اسکا را نواز  
و که ماه نور ابرائی دهد  
ز شکر وی آن نعمت افزون بود  
بریز در آشوب چون میغ او  
صلاح جهان آن شب مدید  
بهر دایره کوشده ترک نمان  
بر آن در که اورایت بخت  
ندام کن ز مردم و دشمن  
اگر مرده سر بر آرد ز کور  
چو عیبی نبی مرده بر زنده کرد  
زین دورخی بود پیکار و کشت  
بهر نیکی چون خردی برود  
زنی بار کاهی که چون آفتاب  
رشد شرق تا غرب از احساو  
بهر دادی کوخان تهنه  
بکا کج دانی بهتری درو  
بهری خضر و اسکندر کاش  
همه چیز داری کن در خور  
چو در جنگ پیلان کشا کشی  
چو دولت که در عهد کاروت  
دشمن آیند از نو کاهی بخت  
چو بر کشت کرد جهان روزگار  
ز کجخانه آن بزم گیتی نای  
همان خاتم نعل بر دوخته  
جز آن نیز نغمه کشش خصال

جهانگیر دشمن بر کنده کن  
بر آمد خود چون خاک پیره د  
سده بستان پنج نوبت بنه  
کلید آه چین کج زین بود  
چو سر چشمه نیل بنیان کدا  
ز نقص کجاش بخاتی دهد  
ولی نعمتی پیش از چرخ بود  
سرتیغ کوه ز سرتیغ او  
که از مولد آن صبح صادق  
ز بر کار خطش کرده گردان  
سر کو تال از در او سخته  
کران مردی فیت بر و سپاس  
بگرد همه شهر و بار ایشور  
بخلفی چنین خلق را بنده کرد  
بابری چنین تازه چون بخت  
جهان یارینکا ز جهان کرد  
ز شرق مغرب رسا سلطان  
بهر خانی نعمت از خوان او  
درم نه بدامن درم یافته  
که از کج او دست خیزی در  
که هم ملک داری هم بخت  
نداری یکی چیز و نعمت سرست  
کشی شاخ قنوج را بل بند  
چه مقصود کان در کنی ز غنمت  
یکی زرم کردن یکی سفته کش  
ریشش پادشاه پادشاه کا  
که احکام انجم در یافت جا  
بهر سلیمان بر اخرو خسته  
که بادت بر دمنده ماه سال

طرف در مغرب بر دانی  
مخالف پس اندیش او پیش  
برستم رکابی روان کرده  
جز او کاهن تیغ روشن بند  
اگر ساریه بر آفتاب افکند  
که انعام او بر شمار کمی  
هک و دیر با هر که بندد  
هر آنچه او نموده که کار زار  
کجا کام زد خنک بدایم او  
بر آن بقعه کو بار کی تافته  
اگر دیگران کا صلا نداد  
ز بس ناز و نعمت گرد زنده اند  
هزاران دل در ده زعدا  
جهان بود چون کان کوه نیرا  
زهر نعمتی کادش نو بنو  
چو دریا نکویم کران سایه  
که از نخل طوی رسد در  
یک خرویش ماس فاد جیت  
ز کجش نه این کسیر بر دخته  
چو از ناه او شد فلک سلطه  
چو اسکندر ی شاه کور کی  
چو در صید شیران شمار فکری  
اگر شیر و کور افکند وقت زو  
بساکردن بخت کجخت جرم  
بعد از از تو بدخواه جان د  
کلاه از کوه مرثان بخت نگر  
خرو زنده هسب که پیری  
بدین کوه بختش جز در طریقت  
یکی آنکه از کج او رسد

قد خان مشرق بغیر از کی  
بدان کس که محروم و پیش  
هم و رنگ بری و هم تاج شش  
کله از زرد کج از آهین کند  
در آن چشمه شش آب افکند  
بدان تا کند شکر نعمت بی  
آب افکند چو نوشش سپر  
نه رستم نموده نه سفید  
زین یافته سر سبزی ز کار  
زین کج قارون براندخته  
همه مردمند و همه مردیت  
و لیفت حاش خنده اند  
شود زنده و خدمت نایب راه  
بابا دی قشاد ازین آفتاب  
دب بخش خورشید کان چو کج  
همان که چون کان کرانای  
بر کوشکی شاخ غنم شست  
نسب کرد بر کعبه دای در  
سمن سیم و خیری ز زنده  
سرش باد از آن تاج خروید  
چو خضر از ده فاده از نیرنگ  
به تیری دو پیکر شکار فکری  
تو شیر افکندی بلکه بهرام کور  
که شد چون دوال از کار کج  
بدین عهد ریت جهان نبرد  
ز جشید تیغ از خرد و نیر  
نمود از تاب پنج اسکندر ی  
کوه سخن نامش عرق فیت  
دهی از دای نایب خواسته

دوم مردی کردن بی سبک  
 چهارم علم بر ترازون  
 ششم عهد و پیمان که در آستان  
 بر دار دولت دوستان  
 بمانی بسی سالهای دراز  
 جهان خرد از بر بخت آسان  
 همه شب که مدخوف گرد کنی  
 سبارند و پادشاهی تو  
 نه بازی کنی بر پیشه زور  
 باضافه ششم دارم یکی  
 و گردنیز در در و موج موج  
 وزین کنج نامه ز راه جهان  
 تو دانی که این کوهر نیم  
 خود کا سمان را زمین میکند  
 بکهار شده مغرور تر کنم  
 عروسی چنین شاه بر نه با  
 کل باغ شاه عالم افروز باد  
 دیده دهن بد کالشی خرداغ  
 بیاساقی از راحت انگر ز روح  
 جهان در بد و نیک رود دست  
 شبه روز این برده نیلگون  
 بر آمد زمین بازی دلگیر  
 ندانم که این پرده خالی کنم  
 نخست انچنان کردم غار او  
 حسانی که بود از خرد و در دست  
 بر از رنگ این نقش چینی بر بند  
 اثر شاه آتش آفاق کرد  
 زهر نخبه برداشتم مایهها  
 بریده زهر نامه نفزا و

عوض از حاجتین از حق شناس  
 چون خورشید لشکر میبازد  
 وفاداری آریا دگر نشستن  
 یکی در غریبه یکی در شکار

سیم دل بشفقت بر آسین  
 همان بچشم از محرم عذر خواه  
 ز تو شش جبه می روی با  
 دو مار از برای تو تو قهر سنج

### در مدح اَلْب اسلمان

چراغ تر از روشن افزون کند  
 سپرد جهان هر چه جوید  
 نه پستی نه پای بر پشت مو  
 که بنیده دین آستان آید  
 سرانیده را سر بر دواج  
 کلید بسی کنج کردم نهان  
 چه نجیبها دارند برفت  
 برین آفرین آفرین میکند  
 بگفت کسان مغرور سر کنم  
 باین مرفاق فرخته ماه  
 چراغ شش شعل روزگار  
 زبان سوخته شمشیر خرداغ  
 به تا صبحی کنم در صبح

همه روز خورشید با چرخ  
 بدان داد ملک که شایسته  
 سپاس نهند او ندکیستی چاه  
 اگر افتد بیند کار دور  
 کسی کان کلید زار و دست  
 و گرد کنج نهان نیار دید  
 نشاط از تو دار دگر بخت  
 چو فرمان چنین اندر شهر  
 فرستم عروسی دران بر نه کا  
 باز آید آنکه از راه دور  
 جهان پهلوان شاه اَلْب اسلمان  
 نظامی چو دولت دیوان او  
 عبوحی که رب کوش کنم

### باز نمودن داستان کندی

هم از بازی سرچ گردند کمر  
 درین پرده جاد و خیال کنم  
 که سوز آور دغمه سازاد  
 سخنز انگر دم بدان پایست  
 قلم نیست بر مانی نقش بند  
 ندیدم بخاریده در یک نرد  
 بروستم از قلم پیرایهها  
 زهر پوست برداشتم مغرور

زین رنگ این پرده دیر سال  
 خیالی بر انگر نرم از بنگری  
 چنان دیدم زهر چه دیدم شکفت  
 بتقدم و تا خبر بر من کمر  
 چو میگردد ماسه لسان هیچ  
 سخنها که چون کنج آینه بود  
 زیادت ز تار بخیای نوی  
 زمان در زمان کنج پر ختم

ستیده از در دل نوبین  
 ز روی کرم عفو کردن کنای  
 وزین شش خصال است  
 یکی مار مهره یکی مار کنج  
 که از پیش تو شایان ناز  
 طرف در بچشم نویسی بی گمان  
 به پائین تخت تو بندد کمر  
 چو داور شوی داد خواهی  
 که پیش است از بخت و فضا  
 که سایه بر کشته اند نور  
 ظلم بسی کنج دانه شکست  
 شود غم آخر برین کلید  
 سر و ارقبت آفرین بخت  
 که بر نام نقش بنیدن بکا  
 گرد چشم روشن شود بر نه شاه  
 چراغ جهان تار بهت نور  
 که مادرش همیشه روان شد  
 شب و روز آفرین خون  
 حلال اگر در بخش کنم  
 بسی نیک و دماش در کنت  
 بسی بازی چابک از درون  
 خیالی شد چون زخم  
 که تار حسین پنج بازیگری  
 که دل راه مادر شد ز کوف  
 که نبود که از نه دران بر  
 سخن راست رو بود و در هیچ  
 بهر نسخه در پر آکنده بود  
 یهودی و نصرانی و پهلوان  
 دران جمله بر حلقه ساقتم

زهریک زبان هر که اکاه بود  
اگر راست خواهی سخنانی  
همه کرده شا بهستی خرام  
چهارا هم چاره شد و بد  
بجز رسم ز دست آتش است  
بفرمان و زر که چهره است  
همان نوبت پاک در صبح و شام  
بریده جهان نورش رنگ  
شد آینه چینیان را  
دوم ده که بر بست زنده  
چو برین حق و انش کوش  
بهر کردنی که در کار دهر  
هم او داد و بیکسرم شد  
در دهنه دل که در دین است  
همان تید با جوج آتش کند  
چو غم آمده پیک پاک را  
بال چار کوشه خط طلسم  
بقطب شمالی بی بیخ او  
بدی طول و عرض اهرین کاکا  
ز فرسنگ و اریل و زفر حله  
ز صد پشته اندزه پیداشده  
دگر راه بر روی دریا بود  
یکی را بشک که خوش ماند  
که این را که از ارین جانی  
چهارا که از غم راحت کشید  
همان ربع سکون از و شپ  
عده جای راه که در کوه و دشت  
جز این هر چه در غار و غلظ  
مرا کار با نفع گفتار است

ز ناله زینغان کوتاه بود  
نشاید در آرایش نظم خوت  
درین یکورق کاغذ ارمغان  
که بی چاره ملک شوال خرید  
مادان و دگر رسها از دست  
طلسمای زر بر سر مهر است  
ز نوبت که خود بر آورد نام  
ز دار است تاج و وزیر  
سرخ کجاست دی جای  
به پیغمبری رخت بر لب و دشت  
چو دولت بر آفاق پر کوش  
بنا کرد چندین کرانه شهر  
سرمه خدی رنجان چند  
بشرط خردان سرمه خفت  
که بست آنچنان که او گویند  
که بخشش کند که خاک را  
بر انداخت اندازه هندی  
بهرض جنوبی و کزنج او  
که بود و یک چسبن بارگاه  
بهستی زمین را که دیلمه  
مقا و منزل هویداشده  
طریق مساحت همیش بود  
یکی را که در سن پیش راند  
خطرین کریمان رن ختم  
بدین هندسه در مساحت کشید  
بدان مسکن از ما که اندر شد  
چو مرکب انداز مرکب چارشت  
سیک سنگی و ارد آتش و کم  
همه کارین زان غلط کار

در آن پرده که رستی یافتم  
گر آرایش نظم از و کم گفتم  
سکندر که شاه جهان بود  
هر شکار که بی که نهاد پی  
نخستین کس و شد که زور زنا  
خردنا چهار لفظ دری  
بایسته شد خلق از این  
ز سودای هند و صفای  
چو عیش و دوق زنده بر بست  
از آن روز که شد پیغمبری  
بسی حجت کجاست برین پاک  
ز هند و ستان با قضاوم  
بنا کرد شهری چو شهر بر  
ز بلغار بکند که آن کار است  
بهر این نرسب بار غنا کرد  
صلیبی خطی در جهان کشید  
یکی نوبتی چاره بر خفت  
طمانی از نو می شوق کشید  
چو غم جهان کشتن غار کرد  
مساحت کران دانه کمر  
ز خشکی هر جا که ز بارگاه  
دو کشتی بهم باز پیوسته بود  
دگر ماره این بیه پای داد  
بدین نکته مساحت منزل شای  
زین را که چندت در تاج است  
بهر روز و هر بوم کور اندر  
نه تارخ آنچند و تاجه دار  
چون نظم گذارش بود راه کمر  
طی هر چه با و درش یافتم

سخن سر زلف بر ناستم  
بکم مایه پیش فرا هم گفتم  
بکار سفر تو شهر و رود بود  
نکه داشت این شامان کی  
بر دم ندان سکه بر زنده  
بیوان زبان کرد کشت کوی  
ز تارکی آورد چو هر برون  
فرد شست عالم چو هر برون  
بشا پیشی بر دله دود  
نوشته تارخ اسکندری  
حمارت بی کرد روی جان  
بر کجاست شهری هر مرز و بوم  
کر انسان که بشهر کردن  
بناگاه طلسم غار است  
وزین پیش توان زد ما کرد  
از آن پیش کام صلیبی دید  
که بر نه فلک چهار نوبت  
طمانی دگر و مغرب شد  
برشته زدن رستم ساز کرد  
بدان مغن کاشته صد دهر  
ز منزل بمنزل به پیوراه  
میان دو کشتی رسیده بود  
شایسته در رسکون جای داد  
ز ساحل بساحل کشتی قیامت  
مرا زوی تیر او که در دست  
از آندای آن بوم زدا کشت  
بکار آمد این است که بکار  
غلط کردن ره بود تا کزیر  
ز کین اوردی بر ناستم

گذارش چنان کردش در صبر  
 و گری شکفتی گذاری سخن  
 سخن کرد چه کوه بر کرد فروغ  
 نظامی بکباش یاران شده  
 مخور می بهنما در ظرف  
 بیاساقی از خم دهنان پر  
 بیابان غبار غمی سار کن  
 نظامی بیابان آمد از شهر بند  
 ز جعبه بنفشه بر کمر بست  
 سسی سرور بال برکش فرج  
 رسیمای سبزه فروغ شود  
 سرشترن از زوی سفید  
 سخن را درودی ده از رخ  
 بر سبزی از عشق چون بر کمان  
 در خان شکفته بر طرف باغ  
 سرسپیده کن ماه چنگ را  
 ریاحین سراب را دست بند  
 به پیرامن بر که آب کسیر  
 بن ده که می خوردن نه خوشم  
 چو دوران ماهم نماد بسی  
 ز بوی گل و سایه سرو بن  
 سر زلف در عطف او کنان  
 که ریاد شاه جهان نوش کن  
 که چندین بختهای زیبا و لغز  
 بسی کجای سخن حشمت  
 در آن حرب و شیرین بر بخت  
 کنون بر بساط سخن گتری  
 بسی دور مائی که بکشیدش  
 مگردید که راه فرخنده که

که خوانند کان را بود دلید  
 نذر دوی نامحکم کی  
 چون با ورتند نماید دروغ  
 تو مانی و غم غمگاران شده  
 صریحان پیشینه را باز جوی  
 منی در قدح ریز خوشه شیر

بسی در شکفتی بنوون طوط  
 سخن را بانه در پاس  
 دروغی که مانند باشد رست  
 سکندر شصت کشور نما  
 اگر تبند حاضریت نوشید  
 اندازان می که باشد بهنج

### داستان نشاط انگیزی باغ

سرگزشت برکش خوب  
 بقری جزده که سبزه شاد  
 که روشن نشستن شود لاجور  
 سبای ده ز سایه شک  
 روان کن سوی گلناب روان  
 سلامی سر سبز بهر سان  
 بر افروخته هر کلی چو پیراخ  
 در آو در قصر این دل تنگ  
 بر افشان سالای هر بلند  
 ز سوسن در افکن بساط حرم  
 حرم خاصه که نشینا چشم  
 خیزد نیز بر یاد ما هر کسی  
 به طبل آرم نشاط سخن  
 ز چهره گل از خنده کو بهشت  
 جوی این هر چه داری فراموش کن  
 که بالودم از چشم خون خور  
 در و نکتهای نو انداختم  
 بشیرین و حسود در این چشم  
 زخم کوس قبل بکشدی  
 کنم ناره از آب جوان خوش  
 شود زنده و زین چشمه زند که

لب غنچه را کایدش بوی شیر  
 بلی مژده بر سوسنی بر آرز  
 دل لاله را کمال ز خون بخش  
 لب نارون را می آلوده کن  
 بنور استکان چمن با زین  
 بهو معتدل بوستان گلشن  
 بهرغ زبان بسته آلوده ده  
 بهر زلف مشوقه را طوق سا  
 از آن سیمون سکه تو بهار  
 در آن بر ننه حسروانی عزام  
 بیاد صریحان غنبت کرای  
 بعضی چنین خرم و ساند  
 بچکیدن آمد عروسی باغ  
 رخی چو شکل و بر کل آورده نوی  
 نشستم می با جهان دیدگان  
 بهمنوزم زبان را سخن برینست  
 سوی سخن آوردم و دل نشین  
 و ز آتجاسر برده پروان دم  
 سخن را نم از فرد خنک او  
 سکندر که راه معانی گرفت  
 سوی چشمه زندگی راه بست

غبار سخن را کشد در کرب  
 که با در توان کردش در قیاس  
 به از رستی که درستی جد است  
 نماد کسی چون سکندر نما  
 و گری حسابت فراموش  
 منی کا صلی نه بد و نمان  
 کل آمد در باغ را باز کن  
 بیارای تان بکینی پرند  
 ز کام گل سرخ در دغم پر  
 که مهند کل آمد به تخته باز  
 فر دمال و خونی بخاک بیوس  
 بخیری زمین را زنده ده کن  
 مکش خط در انچه با زمین  
 بهوی دل دوستان بخوش  
 که بر دواز بارینه را ناره ده  
 در افکن برین کردن طلوع با  
 درم بر کن بر سر جویبار  
 در افکن می حسود آتجاس  
 که ایشان بهنم می را بجای  
 بهستان شدم ز سر و بلند  
 فروزنده روشنی چو در شمع  
 بمن داده جامی پر از شرابی  
 زدم داستان سسند کان  
 چو بار بود باک تلمیث  
 که سستی نکردم در آن حال  
 در عشق لیلی و مجنون زدم  
 بر افرازم کلیل و اورنگ  
 پی چشمه زندگانی گرفت  
 کون یافت آن چشمه کا حاکم

چنین ز دشمن شاه کوبیدگان  
 چون هم خون نضری بر سر خونی  
 بیاسا قی آن آب حیوان گوار  
 که تا دوش بوسه بر سر دهر  
 که از جمله ناهیدان روم  
 بیومان زین بود ماوی او  
 چنان داد کرب و ذکر از خوش  
 سبقت برده بروی شمشیر  
 کسی را که دولت کینه پوری  
 بدان خرج خوشه و شمشیر  
 نه دولت نه دنیا بدار گشت  
 چنین آمد از خوشایران روم  
 چونک آمدش وقت یار فغانی  
 که کفنی که پرورد خواهد ترا  
 چون کجینا زیر بارش کشد  
 که ملک جهان بفرهنگ در آید  
 زنی دید مرده در آن رهگذر  
 بفرمود تا جا کران تا خند  
 ببرد و سپرد و در جوش  
 نه تار بجای چون کریم قیاس  
 درست آن شد که بشم بر دیا  
 چنین کویدان پیر و پیر سال  
 بدیدان همایون بیاد بینه  
 جمالی چو در نیم روز آفتاب  
 بان مهربان شب جهان جهان  
 شد از ابر بیان صد باره  
 بوقت ولادت بفرمود زاده  
 شناسند کان بر گرفتند  
 اسد بود طالع خد و خد زور

که پاینده کاینده جویندگان  
 آغاز داستان اسکندر نامه  
 میراث خوار سکنه رود  
 جوان دولتی بود از آن روم  
 بمقتد وینه خاصه تر جای او  
 دوم کرک رایت بر نای پیش  
 فرستاد کس از خسته خراج  
 که یار و که با او کند دوری  
 ز سوزنده تاش نگه نشینم  
 سنان از سر زنگ خار گشت  
 که زاهد زنی بود از آن روم  
 برد سخت شد در دستبندی  
 که نمی دذه خورد خواهد ترا  
 بواقعا لها در کنارش کشد  
 شه از قاف تا قاف کشور گشت  
 ببالین و طفلی آورده سر  
 ز کار زن مرده پرده خند  
 پس رخود و لیعه خود خند  
 هم از نامه مر دیر دشمن  
 که از فیلقوس آمد آن شهریار  
 ز تارخ شایان چنین حال  
 بار و کمانش کیسو کند  
 که شمشیر کنان ز کس نیم خوب  
 که بخیر یا دوا آمدش بر زبان  
 پدیدار شد لواء شاه موافق  
 که دانا کند سوی اختر نگاه  
 ز دور فلک بار جسته را  
 کرد دیده دشمنان کور

نظمی چو می با سکنه زخوری  
 که از نده نامه سرودی  
 شمی ناموسا مری فیلقوس  
 نو آیین زین شاه افغان بود  
 کلوی ستم زبانشان فرود  
 سه روم را بود رانی درست  
 فرستاد چندان باو کینج دال  
 چو فتح سکنه در آمد بکار  
 درین داستان دور همت  
 بایستی روزی چهار گشت  
 بویرانه بار نهاد و مرد  
 در آن پختن بد که پروردگار  
 چون مرد و طفل میکش با  
 ملک فیلقوس ز قاشای گشت  
 زنی شیری انگشت خود میبرد  
 ز خاک ره طفل بر گرفت  
 دگر که گنه دهقان اش پرست  
 در آن هر دو کشتا جستی نبود  
 دگر گفتن چون ایامی گشت  
 که در بر شاه ملک فیلقوس  
 چو سردی که پید کند در حرم  
 سر زلف چنان چو مشک سیاه  
 بهر شش شمشیر شاه در رفت  
 چو نه مبر آمد بایستی  
 ز از نهفته نشانش دهر  
 زیر سپهر انجمن ناساخته  
 شرف یافته آفتاب اجل

نگهدار دلب تاز خود بر خوری  
 بهشاد و پیشت آب بر خوری  
 بدولت سرای سکنه سپاس  
 چنین داد نظم سخن ز نوبی  
 بدیاری فرمان آورد و در  
 نو از نده عیض استحق بود  
 که داری ایدان داور بی شکبار  
 رضا جنت با او خصم گشت  
 که زود در شد با لش بنگال  
 دگر که گنه شد که درش رود کار  
 مرا گوش بر گفته هر کسی است  
 ز شهر و ز شوی خود او آرد  
 غم طفل میخورد و جان می  
 چکونه در او پرورد و دقت کار  
 کس میکش بجای رسیده  
 سکار افغان سوی آن گشت  
 بادار انگشت بر می کردید  
 فروماند از آن روز باری  
 بدار کند نسل او بار بست  
 کراف سخن را درستی نبود  
 سخنگو بر آن حقباری شد  
 حتی بود پاکیزه و نو عریس  
 کیسو نقشه بعارض من  
 و ز مشکبسته مشکوی شاه  
 ز خرمای شمع نخل بر گرفت  
 بجنبش در آمد رک رستنی  
 و زان جنبش آرام جانش دهر  
 ترازوی انجم بر افراخته  
 که انیده از علم سوی عمل

عطار و بجو ز برون تاخته  
 ششم خانه ز کرده برم جا  
 چو زادن گرامی نفاختن  
 در احکام هفت اختر آید  
 شد از مهر فرزند فرزند بخت  
 شد از جبر مهد میدان گرامی  
 کمان خواست از دیه و جوی  
 وزان پس نشا طوطی گفت  
 مکران می آید کشتی شوم  
 خوشار روز کار که در کمی  
 بقدر بسندس بسیاری بود  
 زبانی که طوفان برآورد  
 گرانده درج دهقان خورد  
 بفرزانه فرزند سر بلند  
 نذر و پدر هیچ بایسته تر  
 لقو ما خصل آنکه خردمند بود  
 از بهای شاهی هنرهای نغز  
 برآست آن کو هر یک را  
 همه ساله شنده تیر بهوش  
 بر آنکه که کردی معانی بیان  
 هر آنچه از پدر مایه انداختی  
 بتعلیم او پیشتر برده رنج  
 روزی که طالع پذیرنده بود  
 سر دشمنان بر زمین آرد  
 برافاق کشور خدایمی کنی  
 نظر بر نداری ز فرزند من  
 ترا دولت او هنر ما درست  
 همان دولتی کار چند گفت  
 ملک زاده ما او هم دادوست

مه و زهره در ثور دم ساخته  
 چو خدمتکار کشته شد  
 برافراخت باغ از نهالین  
 که دنیا بدو داد و داد بکند  
 در کج بکشد و در شد بخت  
 ز کوه که در مرکب آورد  
 کمی کاغذش بدید که چرخ  
 بی شاهی و شهراری گفت  
 کند مردی را مرد کاری نو  
 نه صرفی که سختی برآورد  
 گرانده کان چسبید کرد  
 که فرخ بود که هر ارجمند  
 ز فرزند شایسته شایسته تر  
 ارسطو و دانا ش فرزند بود  
 که نیروی دل باشد و نور مغز  
 چو آنکه که آید افلاک را  
 بحر علم را ره ندادی بکوش  
 بر منطقش آب کشتی رودان  
 گذارش کنان در وی بختی  
 که خوشدل کندم در این رنج  
 نکین سخن مهر گیرنده بود  
 جهان زیر مهر نکین آردی  
 جهان در جهان که خدایمی  
 بجای آوری حقیقت بین  
 هنرمند باد و لقی در نیست  
 زرای بلند آن بلند کرد  
 پذیرفت کاری بر آن بلند

برار استه قوس رشتی  
 چنین طالعی که مان نوازند  
 ز تقویم طالع چو چرخند  
 از ان خرمی مردا خرنش  
 بشادی که ایند زانده و رنج  
 خرامنده شد چون فرمان زد  
 چو آهنگ بیگانه بشیر کرد  
 بیاساقی ان راج ریخت  
 جهان میکند از خوش خوری  
 چنان زی کران بسین کمان  
 که چون شاه یونان ملک  
 چو فرزند خود ز فرزند یافت  
 نشاندش به انش در امتحان  
 با موز کاری باور رنج کرد  
 زهر دانی که بود در قیاس  
 خبر دادش از هر چه در بر بود  
 ببار یک پنی چو شتافتی  
 ارسطو که هم درس نهاده بود  
 چو استاد و انابره بیک را  
 چو نواز قبایل و خواندیش  
 که چون سر براری بچرخ بلند  
 همایون کنی تخت از رنج  
 بیا آری این درس تعلیم را  
 بدستوری او شوی تعلیم  
 هنر هر کجا یافت قدری تمام  
 چو خواهی که بر مر رسائی  
 که شاه چو بر من که شغل

زحل در ترزو بسیار گری  
 چو کیم نیم چرخش بدو زارند  
 سگند ملک نام و سگند  
 خبر داد که خسر و کس  
 بخوانند کان او بسیار رنج  
 چو شد باز نور آتش رخ سرو  
 ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد  
 بمن ده که با یادم آید  
 و گر خرقه که درم بستی شوم  
 که بازار صحرش باشد  
 با نازنه دار دکت مار که  
 ترسو و کس را نباشد زان  
 برار است ملک چو چرخ  
 شد این که فرزند فرزند یافت  
 که کو هر شود دستان از رنج  
 در امتحان آنچه توان نمود  
 و ز کرد و اندیشه معنی شاس  
 کسی که چنان طفل پرورده بود  
 سخنها باریک در یافتی  
 بخند مگر کی دل بدو داده بود  
 ملک زاده را دید بر کج پای  
 در دست عنوان فرزند پیش  
 ز کنت میدان جهانی سمند  
 فرستاد از بهشت کشور رنج  
 پرشش نازی ز سر و سر  
 که دستور دانا را تیغ و تیغ  
 بدولت خدای بر آورد نام  
 ازین زبان باشد ناکر  
 وزیر او بود برین از کوا

۴۴ دانش آموختن سکندر از حکیم قوام

ستا هم از روی و پیمان او  
 چو داشت استاد کا نطق خود  
 بدو داد و این حرف را وقتیکه  
 و کرد آنکه نا غلبی در قیاس  
 هر وقت که آن حرف بیگانه  
 هم او هست زیرا که اندیش داشت  
 بهر شبهه فرزند استاد او  
 نکردی کی هر یک بر باب زن  
 چو بر کار که از گروه و دشت  
 جهان چلیت بکند ز نرنگ  
 یکایک و رفقای مار و حوت  
 بهر نفس تو بری بر سر  
 در پنجاه سو پنج چکامیت  
 شبی غلبندی و بالاکری  
 چو از دام داری غرازاده  
 بیاسا قی از خود درایم و  
 سخن سنجی آمد ترا زویت  
 تصرف در آن سنگ گذارم  
 از آنکست من حرف گیری کند  
 نه بگویم بهر خواهی که بگویم  
 بدان ره که خود را نمودم  
 چنان خواهم ز پاک پروردگار  
 چنین نقش نه که چون شاد  
 همان رسمها گیرد دیده بود  
 مدارا همان کج و در می برد  
 که بود از پدر دوست انگریز  
 چو در زو بر چیدی اندام را  
 بنحیر که شیر کردی می کار  
 چو خطش قلم را نه بر خط

نه بندهم که بر جعفر بران او  
 بخواند که در کشتن است بر  
 بنام خود و خصم خود در شمار  
 از غلبه تر از خویش در هر  
 ز پیروزی خود خبر داشتی  
 هم اندیشه ز نرنگان میش داشت  
 که هم درس او بود و هم داد  
 کار سطو نمودی در آن روز  
 بدین دیره مدتی بر گذشت  
 زمانی بچنگ آورد از جنگ او  
 بر او افتد چون بود بخت  
 یکی میزد و دیگری میرسد  
 که گیسو بر دم و خود کامیت  
 حق خویش میخواستند از غری  
 بر آسود و از نوشتن باشد  
 رخشنده میروشانیم

سر انجام اقبال باری نمود  
 ازین هند سه حرف کلی کشید  
 اگر غلبه از زیره نامست  
 سه حرف بسته ز دانه ای  
 بدینگونه میرفت باری بخت  
 بفرمان کار که گهان کار کرد  
 عجب جبران بود بر مرزبان  
 بختی زنده بود و دوری  
 ملک فیلقوس از جهان خست  
 در خفتش پهلوی چارچ  
 مقیمی نه می درین باغ کس  
 جهان کام و دنا کامی  
 مدام جهان هستی از دیم  
 عز از پای رنجیده و شش  
 تو نترای نجاتی شده که  
 منی کوز بخت را غشی دهد

پادشاهی کردن اسکندر بجای فلیقوس

نه اندم کسی که در سیر کند  
 که من نیز بدخواه دارم می  
 قد و استم تا باخ در دست  
 که این ره نکردم سر انجام کار  
 بلکه جهان نقش بر دچو  
 نمود آنچه را پیش پندیده بود  
 بدان عهد و بر نی می فرود  
 به تمن کشی تیغ او نیز تر  
 که هر روزی گوش ضرعان  
 ز کور و کورنش ز فشی شمار  
 یکی جد و لی بخت از نرنگ

ولی تا قوی دست بخت  
 ره من همه زهر نوشید  
 دباغ چنین دارم من جرم  
 که زاری نقش گذارش پذیر  
 ولایت ز جلدش برادره شد  
 همان عهد و بر نی بجای  
 ز فرمان بران ملک فلیقوس  
 چنان شد که باز در بازی  
 کباد زهره کمان ساقی  
 ر بود از دلیران توانا  
 فلک زان خط جدول کج

بدان عهد شاه ستوری بود  
 که مغلوب و غلبه از و شد  
 شمار ظفر در سر انجام بست  
 شد آن داور پیش او بید  
 ز هر دشت در ده کی خوش  
 بدین گوی بخت بیدار کرد  
 دل مرزبان هم بدو هر  
 بهر کار از و خست و شور  
 بشامته تو خوش سپرد  
 تنی چند است در چارنج  
 تا شاکند هر کسی کفیس  
 بخود کا یکی می خواهی شد  
 مدام او هستی از دیم  
 بیفکند شان بغل و بالان  
 مدام دیر و ن جلد ز کج  
 باز او کان موسی می  
 درستی زنده و ده رفعت  
 کران سیم در زهر شتم  
 نشد حرف میرین شتم  
 بهر ستم عیب پوشیت  
 که تو با سبب و آزارم را  
 که نشد از کبارش زار کرد  
 بدو تیغ و تخت بدتر از شد  
 علمای پیشینه بر پاشت  
 نشد کس درن شغل او و  
 نه چو سیدکس با تر از وی  
 بهر کشتی بر انداختی  
 سر زیر کان شد با نتر  
 سواد جلدش را ورق بخت

حساب جهانگیری آورده پیش  
 بهر کار که بخت نام آوری  
 از بسته نقشی بهر خانه  
 به انبوه می با جوانان گفت  
 باز درون کس نیاورد رمی  
 ز دیوار بهتاقان قلم بر گرفت  
 بهر ناحیه نام در غش کشید  
 تر از خود آن که در دود  
 چنان داد که شد که هر مرد بود  
 بسکندر بتدبیر دانا در  
 همه کار شایان کیتی پرده  
 مراد تو را اگر شود پایستی  
 چو باشد کند چشم به بازخی  
 جهان را صاحب جهان نور با  
 مگر چون بان شربت هم نشاط  
 غر و س غنوده فرو کو قبال

جهان از زبون دود در پیش  
 در آن کار دوش فلک مایور  
 رسیده بهر کورافانه  
 خلوت پی کار دانا گرفت  
 برون از خط حد نهاد با  
 ز بی با کجایان هم درم گرفت  
 مبصر و جیش بوی باغش رسید  
 یکی جای آن یکی جای زر  
 ز دی دستان کی خوشتر بود  
 بکم روز کاری شد قاق کبر  
 زدی وزیران پذیرد شکوه  
 تن شاه باید که باشد در  
 کند دیو بافتنه به سازخی  
 وزین داور چی چشم به داور  
 تنی چند در نور دم بساط

جیش پیش دل بود هم دور  
 همه روم زان سر و نو خسته  
 کسی را با انجمن جی نهاد  
 نه آن کرد با مردم از رمی  
 بیازار کانا رما کرد باج  
 عمارت همیکرد و وزیر میفشان  
 کشاده دوش خورشید در  
 پیران کان که قبال را درخت  
 در سطوک دستور در کا بود  
 وزیر چی چنین شهر ماری چنان  
 ملک شاه محمود و نو شیران  
 بهاد که نه از رسید پای غز  
 بجهان اخواه است و نه دیگر  
 بیاسا قی آن شربت جان نواز  
 چو صبح از دم کرک بر دران

بدین هر دو بر تخت شایسته  
 بر بجان سر سبزی ارسته  
 که از راز انجم که میکشد  
 که آید در اندیشه آدمی  
 به جت از معقان شهر می حاج  
 بهر خار میکشد و کل میفشان  
 یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش  
 با این چو این بزر چون رست  
 بهر نیک و بد محرم شاه بود  
 جهان چون نیک و دقاری چنان  
 که بر دند کوی از همه خردان  
 که کرد و سر ملک شورید غز  
 ز داور نباشد چهار زار  
 بمن ده که دار غمی جان نانی  
 بکفتن در راه سبک پاسان  
 دبل زن بر در پتیه دوال

حذر کردن مصریان از لشکر زنگیان

طلبکار که هر که کانی کند  
 تو پنداری ای مردسان نیکو  
 که از نه پیکر این بر نه  
 بجلوه بر اورد خورشید و ست  
 غلامان کلهره و لر بای  
 نشسته چنین چون کی چشم نو  
 نظم زمانه بر شاه روم  
 سود جهان از چنان دود در  
 چو کوهی همه پرو کردی شربت  
 همه آدمی خوار مردم کردی  
 نه مصر و نه فرنگه ماند ز روم  
 شده دگر آرد دین پناه

به پندار امید جانی کند  
 که آسان بر از دروان کوهی  
 که از شش چنین کرد نقشند  
 عروسانه بر کسی ز نیست  
 که در کمر که تختش پای  
 که او از داد از راه دود  
 که بر مصریان تنگ شد ز روم  
 که سود او را در دگر کوه دشت  
 بخنجی رو نه از همه شربت  
 ندارد در آن داور صریح  
 که از ناز کوه آتش چو موم  
 چو دانت کا در دزنی پای

بکتاب بصلی که از کجاک  
 که انجیر خور مرغ بودی فراخ  
 که چون با دال چرخ سپهر  
 سکندر با این شایان پیش  
 که با ده میخورد بر رسم کی  
 خبر بر د صاحب خبر نر شاه  
 رسیدند چندان سپاهان ز  
 بیابانیانی چو قطران ساه  
 نه روشی که سید کند شربت  
 که آید بیاری که شریار  
 ز جمع چنین دل پر از گدایم  
 هر اسان شد از لشکر میقیاب

سینه که کند با دل فخر نیک  
 بنو نیک و بنجیر و شمشیر  
 جمال جهان را بر افروخت چهر  
 بر راسته زخمی در لوان پیش  
 که بی کج میرنجت بر دود  
 که شمشیر سید به دود خوا  
 که شد در میان کدر کاه  
 از ان پیش کا در میان  
 نه بر محکس مهر و آتش نشان  
 و کوفی با راج رفت انداز  
 دگر حکم شده است مایه هم  
 باید که دانا بودی بهر پناه



ارسطو و سید دل را بخواند  
که بر خیزد و تخت از ناستی کن  
شود مصرو آن ناحیت ام  
سکندر بستیوری برهنون  
ز دریا سومی خشکی آورد و  
بفرموده تا سوی رود نیل  
دیران بصحرای کشیدند و  
دولشکر برابر شد و بسته  
زبس نهره که در برون کین  
ز شور بدن با یک چون ستیز  
بهشتی گرفتند جای نبرد  
نه آبی در و سر و جزیرها  
در آن جای غلایان طوطی  
شب از ناف خود عطری گشت  
ستاره در آید تا بندگی  
بسیاساتی آن می که در وقت  
فریبنده را می شنید این را  
دین ره فرشته زده میرود

بعبار این چار سوره روی  
بجو میست اندزد بهقان  
از آن آهشایان بیکانه جوی  
ولیکن چون که دم به کام خوش  
که چون شاه چنین برین را  
جهان از دیران لشکر شکن  
به پویه که پی بر زمین میفشرد  
بر راست بر نمی بایند روم  
دیر و سخنگوی ددش پست  
بشرین سخنهای مرد فریب  
سکندر بکام پیام آوردی

وزیر در پس قصه با او برید  
چاک چنان از دماغش کن  
بر آید لبر دلی نام او  
ز نقد وینه بر دایت برون  
دیش سومی مصر شد رهنما  
کنند لشکرش سومی صحرای  
بکین خواهی که کرد سخت  
شد از زعمایک بر بسته  
فرود آمد آسمان بر زمین  
چو شش بیابان در آمد کر  
که گرمی ز مردم بر آورد کرد  
نه همی بر در کم چون آفتاب  
چو خولان هر گوشه می افتد  
جهان زیور و شناسایی گشت  
بر آسود خلق از شناسایی  
بمن ده که طبعم چو زکی خوش

سجده و جو تا ندزد و جوی  
من میفرودند به دیوان میر  
دور و بیکی میکرمانی جوی  
ز سوره دیده نه سوره کوش  
فلک علی اندر بر آتش نهاد  
کشیده چو انجم می گشت  
در اندام کاوش چون گشت خور  
چو آرایش نقش بر مهر موم  
به پیر و شمشیر گشت پست  
روده نیوشند کار کا کلب  
بر خویش خواندش ز نام دوی

وزیر و منید سرور را  
بر آید مکر کاری از دست شاه  
و کرد دشمنان را در دین خاک  
یکی لشکر اخیخت که ترک تیغ  
همه مصریان شه و در لشکری  
بر خاش زنی شتابان شوند  
چون یکی خبر یافت که سپاه  
ز غل نو ندان پولاد تیغ  
ز کرد ز کران سنگ چال گشت  
چو بر حجت شد جبر و سازند  
بهشتی گرفتند جای نبرد  
ز تین بخوراده غار  
چو بر چرخ شد کار کردن  
رون شد زک در دشمنان  
بیکیای هم دوم و هم یکبار  
مکر با من این بیجا بایم کن

مصاف کردن اسکندر با زنگیان  
قراضه قراضه را بد سخت  
ز من رخت این هم مان دو  
دو سوره چون رو به جلیه  
که ارش کرد از دای غنبت  
سها از کمین مهر بر و جها  
از آینه پیل و زنگ شتر  
شهر و دم رسم کیان زه کرد  
ز دومی تنی بود پس جهان  
کشیده دوش طوطیان را  
ندیم سکندر به بیکاه و کاه  
بفرمود تا هیچ نارد دزک

به پیر و زنی شاه شدند  
که شه را قوی ترکند به یکاه  
شود دوست سرور و دشمن  
فرزنده بر قش در آمد تیغ  
پذیرا شد پیش تنیک اشرفی  
دو سوره سومی بیابان  
جهان کرده چشم رویا  
زین را ز جیش بر آید تیغ  
شده ماهی و کاه و سر کمان  
کر زنده شده از آواز  
هموانی ز دوزخ جگر تاب  
در وقت ز روز ازار  
بر آید ستاره چو ندان  
بیاتی کربت بر جای پس  
فرود آمد روی و زکی کاه  
چو روی و زکی نباشد دشت  
که بر چرخ میفهم توان دید  
که آید کی دیو و دهمیرود  
ر با بند زده چون که کرد دست  
ز انجم با من مکتب سعد و باد  
یکی سوری شهوت یکی سوری  
ز نارنج دهن چنین را گشت  
ستاره ز کف مهر بر و دغ  
شبه اصدف رست بر کاه  
ز نوبت جهان را آواز کرد  
زبان آوری که از هر زبان  
سخن پروری طوطیان را  
محاسب در حکام خویش  
شاهان شود سولی سالار زنگ

رساند بدو چو شمشیر شاه  
جوانمرد پیکر چون سربل  
چون دولت دیر و کز کشت  
چنان به که با او در کینه  
بهرش روان باد که استن  
ش زنگ چو گوش کرد سخن  
بهر نمود تا طوطیان نوش را  
بریدند در طشت زین سرش  
کسانی که بودند با او راه  
ش از مهر سحر و شمشاد رنگ  
شد از رویان رنگ کبار  
شان به که پوشیده شدن  
شبه پیک چون بر زان که بود  
جلا جل زمان گفت هر دستان  
د کرد روزگار در کدو شب  
بیر تره زن از خارش حرم خام  
تر از روی پولاد سبجان نعل  
ز قاروره یا پیچ و یا سیدک  
چو لشکر لشکر در آورد روی  
سبق بر در لشکر و دم رنگ  
که روی بر شمشاد از پیش خرد  
چون زنگی نمود انجمان از نخی  
چو لشکر هر سان شود در تن  
که بد دل شد اندر سپاه کمر  
ز خون خوردن طوطیان کز  
چه دستان توان در دست  
جهانمیده دستور فرادست  
جهان داور فریختن پناه  
سیاهان که ماران مردمند

لکر بشنود باز کرد در راه  
ز روی زنگی رساند سخن  
که خشم سوزند چون آتش  
بنالید و غدر ز شکار کینه  
مبارک نشد کین و سخن  
به پیچید بر خود چو مار کین  
کشد و بر زدنش بوش را  
سخن غرقه شد زان بیکش  
ش زنگ در دیده و زو کشت  
چنان سوخت کز آتش بخت  
که دیدن زان کونه خو خوار  
که از لطف سیرد که خندان بود  
بر اینک شب مرغ دستان بود  
که شد تا جور باد دشمن تباه  
برون زد سر از گنج کوه آفتاب  
لویشت و افکند شب را کام  
ز کف بکف همی اندر سبیل  
قواره قواره شده در بر  
مبارک ز روی آمد زبرد  
چو بر کوری بر کشید پیک  
که با طوطیانوش زنگی چکرد  
نیامد ز روی عنان از نخی  
سکالش سازد مکر بر گریز  
ز شمشاد کشته کشید سیر  
همه لشکر از بیم خواهند مرد  
کز ان زنگیان را در آمد  
کشا دز سر کار دانی نفس  
پناه تو باد ای جهانگیر شاه  
ز مردم همانا که پرستند

زنگی زبان چو منقوش کند  
که دارند تاج و شمشیر سخت  
چو در شاخ آهوی کس حرم کرد  
نباید که آن آتش آید تاب  
جهانش که صلح و جنگ از نو  
دما غش ز گرمی بر آید سخن  
رو بودند شان دیوسان از نخی  
چه پر خون شدن طشت کین  
نمودند کان روی خوب چهر  
بخون ریختن شد دل آینه  
سیاهان بران کار دزدان پید  
سکندر بهشتی یکد و روز  
در او بخت هندوی چرخ از کمر  
طلایه بروند بره و دشمن  
بغیرند کوه از در شهریار  
در آید بشورش دم کاو دم  
سان سرشت خندان شفا  
ز هرین حله زهری تیغ  
بسی یک بدیدر او بختند  
خرابی در آورد زنگی بر دم  
بر آورد خون دلاور بجام  
بدانت سالار لشکر شانس  
دزیر خردمند را خاندیش  
بلشکر توان کرد ان کارزار  
همان زنگیان چیره شدند  
بر اندازانی که یاری دید  
که شام خرد چو منقوش توان  
بهر جا که روانی کوه دود  
با کرد روی اندر زنگیان

که آهمن در آتش زنگی کند  
روان کردیت به نروخت  
بدوزد سر مور بر پای مور  
که شمشیر لکه بدیاری  
ز جنگ زبان دید و در صید  
بر آورد چون رعد غرغره  
چه که بر کمر اهره کهر بای  
بخوردش چو آبی دلی خورد  
چه بدید زان زنگی سر مهر  
زخونی چنان سیکه ریخته  
ز خنده لب رویان نایاب  
کشت از حشر شمشیر سوز  
بهارونی شکر مای زر  
نیاتی بخت لکه دشمن  
جهانش زانک بخت قرار  
به جنگ زون خام زون غم  
برون رفته از فکشت فک  
شد آب خون در دل تنگ تیغ  
بسی خون در آورد که ریخته  
زهر بوم افغان بر آورد دم  
بخورد از سر خامی آن خون  
که در روی زنگی آمد بر کمر  
خرداوش از از پنهان خویش  
به تنها چه خیزد از نیکو  
چو سیلان شمشیر سنی کند  
وزین حشمت رستگاری  
طغیان و دشمن زون توان  
بمی باد از چرخ سر و کشت  
عجب نیست این بهیت آن تنگ

ز مردم گشتی ترس باشد بسی  
و کرجای خالی گنج زبند  
سباجی که باشد که پیش کشند  
کر فتن تنی چند زکی زاده  
یکسر اسرار تن بریدن بدرد  
بغرمای ماطلجی در هفت  
شده آن چرم ناپخته نیم خام  
ازین ترس بگذاردین کین  
بکرکی زکرکان تو اینم است  
کین بر که زکاه زنگ آورده  
بنوبت که شاه برود نشان  
شده از خشمنا که جو غنچه شیر  
بطلخ سپردند کین را یکسر  
و کز نگینان پیش خسر و بی  
بیامد خوان زیر کجوشمند  
بسیاستی خورد و جنباند سر  
اسیران رومی سپردند  
همه دان زکی خورم در شراب  
چو رسید هژده که در شان  
کین زده خوی مردم خیال  
سر و لعل آن را که آرد به بند  
فر و بر مرید آتش انگیزان  
بغول سیه بانک بر زده خوس  
ز نهره بر آوردن کاودم  
ز شوریدگی طبعک زخم ریز  
زمین لرزه مفرقه در دماغ  
بارک چنان تافت از روی تفت  
دو بار زده سود و غر و شاد  
سمه بادیا مان پولاد نعل

ز مردم خوری چون ترسید  
ز کیتی بر آید کباره کرد  
و کراست خواهی میبای کشند  
کر قرار کردن درین مارگاه  
بطلخ فرستادن ز نهر خرد  
نبد جفت و ترا کند خاک جفت  
بدر و سجاید بحر ص تمام  
که آهین باین توان کردیم  
که بر جمل چرخلار و شکست  
بسی چند زکی بجاک آورده  
سرمینک نوبت سپردند  
که از دوزن کرانز ایزر  
بسان آنچه شده را و دنا کر  
فرمانده عاجز دران دگر  
برو لعلهای سر کو سفند  
که خور دی ندیدم میان دگر  
همه زکی خوش ملک خور دی  
کزین خوش ملک تر ندیدم کجا  
چو باران بصحرای گردان  
ننست کا و ده برما زوال  
خور و چون سر و لعل گوشت  
ز کرمی شست آتش تر نشان  
در آمد بغریه آن آواز کوس  
شده ز آسمان زهره کاودم  
دماغ فلک سفته از زخم ریز  
زده آتش مفرقه چو چراغ  
که در شب ساره زار یکسنگ  
دو دریای آتش خوش آمدند  
بخون دلیران زمین کرده لعل

کر از زم جو نیم زین سگدلا  
بلی کر زده داشتندی هر  
یکی چاره باید برنجختن  
نشستن تراخه اش و خشمنا  
زنگی زبان گفتن این را بی  
بجو شد سر کو سفندی سپاه  
بگوید که مفرش بسیار یز  
کزین چاره سازی بدی و بدی  
بفرموده شد دلیران روم  
شدند آن دلیران فرمان  
در آوردشان نوبتی در شان  
یکی را بفرمود تا زان کرده  
دگر که نه ماطلجی رفیه راز  
چو فرمود خسر و که خوان آورده  
شد زهم دیدن خورش ابرو  
اکبر هیچ دانستی درخت  
چو زکی بخوردین چنین گشت  
بر غم سیاهان شده سل بند  
شدن سیاهان بر سانه کین  
چنان میخورد زکی خام  
دل زنگبار از آرد هر اس  
چو وزد که مرغ کش دال  
شبهای شب و آهنگ تر  
دلهای کر کینه چرم زخوش  
دل زنگباران دران دروگر  
روار و زمان تیر پولاد سا  
دولکر دگر ماره بر خشد  
بر آیمچه شکر در زمزم  
ترنک کمانهای بازو شکن

بخوانند مان خافان غلان  
میباخی برایشان نهادی سپاه  
بته و بر مردم خوری سپاه  
در انداختن زنگبارانجاک  
سرتا خورد خسر و ناهجی  
تنی را شکان آورد زوشاه  
کزین نغز زکس خور دست چیر  
بران چیره و تان شکست و دیم  
نماند جولان دران زرو  
گرفتند زان زکی چند  
هائنی ز خون سرخ روی سپاه  
بریدند سر چون یکی باره کوه  
که چون ساخت بیاید زکی  
بساط خورش در میان آورده  
چو سیری که او بر در صرم کور  
که خور دی چنین آردم دست  
کبابی دگر خور دیم نداشت  
مژده همی خور دزان کو  
خبر باز دادند ازان روز شاک  
که زکی خور دمنبر بادیم  
که از بر نیان سر برود دلا  
تنی شد دماغ سپهر خیال  
چو صور سر اخیل در دست خیر  
در آورده مغر جازا خوش  
بر آورد ازانی برکی بغیر  
در اندام سیلان پولاد جا  
دگر کوه صفها بر آید شمشیر  
سپید و سیه چون کرازی در  
بسی خلق را برده از خوشین

A black and white woodcut illustration of a king on a horse, surrounded by a dense thicket of trees and foliage. The king is wearing a crown and holding a scepter. The scene is framed by a decorative border.

دآمد چو سبک است و در دست	که چون بخت بدست	سبک است و در دست	سبک است و در دست
دانی فرزند	مردمان بدست	تجلی شد من	سبک است و در دست
بر دستیکه	بدست	هم دید در دست	سبک است و در دست
که آنجا بود	دور	بوی خوش است	سبک است و در دست

زاده ششم پیل پولاد جا  
 چو در مغر که بر ششم تیغ تیز  
 فرس بنگد جوش من نیل را  
 چو الماس دامن رک تن را  
 درم پهلوی پهلوان تیغ  
 مراد جهان از کسی شرم نیست  
 چو من زنی آنکه که خندان بود  
 زرد می سوری توانا و چست  
 در آمد بدوزنی چنگ سود  
 چنین تا بقدر پشدا در  
 دل از جانش شکر روم را  
 شه گردان شاه گرد و گردی  
 زده بر زمین کوهر کین کر  
 یمانی یکی تیغ نه براب جوش  
 لحنی بر افکنده بر پشت بور  
 لبیک دری چون در آید حجاب  
 بنزد بانک بروی که ای تیغ پر  
 سخته روزانی که از تیغ تیز  
 فتنه زنگ بر تیغ آینه زنگ  
 چو لانی که من دیو مردم درم  
 که از جاشانی نکه در جای  
 چو هندی زلم بر سر زنده پیل  
 چو گفت این سخن در کاب هتاد  
 ز سخی که ز در بر سرش کر زرا  
 سر و گردن و سینه پا و دست  
 سیاهی بگردار نخل بلند  
 فتنه کار که تیغ بر درج شاه  
 چنان ضربتی زد بران کین  
 دگر ز نکی رفت سوی صفا

که بر پشت سیلان زخم پیل پا  
 بگویند که کوه را سنگی ز  
 زخم من پیاده نند پیل را  
 چه حاجت بالماس من را  
 خورم کرده گردان بیدر تیغ  
 سینه بسی هست و از شرم  
 سیه شیری الماس ندان بود  
 بران آتش افکنده خود رخت  
 یک ضربت از تن سرش زار بود  
 تیغ آمد از رویان در بند  
 چو از کوره آتشین موم را  
 ز بر کار مرکب تپ کرد جای  
 در آورد پولاد هندی پسر  
 حایل فرود شسته ز طرفه  
 در آمد برین تن پیل زو  
 چگونه جد بر زمین آفتاب  
 عقاب دلر آمد آرام گیر  
 درین حرکت که در خواهی کرد  
 من آینه ام که من فدا دیک  
 مرا خور که از دیو مردم ترم  
 و گردن سرت بپرم زیر پای  
 زنده سیلان جامه در خنیل  
 برادر جهان و عنان رگشا د  
 بر افق دتب لره از لره زرا  
 ز سر تا قدم خور در در هم  
 هر سان از دیده نخل بند  
 بغیر ز نکی چو ابر سیاه  
 که شیر جوان بر گردن کهن  
 زبان بر گشاده بستی کراف

چو در پیل پای قدح میکنم  
 گرم شیر پیش آمد و گردن  
 سلاح از شرم رسته چون شیر  
 چو گردن را رام کرد خنیل  
 بر دم کشی از دبا پیکرم  
 سینه زده را دارد از شرم  
 گفت این و بر زمار و شنج  
 با تش کشی باز مالیده گوش  
 دگر کینه خواهی در تیغ  
 دگر هیچ کس را نیاید نیاز  
 چو گردان زنی سینه زبون  
 بر آست بر چنگ زنجی تیغ  
 بن در یکی آسمان کون زره  
 کند ی چو اردی طفا جان  
 عنان نگاه بد و دلت پیرد  
 از ان تیر تر خسر سلیمان  
 اگر بر نتانی عنان را زره  
 مرو تا بخون شمع رویت کنم  
 سپیده هر دردی از شرم در  
 ندانی تو بیکار شمشیر و خنیل  
 من آن روم سالار بازی  
 چو از من کنم حلقه در کون  
 بد و حلقه بر د چون شرمست  
 بیکر خنم آن کرد و نواخت  
 چو کار ز راه ز جت برید  
 بخسرو در آمد چو شد زده  
 چو در ای روم آن سینه  
 سر زنی نخل بالا فاد  
 که لبر سیاه آمد از کوه رنگ

بیک پیل با پیل را پی کنم  
 بر و سیل بارم چو خنجره بر  
 ز پولاد درم سلاحی دگر  
 نه زالی پیرسم نه زانشی  
 نه مردم کشم بلکه مردم خور  
 خراز ز پیر لادن بر دست  
 چو ماری که بچرخ زود تیغ  
 چو پروانه کایدش در خنیل  
 فلک هم در آورد پایش شک  
 که با آن زنی شود در زم سنا  
 نماید با و دو دوس کردن  
 بزنی کشی نیزه را داده تیغ  
 چو مرغول زنی که هر کره  
 بچم چون کمان کوشه حاجان  
 نمود آن قوی دست را زده  
 بتمدی در آمد بران پیرمن  
 کنم بر تو عالم چو رویت سیاه  
 مسلل ترا ز جده سویت کنم  
 بر دیت من زردی از زور  
 پیامو من من ساز و خنیل  
 که چون دشمنه ضحی زنی کشم  
 بزنگه رود کوش سالار رنگ  
 یکی گزده شیر بیکه بدست  
 سده جان از ان بختی در  
 یکی بخت دگر آمد بدید  
 بر دگر در خنیل ز آتش را  
 نهنگ سیاه از میان بر کشید  
 چو زنی که از نخل خرا فاد  
 سازد دگر از دما و نهنگ

جهان که کرد بار بزم  
بانگش که جانش با من گرم  
سرتیغ بر گردن افروختن  
چنان زد بر دوش ز کجا خورد  
در آن شبان ناله از آنک  
چو کلزار کون کسوت افتاب  
رفیقان لشکر با این پاس  
سحر که آمد به نیک شهری  
روان کرد خوش جهان با  
چپ و راست بر تار ازین صفا  
جوش برین بر بری بسیار  
در آمد بفریدن بر سیاه  
کرد در کوه افروخت کرد  
ز بس شورش بوق در دهنه طاق  
ز زویننه تن شد که سر خوش  
ز بس کو فتن بر زمین کرد و تیغ  
کمان که ابر بر کمان تر  
چو چینه و بازی زن گرم خیز  
ز زویننه تیز ز بنور خیش  
بر آراسته قلب شاه زینر  
کفیده دل و بر لب آورد کف  
منه دند بسیار مردانگی  
شده از نازنین لشکر اندیشه کرد  
چو لشکر زبون شد درین فتن  
تنی چند از آن زنگبان درشت  
پسند از جنگی چه بی جنگ ماند  
بیاران خود گفت کبر صید خا  
پوشید خفانی از کر کن  
در فشان کی تیغ چون چکم

گوان که در بزم ترز و نه  
بسی جامه در سکاچین نرم  
در آن یاده کشتن بر افش  
که زکی زگر دشس بر نه بگرد  
کسی را نیامد تنهای جنگ  
گمودی گرفت از خنیل آب  
نگهبان تر از مرد در بخت شمس  
کل سرخ بر طاق نیلوفری  
بر انکخت چون آتش آن آب را  
خز و بر چون کوه سیچ استوار  
بقلب اندرون زکی دوسا  
ز ناهمی تف تیغ ز شده باده  
زنی خونی اند اها کشت زد  
بگردن کردن در دهنه  
بدهای رویون در فدا و جوش  
شمار هر چاری غباری طغ  
رستان جوش بر آورده  
معلق زمان هندی تیغ تیز  
شده این دنگ را روی بر  
چه کوهی که آن باشد از لاجو  
دهن باز کرده چوشت کشت  
هم از زیر کی بسم زد و  
که از نازنینان نیامد نزد  
سخن و باین رزم را خشن  
بیک زخم یک زخم چون کشت  
نگاه در سوی لشکر زنگ راند  
کجا جان بر دوش خود دود  
مرکب بر ز استیج تابدن  
بلارک در در فتنه چون پای نو

رقت بر گنم کرون پیل را  
بجای خنوی چون دیدگان کلاه  
از آن سبکین تر سیاه هی دوی  
سیاهی دگر زین بر او هم نهاد  
جهان را با فتح و مسار کشت  
نگهبان ازین مار سکر درشت  
یرک داری از دیده که شد  
سکندر بر دوش آمد از خواب گاه  
بقلب اندرون پای خود فرزند  
همان لشکر زنگ خیل حش  
چو نوبت زن شاه در دوش  
چنان آمد زینر و لشکر غریب  
زگر زکران سنگ شمشیر تیز  
ز زویننه نغز بر دوا خسته  
ز ناهمی دنده بر اهنک دور  
ز منتقا پود لاجو از خندک  
کمند کرده داده و چچ  
ز نو زونی ضربهای سنگ  
زین خسته از خون نمید کا  
همان تیغ زن سنگی سخت کشت  
چو از هر دو گوشت قلب استوار  
بر آورد زکی ز زویمی ملاک  
بدل گفتن به که شیری گنم  
بر دشت دگر باره چون افتاب  
کسی کا پخوان دید بسیار  
بلشکر که او بود دسلا زنگ  
سیلج ملک و از تیرت کرد  
یکی خود فلا دهمین خام  
بر انکخت و آمد بر تند شیر

بدم که شمشیر پیل را  
ز خون اف خود را کند ناله  
عنان را ز بر مرکب خنودی  
بر خنوی و کرده بر بسم نهاد  
شبا که بار آمد یار کشت  
ز زانو و بر برینان تنفس  
سپاتی که رست مید شد  
بر راست بر حرب دمن سپاه  
بهر پهلوی پهلوی رسپهر  
بهر کوشه کشند شمشیر شش  
بهرس و از زکی بجهان کشت  
کران هول دیوانه شده مغرور  
میباخی همی جت جای گیر  
زین مغرور که از زینر خسته  
کمان بر دکان مدر فیل صورت  
که بسته خون درون کمان  
بهر کرد دگر دن یکشت  
بر قصه به هب از خن  
پهوا بسته از راه رنجید کمان  
بر آورده چون زنگ روی  
زهر دوسه فتن پر دین سوار  
که این نازنین بود و آن هول  
درین شمشیر کمان دگر کیم  
که ارد بخو زینر شب تاب  
تنی که د پهلوز فولاد او  
بدانت که دزد در بانگ  
بخوشن بر تیغ ترکپ کرد  
نهاد از فرق چون بیم خام  
نشدن سوی شیران

شکفت کی صید شیرازی  
 بنیم کرمانندی کراست  
 چو دخواه کمن در خوش در  
 ز مردگی لاف چندان فرن  
 تنی را که نتوانی از جای برد  
 بتاراج خود ترک زنی کنی  
 گرفته فرن در حریف افکنی  
 فروخت بر ترک شیتخ را  
 بندی یکی زخم زده بر سرش  
 به شکونه تاب بیا بد بر  
 شب آمد بشیخون ز غارت  
 کم با تو کاری درین کارزار  
 بگفت این از عرش بازگشت  
 به ساقی آن جام بشیرا  
 منی که ز غوغا شبنام چهر  
 چو روز در چینه افتاب  
 تیز روان روی در غافل کن  
 بر ایگی از نگار کون  
 جهان خیره آنک بکار  
 فرآوردی از کور چشم حیر  
 سنان کش کی نزه سی رخ  
 کلاه ز پولاد چن بر سرش  
 نشست از باره که فاش  
 نیامد بشکر که بر مرده بود  
 یک ناخ شکه که روی رسد  
 همان خور دکان تا ترش کنی  
 بر دیز شد ناخجی را نذر  
 همان شربت یار پشینه خور  
 عنان داد خمر سوی خلی

شکست از خود صبری نما  
 درین کار خیز و زمندی کراست  
 سینه زده ز خون جوش در  
 هر لسان شازسایه نشین  
 بر خاشاوی چه باید فترد  
 که گنجشک باشی دمازی کنی  
 گرفته شوی چون گرفته زنی  
 ز برق آفتی کی رسد مین  
 شد کارگر زخم بر جوشش  
 شد زخم کس در میان کار  
 بمعاد فردا فکر دینت  
 که اندر گری بسوراج مار  
 بدان دستان شاه دمساز

مردمان در دلمان کسیم  
 ز جوشیدن زنجی خامکار  
 سکند ربه و گفت چندین لاف  
 بر سر ابرچه شیری ز شیر کنان  
 به پهلوی شیر انگی دست کش  
 بیابا که دم میدان خوش است  
 بر آشفته زنی ز کھار شا  
 بر آشفته شد شاه از انشت  
 بسی حمله بر یکد کرسا خشد  
 چو زنی شد جنگ خسته  
 سیه کار شب چون شود بخیزد  
 بشرطی که چون جگر پند  
 به ملت ز شب عذر خواه ماند

**بیرون رفتن اسکندر با لشکر زنگیان**

برای کشت آتش ز دریای آب  
 شده سینه باز یعنی دوزخ  
 فردیخت از دیده دریای خون  
 بیدخواه بر چشم بد کار کرد  
 بپوشید و فارغ شد از تیغ و  
 سخن حکایت برورش  
 که کوهر بر شک آمد از کورش  
 بیدان بهالون بر قار حوش  
 باندیشه لشکر فرو برده بود  
 ز زنگی رک زندگانی برید  
 چنین چند از خاک خارید سر  
 زنجی بر آورد از دین زد  
 زمانه بی کار پشینه کرد  
 برون خوست به خواه خود را

دو لشکر بهم بر کشیدند کوس  
 سیمان چوب روان چو گنج  
 در آن سیل کز پای شد بخت  
 برابر است با زار نار و در  
 یکی درخ خشنه چشم و  
 حایل یکی تیغ پندی چو  
 بر آورد یک ناخجی زهر د  
 روان کرد مرکب بمعاد کا  
 دگر زنگی را چو عفریت  
 دگر دیوی آمد چو کمار  
 سیه روی ترزان یکی دسار  
 سیاهی دگر از آن سمکار  
 نیامد دگر کس بمیدان کرد  
 بشکر چو دید آنچنان ست برد

درین روز که رزم شیرین کسیم  
 بجوشید خون در دل شهریار  
 مران بیهوده پیش مردان کرا  
 دلیری مکن با دلیران کنان  
 که داری بشیر افکنی ست خوش  
 به بنیم کن که زنجی کشت  
 بجولان در آمد خود و دسا  
 چو تیغ از تنش بر آورد و  
 یکی زخم کاری انداختند  
 بدو گفت خوش شدیدی کرد  
 برون آمدش ز گردنه د  
 ترایز چون صبح نیم گاه  
 زمینان سوی خواب گاه  
 شب تیره چشمنده خوش شد  
 ستاره عقیقی شود بر سپهر  
 چو شطرنج اراج و از این  
 کم و بیش چون زار و چرخ  
 یکی تشنه اند که کی کشته غرق  
 برای کشت زاب روان کرد  
 که در چشم ناید یکی چشم و  
 بکوهر ترا ز خنجر آفتاب  
 بوقت زدن تلخ خون زهر  
 پذیره که دشمن کی آید بر اه  
 فرستاد تا کوهر بدست  
 که در چشم غنیه کان شسته  
 به چش در آمد چو چیده ما  
 بکوب آمد از شر خوار تر  
 که رسید به دستان تنه  
 شده اش از زخم ناخورد

اگر خواست دانی چنبت جهان  
بسی ز خنجر زدی بر روی سخت  
پناهنده دریا در گذر داشت  
بجاش گری سوی در انداخت  
بیک باد شد کشتی خضم خورد  
سپاه اردو جوش نلختند  
زنگار ترک در شنیده تیغ  
ز جوشیدن سر سر سامان  
عقیق آتش افروخته  
اسیرین ترک شد مشک پید  
زد لداون جاووشان در  
سینه و دلش چنانچه گشت  
دیان تا خن لنگر رویان  
چون یکی در آمد بزنگانه رود  
فرود بحث باران رحمت ریخ  
نه بر سوگشان زنگی چون  
در آن وادی زنگیان گشت  
گری بنده کو بارم دم گشت  
شأن جشبار زک بود زین  
بفرمود تا دغاغان گشتند  
ز بس غارت آوردن زهر شا  
بجز کوهین جام در زین عود  
ز کا فور چون سیم صحر استوه  
بسی برده گشیمه ی در بری  
همه روی صحر از زخم است  
بعبرت در آن کشکان نکبت  
کنه که با یسان نهم نارد است  
چو در دانه لاجوردی نقاب  
درین برده کج سرودی مگو

سوی حرکت که کام دنا کام زند  
نشد کارگر بر خند وند سخت  
گرفت کرد بر کار می در دست  
برابر سیه خنده زد چون در  
فرمانه لنگر لبیکه برد  
شب در وزرا در بهم آهسته  
رزمه در قمار را آورده مرغ  
جهان گریه ز روشنائی  
شکسته ز آتش سیه سوخته  
غراب سید صید با نپید  
ولاد شده کور بر خنک شتر  
رمانی کی را در ورق در وقت  
زنگی گشتی بسته بر سویان  
ز شهر در و می بر آمد سرود  
فرشت نکار زنگی پیچ  
بگردن در افبار ما با لنگ  
و کو ماند خرد و گرس نماند  
کسی هم گشت که بر شمش گشت  
نفرمود گشتن در آن گشت  
جلس زین سبب در آتش  
عنیت بخیجید در عرض کاه  
بمحر و ارغیر با بنابر عود  
ز سیم چو کا فور صدماره کوه  
سبقت برده از ماه و ز شری  
بکنجینه و کو هر آه است  
بخنجه پید و پنهان کریت  
کراز خود خطا پیتم انهم صفت  
سرا گشتند لاجوردی ستاب  
و زین خاک شوریده دانی جوی

عنان برشته فکند چاشنک  
شیر زهره بران پیل زود  
طریقی بناور در زنگی نمود  
چنان زد بر او ناخن گره  
بفرمود شاه ز سر بار کی  
ز بیم چنانچه که آمد ز تیر  
توزده ز قفسید ن آفتاب  
ز بس زنگی گشته بر خاک را  
بکشد شیشه گشت کوه کران  
سر اسبکی درش باخته  
ز گفتن که موی و دگر مار ها  
قوی دست رافع شد بنون  
سکند ز شمشیر گشت دوست  
سرایت شاه بر شد باه  
ساده ملک زیز زین درش  
کسی را که زیر علم تا خشد  
کوه بی که بر پیل بر دند زور  
چو خصمان کوفار خوری شد  
بجوشد و بخشی کارشان  
فرزیده شان کرد در آن دم  
چو شاه آن متاع کران گشت  
هم از زر کافی بهم ز لعل و در  
همان زند پیلان بکنجینه گشت  
ز بکستوانهای کوه بر نکار  
شیر ز فح زنگی و تاراج گنج  
که چندین خلایق درین در کرد  
فلک را سرانده اخص شد شربت  
فلکها که چون لاجوردی خورد  
که داند که اینجا که ای بکخته

بصد خورشید سخت لال زنگین  
بجوشید چون شیر بر سینه  
که بر لفظ پر کار تنگی نمود  
که هم کالبد سفته ششم زده  
که لشکر بکشد به یکبار کی  
گفت گشت در زبر جوشن حیر  
بسوزند کی چون تنوری سب  
زین گشته در آسمان روزگار  
چنین است خود رسم که هر کران  
ز رخت خرد خانه بر دهنده  
بر آورده سر مایه و هوایان  
بر نهار خوایی در آمد بلون  
ببازار زنگی در آید گشت  
ز غوغای زنگی نمی گشت راه  
ز سیف و برتن قبا می نقض  
بقرمان خسر و سرند آخته  
فا وند چون پیل در پای می  
جش در میان زینهار شد  
ز شمشیر خود او دینهار شد  
کز آتش فرو زنده لرد و چرخ  
چو در پایکلیشت پر گنج اید  
کسی چرم قهار با کرده بر  
همان تازی سان طلاس و  
همان خوش زرافه آبدار  
بر آسود وین سازد در دج  
پراگشت باید بتمش و تیر  
ناید گشتن سر ز شربت  
همه جامه لاجوردی زرنه  
سخن چه دلهاست آینه



همه راه گزیت میسند کور  
از آن می که دها بدن خوش کم  
برو مند با دان پیاوین درخت  
که از میوه آرایش خوان پند  
چو شد بار و میوه در جان  
در باره سر سبز شد خاک شک  
کشا دم من از فصل کجینه بند  
با و از پوشیده کان گفت خن  
گذرانده داستان دری  
در کج بکشت در کج خواه  
چو سقای باران و فرش باد  
چو بی کرد شدر راه از کرد راه  
ز دیای فرخنده تار و نسل  
و مان جلا جل به بهای زر  
جهانه از درو بک خاص خویش  
ز بس لایت انگری سنج و زرد  
ز بس کج انکه به پشت میل  
به صرید و صیریان را وخت  
به رمنی که علم بر کشید  
بر کادی راه می بود رنج  
یکی خرمن از سیم که اخته  
بامادی و روشی چون پشت  
چو پر دخت ان نغمه بینا در  
ز دریا که ز کرد و داند دردم  
بزرگان روم از من خوان شده  
نشاند مطرب نشاند مال  
رفروزی دولت کا کا  
ز کجی که اور فرستاد و  
کرین کردم دی بفرستاد

ادیم کوزشت گنجت کور  
که از سایه آرایش جان دهد  
بهت تبر دادش چون دان  
بنفشه بر آیمت عنبر شک  
بصحر اعلم بر کشید مبد  
گذارش کن از خاطر و کج پر  
چنین دوا و عظم گذارش گری  
تو انگر شد از کج و کو هر سپاه  
ز دلب و فرستند راه با د  
در آمد برین شاه کیتی سپاه  
بجوش آمد از ناک طبل چل  
ز شور جرس کوشها کرد گر  
خرامنده بر یکین رقص و  
مُتَش شده کسب دلا و  
بصد جای بل بسته بر و نل  
باین خود کار ان شهر خشت  
در آن منزل آمد عارت پد  
بدان یکین چون یک میر خشت  
یکی خانه کا فورنا ساخته  
همش جای بازار و بهجاش  
که مانند مصر و بغداد  
جهان نرم در زهرش جوهر  
بران که بری که هر فشان  
که مانده چنین مانده در حال  
نشاط نو انکشت در درگاه  
به کج دانی فرستاد و  
که این ان خدمت ار دجا

بیاساقی از می بر است کن  
رفتن اسکندر به یونان و آبادی کرد  
میوه رسیدن بهار چمن  
زستان بر و رفت و آمد بها  
بعضی خری رگس خوانانک  
نهان پیکان با تفهیزش  
که چون رومی از زکی انکشت  
که چون فرخی شاه از اصفیت  
بر آسود یکصد بر جانی جنگ  
شد از راه او کرد و بر جسته  
رو و روزن نامی بکون  
در اینده هر سو دای شتر  
بموکب روان لشکر از هر کجا  
چو نخی زمین را طرف درشت  
ز صحر اغنیت بر آورد کوه  
بدین فرخی شاه فیروز شک  
وز انجا بر و نشد دریا کن  
کج و فرمان دان یکین  
کر انایهای که باشد غریب  
نخترین عارت بدیا کن  
باسکن ان شهر چو نشد  
یونان شدن کشت عرش  
بدان موم چون غنچ رشت  
همه شهر یونان بسیار شد  
مخالف شکر شاه فیروز شک  
بسی از معانی ز تاراج زد  
چو نوبت کیش دارا  
کرید از طریق غنیت بسی

چو می در دهنی نعل در دست کن  
بدونخ درش طاق تش کم  
که در سایه او توان بر دخت  
ز دوش میقتاد کار چمن  
بر آورد و سبز و سبز جویبار  
چو کا فور سر سرون زوز کشا  
که خواند بر اینده از اسروش  
سکندر کجا رخت و زین کشید  
چو کلنا رخند و چو کل شکفت  
بیاساقی می رنگت را در رنگ  
که بی کرد به راه ار استه  
سر پرده بر پشت پر دین زود  
زبانک تهی مغز را کرد و پر  
نه چندان که داند کس از انکار  
ز بهلوی دوی در آمد بدشت  
ز کو به کشیدن هیوان سوه  
بر افراخته نمر سحر بلمند  
پذیرفت یکجندی انجا قرار  
عارت کسی که در بر سیم دوم  
ز رنگ دوزر دو دیار طیب  
بنا که د شهری چو غم بهار  
هم اسکندر به این نهاد نام  
که انجا رود در د کا بدخت  
بگردی ز و هر چه میخواست  
که دیدند از او انچه میخواست  
بفر و ز فانی در آمد بدخت  
هر سو فرستاد و دی در ناک  
شتر با و ز تاراج را رسیده  
کران به بنید ظراف کسی

برون از طبقاتی برزخ شک  
فرصت بسی تیغ کوهر بخار  
همان تخته‌ای کلک بجای  
ز کوش بریده شتر بار  
بدانسان کرانایهای سره  
شکوهمید از ارزانی جان  
نه بر جای خود پانچی ساز کرد  
سکندر شد زنده از کار او  
زهر سوختن ز کتازی نمود  
در طعنه بر رویان بسته شد  
درین آسمان دانه‌ی بیسی  
جهان پنجم از میل جوینده پر  
نه نیم کسی را درین روز کار  
چون بلبل را بود ناگزیر  
چو بیرون جهیم که از کج باغ  
دگر باره از دست این دستان  
گذارش که کار کا ه سخن  
پذیره شد سایش خواب را  
نبودی زنده دور وقت خواب  
لشتمه جهان از اکتی فردز  
از سطوبسا غر فلاطون بجا  
که دولت پناه بخوان باش  
بساط می ارغوانی بسته  
چو تربت شمشیر کردی تمام  
سیاهایی که فشی سپیدی  
شده از نصرت مصر و تاج ترک  
بهم سنک خورش در دم شام  
در ختی که او سر برار د بلند

بجسته وق عجز خرد و ترک  
منظمای ز رتبه آید  
بگوهر برآموده با طوق تاج  
ز سرهای پرکا و خوراک  
فرستاد با قاصد کیره  
حسد بر دیر تر شد عیان  
در کین پوشیده را کرد  
هنائی بخواست از اراد  
که رومی بزنگی چه باری بود  
همه بروی زنده دل رتبه شد  
بنوبت در اس افکند هر کسی

ز عود کرده بار با بسته تنگ  
کنیزان چایک غلامان است  
اسیران زنجیر بر پا و دست  
ز پیلان بجای زنده پیل  
چو آمد فرستاده راه سنج  
پذیرفت کجسته بیست  
فرستادان پاسخ سرسری  
ز فروزی دل به جاده خوش  
زهر کشوری قاصد نماند  
زمانه چو عجز نوازی کند  
بیاسا قی آن می که فتح پی

سکالاش کردن اسکندر بقهرمان پادشاهان

کر این کوش بران شویم  
ترنجی بدستم چو رن چراغ  
که یز آرم سوی آن بوستان  
چنین گوید از نو بدان کهن  
روان کرد بر کف می ناب  
معنی دساتی در و در شراب  
بغیر دزی آورده شب را بود  
می و جام بریزند بر خون جام  
همه ساله با فخر و تخت باش  
طرب ساز و داد جوانی به  
بر آرای مجلس تبرک جام  
چنین المعنی با شسته ناکر  
بچهره در آورده بود و بپاک  
نماید گش در تر از دمام  
بدیک در خنان درار د کند

مبعوثی نعمت این سرود  
نه پنجم کس از هوشیازان است  
قشایین باغ دلکش کنم  
که چون شاه روم نشین کنم  
بنور و نبشت دمی نوش کرد  
حسابی بجز کامرانی نیست  
به میرنش فیلسوفان ده بر  
معنی سراینده بر بخت رود  
کردن بجز جام را  
چو داری جوانی و قانی است  
جما کید در سائتاج و تخت  
علم بر فلک زن که عالم است  
زبون کردن شمن اسان کشت  
بدانکه داد آنچه داد از تخت  
نخچر شد شاه بگردش

که هر بار از بود صد تنگ  
به سخام خند متکرمی سن دست  
به بالادینا چو پیلان است  
کیر زم جو شیده چو خرد  
بدار اسیر و ان کرانای سنج  
پذیرفته را نماند زوی سس  
نبوشتند بر روی اسکندر  
بنودش سرکین بدو نه است  
بدین چهری تهفنت ساخته شد  
به تند از دامور باری کند  
بمن ده که در دزدان می  
یکی سوی دریا یکی سوی در  
که میاش بود سوی آموز کار  
شوم فارغ از شغل را بود  
که دادن توان بخش  
بدو خاطر خوش از خوش کنم  
بر اسود و آمد مرادش بچک  
سرود سرایندگان کوش کرد  
از آن کسی زندگانی نیست  
جهان از داد و دوشش ده بر  
بنور و نبشت دمی نوش کرد  
کردن بجز جام را  
چو داری جوانی و قانی است  
جما کید در سائتاج و تخت  
علم بر فلک زن که عالم است  
زبون کردن شمن اسان کشت  
بدانکه داد آنچه داد از تخت  
نخچر شد شاه بگردش

شکاران کمان دشتها در دست  
که شت از قضا بر یکی کوپسار  
که این صغرا از اینها خفت  
ز سختی که کمان در او خفت  
یکی را نشان کرد بر نام خویش  
دو مرغ دلا در دران دوری  
چه غیر زود از پنهان حال  
سوی پشته گوه بر دوازده  
ز پر دایر و زری خوش  
ولیکن دران دولت کامکار  
که پرسند کان ز با در خوش  
بفرمود شتایکی بهوشمند  
بر سپید پرسند غیر فال  
صدائی بر آورد که بهشت  
بخرم دلی زان طرف ناکشت  
سخن را ز دانه کار خوش  
بدار اچرا دایا بد خراج  
که او لشکر آورد به پیکار سن  
سپه را که غیر دزمی رسد  
ایدم چنانند بیری بخت  
شماره کاس از سر باری  
نشاند کان سرانجام کام  
چراغ جهان کو هر شاه باد  
به جا که باشی خدوندش  
چنانست رخصت برای خواب  
ز دست تو یک تیغ بر دشتن  
ز دار اینا بد بجز ناز و نوش  
شبنون او با بیا بن رنگ  
تو شمشیر گری و او جام بر

همیکه دنجهر بر کوه و دشت  
که بود از بی کسی بروی شکار  
که این بال ز با ناخت  
ز نظاره شاه بگر بخت  
بر دست فال سرانجام خوش  
زمانی نمودند جنگ آوری  
دلیل ظفر یافتن فال را  
عقابی در راه سرش باز کرد  
نبودش همانا غم جان و تن  
نساند بسی عس و پایدار  
جز بار جستن از ز خوش  
جز بار ز پر سد ز کوه بلند  
که چون فیل بر سرانجام فال  
همانرا که او گفته بهار گفت  
سوی برنگاه ای کوه دشت  
ز پر و زری صلح و بیکار خوش  
کز دم نزارم نه کو هر نه تاج  
نکند از من بس کمدا رسن  
ز باران یکدل بلندی رسد  
که ستانم از دشمنان تاج  
چه گویند چون به این داری  
دعای تازه که دند بر شهباز  
ریخ شاه روشند از ماه باد  
ز چندی که کاری بر دمندها  
که شبر بخالف بهار دشت  
ز دشمن سر تیغ بر دشتن  
که اید تو خوش آید بچو سن  
ماتشای او با نشان تنگ  
تو بر سر نشینی و او بر سر

فلک و ارمید سری بر شکوه  
دو کبک دری دیر بخاره  
دران مهر که زانده باری  
شکفتی فرو مانده دانه  
یکی مرغ ز نام دار نهاد  
همان مرغ شداقت گاه  
خرا منده کبک ظفر یافته  
چو بنگ کبک دری زلفا  
بانت کا قبل یاری دید  
شندم که بود ز ناز کوه  
صدائی شنیدند ز کوه خفت  
که خون در جهان ز رخ خفت  
سکندر شود بر جها خیره دشت  
از ان فال فرخ دل خرد  
بد تیر شست با انجن  
که چون من بیری کبی سپاه  
کرا تاج دارد در تیغ  
مر اضر ت از دی صلت  
دو دل یک شود بنگد کوه  
چو باید رصد گاه دار شدن  
چه جغت بود پیش دار امر  
که تا صرخ کردند و آخرت  
تو نمی آید زوی پیشیت  
چو رسیدی ز باغ خنده  
تو بشین که او با تو خندد  
کوزنی که با شیر باز بکند  
تو و پیش در لشکر ارشدن  
تو دین پروری خصم کن برد  
تو با داد و اوست مید کرد

کبی سوی صحرای کبی سوی کوه  
با بن کر کان جنگی جنگ  
همی بود در هر دو نظار کی  
که در صغر رخا چو بودن  
بر ان فال چشم اشکار نهاد  
که بر نام خود فال ز شهباز  
پر دایر بکبک بر یافته  
کبک کبک نشت دانه تپا  
بدار ارش کامکاری دید  
مغرض کی طاق کردن شکوه  
به انسان که بود غود و اینخت  
سرانجام فال و چون بود  
بداراء دارا در دشت  
چو کوه قوی یافتت قوی  
چو سر و سسی در میان چین  
که درون کردن رسام نگاه  
چه تیغ بود تا جم آمدت  
که در ام قوی شکرم کلت  
پراکنده کی اردانبوه را  
بجز بزی آشکار شدن  
نهانی کشید اشکار امر  
وزن هر دو بهر ش کوهرت  
بر دمنده آخرش نیست  
کویم چون بخت شد بهر نام  
بر دتیغ تو کار رنگ آورد  
زین جای قربان نمازی کند  
خراج از توان توان تو سن  
فرشته دگر اهر من و کبر سن  
تو عیار ز او ترازدی سر

توسنداری او بخودی میکند  
 به بینی که روزی مسلم زاراد  
 رخت دشمنی چند باطل ستر  
 بناید تور بستان اینجا ل  
 همه مردمی سرفرازی کند  
 جهان خوش بدان پیش گاری  
 چو اندر پیوسته با کسی بود  
 هر آنکس که او را خیرست خام  
 بدر که به با قوت شیر بود  
 چو گو سبایان ز بکی شرفت  
 چو زان سبیلها بر گشتی چو کوه  
 هر بر زبان کی شود صد کور  
 ذکر کا حشران نیک خواه تو  
 بچندین نشانها فروزند  
 همان در حدوت خطا چند  
 مغلوب و غالب چو شایتم  
 شد از نصرت حل نایا انجمن  
 بفر خند کی فال زان ه سال  
 بیاسا قی ان لعل با لوده  
 چو فرخ بود فال فرخ زدن  
 سخن بی نهد رسم و بنیاد  
 سر از کوی نیک آخری زدن

تو نیکی کنی ادبی میکند  
 کساد دی در د بیا زاراد  
 مکن چون کند باطل از حق کز  
 که دولت ملک است نصرت  
 سران شده که مردم نوزی کند  
 بر نچرخ و فلش کنی با بیست  
 کس را زبانه شد که باس بود  
 همه کس ده پنجه اور او را  
 بکین خواستن ز شمشیر بود  
 که بودند چون دیو در خیم  
 ازین قطره ها هم مداری شکوه  
 سیه ماری روی تان در نور  
 همه خاکیان خاک راه تواند  
 بداندیش را چون نیاید کند  
 تو غالب تری که سخن بر سر  
 در آن فتح غالب تو را یافتم  
 حساب جهانگیری در پیش  
 که فرخ بود فال فرخ نفال  
 بیاور بشوی غنیمت لوده  
 که شده زدن به که بر رخ زدن

بدان مد که از جمله شهر و سپاه  
 نوازش که برینا و درام تو  
 کمربند و بیداری و بخت بین  
 سری کردن مردم زمر بست  
 دود و دام را شیر زانت شاه  
 ز عیش خوش آنکه زنا نشد  
 مروت تو داری و مردم برت  
 که او کیندان شد تو می کش  
 تو آن نگیری که در وقت نیک  
 چو با تیغ تو سر کشی خستند  
 نهنگی که او پیل را می کند  
 عفا کی که تخم سازی کند  
 نمودار لیتی گشای ترست  
 بفالی که اختر توان بر شمرد  
 بلنکر که لشکر کشش نیک بود  
 چو پیروز بود آن نواز نفال  
 بهر جا که شمشیر و ساغر کوف  
 مزن فال به کا و در حال بد  
 فروزنده لعلی که ریحا بخ  
 چو فرخ بود و روزی با باد

زینجان نذر د کسبی بخو  
 برادر به ختم فلک نام تو  
 کله داری کن سر تخت بین  
 و کرنی جی آدمی آدمیت  
 که همان نوازست در صیدگاه  
 گزافش ستانی باش دای  
 بداندیش را کج با اردت  
 که او تنه زان تو هستی در ش  
 ز شمشیر تو خوشنود خا شک  
 بهر سر چه در پایت انداختن  
 از راه پور به عاجری کی کند  
 بصعود کجا دست بازی کند  
 خلل خضم را موسی می برت  
 تو داری درین داور می  
 بوقتی که با قوت و جنگ بود  
 درین هم توان بود و در حال  
 به نیک آخری فال آخر کوف  
 سباد کی کوی زنده فال بد  
 ز قیدل او بر فروزد چراغ  
 همه مردم را نیکی آید بیا د  
 ز دولت مینگی کند با د  
 بیک خستری فال آخر زنده

### آئینه ساختن اسکندر

که ابر سیه بار و سب سفید  
 که امر خود آمد و در می  
 کند نقش دیباچه از شکو  
 بد پر او کشت پر داخته  
 در و سپر خود بدیدند را  
 پذیرنده شد که بر ش زکار  
 در و دید رسام بیک پرست

در چاره سازی بخود در میند  
 که به بر میا و بر بار و خوش  
 که چون شد سکندر ز جهان  
 نخستین عمل کا سینه خفت  
 رسید ز نایش بر کوهی  
 چو پر دخت رسام بهنگار  
 بهر شکل میا خفتد شخت

که بسیار تلخی بود سوختند  
 در آینه شمع بین روی خوش  
 ز شمشیرش آینه آمد بدید  
 ز رونق در قالد آینه خفتند  
 موزند هر یک بسکه بگری  
 بصقل فروزنده کوهش  
 نمی آمد زوی خیا دست

به پنی شدی چیره ابرین سار  
 چو تنل دور شد ایگخته  
 بدین منده این تیز مغز  
 جوان که روی این سخت بخت  
 چو از دین روی خود گشت شاد  
 بیاسای آن جام سینه فام  
 بیامازید دشویم دست  
 چو میدیم دل در جهان سالار  
 جهان دلم خوش از نو کیم برد  
 بخور تا خوریم آنچه داریم شاد  
 وزان کج کار در قارون شد  
 درین باغ رنگین درختی زشت  
 یکی دوزخ فارغ دل و دشا بهر  
 حکیمان بسیار دل ایشان  
 در خاشاکه می چور و کشت  
 سر شک قح ناله از غول  
 دران برهم آراسته چون بخت  
 ز دار آرد آمد فرستاده  
 چو کرد آفرین بر همان بطلان  
 که چون بود که هر طوقی  
 همان رسم دیرینه ز کار بند  
 کمان کوشه آرویش هم گرفت  
 زبان چون زگو می برافتنده  
 که در خرد زای باشد بلند  
 سخن که چه باور نازده بود  
 نباشد بخود بر کسی مر زبان  
 که دقتی نه از کو هر طوقی  
 منتقیر یکی حسروانی بساط  
 بردانگه زرد شه یار کیم

در زیش که روی حسین زرد زار  
 تقاوت نشد با وی آنخته  
 برافروخت شاه این نور افروز  
 بزوی در آید زخوی درشت  
 یکی لوسه بر روی آینه داد  
 بمن ده که بدست به جاجام

مرتفع خالف نمودی خیال  
 بعین زهر سو که برداشتند  
 تو نیز از دران آمدن نگر می  
 سکندر در دود پیش از کرد  
 عروسی که این نیت آرد بجا  
 چون جام کخیر و این شوم

### خراج خوشن اسکندر

بجوهره فرستد بسا عذر  
 درم بر درم چند باید نهاد  
 سر انجام در خاک این چرخ  
 که ماند زبجای تیر زن درشت  
 بر آسوده بود از هموسها در  
 خردمند پوشش خردیش او  
 قدح شکر افشان می نوش  
 روان کرده زرد و بارود خون  
 کل افشان تر ز ماه اردیشت  
 سخنگوی درو شندل ازاده  
 شینه هتخنگر دبا اورون  
 زرد گاه ما و اگر قی خراج  
 کمن سرکشی تا نیایی کنند  
 ز تندیش کومنده زدم گرفت  
 سخنها می ناگفتی گفته شد  
 گوید سخنها می ناسودمند  
 نه گفتن هم از گفتش بود  
 که گوید هر آنچه آیدش بدان  
 زیوان شدی پیش از خراج  
 که میسند رتاره کردی بط  
 که خوان مستد غارت از تیر

چو باران که لک لک نهان شود  
 نشکی با بر کذر کرده کیم  
 وزان حش زین شد داجاد  
 که از شکر کن زلیو تاج و تخت  
 می ناب در جام شاهنشاهی  
 بهر بر خه می که شمشاند  
 دماغ نیوشنده در سر کران  
 زهی زخم کز زخمه چون شکر  
 سکندر به جابجای فرخ سیر  
 چو خضر و رستان شش نهد  
 ز دار آرد و آرد بدشت تخت  
 زبونی چه دیدی تو در کار  
 سکندر ز زگر می جابجای فرود  
 چنان دید در قاصد رنج  
 فرو گفت لحنی سخنهای سخت  
 زبان کو کمر می صبور کند  
 چو خوسر گفت فزائیش بین  
 که از نده پیر کما می شربت  
 در آن کو بیری کج بن ناید  
 چو قاصد زبان تیغ فولاد  
 زمانه در کونه این بناد

شمس شان دود وی زجا  
 نایش یکی بود یکم شد  
 بدست آری این اسکندر  
 ز کو هر کج هر در آمد شکوه  
 و بد بوسه بردی این نای  
 بدان جام روشن جهان شوم  
 که بیدار نتوان زبید دست  
 که هم دیو خاسته بر هم بود  
 شود قطره آنکه بد را شود  
 همه کج نا خورده ز خورده کمر  
 چه حاصل بخور مردی می ترا  
 چنین گفت کاشا فرود بخت  
 کبی پر به می کرد و کاهی می  
 همدس در خستی درویش  
 ز نو شین می درود و شکر آن  
 شود و در خشکی بدو دیده تر  
 نشسته چو بر صبح بدر بزم  
 هم اوراد هم شاه و دود شود  
 نداده خراج کمن با رجب  
 که بر دی سر از خط بر کار  
 که از اتش دل زبانش بخت  
 که ز جوش دل متوش کبرنج  
 چه گوید خداوند شربت سخت  
 ز دوری کن خوشی در کینه  
 زبان کو شستن است و تیغ این  
 که از ش چنین گردان شربت  
 بدی پله ز رخ آفرید  
 خراج کمن شسته را در کرد  
 شد آن مرغ کو خایه زین نای

سپهرن بساط کین فرشت  
بگردن کشی بر میا و رفس  
چو من بار کانی که بر دشت  
برانم میا در که عزم آورم  
مگر نه اند که در در جنگ  
کسی کار خانی دهد طوئج  
بین پایگاه مرثا کجاست  
ترا علی آسوده بی دلخ و رنج  
ز من کج بر نایدت در دخواه  
سوی شاه شد داغ دل گشت  
چو دارا جواب سکند کشید  
بندی بسی وستان یاد کرد  
فلک پن چو ظلم آشکار کند  
چنان پیشه را بجنگ عقاب  
یکی کوی و چو کان بقاصد  
سوی دم شد قاصد شیر کام  
سر فلک نه در پاسبی که  
که فرمان دهان حاکم جان  
سکندر بدلت کان غدر خواه  
مناعی که در بنه خوش داشت  
ز چو کان و کوی انداخت  
همان کجند نامشده فشانند  
مثل زده که هر چنان که ز درش  
همان کوی را مرد نهیانش  
بیک خط مرغان در دنا خند  
اگر اشک را کجند انجش شاه  
که شکر کشد لشکری از قیاس  
بدار از ساند از سکندر جو  
جنان از دارا بدان دوری

بساطی دگر ملک را ز گشت  
بشمشیر با من بختکوی پس  
عنان جهان بر تو کند تم  
بیم بجکی با تو زرم آورم  
چه سر با بریدم با قصارنگ  
چو ز بهاریان چون فرستد رخ  
بدان پایه باید زمین با خوت  
مکن با سپاسی در آن لکج  
چنان باشی با من که باشا  
شایده چون قیاس نشان  
یکی دور باش از جگر کشد  
کران شد نبوشنده در روی  
که اسکندر آهنگ دار کند  
که از قطره دانه پیش پای  
قیضی بر از کجند نامشرد  
ز دارا پذیرفته بد چو پیام  
موندش نشان پرستند که  
فرستاد کان بنده فرمان  
پیام درشت از نزد شاه  
بیاد و دو میک فرست  
که طفلی تو بازی با من کن  
کز من پیش خواهم بر تو را  
چو کان کین توان بوی  
بشکل زمین میند در قیاس  
زین را ز کجند بر و خند  
مرا مرغ کجند خوراند سپاه  
سپاه مرا هم بدینان شناس  
جوانی کلوی که چون زهر با  
طلب کرد در اینان دوری

همه ساله که بر نخر ز رنگ  
تو را آن کفایت که شمشیر  
تو با آنکه داری چنان نوشته  
بیکو نهم مهر و ایزم را  
بیک تا خن تا کجا جاستم  
ز من مصر باید ز زخو استن  
بیک فرشته میفرود کین  
مشوران خود کا می ایام را  
فرستاده کین دستمان گشت  
خود گفت پیغامهای دشت  
چو بی سکه را چو بار بود  
بخندید و گفت اندران ز خند  
سکندر نه کرد خود بود که فاش  
سکت قاصد برادرگاه او  
در آموختش از آن شکش  
ز ره چون در بدر شاه دم  
نخستین کرد که سخن باز کرد  
چو فرامیدم شاه فرور  
به پیغامه کعبا یا و پیام  
چو در پیش سکندر نهاد  
دگر از روی بر دآیدت  
سکندر جهان را در پیوستند  
مگر شاه از آن دچو کان کین  
فرود بخت کجند بصح میری  
جوانست گشار در پیون  
پس که قیصری سینه ان جورد  
چو قاصد جوانی چنین دید  
بر اشتغال طیر کی شاه را  
زین در خوار زرم و غنیمت

کمی صلح سازد جاک جنگ  
نثار در بخت تو ز من  
رأ کن مرا در چنین گوشه  
بجوش آورم کیند زرم را  
چو کرد کشا ترا سر اند ختم  
سخن چون ز مصری راستن  
خرابی میا در در این بین  
قلم در کشاید شفا م را  
سخنهای خود را فراموش کرد  
کز و سر وین را در دنا گشت  
که هم شکله نام دارا بود  
که افسوس بر کار خراج بلند  
که باشد که با من بود هم رضا  
فرستاد و سپیدم در راه او  
بدان بقیه شد دانه نوش  
فرورنده شد همچو آتش زرم  
سخن را بجز به سیرا غار کرد  
که فرمان فرمان ده رم بی  
پیام آورد از بند کبش و کام  
به پیغام دارا زبان برکشاد  
ز بهود کی دل بدر آیدت  
درین فالها دید فتح بلند  
که تاز و کشم ملک در جوش  
طلب کرد مرغان کجند ری  
چو روغن که از کجند بدرون  
بیادش کجند بقاصد  
بیت خورشید ربت  
که بخت قوی دید بدخواه  
زین آهمن شد بعل سوار

سپاهی بهم که در چو کوه ف  
 ز جنگی سواران چاک را  
 سپاهی چو آتش سوزی دم ز  
 رفیق بر زمین با بقصار د  
 بیاساتی آن زدن و کشتن  
 درین خورم و لغوزی بود  
 چونکو متاعیت کار کنی  
 بیازی نه بیایدین راه  
 میفکن کول که چه خواریت  
 که از ده شرح شایسته  
 بنود که اسکندر از کار او  
 شینون دارا در اندر راه  
 بر شاه اگر یک ششگون کند  
 ملک را بوقت غنائن فتن  
 که آنرا شمرن توان در قیاس  
 یکی کرک را کو و دشمنان  
 خبر که مقرر شد سپی بر زان  
 فرستاد تا لشکر از هر دیار  
 چو اینجوه شد لشکر بیکران  
 چو شد سانیه کار لشکر تمام  
 شد از کار دارا و بیکار او  
 چه سازیم بد پیش از صلح جنگ  
 و کراتج بستانم از آنجا جور  
 برستم که نه خردین طیر که  
 باندش خوب در راه صواب  
 با سخنگو اندیکه زبان  
 بتاج و تختش جهان تازه باد  
 ولیکن ز فرمان او نکذرم  
 که چون کینه در شد و کینه خوا

همه سکه فرسای این شکار  
 بنهضه نیز از اندر حساب  
 کجا اشدن بوم و لوم خوا  
 بخوشید دریا بلرزد بوم

چو عارض شمار سپه گرفت  
 هجای بخوی چون دید که لشکر  
 بارشمن در آمد چو دریای تند  
 علف در زمین گشت چو کنج کم

### ترتیب کردن دارا لشکر حرب را

کرین لشکر عالم مبادی  
 کجند از در زدن کاه  
 که همگام سر با بکار آیدت  
 چنین داد پر سنده را کنی  
 که آمد قیامت به بیکار او  
 ز نولا و پوشان زین شیدا  
 ز نگش بنمانا که سرون کند  
 بزدی نشاید ظفر فتن  
 کسی که هشتاد لشکر شناس  
 ز بسیاری که سفیدان چو  
 که آمد بروم ز دمای دمان  
 روانه شود بر در شهیدان  
 حد و خواست از نام نام دران  
 ای انجن ساخت بی رود و جا  
 سخن را ند و سجد در کار او  
 که آمد با ویزش این کار تنک  
 بهید و خود بسته باشم کم  
 بداندیش مار د چو پیر که  
 پدید آورید این سخن را جواب  
 دعاتازه کردید بر زبان  
 سر خصم و تاج دروزه باد  
 بحر ز راه فرمان او سپرم  
 همه خام و حش بر آید ز راه

از عالم کسی سر برار دیند  
 غنیه از دنان کت ز با خویش  
 خری بر گروه ز سر با بر د  
 که دارا چو لشکر با بر کشید  
 رسیدند ز نهاریان خیل  
 پر و همنده گفت بدخواه  
 سکندر بجنید بد و دشو  
 پر و همنده دیگر عاز کرد  
 سکندر بد و گفت یک تیغ تیر  
 سپه را جوابی چنان از جند  
 سکندر چو دشت کان تیغ  
 ز مصر و زفر نجه و دم در  
 خبر داد عارض که رسید بر  
 نشسته بیدار مغران رو  
 چنین گفت کین نامور که  
 اگر بر نیارم تیغ از نیام  
 کیا زاک از ملک بیرون نم  
 چه تدبیر باشد درین رسم او  
 جانید چه پیران بیدار برون  
 که سر سبز باد این پهلوان در  
 همه رای او هست چون در  
 چنان در دل اید جانیده  
 تو نیز آتش کیسند بر فروز

فرومان عقل از شمر شکفت  
 همی موج دریا زد کشت و ش  
 صبارا شد از گرد پای کند  
 ز فضل ستوران بکایه کم  
 بکام دلم در فشان چون در  
 مرا و خور د خاک روزی بود  
 که در کار عالم بود و همنده  
 که ز روزی سان کند کار او  
 که از گاهای جامه با خود خبر  
 تو گفتی که آمد قیامت پدید  
 که طوفان بدیدار او در دل  
 شب و روز غافل شد و چو  
 که پنهان نکرد دجهای آب  
 که دارا بجنیدین سپه سار کرد  
 کند سپه جند کا و از بر ز  
 بلند آمد از شهر بار بلند  
 بتندی بر کرد و سپی برق تیغ  
 شد از اسانه لشکری چو فرس  
 بر آمد دیران مفرد سوار  
 بهر ملک نرم کردند موم  
 که بست جریستن کار از ار  
 بر دی ز بار بر نیارند نام  
 سن این ره زنی با گیا چون  
 کرد کار بر مانگر و دنباه  
 چو کشتار گوینده کرد و ز  
 که نامش بلند است و نیز دخت  
 درستی چه باید ز ما با در  
 همان زیر کان پسندیده  
 که خنجر بود آتش کیسند ز

توسر د نومی خیمه بید کن  
بدیبا این دولت تازه  
چه باید پرسید از کسی  
ز خشم تو چون ملک گشت  
کی شاه پای مار برشت  
بر آن ختم شد ز خشت  
سکندر چو در حکم آن دور  
بچی روز از گردش روزگار  
عنان تاب شد تا فرود خنک  
سیاهی جزو نور پر نیست  
بوقتی که آن وقت سازند  
صنوبر ستونی بیخه ارش  
زده بر سر از جگر چم کلاه  
شد آن از ده با جان لشکری  
جهان یک ناله گشت  
نشته بر این هر دو کوه گشت  
نیفتد برین طشت فریاد  
به ار پرده خود خصماری  
بجلس فردوسی دلم خوش بود  
هر آمده را خونی از داد  
کسی کو بدین ملک خورند  
چو در کوی باختر دان در زند  
تو نیز از نهی بار گردن زد  
بهمانی خویش تار و زمر  
که از نه ترسری از نو بدان  
خبر گرم شد در هر مرد و نوم  
جهان را بدین مرد و روز بود  
ز دار پرستی طش خواسته  
زیران رو مشند لری زن

کجا سر کشد بید با سر و بن  
عروس جهان را را می همه  
که دارم هم ز خانه دشمنی  
بختم افکنی پای در نه دیر  
دلی کو گزین دوری بر ترا  
که شمشیر دستی بیار در نو  
که سکر گشتن این آن یاد  
بدست آمدش طالعی نادر  
میان بسته بر کین و خوک  
ز خو غای ز نور هم پتر  
فلک دوستان را نوازند  
به پیر پستی یافته پرورش  
چو ابر کله کوهی ابر سیاه  
بسر بر چنان از ده بیکری  
در و کا حلو ابو که جگر  
بخوان سیاوشی سر گشت  
که بر بسته شده فریاد  
بخش اموشی خود حصای

کهن باغ را وقت نو گوشت  
بد اندیش تو هست بید و ک  
قلم در کشتن این بید را  
تنوری چنین گرم در بند  
متمای شده را که هر هم نند  
نکند در از دم سخت کمان  
به بسته ری ز خشت ارش  
بغالی هایتون بر تیب راه  
ز شمشیر پولا چون شربت  
نشان بسته بود در خوش بلند  
بسی بر تر از کا و مانی درش  
بر و از ده پیکری از جگر  
بهر شکله بود دیدار ز دور  
جهان کرد از شوب خود گرد  
فلک بر بلند زین برین  
زین کر بضاعت برون در  
چو فریاد در کلو بست راه  
بیاسا قی آن آتش تو بسوز

انجمن ساجدین دار او سخن گفتن با هر پیر

بزدیک و ناخردمند  
به اردستان خرد کم زنی  
ر گردن زنان بر نیار  
در ختی شوار خوشین سار  
که ارش چنین کرد با خردان  
که اید برون از ده می زرد  
که بیدار در اجهان سوز  
بهر سکندر بسیار بسته  
بر راست نهان یکی سخن

خرد نیک همسایه شدن  
درین ده کسی خانه آباد  
چو دریا بهر بایه خوش باش  
چو پیل ز حور و گیان خور  
که چون شاه مردم مدار است  
بهر خاش دارا بر فرخنده  
از بوم و کشور به یکار  
چو دارای درید دل گاه  
زهر کار دانی برائی دست

توان در حساب در و کرد  
به سجد رعیت زبید و سر  
کفایت کن از خلق فریاد  
ره انجام را اگر مکن غنا  
کر از هر هاشد که این دم زند  
بخو ز نری اول بنده دنیا  
بلکه اگر گشت بهدستان  
بفرمود که جای بهد سپاه  
بکوش گمانی کلیدی است  
که ماند از فریدون فرزند  
بخو بزد بزدنی تنقش  
که به بند زار و بر آید  
عقابی به رویش ز نور  
زهر چو از زهر گشت خاک  
یکی طشت نوشه یکی طشت خاک  
همه خاک در زرخون آورد  
کلو به به مرد فریاد  
با شکر مغز من بر سر  
که چون شمع بر زخم آتش بود  
سایه خدایین آباد است  
که همسایه کوی باختر دست  
که گردن زده هفتی از او کرد  
هم زب و دود و سود و زرا  
همین شکست و تی گردبار  
همش تیغ در دست هم خواسته  
جمالت داری ساخته  
سته اندک از دست کار  
که موج سکندر ز دریا گشت  
دران داری چاره نیست



که بدخواه چون در دست  
چو در جنگ پروزش دیده بود  
چو دانسته بودند که کوشش  
بخندد از زنگش و دران  
به جهت دران بختن گاه بود  
مبادا تنی عالم از نام تو  
که چون کردی خیزد و منک غایب  
برون آید از روم کردی  
جهان گیر دهم نایب  
بدر شاخ بر رخ زند نام او  
فریبی و منکش که طاعت کند  
مکن نیکه بر زور با زوی خویش  
اگر سیم شیری به بند شمر  
برون آتش از دعوای هم تری  
بسا شیر درنده خشمگین  
بیدیش از آن پندش داده  
کر سینه چو بایش خاید کباب  
چو شد جامه بر قد فرزند است  
ز پند سرزگان نباید گذشت  
سکالش گری کو بخت نشینند  
ولیکن نکشتش کوم را  
کره بر ز دایوی پوستر  
که در من چه نرم آهنی دیده  
عقمان مبارز و کنگران  
دیر می کند با من آن نادر  
سرش لیکن آنکه در آید ز خوا  
که دانست کین کدو کی خورده  
سخن دینک را ز سمنوی گفتم  
از دمی کجا خیزد آن ستار

بهر چرخ چون کند باریست  
زیر و ز جملش رسیده بود  
یسوزند کی گرم چون است  
سری بود نامی ز نام دران  
ز احوال پیشینه آگاه بود  
همه جنبش و دراز آرام تو  
خبر دران جام کو هر یک  
زند در پیراشکده نشی  
سر انجام روزی در دین پاری  
نیارد درین کشور آرام او  
بیک روم تنها قیامت کند  
نمک درون تر از زوی خویش  
حرون استری خوش آید بر  
گرمین مایه دارا کند سر دوی  
که از نوک غاری درید بیک  
که نزد در گفت بر پیش دار  
بفر به ترین ز غم در شتاب  
نباید در هر فرزند خوست  
سخن را در قی در نباید نوشت  
در چاره در کف در دکلید  
بهر کو چلی داشت از دم را  
گشاد اگر که چشم در بند  
که پولاد خود در پسنیده  
سر بازاران در آید بچنگ  
چو کور کرانده یا بر شیر  
که شیر از قش خورده باشد کباب  
شود بازگان چنین نکال  
که بش زبوان رنوی گفتم  
که گشتی برون در آب شور

چو غول در موز در سر نمون  
نکردش دران کار کس چاره  
سخنهای کس بنار دیکوس  
فریب ز نامی که از فرود  
شاکفت بر گاه و بر زم شاه  
گذشته نیای من از غیبش  
که در طالع ملک تو تانه دیر  
همه ملک ایران بدست آورد  
مبادا که این در دوی آزاد  
نباید کرد دولت آید بر رخ  
فریب خوش از خشم بخت  
بر آتش میاور که کین آورد  
بناموس شاید جهان دشمن  
هر آن جو که باز بودم شیا  
چو با کرد می گرم کینی گنی  
جهان انکسی راست کا ند زرد  
نه بیگانه که رحمت فرزند زن  
چو با لا بر در گاه بلبند  
که چون از بوده شود در کا  
شه از پند ان سر بالو دهنه  
شه از کعبه زای زن خشمناک  
در دید چون از دما در کور  
نمائی من مردی ابل روم  
چه بندم که مخصاف کسی  
دیر می کند با من آن نادر  
بود خایه مرغ سخت و کربان  
با دل قدح در دی در دیش  
اگر خود شود غرق و در آب  
بشور اندوز رنگ خویش در

که آید ز کار رسند بر دون  
نخور دشمنی میبخت غدا  
دران کار و دیکه خوش  
تن و خوشنش بویا زوی  
که آباد دار تو این زیگاه  
چنین گفت با من در دین ز خویش  
فرود آید خست ز بالایز  
بخت کین بر شست دره  
دران قالب افتد که هر کس  
که مغلس کین کو شد زهر  
بر افشاندن آب ز آتش است  
سکا بن با من کین آورد  
در اینجا است لیت بر افشان  
برخ ز آتش اندر شمار  
مپسین خور و اگر خور مپسینی  
پی مر دیکه داشت بهر هیچ فرد  
چو در جامه که در دوش جامه کن  
سهی سر در باشد از زوی زند  
بیا آیدت بند آموزگار  
هر اسان شد ز کار آن کی  
به بجهت چون مار بر در خاک  
بچشمی که دور افتد ز کین  
ره کوه آتش بر آتش روم  
که دارم که بسته چو آب  
که بنود عمارت آن نادر  
نه با نیک خایک است اینک  
گذارد شکوه من و شرم خویش  
نخواه منک از ورق و رستا  
شما کند جانی شید را

ستاراج ایران برادر علم  
ز شیران بود در دهان رانوا  
عقابی که از پشت کمر و کمر  
به بینی که فردا بریل زور  
نشیننده بر خنجره کمان  
کلاه گهی هم کمان را سرزد  
ز دروین ز دروغ سفید  
و کشتی آید بدریای مین  
از ان بر عاصی بران برزم  
خوار زین زرب که پالان کشند  
توای مغرور سپید ساهورد  
چراغی بصیر ابرافروختن  
قبای کونه در خور دالالود  
چوپر کمن که دوازده شت  
زیران دو چیز است باین  
تن ناتوان که سوری کند  
بنسکام خود گفت باید سخن  
زبان بند کن تا ساری بر  
زبانرا که دار در کام خوش  
زبان ترا و که شد راکام  
بگفتن کسی کو بود بخت کوش  
چو زین کونه بندی بسی کرد  
چو از کینه بر فروزند چهر  
نه نصیحت موافق بود شاه را  
چو اکاه شدن نصیحت کند  
که دارای دور آشکارا نوی  
تو را این کلاه آسان دوست  
درخت که و تانیس روزگار  
که دینت او کردن افرخته

بر تخت کجتر و جام جم  
نخند در مین تا نگردد چو  
کرافتا و نشست کو بر خنجر  
سرش چون بام بستم تور  
منم تاج بر سر کمر میان  
درین غرق روینا کی خنزد  
برادر نک زین سپید  
سری سپند فایده داری  
که نارد که دست بر خنجر  
که تارخت خرنده اسان کشند  
ز ستاخی خسروان باز کرد  
نک را جمانداری آموختن  
همان کار دزدیده کالابو  
نیزه عصا به که کمر شست  
یکی در ستودن یکی در نمان  
سلاح شکسته چواری کند  
که بی وقت برنا و در داری  
زبان خشک به یا کلو کاه  
نفس بر مرن خرنسکام خوش  
از ان شد که بیرون تار کام  
نیوشنده را در دنیا بدوش  
پیشان شدن پروده خور  
بفرزند خود بر نیارند مهر  
که از کبر خالی کند راه را  
که از پند او گرم شد شهر با  
مخالفت چو باشد چو را توئی  
ستاره صراغ نوافروختن  
کند دعوی همسری با چنان  
ز ساق کبابی رسن بسته

شکو که کمان پیش پاد نهاد  
تبی دست چون مایه آری کند  
پلنگی که ترسد ز روبا چه  
که باسد ز بوی خراجی سری  
کرانار کی کر نکفت کوی  
من از خنجره بهمن و پشت کی  
اگر بار کرد به پیشینه راه  
چو دریا بتلخی جوابش دهم  
ستیزنده چون روشنائی بود  
من ان صید اگر کرده ام بکند  
ز چاک شدن چاکلی رفتن  
کشن چو نازده خویش پای  
ترا قرت پیری از جای برد  
ز پیری غوغا بود پای لغز  
جهان ر جوانان جنگ آرا  
سپهبد که برنا بود به کتو  
خردوسی که بیکاه با کلی کشید  
سربی زبان کو چون تر بود  
زبان به که او کایداری کند  
چو از کام خود کامی آمد  
سخن به که با صاحب تاج خنجر  
خطر است در کار نشان بی  
همانا که پیوند شده آتش است  
نصیحتی که با خداوند زور  
سخن را که کونه بنیاد کرد  
که باشد سکندر که از دپا  
کلوخی که با کوه سازد زور  
چو کرد ز دولا به پاک سیر  
رسن زود و نوسد چو باشد کلاه

قدم در خور خوش بام نهاد  
چو کبکیت کوراه داری کند  
سوزاد شمشیر برسام بر  
که همیشه شود با بلند سری  
رمن جای آبا کند بستوی  
کجا رسنم از روی ست لی  
برور و زور روشن نکرد دیا  
ز خاکش ستانم آبش بدم  
سکتن به زمو میانی بود  
منش باز در گردن ارم کند  
کندی بکوهی درانه خن  
که هر جوهری را بدید جانی  
کمن کشتیت از سرای برد  
فراموش کاری در انداختن  
رمان کفر و کوش تو پیرانه بی  
میانجی کند چو نرسد تیغ و تبر  
سرش را که باز باید برید  
به است از زبانی که بی سر بود  
چو کامش رسد کام نماند  
به سو که خنجر شود سرگون  
بگویند خنجره کونیند بخت  
که باشا خوشی نذر کسی  
باتش دارد و در دیده خوش  
بود خنجر افکنده در آب شور  
بشیرین زبان شایه یاد کرد  
ز دارای دولت تپا کلاه  
بسکی توان زد زور در کرد  
رسن بسته در گردن آید زور  
در بار رسن دلوش آید بجا

چو خورشید شعل در آید باغ  
 که ز آبروی خوش برکوشد  
 باغ از گرمی میفرودختی  
 شکیب آوردند بار گلید  
 بساره و کز خم خوردن شکست  
 به تعظیم در ارجا ندید مرد  
 در آن سندی و آتش فروختن  
 یکی نامه نغمه نیکو نوشت  
 دیگر نویسنده آمد چو باد  
 سخنها می آید بیغ پولاد  
 رساننده نامه خیره دلان  
 بنام بزرگ آید در بخش  
 فروزنده کوکب تابانک  
 از دهر زمان روح را میاید  
 بکمر ابدست افکنده کوه کج  
 کند بر چه خواهد بود حکمیت  
 در دو چند باد بر بنده  
 بجاشی که بدخواه خوبی بود  
 تو شی طفل ناپخته خام رنگ  
 چو گردم تو شی مار خوشی کن  
 چنانست دهم باش از تیغ تیر  
 که از دم در دمی نام نشان  
 که آری بخردار بارک ترک  
 و کز چنانست دهم کوشمال  
 بجز کوش خفته سپین رینهار  
 تو اتم که من با تو انجام خوی  
 به جبریت از ما بر بسته را  
 مرز رخنه در خاندان کن  
 ملک خدا داده جز رسد باش

بر دلی پیش سر و چراغ  
 که بر کوشه بستر کان گره  
 نه خود را نه پروانه ز سوختی  
 شکسته را کس پشیمان ندید  
 که تازه رودی آمد بدست  
 بسی گونه زین دستان ما کرد  
 که خواست مغر سخن بخت  
 بنغمی کرد در باغ بخت

بهنگام سر پنجه روبا لیک  
 به ستمی کار عالم برار  
 خیمه آمد آن شش اندر خور  
 نه نیکوست شطرنج بدین  
 تو شاهی قیاس تو افزون  
 جهاندار دارای جوشیده مغز  
 ردن کرد ملک شبه رنگ را  
 طلب کرد که از دوان پر

### نامه دار ابر کسند رو یا سخاو

ز دار ابر کسند رو یا سخاو  
 که مار زهر دهنش آید در بخش  
 ببرد مکن مردم ز تیر و خاک  
 خرد در دگر که نه سپر آید  
 بسجده ناشی دهد کوه سج  
 که جان آردن کشته ای بکیت  
 که افکنده شد با هر افکنده  
 تواضع نمودن ز بونی کند  
 مرن پنجه باشد جنگ از آن  
 تو با آرد با جنگ جوی کن  
 که با مرگ خواهی زین یا گیر  
 شوم بر سر هر دشت فلان  
 کجا باشد بک یک بیدر  
 که دانی که هیچی و کمر تنگ  
 که چند آنکه خسته بود وقت کا  
 کیم تنگی کردم از زم جوی  
 قلم در کش رسم دیرینه را  
 تو در رخنه باشی دلیری کن  
 کن ز همین جنگ شتران برش

بدود نامه چو سحر مار کرد  
 خداوند روزی ده دستگیر  
 توانا و دانا هر بودی  
 یکی راجان تنگ آید پیش  
 نه آنکس کند کرد کو کج فیت  
 شما بد سر از حکم آید فتن  
 چو عودت کین تو ممتحن  
 گو دستان زدن میسرست  
 هم پنجه بامت یا بر کو  
 اگر کردی این خوی لاری را  
 بر خشنده آذرباستا دارند  
 که شمع همه این زردم  
 که تر تر کان پنهانی من  
 خد کن خشم جگر خوش من  
 بین شیر کردون جهان گرفت  
 و لیک آن مثل است شد گناه  
 نشاید همه ساله که گنیمه دد  
 بر اتم مساور که جعفر ز جایی  
 کلاغی نیک که را کوش کرد

چگونه هند با بی پیش کپ  
 که در کار گرمی نیاید بکار  
 ناستد زمان تا دهن را ده  
 ز فرس از یک پیل درختن  
 حساب تو با دیگران چو کیم  
 نشد نرم دل زان سخنها میفر  
 بر در آب مانی و از شک را  
 بکار آور و شک را با حور  
 نبشت آنچه دار آید و کرد یاد  
 زبان از سخن سخت بنیاد تر  
 دهر آمد و خواندن آغاز کرد  
 بنامنده زاز دشمنان کرد  
 کند بخش بسیار بخود و بی  
 که مانی نه بنیده در انان خو  
 نه سویری نمود آنکه از بخت  
 جز او حال کی توان فتن  
 کند ازین ریفتر قیاس  
 که باز در دستان شود در دست  
 سبامت کجا و سپهرار کو  
 و که نه من دتیج چون از دما  
 بخورشید روشن بچرخ بلند  
 در شک ما چو این جوموم  
 نوزدی که سندی چنان کن  
 مساش این از خواب فر خوشن  
 که خرگوش با ما بگردون گرفت  
 به از وقت خاری در افز بچاه  
 خورشیده بکار نشاید خرد  
 نازد بر پشه با بیلیای  
 ملک خوشتر از افراموس کرد

ز انم که دهمیم بخیر وی  
ز خاکی که بر آسمان افکندی  
مرا زید از خیر و ان عجبم  
ز باران کجاست سدر که پدید  
که اسفندیار از جهان خست  
بجوهرین که در دکه کارزار  
نژاد منم دیگران ز دست  
خداوند مکه به پیوند خویش  
جوانی مکن که چهره هستی دیر  
به تنه بی غارت برم شود  
بجنبان مرا تا بجنبه زمین  
سکندر بفرمود کار و شتاب  
جوابی نوشت آنچنان که پسند  
چو سربسته شد نامه دلنواز  
دیر آمد نامه ز سر کشاد  
سر نامه نام جهان پاک  
همان آفرین در جهان بینا  
نیام زمین ز شمشیر آب  
قوی بخت از هر که بگری شمار  
هر آنچه آفرید با سبابت  
مرا که کند در جهان تا جدار  
خدا داد این حیره و مستی که  
مباد بهیاری و بهیشتی  
توانم که کردن فرازی کنم  
نخواندی ز تاریخ جبهه پناه  
اگر دست ما بهم یارینان  
چنین رسم پاکیزه دره است  
کسی رست خرمای نخل بلند  
ز کوران سرفراز کوری اید

ز فرق که خواهد که فتن نوی  
سر و چشم خود از زمان افکندی  
سر و تخت کاوس و اکلیل جم  
که گر کیسه پوشد بجای چیر  
نسب نامه من به من سپرد  
دل من وز در غنبد یار  
نژاد کیان را کی ریخت  
مشو عاصی اندر خداوند  
منه پای ستاخ در کام هر  
نخو ایشم بهم کشور دیکوت  
همان کویت باز و کویم این  
سزای نوشته نویسد جواب

ز نامه که کار سازی کند  
منم سر و کر سروران پادشاه  
بسختی کشی سخت چون آه منم  
ز دانه نتوان سبخت را  
و که بهمن از پادشاهی کشت  
بمن میرسد بازوی بهمنی  
در انداز من غلط بود  
پشیمان کنون شو که چو کرب  
در شتی را کن بر می کردی  
من از ساسانی هستم که کوب  
چو خوانده نامه شهباز  
دیر قلم زن قلم گرفت

جواب نوشتن سکندر نامه دارا

ز هر نکته صد کج را در کشاد  
بر انده رستنیهای خاک  
بسنگام چارگی چار سنا  
برافروخت چون چشمه آب  
بری حاجت ز هر چه آید کار  
دبر یا فتن عقل را تاب نیست  
عجب نیست از بخشش روزگار  
مشو بر خدا داد کان حیره است  
کسی از فرمان او فرمشی  
بشمشیر با شیر بازی کنم  
که ان او دما چون فرود ماه  
برم دین ز دشت از زمینان  
ره ما و رسم نیکان هست  
که بر نخل خرماسانند کمند  
که با خلیش رست روزی نو

ز خوانده نامه رستین  
بلندی ده آسمان بلند  
زمین را بر دم را راست چهر  
یکی گونه مانده هر کسی است  
مرا و تو را باید بخت  
خرد دانش آموز تعلیم است  
تو نیز ای جهاندار فرزند بخت  
سپاس خدا کن که بر ما سپاس  
مرا که خداوند یاری دهد  
به تیغ افسردگاه خواهیم گرفت  
بصفت از آسمان بر زمین  
نه آتش که از من آتشکده  
برین شک فاشا که توانم  
بهستان کلی رست کردن  
ز شیران همان شیر خور تر

ستاره نخون که بازی کند  
سر خوشین را چه بایست  
که از پشت شادان زین تنم  
نشاید خرید مهر و تخت را  
جهان پادشاهی من باریست  
که بهفت دیارم بروین تنی  
ببازوی بهمن نه پیوده  
نذار دیشمانی آنگاه شود  
ز جام میر تا بیا فی سجای  
که در جنبش دهرت ارم درنگ  
بر دخت آن نامه چون کجا  
همه نامه در کج و کو هر گرفت  
که بسید و شش سحر بلند  
رسانده داد تا مردمان  
برآمده چون در سخن سخن  
گشایده دیده بهوشند  
که رسته اش چو چو گردان چهر  
همه هستی از ملک ادا نیست  
که تا ز بسازیم چهری درشت  
دل از دغا زان تسلیم است  
رنا در دنیا در ده تاج بخت  
نگوید شام دیزد شناس  
عجب نیست که شهر یاری ده  
بدین اردو ماه خواهیم گرفت  
کزین دین کنم پیش از سپاس  
شود آتش از دستم آتش زده  
که بوی خوش ملک پنهانمان  
که بوی در کبی دهد و دلنواز  
که دندان و چنگش بود تیر تر

چو شیر کرسنه است بکران کور  
تو مردی و من دقت بسر  
چو پند اشتی در جهان پیش  
نازای چون مهره بازی کن  
بیارا نمندی را کن ز دست  
جهانی چنین بر لفظ سعید  
یکی داد باغی به بی تو شنه  
بشاخی چه باید در آویختن  
چه باید عزوری بر آستن  
زند و دور است چو سفند ما  
بر سر ز غلط کاری روزگار  
میلان باز کنش ز تنای غام  
بین تا بهنگام کین کشتری  
ز من بستم اول بدین کین  
بدان تا بهم بر زنی جای من  
سید را بدان زلف دیار  
که افکن بر کار تو بخت نور  
تو را تا چ باور مرا تیغ یار  
چنین گنبد که در سنگ بست  
چو دوران ملک پایان رسیده  
جریان باست بهج و خوشبخت  
که هم سنگ دانی نمی در خوا  
به چنان نیامی تو از کرم و  
جهان را چون نامه را که کوش  
در آرد لشکر بر سپار تنگ  
ببخند حسیده بی باشکوه  
زین بگریزه که از موصلست  
هنوز از بچید زان سرودن  
خرابم کن از باد و جام خل

کجا انگلی است کورست ز راه  
بردی بید آید از مرد مرد  
جها را تنها تو باشی و بس  
نبرد از و نیز تنگ سازی کن  
که الکس از زنی ناید شکست  
ز طوفان آتش نکه دارید  
نه دشمن ز باغ آن در خوشه  
که توان از دیوه ریختن  
نه بر جای خوش آرزو تن  
که با رستم آید سوی کارزار  
که چون مایه ز غلط کردگار  
که سیم رخ را کس ندارد دم  
چه خون زنده ز زکی در بری  
تو افکنی از سکه مار سر  
ستانی زن ملک آبی کن  
کشد از شمشیر دریای خون  
من از بخت بیاری نیم نبرد  
منم تیغ زن که تو بی تاج دار  
بکوسنگ را کی در آید شکست  
بر دوست بودند آسان رسیده  
که در یک ترزد و دمن از شمشیر  
چو کوه افکنم سنگ خود در آ  
پدیده ام رستی و نبرد  
دشمن ز گرمی در آمد بکوش  
بیار استیه لیلیک ساز جنگ  
چو از لرزه کالبد می کوه  
خوش را امکا هست و خوش است  
توان ساختن در زمین شون  
کمرین خرابات یا بم خلاص

چو بیند خرم طوم در رسم کن  
من لنگر عنان با پرچم ز راه  
هر زیر بر کی شتابنده است  
ز ملک من قطع من می پدید  
همان شیشه می که داری بچنگ  
باسود کی عیش خوش نماند  
زبون تر ز من سید آوری  
تنای شاه لنگه آید بست  
چو من جوانی میان دوست  
چو باد یواز و سیلستان  
حسابی که با خود بر انداختی  
ز زکی نه آدمی خوار تر  
دارا کن از کین کشی باز کرد  
بخویر من شکر می ختی  
مرا نیز بایت بر خواستن  
تو که بهوشیاری من چو دم  
جهان که تو را داد کاری بخت  
فرز نکیه بر مسند تخت کس  
چو از دین فرزه ناکه نبرد  
جهان را چون نباشد بجان ده  
بکم سنگی خود را بر سر  
زده پوشم از تیغ بازی کنی  
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام  
فرستاد و بر جنگ بخت  
چو در از جبر با خفت کاند  
رسیده اندک را بشکر خراز  
مصاف و دشمن و زن مرز و  
بیا ساقی از باد و بر در بند  
خرامیدن لا جور دی سپهر

ز بردن یکی بود خوردن نشان  
کیا با سر نم یا ستانم کلاه  
هر منزلی را یا بنده است  
برگ سپیل از من می پدید  
نکند روستی را بخار و سنگ  
جها بخویر با جریده چکار  
که چو بی بخیر و ز پهلوی شیر  
که بر روی دریا توان دل بست  
که تدار دانی می ببارد  
کنیا و به کشتیران است  
پنهان بخت بازی غلط چو  
که از بر روی مردم آزار تر  
که مردم نیاز دار و از نکر د  
شخون کن بوی چو تنای  
که بستان و لشکر آستن  
همان بهوشیاری من چو دم  
مرا نیز دستی درین کار بست  
که هر تخته را سخته نیست  
بر آرد تا سانی از که کرد  
منی و تو بی در میان آمده  
که از آرد ما بهمن آمد بر رخ  
که بستم از صلح سازی کنی  
که دارم درین مرد دوستی تا  
سکندر بنام در آن کار بست  
نخواهد پی شیر کردن را  
زبان درین را کرد باز  
که از شون کوه با لرزود  
به جای می خوردن باد و چند  
همان که در کشتن و دهر

چند روز که به بازی گرفت  
 درین پرده یک در شبیه است  
 که اندک که فردا خواهد رسید  
 که از نده یک دیدهای خاک  
 رسیده لشکر بجای مصاف  
 بزرگ بزرگ سو سو بر آب  
 دور وید به بستند در دشت جنگ  
 بود ارجوانی و کردگشی  
 از آن پس که بکینه راه افتد  
 شعبهای آینه سیل است  
 چنان آمد از نای ترکی خرد  
 روار و در آمد بجای نبرد  
 غبار زمین بر هوا راه است  
 ز سم سواران در آن پس دشت  
 ز تاب نفس در هواست میغ  
 پس از ایران هم از صبح نام  
 صفای همه هم برار است  
 ز قلی که چون کوه پولا در است  
 چوب در است راست بر تکیه  
 چو از هر دو سر لشکر آرستند  
 ز بس خون که گرداند رخسار  
 نهنگ که در یکبار یکبار مان  
 ز غریب زن پهلان است  
 ز دیار بزرگین برار است  
 ز بس خسته تیر چکان نشان  
 چهار بجوی دارا قلب سپاه  
 بهر جا که باز در افراختی  
 ز بس خون روی در آن ترک  
 دود ستا دیده بگوشتش درون

## مصاف دارا با اسکندر

ز دیده که خواهد نشدن ناید  
 سخن گفت از آن بادشاهان  
 دو پر کار بستند چو کوه خفا  
 نه دوری سکونت نه در دیده  
 نمودند در پیش دستی در کشت  
 همان جانبی و هم انقی  
 سر از جستن مهر برافتند  
 بی شانه بر پشت پهلان است  
 که از نای ترکان در در و در  
 هزاره بر آمد بر دوان مرد  
 نمان سلامت بر دشت نبرد  
 زمین شد شمع آسمان دشت  
 جهان سوخت از آتش ترقی  
 برار است لشکر با تمام  
 یکی کوه گفتی ز پولا در است  
 پناهنده از قلعه با دست  
 چو از ایش کلین از لشکر میغ  
 پلان سو سو در می خورستند  
 چو که گرد شرح آتشین گردان  
 نیاسود بر یکمان یکمان  
 که در کلوی هزاران است  
 مجا باشد مهر بر خورسته  
 شده آله دست پیکان  
 بر آشفته چون شیر شتر زه پنا  
 سر خضم در باش انداختی  
 هزار طلسم روی افکند جان  
 بهر دست شمشیر الماسگون

لباد که از خانه بر در نهند  
 که چون صبح ریشا چون رود  
 خشک بر کدرگاه کین ریخته  
 ز بسیاری لشکر از هر دو جای  
 کمر در میان صلی آید بدید  
 بدید آمد از پرده بازی ستیز  
 در آمد بغیریدن او از کوس  
 بر آورد و صحره او از شیر  
 طراقی که از مغر خود خواسته  
 زمین کشتی از یکدیگر بر درید  
 ز بس که در تارک ترک وین  
 جگر تاب شد مغرهای بلند  
 ز بس عطش تیغ بر خون خاک  
 نختین صفت میمنه ساز کرد  
 جناح انجمنان لب و در شگاه  
 ز دیگر طرف لشکر آری روم  
 پس پیشین کرد و چو نجاره  
 ساست در آمد کمر دن زنی  
 ز شمشیر کشته جانی نبود  
 کند از دماغی بس شلج  
 ز بس تیغ بر گردن انداختش  
 ستون علم جامه در خوان زده  
 چنان کرم شست آتش کار زار  
 بدشن گزافی بضمم افکنی  
 نشد در تنی تا نبرد افکش  
 و زینو سکندر شمشیر تیز  
 دودستی چنان میگردید تیغ

سر پرده و چپین بر سر است  
 سر رشته بر باد بر اعیت  
 که تاج اقبال بر سر نهند  
 عروس عدل در دینار داد  
 نقیبان خروشدن نمیختند  
 فروبت کوشیده را دست دگر  
 که شمشیر شان بر بنای کشید  
 دل یکسند در کشت بر کشته نیز  
 فلک بردان دمل و دوس  
 دماغ از دم کاو و دشت سیر  
 برون رفته زن طاقی ار  
 سر اقیل صور قیامت کشید  
 زمین آسمان آسمان شد زمین  
 کلوگر شد حلقهای کند  
 دماغ هوا شد ز جهان پاک  
 به تیغ از دمار دهن باز کرد  
 که پوشیده شد روی خورشید  
 برار است لشکر چو کشتی ز نوم  
 بر نخیست قلب بریا شکوه  
 ز چشم جهان دور شد روشنی  
 که در غار از دماغی نبی نبود  
 دهن باز کرد و ستار ج  
 نیارست کس گردن افکش  
 بنجات از جهان خیمه پر رون  
 که از فعل آسمان بر آمد آ  
 کلاه بر او بازوی بهی  
 نزد بر سری تا نیند افکش  
 بر انکشته از جهان رستخیز  
 که ز خضم آجان ناید در تیغ

چو بر فرق پیل آید می خیزش  
بدر افروزد کاشه سبز  
بمشکر گوید که یکبارگی  
همه هم گروهی می ترسند  
غنان که گامی بر نهانند  
بفرمود تا لشکر دوم نیز  
دو لشکر چو مور و طغیانند  
چون بنو کیل بشدندش  
بیرون بروی افکند پس فکند  
بدر بدخشان زده بار کرد  
بموی تن شاه رست گزید  
بران شد که از خیم تا بدو جان  
چو در خال فروزی آید  
نیاسو بر شکر خور خجسته  
زبون گشت روی بر یکبارگان  
بناوس ایت همی داشتند  
در دوشین از بزم شب افته  
بار امجد آمدند از ببرد  
اگر در کار زوی شسته تن  
ببویا دو شیر و چرخ و کمان  
بدر او بر جنگ بودند جان  
بران دل که خور زده کنند  
که ما خیم خاضان در اوبس  
بخوابیم فردا بر و تاختن  
چو فردا علم بردند در صف  
زما هر یک را تو انگر می کشی  
نشد باورش کان دومیدش  
در آن ره که بیداد داشت  
چو آن غلامان خداوندش

فردی سختی زیر بالش برش  
بشیر کرد کلب اور دیر  
گر اندر جنگ اوبارگی  
بیلبارگی بر سکنه زنند  
دو دستی پیغ اندر او کشند  
بدون نذرند جان را عزیز  
بزدی جهان در جهان افشته  
زین از بزمور کردندش  
سوی پیلکن چو اهریمنی  
علل من که ولاد با خار کرد  
بزد دست و بد خواه زانکه  
را نمی دید سینه زانسان  
را غدی خود دست چو پیش  
ز دشمن بدشمن در او خجسته  
اجل خواست کردن گرفتارشان  
غنیمت به خواسته کشیدند  
چو آینه روشنی یافته  
ز تن زخم شسته در کرد  
چو یحییان سربلند ز در کج  
بسی روز باری نمود آسمان  
با خلاص نزدیک دور خلاص  
برو دیکن خویش آشکار کنند  
بدر از ما خاص زینت کس  
ز سپه داد ملک در جنت  
خور و شربت تیغ پهلوانان  
بزرگوار ما هر دو خون زدنی  
کشد خط با خدای خوش  
کهن دستمالی با کش  
خبر یافتند از خدایندش

چو شیر می کشد از دم بر نه  
شاه از دم او به که می کشند  
چنان دید داری دو قصه  
بفرمان فرمان آید جخت  
سکندر که غوغای بدخواه  
به بند برد دشمنان راه  
بشمیر پولاد و تر خند  
سکندر آن دیر کجاست  
یکی زخم زدن بر تن پهلوان  
ببرید بازوی تا بده چور  
هر اسید زان دشمن هر اس  
در کار به از خیم آمد و ار  
قوی کرد در جنگ بازویش  
بزد از میان ایران سیاه  
و کرد هر دوی قهر دزدی  
چو که هر بر آموذگی ستاج  
چو لشکر یکبارگی کرده آمدند  
باندیشه از کشید تیر گشت  
سپاه از وصف بار هشت  
ز غوغای شکر در انگیب  
زبید و دار ابحان آمده  
چو زینگونه بازاری آهستند  
زبید داد چو آن ستوه آیدم  
یک شب بکوشش همه رجا  
ولیکن بشرطی که بدست رنج  
سکندر بدان خوشتر جد است  
ولی هر کس آن در دست دارد  
چو خر کوش بر مرز زنی  
که بر کجشان کامکاری دارد

دوم دادان را بر سر بر نه  
کران پهلوان پیل چو کند  
که لشکر بخت چو دریای آب  
بجوشید لشکر گوشت خجسته  
ز خود دست از دم کوتا و د  
بجاک اندازند به خواه را  
کند زاه کردند ز موتک  
پی افشردا منده خجسته  
کران زخم زدن بر سر و چون  
ولیکن شد از ده در زرد  
دل خیم را کرد از خجسته  
پی افشرد بر جای خوش تن  
بگوشت با هم ترازی خوش  
گرفتند بر سر و دم راه  
بر خستند چو گوشت آهن ز جانی  
ز زخمین خود و آمد از خجسته  
شدند از خصوص ستوه آید  
که فردا بر سر نه خواهد گشت  
هزاران بخت بر جوشیدند  
کند تا ز خنافت و پا از  
دل از دمی در میان بده  
بخون از سکنه را مانده استند  
بخون بر او چشم کرده آیدم  
که فردا مخالف در لید زما  
ببار کشا ده کنی قتل کج  
به چنان در خواسته زاده است  
کرد خیم خود را شکست آورد  
سکندر آن ولایت تا نزد کش  
بخون زبید خواه یاری دهد

حق نعت شاه که نهشته شد  
بزدی گرفتند بآب  
بزرگه خویش کشید باز  
جهان را گرفتار آفتاب  
دو در دار این باغ آرا  
برای از باغ و نیکو نام  
درین دم که داری بناد  
خوار کسی در عویش خواند  
شب از ناه بربست بر آیه  
یتا قی با مد شدن خوش  
غفوه تن مرد از پیچ و تاب  
مکر از دانی نویدی در جنگ  
خویش را روشن کرد کلاه  
بازیم و خوشنودی زیکه  
سوی آشتی کشند بهمن  
چو فردا شام در جنگ پای  
همان قاصد نیر که دینچه  
خیال دوسر منگ ریش داشت  
بگو شمشیر کوشیده مردوار  
قیامت که پوشیده رایست  
چو گیتی در روشنی باز کرد  
فریدون لب شاه بهمن زاده  
ز پولاد دصد کوبه بر پای کرد  
جناح از هوا بر زمین زد و بج  
سکندر که تیغ جهان ز داشت  
جناح بهر ابر که دون کشید  
گروهی که بر میان جهان  
بقلب اندون داشت جان  
قیمره بفرید چون شد شیر

پی کشتن شاه بر سر نهشته شد  
که او بر دران چو پیران  
بر زم دگر روز گردند ساز

چو با قوت خورشید در دوزد  
دو لشکر کشیده مکر چون گوه  
بیا ساقی از من مراد و کمن

کشتن داری بدست سر هیکل

ز دگر در باغ بیرون خرام  
که آینه در فتنه بیست  
مکر وقت آن کاب و نیمه ماند  
شکفتی بود نور بر سایه  
بیا سوده در چاه زانک پای  
نظر هر زانی در آمد ز خواب  
بریدی بدید آمدی در جنگ  
پدیدار کرد دسپه از سایه  
نیابند وز در نماند سر  
نمودند از لبش شمشیر خون  
ز روی نمایم یک تن بجای  
که بر خون وابسته بودند همه  
جز آن خود که سر پستی خویش  
دل و جان بکوشش گنیم استوار  
بر روی که آن روز فریادست  
جهان باز نمی دیگر آغاز کرد  
چو برخواست از اول باید  
بیا بیند کج را جای کرد  
بس لایمک چو نشد زین چار میخ  
چنان تیغی از بهر زور داشت  
سم مار کی بر سر خوان کشید  
چب انداز شد بر چانه افشان  
چو پولاد کوهی شدن پلین  
در آمد بر قفس اندامی بر زیر

اگر ز کبی با کلی خوب  
نه ایم آمده از پی دلخوشی  
که چون آتش دوزخ روشن ماند  
طلای ز لشکر که هر دو شاه  
بسا خفته مکر هفت پیلست  
نیایش کنان هر دو لشکر  
سکانش چنین شد دوزخ شد  
دو جبر و عیان در عیان  
چو دارا دران داور جیست  
که ایرانی از روی پیش خورد  
بدین عشو دود شد شمشیر  
سکندر ز دیگر طرف چار ساز  
چنین گفت با پهلوانان روم  
اگر دست بردم مارست ملک  
بدیشهای چنین هو لنگ  
در آمد بجنبش دو لشکر چه کوه  
همه ساز لشکر ز تیر جنگ  
چو بر میمنه ساز و رگشت کار  
جهاندار در قلبه کرد جای  
بر سخت روی چو بانه میخ  
که نایگان را بد نشان که خوش  
همان استواران در کاه  
بر آمد ز قلب دو لشکر خوش  
ز شوریدن ناله گرنای

بیا فوج جستن جهانی فشرده  
شدند از نرد آرمانی ستوده  
جهان از می لعل بر روز کن  
ستایند در لعل بر شست  
در دهنده از بهر دوزخ  
که باشد بی ماندن ناکبر  
مکر از پی رنج و سختی کشی  
پراز دود شد کشند تیر اند  
شد پاس درنده صیحه  
سر سیم هر ساعت از جانی  
که ای کاشکی بودی در  
که ریزند صفهای جوشده را  
ره دوستی در میان دارند  
دل رای زن شده دران  
بقایم کجایر ز اندر بند  
بکی بر دیری کی بر فریب  
که چون پای در دران ترکند  
که فردا درین مکر نخت نوم  
و کرمایه تم آن در استوار  
چو لشکر غنودند پیش و پا  
کران جنبش آمد چار ستاره  
بر است از چوبه تیر خدنگ  
همان میره شد چو ریش حصا  
درفش کی پیش بر سر سی  
مکر کش بیکان و باران چو تیغ  
بهر نمود در فتن سوی دست  
که ایشان بود پهلوی شاه  
رسیده آسان را نماند  
بر افتاد دت کر زه بر دغا

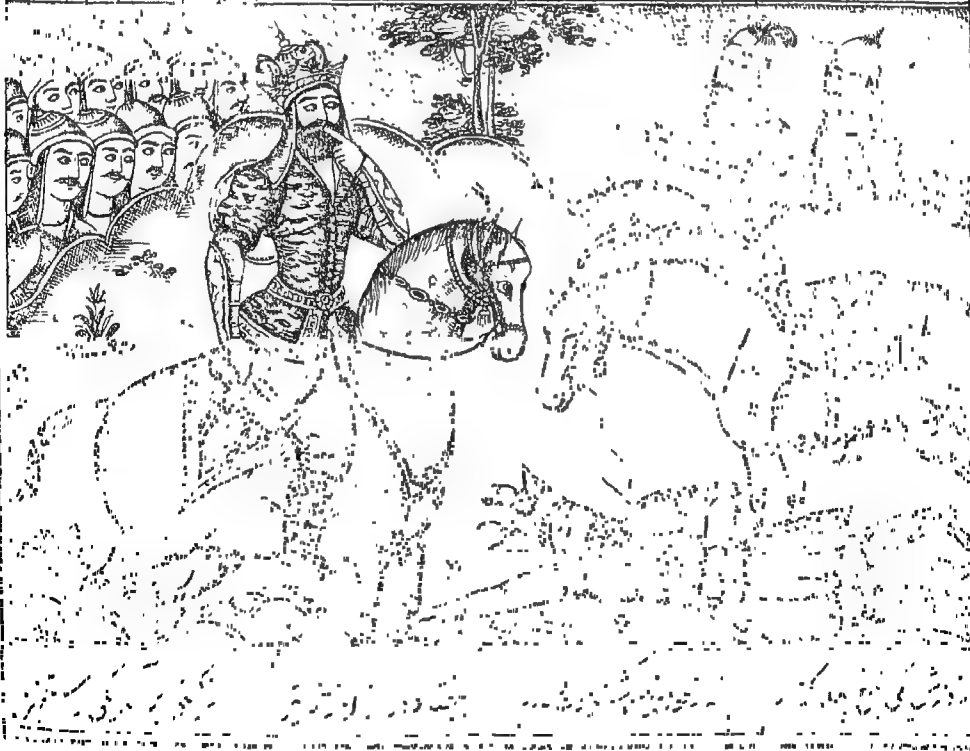


ز فراد و بین خمار پشت چیل  
 ز غریب کوس خالی دماغ  
 کران تیر باران کمن آمدی  
 جلا جل زمان بر نوای چیک  
 زمین کو باطلی شد ارسته  
 ستیزه از تیغ سیاه ریز  
 ز نوک سان چرخ دولابیک  
 سان بر سان رسته چون کاک  
 سواران همی میر برداخته  
 بجان برود و هر کسی شمشیر  
 چه مرک از یکی تن برآرد هلاک  
 ز بس کشته کشته مردان  
 سنان سکنه در آن دوری  
 چو لشکر لشکر در میخسند  
 سپه چون پرکنده سدر  
 کس از خاکستان پیش درآید

نفر ننگان برآمد رسیل  
 زین لرزه شاد و کوه درخ  
 بجای غم ابر خون آمدی  
 برآورده خون ز دل خار  
 غباری شد ز جای رخته  
 چو سیاه کرده گریز اگر بر  
 زنگار گردون فروماند ننگ  
 سپهر بر بسته چون لاله زار  
 کمی تیر که ترش انداخته  
 کس از گشتن کس نیاورد یاد  
 شو خلقی از گریه اندوهناک  
 شده راه بسته برده نورد  
 سبق برده از خشمه خاوری  
 قیامت ز کتی بر میخسند  
 فراخی در آمد بیدان ننگ  
 کز دور دل کس مدار آلود

با یک شید و زهره کجا  
 ز بس تیر باران که آمد کوش  
 خرد شدن کوس و دینک  
 بجخش در آمد و در کاخ  
 با برود در آمد کمان را شکیخ  
 ز بس زخم پولاد خار استیز  
 ز بس بر دهن ناخ انداختن  
 گریزند کار زادر آن رستیز  
 در آن سر آمدی زادگان  
 ز پولاد پیکان بشکستن  
 برک همیشه برین شهر دو  
 بران دجله چون لاله آفتاب  
 شراری که شمشیر دار افکند  
 پرکنده کی در سپاه و شاد  
 بر فتنه یکسوی رزمگاه  
 دوسر هینک غدا چون پیک

مزدید زهره به چید ناف  
 فکند ابر بارانی خود مداحش  
 بنوشند ز باد و رخسار  
 شد از موج اس زمین لاله کون  
 شتابان شده هر چون مار خج  
 زمین رانده استخوان ریز  
 نفس رانده راه برون ختن  
 نه روی را مانی نه راه گریز  
 زمین کشته که از بس شادان  
 تن کوه لرزنده بر خشتین  
 بگرد کس از جو صبور  
 چو نیلوفر افکنده ز برق در  
 بتش در دل سنگ خار افکند  
 هزار هزار در ایوان شاه افشا  
 به تمنای انجا که ماند شاه  
 بران چلیق بر کشا دند دست



بشاک اندر آمد سرو تاج شاه  
همی رفت خون از تن سپهر یا  
بر بخت تن ناز که از خون جان  
که آتش زدش بر بختیم  
ز در اسیر بخت پرور خستیم  
چو ما ساجدیم آنچه کردیم را  
سکندر چو داشت کان ابلهان  
خود میدید واری مرد  
نشان جنت کان کشور آری  
تن مرزبان دید در خاک خون  
ببار دی بهمن که اموده مار  
نسب نامه دختر کعبه داد  
چو شد از چنان دید غرور خون  
بداند بر جای خویش آشتو  
بخت بر سران نهاد  
رمان که در من باشی نماند  
تو ای پهلوان گامی سوی  
سر سردان زار مانگن رست  
نمکدار دست که در پستان  
ببین سرور در پستان  
زین را منم تاج تارک نشین  
کردان سر خفته را بر سر  
اگر تاج خوابی را بر سر  
سکندر بنا لید کای آبدار  
ولیکن چه سودت کین کار بود  
در دنیا بدیا کنون آدم  
مکرانه شاه نشیند می  
ولیکن چه بر نشاند افشا  
چو بودی که مرگ آگاه اند

شادش ز تارک کبانی کلاه  
بشاک اندر افتاد زار و زار  
چو خوشی بود روح را بساک  
با قبل شه خون اور بختیم  
سرتاج اسکندر ز خنیم  
تو نیز آنچه گفتی بیا در بخت  
دلبرند در خون شایسته مان  
که هم سال ردل بر آید  
کجا خواب که دار در خون  
کلاه کبانی شده سزگون  
ز روپن در افتاده بختیم  
ورق بر ورق هر سوی رده  
بسی نوحه کرد در غایت  
خود را بجای حبش شوریده  
شیر بر روز رخسان نهاد  
چراغ مرار و ششانی نماند  
نمکدار پهلور ز سپهری من  
تو مشکن که بار جهان شکست  
نه نهان چه در اسکا  
چنان شاه را در چنین بند  
طو زان مرانا نگر ز زمین  
که کردون کردان زار و زار  
یکی خطه بگذر تا بگذرم  
سکندر منم چاکر شهریار  
تا ست ندرد در کای رسد  
که تا سیند در موج خون دم  
نه روزی بدن روز آید می  
کلید در چاره نماند بخت  
سکندر هم اغوش در بند

فرود رفت خوشدین اندر خاک  
درخت کبانی در آمد بخت  
کشنده دوسرینک و دیده  
بیکر خم کردیم کارش تپاه  
بیاتار سینی شادی کنی  
با بخش کنجی که پدر بخت  
پشمان شد ز کرده پیمان  
دوبنده پیش ازین  
چو در موکب قلب دار آید  
سیلانی افتاده در پای مور  
بهار فریدون و کل زار جم  
سکندر رفو داد از پشت نور  
بفرمود آن دوسرینک  
ببالین که خسته آمد فرار  
فرو بسته چشم آن تن خوابان  
سپهرم بدانگونه پهلور دید  
که با آنکه پهلور دیدیم خوش  
چو دستی که با ما در زنی کنی  
چو گشت آفتاب مرار دی  
باین رحمت از بندم آزاد کن  
رمان که خواب خوشم می برد  
زمان من اینک رسیده بکان  
چو من زین ولایت کشایم کم  
نخواهم که بر جان کنم سرت  
اگر تاجور سر سینه سختی  
چرا مرگم را بختا دهم  
بدارای کیستی بدانی از  
دریغ که از نسل بختیمار  
چه سودت مردن بیا بدرد

سرو تاج و بخت در آمد بخت  
بغلطید در خون تن زرخان  
بزد سکندر گفتند جای  
سپردیم جانش بختاک شاه  
بخوش قسم بار کی تر کنی  
دخان بجزی که خود گفته  
که برخواستش عصمت جان  
به سید و خد شاه را بخت  
رموکب روان بختیم اندید  
همان پیش کرده بریل زور  
ببا دخران شسته تاج جم  
ببا دی بالین آن پیل زور  
دو کج ز خنجر خارج آهنگار  
ز درج کبانی کرده کرد باز  
بد گفت بر خیز از رخ جان  
که شد در جگر پهلوم ناپدید  
همی آید از پهلوم بوی سخ  
تاج کبکان و ششازی کنی  
نهایی من در شش زلا جگر  
بامرزش از دم ما کن  
زین آب و صبح آتش جگر  
رمان خواب خوشم بکمان  
تو خواه افتر از من بشا خواه  
نه آلوده خون پری بخت  
مکر پندار چاره سختی  
چرا پی نکر دم درین راه کم  
که دارم به بهیوداران  
چهارمین بس بودا دکان  
که پیش از اجل خنجران بود

بزدلکین کیم روی شاه  
مباد این کلستان که لاراه  
نفیر از جهانی که ادا کشت  
چو تدبیری مراد تو نیست  
چو دورا شنیدن سخن دلخوا  
چه برسی ز جان بجان امده  
ز بی آیه هم سینه سوز دوران  
سبوی که سوراخ باشد  
نه زو این اینها که هشتاد  
تو باشی پند من امور کار  
نه اسفندیار آن جهاندار کرد  
تو سر بر نانی بنا هشتی  
حسب سیر از دورم در نهان  
دویم آنکه بر تاج تخت کمان  
سیم آنکه بر زر و ستان  
هم خوابی خود کند سر بلند  
سکندر پذیرفت ز او هر کف  
درخت کی زافر و ریخت با  
در و دید بر تو شستن نو کرد  
سکندر ز فرود کارند ساز  
چو خلک کش تختان باشد  
چه پروان رود گوهر جان  
اگر بر سپهری اگر در مناک  
چنین است رسم کن گذرگاه  
کش برین لاجوردی باط  
کرین زخم را چاره دایمی  
جو مرغ اندین کوچ مرغ جناح  
سمند چو روانه آتش روت  
اگر شاه ملک است اگر ملک شاه

کرامی تر از صد هزاران نگاه  
بین خستگی باشد رخاوه  
نهان پرورد آشکارا کشت  
امید از که داری دوت رگیت  
بخو اهلش گری دیده کرد باز  
کلی در سبوم خزان امده  
قدم تا سرم غرق دریا کن  
بوم و بر شیم نکرد دست  
نه آنها که رفتند رسد نیز  
بدین روز نشاندت روزگار  
که از چشم زخم جهان جان زد  
که من گرم از سبزه پهن تی  
بر اند با جمال شاه جهان  
چو جام کم تو باشی نیاریان  
حرم شکنی در شبستان من  
که جان کرده ز جان پاک چرخ  
پذیرنده برخواست کوینه چفت  
کفن و دخت ز درغ اسفندیار  
که او را همین پیرایست خود  
برندش بجای خستین باز  
از دخت خویش پرده خفت  
گر بری ز پنجوا به خوشتن  
چه خاکی شوی عاقبت خاک  
که دار در آه شیدن ز راه  
بدین قلعه کهر با سی ساط  
طلب کردی تا توانستی  
مشوشت زاده بدین مترج  
ولیک این کن کشتن خاکی  
همه راه رخت و اینج راه

نه تاج و نه اورنگ شاهی  
چرا خون نگریم بر آن تاج  
بچاره گری چون درم تو  
بگو هر چه خواهی که زبان کنم  
بد و گفت ای پسر تخت من  
جهان ثبوت پسران رخسار  
چه برتی که آب اردشاب  
جهان غارت از پسر در می  
پسین روز من کستی شکین  
نه من بدین کوشتم زو  
چو در دل با شستن آید تخت  
چو در خوستی کار زوی جویست  
یکی آنکه بر کشتن سکنه  
دل خود پیر از زخم کین  
همان روشنگر که دخت  
دل روشن ز روشنگر شب  
کبودی و کوری در آید چرخ  
چو مهر از چنین مهر باقی  
چه روز آخر صبح عشق شود  
ز جگر ز کوبند سنگ لب  
تو نمند ز قدر چندان بود  
چرا غمی که بادی در و در  
بسا مایه کوشد صید  
یکبار اگر از بهنگام تیر  
که رویت کند که باه روز  
کوزنی که در شهر شیران بود  
برن برق و آریشی در جهان  
خبری چون خورده بر براج  
که داند که اینجا کیرینه دود

که ماند ز داری دولت می  
که خواهند بر سر دافک خست  
کشم فوج بر زاده و جوان  
بچاره گری با تو میان کنم  
سزاوار سیر این تخت من  
بجز شربت من که بر خ نوش  
لب از آب خالی و تن غرق آب  
یکی آورد دیگر می سپرد  
تو هم از چنین روزی بگذر  
سخا بدین سر که دشو را  
کشد هب کرب و دین در  
سروزی که برین بیاید کیت  
تو باشی درین دوری داخه  
پیر داری از تخمه نازنین  
بدان نازکی دست بخت  
که باروشنی به بود آفتاب  
که بغد در اگر دبی کاخ کرک  
شبه اندیا قوت شد باید  
طویل بر و ن ز درین مرغ  
چشاش کرد دند جانی  
که در خانه کالبد جان بود  
چه بر طاق ایوان چه در رخت  
چه پروان بهشت ز غرقاب  
یکی از بهنگامه گوید که چیز  
کبودت کند جامه لاجورد  
برک خود شش خانه ویران کند  
جهان را ز خور و دران داران  
خراقتا دجان داد و بربنده  
بر خاری اندر چه در در خور

کهن کسب شد خاک پنهان گنج  
که داند کاین زخمه دام و د  
فلک است کسان هم غوث  
سبانه بنایت ناید ساد  
چو خضر از چین روزی روزه  
پی کور کرد شهبانان که است  
همان شیر کو جای در شه کرد  
اگر نقش مردم بدانی شگرف  
نظمی بخاموش کاری هیچ  
سیاموز این مهره لاجورد  
سیاساتی آن خون رگین باز  
منی گز خودم پای فقری ده  
کجا بوی ای دولت نیک عهد  
ترا دولت از بهر آن خواند تخت  
بنام برادر بسته کوهری  
نشان ده مرا کوی دواز تو  
هر جا که هستی کر بسته ام  
یکی که چنان کوهر سنگ است  
اگر دولتش نماند می بهنای  
که خوشد سرو قاج دلر انبان  
بگنجینه شاه مرد خستند  
چو اهر نه چند انگه اورا دهر  
همان تازی اسبان یازین ر  
سلاح و سلب ر قیاسی بود  
جهانی از ان گنج افر خسته  
چو تاریک بایه شدن سوی خ  
تو خاکی گرت گنج باید ر دست  
زبان میوه زعفران بر نشد  
سکندر چه دیدن همه کان گنج

که بر گز برون نارد و رز گنج  
چه باریجه دار ز نیک و بد  
طر از نش دور ز نیک بردو  
کلچ که دون دهد باید  
که هست آب حیوان زغریانه  
ز نامر دیهانی این مردم است  
رند عهدی مردم ندیده کرد  
بگوئی که در مردم است حرف  
بکشار ز گفته اندر هیچ  
که با سرخ سرخت و باز در

از ان کسب نو بار د خروش  
چه نیرنگ با خردن سخت است  
کست چون فرشته بلند می  
چو باید درین هفت چشمه خراب  
ازین دو مردم که دام و د  
گوزن که ازنده از مرغزار  
مگر کوهر مردمی گشت و خود  
چشم اندرون مردمک ز کلاه  
چه در رشته نهنگان خوش  
شانه که یک چشمه باید کلاه

سکندر تخت دار اب

بر کا همدی فرو در عهد  
که ارشش تاجی درین تخت  
زهر کوهر بر ارشش کوهری  
که تا دم آید طلب کار تو  
بختد متکری با تو پیوسته ام  
به دولت توان آدریدن است  
فردی سر خستم در زیر پا  
به اسکندر ارضا ملک جهان  
ز دریا دریا در آید خستند  
در آرد در انگشت یا ضمیر  
خطای غلامان ز ترین کمر  
بدرنده راز و سپاسی نبود  
چو گنجی شد ز کوهر اند خسته  
چو گنج آید از دوششانی هیچ  
که بی خسته گنج ز گنج است  
که چون زعفران شادی کشند  
که در دستش ادا می کشند

چو انی بدر کا همدی فرو  
بست آدمی بارخ افر خسته  
بدست تو باید عنان رسد  
چنانم نماید که از هر دیار  
از انجام کشتن حد و مهرش  
سکندر که باری و دیار بود  
گذراند دانی دولت پرست  
همه گنج دانان ز نو تا کن  
سر بر دسار د تاج تخت  
طبعهای ظهور خانه های  
نور و طوکان پیش از شمار  
دگر چیز مای که باشد غیب  
بگوهر فرو برد دل تره خام  
چرا وی انگس که شد ریج پ  
کز کار ما کرد دار بسته  
سیاهان عرب که زنگی شد  
پرستند کان در خویش را

سجوی نواز شریک با بچوش  
چه کرد و کشتن را سر انداخت  
کست با دوان دست بند  
زهر جوی چند بر دین پست  
همان شد که نهنگان بند  
ز مردم که بر زدی کو غدا  
که در مردم این هر دیار  
همه مردن مردمی شده  
فرد خست با غیب دزد کوش  
با این یک چشمه باید مر ۵  
در افکن بجزم چو آتش بجز  
چو چشم دماغ و فقری ده  
بهرین اور زهر می درود  
جهان جامه چون تو آخته  
ز تو پای مردی ز ما دست برد  
نداری دری خود شهریار  
توئی دولت مرد کوهر ترش  
بیزوی دولت جاعل بود  
بهر کار دولت چنین عهد  
که ان را نه سر بود پیدان  
نه چند نگه اورا تو انداخت  
ظریف کش ز اهر نمود  
شتر بار زینه پیش از هر ار  
کز و خمرن خاص با نصیب  
مگر شب هر غش از ان گشته ام  
ز شادی ز فروخت چو آب  
فروخته مرد در سر خسته  
بصغرای ان زعفران کشند  
چو چشمه را در سرش را

دزدان کج آراسته دایر  
بجای شما هر یکی با سپهر  
خبر داشته از دل شهریار  
بدان آمدن شاد و گشت شاد  
در کج بخت و با هر کسی  
بداد بچه در پشته و دستان  
نهاده اند سر بر زمین بکرمان  
سرخ و جبهه شید جای تو باد  
نه چید کسی کردن زاری تو  
در آن انجن کاه با خیمه شکوه  
دو سر بنک کردن بر فراشته  
نخت انبان کج بزرگ بود  
منادی را بخت کرد سپاه  
بخشود هرگز خنده و نه پیش  
بر آن راه در هم فروختن شد  
دور و سپاهی برارسته  
سیاست کمر بسته بر دست بجا  
سکندر جهان دار دریا شکو  
نوا زاده ز که را با جنت  
بسی سالها در جهان بختی  
از آنجا که راز جهان داشتی  
نوشته از گرمی شاه روم  
سلاح سخن بت و ترکش کشاد  
انوشه منش باد و دارای دهر  
بسی بند داد و بچها ندیده  
چه بخش سکندر بود و تخت و تاج  
بهند وستان پیری از غرق  
ترا پای دولت فروشد کج  
بکام آمد جوانی توانی رسید

داد و ده شکر گشت سالار  
نوازش کرد بهار و در قمار  
که هست و بسو کند و عهد  
از آن پهلوانان لشکر پناه  
خزیننه بسی داد و گوهر بسی  
دو چندان دیگر بر فروشان  
کله کوشه بر دند بر آسمان  
سران بر سر خاک پای تو باد  
سرما و پائین که پای تو  
که جمع آمد از هفت کشور کرد  
حایل بگردن در انداخته  
رسانید چند که شاد گشته بود  
که اینست باوش خور زینا  
بدان بنده کوشه خد و گشت  
جما بخوی رانده فرمان شد  
منشند فان جمله بر خسته  
تر که میکری ماند و فتنی بجا  
برافروخت چون میساکر  
بیاورد ز کار زایسته  
ز کار جهان بخر نیستی  
نصیحت چو از دهنان داشتی  
بروخن زبانی بر فروختنم  
ز جبهه کمان تیرارش کشاد  
ز روشن جهان دو بسیار بر  
فند در دل گیسو در جای پر  
زدارا چه آید بجز کار خام  
پدر مرده را چنین کا و زاد  
زبید و لیتهای دشمن مرغ  
چه پیری رسد کوشه باید کرد

بگردان ایران فرستاد کس  
بزرگان ایران فراهم شد  
همه بهم گردیده بر آه آمده  
جد اکانه با هر یکی عهد بست  
همان جای هر کس بدید کرد  
چه ایرانیان آن در پیش یافتند  
گرفتند بر شهادت زین  
کهن رفت و شاه توانا توئی  
چو شه دید که راه فرخندگی  
بفرمود تا تیغ سخت آوردند  
بسرینگی از خوشا کل کنند  
بفرمود تا خار کردند زین  
کسی گان ستم خیزد از نام  
نظاره گمان شمری  
نشسته جماعی با سحر  
که بستگان با کمر با جنت  
چو دیواری از صورت راسته  
پس نگاه با هر کرانایم  
پرسید کای هر سال از ما  
چه دیدی که دارا جانشین  
چو آرد کسی را جوانی خوش  
کمانی بر آراست از پشت کوز  
نخستین دحای جهان گرفت  
سر بر سرش از شادی فرخته  
بسی شمع روشن که دزدان  
چه کرد و گفت که دنی را بلند  
اگر کرد و زینیل جوئی خراب  
جوانی و شاهای و آزاده  
به پیران نه گشتند لا جورد

کزین دزد کرد کسی باز پس  
از آن دلخوشی سخت غم شد  
سوی انجن کاه شاه آمده  
که دریا کس نیار و شکست  
بر آن خفتگان بخت بد کرد  
سراز جنبه سر کشی یافتند  
کیا رتوباد سپهر برین  
نه خسته و نه کج و نه توانی  
برایر اینان فرض شد بدی  
دو خون بر سرش بخت آورد  
رکن در کلاوشان جانند  
رکن بسته برادر کردند  
بدین روزا شد سر انجام  
بر آرم و اوصاف اسکندر  
از آن دایره دو چشم بدان  
نوگشتی که در کمر حلقه رست  
جسد مانده و روح بر خسته  
سخن گفت با قدر هر پای  
نگذره سرت بیا در پشت پای  
کنایه نه با من بلایه نشسته  
کنه پیر دارد که باشد خوش  
پی و استخوان گشته پیران تو  
که با داجاندار با کلام  
سر خصم در پایش انداخته  
نودم بدار او سودی نه داشت  
بگردن فرازان رسان کردند  
بجوئی دگر کس از فرید آب  
همان به که بار و دو با باده  
بضیحا و جبهه بنک به کرد

جهان پادشاه چون شود بر لب  
وز و در دل هر کس آید هر گاه  
ازین روی کجاست و کجاست  
بچشم دیدن و خوردن و شکم  
بیکد و بدکار زارش نیست  
سپید چاه سپید براد بجای  
که در لشکرش چون نوشایی بود  
شدیم هم ز جنگ آریان پیش  
بهنگام لشکر برادر استن  
چهره و زبانی شود در سبزه  
بغالی که از فتح یابی سخت  
چنین گفت با بهمن اسفندیار  
شکسته دل آید میدان فراز  
دگر باره که در شکر سگند ز نال  
کجا او به تنه از دی سپه ساه  
کسی کو به تنه سپاهی شکست  
دگر باره که گفتش بن کوی از  
چرا او بدانش نذاوند بند  
سرانجام کاشفته شد ز لای  
که دیدی که اوای خویش فشا  
ز خون خواره دارا هر پند  
خود کویدارگر دش رو ز کار  
که فلک جهان که چه فرخ نیست  
کجا رستم زال و سپهر بنام  
که نشد و نامیز همس گدازم  
جهان چون تو داری بزار بزار  
رمان ربهی کین زبان آورد  
توزان ره که شد باز نو نوز  
بدانش تیار همنمون کرده اند

پرستنده ز نو کیر دلال  
چه بینند گوشت روم تنها  
به پیری زشاهی نکر دنیا د  
شدن این ز خوردن تیغ و دگر  
نبرد آزمایست و کار گشت  
چه سختی کند مرد و رست نای  
بقر تو کین سپاهی بود  
که از زورتن زهره مردش  
بنیاد ز لشکر مدد خواستن  
مکن بسته بر خصم راه کیر ز  
دلی باید از ترس دشمن دست  
که کر نشکنی بشکنی کارزار  
دل بیک لشکرت از آن چاره باز  
که ای مرزبان پردرین سال  
گیر از دها دی در آن درگاه  
بدین چاره شد بر حد و چاره  
که باز دی هم یار شد دراز  
کران خاندان دور کردند  
دم از دها شد و طنکاه و  
کران خود سرانجام خون  
که آسان نیاید ازین بل گشت  
جهان جویر آنچه آید بکار  
مزن دست خندان برین ساج  
فریدون و بهوشنگ و جود  
که چون مهره جسم سلک یکدیگر  
چو خفته خصمان تو بیدار باش  
ره بدخل در میان آورد  
نخواه از خا حاجت یار کرد  
که ل تو را حکم خون کرده اند

و کرانکه دارد از نو مغر و پوست  
در افکند نثر چاره ساز گشت  
جهان بر دگر شا بکشد  
چه شد دیدگان با دگر کار گشت  
بپر سیدگان چیست در کار  
نبرد آزمای جهانده گفت  
چه فرمان چنین است کین چاک  
دلیریت هسجاری لشکر گشت  
صبوری ز خود خواه و فرخ  
که مردانه از کس نالیده کوس  
چنین گفت رستم فرامرزا  
شکستی که ز خون بخار سید  
چو درد و تش و لغز و زنی بود  
شدیم که رستم سوری دلیر  
غریب آید کم کز کی تیغ تیز  
و کران که بخت در کارزار  
چرا گشت بهمن فرامرزا  
چنان داد پاسخ جهانده کرد  
چو زد دهره بر پهلوانی خست  
سگند بر لب ز زبان یاد کرد  
دگر باره در خواست از آن چو  
پس از آفرین هر دیدار بخت  
ز تار بج بونا بهمن گشت  
رین خور و نا خوردن در  
مزن پنج نوبت درین طلاق  
سر از جام ترش کاری برار  
که ربابا که نه بود پیرهن  
چو بنیدی دل خود در آن حال  
نر بخت کلوئی که چو ن بود

شاید از یک و دهمین دست  
وز و دعوی بی نیازی کنند  
ره کوه البرز و دشت  
خبر داد از کار شو و وزیان  
که از بهر سپهر و زنی بدکار  
که سپهر و زنی پهلوان رخت  
ز قزویندی برادر درست  
سر افکند کینست و در سر گشتی  
که لشکر بدین هر دو مانده بجای  
که نامید یی جان باز گشت  
که مشکند دل و بشکن المرز را  
هم از دل شکستن بدار سید  
ز کار تو جز خاک ریزی بود  
به تنها کتاوی کوی چو شیر  
چگونه رسد کربا کر ز  
کریز ندیک لشکر از یک سوار  
بخون غرقه کردان بر دوزار  
که بهمن بدان از دها غلج کرد  
شد از خا و دو تشس تاج بخت  
چه برک قران لرز از بار دهر  
در درج کو هر کشاید ز بند  
چنین گفت با صاحب تاج و تخت  
که دیدی که با ما کجاست سخن  
هنوز ز خوردن کم نیست  
که بی شش پند این روز و وقت  
بهترش از کسی که بود تر کار  
بود حاجت باز گشتن بهمن  
که بهمن بکمی بدخ می مال  
خفه کرد و دادرش افزون بود

برین مال کا بدترین دستگاه  
 زبید او دارا به ارکذری  
 چه کردی بین تا بجا فانی  
 ز خدمت کشی کرده بنوشت  
 شایندگان ز در برم شاه  
 ز ما که بشیفت و روزی رسید  
 ز دریا دلی شاه دریا شکوه  
 که تا دور او بود در کرم بود  
 به بیکان در او خفته بدست  
 کسی را که نزدیک او شک بود  
 فرومایا که از کینه چهره دست  
 نماند ازین ملک بخشا بشی  
 خوری را مدبر همیشه  
 بیابان پهلوانی کند  
 بهما نماند عمارت بسی  
 کنون داد که هست فروخته  
 که هر پیشه در پیشه خود کند  
 ستمی باین خورده برد  
 ز پیشه گریزنده را راجب  
 جمان از ویرانی عهدش  
 بیاساتی از شربت نوش راز  
 به تشنه دهان شربت العقیق  
 پسندی بیار اچھا ندیده  
 ولیکن چه میوزم از دل پسند  
 چه عمریت کو از چندین نظر  
 گذارنده داستانهای پیش  
 سکندر بفرمود کار ایران  
 سخا زباتش که از دخت  
 کند کجما را در ریا بهست

برو خفته دیند مار سیاه  
 که او بود در انوشکندری  
 بر آن کن که اقبال از ان فانی  
 بسی کج و زشت پیشش  
 شایش گرفتند ز بار کام  
 کلی رفت و کلتن فروزی رسید  
 نوازش بسی کرد با آن کرده  
 کس از پیشه خویشتن بر نوزد  
 کسی با امانت ز بخون دما  
 ز چندین سپاه آن دو منکب بود  
 نه خنر و شدنگس که خیر شکست  
 نه در شهر و در مردم سبشی  
 بر زین کجا باشد نشسته  
 ملک زادگان دشتانی کنند  
 چه از شغل خود بگذر و میری  
 ازین کو نبند و تا چند چند  
 جراین هر که نیکی کند بد کند  
 همان شهری از شغل خود بگذر  
 بدان پسته و دوش که بود از  
 بابادی آورد در عهدش

ترشح صحاب دین اسکندری و طهارت ایران

در اتر نشان درستان پسر  
 بمن چشم بد چو رساند کزنده  
 با فونگری بر داید سر  
 چنین کو بد پیش عهد ان پیش  
 کسانه از اتر پستی میان  
 بر آتشگاه کار کیر بخت  
 نباشد کسی از ان کج دست

ستون دن تو بس طاق آریسته  
 بین تا چه دید و زکشت همان  
 شه از پا سخیر فرو تو سیال  
 برزگان ایران ز فرینک او  
 کزین بار که کرچرا غیبت  
 جوی ز ز جوبنده ره بهشت  
 چه دیند شد از رعیت نو  
 برید از چنان مهر و پیوند را  
 نظم کنان رفت از ان هر زوم  
 چو بد که هر از اتوی کرد  
 خشی و کبر و خردی دیگر است  
 خورشیده از زمینها کینا  
 که پیشه و از پیشه بگرچند  
 کشا و ز شغل سپه ساز کرد  
 اگر پیش ازین داد و در حجت بود  
 بهر سنده شد زین شهنشاه  
 کشا و ز بر کا و بند و لیا  
 نیک و کسی جز بی کار خویش  
 علمای هر سس پدید کرد  
 جمان دشت بود و دل خنجر

ترشح صحاب دین اسکندری و طهارت ایران

که چنگ زمان پشه بی کنم  
 خطرهای روزن دزیر است  
 به پای این پایه پروانی نیم  
 که چون دید همچا ان پیش  
 همان دین و دیریند و کیند  
 چنان بود در سمندان زکا  
 تو انگر که میراث خاری شد

ستون قی دارد از خواسته  
 تو تر آن کن تانه مینی همان  
 گرفتن سخن را مبارک نهاد  
 تر از نوها دیر سنگ او  
 فروزنده شمع بیاید بدست  
 فروید و ز جت و بخت یافت  
 زبید او دارا کشت و انداز  
 که سنگ و انداز و انداز  
 مروت زیوان و دمی روم  
 جهان پن که چون که پیش است  
 نشد خیر و انکس که خس بود  
 شد عصمت از نخل کچینهها  
 بکار دگر کس در آید  
 سپاهی کشا و زری خاک کرد  
 همان اشرکست سی شقیه بود  
 سندی بر بخت زهر دیا  
 ز کا و اهن و کا و جود  
 همان پیشه چلی از پیش  
 همه کار عالم سزوار کرد  
 جهان دین ز کار سزوار  
 یکی شربت آینه عاشق نواز  
 که تشنه ناز و ز شربت لب  
 ز چشم بداندیشه می کنم  
 کسی کین ندانده فارغی است  
 بهما سیر دیک پر خون نیم  
 برد است و سوختن است  
 که ایستادی دین خرو  
 که باشد در آتش آموز کار  
 در آتشگاه مال خود آید

در آن رسم کا فاق را رنج بود  
بر آتش کهی که کوزد آشتی  
بنور و ز جشم حشی شده  
رخ ارسته دستها بر نگار  
نبردین و به قانی فزون بند  
جز اخون چراغی بنفرو خفته  
چه سرو سویی کشته کل پیت  
یکی روز نشان بود از کوی کاخ  
چو بر بسته شد عقد شمشیری  
یکتا چو بر بسته از صدود  
گرامی عروسان پاکیزه روی  
جهان را ز دنیا ی آلوده  
دگر از آن جوان کجینه  
چه شاه جهان رسم آتش زد  
بدین جفتی بنیاه آورند  
بفرزند کی فتح را کشت جفت  
بر آن کس میند از کوش  
بسی تیر تار بنجا داشتیم  
از آن کیمیا ی کوشید حرف  
که چون از دار است تاج تخت  
بفرمود تا آتش موبدی  
در آنجا بتبیر از دکان  
وز آن خط بود آتشی نکبت  
بفرمود کان آتش در سال  
بر آن نازنین شهر ارسته  
بسی آتش بهیر بر رکبت  
باین زرد دشت در سم جوس  
در دخترا دوا ز نسل سام  
هماروی از نهره دل بر دود

که آشکده خانه کنج بود  
ساکندی و کنج بود آشتی  
کز نو کشتی آیین آشکده  
مشادی دیدندی از بهر کما  
بر آورده دودی بچرخ بلند  
بحر افسانه چیری نیا مو خنده  
شبی سرورین باو دکل بست  
بکام دل خویش میند فراخ  
شد از رفتن بازار عالم  
که باران چه بسیار شد بود  
بما در نیامد مرغ یا بشوی  
نیکم داشت بر خلق دین دست  
باشکده کس نیا کند کنج  
بر آورد آتش پرستند دود  
همه پیت بر مهر و باره آورند  
بر آن کوه کان نخر کوبیده  
که دیبای نور کینی زند نوش  
یکی حرف نا خوانه نکند آتم  
بر اینچشم کجده انی شکر ف  
زیر کار موصول بر دود خفت  
کشد از غردندگی و بخردی  
در آمد سویی از آباد کان  
که خواندی خودی نشو آشت  
بکشند و گردنیکه ز کال  
که با خوشی بود و با خوا  
بسی بهیر بداد و تا کشت پیت  
بخدمت در آنخانه چند عی  
پدر کرده از بهای نوش نام  
چو ماروت جسدش مرده بود

سکندر چو گردن بنا بر آ  
دگر افتان بود کاش پست  
از هر سو عروسان دوشوی  
از خانه می لعل پر داشتند  
همه کارشان شوخی و بازی  
فرهشته کیوشن بر شکر  
بهر سال کز کعبه تیز رو  
جده هر یکی بزنی ارستی  
بیک تاج و تخت باشد بلند  
چنان داد فرمان تیر کما  
به نقش نیرنگها باره کرد  
بایران زمین از چنان پشته  
همه نازنینان کلزار چهر  
بفرمود تا مردم رز کار  
چو شته ملک ملک آن ملکش  
اگر بایدت تا حکم نوی  
بر آن کوه چند بیدار مغز  
بهم کردم آن کنج کعبه ده  
همان پاری خوان دانای پر  
چون نهره بابل در آن تخت  
براه نیا خلق را زهم نمود  
بهر جا که میداد آتش سخت  
صدش بهیر بدو دباطون  
چو آتش فرو کشت از جایگاه  
دل تا جورش دامانی گرفت  
بهرای کمن بود و جفتی کار  
همه آفت دیده آتش بول  
چو بر خواندی خون آن دریا  
سکندر چو فرمود گردن ب

روان کرد کنجی چو دیای  
همه ساله با نوح و سنان  
ز خانه بردن با خندگی کوی  
بیا دمعان کردن از نهند  
که افسانه خواهی که افشوی  
یکی پای کوب و دگر دست  
شمار چهار شدی روز نو  
در آنجا بی خسته بچوشتی  
چه اخون شود ملک یکدگرند  
که رسم معان کس نیا رنج  
میازار تخانه آواره کرد  
ناله آتش بنج زرد شده  
ز کلزار آتش بریدند مهر  
جزایر دیرستی بخونید کار  
میلان فراخی روان کردش  
دگر که زنی زمین بشوی  
شندم درین شیشه نغز  
درف پاریانی بر آینه را  
چنین گفت شگفت او دلید  
بهر جا که کاشی دید چیت  
لف و دود آتش ز دلمار دود  
بهم آتش فرو کشت هم زشت  
بآتش پرستی کر بر کر  
روان کرد سویی سنان  
بشادی پی کامانی گرفت  
بسی خوشتر از باغ درونها  
ز کلر شان فرو رفته با بکل  
ز دل جوش بردی از جان  
بدان خانه تا خانه کرد و ر



زن جادو و پیکل خوشتر  
 ز سهر وی قحان و خیزان شدن  
 کسی که بد آن آرد با بکه زرد  
 پلیناس بر شکر تسلیم شاه  
 در آموخت ز جادو و نهانها  
 بیاسی تا آن بجوی بهشت  
 از آن آب و نقش میچان بر دم  
 چو فرخ کسی که بهنگام دی  
 از آن نازون تا بوقت بهار  
 بکیر و سر زلف آن دستان  
 گذارش کرد فرخسروان  
 بر آسود روزی و دور بود آن  
 ز نصیری و چینی و دی برین  
 نصیبهای زر لعل و نرغی  
 بسی نافه مهر ناکرده باز  
 زمر جان و فروزه بنشاند  
 ششمان از زانم شست  
 شیکبانی آورد و روزی بکار  
 تنهای دل در دماغ آوردند  
 پستور برین زبان گفتند  
 که تاروی مه روی در آرد  
 یکی احمد زرین برآمده در  
 و کربا دیان با زین زر  
 ره خانه خاص دار گرفت  
 بهشتی بر آرد و ریخته  
 خنجرین حدیثی که آمد فرد  
 اگر صریح کرد آن خطای بود  
 امیدم چنان شد بر انجام  
 ز فرمان دار و فرم نکند

نمودد باخی بدن انجمن  
 بزرگ سکنه رکیزان شدند  
 همان ساعتش یکشدید  
 رخ خویش لیدر خاک راه  
 پلیناس جادو و شکران گشت نام  
 هم نشینند و هم سرخ  
 کسی ناز خواهد که آب ناز  
 ز خانه خرابه سوی گلستان  
 چنین کرده همدگر از رویان  
 ز شکوی دار اجر جت باز  
 بر آرد است پیرایه ارجمند  
 که پوشند کار نکند هر کرم  
 زینقه بسی جارد لنواز  
 طلای زندا فکند بر لاجورد  
 سجای بنفشه گل سرخ رست  
 که تابش کند سنجه نو بهار  
 نظر سوی روشن چراغ آوردند  
 زبان و قلم هر دو یکشائی  
 بی پیغم که بدش فرخنده باد  
 همه پیکر از لعل و فروزه  
 ز بهر پرستند کانش بر  
 همه خانه زار مدار گرفت  
 بر غنچه هوشد چو زینده  
 زنده داد پوشید کار آورد  
 بدین خانه دست آزمائی نمود  
 که نویسد زو کرد و امیدوار  
 نهند شغل جویدر پای پیش

چو دیدند خلق آتشین آرد  
 که هست آرد باخی در تشنگه  
 شاه از آن کیمیا بهفت  
 پیر روی را با نوبی خانه کرد  
 اگر جادو می در سار هشتاد  
 بستی نازستان پست آورد  
 برون آنکه آرد سر از گنج کا  
 کل آگین کند چهره فست در  
 که چون در سپاهان کر بشت  
 در بهفت کفیه ز بار کرد  
 لباس کرانایه خسر دی  
 از جوهر بسی عذار بسته  
 فرستاد که مشکوی شام  
 بسنگ یک بزرگ سرخ سود  
 چو ارستان باغ در ارم را  
 غرو سی بر بوی گشتی خوش گفند  
 چو دشت کرسوک چیری نا  
 مشکوی دار او از ناکوی  
 حصار ی کشم در بستان او  
 بر تاشینند در اوان زمین  
 چو دستور دانا چنین بیدار  
 در آمد مشکوی مشکین برشت  
 بان بهیب پیران مردم خرب  
 که مشکوی شه زار شه نور داد  
 شه از جمله آن زبانها گفت  
 با قبایل اینجایه رای آورد  
 جهان باد را و چنین است کام

### خو استکاری اسکندر در و شکت را

دل خویش کرد ز آتشین  
 چو قاروره در موم آتش زده  
 ز دست پر رسید و سوخت  
 پیری چند از اینگونه دیوانه کرد  
 ز خود مرگ خود در غنچه پیران  
 در افکن بدن جامش برشت  
 بمن ده کرد آب آتش در دم  
 که بر نازستان شکت آورد  
 که آرد بر و سر تشنگه دزد شام  
 بشادی که آرد و می چند  
 رسانید بر صرخ کردن کلاه  
 بر رسم کیمیا خلقی ساز کرد  
 که دل را نوی داد و شادان نوی  
 برآمده آن بسی خواسته  
 بهر غمی بدل کرده رنگ سیاه  
 کمر بر جگر زخمی آرمود  
 بر فروخت روی دلارام را  
 سر و فرق را فرو نیکو گفند  
 رخنه بدهد آتشین بر فغانند  
 که اینجا بد آن شستم آرد آجوبی  
 بر ارم سر از زر و دستان او  
 خزانان شود آسمان بزمین  
 کمر بست و آورد فرمان بجای  
 چو آب روان کایا بد بهشت  
 همیکه دباری چو مردم سب  
 دوئی از میان شاد و در ما  
 کنایه ندارد در آنها که فرشت  
 ندانندی خود بجای آورد  
 بهشت سرانسی چنین بنمایم

که روشن شود روی چنان عاج  
ز در چنین در پذیرفت عهد  
زبان کسان بست زینکلی  
چنین گفت باری زن جهان  
باب ز این نکته باید نوشت  
اگر برده گیرد سر افکنده ایم  
اگر سر در آرد بدیش شاه  
بروزی که فرمان دهد شیر  
چو دستور فرزند پاسبان نشیند  
بانی که در گوش کرد آورد  
جهانجوی بر رسم ایامی خوش  
دگر بیعت از بهر تمکین او  
بمنوج خوارزم و دیبک دوم  
کشیدند بر طره و کوی یام  
پراز کله شد کوی و بازار  
ز خود آن طرف تا لب زنده بود  
زین و دخیان که ارجمید  
شوق سرخ کل بست بر سوزش  
همه بوم و کشور ز شاد می  
صدف بود کشتی مکره رخ  
فرستاد هر دو مشکوی شاه  
دل شاه و ملام زنی آن عروس  
همی لمو میگرد با چهران  
چو شب عقد خورشید دهم  
ملک یافت بر کام خود درس  
چنین گفت باری مشکوی درش  
باین شغل دولت پناهی کنیم  
که کن سر زلف پیوند خویش  
بکوش تو که حلقه زر بود

شود روشنگر در آفتاب  
بمردن اینک فرستاد عهد  
بیای خود آمد بدین جوی  
که در سایه شاد چندین زمان  
شیران در و دانه خورنده  
و گرفت ساز و همایند ایم  
سر روشنگر زارساند  
که پیوند را با شادان خستیار  
سوی شاه شد باز گفت پیوسته  
نیوشند و دل در آورد  
پرزاده را که دهمتا خوش  
ملک عجم بست کا پین او  
مطر کشند آن همه زوفا  
شعاعین منطهای پیا دغام  
دگر کونه شد که کار  
زین زنده گشت از نوای بر  
لب کاشان رود را می کند  
طبق بر شکر که خورشید  
معنی بر آورد هر سوختن  
بروغالیه سود عطر کرخ  
که در خور مشک بود مشک  
بشورش در شاه چون بود  
سرو سانس بر دوزی که  
عقیمی در آید شوق اینست  
بمشکوی شگین فرستاد کس  
ز روشن شدن شاه می کند  
همان میری و بادشاهی کنیم  
که فتح بود بر تو فرزند  
چو بی او بود حلقه در بود

بروشن رخسار چشم روشن کند  
جهاندار کا بنجا عیان سازد  
پریر و بر سوی عهد اوید  
کسی خانه پیوسته زادی شود  
مگر گوشه عهد و تاج باست  
ز فرمان او سرشاید کشید  
یکادین خسر و رضا دایم  
بدرگاه خسر و خورشید  
رخش بر فروخت از غمی  
بروزی که طالع برومند  
بر رسم کمان نیز پیان گرفت  
بفرمود تا کار داران دهر  
سپاهان بدندان که میخواستند  
علها بگردون بر فراخند  
نشانند مطرب بر هر پی  
شکر بران عود افروخته  
کلاب سپاهان مشک طراز  
سپهر ز شکر کوشکی ساخته  
چو شب جلوه کرد از پند سپاه  
ز بهر شانه ماه شکن کند  
دگر و چون افتاب بلند  
یکی مجلس آراست از دومی  
بخشید چندان از زور و رخ  
بپرورده و شوقش داد  
که تار و تشنگی چو شجر مرغ  
کیا قوت بکندی اسکندری  
نشانید سرز حکم او افتاد  
جرا دهر که ما دو سر میزند  
مدارای او کن که درای ماست

بر آن سرخ کل جا کشید  
نمای این شغل را باز کرد  
بترقی این کار عهد اوید  
بباد آمده همسببای شود  
زمین بوس او عهد معراج است  
اگر رای او هست زین کلید  
که از تنجه خسران زاده ایم  
باین پرستشش کشید  
که صید چوب شست دمی  
نظر ما سزاوار پیوند باد  
و فاد دل و مهر در گرفت  
در آیش از نند باز و شهر  
بدیبا و گوهر بسیار بستند  
جهان زلف از ایشی ساخته  
اغانی سرانی و بر بلر زنی  
عهد و چو عود و شکر سوخته  
سرمه و شیشه را گردان  
ز کل گنبدی دیگر افروخته  
رخ و زلف آراست از مشک و  
ز چشم و دانه آراست با دم و  
عروسانه سر کشید از زیند  
که پیوند ز شگش بر آورد خجسته  
که آمد زین از کشیدن برنج  
سخن پین که در بوسه جانی  
بیار ندباغ برای بارخ  
چو همتمای ما شد بهم کرمی  
که نتوان ز بهر بهی یافتن  
چو زلف تو سر بر مکر میزند  
چو در آتش و آری ما

پذیرفت از دست و خست و نواز  
 بخله که خست و خست  
 سبک ما در میان دور  
 ندانم که گریزین کوهری  
 سپردم بر نهاد اسکندری  
 بسوس سپردند شمشاد  
 بر بچه دید که دلبری  
 فرمید چشمتی خواجهی تیر  
 زنج ساده و غنچه اوخته  
 برخند که لبش زگر کرد  
 زخی چون کل آب گل گشته  
 سکندر که آن چینه و تاش  
 بکام دلش تنگ در گرفت  
 جهان بانوش خواند و تاش  
 کلید همیادش بهی که دست  
 بشادی در آن گویو جوان  
 خروش صراحی در آید بخش  
 می و مجلس نه بر او از چنگ  
 برآمد چو خورشید بالای تخت  
 نشاندند سبک از زاری  
 زتری که میرفت ز دور  
 زبس کجی دادن بایران پیا  
 همانا که بر آفتاب بلند  
 جهان از خشنده و مایه جز  
 چراغی که چشم باز نداشت  
 کوی سخن کیمیا تو بهیت  
 که چندین نگار از تو بر خند  
 ز ما سر بر آری دما  
 ندانم چو مرغی بدین نیکنی

پذیرفتی سخت با شرم و ناز  
 ز نظر کاران پرده برداشند  
 گرامی صدف را بر پیرد  
 سپردم بنای ترین شوهری  
 تو دانی که از دوران دوری  
 حسن جای شد سرو ازادرا  
 بر سنده شد پیکر ازبری  
 دو بخش چمار و بهار خیز  
 افکاهی زهر چشمتی انکخته  
 شکر خنده بر لبش تیز کرد  
 میان لاغر و سینه انکشته  
 بر آسوده شد چون نعل برید  
 زان کام و لب کام دل گرفت  
 برداشت آئین حشمت نگاه  
 بدوداد و چشم کرد و ناز  
 بر آسود با آن بهشتی بهشت  
 خروسان ز سر خم بکفیت نوش  
 بر رخسار کیمیا در آرد زنگ  
 فلک در غلامی که کرد سخت  
 بعد از هر بهی که جنت جای  
 هوس را همی بر چون رود  
 ز دامن کس موج ز در کلاه  
 همه عالم از نور او هر میند  
 حضال جهان را ی این تپو

بر زاده را از بی نرم شاه  
 پس نگاه شد پیشگاههای نغم  
 که از تخم شایان و گردگان  
 پذیرفته شدی پدر مانه را  
 پذیرفت شایسته زانادش  
 نه از نازان کوهر شاهوار  
 خراسنده سروی رطیبار  
 ارش کوه و زلف و گردن را  
 بخواب بر روده خون حکم  
 بهر سوز کرب بر اینجستی  
 شکر کیر کیوش از شکست  
 به چشم و فاساز کار آمدش  
 شده روشن از روشنگر جان  
 که بیدار و با شرم و تپو  
 یکی ساعت از دیدن روی  
 چو صبح از رخ روز برق کشاد  
 ز خلق خروسان طاد و م  
 شرفت کثرت بر سرم کیمیا  
 بر آرد استیغری از ناز و نوا  
 شکر ریخت بر طرب بر شکری  
 سکندر رخسار اسرار خا کرد  
 جهان در بر پاهای نوی  
 بلند آفتابی که شد کج بخش  
 بیاساتی آن شب چراغ معانی

نشاند بر محمد زین چو  
 که بسینه کاران از افروخته  
 همین یکیزی سرو مانده  
 یعنی ولایت بر شاهانه را  
 نهاد خسر عسری بر سرش  
 بگوهر خیزد در آید بکار  
 شکر چاشنی کیمیا کشار او  
 لبی چون شکر خال او بر  
 سر از دیدن کرد و چون بصر  
 ملک بردی خسته و نغم  
 زده سایه بر چشمه آفتاب  
 دلش بر دین در گشت  
 ز فردوس روشن بویان  
 زنا گفتیم از زبان بسته بود  
 شکست با نشاند سویی  
 جوش بر خنق باغ خربت نهاد  
 فرد ریخت ز طاسها خون خم  
 یکی هفت چشمه که بر میان  
 بلطفی که برده ز غنچه نوش  
 کمر بست ساقی بجان پرودی  
 در کج اسکندری باز کرد  
 بر آست از خلعت خنوی  
 بدان نکرد دقتی چون درخش  
 بیا و برین بر میا در فغان  
 چراغ تخم زانور و غنفت  
 عیار تر کیمیا سار نکست  
 در آرد در آشی دیارت کجا  
 زان خود عمل دارد و نوا  
 کسادی بهینا دکالای آن

### اندر کردش و کار گوید

چو زار تو صرخی نپرداختند  
 نمائی با نقش و پیدانه  
 ز نایا دکاری که ماند توئی  
 اگر خانه خیزی قرار است کجا  
 عمل خانه دل بفرمان است  
 سخن بین چه حالت بالاکان

مناج کرانمایه کاسه میباد  
سخن ران از آن ناخوشگان  
چنین داد مرده که چون شهادت  
با صطوخ شد تاج بر سر نهاد  
برزگان به تهنیت ساختند  
ز سر خمیه میل تار و دکنک  
چو شبه پای تخت زین تن نهاد  
سر چون بنی راز بالین خان  
بجای می رسانید کار مرا  
سندیده داد و بختی گفتم  
ره راستی گیرم سرور پیش  
ز پیشانی سیل تاپای مور  
ز خلق از چه از از سپهر می  
اگر کجی از دم زین بدست  
هر سینه سر بر آید بلند  
چو دارد و تنو مندر از کف می  
در آن خورشید امید داری کنم  
نارم ز کس ترس در هیچ کار  
جهان از سخاوت از دم آراسته  
بجای بجای بدی که بستم  
چو گردن که خشمم کردنم  
من آن خاک پر خم بر بال داری  
چو دولاب کو شربت ترده  
از آن ایام بر سر این سریر  
بسکی رسم بخت بگذریش  
بدان تاج از باطل آرم پدید  
ز دنیا برم زنگنه دشتی  
کجا عدل من سرور و دچو سرد  
بدان ازینکلی گفتم ناصبور

و کربا و خرب خیب جاسه میباد  
فصونی فرو دم با شفق کان  
ملک سیاهان بر آورد کار  
بجای کیو ترش و کینه باد  
بر آن سر بر ز کیو فرزند  
ز شور بچین تا بختی زینک  
ز کج و سخن حسن و دین کشاد  
با نغم رسانید چون نور پاک  
که محل کشید خرخ بار مرا  
شبی چو کارنا در خشی گفتم  
که اکا هم از دوزخ دای خوش  
نیاید زین بر کسی است زور  
سخو اهرم که از اندازن کسی  
چو کفتم قیمت هر که هست  
کشم پاید و نه راز بر بند  
سخو اهرم که باشد ز کار کج  
ز کجینه خوشی باری بچم  
که زان کسی کو بود سر کار  
سخنی را بد خشمم از خسته  
بیاد از شکی یکی صد گفتم  
چو در دشمنی آن زندق از غم  
که بستاغم و باز بر نم بجای  
ازین سرستاند به ان سرده  
که افتاد کان از شوم دگر  
بکشی از ششم به از ش  
زمن به هر فعل با هم بکلیه  
دویم با در با چراغ استی  
زیندا دشا بهن تر سده زور  
زینکان بدی را گفتم نیز دوز

بیار می سخنگوی چاک سری  
گذرانده سر گذشت تخت  
بر نروزی چرخ بر در زنگ  
شد آهسته ملک بران بدو  
شاری که باشد نه و تخت  
رسولان رسیدند با سادج  
که با د آفریننده هر پاس  
بایرام آورد و قصای روم  
پذیر فقم از داور سمان  
هر دو بر دوار منجی گفتم  
بر بهریم از دوزخ زوری  
نارم طمع و زور و سیم  
ده دوده را بر کر فقم حراج  
دویم هر کسی راز دولت کلید  
نه چم سوار از کان خوار گشت  
چو پنم کسی را که اورنج برد  
درین و بدش گفتم کار را  
در پس افکنم مرگ اسودت  
ستم راز خود و در دم پیش  
حقیقت گفتم خلق را بر کنای  
بنا کردن نیکی از من بود  
سر بستم از دجهانز بخت  
هر چه از سر تیغیم آید فراز  
یکی بیکم را بر دوز آفتاب  
نه خود اندم سوی ایران زور  
سر خشناسان را درم خاک  
فرشته گفتم دیو هر خانه را  
ستانی که که بر کو سفند  
کسی را که من سر بر افرا ختم

با سخن رایگان بجای  
با دشته غور دای درست  
خودش می در ساهان گذشت  
قوی گشت پشت دیران بدو  
فشانند بر شاه فرزند تخت  
بها یون کنان شاه تخت تاج  
که کرد آفرین کوی رخت نشا  
بفرمان من سنگ را که روم  
که تا سالم از داری گیران  
صلاح چهار دو فای گفتم  
بر بهر کار می گفتم داری  
در چندایم بران دست رس  
نه ساد از دلاست تمام نه باج  
گفتم پای کار هر کس پدید  
که بر تان و دچا کار کان  
که باضیج او دخل است غور  
دویم و دار دوز باز را  
بخشایم آنرا که خوشدست  
ستگار از دم ستمکار گشت  
نوازش گفتم چو دوزخ دوزخ  
بدی را بدیت ز دشمن بود  
سر تا زانم دهم بید زنگ  
سر تا زانم کند تو گشت  
بیکدم ستم تل بیکدم تب  
خدایم فرست از آن مرزوم  
بیا طل برستان در دم ملک  
بر اایم از کج و برانه را  
جهان شیر بر گورار دگر نه  
بجای کشش درینده ختم

وگر همسیر یار دیدیم جلوه  
 نه کس لب بهمان سوزی توتم  
 گزاف من به چشمی رسیده ام در  
 چون در آستان گفت شیکبیک  
 از آن بولغضولان کستاج کوی  
 که شام مرا یکدم در خور است  
 پرده بنده که گفت که از یکدم  
 وگر باره شکفت کی بکمال  
 باز نه باید سخن کس ترید  
 وگر بر ششی که در دم دیدم  
 ملک گفت سر و سرمه من کوه  
 بهار شاه را جای باشد بلند  
 تر از نور بر زدی در دست  
 نه پنی که چون بشکفته نوبه  
 از آن مکتبم دم تیر بهوش  
 از آن برداری که زو یافته  
 نوازش همیکه دایمندان  
 که امید لادل باخون بخش  
 سیاستی آن حرف بجاده ملک  
 ملک نافه از آن سبک کند  
 کند هر زمان صلیح جنگی وگر  
 همه بود سیه که بود در دست  
 سیر شعل ما که دید بخواب  
 چه سازیم چون ساز کاران شد  
 سرانجام اگر چه بی برود  
 سکندر که او ملک عالم گفت  
 جهان باید ت شغل آتش کن  
 جگر آغز اسان چنین باشد  
 جهان را اگر چه دل شیر د

مذوم بد زندگان در کمر  
 نه سحقی خزمنی سوستم  
 تو انم در دو تویا نگر د  
 نیوشنده ر دست بر فلک  
 و از آن بولغضولان دوزخی  
 اگر بخشی او کشور می تبر است  
 بخالت برد شه که چربت کم  
 باز نه خود کردی سوال  
 گزافه سخن را نباید شنید  
 که بالا چرانی تو خلق زیر  
 چو بر زیر باشد نباشد شکوه  
 که تا دیده از و شود مهر مند  
 بر نور چه پوشی شی کرکلت  
 به چشم روشن شود روزگار  
 پر از فعل و فروع که دید گوش  
 بفرمان و پاک بشتا فشد  
 نگه داشت آبان فرزند کان  
 امان دادشان از دشمن بخش  
 بمن ده که پایم در دید شک

بایست که باز چو شی در دست  
 مینداز کن خانه کرد و خرب  
 رفیقان که هستند یار نه  
 خرننگ و آخر خود رود  
 بی جستن کام خود کم گرفت  
 همان کن که او کرد و کوتاه کن  
 بفرمان او کشتی دست در د  
 جهان جمله در زیر شمشیر د

نهمین نیانی کسی را زهر  
 نخواهم که از کم بکس دور  
 خدایم درین کار یاری ما  
 در آن انجن بود بسیار کس  
 پر و منده بود حجت نمای  
 جهان را گفت زنده و نده گاه  
 به از ملک عالم بخند من  
 دو حاجت نمودی بر جان پیش  
 سخن کو بار و در آورده  
 چکوسی که یکدوبه بستیم بر  
 سر رستی زیر زیبا بود  
 وگر زیر کی گفت کی شریا  
 ملک گفت کارش جز روی  
 من رخص خود را چون کش کنم  
 دعات از که در بر جان او  
 باین جیشید هر روز شاه  
 فرستاد نامه بر کشوری  
 جهان را فرمان خود کم کرد  
 مگر چاره سازم درین نگریر

هم از بر در شهای رود گار  
 بسا کس که از روی عالم کم است  
 بهنگام خود توشه ره مبار  
 گذارش چنین کرد که بای دور  
 صلاح جهانیت از آن روی  
 چو بر ملک فاق شد کا کا  
 بر کشوری قاصدان غنیه  
 بنود اعمادش در لوز و

اندر تدبیر کار دنیا گوید

مگر آشکار شمشیر قدر  
 وگر بشکند موی میا نیم پت  
 ز چشم بدین رستگاری ما  
 کشاده شاه از مانی نفس  
 در آن انجن کشت عذر از می  
 بر انداز نه قدر او خیر خود  
 با بجم رساند سرمه ز انجن  
 یکم کم زمین دیگری از پیش  
 اگر از نیست نا گفته به  
 جز از بر و بالا در آری بکار  
 سر آدمی به که بالا بود  
 خردمند را بخونت چکار  
 در چشم ببند کارنا نوی  
 شمار انجو چشم روشن کنم  
 بجان با بستند نه جان او  
 شدی بر سر گاه در صبحگاه  
 بهر مرزانی و بهر عتیری  
 در آن از کم کردن کم از کم  
 چو چاه از شک یام گیریز  
 که هر روز و شب باز نمی کند  
 حنای نماید بر نکی وگر  
 دگر که نماند صورت هر گاه  
 بهمانا که عالم چنان عالم است  
 که باران زیاران نمایند باز  
 که او رنگ شاهی نشد نمی خور  
 جهان زین سبب و ایش از باری  
 بهمیکشت بر کاهم اور و کار  
 همه سکه بر م و سا خند  
 که هست ایمن با و روی روم

لنی کاسان طالعی داد است  
فرستاد و دستور خود را بخواند  
بگرداند کی چون ملک بایلم  
چنان چنان از روی روشن صواب  
بناید که ما را شود کار است  
نویز از بیوان شوی باز  
همان روشنگر که با تو هست  
نیاید بجای آری ازین داد  
وزیر از هنرمندی آری خوش  
زمان تا زمان قدر آتش باد  
ز فرخنده شغلی که فرود شاه  
چو بمان رفتن فراز آیدش  
نشاید بیکتن جهان آشتن  
چو قسم خدا کنی نام خوش  
چو ملک تو شد خانه دشمنان  
چو توانی این ملک را دشتن  
درین مرز و بوم ز بی سردی  
درین سالها کاشمی از کردند  
ملک زاد کار از افروز هر  
طرفها بشان گرفتار کن  
راند شکریونان دردم  
ز شغلی ملک خود هر کسی  
و گر کین بنیک در هیچ بوم  
بند از کرخون گردان کن  
چه خوش و استانی زان بوند  
کم خود نخواهی کم خود بیک  
چو گردون سرطنت بیکند  
جهان از فرمود گاید ویر  
سخنهای سر بسته از مردی

کران طالع آید صمدی در  
سخنهای پوشیده با او راند  
جرافاق کردی نخواهد ولم  
که چون سن کم کردی شتاب  
سبب نماید زاب دلم در  
پسندیده باشد بفرمانک را  
بری تا شود کاران ملک رستا  
نیاری ز سن جز بیک بیاد  
چنین گفت با کار فرمای خوش  
عرض با منتای و خوش باد  
مگر بندم و سر نه هیچ ز راه  
سوی باز گشتن نیاز آیدش  
همه عالم آن خود انگاشتن  
بدان قیمت افاده آن نام خوش  
به دوازده کار بیکر عنان  
نه بر وارشان نیز بگذشتن  
ز رومی بد هیچکس رهبری  
بر از جهان نام شاهنشاهی  
که تا تو فرود کرد و سپهر  
به رسو بیکر اطرف دار کن  
خرابی در آید بمان مرز و بوم  
نارد فراغت سویی مایی  
سر کینه خوانان کن بورد  
چو خون سیاوش نماند  
که بر ناگزینده نماند کردند  
میران کسی را که هرگز میر  
غراب سیه خایه زین نهاد  
بر فتن نشست از بر بایار  
زهر و قری ساخته دفری

بدانست کس در سخت ما  
که چون ملک ایرانم آمد بدست  
ببینم که در کرد و افاق هست  
ز روی خود فرستم بروم  
جهان را چنین در دست گشت  
جهان ملک از روی از دست دور  
بر آن که دستور باشد خرد  
ترا از بزرگان پسندیده ام  
که فرمان رو باد شاه جهان  
حسابی که فرمودی بلند  
ولی شاه یاید که در کار خوش  
بفرمان دهی سر زار در کن  
جهان قیمت ملک دار دمی  
طرف دار چون بفرمان تو  
درین بوم بیکانه کم کن گشت  
که بر ملک اینجا دعوی هست  
زین عجم خورده کا کاهی است  
چو انسی سوی کشور خوش باز  
بهر کشوری پادشاهی فرست  
که رسم و کار به ایران  
چو هر یک جدا گانه شایسته  
چو دشمن دارد بتاراج دست  
سخن زینش شهر یاران گوش  
کس نیاید بخون کس بدین  
کم آزار شو که همه داغ و درد  
چو دستور ازینگونه بنموده  
مگر مؤبد پرتا باستان  
کتب خانه پاری هر چه بود  
بیوان فرستاد با تر جان

بتاراج دشمن شود دخت ما  
خواهم سبکی شدن مایی  
تو اما تر از من در افاق هست  
که هست استواری در زرد  
درین گونه دره خطر هست  
که منایب مهربان باشد بنور  
نکنداری اندازد نیک و بد  
به چشم بر گیت زان دیده ام  
بفرمان اواری کارا گشتن  
کس از پیش منی نه بلند کرد  
پرویش نماید بعد از خوش  
جهان زار سازد بفرمان بران  
در و هست چتر منی مایی  
طرف با طرف ملک است آن  
مکن خویشین زاید و پایست  
جهان تحت ملک با هر گشت  
در و پای بیکانه چتر منی است  
مکن کار کوتاه بر خود داز  
طلبکار جانی بجای فرست  
به من ز بخون دار میان  
ز یکدیگر ان گینه خواهی گفتند  
بدین چاره شاید بدو گشت  
که تا فتنه را خون نیاری تو  
ترا نیز خوشت و با خرج تیغ  
کم آزار باید کم آزار مرد  
سخن کارگر شد بدین وقت شاه  
بدین طشت و خایه زین نهاد  
حکومت چنانچه که آرنه زد  
بشت از بانی بدیکر جان

چو دستور آمد به دستور شاه  
بفرمان شد جای بکشد آتشند  
چو بگو بگردد بیوانان  
نهادند نامش پس ز عهد بس  
ملک زاده را در غرام خوش  
بر آورد به پنجین صد نگار  
مگر بوی راحت بجایم دهد  
مبارک بود فال فرخ زدن  
بلندی نمودن در افکندگی  
چو جابر شود مرد چار کمال  
زین دزن فال کان نیست  
زما فرقه بر کار زدن خن  
دل پرده تنگت یارم تو بش  
خبر میدهد کان جهان کشته  
چو گشت زلفون جهان بی سر  
سکندر که فرخ جیاد بود  
جهان کوچه زیر کند آتش  
و کزیر پهلوی زین رکبت  
زمانه نه بلند جوی خود بجا  
ز پر کار چین تا خط خردن  
وزان تخمها کو بود و لطف  
از ان پس که چندی بر آمد برین  
هنر نامه ای عرب خوانده بود  
چنان تاخت برکش و زمان  
بخر خور و نه های باستانی  
هم از تازی سببان بیاورد  
شتر نیز بهم ناهه سپرک  
زمان تارمان از نی جاود  
همه بادیه فرس طلسم کشید

که گیرد و دو سه روی روم ره  
بیوانان زمین را به برداشتند  
کران بار شد که هزارین  
بفرمان اسکندر بکشد بس  
همیدم به چون خوش برد  
فرو برد خاکش بر انجام کار

بر و روشنگر از راه بسته  
ز شاه جهان روشنگر بار داشت  
چون ماه شد کان کو پر کش  
ارسطو که دستور درگاه بود  
نگارین خوش ریزا زو پیش  
سیاسی آن می محنت پست

ز قافیه بکشد از مغرب زمین

فرهنگ شدن در رکبت کی  
زین چارگی در گریز دهن  
که بیاد تو وصل بهیوست  
ز کار آفرین کار ما سخن  
ز پرده دران پرده در تو بش  
چو مرز بگذرد در سر راه  
جهان ز کشتن نکه داشت پس  
ش و روز در کار بیدار بود  
نگردد آنچه نادان بکشد آتش  
از بهتر بر تویی کرد پست  
کاین را که خفت از اخراج  
بدرگاه او گشت یکی رون  
فرستاد بر کسب باین در  
سری چند زوایان برین  
دران آرزو سالها مانده بود  
کز داریان زینا بد زبان  
همان کو سفیدان شایسته  
هم از تیغ چون آب زهر خورد  
ستابنده چون کرد و چو کرد  
کشیدند حلی بدرگاه او  
زین زیر پا قوت شد پدید

چو شمع از جگر خون دل سخن  
در بر که در غیب شد پدید  
مریخ از زاری که فریادی  
درین پرده کالضایاری  
که از نده بیت غریبی تن  
فرانده از ان مرز و بوم  
همه عالم از مرده و زنده  
بسا از پیمان بر سر سازند  
ساز زده پس از زکریا  
و کرم بوم و شهری هم کشاد  
سکندر که گردان عاقل کردی  
و شققت طلب کرد هر سروری  
جهان را فرمود که رنگش با  
خدیو جهان بر جهان نامتن  
که چون در عجم و شکا مش بود  
هر منزلی کو عیان کرد خوش  
باندازه دست رسما بکش  
هم از نزه خطلی می ارش  
ادیم و در که تخمهای غریب  
جهان را کان دید که آتش  
سوی کعبه شد رخ ز فرخنده

همان دفتر کو هر دو خواسته  
صدف بر شکم در و بیار داشت  
جهان بر که کو هر نو نهاد  
بیوانان زمین نایب شاه بود  
نوا این دشت را بفرنگ پیش  
بچون من کسی که محنت خور  
ز محنت زمانی امانم دهد  
نه بر رخ زدن بلکه شمع خردن  
بران سوزش دی از فرختن  
بهر غیب دان کس ندانید  
چه کوئی کرین به شوم به شوی  
اگر پرده کج نیاری هست  
که شد زیب تو زوارانی  
فرستاد به استواران روم  
تخو ز ندید بگرعه بی یاد او  
نوا نیمی زود جز نوازندگی  
پدید آمد دید اینی را نشان  
از ان بیکی شهر دیگر کشاد  
کجا تا کجا شد سکندری  
بر نهار خواری زهر کشوری  
نویسند هر جانبی ز جوب  
بر او است خرم سفر خاتون  
عرب نیز هندوی پیش بود  
همش بدل بر دهنم شکش  
کشیدند صد بار کینه پیش  
سمانش بچون فته بر دشت  
هم از جنس کو هر نیم طلب  
بخر و ارگشت پر آتش  
حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد  
طوائفی که روست کس را اگر ز  
بر آن استمان زد سر خوش ترا  
چو در خانه کاستان بر دجا  
چو شرط پرستش بجا آورد  
دگر ره در آمد ملک عراق  
که شاه جهان چون جهان کرد  
بصبح توان بوم زد بکتر  
در ایجار کردست عادی را  
دلبران رسن هواخواه او  
اگر شه بنیاد بر دنا خن  
فرگشت آرایش آن بوم را  
وز آنجا بشنوخن ایجار کرد  
بهر قلعه کو داد پیغام خوش  
دوالی که بر وفا کرد چست  
بسی کنجهای گرانمایه بر د  
سکنه رجه انداز بکیتی نوز د  
پرسیدش دلی با دوزم  
سزاوار او خلعت شاه دار  
چنانکه دکنجور کار آزما می  
بشکر شهنشاهان بر کشاد  
میان بت بر خدشت شهر یا  
آن مرز در شهنشاهان باش  
چنین گفت با پور دهقان پر  
بفرمود بر خاک آن مرز دوزم  
دو هفته کم پیش در کوه دشت  
ز تعظیم آن زن خبر دار بود  
بیا ساقی آن می که جان برود  
خوشا ملک بر دوح که خند می

بسی نافه ز ناف عالم کشاد  
بر آورد و دوشد خانه را جای  
خزیند بی داد در پیش را  
خداوند ز شد پرستش نای  
اویم من زیر پا آورد  
سوی خانه خویش کرد اتفاق  
ستم بر عالم تنی نام کرد  
چرا ماند ز شام تا یک تر  
که از رسم رستم نذر دیا  
کمر بسته بر رسم دبر راه او  
ز ناخوایدین ملک پر دختن  
سپند آمد رسن شمر در را  
در کین با بجا باریان باز کرد  
کلید در قلعه بر دند پیش  
دلی روشن از کیند شاه  
بکنجینه داران خیره سپرد  
چو دید آنچنان مردی زاده  
ز شیرین زبانی پیش کرد کرم  
بر ایدار طوق در کوشا  
که فرمود شاهانته خوب رکبا  
زیزدان بر او فرین کرد  
وز آن پس همه حدش بود کا  
فرزنده شد چشمش چون چرخ  
که تغلیس زو شد عاریت  
الاسی بناد دنا بن روم  
بصیدن کلنی راه درین دشت  
که با مال و مالک بسیار بود  
چو آب روان نشد از جور  
نه اردی بهشت است پیکل نمی

چو بر کار کردون بران نه  
نخستین در کعبه راوسه داد  
درم دادش بود کنج دوا  
همه خانه در کنج و کو هر کفت  
مین را بر افروخت از کرجیل  
بریدی در آمد جواز ادا کان  
چرا کار زن فرودست  
بار رسن در آتش پرستی کند  
دوالی بنام آن سوار دلیر  
همه باده بریاد او بچو زند  
جهاندار کین روز بازی شنید  
بر افکنده ز راه رسم بدن  
بقره بغزیدن افتاد باز  
دوالی سپید را سحر اوم  
روان کرد موگ چو کار کمان  
در آمد ز درگاه و کوشید کا  
نوازش کرد بر ابد و راه داد  
بفرمود تا خازن زود خیز  
زدیبا و کو هر شمشیر دجا  
دوالی ملک هم ملک خیری  
ششمانده شد در آن بند  
نختر پرستی چنان خاص گشت  
سواد چنان دید دارای پر  
در آن بوم از هسته چو شست  
نماشکان رفت زن در طله  
چو از مرغ و ماهی تنی که دجا  
چو آن سبزه دید از می کشا بود  
درین غم که از تشکی سو ختم  
نوازش کل کو بهساری پر

بپای پرستش بهمود  
سپاهنده خویش را کرد  
شتر دادش کار دکان  
در دجام در مشک جلبر کشت  
چنان چون ادیم من سبیل  
ز فرمان ده از آما دکان  
نگرد آن برو بوم را خست  
دگر شاه از بر دست کشد  
برارد دوال از تن تند شیر  
خراج ولایت بد و میزند  
سپهر زابل بار رسن کشد  
پرستیدن آتش بود آن  
سر سبزه با آسمان کشد  
چو دانت کا بد شهنشاه دوم  
بپرسیدن دست شاه جهان  
دل از دعوی دشمنان کرده  
بزدیک تختش و طعنه داد  
کند پیل بالا برد کنج ریز  
دهد زینت پادشاهی تمام  
پوشیده سیف و اسکندری  
سرافرا گشت از سر افکنده  
که از جله خاصان و در گشت  
بر اسود و رضی یافت بهر  
شب در در خرم تنی نیت  
حنان کرد صبر صحرایه  
بنوشاید بر دوح آورد پای  
بسر سبزی آمد بد بختی فرد  
بمن ده که می خوردن بخونم  
زستان نسیم بهاری دهد



بهشتی شده پیشه پیرش  
 سوادش ز پس سز و شکسته  
 ز به و دواج و کیک تو رو  
 هم ساله ریحان او شیر خ  
 ز عیش تاب ز رعشند  
 کنون تخت آن بار که گشت خرد  
 به سحر بهیمه خشک و سیلاب  
 گران پرورش یاد مرد با  
 هر دوش لقب بود آغاز کار  
 بدین فرخی کاستانی کجاست  
 زنی حاکم بود نوشا به نام  
 قوی رای در و شدل نه کوئی  
 بر و ز کفر آن چاک سوار  
 بحر زن کسی کار سازش بود  
 غلامان با قضا خود یافته  
 هر جا که بکار فرودشان  
 در آخر هم آباد میو نداشت  
 نمودن کین مرزدار است  
 قوی رای در و شدل بر فرا  
 کله دارش است و اوئی کلاه  
 ز بار و بکمن سینه و نیمه ساق  
 کجا قاف می باحر بریت زرم  
 در شنه هر یک دیوان باغ  
 بکوش کسی کا یاد از نشان  
 نام چاهون فروخته اند  
 زنی پاک چون دفران روا  
 اگر چه پس پرده داشت  
 ز به و سختی برانجخت  
 نشینه بران تخت پر باد

## ملاقات کردن اسکندر با هروش

نیایی تھی سایه به بود  
 همیشه در و ناز و نعمت فراخ  
 تو کوئی دران زعفران گشتم  
 و بهی و دیباش را بدرد  
 نه پنی دران چش چیرنی کرد  
 اران به بود استین رطرا  
 کنون بر دوش خواند آموز کار  
 بدین فرخی کجانی کجاست  
 همه ساله با عشرت دناز کام  
 خوش شمش بکله فرزند خوی  
 غلامان شمشیر زن سی هزار  
 بدید مردان نیارش بود  
 وطن کاهی از بهر خود ساخته  
 فریخته ترین کاران بودند  
 فرود آمد حیران ز پس کجاست  
 زنی راست با او بسی خوانسته  
 بهنگام سختی رعیت نواز  
 سپه دار و زنه نند سیاه  
 بهر کار با او نند اتفاق  
 بلور زبانه امایشان زرم  
 چو در در و زرخیده و در شیخ  
 سر خود کند در سرناز شان  
 که آشوب شهوت جدا نده  
 برایشان فرو بسته دار و هوا  
 همه روز با نده عمارت پرست  
 بخود او که هر روز ریخته  
 کند شکر بر آفریننده یاد

و در کوثری بسته بود  
 چو باغ ارم خاصه باغ  
 فروخته خاگش با بودی  
 اگر شیر مرغت باید در دست  
 خیالی نیایی بجز خرم می  
 و زان ناز و نرس در غدا  
 نه از دانه از دهن عدل است  
 ز نو زوری بخشان گاه  
 زمانه بسی کج دارد دهن  
 که سالاران کجند از سخن  
 چو آهوی مادی زنی آهوی  
 بخت کمر بسته هر یک چو  
 و کر چند ز دیگ بودی برش  
 کج با نوئی فارغ از کده  
 ندیده درون در شهر او  
 سرا پرده بر تریا کشید  
 که این تهاق بد و ما دست  
 به کوز دریا بسی پاک تر  
 تفاخر به نسل کیان آورد  
 نه عین دلی روی اور کبی  
 رستان هر یک شکر خور  
 و کر چند فست ز ما لایز  
 که عین دریشان ز بزدل بود  
 لب از لعل کافی و دندان در  
 رفیق بجز با ده و با یک بود  
 بد و لعنتان کرده در باغ  
 با طمی کشیده در و اجنه  
 شب چون جوخت رشنه  
 عروسانه دیگر بخت بهای

شب در دوز با دانه درود  
زن کاروان با همه کان کج  
دگر خانه دارد در سنگ خام  
بقدر آن سر در در خواب  
شب در دوز نیکو نه در دغا  
خورد از می او یاران او  
نشستن کتی دیه زاب و کیا  
چو نوشا دانت کاوشگاه  
فرستاد زنی سزاد اراد  
زهر چیرمانی کران بوم کر  
دگر گونه از میو بسیار چیز  
جهالکانه نیز از پی هتران  
ملک را بدیدار آن دلخواز  
قدمگاه او بنکر دنا کجاست  
برسم رسولان برار است کار  
درود رکعی دید بر آسمان  
نمودند که در که شاه روم  
ز سر تا قدم صورت بخردی  
پریچهره کار البصه کونین  
درآمد بجلوه چو طایر باغ  
بفرمود کاوین بجای اوید  
فرستاده از در درامد لیر  
نهانی در آن قصر نیم بندید  
زبس که هر گوش کردن کان  
که کان و دیار باهم تا خند  
که اسن کاروان مرده است  
ز سر تا قدم دید در شهریار  
خبر یافت از نه که اسنک در است  
پیشید رخسار بر شرم کرد

تماشا کنان زیر چرخ کبود  
ز طاعت نهند بر تن خویش کج  
شب انجار و دماه تنها غم  
که مرغی برون آورد سر آ  
بروز پنجشنبه چون ای چنان  
غم کار و کار داران او  
کجوهر گرامی تر از کیمیا  
بغال هایون درامد ز راه  
کمر بست بر خدمت کار او  
برنگ و برقی دلا و پرست  
ز شمع و شکر چند غدا و زهر  
فرستاد هر روز زنی کران  
زمان تا زمان پیشتر شد نیاز  
حکایت در وقت بهشت ترا  
سوی نازنین شد فرستاده  
زمین بوس او هم زمین بران  
کرد و فرخی یافت آن مرد بوم  
بیدار او فریاد ایرودی  
صفاهند رصفار است اندک  
در شان دزدان چو در چرخ  
فرستاده در در ساری اوید  
سوی تخت شد چون غمناک  
بهشتی برای فرمیده دید  
شد چشم بیننده که هر نشان  
همه جوهر انجا براند افند  
چو از رسم خدمت نیارد بجای  
زیر کجانه از بر چک زد عیار  
نشست سر تخت را در دوزخ  
نخستین نمود از آرم کرد

گذشت از پرستیدن کرد کار  
زیر پرستکاری که در دست  
در آن خانه آن شمع کتی فرو  
دگر باره با آن بری سکران  
نه شب فارغ نیست از پرستکاری  
شاین در ستار سپید شده  
در آن جای نوده زرد جام  
پرستش گیر بر ابرار است کار  
برون از پس چارهای کرین  
خورشهای شام و پیشگوی  
حی و قتل در میان مجلس فرو  
زبس بر دیهها که آن زن بود  
به آن تا خبر یابد از ازاد  
چو شبید زرافعل زبست و د  
چو آمد بدلیز که فرار  
پرستند کان زو خبر افتد  
رسولی رسید بامای پیر  
برار است نوشابه درگاه  
برآمد که هر پیشکش کند  
بر او رنگ شاهنشاهی برشت  
دیکلان درگاه دیوان او  
کمر بند شمشیر کشا دماز  
بر از خورار بسته آن بهشت  
تا بنده یا قوندر خور شده  
زن زیرک از سرت شان او  
در و کرد باید پرو پند  
چو نیکو که کربشناختش  
زیر و زوی هفت چرخ کبود  
نکر از تبه هیچ بردی پدید

بهر خواب و خوردن اندر کار  
نخستین در آن خانه چون  
خدا پرستش کند تا بر دوز  
خورد می با و از شکر آن  
نه روز از تماشا و جان بردی  
تنهایی نقش نایه هشت  
بر آسود و کجند شده شام  
بر اندازد پایه شهریار  
چه از بهر طبع چه از بهر زین  
طبعها می شک از پی پستی  
کشیدند زین تعلها چند روز  
زبان بر زبان کهر می شود  
چو بیند در آن حکمت سازد  
در آمد ر شاه کیتی فروز  
زبان بر آسود و زنگی از  
سوی بانوی خوش بشافند  
زبان ادبی چون فرشته شوم  
برزد در گرفت چنین راه را  
فرزدشت بر کوهر کین کند  
گرفته ترنجی معنبر بدست  
بجای اویدند فرمان او  
برسم رسولان کرد نشان  
بساط زمین شسته غلبرشت  
خرا منده در قشیر کشف  
در آن داور می نه برسان او  
که از اندازد شکو چند کی  
ز تخت خود از آنکه ساختش  
بسی داد بر شاه عالم در  
که بر فضل تو هست مار کلید

سکندر بر سر فرستادگان  
پس آنکه گذارش گرفت اینها  
چند شاد و گمانان خوشی  
کجا تیغی از تیغ ستر ستر  
بر گاه من پای خالی کنی  
مگر چون بستی بر کار کن  
پنهان خود آنچه کردی نیست  
چنان کن که فردا بسنگها  
بپاشند نوون زان پوئند  
چنان آیدم در دلی پهلوان  
پیام تو چون تیغ گردانند  
ز تیغ سکندر چو رالی سخن  
فرستاد تا قبل من پیشین  
سکندر محیط است من چو کب  
دل خود ز بند عهدی زان کن  
بر گاه او پیش از آنست مرد  
کزین پیش بر دلبری میباش  
پیامت بزرگست زانت برون  
بجنازی خویش را کم کنه  
خوایم نشانهای پوشیده  
مر با پیام بزرگان چکار  
اگر در میانجی دگر آیدم  
چو پیغام شبه با تو کردم بد  
بر استغث و نوبان زان برون  
که با من چو سودت کو نیست  
هلی که گوشه از پیکر آن هر  
سکندر بر فرمان آید سازد  
سیقره ده آن کار با صواب  
چو دوست فایه با گشتند

نمک داشت آینه ازادگان  
که شاه جهان دور یکنه  
سوی ما یکی روز شتافتی  
ز پیکان من آتش نیکوتر  
ز جوشیدم ترسناکی کنی  
چو راوی چیدن از راه من  
پذیر شو اکنون برای دست  
خرامی سوی در که شهریار  
زیا قوت سر بسته بکشند  
که بایں سر و سینه درون  
گر از بهره کین تیغ بر من زند  
سکندر تو شی چاره خوش کن  
ز بهی طالع دولت اندیش من  
منه تمت سایه آفتاب  
دیزن خوب تر شاه زیاده کن  
که او در قدم رنجی بایست کرد  
بنابرستی یگر گیتی میباش  
نهفته کن سیر در چرم کرکی  
نه در پیش من پشت را ختم کند  
کز روز از پوشیده آید بست  
لصرف نباید درین بر دبا  
نه از روز از نزد شیر آدم  
من پرتو هوش را بر کله  
که پوشیده خورشید از زلف  
بکل روی خورشید پوشید  
به دود کین نقش بر دست گیر  
هریر نوشته زخم باز کرد  
نزد ما نیکبار کی در جواب  
هراسان شد از شدی بدایر

در و دیوانی رساند نخست  
چنین گفت کی بانوی مجوی  
ز بانوی جدیدی که تو شنیدی  
که از من بدانکه بنه آوری  
چو من ره برین ملک ختم  
همچنان و مسو به رسم دی  
هر دیدن تو بفرهنگ دی  
شهنشبه چو بکده در پیما  
که با دافین بر توشه دل  
مساجی نشا ازاده  
ولیکن چو شمع تیغ بازی کند  
مرا خوانی و خود بداد ای  
جهان را گفت ای من از آنجست  
مرا چون بنی در عیار کسی  
سکندر چو کنی چنان است  
اگر باره نوبان به چو شمند  
سیقره دیوار درین دور  
فرستاد نیست از دست  
در آید بشدی و خوشوار که  
جوابش چنین داد شاه دگر  
اگر تندی زیر پیغام هست  
در آینه شامان در کم کین  
جو ایم لغزهای گفتن بر از  
مجا بار ما کرد و شد گرم خیز  
بهر نمود کار دگیزی و دن  
اگر پیکر است چندین باوش  
بعدی چند در صورت خویش  
بر سید شد زنگ در پیش چو گاه  
بد گفت کی خسرو و کاه

فرستاد کی کرد بر خود دست  
ز نام آوردان جهان بدگوی  
چه بید کردم که شنیدی  
همان به که سر سوم زه آوری  
بر دستان دولت اند ختم  
بنقل و بریحان فرستم ده  
همایون ترا اندر فرستای  
بامید پاسخ سرافکند پیش  
که پیغام خود خود که اری شهر  
فرستنده فی بل فرستاد  
سر از تیغ او سر فرازی کند  
نظر تخته تر کن که خام آید  
پرتو هوش کن جز بفرمان  
که با بی چو من پاسانش می  
که حال پیغام او او پس  
ز نوشتن لب خوش گشتند  
که پیداست زانت بنام آوری  
که با ما بماندی برادر نفس  
بسخن شد که با شاین بار که  
که ناید ز روم به پیغام شیر  
تو دانی و آن کس که بفرست  
پیام آوردان اینست از آن  
که تاراه نور دم سوئی فایده  
زبان کرد بر پاسخ شاه  
هریری بر پیکر خندون  
با بروی خوش آسمان  
و طاست به دست بدانش  
بداری خود بر خود را ساه  
بسی بازی از چنین دگر

بنیدش و مهرم ایشان  
 بنو نقش تو زان نمودم تخت  
 منم شیر زن کو نوی شیر بد  
 لعد کا شیران در ارم بد  
 منه خاره تا دختی بخار  
 من بر تو خفتم به بکام کن  
 چنین یاد دارم ز دانی  
 تنم که چه هست از معیان شهر  
 فرستاده ام شوی هر کوی  
 نگارند صورت از هر دیا  
 گرا خواهم آن نقش از نوشت  
 پس از ناخن پای تا فرو بر  
 بدو نیک هر صورتی در رخسار  
 تر از روی محبت روان بکنم  
 که تا جان بهر ستمانی بد  
 فرو مانده را در آن دستگاه  
 پر بچهره چون از سر تخت خویش  
 شنه از شرم آنای چون ننک  
 زنی کو چنین کرد و نهان کند  
 زنا نرا تر از نو و دست نکران  
 چه خوش گفت بشید بار زن  
 و کرباره که میان چه کم بود  
 به بجای چنین دلبر مهربان  
 از اینجا اگر بر شمشیر خویش  
 دل بسجده را بر کشایم ز بند  
 خود و طایس افزنده ها دور  
 شکستایی ارم درین رخسار  
 بر سیدش از مهر بایان می  
 درین بود کای ز دانیش در

بهین خانه از خانه خویش آن  
 که تا نقش من بر تو کرد و دست  
 چو ماده چو شیر کاه بزد  
 ز نه بنگان فروزم هر رخ  
 رمانده شوم شوی بر کار  
 بوم قایم اندازدی برین  
 که با هیچ نادشت کشتی بکهر  
 دلم میت خاغل ز شایان هر  
 خواست شناسی صورتی  
 سر انجام ز دین ارد کار  
 ز هر کس که این زک داند  
 نگارم هر صورتی در نظر  
 شناسم که بهستم بهار شایان  
 سبک سبکی خندان می کنم  
 بر آرزویم حسد و کوهانی بد  
 که یک تخت را برینا بدو شایان  
 فرو داده و خفت از پیش  
 چو زرافه از یک میش بزرگ  
 فرشته بدو فرهنه کند  
 بود و دست نکران تر از نو  
 که یار و یار و کوه جانی  
 شفاعت درین پرده پیچید  
 که زیبا سرشت و شیرین جان  
 نگارم اندزه کار خویش

تر افس کیزی پرستنده ام  
 اگر چه ز غم زن سیر ستم  
 چو بر خوشم از خشم چون تیغ  
 زهرم کس شوی بکار خویش  
 توانم که با من شوی ستیا  
 درین هم نردی چو روانی  
 که بر جلدن کر تو چیزی کند  
 ز بهند و ستان تا بیا مان  
 بدان نازشایان اقلیم کبر  
 چو از صورت بزرگ  
 چو کون نقش فلان پاوست  
 زهرس بخوردی و بهر تاز  
 شب و روزی چار و بی نیم  
 زهر نقش کو یا فتم بر برند  
 چو گفت این سخن بکنند  
 نه بینی و شاه است شل بخار  
 عروسانه بر کرسی زرت  
 بدو گفت کین کاروان گرت  
 دلی زن نباید که باشد لبر  
 زن آن به که در برده نهان بود  
 مشو بر زن این که زن پادشاه  
 بطنی در اندیشه از خوش ده  
 کرت دشمن کینه و ریاضی  
 پیوشم دگر رخ چو بکار خان

همانی گردن نوشا به میکند را

خنایست کوی که غم نمون که خنای چو اسی و ستر اندکی در آن تیرگی روشنائش داد	سفیدم بر لب بسته سوی داد چنین داد پاسخ که عرشه بسا فصل کو رانیانی خلیل
--	--

بهین جابجا بجا کی بنده ام  
 ز حال جهان بخت سیم  
 در آب شش افکنم از دود تیغ  
 که در شمن با کرم از خوش  
 زنی چو دود او دانی جوا  
 تو سر کو چاک آبی دمن سر زک  
 بگو شد که ناکاه و دوا کند  
 ز ایران زمین تا بیا بوم  
 گشت صورت هر کسی بر حور  
 در و سکر داری بار کین  
 پذیرم که آن نقش نفسی است  
 بگیرم بعد ردی انداز  
 درین برده با خود بباری نم  
 خایه تو ادم را پسند  
 ز تخت کرانیا به اندیز  
 که بر هر دلی نو کند رنج  
 شهنشاه ارگت با این است  
 بفرستد و مردی توش  
 که حکم او بکینماده شیر  
 که اینک بی پرده افغان بد  
 که خربسته به که چه انداخت  
 در قشاده تن فر کوش ده  
 بکسر بر بدن چو بر تافش  
 بگیرم رده درسم دیوان  
 که بر که چون تو افکنم  
 رمانده را چاره باید نه  
 بروا که آفت چون نوبه  
 بغم بردنش چون تو افکنم  
 کشینه تا که آید پدید

ازین درسی گفت با خستین  
معنی خوبی پرده گوید سرود  
شکسته کی دید پیر خوش  
زیر کوه آرایش خواند  
نماند زنی ز رفایت برین  
همان فرصه شکر ایمنه  
ز بس که به کا و ماهی چو کوه  
مست و سر برانی و الحار غفر  
ز لورینه شکست و جلوی تر  
بخا اصل زنی خسرو خجست  
یکی از زرو دیگر از لعل زرو  
بشکفت شافیه بکشی دست  
درین صحن با قوت و خون زرو  
طعامی بیاد که خوردن توان  
چو از پی سنگ ناخوردنی  
چو ناخوردنی اندان ترک  
کسانی کرین سنگ بر شکست  
بنوشاید لغتی شسته توان  
ترا کاسه و خوان پر از گوشت  
دلی آنکه این نکته بودی در  
زمن خاک بر دیده جوهری  
هزار آفرین بر زن خوب که  
چو نوشاید آن آفرین که در گنج  
خستین از چاشنی بر گرفت  
وقت شدن که در بر شاه  
سکندر چو زان شهرت باز  
شاید از رنشد چو نبرد  
شده آسایش و خواب را بخت  
سر از خواب خوشن بر آورد

هم آخر بتسلیم در دقت  
زند خنده بر بانگ و بانگ  
بتسلیم دولت سرافکندش  
بسج خورشهای لوان کند  
ز بهر خیمه خیمه از چند کون  
چو کجید بران قرصهار خیمه  
شده در زمین کا و ماهی  
نیادام و بسته بر آورده  
بشکسته تنگهای شکست  
بساط زرافنده به بالای  
سه دیگر با قوت و چارم در  
بخور زین خورشها که درین  
همه شکست شد سنگ چون تو  
بر خجست بر دوست کردن توان  
کشی داور بیهیای ناگردنی  
در دوسه لکانه چه باز جنگ  
بخور دند چون سنگ بکشد  
به از شیر مردان بهشت توان  
طاقت مین تا کرد در خور است  
آخوند که هر خجستی سخت  
همه خوان زیبا قوت میکند  
که مار البردی بوده چو  
زین ز لب کرد با قوت توان  
در آن چایکی ماند خسته شکست  
که نارد در آزار نوشا چه  
فریب از فلک دید و فتح خدا  
چراغی بر افروخت شمع بر د  
دو کشتی در از خانه دیوار  
یکی مجلس است چون صبحگاه

تنتن چو شها کند ترک ناز  
چو کجی منتشن با لید کوش  
کمر بسته نوشاید چون چاکرن  
کفیزان چون شمع بر خیمه  
ز کال تنگ کرده کردنی  
ابایای نوشتین خیمه سرشت  
ز مرغ و بره روی کلبه  
ز بس صاف پا لود و عطر ساق  
شاع کلابی و کاشکی  
نمانده کی خون خورشید تاب  
چو بر مانده دستما شد در  
بنوشاید شکست کی سادگی  
چگونه خورد و دجی سنگند  
بکشند نوشاید در درختی  
بچیزی چه باید سر فرختن  
درین ره که از سنگ بکشد  
توینار از هر سنگ از های  
سخن خوب گفتی که گوهر پرست  
هر اگر بود جوهری بر کلاه  
چه باید بخوان که هرند خجست  
دلیکن چو می بهم زنی خوش  
ز پند توانی نامور نازنین  
بفرمود کارند خوانی خورد  
ز خدمت نیاسودند بکشد  
بفرمود شتاب یافت شست  
بر آن رست کاری بود شتاب  
بیاوان انگی زر بر سپهر  
بر آسود جامه سجد بر زمین  
که خورشید نارنج زرین است

بر و دیو ر دست کرد در آزار  
نشاند آتش طریکی را ز خوش  
بفرمود آن پری بیکران  
ملو کانه خوانی بیار سهند  
ز کرد سر برده اگر دگویی  
خبر داده از خوردن میشت  
بر آورد هر مرغ و از زلف  
بسا مغر پا لود کا به سجای  
ظفر و دشتان زدم میشت  
بر و چار کاسه ز بلور ناب  
دمان بر خوش راه بکشد  
نوا کر ثمن آمانی نخل  
طبیعت کجا خواهد این سنگ را  
که چون سنگ را در کلبه  
که توان از و طعمه ساختن  
چو سنگ بر سنگ بماند  
بکشد سنگ شود آنکه با بجای  
ز کوهر بجز سنگ نماند  
ز کوهر نیاید تنی جای شای  
مرا جوهر اندازی آموختن  
سخنهای تو هست بر جای پیش  
ز غم شک در چو زر بر زمین  
همه فعل دانهای نادیده کرد  
ز خدمت بر آسود و شسته  
بد داده شد سوی باغ  
رمانده را کرد صد بار  
بسا کوی سپهر که بنود چهر  
بغدی شد از رسیای بی  
زنج فلک اندر شکست

پیر پیر خوشاب نوش بهر  
 کینان چو پودین پیرش  
 پرینج چو رنک شده رسید  
 زبس پرینهای دین درش  
 زده بارگاه برترین طناب  
 رقیبان بارش کشاند بار  
 چنان کز بسی رونق و نور تاب  
 عروس حصاری چو دیدن چنان  
 بغرور و خسر که ز زرباب  
 پیریدش مهر با فی غود  
 که سالار خوان خورد خواند  
 یکی جوی از آن حوض نشین کلاب  
 زهر غمی کاید اندر شمار  
 همان کرده گرم چون ایف خور  
 چهار پای خور دالوان بود  
 می ناب خور دند تا نیم روز  
 پری پیکرانی بدان دلبری  
 بدان احسان گفت سالار دهر  
 برسم فریدون و آیین کی  
 زمانی ز شعل زین کذریم  
 زین را بجز عهده سبک کنیم  
 فروزنده خوشابه در بر شاه  
 چو شب زیور عین ساز کرد  
 شده از لطف مشکین آن کسان  
 سببش بود آن شب دلمو  
 بغرور دشت آتش افروخته شد  
 برود و بی لعل و ای دگر  
 دگر باره چنین آمد نشاط  
 نوا که شدند آن پیر چهرگان

بفال هایلون بروشد ز شهر  
 ز تارک درامد قناتش  
 جهان در جهان خیل و خرگاه  
 هر گشت لکون در زین خفتش  
 ستوش زرد و خشن از سیماب  
 در آمد چون بکه شمشیر  
 شد چشم بیننده از لهره  
 بلرزد زان در که تنگ بار  
 یکی کرسی از بند چون آفتاب  
 بر آن آمدن شادمانی بود  
 خورشهای خوش و صبا آن روز  
 نه شیرین که خسر و نیده بچوب  
 فروید بجه که هی از پیر کنار  
 کرد گرم شد کرده که در  
 کزان خور و چیری از بخان بود  
 چو می در ولایت شد آتش فرو  
 فتنه تا شب بلمشکری  
 یک شب بنیاد شدن سوخته  
 ستانیم ددل زرو و می  
 بر جان پرورده جان پرور  
 بر سوسو شادی کله بر کنیم

چو خشنده ماهی کشتند  
 روان ماه رویان پیش پاو  
 زبس نوبتهای ندین نکار  
 نشان جت و آمد برگاه شام  
 فرو آمد ز بار کی باز خفت  
 سران جهان دید در پیشگاه  
 همه کشته با نقش دیو بر جفت  
 زمین داد بوس از فرین بر کشت  
 عروس جهان را نشاند زینش  
 نشینده هراچون دل بجای  
 تختین جلاب نوشین برشت  
 نهادند خوان نگهی بی دریغ  
 حیر و در قاق و چو پرویزی  
 ابا های الوان زهر کوته پیش  
 چو خورند چند نگه میدهند  
 نشاط روی می رستان گشت  
 چو شب خواست کز غم سباده  
 چنانست فرمان که فرو بگاه  
 مگر چون بر فرو زدنش ز جام  
 فروزنده که دریم چون کلبی  
 پریزادگان بوسه دادند خاک

عشرت کردن سکنه رنوشابه

کمندی بر راست غنچه فشان  
 پیر پیر کان چون پری در مان  
 برسم معان بوی خوش خوشه  
 میهر دشب رنشدی سپرد  
 درامود شب خردانی بساط  
 توانیم بود مهر در چهرگان

مه و شیر بر لبش کین کند  
 مگر کاشی بر فروزد ز لعل  
 زمانه چنان آتشی بر فروخت  
 چو شکر ف سودند بر لاجورد  
 چمن بار و رشید شمشاد  
 بیاساقی از ناده جامی بیاس

برآمد ز شرق چو کرد تمام  
 چو پامید در یک انکشت او  
 بغیر دره بر در شمشیر  
 سر فوجی دید بر اوج ماه  
 زمین بوس شاه جهان ز جوت  
 سرافکنده در سایه یک کلاه  
 نه یارای جنبش نه یارای کشت  
 فرومانده از زهر مردان کشت  
 عروسان دیگر فراز سرش  
 اشارت چنین گفت با پرینهای  
 زمین کشت چون خورد دانی  
 گراینده شد که در غنچه میخ  
 چو محتسب تابنده از روشنی  
 بخوابانهای زمین نهاد پیش  
 ز جام و صراحی کشا ندیند  
 به نیروی روی رستان کشا  
 آتش سرسوی خوب کاه آورد  
 براریم بر می زماهی بام  
 شود کار باخته زان خون خفا  
 بدان کوزه ز نکل براریم خوی  
 پریوادم شاد و هم شرمناک  
 فروزنده چون زهره در کجگاه  
 سر ناه مشک را باز کرد  
 فرو داد و بر اندر سبک بلند  
 در آتش نهاند زنی شاد غل  
 که میخوار کار زان زنت بوخت  
 سمور سینه زار و باده زرد  
 خرامان در آمد بکبک تزد  
 زنجاده کلکون سیامی جا

رخم برآید باده چون باده کن  
بخش فریدون دوز و زخم  
جهان در پشت تخت نشین  
می نوش و نوشا چون شکر  
یکی آنکه خود بود پر شیر کار  
هوا سرد و خنک و خوشید گرم  
درم بر دم کیمه کوه  
سین کوزن و کفل گاه که  
ز باریدن آب کا فور بار  
درخت گل از بار آبستنی  
حسب با بلبلان بریده دل  
بقدر شب و دوش فرمود شاه  
در آتشی چون گل افروخته  
بشکین آن آتش لاله رنگ  
زیر چمنی آده پر چرخس  
سپاهی باز نذران کرد  
بر آواز او نکی قرقون  
نشسته جواهر طلسم فرس  
بکار از زن شعله آری  
نه آتش گل باغ جشید بود  
شکفته کلی حوزده خایین  
ترنگا ترنگی که ز ساز بود  
چو بر گل گل سرخ بر شاخ سرو  
آبهای بطور سر آرد  
در آن باغ مرغان چون مرغ  
جله باز خون در رنگ بافته  
مغنی حوزهره بر شکاری  
همه سنگ در جنگا کریم  
سکندر رستی شده خواب

## دیگر باره عشرت کردن سکندر بنو شمس

نشستند شامان بر فلکند  
عروسان کردش کرد در کمر  
دگر در حرم کرد متون نگار  
زین خنک و بالین شبید  
کر بسته چون پشت ماهی پنج  
ز پهلوی شیران دآورده بود  
سمن رسته ز دستهای چاه  
شکم کرده بر پنجه رستی  
ز ناخمر مان روی پوشیده گل  
که تپش فرو زنده در بارگاه  
گل از رنگ آن دستمان  
در فاشا چون عکس کوکبک  
سواد جش بر تاراج روس  
بدل کرده با شوشه ز رنگ  
گشاده ز دل زهره ز دیده  
ز خاک کبر پرده زن زرع پوش  
چو بر سرخ گل شرنبلو فری  
گلچین بر خوان خورشید بود  
بدیه آینه بگو بگو  
به از نذر دشت آواز بود  
بر دگاه درج و گاهی تدر  
بر دست بند بزره ز زر زار  
زهریک که کون خورشید آمد  
نک ز حضرت جلالتا فته  
صلحی در خنده چون شرف  
سحر ساز گاهنگ او بریده  
روان چنگ در چنگ چنگی

ز چاده ز کم چو چاده کن  
که شادی ستر از جهان نام  
برگرفته دست مجلس تمام  
نگرد و التفاتی بخندین عروس  
نکشتند یکدم زار زرم او  
بماهی گرفتگی سوی دلو آب  
شده کار بر یکدوزان بزرگ  
نک ریخته آبرو در جگر  
چو برک بهار آسمان بر یک  
که آید لب شیر آبوی شیر  
زهر کوشه گل برآورده خوی  
چو باغ ارم مجلس و لیسب  
چو غار زرد دشت آتش  
چو با سبید بر سر چاه کنج  
بنفشه در دوه بوقت درود  
صلاداده در روم خود در  
قلعه ای ز زرین در نکشت او  
بجای پلاسی طلسم یافته  
بریحانی از پیشها خواسته  
ریق مع و موس هیر به  
پیام آور یک همایکان  
بر افروخته شاه کیتی فردز  
برو لیک مالنده چون خنک  
چو بر آتش آرد بر آرد لطف  
سردی نوزن ترانه خنک  
شکر خوارکان نوک دندان  
جهان از شانه از جهان در  
سحر باد که در میان بود خا  
تنی شک چشم ز سرخوش تنگ

کجی کین مرادش مستر بود  
 چونیک نیمه زوزن گذشت  
 ز روزی بود از دزدان و راه  
 بسی نافه شک و دیبای نگر  
 عاری و دشت بری ز ر  
 پوشیده نوا به نگر شاه  
 باندازه پیرکی چسبید  
 زمین بوسه داد و زشتک شاه  
 بیاسانی آن سر شکر کون  
 بمن ده که سیاب کون کشید  
 برانم من ای صفت هیچ چیز  
 ز دانه بهر مقصود ز نور بود  
 هتی دست کاغذ زر کند  
 جهان بجان شد که در کون  
 فراوان خزینه فراوان  
 که چون کرد سالار خرد  
 یکی روز بشت بر عزم کار  
 کرانایان سپهر را خواند  
 شاه از قصه زوای خویش  
 بنمودی ای شاه مهران  
 برانم که تا جله مرز و بوم  
 کنم دست بچی بسجانیان  
 کران خوشدلی بهر یام کم  
 از آن که به فرخ در بشت  
 چون موب دردم بدر بکار  
 چه گویند هر یک برین دستان  
 کجا اندهدی مای نگریم  
 کرانه از دانه که مار بجا  
 شه آسوده دل شد ز کشتن

خود او پادشاه سکندر بود  
 فلک نیمه ز زمین در نوشت  
 رسیفور و طلسم شتر بار  
 کرانسان فروزان شود خوش  
 عاری کشتان جمله زمین  
 چون تریف خوشبخت شده  
 پوشیده شان برده هم نرود  
 بخرم دلی برگرفتند راه

بیاد دشتان شتری پیکران  
 بفرزدشت تار قبای کنج  
 ز هنر چش خا و می نگر چند  
 ز نگر و نگرهای مای رنگ  
 چنین ز نگر و نگر کوهر کشتان  
 جدا گانه از بهر هر پیکری  
 پر پیکره آن بری پیکران  
 از آن کار جوهر که آید

### رفتن اسکندر بر عالم

که بوج سخن را گم بریز  
 چون دشت نمی بندش از دزد بود  
 تنای بخش تو انگر کند  
 که هم خوشتر از بهر خوشتر  
 گشت انده انرا که اندک  
 منی چند بر باد نوا به نوا  
 بساطی برار است چون نوبها  
 گرامی کمان هر یک را نشاند  
 سخنانی سردستی آوریش  
 جهان را به پندم کران ناکر  
 بگردم نکرد دسر سوی دم  
 زخم سکندر بر سیم متلاسان  
 که این با من شود کارگر  
 ز صحرای بریاکم باز گشت  
 کنم بهفته مرغ و ماهی شکار  
 که دولت نه چید از دستان  
 زمان او بر سر افترسیم  
 بیستم و در دل ندریم پاک  
 نوازش گری کرد بسیار

بر زمین سخن کوهر از مکنج  
 تو انگر که باشد از دزدان  
 چه از زمینای ز بیشتر  
 شب و روز خوش بخور و پیر  
 که انده عقد کوهر کشتان  
 بر بجان و بر بجان و نگر  
 حصاری چنان انجن بر کشید  
 که دوشم چنان در دل پیش  
 سوی روم بودم زین پیچ  
 در آبا و دیوان شست آورم  
 بهر بوم و هر کشوری گزیت  
 مخفی فرشت دین کوچ کا  
 تماشای دریای عمان کنم  
 به پندم که تا عزم چون آیدم  
 زمین بوسه داد و نگر سپاه  
 کران و کران کشتن گنجای  
 زنده جهان راه برداشتن  
 بسجده راه را به مستکی

چون بهر که شید نگر طلی کران  
 کشتن زنی سیمان مای کنج  
 بدید ز نگر به بالا بلند  
 در دشت و دشت و دشت و دشت  
 بنوا به دانه کوهر کشتان  
 بفرمود بر دشت ز نور ری  
 شد از نگر کنج و کوهر کران  
 چون کنج روان باز آید  
 که عکس در دشت و دشت  
 بیاب و دشت و دشت و دشت  
 سر ز دشتان در دشت  
 ز دشتان بود دشت و دشت  
 تو انگر که در دشت  
 نه از دشت و دشت و دشت  
 جزداد از کوهر زشتان  
 بسر برد با خرد و دشت  
 که انجم در آن موج شد ناپدید  
 ز نگر و دشت و دشت و دشت  
 که جزداد دشت و دشت  
 غمان مرادم از آن جرح  
 همه ملک عالم دست آورم  
 بدانم که خوشدلی گدم آید  
 باله ز دشت و دشت و دشت  
 ز نگر و دشت و دشت و دشت  
 زمانه کجا به نگر آیدم  
 که بدید ما هست و دشت  
 نگر دشت و دشت و دشت  
 ز نگر و دشت و دشت و دشت  
 کشت و دشت و دشت و دشت



غنی کرد در دشتان مرغ  
 و آن پیش پنی غنچه پیکر  
 بکوه و بصحرای بختی و مرغ  
 زمین را شود میل منزل شتاب  
 هر داد و بیدای که شود  
 بهرم کا بهی حصار می کند  
 نباید که ضایع شود مرغ او  
 یکی آنکه شیران بگوشت سخت  
 ز غزالخان الهی پناه  
 از آنجمله در حضرت شهریار  
 ز دشواری راه و کجی چنان  
 سپیدتر پاشاه فرمان کند  
 بدان تاجه ایند ز راه دور  
 شین رمی را حاکم ارای کرد  
 بغرود تا هر که آید بود  
 چه هر یکی بر سر مال خویش  
 ز بخار و دیگر سر آمد بروم  
 زبس کج پید که در افتد  
 یکی در سنگی بر افراختد  
 که تا هر که باشد زین در پست  
 کسائی که از راه خدمتگری  
 بیایند و آن بچنان بشکند  
 بیاسائی می که از آورد  
 بمن ده که این هر دو کم کرده  
 کسی که در سنگی می زند  
 بدراغه در گریز تنش  
 یکی جامه در سنگی می پوش  
 به اندام نیکو در نامت  
 سکندر که این سنگی می بود

ز کوه هر کی لشکر آمد مرغ  
 که تختی در چشم اندیشه کرد  
 سپاهش مگردون کشید مرغ  
 بتری و خشکی بر ساند قیاس  
 بر آه آرد از آنکه بی راه بود  
 ز بهر سر انجام کاری کند  
 شود روزی دشمنان کج او  
 کرین کوه نامه که ستانند خشت  
 صد و چارده بود با دیر  
 بلین س فرزان بود خست  
 سخن را نذر کار کجی چنان  
 بوی رانها کج پنهان کند  
 ز بهر تیره چاهی بر آید نور  
 سپه سلامت درین می کرد  
 بهنا که در کربلای مرغ بود  
 بزنجبخت سنگی ز تالش خوش  
 فروماند کج اندران مرزوم  
 سوی کج پوشیده نشاند  
 بجهور طاعتش ساختد  
 از آن نامها کجی اردیت  
 گفت آن چشم خانه را کار  
 و زان کج با مرغ خود برگشتد

جهان در چون دید که کج مرغ  
 زبس کج و کوه هر که دبارت  
 چو در خواهر آمد جهانجوی  
 بداند جهان را که پست بلند  
 فرو شود از دور بی داور  
 ز دوری در آن راه نشاند  
 سپاه از غنیمت کران بارید  
 در آنکه تا شیرای رنج بک  
 همه آنجن ساز و انجم شاس  
 بهر کار از چاره در خوشی  
 جواش چنان اندیشه شین  
 ز بهر کرانی بهر کجی دان  
 کوهی که بر کجی خوشی و رند  
 بریز زین کجی ز جایی کرد  
 پر کند هر یک بر آنکه و دشت  
 چنان بود شب بازی روزگار  
 همان لشکرش از بس که تا  
 چو در خانه روم کردند جایی  
 همه نخی کجی نامه که بود  
 هنوز اندران و بر دین سال  
 از آن کجی نامه دهندش می  
 کرد دولت مرا پای مرغ

در دل زدن مرد و ایشان کوشه نشین را

درین حلقه لاف اخلا می نند  
 که آن درج باشد به پیش  
 بیکی در جامه می فروش  
 بد آنس که نیکو سر انجام میت  
 بدان نام نیکو می کرد سود

بیکی چنان پرورد نام خوش  
 چه میخواستی بید نیکی پسند  
 نه بینی که باشد ز مشکین چهر  
 که از نه این نوا بهی خیال  
 همه سوی بیکان نظر داشتی

غنیمت گشتان را که گشت  
 بهر جا که شد راه دشواری  
 که در چرخ آرد کل کوی را  
 در ازیش چندیت و بهنای چند  
 رماند ز خون خلق از دور  
 که آرد ره دور در دل ملک  
 بر سید چون کج سیار دید  
 دودستی ز دیتغ فلا در کما  
 بتدیس هر شعل صاحب پس  
 کند کردن چاره بر خوشی  
 که شه کج پنهان کند درین  
 طلسمی کند هر یک از خود نشان  
 نمود از پیشینه پیش آوردند  
 طلسمی بر آن کجی برای کرد  
 بجل کجی بخشد و خود بشارت  
 که شد را در کون شد نورگار  
 بدان کجی پنهان نیامد نیاید  
 ز شعل چنان در کشیدند پای  
 بداند و بر دادند زود  
 بسی کجی است کجی خیال  
 اگر پیش باشد و گرانم گی  
 که یامم فرود رفت زینان مرغ  
 جوانی در چشم باز آورد  
 قناعت بخواب خم کرده ام  
 که زدنیک یا بهر انجام خوش  
 که نامی برای بی نیکی بلند  
 فرو شده پاک را ناکر بر  
 دم از نیکانان زدی ماه سال  
 بداند بر خوش گذشتی

رکشور خدیان و شنه دکان  
به جا که ز رمی برار استی  
سپاهی که با او جنگ اند  
تور افخ و فیروزی از لشکر است  
چو بهت صلاح است در دست برد  
جانه از این داور بهیخت  
پو لشکر سوی کوه البرز زند  
وزان تا خن کار زو مند بود  
دران در تنی چند ره داشتند  
در دز به بستند بر روی شاه  
اگر خواند شان دورد در کبر  
همان چاره دید از خردمند  
بهر تنگ عصیان خرب گشتند  
ز پر تاب و زنا و گناه خن مال  
نه عزا ده بر کرد ره شاس  
شه کاران مجلس نو نهاد  
ولایت کشایان کرد و نظار  
چهل روز باشد که چو ز خوب  
چو دیوان بسی چاره یافتند  
شهنش چو دست کا تنه دران  
شده از کین و گوهر بر با کنار  
که از کوشه دران دین کو گشت  
بکس دی نیاید از هیچ راه  
ز خاصان تنی چند همراه کرد  
چون ز یک خار آمد از راه دور  
فرشته دوشی دید چون قباب  
به دگفت شخصی شنی پیکری  
بر سپید زو کاشای تو گیت  
رها کرد و زاهد که دلش داشت

نظر پیش کردی با فادگان  
از ایشان بهت مد و خوستی  
ازان پشته کردشت سنگ اند  
توزاهد نوازی سخن دیگر است  
بگو تا کنیم آنچه داریم خورد  
نکه داشت پاسخ به نیروی خجست  
بهر حاجت نایبی بر شاند  
پیش بر کند غای در بود  
کوس را بدان راه مکتد شتند  
نکردند در تنغ و لشکر نگاه  
بر رفتن نکشتند فرمان پیر  
که بر دزدان بنزدان نگاه  
بسیلاب خون غرق بش گشتند  
کنده می نه کا بخار رسد نه دل  
نه از کوشش مخفی شس  
سر از اطلب کرد و بر و کشاد  
نشتند و بردند شه زماز  
ستیریم با ابرو با افتاب  
ازین دیو خانه پند خفته  
فرمانده بودند و جاهد دران  
یکی مجلس داشت چون نوها  
که بر ماتم آرزو ما گریست  
کنده بی نیازی بستی گیاه  
نشان جست و آمد بر نیگردد  
بخار اند را در انشمع نور  
بر آورده قال را سر زو  
کحانم چنانست کا سکندری  
زدینا چه پوشی خورد و خجست  
ز بند ستم کاری زاد باش

لجنا ز ابدی خلوتی یافتی  
همانا که فیروز بودی بخت  
موندی کی دورد روز کار  
بشمش باید جبار کشاد  
ازین پس که بر هم نبردان زیم  
سخن در بدیهه نیامد صواب  
بدلیزه رگه ز غای خجست  
بنو داکمی شهریاری است  
چو شه را سر برده اسخا زند  
بنو تنگ شاه پشته خفتند  
اگر دقز داور در شت  
بشکر بفرمود تا صد هزار  
چهل و لشکر شعب و شتند  
عروسک زما می چو دیوان گشت  
چو عا جوشند نذران جتن  
چکویند کفشار دین تنگ کوه  
که مابند کان تا که بسته ایم  
تو دانی که بر تار که هر دین  
همان به که کردیم زین انگ  
چو در سر نه ز چشم خور سبیل  
پرسید زان حلقه چون آبن  
یکی گفت کی شاه دانش پرست  
شهنشاه بر خوست هم در زمان  
راه زب چو روز بدیدش بود  
پرسند و چون پرتو نورید  
جهانیده و زو دجا در تاخت  
شه از غم بانی بدود ادست  
چه دانستی از زاهد هوشیار  
با قال با دقترت خفته

بخلو گمش زد و بشتافتی  
که فیروزه از فرق کردی زنگ  
بتعلم تو دولت آموز کار  
تو از نیکردان چه داری بیا  
در بهت نیکردان ز نیم  
بوقت خودس داد باید جواب  
ز سر و ان چو شیران میخیزد  
دزی بود و دوروی می خفته  
رقیبان در خبر ما لارزند  
سر از خدمت ما که تا فشد  
مادند از پیش در انکه هوش  
در آیند برهنه انحصار  
کران در کوه خنی نیند خفتند  
جنگل شسته ز انقلبه چان غدا  
وزان کوه که بر سبیل افتد  
که آورده اند بهار استوه  
درین یک روز شمشید تیرم  
ز شای زون هرزه بر تریخ  
کریو که کردیم دبا زیم جنگ  
خوردت که هر بدیاری نیل  
ازان سر و زان انگه شکن  
پرستش کردی در طاعت  
عنان تا گشت از بر بهمان  
وشاقی و شمی روان پیش بود  
ز تار یکی خار پر دین دوم  
چو بر جهان داری در استخت  
در وقت پیشش زان  
که اسکندر مرس درین گشت  
بیزدی قبا است آراسته

اگر نگه نشناختم شما بر  
بصد سال کور یا صفت خود  
بغیر وی شد شاد و دست  
جهان را دیدم و فاداری  
بریدم زهرش ناسی شمار  
کیا پوشم و قوت من چه کم  
سبب چیست کاش بدین تکلف  
جهان را گفت ای جهان دیده  
کلیدی دینی در میان کاش  
تو در پیش نیز گریاوری  
حصاریست بر صف این تیغ نو  
در این جستجویم که کشت میش  
ز درون شود راه پر دخته  
یکی چنین از نفس بگریخت  
نش گفت برخیز و شو باز جا  
در بار مجلس برار نشد  
بفرمود شد تا در آید زود  
خبر کرد کاش بفرمودی  
ز خشم خدا مخفی رسیده  
خرابش دامن زدن لکرت  
نگه کرد و سه سوی گردنشان  
بچندین مرتبه الحاس که  
شماره پروینا دیدن  
زین بوسه دادند در بزم شاه  
چنین حرف را تو دانی بخت  
فرستاده تا بد زنا خشد  
در آن سنگ بسته در اوج سا  
چه هر که گزین هم شتابان  
گر از ملک هیچ بچا بیتی

شاید شب هر کی ماه را  
یکی صورت آخر تو اندود  
تو منم ترا آنچه بود و بخت  
نخواه پس از تو فاداری  
بس است شمای من انور کا  
کم تنک از زردین کیمیا  
بنیک آخری رخ شده شیرا  
ازین آمدن دشت نام گیر  
کلیدان تو تیغ بر من گذاشت  
کلیدی بچنان دین دوی  
در دوره زانده چندین گروه  
بدو بدانش بیار امش  
شو تو شه روان ساخته  
که بر قلعه آسان در کشاد  
که انگوه پایه در آمد ز پاس  
بر امش نشسته و می خوشند  
در آمد بر شاه خدمت نمود  
خرابی در آمد بدست قلعه کاه  
در اشد و دنا گاه در بزم  
که این بختی از در دیگر بست  
گزین بدعا را بید نشان  
نسفته حوی سنگه زینجا بیک  
که بی مردد انامبا دارین  
که خالی مباد از تو بخت نگاه  
که زردان تو ز سایه خوش ساخت  
ازان رهنمان دین در خفت  
تظلم نمودند من کجا م بار  
خرابی درین کشت و باورند  
رسانه درین کشت و آسایشی

نه آینه شما تو داری بست  
و که آنچه برسد زنده زاری  
ز مهر و ز کین کسم با بخت  
چو بر بختم اندیشه کار خوش  
ز بسیار خوری بنام هیچ  
بود سالها که زهر سپید کا  
درین غار من و انگی چون تو  
نخدا آهسته را بدو نسیم کرد  
چو من را بهی تیغ کیتی فرور  
مگر که کلید تو تیغ من  
همه روز و شب کار دانه زنده  
تو نیز بهیست کنی یا وری  
چو آگاه شد مرد از دشت  
چنان ز درو کو بهی تحقیق  
چو شانه آمد سوی بزم خوش  
کس آمد که در زبان این کوها  
چو بر شد دعا کرد از دشت  
دو برج و دو باروی آدبست  
کوش منجیق تو کردی خواب  
چو زین حکم و ز آسانی ترست  
چند روز باشد که مردان کا  
باهی که برداشت بی توشه  
زرکان شکر بعد از دوی  
قوی یا در ملک بازوی تو  
یو مایترین پرده که کشیدم  
بجای در اقطا عباد دشت  
که از پیم فهاق حشی ترست  
ازین روی ما را زنا نارسد  
درین ماسکه رخنه ناسی که

مراد دل سپیده نیربست  
که چو است زاهد دین تنگای  
کس از نندگان چون من زیاد  
بهین گوشه دیدم نه زور خوش  
که بری بدناف از چرخ  
ندم کم کسی رو تو ز نندگان  
بلی پاس شد را که نند  
بما هر دو آن هر دو نیم کرد  
کم باری عدل در غیر و ز  
کشاده شود کار این بخت  
بر دو کوهری ره جهان زنده  
درین ره کند بخت هم یار  
که در آن دژن قلعه از نیک  
که شد که در خوی چو در این  
مقیمان مجلس دوید پیش  
تا دست بردر بامید باد  
کلید در دژ من بخت پیش  
برج فلک هر دو در بخت  
بد زردکی ریختی قباب  
تو دانی و در حکم انی ترست  
بشمه که کشند با بخت  
خود ریخت از منظرش گوشه  
پشیمان شد از چنان داری  
بها با دشت زاروی تو  
براه اندیم ارچه پره شدیم  
سوی وادی خود فرستاد  
درین مرز غم سازیم کشت  
زنان تنگی افت بجا نارسد  
عجارت گفته تا شود سنگ بست

مکر زلفت ان بیا بیا نیا ن  
 بگوشتند خمر زانیا ن خاکه  
 فرستاد خلقی با بنوه را  
 شد از زخم کاس فرزندم کوس  
 چو سنیا ر چرخ شبدر زان  
 شه و لشکر از پنج ره سودگی  
 از ایشان خبر های انکوه و دشت  
 نمودند کاخا حصاریت خوبا  
 سر بر سر افرازش نام او  
 همان کور خانه ز غاری کزین  
 پرستش کند جای ان شاه  
 کجا بستدی فرخ انین درنی  
 بیدی دران در فرود آمدی  
 چو آتش صفتهای ان دشنید  
 بیاساتی از می دلم ناز کن  
 چراغ دلم یافت بی روغنی  
 چو روز سفید و شمع زانک  
 هوا صافی از دود و کتی ز کرد  
 همه کوه و کشتن به دشت دباغ  
 بغیر درانی شه نیک بخت  
 زمین خسته که در خرمان تور  
 سر بری جبر یافت کان تا جدار  
 زخم کمان چکش را نکشت  
 ز شادی و دمنزل برابر دیوید  
 ز بهر بویسه کان چو کل نازید  
 دشت تنهائی چو برک بهار  
 دشتان موکب روز و دین  
 با ستاد کاران در که سپرد  
 جهان شاه بر خواسته نیش کرد

بر احوال رسد کار خمر زانیا ن  
 بر آند سنگی دران زانک  
 کز دوا و بر بستن انکوه را  
 خدنگ اندان پشما آبوس  
 بهر برج کما مد سعادت ساند  
 رسید نه لعلی تا سودگی  
 بهر سپیده که شد ز سر کشت  
 که دور است از نند با وجوب  
 بر و تخت کجسر و دو جام و  
 کز انش دران غار ثلوث خیزد  
 نگردد آن جام و آن گاه  
 چه اندوز و زمندی چه ز بهاری  
 بد زبان بر از وی در و دای  
 بد ز دیدنش رعبت آمد پدید

بغیر و دشت تا کذر کا کوه  
 ز خا تر اشان احکام کار  
 از آبا دی رخ بر خستند  
 ملک بار که سوی صحر کشید  
 چو زلف شب از حلقه چتری  
 نسی چند از رقیبمان راه  
 بس انکه که از بهر شیب و فراز  
 یکی سنگ مینای بنو سرشت  
 چو کجیخه و از ملک پر دخت خست  
 بهم از تخمه او دین پیشگاه  
 جهان مرزبان شاه کتی نوز  
 اگر آشکارا بی در نهان  
 سنا دیده دیدن هوساک بود  
 مگر که کهن جام کجسر وی

**رسیدن اسکندر به تخت کجسر و**

بر آمد چو کاخ از اقصای ک  
 فلک روی خوشه چون لال چو  
 جهان چشم روشن بر زین چراغ  
 بتخت رفته در آمد ز تخت  
 که انکوه را در سر افکند شور  
 به ان تخم که کرد خواجه کدار  
 همه دستار ز قوی کرد پست  
 بغیر سنگها فرش دیبا کشید  
 که نمایا پیش از انداز بود  
 بنفشه بر و ریخته صد هزار  
 بدیدار تازه بر فشار نیز  
 که عاجز نشد انکس که از انبرد  
 بشرط نشستن که امیش کرد

فرونده روزی چو فردوس  
 بغیرت که بسته با دران  
 ز نامه بکر در باغ بهشت  
 سرتاج بر زلف کشف سپهر  
 سپه داند زینجا تخت و پیر  
 ز فرزندک و فرمانده آگاه بود  
 سر از ارسانند تا که بتاج  
 بر نزی که بودش بران دسترس  
 سمور سپهر و دیر بر خ تیغ  
 غلامان کردن بر افراخته  
 چو نزی چنان خوب آرد  
 در آمد بدر کا شاه جهان  
 چو او دش زد دولت در و دی نما

بنند خمر زانیا ن بهسم کرد  
 کبر کوه دانند بستن حصار  
 بعزم شدن ریت افروخته  
 عنان راه را دوا و منزل برید  
 سمن رنجت بر طاق خیل و ذی  
 ز بهر شیب فشانند شاه  
 بگوشت ملک بر کشاد دراز  
 بر نیامی و خرمی چون بهشت  
 نهادند زان تا جکه ساکت  
 ملک از دهیت بر جل شاه  
 بر افروخت کین دستان کس  
 بران در شدی تا جدار جهان  
 بهر جا که شد چست و جلا ک بود  
 در مجلس ملک را انفری  
 درین ره صبور ی از ناز کن  
 بی ده چراغ مراد دشنی  
 بر آورده سر کج قار و زجا  
 نسیم بهاری ز بهر سودا  
 زمین از گل و سبز بهو سرشت  
 بر افراخت ریت بر افروخت هر  
 که تا بید آن تخت ز تخت کمر  
 که فرزند و فرخ جهان شاه بود  
 بسی نمر جهاد و دشت خراج  
 سجده که حدش ندانست کس  
 همان قائم و قدید بهر رخ  
 یکایک همه رزم را بسته  
 روان کرد و بان بسی خوا  
 دوتا که دقامت چو کار جهان  
 بهر سپه از همه تخت و جام

که جام جهان بین شکست  
 که مهرش از قیاس تو چاکری  
 کلیدی که گنجینه در جام دید  
 چو دستند شامان بند تخت  
 چو مقصود شاه آفاق را  
 جهان خسروش گفت کی نام  
 بدین جام و این تخت آریسته  
 پرده بپندد و از گنجینه در  
 به پیشم که آن تخت خسرو پناه  
 سرری ز کفشار صاحب بر  
 که میند و در برب دستی کند  
 بگنجینه تخت بارش دهند  
 بدان جام فیروزه ریزند  
 چو با استواران بر تخت  
 ستمش نه پدید شد آفتاب  
 سوی تخت خانه زن در نشین  
 در می آید تا آسمان پس فرم  
 پر بکهر کان سرایش چو ماه  
 چو زان خورش خور و در پیش  
 سرافکنده در کشید کلاه  
 ز دیوار و در کشتی آمد فروش  
 سر تا جدران در آمد تخت  
 که پر و زوی شاه بر تخت شاه  
 بدین تخت این جام و این است  
 چو بر تخت گنجینه وی باختی  
 چو بر تخت شد باز دشتی نوی  
 بران تخت بنشست که دم در  
 ز کوه بران تخت گنجی نشاند  
 چو کسی نهادند و سر و دست

چگونه هست بی فرخ بیان  
 فریدون ز ملک تو فرمانی  
 در آینه دست است آن کلید  
 ترابا و دید هر بیم تخت  
 که نوکر نقش این کهن ساقی  
 ز گنجینه و آن تخت ریا دکار  
 دلی دارم از جای روح بسته  
 تو اینجا شین تنم آنجا درم  
 چه رازی کند این زمر که بشا  
 بدان وستان گشت فرمان  
 بصد مهر همان پرستی کند  
 چو خواهد می خوشگوارش دهند  
 بفر دوزی از نرد و یک وی  
 بش گفت که اینک رفتن بشا  
 بهم خانگی برد فرزانه را  
 ببالا شدن ز آسمان در شد  
 برده کسی نام او در نزد  
 همه صف کشیدند در کردگار

سرری ملک بخش داد باز  
 ستاره کمان تو با تیر باد  
 جز این نیست فرخی که نامش  
 بخت تو آفاق را با د نور  
 پی بار کی سوی این مریزاند  
 چو شد تخت من تحت کاوس  
 و گریه بستم که چو خفته شاه  
 بگویم بران تخت بدرام او  
 وزان جام آن کج و بشوم  
 فرستاد فرمان بدزدان  
 اشارت کند با رقیبان راه  
 نشانند بر تخت گنجینه و شش  
 بهر ج آن خوش آمد بدندان  
 سن اینجا شینم بفرمان شاه  
 یکی خارج از غلامان خاص  
 بر آمد برانسان که نامش بود  
 نهادند شاهانه خوان زرگر  
 فرو ماند حیران در آن فرود

### نشستن اسکندر بر تخت گنجینه و

که گنجینه خفته آمد بهوش  
 چو سیم رخ بر شاخ زرین درخت  
 نماید پر و زوی و تخت راه  
 بسا جام و تختی که آری است  
 سر تخت کردون بر افروختی  
 کند کعبه ای دی گنجینه وی  
 چو بیدار شد و آمد بر زور  
 که گنجور خانه دران خیره ماند  
 بجای جهان بین کشید دست

چنان بود فرمان فرمان کند  
 نگهبان آن تخت زرین توان  
 همان کوهری جام با تو نشین  
 رقیبی در گفت کی شهر بار  
 دگر نفر کوی زبان بر کشاد  
 همه فال خسرو دران نشین  
 شاه تخت را چون خود ساد  
 بفرمود تا کرسی زرین دهند  
 چو ساقی چنان دید جام را

که احی چشم شامان کرد نغزار  
 کندت سپهر جهانگیر باد  
 تو زاینده بینی خسرو ز جام  
 مباد از سرت سیاه باج را  
 بر و بوم مار بگردون رشا  
 همان خوردم از جام چشمی  
 دران غار چون ساختارگاه  
 زخم بود بر لب جام او  
 درودی کزین جانور شوم  
 که پیش آورده بر کز از زین  
 بسازند شاه سپهر و گاه  
 فشانند بر سرش را خوش  
 نه اند کردون فرمان را  
 چو شاه از ره که گنج غم  
 چو زری که آید بران رطل  
 بدان چرخ چنان بصد چرخ  
 همان خوردمانی که بدو در  
 که سیاه دولت بود در  
 سوی تخت گنجینه وی سر کشید  
 در آمد باین آن تخت کاه  
 که بر تخت بنشاند تا حد  
 ز کان سخن رخت که هر بران  
 کلید است بر فعل بسیار گنج  
 زنده چو تو چشم چندی با  
 که تا چند گنجینه و دیقباد  
 بهر و بر تختی بر آورد تخت  
 به گنج و مرده جان باز داد  
 همان جام زرین بر بربند  
 زباده بر افروختن جام

بر خضر و آرد دباری و بهوش  
 چو شبه جام را دید بر باغیست  
 بر آن تخت بی تا جو بر سنگ است  
 که بی تاج و درخت زین بهار  
 چو شبه رفت که تخت بگلن نام  
 کسی که بلیز کد تخت را  
 چو ز شاخ لبنان کند طوق تاج  
 کفل کرد که در کوران دست  
 کوزان باز بر آشفته اند  
 بدین خاقلی میکند ارم روز  
 کینم از پی دیگری جای گرم  
 نه تخت ز راست آن که ان جای تا  
 بود در جام کیمین و آبی نماند  
 لبالب کن از باد و خوشکوار  
 شهاب شیر بار بهمان دورا  
 کجا بزم کیمین و دورای او  
 جهان از دست است و فرماندهی  
 منته دل بدین دلبر زبان بهر  
 بلخنی که بر سنگ ساری نمود  
 چو کیمین و هفت کشور توشی  
 بر شعل کاهم در زاری اوری  
 توشادی کن ارشاد خوانند  
 اگر شد سبسی هر شاه جهان  
 توزان بهر و بر ترم داشتی  
 مران که دیوان صاحب زبان  
 چو اسکندر آن تخت و انجم بود  
 ملینس فرزان پیش خواند  
 چو دانا نظر کرد در جام زرف  
 بشاه و بغیر از او سنا د

که بر باد کیمین و این می نوش  
 بخورد آن کی جام دیگر جو  
 بر آن جام بی باد و بلخی است  
 چو میست جام جهان بهر بهار  
 چو می ریخت که بر زمین افتاد  
 بر ندان شمار چنین تخت را  
 نه ز بر شمشین باد باشد عجاج  
 که شیر زان کور که در کشت  
 بهر بران بایل که رفته اند  
 که بر مازند شش خست سوز  
 که مار ز جایی پسین با شرم  
 که آهین کی کند به برای تا  
 بجام کیمینش بایده نماند

بخور کا خضر فرخت بار داد  
 بر بجام عقدی ز بار و می  
 که از بی شری که از بی ششی  
 بی روشناسی بود جام را  
 ششی را برین تخت باشد نیاز  
 بسا فرخ را اگر چنین کم کنند  
 از آئینم در جستن تاج و تخت  
 بهار چنین شاخ از آن بر شید  
 بهمان ماده آهوان شکست  
 چه سازیم تخمی چنین خیره خیر  
 چو سودست زین تخت کردن کجا  
 چو بر تخت جادید نشان  
 بیاسا قی آن جام کیمین و می

### کفتار در باب ممدوح

سکندر که شد تخت آری او  
 همباد که اندر جهان دل نمی  
 که با مهرانان سازد چهر  
 بر آن تخت کیران جوی بود  
 ولایت شان سکندر توشی  
 ره آورد فردا کجا اوری  
 تو با جی را تاجداران شدند  
 تو سر سبز بادی درین کلان  
 در باغ رسته مکن داشتی  
 توشی مانده باقی که باقی مان  
 سریری نه در خور دارم بهر  
 نیز یک جام جهان بهر نشان  
 رقه های او خواند عمر فاجرف  
 تند و می خط را گرفتند یاد

چو آن موکب از برج خود درون  
 جهان کرد در سنگ نام است  
 چنان بهن که با مهرانان  
 به جایی که یک است ارشاد کرد  
 در آینه جام آن هر دو شاه  
 توشی تاج بخش و سران تاجدار  
 درین باغ زین چو بر تزد  
 کرد داشت از نعمت بهر مند  
 فلک تابو نقش پند زمی  
 چه سیکتم و در چه پرد اختم  
 سریری که عوا آسمانی بود  
 نظر حواست از وی در این جام  
 تماشا ی آن خط بسی ساختند  
 بر آن جام از آنجا که بود بود

بدین جام دست نواز  
 بر افتاد و دست نهاد  
 مثل ز دربان تخت جام می  
 بلند ی بسته تخت بهر ام را  
 که بر تخت میو بخشد نیاز  
 نفس علاج و دهم بر شمشین  
 که فارغ دیکم از شمشین  
 که شمشیر با دفران را نید  
 که چنگ و دزدان یوزان شکست  
 که بروی شود دیگری جای  
 که تخت مار تاخت جاست  
 ازین پیشتر تخته باید شکست  
 که نورش دهد دیدگان نوی  
 بنه پیش کیمین و در کار  
 فلک پاکیه شمشیری سیکر  
 توشی کو که در آن خنودان  
 زین که در فرخ بار امشت  
 ز نامهربانی جو اورد پیش  
 بر آن جام داران چو سید کرد  
 چنان چنان که پنی توین هر دو  
 سریری پدر رشتی یادگار  
 نه کل در چمن ماند خواهند  
 رسا از زمین بچرخ بلند  
 میندازد بر تو ده حزمی  
 کجا بود دم هب کجا ختم  
 بر ندان کن زر کانی بود  
 که تار از او باز جوید تمام  
 حافی نمان بود و دشتان  
 مسلسل کشیده خطی چید بود

سرخجام چون شاه از آن روز  
 چو شاه جهان ره بد بخام فیه  
 طلسمی بر آن تخت فریادیت  
 شنیده که آن جنبل در پاری  
 بدون از دین تخت جام  
 چو شد خبر از یکی غارتنگ  
 مانده غار با شاه گفت  
 بغارت ببر کیج غار چنین  
 سبب جستن بود که بای از  
 سکنه در کفها و دروغ گفت  
 بتدریج از آن بکند مانی تنگ  
 شطافی که دید در پاف تنگ  
 چو غشی شد آن پیش آمد پید  
 بیک کرد فرزند در غارتنگ  
 از آن روشناسی کن که نمود  
 رس در میان بست مرد و نه  
 پر کند فی آتشی کرده بود  
 که باید نمود برودنی تنگ  
 خبر داشت که درین غار حفت  
 چو حرون غار آمد و راجست  
 ازین برف سرد جهان و نه  
 میقان این در خبر نخستند  
 بچاره که می شاه از آن کج  
 همایون کن تیغ و کاه ببر  
 بر آسود ران فتن یافتن  
 فروخت کاشی آمد پید  
 بیارستان بر که لاجورد  
 سیری ملک اسوی زم خوا  
 بخشش در آه کف مرزبان

گر آینه شد سوی قلم روم  
 در آن تخنگ غشی آرام یافت  
 که کوهر بر آن تخت سازدست  
 هنوز از آن تخت مانده کجا  
 سوی غار خیره و در کجا  
 در آمد پی با دایان تنگ  
 که کجند و اینک درین غار حفت  
 و اندیش بچی بجاری چنین  
 گفته که بچویند کان را دراز  
 پیاده سوی غار خیره و رفت  
 بدلیل غار اندر آورد تنگ  
 ره می شد سوی رخنه تاریک تنگ  
 که شد سوخته هر که آنجا رسید  
 که آتش چو بید از خاک تنگ  
 که جویند راه سوی او ره بود  
 فرو شد در آنجا روشن بزر  
 چو دیدند از آن کان که کوهر بود  
 بن حاه کاش بر آید تنگ  
 بکو که در آن کیمیا رهنفت  
 نشد هیچ بهنجار بروی دست  
 دره تا که بیه شد آید تنگ  
 سوی رخنه غار نشستند  
 برون آمد و رفت در کوهسار  
 فرو آمد از آنجا که دیر  
 بر آسود و در پاره یافتن  
 شد آسوده تا صبح صادق  
 سفالین زمین را بر بجان زد  
 به نیکوترین جایگاه نشاند  
 در کج کشت در بر مرزبان

سطرلاب دوری که فرزندت  
 بفرزند کفها که تخت شاه  
 اگر پیش کرد زمانی درنگ  
 چو شد رسم خیره و تار کرد  
 نگهبان در پنج بسیار بود  
 گران ره روش بود بر دست  
 ره می دارد از صاعقه سوخته  
 بچنگ و بدندان بر پیش کیم  
 ازین غار باید عیان یافتن  
 روان ره بر آید پیش فرزند  
 چو کجند غار شد آمد دست  
 بسنجی در آن غار شد شجر بار  
 بفرزند گفت این شر از کجاست  
 فرو زنده جای در و در  
 بدان روشنی ره می خست  
 نشان حست زان آتش تنگ  
 خبر داد تا بر کشندش چاه  
 در و کان کو که در و حفت  
 دوروزی تنگ در آن غار  
 شنیده که بری زرد مانی  
 سکنه در آن برف کشته  
 بچوب و کدرا راه را کو خند  
 چو این بنظر طلاس جلوه غای  
 سوی نوبتهای خود باز  
 تنی کاخمه مالش تابفت  
 چو پنج دوم بر خاک زد  
 بفرموده زرمی از استن  
 می و لعل گرفت با او دست  
 غنی کردش از دین تنگ

با این آن جام شاهانه خست  
 نخواهم که سازد کس را کجا  
 بر اندازدش تخت یافت کیم  
 چو کجند و آهنگ در و زده  
 که تا شاه را سوی آن غار  
 بخار از رخا رش بر آید تنگ  
 ز پنجش کمر بر کرد و خسته  
 چو کجند و آنجا فرو خفت کیم  
 بغار از دمار توان یافتن  
 غلامی دوباره کرد بچکس  
 هر سینه شد در دیر دست  
 نشانی که باید از بار غار  
 درین غار تنگ این بخار از کجاست  
 که یافت از آنجا نو شکاف  
 بر و راه روشن بیند دست  
 که چون میداد روشنی از تنگ  
 بر آمد حاکم در بر جان ش  
 ز کو که او کرد و سوخته  
 برود رفت عطری آتش تنگ  
 بر آمد با وج و فرو ریخت برف  
 چو برف از مرز قطر بارفتند  
 به نیز نگار برف را رو خند  
 سفید استخوانی را بود از تنگ  
 بلند اخترش باز و مساکشت  
 همایش که کاشیش خوب یافت  
 شفق همیشه مادر خاک زد  
 می و مجلس و لعل از استن  
 چنین تا شد از می از دست  
 هشتاد زرد داده هم محتاج

مکمل کوه هر قباي پر ند  
 ز لعل و زمره دکن و تخت نرد  
 کجا در ده اسب بر صغ فار  
 ز سر بسته های که در بار بود  
 ز بس تخته و خلعت خسته  
 شمشه بز و کوس و لشکر بربند  
 در آن دشت کینه خنجر بود  
 بیاساقی آن جام زین سپا  
 می ناب ده عاشق ناب را  
 درخت هوار شده نذر دشت  
 چو بی زعفران کشته خندنگ  
 ازین آتشین خانه بخت خویش  
 که ازنده تخته شال خود  
 نشسته یکی روز مالای تخت  
 شاه جهان را ز پوشیده گفت  
 ترا ده ملک نایب شهریار  
 چنان دهم ملک ریش سپی  
 بکده از هیچ بالا و پست  
 زمانه بنیک و بد است  
 که بنده عفری است و شوکان  
 همان پیل زن مردش نکند  
 سرو پای از دعوی انگیزه است  
 پیروزی خود دلاور شده  
 خراسان نشایان بکشند  
 بر خلیفتی بر بخت موی  
 ز خود دان بختی نه اید برگ  
 دراز ماه و در نیاید پیش  
 سران سپه در ولایت کند  
 بجز ضرر بادایان شاه

چو پروین کوه پر کشی از جمند  
 بر ساطی زیا قوت ز سرخ زرد  
 همدین پیرای کوه پر کار  
 جواهر من ز بر بخر و ار بود  
 سر بر سر بری شد ارسته  
 سرایت خود بگردون رستا

چو پرویز جامی ترنجی نای  
 ز بلور تابنده خوانی فراخ  
 صد هشت روی پشت بالیده  
 قبا های خاص از پی هر کسی  
 بر آن دست که دست شده  
 از آن کوه پایه در آمد بدشت

کلمه چند در حکمت گوید

بستی از آن کردن نخواست  
 همچنان سرش تا نه پدیدست  
 محمود زعفران تا نگردی و پاک  
 کسی جان بر دو کوه و تخت  
 چنین برگد نقش را لا جورد  
 بر اندیشه کوچ بر بست دخت  
 خبر دادش از آشکار و نهفت  
 سخن چنین بیند بیا به حصا  
 که از ارشی نام از کس کس  
 نیامد درین ملک موی شکست  
 ستاره کمی دوست که شکست  
 شایسته چون زده با بر طان  
 کند پیل کش را به پیل قیاس  
 بناموسن نکی بر میخسته است  
 بهمانا که تنها بادور شده  
 به بیکار شده در میان میکشد  
 سوی تاج و کلاه تو آوردی  
 که در پای پیکان بوی کجک  
 سر سخت خواهد که بنشیند  
 بدرگاه شاهنشاه عالمند  
 کس این کرد در بوند ز راه

ولا چند زین بازی انگیزش  
 می ناب ناخوده سستی کنی  
 چو شایان مکن خوب شوخوار  
 ز سختی بختی توان بخت برد  
 که چون خنجر و زنجیر بخت  
 شایسته یکی در آمد چو باد  
 که بر استان بوسی بارگاه  
 که تا شاه بر جل و عقدی شد  
 بشهر طلی که در عید شده دهم  
 ولیکن چو که دیده آمد سپهر  
 ز کشته درختی بر آمد زدی  
 شایان که آه پورستی کند  
 بر آورده که مان اهر مینی  
 پر کند و چند را که در د  
 سر و سیم آن بنده در سر شود  
 ز حد نشا بور نا خاک بخ  
 چنین فتنه را که شد گرمین  
 کزین فتنه مانده چنین بر باد  
 مرالشکری نیست چنین در روز  
 اهی هر چه زو زایدان دیوار  
 چو اندر سخن نیک جستی نمود

که یک نیمه نارنج را بود جای  
 چو منیر تر بر سر سبزه شاخ  
 عرق کرده در زیر بار کران  
 قبا و دیه های ز رکش سی  
 بنویسند خویشین رفت شاد  
 سوی ژرف در باین دشت  
 پس مخته کوچ سپهر بود  
 که ماند از فریدون جم بادکار  
 بهر دست نکی بر انگیزش  
 اگر می خوری بت پرستی کنی  
 هر سان شود زور و سپار که  
 بگو کرد و لفظ آشکس نبرد  
 سوی لشکر آمد بچاک دلی  
 باین پیکان زمین پوشه داد  
 ز تخت صخره آمد نردشت  
 بنایب کری خویش ارکشت  
 پذیرفتار آنکه دهم  
 بگرد جهان از سر کین و مهر  
 کند دعوی از تخم کاسر  
 ز ترش همه چوب دستی گفتند  
 فکند بهر شهر در شیبونی  
 که از قهر دریا بر آید کرد  
 که با خواجه خود برابر شود  
 کنندش از صفای ناکام  
 اگر خود به پی بخورد دین  
 کند دست بر شغل شاه دین  
 که در چشم دریا نکر دگر  
 قوی دست کرد که دست شد  
 بنام سخن را درستی نمود



مک و به زارهای نخت  
مرا تحت کجس و آنجا بر  
صوبای آنجان شد که از مش  
جهان کاروان شاه سالار  
در آن کار با را بود پس  
برون رفت زان کوچه شیر  
قصیده افکنی نموشید راه  
زبس و دینان لب رودبار  
شکم کرده آهوی حیران  
جهان را رسیده و بار جام  
زیر کار بخت بر کرد  
هر آشکای کامه آنجا بدست  
ز کیمان بردند برآمدی  
چو دشمن خبر یافت کایمان  
چو داشت خبر که در خیمه  
چنان نیز زدند که در نقش  
هم آنجا که بدخواه گشته بود  
برای بخش چو بدرام کرد  
دو بهر جا زادرش یافت  
ز دار ملک راستی دشت  
سکندر بی پای در کین فخر  
چو داشت کانشه دار است  
همان دید چاره در آن دور  
خسرو متکران کشد در خان  
بکشت آتش بیهوده خانه را  
بهاری دل از و در دو  
در ویش از اندام دیار کین  
چو خبر و آن کجای یافت  
بر داشت آن کج ویرانه را

همان بود در نام کار گفت  
تخت من آنجا که کس ن  
که آذر دم دشمن بود ناصوب  
در آن کاروان بار بسیار بود  
پناهنده رگشت فریاد رس  
سواحل سواحل بدریا کنار  
که هم صید خوش بود و هم صید  
نشاند ز رخسار کتی خیار  
بر ویر تر گشته دندان کرک  
همیکه در منزل منزل خرام  
که خواندش امر و فخلال  
چو رخ سر کردش آتش پرست  
بر افکندن دشمن افکنی  
بسو رخ در شد چو در و بانگ  
کر بران شد از قزو هم  
برخی سراز ملک بر تافتش  
بزد یک صحرای گشته بود  
بهلوز بانس پیری نام کرد  
هوخواه خود را یکی بهر پست  
ملک ز بران ریت آنجا نشد  
ز کس مهر داران ریت برد  
بجهد سکندر نیاید بدست  
که باران خود را کند موری  
بنو ز خصومت در خان کست  
ز آتش بر افکند پروانه را  
کرو تا زه کل را دهن تلخ  
نهاد بهر گوشه بدست رنج  
مغان ز رجام مغان کرد  
وزان داد مریم می بند

شبه سیر دل را در پستان  
بدان داستان ماندن آنج  
مکر مکر شاه بود آسمان  
ز هر گوشه بار و می قناد  
چو طالع جهان کردی ز پیش  
سپاسن نه برده ریت بر  
ز بار کران خوشه خم گشته بود  
ز برق آب میان را بچوش  
پی کرک چون زهره کاوش  
چو کل پنج کرد ماه نو  
بجلمان در آمد بگردار  
چو بکشت بر سیر بدشت را  
بر آتش پرستان ستا نمود  
با هار کی در خراسان گنج  
کریز کریزه رای گرفت  
چو بدخواه را در کل کند کرد  
بشکرانه دولت تن درست  
چو کجینه آن بنا بر کشید  
دگر بهر و طبل داران دند  
چنان رایتی را بنام شاه  
وزان ریتان بود و شاه  
خصومت گری ساختن  
ز نو تنک خود بفرهنگ ری  
چو ز دلش کنگ را بر نذر  
بلخ آمد آتش ز دشت  
پری سیکرانی همه چون کما  
زده بود بش نعل زین بر  
بهشت ضم خانه چو کرد  
بگرد خراسان بر آمد تمام

در آن دوری گفت ما خوی  
که از بند و سی هند و سی بر  
که ناسود بر جای خود گیران  
دگر کار بر کار و می قناد  
نشاید زدن کینه بر پای  
ستونی برآورده از پستان  
لک و پای خنجر کم گشته بود  
بر آورده سندر مندی شوش  
کوزن از بنیا بانه که کجست  
بخجلال بکفته بر شد کرد  
بر آسمان که در پیشه بر  
بر انداخت این ز دشت را  
بر آورده زان دوده کسار  
وزان قایم رمی بقیام  
شبه چون ز دوره بر گرفت  
پر کند کان را پر کند کرد  
بر آن پشته بنام دی گشته  
بشهر نشا بور لشکر کشید  
دم و دوشش اسکار از دند  
بر آنجندی بی ناموس گاه  
که ریت ز ریت بود کینه خوا  
که ز ساز کاری شده شهر دو  
کند رایتی دیگر آنجا پای  
ز ملک نشا بور شد سوی مرو  
بطوفان و شمیر چون کشت  
نعم خانهای جو خرم بها  
شده نام نجان آذ کشب  
ز دوزخ پرستنده را در کرد  
شهر اندر آورد تلخی تمام

بمغفرانسان درگفتند خوش  
 خراسان و کرمان و خراسان  
 جهان گشتش که چو بارخ بود  
 زری کاوید که کند پنهان  
 چو باد آمد و خاک آن را بود  
 بیاسانی از بکد خسته  
 بمن ده که تازد و دانی نم  
 بیکوین نام زنجاری پیش  
 ره ستکاری در کفایت  
 چو این شود ره ز خو کاران  
 همان چرب کو مرد شیرین که آ  
 زین سر که بر آسان آمدش  
 همه ملک ایران مرشد تمام  
 که آید بخت چو دیگر کان  
 ز بهلو بهلو بگردانش  
 چو از فوران را به کلاه  
 دلیران لشکر بر کان بزم  
 سکندر بر فراخت سر بر سپهر  
 بر آن شد که در مغرب آید  
 دگر ره بهرمان فرزانگان  
 که گر جنگ زانی بر و ناکش پاد  
 سر زکس آنکه درید خواب  
 بچشم بچشم جهان از شکوه  
 که انجا ز سر مونی انچه هست  
 که از بهر کج آید ترا فریش  
 جو ابر بخیم در آن مرد و بوم  
 چو سربادت مرمت با از خراج  
 فرو کشت او سخنانی نیز  
 که خوابی در آن داوری دید

خراسانان ابله کوش  
 بهر سود و سر یک ابرم ستور  
 همه راه او گنج بر گنج بود  
 چو در صلبش چو در صلب

بر حاجت کرد موکب رون  
 بهر شهر کاوید دی فرار  
 زمین از گنجی بیارستی  
 خلاق که ز در زین پنهان

### رفتن اسکندر به هندوستان

مس خوش را کیمیا نمی  
 نباید شدن سوی پایش  
 که خوشید جمع از کفایت  
 در دم بود و سودا ز کاران  
 چنین چربی بخت از مغرب  
 تمامی هندوستان آمدش  
 بهندوستان و دختر هم کام  
 بنیاشم بر و خرافات  
 نشیند بجایی که نقشش  
 سوی خان خانان کریم پاشا  
 پذیرا شد پیش بدن ری و  
 روان کرد موکب چو خسته  
 سوی کید هندی شایبار  
 اگر دایچه آید ز دیوانگان  
 که اینک رسیدم چو ریا  
 که بر زبر و بارند آب  
 بهجتم بجنبه همه دشت کوه  
 به انجا سر از روی او بکشد  
 بهر ز مغربی هست پیش  
 که نیکو بایار دارم بروم  
 و کوه نه بهر او نام نه تاج  
 که از آن بر آتش رستخیز  
 ز تعبیر خواب پرسیده بود

فرس خوشتر کان که صحرای  
 نباید نهادن برین خاک دل  
 همی تا بود راه بر پشته  
 در آن گنج خانه که ز رفعت  
 که شه چون ز غنیمت بر پاش  
 درین شغل بازیر کان آری زد  
 چو من سر سوی کید هندو  
 و گر با من او در سر آید  
 چو مرکب سوی راه دور و دم  
 در آنجا دم سوک حاج و طم  
 بر دوزی که نیک آخری یار بود  
 ز غنیمت در آید بهندوستان  
 بتاراج ملک در آید چو میخ  
 جریده کی قاصد تر کام  
 و گر بر پرستش بیان بسته  
 کل آنکه عاری در آید باغ  
 بجای نمی خسته غناب و لیر  
 و کرم هست کوه شایخ دار  
 که هست بر برون و یان  
 بهندون تغ هندی است  
 فرستاده بهر نگاه کید  
 چو کید انچنان آتش تیزید  
 و کرم که جهانگیری شه یار

کیمیا می گشت بود بخت خوان  
 در شهر کرد و در شاه باز  
 کدشتی در خاک کدشتی  
 برو قفل و بند آتشین منینه  
 بر زردن قفل آتش چو د  
 که کوه در خست زور هخته  
 عنان در کس یار کی انگشت  
 که کوه قارون فرو شد کل  
 در و سوی بازار کان پشته  
 ره از ارد بار خطر یافتند  
 بیکوین زاب دریای تلخ  
 که دولت و لوت به پای زد  
 از و کید هندو کید میگویم  
 من و کرم کید و شیرین  
 سر تیغ بر فرق خور و دم  
 زین بر اندوزم بیک ترکلا  
 نو فر دولت بیدار بود  
 ره از کوهش کشته چون پشته  
 دهم ملک او بتاراج تیغ  
 فرستاده و در هندو پاش  
 چنان دان که از تیغ من بسته  
 که خوشید که کرم کرد و کاه  
 که آبی توان هشتن و زبیر  
 کدشتی من کوه و غار غار  
 بخواردم در دشت و آفتاب  
 کباب نرم باید پیلست  
 سخندرم فلکند چون دم  
 از و کرم کاه می پر میزد  
 خبر داشت کوه رسیده یار

که از کینه پادشاه دارا چکد  
 بدانت کور از آن تاب نیز  
 که چون در جهان مستی یار  
 بود دست جز مهر او کار کن  
 و گر میل از بجان خوشم  
 و گر بنده از فرستد زاده  
 و گر باز کوبد و دوری  
 چون نبر که دلم از زخم او  
 کرد و سپهر پای من لنگشت  
 که نارد من غدر و غارتگری  
 یکی و دختر خود خرم شاه  
 ستم فیلسوفی بنای گشای  
 بدین بخش از دم حق شناس  
 درین کسورت شاه نامی کند  
 چه هند و ملک دیدگان بخت  
 بدین شرط پیمانی ای بخت  
 سومی در که شهر یار هند  
 سپاهی و شهری و بنا و  
 بخت یچین نام از هر در  
 سپه و دوش از اسواران  
 و گر کج را بر زمین کرد جای  
 خبر دوش از جمله نیک و  
 بد او دوش در جهان نمی رود  
 ره و کسم نشان چنان زده  
 بیاسای من آب چون از خون  
 بن ده که ناز جوانی کنم  
 سخن را که از لب یازی رسد  
 بزه جهان از فرخ نبرد  
 که چون شاه فارغ شد کار

ز جوش تا بخار چکد  
 چگونه ز خود بازدارد دین  
 جمله ناری و دراز و اتر  
 سبب چیت کا بد بکار کن  
 بدندان گرفته بحدت کشم  
 سپارم بد و کج و تحت و کلاه  
 که شعله میل از دین دوری  
 شود باطل از خون من عظم  
 و گر سوگریرم جهانک نیست  
 و زین در سیکو نند دوری  
 چه دختر که تانده خورشید و  
 که باشد بر از فلک بر نهایی  
 که شته پذیرد شوم بر نشانی  
 به پیوند خویشت گرامی کند  
 ندانمش و گام ازین کار نغز  
 سخن جرب و شیرین بر بخت  
 در آن چون گل سبار آمدند  
 که از ملک همستان اکریر  
 فرستاده یکی بهر کسوری  
 همه ستوری ز خد که پیش  
 نموشن که شت بار نهایی  
 رفیر و زی نیکنه آن خود  
 بدین دست برد از جهان دگر

رفتن اسکندر از هند به چین

کل زرد از غفرانی گشتم  
 سخنکو با میدوری رسید  
 جزوه که با فوران چکد  
 گهی رای میرد گهی رای صید  
 سعادت مباروی نمود باز  
 که از رش کنایه کن مغز را  
 که از نده حرف این حال  
 روانگر دشتک تاراج تو

ز فرمان سویی نه نشستن  
 بسی ازین شاه را گردید  
 هم از زم را سوی و راه باد  
 و از سر هم زیر بندش  
 و گر کرد و از بنده خشنود باز  
 سکندر زنده و من جاکرم  
 حید از من دین و دای پیل  
 بیایم چو در دوشکم گیرم  
 بشر طمی که آن عبد باشد  
 جو با ده نور بر جسم اند  
 که زو که کرد و بخور شیداب  
 که نالند کان را کند تندر  
 اگر تخته سازی بر شهباز  
 شاید سر از جستن کام تو  
 فرستاده با قاصد شهریار  
 همان قاصد بهر هند و ژاد  
 همه خیمه بر چینه ماه دید  
 دعا خواه و دوش کن داد کن  
 بر آست تاشد چو نماند  
 فرستاده چندین شتر بار کج  
 که از دانش و دوش شتر  
 سوی قوریان زد در بارگاه  
 چو سنان این دگر بار دوی  
 که هند و ستار از آوازه  
 که زو بهر فروت کرد و چون  
 نوازنده ساز بخت ساز  
 که از رش ده این نامه نغز را  
 بر زده چنین میناید خیال  
 ز فریرش کرد که ماره در

چو شمع بر کبریا زنیام  
چو افتاده شد خیم دیانی  
سید خیر است کان در سر کلاه  
جهان را چون دید کان را کلاه  
چو راج نیت رسید فرشت  
نمودند کین زعفران که نه خاک  
بد شوری راه بر شک و تر  
چو دید ایوهی دشت را نذاذ  
چو غنای بیابان چمن در نشت  
بهر پنجای در آن میر غزار  
روان آب در سبز آب خورد  
نی آهوی از چشمه انکخته  
سوادای که در وی سیاه بود  
در آب و چراگاه آن مرحله  
دگر هفت روزی پسندیده  
دل زن چو شد بر دل خسته  
نشسته بر بازی تیر خوش  
ز شیرین کیا مای که و دره  
هر آهوک با داغ او زاده بود  
جها بخوی میشد چو غنچه شهر  
حریر زمین زیر ستم سوز  
اویم کوزمان برین تا بسر  
بنقاشی نوک تیر خد نک  
چو ترک حصاری ز کار و دغا  
شهنشه فرو آمد ایازار که  
چو خواتون یغما بخانی زر  
ز کوس شهنشه آمد خروش  
طوبه زنده آخر نکینند  
در آمد کی سیل زیران زین

بدانیش را سر در آید بام  
بدیکر کسی داده شد جای او  
بود هر سه کم عمر کرد و تپاه  
ز پوینده آسان برادر دلا  
بخنده در آمد همه شکرش  
کند بی سبب مردان خنده کلاه  
همی بر دمنزل نینزل بسر  
بفرمود که آهوکند کس شکار  
بابا دی آمد ویرانه دشت  
روان شده چشمه خوشکوار  
چو سیاه در سپر لار و در  
چو بر تیغها نما فیما ریخته  
و کرد بود جهر نیت مای نبود  
بفرمود که در آن ستوران نک  
کز و فال فیروزی آمد دست  
بر آورد و فریاد زو جان پاک  
همه خار خندان پولاد پوش  
شکر با فیه پیش آهوک بره  
ز ناله کشی ناضل افتاده بود  
خمیده هر بری شکاری بر  
شده کو چشم از پی چشم کور  
ز نیکان ز کشته چو گلان ز  
تبی کرده صحرای چمن زرب  
عروس چمن در حصار و دغا  
همان لشکرش نیز یکبار که  
ز ضررگاه خلیج بر آورد سر  
بیغاه و خلیج در افتاد خوش  
بسنه اخوان بر علف رخنه  
که نه چمن که لار دانه خالان چمن

همه ملک و لش بر تاراج داد  
وز آنجا بر رفتن علم بر رفت  
بهند و ستان سب در بارسل  
زینند و ستان شد بخت زین  
پرسید کین خنده بر جهرت  
عجب ماند شه زان بهشتی بود  
ره از خون جبهه کان خشک و  
هر جا که لشکر گذر داشت  
چو مینو چراگاه ای آمدید  
هواوی خوش و پشه های فرخ  
کیا نای نورسته از قطره بر  
سم کور بر سره خاریده جا  
سکندر چو دید آن سودای  
یکی هفت روز خرمی یافت هر  
بفرمود که کوس جو خستند  
چو آینه چینی آمد بدید  
هواوی خوش و راه بخار بود  
بدان صید که چون نظر کرد  
کوزنی که ز روی رخاک داشت  
سکارا گلکان در میان چمن  
بفرضا تیر پهلوشکافت  
کان شهنشه کین ساخته  
نخچر کردن در آن صیدگاه  
ز سودای شب همچو هند و ز  
بند بر سایش آورد در ای  
جهانی چو هند و بد و فکلی  
شه عالم آهنگ کیتی نورد  
خبر شد بخاقان که صحر او کوه  
شناسد بلی که بر کوه و دشت

سرس را بشیخ خود باج داد  
که آنجا که بابا دایمان خست  
چین کر به زلفان نماید تسل  
زکت در آمد با قصای چمن  
بجانی که بر خود بیاید کریت  
که چون آورد خنده بی مراد  
همه دشت بر ناله شک دید  
بخر و دار نانه بر دشتی  
که از خرمی سر بکوشید  
در خان بار آورید سرتاج  
چو بر شاخ مینا بر آورده در  
چو بر سبز دیا خط مشکای  
ز سودای هند و ستان چمن  
بر سود بر پهلوانان دهر  
از آن مرحله سوی چمن خست  
سکندر رسیده رسوای چمن  
و کرد بود خارا کسین در بود  
معجزه شد که در او صیدگاه  
بچشم جهان چشم تریاک داشت  
بر دخت از کور و آهوزین  
بسی آهوا فکنه و ناله دشت  
کوزنی بر تیر انداخته  
بلی روز تا شب بر دشت  
شده چون زنان کرد و پاره زنی  
نخسبیه تار و زری رجا  
چو یغای خلیج شد از زشتی  
در آن خاک کیا کی که بخورد  
شد از نعل پولاد پوشانده  
ز طوفان پشینه خواهد شد

نگر کش زین راثر یا کند  
جشن داغ بر روی فرمان  
چو شد فارغ از غارت ویران  
بر رسید خاقان و زوری سر  
ز شاه خطا تا بخان ختن  
زهر چیر و زجاج و زکاشفر  
بکوه رونده در آورد پای  
شب و روز ترسیده از پنهان  
خبر دادش آن مرد پنهان  
مزد منه در هسته تیغ نهوش  
ستمز زبان عدل رسود  
نه دم کسی که بر دست بر  
سخن نشود کان نشاند  
بخیر که دن ندارد در نک  
بمیان سر شمشیران بود  
فراوان شیکب پشته سخن  
لبش در سخن بوج طوفان  
بایزد پیا بد به چکا و کا  
هم آورد او که بود زنده  
پس پوش چهر جهان چو بار  
جز او نیست در لشکر تیغ  
فراخ افکنه بار که رباب  
چرا نیست خشمیدن کوهر  
مرادی که ارد و لش در شام  
بازم خسر و دلش نرم شد  
شاه جهان قصه برداشد  
اگر بامین و هم بزدی کند  
چنان از مش چین ابروی  
دیر خطا ز دشمن نشاند

هلاک نهنگان دریا کند  
سید پوشی زنگ افغان  
گر بست بر کین فغفور یان  
که بود از چنان دشمنی جای سر  
فرستاد تربیب کرد سخن  
بسی پهلوان خواند ز ترین  
چو پولاد کوهی بر آمد زجا  
که با او چو شب بازی کردگار  
که شایست باشکوت و باشکوه  
بخلوت سخن کو ز محنت خوش  
خدا راضی و خلق خشنود و زو  
نه مردانه کو ز پیش نه مرد  
نکیر و پذیرفته خویش است  
شکیبا بود چون شد و جنگ  
بستی باز پو شیاران بود  
که رستی رست چون هر یون  
همه رای با فیلسوفان نه  
نیفتد بیدم و ایرد پناه  
کم از قطره باشد بر رو پیل  
چوب در است آتش زنده چو آتش  
زهی لشکر آرای لشکر شکن  
باندازه خند چو بایه نشاط  
طویل بود دادن آتش سرش  
و پدر و ز کارش بکم و ز کار  
بپیش بدیدار او گرم شد  
که ترکان چنین ریت امروشته  
نه مردی که از ادا مردی کند  
که در چین بود و بر و چارنگ  
که بر شتری زهره آینه فشان

سیاه زو هانی که در یونج  
مدار ساینه تاراج را  
گران زلف دریا بر آید زجا  
بر مرزبان خطی از خون کوش  
سپاه پنجاب و فرجاء  
چو عقد سید بر هم امود شد  
دو منزل کم و بیش یک شای  
نهان رفت جاسوس اجرت  
دعا و دوشس در دمر می  
بسنک سکونت برار نفس  
نیار در کس جز نیکی بیاد  
کمر ترش از جبهه زشت  
بر جای که رونق انگیز کار  
جهان یابن ز دانش و داد  
چو خند و خیال غریب آید  
سیاست کند چون شود کینه  
بتدیر پیران کشند کار  
چو دوزین کشد سر و زار  
مبادا که سپش هر دنی کند  
ملوکان کرا خورشان و آید  
نمیدند از هیچ خوانند  
نمیدند از عظیم خود در کسی  
نخواهند کان که کسی نرود  
چو خاقان خبر یافت زان خبر  
بر اندیشه جنگ رست راه  
شهنشاه زده که نخر خام  
مراد شمار سبک راه کرد  
سفینه دهان گرسنه بگوید  
ای نامه درخواست آراسته

نیام چنین تند شیر می روم  
ز شاهان هند و سده تاج را  
نذر در دران دوری کوه می  
که در مرز خاک ما خون نشد  
دگر مرز داران فست زنده  
دل و جان خاقان بر سوده  
طویل و فرو بست و بارگاه  
که تا حال اوباز گوید دست  
سروش بهت با صندت ای  
نکوشد تپیل در خون کس  
نگردد بانه و کس نرشد  
که از نوک او خاره با غارت  
بجز در شستان و جز در کاشان  
ملک بر ملک زاد بر زاد  
چو طبیعت کند بوی طیب آید  
بخشاید آنکه که بایه ظفر  
جوانان برد سوی بکار  
بر آسبی که پیل افکنه باد  
که از پریم ثیرت خونی کند  
جهان را بشکشتن آید  
کمر که ضعیفی و چپاره  
چو پند نوازش نماید بسی  
بجای زرا و شمشیر و کشتار  
شکوه میدان فرخه ایردی  
بهانه طلب که در صلح شاه  
بیای خود آن به که بایه ام  
بما بره و دور کوتاه کرد  
رسمانید خورشید ز درود  
فروزان تراز ماهاناکاسته

سخن ساخته که گذارش دو نیم  
جهان آفریننده را گردان  
خدا بی که امیدوارم از دست  
به چار کی چاره کار ما  
جهان را بنوازد به هیچ سنا  
فرمان داری چرخ گوید  
چنان داند خرد دانش  
بآند که از راه فرمان بری  
بآند که از راه فرمان بری  
سید اسپیدی که فتم تیغ  
زمانه که آفتاب بلند  
و که چرخ از امر من رای و چرخ  
بگردان بی شیرین بوستان  
بین تار شمشیر من زو زنج  
و که خنجر و از انبروی تخت  
بهر مرز و بومی که بلند ختم  
چو آدم کسی را بجان زنده  
پنجاهی چین زان یار من  
بریزان زان را بمان بر زمین  
بجای من فرستادن نزل و کج  
اگر قصد یسار ما ساختی  
خبر ده مرا تا بدانم شمار  
هر برانم آهوی چین دده اند  
سیرت و منقار پیکان پیر  
غلامان ترکم چو کینه نشست  
چو ترم گذر بر دلیران کند  
گرم زلف دریا بود هم نبرد  
هم بجه پسیل را بشکستم  
چو شامان بگری دریا بکار

یکی نیمه ز امید و دیگر نیمه  
رسیدن نامه اسکندر بخاقان  
درب و درش نکند را  
بفرمان نقش بست به نظر  
زمانه با در خوان خان برود  
که ما چون درین بوم آمدیم  
کند همان را پرستگری  
برایده ویراید پرست  
بدادم بخواند کان پرین  
سوی جلوه گاهش بنامند  
به چاندت چرخ سجده کوش  
مد و پهل بر دهنده دستان  
چو دیای خواند بصورتی  
بهر چون در آوردم از نجات  
زینکانه آنخانه پر دایم  
نکشته بر انگشت زهار خوار  
که بخانی و صحنی ارم بست  
بسی بهتر از ملک ایران چین  
چرا با پیران شوی کینه  
خنجر بی بر آتش براندختی  
که در سله مار است یا مهره  
کم آهوی فرجه چین دیده اند  
گفت از شعب جعبه را بریز  
ز تری رسد لشکر بر انگشت  
نشان ز بیلوی شیران کند  
ز دریا در آرم بشیر کرد  
شیر عیلت بلکه پهل افکند  
دهد ما میا ز اورغان بکار

دیر قلم زن قلم بر گرفت  
رسیدن نامه اسکندر بخاقان  
چو شش کند ره نیاید کج  
گزیده کسی کو فرمان است  
کاین نامه ز اسکندر جبر است  
نه بر جنگ ز ایران زمین آیدم  
بشهر شما که بلند آفتاب  
من آن آفتابم که نیک ز راه  
ز حد جش عزم چین ساختم  
بهند و ستان کاشتم شکبید  
بر انم میا در کاین تنه شهر  
بابر سر خود فرو آوردند  
چگونه ز دار فسادم غرور  
گراید و که آید فریدون من  
کسی کو مرا تنگ خوانی بود  
ز بانم چو بر عهد شد نهون  
مرا خود بی در در نیست  
چو داری تو ای ترک چین  
فرو آمدن حلیت بر طرف را  
و که پیش اقبال با آید  
سپاه ز صوبی بچوش آمدند  
بریدند و بچرخ شیران من  
سنان چشم در راه این نیست  
ز پیوند از دم چون بگذرد  
سنانم چنان ارشاد را خورد  
و که کوه با شبح شانش  
سرن خوردن کو رویت کون  
شما ما میا نیایی پا و جنگ

نخستین سخن ز آفرین در گرفت  
که بی یا داد آفرینش باد  
دل مرد جوینده را کام زوت  
چو خنیش آرد و ماند زنج  
بر آن آفرین کا فرین خون آو  
بخاقان که با د اسکندر  
بهمان چال چین آیدم  
ز مشرق کند سوی مغرب  
ز مشرق مغرب کشید مپا  
ز مغرب مشرق زمین ساختم  
بکار نم چین با سین سفند  
خنجر کوران دید اید دلیر  
که بریادستان سرود آورند  
چو دم بجای فرو مایه خور  
که هار که دد هید و دین  
زمن با چ بدخواهی و از بود  
بهر دم سر زنده و جان بود  
غلامان چینی و یغما غیبت  
که بر باد صحر فردی چرخ  
چو سده سکندر کشیدن سپاه  
کجا خنجر که خنجر سپاه  
ز تقصیر من در خورشید آمدند  
دلیرند بر خون دلیران  
که آنجا منی کر من صفت  
ببا دایم از ترکش آبی جود  
که طوفان آتش کبار خورد  
بر نگار آهمن بیویش  
ندارد بر شیر در نه دور  
مرا از دما در دمن بچنگ

سکانه یزیدین استخوان بخور  
چو کاین آوری کین ستانی  
نمیدی مکر تیغ بخت  
کاینست در بند آورم  
اگر پای خاکی کنی بر درم  
چونامه خوانی سازای درک  
زبان دان کی مرد مرد شانس  
چو خاقان فرو خواند خوش  
دو پیکر خیالی در او بست راه  
بیاستی ان باده خوشک  
رقیب منازیر و در پیش کن  
ز توش خاطر جد کن مرا  
نذر مگر گفت کوی کسی  
که زنده کین آیه است  
خبر یافت که در غزنو بود  
بازیشته پاک و رای درست  
جوانی نویسد سر او را شاه  
سخنهای پرورده دل و لب  
فونی که بند در چنگ را  
پس از آفرین جهان آفرین  
زهر شاه کا به جهان آید  
ز کار مغرب چو در اختی  
حنان باز کش کارگاه است  
تراست چون من بسی فتنه کن  
همه سوری باجاکت پس  
حضور تو در صوب این بکاخ  
چو از من نعمتی بر فرو د  
شدم ز چندین خد و دواز  
بدان تا خد آنچه بماند

بدندان چون تیغ مان بخور  
سوی مهربان مهربانی کنم  
ننگی و کوه هر بر در بخت  
و گرنه سرت زیر بند آورم  
چو خوشید بر خاک کنی درم  
نمانی من صورت صندل  
طلب کرد که کس نذر دهر  
فرو خواست قشادن از لاج  
که برشته زخم پاشوم ز دشا  
بر افتد ان بن تا دریم ز خواب

هر جا که نیردی من پی فشر  
اگر گوهرت باید و گرنه ننگ  
سن ان کین و آن را بکار  
درستی و زنی نمودم ترا  
و گرنه در اندازم زرا کین  
تغافل سازی که سیلاب تیز  
فرستاد نامه لغز برد  
از ان پتیش در دل آید هر سن  
دور کی در اندیشه تاب ورد  
کلابی که آب جگر بادت

جواب نامه سکندر از نزد خاقان چین

مرا گفتگو هست با خودی  
جو هر چنان داد زخاسته  
دمند چنان شود آشی زرد  
سر رشته کار خود جاست  
سخن زور و پایه در دنگاه  
که در مغر مردم مانند کای  
فرخی که نرمی دهد سنگ را  
که او شد پدید آسمان زمین  
بست تو داد آفرینش کلید  
علم بر خط شرق انداختی  
نشان در زشتی کوه است  
ای دگر من جندی کوش  
کسی میت در خاک بهتر کن  
دیار مرا نعمتی شد فراخ  
سپاس ایردم چون باید بود  
که هر جا کواری نوش گزاف  
طعامی که پیش آید ز کرم و پرد

که آید خریدری ز دور دست  
که چون درشت ملک آفریست  
همان نامه شاه رخ زود  
نخستین چنین در آیش خوب  
زبان قلم دست چاکت پر  
خفاخی که امید واری دهد  
زبان بنه نامی چو پیکان  
سخن زنده در پورش شهر  
ز دریا بد ریاتو کردی  
که نمی جهان جسمه بالا زور  
سکندر نوشی شاه ایران  
من و تو در خاکیم در خاک زری  
چو قطره بدیا در انداخته  
بر نعمتی مرد از دشمناس  
کم نازیم شکر آید بسج  
فرستی نمی چند ناهل روم  
بسوزند در یزدیکه بر بجا

مرا بود فردزی و دست برد  
نور دمای من هر دو یک  
که زهرت و باز هر درم  
باین هر دو قول آردم ترا  
همه خاک چین را بدیای چین  
بجوش است در بر سیلاب زین  
بهر سکندر بخاقان یزد  
که زیر کینش بود و ز کینش  
سر چاره که زیر خوب آرد  
دوای نمده در سر بادست  
نوشنوز اندیشه خوش کن  
بازیشته خود را کن مرا  
که با کان که هر شود شست  
سر زین بر اور چون افتا  
در آن کار حین فرو مانده  
که میثاق شه را نویسد جواب  
پرا کند شک سیه بر بر  
عقابی که بر صلیح یاری دهد  
دری در تو واضع دری در کز  
که با آفرین بر تو از کردگار  
بایران و توران را بود دست  
هموزت نشد دل ز پیکار  
منم کار فرمای این مرد بود  
همان به که خاکی بود آید  
در قطره ز بارش نشانه  
خود بر کند ز دایر و سپاس  
کزین به نذر و خرد و مندی  
بازار کن در آن مرد بودم  
ندارند تغلیط نعمت نگاه

زینره چون شهر کرد قحطی  
من از بهر آن دم پیش باز  
دلگشتی به زیگار جنگ  
قوی دل شوگر چه دست  
بکار آمد غی عالمی جو خرد  
باصل از جهان است  
ز راز نقره کردن تحقیق ببلور  
نور ابرو زهر حدل آفرید  
نکوی چون رای را به کند  
در آن کرم و سر دسات جو  
پس از پی نماید سرشت  
سکندر با نضای نام او است  
چو بر پشت سیلان نیم خج  
ولیکن بشای و نام دوی  
بدرگاه تو هر سیم بر زمین  
درین داری هیچ پند  
سپهر چمن از پیش چون شاه  
سپهر چمن از سر هوش دای  
حسابی که خاقان براندختی  
که چون دارم من دوز بر هیچ  
و گر حرب سازم مخالف تو  
بدانم که مقصود آیشهرار  
براندیشم از تندی رای تو  
جهانم از آید چنین زودمند  
چو پند استی بکار با زین  
نشاید زدن تیغ با آذرب  
نه اقبال را شاید انداختن  
چو مقبل گشت پیش از کفش  
مزن سنگ بر یکینه سخت

تو چون ز دمائی سرانجامی  
که کرد انم از شهر خود نیاید  
که این دایخ و در درون اینک  
که حکم خدای تر از خدایت  
بحکم تو هر کاری از نیک و بد  
که فرمان و قرائی ترست  
رسانیدن سیوه باشد زود  
ستم ناید ز شاه خادای بد  
خرابی در بادوی خود کند  
که گرداند از عادت خوش رو  
متوز از توفز او در سرشت  
اگر ز ما هر یک اسکندر است  
ز پند و ستان او بد خرم جاج  
نیم با تو در جستن دوی  
نه من جمله کشور خدایان چین  
و همان پرستی مرا چاره است  
نبود این از صبح تا شامگاه  
سکالش گری کرد در پنهانی  
بفرمان او کار و ساختی  
چگونه دهم خراج کو شرج  
بتارک برش تاج کجیر نیست  
چو بود از کرد زدن این دای  
که تندی شود کار فرمای تو  
در دوستی را و در عیند  
همه نکته کار ساز نیست این  
نه البر ز اگر دشاید جزا  
نه با سقلمان دشمنی سخت  
طیبا نچه نشاید زدن با دشمن  
که چون بشکند دیر کرد دست

ستانی زنی بر گئی بوم  
اگر چه رزق و فسون یافتن  
مکن گشته چینیان از رطب  
خردمند دینت که مغر نیز  
کسی کو کسی را نیاید بکار  
همه چیز اصل باید درست  
کند هر کسی سبب را خاندن  
ستمکار کان را مکن باوری  
چو کرد جهان گاه کاه از نو  
چنان به که بفصلی از فصل  
هر آنچه او بکرد دزدت پرکار  
بذار که من نیاید ببرد  
پیشتر زان در دارم بریز  
که از بهر آن کردی این ترک  
هر کار از دکان دوی در میان  
جوابی چنین خوب خواطر تو  
بر دوی که از روزگار افتاب  
جهان دیده بود دستور  
در آن کار زان کار دانی  
چو مهره بر آیم از مهر و کین  
و گر برستیش مدارا کنم  
بخاقان چنین گفت فرخ و در  
بکنج و بشکر فردایت  
بهر جا که آمد ولایت گرفت  
برین گونه کار خدای بود  
پذیره شوار فی سپهر بلند  
میا و زما مقبل نیک بخت  
سیک ماه کم پیش او بسا  
کلی کان زنی بر ستون سر

چو شش که عاجز کند بوم  
نشاید چنین تو سپهر و ختن  
که افتد زانیز بشتی در آب  
کند با خد و خد قوت سینه  
شمارنده زو بر نیکر دشمار  
که باشد خلل در بنا می  
دل خوش نیاید بداند کس  
که پرسند روزیت زیند دای  
بگرهای کرم و لبرهای سرد  
بخاصیت خود نماید خصال  
بجو در برادر که دش روزگار  
برار ام که نصیبش از کوه کرد  
ز نیم طاق خرشته برشت شیر  
که چون بندگان پیش آمد نما  
بفرمان پذیر می پذیرم سپاس  
بقاصد سپهر دندارفت  
بهی جلوه تو بود بر خاک و آ  
جهان روشن ز رای پر نور  
که در کار ما داشت رای دست  
بر آن چین که آمد دایر و چین  
ز نوئی بختی آشکارا کنم  
که هست از نصیحت ترایا گیر  
ز لون کشتن از کار دورید  
نشاید درین کار ماند شکفت  
مخومت خدا از مای بود  
بدولت که آید در در کردند  
که افکندن مقبلان سخت  
که بیکانه آنجا ماند دراز  
کل افتد نشان لیکانه بجای



در گشایین ز دمای سیاه  
بجایی در آن روز نهرین رسیده  
نوی جهان خارج بنیکیت  
طرف ارجین چون در آن دور  
بر آن عزم شد که در دسره  
سحر که زور کشتن آید  
بشکر که شاه عالم شافت  
که خاقان رسولی فرستاد  
داد پیام و سر فر از  
بفرمان شاه خنکوی مرد  
زیر کاران حلقه بدوشین ماند  
چو ره روی پوشید در زیر تیغ  
ز چین تا دگر باره قصاصین  
نفعت خنماست در بارین  
نبا شد کس از خاکان پیش او  
شده از خلوی انجان بخت  
همان ساعدش از بر نیز ز  
فلک ماند خالی در انجای پیش  
بفرمان نه مرد پوشیده را  
که تا بر ره روید باشد بر رخ  
نیکین فلک زیر نام تو باد  
که از راز پوشیده اگاه نیست  
سهم شاه خاقان سپهرین  
بقتدی بر و بایک بر زود  
ولیکن که دارم از رم و آب  
چو بی همتی دیو رنایه دم  
کودن جوان که جو باد لیر  
برین بار که زان گرفتیم پناه  
سپهر چندان بود کجاست

بازرم باید برین بوم راه  
کین از دما بر در چین رسید  
خلل در بریشم ز جنکیت  
بگوشش یزد فلک یادی  
برسم رسولان شود نزد شاه  
ز ساحل بر افکند زرق با  
بدانسان که اور کسی در نیست  
بدین مبارک بگفتن دست  
پریش کنان بر دشته را نماند  
نشت و نشاند از کج  
در آن حلقه چون نقطه خوش  
بگو هر زبانی در آمد چو تیغ  
بفرمان و بادیک سرین  
کران در هر است که گفتار  
جز او آفرین با دگر پیش او  
شکوهمید در خلوت در است  
کشیدند در زیر یک مادر  
نهاده یکی تیغ الماس پیش  
ز در آن نقشه که کرد باز  
کل سخن با بد چو روشن چراغ  
همه کار دولت بجام تو باد  
جز از رستی پیش او راه نیست  
که در خدمت شاه بوسم زین  
که پیدا بود روی زیبا و دشت  
ز پوشیدگان زنده رم و آب  
که پولاد از رم دانی چو نوم  
عنان به که بر تابد ز راه شیر  
که بی زینهار می ندیم ز شاه  
که از دور دندان نماید کرب

درستی بود ز خنما از خون  
میدار که گشت بدلا جور و  
درین پرد که ساز می کند  
از آن چارها که خنما را  
نمید جانم از روی شاه را  
سپهر ارجین شهر یارین  
چو آمد بر کاره شاه پیش  
بفرمود خسر که مارش بپند  
بفرمود شسته تا شنید پناه  
زمانی شد و دید هر چه نزد  
اشارت چنان آمد ز شیر  
که آمد شد شاه ایران روم  
جهان بی در بار کاهش مباد  
فرستاده من چنان دیدار  
اگر کین انجا بر دخت  
بفرمود که زریکی پای  
سرای که از خلل برد خنما  
فرستاده و گفت لبیب جانی  
چو بر قهر روی که کشت  
رخت با دچو کل بر افروخته  
بر آنم که گویند ره شهر ما  
من آن قاصد خود فرستادم  
سکندر زک تا خنما کاراد  
شاسم من ز نار کجاست  
چو گشای روی بران دشت  
نرسیده اند ز دور با دوش  
جوان چنان دختان چن  
چو من ناکه فیه در آید زور  
چو دندان کنان کردن بر

ولی ز خنکوی مار و برون  
رسد جامه بی کبودی برد  
همه هینک ربه که یاری کند  
پریش کنی در شمار آید  
همان سر فرازین در کاره  
رسولی بر آست از خوشن  
از آن مدن یافت شاکی  
بجای رسولان قرارین  
خنمای فرموده در بجای  
بنیک و بد خوشن هم نزد  
که پیغامی از زانکه داری بیا  
بر و میند باین همه زود  
سر بر جهان بی پیش مباد  
که خالی کند ز زینکانه  
نباید تر از ز پوشید گفت  
نهاد بر پای سرو بلند  
همان خاکان سودرین  
نه شمع را که بر کشی  
سر آزاران از عاریت  
جهان از تو سر سبزی خنما  
شناسد شنایش نباید کار  
کران پیش کا فکندی فدا  
پسند فشم و باراد  
همان از خنما فکشت را  
که در برده پوشیده اند  
که خاک افکنی در تر ز دوش  
که امی در خور صد هزار آفرین  
نزد مریخ بدخواه سر  
ز گردن کند خون و خنما

زمن چون دل شاه رخ بخت  
چو من با سکنه زدم سینه  
تو آورده سوی من تاخت  
چو من میرانی غایم بی  
نوازنده ترانه اوصاف  
اگر من بدین بارگاه آمدم  
از آن چرب کھنار شیرین بان  
حساب تو زین بدن بر چه بود  
بدان آدم سوی درگاه تو  
کران کام کشاید دست من  
چو من جان ندارم خسرو دروغ  
مرادی که در صلح کرد و تمام  
و که گذری ز رخسار بای من  
زیانی ندارد که در ملک تاه  
ز جور غلامان کنو بهجاس  
شهنشاه گفت ای پسر پادشاه  
بدانیش راسر در آرم چاک  
چو تو بی شیخ شمشیر من  
نه تاج از تو خواهم نه گنجینه  
چو آری من عجب بهشت سال  
که چون خواه از من خدود بجا  
جما بخوی را پاسخ نغز او  
چو دیدم نزدیک و پیوستند  
بنوک مرده خاک درگاه رفت  
مرا بر چنین رهنماری تخت  
بعقود باز و کنم خط شاه  
برین عهدشان قیام لبی  
بفرموده تار فغان یار  
چو شد کار خاقان زهری ساز

چو از نری شیر زود و درخت  
گجا درم اندیشه تیغ تیز  
مرا با تو کفر است که بخت  
ببر ز من سر بران کسی  
که رحمت کند خاصه بیک  
بدرستی عدل شاه آید  
که بر کشا از دل مرزبان  
چو گستاخی آمد بهاید نمود  
که بمن رضای تو در راه تو  
همان نیز در وقت ازشتین  
چو باید زدن چنگ بایه تیغ  
چو با دسوی چنگ دل لنگ  
بخشی من جای آبی من  
زیادت شود بنده بخواه  
بکن بر چو من بنده بیتی  
سخننا که بر سبده ای آرم بجا  
کنم کبته که گیش بکانه پاک  
نهادی بی تسلیم سر سوی من  
نیکم درین کار با بر تو سخت  
و که عجب با بر تو باشد حال  
بعمری چنین هفت ساله خراج  
پسند آمد و گرم شد فراو  
بیکال که دخل از تو کردم  
پس از رفتن خاک با شکفت  
خطی باید دست خسرو دست  
زهر سر خویش درم نگاه  
که در پوفاشی نکوشد بسی  
گنندگان فرو بسته را رستگار  
بلکه که خویش برکت باز

مرا بستم شیر چندان بود  
و که کان جنایت نکردم تخت  
خصوصی گری بر کفرتم ز راه  
و که نیز کردم کناه بزرگ  
پنا چنده را سر ناردینه  
که شاه جهان در گذر دست  
بد و گفت نیک مدی شاهش  
پنا چنده گفت ای پنا جان  
که دست رس باشد ز روزگار  
ازین را بوسم بخواه شکری  
که چون با سانی با بچک  
اگر تخت چنین تو بی تاج نور  
پذیرنده مهر نامت شوم  
بچین بر قباست بر کین ملک  
که شاه چین کی بود درگاه  
پس از آن کشیدم با تصای چین  
بفرمان پذیری بهر کشوری  
سرت را سر بر بلندی دهم  
ولیکن بشرطی که از ملک خویش  
نیوخته فرزندک رساز دهم  
چنین به که با دوش مالم ده  
بد و گفت شش ساله دخل با  
چو سالار ترکان را رساز دهم  
که شاه را چه کھنار خود را سنجی  
که چون من گشتم دخل بکاش  
دهم خط خون نیز مر شاه را  
بجویند کین تازه دارند مهر  
ز بند زرش پای بر تر نهند  
چو سلطان شب جز بر گرفت

که شمشیر من تیز داند بود  
که بر من کفر فاری آید دست  
بدین اعتماد آدم نزد شاه  
غریبی بود خنده خواهی بزرگ  
رزنها ریان دور در گزیده  
خدا پیش بهر کار از آن یاد است  
چو بخت از کفر فاری از او است  
ندارم ز تو حاجت خود نهان  
کنم بر عرض شاه را کامکار  
مکر دور کرد و دشمن داری  
بسختی چو باید ترا نشد سسک  
ز فرما بگری بیتی این بنده بود  
درم ناخریده خلافت شوم  
قبای تو لگی چین بسا ش  
ز چین در و بطلق ابروی شاه  
که آرام بکف ملک تو از آن  
سنا هم جدا گانه چنان بی  
ز تاج خودت بهره مندی دهم  
کشی هفت ساله مراد خلیش  
جوابی پسندیده تر باز دهم  
خط عمر تا هفت سالم بد  
بیا مراد تو داد می شو  
بدان خرمی گشت خرو زهر  
بیار که بر دوش با دانه  
شتم بر بیک زارهای خویش  
که خرب و فاسپهرم راه را  
مکر کردوش باز ماند سپهر  
بتارک درش تاج کوهر نهند  
سو و جهان رنگ عجب گرفت

ستاره چنان کنجی از زلفش اند  
نشست از که شام تا صبحدم  
دل از کار دشمن شده بی پر  
جواب قوت ناسفته پر سخت  
رسید نیک از درخا فایان  
ز بس پای پستان که از دره  
همالت جنگ برداشته  
درین شعبه یافت شاه  
پرخاش خاقان مکرست  
بر راست لشکر چو کوه بلند  
چو خاقان خبر یافت از کار  
برون از پیش افکن خویش  
سکندر چو آوازه شنید  
سخن راست گفت بهشتیان  
و گر نه پس آنچنان داشتی  
اگر ترک چینی دفا داشتی  
خیزد که همه شما کین بود  
و گر کوه بود و دشمنیکرت  
تدروی که بروی سرایدان  
اگر سر کرانی را بیم کلاه  
سپه در چهر گفت کی شهر یار  
پوشتم بر برای میان تو  
بدانی که من با چنین دستگاه  
باین سازه و لشکر که بی چو کوه  
ستیزم که با خاوند بخت  
چو گفت این فرو داند پیش  
بهاری کی مکرش در کشید  
خویش در داد بسیار چرخ  
دو لشکر کی شد در آن چرخای

که عهد زمین کاو بر کنج راند  
ردان کرد بر باد و هجام جم  
نه بازار لشکر نه بازاری بس  
جهان گشت با تاج یا قوت سخت  
بدانان که لرز بریزش زین  
شده که در روی خورشید و ما  
چو دریایی از آهین داشته  
فرو داند تخت شاهنشاهی  
که نشتر دیمان او ز دست  
بشمرد گردن کان و کند  
که آمد سکندر به بیکار او  
برخ افکند میل بدانش را  
قبای غرایکین بچین در کشید  
که عهد و فاینت در چنین  
ره خشمناکی چو برداشتی  
جهان زیر چین قباداشتی  
دل ترک چین بر خمر چین بود  
و گر خیل با چوچ شد لشکرت  
بخیر شاهنشاهی کمان  
و گر پورشادی پذیرم کلاه  
نه بچند هم کردن از زینهار  
نه بدم مگر جسر بفرمان تو  
که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه  
ز جوشنده دریا نیام سوه  
ستیزنده سر بر درخت  
سوی مهر شد رفت بار و دین  
ز سر تا کف ز بر سر ناپدید  
را دادش از دینک لایق  
دو لشکر سکن را یکی گشت رای

سکندر بنش کرده بر باد تیر  
خاک ریخته بر کند ز خوب را  
صبوحی هوا خانه صبح زنده  
در آمد ز در دیده بانی بجاه  
جهان با جلال لشکر آراسته  
سپاهی که گر باز جویدی  
نشسته ملک بر یکی نه پیل  
نشست از برابر هره نوزد  
بفرمود تا کوس رو بیند  
سهرنگک با با و از تیر تیغ  
برون را از نوک فلک کاه  
بو کند کار و عیان سومی  
بفرین ترکان بان بر کشاد  
همه تنگ چندی پسندیده اند  
از آن دینی چنین اول بود  
مراد بی بود و پیمان نمی  
مر بسته عهد کردی چو دیو  
بجند ز با جوج پولاد خای  
لمح چون بر سرخ زاسازد  
مراتب و ز نور و کیش است  
همان نگو ارم که بودم سخت  
ازین جنبش این بود و معصودین  
ما شمع جهان عاجز و زور کرد  
ولیکن تراخت یار کمر است  
فلک می کند شاه ز یادای  
چو شد دید کان حسرو دیر سا  
چو بر باد کی کامریش داد  
چو شد شاه را خان خانان  
سیح اوقن و خونی زن کشتند

ز می کرد یا قوت را بر خورید  
فراموش کرده ملک و تاب را  
همی داشت شب زنده شب بیدار  
که غافل حرکت یکباره شد  
ز بوق و دهل با یک رخوخته  
نه چند یکجای چندان کسی  
نه تا به ویش پیش از میل  
بر راست لشکر برسم نبرد  
با برود از چینه این صند  
بر آورد که هر زردی میخ  
با و از کشتا که ام است شاه  
نزد دهنان روی زردی  
که بی فتنه زکی زما زرد  
فراخی چشم کسان دیده اند  
وزین دشمنی کردن او حور  
درستی فرادان و قول نکی  
بعد عهدی اکنون بر روی  
سکندر چو سد سکندر زنجی  
بگشک خطی بخون باز داد  
چو ز نور هم نوش و هم شربت  
بسو کند تخم به چان درخت  
که خوشبو کنی غلبر از عودین  
که بر کرد از زخمت بدت و زود  
زینت روی آسان چاکر است  
مرا کی بود با فلک و اوری  
پیاده بنزدیک شده فراز  
هم پیلوی سلویش داد  
حضرت شد از خاندانها حق  
بدو سده در هم او بختند

سپهر چمن هم پس از چمن ناز  
 چو از می بخیر برد چمن ناز  
 بیاسای آن می که جان پرور  
 یکی روز غم تر از نو بهار  
 بهمان شب بود و خاقان چمن  
 ز روم در چین و ایران و چین  
 در آن خرمشای ماز و نوش  
 زمین خیز بر کشور از دهریت  
 یکی گفت بر مردم شور و گیت  
 نمودند هر یک کعبه از خوش  
 میان دوبروی طاق بلند  
 نه نهند بر آتش یکدگر  
 یکم دشت از کار برد خنند  
 عجب ماند از آن کار نظار کی  
 میان دو پر کار بست شاد  
 بسی را از آن در نظر با جنت  
 چو فروزان دید آن دو تنه را  
 بهر نو دما در میان تا خند  
 رقیمای بومی نشد زاب و رنگ  
 دگر در حجاب از میان بر کشد  
 درین وقت کان شغل میجوهند  
 هر آن نقش کوشش گیرند شد  
 ندانند چو روی کسی نقش است  
 از او چینیان چون خبر یافتند  
 که از اندکی همان کلک دهر  
 همان سبز کوب لب حوض است  
 سوی حوض شد شسته شرفزار  
 چو داشت مانی که در راه او  
 نگارید از آن کلک فرمان بر

در ستاد زلی سو چین دیار  
 یکجای بخیر میا خنند  
 بمن ده که چون جان مرد خور  
 مگر نو کند عمر بر مرده را

که در که نشینان شد راقم  
 بخور و زبایت و کرباده  
 مگر نو کند عمر بر مرده را

## خواندن اسکندر نقاشان چین را

سیاطین طبعها برود و نکست  
 رسید ز لب بوج که خورشید  
 بهر کشور از پیشها بهر حیت  
 ز بابل رسیده و نیهای سخت  
 نموداری از نقش کار وین  
 جهمانی فرو و در و نقشند  
 مکر دشت و دعوای یسبر  
 میان پر ز سیکر بر انداختند  
 بصیرت فرو ماند مکار که  
 درین و در آن کرد و نکو نگاه  
 نشد صورت حال برودت  
 دروغ آمدن نقش فروزان را  
 حجابی دگر در میان چنند  
 بر آینه چینی فدا ز یک  
 همان سیکر اول آمد پدید  
 میان حجابی برافر خنند  
 با فروزش این سو پذیرند شد  
 که بصیرت چنین بس بود چهره ده  
 بدان راه پشیمند نشاند  
 بر آنکس موج از آن آب گیر  
 بسزی بر آن حوض چمن بست  
 سر کوزه خشک بکشد باز  
 بدان حوضه چینیا ای جای او  
 سکت مرده بر روی آن کمر

بسی مجلس و چهره راسته  
 سخن میشد از کار کارکنان  
 یکی گفت نرنگ و فونوکی  
 یکی گفت کاد که اتفاق  
 بر آن شد سر انجام کار اتفاق  
 بدن کوشه روی بود و سکار  
 حوزان کار کرد و در دخته  
 یکی بود سیکر دوازده رنگ  
 که چون کرده اند و تصویر کار  
 نه بناخت از یکدگر بارشان  
 بلی در میان یکی فرق بود  
 درستی طلبگر و چندین شفت  
 چو آمد حجابی میان دو کاخ  
 چو شد صفت چینیا پر کاخ  
 بدانت کا نطق افروخته  
 به بصورتی بود و می ساری  
 بر آن رفت قوی درین دای  
 شنیدم که مانی بصورتی  
 در شنند حوضی زلموناب  
 چو آبی که بادش کند پقرار  
 چو مانی رسید زبیا مان ده  
 چو ز کوزه ر حوضه شکست  
 بر آورد کلکی باین و زینب  
 در و کرم جو شده پیش از تین

کفایت شدن زل در صبح  
 باز آدی ز نو دهر از ده  
 بخوش آدین خون فسرده را  
 کزیده ترین روزی از روزگار  
 دو خورشید بیکدگر چنند  
 ز روی جهان کرد بر خسته  
 که زیرک ترین کیستند از جهان  
 زهند و ستان خیزد از سنگی  
 سر و دانه خراسان در دوزخ  
 که سازند طایقی جو بر دخی  
 بدان کوشه چینی نگار و نگار  
 حجاب از میان کرد و دخته  
 نقاشی و نیم نقش و هم رنگ  
 دوازده رنگ بر یکی سان نگار  
 نه پی برد بر دهر از نشان  
 که این می پذیرفت و آن محمود  
 گران نقش بر رسته یافت  
 یکی تنگدل شد یکی بر فراخ  
 شکستی فرو ماند از آن شهر بار  
 بصیرت قسم در دانه دخته  
 مصیقت همیکدگر چینی ساری  
 که هست از بصیر دور یاد دی  
 زری سوی چین شد پیغمبر  
 بر آن راه بستن چون حوض آ  
 شکن بر شکن میرد بر کنار  
 دلی داشت از شکنیا بصور  
 سفالین بدن کوزه خانه  
 رخم ز در آن حوض مانی خرب  
 کز و شنه ز در دلی آید بر

بدان پاچه شنه بران خوش  
 ز بر جا و بهای فرنگ او  
 جهان را با شاه چو چینه دانه  
 بدو گفت روزی که دارم هیچ  
 جویاں چنین را دختا قان چین  
 کجا موکب شه کند تا ختن  
 بسا لار چین هر زمان بزم شاه  
 اگر چه ملک داشت مالار چین  
 ببالا ترین پای پستی کند  
 ز پوشیده نهایی لغد دروم  
 چنین در ماندا ز خالی نمی  
 چو لروی شومو دیو نستان  
 سرشکی که از صرف مالو دی  
 دلم را بدلد زنی شا دکن  
 اگر دختا قان چین بایست  
 سخن چیری ز مال و چیری بد  
 در هیچ بر جو دختان در میند  
 حور شسته ز سوزن فرو رفتنی  
 کز آوده شیچان گشت پر  
 ملو کانه همانی ساز دوش  
 یکی روز کرد دختان ختیار  
 چنان ز می و میوه خوشکوار  
 گذشت از خورشهای چینی  
 ظرافت ز نسان که دینا پرا  
 چو شده خانه کج پر داخته  
 زمین داد و بوسه باین پیش  
 سرش را با فسر کرامی کند  
 شه و لشکر او بیکبار کی  
 سکندر چو بر خان خاقان

سکندر ده بند نیار و شب  
 به دگر دیدند از رنگ او  
 چرخنده همو درش فروز  
 گرم پیش را در فلک پای چ  
 که ملک توشه چشک تونین  
 زمانه کاک بند کی ختن  
 فروزنده تر ز خورشیده  
 زمانه نامان بود مولار چین  
 همان دعوی ز رشتی کند  
 که بود آن کرامی دران بر دلم  
 که جزوی پوشیده با لسی  
 بچشم و سرشیا چو نستان  
 فرو شوید ز دهن لو و سک

چو دختا ک چین خیر گشت  
 بیچین تا دگر باره خون چینم  
 زمانه تا زمان مهرش می فرو  
 که کردم سوی کشور خویش باز  
 با قبال هر جا که خواهی خرام  
 ز فرهنگ خاقان و بیدیش  
 که بسته خاقان بغر ما نبری  
 چو بایه دهم در شهریار  
 شه آن کرده با چینیان برف  
 بشان چین دستکاهی خود  
 چو بنید شاه از سر نیکوئی  
 سیاسی آزاد کن کردم  
 مکن نیکوئی ترک جیسی کجا

### همانی کردن خاقان سکندر را

ز بهر کسان نیز چیری به  
 که کردی ز نا خوردنی در دونه  
 بسا چشم سوزن که در سر کنی  
 که چین را در اسوده دین بد  
 جهان دیم موکب از زدن  
 فروزنده چو نطالع شهریار  
 بر آست همانی شاهوار  
 که رضوان نید بخان درشت  
 یکی آور دزان بحر بدست  
 بد آنکونه همانی ساخته  
 فرو دوزین بوس او دزدیش  
 باین سر بر گیش نامی کند  
 بر آن خوان شده از سربار کی  
 پی خضر بر آب حیوان رسید

محو ز جمله ترسم که در می  
 چنان نیز کیمیر و از کج  
 سخن را که از شکر نقشینه  
 شب و روز خاقان آن که در  
 کشد شیکهای شاهانه پیش  
 بر آست بر می چو رشتن شست  
 که هیچ آرد ز می عالم خود  
 ز شکر بسی بخت حلوای لغز  
 جو ابریه چند آنکه جوهر شناس  
 شه ترک با شهرکان دمار  
 سایش کنان کشتا کج شاه  
 پذیرفت شه خواش گرم او  
 زمین از سر کج بکشد بند  
 یکی تخت زرد چو آن قصاب

که مانی دران آب ز دور  
 خون را کجا سر را فر خستم  
 هم این را بزم ترا جهان مستود  
 ز چین سوی ردم آورم ز کنا  
 توی قبله هر جا که ساری خفا  
 عجب مانده سه در و فادایش  
 بکوش اندرون حلقه چاکری  
 بناید که بر کبر و زین و کشما  
 که باران بستان کند با صند  
 که در قدرت هیچ شایه بود  
 بر آن تنگ چشمان از رخ بر روی  
 سر شک قدح ریز در دهنم  
 بیاسا حق چین بر و بهار  
 ز بند غم امر و زم آرد غم  
 مکن صریح چون روز بارت  
 که بر انده سربد بود نیستی  
 که آبی ز سپوده خوری کج  
 چنین نقشش بر ز چینی برند  
 که شه را دپای فردی بگون  
 باندا زه پای کار خویش  
 که دندان شیران رو بر بهشت  
 که یکیک بران خوان فرا هم بود  
 جادام بیزش کند مغز  
 که نیم از ابدالی فاس  
 سخن آشکاری شد بر شهریار  
 کند بر سر تخت این سده راه  
 بر فتن نکند آشت از زم او  
 روار و بر اند پرخ بلند  
 بدو چشمه در چو دریای آب

شادی بر آن تخت زینست  
نوازش ملک شیش خواند  
فرودخت شام ز کی فراخ  
بفرمود خاقان که از نذ خورد  
نشسته بر امش هر کشوری  
بر ششم نوازان مفتی سرود  
همان پای کوبان کیمیزاد  
که بسته رومی و چینی بهم  
تخت از جوهر در آید بکار  
زدیبا چینی بخوار ما  
یکی کاروان جمله شایان باز  
غلامان لشکر شکن خیل خل  
پس از ساعتی کنج نواز کرد  
روند و یکی تخت شاهنشاهی  
بصحرایم خان سبک خیز تر  
با کیش از آسمان که نبود  
فرس از رخ افکنده در وقت نور  
سمندی چلویم سمند رشتی  
چو دوران در آمدند پیران  
بسی خون کرد و در کشت  
غضبانک و خوریز و کساح چشم  
کفتری حیه چشم و پایزه تن  
خرامنده ماهی چوسر و بلند  
رخش بر بقیه کل اندوخته  
که بسته زلف و مشک ناب  
بلورین تن و قاقی پشت او  
بدان طوق و کوی آن چرخ  
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر  
را ساند و تحفه ارجمند

ز کا فور و غیر ترنجی بدست  
ملک و بر گرسی زدنش اند  
چو بر که رز از بر که رز از شلخ  
ز خوانهای زین شود خاک زرد  
غریب اوستادی در لشکری  
بگردن بر آورد و دازد  
معلق زن از قص چون دیوانه  
بر آورد و زردم و در چین علم  
ز در آمد و درج کو هر نگار  
هم ز رشک چین با و یانار  
بچرخ و کلنگ افکنی تر باز  
کثیران که در دمه در بدیل  
که از آن خوب تر تحفه ساز کرد  
نشینند و کوبی بی آبی  
بدربار از زامه یان تر تر  
صبا مرد میدان و هم بود  
فکنده فرس قیل بالا بزور  
سمند رشتی ز سکنه رشتی  
شد چون جنوب چون شمال  
عقابین چنگ عقاب فلک  
خدا از نیش زبید و خشم  
کل اندام و شکر لب و خرق  
مسلسل و دیکو چو شکن کند  
بنفشه که بان کل ساخته  
که زلفین که بسته بر آفتاب  
بشکل دم قاقم نکشت او  
ز مطلق برده خورشید کوی  
ز چشمش دانش بسی شک  
بهر لطف آن تحفه شد مر بلند

جایجوی فقور بردست رشت  
و که تا جدران بغداد شاه  
بهستی صفت هر چه در خواستند  
چو خوردند بر کونه خورد ما  
لوا ساز خلیا کران لشکوف  
سر عید کان از زه پهلوی  
ز نو نمایان از خون زن بی  
در کنج بکشت و جیبال چین  
ز توتو تا بنده چون آفتاب  
تکا و رسمند خنک خرام  
چهل پیل با تخت و کبرستون  
چو زلی چنین پیش جهان کند  
خرامنده خنک فشی دم سیاه  
سبق بردار آهوان در شتاب  
بچاکر وی سیکرش دیوزاد  
چنان رفت و آمد باوردگاه  
چو دهم زهم سوی مطلق خرام  
شکاری یکی مرغ شویده سر  
عقابین پولاد در چنگ او  
جله های سیم رخ در خنق  
طغان شاه مرغان و طغرل بنام  
بئی چون بهستی بر آراسته  
بر او عجبی کا بازا و بچکید  
سوی سر و محتاج بالایی  
خنکوی شهید شکاره  
زیهین زنج کوئی انجیخته  
هنر از آفرین بر چنان دانه  
تو کفتی که خود دینت اورد ما  
که این مرغ دین بار کی وین کن

بخدمت که بسته برای خوست  
برانوشتند در پیشگاه  
بر آن ماده خوان بر آهسته  
نمودند بر باد و ناوردا  
بعاون اوزان بر آورد و حرف  
ز بس نغز داده نوارا نوی  
که بر دند بهوش از دل پر کسی  
بر درخت انجیر قارون زین  
یکی دست مجلس برای جواب  
همه تازه سپیکر همه تیر کام  
بلند و قوی مغر و سخت استخوان  
جز این مشک شاهزادگان کشید  
تکا و تر از ناز و در سجده  
یکی می جوش یکی می جواب  
بگردنی که کینش دیوانه  
که و مانده از دهم نیمه زور  
چو اندیشه در تیر زین تمام  
ز خواب مفرشته شویده سر  
عقابان سبک و تنگ او  
شکارش همه که گردن خنق  
بسلطان اندر چو طغرل بنام  
فریسی لصد از دخواست  
باتش در آب معلق که دید  
شکریه و شهید مولای  
بشهید و شکر بر ستمکاره  
بر طوقی از عجب او بخت  
که پرورد از انسان کرمانی  
چنان نام او نیست از جهان  
عزیز و بر شاه باد عزیز

یکس بر چنین خنجر بختی برشت  
دوم زورمندی که وقت نبرد  
چو از خود بر کشد زور و زار  
سمن نازک و خار محکم بود  
ز کاغذ نسا بس پر ساختن  
نیز نقش حلقه در گوش کرد  
سحر که بر طاق شرق و غم  
بسر برد زوی دود و دود  
پر پیکره ترکی که خاقان چین  
بر فروخت آن ماه چون قبا  
یکی روز کین جرخ چو کان پرست  
در آمد بطیاره که کوه کن  
ز لشکر که عرش نرسد بنگار  
بقلب ندون شاه در لشکر  
هزار و چهل سببی تملوی  
و شاقان جو شده چون بیل  
جهان شد چون نوشت بختی بین  
جما بوی بر ترک بدود کرد  
چو آمد بزدیکان ز رفت و  
طناب سر بریده خسروی  
چو کشور ماوراءالنهر دید  
بنای ویرانه آباد کرد  
خبر گرم شد و خراسان دوم  
لشکر از لب بر افرا خند  
بیا ساقی انشعب می کن شتاب  
مشی کاب در روی کار و در  
همان کرد در جهان خنجر  
ز پوشید که خبر داشتی  
فرو ماندن شهر خود با کسان

نه مرغی چنان مداسان بست  
نه چو خندان نه مردان مرد  
تخم سبزه بر او از او مرغ و  
که مردانگی در زمان کم بود  
پس نگه باب اندر انداختن  
چو در رفت همش فراموش کرد  
برون زد سر ز طاق و ز فاه  
دگر باره شد کمرش تری  
بسته داد و دارش نازنین  
فروخت بر کل زر کس کانا  
ز تب بازی آورد کوی بست  
فرسبیل بالا و شعلین  
بیابان به خنجر پرتک بود  
سپهر کرد بر دریا چو کوه  
دوان در پی لیت خسروی  
ز بهر جنیت کمان خیل خیل  
اشارت چنان شد بخاقان چین  
باب بر نه رویار و در کرد  
بفرمود تا لشکر آمد فرو  
کشیدند و شد تیغ مرگ زوی  
جھانی نکویم که یک شهر دید  
بسی شهر مانتر بنیاد کرد  
که شاهنشاه از پیکانه بوم  
به رخا نه خرمی سا خند

یکی خوب زوی و زمینگی  
سته دیکه خوش و زنی با هم بود  
جما بخوی زبان دلار است  
اگر مایه ز نسنگ خار بود  
کران داشت آن نکته ارشهر  
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه  
دگر باره شده باده بر کف نهاد  
سوی بارگشتن بسجید کار  
از آنجا که شنه نیاید پسند  
بمندان سر می کینان شاه  
سکندر که ز خروان کوی بد  
علم بر کشیدند که در کمان  
پس پیش ترکان و کتا و کتا  
بخر پیل زوران این کلاه  
خرامان شده خسرو خروان  
زمین شایسته برگردان  
که کرد و سوی خانه خویش باز  
حنان تافته شاه گیتی بود  
بر آن فرضه بجای و لفر و  
برس بوبیتهای کوه پیکار  
از آن مال که چین بیکه این  
سمرقد را کادی شاد و  
بر شهر نشاندی شمشیر شاه  
در ستاد کس بسی لایح

جنر یا قشمن کند از لشکر روس

خوش آمد سفر در سفر خنجر	به کشوری دیدن ریشی
ز نادیده ما دیده برداشتی	ولیکن چو منی سر انجام کام
به از شه یاری شه کسان	سکندر بدان کامکار کوی

که به تپتی در فرمیدگی  
که از زهره خوشتر بر آمد سرد  
خوش و از وی و خوبی بدست  
شکار نهنگان دریا بود  
زمان را ببرد می بدستوار  
شاه زخوان خاقان سوخت  
بر امش در بار که بر کشد  
بگردن کت چو رود زنگار  
چو سالیس پرده شد مهربند  
به هم دو چون سایه در زیر گاه  
حنان را بچو کانی خود سپرد  
دید آمد از روز محشر نشان  
چپ و راست شیران پولا و چپ  
چهل میل جنگی پس پشت شاه  
طرفه ارجین در درگاه  
که آسان ز ایشان شود بچ  
با قلم ترکان کند ترک ناز  
ز صحرانچو رساند کرد  
منشن به آنجا می فروزید  
چو باغ ارم گشت چون کن  
بسی ماندگان در کمانش  
شینده چنین شد که میاد است  
بشارت زمان بر کشد انداز  
بدرگاه شاه از بی پای بچ  
که با در و در واجب آید کلا  
نهان می که در سه خار و در  
به منزلی کردن آسایشی  
بشهر خود است آدمی شهریار  
همه میل بر شهر خود می نمود

اگر چه ولایت زید پیش داشت  
همای وطن در دل سان کند  
کنند از فرمان پاره هر کسی  
درین برده میرفتن اندیشه  
دو آل کمر بسته بر حکم شاه  
که فریادش از بیم در پس  
سینه بر دمی وزان کرک  
ز کجیسته ماتمی کرد خت  
بتاراج بر دند نوشابه را  
بشودید شاهنشاه ز کف او  
بفرزاد خوان گفت فرمان ترا  
بجفتش گزیده شد سخت من  
دو آلی خود دیدان بد ز فکلی  
بلب خاک را عجز او کرد  
بیاساقی آن باد ده دست  
که ازنده شرح آن مر زبان  
بهر هفتقه منری چند اند  
چو منزل بر آمد به خواستگاه  
در آن مرغزار از فلک استایا  
جهان را ازایت چو طاس کرد  
سپاهی که اندیشه را می کند  
کنند افکندنی که چون تند شمر  
سکندر نه تند از دماغیت این  
ز سیلان دو صیدیل پولادین  
چو قیطالی روسی که سالار بود  
چو بر طاس ولان خزان کرد  
چو روسان سخی کش سخت مغز  
بگویشیم کوشندی چون  
چو دست از غنای سوختن

هم اندیشه خایه خوش داشت  
نشاط می خراسان کند  
در آن باره سازد نورش بی  
نذرندش از جراین پیشه  
بسی کرد آفاق پیود راه  
که از عهد نیجار بسته عروس  
پشتی می آورد و همچون بکر  
در از درج بر بود دنیا رخت  
شکستند بر سنگ قرا به زار  
زید در خانه و جفت او  
مراد دست آنچه در جان ترا  
سیر ز من پس بود سخت من

بسی را می آن زد که ز درج  
زین پنج زیر پای آورد  
نحوه ایندگان از منانی دهد  
دو آلی که سالار پچار بود  
در آمد بر شاه نیکی کمال  
کس آمد گران ملک از استه  
در بند و آن حیث یافت  
همان ملک بر دود بر خفتند  
همه شهر و کشور به تنم بر زد  
پریشان شد از بهر نوبت  
چو زین دستا تم رسید گهی  
نخستیم نیاسایم از هیچ راه

لشکر آراستن سکندر و روسیان

که از خور نشینت کس کرد  
که از ش چنین آورد درین  
بهر منری هفتقه چند ماند  
هزاران بکین تکر در جنگ  
بر آسوده کشند آسب راه  
سوار ده زار دسوی روس کرد  
چو کوه همه کوه را خوی کند  
در اند سرای سیلان بریز  
جهان پرستگار ایستاین  
که از خون زین را چو ش  
شد که که کردون بدین کار بود  
بر ایخت سیلی چو دریا کرد  
فر پی شنیدند زین کوه نغز  
نمایم زین گلستان لودرین  
بدانیش را دام در کشیم

زاده جگر کوشه آفتاب  
که چون شاه عالم دایا بود  
بهر جا که میرفت میرفت کج  
فراخی کبی بود نزدیک آب  
چو انجم بر راست لشکر کبی  
بروسی خبر شد که درای و  
دلیران شیرین پیشمار  
علامان جینی که ز در و کمر  
نه لشکر یکی کوه با وای و آن  
یکی دشت پر پیل و پر سیل  
یکی لشکر ایخت از بهشت روس  
سپاهی نه چند آنکه لشکر شمس  
کشند سر که تازه ایم  
بر اعدای دولت شیخون کیم  
چو روسی سپه دلی کرم یو

چو باد آور پای بر باد پای  
سوی ملک صحرای اورد  
جهانی ز نو زدن کانی دهد  
میزوی شد گردن افراز بود  
بنالید مانند کوس از دوال  
خلای نما ناز همه خواسته  
بقروا طما سوی دریای سخت  
یکی شهر بر کج رود اخشد  
ده و دوده را آتش نذر او  
که بر شاه بدن ولایت خیز  
بد سخت من باشد از من تنی  
که کینه مستانم از کین شاه  
بر آسودان خشم و شفت  
زین را سپهره زارند و کرد  
که هم آتش آید بکوهر هم  
بفرزودا سازد از تنک موم  
بامید رحمت همی برد رخ  
فرزود آید آنجا بهنگم خواب  
کشید که گردون در و در می  
از آورد لشکر بدینم زبوم  
مردم کرانی چو سنجیده مار  
ز منی جهانند صد گونه تر  
که در زاروشد زمین با تو  
همه لشکر استوب و لشکر شکن  
بکر در هر هفت کرده عرس  
باندازه آن رساند قیس  
بدین جنگ و خون افکند ایم  
بنوک سان خارده خون کیم  
زین وی خود که از نیم د



بشکر که آمد بتدبیر جنگ  
 بزرگان لشکر همه کرد شاه  
 دوالی را بخار و همندی نمی  
 جهاد کرد از غم آزادشان  
 بدزدی و سالی که در پهنی  
 بساز هر کوه در تن را شکست  
 دو دو که چنان تخم کین کشند  
 یکی بانگ زد رویه چهار ساز  
 ز بانگ سکان کا بدرد و زده  
 اگر چه مرا چنین برک ساز  
 سران سپه سر کشید پیش  
 هم زهرم دمی هم زهر ل  
 چون تره شب ز روشنی  
 شب تیره بی باس نگد کشند  
 بیاساقی آن زریق آخته  
 بد تا در ایوان بارش برم  
 که چون خشم و ازین آید زور  
 که نه نه صرف که هر فروش  
 شب تره هملو به بستر نبرد  
 بدان تیغ کوشت محمود تاب  
 دو لشکر گویم دو در می خون  
 بعضی دو میدان در آن یکی  
 ز پولاد پوشان لباس تیغ  
 شپه یکتان با هزاران امید  
 سحر ز میان رابت افراخته  
 سپاه از دو جانب صف آرا  
 عزیز بدن کوس کردن و شاف  
 خدنگ سپهر کرده ازین که آ  
 سنان چشمه خون کشا و دینک

ز دل بردن خار و وز تیغ نیک  
 نشسته چون خنجر نکرده  
 قضا و صخره خنجر و خنجران  
 به نگر می آمد و آدشان  
 نما میزدی و مرد غلغلی  
 بزهری در کربایدش بایست  
 پی روی تیز بر و کشند  
 که بلند زان سکان کرد با  
 رسیدن زمرگان و درو باست  
 بهم پستی کس نیاید ساز  
 که زیریم در پای تو خون چو  
 بگویشم با دشمن بد سکان  
 طلا به برون رفت جاسوخت

بدیکر طرف شاه شکر شکن  
 قدحان چمن کور خان نصرت  
 زیوانان و افروخته و صر شام  
 چنین کشت کین شکر خنجر  
 به پیکان ترکان این مرحله  
 شنیدم که از کرک رو باه کمر  
 دبی بود در دی مکان کین  
 سکان ده و آواز و کشند  
 سکا لیدن کار دین وقت کا  
 در چاره بر چاره کر کشند  
 نبودیم زین پیشتر شکر کش  
 سپه اچو دل بر سپه بدسی  
 نگهبان لشکر برون از قیاس

### مصاف اسکندر با لشکر روس

چو شکر کف سوده جگر شرم  
 کجا بروش این سبز خنجر شوم  
 سخن را بگو هر بر سو کوشت  
 بطالع پر قهری سار و شمر  
 سر افکنده تیغ کشت آفتاب  
 بسیار از یک در یازده  
 فتر و نه چون کوه پولاد پای  
 سحر رشید روشن بر آورد تیغ  
 کمر بسته بر پشت میل سفید  
 ز چوب بانگ بر خاس بر چخته  
 زمین آسمان دار بر خسته  
 زمین را در افکنده چرخ ناف  
 چو مرغ دوبر بر سر مرغ زار  
 بر درسته صد چشم بر خدنگ

جبار ایجهان دیده ده قاپر  
 در کرباره چرخش چو بازی نمود  
 چو روی چو آفتاب روشنید  
 زمین فرشت سینه را درشت  
 برون آمد از پرده تیره من  
 بده پیر خون ریختن تا خنده  
 در آن حرکت عارض زنگاره  
 جدا گانه از مرکب هر گروه  
 بدیکر طرف سرخ رویان رو  
 بقلب آذران روسی کینه جوی  
 در آید روسی بر آید کوش  
 بلارک بجای و سر فرقه کون  
 ز غنیدن شیر بر جرم کرک  
 خدنگ همه سرخ کل را روی

بتدبیر شست باری زان  
 در پیش از زمین دلیل ازین  
 نه چند انکه بر کشت شاید تمام  
 به پیکار شیران نگردد خنجر  
 توان ریخت بر پای دوس آله  
 به بانگ سکان ست رو باه  
 همه شنید خون رو باه و کرک  
 که رو باه را کرک کشند  
 ز دشمن بشن شنید و شکار  
 همه کار با تیغ پیوسته نیست  
 کفون کرم ترزان بر آرم چو  
 که بیدل نباید که باشد کسی  
 نشسته بر کف زای های  
 ز شب تا سحر پاس مید کشند  
 بشکر کف کاری عمل یافته  
 سخنها می پر در ده دلپذیر  
 جهانش چو نیرنگ سازی بود  
 جهان را چو پر کینه طایر  
 بر آورد در صبح با تیغ و طشت  
 زهر تیغ که هر یکی که تیغ  
 بهم تیغ و ریت بر افراخته  
 برار است لشکر فرمان شاه  
 حصاری بر آورده مانند که  
 فرو زنده چون قبل کا چو  
 زهر سکنده شده سپینه شوی  
 چو همنده دی چار و زغوش  
 زلفه بر آورده کا و در خون  
 شه ناستند خود را بر بزرگ  
 کلی خون بر آرد و زخا روی

ننگان ز شمشیر جوشن گذار  
 کلو می بود که سیدی شکفت  
 ز زوسی برو نشد با در دگاه  
 مبارز طلب کرد و جولا نبرد  
 پلنگان درم بر سر که بهار  
 ز قلب ملک پیش آن شدار  
 ز شمشیر بر طاسی خشنم کن

بگردن کشی کرد که گردن خرا  
 بضیق بنفش کام کیتی گرفت  
 یکی شیر بر طاس و به کلاه  
 بنام آوری خوشنم رسدود  
 ننگان خورم بر لب رود با  
 برو رفت جوشن در ی در گذار  
 جولا در روی در آمد بجاک

کشاده بخار زن کوه درز  
 نه پیوند ز بر زمین می بود  
 چو کو بی روان کشه زشت با  
 که بر طاسیان ندرین جام هم  
 سناغم ز پهلودر آمد بناف  
 بر خاش کردند کشا و دینک  
 در گرو می رفت هم خاک د

زمین لرزاده لرزاهم لرز  
 نه پرتنده ز در هوا جای بود  
 عجب بین که بر باد کوه پنداد  
 پیر طاسی من شود پست گرم  
 دروغی میکویم اینک صفت  
 در گمان پویه کردند ختی درینک  
 که بر طاس ارنجت چالاک د



مکراده بود پست بنام  
 چنان راند بر مژه ابراس را

بسی بر بریده بهندی جسم  
 که سر در سیم افکند بر طاس را

بران کرک درنده چون سیرت  
 ز زوسی یکی شیر شوره بر

بر آشت پولاد هندی سبت  
 بگردون در آورده روسی سپر

در آمدن او در چاشکیان  
بمان روی دیگر آمد چشم  
فر دست از دور و سیاه نفس  
فلک چون چنان دید جوش  
دگر روزگین ساقی صبح خیز  
دگر باره در کارزار آمدند  
زین از شورش برافراست  
ز سر تا قدم زیر این بمان  
دیزان را و بدانی نیستند  
بر کسی بخاری بگردان  
سرمه بام و دست چون پلایان  
زبون دان پس جنگ اندازی  
سوار سرفراز تر از گروه  
سراجم کاران سرانده خن  
ز پیشین کمان تا نماز دگر  
زدوسی در آمد سوار چیل  
بدینگونه خلی سخن گشید  
چو بالائی نزه درازی کوش  
نه اسبی عقابی بر آنجخته  
طریقه می بر آورد و بار و کشت  
چو روی در و دید و چو کوش  
عنان سوی لشکر که خوش داد  
گیرنده هر چه خایه داشت  
بر او خویش و بیگانه نشانند  
عنان از دست و پستش پس  
ز خویشان قحطال کول بنام  
سراجم کوشش زیور کرد  
بر آشف قحطال از آن سر  
در آمد برین چون کی از دنا

سخن مخالف سکا لکریان  
بم اقبال تا بر هم آورد چشم  
نیامد دگر سوی سکا کرس  
نزار و خور و خلعتی ساختش  
ز می کرد بر خاک یا قوت ریز  
بشیر گلشن در شکار آمدند  
فکند آسمان نعل و خورشید  
بسختی و این ولی چون جهان  
سراپنج شمشیر بر نهشتند  
عز و شان و جوشان از زور و  
نار با ده زخون پلایان  
در آه هر پیل پلک زبانی  
بران کوه تن را ندانند کوه  
خردیش داد از سر فرختن  
بمیدان نشد رزم ساز دگر  
رخمی چون بقم چشمها میخوب  
تنی چند را جان ز تن برگشید  
در انحر که نزه بازی گرفت  
نیفتی نهنگی در آو یخته  
که خواهی همین لحظه در خاک  
ز صخر بکشتن در آمد سرش  
هر نیت همیرفت چون تند باد  
بر و نشد زنده سان خاکیست  
صیلبی شده کشته ز بافتند  
ز بر طاس روی بخندید کس  
کو بلیت کرد در روی خزام  
بکرم خنم جان سینه زد و زد  
که پای سپه دید از آن کار  
سربار کی کرد در روی ربا

زبندی خنان روی خور  
چنین چند آگشت تا میروز  
برار آمد تا فتنه خنان  
فرود آمدند از دو جانب پاه  
دو لشکر چو زبانی شش دنا  
در ای بکتاب فریاد رنگ  
برون رفت ز پلایان کشتی  
سبار ز طلب کرد چون بکشت  
پس از ساعتی تند شری پاه  
بایا قی اهرمن روی گفت  
بگفت این و بر مرکب خن و دن  
شد ایاتی از کز زولا دست  
بر خنمی دگر با زین پست شد  
زولا در در عان پولا دست  
دگر باره خون در زمین شد  
روخواست از و دستا هم زد  
ز بس کشتن مرد جنگ از دنا  
ز پهلوی لشکر که شهیدار  
بمیدان آمد چو عفریت شد  
ز زبونند ما ز دانی منم  
شد آگه که در کشت ناورداد  
رما کرد و حربه سوار لمیر  
ز بری که شد مرکب با دای  
چو دیدند کان از دای خرد  
چو لشکر شد از صبر کردن سوه  
دو شمشیر در روی او کشتند  
چنین ناز و سوا کی کردی  
چو شید خوش بر رخ و دست کرد  
ز زبونند چون دید کار بر

که روی سپهرت ز روی نیا  
چو آهوی پی کرده رتند نوز  
سخن و خوی او دهر نیا  
یز که ناشاندند بر پاسگاه  
گشا دند باز از گیسنها کمان  
ز سر مغر نبرد و ز روی بک  
سوار می شتابند چون شمشیر  
کسی کا دایا می پلان رت  
برون آمد از پرده قلب کا  
که آمد برون آفتاب آنفت  
بر او خن پولا دگر ز کز  
ز طوفان خوشش زین گشت  
چنین چند کوشش از دست  
بسی کشته کشته شد بدین  
قتضای قدر برینا کوشش زد  
همگر در می همکشت مرد  
نیامد کسی رسوی جنگ ربا  
برون ز اندر کب کی شهوار  
ای حربه چار پهلو بدست  
که بازی بود جنگ اهریم  
بنامد خنان مرد ناورداد  
پس پستان پست بر کرده شتر  
رساند آن تن رفته را باز  
صیلبی صلب کشت مردان  
برون کرد روی چو لکله  
ز هر سوی شمشیری آنجند  
در آورد هم نهادن از پای  
چو روی که تیغ بر بار آورد  
بغریه مانتد غمزه ابر

کشند بر یکدیگر تیغ تیز  
کسی کرد بر گردن بر خاستند  
بهم آخر کی تیغ ز دشا هر دو  
کشد چو بر خضم خود کام یافت  
بفرمود بس ساختن رویی  
که اینده شد هر دو لشکر خون  
نفر دیران بر آمد با وج  
بجنگ آزمائی بر خون جبهه  
و گر خواست با او چنین رفت تیز  
در آمد بر آورد ده نخی بدوش  
دو نخی در می شد بهم بخشان  
بر آورد نخی و زو بر سرش  
ز گردان ارمن کی شد شیر  
ننگی و تیغش بر افراخته  
فرنجی چو دید آنگنان ست زد  
زایو کمر بسته کرد نخی  
چو خصمی قوی دید و گردنگار  
یکی ترک روی آهین پیکش  
بشزه در آمد چو شیران  
چو افتاد دشمن دلی بفر  
دو آلی چو دید آنگنان کرد  
بناز که بر آورد روی زمین  
فرس بر انگشت بر ستون  
جرم چون در آن فرزندیده  
بگرد و آلی در آمد دیر  
بسی صرف در بار می انداختند  
که از نده شد تیغ بی هیچ ریخ  
چو زخم دوالی دوالی جید  
یکی روس بد نام و چون دره

ز گرمی شد چون فلک گرم خیز  
بسی زخم خون آتش آید خیزند  
بر آن شخص آرسنه چو نفوس  
بشادی سوی لشکر خود شفت  
بشرطی که باشد نروا وادی  
علم بر کشیدند چون پستون  
ز هر کوه شیر رفت خون جیح  
برو شد دیران بختان زرد  
بخر نخر کونی داشت چیز  
که از دیش نخر ز رفته هوش  
در آن شد در اویش بخشان  
سرش ز فرو ریخت بر پیکش  
بگشتن قوی دل بر روی دیر  
به تیغ از تنگان سر زد خسته  
سپر بر کف دوخت چون تیر  
برون زو جنبیت چو زو دخی  
بیک ضرب و نیز کردن نهاد  
که پیکار بر سخت خون ز برش  
زدینا ندوش زمانی مان  
بسم سنده ش عقیده می بفر  
نه کرد آن همانا که گردن  
یکی ترک سقده زولا چین  
برین اندر آمد چو کوهی روان  
دل از جنگ شیران شکینده  
دو ایک بهیجا خت با جنگ شیر  
ز رحمت کی حرف نامو غنچه  
دو نیمه شدن کوه پولاد سنج  
سپه سوی رخت برادر کشید  
که شیر ز شش بود آهوبره

دوزه چو رکار مر کر نبرد  
همیشگی بر یکی کامکار  
در آوردن ازین دزدی گشت  
جهان را از آن کرده شنگدل  
دگر و ز کین ترک سلطه شکوه  
در آمد زو بر با بغرید ابر  
ز دومی یکی میل کوپال گیر  
فر دشت کوپال روی ردت  
الانه سوری فرخه بنام  
همین لخت خود بکین کشاد  
چو داشت الا می که در راه او  
چو بر فرق و سر خضم درون کشد  
ز شیران بسبق برده شتر نام  
بر زم آلی روان کردش  
چنان زد بر او شتر شمشیر  
بکوشید و مرد دیکها نمود  
جرم نامی از کوه یکران چکوه  
قبای زره بر شش تبار  
چنان زانده شمشیر بر شمر  
بسی کردان ز رکر دنگان  
بسیج و پیرایه کرد و خاست  
حایل کی تیغ زهراب دار  
سوی دشمن آمد چنان زره  
ولیکن نبودش در آن با کشت  
دو آلی بر چیدن به سال  
دو آلی که بسته چون شیر  
برادر یکی داشت چون پیکت  
بدینگونه آنکه پولاد است  
درشت و تنومند دزد در زما

یکی دینش یکی زود کرد  
ز پیشین در آمد شب کارزار  
بر آورد و از آن شیر شتر زه  
که سار مار کیلی در آمد بکل  
ز دیاری چین کوه به بر دکه  
زهر چش سر برود زو بهر  
بر سخت شمشیر و پرست تیر  
سرو پای روی هم در گشت  
همزمانه شمشیر و جام  
همان نیز بر دوش نخی نهاد  
فر و ماندی لخت بدخواه او  
ازان سر کشی سر بگردون کشد  
بهنگام جنگ آزمائی تمام  
بر فروخت از تیغ زشتا در شش  
که کرد از قفس مرغ جانش کز  
بشیری کجا کرده با شتر زه  
در آمد کرد عالم آمد سوه  
چو سیاب روشن چو سیاب  
کزان شیر شتر زه بر آورد کرد  
زد از سر دهمی چو ج بخشان  
بسی شدن که در جنگ رستا  
کندی چو زلف بتان تبار  
که طفل از دست بتان برید بگو  
بن جابر مارک دسار گشت  
به پیچید بر خوش چون دوا  
ز دوش ضربتی بر دوال کمر  
بکین برادر میان ر میت  
بسی قلب لشکر شکن گشت  
بشاهد و بنه زندان گشتی

ز گردن بسی خون در و بخت  
کشا دبر یک در تیغ تیز  
بر آور دوسی گرانده تیغ  
از آن سستی اندام زخم زای  
بفرزانه فرمود تا هم در  
چو شب در سر او دلجی بر نه  
چو خورشید بر دمر از منور  
بغفل در آمد جگر سبیل از  
همان چو دره سویدان شت  
یکی چاکلی کرد با چو دره  
بر آور دازا فلک شام پیش  
یکی نامور بود طبرسوس نام  
سوی لشکر هندی آمد بخوش  
سر انجام روسی کی حاکم کرد  
ز سر ترک برداشت کفتا نم  
مرام درین طبرسوس خواند  
شاه از کشتن هندی در خمر رس  
چپ و راست میدید تا کوه پیا  
همایون سوری چو از غنچه  
بجولان زدن سر فرزان کنان  
بران روسی افکنده مرکب جود  
از آن شیر نریک سوار دگر  
فزون از چهل روسی کوه پست  
هر حمله کانیخت از هر دری  
یکی حله نیک راسار داد  
شاه از سیرم ویش حیران شده  
فلک تاندر بر سر مشک های  
شب تیره چون از راهی به  
سواران پیشون بران فتنه

بسی خون کرد کشتن بخت  
کره بسته شد پای را بر گرز  
بران کوه لولا در دین ریخ  
عنان دزدنی کرد و شد زنی  
کند خوش دار و بران چکا  
سر مه در آمد بشکین کند  
خود شست گردون قباور  
بجو شیه خون زد دم گری  
که در خدی دژ هستی جیت  
میرفت بر کار زخمی سره  
پس درین غل راه انجام پیش  
بردی بر آور د در روس نام  
کار کوه درستی بر دوش  
کران عود هندی بر در کرد  
هر شری کرین کوه نعل افکنم  
بروسی زبان رستم در دوش  
به سجده بر خور و زلف عروس  
که خواهد شد از یکینه در یکینه خوا  
تو اما و چاک عناق دلبر  
بشمش چون برق بازی کنان  
به تیغ آزمایشی بغل بر کشت  
در آمد بر خاش چون شیر ز  
باسانی آن شیر جنگی بکشت  
خود ریخت از دوشان لشکری  
عنان را بسجاک عناق را داد  
بدان دست و تیغ ازین خان  
نیامد زناورد که باز جای  
زمانی بر آور د سر سویاه  
بر آورد و آمد بکشت

کره بر دوال مکر کرد خشت  
بسی ضربان رفت بر یکدگر  
ز لولا ترک اندر آمد لطف  
بر تو آمد از اسب و سربانت  
نوازش کند تا به تنه  
دور و به سید باس بر شد  
دگر باره شیران نمود پشور  
ز فریاد شپور و تیغ کوس  
دگر باره هندی چو شیر سیاه  
در آخر در بر وی چای فکند  
دلیران همکشت و نخواست مرد  
چو سرج از دهنی پیچید که  
در آن داور بهاء چکانی  
پس درخت از خوش اندام را  
کسی کوزد برین ابرو کوه  
زمینان نوحه هم سیدان  
بران بود کار عناق جنگی  
روان کرد مرکب شانه  
چنان عرق دهن اندام او  
از آن چاک به که میگرد جست  
چنان زد که از تیغ گردنش  
برخی دگر هم سر افکنده شد  
هر سو که میرد بزنک را  
چو بر خون شتابیده شد  
در آن حله کان کوه پیچید  
بدینگونه میگرد بسیار  
چو در برقع کوه رفت آفتاب  
سید که در بر پرون را بر  
زنا بر کی شب چنان شهن

بجنگ دولی دوان کشت  
ز کار آگیشان نشد کار  
ز دریای خون شد تیغ  
دل شاه زان لشکران  
دوالی برت یاز شکلی  
مکسر کرد خراگاه افکنده  
ز کوران همه دشت کرد  
پدید آمد سرج کل سوز  
در آورده خنکی بنا در کا  
سر جوده بر سر زین فکند  
تهی کرد جا از بسی هم نبرد  
همه بر هلاکش بسجده  
نمودند بسیار مردان  
چو میرخت بر سنگ و دیوار  
کفن به که پوشید بجای از  
مکرش کرد در آرم زبانی  
دگر در غم مشرب آمد در کشت  
ز لولا چون برق تابنده  
که پیدانه جرفش یکام او  
بر برنده دست به خنک  
سر دشمنان چو در دشت  
چنین چند سر را بر کنده شد  
ز خون لعل کرد آهنگار  
نیامد کس از پشم در پیش او  
صدا افکنده و صد حشر کرد  
همیرخت آتش در آن خارا  
سر و زدن در آمد بخواب  
خود برد چون ارد ماه را  
کشتا خنک چکس در جهان

شاهزادی آن سوار دلیر  
درینا که من روی او دیدی  
نبود آدمی بود شیرازی  
الانی سوار چو غنچه شیر  
سوار ز تیر خواست و یکشت مرد  
همان روی فلک سوار دلیر  
بیزوی دست کاکیر او  
دگر ره پای روی که چشم  
در آید شمشیر بازی چو رقی  
اگر چه دلی داشت چو خار نیک  
چون شیر دل دم برانداخت  
بیکسر تنش جان تن کشید  
دلیری دگر جنگ رسا ز کرد  
به چو به تیر آن سوار بی  
چنین چند روز آن برده او  
بجای رسید که نیم و تیغ  
چنین تا یکی روز این چرخ پر  
ز لشکر کرد و سبک جرس  
کمن بوستینی آید جنگ  
درشتی که چون چرخ کرد  
یکی سلسله بسته در پای او  
ز هر سو که جستی یک آماجگاه  
ز هر سو بدین آهن مردوش  
چو آوردی آهنگ بر کارزار  
کسی را که دیدی گرفت چو نور  
ز لشکر که نشسته بیروی دست  
سبب تیره چون بانگ بر زبون  
کس آن آدمی کش چو پیاده بود  
تاغم که او آدمی زاد نیست

کمان بر دکان شیر دل بود  
صدش کنج سر بسته بخشیدی  
که با دبران شیر مرد و زن  
بر آن سوار سیاه زده ای دلیر  
ز گردان کتی بر آرد دگر  
برون آمد ز پرده چون زهر  
بیهتا دالانی بیک تیر او  
چو این بار بر دبر آورد چشم  
ز سر تا قدم بر خولا و غرق  
نبود آرموده خطرهای جنگ  
سکار بون آید شناختش  
بجل رقص برق اندر کشید  
بهری دگر جان زودا ز کرد  
زده پهلوان گردید این  
چو شمشیر که حرب کرد شکار  
پراگندگی شان در چو میخ  
بر آورد دگر بر زده ای قهر  
بعیوق بر میشد انیش پس  
چو از زلف دریا بر آید ننگ  
برافشردن الماس را زرم کرد  
در زانو وی همسب بالائی  
زین کشتی از دور میشد چاه  
بر دم کشتی دست میکرد خوش  
سخردی بدو تیغ پولاد کار  
فلکی سرش ز یک گشت زو  
بسی خلق را با پهلوشکست  
سر افکنده شده کیتی فروز  
که از جنگ و خلق پیاده بود  
و کره است ازین بوم تا دشت

در آید شمشیر کمان شهر او  
دوی باز دوی کرد و غلغلی شست  
دگر در کین طاق فرود زنگ  
یکی کوزه هفتا و مردی است  
ز دوی و ابرانی و خاوری  
کمان را زهی جز ز این خرم  
چو ما سوره هند یاری بنگ  
سلح از غامی در آموخته  
پذیره شده شورش جنگ را  
بشمار غمی این پشته و زنده بود  
سیلخی بر روی پیش از نبرد  
یکی روی شستی بر کین کمر  
بهر تیر کشت و دشت و دوان  
دگر باره پنهان زینندگان  
نبرد هیچکس را و دگر یاری  
شکینی با موس سیاه خند  
دگر باره میدان شد آرمه  
کشید صف قلب و ازان رو  
پیاده بگردار یکپاره کوه  
چو خفرتی از بهر خون آمده  
چو شیرین و جشی دران سلسله  
سلاخش نه جز این سرخس  
ز سختی که بدخلعت خام او  
در آمد جان از دماغ پاره  
کراش نگر دی بکار دگر  
نخستی در دماند صاحب خرد  
شاهزیرت کار آن هر من  
سیلخی نه در قبضه دست او  
ز ویرانه جایب و جشی نماند

که امروز کرد و سخن کارزار  
چو باز دوی خوشم قوی کرد شست  
بر آورد و آه تو خوش خان  
که ابر زده مهر در شکرست  
بسی را فکند از آن ددری  
بشست اندر دگر که نیر نام  
میان کشیده به تیر خند  
بسی از عر پار و سر دشته  
لجفی را فکند به شکر نگر  
بشمیر دشمن نگر زنده بود  
جل و جامه هم بهتر از لب مرد  
همان رفت را و دگر بان  
پهلوان در آید غمی پهلوان  
سیاه بجای نشیندگان  
که با و برون افکند بار کی  
خیالی بیزنگ می با خند  
ز پهلوان نقره بر خوسته  
در آن قلب آرمه چو نفوس  
ز با خند سوارش فرزند شکر  
ز دگر دوزخ برون آمده  
جهان کرده پر شور و پر شعله  
کز دگر و دگر کشیدی هم  
سفن بسته کجاست اندام او  
در شسته کشتی آدمی خواره  
کمی پای کنده زین کاه سر  
که نه آدمی بودند دیو و دود  
سخن را ندو شنیده تا آن  
همه با سلاخان شد پست او  
بصورت چو مردم نمرود

شناسندگان این رشتا سخت  
یکی که نزدیکت تا یکیت  
ندانم کی چهل ایشان دست  
چنان زود منده آفریده کا  
هر داری کو خد رستند  
بود بر یکم اقدر مایش  
نه از پنجینه چهلکس  
ز پیشانی هر یک از مردون  
کسی را که ایتهای خوب  
چو پستی شاخی بر آنخته  
چو روی شبانان زو کز  
رسته بیا زنده و پیش کنند  
چو آن بنده ایگاه کرد ز کار  
و گرفت باشت در آن سنج  
بر دشت بهر کوی و هر خانه  
کشندش بر بخیر چون از دما  
جهان را با کاران پای نغز  
که اقبال من کار سازی کند  
سپهر را بر استوار و نیر  
سوی میره تنگ چنان چن  
دگر سوانی در طاس و کس  
ز خار بدن کوس خار کشاف  
سپاه از دسوماند در داری  
بیتغ آتش بر کشیده چو لب  
شد اندیشاک از پی کار او  
سور مهر منده چاک رکاب  
نخستین بر دی که بدتر کرد  
یکی خشت پولاد و آتش نیک  
ز سختی که تن زینم در فشر د

بنگین پاسخ علم بر فراخت  
که ز پیش چو مویی ز کایت  
که چون بودشان نایاز سخت  
که یکتن بود شکر راقام  
چو این نذیری زینا رستند  
کران میش بر ساز و ساجین  
سهمور سیه رشتا سوس  
سروفت بر دست که کن  
شود بر درختی چو بران غنای  
یکی از دما پستی او بخته  
در آن دیو او بخته منکر د  
ز زنجیر و آهن کندش کند  
خروشه خروشه شدی در خد  
بر دس او زنده شستیا  
کشید بهر دشمنان دانه  
نیارند گردن زیندش با  
در آن دستان نایز و نغز  
سرش بر سر سینه باز کند  
در اندیشه زان مردم اینج دیو  
شده تنگ و انبوه نشان این  
بر آشفته چون بوستان شوس  
پراکنده سیمغ در کوه قاف  
که دولت گرامی کند یادی  
که ز جیره شد چشمه آفتاب  
که با از دما دید پکار او  
که بر آتش گشت زو چپا ب  
بر آن شیر دل بارش بر کرد  
بر آورد و زد بر دلا و ننگ  
بر آن خاره شد خشت فولاد

که چون داد فرمان شد دگر  
در او آدمی پیکرانی چنین  
همه سرخ رویند و سپرده  
اگر ماهه که ز بود در ستر  
ندیدست کس مرد و زینان  
ز ششم و نیرست بازارشان  
سموری که با شد بخلعت یا  
اگر با مردشان ناست شتر  
سرون در فشر و نایز کند  
بخشید آن روز از خردی  
به هستی سوی آن اهرمن  
بر د چون سلسل شود بخت  
که آن بند را بر تواند شکست  
بر د منده زنجیر حکم کنند  
و که جنگی افتد بناچارشان  
چو که در دچان نشی جنگوی  
بصاحب خبر گفت کار صفت  
سپیده چو زرد سوزا بخت  
سوی سینه دومی و بر روی  
شده روم در قلب چون تنید  
بیزه هم و از شبه مادی  
ز فریا و خضره کا و دم  
همان اهرمن روی در خیم کند  
شده از قلب دانت کان شمر د  
در دفع آتش آستان کرد د  
فرشته صفت گردان دچو  
چو در خیم رانایا بر تر باک  
که آن خشت اگر بر دخی برین  
و ز خشتی انداخت پولاد تر

نمایم به و حال آن جانور  
تبریک خالی بر دهنش  
ز شیران سرشند به کام  
بر انکیز دار عالمی رستخیز  
مکر زنده و آن زنده نیز لنگی  
مستاعی جز این نیست در باران  
نخیزد ز جانی جز آن چاکا  
چند لسان بصورت چو لسان  
چه دیوی بخشد در آن دیو  
که خوابت بینا دنا بخردی  
بیایند و پنهان کنند گن  
کشندش به چاه مرد درخت  
کشد بهر یکم از یک پست دست  
وزو به دانی فرام کنند  
به آن زنده و پلیست بکارشان  
نماید ز جان دلای ننگی  
همه چو به تیری ز یک پلیست  
سیاهی بخا و فرود بر د  
چو با جوج در دست می کنند  
چو کوی روان تنگ جنگی بر  
چو صور قیامت دیدند دما  
علی اند بر آید زوینده ختم  
در آمد چو شیر می بیدان جنگ  
بمانست کان جنگی کشید کرد  
سگته شود پیش اهر مینی  
جیکشت چون کردی سپهر  
زنده شد از ترخو دختماک  
تمام از دگر کوشه جی بر د  
بر آن کشتنی هم فشد کارگر

سبب چنچین خشت بروی گشت  
ننگ جهان سوزد بر کشید  
دگر باره برخواست از زیر کرد  
ز زینش در آور چون بند  
سرش خوست کند که زدم بد  
چو مهندوی در دوش بخنجد  
دگر ره بخیر کردن شافت  
بفرموده تا زنده پیک سیاه  
بسی هر بهار ز بدن پیل پای  
چو دید از د پیل سهرست را

چنان خشت بگرفت خردم را

شاد بود آن پیکر سیاه

را نیز یافت و بار خشت

یک و تابش آن بودند که

دش داد و فراز آنی شهریار

اگر چه در سنگ خار بود

نشای خشت آب را بار بست  
سوی ز دمای دمنده دید  
بسنجی در او خشت هم بر د  
ز نارک بپشتا در گش بریز  
چو زنجی چنان دید شرم بد  
تزدوی بر دوش بروی پرد  
کز اول کرانیا به خنجر یافت  
بخشم او را دندان ترگاه  
بسی نیز قاره و ریجان گری  
کست از دندان چیه کی دست را

که زندان را بردم را

بر سپید کاغذ سپیدان

و گزیده چرخ بخت

نبشیر در سال بودند که

تکیه ای و دین کارزار

مندی و تیغ اشکار بود

چو دانست کان دیو بهیست  
زدش بر کتف کاره و در دخی  
از سوزندگی را به خشت گرفت  
همای بدیه آمد ز زلزل ترک  
و وکیس چنان دید در دوش  
چو کشت آن فرشته کرد خدای  
از آن تیر کی شاه لشکر شکن  
بر ز پیلان بایک بر زنده  
نه قاروره بر کوه شد کارگر  
بدانست کان پیل جنگ از هی

خود شید و در دوش خنجر

دوان شمشیر بفرزاد گفت

بر آسانی چو دینم از

ماریت سایل ز تاختن

همانا که فیروز دنی بدست

چو بار می کند باو خشت بلند

غنید شد از صریح تیر و خشت  
چنان کان سستگر در اندازی  
بان آهین خفته خنجر گرفت  
بسی تفرق از کتر از لاله رنگ  
رسن کرده کیسوش در گزشت  
ز دیوان روسی را مد عزیز  
به پیچید چون مار بر خنجرین  
بران آهمن زنده چون رودی  
مینگر و حربه بدین بر کرد  
خنجر طوم خنجرش در از بجای

خنجر چون کوه پیل بلند

که دولت رسن روی خوابد

سوزن زبان به پیچید از

خنجر هم درین عمر بد خنجر

شمشیر آری و دینم است

خنجر خنجر است صد آری بلند

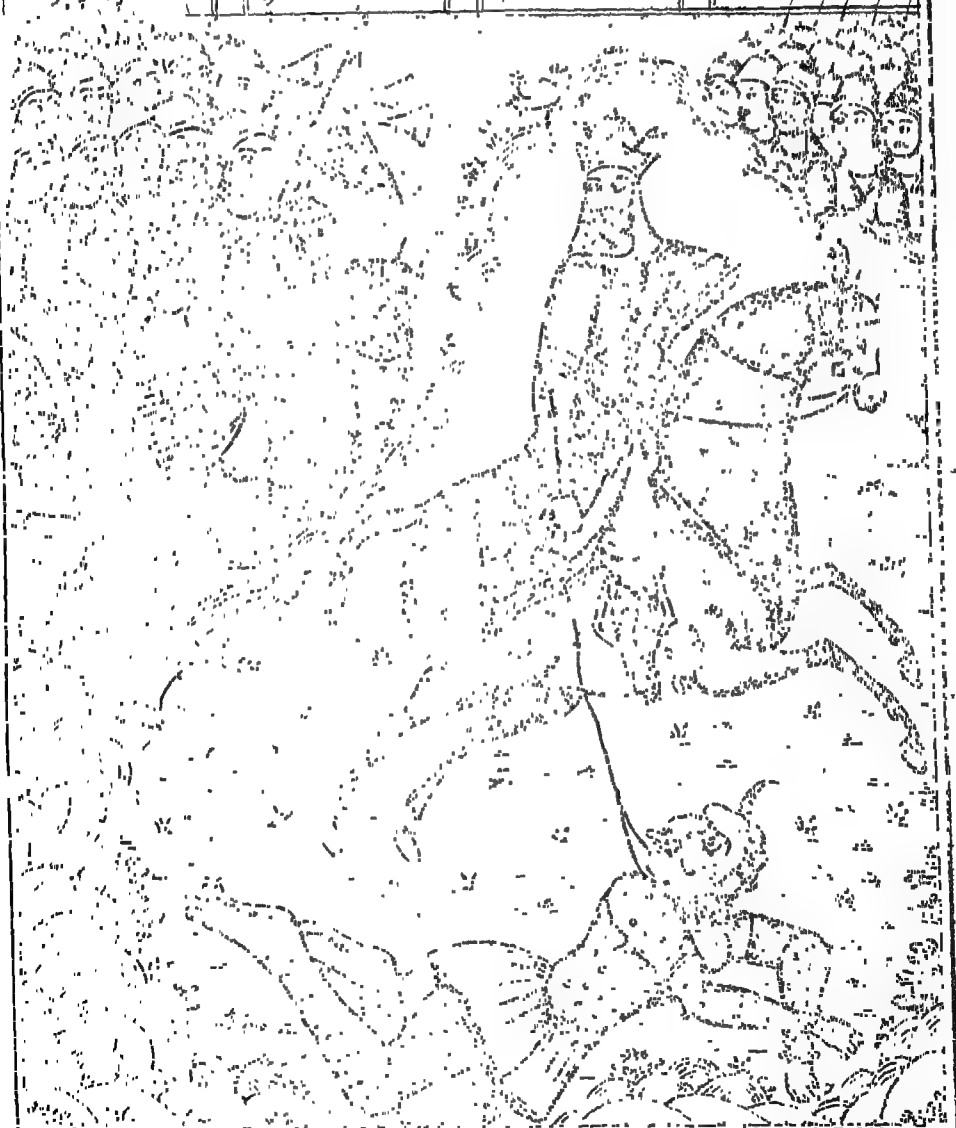


اگر چه یکی موی از اندام شاه  
 اقبال شاه و وزیر وی بخت  
 یکی تن شاه و نیک و بد بخت  
 سرش را مگر در گنبد آوری  
 چه در زیر پرچمش را می گیر  
 چه پیروزی خویش دید از خدا  
 کمندی و پی که انما به خواست  
 بجهنم در جای خوش آن ننگ

بمن بر گرامی تر از صد سپاه  
 در آید بجاک از تو منده سخت  
 توان کندن از جا اگر بخت  
 بستم گنبدش به پست آوری  
 برو خواه همیشه زن خواه تر  
 بر آن خنک جنگی در آوردی  
 عنان که دسوی بادش را  
 که اقبال شاهش فرو بخت

ولیکن در آخر خجاست راز  
 جو آن نیست کان پیکر خج  
 بناید بر آن زخم زدن بر تیغ  
 که کش می نشاید به گشت  
 شده از مرده مرد و خورشیدش  
 که او را شیهه میان دوده  
 بر آمد بدن کوه دریا شکوه  
 کند حد و بند را شهر را

که چون شاه عالم شود روزگار  
 بذر دی است و اندام نرم  
 که آهن نگوید بر آکنده تیغ  
 که دارد پی سخت و دهرم درشت  
 خدا را پذیرفت بر خود شناس  
 رنیز آخر چیت میان راه بود  
 چو بری سپید که در آید کوه  
 در انداخت چون چهره روزگار



گردن از گنبد خود را  
 زین بود و دو جوان شاه  
 زین بود و دو جوان شاه  
 زین بود و دو جوان شاه

بخم کندش بر اندر کشید  
چون کور و جشی در آن بست بد  
چو شه دیدگان پیکر دیورنگ  
دل در کسمان از جان زور  
تماشاخی از لشکران ساز کرد  
ز فیروزی بخت میکرد دیا د  
همان شک بود و میخوردش  
بهی که میخورد و میر بخت کج  
از آن تیغ زن مرد چاک سوا  
اگر ماند لرزنده آن رهنما  
چو شد مغش ز خوردن ده گرم  
بفرمان شد آن گرفتار  
بزاری بنالید از آن شکست  
از آن زور دیده تن زورمند  
نشاندش بازرم و دوا لجام  
چو مستی در باد با نثر بخت  
از آنجا سر سیم بیرون دود  
که این بندی از ده چو شکست  
یکی که ت صحراست این شکست  
نه از هر در رفت آشکار  
چو لختی گذشت آن میل  
چو آورد از نیکو نه صید یار  
ز نغمه شدن لببنا زین  
در آن ترک خرگاه می آورد  
پری پیکر و شوخ دست آمده  
چو سرودی بر سبزی آراسته  
لبی و چوب شور بار بار  
چو خمر در آن روی چو باد  
کنیزی که صاحب غلامش بود

کشان همچنان دوی کشید  
ز او دادن و خواستن گشت خور  
با قبال طالع در آمد بخت  
بر آن دشمن دشمن کلنگ  
در خرمنی در جهان باز کرد  
نسبید کوازند میخوردش  
همان پرده می شد بطریق  
سخن آهسته می داد و میاوت  
سخن را ند با انجن بشار  
برون آویش بر خمر سن  
بر زانین بر دوش گشت نرم  
بر مهر آمد چو که می بلند  
شفیعی پیش از زمان بست  
بفرمود تا بر گرفتند بند  
نوازش کری کرد با اقام  
بخطبه چون پیر در پا دخت  
چنان شد که کس کرد از بند  
چرا شد ز ما دور کار گشت  
که جندش بریند و صحر کوف  
سخن گوش میکرد و پیری بخت  
مگر کا ه زیبا عروسی بست  
دگر باره پیر و نشاز رنگاه  
چو لببنا بر در کشید ستین  
سلاح نقاش بر رخ شکست  
پر یوار در شب بدست آمده  
وز و سرخ گل غایت خوا  
در و قند و شکر نخر دار ما  
صنم خانه در نظرگاه دید  
بین تاجه دلهما بدش بود

بخطبه از شیر نخر سوز  
میر ه چنان شد در آن خرمن  
نشاندش بر زور دگر دشمنان  
شده روم شد چون که زنده روم  
میوشنده ه شد ناچنگ را  
چو شب قتل فیروزه بر زور کج  
کمی سفته عسلی به پها خورد  
در آمد با فسانهای دراز  
که امر و شش این بی وفا  
و کر رفته زان رفته برگردم  
بفرمودگان بندی بی زبان  
همه تن شکسته ز نیروی شاه  
چو مرد زان بسته نالید  
رأ کرد و شش آفتاب از دم  
منی چند با کو پیش باز کرد  
ز تو سن دلی که چه کس بخت  
شکفتی فردا نه خبر و در آن  
بر زکان دولت در آن جوی  
دگر گفت چون می درد دگر کا  
در آن ماند کاین پرده نیکان  
بازرم در پیش سر و نهما  
عجب ماند خسرو که بیجا  
چو شه دید در خرگاه ماه  
چو دید آتش دید زانده در  
بهشتی رخنی دوزخی تافته  
بهیروک ستمه انداخت  
سمن را تماشا در غوش او  
شکاری کینری شکسته فیت  
بر انت کان ترک چینی نگار

چو آه پوره در چنگال یوز  
که آمد بر قصل سمان زرقی  
سپردن بر زن آن پهرینان  
بشادی در آمد شهنشاه روم  
بکف بر نهما داب کلرنگ را  
ترازوی کا فرزند شکست  
کمی گوش بر لعل نافه بد  
زهر سو که نشستی بر و میند  
ناله که چون بخت تابنده کرد  
چنان به که بر یاد اوجی خود  
بیاد بر مهر مریزان  
فرز پر مرید ه در آن نگاه  
بخشود بروی دل شهنا  
رازا در مردی زان کس کرد  
بی کو پیش را بدار کرد  
نوازنده خوشن آریخت  
نشان سخن باز بخت از سر  
فتا دند از آن کار دگفتگوی  
سوی خانه خویش بست  
چو شب بازی ارد پرده بون  
برسم پرستش نین بوسه داد  
نه در مار در جهره مار  
زهر دم تی کرد خرگاه را  
نه آفت کی افتمی ز نور  
ز مالک بر صنوان گذر یافته  
شکاری ز روحا نیاست ختی  
تماشا که کل بنا گوش او  
که خود را بار او بنده با  
ز خاقان چین شد بر باد

زمر دایکسا کرد و دیه بود  
پرسید کا حال خود با کی  
و خاک در تاجا جی جهان  
شکو هت زور آشکارا  
و کراپا دشمان لشکر شکن  
چو در یزم باشی جهان خیروی  
کرا زهره کجا کندا کرم  
من آن سقده کو شتم که خافین  
مکر کان سخن را کران دید شاه  
من از دوری شه فروز آمد  
دوم در ده که با کی برده شدم  
بر شمن پهنکی بکین تاخته  
سپردم بر دشمنان پیدا کر  
چو اقبال شاه شه پسیلت  
چو دیدم که دام تو در میکشه  
بنوعی دلم گشت خیر و زمند  
چو غول شب آئین بد ساز کرد  
من در شده لشکر دی دین بان  
در آید کی از خطرات رنگت  
بخیر نریدم که از گلگه کند  
در آمد چو مرغ ز جابر گرفت  
بر ندان بدم تا با کون کنج  
چنانم نماید دل کامیاب  
پرسید بر حلقه نوش او  
بهر تو ام پشتر گشت عزم  
بر امشکری نیز پشتم شکوف  
پر پیکر برداشت و بنو چنگ  
که شاه خدیو جهان در  
جو بخت با دی و پیروزی

بمیدان بر شمشیر پندیده بود  
دلم ز بدین داستان بازجوی  
که تاجت مباد از کیتی جهان  
ز دولت دولت بادرار هست  
یکی تاج و رشیدی تیغ زن  
چو در زم آرمای جهان پهلوی  
که کر زهره باشد کران زهرم  
زنا سفکان کرده بودم کین  
مکر دست ز خشم درین نگاه  
ز تنگ آمدن سوی جنگ آمد  
یکی لشکر از روس در هم درم  
ز خشم خد صورتی ساخته  
که این کنج ر بسته درید در  
چو بیل کلنگه ش دران سخن  
گنبدت بلار ابجو و میکشه  
کران کوه دیوی در آید بند  
زهره درین مردم آغاز کرد  
همه نا خوش هتک و خوش بان  
بران سنگسار ان باریک  
همیکنند و بر دیگری میخند  
همه بندم ز دست و پا گرفت  
بشادی کون کرد و خوشم  
که می پشتمن کام را بخو  
سخن گفت چون حلقه در گوش او  
که رینبای برنی و رینبای درم  
چو بخی ناری درین هر دو حرف  
کان خدنگی به سیر خدنگ  
خردمند خو ما خرد پرور  
توانا و دانا دگشور گشای

عجب ناله کر پرده پرده شد  
پرستنده خوب صاحب نوا  
توئی از جهاندار کشور گشای  
رمانی بتوروز مهتبر را  
توان آشنای دران روزگار  
نادر چون خاک ان دست رس  
سختی که راست با خفته است  
یدرگاه شاه هم خست گفت  
مرا از پس پرده خوا شو کرد  
منو دم تاورد کا ه سخت  
سیتم روز چون بخت یگر  
لنگشت ان هتک سنگ مرا  
دکره سوی خنک پرورد کرد  
بغیر وزی شه در آورد کا  
بنوعی ز پنج اشغایم را  
همه روس ر دل را زد شد  
رس بسته چون غول شست  
چو زنب یکی نیمه کمر گشت  
ریت بان کب پشیده شد  
ز بس کلاه سر که بر کنده بود  
بیا این که تحت شاهم نشاند  
نه آن زن که زیور کشته ای او  
پر پیکر چون حال خود با گفت  
کامی تازه کلرک نامیده کرد  
پر خاشاکه جان شان ویت  
صحر گفت منم خیر و بنواز دو  
نواشی زدن زلفهای نوی  
سر بر زدن زلفش دور داد  
کمر بسته جانست با سو و گ

عجب تر که باز ش کف چو نوا  
پرستش کنان بروش را نواز  
که از داد و دین آفریدت خدا  
فروغ از تو تابنده خورشید  
که هم تیغ داری و هم تاج  
که آب حیوان شوم نفیس  
چکوی بگو اندکی گفته است  
که در است این درج را در  
یکبار یادم فراموش کرد  
با قبال شده آن هتک بخت  
کر قمار دشمن شده در سب  
بر د انچنان سوی لشکر مرا  
بیل فلکی رزم را ساز کرد  
سر بر فلک شد پیروی شاه  
که ناکشته ددم هتوز را  
کل سر خان حیری زد شد  
مرا در یکی خانه کردند جای  
کو ش آمد مای و هتوی زو  
ز پیش همه جای کند است  
یکی کوه از ان کله آکنده بود  
ز پامان ماهی بیا هم رساند  
نه زن دان که زندان بود جای  
ر شدای رخ شاه چو کلنگه  
بهر خد اسپکری در نور  
قوی دست و چاک خدای  
دلم تازه کرد ان با ملک سرو  
نواشی سرودی سر بهلوی  
دل روشت چیت نور باد  
قبا برقت دور از لودگی

بهر جا که رواری زینک و بد  
 سر آزار کرد انگلی از خویش  
 کلی بود بوستان شکفت  
 بامید پس که پس صید شاه  
 بی شه فراغت ندارد باغ  
 ز باغ و خزان هستم اندیشه کن  
 خوش وازی نامه خجک او  
 دل شه چو زان نکته آگاهت  
 ز ساقی می دادنی دل نهاد  
 در کباره هیچیام با قوت نوش  
 شهنشبه یک دست ساقی کن  
 در آن رسم کاین را دلست  
 در آن کرد و کارها دور باش  
 به نام که چون در آید بکنک  
 دماغ زین زلف آفتاب  
 برادر د مرغ سحر که غریب  
 شه خواب بر بر ز دشمنان  
 زیاری ده خود در آن داور  
 نهادنش از یک برشت پیل  
 بر آن صحن صحای دریا شکوه  
 ز دیگر طرف روسی سر فراز  
 ز عکس بر تنع و برن سان  
 ز پولاد تن تخت کردن کن  
 بنیب مار ک بره سور  
 سم باد پیمان ز خون عقیق  
 ز بر خشت آهین که شد بر ملک  
 چو سوزن سان بیدند دخته  
 ز لب کشیدگان کرد بر کرده  
 بر آنچه شکر دم و دروس

پنا بد خدا دوشت خرد  
 بر دوز خویش اندرین ساز خویش  
 همان ز کسی چنین بخت  
 سوی کل کنون آورد کا شاه  
 که نارد نظر سوی رو سنجراغ  
 که بر ز بهاری چنین بریناگ  
 خبر دوش از روی کلرنگ ای  
 از آن آرزو آرزو خواست  
 که ره توشه از بهر نزل نهاد  
 بان نوش لب دود کفایت  
 بدست دگر زلف و دگر کشان  
 می تلخ با شل شیرین خوش است  
 نکر دند خنوبه جزئی تلاش  
 دهر زنگاش مرآت بزرگ

چنان باد کا تیر کجا مست شود  
 که نوشین درختی بر ما بیاض  
 می لعل دجام ناخورده بود  
 کل سرخ چغند جبار سفید  
 و کرنی به ساری بدن غرق  
 شهنشه که آواز دگر کشید  
 که روی چنین نظر کوئی چنین  
 دگر ره توقا سپیده دشت  
 کمی جام زین را زاده کرد  
 سده ماه و کوسید و لب نهاد  
 کجی بوسه دادی لب جام را  
 چو نوشین می نذر دین کشید  
 بیاساقی آن رنگ داد و عطر  
 سپاه سحر چون علم کشید

خضر یا فتن اسکندر بر لشکر روس

دل پاک اگر ده از نیش ک  
 کمی بار کی خواست که مادی  
 کشیده و دشمن کردش قتل  
 حصاری ز دوزخ فلک چو کوه  
 بر آستشگر باین وسای  
 سر از راه هرفت و آرمغان  
 برادر بخت منم از دهن  
 زبال عفایان تمی کرده ور  
 شده تا ندرین چون مرغ  
 بعد سته بر کشان خشک  
 ز مقراضه مقراضی آموخته  
 چو بار از خنجر شد چرخا  
 بنرخ سپیدی چو روی

بطاعت که اندینش نمود  
 چو نخی غلطید در روی خاک  
 سپه را باین پیشیند روز  
 چب و است پیرسان حصار  
 جرسهای روسی خروشان  
 درنگ کمان رفته در خنجر کوه  
 زبید و کوبال پیل افکنان  
 نرسیده از خاک سبک سرنو  
 همان در سپر کوب افروخته  
 سر افشانی تیغ کردن که بر  
 زهر قبضه خنجر در شتاب  
 نماینده روسی زهر سوتیز  
 سکندر در آن حرب چون بخت

همه ملک عالم پناست شود  
 بر فروخت مانند رخن چراغ  
 شهنشه درستی دست نکرده بود  
 کمی لاله بود کمی مشک بید  
 چو رایگان او خد بر زمی  
 ز دل ناله بیدلان کشید  
 حرام تو با دوزخ و می چنین  
 که تاراج بخواد در دیده دشت  
 بیاده رخ آن بر زاده خورد  
 به بوسه سده جام و بوسه داد  
 کمی لب کردی دلا را مار را  
 خوش خواب نوشین در چشم  
 که ز کس زخون داد و دهقان پر  
 جهان حرف شب زلف کشید  
 بر سر سام سودا در زخو  
 چو سر سامی ز نور و صحرای نو  
 ز با زبشکر از ما شیر نمود  
 که بخت وز دمن مرغ چا  
 بر آست سالار کیتی فروز  
 ز پولاد دستنده بر عیار  
 دماغ از لطف خشم جویان شده  
 فشان کمان تیغ بر هر گروه  
 فلک جامه در زخم نیل افکنان  
 پر چم فروخته طاس خون  
 سپهر در سپر کوبه دخته  
 بر آورده از جوی خون لاله را  
 بر آورده چون زده از سر زخو  
 بر آورده از دوسیمان ریخته  
 یکی حربه پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش  
 به تیغ داری که باز خورد  
 بنیر و باز و زخم رکاب  
 سطرلاب فرزانه برافتاب  
 بشکفت بزنی که ماری بر آ  
 سوی تازی آرد دیک را کن  
 چون بگشت بگشتی خوردن  
 شیه پیل بیکر بخشم کند  
 ز بس روسیایان سر بر آید  
 دگر کشند شد ز ترشیر تیز  
 نه چندان غنیمت بخمر و رسید  
 چو بر دشمنان شاه کاکا  
 بشکر خدای بر خاک شود  
 همانرا ز دشمنی دیدی  
 که جهان شکم بدو تر شود  
 چو فارغ شد اسکنده فیلهوس  
 در خوشن طوطی دل و ز تر  
 به پیرهنش میهای نمک  
 چو رنگونه جانی بدست  
 چو شایان نشسته در فرشت  
 ز کجی که آگنده شد که کوه  
 غنیمت گشتن بر دشمنان  
 نه چندان گریه در بار بود  
 ز بر جد مینا و مینا بن  
 سلطه های زربعت نادوخته  
 ز قاقم نه چندان فروخته  
 و سق تیغای شایان فر  
 در آن موینه چون نظر کرد

ز شیرین چون بر آید خروش  
 سرش را تیغ از تنش باز کرد  
 چوب دارست افکنده سحر  
 بطالع گرفتن چومه در شای  
 دین دست دست توری را  
 چو تندر دما می چن کرد با  
 بیک حمله از جای خود بردن  
 در آورد قنطاری ز بر بند  
 بقم کیشی کیش پر داخته  
 ز کشتن بوختند از کز  
 که اندازده آمد آید پدید  
 شد از فرشی کار و چون کجا  
 که شمع از خدا آمد و خاک بود  
 بارش و پیش آوردی

بدن شیرین پیل میاندش  
 سپوش چرخش چو عیان  
 چو طالع پیر و زدی بید  
 چو شمشیر و چو در پیل  
 بر آورد و فیروزی شاه دست  
 بهر میت برافدا بدخواه را  
 ز روسیای جوی خون بچشمه  
 ز میران و بر طاس و روی با  
 قدر مایه رستندی بر کلاه  
 ز سیم زور و خند و فعل و زور  
 فرو داد از خنک خنکی خرم  
 چو کرد آفرین داوریش را  
 بیاساتی آن جام که هر فن

ر مائی یافتن نوشتا به دست رس

کیا هشتن سوسن بان تر  
 بهرم رنده شاخ در شاخ شک  
 در آن جای فرخ نشاندش  
 شد از استه حلقه بر نمکاه  
 ز روس و ز بر طاس و دیگر  
 غنیمت کشید پیش از شمار  
 که از آستیناری دید بود  
 در خمای ز در خمای حق  
 سپرهای چون کوب افروخته  
 که نقه بر آن کردش بکند  
 چو حال شب فاشا ده بر روی  
 بهاری ارم دید در میگاه

رونده در او بهای زلال  
 فروتر در خیش پنجاه رش  
 بر دوازده در روی بیا  
 بقرمودش با غنیمت گشتن  
 دیزان پر و پیش بکار آورد  
 کشد و سر بسته بکجینها  
 ز کانی و نقره ز بیقی  
 ز کتان مغانی خانه باف  
 بخردار ما قدر تیغ و وار  
 فرو زنده سنجاب و روباه جل  
 جز این مایه های بسیار کج  
 بقدر خود بر کمر بست

که بر شیر و پیل می بست راه  
 زده سنگ و طاس بر طایان  
 که تکی بر آید ز کوه انجش  
 جهان کردش بر سر رکله  
 سر دشمن افکنده دیای پیل  
 بقدر حال روسی در شکست  
 جهان دادش بهی جهان را  
 گرفتند کشته و کشته  
 که قمار شد تیغ زن ده هزار  
 که بران سوی روسی رستند  
 شتر با شتر خاناکشت  
 که دید آنچه قصود بود تمام  
 همان کجها داد و درش  
 بترکب من کوهری در شان  
 که ز رخار کوهر کوهر شود  
 زینهای بر طاس و تاراج رس  
 کو اراچی کو بودی حلال  
 که آت و هوایش بر پوش  
 همیکرد با تاز و روان نشا  
 دهنده ز شتر غنیمت نشان  
 کم و بیش آن در شمار آورد  
 که و خیزد سائس سپینا  
 که جهتاب را با دلی رونقی  
 زده که هر کوهر چو کوه کاف  
 سمور سپید ز پیش از شمار  
 در آن کوهر بهایان دیده  
 که آید ضمیر از شتر سرخ  
 که از هر متاعی در شتر

برآمده دیدار اندیشه دور  
چو لعلی در آن جاها بنگریت  
یکی رویش پاشخی داغ نگر  
بزرگیک ماین فرومایه پیرم  
اگر سپهر پر کشوری در میان  
از آن نیست آمد ملک اشکوه  
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد  
که این خلق زبستی این کهر  
چو شه با غنیت شد ز دست برد  
زرد و خوش باد و خوشگوار  
غنی که دشان از زان دست  
طلب کرد در زمان بسته را  
ملک در سردی ای آن جانور  
پیرفت یعنی که با کنج و سنا  
شه از کوه سفیدان برودنی  
کله پیش در درگاه اندیشه  
فی ناب میخورد بر بایک رود  
شه رو سیاه بر خوش خوش  
بمولا شیل حلقه در گوش کرد  
بفرمود کار ز نوشت به را  
همان لغزان ستمیده را  
بسی کنج دادش ز تاراج کرد  
دوای ملک ربه و دودست  
برودع فرستادشان بی کردند  
چو تربت ایشان بوجب دست  
چو روسی بشهر خود آورد  
شب در دژ حسرو در آن غرور  
چو خوش دید دل را کشتی مینود  
بیا سانی آن آب آتش خیال

ز سرهای سنجاب و لعل سمور  
نذرت کاین خرم آموخته  
که این پوست نیز از بجهل مغز  
که امی تر است از بسی موی نرم  
بگرد و بهر شکله چون روزگار  
که چون بنده فرما نند اینکار  
که جرمی چنین را به رسم کرد  
ببستی کسی حکم کس را که  
سیاس غنیت غنیمت شمرد  
در آغوشش چو ابر بهار  
ز نوهر زمان خلعتی یافتن  
بیابانی بند بگسته را  
بعبرت بسی دید و جنبه نهر  
بیامیان را بناسد نهار  
وز آنها که باشند همه خورد  
بخوشنودی آمدند ای خوش  
فلک هر زمان میرساند در  
سزاوارتر جایگاه نشاند  
بر او کین رفقه فراموش کرد  
به تنها بخور آن چنان تابد  
همان زود و سیم سبیده را  
دگر به برار آتش چون جروش  
دوئل دوالی بران عقد بست  
که تا بکنند نهار بلند  
سر آن سپهر کاک کاک خوش  
دگر باره خرم شد از تاج تخت  
کمی عیش میکرد و گاه شکار  
با نیک خوشی دلجو نمی فرود  
در افکن بان کوهر کین بخت

کهن شسته و موی زار و کجسته  
پیشکین جاوهای کهن  
سجده زینین ازین خشک تو  
هر آن مویسه گاید اینجا دید  
نبا شد جز این موی زار و دم  
بفرزانه کعبه که در حسرتی  
درین کشور از هر چه حس دیده  
نذار دهرهای شامانه کس  
جهان افزین بر سپاس تمام  
سر آن سپهر را که زنده بخت  
نماند از سپه فتنه محل کشتی  
در آمد بیابانی کوه کرد  
به پیرایه و جوهر و زرد و سیم  
سر کوه سفیدی بشه بر خند  
بفرمود و داون به و پیغاس  
در آن مرغزار خوش دلرهای  
چو سرشت گشت از کواند غمی  
ز پای و دست هم انداختن  
دگر بنده ان را زیند و دیند  
بفرمان شد که در دوشی شتاب  
برار است نوشتا به بر چون  
بشی چندی می خوردا و بکام  
چو پیرایه کوهری و دوشان  
زهر عمارت مان رخندگار  
شه زوس ریزنا طوق تاج  
به سجده انشیش زرد و او  
بزیر بسی سر و دیده خندان  
جوانی و شاه بی دخیل بلند  
کوارنده بی که زین بر خاک

ز نیکوترین جای آویخته  
چو پیرایه راشاید از سسل و کین  
که روشن ترین نظار کوه است  
بدین جرم هموی شاید خرد  
نگردد یکی موی زین موی کم  
سیاست کند دست شرفوی  
به نیست و این را سپیده ام  
باین یکمنه پادشا هندوس  
برار است انگاه در خوش جام  
بخور و دار و داد و دینار و رخ  
که زدی زویا بنده خوشی  
چو دگر کسان شاه را سجده  
بدان جانور داد و زل غلیم  
نمودش که بیایم کوه خند  
سند مرد و جشی و بر توش بسا  
نوش شاهانه که خوش بود جان  
کل از آب کلگون زرد و خوی  
ز غنوج زر خلعتی بختش  
بخلعت برار است کردار جند  
رسانید مده بر افشاب  
پوشید نهیهای کوهر بخار  
خوشد غنوت کامرانی تمام  
قرار زنا شوهری و دوشان  
بسی دوشان مال جز زان  
رنا که دهنه بار و روی خراج  
به ساله می خور و بر باد او  
می لعل بخور و بایک جنگ  
چرا خوش نباشد دل نشیند  
به و شاید و دهشت پان

شبی خوشتر از روز خوش شده  
 ز سر بخری گشت بیدار  
 ساه بران لوح زیبارسیم  
 بشغل جهان رنج بردن جود  
 جهان از پی شادی دلخوش  
 می شادی آورد شادی هم  
 چنان به که شب تماشا کنیم  
 مکن عجز طرب در می اندیشه  
 خوریم آنچه بر مایه کوری خورد  
 اگر ترسی ز زان باج خواه  
 نه پنی که ده یک دمان خراج  
 چو تیر سحر بکوزه در دهان  
 یک هفت روز دولت ستا خیم  
 به آنچه آدمی را بود درس  
 دمی را که نه مایه از زینت  
 فدا کن درم خوشدلی را هیچ  
 مشو در حساب جهان بخت کبر  
 شبی فرخ و ساعتی اوجمند  
 که از ش چنین می کند جوهری  
 چو اسکندر آید به تمام  
 نشسته بگرد از سر و جان  
 هم از فتح دشمن دلش شاد  
 ز نامهر مان کرد خلوت تنی  
 لب از نار دلبر دلا ورز  
 سر خوش و دیکوی هنر نشان  
 بفرمان نه چنگ اساز کرد  
 بهنگام کل خوش بود ز کا  
 صبا چون در آید بدیا کی  
 سکندر چو پیر و ز آید بچنگ

### بزم ساختن اسکندر

بنشسته می حرف از میم که روزی بگوشش نشاید فرود نه از بهر سبزه و محنت گشتی است ز شاه می نهاد به شادی هم چو خرد رسد کار فردا کنیم بدایت باز را هر پیشه بریم آنچه از ما بغارت برند که خارت کند آنچه بپندارد بدین روز در پیش از زنده باج چراغ صد ساله داری نماند زدی و ز فردا نیاریم یاد بگوشتیم تا خوش بر این نفس بتلخی سپردن نه فرزند گیت که از زان درم را خیزد هیچ همه بخت گیری بود سخت سیر	دپیری که آن حرف را شنید جهان غم نمر زدند دمی کی درین جای سختی نکریم سخت چودی رفت و فردا نیاید غم نامه خورد و شوان برود کریم ازین کوچه چای جیل اگر برد خواهی جهان ببرد بدرویش ده آنچه در سختی چو ریزک شدن مردمان بیایم ششم دشا دی کنیم پریم زانها که رو بپوشد بچاره دل خوشی شو کنیم چنان برزد این دم که گویم زهر درم تند و بد خویش با سان که اری دمی بشمار
---	---

### عشرت کردن اسکندر با کینه کلینی

بیاد لب دوست بر کرد جام که لاله ریز دگمی از خوان هم از دوشش خانه آباد بود سماع و سماع آرد و خرمی زبان از طهر زد شکر بر ز رسن دار در عطف آن گشت در فرج کو هر طلب باز کرد بخت دهمان چون بختند زین روی آرد بهشتی نه زیبا بود آینه زیر زنگ	بنوشین لبان جام را بشمار ز غنچه خطی بر کل انگشته طلب کرد بار دلارام را بتی فرق و گیسو بر آراسته دمانی و چشمی با نزه شک طراز نه مجلس بزم کا که از شادی مینب جهان را چو خورشید روشن بر آید با کل سرخ چون کله بند و باغ چو کینه داری شود جام
---	--

می نا فانی در خشنده  
 زمر زده لوح طحان  
 درین غار با غور زمرل خشت  
 نه از بهر غم دده اندازن سزای  
 ازین چاه بی بن بر تویم خشت  
 بشادی یک شب باید برید  
 بزم نذر و نرفتن توان کرد  
 از ان پیشین کا فیم دایلی  
 که بر دند پیش نشان دگر  
 که بنگاه درویش را کشت  
 که پیرایه را ساخت با روی  
 شبی در جهان کتبا دمی  
 کزین مشه اندیشه خوشدلی  
 نه چند نکته تن فعل اتش کنیم  
 که بادش بر کرد بر بادش می  
 تو باید که باشی درم کو مینا  
 که آسان زید مرده اسانگه  
 بود شادمانی در و دلمسند  
 سخن را بیا فو ت اسکندر  
 ز لب جام راحقه در گوش کرد  
 وزان کل جهان با کل بخت  
 پری سیکر نازک اندام را  
 مرادی بصدر زو خواسته  
 یکی راه دل زد یکی را چنگ  
 نوازنده چنگ و در چنگ شاه  
 همه شادی از دل و لب خبر بست  
 ز روشن جهان بر زنده بود  
 فرود بهر خنجه صد چرخ  
 چرا جام خالی شود در سر

ملک کریم بخشید بالا رست  
شاه از کعبه ای بلند فیرست  
شاه دست کاوس فیروزه تاج  
اگر چه کند جهانگیر شاه  
گر او را مکنی بود ماه کبر  
گر او حربه در دین بخون  
کبر او بخون اندر بیددوش  
گر او چرخ از دست انجم کش  
گر او شاه عالم شاه سروری  
گر او بد که با قوت و کایت  
چو بر می کشم کیسوی غبرین  
رجیم بر قتل در داب را  
برین قتل کویا شکر خدایت  
سپیل من تاب را با ایدم  
از این نو کنم صید و زارش  
اگر که اینم بند زاره دور  
کنم سیم کاری که سپین تنم  
رطبهای تر که درم سپی  
مگردید شب ترکی روی من  
چو زلفم در آید باز گیری  
زنج را جو بر سازم زلف بند  
چو ساجده کشایم نماز و یزیم  
دعایم تر و بسته بر شتری  
یک انصوح چشم بیال زید  
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش  
دی را که سر سوری راه افکنم  
بسلطانی چنین نعم هر و موم  
طبرزد دهم چون شوم خویز  
مخ دین سپین منم خوند

روح من بخورشید بالا رست  
مرا خضر از شک و غبر است  
زمن بایدش خود حق شجاع  
فا دست در کردن هر دو  
مرا هم مکنی بود شاه کبر  
من از چهره خون در انجم کش  
دو خدمت از یغین من کرد کوش  
مرا انجم چرخ در ندان  
منم شاه جهان بخون پروری  
مرا لب چو با قوت ز مایت  
یک سو کشم ماه در برین  
عقیده منم چرخ در خواب را  
ز بولش چون سمر قدایت  
همان شد که بوی مرا بایم  
در انصوبد ریا در اندر ش  
بر دسجد چون میرد شین  
ولی قتل بخشید در انجم  
بجز خا خشک نه بند کسی  
که چون خاک من گشت پند  
بدم آورد دای یک دی  
باب معلق در آرم کند  
سمن را ورق در نور و نم  
کر و برده کو در انکشتی  
کر و آیدین جا و و بیاید  
بیاماد دل رطب می بخون  
نمایم زنج تا بچاه افکنم  
ز نم پنج نوبت تا راج روم  
غیر خون کنم خون کنم غره تر  
صنم خانه باغ ارم خوند

شاه شد فریدون ز زلف کش  
شاه چون سلمان بود و کوش  
شاه از آنکه عالم گرفت کوش  
مکنی من ز زلف بر سادش  
کرونا و کنا انداز ز زلف  
که او قصه شیر سازی کند  
گر او در یکی طوق بر مرکبست  
گر او را علم هست بالای سر  
گر او حقه دار در لعل پر  
چو برقع بر اندازم ز زلف  
چو تنگ و شکر در عقیق ارم  
ز مد طوق خوابی من غنیم  
اگر کیما سنگ از زر کند  
بچشمی دل خسته بریان کنم  
فرهم برمان و سوزم در  
و کر زاهدی باشد از خا سنگ  
در باغ ما را که شند ناپدید  
کلام ولی در دسر میدهم  
مگر ماه نوکان هلالی کند  
بنا کو شتم از بر کشاید ثاب  
چو پید کنم لطف اندام را  
سنگ جاشنی گیر نوش مست  
چنانم که با کل خورد و زارش  
ز جعد می بوی برین کوش  
کر شمع چو در چشم است ارم  
ز نوئی با شکر شکر طوق تاج  
جلو گوشه چینیانم سنال  
لبم لعل را کار سازی کند  
چو شندار سپاسم انجم

بفکش منم کادانی در قضا  
مرا در جهان هست دیوانچه  
من از کرشم که عالم کردت  
بر رسم بگردن در اندازش  
مرا غره ما و کنا اندازت  
ز بانم بشمیر بازی کند  
مرا این که ده طوق و غنیمت  
مرا صد علم هست سپردن در  
مرا حقه هست بر لعل و در  
یکرم جهان را یکموی خوش  
رسته شرب ریح ارم  
ز قدرت نیک باید نیک بهم  
منم من از خاک غبر کند  
بچشمی در کفارت خانم  
منم کین کنم خیر من کین کرد  
در ارم بر قش بیکیانک  
بجز باغبان کس نه بیکه  
ملک خواه خود در جلک میدهم  
بامیدن خانه خالی کند  
دنان کل سرخ کرده کلاب  
سرش بشکر منم غم ارم را  
قره حلقه در گوش کوش مست  
مرا ما و کل ز زلفش باد  
کر و شکر شنداف آید  
صد از دست رفته بدت ارم  
بوی ز قش استانم ز راج  
چراغ دل و میا منم با  
خیالم بخورشید بازی کند  
زستان کل نارسد بخند



ز نام که نارنج نوروزیت  
من و آب سحر سحرش  
کمی بوسه بر چشمش  
چنان چشم زهر آن قصاب  
کنده وصل من زندگانی دراز  
اگر راه غلمات می بایست  
لب من که یا قوت حسان در  
پر یویم و چون بر می در پند  
پس این سنگ سخت ز دل بکن  
باین آسمانی زمین تو ام  
چو من سیوه در خانه سیاه  
راه کن بخیر این کبک باز  
نیایی ز من به جگر خواره  
بدور شدم با شکر باره  
چو ساقی بوم می بنا شد خرام  
زد در آیین دلبرها کنم  
من و ناله چکن و نشسته می  
چو من میت اند جهان کس بجا  
دب آمد شه زهر آن نوش ناز  
سرا بود خالی و مشو شست  
کوزن جوان را بکنده شیر  
زمانی چو شکر کش می کند  
نخورد می دید و روشن کوا  
نخیده کلی خار بر چیده  
ز شیرین بان شکسته می خند  
دوئی برده چون لامع  
سکندر بدان چشمه زندگ  
بیا ساقی آن جام رنده  
چو بانگ خروس آمد ز پایگاه

کر آنجست کونی کر اردزیت  
جهان کو فرو شوباب سیاه  
کمی زلف خود را به تشنه هم  
که سر در قیامت بر زم زخواب  
جوانی دهم چون دیم بنای  
سر زلف من زه نمایدش  
بسی چشمه چون آبچکان در دست  
چو دل بسته در سری دهنده  
بنار کی دلال در دنیا محبت  
ز چنین ولی در و چین تو ام  
که ناخوش بود سیوه خانه رس  
بترس از عیانان خیر ساز  
بکمر خواره فی شکر باره  
مر پیش از او بود باز را  
چو مطرب شوم نوش ز دریا  
در آغوش جان پرور یارم  
ز من عاشقان کی شکستند که  
از ان نیست اند جهان بنام  
بر آن جزه خنک چون جره با  
عنان رفت یکبار ه دل زده  
بتاراج کاهش بر آمد لر  
زمانی چو فی شکرش می برید  
یکی باغ در بسته پریب ناز  
بجز باغبان مرد ندیده  
چو شیر و شکر در هم می خند  
دو صراف از کی جنس بر هم زده  
بسی کرد و شادی و فرخنده  
بکف کبر بر مغنه نای و فی  
جبرس در کلویت مار و لثا

مسارک و ختم که بر دستم  
بر آنم که دوستان کار دارم  
بشرطی کنم جان خود بجا ای  
گر آنست که زندگانی دهد  
سکندر پنهان خطا می رود  
و کر زانکه جوید ز باقوت ک  
جهان خسرو چنان کرد کس  
مرا تا تو در باد بستن مباد  
اکن تر کی این میل من سوی تو  
کل من کل سایه پرور دست  
مرا خود تویر بجان شب بوی  
رطب کور سیده بود بر درخت  
چو دهن که خوشن خون خورده  
با و از چهره کش و دگشم  
چو بر در دستان کنم دگشم  
برابر هم دیده را دگشم  
چو تو شهر یاری بود یار من  
چو بر ز دلاوری جنگی جنگ  
تدو بهاری در آمد نفع  
بشی خلوت و ماه و چنان  
بصید حاصل در آفتاب  
ببر در کوفت این سینه  
عقیقی بنیاد زده بر مهر خوش  
ایران گرمی دهن فرزند  
بهم در غرنده و دوسر بلند  
چو لولوی ناسفه لعل سفت  
چنین چند شب دل شاد ای  
منی کو بقشوی میخواری  
دوال دهل زن در دگم خوش

بر آرد کل که چه در پوشتم  
چو خودش کنون در کما دارم  
که هرگز نتابم سر ز پای او  
و کر سائک کو جوانی دبد  
من اینجا سکندر کجا می رود  
همان آرد و سپهر بخت  
برین آب جیوان زندگانی  
شکن با دلکن شکستین مباد  
که ترک تو ام بلکه بند و فی  
که سایه بخورشید درخورد  
ز ریحان بود خانه را کر  
ببستی رسد کو یک شخت  
چو خونه که باریست در کرب  
همان خوش بین خوش خوش  
کنم مست دانکه کنم مست کن  
چو در بر کشیدم کنم دگشی  
چو با شد بخیر خرمی کار کن  
چنین توی از فتنه غنا رنگ  
برون آمد ز فتنه زین تن  
از او چون توان در کشد غنا  
بهمانی ماه رشت آفتاب  
ز در فیر برداشت کجاست  
بیکتی بالاس ناکشته برش  
ز جوشنده چو خنک بر دهن  
بیا دام در و غن در افکنده  
هم آسود و کو و دهم لعل خفت  
وزان مرحله رخت بران  
کند چاره کار بیچارگان  
ز منتظر مرغان بر آمد خوش

پرستش کنان خلق بر خوهند  
شد خواب نوشین جوهر بر  
به نیکو زینکی دهش یاد کرد  
کمی خوردی بر نوامی رود  
در لاهوت باک و بر بهمان  
یکی قصه کرد از خراسان غور  
یکی داستان زد از خازنم  
یکی گفت هند و تپان بهتر است  
همه دن زبان بر کشی کشا  
کنج گران عمر خود در سنج  
شدند با حسن با سر فکندگی  
سواد حریف دایر زما  
دگر باره پر جانیده گشت  
جانی که ظلمات شد نام او  
اگر باورت نماید از من سخن  
پرسید از ده کان چنان گشت  
چو شد دید کان چشمه خوشگوار  
چو شمع نعلی چند در کار دید  
ز بازار لشکر در آن کنج گاه  
بهر خشک ساری که خمر دید  
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد  
بند هر چه با خود کرد و داشتند  
بن خاربودش که بان داشت  
چو شد دید کان لشکر مقیاس  
و لیر و مومند و سخت استخوان  
که هر کس کرد بهر ساجورد  
جهان خسر و از هر دم اندیاز  
همه توشه را بهر نیزین دنور  
بر اندر ز کفش همه کفشی

## در حکمت کوید

بان پرورش ملک با کرد  
کمی داد بر بانگ حمدان رود  
ز در دوزخ و غای محرومان  
کز آنجا توان یافت زرد رود  
که شکر چنین است و چنین  
که همه همه عدو کل عین است  
چو دیگر بر کان زمین بود  
که خاکست بر حلل حال کنج  
که چون در سیاهی بود زنگ  
همان آب و منی جان فزایی  
که هر دن زمین در منی است  
روان آب حیوان زار آمد  
پرس زد که ز کان کن  
نماید بهم دو دست است  
بطاعت توان یافت صبح  
ز لشکر بی خلق پیار دید  
ببازار محشر همی ماند راه  
ببارید باران کیا بر رسید  
صنوبری در آن خشن بود  
بزدیک آن غار بگرفتند  
بنام آن بن غار بلغار گشت  
در آن ره سپاسند منزل است  
شکینده و زورمند و جوان  
ز دستواری منزل آمد در  
طلب کرد کار را کوی پوشا  
روان کرد بر پسر کان بود  
که جانی چنین است نا حقنی

چو آورد دشت پرستش بجای  
بکلون می تازه چو کتاب  
سخن میداد هر دری نهفت  
یکی از سپاهان ری کرد  
یکی گفت مقصود به زن و تار  
در آن سخن بود پیری کهن  
که از هر سودا آن سیاهی است  
چو خواهی که یابی بی دوزخ  
سکندر بد گفت کی نیک مرد  
و کرد که چند زمینی سیاه  
حجایت در زیر قطب شمال  
هر آنکس از آن بچون جود  
ملک را ز تویش آن کملوی  
ز ما تا بان ره بوم کمیت  
در بار که سوی ظلمات کرد  
جهانی روان بود و لشکر کش  
سوی شیر مرغ از غنایان فشد  
پی خضر کشی در آن راه بود  
یکی خار که بود نزدیک شت  
از آن جمع کان چای شد جای  
کسانی که سالاران کورند  
تی چند بگردید عیار و ش  
بفرمود تا هیچ پیار و پیر  
نشسته پیران جوانان شدند  
به بردن لشکر کشش دست  
دو سبب بوی ظلمات راند  
چو یکباره ره رفت سوی شمال

پرستش کرد بر پیار استند  
نیایش کردی گردن بر سر کشت  
بشغل می مجلس آورد رای  
ز سرور و میسر دوزخ تاب  
کس فغانه بی شکستی  
که کنج فریدون از آنجا کشا  
که کافور و صندل و دهنشمار  
چو نوبت به و آمد آن سخن  
که آبی در روزن کانی هست  
سر از چشم زنده کانی بر آرد  
مگر کان سیاهی بزرگ آنجود  
همان چشمه کز ترک دارد نگاه  
در و چشمه پاک زنب زلال  
ز حیوان خوردن جهان جان بود  
بید آمد اندیشه جستجوی  
ازین ره که پیروی از دین است  
بر فتن بشی را مروت کرد  
جهانی دگر خاص بر پیش  
ببازار لشکر کش یا فشد  
همانا که خود خضر با شاه بود  
که لشکر که خضر و آنجا گشت  
شدن بوم و بران عاریت  
همی زده شاه اسکندر  
کماندار و سختی کشی و سختی  
نگردد در آن راه خشن پیر  
ره دور باره بانان شده  
دو منزل بهر منزل میگذشت  
بران ماندگان اسیر از آن  
که ز گاه خورشید گشت حال

ز قطب فلک روشناسی نمود  
بجانی رسیدند که آفتاب  
زین از بهار و شتابی نمود  
بیمبر دود بهر بهوشند  
چنین تا که ز کجانی رسید  
خروماند خبر که تدبیر حیت  
در آن شباید بهر سان که  
چو آمد شب از نیم روشن و تار  
شد آن طره ز نموی باریک تر  
بزده جوانی جوان مرد بود  
در آن روز اول که فرمود شاه  
که داشتن پیر فرقت را  
در آن شب که از رای برنگی  
کزین آمدن نه پیمان شد  
تواند درون فتنی زمین  
چو هنگام فرقت ز سد شاه  
چو زاده شود که نادای  
دل مادیان ز دست باد و زده  
بیمبر سوی کره نقر خوش  
جوان کین حکایت شنید پیر  
شهنشایست باطن  
شاهسون کس را ضربه زنی  
حدی که از سر دانا شدند  
بدو گفت کای ز درم دور  
در گفت آباد کردی هیچ  
شسته جو فرو در و تخت  
من از شفقت بر بای خورش  
سخنهای ره رفتن شاه دوش  
شاه از راه آن چمنون در

بر آمد فرو شد یک خط زود  
نزدیدند پیش از خیالی در  
حجاب سیاهی سیاست  
بیکدیگر کار چرخ بلند  
که یکباره شد روشنی پدید  
نماید و مسلمین را کیت  
باز آمدن ره که آرد دست  
سید یک بر عود کرد چنان  
ز تار یکی شام باریک تر  
که روشن دلش بهر پرورد  
که ناید ز پیران کسی سوی راه  
چو دیگر گمان سرخ با قوت  
در آمد باندیشه سرشتگی  
ز شیمی گیتی سپیدان شد  
برون آمدن ز اندک چون  
بان تا برون آورد راه را  
سرش باز به زندگانی بجای  
وز بجای رفتن شتاب و زده  
برون آورد در نه چادر پیش  
بجای ره گری رشته یافت  
بر رفتن نه هر کی ز می زن  
در چاره بر کس پدید زنی  
بجای ره گری کرد باشد بدید  
چنین زنی از خود زنجیر  
در کینه کج کشتن آبی بر رخ  
که ناید بهر نه تندرست  
فراموش کرد هم جای  
رسانیدم اور یکایک کوش  
بر افروخت دین ناله نقر کشت

خط استوار فلک بر نهاد  
سوی عطفگاه زمین خند  
ز یکسو سیاهی زنده و دشت  
چو گشت اندک اندک ز کار دود  
سیاهی پدید آمد ز کج زار  
سکالش نمودند کارگاهان  
بجای ره گری بهر کسیت  
برافت کردون چو پری  
به بجای خود هر کسیت  
پدر دشت پیری نو رساله  
چو آمد دود ز پیران یک  
بصند و ق ز دشت نهان کرد  
جوان آن در بسته را ز کرد  
ز تار یکی آمد دشت بهر  
چو آمد در پیر دیرینه کشت  
یکی مادیان آید بر تن بیت  
هم آید که باشد برید پیش  
چو آمد که باز کشتن بر راه  
از آن راه بی گهمنونان  
حجر که مشکین کند طراز  
ز هر گونه چاره میا خشنود  
چو آن فرومند است بر  
چو بشنیدند دلپذیر پیش  
تو ای دلش از خود غنید خن  
جوان کشت اگر زینهار دخی  
پدر دشت پیر دیرینه کشت  
چو آمد که با خود آورد  
بجای او دل بر افروخت  
جوان گرچه شاه دیران

میانجی قطب شمالی قناد  
در آن سیاهان ریت خن  
و کس که رسته در پیران  
بهر دور می دور کشت نور  
جهان خوش نباشد چو کرد سیاه  
که بستن سیاهی جانی نهان  
سایمان و چاره کسی ره خن  
برنگی بدل کرد کشمیری  
در اندیشه آن شغل شد چاره  
ز رنج شش هر زمان ناله  
چو بیامان کند از نوکی سب  
نرخ ره آوردش آورده بود  
درین در سخن باد می خاز کرد  
که بهنجار خود ز اندک هاس  
که هست ازین پرده زنی  
که زدن جهان باشد در سخت  
چو ششند تا مکر دما دشت  
بود مادیان پیش رو بر سیاه  
بدین چاره شاه بدو کین  
بدیای خودی بدل کشت باز  
و کس سان فونی بر اند خند  
سخن را ند از اندیشه سنی  
بهر دزد جای کمر آیدش  
که رست تا از که آموختی  
کشم محل از باروخ سخی  
ز کردون بسی افتد کوشل  
نه بد بود اگر چه بد آوردش  
چنین چاره زود آموختم  
که چاره همچا جبران بود

که دو کربو شاخ بازی کند  
 درین گفتگو بود شاه جهان  
 از او چه بیک از قدری تمام تر  
 بتاریکی اندر نهان کرد خشت  
 لغز بود تا دایمان چو باد  
 چو گردن کاری که فرو دشت  
 بدان آب روشن نظر کن مرا  
 درین فصل فرخ ز نوای کن  
 که از نده دمهان چنین دشت  
 ندی کزین فصل بدین کلید  
 نشنیده عوض آب گیر  
 عنان که سوی ستار  
 شتابنده چکی که در دشت  
 یکی کو پیش او اندر خاک  
 جریده بهر سو عنان سازن  
 چون تو خوروی بیک اثر  
 ز بهار لشکر سپه گشتاد

فرو زنده که بهر دشت خجسته

نیشتم که او زین دود بود

شب ماه اگاسه چون بود

شاخ کهن سر فراری کند  
 که آن مرد وحشی ز درانگاه  
 ز جوهر یکماند ام تر  
 عجب مانده اندر آن کار خشت  
 کز ایتی باشدش قوت زاد  
 سوی آب جوان کز فنده

که اول شب از ماه رومی  
 بتاریکی از بند جوهر سپید  
 بلی از جایی نذر دگر بر  
 نهان شد جوهر در دهم زد  
 بداد او که هر چه شد  
 بآب از نودن شدی تانک  
 بهشت یار مغری نظر از کن  
 نشان ده مازن بر خور  
 نظر ما ز بهشت بیک گشتاد

فرو دید خضر خجسته بخت یافت

و کرد بود هم چشمه نود بود

خیان بود که در میان فرزان بود

جوان که به پیشش بود فیض  
 در آمد در او در دنگ شاه  
 چو شنه زل او بر دگر گشت  
 باندیشد روشنی نامی  
 بیارنده از انکونه کان گفت  
 بیاساتی آن آب غلظت تار

سکندر بتاریکی آورد  
 کسی کاب چون بوجای پیش  
 سکندر چو آینه غلظت کرد  
 چنان داد فرمان در آن  
 بدان تابدن ترکمانی کند  
 بدودا دگین را هر پیش پس  
 کجا آب جوان برادر فروغ  
 بفرمان او خضر خضر ام  
 چو بیار جت ابراز دهنفت

پیدا آمدن چشمه بخت یافت

سوار که چو نود بود صبحگاه

خجسته شد که در ام کبر

بنار آیدش هم کعبه  
 یکی پشته در زرمور سینا  
 دگر ره زشته ناید اگر گشت  
 دو سببه سوی غلظت آورد  
 شود راده و باد خاک خشت  
 بجوی و ساراب چون بخت  
 دین زندگی زنده تر کن مرا  
 ز تار خجسته دمهان بر این سخن  
 که خاطر بتاریکی آورد بجا  
 سر دگر حجابی برادر پیش  
 خجسته برگ جهات کرد  
 که خضر پیمبر شود پیش رو  
 سوی آب خور چاره سازی  
 نویش پیش تو گشت بعد از کس  
 که خجسته ده که هر نود دروغ  
 با نیک پشتمنه کرد کام  
 نیشد لب تشنه بای خجسته

چو بیک پادشاه زرافه سکندر

خیان بود که در صبح باشد بجا

کجا بود دست خجسته

همش توان خواند یعنی چوب  
سروتن بان چشمه پاکشت

نیامد زهر کوهرن نورد آب  
فردا آمد دجامه بر کند چست

په مانند کی سازم زنگش  
بد چشم و روشنائی گرفت

ند اتم که از پای کوهرش  
چو با چشمه شنائی گرفت



و در دود و دانه که برده به	حیات بر سر و پا شد	و در دود و دانه که برده به	حیات بر سر و پا شد
نشسته بر دود و دانه که برده به	حیات بر سر و پا شد	نشسته بر دود و دانه که برده به	حیات بر سر و پا شد
چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد	چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد
چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد	چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد
چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد	چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد
چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد	چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد
چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد	چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد
چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد	چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد
چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد	چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد
چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد	چشمه شنائی که برده به	حیات بر سر و پا شد

ز دست کی زان دو فسخ بها  
چو ماهی بچک آتش زنده بود  
بخور آب حیوان بفرخندگی  
شکفتی نشاء آب حیوان کهر  
ز ماهی و آن آب کو هر نشان  
که است روشن درین تیره خاک  
ز شا دانی کام آن سرگشت  
سکندر با مبد آب حیات  
چهل روز در جستن چشمه زاند  
اگر چشمه با سایه بودی صواب  
یکی چشمه ر سایه بهتر که کرد  
بامید آن کاب حیوان خورد  
در آن غم که تدیر چون آورد  
جهان گفت یکسر گرفتی تمام  
در آن کوش که غارت سنگ بست  
سندنگ را و شیر یار جهان  
یکی با تف از گوشه او از داد  
سکندر بتبار یکی از دست تاب  
یکی با نقی گفت کای اهل روم  
از آن هر کس افکند در خشت خو  
حدیث سرفیل و او از صورت  
چو با چشمه شاه ششامی نیت  
همان بویه در ره نوشد که بود  
برون آمد از زیر ابر آفتاب  
به بنال روزی چو باید دویه  
نشاید همه کشتن از بهر خویش  
چو گشته شد از هر ما چند چیز  
بیا ساقی آن می که پس از کشت  
چو پداری بخت شد بر سمن

در اشد ماهی آب زلال  
پر دهنده از فال فرخنده بود  
بقای بد یافت در زندگی  
کنده ماهی مرده را جا نور  
و کرد او تار سح تاری نشان  
خلط که در آن بخور دین چاک  
یکی شد بر یکی شد بدست  
همیکرد در رنج و سختی شباب  
بر او سایه بفلکند و در سایه نا  
کجا سایه با چشمه آفتاب  
کران بست شویده نیر به پیش  
که هر کس که پنی غم جان خورد  
کران سایه خود از برون آورد  
نه سیر مغر از هر کس بهای غم  
که هم سنگ این سنگ ری بد  
سپارنده سنگ از دشتینا  
که روزی هر کس خطی بار داد  
ره رو شنی خضر رید آب  
فرزنده هر یکی شدین بر یکم  
باز از طالع و بخت خویش  
گفتم که رومی شد ز راه دور  
سوی چشمه روشنائی یافت  
همان مادیان پیش رو شد  
ز بیانی اندام خیره و در  
تو خشن که خود روزی آمد  
که روزی خورند از زنده پاش  
ز بهر کسان ما بجاییم نیز  
بمن ده که پس در جهان خوش  
سکندر ز تار یکی آمد برون

بچشمه در آب فروزه زک  
بدست کان چشمه جافترنی  
همان یار خود از خبر دار کرد  
شکفتی در آن ماهی پر بود  
که بود آب حیوان در آن جا  
چو الیاس و خضر بخورند  
از یک چشمه و یا شده آید آن  
سرخوش از بنی چشمه حست  
لکر گرمی در دل تنگ دشت  
چو چشمه ز خورشید خوشکوار  
فروماند خسر و در آن یکا  
در آن ره که دهر بر و اکت  
سروشی در آن راهش پیش  
بد و دوسنگی کم از یک پیش  
همان که از آب چندین هوس  
شمانده و شد از آن تر که  
سکندر که جت آب حیوان پند  
بجلو از پی صد کس که آتش کنند  
پیشان بود پیر که برادرش  
شکفتی بسی دیدند و خفت  
چو گوینده دیگر آن کان گنادر  
سپه نیز بر حکم فرمان شاه  
چهل روز دیگر چو رفت از شمار  
دو دیدار پس آنچه روزی نمود  
یکی تخم کار دیکی بدو د  
ز ناغی که پیشینیان گاشتند  
چو بر گشت و کار جهان نکرم  
که چون بران می دمان تر گفتم  
چنان راهبری که دس آن

بچشمه تا ماهی رود بچک  
آب حیات آتش چشمه های  
که از نیر خور از آب از آن بخور  
که پر چشمه زدی که رسمود  
مجوی و رومی غلط کرد راه  
از آن نشان کان وی تر نشد  
دو چشمه شده سیاه خانه نشان  
که سیرب تر سبزه از چشمه است  
که پر چشمه و سایه اینک دشت  
چو از ر سایه شدن چشمه سار  
چو سایه شده روزی روی سار  
چو نمید شد عاقبت باز  
بالید بردست او دست خویش  
که این سنگ را در با خود خور  
بهم سنگ و سیر کردی پس  
خطر در دل و در نظر خیر که  
بخسته بخضر آب حیوان سیه  
بجلو از آن کی خوش کنند  
پیشان تر گس که که درش  
که توان از آن ده کی گفت  
اساسی دیگر باز توان نهاد  
نیاز از آن بر گرفتند راه  
دید آمدان تری را که از  
چو روزی سانه دید چو  
همایون کسی گین سخن بشود  
پس آید کان بده برداشتند  
همان ده گنا و ز یکد یکم  
بدو بخت پر و خون تر گفتم  
که ناید چپ و راست از زمین

که درخت کین گشت  
سور  
زنجبدر اگر  
برهنه ز صحرای  
بسی کار کارگر مثل ترست  
همه سنگها سرخ بایوت بود  
پشیمان شد کسی که باقی گشت  
سیا و آمدش حال آن سنگ خور  
از شغال پیش آمد زن گشت  
فزون آمد زون صید کوه  
کفی خاک با او چو کر دیا  
یکی روز ما خانه مکان سپاه  
همه تا حد ران روی زمین  
ز تریکی و آب حیوانی می  
و گرفت آن آب و تیره خاک  
بر پیرانه آن شیر بچانه بوم  
کر از بهر آن جوید آب حیات  
کشیده در دهن شهر می بند  
ز مردم می ربو اند بنام  
زیستی کند سوی بالاشان  
که از عمر که خواهد تن شمان  
بکار از نامی دلش تیر شد  
در آن منزل آرا که آورند  
اگر نام پیدا کند با نشان  
نصیحت پذیران اندر ز شاه  
خبرهای شهر آشکار و نهفت  
نیوشنده چون نام خود می  
ریتبان شه چار ما ساخته  
ز پر کار شه که درش روزگار

چو کار بود آخرش سر گشت  
مرادی طلب کرده نایافته  
که در راه حیوان چو حیوان بود  
باز غرق آب دریا شدن  
نفسان کسی کو قوی گشت  
پشیمان  
که پنهان بدون  
بسی سنگ بردن ز کوه دور  
ز برختش هر کسی شده سوه  
بهم سنگش است اد حیار  
چو میو کی مجلس است شاه  
در آن پایه چون سایه زلفین  
سخن در سخن میشد از هر کسی  
چو نامش از جاهت پاک  
چنین گفت پری بدانی روم  
که از پنجه مرک جوید نجات  
شده هر دم سر راوشهر  
که خیرای فلان سوی بازار  
پر سنده کان ز دنیا بجا  
بدان شهر باید شدن بیکان  
در آن رای غمش سبک گشت  
سخن را درستی بشاه آوردند  
بر آن گفته کردند دهن نشان  
سوی شهر پوشیده جستند  
چنان گفت کان پر شد گفت  
بر غبت سوی کوه شناختی  
نوامی آن پرده نشا خند  
یکی را بر رفتن شد آموز کار

چو قبال شد شاه را کار ساز  
هیفتاد از آن تاب درختن  
چو اندوهی آمد شونا پس  
بر نجه سر زرد و سرهای سخت  
چو دیده بشکره و درختن  
یکی را از کم کوهری دل بدر  
چو اسود روزی شاه رشتان  
ترازد طلب کرد و درش عیا  
بصد سر و دنیا می فراموشد  
شنیدم که خضر آمد ز درخت  
گاه شدن نمود از تر  
زین مکر که سخت  
ز هر  
که گزیرد بر بی ان است  
درین بار  
که شاه چه  
درین بوم ش  
بهر مدتی بانگی آمد بز کوه  
نیوشنده زن با کمانه زان  
پس کوه خار شو  
شاه گفت آن پر فر  
بعز نمود که ز زکات  
باند ز نشان کشتار از آن  
مگر چون شوره با ساج  
در آن شهر با فرخی تاخته  
بهر دقتی آوازی از گوهر  
چنان در دیدن شدی نایاب  
چو کردون کردند هشی گشت  
از آن را ز جویان پنهان پزد

بروش جهان ره برون باز  
که روزی بقسمت توان یافتن  
ز محکم تر اندوهی اندر هر اس  
نه انسان که از زخم شمشیر  
نهاد بدستگاه راه و درش  
یک را ز بی کوهری با و سر  
سده داد و پریه از خوردن خوا  
زبیا رسنگش فرون بود  
در سنگها و هم سنگش اند  
که این سنگ را خاک سازید  
که خاکست و خاکش کند شیر  
چو سپین ستون کرد درخت  
سخن میشد از کوشش چرخ پیر  
شعبانده چون نیاید  
کز او در ششانی نایاب  
که چون آسمان اولایت بود  
که هرگز نیرد در هیچ کس  
که آید نیوشنده از شکوه  
نگرد و یکی لحظه آرام بر  
کس این بند را می نداند کلیه  
فرمان بر جای خود هیچ  
تنی چند سازند ترتیب راه  
نیاید که جنبه کسی زینکروه  
برون آید از زران پرده بان  
بجای خوش آرا که ساخته  
سیدی بنام یکی زان نام  
ماره کشی شمشیر دور  
زنی چند در نوشت  
و د خواند تفت ز کوه

بنک خواست انس که بشنیدم  
نباید پوینده شید شود  
نیکو گفت چیزی که آید بکار  
بماند یاران را و در گفت  
برین نیز چون مدتی در گذشت  
قدما می مردم که ماند باز  
زیر آهنی خود بر آه آمدند  
هنگام رفتن در نی نمود  
چو ماراه آن پرده نشنایم  
چو دیدیم یکسان گرفتند  
سکندر چو از قریب آید  
ز حضرت در آن کار گشته  
مثل زد که هر کس که افتاد  
که تیر خوردن عتاب دلم  
بیک جرعه زان باده بایم  
مرده تا بم بر زنی روزگار

سوی لطف کوه شد شاد کام  
مگر از این پرده پید شود  
برقن شده چون فلک پتلا  
وزن هر کسی خبری در گرفت  
بتامید خورشید در کوه شد  
نخاندند از آن لوح یک راز  
وزن شهرزد یک شاه آمدند  
ز امید باز آمدن نر نمود  
از آن پرده یک رون آید  
گرفتیم دشت آید ایم کرد  
رهی دید باز آمدن پدید  
که عنوان آن نامه را کس نخواند  
ز چنگ اجل بچکس جان نبرد  
پیر خود آید ز بالا بریزد

مگر خند یاران را شکر چنگ  
شانه ز ریش شست شود  
رماند خود در ابد زرق رعد  
که زیرک تر ما درین ترکناز  
بیاری دیگر باز نوبت رسید  
هر سینه که کشند از آن دور  
نمودند حالت که از نابی  
ندانیم کار و از آن برده است  
ز ما چند کس کرد در کوه سار  
چنین است خود گفتند شکر  
وزان رهش ننگه سازید  
حضرات کان رفتن آید  
چو با کور گیران نماند زود  
سیاساتی آن باده بر درود

مگر از پویه بنای نخی درنگ  
فغان میرد و طیر کی مینود  
شد واره زیشان چو تندر  
مگر چو شد در نکشان دراز  
شد و نیز در نوبتی ناپدید  
که کس را نگرده اسان مادی  
سوی کوه شد باز ننگی  
نوارنده ساران برده است  
سما مدکی با ملک از آن کوه نا  
کمی کوه گیرند ازادگاه  
گزد یک تن رفته باز آمدی  
کسی راست کور سر آمد چنان  
بپای خود آید کوران کور  
که بی باده شادی نباید بود  
ز چنگ اجل رستگارم ده  
بصه نیک و بد باشد موزکا  
برآرد در نهای بی امانم  
که سیلی خورد در بک بدنگ  
رسید زنده به کسی نماند  
که چون زد در آن غار شکار  
بر راست آن مزرع و نوس  
سوی ریت شاه شستا افتد  
برآورد و خنجر چون چرخنده  
زین یافت از کج پوشیده  
جهان عقل برزد در کج را  
بروم آید از آسمان پیش بود  
برآورد از آن رنج راه در  
نم بسته بر عهد و پیمان  
بر آورده کردن بگرختی

رفتن اسکندر بغار گنجینه و

سر برآورد چرخ بلند  
سراخجام بازش پیچست  
عز نصران را کرامی کند  
شود که از کار کار گمان  
وزان غار شهری چو بلفا  
برون بروستی با بادوم  
چو دیدند روی خاوند خویش  
زیادت ظلمات مکندی  
زرد در زمین بر زمین بکنند  
بسر بر چو خورشید چینی کلاه  
ساز آمدن در بدر بار  
هر کشور را نابی برکاشت  
سوی کشور خویش باز آمدند

سر برآورد چرخ بلند  
سراخجام بازش پیچست  
عز نصران را کرامی کند  
شود که از کار کار گمان  
وزان غار شهری چو بلفا  
برون بروستی با بادوم  
چو دیدند روی خاوند خویش  
زیادت ظلمات مکندی  
زرد در زمین بر زمین بکنند  
بسر بر چو خورشید چینی کلاه  
ساز آمدن در بدر بار  
هر کشور را نابی برکاشت  
سوی کشور خویش باز آمدند

در آرز منظر کی را بجا  
ازین کوتهی به که با شیم  
جهان در جهان خلوتیار  
گذارش چنین کرد زین کارگاه  
زلفا فرخ در آمد بروس  
برزگان روم آکی بافتند  
همه خاک روم زده در دشت  
در آیش آمد همه روی شهر  
شکستند قتل در کج را  
شادند شاد باین پیش بود  
نشت از رخت یونان باز  
ملوک طواف فرمان او  
جداکا نه هر کس بگرد کشی

در آرز منظر کی را بجا  
ازین کوتهی به که با شیم  
جهان در جهان خلوتیار  
گذارش چنین کرد زین کارگاه  
زلفا فرخ در آمد بروس  
برزگان روم آکی بافتند  
همه خاک روم زده در دشت  
در آیش آمد همه روی شهر  
شکستند قتل در کج را  
شادند شاد باین پیش بود  
نشت از رخت یونان باز  
ملوک طواف فرمان او  
جداکا نه هر کس بگرد کشی



کسی کردن خود کسی زانند  
چو شهباز بر تخت یونان سید  
چو فرمان رسیدش به پیروی  
دو نوبت جهان را جدا کرد  
بکر نوبت آشفته که بی راه و راه  
سخنهای بر می درین نیم درج  
پیکای در شسته زنده باز  
همان ساقیان که در شکران  
که داند چنین نقشای بکش  
بجای که نارسایی یافت  
کجا پیش پرای پیر کمن  
چو شهباز بر تخت مهر بست  
در باغ این نقش رومی نورد  
زهر باغی آدم کلی نبرد  
بیاسا قی آن جام زدن چو  
که تا عهد بر پشت پر دین کشم  
لایت شان شاه کتی پناه  
پیرست کا خراب و هفت  
چو سیمار شد سپهر بلند  
ز سر بر روی جهان شاد خوا  
جهان را بر روی شمشیری  
ز روشن روی که در دوزخ  
چو تیران کمان در کین افکند  
چو دیدم که بر تخت فرو نمند  
همه ز آب حیوان بکشد  
پس دم بکن چنین کوهری  
نذار در کتی کس آن دشگاه  
لظای که خود را غلام تو کرد  
بهن یک غلام و برادر

بخود کسی کردنی بر کشاد  
بر داد کج سادت کلیه  
نه چید کردن فرمان بری  
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت  
روان کرد دایت بخویشد  
بسی کردم ز بکر اندیشه خراج  
پرازد و شود رسته عقد سار  
که بر هم نشاندیم کران کران  
بدین دلبری رنگی محبت  
بر او زیور رستی یافتیم  
غلط زنده بود در سخن  
هر اینته عالم آمد دست  
کل سرخ رویا نم از خاک نورد  
زهر کل کلای در آرم بجوی

بیاد مکن در فرشت جام  
روانشن بی مایه سار کرد  
دگر بار سار سفر کرکشت  
ازین نوبت آن به که آبادم  
چو زین بزمکه باز برد ختم  
از آن در که یکبار بر بسته ام  
جدا که نه هست هر سبکی  
نشینند و هر یک ز رویش  
چنان بستم ابریشم ساز  
سخن کان نه بر رستی  
غلط کشته رتاز که در طم  
دگر نیمه را که بود روزگار  
کنم کج از نطفه طبع پر  
گرافای شبه باشد در سبکی

جز او هیچکس از زندان  
در حکمت ایزدی باز کرد  
حساب جهان کشتن ز نرگشت  
همه یکبار دیدم و آیدم  
شکر ریز می دگر ساختم  
بر مصلحتی باز پیوسته ام  
ز قانون حکمت بود و دخی  
چو بر کج کوهر نگهبان پاس  
که از زهره خوشتر شد و ازاد  
بود و خارا که به بر برد  
بدین عذر کفتم دگر باره باز  
چنان آمد اندیشه زدن  
چو خروزه خیزد و دوری  
سخن بود که در دگرش نبرد  
بمن ده بیاد در زمین پوشاه  
بیادش آن جام زین شمشیر  
خورد و هر کسی یاد به یاد  
ز ناکت نشسته جهان کشت  
مربع نشین شکت زین  
زده سکه عهده بر درخت  
بر زم از دمانی جهان خوش  
ز ناکت و آتش بر دین آورد  
به برای فرمان مهرش چو موم  
که بر زم بر او رنگ شواراد  
بدرگاه او بکش چشم  
بد و با در سبزی باو  
در آن زلف دریا کی آید  
که آن مویش سیلیمان کشد  
خرد و آرد و مرغ را از هوا

در دعاء ملک نصره الهی گوید

فریدون که بنده خاقان کلا  
محیطی که تاج از کهر یافت  
نظرهای و یکبار سوخته  
جهان را ز چندین ملک یادگار  
ز فر هنگ بر کرد در غم  
به چشم روشن شد آفتاب  
سر آسمان بر زمین افکند  
ببر سبزی بخت شد سر بلند  
ز لای چنین ساختیم که بهری  
ز نسکندری بهم با سکنه  
که زنی خسته سرادار شاه  
سخن را که از ش بنام تو کرد  
که چون که بر زشت و ازاد

ملک نصره الدن که ز زوداد  
چو دیباشی لث لث یافت  
بر بیع و تملیک کو به بین  
ستاره که بر جرج سایه پیش  
بر خم آهسته افزین  
چو شمشیر آهنگ خون آورد  
فرنگ و فلسطین و بهار و  
ناری نو دم سرادار  
چو از ساختن باز برد ختم  
بقا با دشت زین و بخت  
ازین کوزه کل را کی کشید  
بر آن پیش تخت و سلطان  
بان ابل خود بین گزین

خورد و هر کسی یاد به یاد  
ز ناکت نشسته جهان کشت  
مربع نشین شکت زین  
زده سکه عهده بر درخت  
بر زم از دمانی جهان خوش  
ز ناکت و آتش بر دین آورد  
به برای فرمان مهرش چو موم  
که بر زم بر او رنگ شواراد  
بدرگاه او بکش چشم  
بد و با در سبزی باو  
در آن زلف دریا کی آید  
که آن مویش سیلیمان کشد  
خرد و آرد و مرغ را از هوا

من آن علیم گزافم تا ختم  
بنام تو زان کردم نادر  
بخشی توئی آنکه خدا بد کسی  
همانا که عشقم بدین کار دشت  
بجو سر فراز هست تاج سری  
زمان تا زمان از سپهر بلند  
بیانستی اندر خیمه بقا بر  
خردمند و پیدایش ای پسر  
تو نیز از علم بر بلند زنی  
بیاید و از باران وی هفت سال  
وزان چارده ساله گشتی باز  
دین هفتده فصل آوردن شد  
چو شلخ برومند بالا کشید  
کتاب که انایه داری چهار  
همه کار از داری دور کن  
چو از نیمه نامه پرده چشم  
همه پا دشا بهی و پشیری  
بهر جا که باشد تو راه جنت

ببام تو آنکه سا ختم  
که زین کند نقش او جا میر  
خزیده فراوان خلعت سی  
چو من کم زمان عشق بسیار  
کند بخت را پدید این دآوری  
بفخی دگر باش فروزمند  
بمن ده کی سانه دستیکه  
ببازی بر عمر خود در اسیر  
به از حلقه پوشمندی زنی  
که چشم پا چون گشتی خیال  
چو ماه شب چارده جلوه ساز  
شده هفتده ساله مینان  
در خنجر بکسری آمدید  
جدالگاه هر یک زین با دکار  
بستوری چارده ستون  
سیری ببالین او خستم  
دران یا دکار هست اگر کنی  
دخالت با داین بخت

نواشی بر ایم در ایام تو  
ز پیل دار از تو مقصودیت  
کراین نامه امن بر کفایت  
زهی خضر و اسکندر کائنات  
از این شکر دوری در ضمیر  
جهان پیش خود و چو بخت  
زان می که جان داری بپوش  
سپین نازش می که ما گشتیم  
مرا چون خودی کوش بر بخت  
وز آن با تو اندر زما کردم  
دگر باره اندر من ساختن  
بهر پایگاهی که شایسته بود  
چه حاجت باین زور جباری  
بر در چهارست خیم توئی  
کلیدی که آنرا کنی بخت  
در و یا دکاری ز بهر تو چنان  
اگر ز آنکه مایی درین پرده راه  
همان بر دجو تو فرخنده ها

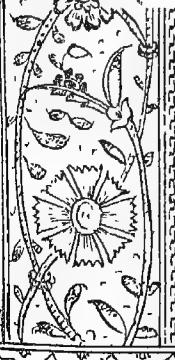
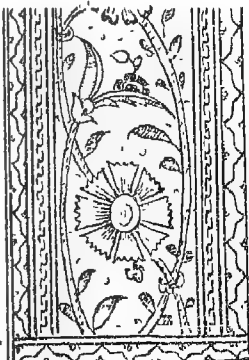
که ماند در دوسالها نام تو  
که پیل تو چون پیل محمودیت  
بغری کجا کو پیری کسفتی  
که هم دوری دور کائنات  
ولایت سان بپوشن افایت  
فزون از نیمه کائنات باد  
مرا شربت دشا روانی باد  
چه به با داران که گزافم  
ترا چون نمی هست اگر بخت  
مفخر بیاقوت برورد غم  
سی سرور اسیر بر افراختن  
خبر دامت آنچه باید بود  
خدا خود کند کار سازی ترا  
کرار کان چهارست انجم توئی  
ز غنای این نامه مایی در  
که خوانند از نبدانی خلاص  
برو مند بادی بدان پایگاه  
وجود نظمی تو زنده باد

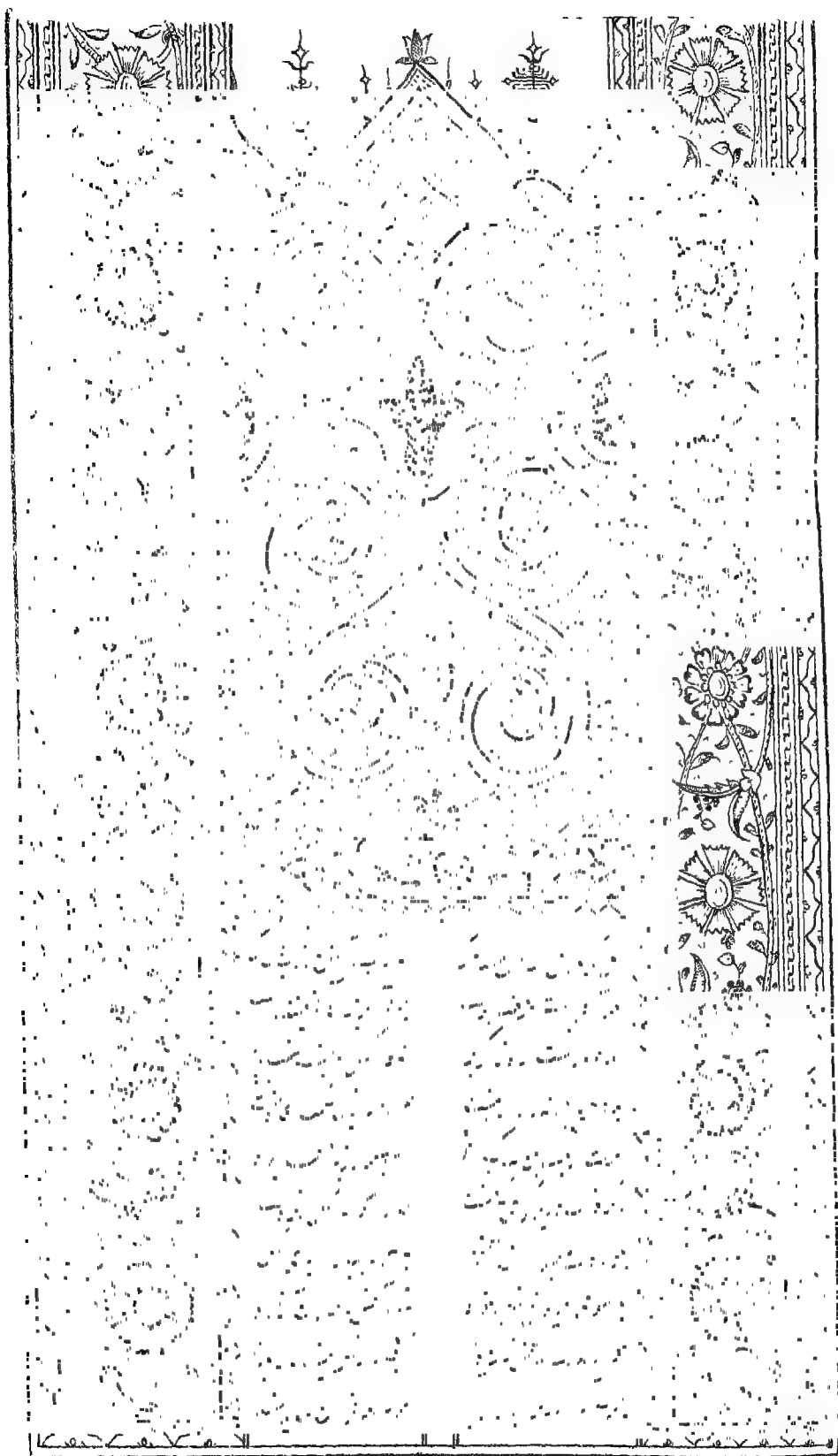
تمام شد جلد اول اسکندرنامه من کلام نظامی رحمه الله علیه در  
روز شنبه بیست و دوم شهر شوال المکرم سنه هزار و دویست و  
شصت و نه هجری حرره مصطفی قلی ابن مرحوم محمد مادی  
سلطان کجوری بلده در چاب خانه دار اختلاف  
طهران صورت اتمام پذیرفت  
فی ۹ جمادی الثانی

نشان آشکارا درون و بر

برآزنده صفت این مارگاه  
ز دستش عقل را ناکریر  
سزای پرستش پرستده را  
ورای همه بوده و بود او  
بحکم آشکارا بکلیت نیست

غریب در بارگاه اور همون  
نکارند نقش این کارگاه  
برزگی و دانیش دلپذیر  
تولاید و مرده و زنده را  
همه رسته جوهر آلوده او  
شناسنده حیران از و دقت





یکی را ز گردون دید پایگاه  
 بزرگی همیش و اندک گیت  
 نه گوینده خاکی کس او نیست  
 چو راه یاده کرد و نمانده است  
 تو منند از او جمله کائنات  
 همه بودی از دست و نود و نه  
 خدا با توئی بنده را در سنگ  
 بخشیش خویش پایم ده  
 دلی را که از خود گذردی گشت  
 جهانی چنین جنب و جرم گشت  
 در آن روضه خوب کن جای  
 طلبکار تو هر کسی آرمید  
 نه پنجم من آن تره در خوشین  
 نو مستغنی از هر چه در اینست  
 چو بر آشنائی کشائی درم  
 چو پروانه شب چراغ تو ام  
 چو ذره بگرد بزرگان دین  
 بی نیروی تو چون پدیده ام  
 با دل سخن دادیم در نگاه  
 بر آنم گزین بس درین تنگنای  
 چو از راه خوشنودی لم برت  
 محمدی که کی دعوی تحت و نهج  
 غلط گفتم آن شاه صدریه  
 در شسته بود از برون تنگ  
 پسیده دمی در شب کائنات  
 ره آورد روحانی او دادان  
 ز ما رنج و راحت اندوز ما  
 سر آمد ترین همه سروران  
 که آمد برون ماه یوسف چاه

یکی را ز کیوان در آرد بچاه  
 بزرگی و خردی نیز شکیست  
 نه بران نقش توان نیز بست  
 چو در بسته کرد و گشاید او

دلی را ز فردان کند چون هر  
 چو کو بهی بر او جویت گاه  
 جز او کیست که ز خاک آدم گشت  
 توانست بر هر چه در خاک گشت

### تضرع نمودن در استیاض باری تعالی

بود بنده را از خدا نا کریر  
 ز غوغای خود دست کاریم و  
 نه از چرخ ترسده نه از انجمنش  
 حوالهت چو شد بقا بر بهشت  
 بر نقش ناخوابی از رای ما  
 یکی در سیاهی یکی در سفید  
 که کویم تو این و آن و این  
 سیاه همه سوی درگاه است  
 مکن خاک یکجائی بر سرم  
 چنان دان که مرغی باغ تو ام  
 بدان خردی آورد خود را  
 در کجبارا کلید آمد م  
 با حرفه م نیز بنمای راه  
 خوشنودی تو ز من دوستی

توئی خالق بود و بودنی  
 ترا خواهم از هر مرادی هست  
 چو تو هستی از چرخ و بر چرخ  
 ازین خوب تر خود بنمایند  
 نه من چاره خویش دانم کس  
 بدان تا باغ تو آمد بری  
 کنم دجست زهر کشم بجوی  
 سروش مراد یو مرد مکن  
 بچشم من از خود و دخی رسا  
 ببین که چو غوغا من ز کرد  
 من آن ز راه خودم زنده  
 بس بر بردم اول باطعن  
 صفائی ده خاک تا بیک  
 حفاظت چنان باد در کار کن

### فی النعت محمد صلی الله

که هم تاج و در بود هم تخت گیر  
 که مار به دست از ابرو سپا  
 سیاهی نشینی چو آب حیات  
 ره آورد عرش و فرستاد  
 چراغ شب و شعل روز ما  
 گردید ترجمه پیغمبران  
 شد آن چشمه از چاه و راج ما

تنش محرم تحت افلاک بود  
 رساننده مار با حرم بهشت  
 که او بر کردی سر از طاق عرش  
 نیز زدن خاک سر کوی او  
 دستی ده هر دلی کو شکست  
 که آدم زینود دید بخاک  
 اگر حضرت باب جوان گشت

نشد بر دل دیگر از درد داغ  
 چو با امر از زندگانی چو مرگ  
 بر لب نچین نقش باید نوشت  
 گران نیز جنبند یا گشت  
 به وزنده هر کس که در دجست  
 تمام اوست و دیگر همه ناما  
 بخشای برخاک بخشودنی  
 که آید به تو هر مرادی بدست  
 چو بست آسمان بر زمین از خاک  
 چو آن خوب تر نشی از خاک  
 تو دانی چنان کن که دانی  
 تضرع کنان هر کسی بر دری  
 چو با هم تو بخشیده شای او  
 سر رشته از راه خود مکن  
 که با هم فر اخی چشم کن  
 بزرگ من خضر بر لبست هست  
 که نیروی تو بر من افکنده نور  
 در که رگم تازه درج کن  
 که به پند این راه بار کن را  
 که خوشنود کردی کفایت  
 به چشم سر از قول پیغمبر  
 ز شامان شبیر به خراج  
 سرش صاحب حاج لولا که بود  
 رساننده از دوزخ تنگ نشیت  
 که برقع دیدی بدین سرفروش  
 سر ما همه یکسر بوی او  
 شفاعت کن هر کانی گشت  
 شدن کج خاکی بفران پاک  
 محمد سر چشمه جان گذشت

وگر کردای ز یوسف کار  
سیدان اگر تخت بر داشت  
وگر طایف موسی ز غور بود  
توان چشمت کای تو پست  
چوبی بی رنگ با آب رنگ  
طراز سخن شک نامت  
مباد اگر آن شربت خوشکوار  
سراهنک پیشینه کور گویند  
ببازی در آید چو بازگویی  
آن بیک از راه جنون گری  
بدینگونه بر فو ظان سخن  
چو کم کرد از کوهری بک  
درین نامه کوهری زنی گوش  
چو بخت کوار معانی نیست  
در آن کوره کای نه روشن کنند  
ازین پشته کای سخنهای غز  
کنون کان سرایده خاوش گشت  
چو شاه رسلان رفت در جنت  
در اندیشه این گذرهای رنگ  
بشی از دل تنگ تاریک تر  
فلک مشکله را برانده نیل  
ز شمع که باشد پر دانه دور  
بنوا صبی بحر در ساق خن  
شایب فلک ز شب آهسته شد  
میجا صفت زمین نم لا جورد  
عادی آن خوابه ارجمند  
ندیم کسی در سرای کهن  
بود دلی کان جبهه جهان  
ز یک قله پله چو زاید سخن

زمین بوس داشت با می  
محمد زبانه بچه با درست  
سر پرده احمد از نور بود  
آن شب شسته روی  
ز حکم خد نوش در بچک  
بقای بد جرح جام ست  
بناید چو سن خالی جو خوار

ز دودا کرد و در زعی گشت  
اگر عهد عیسی کرد و گشت  
زهی روغن هر جو را غی گشت  
زین خاک شد بوی طیش گشت  
تو می چشم روشن کن جهان  
کسی کوز جام تو کی قطره خور  
بر مدتی کردش در کار

در تازه کردن این داستان

کنده تی خلق را دلبری  
لبنه تازه پیرهای کهن  
وگر کوهری سر برادر رنگ  
سخن گفتن تازه کوی قوس  
در با جوانی جوان نیست  
چو شکست از آینه جوش کنند  
بر آوردی نام ز خون مغز  
مرایز کشتن فراموش گشت  
سخن چون توان چنین حال گشت  
هم از نر توان شدیم ز روی  
بهی از سر موسی باریک تر  
سر پاسبان مانده در پای  
ز پر دانه داشت پروای نور  
که اند و خن کای اند خن  
نروسان شب از زبان پسته  
که از نر بر آورد دم دگاه زرد  
که شد قد قایل بدو سر بلند  
که دارد جزا و هم سخا سخن  
بیز رنگ خود در ازمن نهان  
چو هنر ما کشاید رنگ سخن

چو پیری در آن پیکار گشت  
زمان تازه آن خانه لعل بند  
عروس تر پیش کوهری  
من آن تو سنم زری چنگ  
جواز احوال بر آب گشت  
دل هر که اگر سخن پرور گشت  
سرایده دوشم و زلفت  
نیوشنده کان می شنید  
مکر دولت شه کندی ری  
چو طوفان اندیشه بر آب گشت  
در این شب چگونه توان کرد  
برین سبزه آهوشی نخته  
من نشسته سوری چنگ  
چو پاسی گشت از شب در بان  
من از کله شب درین دیرنگ  
مرا کاول این پرورش کابو  
جهان از کج سخا کرد پر  
عطا کرد که بلند دران شتری  
فرو بسته کاری بیای غی  
من آتش فرو مانده از جو خور

محمد زو در عهد در غایت  
محمد خود از عهد پرور گشت  
بدیور نه شمع تو چوب دست  
جهان در نوشته طیش تر می  
نوازند جهان افلاکین  
همه ساله این شد از غور  
ز طریزی در خواهد آموزگار  
نوا می کرد در جهان تازه  
ز پرده برون در دیکری  
چو آن بیکری دیگر آردست  
سر نخل دیگر بر آرد بلبله  
کنده تازه در شبی زنی  
رسیده ز تنی بغیر بازی  
چو پیری رسیده ز شش  
سروشی سرایده باز گشت  
که با این سخنهای پوشیده گفت  
هم از شقه کار شد باید  
در آرد دهن تازه کشتار غی  
شباده در خوابا هم گشت  
درین ره چگونه توان دید  
از ناف زمین ناچار بخت  
سیده تر زودی از شب رنگ  
دو پاس در ماند میرک از  
همی با فم حله هفت رنگ  
ولی لغتی در دهنش یار بود  
ز درج سخن بر سخا بسته در  
بدن جره بر در آتشتری  
نه بس غلگاری کس می  
شاور دین بر که لا جورد

شبی که چوب خون کی زلف  
من از دولت شده کند ی بست  
رصد بسته بر طالع شهریار  
بنزل رسانده سر انجام را  
که بجای رتبه برکان رسید  
من لبش نیا سوده بر خاتم  
بساطی کشیدم تربت نو  
سرم چون زنی تابستی کشت  
دلش طالع شمشیر بود  
که آتش و شمشیر هم کوهرند  
که از لطف بر ساختم ز نوری  
دگر باره برکان کشادمین  
شرف نامه تازه کردم نورد  
با قول چه شتم با خیر چه بدست  
فرود شده جوهر بدید  
بسر بری شاه روشن ضمیر  
سخن زین نظم هر چه دارد نوی  
سخن گفتن آسان بر آنکس بود  
غلط کاری اینجا لات لغز  
بتریب این بگر شوهر فرب  
ندانم که اینجا دویتها چیست  
بدانچه کوب زد دست برد  
من آن بر منظره شش طاق  
چو سایه که بهنجر دارد ز نور  
همه صرف خزان صرف مند  
نخلوت زد و دم ز نو لا دنا  
نخواندی که فصل حسنی نکا  
مثل نرد درین آنکه فرزان بود  
بنا به که در دل آرد هر کس

فاده در اورخت خورشید و ما  
گرفته بکف آهوی شیرست  
سخن کرده با ساحت نیک  
کرو برده چشم و چشم شام  
جگر خوردن دل بیایان یزد  
تا سود کی ز می آراستم  
بر او کردم اندیشه ز پیش رو  
سخن با سخا چشمستی کوشت  
زبانم دران شغل شمشیر بود  
که از دام و دود هر چه باشد  
که از کج حکمت کشادم دری  
بر انداختم مغر کج از زمین  
سید باب را ساختم لاجورد  
شکسته چنین کرد باید دست  
ستاع از فرو شده با چرخ  
به نیروی فرینک فرمان پذیر  
بیزن شود نو کند پروی  
که نظم تیشل سخن بس بود  
بر آوردن دلم بر اغیز  
مر اصابری باد و شعله لب  
چگونه درین بابلی چارچوب  
بسانند را کاتش زنده برد  
که آب از جگر خشم افاق را  
وزود آرد امیرش خویش در  
قباله نویسان حرف مند  
که میباید ز دنیا قوت زنگ  
چگونه شده رو میان جسمها  
که بر ناید هیچ ویرانه دود  
سر انجام زان کرد باید سیاه

شبی که سیاه بی بدین پایه بود  
در فکند طری در کاف  
بدان تا کنم شاه ریشش  
در آن دشت آما دت پذیر  
چو زین سر پرده آفتاب  
سریری باین سلطان  
حی و قتل و ریحان ترافض  
در آمد بغیرین بر بلند  
دو حاکم در بود باید دیر  
چو در دست من آدینک تری  
جهانی بگوهر بر این ششم  
بدعوی دروغی نباید نمود  
دگر باره این نظم چنین طراز  
بسی سالها شد که کوهر پرست  
چو فرموده باغی آراست  
یکی سر و پر استم در چمن  
ولی باید اندیشه ز نرد تنه  
کسی که جوهر بر آرد و سنگ  
ز گرمی سرم ز نرد و کرد  
سخن من کجا بار که میرند  
که آموخت این زهره در خرم  
کجا قطره در دریا برد  
همه چون یکا بر خور از این  
زمین که چه شوریده شد خور  
من در این فیض از ان فایم  
چو من کردم پسته آتاک  
چو خواهی که بر کج یابی کلید  
بسا خواب کا و ل بود لنگ  
جهان پر شد ز دعوی این

کز او نور در تبت ساه بود  
بطرح اندرون نامشان کف  
بر آینه خسته خیل چین تاحش  
شده دولت شده مراد سیکه  
نخ پسته که بر زد طباب  
ز دم بر سر کوی روحانیک  
زبان و ضمیر سخن او بس  
خز و ریخت کوهر بگوهر پسند  
یکی ز دشت یکی ز دشت  
دفع زهره و دقت شای  
که چون شاه که هر خوی دم  
زرد و این نیک توان از خود  
بین تا کی میکند ترک تاز  
سنا و دراز اینگونه کوهر بد  
سمن شتم و سر و پند است  
که بر یاد او میخیزد سخن  
بریش نباید ز شمشیر کند  
بد شکاری از سخن را بچکان  
ز خشکی تنم را گف سوء کرد  
چه میکویم او خود چه میرند  
که سازد نوامای نارد مند  
خوار و زین بصره خراب برد  
زمن سبز و شنبه یاران من  
هم از فیض جوی است انسان  
که روی از ذکر چشمها تمام  
پذیرنده پاک شده جایی پاک  
عنان از ریاضت بنا بر بند  
نشا ط او در چون شود و پان  
کزین نفع رسم زدن سخن

زبان فراوان بود در تونز  
 چو بر جایت خود درید صلیف  
 بناید یکی آتش افروختن  
 خدای از پی بسند کیم فرید  
 چه پیش رسد ساز کاری کند  
 چو بریشی بسته بسین باز  
 یکی کارگاه بریشم تند  
 کند یک کس بایه خورد خفت  
 از آن پیش کار و پیش چون شتا  
 اگر گوش گیری بسوزی زرد  
 در این طشت غریبی آگون  
 کجا خاکدان باشد آب کیم  
 اگر جادویی برنجی شد سوار  
 کجی زبر ماگاه بالای است  
 چو باز بچه کین جرخ بار یکنگ  
 زرد باه رخ از کلاهش ده  
 سرانگاه بر چاراش نیم  
 نیاید کسی زان در آنجا فراز  
 صک برف کو جان بگری سپرد  
 کسی را که گشتی نباشد دست  
 شتابنده را بسبب صحرایم  
 برین ره کسی پرده انداخت  
 چنان وقت بیدم مرکبش  
 خیالی بخوابی بد میسرم  
 بدین چار سوی مخالف روان  
 در کجا چنین تن جوانی کنم  
 مگر تار ما که در این بند را  
 چو فیاض دریا دریا چون  
 از آن بر کاش در آب افکند

هوا سرد کرد و چو بر دلخون  
 بود در باشد ز باد لطیف  
 بر او صندل و عود کل سخن  
 به جز نبند که ناید ازین بدید  
 فلک برستیزده خوری کند  
 کند دست خود بر پیردن در  
 یکی کاروان بریشم زند  
 بدزدی خورد یک کس نهفت  
 چو دواج در ده صلاهی باب  
 و کبر بخوشی شوی خاتم  
 تو غریب غای فلک سخن  
 ز غریب و طشتی بودنا کز  
 خمی بن برد جادون چه باز  
 اگر زیر و بالاش خوانی ردا  
 نیار درین چار دیوار تنگ  
 بخود دکان سیماش دهد  
 کزین کنده چارالش و نیم  
 ز این در بر و شش کردند  
 بیک لحظه زاد و یک لحظه درد  
 شتاب در شدن و جبایدت  
 یرق داده بهتر که باشد جام  
 که اینجا این ره تواند شناخت  
 که امید بر دارم ز عمر خویش  
 با فسانه عمری بد میسرم  
 نیم رسته که پرسم در کجوان  
 بجان کسان زندگانی کنم

چو باد بهار بر تابد در آب  
 و یا خیزد از تری آب و آب  
 سخن آن عود سوزم که در شام  
 به نیک و بد مرد امور کار  
 نازد و جان خوی سازندگان  
 دو کرم است کان بریشم شتی  
 دو باشد کس لکین خانه را  
 یکی زان کس کان کین کرد  
 ز حرصی چه باید طلب کرد گناه  
 سپهر زواییت با بهشت سر  
 بر او با تو چون طشت شد بریز  
 فتنه کز خست این خم نیکنان  
 شتاب فلک از ما کن ز دست  
 درین پرده آسما چو گشت  
 کسی را که کردن برارد بلند  
 برین چار سو چند سازیم جاک  
 رباطی دو در دران درخا  
 فسرده کسی کو درین چاهیت  
 نه فسرده شمع چون بر خفت  
 نه پنی که ماهی بر ریای ترف  
 سپهرن سپهرت کز رخ و در  
 بره بر توان راه بردن بسر  
 در کباره غفلت سپاه در  
 یابن بر کجی بر تو انم برید  
 اگر وقع پیران نزارم بکار  
 همان به که با هر کهن تازه

سوزاند آنجک را آفتاب  
 که باشد نفس را کند که سطر  
 نازم بچراغ یک وظیفه نگاه  
 نه چید سر از کز و شش در کار  
 سازد نوا با نوازندگان  
 کند دعوی بی و آشتی  
 فرسبده چون شمع پروانه را  
 نه اندک کس کان کین خورد  
 که که سوخته اودت کام خا  
 برنجی که اندازد از ما سر  
 تو با او چو غریب شد خاک  
 که صد گونه رنگ یازدی ده  
 که پستی بلند و بلند نیست  
 که این پرده با کس چه سنگ نیست  
 همش باز در کردن را کند  
 شک چار سو کرده چون چاه  
 دری در کویه دری درین خاک  
 چو بر افاندا چون شمع  
 شبی چند جان کند و کجا چو  
 نیندیشد از هیچ باران و برف  
 که از تن کند رنگ ما که زرد  
 سر راه دارم کج راه بر  
 سرم بر سر خواب گاه اورد  
 بیای چنین بر چه انم بسید  
 جدا ما نم از مردم روزگار  
 غنایم بقدر وی اندازه  
 نیار از این همه چه چیزا  
 ز کام صدف در بر کرد با و  
 دل دوستی با سخن شتی

در اندازد هر کاری نکند شستن  
 درین مایه بر آفتاب افکند  
 در کباره دولت در آید بکار



فرو رفت شب روز روشن سپید  
 چو دولت دهد برکشاید  
 چو فرمان نقش بر یکا کن  
 درین شهر کابل یاری کند  
 بداد و دهمش چیره باز بود  
 همه کارشان شویده خوا  
 بزرگان کی خورد بسیار  
 مراتب که دارا دقت کار  
 کش بر کفن شاخ نو خیز را  
 جهان را چون بر و چون قاپ  
 بهر جا که بیت برار بلند  
 ز بر سخن کوه تا بر کگاه  
 از او شده بر آفرین جای  
 عز او هر کرا دیدم از خرد  
 در می پرزد عوی و دانی  
 بهین رکنه را دیدم از لعل  
 شنیدم که بالای آن بر خورش  
 همانا گران مرغ عشی منم  
 نظامی زنجیر بکشی بند  
 برون آرا که صید افکنه  
 چنین کج اگر بخت روزی  
 شمی کا پنجه در عهد یام است  
 چو محمود با فرو فرینک دم  
 بهار است هم میوه و هم برو  
 چو در جام بر زدی سا خورد  
 کجا گشت شاهین او صید کمر  
 که باشد کسی تا بد و ران او  
 سر ایاز سر آب نشناختن  
 دهد مهر عکس فرشته زود

شب بیک چراغ صاف بود  
 ز سنک سیه کو هر آید پدید  
 بفرمان من کرد ملک سخن  
 که باشد که او شهر یاری کند  
 همان بخشیش بی تر از بود  
 از انداز نه شناسا خن شد خراب  
 شکوه بزرگان را کوشت خور  
 ستمون توانی یکی تا هر ار  
 کزین گشت تیر و بر و برزا  
 با ناز نه بخند هم کش چم آب  
 سر کیمه بر کشید ز بند  
 شناسد همه چیز ز پیکاه  
 که در فریش نادر و نظیر  
 ندیدم در و جوی خلوت رود  
 همه لا عنیمای بی فریبی  
 ضمیری چو دریا و فطی چو  
 غروسی سفید است در زیرین  
 که هر بار دی نوایی زخم

و کربانه پنجم سبک خیز شد  
 همه روز روزگار است نام  
 بر انداختی کردم از حیث  
 خرد گفت کاکس بود شهر با  
 بموران دید که بود مور خوا  
 که گره سرازیمای نشناختن  
 بجای که بی دانش آید بچش  
 کم و بیش کلا چنان بر سنج  
 من از او بر سا خورد و در  
 بد ریارسه در فاند زوت  
 محمد قدس شاه بیدار پیش  
 با ناز نه هر کرا نایه  
 زمین هر کس این نامه را است  
 سری دیدم ز مغر بر دخته  
 همه صبری طبع باز کاران  
 خرد یاری ایچ چنین از چمن  
 چو او بر ز ند طبل خود در اول  
 بر او از سن جمل عرفان شهر

نشاء طلم بر سخن تیره شد  
 یکی روز دانه کی روز دام  
 که این ملک است بر که آید دست  
 که باشد پسندیده و دیر دیا  
 د پیل ر طعمه پیلوار  
 بمستی کلامی بر انداختن  
 ز طبل دریده بر آرد و درش  
 که حال هر ساعت آید بر سنج  
 که خفا که این گشت بی حاجت  
 کند کرده کوه العلیت  
 که ناریش خرات و نورش  
 دعا و دهمش براد پد مایه  
 بعنوان ادا نامه آمد درست  
 بسی سربنا کی انداخته  
 جگر کوشه جاکلی خوار کان  
 سختمای چون من نباشد بلند  
 خردسان دیگر بکوبند بال  
 بر اند بایک ایت کویای  
 کرفقاری کخته تا چند و چند  
 روان کن اگر کجی آکنده  
 همان خطبه خوان باز بر زبش  
 ملک نصره الدین سلطان  
 بوقع نسبت ز داو دیان  
 درم برزد و دشت اندنا  
 میا کجی کند ابر بر کقاب  
 شکارش نباشد مگر باه مهر  
 که خود را رسن سازد از دشت  
 فکند است بیا کس را بجا  
 ز جهر و فاه پرچه خاچنه

در مدح ملک عبدالدین کوید

سر او اکرستی فردی بود  
 بر او خطبه و سنک و نام اوت  
 چو دودار او کشته پولاد  
 سر اسیده قمری و بلبل برو  
 ششون بر دغل بر لاجورد  
 ز شا هین کردون بر آرد بغیر  
 کند دزدی و سیرت و سان  
 کند تشنه از آنک و چمن  
 ولی آن ز ظلمت بود این ز نور

چو بر سک شاهستی نامش  
 سر سر فرازان و کد کشان  
 بطغری دولت ز محمودیان  
 پنی که در بزم چون نوبها  
 چو شمشیرش بر آرد از آب  
 خفا بش چو بر زب ز سپهر  
 سر و دی ان دزد کرد و دخترا  
 کلچه کمان بر دیان زرقضه  
 درین مهربان شاه از دست

همان خطبه خوان باز بر زبش  
 ملک نصره الدین سلطان  
 بوقع نسبت ز داو دیان  
 درم برزد و دشت اندنا  
 میا کجی کند ابر بر کقاب  
 شکارش نباشد مگر باه مهر  
 که خود را رسن سازد از دشت  
 فکند است بیا کس را بجا  
 ز جهر و فاه پرچه خاچنه

نه من مانده ام خیره در کار  
اگر مشکین بر تو بستند رست  
کران ز لرزه در زمین ناپدید  
زمین کشتی چون ریمان تقرار  
فلک را سلاسل زبهر بست  
برخ نوسان را بر او نپیل  
زبس کج کان روز بر باد  
چو مانده این کی بسته کو بچا  
بکم مدت مرز و بران دووم  
نکر تا باین شاه گردون بر  
بر لست ویرانه را بکج  
چو ز باد ای ملک را زود  
جراخ ابر چه باشد هم انجس  
نه آن شد کله داری پاوش  
کله داری آن شد که بر سر  
دماغی که آن در سر آید غور  
تو نمی ز تو نمی اضرت آهسته  
چو در دیشی پوشیت است  
بیاد نظمی یکی طاس است  
دور و رشت شاس از نوک  
من آن کشته ام کا پنجا کشت  
چو توفیق با هر دو بهره شو  
برار ای مجلس را فرود جام  
باشجا هر کار و در اندیشه  
رات تو در دشت روزگار  
تو تیغی ترا صبح شمشیر تو  
اگر چه من ز بر کار ی زک  
سرفیلد نان بوزان کرده  
که چون یکره انشا کتی نو

که گفت افرونی سر و اراد  
بود کی نشین حرف بروی گوا  
شدن شهر در زمین ناپدید  
معلق آن زمان روی روزگار  
زمین را مفاصل بهم شکست  
در مصر را ز لرزه و دینیل  
شب شبنه را کج از باد رفت  
و کره هشتاد رسته که هر کرا  
بفر تو آبا و تر شد زروم  
و کر باره چون شد عمارت پیر  
ز بیماری ملک بر دور  
خرابی ز دژ کا و او دور باو

چرا پیش کین خانه او سپهر  
سزد که بود نام او کی نشین  
چنان لرزه ها و بر کوه دشت  
بر آمد یکی صد بر از نفخ صور  
در عضای خاک آب رهنه کرد  
مانده یکی دیده بر جای تو  
ز چندان زن و مرد و بر پا پر  
با قبال این کوهر که هری  
در آن روضه منکر که این بود  
کلین بازویش از سر بر کس  
ز هر تخیلی بخت صد کو به باغ  
زهی افشای کار و در دست

که هست ز چنان خسر و انجس  
که هم کی نشان ستی بکین  
که کرد از کربان کرد و دل  
که ماهی شد ز کوهر کا و دور  
زبس کوفتن کوهر چسب کرد  
جهان در جهان سر زنده  
برون مانده و از زهر فیر  
از آن دیره و در شد دوری  
شدن ملک دور از کنون  
بدیو از زمین بهل کرد باز  
بر فروخت ز خانه صبر چرخ  
بنور تو بستم در و پر چیت  
جز او را و دیدن آن زود  
که دار و پنجه در صد کلاه  
که از دست بر سر کلاه همان  
همش بزم فرخ بود هم سپاه  
تو نمی پیش ادای زانش داد  
ازین پرده تنگ جیتی فراخ  
حق شاهنا میز محمود باز  
حق وارش ازور شاید بدست  
بخواندن تو اینز توفیق باد  
در ایوان نوشت چراغ سست  
مطلب بهر است معذور د  
تو بادی جهان را جملوا  
که چرخ از بلندی نیاید فرود  
درفش کمان ز تو فرود باز  
فرستادمت بهر کاری زک  
جوهر چنین ارد از کان کوهر  
و طکاه پیشین ز داد نور

سیر و نرقس سکنه را ز بر دوع گوید

نهد هر زمان بر کلاه خیری  
ز سر تا تو که دنی بشیر دور  
تو در زری تو بر خواسته  
سزد که شوی بر کسان پیش  
خواری هم آیین کا و س  
ترا در سخا و مرا در سخن  
توان که آن نیز نتوان بخت  
سخن یکی پایه در ده شود  
که جلاب بخت است در خون  
همه ساله می خورد با دوش  
میفتاد چون چرخ کردن زکا  
سپهر از زمین رام تر ز تو

کله در عالم تو می در جهان  
چو عالی بودیت در ای شاه  
ز کا و س و خیر و کینه  
بر زری برین بخت پر دزه کا  
سنا می بان طاس طوسی  
بکا می که مانده با بخت  
بکشتن بر عقل توفیق داد  
بر این کل که یحان ز باغ  
تو می خوب بهانه ز من دور  
دلت تازه با داد و جوان  
بلندیت با دپو صحرانکوهر  
در خنده تیغ عدد و سوزنا

کردین سکنه را در عالم نوبت دویم

ز کردش گردون بر دور

میونان زمین از راه دور

و طکاه پیشین ز داد نور

ز ران سوی دیش اور دوری  
سخن زان جت بر بری  
زدیک زانای هر روز  
زهر در چه آتش دی در شید  
نخستین قیاسی کت رقیب  
همان معسر سکنه گاری  
جبر یافت نذر کین مهر  
چنین چند نوبه عقل زان  
اشارت چنان شد رخت بلند  
زهر پایگاهی که دلا بود  
چو دولت بدیش وان کرد  
ز فرنگ نشاء دیش پسند  
سر نوبتی که بر جرح بست  
یکی حوکه از شوشه سرخ سپید  
بنامی کلاه کیانی ز سر  
زرقه سپاسی بر آستی  
دعا کردش چون چه در بود  
چو صافی بود در مقصود  
نه زان غافلان بود در دود  
اگر بر زن بود اگر طفل خرد  
بند بر کار آکمان در کشد  
شندم که هر جا که زدی گوه  
زافونکران چند جا خوش  
چکمان مار یک پش از آن  
به پهنه ان ز بودش پناه  
ز شش کوی صغ بر آستی  
بچندین قیاسیان یاری کن  
چو رننگونه تدبیر سازدی  
به پیغام اول رواندختی

پژدهش کرمی کرد با پنهان  
زیونانی و پهلوی دوری  
چه از جنس یونان چه از جنس روم  
وزان جمله دریایی آمدید  
کتا بستگان هست گشتی ناس  
بد و نرم کردندی این جوم  
که در وقت گنبد چه در دپ  
پدید آمد ز شا کوششی  
که دافست نزدیک از جند  
مهرمند پاریه مالا بود  
همان سوی دیش بود جند  
شد از یونان بدیش بلند  
که طعنه کشیش بودی  
در آن خورک افشاند ریگ سفید  
بخدمت کرمی جت کردی  
باینده هم یارشی خواستی  
همانا که مشابهی دعا کرده بود  
دعا زد و ما بد مقصود راه  
بد و نیک ز بد نیکند پی  
که داد خواهی بد و راه برد  
ز کار کرمی کار عالم کشاد  
بنودی در شش خالی آتش کرد  
کز اینان سدی بند بکوت  
که در بنام اندیشه خوش از آن  
وزین جمله خالی بودش سپاه  
زهر کوی یارشی خواستی  
کشادی شدی آن کوه برین  
دو سببه غرض پیش باز آمدی  
برزگان خود را چو ز ساحتی

دماغ فلک را با ندیشه سفت  
از ان پارسسی دفر خروان  
بفرمود تا فیلم فلان همه  
صدف چون زهر کوشی  
دکر دفر مرز و جانان  
کسانی که آن صفر بر خاند  
کنون زان صد فای کوشی  
بدان کار دانی و کار کوشی  
سجید کسی از کسی برتری  
قرار آنچنان بد که نزدیک شای  
همه رخ بدیش بر افروخته شد  
کنون کان لونی رق درو  
انمان خانه دشتی از ادم  
یش خون سینه زین دنگ  
ز دی روی بر روی زنگ  
مران فتح کا قاشق و پوین  
دعا کا بد ز راه او دکه  
سکند که آن پادشاه کوف  
بکس بر جوی جو رنگه شتی  
بدین رستی بود پیمان او  
و گرنه یکی ترک روی کلاه  
ز پولاد خان شمشیر زن  
زیان آوری که دقت شای  
زیران زاهد یکی نیک مرد  
چو کار کره پیش ز آمدی  
با نذره جود هر کسی  
بند پیران بسیار سال  
کجا دشمنی یا فقی سخت کوش  
اگر دشمن ز بدی دشمنش

در سبکها کشا و بخت  
که بر باد بودش جاب روان  
کنند آنچه دیش بود جبه  
پدید آمد اندوم دریای در  
کر او زنده ماند ز یونان  
بتگیر از او هر فخر زنده اند  
برون ز صطاحش سینی نشان  
چون بست بر تخت شاهنشاهی  
مگر کز طریق هس بر روی  
بدیش بود در پایگاه  
ز فرزانگان دیش آموخته شد  
زمان کشت و ز نام دیش  
بر همه بیج بندی از زرد و س  
در آن حوکه او روی رنک  
بر او روی ز دل دی در دنگ  
بعضی خداید بر جودش  
نیار دملر سفر پالود که  
جان بدین ننگ ای کوش  
جهان بر این زن نمکد شتی  
که شرفت کوش بر فرمان او  
به بند و پچین که زدی بارگاه  
مگر بسته بودی بر از آن  
کیچو ربو دندی از اقباب  
که در شب دغانی تواند کرد  
بشکل کشادن نیاز آمدی  
در آن شغل باری نمودی  
بدستوری از نیک فال  
که پیچیدی از نخت کوشش  
با این شادی کار چون پیش

بر آهمن بودی بران در کلبه  
 چو زخم زبان هم بودی  
 کر از زبان بودی آن پیش  
 پناهنده نخت بیدار او  
 ز بر نم طرب تا بشغل شکار  
 بر پیش نشسته ز شکران  
 وشی جامه دشتی هفت گانه  
 بر آق جامه چو کل فروخته  
 ز بس خنده دود و نارنج کرد  
 کس جامه را که دساری کرد  
 چرا پرده سرخ کل ریختی  
 زمین بوسه داد و اندرینده  
 جز آن نیست که ز نوعل کرده  
 شاه پاسبان مرد دستان سری  
 بخنده به چمید و در کفیت  
 چو از نقش دیای روی طرغ  
 چو خوابان بخا کس عود سپید  
 روی کان ز محنت رمانی بد  
 سخن را بخارند و چرب بست  
 که صاحب دو قرش از آن بود  
 ز قوی که کان بسجیده  
 در دهستانی ز آموزد کار  
 که چون بر سکندر سه آمازان  
 چو بر کار خود کجا صورتگرش  
 دو قرن از سر بمیکل انجمنه  
 چو هر یک یکی کار ز آماش  
 زیوانان بدگر سودا و دشت  
 عرب چون بران دید یکا شدند  
 ازین روی در شهنشاهان

با فو نگر ی چاره کردی  
 ز رای حکیمان شدی هر منده  
 به پیغمبران بر دین کارش  
 شدی بار او سستی کار او  
 ندیدی بیاز بچه در هیچ کار  
 کشیدند زنجی کران تا کران  
 چو کل تازه بودی که نو ده  
 از کس بس خام شتر خسته  
 وشی پوش را جامه شد بخود  
 وشی زیر کرد و شتر بر زیر  
 بخار میخان در آو بختی  
 بجان و سر شاه سوگند خود  
 درون را بر بدن عمل کرده ام  
 فروماند کشته تخی سخی  
 که پوشیده به را با هفت  
 سر عیبه زینان کشاید با  
 کشته از سر خنده دین سفید

گر فزون از آن چاره بر نمی  
 از چاره حکیم بر همان شری  
 و کر زین پیمیش بودی تا  
 ز هر خبره کان در شمار اندک  
 یکی روز می خوردن خاک کرد  
 سر آینه بود در برم شاه  
 تماشای آن حله نغراف  
 خداوند از آن جامه نغز کار  
 چو خنید بر یکدگر تار بود  
 چو در چشم شاه آمد زنگش  
 حریت چو کشت بر تن لاس  
 که اینجا هست آنکه بود بخت  
 خلق بودی و نه هم ز شاه  
 لزان بس که خفان از دانه کرد  
 گر از راز ما برکشاید پند  
 به نام دین مگر نقره پوش  
 بسازای مغنی ره و پند

در مقالتهای مختلف که چهره اسکندر و القریون

که بر شرق عرب آورد کام  
 دو کیوس پست پیچیده  
 که عرش دو قرن آمد زرد کار  
 بنود آن خل خلق را در کان  
 بر راست آریشی در خورش  
 بر ولا جور و دوز آ میخته  
 فرشته بود و بر چپ در شش  
 حدیث سکندر بر او کرد  
 سکندر و ک صورت انکاشند  
 که صاحب دو قرش لب ده

بقول دیگر آنکه بر جای جم  
 همان قول دیگر که گفت و خوا  
 در کونه کوید جهان فیلسوف  
 ز جهرش که یونانیان دشمنند  
 دو نقش و کمر بست سکر کار  
 لقب که دستان مرد پشانش  
 چنان به شکل بان دلبری  
 شمارت از این هر زردم  
 کمان بود دشان کایو قرن  
 جز این گفت با من غده و چون

بر در زبان آن فرخ یافتی  
 بر بد و داحتی آن شدی  
 با بر و پنا پیدای انجام کام  
 نمود در عجزت بکار آمدش  
 در غرق در جهان باز کرد  
 که شته را در پیش بودی کجا  
 دل شاه را داده بروی ملک  
 بر آن جامه ز دنا بسی روزگار  
 سر آینه را آخر آمد سرود  
 بد و گفت کی در بد شست  
 چو داری شیش کو بر شش  
 ز پوشش و کمر کونه نقشی رست  
 خلق تر شد چون در دشت را  
 بخلقش که هم پیش از آن کرد  
 بیکر د جهان در جهان بوی کند  
 چو عود سیب برینا یم بول  
 با دنا این را خون بلند  
 بتاریک شب و رشنای بد  
 بنام سکندر چنین نقش بست  
 دو دستی زدی معوج الصمیم  
 دو قرن فلک بسته ز آفتاب  
 ابو معشر اندر کتاب الواف  
 بکا خد بر نقش بجا شده  
 یکی برین دیکی بر بار  
 دو فرخ فرشته ز روی قیاس  
 که بر دازد و سیکر هم یکی  
 بر آرایش و ستکاران دم  
 به فرخ فرشته که سکندر است  
 که بیرون زاندا و دشت و کون

بر آن کوش چون نایب آنکشته  
 بجز سر تراشی که بودش غلام  
 تراشده استادی مد فزاد  
 که گریه ز این کوش هر لاله پوش  
 شد آن مرد و آن حلقه که بر سر کرد  
 بر پوشیدن زان شد روز  
 چو میوه دید چای شکوف  
 سوی خانه آمد ماه سیک  
 ز چهره سر آورد بالا کشید  
 بر سر شایان ز او پیش خست  
 بر دهن رفته به شاه روزی به  
 چنان بود در نامه فی راز  
 در آن دوری ساعتی پی فرزد  
 که این فی راز چای بر آمد بلند  
 در و جان نه خوش جان منت  
 چو بخت خلوت فرست کس  
 که راز من را که برد اوستی  
 تراشده کان داسا زینند  
 که چون شاه با من جگر کرد  
 گفتیم جز این با کسی نیکو  
 بفرمود کار دیتی شکوف  
 شد آنکه که در عرض کار جان  
 چنان دان که از غم غم  
 معنی بیار اول صبح بام  
 چنین گوید آن نفر گویند  
 که روحی که کشه پیغی کلا  
 بطاق دوبر و بر آورد دم  
 شکسته جهان کام در کام  
 بفرمود تا کار و دانا را

ز در داشت طوقی در او بخت  
 سوی کوش و کس خودی بیا  
 بیوشند کی سوی او کرد باز  
 بکوشل آورد و کس کوش  
 سخن فی زبان فرمودش کرد  
 که پوشیده روزی دل برده  
 فلک آن سخن ز در بخار زین  
 که داشت چهره زبان بستیک  
 همان دست زدی بکالا  
 سختین بر در خوش آنکه بخت  
 بر آن دشت بر سر جگر کشت  
 که دارد سکندر و کوش در  
 بر آهنگ سامان ولی نزد  
 که شیرین تر است از نیستان  
 بدین بی زبانی زبان منت  
 ترشنده سوی خود خود  
 سخن را کوش که اند اوستی  
 به از است گفتن جوابی ندید  
 که بر قع کشم بر عروسان همه  
 و کر گفته ام با دهم خدی  
 نسی نامه در در دانه چاه زین  
 نهفته کس نمائند نهان  
 شکوه کند هر چو آن کشت بر  
 بر آن زخمه بخت بر رود غلام

ز در کوش را بکجه آن دشتی  
 مگر کان غلام زین کشت  
 چو موی از سر مر زبان باز کرد  
 چنانست که هم کوشال زین  
 گفت آن سخن با کسی در جهان  
 یکی روز پنهان بر نشد کج  
 که شاه چهار زار از کوش  
 بنجید چنان شد که آن چای  
 شبانی بیابانی اندر زاره  
 دل خود در اندیشه کند شتی  
 بی دید کرد و در مرز و شان  
 شد از نامه فی چنان گرم شد  
 شبانرا بخود خود پوشید ز  
 بر خیم خودش کردم زگر کجا  
 شکفت آید این دهان شاه  
 بد و کشت کای مرد و پسته  
 اگر کشتی آزادی از شد میخ  
 سختین بنوک مرده را چیت  
 از آن ز پنهان دلم گفته  
 پوشیده دید راز جگر سفت او  
 چو در برده فی نفس یافت  
 میکی سر سپند ه لیا کرد  
 بخاری که آن سنگا رسود  
 از آن به خند کور و دل آورد

## حکایت

که به بسته بر خند جام جم  
 رمیده بنومیدی انجام او  
 خرا منند ز دشت زبر مرز بلوم

می داشت تانده چون آفتاب  
 دل شده که آینه بود پاک  
 مگر چاره آن بر یوش نشد

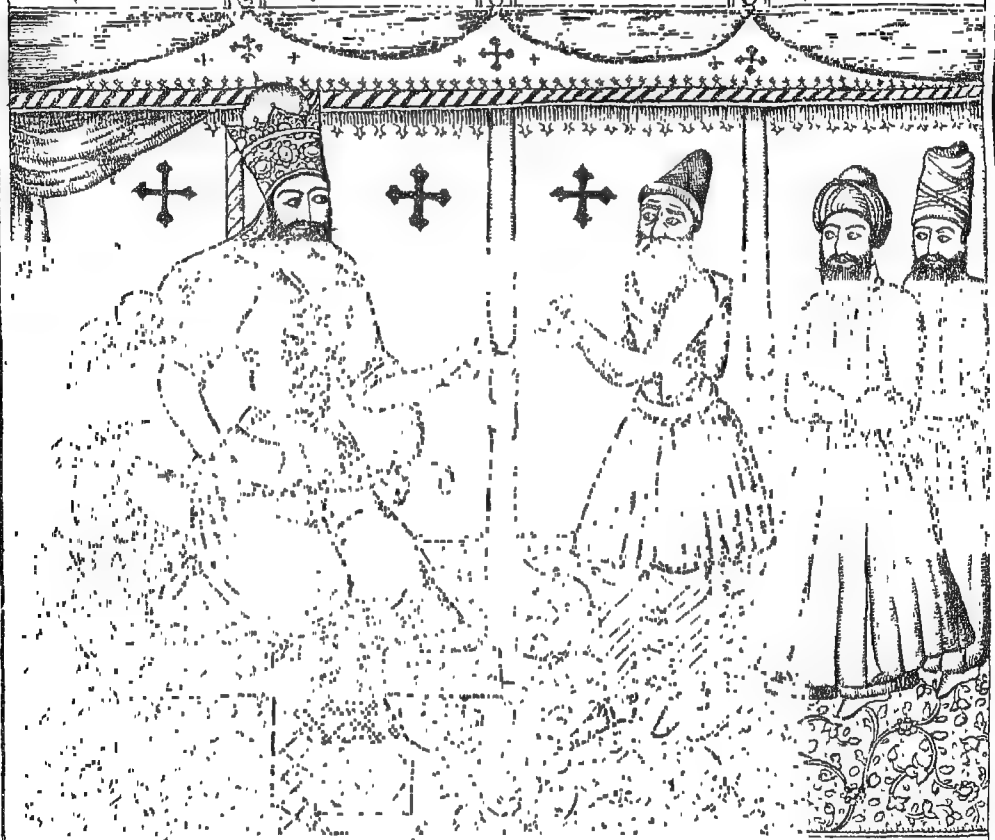
چو کفش ز مردم نهان دشتی  
 بدیکر ترشنده ه محتج کشت  
 بد و مر زبان ترک آواز کرد  
 که ناگفتی را انگونی کس  
 چو کفش می داشت در دل نهان  
 ز دست نیک آمد شتی فزاد  
 چو کشت سخن دل تپی شد  
 با هیکان نامه نامی برست  
 تپی دید بر رسته از قهر چاه  
 بان فی دل خویش خوش شتی  
 شد آن مرز پوشیده به مرز  
 که بولا با خیم او نرم شد  
 شان قصه فی با و کشت باز  
 نشد زخمه زن تانند خیم  
 بسر بر دسوی وطن راه را  
 سخنانی سر بسته ز سر کشای  
 و کرد سر تا بر د سنگ و تیغ  
 دعا کرد و بان دعا کرده  
 حکایت بچای فرود گفته شد  
 درستی طلب کرد بر کفنا و  
 همان راز پوشیده در زین  
 شد آزاد و تیش زاد کرد  
 سر انجام کار استکار شود  
 ز نوای سپوده خواب آورد  
 که در فلیوفان بود کس نظیر  
 نشست از بر کاره روزی کجا  
 ز بچران تب یافته مرغ باب  
 از آن در دمندی شده در کجا  
 دل ز خوش شاه از خوش گفتند

کسانی که در پرده محرم شدند  
 نه آن سرج سبب از رخ گشتند  
 فرو داد از تخت و بر دوش پیام  
 در آن پستی از با هم حصن بلند  
 در آن دشت میکشت می شعله  
 فرستاد کار زندش از جای پست  
 در آمد شبانه بزم دگ شاه  
 زمین بوسه دادش که پرده

در آن داوری که فراهم شدند  
 نه زابروی شد دور گشت آن  
 که شوریده کم پذیر مقام  
 شان دید در پیش رو کوفتند  
 کمش در کبار روی و که در کله  
 بران خردی جای جای گشت  
 سر پرده دید بر اوج ماه  
 در خدمت خست و ان کرده

در آن بت بسی چار ما خستند  
 از آنجا که شد دل در دست بود  
 یکی سخطه پیر امن پاک گشت  
 همایون یکی پیر با فرو پوش  
 دلش زان شان ندید که گشت  
 رقیبشان بفرمان شاه خستند  
 خبر دشت کاوشا اسکندر  
 پس انگاه شاهش بر جوش آورد

تنش از آبش نبرد خستند  
 ز تمار بیمار دخت خستند  
 نظر که در آن با هم بر گشتند  
 کلاه و سرش هر دو کا فرو  
 که ز بیامش بود زیر ک نهاد  
 شان زلفشان سرافرا خستند  
 نمودار فاش بلند اهرست  
 بکست خستش نکته چند راند



بد و گفت گرفته کوه و دشت  
 شبان گفت بخیر و خستند  
 خشم جزده که ناشهر  
 پسندید شاه از شان  
 بد و حال آن نوش لب با گشت  
 چنین گفت کا که که بود و

فرد خرد من یکی پسر  
 بنای قوت و عورت  
 زینچه چنان هر روز  
 به خفته و بایسته  
 شبانه چون شد از دشت  
 خردم که بیدار شد و دشت

کی گفتم که بکشند و  
 ز کشته نبرد و پند  
 زینچه چنان هر روز  
 به خفته و بایسته  
 شبانه چون شد از دشت  
 خردم که بیدار شد و دشت

خودش که در دشت  
 زینچه چنان هر روز  
 به خفته و بایسته  
 شبانه چون شد از دشت  
 خردم که بیدار شد و دشت

ملک زاده بود در شهر مرو  
 عروسی ز پادشاهان او  
 در آن تب که جز داغ و درد  
 ملکه زاده چون دیدگان  
 ز نو سیدی او به یکبارگی  
 بسی وادی غار ویران دور  
 کسی کو شدی نایاب و جهان  
 ملکه زاده زان رخسار  
 خبر داشت گنا همدونیا  
 به شناس با یکی بر او بلند  
 سوی خانه خود بیک ترکانه  
 یکی را استوار بر در گشت  
 ملکه زاده زندانی و شمشیر  
 جو از دگر بود و سخاو  
 طبیعی طلب کرد عفت شای  
 جان آب در لنگر درآمد که بود  
 جوان بود چون دیدگان بچهره  
 چو از است آن بر زم چون بهار  
 ز رخ بند برق بر انداختن  
 از آن دوزخ نیکار گشت  
 شهنشاه گفت شایان کرد که  
 در این بود خنود که از زم جان  
 شایان چون بشنید ای رسد  
 هنر تا بد از مردم کوهری  
 کسی کو سخن با تو نغز آورد  
 مغنی کی نغمه نواز و  
 هم از فیلسوفان مرزوم  
 که بود از میان خبر خرم  
 ز نو نیا ن جشم زده

بھی طلعتی چون خرامنده  
 کز او بود خرم شایان او  
 بسی چاره کردند سودی نداشت  
 بکار اجل گشت بهرستان  
 گرفت از جهان راه او را که  
 که نام پادشاهان و شیران دور  
 در آن محنت آباد کشتی نهان  
 سوی آن بیابان گریخت  
 در آن خویش را نموده ملک  
 بران حلقه برد و او را فکند  
 بچشم فرو بستن آورد باز  
 کز او ز پوشیده پوشیده داشت  
 دل دیده دو هر سه به بند  
 کمر بست در چاره کار او  
 گزینایه را داشت بچند پاس  
 قماش طلب کرد و شادان  
 ملکه زاده اچوید از راه میر  
 نشان کل سرخ را بر کنار  
 درین بزم که رو دینو خفتن  
 هوش جور حاصل شده بهشت  
 بغیر میده بر آورد هوش  
 برون برد آواز بهر حال  
 مداری شاه شایان  
 چو نور از مده تابش از شری  
 بدل بشوش کان بر غز آورد  
 کز اندیشه در مغرم فاش داد

سی سرور که ده بالا گشت  
 شد کون چشم خرمی نرند  
 سی سرور که زنده چون گشت  
 از آن پسرکان ز پر چید  
 در آن حاجت بود از اندیشه  
 در او رستی زان بهر دگر  
 ندیدند کس از گران شوه  
 رفیق و فادایرینه داشت  
 چو در زان راه روی را بست  
 چو افکند به پوش چو سرور  
 نهان خانه داشت در زیر خاک  
 بانی و نانی قناعت نمود  
 فرو مانده کشته در کار پیش  
 عروسی بشیر دیده به چار  
 پرینخ ز در مانان چهره داشت  
 چو گشت از دایا فتن بهشت  
 ششی خانه از خود طیب کرد  
 شد در راه نظریه را  
 ملکه زاده چون یکرمان بگریه  
 چلویم که چو شد ازین محرمی  
 بر آسود از آن رخ و آرام  
 که آن مهربان ما خسر و رست  
 کسی را که پای بود در شربت  
 شناسنده که ریت شوبه  
 زبانی که دارد سخن ناصواب  
 چنان برکش آن نغمه نغز را

دماغ کل از سرخ رو گشت  
 تب آمد شدن نازنین در  
 بدان حد که ز خلق نوبت  
 از آن نوش لب خویش گشت  
 بیابانی از کوه در پیش دور  
 بنام آن بیابان بیابان کرد  
 با واک خویشین با رگشت  
 که هر ملک زده در سینه داشت  
 سوی او فرامیته بیست  
 فرو گشت برقع بروی چون  
 نشان شد در آن خانه اندوخت  
 درین پیش چرخش چرخش  
 که ناز فیه چون آمد اخلاک  
 دلش را بصد گون تربیت خواست  
 از آن تاب و آن به یکبار گشت  
 دوی دل خویش را حجت  
 یکی بزم شایان تربیت کرد  
 می زد م ارشد با رسته را  
 می و مجلس و نقل و معصود  
 بود شرح این پیش ما محرمی  
 گزان پر چینه می خام فیت  
 با قبال شط عطره داد و رست  
 چنین قصه ساز و توان داشت  
 بهر هشتا سدر و میای نغز  
 نخواستیش داد باید جواب  
 که ساکن کنی در سر این مغز را  
 چنین گفت پیری ز پیران دور  
 هنر پیشه ارشیدش نام  
 بیوان نه خوب تر و کسی

حکایت ارشیدش حکیم

نیده چنان کیستی زاده  
 خرنه سی داشت غنی سی

خودمند و بارای فرنگی بود  
سکندر به دود و دیوان خاص  
بان خوروی هنر پیشه داد  
بدان ترک چنی چنان دل پر د  
سازند هشتاد و در دروس  
بتعلیم او بود شاگرد صد  
سر اینده بسته کشتی سخن  
نیوشند کائن که بحر بود  
چو شغولی از دشت باز داشت  
سر اینترین که بنوحش شاه  
به آن صید دامنه امیرین کجا  
بگفت آن پروردی را پیشین  
شد آن بت پرستده فرمان  
به خطی که جان را کز ایشان کند  
فضولی کران مایه آمد بر  
طراوت شد از روی روشن کرد  
که بستان دلارام خود را بنا  
کجا آنکه من دوستم داشتم  
سرط پو شده را بر کرد  
دلیل آنکه تا پیکر این گنیز  
چو باید ز خون غلط بر دختن  
در بنقطره آب نار یخته  
یکی جفت همتا ترا بس بود  
چو یک رنگ خواهی که باشد سپهر  
بغدری چنین پای او بود  
دگر به چو سبزی در دشت  
کلردی آن ترک چنی شکفت  
ز تعلیم دانا فرد بست کوش  
عقاب خود استاد دزد و دردا

بتعلیم دانا گشاده کوش  
کرده و چنگل خوار کار خاص  
هنر پیشه را دل بر ندیده در  
که هندوی غم نقش از خایه  
ز تعلیم او در دل قمار درس  
که اموشده ی از و نیک بود  
کران سکه نو بود نقش گن  
زنا بخرد آن تهر نص بود  
به باد آشی عمر جوان که شد  
بمن د چنی کنیزی جوا  
که یکدل نباشد دل در دگر  
بیاید فرستاد بی آن  
فرستاد بیت بر دانی به  
بلی آنچه خور افراش کند  
بطشتی در انداخت دانا  
شد از فقره ز بقای و رنگ  
برشاد نه سوی خانه باز  
همه ساله در بند کارش بود  
در آن دوری ماند کنی شکفت  
این بود و پر بود دشت غزن  
بدین غلط و خون عاشقی خشت  
بسی خرمیها هست آ میخته  
که بسیار مرادست یکس بود  
چو دل باش یک ما در یک  
وزان پس نظر سوی دشت  
سهی سر و گشت میدن فرخ  
شمال آمد دره میخانه دشت  
در عیش کشتا در ناز و نوش  
دلش را بد آن عشق عذ و دردا

با رسطوش فرزند خود نام کرد  
کنیزی که خاقان بد داده بود  
چو صیبا در آمواد بست  
ز شغولی او بسی روزگار  
که ایام که زد این هنر پیشه  
اگر ارشیدش بودی بجای  
و کر بودی او یک شیه یا کبر  
هنر پیشه را پیش خود داشت  
چنین د بازار شیدش جواب  
جوانی وزان سان بت چو بچه  
چو استاد دشت کان پر کجا  
به یمنم که تاراج آن ترک نام  
بر میخت دانا یکی تلخ جام  
بر دخت انشخص او مایه را  
چو سر کرد از احاطان طشت  
استخوان آن هنر مند را  
جو اند چون در ستم ناکیت  
بفرمود دانا که از جای خوش  
بد و کشت یکین بد دلارام تو  
چو این داده در تن نمیداش  
مرز آب خود را درین تیره خاک  
بچندین کنیزان وحشی نهاد  
از آن تخلف ای شاد و کار  
چو دیدار شیدش که دانی ام  
ولیکن دلش نعل ناه دشت  
بقشه دگر باره شد شکوفش  
دل ارشیدش در آید کار  
پر یو را با آن پر بچه نیت  
چو بکشت این دستان یکدوا

بتعلیم او خامه درام کرد  
بروسان همه ز شش ناله بود  
نشد سیران آهوی بست  
نیاید بتعلیم آموزگار  
چو شوریده و ز شش ناله بود  
نوزند بندگی بد و بهر بنی  
سخن گوئی را رگش دمی صبر  
که جلوت کر نیاری توان  
که بر شنه زه ز جوی آب  
زان مهربان چون بشام بهر  
بشوت پرستی را در دوش  
ز از سر علم چون کرد باز  
که از تن بردن او در دحام  
دو ما کرد سر و سینه ساید را  
بت خوب در دیده خوبست  
به دودا و معشوق و لغد را  
با ساد کشتن زن زشتیست  
بیار ندان طشت پوشیده است  
بدین بو معشوقی کام تو  
بصورت زن زشت خویش  
که از آب شده آدمی تابناک  
ده خرم عشر خود را ساد  
که در دیدار بهشت و ما در جفا  
چگونه کشت انکس از نوم  
که اتی فریبنده دلخواه داشت  
سر کس آمد زشتی بوش  
چو مرخان پرنده در مرغزار  
چه این کسی کوهان چون است  
غزاله شد از چشم چنی غزال



کل سرخ در دهن خاک کز بخت  
 ملک پشتر زان که زاده بود  
 پیاده نهاد چش ماه را  
 چو چشم مرا چشمه نور کرد  
 بخشود می کان مرا بود ز  
 در آن عید کان شکر فشان گفتم  
 چو رنج لیلی کشیدم حصا  
 نه ام که با داغ جبین خرو  
 مفتی ره بستاننی زن  
 من بسجوار آبان یک نوا  
 کس فیلسف جهان از نای  
 بسی قلعه را بود آشته  
 چو کارش بدشمن بجان  
 بدستور شه برده خود را  
 از آن دو خواهی پسران شد  
 بسخه منگویی پیش نای  
 ز بر نیز کاری که بود آشته  
 چو زین دید که ساد پیر کا  
 منش در در دانش آموختن  
 بسی در بران در آشفست  
 زان دانش آموز دانش پرست  
 بدان داد و دست کا پی  
 بدان کنور اندخت اکیر زر  
 چو از دانش خویش سوزش  
 شانه چو نسوی کشور شد  
 در اکیر کاری چنان شد  
 چو ز در تر از وی آتش  
 بدو که او هر که ز دانش  
 کرد بی چکمان دانش پرست

سرانید لیل زبستان کز بخت  
 از آن رکنی مراده بود  
 فرس طرح کرده خوش شاه  
 ز چشمش چشم او دور کرد  
 چکویم خدا بخشود ز  
 عروسی شکر خنده قربان گفتم  
 دگر که هری کردم آنجا نشا  
 چکویم گفتم قصه زردم در

فرو خور خاک آن پر زاده  
 همان مهر و خد منگویی شد  
 حخته کلی خون من خورد  
 ربانید چرخ آنجا نشا بود  
 مرا طالع طرف هست از سخن  
 چو علوی شین می خستم  
 کنون نیز چون شد عروسی  
 به زار منده و شینش

قصه ماریه قبطی که علم آموخت

سخن ز چپین که در قع کشا  
 زبید به خواه بکده آشته  
 در کا شاه جهان آمده  
 در آن داور کشته زود خوا  
 بر او دانش آموزی سان شد  
 پرستند هکت کاش بهر  
 نظر بست هر که که از رخ کشا  
 ز کا خوراکت کا خور خار  
 پشمان شد از دانش آموختن  
 بسی گفتنیهای نا گفته گفت  
 چو لوحی زنده نشی در نوشت  
 که این خود بر که ای نداشت  
 با کیر خود کرده اکیر کر  
 بکنجی چنان دانش آن دستجا  
 هستیا ملک با زیافت  
 که کردی ز زنده نسیم جا  
 که آرد زنی ترانه و بخت  
 اگر هر بدی زین ز دانش  
 از اسباب دنیا نه تنگ

که قبطی نی بود در ملک شام  
 بر او کشته به خواه چهره  
 بدان تا بخوابد زنده در پیش  
 چو دید که دستور نوشت  
 دل از قصه داد میداشت  
 ز دیگر کیزان باین پرست  
 ز دستی چنان کا با پرست  
 زبسی که باشد زان مرد  
 ارسطوی دانایان دانش  
 از آن علم کا سان یاد بست  
 سوی کشور خویش کرد رنج  
 چو دستور دانا جان  
 بان کیمیا مار به پرست  
 بدستوری شه سوی کشور  
 چنان کشته ستغنی از ساد  
 زبسی ز که آن سخن ساز کرد  
 ز لشکر کش کس نیاید بست  
 زبسی ز که بر زور آید  
 از آن کج پنهان خبر نمید

چنان چون پر زاده کان  
 همان کار وانی در دانش  
 بحر من زکس در جهان مرد  
 که کشتی که تا بود هر که نبود  
 که چون نو گفتم داستان کهن  
 ز حلوایی خانه برد خستم  
 برضوان سپردم عروسی  
 بدین داستان خوش گفتم و قبط  
 مغانه نوای مغانی زن  
 گرامی کن دگر مژگان  
 ز میری پدر مارش کرده  
 بکارش در آورده کشتی  
 شود خرم از ملک با دانش  
 دهد درس دانش بچین کرده  
 بعلوم دانش که بست چست  
 جز او کس نشد محرم است  
 جز آنی که از دانش آموید  
 بهوای دانش کت کبار  
 در دانش خویش کشت در  
 یحایان خبر دانش ز پرست  
 که رسم نیار دانش بجای  
 که بی کج شوان شدن شهید  
 لغت نامه علم اکیر کشت  
 فرسا دکنج و بالکشت  
 که برداشت از کشور خود خارج  
 در کج رخا کبان باز کرد  
 که از بار کی نقل ترین بست  
 سا زار بر بخیر ز دانش  
 بدیدار کجینه شافستند

نمودند خواهش از زبان کان کنج  
ز کسب جهان دامن نشاندیم  
در آموزد از زاری و تدبیر خویش  
مکرم قوت را چاره ساز می گنیم  
یکی منظر می بود با آب زنگ  
بر آموده چون ز کسب شکستید  
بنظر کارکان گفت کیسوی  
نیوشند کار زان دران دوری  
یکی از پوشیده از نوحی جست  
از آن خسته هر یک دمی می شود  
پر روی بر طاق منظر است  
حدیث کرده و مردم کیا  
بپوشند که گرد مری پدید  
کز آن کیمیا که در کیاست  
کسی را بود کیمیا در نورد  
دمی چند بر کار کرد ای شکفت  
هزارش همد و صری می چو موم  
وز آن سرخ کل مهره چند ست  
که این مهره در خفه ما بر از  
چو وقت آید این را که در بیخ  
زدگان عطار چون بازگشت  
منم و اصل کیمیا در خفت  
درستی صدم داد با یخت  
که آید زمین و سنگاری شکوف  
خلیفه چو اکیر سازی شنید  
چو ده کا نه اندازان در بجا  
فرستاد در شهر بالا دست  
کل سرخ را ز دینار زرد  
بگورده در فغان و آتش دید

که دروشی آورد ما را بر رخ  
بقوت یکی روز در مانده ایم  
بیا چیزی از علم اکیر خویش  
ز خلق جهان بسینا می  
مستقرس بر آورد ز خاک خاک  
بوی سیاه مهرهای سفید  
یه بسیند در طاق بزوی  
غلط شد زبان زبان آوری  
که آن مهره با موی دیدار خست  
بفرینک دانای کسی بی بند  
نشاند آن تی چند از روست  
که سازند از وزیر کان کیمیا  
در شامین فعل زین کلید  
کیای قلم کو هر کیمیا ست  
که او عشو کیمیا که نخورد  
خراسانی آمدش در کوفت  
زنی کا چنمان ز دنیا شد  
بان مهره این که چون مهره با  
نهی مهره باز در می مهره باز  
به با ز صرغم سوی کان کنج  
با فو نگر می کیمیا سارست  
بجو هر ششاسی که خفت  
که کرد در هزاران آفت در  
سیارند با من درین کار خرف  
بعشو زری داد و در بخرف  
از آن رسته کار می پشرد  
طبرکات طلب گردانید  
خریدند و بردند ز دیک برد  
بجا ماند زردان و در تارید

بدینم چون دیگران پیشه  
تواند که با نوبی جا جو نواز  
جهان را چنین کنج کو هر کسی  
زن کار پیرای روشن می  
عروسان بر شد بران جلوه گاه  
صیقلی دو کیسوی شگین کند  
نمودار اکیر سپهر نیا نیم  
یکی گفت شارت بان مهره  
گرفتند هر یک فی اندیشه را  
در روز خواهش برار شد  
سخن باندازان کنج در خسته  
همان سبک غم که کان کنج  
بدان رسید سخن کنج یافت  
ازین کیمیا پیشین چو بستان  
شدند مخراسانی بودست  
از آنکه اهل خراسان کنند  
بسو مان یکایک همه خورد  
بعطار آن مهره با بر شمرد  
بدیاری این بر تو بفر ختم  
بر رسید عطار کن رچند نام  
بدار اختلاف خبر داد باز  
علمای چون من در آمد بکار  
همان استوران مردم شناس  
و کر خاتم از راستی در گشت  
با فزون و در دما می این نبرد  
یکی کوره ساخت جزو زکران  
همه آخر قریب بان کارگاه  
خراسانی آن مهره را خورد  
بسیکه فرو ریخت در نای تنگ

مکر در جهان کردن اندیشه  
کشتاید ما بر در کنج باز  
کلید در کنج ما هر کسی است  
همان خواهش گشت خواهش  
بر ندی سبب بر گرد ماه  
در آن مهره آورده ما بر نبرد  
یه بسیند در حین پیشانیم  
که شفاف و تابنده چون ببرد  
خلاقی پدید آمدن شد را  
در آن باب فصلی دیگر خواستند  
چو سربسته کنجی برار است  
سخن بین که چون کیمیا بر دست  
بنادان رسیدند و در خفت  
در بعضی نه چند آنکه خواستند  
به بغداد شد چو شکر گشت  
بغدادیان بازی آسان کنند  
بر سختی با کلی سرخ زود  
بهر خود آن مهره را در شمرد  
وز و کسب سود برد و ختم  
بکها طبرکات سخن شد تمام  
که اکیر می آمدست او ستاد  
یکی ده گنده صد و صد هزار  
بمن بر کارند و در ندهاس  
زمن خون و سر و شمشیر  
زیر تخته را می خام خورد  
زهر داروی گردی در  
بعطار پیشین بر ندر راه  
نمود آشکارا یکی دست برد  
بر آمد ز سرخ یا قوت رنگ

گوش خلیفه رسید سخن  
 بایستد کجی چنان کوهری  
 کزین بکار آرد ای نیکوکار  
 در آن آزمایش که جست آید  
 کز زره خانداری گرفت  
 سواران ناری غلامان کار  
 خلیفه چو اکاه شد از خرب  
 خبر باز جسته از طبرک فروش  
 هر فسون کز افسونگری بشوی  
 سکندر یونان خبر داشت  
 زنی کار دینت سامان  
 با فسونگری سنگ را زدند  
 کز شمشیر بر دست تیغ شاه  
 باز را در آیه شتابه گشت  
 چو از آتش چشم پنهان شد  
 که آن زن مرا رسا کوهر است  
 بسی گشت چون پیکر آن کرم  
 که چندین بدست آورد و گشت  
 جز او هر که به صنعت آید  
 کنون کان کفایت آید  
 چه دستور کرد و دل شد روبرو  
 زن کاروان چون شد سخن  
 که چندین تر از وی بخیند  
 درم داد و آتش کشد کینه را  
 معنی بیار آن نومی خوب  
 خنده چنین شد در همتی ام  
 کس که بیکان کج در نگه  
 سرانجامش با نکه آید  
 بتایر کج کمال پیش و دم

که نقد تو اندر کان کن  
 بیسی کرد با او نورش کرم  
 که کن حق آن با تو آرم بجای  
 بیزان موئی در ستادی  
 بشی چند با حلاقان می  
 با نازده بخرید و بر بست بار  
 که بر آن خراسانی از زرد  
 بخندید کان طرش بدگون  
 نکر تا بشون و نکر دی  
 که بر کج ماریه مار شد  
 ندانند کسی سیم و قیاس  
 صد فیزه را لوله بر کند  
 جهان زود و دیر و کج و پی  
 ز کرمی چو خورشید تابان  
 به ستور دانا رسید آنگی  
 بها بخور اگر کمین جا کرم  
 بچندین هنر بهت شاگرد  
 که کرد در خلق جهان پینار  
 جوی نارد و کج او در شیا  
 بجای نیا کان شست  
 سوی ماریه کس فرستاد زود  
 کس از زرتاره کج کن  
 بیکجای خندان بدست کج

زری دید با سود همه شد  
 از آن مغربی ز مصری عیا  
 کشد استواران مار تو بست  
 خراسانی آن کج بستنار  
 بخت و بختن بخت با نداشتن  
 برای که دیده نشا نشاید  
 حدیث طبریک بیاد داشت  
 طبریک چو صغیف سار و در  
 درین داور می چکس و دم  
 بشه باز گفتند کان و دیر  
 ز پوشده کجی خردشت  
 از آن پیشتر کج ز رخت  
 سپاه آورد و دشمنان ز رنج  
 بد پیران زن کران جان پاک  
 بسجده بر خدمت شهریار  
 که بسته شد در ملک شام  
 فاش دل بدش از خرقم  
 بر او طالع دیدم از بسته  
 به شادی طالع مار بخت  
 چو شه پوزش روی دستور با  
 بفرمود تا حد شاه آورد  
 فرستاده را بر آست کا  
 چو بر کج دادن دلش راه

حکایت نالوا قران با سکندر

که بی سیسی از یگانه بوم	کلم مدنی شد جهان سیم سج
ز دیار و جمیع پادشاه	یکی نامش از کان کی میگ
بشاه جهان خسته شد	که آمدتی دستی از راه د
بدست آورد بدست چندین دم	که کرش که کرد بر او ده

در آن که خدایمی کی ده شد  
 فرستاد نزدیک او ده هزار  
 که نزدیک استوار بست  
 چو بهند و کمرست بر ترکان  
 چو بر خاست بر خاک نشاند  
 چنان شد که کس در جانش نداشت  
 جز آن هر چه بشنید یا داشت  
 بیا موز معنی و معنی کیم  
 که در گردن کیمیا کم نزد  
 بصد افکنی گشت خواهد بود  
 بان کج گیتی بلینا شست  
 که قارون بخاک اندر آید  
 سپاهی نکر و دیر که کج  
 بتدویر و دشمن بر دهم ملک  
 بسی حریفی آورد با او کار  
 کوهر کینه و بدست غلام  
 نهانی در او حریفی او ختم  
 خبر داده از کج و از بسته  
 بجز ماریه کس نشد مار بخت  
 دل خویش از آن دوری دور  
 همان قاصدی سر بر او آورد  
 فرستاد کجی سوی شهریار  
 هلاک از خود و کینه از شاه  
 نشاند دل خشم در پینه را  
 نواشی تر از ناله غنچه لب  
 که شد خواجه کار و نهانی  
 یکی همت رو زنی می نهاد  
 نه در کینه و نه در کاسه نور  
 رتفصیل او عاجز آید ضمیر

یکی نوا مرد بدبستوا  
نه پیشه نه باز کار کافی نه نزع  
جهان دار فرمودگان را مرد  
درم و در مقبل بفرمان شاه  
چو شاه جهانش جوان دید  
که مرد عزیز و ازاده چهر  
کنون رخت و بنجا پستای  
اگر راست گفتی که چو نعل  
نیوشنده چون دیدگر ششم  
نیده جهان نقش بداد تو  
مرامال و لغت زمین زار دست  
بکمر خدای چه هم شاه را  
من اوان که بخار سیدم فرزند  
اذان پیشه نیزم نوا می بود  
زهر سوسر سیمه می ختم  
بستختی همی گشت بر کاس  
چو اند که زادن و فرزند  
سن و زن در آن خانه شهادت  
و کر نه چنان دان که در دست  
ز سامان بسان همه که سهر  
رسمدم بویانه دور دست  
سرا تا کمین یا ختم ساجد  
سینه زنگی دیدم آتش پرست  
چو زنگی مراد بر گشت زود  
تو در زنی و سن در دین را روا  
زبان بر گشت دم باین نیک  
جوان مردی چون تو شیر فلکی  
مگر که نو کارم بجای رسد  
از آن چهر و شیرین را مگر چهر

نه ای روان دنیای روا  
چنین مال را چون بود در  
فرو شود ز دهن خویش کرد  
بخدمت روان شد سوی ارگان  
جوان بخت را خواند نزد بخت  
بفر خند کی در تو دید چه سهر  
که شوا ندش کار وانی کشد  
زمن اینی هم سهر به هم بدل  
بجز راستی نیست و اینها  
ببینی شده در جهان تو  
ایهم زاده تو دهم دادست  
ز نم بوسه این خاک درگاه را  
تبی دست بودم زهر بر گشت  
که در کار تو شتم ردای تو بود  
به بی بر کی آن بر گشت  
شد ز مهر کرده یکباره  
بکشیدم کمرش آمدنیا ز  
هر گفت گای شوی فریاد  
ستمکاره شده با دوستی گشت  
دو دیدم مگر ایام از تو شهم  
در و در کمی بازین گشت  
دری در نشسته بد و دود کرد  
سفالین سبوی پرازی بد  
به چیدم بر خود مگر در دود  
بزدی شدن پیش زدن بخت  
دعا کردم آوردم در چنگ  
شندم با فانه از بهر تنی  
درین پناهی نوا می رسد  
که دهن فرست شیرین چرب

کنون لعل و کوهر فانی کند  
صوب اینجا نشد که شاه جهان  
بخلوت کند شاه را دستپوش  
در و زلفت و بوسیدش ازین  
بسی نیک و بد کرد با مرد  
شندم که اینجا وطن سختی  
بباید چنین کج را دست رنج  
و کرد بر دروغ افکنی این سب  
ز زمین بوس شهادت تر گردان  
رحمت ز دوت چنان شد  
اگر می پذیری زمین هر چه  
چو شکفت احوال خود را زوی  
دل را غم بینوایی گشت  
بشهری که دور بودی فریاد  
زنی دهم قانع و سازگار  
زن پاک دهن تر از بوی  
ز چهری که در دوزخ دین  
اگر شور باشی چیک آوری  
چو من دیدم آن ازین رچنا  
نه دیدم کان نه در بسته بود  
بسی کرد و بر نه کردم طوف  
در و آتشی روشن از رخته  
بر آتش نهادم لودی فراخ  
بمن بانگ بر زد که آبی دورا  
من از هول زنگی و تیار چو  
که از بی نوا می و بی بابی  
خوانده بهمان تو تا ختم  
چو زنگی زبان بر چرب دید  
بکها خونی با دهانی سرود

خرد کی درین ره خموشی کند  
از احوال و باز جو دهنان  
ز تشنگ بر نارد او ای کوس  
زین بوس چون کرد خود  
سخننا کرد و کج شاید کشد  
بیکر و زه روزی سر ختمی  
و کرد من و لبر آیم بکج  
سرو مال بستانم ز ناسپاس  
چنین گفت کی شاه عاجز نوا  
که گرجان بخوابی می پست  
بگو تا برایش غم از خط دست  
بگویم که این آب چو شد بجوی  
کر ختم ره نوا می بدست  
شود و دل بر نوا خوشگشت  
قضا شدن زن زین باردا  
شکینده هاسن یک آن شک  
بنو دم بجز خون و نوا می  
من مرد و باز رنگ آوری  
ر در ختم از خانه خود اوان  
که سختی من سخت پیوسته بود  
شانه چون دیو در شکاف  
بد و همه ضر و ارمایه خسته  
نگسوده و فرید در و شایخ  
سپهون من چو نیت آید  
فرز نام شعله در کاخ  
کر ختم درین سایه سبکی  
سر خوش را پایش از ختم  
وزن کوه کها شیرین شند  
بگفتم بی پیشم در دزد

از بستم دروغ عاشق تو  
در آوردم در باغ من  
زدم زخم چند یکی فریب  
که شب درین کاخ دراز  
ایکی کجی دان یا فتم از سخت  
بود سالی اکنون گران کج  
زنجبندان همیشه زور  
بشرطی که چون یاداره زور  
که من در دلان دارم کی شسته  
تر از آن زان مستی مدام  
ز جاستم در خندیم بلیغ  
هنادش بختی ز گردن بریز  
نکه که هم زاد او خفته بود  
من این بول از آن که افروزی  
ای نیمه در بست و بر زبانش  
دگر نیمه از چنان کرد خورد  
از آن کج پران شدم چون عقیقه  
و آن شور با سوغی گرم بوی  
چو در خانه رفتم غمرویی بخت  
برن دادم آن شور باران  
کشم که رخت بر بسته را  
بکجی چنان کج که هر شدم  
همه مال آن آتش آمد پدید  
شاد و وقت بود و فرزند او  
شده آن نغمه زانم گران که د  
به و نیک و در نهانی بجوی  
نظر کردن هر یکی باز بست  
چو شانه حکم و افسر خواند  
که این طالع ناوازاده است

این سارنش برده بستم بسا  
چون کی که از گرمی آمد خوش  
برون بردم ز جان زنجی بک  
بامید مالی که قسم در یک  
کیه هیچ آرد ما شیش سخت  
خوریم و ندیم خود از برنج  
همانا که یک پشته مانده کرد  
کشد که هر سرخ دیا قوت زرد  
که آن زده دارم گم کند  
دستم تا دلت کرد در کج شاد  
کمی خار در خرطوم که ترنج  
برو کردنی سخت چون شیر  
همان کرد با او که و کشته بود  
دگر باره خود را که فتم بجای  
برون رفت و من مانده بچش  
باین شیشه در بست و برد  
سوی پشته مال که درم شتاب  
ر بودم سوی خانه رفتم خوش  
هنادم زول بار و زشت  
مرا شکر فرمود و خود شکر کرد  
بهر هم رساندم دل خسته را  
وزانست چو دریا تو انگر شدم  
که شب با کهر به کهر با کلید  
خبر جستار خال پیوند او  
بویسین نا فرستاد زود  
چیدایی نمان آشکارا گوی  
شد احوال پوشیده بود در  
در آن حکم نامه مشکفی ماند  
که از نور دولت نواده است

سر زخمه بر و دو بکاشتم  
کمی خورد و یحانی زان سفال  
حرفانه بامن در آمد بخار  
دگر زنگی هست هم زان من  
مگر ما که بسته چو زده  
من اینجا شستم چوین بهار  
چو امشب رسیدی تو چنان  
تو در کج کاشانه پنهان شوی  
هر آن کج کار و دهنم برم  
من در یکی که زخم گرم زدی  
در آید به چهره چون زکال  
از آن پیش کان پشته از بار کرد  
بر ذریع فولاد بر کردش  
چون یکی سر را خود را برید  
پس بدی کان بر آمد دراز  
چو دیدم که به خارا و دور بود  
بر پشت اندر آوردم لپشته را  
چنان آمد سوی یوان خوش  
بگوش آمد او از نو زان من  
ز فرزند خنده دادم خبر  
چه دیدم یکی کج کافی درد  
بفرزند فرخ دلم شاکست  
چنین بود کوینده ز سر که  
شدن کوهری مرد در جاکوش  
که احوال این طالع را بر پیست  
چو آمد بویسین فرما شاه  
بنشته فرستاد آنجا که دید  
منو در طالع چنان کرده بود  
بی بر کی از نا در انداخته

سر و دفر بسته بر دهم  
کمی کوفت با منی بامید مال  
چو سرت شد که دراز اسکار  
که می خورد و شست بی یان  
ز دل کرده زرم هر کس را  
دگر زنگی زنده جویای مال  
رو هست حکم تو بر جان ما  
شکسته چون شخص بچان می  
بکجی شستم بهما خورم  
که نا که بگوش آمد او زاری  
به پشت اندر آورده یک پشته  
ای نیمه زان شود با ما خورد  
سرس را بپنجه در دامنش  
منش را بکج ز بستم بر دهم  
نکه کردم آمد و گریه باز  
شاد ز حله شهباهی و بچا بود  
چون یکی دگر زنگی شسته را  
که جزد و لثم کسینا مدش  
وزان شاد تر شد دل شاد  
پسر بود و باشد پیر تاج  
ز یافت و دور هر چه دانی زد  
که با کوهر و کج هر دو گشت  
سخن کا به اینجا ورق در دشت  
منو در اطلاع او در پیش  
چنان کن که از اثر یاری بد  
سوی اتران کرد و نیکو نگاه  
نه ز اینجا که از کس حمایت  
از آن نقشه که پس پرده بود  
چو زاده فلک بر کن او ساخته

پرشته فرخ ز پرواز او  
 ز غیبت شد چو دریا بوش  
 معنی تو اینک خود ساز کن  
 بر مدتی فیلسوفان روم  
 بر آستندی بنهنگ دریا  
 کنی را که حجت قوی تریدی  
 ز سر کس که او حجتی پیش داشت  
 بهم جمع گشته همدا تن  
 تیره همیشه بخار خویش  
 ز دریای آب بریزی گند  
 چو پیرس حنکته غار کرد  
 ندید سخن را بر ایشان پسند  
 پیایی چنان روشن دلید  
 شوم بار از روی شکل گشای  
 بجا نماند بر بانک چندین  
 جز زشت گزافه با خبردی  
 بر ایشان کی بماند بزد که  
 چو در پرده راستی بخت  
 سکند ز چوین خالت آگاهست  
 بر سید پیرس بد و کشت راز  
 خلوت چو شست با هر کسی  
 کرد بی که از حق گرفت کوش  
 بیانی که باشد حجت قوی  
 هنر نیست روی از کسی یافتن  
 معنی شاعی بر انیکه گرم  
 لکر گرم تر زین شود کار کن  
 دل زن چو ز در دل فرخ  
 سکند زشت از زشت روم  
 بمقدار هر دشتی پیش و کم

تو انگر ز پروازی راز او  
 لطف کرد با هر دو کوه پر فرو  
 یکی بر ده ز اینک خود ساز کن

همانا که چون زده باشد بجای  
 پس آنجا بسیار بنوختن  
 که مار اسر برده تنگ نیست

انکار کردن همشا و حکیم سخن پیرس و هلاک شدن

بخت را نرسد در آن سریدی  
 سخنها می آوردش پیش داشت  
 بانکار او دستند سخن  
 با نیکار شوان سخن بر پیش  
 بر آن کجوان خاک بریز گند  
 در دشت ایزدی باز کرد  
 جز انکار کردن بماند بلند  
 که در دل نه در سنگ شد جای  
 نمود آنچه باشد حقیقت نای  
 سری در سماع سخن با هر  
 سیرنده با حجت ایزدی  
 بنجید کس قیامت ز جای  
 این پریشان رخت بر داشتند  
 چو انجم بر آن آتش بر گشت  
 که بخت در آسمان کرد باز  
 از آن دستان دستان زد  
 بر دند چون با فک زد پیش  
 زنا فرخی باشد رشتنوی  
 شقایق دیدن سخن یافتن

در آن دوری پیرس سرخیز  
 ز بس گفتن راز زو جانان  
 که هر چه او بگوید با و دیگر  
 چنان عهد بستند با یکدیگر  
 بجای گفتش در میان پیش  
 بهر نکته حجتی باز بست  
 دیگر بار کجاست نو گشت  
 دیگر ره مد آتخن اشکو  
 سخنها می میسند و گنو  
 چو کوبیده عاج شد گفتش  
 چو در کس ز جیش نشانی یافت  
 همان لحظه بر جای همشا مرد  
 سر افکنده چون آب در پیش  
 از آن پیش بر سر و با نوری گشت  
 سکند بر او آفرین ساخت  
 که پیرس بطوفان همشا گشت  
 ز پوشیدن درس آموز کار  
 درمی را که اوج تارک بود  
 خردمند چون مد را کنی

آغانی ساختن افلاطون بر بالش اسطو

هوای شب سرد که در گرم  
 زمانی چو آتش داعی چو موم  
 همی رختان کشت و کوشی هم

فرماند از رخ سیه ناسیه  
 همه فیلسوفان صده صده  
 یکی از طبعی سخن ساز کرد

نهاده بود بر سر کج پای  
 یکی از ندیمان خود ساخت  
 بجزای فراخی در تنگ نیست  
 خراهم شدند بی هر مرز و بوم  
 سخنها می دل پر و در آن فری  
 سخن گفتن اندیشه داشت مغز  
 برادر شک بر دینو نمانان  
 سخن هر چه زینا بود شنو  
 که چون پیرس از کان کرد  
 بیکره از ازار ام کوئند کس  
 که چون بوز در دیده داشت  
 اساسی دیگر کوبه از نو نهاد  
 با نیکار خود دیدشان هم کرده  
 بر ایشان فرد خود فضلی در  
 زبان کس چنان کلو کرد پیش  
 بجنبید دوری از ایشان هب  
 ز جیش فتادند و گشت سرد  
 ز سردی سر دند چو پیش  
 یکی سر و ترمانه همشا گشت  
 و ز آنجا بد رکاه خود داشت  
 بوجی همی مانده همشا گشت  
 گفتن بین که پوشیدشان ز کاه  
 زدن بر زمین نامبارک بود  
 هر گاه می خویش آشکار کنی  
 سر دی برادر با و ز نرم  
 که بر دکیادی ز بار زمین  
 گفتن در آمد غرور و س صده  
 بیایان که تحت او صف زد  
 یکی از آنهایی که باز کرد

یکی را با صی بر فراخت مال  
تفاخر کن هر کسی در فنی  
که اهل جزو از منم چاره ساز  
زهر دل شاه و تکیان او  
چو پیر انشی کاکم انداختند  
شب در دوازده خندان  
کسی کوسا می نه دگر کشید  
چو صاحب صد جای در خشم  
چون نامه نسبت از دست  
چو بر چرم جوهر انداخت  
بر ذلعه ساز می درست  
بهر می و شیر زبالا و زیر  
همان نسبت آدمی با دده  
سلاح و بهایم بران ساز خفت  
ز موسیقی و در سازی  
بجای سی سیدان نواز خوش  
چو او از آن ارغنون شد نام  
خطی چار سو بر دود کشید  
دو بند هر یک بر آواز او  
نه که جوان کرد بهر شین در  
چنانکه آن درون در خوش اند  
یک دهان بخرکت فاش  
بر آورد آوازی از خشک رود  
چو بر لبنتی دیگر آرد شایب  
ارسطو چو شنیدگان شنید  
بر اندیشه بیشتر در کج  
در آواز علوی بسی رنج برد  
برون او در نظر می تن  
همان نسبت آورد از این بد

یکی هندی رگشود از خیال  
بفرهنگ خود عالمی هر تنی  
ز علم دگر بخردان بی نیاز  
ز بانها موافق بحسین او  
خستین ورق زود درمختند  
کاغذانی برون او درمختند  
صدای خم آواز او خوش کند  
پی چرخ و دنبال انجم گرفت  
در آن پرده زود که رود رفت  
نوا می بر یکجنت از دوشک  
با و تا نسبت فرست چست  
نوا سخت بر نامه کور و شیر  
بر آن رود مانند یکاکت زده  
یکی گشت سیدار و دیگر بخت  
که از اندکس جز او درمختند  
که دانا به و عیب و عفت داشت  
شدن خود پخته از خود خام  
نشسته اندران خط نو در کشید  
نهادند سر بر خط ساز او  
نه شیر بیان داشت پروای کور  
از آن پهبوشی باز پهبوش آمدند  
که شدگان یافت با قوتش  
که از تری آرد فلک از خود  
بپوش آرد آن خفتکار از خواب  
بر انگشت زینکوه کاری بلند  
دل شک را داد میدان فروخ  
بسی روز و شب بار فکر پرد  
که چون باشند نامه زد جز  
که دانی پیشین بر پرد

یکی سکه بر شرفه رنگ زد  
ارسطو بد کرد می پشت شاه  
دروغی گویم دین داور  
فلاطون بر شفت از این سخن  
بر و زوشت و روی از جهان برد  
سخن در شد از خلق می کرد  
مگر کان غنی ساز او از رود  
بر اینک آن نامه کجا شنید  
کدوی تپی بر وقت سرود  
پس آنکه بر آن رسم و میا کجا  
بریز و بم آن لاله و خیز  
چنان نسبت نالشد بدست  
چنانکه آدمی زاده زان نوا  
چو بر نسبت نامه هر کسی  
چنان ساخت بهتری از خوش  
بقانون زان نامه خرمی  
بروشد بصحر او جو خشت  
دود دام را بر زبان دود  
همه یک از پهبوش رفتند پاک  
دگر نسبتی را که دانت باز  
پراکنده گشت بر روی دشت  
فلاطون چنین بر چست  
چو بر نسبتی از اندکست خود  
شده آواره بر در که شاه نیز  
فرماند از آن زیر کی سنگ  
بتعلیق آن درس پنهان پس  
هم آخر پس بر بجای دراز  
چگونه رساند نوا سو می ش  
بصحر شد و برده را کرد

یکی لاف ناموس و نرنگ زد  
بر آفرود بر هر یکی بیا کاه  
بجنت زغم لاف نام اوری  
که استادی داشت از این  
چو عفا شد بر زم شد نامه  
زبان جنت از او از این  
درین خرم برین عذر گفت این بود  
نموداری او در آنجا پیر  
بچرم اندر آورد دست رود  
یکی همکل از ارغنون کرد دست  
کمی نرم ز نامه و کاه نیز  
که هر جا که زد هر دو را می  
بر قص و طرب خبره گشتی بود  
بدست آمدش از استان بی  
که نالنده را دل بر آید خوش  
ز هر علتی یافت عقل انکی  
به نسبت اندازده خشت  
دو اندید بر خود کرد و ما کرده  
شاید چون برده بروی کاه  
در آورد نغمه بان جفت و سا  
که دارد بسیار و چنین برکت  
که جزوی کس از پرده نشاند  
بجستد بر او از او نام  
که مروت باز بهر شدیم  
چو خصمی که کرد و خصمی حجل  
که نقشی عجب بود و نفس  
سرشته را از ابایت باز  
برده پهبوش و دیگر ره پهبوش  
طلسمات پهبوشی آغاز کرد

چو از هوشمندان سید هوش را  
 بکوشید تا در غوش آورد  
 چو تا جوش از راه یافتن  
 بدانت کان بنبت پسند  
 فلاطون چو دانسته کانی فرا  
 همه روی صحرای کور و لنگ  
 نو آشی دگر باره بر دوش  
 دگر باره ز بنبت هوش بخش  
 از آن هوشی چون هوش اند  
 شکفت و چندان را دغدغه  
 با قرار او مغرورانه کرد  
 برافروزد بر پایش مردوری  
 مرا از نو ازیدن چنگ خویش  
 چو روز دگر صبح کیتی فروز  
 برآمد کل از چشمه آفتاب  
 نشسته بزمی ز کان بر تخت  
 بر سپیده ز کان جهانیده  
 ز دانندگان خواند به مجلس  
 فلاطون پس از آفرین تمام  
 برادخت با من کلون از رخسار  
 کشاده ز بهلوی سبیلند  
 شبانی بر آن ژرف و دنی گذ  
 ستوری مبین دید و بیکش  
 در و خفته دید و درین سال  
 بدو دست خود را بیکارست  
 دگر حد شایسته آنگاه یافت  
 چو از زانیت شیر بیکر سپهر  
 بدان نامکین آینه پیش او  
 بدانت از دجالیش و بره

دگر باره ز در و دجا هوش را  
 نو آشی که در خفته هوش آورد  
 ز به زانیت سر یافتن  
 که پیش رفتگانرا کند هوشمند  
 بتعلیم او گشت حصان ساز  
 بران خط کشیده برنگار  
 کار سطوی دانا بر دوش  
 کار سطوبه حاجت همچون در  
 چو بود آنکه چون در غوش اند  
 که آن پرده که بر او گشت رست  
 مداری او پیش از انداز کرد  
 بزد خود دشواری ادا لاری

در آن شبش بخت باری داد  
 اندسته چند که نیست کرشمه  
 شد از راه غبت بتعلیم او  
 ندانم که در پرده او از او  
 بروشد خطی کرد خود در کشید  
 بسی هوش از نبت اولش  
 چو هوش گشت و بیک را نغز  
 فروماند کرشمه بر جای خود  
 شد که که دانی دانان نو  
 چو شد صرف آن نبت و در است  
 سکندر چو دانست که هر علوم  
 سغنی بیا چنگ را ساز کن

حکایت انکشتری که شبان یافت

فرو بردم سر چو ماهی آب  
 فلاطون ببالاتر افکنده خست  
 بر او ده که کنون غیب از منیه  
 که بودش فروز ز شکست در  
 چنین گشت کای شاه فرخ هم  
 طلسمی دید از زرخاک  
 یکی رخنه چون رخنه آب کند  
 سخاکی تپی دید بر ساد و دشت  
 یکی رخنه با کالبد در خوش  
 گشته کی موی هوش ز حال  
 وز انکشتری انکشتری ماند کرد  
 ستوران را که در پرون شفا  
 بر آورد به خوف آینه مهر  
 بدان بهای کم و پیش او  
 میوشده دادش جواب سره

با و رنگ ز رشید شایع و  
 شد از نبتی که در آن پرده است  
 شنید بر فعل و انش کلید  
 خیالی که انکشت ز کارگاه  
 شنیدم بخاری بگری شاف  
 ز قطعی دس قالی رخنه  
 چو خورشید از آن رخنه در قفا  
 طلسمی در خنده بروی  
 از آن رخنه که نور تابنده  
 بدستش در از یک انکشتری  
 چو انکشتری دید در دست خویش  
 کله پیش در کرد و میرفت را  
 شبان رفت نزدیک صحنه  
 چو صاحب کله دید که گاشا  
 شبانه بهنگام گفت و شنید

که بیوشن از دوش یاد  
 در آن کار سرگشته ماندی شکست  
 خنان داده یکیک بتعلیم او  
 چگونه است و چون بر دلم را  
 نو ساخت و نبت آمد پدید  
 نهادم بر بر خط و دوش  
 دو دو دم ز کرد و بیدار مغز  
 که چون بچرخ بود از آن دم و  
 بدستان را از دشت پوشیده  
 بنشینان و این خود رشت  
 فلاطون شد است دانش بروم  
 بکشتن کلور خوش او از کن  
 نوازش کری کن پانک هوش  
 بر پیروزی آورد ب زور  
 زده بر میان کوه هر کین کمر  
 عجب ماندگان برده چون  
 زاری شاد انش آمد پدید  
 که ای شایانیت راه  
 بشکل شاد و زمین را شگفت  
 و از آن صورت آبی بر کج  
 نظر نقش پوشیده در پان  
 شبانه زان ژرف و دنی  
 که کرد در تاسیرین ستور  
 بکشتی فروزنده چون شتری  
 نهادش بزودی در انکشت  
 شکسته میوه تا با مداد  
 که کرد در کوه و صحرای  
 کشا در نهر حرب کوه زان  
 زمان آناه گشت از دنا مید



دکره پدیدار گشت از سخت  
 بگو تا چاقون در آموختی  
 چنان بود که از دختلم پست  
 نکلین تا بالا گرفت قی قرار  
 حساب نکلین از چنین حساب  
 در آمد بسیار مگر می ساختن  
 چو کردی پید شدن می خوش  
 یکی روز بر خوست پنهان را  
 چو خالی شد از خاک صفا نکلین  
 بر نهار گفتش که کام تو چیست  
 چو خواهم ببینم تو را چو یکس  
 شان آنچنان کردن فرار گشت  
 حکیمان نکر کان نکلین ساخته  
 بسی گردم اندیشه از بهمنون  
 همه پاس داران آن آسان  
 مگر از نوای بر ششم نواز  
 چنین گویند کار در آن خلیف  
 که یونان نشاند آن در کا  
 نکردند آزار به مستکری  
 نکردی شمع خور دی غیب  
 بد آنجا رسیدند از آن رسم دور  
 زنا زار مردان هر دو خند  
 بکلی چنین بود بسیار دین  
 چنان داد فرمان بسیار  
 فرستاده شرط را از خست  
 فریب و پسر دانا بخورد  
 من اینجا نیم دین سخن بگفت  
 شنیده را گشت روشن چو در  
 سکندر که درنده تاج بود

کله صلبش بر زانو زوگفت  
 که بر خود چنین برقع انداختی  
 بنجام همیکه دمازی بدست  
 شان پیش پستینه بود شکاک  
 که درنده را دوستی در حجاب  
 چو کردون با کشی خشن  
 نکلین رز زنی نقش بر جانی  
 نکلین را گفت در کشنده زرا  
 برادر کردید تن خویشین  
 فرستاده تو بدین جای چیست  
 بدین دعوی من سحر نیست و بس  
 که آن پادشاهی بدو باو است  
 حکمت چگونه بر فرا خند  
 نیاردم آن بستی را بر تو  
 گرفتند عبرت زین داستان

که مردم هر چه کردی از پنهان  
 شبانه عجب ماندان دوری  
 نکلین دوان او را چو زود و دور  
 چو سوی کف دست کرده ایستی  
 شان چون زین بازی کا گشت  
 کجای پنهان شدن دشتی  
 پدید پنهان شدن کرد شهر  
 بر مپنکی تیغ پندی بدست  
 دل پادشاه را بخود دیم کرد  
 شان گفت پیغمبرم زود باش  
 بدو پادشاه بگردید زهر سنا  
 نکلین پن که از جگر کشی  
 چنان باید که نیک نکرک سنا  
 شا گفت بروی حوشه این  
 معنی بران ساز بیمار سوز

### احوال سقراط با سکندر

سوی زید بودند آموزگار  
 بسیار دانی و ندان خوری  
 که برین هر دو کرد و خرد باید  
 که بر خاست بنیاد شازمیندی  
 جدا گانه شان کشی ساخته  
 که تخمه رنگیستی بر افشا دستان  
 که با من نذر دکن امروز کا  
 زنیاید که در دش که جوایستی  
 فریبند که اجابت نکرد  
 که آنجا خیالی و اوجی نیست  
 که سقراط صحبت خلوت فروز  
 بدانش همه ساله محتاج بود

ز دنیا بختند سایه سی  
 کسی کو بخود بر توان دشتی  
 ز کرد آمد سر در آمد بگرد  
 ز خشکی بدو را کشیدند با  
 بر دانی خون خود ریختند  
 یکی روز فرخنده از بهر حاکم  
 فرستاده و بر خواند سقراط  
 زمانی بدر کا خنجر خرام  
 بدو گفت رو با سکندر کوی  
 جوانی که آن کان فرست  
 نیاید بدیدار آن شمع راه  
 زمانی بنودی که فرزانه

دکره پدید شوی ناکهان  
 در آن کار خست از زردی و دی  
 کمی کرد با لاکمی کرد ز سر  
 شبانه پستینه پنهان شدی  
 شده از زمین کرد در گوه و دشت  
 نکلین را ز کف دور گذشتی  
 زهر چه رز دشت بر دشت پسر  
 سوی پادشاه پنهان نشستی  
 بدو پادشاه شعل تسلیم کرد  
 بمن بگرد و نجات شود با  
 همان مردم شهرش از قیام  
 چگونه رسانش به پیغمبری  
 که ما در نیستم از آن زده  
 بران نکر کان نقش از او شده  
 شطامرا کیدمان بر فروز  
 بر ششم کشم روم در طراز  
 که بر کار افاق بودش و فوف  
 نیز زند شان شهوت آیشی  
 ز طبع از زوایان دشتی  
 چو سر مادت کرد و رفت کرد  
 ز پیوند گشتند پیریز کار  
 بر دند و باران نیانچند  
 ز نر زنگان بر می آری شاه  
 نکلین ترکیب و احاطه را  
 بر آرمی جامه برافرو ز جام  
 که هر چه آن دین ده نیاید  
 فرستاده شد با فرستاده  
 هر آنکس که شب خیز باشد  
 ز کو هر ندادی بدو دانه

زهر دشتی کان زدندگان  
بدان شد دل و دشتن نشین  
سر زشغل دنیا چنان یافت  
جهان کرد کایش بجان در  
کفی بست از آسج که خایت بود  
نظمی صفت با ضر و خورفت  
چنین دم است آدمی ایاماد  
چو سطرط مهر خود ز خلق  
چو زانده شده چو پیش شریما  
شمار چایه ستوران خویش  
که نزدیک خود خواندست  
چو زانی ز درگاه ماکو شه کمر  
فرستاده پی مبارک زاده  
که گشته مرا خواند نزدیک خود  
که بر ناسدن بست چو بدین  
چو در ناهنگش آشنای بد  
دردنی که مهر آشکارا کند  
سوی من نه بیند با آسک  
که آن را در داران که ننگ کند  
اگر خاصکان از زبان تهر  
غنی ساز کند چو ساز دشت  
سرا نیکه و بکاید بدرد  
نکر تا بطوفان دریای آب  
ننگان دریا کشاید جنگ  
بر شاه اگر صورت بد کند  
درین بندگی خواسته تاشم ترا  
فرستاده شهر بار بر سر  
شمار کوهر فغان کان کج  
چو دانت کو هست خلوق کرا

رسانندی او را رسانندگان  
که از سطرط ز پیش  
که در کور کوشی دری یا کشته  
نه ممکن که سر در جهان آورد  
بشار روزی او را کفایت بود  
نظمی مکر خففت زورفت  
که آرد و فرمش کنان بر باد  
همه خلق سطرط را با رجب  
دل کار داند در دنیا مد بکا  
یکی محرم خاص از خواند پیش  
نهان دشتم با تو کفار  
بیایا بگو بختی دلپذیر  
بسطراط شد دایم نام شاه  
خرد چو زنده زینک و بد  
ببازی نش پیش کس بر پیش  
بر او باد خوش شو کوایی  
سوا فرون از د را کند  
سور را با از آجاست ننگ  
بدل دوستی سوی من ننگ  
با میث شده دل توان کرد گرم  
صدای خوش آید دوا و تارت  
بدای دله بود چو نمون  
درین کسر کش چون نایم ست  
که چو بد کرد در دمان ننگ  
خلافت با من که با خواند  
که ایم جوینده باشم ترا  
بر شاه شد خواند در بزرگ  
نکو هر برآموده اند برنج  
بیاده بخلو نکش کردی

سخنمای سطرط بیدار پیش  
منو دنگان پر خلوت بیام  
ز خوشان دیاران جدی کوش  
ز خون خوردن جانور جوید  
خواریز در سستیت کاشت  
بشریحی که اندازین دین پناه  
کسی کو ز مردم گیرنده تر  
بسی خواند ششش بر خون  
زنان همزندی کانه فاش  
فرستاد نزدیک دانا فرار  
اجابت نکردن چو بدو نیک  
بعد از بی خویش بخت نمای  
جهانیده دانی حاضر خوب  
نایه که رفتن بدو را نیست  
مرا بخت انکه بدید آدمی  
دلی را که بدوستی رهبر است  
کسانی که نزدیک شمعند  
چنان نیاید که در بنگاه  
اول شاه از مردم دم شک  
و که نرم ناید ز کوبه گفت  
ز کنبه چو یکدین باشد خراب  
تو خوانی بر پاره داران را  
مثالی پنهان شد که در آید  
چگونه بود در دری نورش  
ز خلق جهان بنده ایچک  
بین این سگند بته تو م رست  
طبیق پوش را داشت روان  
سند آمدش کاشنما جاسپ  
شده آن کج را به در کوشه

سند آمدی مرزبان کوش  
آرام شد خلق بر بست راه  
بختی خراب بشنای کرفت  
پلاسی پوشیده و بیادید  
بزدیک وطنی را با رست  
گراینده تر شد به مهر شاه  
بدو میل مردم سستینده تر  
نش شاه انجم زبان سخن  
رسیده نشد دولت نازکش  
بسی قصه ها گفت با او برار  
نوازنده را ناسدن حق شناس  
و کشت بخت بخت کراپی  
چنین را دپاخ بختی خوب  
که مهر تو را در دشت جانی نیست  
که پیغام شد کلید آدمی  
برون از زبان جی دیگر است  
بهر نم از رون شاه را محضند  
بلکنی مرنا و در دما شاه  
هم از مردم شاه گیر دیک  
درستی بود شاه از هفت  
خوش و از نا خوش آید جوا  
بسرینگی او پرده درنداز  
ناید که در دماست از اشکاف  
که باشد بر او این چند و بیش  
که بند که میش بر زبان پاک  
که این نکته را از شاع انکاست  
نزد دامن شاه را اگر در  
بدو عوی که بخت آمد است  
زلی تو شمع ساخته تو شده

ز شغل جهان گشته مشغول تو را  
بد گفت بر خیز و امن ساز  
کسی کو نهد دل بست کیا  
بر آن راه رو نیم جو بار نیست  
در کاره شه کشت کرنا لب جا  
من از تو بهت تو انگر نرم  
مرا این یکی زنده سالخورد  
در باره پرسید از آن شهر  
بر آشفته زبان حدیث  
مرا بنده هست همیش جو  
شه از زای دانی بار یکین  
ز پا کان چو پای جانی کن  
چو پای کی و پا کیزه انی کنی  
چو من خفته افتو بهد ابرو  
بدین خواب خرگوش فروی نیک  
دل نه بدان دستای م  
شدان غمی از سر پر مهر کار  
که چون زبانی دست برای تو  
چو بر دن توان ازین بر نیک  
سبکین رون بدیش را  
بسود ای زبانی شومهنون  
مگر گانه زبانی اثر نیست  
برون ای چون نعره زلود  
نهان خانه صبح کاشی  
چراغی زرد بود بر کرده کبر  
تو با ما که نمانی غنا کفا  
چو دانی که اید بهمان فرد  
بجان شو بهرنده بر من جا  
جو هم کاشه شاه خونیست

بر اسود در تابش آفتاب  
که تا از جانت کنم بی نیاز  
انگر دگر تو چون آسیا  
که او زبانی جو در نیاب نیست  
تسا چه داری تو ای نیکو  
که تو پیشم خوری من اندک تو  
کراستی ازین کرم دگر  
که تو گیتی من یکم دشوار  
بنانی سخن را در دوا نیست  
دل من بدان بنده فرمان  
ز جلف سر افکند شد برین  
بر ده زمی از مانی کن  
چرا و عوی چار پائی کنی  
نبایست اینگونه حیدر کرد  
ز شیران سپهر به در چنگ  
چو موم ز پیر زندی گشت نرم  
بشیرین زبانی در آمد سکار  
پذیرای صورت شد از برای تو  
که تا جای گیر در افش نیک  
بشوی از سیاهی دل خویش را  
مفرج نگر کار دال برون  
که با آن سیاهی دل شربت  
ز نقره بیا موز پالود که  
حرم که سر الهی شود  
هشائی زبا بهو خورده کبر  
طلبکار سلطان شو بر نهان  
بنا خوانده همان بر زمار  
کن راز در بازمی حلا  
به پیری نمانن فرو شوی

تاشانی و در دوش کار کرد  
بختیده دانا گزین دوری  
چو قرص چوین هست جان پر  
مرا کایم از کاره بر کی سوه  
بوش چنین داد دانی  
تو باین که داری جانی  
تو باین کرائی که در با نیست  
چنین داد پاسخ سخنگوی  
خردمند پاسخ چنین دوا  
تو ای که ان بنده را بنده  
بد و کشت چون نوری سمان  
دگر ره جویش چون سیم در  
که بر چار پائی که گرد شفا  
تو که خواب مار در سفته  
سکاری طلب کا خدایر  
بخویش چنان خوش بکان  
از ان پند کوسر بلندی دهد  
تو ای که روشن کنی سید  
دل پاک ز نفس پر دکن  
ز مایست هر کوسه دل بود  
سیاهی کنی نه شو چو سپه  
از آنجا خبر داد کار زبانی  
دماغی کز آلودگی گشت پاک  
ز تو خبر کردن ز روز انجا  
خاری کش نور خورشید  
چو سلطان شود سوی نجر کا  
کراسی بدین درد لری کن  
بکفش کل آلوده بر تخت شاه  
کرا زهره که خود بود در شهر

بپایش بخت بماند و سید کرد  
به از جرمی را بدست آوری  
غم کرده کند می کی خرم  
چه باید کران بار کردن جو  
که با چون منی بر سیاری جو  
نه سیر دل هم ز خوانی چنین  
طلبکاری من کجا کار است  
که فرمان دهم من تو فرمان  
که بر شک شایم در بسته باز  
پرستار مارا پرستنده  
کو هست بر پائی رای من  
که سیاه در کوش شوان نهان  
بپای اندر آرد کسی از خوا  
کمی خفته بیدار خود خفته  
هر بری من نیست نجر تو  
ز پندش دهد حلقه کوش بند  
بگفت آنچه او سود مندی دهد  
در داری این آینه  
بدور از د جانان باز کن  
نه هر زبانی خواجه مقبل بود  
که دندان بدو کرد زبانی سفید  
که نوشاد را در سیاهیت جانی  
بهر زبانی که سبب دودناک  
بروزن در فاشان را شتاب  
نه ترکی حماری بر امید باش  
دری رفته پسند فرشته شاه  
منشائی بالار و زبری کن  
نشد شدن لکشف مقبل راه  
که بر تخت سلطان غلام دلم

که شیری که بر تخت او تخت شد  
بین تا تو را سر بر کاکایت  
و کرنی خودی شهری شهریار  
دل تافته کو زمین تقه بود  
چو گفت این سخنهای پرورده  
بفرمود تا مرگات برشت  
که خاطر مریخوش آوری  
همان فیلسوف جهانید که گفت  
دین مهر کردی خوشگوار  
سکندر باین فریاد خوش  
ماند که در حضرت شهریار  
بفرمان شهسوی مرغ افشته  
سخن بشد از هر دری پسند  
چو در هند و اندلسا سخن  
فلک ز لب حلقه پر نوشت کرد  
چو گشت از نسا پیر پر دخته  
مگر کا پرخراج آشنای دپد  
سخنهای سر بسته در بی  
خرد بسته در بر یکمالت  
اگر گفته را از تو بام جواب  
ولیکن سخن اهام که جز شهریار  
جهاندار که گاه بهانه محوی  
چو کرد آفرینی سرور شاه  
بی آفریننده دانه که بسته  
و جودش که صاحب محاشه است  
کجا جای دارد در بالا و زو  
چو از خوشی روی بر تافتی  
نه کس را ز او را تو آفریننده  
خدا را نشاید در اندیشه حبست

هم ز نیت تخت او تخت شد  
دل ترک نکند که ز کاکایت  
ترا با سگ پسمان چکا  
بجاسوسی آسمان رفیده بود  
سخن در دل شاه شد کجا  
باب ز ران گفته را نوشت

کسی که در آید بر کاه تو  
کرامن در زنی کمتر از نده  
نوگرمی و گرمی از خوی گرم  
کنون کاه از آسمان بر زمین  
بر فروخته روی چون آفتاب  
مغنی غنی بر آبر و بر جوش

مقالات کردن حکیم بنده با سکنه

که بنیاد شادی نبد آوار  
لو کاه بر شد بر او رنگ خوش  
پیام آورم باز خوانند بار  
ریش باز دادند و جود  
ز خاک زمین تا پرخ بوند  
کل تازه دست از درخت کین  
جهان را ز در حلقه در کوش کرد  
انقلاب عرض شد بر انداخته  
من تیره را در و شناسی بد  
که گشتان بدست بر هر کسی  
درفش کبان باز کن را میست  
پرستش کرد دانه از آفتاب  
رو در سخن چرخش استی  
سخن هر چه پوشده در بی  
پرسیدش از کار گیتی پناه  
کجا جوشش چو تو مریه پرست  
ز بهشت یا آسمانی شدست  
بجخت شود و در پسند بر  
باید و چنان دان که ره پنا  
نه اندیشه داند و راه برد  
که دیوانست هر چه از اندیشه

یکی روز که صبح زین آفتاب  
در آمد قیسی که لیک ز راه  
بفرموده شتاب دادند  
بفرمان شاهش رقیبان دست  
باندازه بر کس هنر نبود  
بسی نکتهای که به گفت  
شای جهاندار گیتی پناه  
که تار یک پروانه سوی باغ  
منم میثوای همه بنده وان  
شنیدم که ز این دور امور کا  
اگر چه دانه تاجی و تخت  
و گرنه از نشه جوی بدست  
زمین پرستش و پاسخ آید تو  
جهانیده هند و زمین پوشده  
که چون من ز خود خورشید بر  
نشان بدایت و او ناپید  
در اندیشه در نظر جیش  
جهاندار پاسخ چنین داد باز  
طلب کردن جای در اندیشه  
باید چیزی داند اندیشه راه  
هر اندیشه کان بود در ضمیر

خورد سبلی اگر که گنج جاده  
کرامن پای داری سرنگنه با  
نکته تر گفتنیهای نرم  
رماروشنت دره بر شکیلا  
سوی نرم خود که در شتاب  
که در باغ بلبل مانده خوش  
من نکند از در خوش آوری  
که چون دانش شد در راه رفت  
بنظر کاران رخ نمود آفتاب  
فرستاده هند آید شاه  
مغناز اسوی آفتاب آوند  
نشانند جانی که نشاید  
بکفزار خود قد بر میفرود  
که آن در آسفته کس گفت  
چنان گفت کافرو حشاشان  
روان شد بامید روشن چرخ  
باندیشه پیر و بقوت جوان  
سر آمد توئی بر همه در کار  
بر داشت نیز دلت تخت  
در کاره بر خزان تخت  
جواب سخن فرخ آید ز تو  
زبان را چو شمشیر هندی کشاد  
سوی آفریننده ره چون  
در بسته را از که جویم کلید  
چو رسد جایش کجا گویش  
که هم کوشت سخن هم دراز  
کجای آفریننده را جانی  
که باشد بدو دیده را شکا  
چپالی بود آفریننده بر

هر آنچه از نذر در اندیشه جان  
نشان بس بود که در گردن کا  
بخوید که در پرده راز را  
که هر چه ازین باشد و آگاه  
اگر هست چون زان کس آگاه  
برون رستم ازین رستم  
ازین نزلت چون نشاید گشت  
چو اندیشه زین پرده در گذرد  
که اندیشه آنکه نمانده  
سر انجام چون در مشرق کا  
دگر باره که نقش بر کوی رست  
چو پیاست که آنجا تو ایتم رست  
خردمند میگفت ای سادهمرد  
در اینجا کنی گشت کار نوی  
دو پر کار بر ز جهان فرین  
چو چشمه روان کرد از کوه سا  
نماند مرا که شتی یافت  
چو آتش بر دگر دم دل گشت شاه  
نخواندی که چون جان فرو گشت  
دگر آنما که شتی بوقت فراغ  
حکایت شخصی که او جان  
ز جان در گذر که فرو گشت  
ایمینده خوب در ز حال  
چو میند آه بخت ای بخت  
خیال نه خاها خا گشت  
نمانده اندیشه پاک گشت  
روان چون بر نه شود در خیال  
همان میند مرد پیدایش  
که بی چشم بدش ای ده

سوی آفریننده شد نه پای  
چو اینجا رسیدی هم اینجا بر  
خبرهای آغاز و انجام را  
هنایت کبی باشدش کی گمان  
و کزیت برستی را غایت  
که نمانی بر رشته خویش باز  
که چرخ پیاده است با پیش و  
پس پرده راز کی ره برد  
چو نیکو به بینی خط دیده  
زان بود که روی کرشم شمار  
که ملک جهان بر دست چهرت  
با آنجا سفر کردن ز بهر صفت  
چنین دان که از دل فرو شوی  
در اینجا ی برشته زرد روی  
در آن فرینش در آن فرین  
بد و ناس باید که رفتن قرار  
شراری از کلبه یافت  
بشدی در دو که دلتی نگاه  
از آنکس که آمد بد و باز گشت  
خردمردن جان بود چو پیر  
چکو سید جان دو جان بر  
ز نور الهی ز آب و خاک  
چو میند بر و ن آور و زوبال  
دگر تهنیدان شد بر نفس  
درین آشنائی نیکی گشت  
نموده تنای دراک گشت  
نوشد بر و صورت چرخ حال  
که دیگر کس از خواب ز نرویش  
خیشم بد آنکاه ای ده مرا

بفضلت شاید شدن راه را  
بایزد شای بهین شد قیاس  
چو میند و جواب سکندرتیند  
خزده که سروان زین بار کا  
جهاندار گشت از حساب کین  
فلک بر تو زان هفت نفر گشت  
حصار است این بار کا بلند  
بر آن دستا نه از زین نه  
بس کس که من دیده انگاشتم  
جهانی دگر هست پوشیده  
جهانی بدن خوبی را رستن  
چو اینجا نشستن که ایدر  
که ایزد دوستی بدن آفرید  
درین کرد و ز حال خود هر چه  
پلست و بر پل بیاید گشت  
دگر باره که بر گشت پیوست  
خردمردن دجان و آتش گشت  
چنین گشت که هر مینشان  
چو زانش بود و جنس جان گشت  
غلط گفته جان علوی کریم  
بگویند جان او درین نیست  
دگر که نه میند سخن کرد ساز  
که منزل منزل بود که ده گشت  
سپاسخ دگر باره شد شاه  
اگر مرده که رنزه مینی خواب  
گشت در دل آذر زین گشت  
بنی کسی که ریاضت گشت  
دگر باره میند و در یک گشت  
چو نروست در چشم چشم بد

که ابراز تو پنهان کند ماه را  
ازین گذرد مرد ز دانش  
بش بباری دیگر آمد بد  
بجزری دگر هست هست راه  
بازدم ترش که زین سخن  
که سروان ز نزل نشاید پرید  
در آوخته اندیشه شهرت  
که نمانده در نیست اندیشه جان  
خیالش در اندیشه گشت  
در اینجا توان کردن خجسته  
چه باید جهانی دگر خستن  
با شمع که نشستن چه باید گشت  
که اینجا بود که خجسته کلید  
در آن بر یکی حال یافت  
بد و یا بود سبیل باز گشت  
که جان حیات در سپیدان  
درین بد و دگر کسی شکست  
اگر جهانی آتش بود جان گشت  
بد و زخ بود و جان جان گشت  
میند و لیکن شود و بار جان  
ز داده بود تا فرود زرق  
پرسیدن خوشا بد نیاز  
به میند جهان در جهان گشت  
که خواب از خیالی بود و خا خیز  
ز شمع تو میخیزد آن نور تاب  
چرا گشت پید آنکس که گشت  
به بیداری این بخت در خور است  
که هر که دانا که مال گشت  
که نیکی خود را کند چشم زاد

از او کارگر بر جهان ازای  
جز او را که هر چه او پسندد  
همین یک نماز شد که سخت  
چه دانه که چشم بدیده  
که بر هر چه کرد و نظر جای  
بنه چون در دبدان رخنه کا  
مراج بواجون بود و نه رجا  
ولیکن بزرگ من بهرفت  
چو دین عجب کاری دخیل  
چو نقش بر نفی شکست آمدش  
کسی را که چشمی دید که گمان  
فکر کرد که کوه کشت راز  
دگر باره پنداری روی پرست  
ز نقشش که آواز داد بدون  
باز آمد و نقش این گنبد است  
موند و طالع نماید دست  
باندازه آن که باشد نیاز  
از آن باده هندی و چنان شد  
چو یکسان و دنگ مادر نوید  
دور و یست خورشید آینه و ش  
پوشند وی و آینه بدین سوال  
همه زیر کان بر جهان پوشی  
ز دستان بستی که جان برم  
چنین از فیلسوف این سخن  
بفریزی بخت فرخنده فال  
نماند و سر حران بر درش  
سخن زنده از انصاف در دین  
از این فیلسوفان که من که گفت  
چنین بهفت پرکار بر کرد شاه

نمده است همینده جا که گری  
سر و گردنش زیر بند آورد  
بر آماج که تیر او شد درست  
پسندیده یا پسندیده ام  
که در بر هوای کند ناگزیر  
هوای نیر باد آن رخنه راه  
پسند ز دوان چیز در رخا که  
جز آن غلجی است کان گفت  
بیا و بچشم دید که شمال  
دعا با حق در گرفت آیش  
دعان در پیش او شد و درگاه  
که چون با پسندانش آمد فرزند  
در او و پول در دست نیست  
بنیک و بد چون رسد چون  
اگر نیک نیست اگر بد است  
ز نیکمی که آید در آن زرع است  
نماید بیا بود دنیا را از  
که یکبار و نیمه شش ز دست شد  
چرا این سیکست و آن شد بفر  
یکی روی بدین یکی در چشم  
ز نوشتن و فرنگ و شش کمال  
دمیدند و خواندند نام خدا

همه چیز از کار میاش رسد  
هر صفتی در که دیدم ز رخسار  
بگو تا چه نیست یزوی او  
چنانکه از گفتش که صاحب  
بر آن چیز کار هستی ساختن  
هوای که هوای بود و سودمند  
بدایمی بدست اندک چشم زد  
بیه چشم بدست انجمن کارگر  
تجرب رو نیست در راه او  
که شاعر آنرا دهد و بیج  
پسند ز پی آن شد و فروخته  
رسد بر فلک و دوشکین پسند  
اگر از نیک و بد و هر حال  
چنین سخن آن ساینه ایزدی  
سکالنده فال چون فرزند  
خدا می که است آن خورشید پناه  
فرستد و رشی و ما و کلیه  
دگر باره پسند که چنین رنگ  
چنانکه از گفتش که آینه کوی  
بر روی کند و بهار اچوماه  
بستیم شد و به رخا که زد  
معنی سازان ره بهستان

چو دیده پسندد فریش رسد  
درستی ندیدیم در هیچ  
پسند ز بهر و شش ز رخسار  
چنین بید از ای معنی شتاب  
کند ما چو ای دم ساختن  
در کان آن چیز نماید کرد  
نار دهم راتین چشم بد  
که نقش بر دست و شش نظر  
نیاید جز او در زنگار او  
بدان تا که در که هر هیچ  
که آفت با شش شود سوخته  
فلک باز کرد اندازد که کند  
خبر چون دید چون نقش  
که هر چنان رنگی رسد بای  
ز طالع تو اندامی نقش خود  
چو دین نیازی در آن عرض  
کند از سر بسته بر پدید  
در قها صورت هر شد و در  
دور گشت یک رنگی از وی جوی  
بر روی دگر و بهار اسیاه  
شاه از خرمی سر رطلاک زد  
مرا یارشی ده درین داستان  
باین داستان ره بیان برم  
که چون شد به تازه دلین کن  
در آستان دور و شش از نعل و دم  
یکی روز بر شد و بفر و ز بخت  
بخت که خوش بخت نمود  
که بر هفتین آسمان کرد جای  
هم از باد خانی هم از باد

خلوت ساختن پسند ری حکماء

در آمد خبشیدن ملک مال  
بفرمان دمی گشته فرمان ترش  
کمی در جی بخت و که میگرد  
که بر خاطر کس خطای ز رفت  
در آن دیر شده نقطه کا

ز بر خبشیدن و دین هر زبوم  
بفرزند که شاه فیروز بخت  
چو کخی سخن گفت از آن دگر  
همان بهفتین بر سر نیکوای  
طرازنده بر می چو از نده نو

دل شده در آن مجلس تنگ بار  
 بسی شبی شده و چو دی  
 ما نیم کین چو که کا و پشت  
 چنان واجب برای دست  
 نخستین سبب از آن تار و پود  
 ندانم که از ما درین راه در رخ  
 بقدر حکم جهان آخرین  
 چگونه نهادش بنا کر بنا  
 ز تار پچ آن روز کار کمن  
 چنان رفت رخصت بری دست  
 از سطوی روشن دل هو شمع  
 که دایم بدیش کراینده باش  
 چو فرمان چنین امد از شهریار  
 چو زهر جوش سبکجا قشاد  
 سه خطر از آن جنبش پدیدار شد  
 چو آن جوهر ابرو ناز و زور  
 از آن جسم چنان که مانده بود  
 از آن جسم گرفته تابانک  
 بان یل که دل کراینده بود  
 ز گشت پشهر آتش آمد پدید  
 بزنی کراینده شد کو برش  
 چو اوسه گشت آب و دردی  
 مزاج همه در هم آمیختند  
 باندار عقل نسبت شناس  
 بتعلیم دانش تنومند باش  
 چو فرمود سالار درنگان  
 چنین گشت برین زدن دست  
 چو آتش بردن از دزدان  
 چو هر جوهر خاص جایی

با بر و فراخی در آمد بکار  
 که دایم یکروز در بخر دی  
 چگونه در آمد سناک درشت  
 که ترکیب عالم خود را بخت  
 بجویم ز اجرام چرخ کبود  
 که پای خواهد فرد شد کج  
 سخت آسمان کشته زین  
 چو بانگ آمد ز ساز اول غنا  
 فرد بسته بر فیله فان سخن

باندگان را زینها دو گفت  
 یک امر و زینیم در ماه  
 چنین بود تا بود بالا و زیر  
 چو افراش کاهش نو بنو  
 بدین زیر کی جمعی آموز کار  
 بگویند هر یک بفرینک خوش  
 ایات ابرو ن او هم از گفت  
 چو شاه این سخن را سر کار کرد  
 ولیکن بنوشته در جوا

### مقاله ارسطوی حکیم

درستی که گشایده باش  
 که آفرینی نماید شمار  
 ز هر جنبش جنبشی نو براد  
 سه دوری در آن خط کر کشد  
 خرد خا و جسم بنده کرد  
 ببالای مرکز نشانداده بود  
 رواند سپهری در شان کاه  
 همه ساله جنبش یایده بود  
 که آتش ز نیروی گردش پدید  
 که گردن کی دور ما در سرش  
 از آن در دیده اندیشاک است  
 و ز درستیها بر اینک خشد  
 ازین پیش نتوان آودن قضا

به نیروی دافرن شادی  
 نخستین کی جنبشی بود فرد  
 بجز آنکه آن جنبشی فرد بود  
 چو گشت آن سه دوری مرکز کشد  
 در آن جسم جنبیدن که قرار  
 چو گردنه گشت آنکه بالا و  
 زمیلی که بر مرکز خویش گشت  
 چو پر کار اول چنان بسته بند  
 ز نیروی آتش هوای کشاد  
 چکیده ز هوا نوزی در معاک  
 چو هر چار جوهر با مر خدی  
 وزان رستنیهای برداخت  
 چنان راند و پسین با سخن

### مقاله و ایس حکیم

که عذاب کوهر بنود از سخت  
 چو آتشی فروماند از او بار  
 جهان را طمیت نوازی گرفت

ز جنبش نمودن بجای رسید  
 تا شفت گرفت آب آتشی  
 ز لطفی که هر جوش آن جلد بود

که تا کی بود از ما در گفت  
 گشایم سر بسته های سپهر  
 بدانسان که بد گفت باید دایر  
 بنا بود چو سینه شد پیش رو  
 نیار دهم بعد ازین روز کار  
 که این کار از آغا چون پیش  
 که آوا بهار جهان چون شفت  
 بهمان کج بسته زار کرد  
 سخن واجب آمد فکر و صواب  
 کار سطو کند پیشوی نخست  
 شاکت بر تاجه اربابند  
 نیامدی که گشت از ادوی  
 بنجمنه چند که جنبش بود  
 سه جنبش سبکجای در خورد  
 تنومند شد جوهری در میان  
 همین بود چنان بی درنگا  
 سکونت گرفت آنکه زار آمد  
 سوی دایره یل خود پیش  
 که ز ساز و زو شد سپهر بلند  
 که مانند او گرم دارد نهاد  
 پدید آمد آبی چنین نقر پاک  
 گرفتند بر مرکز خویش جای  
 زهر که نه شد جانور ساخته  
 که نوامد شد در جهان کمن  
 ز دانش پرده بی بردمندش  
 که هر کس در دزدان در دشت  
 که آوا آتشی در تخیل رسید  
 زمین ساز در گشت از آن سبکی  
 که هست کردون جنبش نو

نیوشاگر این رنجواید شینه  
 نمودر لطفه بر آستان  
 بلیناس زانرا نداشت  
 زوایش مباد دل شاه دور  
 نخستین طلسمی که پردخند  
 از او هر چه چشند و کج  
 یکی بخش از او آتش و شست  
 ثوم بخش از او آب و روغن  
 همان قیمت چارین هفتاک  
 چو سقراط را داد و بخت  
 همه آرد و سگار تو باد  
 ولیکن باز زه زای خوش  
 زینت را بخت ابری بلند  
 زما در تویی گنج را و فتاد  
 پس آنگاه خاک زین دوس  
 که تا دور باشد غرضش نیر  
 سر از داد تو بر متباد و  
 گز آن پیش کاین جهان پدید  
 دو نیمه شدن آب و جهر نامی  
 ز ترمی یکی نیمه جیش پذیر  
 خرد و با بخت نورش مای  
 چو قفل از نانی بر سر رسیه  
 از آن پیشتر کان که باز کرد  
 فلک با دگر دنده هر کام تو  
 بر اهرم ز فرمان بناید گشت  
 بر اهرم که اینطاق دریا شکوه  
 لغایت این دود و دیش نور  
 جهان از نهم زاناه تا افق  
 فلاطون که بر جله بود استاد

## مقاله بلیناس حکیم

زمین را طلسم زمین بویست که با نوری دیده بایده نور زمین بود ترکیب از او چشند سزاوار ابرارم افلاک بود که بالاترین طاق این گشت	که چندان است از خوشکای چو فرنگ خمر و جهان بایست چو نوری جیش را و کرد کار و گزینشها کان بلند گشت دو بخش از او با چشیده است
---	---

## مقاله سقراط حکیم

رطب در زنده خوشه نخل هفت جهان استگار تو باد کند بر کسی عرض کان بوی همه برق و باران و سوند زمین گشت و بر جای خوش	جما بخور گفت پانده باش ز رسته شهر بار جهان نخستین درق کا خوش بود ز باران و گشت پید اسپر ازین پیشتر بسنمون ره نبرد
---	---

## مقالات فروریوس حکیم

که داد تو بیدار که قدر جهان ازین جوهری آفرید یکی زرد و دیگر زریا فعی ز خشکی دگر نیمه آرام گیر	ز پر کشیدن شاه ز دشمن ز پروردن فیض پروردگار بطبع آن دو نیمه چو کافور شهنش آب جیش پذیر بر آستان
--	---

## مقالات هرکلس حکیم

سخن برد عا شه غا ز کرد مگرد ازین خسر و فتنم گنوم سوی پیش گم بانش متعلق چو دود است راج کو در بجه در بجه زیم گشته دور فروغیت کا بد و از افق	که بر هر چه شاید گشاد و بند چو شعله ز چنین است آفتاب از آنکه که بر دم باندیشه راه بیالای دودی چنین چون آفتاب ز هر رخنه کرد و دره فتنه وجود آفرینش چو دلم درت
--	---

## مقاله فلاطون حکیم

ز نای چنین میگردد  
 دیست قطعی این داستان  
 همه بر تو باد آفرین از خدای  
 که پیداشد در زای سخت  
 با خرد کی زود در آمد بخار  
 بهر مرکز پای میگرداشت  
 که تا او بخت بند نه گشت  
 که هستش ز ادق کرمی گزیر  
 ز سر کوب که در شده کرد  
 بدین و بدینش که اینده باش  
 که داند که هست این پیشگاه  
 جز ایردند و اندیش بود  
 بیدار از برق و ماه و مهر  
 کز افق سخن بر نشاید شمر  
 چنین پاسخ آورد فروریوس  
 تو بادی جهان دور و دگر  
 چنان در دل یدم از فضا  
 با می شدن جوهر اب و آ  
 یکی نیمه گشت و یک نیمه خاک  
 شین آرمیده زمین در زمین  
 برون زمین خط اندیش بر جایی  
 بر بخت خاشی در آمد کلید  
 دل در می شد با دیر و زنده  
 که نقلی دهد شاخ هر میوه  
 درین طاق فرود کرد و گشت  
 فروزنده نوریت ستاد پاک  
 با نذر ز نوری برون فتنه  
 مذاتم که چون آفرین گشت  
 ز دیامی دل کج گوهر گشت



که روشن خرد با دشا جهان  
 حدیثی که پرسد دل پاک او  
 از نیش شمشیر چنان شد درشت  
 تو که بودی چنان با بجا  
 جدا گانه هر که بریر انباشت  
 از آن سرگشتان فغانه کردی  
 جو خشم غریز قهر بر شاه زد  
 سکنه که خورشید فاق بود  
 از آن روشنی بود گمان  
 چو شمشیر کشت ازیر کان کوش کرد  
 پس نگاه گفت ای هرز و دل  
 بخارنده دانه که هستی  
 بر آن صورت گایند ضمیر  
 شما که ایمان زورق خوانده  
 ازین پیش گفتن بنا خنده  
 بزرگ آفریننده هر چه هست  
 بر آن نقش که کلان رنگ است  
 چو شمشیر نقش خشتین طراز  
 جز اول حسابی که بسته بود  
 و زان پرده که بر خور بسته  
 ره غیب زان دور رفتی  
 چو صفت صانع تر بود  
 همانا که آن مافق خضر نام  
 دماغ هر سخن کرد که م  
 تو می خوری این سر و رخسار  
 بخون انسان بر خور زان  
 نه خاکی ولی چو زین خاک است  
 کند مهره زلف در نهان  
 بفضل خزان بخورد وجود خشک

مباد دلش هیچ رازی نهان  
 بگویم و ترسیم از ادراک او  
 که ناچیز بود و آفرینش سخت  
 خدای جدا که خدای جداست  
 که در هیچ جوهر میمانی نیست  
 بدین سروری که در خصی پیا

رد و لبت به کار کشید باد  
 بحرف خطا چون نایم ترس  
 که از چرخیز آفریدی خدای  
 کسی را که خواند صد کار ساز  
 چو جوهر که هر شد از هسته  
 اگر کیمیری ز پر مموری قیاس

### مقالات شاه اسکندر

بر او انجمن ساختند ایمنان  
 جدا گانه هر جام را نوش کرد  
 بسی کردم ندیده در خیران  
 بخارنده هوش اندام که چون  
 توان کردش در عمل ناکر پر

جوهر بزرگ بود شاه موزنا  
 بر آن فیلسوفان شکاک بی  
 برانند که حضور است از چو  
 زبون کرد او که بدست می  
 چو نازار خلعت مدائیم زد

### مقاله حکیم نظامی رحمه الله

زهر چه آفریدست مالا دست  
 ز چشم خرد هیچ بینا نیست  
 عصابه ز چشم خرد که باز  
 در آنجا خرد چشم در بسته بود  
 حکایت مکن زده حکایت خور  
 که ندیده بخار رساند کسی  
 نوائی برین پرده توان خورد  
 که خار است یافت و خضر خرم  
 سخنگفت بان با دوزم  
 بر آن فیلسوفان چه بید سخن  
 شکنجه منبر بر سر خون خوش  
 نه خاک آدمی بلکه خاک کلو  
 دگر باره آورد برون زده  
 بفضل جبار آورد دافه

خستاید خرد در بیدار کرد  
 که نقش آن را آگاه نیست  
 همانا که بپوشیده گاه پدید  
 دگر ما که نهان خود از خرد  
 با نجا تواند خرد راه برد  
 خرد و مندی دارست که نیست  
 سخن بین که باک نیم نیک  
 در دم رسانید و اندر زد  
 که چنین بختهای نعلوت کمال  
 چو است بایه نهانی نقر  
 بی مردم دور نامر و مند  
 مشعشع شد این چرخ بزرگ سا  
 فرو بردش بهشت ازین خرد  
 تن ما که در خاک است ازین خرد

که ز بره رستگاریش باد  
 کی از لوح نایده خویشم در  
 از ل تا بداید بودی بجای  
 بچندین تولد نماند ساز  
 خلاف از میان گشت برشته  
 توان شد بدین عجز از شکا  
 سخن سکه قدر بر ماه زد  
 برو شنیده در جهان طایر  
 همه زیر کان آرد آن روزگار  
 بسی آفرین تازه کرد از خدای  
 نگاه نکرده بودش این از گشت  
 بهمانا که نه تن تو سیمی  
 بختش چون تو انیم اند  
 سخن بین که چون مخلقت اند  
 که نقش جان نیست بی نشاند  
 ز نور نو بخش دیده بند کرد  
 کران پرده چشم خرد باریت  
 بدست خرد باز دوش کلید  
 خرد را چو برسی برادره برد  
 که فرسنگ و منزل تواند شمرد  
 چو نایدی بود زان دیدت  
 چکه بیرون آید از راه تنگ  
 بکاخ من آمد کسبه خرد  
 حوالت مکن بر زبانهای لال  
 بر آن استخوانهای پیوسته مغر  
 نه بر انجمن هسته بر انجمند  
 که هم محره در دشت و هم خج  
 بر آوردش نبل بالا جود  
 اندام که چون بار خرمند

تن ما که در خاکش کند گیت  
چو هر چنان بود بر زمین ریخته  
چو ز بر آکنده از چاره سنا  
نشا طغنی در من و پرید  
همان غیوف مندر نهاد  
که چون پشوی بلند اختران  
ز تعلیم دانش بجای سید  
بد استن علمای همان  
گذشت از صد سینه اختران  
نزد دیگر از آفرینش نفس  
چنان مینداندی را که  
سروش آمد ز حضرت ایزدی  
منفته بدان کوهر تابناک  
برون زانکه داد از جهان با  
که برداری آرام از آرزوگاه  
کنی خلق از دعوت آراه بد  
رمانی جهان زاید اددو  
تو می کنی رحمت زردان پاک  
چو بر ملک این عالمت دست است  
بجشایش جانور کن بسیج  
سکندر بد آن روی بسته سروس  
ز شوق مغرب ششون کهنم  
چه دادم که ایشان چکونید نیز  
که دهی فراوان تر از آفتاب  
در آن جای پیکانه بر خشک تر  
چو سحر بود در سخن یا درم  
بر او کانی چو دریا بدر  
سروش مهر سینه کارسان  
بمغرب که دست صحران

که هستی در پر کند گیت  
و کرباره کرد بر آینه  
بسیاب دیگر ره از فراز  
فراغت دهم را پخته شوند

پراکنده کو بود جای کمر  
ز رسوده را کو بود زیر پیر  
منفی سحرگاه بر بانک رود  
که اجزای ما را که بودش دان

### رسیدن اسکندر به پیغمبری

که دادش خرد بر کشایش کلید  
تمامی جز او را بنود از جهان  
ندید آنچه مقصود و دوش آن  
جهان آفرین طلب کرد پس  
بدست آرد آنکه ناید بدست  
خبر و دوش از خود در آن خودی  
رساند و می از نه دند پان  
به پیغمبری دشت از انیت  
درین دوری سر به سچی زرد  
بدانده دولت دین خود  
گرایش فغانی بکیمان خلد  
فرستاده بر بی نصبان خال  
باز ملک آن عالم آری بدست  
بنا جانور بر بنجاشی بسیج  
چنین گفت کی وقت شد بر تو  
خوار از سر خلق پر و نسم  
وزیم تر بهست بسیار خیز  
چگونه کنم هر یکی را عذاب  
چو در مان کنم خاصه بر کورد  
که دارم پشندگان یا درم  
سرو مغزی از خویش تن بسته بر  
جواب سکندر چنین بود باز  
مناسک را کرده تا سکنایم

بسی رخنه را بستن غار کرد  
چو بر زده علمای رقوم  
سر برش که تاج از تباها میزد  
در آن کشف کو شد ز روی  
درین وعده میگرد شبها بود  
سروش در فشان چنانده بود  
چنین گفت کافر تو تر از کوه بود  
بفرمان بری چون تو می شیهرا  
برای بگرد جهان چون شهر  
بنانو کنی این کمین طاق را  
سر خشتگان را در آری بخواب  
تجایوی کن که در بر کرد دهر  
درین دوری کاوری را پیش  
که از جانور نریای می کردند  
چو فرمان چنین آید از کردگار  
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان  
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس  
کران کو چشمان من نکوند  
اگر دعوی ارم به پیغمبر سه  
در آموز اول من رسم و راه  
چگونه توان دوا لغزشان  
که حکم تو بر چله حد جهان  
بشرق کرو می فرشته سرشت

گر آید فرما هم بود و پدید  
بسیاب جمع و در دغا کن نیز  
سیا داوران پهلوانی سرود  
و کرباره جمعی بود و توان  
و تار تار روم آیین کرد  
سکندر جهان را در صحنه ان  
بسی استهوار کرده باز کرد  
چو با اهل یونان چو با اهل ک  
عامه بتاج ای رساند  
را از دایره هفت کی طراز  
بشی طالعش گشت کیتی فروز  
ز سوس دیو فرستاده بود  
جهان فریت رساند درود  
چنینست فرمان پروردگار  
در روی سر حشمت از مهر  
ز غفلت فرو شوی خاق را  
ز روی خرد بر کشای شب  
که تا خاک این را تو با بند بجز  
رضای خد این نه از زم خوش  
اناش به یا بکش یا بسند  
که بیرون ز غم نوبتی زین صفا  
چگونه جو کس زندم زبان  
ز در خیم ترسم که اید بر سر  
ز کرمی سخنی من نشوند  
چو حجت کند خلق را بر هیری  
پس آنکه زمین راه رفتن بخواد  
که آن کبر که کرد از غرستان  
رواست بر آشکار و نهان  
که بر فلکش نام ثنوت نوشت

کرد و بی نهایت تعلیمش  
 چو تو باری سوی راه دوری  
 به پیش حکمت پیشروند  
 توان شب چراغی به نیکوتری  
 چنان کن که چون سرباز داری  
 نیار و جهان اقی بر سرست  
 بهر جا که رایش کند زن تو  
 کسی گویند ز عهد تو دور  
 بدان تا چو سایه در آن تیرگی  
 بهر طایفه کاوری روی خوش  
 زبان دان شوی در همه دوری  
 بر مان این صحرای زدی  
 پذیرفت از آنده آن سیام  
 ز مشعل کرد دست کو تا گرد  
 ز پیردانش چاره جت باز  
 بجز صفر عظم که در بخردی  
 از سطوح خستین برق ارتو  
 سیم برج سقر طاراکر دیند  
 شه انانهارا همه مهر کرد  
 ز کجینه هر درق باره  
 نشاد کرد روز بر شمع  
 نویسد کمی نامه سودمند  
 برون شد وزیر بر شهریار  
 سر کلک را چون زبان تیز کرد  
 چنین بود در نامه رسنی  
 که شام به ششم لباد داد  
 بهر دولتی کاوری در شما  
 خد ترس کار ساز است بخت  
 مباحش این ز دیدن چشم

که قاپل خوانی ز تعلیمش  
 بگذر بر سپید و سیاه دوری  
 و کمر کشند از تو در سر شوند  
 شب فروز چون ماه چو شوی  
 بارنده خود سناه دوری  
 کز ندی نه بر تو نه بر لشکرت  
 بود نور و ظلمت بفرمان تو  
 از آن روشناسی بدیش تو  
 فرو میرود ز خاری و خیر که  
 لغتهای بیکانت از پیش  
 نپوشد سخن بر تو از هر دوری  
 تو نیکی و یا بد مخالف بدی  
 که هست و خداوند و مانده  
 بعزم سفر تو شه آه کرد  
 که فرخ بود مردم چاره ساز  
 نشانی بد نامی یزدی  
 خردایش از کو هر خوب و دشت  
 ز هر جهری کان بود دیند  
 به پیچیده بهناد در یک نوزد  
 طلب کردی از شغل چاره  
 تبارک بر آورد و پروانج  
 بتائید فرهنگ وری بلند  
 از شه گفته ارگشت پذیرشکار

که واهی چو دریای جنوبی کردی  
 ز ناسک بنگ درری سپاه  
 نذر دگر از سر کشان پای تو  
 که هر جا که تابی با وج بلند  
 بهر جا که مرکب درری بره  
 و کز زانکه در ره کدری تو  
 بود نوزت از پیش ظلمت لبس  
 کسی کار و دبا تو در سر خار  
 و گر چون عنان سوی آبی  
 با لطمه یاری ده بر نمونا  
 تو نیز آنچه گوئی بروی زبان  
 چو شه دید کان کف پیغام  
 وز آرزو خاغل نبود هیچ  
 بر دوزانکه پیغام و دوش تو  
 سکا لشکر بهای خاطر پسند  
 سه فرهنگ نامه فرخ دیر  
 فلاطون دگر نامه نفس بست  
 چو کشت این سه فرهنگ از رخت  
 چو هنگام حاجت رسیدی  
 چو عاقر شدی ریش از دوری  
 چنان داد فرمان بفرخ دیر  
 مسلسل با نر زهای بزرگ  
 خرد بر بند پیر شد بر بنون

حسره نامه نوشتن ارسطو

ز بی دانشان دور شو یاد  
 سجدی بکن پیش پروردگار  
 بودا خد ترس کار سخت  
 که از چشم بد بلکه از چشم خود

دری را که پندش بود ناپای  
 به پروزی خود قوی لبش  
 بهر جا که باشی تو مند و شاد  
 چنین زو مثل هر دو هر نفس

که خوانده است با سبک  
 ز چاپل یا بی باقی بجا  
 نیکو در کسی در جهان جای تو  
 گشتی شایسته فحل و بند  
 کنی داور داور زبانه  
 کسی بایست پس رو پیشرو  
 تو مینی نه مند ترا هیچکس  
 بر و ظلمت خویش را بر کار  
 بشور کشان سناه دوری  
 نعمتهای هر قومی روی برون  
 بداند نیوشنده بی ترسان  
 ز فرمانبری بنده چاره است  
 جز آن شغل در دل نماند  
 جبرهای نصرت رسیدن کس  
 که از ره روان باز دارد کند  
 ز مشک نقش زو بر جگر  
 ز هر دانی که دوا بدست  
 سخنههای بایکد کرسا خفته  
 بان در جهان دست کردی  
 ز فیض خدا خواستی باوری  
 که پیش آورد کلک فرمان پر  
 کز او ساز کاری کند و کرد  
 بدان نازکان کو هر آرد بد  
 بجا غدر از نیشگر ز کرد  
 از آن پس که بود آفرین از خدا  
 ز دانا توان با جشش کلید  
 ز ترس خدا هیچ خاغل بدانی  
 سندی بر ترس کن ماند  
 که گر خوب از خویشان در پرا

ز باد آن دختی نیاید کند  
سبق بر دود رنگ تشنه در  
بکینه مهر چاکس از جای  
مخواه از کسی کین بای او  
ز خمار پستی بود تا بخار  
برادر بزم برادر کبیر  
مزن در کس از بهر کینش را  
بدان باده زخپ رخ نبود  
منه بر دل نیکمان غبار  
میایز با هیچ بد کوهری  
زدن با خاوند فرنگ و راه  
کشش جتن از بر دست کوش  
چو در پرده جنس باشد همای  
مشو از بون افکنان کاقول  
هر گس که ساخت روی بود  
ستیزنده از چون بود بحث کار  
چو افی میان دود بخا و جام  
کسی را که باشد زده همان شاه  
فرستاده از چون بود چهار ساز  
خرنیزه زهر زار کند است  
چو مطرب بود کسان دایش  
میایز ای خود را چو ریخا نغ  
ز آن آتش نیست کاکند میت  
چنین گفت هندی و آتش پست  
فراخ آتش شد کبر شاخ  
بکجسته مغلسی راه برد  
هر منزلی کاوری تا خن  
نه آن میوه کان غریب است  
بر آن راه که مارفته باشد کمی

که از خاک سر بر نیار بلند  
حسد از خود راه بسته دار  
چو ز جای رودی در شش روی  
نظرش کن در محای  
که این کلنگ باشد آن ناکو  
که بر فرق باشد ز خون میسر  
بپای خود او ز بهر شرا  
ببینکان همه نیکی آید فرو  
که بد نامی اردو سر انجام کا  
مده کیمیا بی بخاکستری  
بفرهنگ باشد تو را بر نهی  
چو هر خری باشد ز جوفش  
ز تبت بستی بند و خیا  
که مانی در اندوه چون بکل  
درستی بزرگم خوشی بود  
بزمی طلب کن بختی بدار  
پراگند شان کن لکام کا  
برانده پای نه پایکا  
باز زکران باشد نیاز  
ز راز به دشمن پراگند است  
ز بند خود از سر و زاد باش  
بست کسان خویش صراغ  
شر است که خود پراگند است  
که از ما که بهتر بجائی که هست  
قد میوه در استین فراخ  
بغیا و دوزش دانی برد  
نشاید در او خا بکه خن  
گذا تا توانی نیاید است  
مرد و کر چه همراه داری می

دو شانه کشتان شد بخاک  
حسد مرد دل در داور  
گرت با کسی هست کین کن  
ز خورشید تا سایه هونی بود  
صدف که چه سایه غنیمت  
کو را ز دل با کس از بنوی  
چو امرش از دی بادت  
مکن جز به نیکی که نیست کی  
مکن کار بد که هرگز آ بلند  
چو بد کوهری سر بر گرد  
چو سود در پیش خوئی کم  
همه جنتی ز کا و کور و پلنگ  
روایند از چون بسم نهی  
چو از دی شیر با دمی  
ز بی توبه جو پیش اروت  
سر خضم چون کرد از فتنه پر  
در افکن بهم که را با ملک  
بسوی توانا تو نا فرست  
بجائی که هن در آید برک  
بچری توان ای روبا هست  
جما ز چو صبح سحر خوسته  
خرنیزه که با ت با ت بار  
کو از زده صاحب زر که بر  
بگفتش از خا و بی آوختن  
ز بنری جباش نخیان کا  
همیشه نشسته گرم راب سرد  
مخو راب تا از موده نخت  
بوقت خورش هر که با شیط  
رهی کو بود و دور از دشت پاک

بعجلان بخیر ما بند راه  
لبان دوازده گرد آور  
تراوش بکن کس از پنج دین  
که روشش توان بره روی  
در تاج دارد شمشیر حرکت  
کران افکن آخر پشیمان شوی  
نباید که رسم بی زیت  
که در نیکنای هست پانده کی  
که پروردن کرکت آرد کند  
کند که هر سرخ داری زرد  
مزن زای با مردم دارم  
بجلیت از نداشتی و بیک  
شود هر دو در چاه بر نهی  
ز مردم می دان نه از دمی  
سرش بکشی بهر پیش اروت  
بچری بیاید به تیری بر  
تو برد از دوزخیان و نیک  
بدان بهم از جنس دانا فرست  
بزر دادن این بر دوزخ  
بکلواد طغیان چیزی ز دست  
بیاری تا کردی از بسته  
چو دای بدن شوی بکار  
کره بدتر ز بند و بند از کره  
مرگشت باید ترا سوختن  
که از هیضه زهرت از دشت بجا  
بیاید شاید سیکار خورد  
بد کرد دانی کن آن جاست  
پر میزد از خورد دای غیب  
باز راه نزدیک آید نیک

کران باری مال چند چو  
 نهانی بخوبی هندگان خیزده  
 سپهر با باده ایگاه  
 نه سیری چنان ده که گرد  
 بر دزدی و دلبخت بر لای  
 بر و ستون کس دلبخت سپار  
 اگر مقبلی مقبلان را شاس  
 وفا خصلت مادر در دست  
 ز خوی قدیمی نشاید گذشت  
 سیاده که اوراست این شود  
 بهر گردشی با سپهر بلند  
 اگر نازی از دولت آید پدید  
 چو بهنگام باز تو آید فراز  
 از آن سخت شدگان که هر چه  
 زیاده زده کون خرج کند مدار  
 در انداز مسکنی بیالاد پلر  
 شیوه از خود ذکر بشان شود  
 هم از هم این را فراموش کن  
 چنین ز فضل کار دانی بزرگ  
 اگر ناتوانی در آید کار  
 بهر جا که چربی فراز آید  
 که آینه چون دست آورد  
 بفرخ رکابان فیروز مند  
 چو این نامه نامور شد نام  
 ذکر روز که خطبه آفتاب  
 بخار دکی نامه دلخواه  
 ز کوه فرشتان کلک فرمان  
 پس آفرین کردن کرد کار  
 چو کوه سر نهادست و کوه پز

که آفتاب بشکوه دران کھلوی  
 کلاه خنودی ریزد چرخ  
 مدیه پستری از رخ زده  
 نه بگذرانان ز خوش تنگ  
 سران سپهر یکایک بخوان  
 که از آب روشن نیاید غبار  
 که قابل را در اقبال یس  
 که در سرشتی که بود نخت  
 که نتوان نخوی ذکر بارشت  
 کوفتار کرد چو فرزند شود  
 سینه بر میانمی کنند  
 سر از ناز دولت نشاید  
 کشته دولت از دین از ناز  
 که نماید که خبر بجای تنگ  
 که پیروزه باشد سر انجام کار  
 در کون شود کار کار بر  
 ولایت زبید دوران شود  
 زبان از بد خلق خوش کن  
 که پاس شباهت پانده کرد  
 کمن عاجزی با کسی آشکار  
 بچرب از نمانی نیاز آید  
 بکوشد گان در شکست آورد

رهر غارت و مال کاری بد  
 دهن کر نظر نهانی بود  
 شکم بنده را چون شکم گشت  
 چنان زنی که هنگام سختی  
 مخور باده و هیچ بکار بود  
 چو روشن تر است آفتاب کرد  
 ده دران را سوی خویش راه  
 چو مردم بگرداند این حال  
 منه خوی صلی چو فرزند خان  
 اگر صاحب قابل بینی کسی  
 منه دل بهر چه آورد در کار  
 بناری که دولت نماید بر  
 صد فحشه تنی است آفتاب خوان  
 بختی در آخر شود بکمان  
 مشونا امید شود کار سخت  
 را کن ستم را یکبار که  
 بجای تو که بد کند نمانی  
 مژه در خفتن چو الماس دار  
 چو یابی توانایی اندر سرشت  
 لب از خنده خرمی در بند  
 بهر بیت پذیرد اگر هرگاه  
 چو خواهی که باشد ظفر یار تو

خرد نامه افلاطون

د میدند که خور بر مشک با  
 که خوانند کان را بود کار  
 بنشیند چنین بود بر دوش  
 بساط سخن کرده کوه بخار  
 خطر ناکی کوه هر آید بباد

فرستاده را بر روشن ضمیر  
 بفرمان شه پرور باشکوه  
 که با دان فردا آسمان  
 که شاه جهان را جهان بر آ  
 نمودار کرنیک اگر کند

بر روش ده ده یک نیم پیر  
 حصار بر آسمانی بود  
 کند به دلی که چه باشد  
 بود شکر از بر تو بی میان  
 تن آساشو تابش بر دم  
 امانت بدو داد و دریا کوه  
 که انکور از انکور کرد سیاه  
 بگرد در او شکله ملک مال  
 مشو پی رو خوی بیجان  
 چنان به که با انکو شنی سی  
 مگردان سر بند آموز کار  
 که در ناز دولت بود کان کج  
 که مغری چو در دار اندر میان  
 که فرخ تر آید زمان تا زمان  
 دل خود قوی کن نیز دخت  
 که کم عمری آرد ستم کار  
 تو نیز از کنی نیک هم نمانی  
 به میداری آفاق را پاس دار  
 مزن خنده کا بنجا بده خنده  
 غنیمت باش پنهان پند بخند  
 بنیاد که یابد در آن حرب راه  
 ظفر دیده باید سپهر تو  
 عیان خرمیت را آور بلند  
 بشه داد و ده گشت از آن کار  
 فلاطون هند خامه بر پرور  
 جوهر برودن ریخت از کان  
 ز ما آفریننده را آفرین  
 جهان کان کوه هر شد و کوه  
 ماند از کوه هر خود کند

کین گاه دزدان شیدین برجله  
جانیگر خون بکارد مسخ  
روز و شب زرم شایسته  
دو آفت بود شاه پهلوس  
در گرفت از جفت زیبا بود  
نه بسا در کن شونیه رخسار  
جهان از دایست عشق نام  
نیشتم از اینگونه دنیا پرست  
ازین چار تر کتب آراسته  
اگر آب در خاک جگر شود  
جهان خار در پشت و ما خار  
یکی گفت که زشتی زدی تو  
چه خسیم چنین برین آستان  
ز خفتن چه مردود بود هر  
چه بودی که تیغ بزرگ فریب  
ازین سپیده کاری ساختن  
شاه اورین بدیدار و شت  
که از نیکویی همه زبیر پای  
سلامت در اقلیم سودست  
سر انجام هر بار کوشدنی  
بدیدار در انگس که جان میگذرد  
هوس این که چندین هزار  
جهان انگس است که در جهان  
بیگت جو که خربنده سنگ خاک  
نباید غنودن چنان بخت  
کجا عزم راه آورد و راه جوی  
ست در و زبیدار باشد بکار  
ز لشکر کشی باشد شش  
بمکب غمزه چو باران برف

شاه در درخت کردن ملک  
بهدر کمر جهان را به تیغ  
ز دانا ناید که باشد نهی  
که در ویش نیست آن درس  
که آواز آید ز فاشکب با بود  
که آن سستی آید و زین نا کو ار  
از او کام بی جان بزیار کام  
که آیم خالی بختی بدست  
هر کو هری حایت خسته  
سر انجام کو هر کو هر شود  
بهم لا یقعد اندر شت آن  
نکرد کسی در جهان شوی تو  
که با مرگ شد خواب همدستان  
که ما به هم خواب و مرگ ازین  
شکبا شدی دید فاشکب  
زمانی بر آسودی از ناخن  
چرا چون بنانی بود بار شت  
هم آفر با سببش از ندرای  
که این بگذری جمله بهودیت  
بهر خود دینی تو پوشدنی  
هم انگس که در کوه کان میگذرد  
نهندان در جهان و ز درین  
خورد و نوشه راه با هم مان  
بدان خشکیش چرب کردند نام  
که نا به سیلی در آید بهر  
ز اندر چو اشفکان بی پوی  
که بر خنکان رهنه ز در کار  
زد سوار می رهنه و هر  
بهیبت نشسته چو دای ز

درین با سکه هر که بندارفت  
همان تیغ شاهان که خیزد  
شده آن به که بردش از دشتا  
لیکافت ز طباخه چرب و ست  
ازین هر دو کر شه نباشد بهی  
جهان را که منی چنین سرخ و زرد  
کلویم که دنیا از بهر مات  
بنانی که بردشت ز خون کند  
عنان به که بچیم از ان پشته  
خری آبکش بود خیشید  
دو دیوه همه کفشکوسا غنشد  
ز نشکنت نیکو سخن رانده  
کسی می نماند که بدقت خواب  
ازین ره جز این غریب نکوش  
بگردیدی احوال نادیده را  
چرا از پی کین شکم در نان  
شاهند کانی که صا جبین  
همه ره رون پیش منند کا  
چو باید درین نش هفت جوش  
چو پوشیدنی باشد و خوش  
کس از روزی خویش در نکند  
ز دلگن که او خاک بر زر کند  
ز کینه پیری بر دینده را  
بسی دور و بر کی دران راه  
بنودن چنان بیتر خواب خور  
کعبان بر اینگز دوان راه  
پس پیش پند بفرمانک جوش  
کدر که بنامون کند که کوه  
زین خیر آن بوم را یکد

جهان بنانی اور اسرار است  
بده سر فراز کان تیز شد  
بناید که بهر بندش خورد و خور  
که شهرا کند جرب و شیرین است  
که آن رکند صبع وین ترینی  
بسای قریب بنده هر روز  
که هم شهمری ما هم شهمریست  
خرد و شستی بی جگر چون کند  
که ایشان ز ما باز بچند سر  
گری بنده غم خورد و غم رسید  
سخن را بطفند دارند خنشد  
تو در خانه از نیکو شای مانده  
دکر ره به بیداری از دشتاب  
که خنبدند مرگ را بوش نیست  
پسندیده و نا پسندیده  
که اینده باید بهر سوعان  
طلیکار آسایش منزلند  
کند ازین بر شسته کا  
بصید کباب شست کوش  
حساب در کشت نا کردنی  
با نذر خویس روزی جوزد  
خود دخال و هم خاک بر سر کند  
دیده فریبی لا غری چند را  
ز پیمان منزل کس گاه نه  
که تن نا توان کرد و دوی  
کند رخ و این گذرگاه  
نار دیکهار یگان کوش  
پراکنده که ناورد در کوه  
بدست آرد و سیر در بخورد

در ایشان نهانی کند بخت  
 چو آید زینک بر سلامت پدید  
 شاید در آن آستان فی فرد  
 همه کاره از فرو بستگی  
 سخن که چه شد کعبه بر جای  
 کسی را که زردان بود کار ساز  
 اگر من بفرمان شاه جهان  
 نه خود را شاه محتاج کس  
 خردمند چون نام را که در سا  
 سیم روز کاین طاق باز کرد  
 بسفر از فرمود دانی دوم  
 نوید خرد نامه از جند  
 چنین زنده بر کاخ سیم  
 جهان آفرین ز کار ساز  
 که شاه با بر او خاشاک پوش  
 پلنگت برده نمائ گفت  
 چو در برم شادی نشستی آوری  
 چو در سیاست می بارعام  
 چو در یکن جز بهما خوری  
 طعاعی که در خانه داری ببنده  
 بنفشه چو در کل بود نامکلف  
 صحرایی کن کین سر می نیست  
 بک قریص قانع شود خاک  
 کسی کو شکسته نه شد چون تور  
 ز کم غم غم که شود در رخورد  
 چو شیران باند خوی طبر  
 بقطره سستان این پا چرخ  
 چنان غم و خوشک انچه گاه  
 چو دمی دود می ماندی

که بی آب تخم از زمین بر نرسد  
 لعل چینه کس را نباید برید  
 که دوحی نباید در پیش  
 کشاید و لیکن با همست  
 سخندان می نه ازین هست پیش  
 بود ز آدم و آدی بسپار  
 مثالی نوشتیم چو کار گمان  
 خدو خرد یا در شاه و من  
 بشاه جهان دود و دروش نماز

با سانی از کار کرد و تمام  
 در آن ره که دستی تو بود  
 چو برشته کاری شد که  
 فرو بستن کار در ره بود  
 بهر جا که راند به نیک خشی  
 دلی را که آرد خسته درود  
 نیاردم الا پرستش بجا  
 خرد باد در نیک و بد یار او  
 دل نه ز بند غم آزاد گشت

خرد نامه سی و هفتم

زهر نوع دانش زهر کویند  
 سود سخن را بفرم کن دوی  
 که دارد و آفرینش نیاز  
 مشو جز فرمان فرمای بگو  
 دلیری کن بان دمان گفت  
 به زیار خندان بست دوی  
 سیف کن نظر بر صریحان نام  
 که گفت بهر چه آن چو در بازی  
 بهضا دانش رسد بوی کند  
 عقبت دید بوی او بهفت  
 در وجیهی مان بر می نیست  
 بهر آخر تو از آفتاب  
 ستوری برون آید ناف نور  
 به زیار ماند انکه یار ندارد  
 که بدل بود کا و ب  
 بهنگام ددن به بی درین  
 که اندازد طمع دار و نگاه  
 همانا تو می بهتر کن خدای

خردمند روی پذیرش نیست  
 نه فرست به پیش آفتبند  
 پس نام بزدان گیتی پناه  
 ترا اگر نبی کو هر آینه  
 بهر جا که باشی ز کار و سود  
 کن دوزخ بیخ غلجنگاه  
 بناید کران لهو کس خکن  
 بهر کس به بهر چون آب جوی  
 چو از خانه بیرون فرستی بوی  
 سر زلف چون بر آرد بکوش  
 بنانی که دندان خیریت تیر  
 خدایت روی از خوش یافتن  
 چو آید قیامت تر از بدست  
 همیشه لب مر و لب یار خوار  
 خوکا جهان را به نمیشد  
 همان مشک ستا که میشود  
 بخش و بخور زمان اندکی  
 نه پر طعم خوش ناکوار میشین

ز سختی بساید بشیدن لکام  
 زدن پای پیش افت برود  
 شکستنی از جند پیوده به  
 کشایش در آن تیرا که بود  
 خردوان کند شاه را بر میری  
 باندیشه کس نیارد فرود  
 که اقبال شد شاه از بهنگای  
 خدبا دسازنده کار او  
 در آن نامه نامور شا گشت  
 برادر و یار پیر و موزنک  
 که مهری ز خاتم در در و موم  
 بغواشی در دیر یشتافت  
 بنام خد سر بر آرد بلند  
 طراز سخن بسته بر نام شاه  
 نه از بهر بازی بر آینه گفتند  
 سایش از رفیق سزا دارد  
 که تا بر تو شادی نکرد تبا  
 رود با تو گستاخی در سخن  
 که تا پیش میرد شود بهر چه سوی  
 در در کمت را کند مشکوی  
 کند با در خاک غیر فروش  
 چو آید بروی بزرگان میر  
 که در کا و خور باشند فتن  
 ز کا و می بخربایش نشست  
 در دوزخ به شد زاناکار  
 زان است بی تخم می کشند  
 از آفتاب آتش بد میشود  
 که بر جای خوش تاین هر کی  
 حلاوت مبین سازه کارشین

چو با سیر که سازی مشو شیخ  
بکار اندازی این چه برکت  
تو دوست و پایی آن پیش کن  
چو نیت می دینوی دست  
چرا بی پرستنده غم کوئی  
بکفار خود مهرشاید نمود  
ز کفیه بدیده بود فرموشی  
ز هر چه این بی شکینده باش  
نه بینی که در کفری آفتاب  
کل که نم آب خواش برود  
بخون سخن کفر آور پسج  
بس آب دیده که در معنت  
بجاده چنان را که یکد سبیل  
بس اعلکت را که ردی خراب  
منه دل بدان سرخه کشمش  
چو خاک از سکونت گرفته باش  
غنا کس بر و انت ندیده را  
چو خواهی که تارای جنگل وری  
زدوان نکه دار پر خاش را  
مشو نرم کفار باز بدست  
لفظ جلد شد کرم باد امر را  
میاور با فوس عمری بسر  
ترا کایت آسمانی بود  
بیتغی چنین تیر باروی شاه  
سحر که که سر بر کفرم ز خواب  
سر بر سخن بر کشیدم بلند  
بپیرایش نامه حسودی  
سر کل از کو هر انداختن  
که اسفند خوش چندین باش

که با شیر سر که بودا کو ار  
که با مان بیکاری انسر دیت  
که تا نگذری از تو در نگذرد  
حالت کنی سوی پائین برست  
از او پیش از آن مجاز چوئی  
زمان ناخوش و فوج چو  
پشیمان نکر دکن از غموشی  
بامید خود در فرینده باش  
حسرت بریزه خیزه آب  
چو باران سیل آید اش برود  
در اندیش زمین کنده بای پیج  
بساخون که در گردن پیچ  
بند زوت ناله در بای سیل  
چه پرسند چون دخواهی خوا  
که هست از دانی رخ جو فوس  
شتابان فلک شد تو آینه باش  
که به سسکلا خست این شده را  
باز در میان در گت وری  
دیلمری مده بر خود و باش را  
که الماس از ازین باید گشت  
که بریشم از جان بشد جا  
که افسوس باشد بر افسوس بر  
ازین پیش کفن زیبانی بود  
قوی باد هر جا که راند سیه

ده تن با سانی از لهر و ناز  
بدست کسان کان کو هر کن  
پرستند کان که چه داری پرا  
چو پائین پرستند نازد بجای  
پرستار بد مهر شیرین زبان  
سخن را که گمینه بد کو بود  
ز شعلی که از شمر ساری رسد  
امید خوش بهتر است از خوش  
چون بره آب بن می شکیب  
سنگار کان لوکن باوری  
چو خواهی ز چندین سر انداختن  
نترسی که شیر گردن است  
بین تاجه خون در جهان رختی  
بدان دست نایگزین سرباز  
دلی دارد از مهربانی تری  
تو شای چو شاهین شو تیر بر  
بکاری که غم را بد بدستیک  
بهر خونی و وزد الوده دست  
چو شبه باریت بد و در شود  
کلیم که ز امیر سب بر  
ز پوشیدگان از پوشیده دا  
سخن زین نطق که چه در می  
کرم تیر شد تیغ بر من کلیم  
چو پرداخت ازین درج در را

قسم دوم شرف نامه و دعوی پیغمبری کند

کمن سرور باز دادم ی  
فلک را شکم خواست پر دختن  
بعین خوشتن خوشتن این باش  
ز کج سخن خبر برداشتم  
در آمد خرامان بمن سینه  
نظر چون بر آینه انداختم

سفر بین و سبک فتن بسا  
اگر زنده دست پائی برن  
پریش کران در میفکن ز کار  
که آنکه بانی تویی دست پائی  
باز بد خوی کو بود مهربان  
نه نیکو بود که چه نیکو بود  
بصاحب غل غل و خوری رسد  
بو عده بود زیره در پرورش  
باب بین زیره در میغیب  
که پرسند در دیت ازین وری  
بدین کوی تکی کرد با ختن  
بهر دخن کسی کرد دست  
چه سر با گردن در او بختی  
کلی چند لر در می بدخ  
چو دل کوشش نیست تیر کشی  
بایستکی کوش چون تیر ز  
شاید کی کل با هستیک  
بخشای بر هر کتا می هست  
رحمت بشه بر دلا در شود  
کلیم خود بر شمش کن پیچ شیر  
وزایشان سخن نایوشده دا  
بگویم که زین بگوید کسی  
ز تیری بود تیغ زانا کریر  
پذیرفت شاه ان خرد بار  
را فرود ختم جره چون آفتاب  
پراکندم از دل بر آتش سینه  
در و درنا سفته نگذاشتم  
بمن داد یعنی و آسینه  
در صورت خوش بسا ختم



دگر کوزه دیدم در آن نبراع  
سمن بر نقشه کین کرده بود  
نیاسی که خود سبک و گنم  
هر امیدم ز دولت تیر کام  
مگر خواب کا بهی بدست آورم  
که چون نامه حکم اسکندری  
بفرمود تا جبره روم دروس  
بیا در چو یکشاه مهر زبان  
پدر و پادشاهان خدا می  
بقومان بری کوش کار و بی  
ز کفایت بد بود فرشی  
ضمودیت مرا رفتی شد براه  
گر ایام جهان کن که از چشم بد  
چنان کن که فردا در آن دوی  
بفرمود تا لشکر روم شوم  
کین که در سر مردی ز کثوری  
هزار تختین از او بیشتر اک  
هزار دگر ناکه روز د  
ز هر پیشه کا بهی ساز بکار  
ز مقدسیه روی در کرده  
باین گنجینه تخت کیر  
که از وی دیبا یکا بهی  
چو زامینه بینه پوشیده  
چو فارغند از تخت کا بهی چنان  
در آنجا بودند بعضی دست  
ز مقدس بنی چند غم یافته  
که چون از تو باران پذیرفتند  
در آن جای پاک با کین  
طریق پرستش را میکنند

که چون بر میان بود در تیر زاغ  
کل سرخ گزردی آورده بود  
نه دستی که نقش کین نو گنم  
که بگذارد این نقش را تمام  
که جاوید در وی نشست آورم  
مسجل شد روحی پیغمبری  
نبت تند بر نام اسکندر  
چنین گفت با ما در مهربان  
چو در شدی مهر ما در نهی  
که فرما ببری به زفر ماند ہی  
پیشان نکرد کس از خامشی  
سپردم تو مشغل و بهیسم کاه  
نه تو خیره باشی من چشم زد  
کیر در زمانت بعد از آوری  
بر او عرض کرد خدایت تمام  
بر دانی هر یکی شکری  
بکشتی کشتی کوه را در دناک  
بر زرد و زرد سرخ و زرد  
کین کرد صد صد بهیشته کار  
با اسکندریه گذرگاه کرد  
که بر دین جهان تخت خود بر بر  
نشان باز داد سفید و سیاه  
بازده تخت کونیده باز  
نشست از پرور خالی عمان  
بفرمان از زمینان بخت  
نمیداد و درستم یافته  
بکن خانه پاک را نیز پاک  
که با دوستان خدا شمنت  
پرستند کار از اجنه میکنند

از کس تنی یا فتم خواب را  
از آن سکه رفته رفته ز جای  
خجل کشتم از وی نیز کین خوش  
از آن مژه کا بهی خوش  
پروپنده دور کرد و نه حال  
ز دیوان فروش به عنوان  
از آن پیش که تخت خود خست برد  
که من رفتم ایک تو ز داد و دیوان  
به پروردن داد و دیوان  
سخن را که کونیده بد کو بود  
ز شغلی که سر سار کی شد  
که فتم رهبری در فرستش  
و کر زادن حال بیرون بود  
سخن چون بر سر برداشت  
از آن لشکر آنچه اختیار آمدش  
چهارش هزار شتر بهر بار  
هزار دگر گنجی بارکش  
هزار چهارم بحسبان تیر  
بدین سازمندی جاگیر شاه  
سریر جان داری آنجا نهاد  
بفرمود میسل را فرختن  
بدان تا بودیده با کا بهی  
اگر دشمنی ترک نازی کند  
نخستین قدم سوی ضرب نهاد  
چو کشتی را طراف را در نوشت  
تظلم کنان سوی راه آمدند  
بمقدس رسان ایت خویش را  
مطیعان آن خانه ارجمند  
خون ریختن سر بر او خفت

دیدم چون سر و شاداب را  
فروماندم اندر سخن  
نواهی که فتم با کین خوش  
به دنیا و اینجا نه کردم شاداب  
چنین گوید از کز دشمنان  
که نامش برآمد بدیوان  
بدواد و او را بداد  
پساک کن که کونیده با کین  
لکه دار فرمان پروردگار  
نه سیکو بود که بهیشته بود  
بصا جعل ریح و خوری  
نظام کی ایم برادر کین خوش  
بشیر با ش تا حاجت چو ن  
رما کرد بر ما در آن حاجت  
پسندیده تر صد هزار آمدش  
پس پیش لشکر کشید قطار  
همه بار نشان خورشید  
چو آهوه که تا حقن کرم خیز  
بر فراخت ایت ز باهی با  
برادر و زکی چند نشست  
برادر و روشن آینه ختن  
بدو دیده با مان بیدار  
رجب حرم چاره سازی کند  
بمهر آمد آنجا دور و زیاده  
ز بهی و دادی در آمد  
عنان که انصاف شاه اند  
بر افکن ز کینتی اندیش را  
نه بیند از او جگر از او کند  
بسی را با حق سرانده خفت

همه در هر یک از آن دیوورد  
سندیده رکشت فریادرس  
حصار جهان را که دربار کرد  
چو بیدار گشتن کا گشت  
با و آن شب خون که آوردن  
منادی بر تخت آذران  
چیز دست ندان خانه کا  
جغای ستمکاره ز بار داشت  
با فرخنده آورد از آنجا سیاه  
کس از دانش و دین او سر نشاند  
بر فتن و کرباره لشکر کشید  
چو از نامه کی گشت رفته  
سده بر سر آب در داشت  
بحریره بسی دید بی آدمی  
در او هیچ از ایشان نیافتند  
بیا باقی از یک خشنده زد  
همانا که بر جای تریس خاک  
چو پای آن آودی آمدید  
محیط جهان موج دریا نمود  
حجاب معانی در آن راه را  
بیا در فرو رفتن آفتاب  
چو آبی بر کجا همیا شود  
در آن بحر که در عظمت نام  
بوقت چو آفتاب بلند  
چو آبی رود در سر در حجاب  
چو آن چشمه گرم را دید شاه  
چنین گفت دانا که این بیا گم  
من منتقصه سپیدم ز چند پر  
که داند که بیرون از جلوه کا

نوعی دیو بند ز تو خیم داد  
بفریاد نامه ز فریادرس  
زینت المعشر هر خار کرد  
که او از داد و داد زکوه داشت  
بر آن راه زن نیز بست راه  
زبید او بر کشید زبان  
بعین بر تاخت اشک را  
بطاعت بر آن جای طاعت  
وز افریخه بر اندکس کرد راه  
رهی دید روشن آن ره داشت  
بعلم کاشی علم بر کشید  
و کرباره شد عزم رسته  
سینه و در صیدی بریادیت  
برون رفت و مشد زمی بی  
وز و کو که بر کو که بگر کشید  
که خرطین اصف غنیکین کرد  
ز تریب کو که بود لغفان  
سکندر بر دیای عظم رسد  
از آن پیشتر جای رفتن بود  
بپوشیدنی ز دید کا راه را  
اشارب بخت و دریای  
شود حوضه بس بریاشد  
معلق بود آب دریا درام  
ز پر کار آن بحر پوشیدند  
که اندر نور و در زمین در حجاب  
نش چشم او گرم در خوب کا  
بسا دیدم را که بود آب گرم  
جوانی نداد است کس ز پذیر  
کجا میکند جلوه خوشیدم

سکندر چو دید آنچنان آدی  
چو از قدسیان یکایک شیند  
سکندر تقدس از هر زردم  
کمر بست داد به بیچاره او  
چو بیدار کردید خون بخش  
چو کو هر درین خانه بید کرد  
بر اسود از آن جای سو گمان  
از او کار مقدس چو با سر  
چو اند که دعوی و دوری  
چو امخت در کهرسی دین داد  
بتجمل میراند بر کو و رود  
نمود از نیایان بدر با شتاب  
از آنسو که خوشید میشد  
بسی پیش باز آمدش جانور  
سراجم رفت ز لای دراز  
بر آن ریک بوم کسی اختی  
چو یک مد و آن بادید خشد  
در آن ژرف دریا شکفتی ماند  
فرو رفتن آفتاب از جهان  
فلک هر شایه زوزی از نوچ دور  
همان چشمه گرم کورست جا  
میغبت بود تا بود در میان  
چو خوشید بود شد حال از جهان  
علم چون بزیر از دواج او  
بدانش چنین نماید قیاس  
ز دانا پر سپید گین چشمیت  
درین پرده بسا جسته راز  
و بد هر کسی شرح آن نور پاک  
سکندر بر آن حال را بام

وز انسان بر ایشان ستمکار  
عنان سوی پست افتاد شد  
بر آن تار دست ز زرد بوم  
بنواد که از بخت بیدار او  
ز دروازه مقدس از بخش  
بدینگونه بخت پیش پا کرد  
فرمشت زانو که در آلودگان  
سوی کا عرب بنان رکشت  
به انش فغانی و دین پردی  
بر بقعه طاعتی نو نهاد  
کجا سیره دید از فرو و  
در افکند شتی بدیای ب  
تکا پوی میکرد با همسان  
هم از آدمی هم زینس و ک  
نشیب زمین دید کا در فرا  
زمین زینش آتش بر انداخت  
از او نیز هم رخت پرده افکند  
که نویش او قبا نوش خور  
در آن ژرف دریا نمودی نهاد  
بدیاد افکند ز ارجمت نور  
بدیاد حالت کند بر منجی  
معلق شود چون بود که در خا  
پس عطفان آب کرد و نهان  
توان دیدش در پس موج او  
و کرده بری پست بر سر  
همه دوان کمبخت از چنگیت  
سنا بد کف هیچ بر شسته از  
یکی که در مرکز یکی ز رخاک  
سوی آب دریا شد اندام

در آبی چنان کشتی سنان کشت  
که کشتی برین آب چون افکنم  
نمودند شهزاده صد هشتاد  
سیاه و سیاه که در دهان  
دهد جان و دیگر پنج بند  
بسی سنگ باشد که در دهان  
چو بند در دیده آدمی  
ولی هر چه باشد ز حال و کم  
چنان بود که آن که کشت  
همه دید با بار بند  
همه زیر که با سها کرده بند  
بفرمان پذیر می رسانم  
بفرموده تا از آن خاک زرد  
بفرمان و سنگها بچند  
بر کعبان سنگها بچند  
کلی که در کعبه از آن زرد خاک  
شسته چنین است از آن خاک  
برون بماند بر جای خوش  
هر آن راه که از آنجا فر  
چو باره شد سنگ زرد  
شیدم ز شامان یک از او  
چو شاه آن بنا کرد و در دهان  
از آن راه که دریای پیل  
شب و روز بر طرف آن رود  
بسی که و دشت از آن دشت  
که در که کو بی از خاک سنگ  
کشد عمو آن شایسته  
کسی چون بران پشته عمارت  
برادر کی رفتی و که هزار

و گرفت بی رهش آن کشت  
دیکو نه نه ز برون افکنم  
ازین آب کشتی نیار و برون  
چو دوی که اید برون ز خاک  
که باشد بر جی چنین بر نهانی  
همه زرق و سرخ و زرد و سیاه  
بشند و بر سادی و غری  
ز خا صیت افتد که در صد هم  
تنی چنان از آن سنگ بر خاک  
بشد که آن سنگ را از جیست  
نفاقه بر او با و چپند چند  
بجای دریدند فرمان شاه  
شیربان صد شتر کراندا کرد  
وزان سنگ بینا و کفیند  
بر آوردی در حصاری بلند  
برون بنار براند و پاک  
که چون تکی شد بران و رگا  
کرانند و ش کل هر شمشیر  
بیدار آن صفتش اند نیاز  
چو این راز و در دهان بود  
شیدم این سخن را و با و رنگ  
ز دریا بسوی بیابان شافت  
گذر سوی دریای پیل آمدش  
و آب به می زاندر که در خار  
بیابان رسید آخر آنکه دشت  
بر آورد چون سیه برنگ  
از آن که و بناوش آمد فرد  
براند اختی جان بچکان و ش  
چو فرغان پیریدی دران مرغزار

شاه زده شاسان بر سپدر از  
ندیدند کار از میان صواب  
و کار گذرین آب سیاه خام  
سیاست چنان در آن جلوه نور  
بتریزین همه آن که آنجا دور  
فرزند چون مر قشای ز  
وزان غری جان دید در دهان  
چو شد گفت این انسان تهریا  
بفرمود تا بر میونان سخت  
وزان سنگ چند که بیدست  
کشد آن میونان از آنجا  
شاه و لشکر از آنجا در دهان  
چو آمد بجای که بد آید  
همه بچنان کرد که بر است  
بر آورد که کاخی چو باد امغر  
برون در اندید و دانه بلند  
فرد ریخت که باس از دشت  
در و ن ماند کان فرود دشت  
طلب که در باره چون زده  
رنگی که در گشت خون بود  
فرمود و هر قصه را با جیست  
چو شش پاه و یک پاه و زده  
بسر چشمه پیل رعیت نمود  
بران پستی آن روز و روزی  
بیدار آمد ز دیدن یک دشت  
بر او راه بر بسته بود زده  
یکی پشته بر راه آن روز  
ز دی هفت چو بر او جیست  
فرشاده بر پشته شد چند کس

بسی چون کار و تربیت و از  
که شاه افکنده کشتی آنجا راکب  
ننگها از دایست خاصه نام  
که میسند چون پند و نظر  
یکی فرصه پستی چو تابنده نور  
سوی و دامن کمر و پشتر  
همان ندید و در آن همان  
فرستاد که در زایش کار  
بان سنگ یکین رساند  
برندش برون بر میونان  
مانند خود در آن سنگ با  
نه شتند چون با در آن خاک  
بر بودم آنجا عمارت پذیر  
کرانسان یکی با رنگد و هیچ  
همه یک دیگر بر آورد و نغز  
که زدی دران پاره و کوه  
پدید آمد آن کو هر هفت  
بران غر و بسیار جان خنده  
کندی براند اخت بالاد  
چو کو بی بهم بر نی چون بود  
بر او قصه شد از زایش در  
سوه آمد از سرخ رفتن پناه  
که آن پناه را دیده نادیده بود  
همیشه که اید سوی راه پیل  
بلندی کمی بر با بوی سنگ  
گذر کشده راه چو زده را  
که از قشش پایا بود و کند  
از آن سوی خود در انداختی  
کرانسان نیامد یکی با پس

چو هر کس بر دی بران پشته  
سکندر جهان بد کا زار خواند  
که نتوان برین کوه تنه اند  
چو بر پشته رفیق گرفت قرآن  
بگرداند ازین سودی ندان  
نویسنده باشد جهان بد مرد  
چو برین اورد سوی آن پشته کا  
گرداناید خود از اصل بن  
فرو افکند سوی فرزند خویش  
سوی کوه شد پروا و چون  
ز کاغذ نوشته نوزدی بچک  
بجان انجمن آدم کمر بر  
درین ره که هر شکل موی ندان  
زانکه دیدم دلم پاره شد  
بر از میوه و سبزه و گل  
هوا می ترود مرزی ارسته  
از او سو همه زینت وزند که  
دگر کان بیابان که ما ایم  
من اینک شدم شاه درو باد  
بگفت آنچه بر خواند با همگیس  
در آن روز رفتن بنا سو دخیج  
ز پیش یک داند و پیش از یک  
و اینک چو گردنی اینک شاد  
کسی کو کشیدی سر ازای او  
سخن بر آب منگین ساز داد  
بیابانی از آتش جوش او  
جهانجوی از آن کار ز یافته  
پیدا آمد آن باغ زین درخت  
یکایک درختان از میوه بر

نوکلفی بر او تافتی تاج تخت  
درین چاره جوی بسی تهنه  
دو سه سوره باید سچا شدند  
بر انداختن آنچه باید کار  
دگر باره دانا نظر رکاشت  
همان خامه و کاغذش در نور  
بود و بر پشته با او راه  
بفرز ز خود باز گوید سخن  
بزدل ز دهر و پیوند خویش  
چو بچکه که باشد با شد دون  
بر شاه شد رفیق از وی یک  
بد و زخ که خوش کرد پس  
فردا آمدن هیچ روی بد  
خو در آن خطر ناکی آورده شد  
بر آورده او از مرغان دل  
بصد از روز او خواجه است  
از آنسو همه از او افکند که  
بین کز کجایا کجا آدمیم  
شما شاد باشد دمانز شاد  
که تا هر دلی نارد آنجا بوس  
نیکو دگر ز راه رفتن هیچ  
تغیر پیش از یک بر دگر پیش  
ز ظلمت شدی ره بر نشان پناه  
شدی جای او دکنده پای او  
جواب نرود نشان باز داد  
زمانی سخن گفته در گوش او  
بکشید چون طفل ز ریافته  
که شد از او بافت آن تاج تخت  
همه میوه و چچا و در لعل در

چنان چشم از آن خیل بافتی  
پس آن روی بد فرزان  
سکونت نمودن در آن تخت  
بدریج دیدن توان سوی  
چنان شد در آن دوری بهنگامی  
بود خوب فرزند یان مرد را  
بسالار و دم دو فرزند ز سر  
دگر زانکه در زبان بست  
بدست آوردند میوه دی سرف  
دگر خور و زان جویان دیر  
بشد داد کاغذ و خواند شاد  
مهری گفتی از تار یکموی ست  
چو بر پشته خار سنگ آدم  
وز میوه پشته بی داغ بود  
همه از لطافت بر دستک پز  
نگش با تادش در او بخت  
بهشتین و آن هست در رخ  
گردل دهد کین چنین جای بغیر  
شاه از اینها چو آگاه است  
چو دانت کانی نشستن تخت  
ز راه بیابان بر و نشد برنج  
همه راه رفتن ز دام و دود  
کس از سرگی ره نبرد یرون  
برون از میابانی و آن ترجمه  
بدینگونه میگرد در او نور  
چو آن زره که باشد خد خد  
چو لختی در آن دشت میوه دره  
در و ن رفت سالار گفتی نور  
ز هر سو در او بخت سبب و نادر

که چشم از خیلش تراستی  
در آن دشت آباد یکا کمان  
هر دو قدم مژگی ساختن  
بیکه همدن که آرد سکو ه  
که مردی خردمند و پاکیزه را  
گر او دور در دغم و در را  
بود چو شیر بر بخت شیر  
نویسنده مثالی با هستی  
که مجموع بود از آن جگر حرف  
ز پانین آن پشته آمد زیر  
نوشته چنین بود دگر گردان  
بر او هر که آمد ز خود دست  
ز بس تنگی ره بختک آدم  
طرف با طرف باغ دایج بود  
زین نظر اوت در او چشمه خن  
چنین بودی از هر دو انجینه  
بد و زخ نیاید کسی از بخت  
نهادی خود را در می باغی  
سید زانکه کوه پاه پشته  
گذر که طلب کرد بر دست  
چو یک بیابان رول بود که  
بهر گوشه لشکر صف زده  
مگر رخصت شده شدی بمنزل  
بدلت یکک زبان همه  
زمان دگر گرد زین بر کرد  
کس از رستنیها یکی ای ند  
بیاض ارم یافت آرمگاه  
زین از درختان زرد دیدد  
همه با ریافت یافت با

ز تارخ زین وین ترنج  
بساختی کشته در آن بهر باغ  
چو در چشم بیک شاس آمدی  
دروما میان کرده بهر باغ  
چو شد شد در آن قصر فرخ  
رواقی جدا گانه دید اخصق  
بیشا دکردی بر آن خوشک  
ستوری را بهر جان باده دید  
نوشته بر آن کای حد و نود  
بازم کن سوی ما ختن  
نکند ز ناموس و بهشت  
سر انجاش این کینه ترکت  
بلی هر کس از بهر میدان خوش  
که دانند که شد در باد و دست  
از آن تن که بادش پرکنده کرد  
مباش این از سنگ آراوده  
کشت دشت پیش نورهای رخ  
مسکندر بر آن لوح مار بخت  
چو از چشم گوینده است کباب  
ز باد که در میغ آیدش  
از آن کج و آن گانه همه کشت  
دگر باره سر در میان نهاد  
بیابانی سید تر ز فر  
که نشسته از شکایت زدم و دو  
درین حرف دریا که ماوی است  
خوریم آنچه زان صید می نم  
بروز پسید قصاب بلند  
درین کج مار اجزین ساربت  
دویدم چون بپوشان سال

قریب باده با نظر با بخت  
دگر کوهر بر فروخته چون چراغ  
دگر کون در وی هر آینه  
نایند تر از آنکه ماهی در آب  
انجان برد کاه بقصر هشت  
ز میا دتا سر کوهر غریق  
بهر سو دشمن و کز دشت  
کرا و بوی کاغذ تر میسید  
که زنی سوی این ستوران بود  
لکن قصد برقع بر انداختن  
که خاک تو نیز ازین خاک گشت  
ز دیوار کنند در آمد بهشت  
ستونی کنند بر ستوران خیش  
بغل ستوران که خواب گشت  
نشانی نمی خور از خاک زرد  
که آخر تو بنده آدمی زده  
سپاه ز بس ندین مست رخ  
چو لوحی شد از شاخ او بخت  
بر آن خواب که در کجی تار  
یکی میوه چندین دروغ آیدش  
نیز خود دگر دگر کس گشت  
برو بوم خود در همیکرد باد  
به بخت که غار را جای گیر  
که درین دشت ماوی خود  
خورشهای صید صحرای است  
کنیم لبت چاه از موی جرم  
بر دشت ما درین شهر بند  
درین بر ترا انجام غار نیست  
بیابان دادی بر دهم راه

سارش جوهر زین کیمیا  
دگر نقش از در آن کیمیا  
ز بگور تر حوضه ساخته  
دوختی بر او دره قصر عصیم  
چو بسیار برکت پرشش  
در د کبیدی روشن از در دما  
بروزت سالار فرزند کوشش  
نهاد بر آن فرش میوشت  
در آن تخت هفت شد داد  
یکی بنر پوشی که پوشیده ام  
اگر خفته ز درین خواب گاه  
شش رنگ سودموان کند  
ولیکن چو چینی سر انجام کام  
غبار بر آن گنده در رخاک  
تو نیز ز کشت سید عقل را  
همه کج این کجند ان است  
بر کج کان بر تو باری می  
از آن خط که چون قطره کوه  
بروزت در آن لجن خشت  
چو دشت کان کج ز رسته  
بهر راه او خود پر از کج بود  
چو یک نیمه زان بیابان پر  
پرسیدشان گذرین شاد گشت  
چنین باز دند ز احاب  
درین دشت بخیرانی کنیم  
نه آتش بجار آید آینه است  
ز ششم چو کرد و دو ایتر تر  
همان نیز برسی ز دگر کرده  
بیابانی دگر دیده ام

ز بچاده کل در زمره کیمیا  
ز هر صورتی قابل بر کج  
چو رخ باره سیم کج  
یکی خشت از زین کیمیا  
دریده شد ز کج زردش  
در خشنده چون کشته قصاب  
چو کینه اسانها سرش  
یکی لوح یا قوت زیادت  
گزارد رنگ درون کج گشت  
بر سوانی کس نکوشیده ام  
برازند کینه ز شک سب  
سرش خاک شمش ستوران کند  
بر و بارش زهر شمش  
رمان که هم خاک بر جای گشت  
بترسان چنین روز با بسیار  
سر و تاج مهم بفرمانت  
ترا با دلمات کاری بهاد  
ساقطه آب که دیده زنده  
بان کج و کوهرینا لود گشت  
بهر در زنت پر داخت  
زده دودی سیم در رخ بود  
گره پی دد آدمی سار به  
چو داند از افانها گشت  
که دور است ازین باده بر دوا  
برسم دوان زنده کالی کنیم  
بود آس از آتش از آفتاب  
دم ما گنده زان سیم بخور  
که دارند ما و درین دشت دگر  
در آلمان خبر بر سینه ام

کیر و نازین کسید کون  
 یکی شه چون شمشک سید  
 دگر نیش با فصد آمد  
 از آن نیز برون در خاک است  
 چو زور شنی برینا بد خاک  
 سکندر بد آن خلق صاحب باز  
 و زایشان بخارهای دشت  
 چو زو کار خود سازد میزند  
 سکندر در آن دشت بکا دگاه  
 هم از آب دریا دریا کنار  
 دگر باره کشی بسی ساختند  
 چو تابانم شیب زده  
 گرفتند که شنه انجا قرار  
 مغنی دلم دور گشت اشک  
 که چون شه مغرب برون کرد  
 بویای جهان دید سازنده  
 از آن کو چکه رخت برداشند  
 دهمی بندر استه چون شست  
 مکرشایشان در سناه آورد  
 چو طافس خورشید گشاد دل  
 صرا منده میرفت رشت پور  
 دهمی چون بهشتی بر افروخته  
 خدای نه دوده خدای می  
 جدا گانه در روغن هر خمی  
 سری دید از مغر و از پیاهی  
 قضیبی زدندی بران استخوان  
 صدای بیرون از آن نهفت  
 که فشدی آن نقش را در خیال  
 بفرمود تا کلان بشکند

نشانی و کرمید هر مهنون  
 در او آدمی بیکرانی سفید  
 نه پستی کسی از پیری اثر  
 بسی کوه و صحرای نادیده است  
 درو جانور چون نکرد ملک  
 جشود و خشکشان بر کسار  
 سوی ربع سکون آن باز است  
 بره بر دشت زود بختند  
 دوسه میرفت پراه دره  
 تلاوش گهی دید چون چمن  
 نه ساحل دریا در انداختند  
 به چید چون مار عقب زده  
 که هم سایه بان بود و هم چمن

نشان داده اند از خوشتر دور  
 کمور و خوش خور و با خفا  
 برون از وطنگاه آن دلم  
 در وینت رو سنده را بخور  
 همین است رازی که هسته ایم  
 در آموختن رسم و آیینش  
 چو کشند از او این سیران او  
 از آن خاک جوشان با دهم  
 سر انجام کان ره پیمان  
 فکند ماهی دران چینه رخت  
 چو دریا بریدندگی پیش  
 زبا دجوبه در انداختند  
 برهم رسیدند از آن جستی

رفتن اسکندر بسفر جنوب

زمانه زمین را نوازنده تر  
 سوی کو چکا هی دگر چشند  
 سوادش پر از سبز و آب گشت  
 وزان کمره بی باز راه آورد  
 زبانه دوده شد لاجوردی  
 بکوار افکنی همچو بهرام کور  
 بهشتی صفت حله بردوخته  
 نه در کس راه نمی نه در دبی  
 فکند ه ز نامردی مردی  
 فرومانه بر تن همی فربهی  
 شندی بران کله فریادخوا  
 صدایی که مانده با شکفت  
 چنین بودشان کردن سال  
 خم روغن از خانه برکشند

چو قاروره صبح نارنج بوی  
 نمودند منزل شناسان راه  
 در و مردانی همه بر سرست  
 چو شب خون خورشید در جام  
 جیا بخوی بر باد کیست خست  
 پدید آمد سبزه دوی باغ  
 چو شه در ده مهر برستان رسید  
 خمی هر کس از کل بر انخته  
 پس سی چکر و زماشته  
 نهادندی آن کله خشک پیش  
 که اشب چونیک وید پدید  
 که فردا چنین آید از گرم و سرد  
 چو دالست فرمانده چار ساز  
 بسی حجت انجنت ایشان است

بد انجا که خورشید لیست نور  
 زبا فصد یکم از دست سال  
 ماکس ندوت دگر نشان  
 که کرمش کرمش و مکرش سرد  
 ز دیگر حکایت در قشقه ایم  
 بر فروختن و پیش وین پیش  
 بشقت نوارش پذیران او  
 نمودند ریش با باد دهم  
 دگر باره شد عطف دریا بدید  
 بر اسوده گشتند از آن نهفت  
 بخشکی رساندند بکا خوش  
 دل و هر دلی رست از نده دهم  
 زتن بر نشان شد با ستم  
 سماعی ده شب مراد لغیب  
 بارض جنوبی براندخت خست  
 ترنجی شد از آب این سبز حوی  
 که چون شکند کوی از نیکو چکا  
 رما کرد و فرمان از دین است  
 دران منزل نشسته آرام کرد  
 ز فرکان او بر برادر نهفت  
 جهان در جهان روشنی چون  
 دهمی دید و ده مهر نه ناپدید  
 ز یکجده در روغن ریخته  
 کشیدندی از دگر گشته سر  
 و ز او باز رسید حال پیش  
 همان روز فردا چو بخورید  
 چنین نقش در دهمان دوز  
 که تعلیم دیوانه از انکه داز  
 که تا دورشان کرد از آن است

در آموختن سیم دین پروری  
چو شد کاران کشور آراسته  
ره انجام ازین ره راه کرد  
پدید شد تیغ کوهی بلند  
برون برد لشکر بران تیغ کوه  
چو شد دیدگر سنگ پولادین  
غدا و کربهای سطر  
بفرمان شاه میرفتند  
یکی پشت سنگ آوریدند  
بسی کوفتیش پولاد سخت  
هر جوهری ساختند شرف  
همگفت با هر کس از پروری  
منوش هر جنگجوی سپرد  
بسی با چشمت بالا دست  
فراوان دران وادی ایستاد  
ز ماران دران صد ماران بخت  
همان را که خجسته شود بود  
سیم از ترس زان هم از رخ روم  
عقاب به بوکرهای سنگ  
بفرمود کارندیشی هر اسر  
کجا کان الماس میبند زبر  
کجا کان الماس بدتا خشت  
کباب و نمک هر دو برداشند  
هر الماس که گوشت افتاده بود  
جزا دکان الماس را کس نید  
در آن پویه تخیل می ساختند  
چو فرستند زان راه یکماه  
برون برد شد رخت از آن کجا  
ز سبزی و ترقی و تابندگی

طریق خدشی و سنجبری  
رو و روشد ز راه برخواست  
که انجم دران ره که آرام کرد  
کران بر شدن بود جان زکند  
زرنج آمده تیغ دران سوه  
خراشیده میشد سیم چارپای  
به بند برپای پویان هر بر  
که بود به پولاد می کوفتند  
که سیم سوزان از پشت رخس  
نشده پاره پولاد شد تحت  
بار زرنج خواست از وی ترش  
که هست این کرانیا به بر جوهری  
که تاراه داندان سنگ برد  
که انما که هر کم آمد بدست  
که روشن تر از آب در طاس بود  
که دیدست ماران جوهر فروش  
طریق شدن ناپدید بود  
کسی سوی وادی نرفت ازین  
بسی دید هر یک شکاری بچک  
میبند کان فرست این زرا  
بران کان فشانید یک یک  
ازان گوشت لختی بند خشت  
دران خار بر مار نگذاشتند  
بر ستاه بر دانه ازاده بود  
که او بود بر فصل کانه کلبه  
ره بی بی قلا و زهی تا خشت  
سیم باد پیمان شد ز پویش  
عمارت کبی دید و جای فراخ  
بدو جان و دل رشتانندگی

بر انقوم صاحب دلی برکت  
بفرج رگابی و خرم دلی  
ره می سبج بر سبج تانک  
پس و پیشانکوه را دید شاه  
ز سبزی و سخی که آن سنگ بود  
بفرمود تا از تن کا و کوکور  
همان بر کند ما بر بندک  
از آنان که بودند فرشتان  
بجعل سوزان درش با شیم  
بران سنگ زدند شمشیر  
چو شد دید کار زرنج را اس کرد  
بدان تا پرورش کماند  
چو افتاد در لشکر کشتنکوی  
کمر بر کمر بست بر کرد کوه  
چو دریا که جوهر در دریا  
مکر زان شدن زان به برنج  
چو شد دید کان کان الماس  
نظر کرد هر سو چو نظاره  
چو زانسان عقابان بر نهید  
کلبه باز یکباره برندشان  
بفرمان بری زانکه فرمان گشت  
چو الماس رو شده شد برکت  
بر دند و خوردند بالای کوه  
شاه الماس را بهم کرد کرد  
وز انجا سوی پستی آورد  
ستوران ز فعل آتش نهشته  
هم اخضره نروی بخت بلند  
دران زنج که کشته زاری شگاف  
ز تاراج آن سبزه بی کرده کم

که داند دلی چند پاس داشت  
برون زان را و شاه کنگری  
همه راه پر خار و پر خار سنگ  
ضرورت بر او کرد دست راه  
سیم چار پیمان بخون رنگ  
بچرم اندازند سیم سوز  
ز سنگی که پوینده زو شد  
تنی چند فرستند زو کشت  
بقتش از آن غل بر تاشیم  
بر شمشیر شد زرنج زبر  
ز بندی که شمشیر الماس کرد  
ره خوش از الماس خال کند  
میان بست هر کس جان بخت  
یکی وادی بود دریا شکوه  
نه دریا می ای نه دریا می مار  
که بی مارتوان شدن شای کجا  
کند زگاه در دو الماس  
بدان تا بدست آورد چاره  
عقابان اندیشه در ره کشید  
گشتند هم از کنگر بارشان  
ازان کوفتند کشته پست  
بجانبش در آمد هر سو عقاب  
پسی بر عقابی دوان ده کرد  
برش لکون بود و نگوشت زرد  
فرود آمد ز کوه چون تپید  
بجای خوی رنیدن خون کشته  
سپاه از کله رست و شاه بلند  
نوازش گرفته ز باران رخ  
بسی ستوران یکانه سیم

جوانی در آن کشته چون گل  
خوژنده پش چو زین نخل  
جهان را خواندش باز هم  
نه کار تو شد پیل بردن  
بیان ترا پادشاهی دهم  
چنین گفت کای رضی در کا  
بجز دانه کاری مرا گشت  
تم در درستی گرفت حرم  
خوش آمد هما بخوی را بخش  
که شد با سببان تو خفت  
چو از دشت ای ز کفایت  
بر آینه آسمان بود  
بر پیشم و بر وی ایست  
سپاس از موم و جاید سپاس  
ترا دیدم هم شیرین بواب  
جهان را توئی یا مخرجی  
شا گفت بر تارکش بود  
در آن مردمان مرغزار فلخ  
چو سالارین بخت خراگوس  
چو زان مرعلی نمرلی چند اند  
در خت کل سپر لب روان  
هر سید کین مرزبان حیات  
ای از قهقان آن کا مرز  
ولیک ز پیدایا بد کردند  
بافضا ف و دانه خانی کار  
بیک جو که در بالش آید  
چو خضر و خیر افت کان آید  
بابا دیش داد مشور خوش  
درین دنیا بدست داری

برهنه سر و پای پیل برست  
نشان بر و مندی زوی بد  
که خوی تو با خاک چو خشت  
بویانه دانه کاشتن  
ز پیکار خاکت راهی دهم  
همه دوستان از تو آموزگار  
بمن پادشاهی سر و دست  
هلاک در دشتان بودی نرم  
شا گفت بر کفین خوش  
چنانست که گاه دانه از تن  
بیمغیری خلق را ز من  
نکارنده که و صحر آورد  
کزینان بمن دانه خسته  
بر انگس که او باشد زوشت  
خوژنده گشتم چو ماهی باب  
ز سه تو دانه دجهان محلی  
همان نام مردان بدو کرد  
که هم سرخ کل بود و هم شایخ  
بر آورد دانه کز لوی غرس  
بجز دل دگر منزلی را رساند  
عجارت کبی در خوشه روان  
سر و سر و این بر و بگوشت  
حوالی بسی دار دانه در  
نگرد دلس از دخیل اوهر من  
تباهی پذیرد ز پند دگر  
جو و کند مش را بر دخیل  
ز پند و پند دگر شد خراب  
که هر کس دهد حق مرز خویش  
هزار آفرین چو زین دوری

ز خوبی و جلالی و گوشت  
که پیل بردشت که مینا  
جوانی و خوبی و جید مرغ  
بدین فرخی کوهر تایی بانک  
پیا سیخ کش و زده هستی  
چنان ده بهر پشه ریشه  
کش و زده جای باید درشت  
تن سخت کوهر زنی گشت  
جناب از پیر سیدش از روزگار  
که را می پرستی که رانده  
در انگس دل خویش تسم که تو  
شد و در پیش جهان آفرین  
بدیکر که محبا که با من نمود  
ترا گامی به پیغمبری  
کنون گامی دیو بهر شد  
سکندر بدین پاک سیرت جوان  
بر انداختن خست خردی  
شمار زوی اسوده سپاه  
دگر باره شد و خشت غار کرد  
خوژنده مرزی نور دین  
جز آتش خلیل فی که ناکشته  
کشد و ز کاهن کا و گو  
در و هر بداری بهنگام خواب  
اگر داد بودی و داور سی  
چو از دخیل او کرد و خصلت  
بسبب مخفیقت باروی او  
در دخیل از دخیل پیدا کرد  
دهد پیر کبی مال خود دراز کار  
مغنی مدرا ز غنی است باز

سزاوار تاج کبانی سرش  
که بنی بند می بست و که میکشد  
ز نگران نیاید مگر کار نفع  
نه فرج بود هم ترا زوی خاک  
چو آورده شد شرط خنده  
که در خفتش ناید ریشه  
چو نرمی بر پند شود گوشت  
چو صحنی بود کا کبسی کند  
کزینان تر گشت پروردگار  
نظر بر که ای ره افکنده  
همان قبله ای پرستم که تو  
نهم چند ره روی خود برین  
که از هر یک هست صد گونه  
پذیر ختم از راه دین پردی  
بحد مشکری چون بنده مینا  
که بودش به مایه سر و  
بدین نیکبخت شش قوی  
سبک شد آن سبک شد ای  
دگر ره هیچ سفر سازد  
ز غنای دخیل بی کار و  
ز غنی بانی در خسته بود  
کجا در چنین ده کند کا و  
یکی زوینار آور دیکان  
ده آباد بودی و داور سی  
بموزد ز کرمی بهر سوزن  
که کرد و بیک چو تر زوی  
همان همیش اسکندر آباد  
بتا زینان کس نیار و  
کین کا بهر نیار و



کسی را که این ساز یاری کند  
خوشا زینب باغ و زوهار  
بنفشه طلایه کمان گرد باغ  
شک کرده بر زینبش اسیر  
بسای کل افکنده بر طرف جوی  
چو خوشتر ازین فصل از آرزو  
بسی ساز از ششم ز تار او  
از او بوسه و ز توغزلهای تر  
چو که از یار جان کف کرد کرد  
کل تر بر و آن از خار خشک  
بفصلی چنین شاه ایران بود  
از اینجا بشرق علم بر فروخت  
در آمدن آن تر زینو شربت  
عروسان بت رودی و بیای  
سرو تاج آن پیکر در پای  
فرورنده در چمن آن تازه باغ  
از و کو هرش بر کشا نندو  
بیکسو عجب از ره شاه رفت  
بر تو بگو هر بنبار دنیا ز  
اگر شاه فرمان دهد سخن  
دکره هری بیکر شک خال  
از آن پیش کاین بجانیه  
ان شمشیر بکشد این سرای  
برین چون بر آمد زانی دراز  
طبع بر دل هر کسی که دراه  
بر آن رفت میاقان سخن  
دری کان ره او مرغ موست  
چرخهای کوران بر آن خرنده  
بت خوشتر ازین چون چنان کرد

### رفتن اسکندر به هند و چین و دریا

همان ترکش آورده کف چراغ  
خروش صراحی زخون نذر  
بر شش کوی بلبل نغمه کوی  
وزان آب کل کل آمد فرد  
دریده با بر ششم ساز او  
یکی چون طبرزدی چون شکر  
بر آمیخت شجر ف با لاجورد  
بنفشه بر آفتاب عنبه شکر  
بوی رانی آمد با باد بوم  
یکی ماه بردشت در کوچه  
که ترکانش خوانند شکر شربت  
پرستند هبت شده هر کسی  
بر آورده با طاق کند بر می  
ز بس شب چراغی لب چراغ  
که بابت زیان بود و خلی  
بسی آفرین کرد و باشا گفت  
که کیتی فرو زارست کردن فرا  
فرو کویم آن دوستان کهن  
کشا دار لب چشمه آب زلال  
یکی کس بنده ویرانه دشت  
زین و زنی و فرخی چون همای  
نکند ندو هر پیرند باز  
که بر کو هر اور او دستگاه  
که از بهر بخانه خوشتر  
کوشش سخنان بر بخت در دست  
در در دشمنان با دگر منند  
بت بی زار زار شده ازاد کرد

طلب بالمش ساز کاری کند  
جوان کشته هم روز هم روزگار  
دل از خوشن خون و دغز و دل  
زدشت آمد و از او پوره  
چو یاران محرم هم میخانه  
فرو پشته کیک بیکو چو چنگ  
نو کو نمی و او که اندر خشک  
که هند و ستایش یاد آید  
نغمه کوز آن از کو و دشت  
چو کا فور تر سر بر و نژاد  
کد ز کرد چون باد بر بوستان  
کرا و پشت مایه شش یافته  
پرستش کبی نام او خدا  
در انداخت کجی بر انداخته  
چو روشن و دوشع را فروخته  
ز مثال آن پیکر سا لاجورد  
سوی شاه سندر که در فروغ  
که از خدا و در دست تابا ختر  
فرمیبند در و کی دستان  
کشاید در درج یاقوت بار  
که زین دست پر زده شاخ  
کر قه دو کو هر بنهار چیت  
که چون شایین مرغ کار کوف  
بر آن کو هر از شیشه بکاشند  
خرد کردشان عاقبت آوری  
بجای دو چشم آن دو کو هر  
زمانی کند دیده خورشید او  
شب چو کاز از کمر چون باغ  
که با داغ اسکندر دست این کار

چو دیدن پیر خ که داری مهر  
بسی زان بر شور و شکلاخ  
ز پر کار شرق زمین برین  
درگاه شاه آید آراسته  
چو ز این ترش بن خم لا جورد  
پس آنکه بشد روز کاری دوز  
دگر روز چون چهره در هر  
و دگفت که چو خدایت کرم  
شکفتی که باشد بدیاری  
پذیرفت خاقان که دلم سنا  
به نیک ختری روزی از باد  
تنی ده هزار اسب بر گرد  
دگر باقی راز کنج و سپاه  
باندازه او نیز داشت برک  
عرفت سوی مشرق نکشند  
چهل روز از اینگونه رفاده  
بر آن فرضه که به نین  
عروسان بی چو خورشید  
همه شب بدین دین کشند  
جهان را فرو دماند میل  
فلک خواند طالع را یک تنه  
در آن آسمان دید که موج آب  
سیرانیده هر یک که کون سرو  
بر آن سخن دوازدهش گریست  
رنگ را چو شد حال ایشان  
با ستاد گشتی چنین گفت شاه  
خطر کاری کار درسته ام  
نکبان گشتی پذیرد گشت  
مخویش که تا نایم اندر فرا

بر آن مهر بمان نیاد در دهر  
کمی پیش تنگ گاهی فراخ  
دگر ره بر آید بر کار چین  
جهان پر شد از کنج و زخو است  
گمودی در آید بیای زرد  
همه عهد تا نزه کرد و دماز  
فراخان همنده شدش پست  
بد ریشتن برایت نرم  
به پنم نمود و نامی شکر ف  
کر ایم سوی راه باره شمس  
که شب روز تاج بر سر نهاد  
گرا و هر یکی شاه شهری نبرد  
یکه کرد و بگشت از آن کوچگاه  
سلاحی که بنامش بر ترک  
همه روز صغری ریختند  
نبردند بهلوار امکا  
علمها بر تنم برافروختند  
همیش بر آید از آن فرضه کا  
طرب میگردان گرامی کرده  
کنده لشکر از طرف دریا جیل  
روان گشت بی لشکر و بی نه  
علم بر کشید چون آفتاب  
سرو دی توانم ترا در ده  
دگر باره خندید کن کر حسیه  
دگر باره شد باز جانی گشت  
که گشتی با فکن برین موجا  
شدن دور از او کم تو استم  
در آور دگشتی ز دریا بدست  
نباید که کردی تو ز بجای با

یکی کنج پوشیده دوش بمان  
بهر بقعه کا دمی زاد و ید  
چو خاقان جبرافت از کار او  
دگر ره زمین او شتاره کرد  
نشسته شور خدیان بهم  
پذیرفت خاقان از او دین  
سکند بنجاقان شتاره بود  
چنان تا چو هینک در کفیم  
بشرطی که باشی تو بهر آهین  
بر آن ختم شد بهر دو کوه شکو  
چنان رای زرقاچ در جهان  
بینه چرخ اندک خوار آیدش  
همان خان خانان بخندگی  
سینه نر با او تنی ده هزار  
بعضی جنوبی نمود میل  
چو نزدیک آب گمود آیدند  
حکایت چنان رفت از آن  
درین بھر پتی سرانید بس  
چو ز ناه صبح بومی برند  
چو شب ناه شک را سر کشاد  
بر آن فرضه که خیمه زد و در  
پراکنده کیسور اندام خویش  
چو آن سخن شیرین گوشتش  
شکفتی بود سخن آن ز بوم  
چو دسبای چین بر فلک طر  
در این آب شورده خواهم  
اگر پر سی از غفلت آموز کار  
شکار و ان گشتی گری  
ندامت دین راه کم بود کمی

در آورد سر با بیابان  
باشان سخاقت و ریشاند  
بر راست ترکی سزاوار  
شهنش حشمتی شایان از کرد  
سخن شد بهر گوشتی شکم  
در موختات و این او  
که نین مرحله کوچ سازم زرد  
در او نیک و بد را تا شنیم  
بر فروزی از خود گذرگاه  
که قاصد کند راه را جستجوی  
که پوید سوی راه با هم  
بمقدار حاجت بکار آیدش  
جریده بهر اهی و بهر می  
خردمند و مردانه و مرد کا  
شکار افکنان بهر سو خیل  
بپایین دریا فرو دماند  
که دریا کناریست آنجک شکر  
که در هیچ بحر بی گفت کس  
باب سیم سر فرو می برند  
ستاره در کنج کوهر گشا  
که کوهر ز دریا را و در دوز  
زده شک بر طره خایم خویش  
بمکر گرم شد خون خویش  
که آن خنده دگر بیداریم  
شد از صوف روی چمان  
که داری خدای دین پرده  
بکاری د و اندام زرد کار  
خردمان خاقان چین را  
هلاک د و اندام زرد گوی

گر آیم ترا خود شوم خن گذار  
در ننگد کشتی بد ریای چین  
ز چندان چلمان عیسی نفس  
جهان در جهان را نام آید  
که سوی محیط آب جنبش نمود  
ز ده نام چون باز حشر راه  
گرفتند تختی با نجا فراز  
که بمرحله منزلی مشکل است  
اگر منزلی رخت از انوبریم  
طلسمی بغیرد پر دختن  
چو زینسان طلسمی رسد  
کز آنجای بونگر در راه کس  
بفرزانه گفت اینهمه رنج برد  
بفرمان شتی کش چار ساز  
پدید آمد از دور کوچه بلند  
برون نامدی تا گشتی خراب  
فرمود و لنگر بپایین کوه  
جهان را گفتش چون بد یافتی  
که هر شتی کان بد آنجا رسید  
نه بس بود ما را خطرهای آب  
اگر را پیشین خطرناک بود  
همان چاه باشد که نیندیش  
ز دریا درستین راه دور  
ز فرزانه کاروان اجست  
پذیرفت فرزانه کا قبل نشا  
کنم کمندی زور یکرمش  
بر رفی رسد شتی از بند کا  
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت  
با ستاد کار بی خد و ندیش

و گرنه تو دانی و قریب کار  
که دیدت دریای کشتی نشین  
بلیناس فرزانه را بر دوس  
جهان مید و اندیش بی و در  
بیا از آمدن باز شتش نمود  
سوی باز پس گشتن آمد نیاز  
زمیل محطی همه ترس کار  
بره نا حیا در سپهر نزلت  
از انوی منزل و گرنه زیم  
اشارت کین دشت خرم  
ز کس جزیره بر اند خشد  
ره آدمی تا با نجات پس  
طفین چنین شغل باید شمرد  
چنانجوی از ان بیگانه گشت با  
ز گرداب در کج انکوه سند  
ترستی کسی زنده زان بند  
بر و ز رفت دبا و بر و نشکر  
که روی از جهان پاک رفتا  
ازین بند که رستگاری ناید  
قتضای دگر که در بر ما شب  
که از رفتن آینه را پاک بود  
سخن برون جان را نیکو  
که دوری و دریش چاره است  
که راشی در اندیشه داری دست  
کنند رهنمونی مرا سوی راه  
یکی دجل در گردن و برمش  
باین پیشین در افتد بر راه  
بجا آورد آشکار و نهفت  
دران بازی سخت شد کوش

چو گفت سخن بدیه چون رود  
از ان همه گمان بکار آمده  
سوی زر فی آمد دریا کینا  
چو بچند کشتی روان شد در  
نوا حی شناسان این غیا  
جزیره کی گشت پید از دور  
ز پیران کشتی کی کاروان  
دیگری کین کاب این رفقا  
سکندر چو ز خیال کا گشت  
کزن پشته خلق را را میت  
هر آن کشتی کار در آنجا شتاب  
ب تعلیم او کار دمان راز  
بدان تا طلسمی میا کند  
ز دریا چوده و در بند شتند  
در آن سرا که شتی با ختی  
چو ستاد کشتی بد نظر رسید  
ببالای آن بند کا چه ستاد  
بفرود شد بر شناسای کا  
خردمند خوانده و فر کا نیم  
به بهاری اندر تب آید پید  
کنون در خطرهای جان آیدیم  
بقیصو میر کوهین راه نه  
مثل زد سکندر زبان کو میا  
از ان رای پیرو یاری  
اگر سازد نجا شتند در نک  
کسی کو در آن کیند آذر آ  
عزب آمد آن شعبه شاپرا  
ز با بستینه های او بر جوتا  
یکی کیند از اخت از خار نک

کسی را که نکشت بدو و کرد  
ببرد آنچه بود خست ما آمده  
بد ریای مطلق در ننگد بار  
پدید آمدن سیل دریا شتاب  
پرسنده کشتن از ان رفقا  
در فشنده ما نیکو کار  
چنین گفت با شاپه بسیار  
سوی محیط جنبش نمای  
کز ان سیل کینش توان گشت  
از انوی دریا کس کا گشت  
طلسمی ناید اشارت باب  
دگر باره زان راه کشتند  
مرا این که چون خضر دیا کند  
غلط بود منزل خبر شتند  
در او سالها دیر و ساحتی  
بیر کار کشتی خط اندر کشند  
ز پیوند و فرزند میکرداد  
از ان بند دریای ناسازگار  
که چون کام تر است بر خون  
ریخ ریش را ابله بر مید  
ز باران سوی نادون آیدیم  
و ز آنجا بچین است راه دراز  
که دیر و درست ای و نده مدا  
بکشتن راه رستگاری دهد  
طلسمی برابر ایم از روی نک  
بر آن جمل زخمی رنم استوار  
که فرزانه چو سازد این راه  
همه آلت کار او کرد دست  
پذیرای او شد با فسون و رنگ

طلسمی در روی انکخته  
در انداز کشی بان بنداب  
چو کشی در آن بند کاه اوفا  
بر و طبل بانگش چو طبل حیل  
شده ز هر آن کار سرد و خسته  
در کوه در دفرار د سپر  
ز یک بحر چون میت پروی  
جز د او دانی هیهات نشا  
زنده دایره گرد کشی بر آب  
چو آن طبل روئیده که گنج حرم  
روان گرد و آب ز بر و مال او  
شده از ناری اظلمه شرف  
چو میندوی شب زین و کبود  
در بنغمه که طبل کشی گرای  
کسی گو کند از وحی چشم ساز  
دو کردن زهر در دکان  
شکسته کشت دوزخ با دبان  
روان کشی بر آب سیاه  
چو اسکندر را در دما بدست  
بسی سده و بندی از او کرد  
ز شکر و ز شکر انبانی نماند  
از آن میل و آنکه خطر خان  
وزان بر سر که به کجاست  
که با شاه شام فلک داد کرد  
زهر نیک و هر بد که بدست  
که انجانی پیر دشتی شهریار  
چو اسکندر رسیده شده فتنه  
در ای شتر خاست از کوچه گاه  
در آنکی هلمای کوچه نیکار

بگردن دشت طبلی او بخته  
بزن طبل تا چون نایب شتاب  
ز دیوانگی کشت چون دیو باد  
بر آمد چو بانگ بر جبرئیل  
چو هر جباری شد فروخته  
ز زده نامیده شناسان پر  
همانا که شکست نباشد سرود  
بماند زده آنکه مودش قیاس  
پس او کند نیز کشی شتاب  
همای رساند یک او از گرم  
کنه میل کشی بد نبال او  
که اینده شد سوی دیرای  
رسن بست بر فرضه بیست رود  
که زخمی زندگان نماند یکی  
بار و حی جیش نباشد نواز  
بساند زده باشد سلامت رسان  
ستون را قوی کرد کام در آن  
بکم دست آمد سوی فرضه کا  
بسر بر که نشانی سر که شد  
زیر زان بینگی بسی یاد کرد  
بسی کج در پای خست فغان  
طلسمی بر آنکوه پر د خن  
رمانند طبلی بر انکختن  
دل خان خانان را دوشاد کرد  
مرادی در دوی شوئیده  
ز دست که بر خستی این شمار  
سینا و دیا و ز چنان رفته  
سر بسنگ لشکر در آمد راه  
همه روی صحرانده چون بهما

شبه گفت چون شد فراتم  
شده آن کار و زان که کشی نماند  
شده مد سوی کشت طبل  
برون جت کشی هر که در آب  
رشدای فزانه چاره سنج  
که آن کام شیر ز حد لب  
ز دانا زویدیم این لرز را  
که چون کشی افتد در آن کج کو  
بدان تا چو کشی بر و زهر  
هر سان شود مایه زانیکه تر  
بدین فن ربه کشی از نیکای  
بر آن کوه دیگر مودش کرد  
بر آن فرضه می آنکه اندر شد کرد  
چنان کرد لطف خیار و دای  
بسی بت زده چو کافور کرد  
شامده تلاح کساح خنک  
بر فراخت قرار کشی بسیار  
خلایق ز کشی برون آمدند  
بر اسود بر خاک زان ترس با  
چو خاقان ز نجات کاشد  
شده از دلتراش در بر کرد  
وزان راه که گردن انگر و  
چو اینقصه شنید خاقان چین  
جهان را درین آمدن از نو د  
خیالی که در پرده روی پوش  
جهان از نو دارد کسانند که  
جهان تا خن باز د آتش  
قلا در ز دست پنهان کش  
ز تیغ و سپر های ارسته

طلسمی و طبلی چنین ساخته  
بفرمود تا کشی انجاسانند  
بطل از انامی دوالی بدست  
در آنجای که دوش نماند  
بسی تخمها داد جز مال و گنج  
سخن چون دو قوی بود شکست  
کران طبل بیدم و از را  
یکی مایه ای در مایه شکوه  
ملاویه کان رکشد در شکم  
سوی زلف در مایه بگریز  
نماند و کرد از رجز جزای  
سوی فرضه که شد نالای  
رسن بازی میند و ان شکوه  
که حاجت نبودش بان و ادبی  
نخورد و شد ان بت چو کافور  
بکشی در آمد چو بامان نمنک  
بدان ره که بود آمده کشت با  
ز شادی ندانم که چون بند  
غم و ترس بر دودل ترساک  
خرامان و خندان بر شاه شد  
سخنهای پشیمانی سر کرد  
که خا رشتن بر آن بند کوه  
بر قبال شده تازه گردون  
که شاه جهان چاره بردارد  
نه میند و او چرخه و فند و پوش  
ترا در جهان با و باندگی  
خطرناکی رفته با د امش  
شد ز پای چل کشان راه  
کل سوس از دست زوخته

در برین شاهستی نوره  
بیابان خوشنده کم و بیش  
یکی شهر کاوگون رخ نموده  
نشان دادنده از کار شهر  
کسی را بود پادشاهی در او  
چو خورشید سر زدن بیابان  
بزرگترین دهنده دست  
دلی شاه شوریده زینهار  
کران پیش کاغان بر در خور  
بدان تازد بار بر دوش  
چو با کسیت کاغان پادشاه  
که بر روی پادشاهان  
نومندی چو تند شود از زمان  
چو خورشید حوشان کندی  
چو سیاه دپستی افتد از موج  
فرو داد آسایش جانگرده  
مستاعی که در خور نشسته بود  
سه از خاصه خوشین بی بها  
چو دولت سالاران بخت  
هم از فضل های هم زدند  
بیابان را ناسازدند  
رنده دین پذیرفتند  
چو سیف و شمشیر قهری در  
چو یحیی بن ابی طالب بر  
شاه از آنکه با کسیت  
خرویدند طبل فریاد کرد  
بدینگونه تا سر بر آید  
دویدند بر طبل کاغذ  
چو یحیی شد از دگرستی فروز

ز کسیتی کردند بر او ده کرد  
که خوشنده دید از جوهر خوش  
که کشتی نه از کل نه کاو بود  
که شهرت این جهان تنگ  
که بسینند فرا می در او  
برآمد ز دریا طرا قراق  
که طفلان در آن می نهند  
ز فرزانان در خواست پدر کا  
براید ز لشکر که او از کوش  
نیوشنده از خضر اید بهوش  
سبب چیستان با یک فریاد  
ز کرمی هفت بود موج آب  
که مندی هاست تندر جان  
به بخود در کشد جوش سیاه  
براید چنان با یک مال از موج  
وزان مراد بر کوه ساز کرد  
خویندند اگر نوش اگر زهر بود  
بهر مشتری که در چیزی را  
رود و رسم شاه لشکر شکن  
دگر خور دینها جز این نخرند  
بجز کرمی کان بود در هوا  
کران کرمی کشت زدن تنگ  
در قاشد ازین بام ناگاه طشت  
سر آنک فریاد دریا شنید  
بغیرت چو نکوس خود در مصاف  
جوس باز کرد از کلوی خروس  
بقیره جها ز آتش و آب  
چو بر طبل دجال بر ناو پر  
روان کشت از آنجا به فروز

مسوی بیابان روان کردش  
چوده روز خود در بیابان  
ز نمانان یکسید کین بخت  
بجز سیم در کان بود خنجر  
غریبان کر زنده از آنجا  
چنان که چنان نغمه مولان  
برزگان در آنجا کین کوش  
چنین داد فرزانان باخ شای  
بقیره زنان طبل بازی شنیدند  
بفرزان شکفت کان با یک سخت  
به گفت فرزان کز او ستاد  
پس آواز باز خیزد از موج بحر  
دگر کوه دانا بر انداخت ری  
دگر باره چون زلفی بگذرد  
جهان مرزبان کار فرمای  
سحقان بقعه جواد که شدند  
ز پیر شد کان بود پیران  
جدالگاه از بهر سالارشان  
فرستادند زنی بترتیب خویش  
خود آمد بخدمت بسی عذر خوا  
بر او کرد سه عرض این خویش  
ز درگاه خود شایسته کوش  
فروخت شب بار فغان شاه  
مکروشت و دوشند کاغذ  
بفرمود تا لشکر آشوب فتنه  
با دار طبلی که بر در شدند  
همه شیر آواز از طبل تیز  
شکفتند آواز از آنجا  
همه مرد و زن از زمین پس

سپه ز زمان و خورشید داد  
عادت پدید آمد از آب و گشت  
بره نامور نامین شهرت  
دگر خیزد از آب و گشت  
که وحشت کند ز کشتار  
بودیم کاغذ دل بد مالک  
و کینه دل پای در دین  
که فرمان دهد با دین کا  
بیانک دهل زخم ساز کند  
کر او مغر و میشد و گشت  
چنین یاد دارم که هر ماه  
که افشند چو نگوهر بر کد  
که سیاه دارد و در آن جای  
میدارد از آنکه بالا برد  
در آورد لشکر بزرگ شهر  
بکا لا خردن سوی شدند  
یکی پست میگردد در میان  
بسی نغمه بنیاد در بارشان  
حزینان در آن زلف از آنجا  
که ناید زمان زلف راه تو را  
جز در آتش از دین خویش  
کسی کرد با خلقی در خورش  
زنج رها سودنا جها  
بوقت سحر که صد داده بود  
یکبار نوبت فردا کوشند  
دگر نامک را با چند شمشیر  
بر آنکه شمشیر خون رست  
که میبورد خال بر آتش  
بجاست نمودن گرفتند راه

کزین طبعهای شفاعت نای  
جایدار در وقت آن بدست  
شان رسم ازین بر جای داشت  
ملک که خوش ره باز داشت  
معنی دل تنگ را چاره نیست  
دماغ مرا که غم آید خوش  
چو در خانه خوشتر قیاف  
کیا دانه بکشد و دونه ترک  
ز مامون سوی کوه شید خد  
در شنده خورشید گردون  
چو شیران درید از سر دست زو  
سکندر زین رای چو چرخ کرد  
بسی رفت و کس در بیابان  
زین دید رخسان در چند دو  
باند زده بر دارین راه گنج  
همه بارش بود و بر زاناب  
بان راه میرفت چون باد  
تو گفتی که شتاب خاشاکم  
ز سودای ره کان نه کم در  
چو شورش بودی در بیدار  
چو شورش در آن آید پس  
بفرموده تا چو رای آوردند  
بدینگونه یکماه رختند راه  
نهادند بر ناکه رخسار پاک  
بر اخراج طایفه ازین کوه  
کردی بران کوه دین برادر  
چو دیدند سیمای اسکندر  
سکندر برین آید و کشید  
که شفقت بر می داد و در

چو باشد که طبعی دو مانی بجای  
بخشیدشان چند خرد و بوی  
که هر چه بچشم با دل نای داشت  
ملک زد که باره ره باز داشت

که چون فروشان شود سار  
در آن شهر از آن دوری نزار  
بماهی کم و پشتران زمین  
بیا سود یکماه از آن جنگ

رفتن اسکندر شمال و سد بستن

ز گرمی شدند تم شیران کباب  
بلاله ستان اندر فاد و ک  
بغیرت همیکشت چرخ پی  
زبا و خزان شیش عقرب خور  
کمی ساق کا و کوی تم کور  
در خاک رشک دایم کرد  
همان راه را از میان نید  
در ور یک رشتند مانند نور  
نه محمل که تحمل کشاید بر خ  
بدان نقره ناند دلش بر شتاب  
هموار اندید از زمین کرد خیر  
یکی نیمه سیاه و یک نیمه سیم  
سودی باز سیم در خور بود  
سیماب کس را بودی طمان  
نخوردند زین آن بر هیچکس  
در آن آب و آتش بجای آوردند  
بسی مردم از ششانی شدند  
که خاکی نیاساید از نجات  
که از چشمتش در دل آمد شکوه  
مسلمان و فارغ بر سیمین  
پدرا شد شش سیمین  
بجز دین و دشت بسی خور  
بر این زور دستان فرمان پد

بلشهای با چرخسار دست  
بجوشید در کوه و صحرا بخار  
بکوشانندش ازین آبی نوز  
شب و روز میکشت در زمین  
در ایام با جور و کرامی گرم  
رنگار دغا خان چین بجای  
بیابان در یک دزدان دید  
رنگینت رهبر کاین نگار  
بلشک ملوک نه از عشق سیم  
ولیک از دور دلش کار کرد  
سیکاه هشت شست بر جای کرد  
نه در سیم ارام شایست کرد  
یکی چشم بود و مانند نوش  
نخوردند زین آن بهار دایم  
و که خوردی از غلظت کبی  
چنان بر شتاب را ز آب کبر  
رسیدند از آن غم سیم سود  
پدید آمد از امکا هی ز دور  
بیایای لطفی پر و زه یک  
با لطمه زدن زوی قیاس  
بتعلیم او خاطر آراستند  
چو دیدند شاهی چنین چاره  
پس این گروه درین شکلاخ

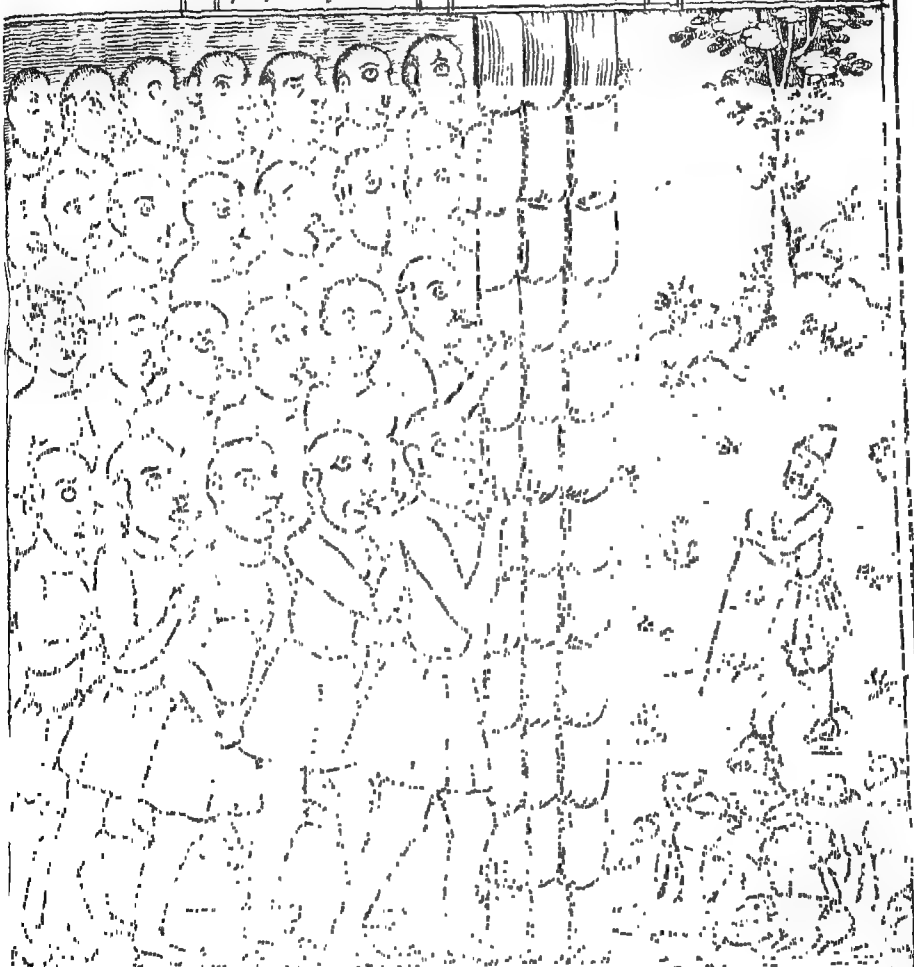
شود مانگ دریا با و زار  
که در جیش آید دمل با مداد  
در آمد با بادی ملک چین  
همیکه دیشی با شستنی  
بجز سازگان کار بهار نیست  
بایر شیم ساز کن حلقه گوش  
رزوی هر چه ترک تری ستر  
شکر خنده ز میوه میوه  
نمای چکا و ک نیامد هنوز  
بد و دکلکشت آتش بکاک  
که از تاب خورشید شد شکم  
در کباره سوی سفر کرد ای  
نیزنده در وی بخندد کس  
همه نقره شد نقره تابانک  
که انبار کرد دنیا بند هم  
از او شتری چند بار کرد  
که از نقره بود آن بهین نوز  
نه سیاه از نر شایست خورد  
در آن آب سیاه را بود خوش  
که آب از زور و سیاه زور  
نماندی چه از نذ کانی بی  
که ساکن بود جیش پذیر  
بخاک که کران زادش سیم بود  
چنان که شتر تیره مانده  
کشد که کوبی از چاه یک  
در آحوال خود گشت زان  
وز او دشت دود و دشت  
بجاده کمری بر کشاندند  
یکی دشت پنی چو دیار خراج

کرده بی دران دشت یا چون  
رسیده سر تا قدم مویشان  
بچنگال دزدان همه چون  
همه در خرام و خورش باسک  
نارند بحر خورد و غروب کار  
از آن پیر شبان در شتی خازند

چو مادر مرزاده و دیو فام  
ز پستی نشانی نه بر رویان  
سخن بر سخن چنگ و دزدان  
نه پستی در ایشان یک پرده کما  
نیرد یکی تا نراید هر سزار  
همه آنجا بخت بند و درنگند

چو شیران بین لال اما حیک  
پستی بالا جانی بخورد  
بگیرند هنگام کم کم ماورا  
ز هر طبعه کان بود جستی  
کما هست آنجا زین خیزشان  
جز آن گردی شان بخیز کما

چو کرکان مدو هر شفته کما  
کسی را نه اندیشه گرم و سرد  
بیان بختند نولاد را  
طعامی نازند جز رستی  
چو طفل دود اندیشه ترشان  
چو اش سیری نیابند را



چو راقش فتنه ماه جرم  
چو کردی ماه ناکاسته  
مانده آنکه در دشت کوه  
در خور دشتان چرخ چرخ  
نه مرد و نه ماند در خاک شور  
به مدت آند را شتاب

چو شنبه بخود بگرد گرم  
مژده کرد از خطه بر خاسته  
از آن سیر کردند چندان کرد  
نکردند بیمار تا روز نمرک  
نه کس مرده از نرسید بکود  
گفتند کسانهای مار خراب

خوردند آنچه بانه بی ترش  
فقد سال ناسال از ابریا  
ز سرستی خون از دما  
چو میرد یکی جانور زن کرد  
جز آن یک بهتر نیکان کما  
زما کوهستان بغارت رند

بدین گونه تا ماه کرد و دیم  
ستمکاره تیشی آنجا کاه  
گشتند آب دندان یکی مهر را  
هم ایشان خوردندش در دشت  
ز مردار در دست و زمرده کما  
خورشهای ماه هر جا خوردند

زگرگان پنهان کم کر ز دکله  
کزیم زایش برینگوخت  
بدفع جهان سخت پستاره  
بدان گونه بندی ز لولاست  
از آن مرحله سویی شفاف  
بران کار چون تکی گشت  
جهان را باره بسی جان خوش  
همه راه و بر باغ دیواری  
چنیده یکی میوه تیره سوز  
سکندر چون عبرت گاشت  
چو بختی گزیده شد کشتاب  
چو آمد بر وازه شهر شک  
دکانابی یافت آستینه  
فردا آوریدنش از ده بکاش  
پرستش نمودند با صد نیاز  
پرسیدشان کهن چنین بی سر  
همان باغبانیت در باغ کس  
چگونه است این حافظی رست  
که انگس که بر فرت فسر خاد  
چو پرسید از حال ماینگ به  
که و هی ضعیفان دین پروریم  
در کج روی بر جهان بسته ایم  
نیرسیم چیزی که ز دست نیست  
بسازیم با کرده کرد کار  
که از ما کسی از زبانی رسد  
ندارد ز ما کس ز کس مال پیش  
ز دزدان نداریم هرگز بر سر  
نداریم در خانه قفل و بند  
اگر کرک در پیش ما دم زند

کران کرک ساران سنگ شعله  
بگرد بر پند کان بردخت  
ثابت بود در گنجی چاره  
که تا سنجش نشاید گشت  
که بسیار کس جنت اورفت  
بناید خوشبیدر که و دست  
رها آورد چشم آوردش  
کله در گله کس نکند زنی  
ز خشکی تش چو کجاست کوز  
ز خشک و ترش است کوی گشت  
که ز گردان سبز و چو کج  
نزدیش در می زمین چو کج  
در و قفل از بکله بر کجاست  
بکاشی چو مینوی میافراخ  
زهی سیزبانان همان نواز  
چو آید خود را ز آید پاس  
رزمیز چو پان نواز کس  
حفاظ شمارا تو تا کیمیت  
بقای تو بر قدر فسر دما  
بگویم شد راهمه حال خود  
سر مویی از استی نگذیریم  
زدینا بدین رستی بسته ایم  
که ز دزدان این کار کشود  
پرستنده را با خدمت چکا  
وزان رخنه مارانی رسد  
همه رست قسیم در حال خویش  
نه در شهر شخته نه در کوی پاس  
نهبان نه بر کاه نه کوفته  
هلاکش در احوال بر هم زند

چو بر با بکشتن سینه آوردند  
سیارند پاشی چنان آن کرده  
چو بشنیده شیهه حال جوج  
چو طالع نمودن بلند خری  
دگر باره در کار عالم روی  
بدیدار استه منزلی  
دگر گونه دیدن زمین رشت  
ز لشکر یکی دست بر زور خراج  
سواری دگر کو بصفدی گرفت  
بفرمود تا هر که بود از سپاه  
بدیدار شد شهری آستینه  
در آن شهر شد با تکی چند پر  
مقیمان آن شهر بر دم نواز  
بسی خوان نعمت بیار شد  
چو پذیرفت شه نزلشان را  
بدین آیینی چون رهنما کردند  
شبابی نه و صد هزاران کله  
بزرگان زان داور در دما  
خدا با در کار ما در دست  
چنان دان حقیقت که با کج  
نداریم بر پرده کج بیج  
در و غی نامو نیم در هیچ با  
پذیریم هر چه آن خدای بود  
چو عاجز شود ما شایر کفین  
بر امیش از کینه خویش کام  
شماریم خود را همه همران  
ز دیگر کسان ماند زیم چیز  
خدا کرده خوان ما را بر زک  
که از گشت ما کس بر دوشه

بکشند و در ما کر زاورند  
که ما را در نذران تیغ کوه  
که پهل گنبد هر کی خوج بود  
که شد ساخته سید اسکندری  
روان شد سر بر دوشه روی  
که ز دیدنش تازه شد هر دلی  
هم بربرون دیدیم کار گشت  
کران میوه بر کشتا بد ز شاج  
پیش کردوزان کار بندگی گشت  
ز باغ کسان دست در دنگاه  
چو فردوسی از نعمت و سخاوت  
همه غایت اندیش عبرت پر  
پیش آمدنش بصد خذ و ناز  
نهادند و خود پیش بر خور شد  
بران خوب جهان از فروختن  
که بر دزدان دگرسی قفل و بند  
همه کرده بر کوه و صحرای  
دعا تازه کردند شهباز  
اندر شکه نام نام آدیت  
که هستیم ساکن در دشت کوه  
بجز راستی خود نداریم هیچ  
بش با کوه نه نینیم خوب  
خدمت خدا از ما نمی بود  
چو سختی بود در سکاریم  
بهر مایه خود گنجش تمام  
نخندیم بر گریه دیگران  
ز ما دیگران هم ندزدند  
ستوران ما فارغ از شیر کرک  
رسد بر دلش تیری از کوشه



بکارم ما دانه دگرشت و کا  
بماز آنچه بر جای خود  
که در همت یزدان تو  
کر از ما کسی را سید و دی  
بنمویاری که در غم خویم  
دود و ام زیت از ما کز  
از آنجکه جان در شکار ویر  
نه بسیار خوریم چون کا و خور  
ز ما در جانی میرد کسی  
پس کن گوئیم چیزی نیست  
برسان که ما را رسد و دست  
کسی که در خلق با ما قرار  
سکندر چون دید آنچنان  
بدل گفت این دزدای گشت  
مرا بس شدن هر چه اندوخت  
بدیشان که گفت عالم شکوه  
فرستادن ما بدیدار و دست  
که میقوم را پس از این پی  
ازین روزم نگه شای این  
چو در حق خود ایشان حق  
زنگی علمای دیبای دم  
هر جا که او تا ختی باری  
بدین در مکر چون بکشد و کا  
چو میوه رسید به دشت  
پس میوه باغ از آنست  
شود چهره نار و خخته  
عروسان را زانمی گشته  
بزدی هم رنخا بخور  
لب لب عتاب شکرشان

سپاریم گشت پرورد کا  
یکی دانه هفتصد میرسد  
بیزدن بنا هم دیگر کس  
کنش سوی مصلحت ماوری  
بشادی همان یار که کز  
نه ما را بر زار ایشان  
بقدر حاجت بکار ویرم  
نه لب ز رسته از شک و تر  
مگر هر که عمر دارد بسی  
که در پیش ویش نایک  
سر خود تا هم ازان نشت  
که باشد چو مایک و پیر کا  
فروماند گشته بر جایگاه  
اگر زری بنداید کشت  
حسابی کران مردم مو حشم  
که او تا دعا لم شد نیکو  
بدان بود ما به بجا کشت  
بکدر جهان بر نکر و دی  
جز این یزدانی دگر و دی  
ارود و درم دستان عیاس  
و شی پوش گشته همه ز نوام  
رماندی بسی راز چار کا

مکر دیم بر کرد کا و کس جو  
چنین کرگی کار و کس کنیم  
سخن صنی از کس نیا میویم  
نباشیم کس را سید و دی  
فریب ز رویم در دشت  
بوقت نیاز آهوی خرم  
دگر ما که باشیم زان پست  
خوریم لشکر ما به ز کرم  
چو میرد کسی دل نازیم  
تجست نیازیم کس کس کد  
هر چه فرمیده کرد دست  
چو ز سیرت ما دگر کون شود  
کران خوب تر قه نشیند  
نخواهم دگر در جهان تن  
همانا که پیش جهان ز می  
اگر سیرت نیست ما بر چیم  
مگر سیر کردم ز خوی دین  
بکجی در از کو به شستی  
چو دید آنچنان دین و دی  
ازان ملک شاد ما بارت  
هر که و پیشه رشخ و رشخ  
معنی بیاران دم خافند

رفتن اسکندر از حد شمال بعزم خانه خود

ز شادی لب بسته دندان  
رخ سرخ سیب انداید  
ز بس بار کا و در دندان  
ز بی روغنی خاک با دم دست  
در حان مکر سور و خشت

زین محنت که در از خسته  
چو تاجی در و لعلها و خسته  
چو سیب و نارنج پنی بست  
در او کشته مرغ آفر خوار  
زده بوسه ز خدی بی دین

مکر بعد شش که باشد در  
تو کل با یزدانه بر خود  
ز غیب کسان دیده بر دیم  
نخویم فتنه زیزیم خون  
نزاریم و ناپا کفی رجا  
ز در ما در آسند ما ز در  
نزاریشان ز در و دست باز  
که چندان دیگر تو انیم خود  
که درمان آن در دنیا چنگ  
فغان بر نیاریم کا ز کا خور  
نکویم این چون دان را کجاست  
زیر کار ما ز در پیر و دی  
نه در نامه خسران دیده  
هر صید که دمی انداخت  
جهان هست ازین نیکو انجا  
و کمر دم نیست بها که ایم  
در آسوزم این بن خردان  
بایزد پستی میان شخی  
نکر دار نه یا و سپه بی  
رون کرد لشکر چو دریا پشت  
سپا کنده لشکر چو مور و دی  
نکیدی که شد کج کوه کج  
از او کج که هر پید آوری  
که یور فرمیش کند کاخ را  
رطب بر لبش تیز دندان شود  
بگردن گشتی سر در آرد  
پیر از ناپستان شد و کوی کج  
ز سر کنده با دم زهر و دی  
که عتاب و خندق بر دین

ز بهر تنی که ز مشکین کلاه  
 سدهای نگور بر نار و می  
 لب خم بر آورد و خوش بفر  
 بیابان و دودی و دریا و کوه  
 چه چنانچه غمخس آمد بهر  
 چنانکه آواز از نافش  
 برست این که گوهر دریا  
 ز کار جهان پنجه که تا به کن  
 برسد و کوشی بر آواز دشت  
 سنجک و زمی و دریا و دشت  
 و زنجابا بل برون بر دراه  
 بستنی در آمد سوی بارکی  
 کمان بر دکانی که اینده خورد  
 دو سه فرساده قاصد پیش  
 همان زیر کاز که کار کنند  
 ندید آنچه زور استکاری بود  
 هم از ده در آمد سوی شهر  
 پس آنکه بر دوسه بر دست شد  
 بفرمود از آنجا که در خورد بود  
 جهان بخیرا کار از آن گذشت  
 جهان چون رسد در درگاه  
 شکر خنده شمع که جان پیوا  
 فروزنه کلمای باویش  
 منقش توئی مرغ ساعش  
 چو در آمد آواز رخسار بگو  
 چو با دغزانی در آمد بدشت  
 ز زانوده شد سبزه و سیا  
 بیار از در معان در شکست  
 نه خرم بود باغ بی رنگ و آب

بر انکشت چیده زلف سیاه  
 ز روی سبکش بر در چو  
 هم از روی شیره هم از روی  
 شب در ز میکتان آن کرد  
 بر او نیز هم تنک شد بگذر  
 کرین بیشتر سوی ششی کوش  
 ز دی سنج توبت بدین بخرف  
 سوی خانه تا پنج راه کن  
 از آن خوش کانی عمارت باز  
 بسی راه و بی راه ز در نوشت  
 ز با بل سوی روم ز بارگاه  
 ز طاق فرو مانده یکبار که  
 در او نه روز بر اندر او کار کرد  
 بیوان زمین سوی دست و پیش  
 بیاور اگر صد اگر بچهند  
 در نقش امید واری بود  
 بر دوزی نه کان روز بود  
 بالید انکشت بر نبض کا  
 دوانی که در وی این در بود  
 که بخش بر حجت کند با رشت  
 خلاص که از خاک مایه خالص  
 چو شمع و شکر ز آب و انش کرد  
 فرم فرمید بر خاک خشک

گذر کشیده طرب و در  
 شده خوشه پا لوده سربام  
 دین فصل کا فاق را سو بود  
 بسنی خلق را زره صلاحت  
 جهان را با مدشن هر که  
 سکندر چو بر خط کار در  
 این سرش پهلوی پیش  
 مکر جان بیوان بر می یار  
 بشاید کان از مملو کم کرد  
 مکرمان رسید زنگار جهان  
 بر آمد با بل سوی شهر زور  
 بکشید کار دوسوی روم را  
 نیب تو چشمش که اخت  
 که ثاب و قیچل کن سوی من  
 چو قاصد به سوره ناما  
 همه زیر کان از بیوان در  
 تن شاه بر بر زمین دیدست  
 چو از نبض دید ز رشت  
 دو اگر بود جسمه اجات  
 از آن مار که خانه اصل برد  
 وجودش چو ساکن شد زان  
 بر آمد کلی باد و زور بر چراغ  
 سکندر که بر سفت میزین نهاد

و وصیت کردن اسکندر یاران خود را

و که گوشت شایع ز سر گذشت  
 ریاحن فرورخت از برگ و با  
 کعبان کلین در باغ بست  
 در اکلده دور و کشته را

کلو که گشته بهر دور  
 ز بهر شت پاره شده روی خم  
 سکندر ز سوری چنان در بود  
 برون او دید زنگارهای شک  
 دو تختی در می دید تختی شکست  
 بود پنج حرف میخن با دگر  
 که بالاش بهشت پهلوی فراخ  
 نبوشند هست شد میو شا  
 و ز آنجا که ایش سوی روم  
 زگر مان در آمد مکرمانها  
 سلامت شد ز سیکر شاه دور  
 فرو بسته شد شخص ز دست پا  
 نشد کار که هر علاجی که سا  
 مکر باز یعنی بی روی من  
 در بسته رجت با خود کلید  
 طلب کرد و آمد از زونوم  
 بر بنی که موان از آن بیست  
 نشان از ویلی و کربا رجت  
 وفا چون کند چون دید وفا  
 و دلیت بخانه کانی می  
 در آمد بر کن عدم سخن  
 فرو رجت بر کاز رجتان  
 زانکه کی سربا لین نهاد  
 کوا ز شب چند وقت پس  
 از آن مرغ سحری در خورد  
 فرو مرد در دست کلما چراغ  
 در جهای رنگین بر او خند  
 که آمد سوی بر که خند و ان  
 دو دوام کرده بر روزگار

کر قند زبان مرغ کوینده را  
زده خار بر هر گلی داغها  
سکندر سبی سر و شانه پستی  
چونیا د دولت بستی  
بهر مرد لاله بهیضا د سرو  
مداوی بیماری نگینند  
طیبار چه داند مداو نمود  
پژدهش گمان چاه چینه  
چو وقت رحیل یاز رخ و در  
سکالشی می شد درین رخ و در  
هر آن میوه کو بود در دکان  
چو دید خمر از دل زهر پس  
تنی دید خون موی بکده خسته  
چو شمع ز خاکستن جان تن  
که کشی در آب گرداب تنک  
فلک پیش ازین برین سوخت  
جان برین شفته شد در کار  
مخاطب ازین کوهر کوچ سن  
سکندر زخم سر و دیو بند  
بطوفان شمیر زهر بخورد  
شکسته بسی را بهم بسته ام  
ز قوچ تا قلم و خیزان  
نورتم بسی که و در یادش  
زدم گردن فو قبال را  
فروستم از ملک رسم جو  
بر انداختم دغنه عادر  
جنردا دم از سرم بخت او  
بقدس دیدم چو آدم  
ز باز دیند و ختم هیچ نام

خسک بر گداز با و پوینده را  
لنوائی و بر کی نه در باغها  
شد از هیچ بروی سلامت کی  
توانا بستان درستی رسید  
بچنگال شاهین تهر شد زده  
زهر کو نه شربت بر نختند  
چو دت فاند مداو ایچو  
نشیننده را رفتن اندر  
بجایه بر روزمانه برود  
یتقا و در آنکه رای صواب  
هم از جنبش خود در فتنه  
سرانیده شد مر دخرش  
گیرنده جانی بلب آخته  
بصد دمه بکریست بر خن  
دین باز گردان دمنده  
با سایشم داشت بر کوه و در  
که ره ناورم سوی سانا کا  
بر شوت مگر کم کند رنج  
خداوند شمیر و سخت بلند  
ز دریای قلم بر آورده کرد  
بسی بسته زین شکسته ام  
چو تیغی روان بودیتم روان  
کز انسان کسی در ندانست  
گیر فتم بچین جای جیبال را  
بر آوردم تن ز دریای روسا  
کشادم در قصر شد او را  
هم از جام کینچه و سخت او  
ز کم نیز در حلقه کعبه دست  
بغضت نیند ختم هیچ کام

تبی مانده باغ از رخ و گلستان  
بهنگامین برک زین بخت  
دسته سرد و شنه باد هم سرد  
شکسته شدن غوغا بر برون  
طبیعیان لشکر بر کان کهر  
ز قاروره و خنجه بشد از  
گزیند خزان کمان است فوت  
بچاره کری نامان در کینک  
چنان افشرد از کارش کلو  
چراغی که گردش کند در  
ندید از برای هیچ ختری  
چو اسکندر آینه در پیش داشت  
نه در طبع نرو نه دین توان  
طلب کرد یاران و ساز را  
خروش رحیل آمد از کچه  
بکینه کند درین کون کجا  
چو تیر سازم که چرخ بلند  
کجا لشکر ما بشمیر تیر  
کر بسته و تیغ برداشته  
بسی خود را کرده ز خود در  
ستم ز شفقت بدل کرده تر  
چو مرگ آن من تیغ زنجیر شد  
برای دولت مرا فرختم  
ز قایل و با پس کن خواستم  
شدم بر سخت جیشید او  
سرانید را کار بر هم زد  
ز مشرق مغرب رساندم نو  
ز ظلمات شعل بر افروختم  
هر جا که رفتن بسجیده ام

نه از نبل او از ناز گلستان  
فرو زمریدان کیانی دشت  
جهان کرد را بجهان کرد او  
که جولان زوی در جهان  
نشتند بر کوه و دشت لاری  
نیامد بکف عمر کم شسته باز  
که در طب نیندند در و فک  
که پوینده با بد ز مانی دینک  
که با مرگ خوشیش از زو  
هم از زغن خوش با بکند  
در از زم میلج یاری کری  
نظر در تنومندی خوش داشت  
خیمه شده را در دهر جان  
بصحرانها از دل آن راز را  
بنخبر خواهد شدن عهد شاه  
همان هربانی شد از مهر و  
کلاه مارد سر در کردند  
و هندیان شش از جام گریز  
یکی گوش ناسته بکشته  
بسی کوفته را زاده کرد  
بسا شکلا تا که حل کرده یز  
نه زنجیر دام کلو گیر شد  
ز دار ابد دولت سرانده ختم  
ز ناسک بلند که راه ارتم  
ز کج فریدون کشاد هم صفا  
قدم بر قد مکاه آدم زد  
همان سدا جوج کردم  
بنظم جهان تحت بود ختم  
سر از داد و دوش بجهاد

هوا می کرد و سنگ خار گدخت  
سرمه ببالین چون شکست  
گرم باز پرسی که چون بوده  
همان جمله دیدم زبانان و زیر  
کاش دوم در زما می سپهر  
نبرد دوم بر سر دروغ غالی  
کندم در هر دست تکه کاره  
بکارفته اند آن چکه با پاک  
ارسطو کجا ازین تنگنای  
کجا شد فراطون پر پیتر کار  
نخو اندر سطر اطفر زانده را  
برید اینجا بیت بد فرودس  
که رنجم با سایش آرد دگر  
نیکر کسم دست دار دیدم  
زخاکی که سر بر کر فم سخت  
زما در بر پند رسیدم فراز  
دی مرغ بر کو بهشت خود است  
حلا لم کندارستم کرده ام  
بجاشی غباری که بر سر کنند  
بگفت این و چکن کس ندانم  
منعتی دگر باره بنوازند و د  
نشاید نه هر گد را چاره  
چو شب از گراش در آمد و پست  
ارسطو جهان دیده چاره ساز  
بسه گفت کای شیخ و دشمن  
ازان پیشتر کای این سنگ زیر  
نخو اهرم که مویلت لزان شود  
نه دل میداد گفتن این می بود  
درینا چو اغنی بدین روشنی

چون روی تن بود با ناخت  
نیامد ببالین بر تن درست  
نمایم که کیدم نه محموده ام  
هنوزم نشد دیده ز دیده  
هم ز ماه دوم نشان چشم  
مگر در تو مندی و عاقلی  
نمادیم در مکر را چاره  
که زریفش اندم برایشان چو غای  
برویم جانی بفرهنگ در  
مگر نکته با سن ارد بکار  
کشد مگر فصل این خانه را  
مگر باز خردم ازین شوس  
برینجا که بخشایش آرد دگر  
باین پسکی در جهان کس نه  
همان خاک را بیدم جانت  
بر پند بخاک سپارند باز  
چو فرو و در کوه و مارش کجا  
ستخر کشتی نیر به هم کرده

کنون در بستان خرد و پرند  
سینه تاسیه دیدم این کار کجا  
بدان طفل بکر و زده مانم کد  
که این سسی و شش کرد و سی  
جهانم کدگان رشدم خوش  
ز هر دشتی و قری خواندم  
بجهر مکر هر شکلی را که هست  
بیاسد گر خاک ماز کنسید  
بلیناس کوتا با فونگاری  
نمودار و پسین دنا کجا  
دو اسبه بهر سر فرستید  
دگر باره گفت این سخن مستباد  
بسی کرده ام کار نرود  
چو کردسمان چنین کشتی  
ازین پیش کفتم در آن کینه  
سبک باز دادم کراچن شوم  
سن افرغم و ملک کومرمن  
چو شکین سر برم در دینجک

وفات یافتن اسکندر رحمت الله

بیا دار از ان خفتگان در سرد  
در چاره هر کس نکر دند  
بخندید خورشید و شبنم کین  
به چاره کی ماند از ان چاره باز  
به چشم روشن به چشم و ان  
چرا بر نیاید زما رستخیز  
تراموشی افند مرا جان شود  
کدی خوار کاور از دژ و دیو  
بخوابدش تن بی روحی

چو کر کل شخون کند ز مهر  
تدبر کن چون قصه مردم کند  
جهاندارانند تر شد ز دوش  
امید بهی ر شهنشید  
چو پروردگار نظر شد کجا  
وزان پیش کان می برزد  
ولیک از چنین شربتی ناگیر  
نه گفتن توان صراحی بریز  
مدار از تنی رو غنی دل بدراغ

چون رواندم رساندم کند  
ز یک سیه تابا ب سیه  
نمید جهان از همی جان شیرد  
همین نکته گویم سر انجام کار  
جهان آفرین ز نو دم سیه  
چو مکر آمد آنجا زده مانده ام  
بچاره کرمی چاره آمد بیت  
مدوای جان سنگنه کشید  
کند چاره جان اسکندری  
بداند مگر کین کز زنده نیست  
مگر شاه ردلی و کفین  
درین ره زردان او ان کرد  
روانی چنین باشد از دینی  
نیاید بر آوردن او از هیچ  
سپر بر سر خود کسم نکند  
چنان کاهم به کیه پروشیم  
چو رفتم جان را چو اندوه من  
مشکوی پاکان بد جان پاک  
بامریش من زبان نر کنند  
فروخت و چو شین شد بخواب  
بطغلی شود شاخ کلر ک بر  
علاج از شانه پوی کم کند  
زبانک بر سهما بر آمد فروش  
دوار ابد رگاه او ر دیده  
نظر دار بر فیض پروردگار  
چرا جان من بر نیاید ز کام  
نباشد کس این زبیر ناد پر  
که در بزم شکر نتوان نیز  
که ناکه شبی بر فروز و چراغ

جنانکه گشت ازین در گذر  
کفی خاکم و قطره است  
که چندان که شاید شدن پیش  
چو آمد کنون ما توانی بد  
ز دوزخ شوشه ز چاره جو  
چو رخت از بکوه رود هاب  
شبی سخت بی مهر و داریک چو  
فلک در دو ماه فلک زد  
در آتش بد انکونه که گشت شاه  
بفرمود که در میان یک در  
در آن نامه سو کند های گران  
دیر زبان در از گشت شاه  
بد شقه کا خدا پسر  
پس اوین آفرینند را  
چنین بسته بود آن فرزان  
که این نامه از من که اسکندر  
که هر قطره شد چشمه رود  
برین زرد گل کهستم کرد  
بسوزی بدل که خبر شنوی  
ازین سورت اقام دوری  
بتوزل آمد پیش میر  
بجحت نویسان یوان خاک  
بجانی که ز جانور شد جیت  
بان نام کرنا چهار ترست  
بصبت نداری بنوشی پاک  
اگر ماند فی شد جهان کسی  
کرت بخت اید که اند خوری  
بخوان خلق راجه همان  
اگر از آن خورشها خورشها

که مد مرا زندگانی بسر  
ز زاده فریده سخت  
مرا بود بر چنگی دست رس  
بدیکه گذر رخت باید کشید  
سخن در بشتان چاره جو  
سر شاه شاعران در مدح  
بنای یکی اندر که دیدت مهر  
بهم بر دو اقا ده در حرم  
که در پست هفتم شایسته  
که باشد خردمند و پندور  
فریبنده بالا چون در  
جهان گرد نامه خوان  
شد نام کا خدو شکین  
که مینایی و داد پند

بفرمان من نیست کردن سپهر  
ز رود در کبهای پروردگار  
در آن وقت که دم جانشین  
مده پیش از انتم سرب خور  
دعایا بر مرشش و ربحار  
شاید خوش کار دای سیاه  
ستاره که روسته بر کار  
جهان چون سیه و دی  
چو از مهر ما در یاد اند  
بد و سیه در کشد خامه  
که از بهرین دل نداری تیره  
دو شاخه سر کلک کشاخ  
ز پر کار معنی که در یک شد  
یکی و بد و هر یکی را نیاز

### وصیت نامه اسکندر با در خود

شکست بسو برب رود  
درخت گل سر سبز  
که چو شد بباد اخل خرو  
خدایت درین غم صبری  
که باشد جوان مرده دانه  
بجای ویدمانان مینوی پاک  
بجان داری کار در غم  
بان نقش کار ایش سکر  
بهنجار منزل شوی ره تنها  
بمان در غم سو کوری بسی  
کمی سو کوری و ماتم کوری  
منا دی بر انکیز بر خوان  
تو نیز اند من بخور در زمان

اگر سرخسی در آید بکرد  
نه این گویم ایما در مهران  
مسوزانی دست پروریش  
بیشری که خوردم ز پستان  
بفرمان پذیران دنیا وین  
برند انسان زمین زیر خشت  
موجی که خیزد در میا چو  
که چون این بقیه سیه  
نیچگی نمانی که دی ز راه  
در آیدون که بر گزیند  
از آن پیش کانه خوری نه  
که انکس خور دین خورشها  
وگر کس نیاز و فطر سوزد

نمکن داده ام کرد  
بانتجار رسیدم سر کار  
که نیم دل قوی بود  
که بخت جانور  
مگر رختی بخشد ام  
خود بخت طاعت پس  
فرو دخته لب سار  
مبوی ز دوزخ بر آید  
پیشانی اندر نهاد  
نویسه سوی مادرش  
نکوشی بغیرا و ناسود  
فلک را بغیر یک سود  
نویسنده رستم تار  
یکایک همه خلق راجه  
بر آن پرورشها که  
سوی چار ما در نیک  
ز دوق میقتا دنا رنج  
که مهر از دل آید فروتن  
بنده دست بر سوزش  
خواب خوشم در شستان  
بفرمان ده اسما در  
بزمیت نشینان خاک  
بامری که از ساز زنده  
نیکر دکره طاق بروی  
کمی تو در اینجا کم نیستی  
تو نیز نشنا باش با هم  
بر ارای و جهانی شاه  
که غایب نباشد در راجه  
و نیز لاله غایبان در نور

غم من مخور کان من کشت  
چو بسیار شد غم نامه کیت  
چرا سر نیارم سوی آن بر  
چو بر من نماند سری فریب  
رمانید باز آنک ز خضار  
شب جنت بود شب را بر روز  
چو خوشید کردند که کردی  
زنده غروبست بروی شاه  
تو کوئی که زهری بر پیش  
بیغیر دخن کش زیر پی  
بجان مده جانساز کار شد  
ز شمع دمنده چنان رفت نور  
ندیدم کسی از کار آگاهان  
سکندر چو رست از خانه رفت  
اگر چه زده تا فتن تفت بود  
چرا چون کوچ عدم راه رفت  
اگر گفتی بود آن قصه باز  
زدند از کمرای زر کارا و  
از اندودن مشک و نادر خود  
چون مرد و اندام چون سیم بود  
در آن دست خاکی آبی ریخته  
که هر کج دنیا که در بارست  
سوی مهر برودندش از شهر زد  
زد اغ جهان بچس جان نبرد  
ندارد جهان دوستی با کسی  
جهان را بدینگونه شد رسم راه  
نه زین رشته بر میوان هفت  
ببین در جهان که جهان دیده  
چو سیتی درین طارم سر برین

بکار غم خوش کن باز کشت  
اگر سی بود سال که کشت  
که جاوید باشم در و جای کبر  
زین باد و مانده کار انگیز  
که با همه کس چو ماست کار  
همه روز نمانده بیا در دوز  
در آن شب ز ناخن بر روی  
بناخن می کشید بند روی او  
مه و جرح ز در گلور میخند  
ز کوشیدن جان بر دور دخی  
دم جان سپردن بدیدار شد  
کز بود بینه در چشم دو  
که اگر شد ز کارهای نهان  
زدنش بیالای نجات  
سوی تنیدن راه باز فیه بود  
خبرهای آن راه ماکشفت  
نقشه نمادی در آن پرده باز  
یکی همدین سزاوار او  
بجودی شیه موج طوفان بود  
کفن عطر و تابوت زرین چو  
سنادی زهر سو بر ایخته  
بجگر خاک چهری نادر بدست  
که بود آن دیار از بدیش دور  
کس این رفقه با ادبایان  
نیایی در او مهر با نیایی  
بر آرد بگاه و نذر بگاه  
نه سر رشته زین توان یافت  
که چونچه از زبان دیده  
که می آید از میل و سیل خون

چنان دن که بایم و چنین  
چرا ترسم زده فرشت باغ  
چرا خوش تر از من صند کلاه  
چو بشید زین جنت از آن بند  
چو نامه بر سر برد و عنوان نوشت  
در کتب که شب تحت بر میل زد  
ستاره فرو ریخت از خن جنت  
پلاسی ز کسوی شب خنده  
در کوه نشد شاه از این بخش  
سیاهی زنده در دزد خال  
بخندید چو شمع و در کمرید  
شانه مرغ انجمن برید  
درین کار اگر چاره کس نیست  
سراجام چون آتش پرده شد  
ره انجام را هر کجا سازد  
مگر هر که در کمر دان را پیش  
بهار سکندر جواز با بخت  
پرنده در دشت ز کا فخر  
رقیبی که عطرش کفن سای کرد  
ز تابوت فرموده بشهر ما  
که فرمان هفت کسورین  
شما نیز چون از جهان گذرید  
با سکندریه این وطن شدند  
برادر دیوان آن تنگناه  
بخاکش سپردند و گشتند با  
بیایان رسیدند چندین هزار  
تجش کی شریطان کوی  
جهانی که با یخنین خوارست  
چو خوشید مه تپش میل او

نه هم پای عمرم درید اسبک  
که در با کلمات ویرانه چراغ  
که بی دود است و بی کردار  
زین باد و دوستداران  
فرستاد و خود رفت و بیست  
زین چون فلک جامه زلزل  
هوا شد پر از غم سیم رنگ  
زین را بگردن در انداختند  
کا جل بود بالای بالین خوش  
سینه دشت را بر دزد اول  
با نگر که جان داد جابر پرد  
که تا ایشان هیچ غم نخشند  
چرا چاره کار خود از دست  
زین دگشتی دل از ده رفت  
از آن ره کبیتی خبر باز داد  
فرامش کند ز کفشار خوش  
بجاک اوفای انگیزی رفت  
بدیبا بیرون در او ده  
تا بابت زین درین جای کرد  
که یکدست در انگشت کار  
همین کتین اندر شامان چین  
ازین خاکدان نیز خاکی برید  
ز بخش تخته در انداختند  
هنادند زین تنگناه  
در دخمه کردند بر روی فراز  
نیاید بیایان هنوز انباشت  
درین پرده جرخشای و می  
نه در خور و چندین تنگنا  
در انداختنکی بقید میل او

درین میل سنگه زینست  
 مرثیعتی خجادی زینست  
 ز شغل جهان در کشای دود  
 جهان چون دکان بر شیم  
 بگفتی بپوچی چو بگشیم  
 اگر آسمان باریش ساقی  
 بهمانی بزم سلطان شدن  
 سکندر زان جام چو گل گشت  
 معنی یک شیب را از چنگ  
 بکن چون شود همرن فرخ  
 جواهر دی باغ پیرانه  
 کلودر دافاق زادر غار  
 نبشته کیما می جلالت  
 خم خان همچنان چو بد خوش  
 نشسته شایان بر شکاری  
 چو ز اسکندر آمد بروم کمی  
 بزرگان کرد تنگس و درند  
 پیان نامه شه که نوشت  
 ز طوماران نامه دشمن  
 بامید خوشنودی جان او  
 چو شد کار او نیز بساخت  
 مگر کز یک او از ترس فروز  
 پس مرگ اسکندر بگند  
 اگر چه ز شایان پیروخت  
 بنالید چون بلبل در دمنده  
 بزرگان لشکر نو دند جند  
 ملک زاده را عزم شایان بود  
 که برین عزم می خوستن  
 کاظم بنده کان جهانگیر شاه

که آن زرنه آن سرخی است  
 که پنهان کش است اسکار نو  
 که ماهی بدین جوشن است  
 که فویمی آبی در کشیت  
 که دودیت بالا در کشیت  
 ز ما هر زمانش پرداختی  
 نشاید بره در پیشان شدن  
 سجد جام و بریاد و خور و

سر ساز کاری نازد سپهر  
 برون لاف بر هم برستی  
 چو طوفان اضاغ خمی بود  
 دپد حلقه ازین سوخی  
 بدین ماند حوالین دود کرد  
 نظمی که بزرگین بند  
 چو سلطان صلا در گنجین  
 کسی را که آن می خورد نوش

**سید نامه اسکندر با در خود**

شو و مجلس از کینیا مان کنج  
 لعابی ز جاجی دهر و در کا  
 رخ خور دکرده دین بھر  
 قصب بگند پشیمه ش  
 خود مذاب جوان اسکندر  
 که عالم شد از شاه عالمی  
 بدرگاه اسکندر و س آورد  
 با در سپردن بر جهر خویش  
 چو طومار چوید بر خوشن  
 نگه داشت سگوند و پیمان او  
 از او نیز شد کار بر دخته

زمستان چو مید کند و در  
 در دشت ز ششم صحر کوز  
 دبدب ریحان فروزان  
 خالان که در نامه شک و در  
 چو کشم دکره جوزا در سخن  
 ملوک طوایف بهر کشوری  
 همه زیور و دم شد ازین  
 چو با در فرو خواند غم نامه  
 ولی که چه شد و ز روی ساق  
 پسر شاه نیز او فرادان است  
 معنی بدان ساز گلین نو

**نشتن اسکندر و سنجای پدر**

جز او کس نیاید سر و تخت  
 که زیر افتد از شاخ سر بلند  
 که با آن ولیعهد بنده عهد  
 که در وی جبر ایردینا می نمود  
 بجای پدر مجلس آریستن  
 برور جوانی کند عزم راه

بدین ملک دود و دزدانی  
 چو اهوره که در دیند و آب  
 در کنج بروی گشاید باز  
 ز شایان و لشکر گشاید باز  
 مرا با حساب جهان کار نیست  
 فروماند ایوان داور ملک را

کربسته در کین ماه و مهر  
 درون زخمهای دودنی  
 نرسد ز غرق انگه باقی بود  
 وزان سو کند حلقه زنی  
 که هست آسمان باریش  
 مترس و ترسان می خند  
 می تلخ بریاد و نوش کن  
 بجایا دسلطان فرموش  
 خلاصم ده ز رخسارین  
 بر م رخت پروان زان کج  
 فرو بار دار بر باران خور  
 کنایم از تاب تف توز  
 سفالینه خم ز ریحان دمی  
 کباب تر و نقل خشک درند  
 چو بازی بر است چرخ کمر  
 امش شد گیتی نازد و سری  
 بروم اندر آید شپخون زنگ  
 سید کرد هم جان دهم جامه  
 سرخو دینچه زان زنده شاه  
 همه ساله خون خور و خون  
 درین سوزش غم مرا چاره ساز  
 مرا زین شب محنت آری رو  
 با شوب شاه می بچاید کون  
 که چندین نوا این نوا می  
 کند آتش مادرش کباب  
 بجای اسکندر بر بندش ناز  
 که بر خرم شیشل در بدست  
 که این رشته را سر پدید است  
 پذیر شود و دخت سنک را

من از خدمت خاکبان گشتم  
 نخی هم شدن ز جهان کج تر  
 چو دیدم کزین حلقه چشمت  
 نشستم بکلی چو افکند کان  
 چو پیمای ترا گشت و برتر کنی  
 نذر من سر تاج و سودای سخت  
 تا می آید از رخسار کدو م  
 که در حال من هیچ نیکو نماند  
 معنی دم سبکست زان بفر  
 مگر ناله زیرم آید بگوشت  
 سکنده چون کشته کشته اند  
 سیاهی پیشوید و در شستم  
 نشستم زینان کرد او  
 خبر با جبهه شد از آن بوشمند  
 شتابنده راه دیگر برای  
 چو خورشید گشود به چاک  
 بسخندید و لغت از جیل ای گروه  
 بگفتن این و برزد یکی آه سرد  
 که گشتم چون لیل از ناکست  
 چو هر سرباز ز رخسار بار  
 فرود رفت و گفت افزین بری  
 جهان خانه خوش بود آنخت  
 چو شد آهوی و کور و آدم پد  
 درین راه پناه خود از یکس  
 زین گفتش خوب خوش باز زد  
 بدان لحن بردن توان باد  
 فلاتون چو در فتنه آید  
 چنان شد حکایت در روز و دم  
 با لطف نام که بنگام خواب

بایز پرستی میان بسته ام  
 نه زوینارای و تدبیر تر  
 بدان سخت و در شد چنانچه پو  
 با آدی جان از او کان  
 بسر دکنی هر چه در سر کنی  
 که در ششم شیخون در بد بخت  
 که دشوایم کمر گران خورم  
 نماند کرد کان از توان گفتا

همانا که پیش از بد برستم  
 ز دنیا چو دیدم و دان گشتی  
 همه سخت و پیرایه را خستم  
 هموسهای این فقره ز سر زد  
 همان به که پیش از بر بخت  
 چو هنگام رفتن در آمد فراز  
 مرا چون پدر در در خاک فکند  
 بسا بود نشان را که در چاکست

در چون فرو رفت من گشتم  
 که من نیز بمنزله آن دلخوشی  
 به سخت کیان خسته بر دستم  
 بسا کیسه گزاشه در در بد  
 شوم دور ازین خون خون  
 گفتم ز فرشته در دیو باز  
 کفی خاک را ز رخسار فکند  
 بسا کوکان را که گردانست  
 بر آویکی ناله از بانگ زیر  
 ازین ناله زار کردم خجسته  
 از ابر سبب بخود نگاه  
 طبعیت در گماند اندکی  
 بنزل رودی و فیض جان  
 گزارد و در شد هر کسی زان  
 برین رودی برده ششتم  
 سخنگوی مرد از سخن باز  
 سپردم دگر و دگر چندان  
 بر اینک ناله فوستان  
 بان ناله زین ناله دهمست  
 بهی دید که روی را می دید  
 که باید بدید و در انداختن  
 چو بر بام او شد سباران برف  
 بیای خود مرفش باید کور  
 بپا کیزه زردان پناه آید  
 که است مار خطای گشت  
 همه لکنهای جهان زار داد  
 که مایز در خاک خواهی خفت  
 ز هر پرده روی برافتم  
 نماند که آن خوب چون آیدش

زاری کردن ارسطو بر اسکندر

بر افکند بر حصن کرد و ن کند  
 چو وقت آمد و نیز بر سخت بست  
 از استاد و تابش کرد او  
 که میدکن احوال چرخ بلند  
 چنین گفت که یزد بود سیمای  
 درین نه خشمم جز آوارگی  
 که صبح مرا سر بر آمد ز کوه  
 بر آورد کرد و ن از او تر کرد

ارسطو چو دانا از ان قضا  
 ز سر و سبقت پاید که  
 چو دیدند کان نیک نزل ملک  
 بگو تا چو بر شدین آسمان  
 بسی رهبری بر خاک ساختم  
 سخن چون تا بخار ساند با  
 زبزدان پاک آیدین جانک  
 معنی بران جگر جان نواز

انجاش و ز کار مهرش

که کالای گشتی نذر دمی  
 در دما تو هر کو کپا می گشت  
 که زنده شد کور و آدم پد  
 نازم جز از پاک یزدان پس  
 سخن را چو جفا نم او نیز نزد

چه باید که انباده می ست  
 ز کوه کران تا بد ریای زرف  
 من آن خوش لهویم از رخ در د  
 شما نیز چون عزم راه آیدیم  
 معنی برارای گنجی دست

انجاش و ز کار افلاطون

که بالغ ترین کس نم ز بل و دم  
 بکوره خوش آمد شتاب

چو بر پرده مرک راه یافتیم  
 سخنش را به من آیدش



درین چار طبع مخالف نهاده  
 بود چار دیوار آسمانیست  
 همان که روز و خا هم اندر است  
 معنی بیاد آریا دین  
 بگرشام زشادی آن برد  
 چو وایس لر در آید خواب  
 چو بر ناتوان افت تیار است  
 ستاره دل ز در آید  
 چنین گفت کاین میباشد  
 چو سخن او شد در سیمیا گان  
 چو بار آخر سعید یاقران  
 چو گفت این پناهنده کرد  
 مگر بر نوا می جان ناله  
 بلیسناس ز چون کرد چنان  
 که هنگام آمد شد یکسفر  
 باین هفته بهکل که دارد  
 کبی در خرم غنچه را بکاخ  
 پیدا بد بعد زمان کی کنم  
 بدشت بدیرا تو اتم کشت  
 من اتم که چون تاشم روز  
 بر سو دانه آشوبهای جهان  
 چو آمد که غم فرور یوس  
 بهم جهان کشتن باغ نغمه  
 چو پایند کی نیتش در شست  
 کاکر همیشه جنبه بود  
 همه ساله چل کش بار کج  
 در آیه ای معنی سرم زرد  
 مگر کاین رود چون بود  
 چو سقراط رافتن مفر

که آب مد و تش و خاک و باد  
 که بنیادش دل نباشد در  
 کس من شدم روز و نوبت

چگونه توان رستی هفت  
 که شست ز صد و نوبت  
 بدین ارز و چون زانی گشت

### انجامش روز کار و ایس

در افکند شتی بطوفان  
 تو مند را تا توانی شکست  
 سگر شده داد بکوش  
 ازین بهقت هندوی کجی  
 بود در دور ستمگان  
 بهنکی رسد کار نیک  
 فرو بست لب دیده برهنه

ز شست و رقصان یاکش  
 ز نیروی طالع خبر یافت  
 بان هم نشینان که بود  
 که این اثران که فرخ بیند  
 شمار استم تا نیا بد  
 فلک تار سیدان گشت  
 معنی درین پرده دیر سال

### انجامش روز کار و طلبی

بجائی دگر میگویم ترک تاز  
 سرم هم فرو ما از زخم  
 کبی بر طوس زخم قیاح  
 ز ما ز بجائی هم می کنم  
 هم لیا س دریا دهم تصرف  
 بر دین دن بر چه باشد  
 که جشی بود مرک باهتر مان

کلین خانه کو سر می شست  
 من آن اوج کردون جبرم  
 پر یوارم از چشمه نایب  
 چو گو شتم هم بر سر سده  
 جز این هر چه دانی دیوان  
 چو گفت این تر تم تا از نرم  
 بیای معنی نوا نسی شگفت

### انجامش روز کار و فروریوس

چو تار یک دوزخ چو هم شست  
 قباد دوزاقب دریده بود  
 نیاید از زحمت و درد و زح

ز دانه ای است مار لیس  
 ترا زوی چرخش فرود شاک  
 چو پودشین نقش پر کار او

### انجامش روز کار و سقراط

دو اسبه ز پیش اجل افت باز

ستندم که زهری بر میخشد

ز گشتی بیاید عنان هفت  
 به سائله ماند جلال من  
 فلک فرشت و نیز در هم شست  
 سرودی مایه نیک فریاد من  
 مگر بگذرم ز این بیست و دو  
 بیازی کوی چو فلک بر سر  
 ستاره ای بود بهیاست  
 خبر داد از انداز غم خوش  
 ز نافرخی نیز خالی نمید  
 بکستی نیاید کسی دادگر  
 در قهای ماباری اندر شست  
 نوایی برانکه نوبان خیال  
 فر بار در چشم من زان  
 چنین گفت در گوش کار گمان  
 زمین بهکلی دن که جانی  
 که در خانه می آمد و میرود  
 بهر جا که خواهیم تو انم برید  
 چو خواهیم کتم در دل صخره جان  
 ز من بهم شینت بر خون من  
 سدی هم مان ماری که در کرم  
 گرفته راکن که خواهم ز  
 بنبر شربت و نوجوان  
 که ریحان چمت و کافور  
 که از راه ایمن نشد ره شل  
 بود چوب و چوب نازیک  
 کشید خط نیز بر کار او  
 بار شتم تنک و رود در با  
 بخشکی که تری آرد فرود  
 نهان از دلش در گلور بخت

تن ز به خوش چو شد در میند  
 در آن خوان که آورده نال و  
 بسفر اطاعت کای پوخته  
 تبسم کنان گفت آن و ستاد  
 در آمد در این طوفان جوا  
 معنی ره گشت اورید  
 رفیع هر می زن که در روز  
 کران بخرد از استند در کا  
 ملک عز دین انکه چو بلند  
 نشینند به زم گسری کی  
 ز شیرینی چشمه نوش او  
 در آن انگین خانه می جوس  
 نشسته هر گوشه کو هر گشتی  
 وزیر می به پیر پس نظام  
 ره سوری کرد چندی کین  
 به نیم شمار و به نیم  
 در آن بزم کا شوب کا شیت  
 کی تا حق در طراز آورد  
 بغیر وز این نامه دلنواز  
 تویی و این بزم کجسری  
 خیال چنین خلوت زاده  
 به مایل و بسج  
 برارای نوحی بدین خرمی  
 مکران بهی بزمی از بسته  
 فرستادن جان لایوی پاک  
 یکی عصمت میری با فته  
 بنوبت گذشته دهنده نام  
 عردی که با هر ما در بود  
 چون نذل خاص تو جان

بسوی سفر سفره زد بلند  
 نشسته یکایک باین او  
 چو برون رود جان از بخت  
 که بر رفحان دل بناید  
 فرو برد چون دیگران برجا

چنین گفت چون دست ایست  
 چو دیدند کان مرغ علوی خرم  
 فرو ماند از جسد اعضای تو  
 کرم کرم مایه کبر پای  
 شدند که از زیر کان نهفت

### در مدح ملک عزالدین کوید

خرد ماند بر شاه مایا دگا  
 به داد او رنگ خود کند  
 فریدون صفت شایه فریدی  
 شده گوش به حلقه در کوش  
 بخوش به دوفیونان خجل  
 بر انکچه ای از انشی  
 با کفی الکفانی بر آورده نام  
 بزرگ انخیش بلند آفرین  
 همه حرب کشار و شجرب  
 جز به قیصه تغزل بارفت  
 گیتی در جوش تکرار آورد  
 در بهجت کشور بر آورده با  
 سباروی بوشت دل قوی  
 دهم مژده شیشه دده  
 چنین در نیاسوده در هیچ  
 بر سر آسمان در ری  
 ز کارم شدی  
 به رحمت آوردن شرف خاک  
 یکی نور عیسی بر آتافته  
 یکی مقبل و دیگر اقبال نام  
 به بار برده دارش بر در بوا  
 بگریز با جان فرستاده ام

بقا بادشاه بر میز و تخت  
 گشایده از زینت تیران  
 لبش خفته نوش از وی بند  
 چو بزمی بر آید ز باد  
 چو هر دوفیونان بفرسنگ  
 ملک پروانی ملک پرست  
 چو به چون ملک شود دیگر  
 چو کل خورده ن باشان توخت  
 که در چنین بزمی از خردان  
 بدان تا جهان را تماشا کند  
 نشسته جهانجوی بر جا خوش  
 به و مجلس شاه خرم شده  
 نظر کن درین جام کیتی نمای  
 بمن بر جهان در کشاید کلید  
 چو همه اول بتیر بر کار  
 چو بودی که در خلدن مرگ  
 چو انیاوری نیست در دوا  
 دو کو هر بر برادر زبانی  
 بخوبی شنیدن بهجو بد شیر  
 فرستاده ام هر دو از دنا  
 بیاید چو آید به شهربار  
 چنان باز گویش از دوا

نشاید شدن مرگ لچار که  
 بر و رفت خواهد بر و می دهم  
 کجایه بود ساختن جای تو  
 بهر جا که خواهی سزایه جان  
 که استاد و ناما بیجان  
 که غم شد بیان شادی  
 که عمر نه آن راه باشد دراز  
 به و باد در سبزی تاج و تخت  
 ولایت خدایت همیشه تیران  
 و زنده این خرم و دین  
 نشیند در آن بزم خوش  
 بسایک فان را که ناله کین  
 کلید در با غنای بهشت  
 نظام دویم شاید در او  
 چو بلبل مستی می بهوشمند  
 جزا و هم ملک هم جهان  
 رصدندی که در و در کند  
 جهان ملک افش آورد  
 تصادیر بر کار عالم شده  
 سپرس به خواهی نکستی نه  
 که در زردی زردی آید  
 اگر محمدی آید کشی در  
 بر ایزد ان آدمی اهل  
 که در محمد جنو کنم مکیه فانی  
 فرزند از و نشان استی  
 چو شمس آن بر و شمس  
 که با قوت رادج در دنا  
 چنین پردگی و چنان  
 که امید من باشد ان فانی

مرتا بد آنجا سراید سخن  
 معنی راه آشنایان بسا  
 چنان این نواز کی نابعد  
 نظامی چون انسان تمام  
 ز بس در کاری برین گذشت  
 چو حال یکسان شنید گذشت  
 بخت دید و کشاکش کار  
 در بی گفتگو بد گفتوش بود  
 مرانید آنجا سراید سخن  
 چو کو هر برون یاد از کان  
 سن این کو هر از راه صفا  
 بقارونی طفل داران کج  
 بنوشته باز جو پیش  
 سبب ادب و کج جو حسن  
 سخن را بنوشته اند کجاست  
 و لیکن رست که با بال کج  
 که تازه این کو هر پیش رخ  
 که بای زنده سر بکشت  
 جو در شمع دریا نشسته  
 بر آواز کان شنیدنی با نرس  
 درین گفته که کل بر در کشا  
 نه زانست چندی سخن از رخ  
 تنی نیست از قله خوانین  
 غزالی که با تن درستی بود  
 به سنوزم کس برود کج  
 به سنوزم زان به سنوزم  
 چو شیر افکنم سیاه و کج  
 با غم بودم به کج

لادانی در هر چه خوشی کن

چو کو هر برون یاد از کان

### انجامش و ز کار نظامی

بهرم شدن زیر دست آ کام  
 که نایخ عمرش من زو شد  
 حکمان بختند از بخت  
 با بر شوم دارد استوار

بهرم شدن زیر دست آ کام  
 که نایخ عمرش من زو شد  
 حکمان بختند از بخت  
 با بر شوم دارد استوار

### در خانه کتاب گوید

ز کو هر برون کشت کتی ستوه  
 بکو هر فروشی ترازو بچکت  
 طبع دارم اندازه پای رنج  
 که زو کشند نام کو هر خوش  
 جو هر بدیدار داند حسن  
 که بهی خریدار ناید دست  
 بی من که رفتن چندین کرده  
 و که زو تانی برون برز بار  
 پسندند نوادر هم بکشت  
 خزینه بدیدارش باید می  
 از اندازه بود کتی بسند  
 جو آیت پوشید فرنگ  
 بمان ریت فاقد بر خوانم  
 ز ناس درستی افتان  
 بمان و توشن خمر سبزی  
 بمان نقره نمک که زو سر  
 دید و بداران ده پای بخت  
 خوریدند رواج و مرغ خور  
 بمان دیو با من بدلا لکی

میان سبت بران کو هر  
 زان بهر آن کج بخت کبری  
 فرو ما نذر بهر کم شست  
 که زو تانی دوده و کونز جو  
 ازین بر کرد و کوشن مار کشت  
 مرا افشری بست که شست  
 جو لعل شست فروم آید بخت  
 بر ششم ز شخی کارشان  
 ز در در کد مع دریا ستاین  
 بدیدار کند مع دریا بدید  
 چو بی از شعی باشت اندازه  
 و کونز در تاراج ده  
 که به من جبار شست  
 جو هر کما زعیت با شست  
 طی کرد شست سال بر من کج  
 هموزم به پنجا و شست  
 دلی دارم اندیشه بخت  
 بخت اندازه سالن  
 که شست خانه که با شستی

ز کو هر برون کشت کتی ستوه  
 نوازش کنم زان راه نواز  
 که در نرم خسرو زدی مار  
 که تار نایخ عمرش در برق داشت  
 که به عزم بهر جان و مال  
 که به عزم بهر جان و مال  
 شادین همرا دار استوار  
 تو کوئی که بدیدار شعی  
 تو خوشی که هر چه خوشی کن  
 خریدار کو هر بود کو هر  
 فرو شمع کجاست که هر  
 فرو شمع کجاست که هر  
 همان چون دوان بر کشید  
 کشاد در دست بانها قلم  
 چو کان که دوشان شست  
 ز بهر بخت کتی شست  
 زنی و زنی مع باز ارشان  
 بها کوسی قیاست این  
 که دریا بدیدار توار خرد  
 بلند آوازه را  
 سوزم سبک زنجی  
 قلم چون نکود زهر کار شست  
 نشد و تانی کج  
 صدم در زو و نیت شست  
 که بر صید شیان کج  
 نکست از خود اندازه جان  
 فرو ما نذر بهر کم شست





